دانلود
رمان

واحد شماره هشت

مسعود

دو دل بودم که بهش پیام بدم یا نه آخه اصلا تا بحال همچین رابطه ای رو تجربه نکرده بودم هیجان و ترس توی تنم بود نوشتم سلام و براش فرستادم

بعد چن ثانیه خوند و جواب داد

-سلام شما؟

-نگین هستم شما مستری؟

+بله تو اسلیوی؟

-تا حالا نبودم ولی یه مدت همچین حسی دارم و میخوام تجربه کنم

+این رابطه بچه بازی و شوخی نیست که یهو بخوای تجربه کنی و یهو بذاریش کنار

-خب باید چیکار کنم

+ببین میتونی از پسش بربیای

-من دلم میخواد تحت کنترل باشم و این حس رو نمیتونم از خودم جدا کنم

+من اسلیومو فقط حضوری معاینه میکنم باید بیای تا ببینمت اگه قبول شدی قوانینو بهت میگم

ترسم چند برابر شد اصلا پشیمون شدم خواستم بگم نه ممنون و تمومش کنم یه چیزی توی مخم داشت باهام حرف میزد

مگه نمیخواستی همینو؟

مگه تمام وجودت همینو دوس نداشت؟

اگه خوشت اومد چی؟

جملمو پاک کردم و نوشتم باشه بگین کی و کجا بیام

آدرس و ساعت حضورمو واسه فردا بهم گفت و تاکید کرد سر موقع برم چون از دختر بی مسئولیت بدش میاد.

تاصبح خوابم نبرد جنگی توی سرم بود وقتی بهش فکر میکردم تمام تنم داغ میشد و وقتی میترسیدم یهو سرما وجودمو میگرفت.

نفهمیدم کی خوابم برد و با صدای آلارم گوشی از خواب پریدم هیجان و استرس که قراره چی بشه یه لحظه هم ولم نمیکرد.

بلند شدم صبحونه بخورم و اصلا نفهمیدم چی و چجوری خوردم

رفتم حموم دوش گرفتم و اومدم لباسامو نگاه میکردم که چی بپوشم واقعا این چی بپوشم با تمام چی بپوشم های قبلی فرق داشت

یه شلوار جین آبی جذب و یه مانتوی لیمویی و یه شال آبی پوشیدم و خودمو توی آینه نگاه کردم و یه نفس عمیق کشیدم و رفتم

در طول مسیر اونقدر استرس داشتم که راننده تاکسی چن بار ازم سوال کرده بود و نشنیده بودم و یهو داد خانووم با شمام و به خودم اومدم و کوچه و پلاکشو بهش گفتم

خونه رو پیدا کردم و پیاده شدم یه آپارتمان تقریبا بزرگ با نمای سنگی رنگ روشن بود ،زنگ واحد هشت رو زدم و آیفون رو برداشت تا اومدم حرفی بزنم یهو گفت

+با آسانسور بیا طبقه سوم

گوشی رو گذاشت و من رفتم توی آسانسور به طبقه سوم رسید و خودمو جلوی واحد هشت دیدم.

این لحظه تمام حس هارو باهم تجربه کردم ترس،هیجان،استرس،سرما،خجالت .

تا اومدم زنگ بزنم در رو باز کرد اصلا انگار همیشه یه قدم از من جلوتر بود

برای اولین بار دیدمش...

مات و مبهوت نگاهش میکردم

+چرا خشکت زده بیا تو

-بله ببخشید سلام

+سلام کفشاتو دربیار بذار توی جاکفشی

-بله حتما

انگار انضباط توی ذاتش بود جلوتر از من حرکت کرد تا به پذیرایی رسید یه خونه مرتب با مبل های طوسی رنگ و یه سری وسایل که با سلیقه چیده شده بودن و آشپزخونه ای که روبروی پذیرایی بود از خونه خوشم اومد اما هنوز میشد استرس و ترس رو توی صورتم و چشام دید

+برو بشین تا من برات یه چیزی بیارم بخوری انگار فشارت افتاده

-مرسی نه من خوبم

وقتی رفت توی آشپزخونه من به اون سمت خونه که اتاق ها بود نگاهی کردم اینقدر ذهنم شلوغ بود هر فکری میکردم با

خودم میگفتم نکنه الان چند نفر دیگه هم پشت اون درها باشن نگین چه غلطی کردی با خودت دستی دستی خودتو انداختی توی مرگ

+آبمیوه رو بخور تا حالت جا بیاد

-(یهو ترسیدم و بهش نگاه کردم) بله مرسی

دوباره رفت توی آشپزخونه انگار داشت غذا درست میکرد بوی غذا هم میومد که من تازه متوجه شدم و دلیلشم اینه مغزم جوابگوی این موارد نبود

پشتش به من بود و تازه داشتم دقیق نگاهش میکردم یه تیپ کاملا مشکی پوشیده بود شلوار و پیراهن که هم شیک بود هم ترسناک نه چاق بود نه لاغر صورت استخونی کاملا تراشیده و صاف و موهای مشکی کوتاه همیشه توی تصوراتم همینجوری میدیدمش

دوباره نگاه من به سمت اتاق هایی رفت که کنار هم بودن و درهاشون بسته بود همین بیشتر منو به وحشت میانداخت

اومد روی مبل روبروی من نشست

+حالت بهتره؟

-آره خوبم ینی بهترم

+تا حالا توی همچین شرایطی نبودی نه؟

-نه اصلا

+نگران نباش یکم که بگذره آروم میشی در ضمن توی اون اتاق ها هیچکس نیس

نمیدونستم چی بگم انگار وقتی داشتم نگاهشون میکردم منو دیده با این حرفش یکم آروم شدم و آبمیومو با خیال راحت تر خوردم و به خودم جرات دادم یکم حرف بزنم

-تنها زندگی میکنید؟

+اینجا خونه خودمه ولی پدر و مادرم هم همین نزدیکیان

-خونه قشنگی دارین

+متشکرم

بلند شد رفت سمت یکی از اتاق ها درشو باز کرد من هرچقدر سعی کردم داخلشو ببینم نتونستم فقط یه تابلوی سیاه و سفید دیدم روی دیوار

یک دقیقه طول نکشید که اومد بیرون و من خودمو عادی جلوه دادم انگار اصلا نگاهم اون سمت نبوده

+آماده ای؟

-برای چی؟

+برای چی اینجایی؟

- آها بله آماده ام

ولی واقعا اصلا آماده نبودم اصلا نمیدونستم قراره چی پیش بیاد که خودمو واسش آماده کنم

+برو توی اون اتاق لباساتو دربیار کامل لخت شو تا بیام

قلبم رفت روی دو هزار ظاهرم مثل مجسمه بود اما توی فکرم یه غوغا لباسامو دربیارم؟؟؟ لخت شم؟؟؟ بدن منو تا حالا کسی ندیده چجوری لخت شم؟؟؟

توی فیلم ها و عکس ها و چیزایی که خونده بودم میدونستم یه اسلیو بدنش متعلق به اربابشه اما اونا کجا واقعیت کجا با سوالش از جنگ توی مغزم اومدم بیرون و دوباره برگشتم توی اون خونه

+شنیدی چی گفتم؟

-بله شنیدم

به سمت اتاق رفتم پشت سرمو نگاه کردم دیدم دوباره رفت به سمت آشپزخونه ینی باید فرار میکردم؟؟؟ آخه من همیشه همینو میخواستم حالا چرا فرار کنم همیشه دلم میخواست یکی با من همچین رفتاری بکنه یکی که از تحت کنترل بودنش لذت ببرم قدم هامو محکم تر برداشتم و رفتم داخل اتاق انگار داشتم خواب میدیدم تمام چیزایی که توی فیلم ها و عکس ها دیده بودم الان جلوی چشام بود.

کف اتاق فقط یه موکت نرم پهن شده تمام دیوارا کاغذ دیواری با طرح مشکی و قرمز روی دیوار یه تخته چوبی بزرگ بود که مثل جا لباسی گیره داشت اما بجای لباس انواع شلاق از بزرگ و کوچیک و باریک و کلفت و انواع ترکه آویزون بود اون طرف اتاق یه تخت مشکی رنگ بود شبیه تخت های دکترا توی مطبشون با این تفاوت که بالا و پایینش هر کودوم دوتا دستبند چرمی بهش وصل بود .

کنار تخت طناب آویزون بود یه طناب باریک قرمز دیوار روبروم هم یه کمد قرار داشت که درش بسته بود اما میشد حدس زد داخلش چیه کنار کمد هم یه جالباسی چوبی که حتما باید لباسامو اونجا میذاشتم

همون تابلویی که از لای در دیده بودم حالا بزرگ و واضح میدیدمش عکس یه دختر با بدن لخت که پشتش به تصویر کشیده بود و روی زمین زانو زده بود

اتاق پنجره ای نداشت و همین باعث تاریک بودنش میشد

من هنوز حتی شالمم از سرم برنداشته بودم چه برسه لخت شم دستام حرکت نمیکرد رفتم کنار جالباسی شالمو گذاشتم روش مانتو و تاپ و شلوارمو دراوردم حالا فقط شورت و سوتین برام باقی مونده بود رنگ اونا هم مشکی بود که انگار من با اتاق ست شده بودم

با هر کشمکش مغزی که بود سوتین و شورتمم دراوردم حالا کاملا لخت بودم دقیقا همون چیزی که گفته بود دستامو جلوی سینه هام و کسم گذاشتم اصلا باورم نمیشد اینجا و جلوی یه نفر فقط خودمم و بدنم و هیچی بین من و اون نیست

صدای دستگیره در اومد که باز شد دوس داشتم همون لحظه بمیرم ینی قراره چی بشه

اومد داخل و در رو بست ...

یه نگاه کوتاه به من انداخت و رفت سمت کمد ساعتشو از دستش باز کرد گذاشت داخل کشویی که سه تا ساعت دیگه هم بود برای اون اصلا انگار من توی اتاق جزیی از وسایل بودم داشت آستیناشو تا وسط دستش بالا میزد منم مثل یه مجسمه فقط نگاهش میکردم و ترسم به اوج خودش رسیده بود

+قبلا رابطه داشتی؟

-چجور رابطه ای؟

+رابطه دوستی و اینجور چیزا

-بله فقط یه بار

+سکس؟

-نه نداشتم

باورم نمیشد دارم به همچین سوالایی با این شرایط جواب میدم اومد سمت من هنوز دستامو از نقاطی که همیشه پوشیده بودن برنداشته بودم نزدیکم شد.

فاصله من و اون اینقدر نزدیک بود که حتی میتونست نفس کشیدنمو بشنوه مچ های دستامو گرفت و کنار بدنم گذاشت حالا دیگه حتی دستامم روی تنم نبود

+جلوی من از لخت بودنت خجالت نکش

من فقط نگاهش کردم زبونم لال شده بود هیچ حرفی واسه گفتن نداشتم دستای گرمشو دو طرف بازوهام گذاشت و به سمت پایین کشید دست گرمش روی پوست سردم مثل آتیشی بود وسط برف تمام تنمو ذوب کرد

دستاشو دو طرف گردنم گذاشت و هماهنگ اومد پایین تا کف دستاش روی سینه هام قرار گرفت انگشتاشو چرخوند و چهار انگشتش کنار سینه هام بود و سر انگشت شصتش روی نوکشون توی این لحظه مغز من خاموش شده بود و دستای اون بدنمو کنترل میکرد

با انگشت شصتش آروم نوک سینه هامو نوازش میکرد بعد از چند ثانیه که برجستگیشون از حالت عادی بیشتر شد کف دستاشو تا روی پهلوم پایین آورد و دست راستشو روی شکمم گذاشت

اون لحظه حاضر بودم بمیرم اما دستشو لای پام نبره تا خیسی اون قسمت رو بفهمه ولی من هیچ اراده ای نداشتم و اون آروم کف دستشو به پایین سُر داد

حالا چهارتا انگشتش کاملا روی کسم بود و مطمئن بودم انگشتاش خیس شده و از همین خجالت میکشیدم

با فشار دادن کنار رونم بهم فهموند باید پامو بازتر کنم همین کار رو هم کردم انگشت اشاره شو گذاشت لاشو از پایین تا بالاش کشید درست همون لحظه تمام سرمای تنم تبدیل به یه آتشفشان شد که میخواد فوران کنه

+آخرین بار کی خودتو ارضا کردی؟

نفسمو که نگه داشته بودم آروم بیرون دادم

-چند روز پیش

با دستاش شونه هامو گرفت و منو چرخوند موهامو جمع کرد و روی شونه راستم گذاشت دستشو روی گودی کمرم قرار داد و آروم سمت راست باسنمو لمس کرد انگشت وسطشو برد لای باسنم و به سوراخش رسید استرس اینکه انگشتشو فرو نکنه یهو پشت سرمو نگاه کردم

+برگرد کاری ندارم

اونقدر جدی بود که حتی نمیتونستم. ازش سوالی بپرسم یا حرفی بزنم

+بشین روی تخت

رفتم به سمت تخت و نشستم روش و پاهام ازش آویزون بود سردیش یکم تنمو لرزوند اومد سمتم

+بخواب پاهاتو باز کن

همین کارو کردم ولی سرمو آوردم بالا تا ببینم چیکار میخواد بکنه یه چراغ قوه کوچیک بین لباش بود کف دستاشو گذاشت کنار رونام و با انگشتای شصتش لای کسمو باز کرد و داخلشو به دقت نگاه کرد برای اون یه معاینه بود ولی برای من بازی کردن با حساس ترین نقطه بدنم بوسیله دستای گرمش،بخاطر همین هم خیلی تحریک شده بودم دلم میخواست دستامو بذارم روی دستاش و ازش بخوام ارضام کنه ولی اونقدر ازش میترسیدم که جراتشو نداشتم.

بالاخره کارش تموم شد و زد روی رونم

+برو لباساتو بپوش

و رفت چراغ قوه رو گذاشت داخل کمد منم پاهامو جمع کردم ولی هنوز اونجا نشسته بودم تا یکم حالم جا بیاد اون هم رفت به سمت در

+لباساتو پوشیدی بیا بیرون

رفتم سمت جا لباسی و دونه دونه لباسامو پوشیدم و به این فکر میکردم خب کاری باهام نداشت قراره چی بشه و چی بگه کسی که اینقدر آروم به بدنم دست میکشه چجوری میتونه خشن باشه

با همین فکرا از اتاق اومدم بیرون و دیدم روی مبل نشسته

+بشین اینجا

-بله

+هنوزم میخوای این حس و رابطه رو تجربه کنی؟

-بله

+اگه قراره وسطش پشیمون بشی و کم بیاری همین الان میتونی بری

-مگه قراره چه اتفاقی بیفته

+این رابطه یه رابطه معمولی نیس باید با تمام وجودت اینو بخوای

-من فقط در موردش خوندم هیچ تجربه ای ندارم

+تو فقط برده جنسی من نیستی تمام زندگیت تحت کنترل منه حتی نفس کشیدنت از دقیقه ای که مال من بشی دیگه هیچ چیزی جز راضی نگه داشتن من نباید برات مهم باشه چون هر دفعه که این نکته یادت بره تاوان سختی داره برو فکراتو بکن ببین میتونی از پسش بربیای یا نه

وقتی این حرفارو بهم میزد تمام چشماش پر از جدیت بود میشد فهمید هیچ کودوم از حرفاش شوخی نیست نگاهم بهش خیره مونده بود و فقط فکر میکردم

+نگین

+نگیییین

-بله بله ببخشید

+میتونی بری

بلند شدم و به سمت در رفتم کفشامو پوشیدم و پشت در وایسادم و به این فکر میکردم الان برگردم و بهش بگم من میخوام مال شما باشم و بردگی شمارو بکنم باز تمام چیزایی که ترسناک بود به ذهنم اومد که اگه اشتباه کنم اگه خطایی ازم سر بزنه چه بلایی سرم میاد هنوز نرفته بودم و پشت در وایساده بودم میخواستم همین جا و همین لحظه تصمیم بگیرم ...

دستمو از روی دستگیره در برداشتم برگشتم بهش بگم که من تصمیممو گرفتم و میخوام مال شما باشم و بردگی شما رو بکنم دیدم جلوم وایساده و نگام میکنه

+چرا وایسادی اینجا مگه نگفتم برو

-من تصمیممو گرفتم

+زانو بزن

-چی؟

+گفتم زانو بزن

اصلا انتظار همچین حرفی رو نداشتم جلوش زانو زدم و اون بالای سرم بود بالاخره به چیزی که میخواستم رسیدم حس خوبی داشت.

نزدیکم شد و من نگاهش کردم

+سرت پایین باشه

-بله چشم

سرمو انداختم پایین و آب دهنمو قورت دادم نمیدونم از ترس بود یا هیجان هرچی که بود دوسش داشتم همه اینارو یا توی فیلم دیده بودم یا در موردش خونده بودم ولی الان فرق داشت واقعی ترین لحظه زندگیم بود.

دستشو روی سرم گذاشت و از کنار صورتم رسوند به چونم و داد بالا

+از این به بعد تو مال منی مهم ترین دارایی من حساب میشی و منم صاحب توام

حرفی برای گفتن نداشتم اون حرف دل منو گفت چون همینو میخواستم با تمام وجودم.رفت به سمت اتاق و من زیر چشمی بهش نگاه میکردم صدای باز شدن در همون کمدی که دیده بودم اومد و بعد بسته شد دیگه ترسم جای خودشو به هیجان داده بود.

اومد بیرون توی دستش یه چیزی بود به سمت من اومد شالمو باز کرد و موهامو داد عقب دیگه فهمیدم اونیکه دستشه چیه

یه قلاده تمام چرم مشکی رنگ که جلوش یه حلقه نقره ای رنگ داشت که به یه بند چرمی نسبتا بلند وصل شده بود و پشتش که یه قفل مثل کمربند داشت با چنتا سوراخ که برای سایز گردن تنظیم میشد

دستاشو برد پشت گردنم و قلاده رو بست و یکم کشید که محکم باشه و یه فشاری روی گلوم اومد و تنگ شدن راه تنفسم رو احساس کردم

+هروقت میای اینجا باید جلوی در زانو بزنی و قلادتو به دندونت بگیری تا بیام ببندمش

-بله چشم

+بله چشم چی؟

-بله چشم ارباب

برای اولین بار بهش گفتم ارباب این یعنی من الان برده اون بودم و اون صاحب من ذهنم پر بود از فکرای خوب و بد بهم گفته بود هر خطایی تاوانی داره و من مهمترین دارایی اونم تمام این افکار متناقض از توی سرم رد میشد که قلادمو کشید سمت خودش و منو مجبور کرد چهار دست و پا راه برم رفت روی مبل نشست و من کنار مبل روی زانوهام نشستم سیگارشو از توی پاکت دراورد و گذاشت روی لبش و به من با جدیت نگاه کرد فقط یک ثانیه طول کشید تا فهمیدم باید سیگارشو روشن کنم فندک نقره ای رنگشو از روی میز کنار مبل برداشتم با ضربه دوم روشن کردم و جلوی سیگارش گرفتم اولین پوک سیگار توی صورت من زد و سرشو برد عقب میکس بوی عطر تلخش و بوی سیگار خیلی برام لذتبخش بود.

سیگارشو لای انگشتاش گذاشت و بهم نگاه کرد

+فقط همین امروز اجازه داری با این لباس ها جلوم بشینی لباسای مخصوصت توی کمده باید اونارو بپوشی

-بله چشم ارباب

دیگه گفتن بله چشم ارباب شده بود تنها حرفی که از زبونم بیرون میاد

+دستتو بیار بالا

دستمو اوردم بالا و کف دستم رو به بالا بود بعد زدن چند پوک به سیگار خاکسترشو با یه ضربه انگشتش روی دست من ریخت سوزش خاکسترش کف دستم حس عجیبی داشت و این رو هم میدونستم ته سیگار ارباب باید کف دست من خاموش بشه برای همین هم خودمو واسش آماده کردم این

شاید حرکتی بود از سمت اون تا بهم بفهمونه من کی هستم و قراره چه آینده ای داشته باشم.

هر لحظه که به آخر سیگار نزدیک میشد قلب من تندتر میزد و حس ترس و هیجانم بیشتر میشد اما اون آروم ترین لحظات خودشو سپری میکرد.بالاخره سیگار به ته رسید و من انگشتامو بهم فشار دادم و نفسمو توی سینه حبس کردم اون دست دیگم که روی پام بود رو مشت کردم سیگارشو کف دستم گذاشت خیلی خودمو کنترل کردم که جیغ نزنم فقط کف دستم نبود که سوخت کل بدنم حسش کرد میدونستم اگه صدایی ازم دربیاد باعث عصبانیت ارباب میشم.

تلفن ارباب زنگ خورد فقط چند کلمه بین اون و کسی که پشت خط بود رد و بدل شد

+باشه خودم تماس میگیرم

دستشو آورد سمت گردنم و قلادمو باز کرد

+میتونی بری فقط در دسترس باش حتی آب خوردنتو باید گزارش کنی هروقت هم بهت زنگ زدم باید جواب بدی من از پشت خط موندن متنفرم

-بله چشم ارباب

-من فردا کلاس دارم و میرم دانشگاه

+ساعت و روز کلاساتو بهم پیام میزنی

-چشم ارباب

-اجازه میدین برم؟

+میتونی بری به محض اینکه رسیدی به من خبر میدی

-چشم ارباب

بلند شدم و شالمو درست کردم و رفتم از لحظه ای که اومدم بیرون تمام فکرم پیش اون بود چهره اش عطرش سیگارش آخ یاد سیگارش افتادم و کف دستمو با انگشت دست دیگم آروم مالیدم

یه تاکسی گرفتم و نشستم توی راه ساعت و روز کلاس هامو براش نوشتم و فرستادم به خیابون و ماشینا خیره شده بودم و به مردمی که توی ماشینا و خیابونا کارشونو میکردن به این فکر میکردم من هم یه روزی مثل یه آدم عادی بودم این حس منو تبدیل به کسی کرد که از حالت عادی خارج شدم اصلا شاید همین مردم عادی هم این حس رو داشته باشند.

توی همین فکرا بودم که رسیدم خونه اولین کاری که کردم به اربابم خبر دادم این کنترل رو دوست داشتم

همیشه همین رو میخواستم.کل روزم به فکر کردن به ارباب و جواب دادن به پیامش گذشت شب موقع خواب هم با گفتن شب بخیر ارباب به خواب راحتی رفتم.

صبح با یه انرژی و هیجان خاصی از خواب بیدار شدم اولین چیزی که توی ذهنم اومد گفتن صبح بخیر به اربابم بود بعد از یک دقیقه جواب منو داد و من خوشحال شدم باید زود حاضر میشدم و به کلاسم میرفتم میدونست امروز باید برم دانشگاه ولی با این وجود بهش گفتم

توی مسیر دانشگاه بهم پیام داد که مراقب رفتارت و لباس پوشیدن و آرایشت چه بیرون چه داخل دانشگاه باش من هم میدونستم باید مواظب باشم چون اون عصبی میشه. رسیدم دانشگاه دوست صمیمی خودم الهه رو دیدم که توی محوطه داره با چنتا از دوستای دیگه صحبت میکنه رفتم سمتش و یه سلام دخترونه و گرم باهم کردیم الهه دوست صمیمی و

شاید تنها دوست من بود از کل زندگی همدیگه خبر داشتیم اما من هیچوقت از حسم و از اینکه وارد چه رابطه ای شدم بهش نگفته بودم همین باعث عذاب وجدانم میشد چون اون حتی کوچک ترین اتفاقات زندگیشو برای من تعریف میکرد میترسیدم با گفتنش دوستیمون بهم بخوره یا اون منو درک نکنه.

سر کلاس نشستیم و من یکم توی فکر بودم

++نگین

++نگیین با تواام

-ها چیه

++کجایی تو حالت خوبه امروز یجوری شدی

-نه خوبم چجوری شدم

نگاهش رفت سمت کف دستم و گرفتش

++نگیییین دستت چی شده سوخته؟؟

-آره چیز مهمی نیس فقط میخواستم یه چیزیو امتحان کنم

++ینی چی چیو امتحان کنی با چی سوخته

-با سیگار

++سیگاااار؟؟؟ نگیییین تو خوبی؟؟؟؟

استاد وارد کلاس شد و من خیالم راحت شد ولی بعد کلاس باید کلی از سوالاشو جواب میدادم یا باید به دروغم ادامه میدادم و یا همه چیو بهش میگفتم

کلاس تموم شد و رفتیم بیرون و به محوطه رسیدیم

++نگین نمیخوای قضیه سیگارو بگی؟

-گفتم که فقط میخواستم امتحان کنم

یه نگاه متعجب و پر از سوال بهم کرد و پیشنهاد داد بریم کافی شاپ جای دانشگاه واسه خوردن قهوه

پامو از در دانشگاه بیرون گذاشتم دیدم یه نفر با کت شلوار و پیراهن مشکی و عینک آفتابی کنار یه ماشین نوک مدادی ایستاده سر جام وایسادم و میخکوب شدم اربابم بود

حتی از پشت عینک آفتابی هم میشد نگاهشو تصور کرد که فقط رو به من بود

الهه ایستاد و به من نگاه کرد رد نگاهمو گرفت و رسید به اربابم

با تکون دادن سر بهم فهموند که باید سوار ماشینش بشم بدون اینکه حرفی بزنم یا نگاهی به الهه کنم به سمت ماشینش رفتم

++نگیییین کجا میری اون کیههههه با تواااام

رفتم توی ماشین و نشستم دیدم که الهه مات و مبهوت منو نگاه میکنه

ماشینو روشن کرد و رفت...

یه موزیک لایت خارجی توی ماشین پخش میشد نمیدونستم کجا داریم میریم بالاخره سکوت رو شکستم و ازش سوال کردم

-ببخشید کجا داریم میریم

+تا کلاس بعدیت یه ساعت وقت داری

-بله ارباب

حرفی نزد و کنار خیابون پارک کرد یه کافی شاپ بود تعجب کردم آخه بهش نمیومد همچین جاهایی بیاد.

پیاده شدیم و رفتیم داخل فضاش مثل اکثر کافی شاپ ها تاریک و کم نور اما چیدمان و طراحیش متفاوت بود.نشستیم

روبروی هم منوی روی میز رو نگاه کردم وقتی یه آقایی برای گرفتن سفارش اومد منتظر شدم اون اول سفارش بده.

+دوتا اسپرسو با کیک شکلاتی

فهمیدم من نباید منو رو اصلا نگاه میکردم بستمش و گذاشتمش روی میز

سرمو که آوردم بالا دیدم داره نگاهم میکنه من فقط یه لبخند زدم و توی چشاش نگاه کردم نمیدونستم کار درستیه یا نه اما دوس داشتم نگاه کردن چشاشو

+اومدیم اینجا تا چنتا نکته رو بهت بگم

-بگین گوش میکنم

+بهت گفته بودم باید همیشه منو راضی نگه داری

-بله درسته

+این راضی نگه داشتن من شامل خیلی چیزا میشه مهمترینش اینه توی تحصیلاتت موفق باشی و به اون چیزی که من دلم میخواد برسی

-چشم

+اولویت اول و آخر من آینده توعه رابطه من و تو خصوصی و شخصیه نباید اجازه بدی بیرون از این رابطه کسی مانع پیشرفتت بشه یا بخواد بهت زور بگه تو برده منی ولی فقط برده منی نه دیگران

حرفاش آرامش بخش بود و چیزایی میگفت که میشد به چشم یه تکیه گاه محکم بهش نگاه کرد

+این رابطه نباید به آینده تحصیلی و شغلی تو آسیب بزنه من باید ببینم به درجه ای رسیدی که باعث خوشحالی و افتخار من شدی

حرفی برای گفتن نداشتم چون فقط میخواستم بشنوم هرلحظه ذره ای از خودشو نشونم میداد که بیشتر بهش علاقمند میشدم.قهوه مونو خوردیم و تلخی قهوه اون لحظه برام شیرین شد.

ساعتشو نگاه کرد تقریبا چهل دقیقه بود که نشسته بودیم اون گفت که باید بریم.

منو رسوند جلوی در دانشگاه ازش خداحافظی کردم و رفت برای چن ثانیه وایسادم و دور شدنشو نگاه کردم و رفتم داخل یهو یادم از الهه اومد که باید الان چی بهش بگم چند قدم رفتم جلوتر محوط رو گشتم و پیداش نکردم نگاهمو چرخوندم و دیدم یه نفر داره نگاهم میکنه.آرش بود کسی که از ترم دوم تا الان که ترم چهارمم دست از سرم برنمیداشت از زمانی که به پیشنهادش جواب منفی دادم تا امروز رفتاراش و حرفاش بدتر و بدتر شده جوری که واقعا ازش میترسم.دیدم داره به

سمت من میاد ترسمو توی چهره م مخفی کردم و محکم وایسادم.

--اون کی بود از ماشینش پیاده شدی؟

-به تو ربطی نداره

--اگه بفهمم کیه زندش نمیذارم

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی برو وگرنه به حراست میگم

--منو ازین چیزا نترسون میدونی که خرتر از این حرفام

یه نگاه پر از نفرت بهش کردم و رفتم حسابی اعصابمو بهم ریخته بود دیگه تحمل کاراشو نداشتم میترسیدم یه کار احمقانه بکنه.رفتم به سمت کلاس دیدم الهه تنها نشسته رفتم کنارش اصلا منو نگاه نکرد

-علیک سلام

++سلام

-الهه عزیزم میدونم ازم ناراحتی ولی توضیح میدم بهت همه چیو

++توضیح نمیخوام اصلا دیگه نمیشناسمت تو اون نگین قبل نیستی

-بخدا من همون نگینم خیلیم دوستت دارم گفتم که توضیح میدم الانم اعصابم خورده

++اعصابت از چی خورده

-باز آرش

++اه این پسره سیریش چرا ولت نمیکنه صد دفعه گفتم بزنیمش ها

-عزیزم آروم باش خودم یجوری حلش میکنم

++خب منتظرم

-منتظر چی

++همین الان گفتی برام توضیح میدی خب بگو دیگه

-آها باشه باشه ببین الهه من چند روزه باهاش آشنا شدم ازش خوشم میاد اونم با بقیه متفاوته

++خیلی ترسناک بود من که ازش خوشم نیومد اصلا چرا قبلش به من نگفتی تا بهت بگم اصلا این آدم به درد تو نمیخوره

-الهه عزیزم تو که نمیشناسیش خیلیم آدم خوبیه

++هرچیم خوب باشه من ازش خوشم نیومد

استاد وارد کلاس شد و بحث ما هم ناتمام موند در طول کلاس فکرم سمت آرش بود که نکنه با ارباب رودررو بشن و اتفاقی

بیفته خیلی از این میترسیدم ولی به این هم فکر میکردم بالاخره یجایی باید این کارای احمقانه و رو اعصابش تموم شه.

بالاخره کلاس تموم شد و بلند شدم که برم دیدم آرش با یه حالت خشم داره منو نگاه میکنه بدون توجه بهش با الهه به سمت بیرون رفتیم جلوی در دانشگاه بابای الهه منتظرش بود هرچقدر اصرار کرد که منم باهاشون تا یجایی برم قبول نکردم و دلم میخواست یکم قدم بزنم.

در حال قدم زدن و فکر کردن به تمام اتفاقات امروز و حرفای ارباب و آینده خودم بودم که صدای بوق یه ماشینی رو شنیدم که آهسته با سرعت من حرکت میکرد.آرش بود که از توی ماشینش بوق میزد و شیشه رو داد پایین

--نگین بیا سوار شو من میرسونمت

بدون اینکه نگاهش کنم یا حرفی بزنم راهمو ادامه دادم اما اون ول کن نبود

--نگین میخوام باهات حرف بزنم سوار شو

دیگه عصبانیم کرده بود و نمیتونستم جوابشو ندم

-من هیچ حرفی با تو ندارم گمشو برو تا آبروتو نبردم

یهو یه ترمز کشید و وایساد از صدای ترمزش ترسیدم از ماشین پیاده شد و درو محکم بست

به سمت من اومد و من خیلی ترسیدم اما بازم با اخم بهش نگاه کردم

--نگین جان بیا بریم بشینیم حرف بزنیم منو اذیت نکن

-تو داری منو اذیت میکنی تو حرفتو قبلا زدی جوابشم گرفتی

--چرا نمیفهمی من دوستت دارم آخه اون کی بود امروز با تو بود دارم روانی میشم نگین

-به تو ربطی نداره تو کی هستی اصن من به تو جواب پس بدم

مچ دستمو گرفت و کشید سمت خودش مچمو از توی دستش به زور درآوردم و دیگه اونقدر عصبانی شدم سرش داد زدم

-گمشو برو ولم کن عوضی

دیدم مردم دارن نگاهمون میکنن چند نفر اومدن سمت آرش اونم تا اینو دید با خشم و عصبانیت منو نگاه کرد و رفت سریع توی ماشینش و فرار کرد.

دردسر من اینجا تموم نمیشد میدونستم اون بازم به من گیر میده نمیدونستم چیکار کنم به ارباب میگفتم یا نه من نباید

هیچی ازش پنهان کنم ولی از طرف دیگه هم میترسیدم اتفاق بدی بیفته.

در طول مسیر به همین چیزا فکر میکردم که روی گوشیم پیام اومد.ارباب بود

+امروز ساعت ۵ بیا اینجا

جوابشو با یه چشم دادم و به این فکر میکردم که این موضوع رو امروز بهش بگم اما نمیدونستم چجوری بگم و اینم نمیدونستم واکنش اون چیه.

رسیدم خونه اولین کاری که کردم رفتم یه دوش گرفتم و مامانم غذامو برام حاضر کرده بود خوردم و به ساعت نگاه میکردم تا خودمو آماده کنم و راس ساعت ۵ پیشش باشم...

هنوز یه ساعت به ۵ مونده بود و من آماده بودم که حرکت کنم باز هم استرس و هیجان سراغم اومد و فکر اینکه چه

لحظاتی رو قراره سپری کنم.تاکسی رسید و سوار شدم دیگه این بار کاملا آدرس رو بلد بودم توی راه همش به اتفاقات امروز فکر میکردم و به اینکه چجوری موضوع آرش رو به ارباب بگم یا اگه نگم چجوری خودم حلش کنم توی همین فکرا بودم که متوجه نزدیک شدن به خونه ارباب شدم پیاده شدم از تاکسی و آیفون رو زدم و در باز شد میدونستم کجا برم طبقه سوم واحد هشت.

از آسانسور اومدم بیرون به جلوی در که رسیدم نیمه باز بود وارد شدم و کفشامو درآوردم و توی جاکفشی گذاشتم یکم که داخل رفتم ارباب رو دیدم که روی مبل نشسته و کلی کاغذ جلوش روی میزه و داره یکی یکی نگاه میکنه.

-سلام

+سلام برو توی اتاق لباست اونجاس

اصلا به حتی یه ذره هم نگاه نکرد به سمت اتاق رفتم همون اتاقی که یبار داخلش شدم و معاینه م کرده.چشمم به

روی تخت افتاد قلاده چرمی من با یه نیم تنه قرمز که قسمت سینه هاش توری بود و طرح داشت با یه شورت هم رنگ نیم تنه که اونم جلوش توری بود با دیدنش ازش خوشم اومد.

لباسامو دراوردم و اونارو پوشیدم قلادمم بستم به گردنم و بندشو به دندون گرفتم و چهار دست و پا از اتاق اومدم بیرون و به سمت مبل ارباب رفتم.

وقتی رسیدم هنوز سرش توی کاغذاش بود یه نگاهی به من کرد و قلادمو از لای دندونم گرفت و منو کشوند جلوی مبل و پاهاشو گذاشت روی کمرم و تکیه داد.سنگینی پاهای ارباب روی کمرم رو دوس داشتم و حالا من میز زیر پای اربابم بودم.

یه لحظه اتفاقات امروز و آرش توی ذهنم اومد بی اراده برگشتم سمت ارباب که پاهاش از کمرم سُر خورد پایین و نگاه مضطربم به سمتش رفت کاغذاشو از صورتش آورد پایین و با عصبانیت نگاهم کرد انگشتاشو لای قلاده و گردنم برد و سرمو آورد بالا راه تنفسم سخت شده بود

+چه غلطی کردی؟؟؟

-ببخشید ارباب ببخشید نفهمیدم ببخشید توروخدا

+نفهمیدی؟؟ تاوان نفهمیتو باید بدی

بلند شد و همونجوری منو رو زمین کشوند و من نفس کشیدنم سخت بود و به سمت اتاق رفت توی اتاق بلندم کرد و روی تخت خمم کرد و شورتمو به شدت کشید پایین و به سمت کمد رفت.

یه کمربند چرمی رو آورد و دولا کرد سر و ته کمربندو بهم نزدیک کرد و یهو کشید بی اراده بدنم تکون خورد میترسیدم اما میخواستم امتحانش کنم.

+۵ تا ضربه که خودت میشماریش

ضربه اولو زد کونم سوخت و خودمو جمع کردم

-۱ آیییی اربااااب

-۲...۳...۴...۵

ضربه پنجم رو که زد حس پارگی اون قسمت پوستم بهم دست داد درد شدیدی داشتم اشکام ریخت ولی یه چیزی درونم بود یه چیزی مثل ارضا شدن حسم اونم فقط به دست اربابم و من این حس رو دوس داشتم.

گلومو گرفت و سرمو آورد بالا و توی گوشم گفت

+یه میز هیچوقت تکون نمیخوره حالیت شد؟

-بله ارباب فهمیدم

دستشو روی کونم کشید و ماساژش داد و برد لاش و رفت سمت کسم انگشتشو به تمام کسم رسوند و مالوندش حالا درد و شهوت داشت ادغام میشد.

منو برگردوند و روی تخت خوابوند دستشو برد لای پام و بعد از چند ثانیه مالوندنش خیس شدم دستامو به دستبند تخت بست و محکم کرد.پاهامو آورد بالا و توی شکمم جمع کرد و صورتم لای پاهام بود با طناب مچ پاهامو بست و کشید تا به گیره دستبند ببنده حالا علاوه بر حس خیسی لای پام میتونستم ببینمش.

فشار روی رونام زیاد بود به سمت کمد رفت و یه چیزی آورد توی دستش رنگ مشکی کلیدشو که زد فهمیدم ویبراتوره و تمام تنم یهو آتیش گرفت دستشو برد لای پام و روی حساس ترین نقطه بدنم گذاشت با اولین تماس ویبراتور با کسم

خیسی اون چندین برابر شد با فشارش داشتم روانی میشدم و بی اختیار جیغ میزدم با فشار دوم تمام تنم لرزید و جیغ بلندی زدم و ارضا شدم.

تمام عرق بدنم سرد شد و نفسم به زور بالا میومد هیچوقت اینجوری ارضا نشده بودم تمام درد کمربند رو فراموش کرده بودم.

طناب و دستبندمو باز کرد ولی هنوز قلادم دور گردنم بود بند قلاده رو گرفت و من از تخت اومدم پایین با نگاهش فهمیدم که باید چهار دست و پا شم بند قلادمو کشید و من پشت سر ارباب دنبالش رفتم از اتاق که اومدم بیرون اون به سمت اتاق بغلی رفت که همیشه درش بسته بود.

در اتاق رو باز کرد و من برای اولین بار وارد اونجا میشدم یه تختدچوبی دو نفره بزرگ با روتختی قرمز و با کلی وسایل مختلف داخل اتاق مثل میز کامپیوتر و آینه قدی و کمد لباس

و یه آباژور ایستاده کنار تخت و یه میز با دو کشو بین تخت و آباژور.

سرمو که یکم بالا آوردم دوتا دستبند روی سر تخت وصل شده بود قلادمو گرفت و بلندم کرد زیپ پشت نیم تنمو باز کرد و از تنم درآورد حالا کاملا جلوش لخت ایستاده بودم و اون نگاهشو از چشمام به سمت تمام بدنم برد گلومو گرفت و روی تخت پرتم کرد و به پشت افتادم روی تخت حسی که اون لحظات داشتم قابل توصیف نبود شهوت،ترس،هیجان همه چی باهم قاطی شده بود.

چشماش به من بود و اخمش هم جذاب بود و هم ترسناک دکمه های پیرهنشو دونه دونه به آروم

پیرهنشو درآورد و من برای اولین بار بدنشو میدیدم اومد روی تخت و منو گرفت و چرخوند و به شکم خوابوند مچ دستامو گرفت و به دستبندهای روی تخت بست و منم حالت چهار

دست و پا گرفتم دستاش داغ بود و گرمای تنشو میشد ازون فاصله هم حس کرد همین باعث شد من بیشتر تحریک بشم از روی تخت بلند شد و به سمت اتاق بغل رفت و بعد از چند ثانیه صدای باز و بسته شدن همون کمد وسایل اومد و وارد اتاق شد.

اومد روی تخت و کنار من روی دو زانو نشست گلومو گرفت و دستشو آورد بالا و انگشتاش روی دهنم بود دوتا انگشتشو وارد دهنم کرد و منم انگشتاشو میمکیدم و ساک میزدم.

حس فوق العاده ای بود دلم نمیخواست انگشتاشو دربیاره چشامو بسته بودم و با لذت میخوردمشون اونم موهامو از پشت کشید و انگشتشو توی حلقم کرد و با اینکه عوق زدم اما دوس داشتم موهامو دوباره دور دستش جمع کرد تنش و آتیش بود و گرماش منو میسوزوند

+نفستو بند میارم لعنتی

با دست چپش محکم روی کونم زد و با سوزش کمربند همراه شد منم از درد چشامو ریز کردم ولی بازم انگشتشو میخوردم.

انگشتشو از دهنم درآورد و یه چیز مخروطی شکل فلزی جلوی دهنم آورد با نگاه کردنش فهمیدم پلاگه و قراره کجا بره

+خیسش کن زودباش

کرد توی دهنم خیلی بزرگ و کلفت بود منم با زبونم و دهنم حسابی خیسش کردم و درش آورد و برد سمت کونم وقتی نوکش خورد به سوراخم بی اراده خودمو دادم جلو

+یه بار دیگه تکون بخوری جرت میدم

اصلا نمیتونستم حرف بزنم فقط مطیع بودم مطیع اربابم

پلاگو فشار داد و سرش به سختی وارد شد دلم میخواست جیغ بزنم تمام تنم درد گرفت و نفسم بالا نمیومد با یه حرکت

دیگه فشارش داد و پاره شدنمو کامل حس کردم و دردش تا عمق وجودم رفت و حالا پلاگ تا ته توی کونم بود.

از کنارم بلند شد و اومد بین دستام که به تخت وصل بودن وایساد سر من جلوی شلوارش بود و دستشو برد سمت زیپش از برامدگی شلوارش مشخص بود چه چیزی در انتظارمه.

کیرشو درآورد و تصور اینکه اون میخواد وارد دهنم بشه تنمو لرزوند با دوتا دستش موهامو جمع کرد و توی دست راستش گرفت و با دست چپش زیر چونمو محکم گرفت و کیرشو کرد توی دهنم و با فشار پشت سر و چونم تا ته برد و نگه داشت

عوق زدم و تمام آب دهنم روی کیرش ریخت و صورتم قرمز شد و نفسم بالا نمیومد چن بار این کارو کرد و منم با زبونم کیرشو لیس میزدم و شدت خیس شدن لای پام بیشتر شده بود دستشو از روی چونم برداشت و کمربند شلوارشو دراورد و بیرون کشید و یه دور دستش یک بار چرخوند ولی اونقدر

بلند بود که تا کونم میرسید کیرش تا ته توی حلقم بود و دستشو برد بالا و محکم زد روی کونم ناله خفیفی کردم و تفم برای چندمین بار از دهنم ریخت بیرون و اشکام سرازیر شده بود

+امروز جوری دهنتو جر میدم تا یه هفته نتونی زر بزنی

کیرشو از توی دهنم درآورد و دستشو برد بالا و یه ضربه دیگه زد

-آیییی ارباب توروخداااا

+پس خواهش و التماسم بلدی

-ارباب التماس میکنم توروخداااا

دوباره ضربه زد و همزمان کیرشو تا ته حلقم فرو کرد و فقط صدای خفه ای از ته حلقم بیرون اومد

نمیدونم چند دقیقه گذشت اما دیگه داشتم میمردم دهنم و خیسی لای پام و درد و سوزش کونم همه چی باهم داشت منو از پا میانداخت

کمربندو انداخت روی تخت و سرمو با دستاش گرفت و ضربه هاشو توی دهنم سریع تر و محکم تر کرد

+یه قطرشو هدر بدی باید تا صبح درد بکشی

با چشمام بهش فهموندم که چشم ارباب

بعد از چنتا ضربه توی دهنم یهو داد کشید و تمام آبشو توی دهنم خالی کرد اون لحظه بهترین حس رو داشتم من تونسته بودم اربابم رو ارضا کنم و خودم به بیشترین لذت برسم همیشه این لحظات رو توی ذهنم تصور میکردم حالا تماش رو تجربه کردم.

دستبندامو باز کرد و پلاگ رو خواست دربیاره که نفسمو توی سینه حبس کردم یهو کشید بیرون و دردش از داخل کردنش بیشتر بود بازم خودمو جمع کردم و ارباب یه ضربه محکم روی کونم زد و بند قلادمو گرفت و چهار دست و ما از تخت اومدم پایین و دنبالش رفتم

روی مبل نشست و منم زانو زدم کنار مبل سیگارشو از پاکت دراورد و گذاشت روی لبش فندکو برداشتم و روشنش کرد و قلادمو گرفت و منو به پشت روی زمین خوابوند.

پوک اول رو زد و دودش اومد به سمتم احساس آرامش زیادی داشتم تمام حسم به اوج رسیده بود و ارضا شده بود امروز رو هیچوقت فراموش نخواهم کرد

بعد از چند پوک خاکسترشو روی سینه هام ریخت و سوزشش رو روی سینه هام حس کردم نفس عمیقی کشیدم و فقط

بهش نگاه میکردم به عرق روی بدنش به لباش موقع سیگار کشیدن و چشماش

یه حسی درونم ایجاد شده بود یه حس خوب با نگاه کردنش با حرکاتش این حسم بیشتر میشد ازش خوشم میومد خیلی زیاد دلم میخواست ساعت ها زیر پاش باشم و نگاهش کنم.

اونقدر محوش بودم دیگه خاکسترهای سیگار رو حس نمیکردم حتی نفهمیدم سیگارش به آخر رسیده بود و قرار بود کجا خاموش بشه.

ته سیگارشو نزدیک بدنم کرد و گذاشت بالای کسم و فشارش داد چشامو بستم و دندونامو بهم فشار دادم

سعی کردم صدام درنیاد این درد رو دوس داشتم تمام اون لحظات برام باورنکردنی بود.

بلند شد و منو از زمین بلند کرد قلادمو از گردنم باز کرد

+برو یه دوش بگیر حموم اون سمته

-چشم ارباب

به سمت حموم رفتم و داخل شدم یه حوله قرمز رنگ روی دیوار ورودی حموم بود و رفتم آب گرم رو باز کرم به محض اینکه آب داغ روی سرم ریخت فهمیدم این اتفاقات خواب نبوده و من بیدارم چند دقیقه زیر آب فقط به امروز فکر میکردم و حتی با فکر دوباره و مرور کردنش تحریک میشدم.

خودمو شستم و اومدم حوله رو دورم پیچیدم و اومدم بیرون دیدم که ارباب توی آشپزخونه اس جلوی در اتاق وایساده بودم و نگاهش میکردم با موهای خیس که حوله از بالای سینم تا نصف رونام بود از توی آشپزخونه نگاهم کرد

+منتظر چی وایسادی لباساتو بپوش بیا اینجا

-چشم

رفتم توی اتاق و موهامو بدنمو خشک کردم و لباسامو پوشیدم از توی کیفم لوازم آرایشمو برداشتم و اومدم بیرون که برم اتاق بغلی تا از آینه استفاده کنم

+ارباب اجازه هست وارد این اتاق بشم؟

با تکون دادن سر اجازه رو گرفتم و رفتم جلوی آینه قدی موقع بیرون اومدن نگاهم دوباره به تخت افتاد و خودمو اونجا تصور کردم.

اومدم بیرون و جلوی اوپن آشپزخونه وایسادم ارباب بهم اشاره کرد که بشینم روی صندلی جلوی اوپن نشستم و برام آب پرتقال و کیک شکلاتی آورد و گذاشت جلوم

+بخور

-چشم

+رفتی خونه استراحت کن چون فردا ساعت ۸ کلاس داری

-چشم ارباب

یه شیشه مشروب از داخل یخچال اورد و نصف استکان کریستالی رو ریخت و خورد و من فقط بهش نگاه میکردم

-ارباب میشه یه سوال ازتون بپرسم

+بپرس

-میتونم یه بار پیش شما مشروب رو امتحان کنم؟

یه نگاه با اخم بهم کرد که ترسیدم و پشیمون شدم از سوال پرسیدنم شیشه رو داخل یخچال گذاشت

+خودم تصمیم میگیرم کی و چقدر بخوری

-بله چشم ارباب

+آبمیوه و کیکتو خوردی میتونی بری

-بله ارباب

خوردم و آماده رفتن شدم اما دلم نمیخواست برم دوس داشتم پیشش بمونم ساعت ها و ساعت ها برام مهم نبود چه اتفاقی میفته فقط میخواستم پیشش باشم اما دستور باید اجرا میشد

-اجازه رفتن میدین ارباب؟

+میتونی بری خودت میدونی که ازین در میری بیرون از همه چیت باید خبر داشته باشم

+بله چشم ارباب

دلهره ای درونم ایجاد شد و یاد آرش افتادم و اینکه امروز اینقدر غرق در لذت و احساسم بودم نتونسته بودم بهش بگم و الانم جرات گفتنشو نداشتم.

خداحافظی کردم و اومدم بیرون و تا خیابون قدم زدم و میخواستم اونجا تاکسی بگیرم به خیابون رسیدم و از پشت سرم همون کوچه ای که ازش اومدم بیرون یه ماشین با

سرعت زیاد جلوم پیچید و ترمز زد و من از ترس بی اراده جیغ کشیدم.

آرش بود و من داشتم سکته میکردم و میخکوب شده بودم و تمام تنم میلرزید شیشه رو داد پایین

--توی اون خونه چه غلطی میکردی؟؟ اون خونه ی کی بود؟؟؟

داشتم سکته میکردم قلبم وایساده بود ینی اون منو تعقیب کرده بود؟؟؟

--گمشو بیا تو ماشین

-اینجا چه غلطی میکنی؟؟ به تو چه؟؟ گمشو برو آرش آبرو برام نذاشتی

از ماشین اومد پایین و من چند قدم رفتم عقب با عصبانیت اومدم سمتم مچ دستمو محکم گرفت کشید نزدیک بود مچم

کنده شه با هر زحمتی بود دستمو کشیدم اصلا حواسم به دوروبرم نبود که همه دارن نگاهمون میکنن سرش داد زدم

-ولم کن آشغال عوضی چی از جونم میخوای

--نگین برو تو ماشین حرف بزنیم باید بفهمم تو چه غلطی داری میکنی

-من هیچ جا نمیام با تو دست از سرم بردار

دوباره اومد سمتم و میخواست بازومو بگیره که دستمو کشیدم

--اون یارو کی بود اون روز؟ این خونه همونه آره عوضی جنده؟؟

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و سیلی محکمی زدم توی صورتش

-دهنتو ببند اون عشقمه من عاشقشم

مات و مبهوت نگاهم میکرد و همه اومدن سمت ما و دو سه نفر گرفتنش و اون فقط خیره به من بود انگاری این حرفم زیادی واسش سنگین بود.

چند نفر زن و مرد ازم پرسیدن که پلیس خبر بدیم که گفتم نه آرشم با عصبانیت همرو هول داد کنار و نشست توی ماشینش و رفت.

یه تاکسی گرفتم و رفتم به سمت خونه تمام خوشی امروزم پیش ارباب تبدیل به عصبانیت و اضطراب از حضور آرش شده بود ترس اینکه با گفتنش به ارباب باعث اتفاق بدی بشم و نگفتنش که باعث بشه اونو از دست بدم تمام فکر و ذهنم رو پر کرده بود.

به خونه رسیدم و اونقدر خسته بودم فقط لباسای بیرونمو درآوردم و افتادم روی تخت و به ارباب گفتم که میخوابم و بعد از چند دقیقه به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح روز بعد با آلارم گوشیم بیدار شدم اصلا دلم نمیخواست برم دانشگاه چون بخاطر روبرو شدن با آرش و اتفاقای دیشب از دانشگاه بدم اومده بود ولی هیچ بهونه ای نداشتم و نمیخواستم به ارباب دروغ بگم.بلند شدم به ارباب پیام صبح بخیر دادم چای خوردم و یه بهونه واسه اینکه چرا همش تو فکرم و بی حوصله واسه مامانم آوردم و آماده رفتن شدم. از قبل توی مسیر با الهه هماهنگ کرده بودم که جلوی در دانشگاه منتظرم باشه.رسیدم و باهم احوال پرسی کردیم و رفتیم داخل سمت راست محوطه دانشگاه آرش و بچه های کلاسمون وایساده بودن تا منو دید حالت صورتش عوض شد و با اخم نگاهم کرد الهه اونو دید و تعجب کرد

++این چرا اینجوری نگات میکنه نگین؟؟

-چه میدونم

++اتفاقی افتاده؟؟

-نه بابا چه اتفاقی توام همش مثل پلیسا بازجویی میکنی

++وا چته من که چیزی نپرسیدم چرا عصبانی میشی

-عصبانی نیستم عزیزم گفتم نمیدونم چشه

رفتیم داخل کلاس و بعد از دو سه دقیقه همه اومدن و همینطور آرش همه نشسته بودیم که اون بلند شد رو به عقب کلاس

--آقایون خانوما خانوم احمدی بالاخره عاشق شدن و قراره به ما شیرینی بدن

همه به من نگاه کردن و بعضیا باهم پچ پچ میکردن

-آقای شفیعی توی چیزی که به شما مربوط نمیشه دخالت نکنید

++نگین این چی میگه منظورش چیه

-الهه تو الان باید طرف منو بگیری یا ازم سوال کنی

++آقای شفیعی فکر نمیکنین کاراتون خیلی زشته و دارین شورشو درمیارین

--همه میدونن من همیشه خوشحالی و خوشبختی خانم احمدی رو میخواستم الانم بهشون تبریک میگم

این و گفت و نشست سر جاس آرش تمام حرفاش و رفتاراش از حالت طبیعی خارج شده بود و نمیدونست داره چیکار میکنه.

بالاخره استاد وارد کلاس شد و همه نگاه ها از روی ما برداشته شد ولی این الهه بود که به این راحتی ولم نمیکرد.

++نگین من فکر میکردم دوست صمیمی توام همیشه هرچی بوده بهت گفتم اون از اون کار اون روزت اینم از الان و رفتارات

-الهه بخدا همه چیو بهت میگم

++امیدوارم

تا آخر کلاس حرفای زیادی بین ما زده نشد تا اینکه تموم شد و رفتیم بیرون من هنوز زیر نگاه های تنفرآمیز آرش بودم.

جفتمون دیگه کلاس نداشتیم ولی توی محوطه نشستیم و من باید واسش توضیح میدادم.

++خب میشنوم نگین بگو که دارم میمیرم از کنجکاوی

-اون مردی که اون روز دیدی من تازه باهاش آشنا شدم و الان با اون رابطه دارم و ازش خوشم میاد

++نگین اون خیلی ترسناک بود اصلا رفتارش عادی نبود حتی نیومد جلو به ما سلام کنه

-الهه اون آدم خاصیه شبیه بقیه نیس من نمیدونم چجوری توضیح بدم اما اون معمولی نیس

++ینی چی معمولی نیس خاصه من که نمیفهمم چی میگی تو خب یجوری بگو منم بفهمم

-توضیحش سخته الهه ولی همینو بدون من ازش خوشم میاد

++باشه عزیزم اگه تو خوشت میاد من دیگه چیزی نمیگم ولی خیلی مشکوکی نگین

اصلا نمیتونستم برای الهه توضیح بدم از یه طرف شاید درک نمیکرد از طرف دیگه من واسه افشای رابطمون برای دوستم از ارباب اجازه نگرفته بودم.

توی همین فکر و صحبتا با الهه بودم که دوباره آرش جلوم سبز شد و نمیتونست نگاهشو از من برنداره.

پیامی برام اومد ک گوشیمو نگاه کردم ارباب بود

+جلوی در منتظرم

ترس عجیبی تمام وجودمو گرفت نمیدونم دلیلش چی بود ولی نمیتونستم کنترلش کنم.

-الهه عزیزم من باید برم

++کجاااا مگه قرار نبود باهم بریم خرید؟؟؟

-ببخشید عزیزم اما اومده دنبالم باید برم

++کی اومده دنبالت؟؟؟

-اربب....مسعود مسعود اومده دنبالم

++اه اوکی برو

-عزیزم ببخشید جبران میکنم خدافظ

از پیش الهه سریع رفتم جلوی در توی ماشینش نشسته بود و منو نگاه میکرد رفتم داخل ماشین نشستم

-سلام حالتون خوبه؟

+سلام متشکرم

تا اومدم حرکت کنم یکی زد به شیشه من نگاهمو بردم سمت شیشه ماشین آرش بود ارباب شیشه رو پایین داد

--پس عشق خانم احمدی شمایی نگین این که خیلی ازت بزرگتره

+تو کی باشی؟

--من؟؟ نمیدونم از خوده نگین بپرس

ارباب از ماشین پیاده شد و به سمت آرش رفت آرش هم عقب عقب به سمت دیوار میرفت همزمان منم پیاده شدم و میدونستم الان یه اتفاقی میفته.

ارباب گلوی آرش رو گرفت و اونم میخواست با دستش ارباب رو بگیره که ارباب مچ دستشو محکم گرفت و کوبوندش به دیوار

+من نمیدونم تو چه خری هستی فقط اینو میدونم یبار دیگه اسمشو به زبون بیاری تورو غذای سگام میکنم

جوری گلوشو فشار میداد که صورت آرش قرمز شده بود و نزدیک خفگی بود و به شدت ترسیده بود

من رفتم کنار ارباب و اشکام داشت میریخت نمیدونستم چی بگم یا چیکار کنم بالاخره ارباب گلوی آرش رو ول کرد اونم خم شد و نفسش به زور بالا میومد و سرفه میکرد.من خشکم زده بود و دو نفرشون رو نگاه میکردم که ارباب به سمت من اومد و سرم داد زد

+گمشو توی ماشین

خیلی ترسیده بودم اولین بار بود که اینجوری میدیدمش ینی این اوج عصبانیتش بود؟؟

توی ماشین نشستیم و حرکت کرد اونقدر تند میرفت که هر لحظه ممکن بود تصادف کنیم دیگه بغضم ترکید و شروع کردم به گریه

-ارباب توروخداااا

+ببند دهنتو صدات درنمیاد آشغال عوضی

-ارباب بخدا اون از خیلی وقت پیش مزاحمم بود

+گفتم خفه شو

همزمان با فریادش سیلی محکمی توی صورتم زد و من صورتمو با دستم گرفتم و بی صدا گریه میکردم.اصلا نمیدونستم کجا داریم میریم چند دقیقه بعد به جاده خروج از شهر نزدیک میشدیم و من به ترسم اضافه میشد ینی ارباب میخواد با من چیکار کنه.

از شهر خارج شدیم و یه فرعی که جاده ش خاکی بود رو داخل شد و تا چشم کار میکرد فقط زمین خاکی و بیابون بود و هیچ ساختمون و آدمی دیده نمیشد تصور همه چیو کرده بودم حتی اینکه بمیرم و همین جا دفنم کنه اما صدام درنمیومد و فقط بی صدا گریه میکردم.

بعد از چند کیلومتر دقیقا وسط بیابون ایستاد.

+پیاده شو

دستام میلرزید برای باز کردن در ماشین پیاده شدم و ارباب رفت صندوق عقب ماشین رو باز کرد...

رفتم سمت صندوق عقب ماشین ارباب یه طناب بلند بیرون آورد ترسیده بودم و گریه میکردم

+لخت شو حتی کفش و جورابم نداشته باشی

-اربااااب توروخداااا غلط کردم التمااااس میکنم

+گفتم لخت شو

التماس و خواهشم فایده ای نداشت اونقدر عصبانی بود که التماس و گریه من حتی ممکن بود بدتر باشه.تمام لباسامو حتی جورابامو درآوردم داخل صندوق عقب گذاشتم سوز سردی به بدنم میخورد و پاهام روی سنگ و خاک بیابون حتی آفتاب هم نمیتونس بدن لخت سردمو گرم کنه.

ارباب یه سر طناب رو به گیره بوکسل ماشین بست و مچ دستامو بهم جفت کرد و طنابو چندین دور به دستام پیچید و گره زد و جوری محکم شد که از مچ تا انگشتام کبود شدن.

تمام این مدت داشتم گریه و التماس میکردم اما هیچ اثری نداشت پشتشو به من کرد که بره سمت ماشین

-اربااااب گوه خوردم توروخداااا تقصیر من نبود

برگشت و سیلی محکمی بهم زد که پهلوی راستم به صندوق عقب ماشین خورد و چونمو محکم گرفت و سرمو آورد بالا فکم داشت میشکست

+اگه بمیری هم جنازتو همین جا میذارم تا خوراک سگ بشی

فقط اشک از چشام میومد و لال شدم رفت به سمت ماشین روشنش کرد و راه افتاد و دست من کشیده شد و به جلو هول خوردم و روی سنگ و خاک و خار بیابون راه میرفتم همه چی زیر پام میومد و حس میکردم الانه که یه چیز خیلی تیزی وارد پام بشه.

سرعتشو بیشتر کرد قدم های من تندتر شد دیگه نمیتونستم جلومو نگاه کنم تا ببینم پامو کجا میذارم یه ذره مکث میکردم میفتادم و تنم روی زمین کشیده میشد.

دوباره سرعتشو بیشتر کرد و من میدویدم و طناب کشیده میشد و سرم به جلو میرفت و هر لحظه ممکن بود بیفتم یه چیز خیلی تیزی توی پای راستم رفت و جیغ کشیدم و اما نمیتونستم وایسم با همون سرعت یهو ترمز زد و خوردم به صندوق عقب و افتادم ناله و گریه میکردم اصلا دلم نمیخواست به پام نگاه کنم ارباب اومد سمت من و طنابمو باز کرد و جمعش کرد و انداخت توی صندوق عقب و درشو بست بلندم کرد و منو گذاشت روی صندوق عقب نگاه به پام انداختم غرق خون بود.

بطری آب رو باز کرد و ریخت روی پام و تا اعماق وجودم سوخت و خودمو کنترل کردم تا صدام درنیاد یه پارچه رو دولا کرد و پیچید دور پام و گره زد.

-ارباب منو ببخشید

+همین که نمردی ینی بخشیدمت

+لباساتو بپوش

-چشم

خیلی از من ناراحت و عصبانی بود و این بدترین تنبیه برام بود.

از صندوق عقب اومدم پایین ولی پامو روی زمین نمیتونستم بذارم لباسامو پوشیدم و نگاهم به دود سیگار ارباب که از پنجره به بیرون میومد افتاد.

کفشمو نتونستم بپوشم و سوار ماشین شدم.

راه افتادیم و به سمت شهر برگشتیم تمام طول راه یواشکی نگاهش میکردم و اون فقط به جلو نگاه میکرد دلم میخواست هرکاری بکنم تا ناراحتیش تموم شه.وقتی بهش نگاه میکردم زیر لب و خیلی آروم گفتم

-خیلی دوستتون دارم

+چیزی گفتی؟

-نه ارباب چیزی نگفتم

دوباره به جلو خیره شد و رانندگی میکرد.بالاخره به شهر رسیدیم و ظهر شده بود و منم احساس ضعف شدیدی داشتم.

+زنگ بزن خونتون بگو شب نمیای

-چشم ارباب

به خونه زنگ زدم و به مامانم گفتم شب نمیام و هزارتا بهونه جور کردم و هزار تا غر و بد و بیراه شنیدم اما ارزششو داشت چون نمیخواستم از اربابم جدا شم.

به خونش رسیدیم و داخل پارکینگ از ماشین پیاده شدم و لنگ لنگان خودمو به آسانسور رسوندم که ارباب جلوش منتظر بود تا پایین بیاد سوار شدیم و بالا رفتیم.در رو باز کرد و رفت داخل منم وارد شدم و اون به سمت اتاق رفت و کتشو آویزون

کرد به جالباسی و برگشت من به دیوار تکیه داده بودم پای راستم روی پنجه و منتظر دستور ارباب بودم.

+برو تو حموم

-چشم ارباب

به سمت حموم رفتم و اونجا لباسامو درآوردم و دوش رو باز کردم و با اومدن آب داغ بخاری توی حموم پیچید روی لبه سرامیکی حموم نشستم و پارچه پامو باز کردم و از خون پام قرمز شده بود.سوزشش بیشتر شد و بلند شدم و رفتم زیر دوش و آب داغ روی تمام تنم ریخت و تنم و پای زخمیمو شستم و اومدم نشستم روی همون لبه سرامیکی که ارباب در حموم رو باز کرد و داخل شد توی دستش باند و استریل و ضدعفونی کننده بود.

-ممنونم ارباب

بهم داد و رفت بیرون منم مایع ضدعفونی کننده رو روی زخمم ریختم و استریل گذاشتم و بستمش.حوله رو دورم پیچیدم و اومدم بیرون.

جلوی در حموم وایساده بودم و هنوز پای راستم روی پنجه پا بود.ارباب توی آشپزخونه بودن و احتمالا برای ناهار چیزی آماده میکردن.

+خودتو خشک کن بیا اینجا

-چشم

تنمو کامل و موهامو نسبتا خشک کردم و حوله رو گذاشتم توی حموم و رفتم جای آشپزخونه ارباب با اشاره دو انگشت به پایین بهم فهموند باید زانو بزنم همینکارو کردم و توی بشقاب یه تیکه لازانیا بود و آورد جلوم گذاشت

-ممنونم ارباب اجازه هست بخورم؟

+بخور

مثل یه سگ گرسنه دوتا دستمو کنار بشقاب گذاشتم و با دهنم لازانیا رو میخوردم

ارباب روی اوپن آشپزخونه غذاشو تموم کرد و رفت روی مبل نشست

منم چهار دست و پا به سمتش رفتم و صورتمو به پاهاش مالیدم و بو کردم و لیس زدم و همونجا زانو زدم و نشستم

+اون پسره کی بود

-ارباب اون همکلاسیمه خیلی وقته بهم گیر میده اما من محلش نمیذارم بخدا میخواستم بهتون بگم

+جوری رفتار میکرد انگار بینتون چیزی بوده

-نه بخدا ارباب میتونین از الهه دوستم بپرسین من بهش جواب رد دادم

+چرا بهم نگفتی

-ارباب ببخشید بخدا هر دفعه اومدم بگم ترسیدم ازتون

بلند شد و موهامو از پشت گرفت و کشید و مجبور شدم بلند شم و همراهش برم داشت به سمت حموم میرفت درشو باز کرد و رفتیم داخل

+همین جا وایمیسی تکون نمیخوری حق حرکت نداری

-چشم ارباب

رفت بیرون و درو بست حمام از گرماش کم شده بود و رو به سردی میرفت پامو صاف گذاشته بودم و کف پام میسوخت اما حق حرکت نداشتم.

به نظر خودم یه نیم ساعتی میشد که وایساده بودم و سردی حمام زیاد شده بود و این سرما همه تنمو میگرفت.از طرف دیگه باید میرفتم دستشویی چون شاشم به شدت گرفته بود

چند دقیقه گذشت و شدتش بیشتر شد و دیگه واقعا غیر قابل تحمل بود حتی نمیتونستم پاهامو تکون بدم بی حرکت ایستاده بودم.

بعد یک ساعت نتونستم خودمو کنترل کنم و شاشم از لای پام با پایین ریخت از خالی شدنم و گرماش روی رونام و لای پام باعث شد حس خوبی پیدا کنم اما میترسیدم با دیدنش از طرف ارباب تنبیه بدتری بشم.

زمان رو نداشتم اما فکر میکردم یک ساعت دیگه هم گذشته بدنم یخ کرده بود میلرزیدم و پاهام درد گرفته بود نمیدونستم چقدر دیگه قراره اینجا باشم و همین بیشتر زجرم میداد.

بعد چند دقیقه ارباب در رو باز کردن و اول به من نگاه کردن که در حال لرزیدنم نگاهشون به پایین پام افتاد و دیدن به خودم خراب کردم نزدیکم شدن و سیلی محکمی توی صورتم

زدن جوری که گوش سمت راستم سوت عجیبی زد و افتادم کف حموم

+کی بهت اجازه داد اینجا خراب کاری کنی

-ارباب ببخشید غلط کردم

+تمیز کن اینجارو خودتم تمیز کن حرومزاده تا استخوناتو نشکوندم

-چشم ارباب چشم

حموم و خودمو شستم و دوباره وایسادم در باز شد و ارباب اومد داخل و قلادمو به گردنم بست و من چهار دست و پا شدم و دنبالش راه افتادم.

شب شده بود و چراغای خونه رو روشن کرده بود دوباره به سمت مبل رفت و نشست و منو به پشت خوابوند روی زمین

و پاشو روی صورتم گذاشت و منم کف پا و انگشتاشو آروم لیس میزدم .

شیشه مشروب روی میز رو برداشت و ریخت توی یه استکان کوچیک و خورد.

+امشب یه سوپرایز برات دارم

-بله ارباب

کلی سوال تو ذهنم اومد چه سوپرایزی ینی منظورش چیه نمیتونستم سوال کنم چون میدونستم باعث عصبانیتش میشم فقط منتظر شدم.

بعد چن دقیقه بلند شد و قلادمو گرفت و به سمت اتاق خودش برد و قلادمو کشید بالا و منو روی تخت گذاشت...

تمام فکر و ذهنم به حرکات ارباب بود اصلا نمیتونستم پیش بینی کنم قراره چه اتفاقی بیفته منو به پشت خوابوند و

دستامو برد بالا و به دستبندهای تخت بست دوتا پابند چرمی از روی میز کامپیوتر برداشت و به مچ های پام زد و پاهامو تا مچ دستام بالا آورد و گیره های پابند رو به دستبندها قفل کرد.پاهام کاملا از هم باز شده بود اومد روبروم روی زانوهاش نشست نگاهی به بدنم و کسم کرد انگشت شصتشو آورد جلوی دهنم و منم انگشتشو وارد دهنم کردم و لیس زدم و مکیدم از اینکار بعد از لحظه ای حسابی تحریک شده بودم و خیس شدن خودم رو حس میکردم.

ارباب انگشتشو درآورد و روی سوراخ کونم که با بالا رفتن پاهام کاملا معلوم بود کشید اونجا هم از آب کسم خیس بود و یهو داخل کرد نفسم حبس شد و ناله خفیفی کردم بعد از چند بار تکون دادن انگشت داخل کونم درش آورد و از پایین کشید تا بالای کسم و با سر انگشت کلیتوریسمو ماساژ داد یه آه بلندی کشیدم و ارباب با چهارتا انگشتش ضربه محکمی

روی کسم زد سوزش ضربه با لذت ماساژ ادغام شد و حس خوبی بهم میداد دلم میخواست اونقدر این کارو بکنه تا تمام وجودم به ارگاسم برسه.

+پرده تو ارتجاعیه و میدونم تا حالا سکس نداشتی

-بله ارباب تا حالا نداشتم

+همین الان تصمیمتو بگیر میخوای ادامه بدی یا نه

اون همه اینارو از توی معاینه اولین دیدارمون فهمیده بود بهش اعتماد داشتم میدونستم همون چیزیه که میگه من عاشقش بودم دلم میخواست همه وجودمو واسش بدم حتی جونمو من این همه منتظر شدم حالا اون تنها کسی بود که میخواستم با من اینکارو بکنه.

-من متعلق به شمام ارباب

از تخت اومد پایین و دکمه های پیراهنشو باز کرد و درآورد من فقط نگاهش میکردم و محو اون شده بودم هیجانم به قدری بود که قلبم توی دهنم بود و هر لحظه بیشتر تحریک میشدم.کمربند شلوارشو باز کرد و شلوار و شورتشو باهم پایین کشید و روی تخت اومد.

کیرشو با دست راستش گرفت و گذاشت روی کسم و بالا پایینش کرد دیگه داشتم ضعف میکرد هم میترسیدم هم دلم میخواست فشارش بده تو با سرش کلیتوریسمو تحریک میکرد و من هر تا. مرز ارگاسم میرفتم.دیگه نتونستم ساکت بمونم

-ارباب خواهش میکنم بکنیدش داخل توروخدا ارباب

+حالا جنده به زبون اومد

-ارباب التماس میکنم

سر کیرشو جلوی سوراخ کسم گذاشت و با دستش جلوی دهنمو گرفت و فشار داد تنگی من و کلفتی اون باعث شد زیر همون دستش جیغ بزنم و بی اختیار خودمو جمع کنم بقیه کیرشو آروم فرستاد داخل و سوزش من بیشتر شد و انگار تمام تنم داشت از هم میپاشید اشک از چشام اومد.

تمام سنگینیشو روم انداخت و هنوز دستش روی دهنم بود و شروع کرد به تکون دادن کمرش و کیرش توی کسم عقب جلو میشد هربار که تا ته میرسید انگار تا زیر گلوم حسش میکردم.کم کم از سوزش کم شد و لذتش بیشتر شد تا جایی که خیس شدن زیادش باعث شده بود لیز بشه و راحت تر از قبل باشه.

دستشو از روی دهنم برداشت و من تنر تتد نفس میکشیدم اون هم تمام بدنش داغ و پر از عرق شده بود با دوتا دستش گلومو گرفت و فشار میداد و تند تند کمرشو تکون میداد و

من بی اراده آه و ناله هام تبدیل به جیغ شده بود لذتی که اون لحظات داشتم قابل توصیف نبود درد،لذت و بردگی برای کسی که دوستش داشتم.

بدون توقف داشت منو میکرد و دیگه به اوج خودم رسیده بودم و با چند حرکت دیگه جیغ کشیدم و پاهامو جمع کردم و ارضا شدم نفسم بالا نمیومد و اون کیرشو درآورد.اصلا دلم نمیخواست اون لحظات تموم شه.

اول پاهامو باز کرد و بعد دستامو بیحال بودم و دوتا پامو گرفت و سریع منو چرخوند و به شکم شدم و ضربه محکمی روی کونم زد با این حرکتش دوباره هوشیاریمو به دست آوردم با دوتا دستش لای کونمو باز کرد کیرشو یهو فرو کرد و من بالش رو گاز گرفتم دستاشو از زیر بازوهام آورد و به پشت گردنم قلاب کرد و افتاد روم و محکم منو میکرد.صورتش کنار گوشم بود و نفسای داغش کنار گوشم

+تو جنده کی هستی ها؟

-آخ جنده شمام ارباب جنده شمام

+داری به کی کس میدی لعنتی؟

-به شما ارباب من مال شمام ارباب

اونقدر تحریک کننده بود که حس میکردم خیسی لای پام به حدیه که کل ملافه رو خیس کردم اون زیر داشتم له میشدم و بهترین لحظات عمرم رو تجربه میکردم.

این بار زودتر به اوج رسیدم و آه و ناله هام زیادتر شد و اون زیر جیغ زدم و خودمو جمع کردم و دوباره ارضا شدم دیگه حتی نای نفس کشیدن نداشتم ولی ارباب دوباره محکم تر از قبل شروع کرد از شدت لذت و فشار گریم گرفته بود و ناله میکردم.

فکر میکنم نیم ساعتی میشد اما من هم نفس نداشتم هم نمیخواستم تموم شه بعد از چند دقیقه یهو از روم بلند شد و موهامو گرفت و سرمو آورد بالا و کیرشو توی دهنم کرد و همه آبشو خالی کرد.

قلادمو آورد بست گردنم و منو انداخت پایین تخت و منو برد سمت دستشویی و کف دستشویی زانو زدم

+دهن کثیفتو باز کن

دهنمو باز کردم و زبونمو بیرون آوردم و ارباب روی لب و دهنم شاشید و منم هم میخوردم و هم روی بدنم میریخت عاشق داغیش بودم.

موهامو گرفت و سرمو به کف دستشویی فشار داد و پاشو روی سرم گذاشت

+همشو لیس میزنی آشغال

همه شاش کف دستشویی رو لیس زدم و خوردم و قلادمو گرفت و منو به سمت حموم برد منو کف حموم خوابوند و دوش آب داغ رو باز کرد و شامپو روی بدنم ریخت و با کف پاش شامپو رو روی بدنم میمالید از صورتم تا لای پاهامو با پاهاش شست و با لگد کنار پهلوم فهمیدم باید برگردم و پشتمو شست

+گمشو اون گوشه زانو بزن

-چشم ارباب

رفتم گوشه حموم زانو زدم و به سوزش لای پام فکر میکردم سوزشی که دوسش داشتم چون حاصل اولین سرویسم به اربابم بود.

ارباب رو نگاه میکردم که خودشو میشست و دلم میخواست ساعتها نگاهش کنم.شیر آب رو بست و حوله رو پوشید و حوله منم انداخت رو شونم

+خودتو خشک کن بیا بیرون

-چشم ارباب

خودمو خشک کردم و باند و استریل پامو که حالا دیگه هیچ دردی ازش احساس نمیکردم رو باز کردم و بند قلادمو به دندون گرفتم و رفتم بیرون جای مبل که ارباب نشسته بود.

نزدیک مبل شدم و بند قلادمو گرفت و دستشو روی دسته مبل گذاشت دهنمو به پاهای ارباب نزدیک کردم و انگشتاشو لیس زدم.

گوشی ارباب زنگ خورد و برداشت

+الو سلام چطوری

+تو با کی میای دیگه کیا هستن

+باشه میام آره با یه نفر میام

این جمله رو وقتی گفت به من نگاه کرد گوشی رو قطع کرد.

+فردا یه مهمونی دعوت شدم توام همراهم میای

-بله ارباب باعث افتخارمه

این اولین بار بود ارباب منو میخواست به مهمونی ببره و اولین بار بود که میتونستم دوستای ارباب رو ببینم ذوق عجیبی داشتم وقتی همراهشو من معرفی کرد.

+برو لباساتو بپوش خودم میرسونمت

-چشم ارباب

رفتم سمت اتاق و لباسامو عوض کردم و ارباب اومدم بیرون ارباب جلوی در منتظر من بود.

داخل آسانسور دلم میخواست دستشو بگیرم و بغلش کنم اما چنین اجازه ای نداشتم.سوار ماشین شدیم و من آدرس خونمون رو بهش دادم و وسط راه کنار یه آبمیوه فروشی نگه داشت و پیاده شد بعد از چند دقیقه اومد داخل و یه شیرموز تقریبا بزرگ برام گرفته بود با تزئین خامه و عسل و موز و..

.

من عاشق شیرموز بودم و با تمام لذت همشو خوردم

+ازتون ممنونم ارباب بخاطر امروز بخاطر الان بخاطر همه چی

-واسه فردا یه لباس خوشگل میپوشی سلیقتو قبول دارم واسه همین من نظر نمیدم

+چشم ارباب شما لطف دارید

به جلوی خونه رسیدیم و مثل همیشه جدا شدن ازش حتی برای یک ساعت سخت بود.

دستشو آورد جلو و دستشو بوس کردم و خدافظی کردم و پیاده شدم.به خونه که رفتم لباسامو درآوردم و روی تخت افتادم و چشامو بستم و به اتفاقات امروز فکر میکردم به اینکه همش مثل یه رویا بود سوزش زیر دلم بهم فهموند که تمامش واقعی بوده مهمونی فردا منو به خودم آورد و هیجان عجیبی وجودمو گرفت ...

نگاه به ساعتم کردم نزدیک ۶ بود و گوشیم توی دستم منتظر اربابم بودم.روی لباس مهمونیم یه مانتو پوشیده بودم و یه شال آبی روی سرم بود.

بالاخره رسید و پیام داد که بیا پایین کفش های پاشنه بلندمو پوشیدم و رفتم پایین در ماشین رو باز کردم و نشستم ارباب

یه نگاهی به من کرد و آرایشمو برانداز کرد چشاشو ریز کرد و یه پوزخندی زد به جلو نگاه کرد و آروم یه چیزی گفت

+پوستت کندس

یه کت شلوار مشکی با پیراهن سفید و تیپش کاملا رسمی اما خیلی دلنشین بود.

به این فکر میکردم خدا کنه از لباس من خوشش بیاد و از دیدن من توی این لباس لذت ببره.

یکم از شهر خارج شدیم و یه فرعی رو رفتیم داخل که پر بود از باغ با درهای بزرگ آهنی پیچید به راست و جلوی یه در سبز رنگ وایساد دوتا بوق زد بعد از چند ثانیه در باز شد و داخل شدیم.

یه راه سنگی که یکم جلوترش پارکینگ بود و کلی درخت و چراغ و نورهای تزئینی که اونجا رو قشنگ کرده بود.پیاده

شدیم و من کنارش راه میرفتم و احساس خوبی داشتم این اولین بار بود که کنارش قدم میزدم و وارد یک مهمونی به عنوان همراهش میرفتم.

صدای موزیک از داخل سالن و جلوی در خونه شنیده میشد موزیک لایتی که نشون ازین میداد یه مهمونی رسمی با مهمونای رسمی هستش.

چند قدم که جلوتر رفتیم دست منو توی دست گرمش گرفت احساس عجیبی همه وجودمو گرفت اول به دستاش و بعد به خودش نگاه کردم که جلو رو نگاه میکرد

+اینجا مراقب رفتارت باش که بعد پشیمون نشی

-چشم ارباب

+آدمای اینجا از رابطه من و تو خبر ندارن من و تو هم قرار نیست اینجا چیزی بگیم

-بله چشم ارباب

+اینجا به من نباید بگی ارباب

-چشم ارب.... چشم چشم

-چی صداتون کنم

+اسم خودمو

-بله چشم

چند تا دختر و پسر جلوی در وایساده بودن و باهم حرف میزدن نزدیک شدیم نگاهشون به ما افتاد و یکی از پسرا با خنده به ارباب نگاه کرد و به سمتش اومد و دستشو دراز کرد برای دست دادن

×به به داداش مسعود خیلی خوش اومدی

+سلام علیرضا جان چطوری قربونت داداش

دختری که همراه علیرضا بود با خنده سلام و احوال پرسی کرد هم به من هم ارباب

×معرفی نمیکنی مسعود

+نگین خانوم هستش خانوم من

خانوم من؟؟؟ چی داشتم میدیدم؟؟؟ من دیگه نزدیک بود غش کنم اصلا باورم نمیشد اینجوری منو معرفی کرد دلم میخواست همونجا از شدت خوشحالی به پاش بیفتم.

+نگین جان علیرضا و پریسا خانوم عشقش آقا علیرضا

زبونم بند اومده بود ولی خودمو جمع و جور کردم تا بتونم حرف بزنم

-خیلی خوشبختم پریسا جان آقا علیرضا

پریسا اومد نزدیک من دستشو دراز کرد و با من دست داد

× ×عزیزم میتونی بری داخل توی اتاق آخر راهرو لباستو عوض کنی

-مرسی عزیزم

یه نگاه به ارباب کردم و با نگاهش بهم فهموند میتونم برم از در که وارد شدم یه خونه بزرگ که سمت چپ یه تعداد مبل و صندلی که ۳ تا مرد و ۴ تا دختر روش نشسته بودن و سمت راست یه میز بزرگ و خوشگل که روش انواع نوشیدنی چیده شده بود و ۳ تا مرد و ۳ تا دختر دیگه کنارش بودن و دست بعضیاشون لیوان مشروب بود منم به لباسایی که دخترا پوشیده بودن نگاه میکردم تقریبا همه لباسای خوشگلی داشتن من اولین بارم بود که این چیزارو تجربه میکردم و میدیدم و ممکن بود امشب از هیجان زیاد بمیرم.

به اخر راهرو رسیدم و رفتم توی اتاق که یه رگال دراز با چوب لباسی اونجا بود که لباسای زنانه روش آویزون بود منم مانتو

شالمو درآوردم و گذاشتم اونجا و خودمو توی آینه نگاه کردم و موهامو روی شونه راستم ریختم و بیرون رفتم.

لباس من یه ماکسی بلند مشکی آستین حلقه که قسمت سمت چپش تا وسط رونم چاک داشت و جلوش قسمت سینم طرح داشت.

اومدم بیرون و ارباب کنار علیرضا وایساده بود و به حرفای اون گوش میدادو نگاهش به سمت من برگشت و کلا حواسش اصلا به علیرضا نبود و محو من بود.سرشو کمی کج کرد و چشاش برق زد و منم لبخند زدم و سرمو پایین انداختم و به سمتش رفتم و نگاه بقیه رو روی خودم احساس میکردم.

پریسا هم از پشت سر علیرضا اومد کنارش و به من نگاه کرد

× × خیلی خوشگلی عزیزم مثل اینکه قراره ستاره مهمونی تو باشی

-این چه حرفیه پریسا جان توام خوشگل و خوش لباسی

خودمو به ارباب نزدیک کردم و اون دستمو دوباره توی دستش گرفت و سرشو به گوشم نزدیک کرد

+خوشگلیت عواقب داره

زیر لب خندیدم و با دست دیگم بازوشو گرفتم شاید دیگه حالا حالا ها فرصت همچین کاری پیدا نمیکردم واسه همین ازش استفاده کردم و پای عواقبش وایساده بودم چون کاملا ارزششو داشت.

علیرضا مارو به سمت میز هدایت کرد و ما هم رفتیم اونجا و ارباب دوتا استکان رو تا نصفه مشروب ریخت و یکیشو به من داد و اون استکان دیگه رو برداشت و زد به استکان من.

+به سلامتی خودت

خندیدم و خوردم طعم تیز اما قابل تحملی داشت با اینکه اولین بارم بود اما ازش خوشم اومد.ارباب دو بار دیگه برای خودش و من ریخت و خوردیم احساس داغی توی سرم میکردم و بی حسی توی صورتم ارباب اینو فهمید و استکان رو از دستم گرفت و روی میز گذاشت.

صدای موزیک بلندتر به گوشم میرسید تقریبا همه وسط سالن بودن و داشتن میرقصیدن ارباب دست منو گرفت و به وسط سالن برد جایی که نورش کمتر بود.

ایستاد و من روبروش وایسادم دست چپشو روی کمرم و دست راستشو روی بازوم گذاشت.

خودشو بهم نزدیک کرد و عطر تنش در اون حالت نسبتا مست منو دیوونه تر میکرد سرمو به سینش چسبوندم و دوتا دوستمو روی بازوهاش گذاشتم.

سرشو کنار گوشم برد و نفس میکشید و من انگار جزیی از وجودش شده بودم.

+امشب رو دوس داری؟

-عاشقشم کاش اصلا تموم نشه

انگشتشو روی تمام لبم کشید و چشامو بستم و انگشتشو آروم بوسیدم و توی چشاش نگاه کردم چشایی که هم میتونستن خشن باشن هم مهربون و همین تضاد رو دوس داشتم.

ارباب من رو ول کرد و دوباره به سمت میز رفت و برای خودش مشروب ریخت و سیگارشو روشن کرد و روی لبش گذاشت و منو از دور نگاه میکرد و منم محو اون شده بودم.با صدای پریسا به خودم اومدم

× ×معلومه خیلی دوسش داری

-آره یه چیزی از خیلی بیشتر

× × خوشحالم براتون بخصوص آقا مسعود که بعد از این همه مدت کسی اومده تو زندگیش که اینجوری دوسش داره تا گذشتشو فراموش کنه

-چیزی در موردش به من نگفته

× × تعجبی نداره چیزی نگفته

-آره خب زیاد حرف نمیزنه

کنجکاوی من در مورد گذشتش هر لحظه بیشتر میشد و دلم میخواست بدونم چه اتفاقی واسش افتاده شاید شدت خشونتش ربطی به گذشتش داره کلی سوال توی ذهنم اومد کلی سوال بی جواب که شاید هیچوقت هم جوابی براش پیدا نمیشد.

نگاهی به سمت میز کردم اما ارباب رو ندیدم تا اومدم به سمت در برم تا ببینم بیرون هستش یا نه یه نفر جلوم ظاهر شد یه

پسر با کت شلوار خاکستری و پیراهن مشکی که یه تتوی عجیب و غریب روی گردنش داشت.

*شما زیباترین بانوی امشب هستین

-متشکرم لطف دارین

*ببخشید من امید هستم و شما؟

-نگین هستم خوشبختم

*آشنایی با شما باعث افتخار منه

دستشو دراز کرد برای دست دادن اما من با لخندم بهش فهموندم که بیخودی دستشو آورده جلو

*اجازه بدین باهم دوتا نوشیدنی بخوریم

-ممنونم اما...

*اما نداره اصرار دارم

اصلا نذاشت من حرفی بزنم به سمت میز رفت و دوتا استکان مشروب آورد و به من داد

*به سلامتی خودتون که خیلی زیبا هستین

مقدار مشروب زیاد بود و حال منو بدتر کرد جوری که قدرت تمرکزم پایین اومده بود استکان رو از دستم گرفت و گذاشت روی میز و دست راستشو روی بازوی من گذاشت و تا اومد دست دیگشو روی کمرم بذاره مچ دستشو گرفتم.نگاهم به پشت سرش خیره شد جایی که ارباب جلوی در با خشم منو نگاه میکرد.

ترسیده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم ارباب اومد سمت امید و بازوشو محکم گرفت و چرخوندش و محکم توی صورتش زد امید هم یقه ارباب رو گرفت

+ مرتیکه حرومزاده دست کثیفتو بکش

و علیرضا و دو نفر دیگه دویدن به سمت دوتاشون و از هم جداشون کردن امید دائم فحش میداد و ارباب فقط میخواست بزنتش به طرف ارباب رفتم و دستامو رو سینش گذاشتم

-مسعود توروخدا ولش کن توروخدا

یهو نگاهشو روی چشای من آورد چشای پر از خشمش رو به من دوخت.علیرضا دو طرف رو آروم کرد و امید هم ازونجا بیرون رفت و ارباب هم توی گوش علیرضا یه چیزی گفت و اونم با سر تایید کرد و رو به من کرد

+لباساتو بپوش بریم

-چشم

رفتم توی اتاق و با ترس مانتومو پوشیدم و جلوی در از پریسا و علیرضا خدافظی کردم و دوتاشون واسه این اتفاق ازم عذرخواهی کردن و پشت سر ارباب به سمت ماشین رفتم.

توی ماشین نشستیم و از باغ اومدیم بیرون و بجای اینکه به سمت خروجی فرعی بریم به طرف آخرش حرکت کردیم.

+نگین گفتم امشب مراقب رفتارت باش تا پشیمون نشی گفتم یا نگفتم حرومزاده

اشکام سرازیر شد و با گریه حرف میزدم

-ارباب بخدا تقصیر من نبود

+خفه شو هرزه عوضی همرو به چشمم دیدم

-ارباب غلط کردم گوه خوردم

+گفتم خفه شو

لال شدم و حتی جوری گریه کردم که صدام بیرون نیاد همه جا تاریک بود و یه جاده آسفالت بین درختای انبوه

یه جای تاریک و ترسناک با درختای بلند وایساد و چراغای ماشینشو روشن نگه داشت .

ترسیده بودم و گریه میکردم اونقدر عصبانی بود که توی سکوت اونجا میشد صدای نفس نفس زدناشو شنید همین بیشتر منو میترسوند.

+پیاده شو

-اربا..

+گفتم پیاااااده شووووو

چنان فریادی زد که لرزیدم و بدون هیچ حرفی با دستای لرزون در ماشینو باز کردم کنار یه درخت وایساده بود و یه دستش توی جیبش و دست دیگشو مشت کرده بود و نگاهم میکرد بخاطر گریه و اشکام همه آرایشم خراب شده بود و

ریمل هام روی صورتم ریخته بود و اینو حتی بدون نگاه کردن به آینه میتونستم بفهمم و گریه ام بند نمیومد

+حالا کارت بجایی رسیده مشروب با کسی میخوری

-ارباب بخدا تقصیر من نبود اصلا نمیخواستم

+زر نزن حرومزاده خودم همه چیو دیدم حتی گذاشتی بهت دست بزنه

-اربااااب بخدا نذاشتم بخدا نذاااشتم

+ببند دهنتو کثافت لجن اصلا نباید میاوردمت این مهمونی

-ارباب بخدا غلط کردم ارباب از دستم ناراحت نشید بخدا نمیخوام از من ناراحت بشین

اون لحظه حاضر بودم هر کاری باهام بکنه اما ازم نرنجه ناراحتی و پشیمونی اون از بردن من به مهمونی و معرفی من به همه بدترین تنبیه برای من بود و من اینو نمیخواستم.

+چرا تو نمیفهمی نگین چرا حالیت نمیشه من روت حساسم چرا اینو نمیفهمی عوضی هاا؟

-ارباب میفهمم بخدا میفهمم ارباب منو ببخشید شما رو به خدا منو ببخشید

+لباساتو درار

-ارباب شمارو به خدا منو ببخشید

+گفتم دراااار

-چشم چشم هرچی شما بگین

مانتو و شالمو دراوردم و کفشامو از پام کشیدم بیرون و لباس مجلسیمو از تنم دراوردم و سوتینمو باز کردم و شورتمو از پام بیرون آوردم و تمام لباسامو توی ماشین انداختم و با اولین برخورد باد سرد به بدنم لرزیدم و خودمو جمع کردم با اشاره انگشتش که بهم فهموند بیام جلوتر چند قدم برداشتم و

نزدیکتر شدم به سمت صندوق عقب ماشین رفت و چون نور چراغ ماشین توی صورتم بود نمیتونستم ببینم چیکار میکنه و چی برمیداره.

در صندوق عقب رو محکم بست که من یهو تکون خوردم و به سمت من اومد توی یه دستش طناب و توی دست دیگش یه شلاق بود از موهام گرفت و منو کشوند به سمت درخت و منو چسبوند بهش دستامو به پشت درخت برد و محکم با طناب بست و گره زد جوری که دستام بی حس شدن.

+حالا خودنمایی میکنی توی مهمونی و نظر همرو جلب میکنی و مشروب میخوری و حرف میزنی و میذاری بهت دست بزنه

-اربا...

+خفه شووووو من اجازه ندادم تو زر بزنی

اشکم از چشمم واسه بار چندم اومد و خفه شدم پوست بدنم کاملا یخ بود و فکر خوردن شلاق توی این سرما منو میترسوند.

کتشو دراورد و آستینشو لا زد و یکم رفت عقب تر خشم و اخمش ترسناک بود ولی ترسناک تر از این احساسش بود که با دیدن اینکه یه نفر دیگه به من دست زده جریحه دار شده بود.

+صدات در بیاد یا تکون بخوری همین جا چالت میکنم

لبامو بهم فشار دادم و شلاقشو برد بالا ضربه اول رو زد روی سینه هام

چشمامو و لبامو بهم فشار دادم و از درون فریاد بلندی کشیدم و احساس میکردم پوستم پاره شده درد و سوزش و سرما همه

چی باهم قاطی شده بود فکر میکردم با همین ضربه کارم ساختس اما تکون نخوردم.

ضربه دوم رو همونجا زد زورش از اعماق خشمش میومد و اینو میشد حس کرد من با امید اینکه بعد هر ضربه آروم بشه و منو ببخشه تحمل کردم.

ضربه سوم،چهارم،پنجم...

دیگه خودمو به زور نگه داشته بودم هر لحظه ممکن بود بیفتم اما اگه دستور بود که تکون نخورم نمیتونستم نگاه کنم اما مطمئن بودم دیگه یه کبودی نبود توی اون سرما حتما سینه هام خونی شده بود.

اومد نزدیک شلاق رو لای دندونم گذاشت و رفت پشت سر و دستامو باز کرد و من خودمو آماده کرده بودم به پاش بیفتم بعد از تنبیهم سرشو نزدیک گوشم کرد

+هنوز تموم نشده تا همین جا دفنت نکنم بیخیال نمیشم

دوباره ترس به سراغم اومد شلاق لای دندونم بود اگر نبود هم اجازه حرف زدن نداشتم.

منو برگردوند و دستامو آوردم جلو و درخت رو بغل کردم و با طناب محکم بست و شلاقو از لای دندونم برداشت.زبری درخت روی سینه هام سوزشمو چند برابر کرده بود و من دائم اشک میریختم.

صدای قدمش اومد که یکم عقب تر رفت و دیگه نمیدیدم کی میخواد بزنه ترسم چند برابر شده بود ضربه اول رو در حالت غافلگیری شدیدی خوردم و کونم به شدت سوخت جوری که حس میکردم پوستش جر خورده و داره خون زیادی ازش میاد اما این فقط یه حس بود.

ضربه دوم رو وقتی زد بی اختیار تکون خوردم ضربه سوم رو روی رونام زد و سوزش بدنم تا اون پایین کشیده شد.

ضربه چهارم و پنجم...نهم دهم

دیگه نای گریه کردن هم نداشتم شاید پوستم پاره شده بود اما نمیتونستم ببینم ولی بخاطر آرامش ارباب حاضر بودم هر تنبیه و ضربه ای رو تحمل کنم.

اومد نزدیک و به پشتم چسبید موهامو توی دستاش جمع کرد و سرمو کشید عقب

+این دردی که تو کشیدی نصف دردی نبود که من از دیدن اون صحنه ها کشیدم

با حرفش اشکم دوباره سرازیر شد اجازه حرف زدن نداشتم اما توی دلم پره حرف بود پره التماس پره خواهش پره خواستن

دستامو باز کرد و من به پاش

افتادم و کفششو بوسیدم و سرمو روی کفشش گذاشتم و دستشو آورد پایین و گذاشت زیر چونم و منو آورد بالا و توی چشام نگاه کرد و با انگشتش اشک روی گونمو پاک کرد و من دستشو آروم گرفتم و بوسیدم.

حتی اگه اجازه حرف زدن بهم میداد بازم حرفی برای گفتن نداشتم اون خوب بود و من نا امیدش کرده بودم اون منو توی مهمونی خانومش معرفی کرده بود اون بغلم کرده بود اون همه کار برای من کرد اما من...

+لباساتو بپوش

به سمت ماشین رفتم و دونه دونه لباسامو پوشیدم اون لحظه تونستم بدنمو ببینم قطرات کوچیک خونی که روی سینه و کونم بود اما اصلا اهمیتی واسم نداشتن تنها چیزی که واسم مهم بود رضایت و خوشحالی اون بود.

لباسامو پوشیدم و نشستم توی ماشین و حرکت کردیم تمام مدت سرمو به ماشین تکیه داده بودم بیرون رو نگاه میکردم و به موزیک خواننده مورد علاقش گوش میدادم.

اون همیشه توی ماشین هالزی (halsey) گوش میداد و انگار با اون آروم تر میشد.

چون اون دوسش داشت من هم عاشقش شده بودم.

بالاخره رسیدیم و چنتا دستمال کاغذی دراورد و داد بهم

+آرایشتو پاک کن اینجوری بری ببیننت وحشت میکنن الانم میتونی حرف بزنی

-چشم ارباب ببخشید

توی چشاش نگاه کردم و سرمو انداختم پایین و درو باز کردم که برم و برگشتم سمتش و دوباره نگاهش کردم

-دوستتون دارم

هیچ حرفی نزد فقط نگاهم کرد و پیاده شدم و اون هم رفت

رفتم توی خونه و سریع رفتم توی اتاق تا مامان و بابام منو نبینن و لباسامو دراوردم حتی لباس زیرامو به سینه و کونم دست زدم میسوخت لباس راحتی پوشیدم و روی تخت افتادم و تمام آهنگ های هالزی رو دانلود کردم تا به اون آهنگی برسم که اون توی ماشین گوش میکرد.

بالاخره پیداش کردم without me روی تکرار گذاشتمش و چشامو بستم و بارها و بارها گوشش دادم تا اینکه خوابم برد...

صبح با صدای جاروبرقی کشیدن مامانم بیدار شدم ساعتو نگاه کردم نزدیک ۱۱ بود انگار ۱۰ ساعتی خوابیده بودم ولی هنوزم احساس خستگی و کوفتگی میکردم گوشیمو برداشتم تا به ارباب پیام بدم اما سه تا پیام از طرف اون اومده بود و بهش گفتم که تا الان خواب بودم و اونم بلافاصله جواب داد.

بهم توی پیامش گفته بود که امروز کلاس داری و من خواب مونده بودم و بخاطرش عذرخواهی کردم بلند شدم به سمت دستشویی رفتم و مامانم مثل همیشه بهم غر میزد که مگه کلاس ندارم چرا تا لنگ ظهر خوابم و دیشب کجا بودم و...

برای خودم چای ریختم و نشستم روی صندلی آشپزخونه و دستامو دور لیوان چای گرفتم و به اتفاقات دیشب فکر میکردم توی عمیق ترین لحظات ذهنی خودم بودم که برای گوشیم پیام اومد.

+حاضر شو تا یه ساعت دیگه میام دنبالت

به پیامش چشم گفتم و خوشحال شدم و سریع رفتم که آماده بشم اما یه چیزی توی فکرم اومد که نکنه هنوزم از من ناراحته و هنوزم تنبیه دارم؟

هرچی که بود من دوست داشتم ببینمش و دیدنش واسم مهمتر از هرچیزی بود.

یه شلوار قد نود و یه تاپ مشکی و مانتوی آبی جلو باز پوشیدم و آرایش کردم و خودمو بارها توی آینه نگاه کردم و بارها شال و روسریمو عوض کردم تا اون چیزی که به نظرم خوشگل میومد رو سرم کنم.پیامش اومد که رسیده و پایین منتظرمه منم از مامانم کلی حرف بارم کردم اما بوسیدمش و ازش خدافظی کردم.

نشستم توی ماشین سلام کردم و نگاهم کرد و دستشو جلو آورد و منم دستشو بوسیدم.

+تیپتو عوض کردی

-امیدوارم خوشتون بیاد ارباب

+خوشم که میاد ولی فقط با خودم حق داری اینجور شلوار کوتاه بپوشی

-بله چشم

راه افتادیم و به نظر میومد نسبت به دیشب و اتفاقاتش خیلی آروم شده بود

-میشه یه سوال بپرسم ارباب؟

+بپرس

-هنوز از من ناراحتید؟

+اگه ناراحت بودم که الان اینجا نبودم بخاطرش تنبیه شدی پس همه چی تموم شدس

-یه سوال دیگه بپرسم؟

+بپرس

-الان کجا میریم؟

+میریم یجایی بشینیم ناهار بخوریم

-ارباب یه سوال دیگه بپرسم؟

+نگین دیوونم کردی بپرس

-شما منو دوس دارین؟

یه نگاهی بهم کرد و یه ابروشو کج کرد و دوباره به جلوش خیره شد

اصلا نمیشد از درونش حرف کشید اینکه چه احساسی داره دیشب توی عصبانیتش گفت روی من خیلی حساسه اون واکنشش اون خشمش واقعا احساسش نسبت به من چی بود

سوالش سکوت رو شکوند و منو از توی فکر درآورد

+نگین تو از من چی میدونی؟

-منظورتون از زندگیتون یا خودتونه؟

+هردوش

-خب از زندگیتون چیز زیادی نمیدونم خیلی کنجکاوم اما...

+اما چی؟

-خب اگه خودتون صلاح بدونین به من میگین

+تو فکر میکنی من خیلی خشنم؟

-من فکر میکنم خشمتون از روی احساستونه

+چه احساسی

-اممم نمیدونم چجوری بگم من فکر میکنم مهربونی شما این شکلیه

اولین بار بود اینجوری باهم حرف میزدیم من لذت میبردم و فقط نگاهش میکردم.

صورتش آروم بود اما درون خشنی داشت شاید من عاشق همین پارادوکس شده بودم و اونو یه تکیه گاه و حامی برای خودم میدونستم.به یه فست فود رسیدیم و ماشینو پارک کرد و رفتیم داخل من عاشق پیتزا بودم و بهش نگفته بودم اما خیلی دلم میخواست پیتزا سفارش بده.

رفتم نشستم و اون بعد از سفارش غذا اومد نشست روبروی من ، اصلا ازش سوالی درباره اینکه چی قراره بخوریم نکردم چون من اون چیزی رو میخورم که اون بخواد.

بعد از چند دقیقه غذا رو آوردن و من با دیدن پیتزا چشام درشت شد و خندیدم

+پیتزا خیلی دوس داری نه؟

-آررره عاشقشم اربااااب مرسیییی

اصلا حواسم به گارسون نبود که کنارم ایستاده بود با شنیدن کلمه ارباب نگاه تعجب آوری بهمون کرد و من لبمو گاز گرفتم ارباب هم به گارسون نگاهی کرد و اون رفت.

+صد دفعه گفتم جلوی غریبه ها منو ارباب صدا نزن

-ببخشید بخدا حواسم به پیتزا پرت شد

+بخور تا نزدمت همین جا

-چشم چشم

اولین گاز پیتزا رو که زدم از خوشمزگیش دلم میخواست غش کنم امروز بهترین روزم بود روبری عشقم نشسته بودم و داشتم غذای مورد علاقمو میخوردم.

ارباب سرش پایین بود و من بهش نگاه میکردم

-ممنون بابت امروز ارباب

سرشو آورد بالا و لبخندی زد منم توی چشاش خیره شدم و خندیدم پشت سرشو دیدم که اون گارسون با یه نفر دیگه از پرسنل داره صحبت میکنه و مارو نشون میده اما هیچ اهمیتی برام نداشت اصلا حاضر بودم بلند شم و داد بزنم که این آقا ارباب منه و منم برده اونم و به این افتخار میکنم.

غذا رو تموم کردیم و بلند شدیم و به سمت ماشین رفتیم و من به این فکر میکردم چی میشد آدم توی لحظات خوب زندگیش گیر کنه و هی تکرار بشه و هیچوقت تموم نشه برای من با اون بودن همون لحظه های خوب بود.

توی راه فهمیدم به سمت خونه خودش میریم و یه نفس عمیق کشیدم و لبخندی روی لبم اومد و سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و به موزیک های مورد علاقش که حالا من عاشقشون بودم گوش میدادم.

به خونه رسیدیم و اون وارد شد و من پشت سرش رفتم کفشامو درآوردم و منتظر اجازه ارباب بودم.

-ارباب اجازه میدین برم توی اتاق؟

به اشاره سر تایید کرد و رفتم لباسامو درآوردم و لباسای مخصوصم که همون نیم تنه قرمز و شورتش بود رو پوشیدم و قلادمو بستم و بندشو به دندونم گرفتم و چهاردست و پا به سمتش رفتم که روی مبل نشسته بود صورتمو به پاش چسبوندم و چشامو بستم و بوی پاشو نفس کشیدم و زبونمو لای انگشتای پاش کشیدم.

سرشو به مبل تکیه داده بود و چشاشو بسته بود منم تمام عرق پاشو لیس زدم و لذت میبردم و خیسی لای پامو حس میکردم سرشو آورد جلو و بند قلاده رو دور دستش پیچید و به سمت بالا کشید و مجبورم کرد که بلند شم و روبروش وایسم

+شورتتو درار

-چشم ارباب

دوتا انگشت شصتمو روی لبه های شورتم گذاشتم و کشیدم پایین و از پام درآوردم و شورتمو ازم گرفت و نگاهی به خیسیش کرد و توی مشتش جمع کرد و بند قلادمو گرفت و به سمت پایین کشید پاشو لای پام قرار داد و نشستم روی پاش گلومو محکم گرفت و شورتمو توی دهنم کرد و منم کسمو به پاش چسبوندم و کمرمو تکون میدادم و دوتا دستمو روی زمین گذاشته بودم.

کاملا خیس شده بود و هر لحظه به ارضا نزدیک میشدم و شورتم توی دهنم بود و فشار دست ارباب روی گلوم باعث میشد احساس خفگی کنم لذت و فشار باهم قاطی شده بود و منو زودتر به ارضا میرسوند.

فقط یک دقیقه طول کشید جیغ خفه ای بکشم و خالی بشم تا بحال همچین حسی رو تجربه نکرده بودم و اوج لذتم بود.

شورت رو از دهنم درآورد و گلومو ول کرد و سرمو روی پاش فشار داد منم روی پاش افتادم و تمام خیسی پاشو که از آبم بود لیس زدم.

بلند شد و قلادمو گرفت منو به سمت اتاقی که تخت داشت برد و خوابید و قلاده منم کشید و من روی تخت اومدم و کنار پای ارباب خوابیدم و به صورتش نگاه میکردم که چشاشو بسته بود و داشت به خواب عمیقی فرو میرفت و من از نگاه کردنش لذت میبردم.

صدای ویبره گوشیش توجه منو جلب کرد و نگاهی به ارباب کردم اما اون خواب بود و متوجه نشد نمیدونم چه حس کنجکاوی لعنتی درون من شکل گرفت که برم و به صفحه گوشیش نگاهی بندازم خیلی با خودم کلنجار رفتم و

میدونستم این کارم اصلا خوب نیست اما آروم به سمت میز کنار تخت رفتم و پیام روی گوشیش رو دیدم و چشام گرد شد و شوکه شدم...

پیامو دیدم از یه شماره ناشناس و ذخیره نشده بود

)من هنوزم دوستتون دارم آقا بدون شما زندگیم نابود شده (

از لحن پیامش میشد حدس زد مربوط به رابطه قبلی اربابِ حس بدی تمام وجودمو گرفت من نباید این پیام لعنتی رو میخوندم یعنی کیه چرا باید دوسش داشته باشه دلم میخواست گوشی رو بردارم و زنگ بزنم و بهش بگم تو غلط میکنی دوسش داری تو بیجا میکنی بدون اون زندگیت نابود شده.

دوباره آروم سر جام برگشتم و پاهامو توی بغلم گرفتم و اشکی از چشمم به پایین لغزید حالا معنی حساسیت رو میفهمیدم

حالا میفهمیدم چرا ارباب سر قضیه مهمونی و اون پسره امید چرا اونقدر عصبانی شده بود.

اینکه چجوری خوابم برد رو نفهمیدم ولی وقتی بیدار شدم شب شده بود و اتاق تاریک بود و ارباب روی تخت نبود دوباره اولین چیزی که توی ذهنم اومد اون پیام کوفتی بود بازم عصبانیتم برگشت و بند قلادمو توی مشتم گرفتم و فشار دادم اما میدونستم نباید فکرای بد توی ذهنم بیاد قلاده رو لای دندونم گذاشتم و رفتم بیرون از اتاق و ارباب توی آشپزخونه بود.

+نمیدونستم اینقدر تنبلی و اینقدر میخوابی

اومد جلو و قلادمو کشید بالا بلند شدم ایستادم بالا تنه هنوز تنم بود اما شورتم نه قلاده رو باز کرد و محکم روی کونم زد

+برو لباساتو عوض کن بیا

با حالت گرفته ای گفتم چشم ارباب که نگاه عمیقی بهم کرد میدونستم میفهمه توی اتاق رفتم و لباسامو عوض کردم و لباسای مخصوصمو توی کمد سر جای خودش گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون ارباب هنوز توی آشپزخونه بود و در یخچال باز بود و من فقط دستشو میدیدم که دستگیره یخچال رو گرفته بود.

روی اوپن یه ظرف نسبتا بزرگ بود که سه تیکه کیک خامه ای و چنتا بیسکویت داشت.

من کنار صندلی وایساده بودم و اون دوتا لیوان آورد و یه پارچ که از بوی اون فهمیدم شیرموزه توی لیوان ریخت و به من اشاره کرد که بشینم.

اخم کرده بود و من سرم رو پایین انداختم و نشستم و اونم روبروی من نشست.

+چیزی شده؟

-نه ارباب

+توی خوابت اتفاقی افتاده که اینجوری لبات آویزونه؟

-نه ارباب توی خوابم چیزی نشده من خوبم

همین جمله رو هم آروم و با حالت گرفته گفتم

+بخور

-میل ندارم ارباب

یهو صداش رفت بالا که انگار به من برق وصل کرده باشن از جام پریدن

+من واسه تو آماده کردم میگم بخوور

-بله بله چشم ارباب چشم

به بیسکویت توی دهنم گذاشتم و ارباب با اخم نگام میکردن و منم بیسکویت گوشه لپم بود و نگاش میکردم و صدای خورد شدنش کل اتاق پیچیده بود.

+تو یه چیزیت شده وای به حالت خودم بفهمم

شیرموزمو خوردم و نفس عمیقی کشیدم با اینکه عاشق شیرموز بودم اما با اون افکار مزخرف هیچیش از گلوم پایین نرفت.

+من یه قرار دارم و آماده شو که تورو هم برسونم

-چشم

قرار؟؟ با کی قرار داشت؟؟ نکنه با همونی که پیام داده؟؟ وای خدا دلم میخواد الان ازش بپرسم با کی قرار داره کجا میخواد بره ولی نمیتونم میترسم.

رفتم مانتو و شالمو پوشیدم و رفتم جلوی در و منتظر شدم تا بیاد.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ما راه افتادیم توی راه دو بار براش پیام اومد که نگاه کرد و بدون اینکه جواب بده گوشیشو کنار دنده گذاشت.من دیگه تحملم داشت تموم میشد واقعا احساس مزخرفی توی وجودم شکل گرفته بود اما از عواقب حرف زدن در موردش میترسیدم.

توی راه هیچ صحبتی نکردیم و این سکوت مرگبار بود دلم میخواست همونجا بهش بگم منو پیاده کنه و تموم راهو پیاده برم.بالاخره رسیدیم و من دستم روی دستگیره بود.

+نگین

-بله ارباب

... +هیچی برو

پیاده شدم و خدافظی کردم

توی یه ثانیه فکری به ذهنم اومد که تعقیبش کنم هی با خودم میگفتم نگین این چکاریه اون اربابته اون دوستت داره اون اونقدر خوبه که تو نباید همچین کاری بکنی.با حرکتش نمیدونم کودوم حسم بود که پیروز این جنگ شد به سمت خیابون رفتم و واسه یه تاکسی دست تکون دادم و سوار شدم و ازش خواستم اون ماشین رو تعقیب کنه.

چند دقیقه ای توی خیابون پشت سرش بودیم راننده هم همش از توی آینه منو نگاه میکرد.

×خانوم شوهرتونه؟ بهش شک دارین؟ امان ازین مردای حریص

-نه آقا شما راهتو برو گمش نکنی

×دوس پسرته؟ بابا این روزا به هیشکی نمیشه اعتماد کرد

دیگه عصبانی شدم و صدامو بلند کردم

-آقا گفتم راهتو برو به شما ربطی نداره

دیگه ساکت شد و توی یه خیابون ارباب توقف کرد و ماشینشو پارک کرد و پیاده شد.

منم توی ماشین بودم و نگه داشته بود نگاه میکردم به سمت عقب برگشت و یه دختری از توی ماشین پیاده شد و ارباب جلوش وایساد و اون دستشو دراز کرد تا دست ارباب رو بگیره که ارباب دستشو عقب کشید.

هم دلم میخواست برم جلوشون و به اون دختر یه سیلی محکم بزنم و هم دلم میخواست بشینم و ببینم چی میشه.

مکالمشون دو دقیقه نشد و ارباب به سمت ماشین رفت و اون دختر به سمت ارباب رفت و پشت سرش یه چیزایی میگفت

که ارباب برگشت و اون به شدت ترسید و ایستاد و سرشو پایین انداخت.

نمیدونم چرا من هیچ واکنشی نمیتونستم نشون بدم.

ترس کنجکاوی هرچی که بود توی ماشین میخکوب شده بودم و نگاه میکردم.ارباب به سمت ماشینش رفت و اون دختر رفتن اونو تماشا میکرد و من هم اون دوتا رو دختر هم سوار ماشینش شد و رفت.

به راننده گفتم منو همون جایی ببره که سوار شدم و توی راه هزارتا فکر توی سرم میومد که نا خودآگاه گریه م گرفت هیچوقت فکرشو نمیکردم یه نفرو در این حد دوست داشته باشم و بخوام.

بالاخره رسیدم و وارد خونه شدم و با بی حوصلگی لباسامو درآوردم و روی مبل نشستم و به تلویزیون خیره شدم اما ذهنم جای دیگه بود.

اینترنت گوشیمو روشن کردم و پیام های زیادی از الهه داشتم اما حوصله جواب دادن دوستمم نداشتم مامان و بابامم نتونستن منو به حرف بیارن مامانم با گفتن اینکه این دختره تازگیا عجیب غریب شده باعث شد بابام کلی چیزی بهم بگه و منم با عذرخواهی توی اتاقم رفتم و افتادم رو تخت و شروع کردم به گریه کردن.

هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و چنتا آهنگی که دوس داشتم از شادمهر رو انتخاب کردم و به آهنگ اعتراف که رسید اشکام چند برابر شد اونقدر گریه کردم که خوابم برد.

صبح با یه سردرد بدی بیدار شدم و حتی یادم رفت که به ارباب صبح بخیر بگم و رفتم برای خودم چای ریختم و یکم صبحونه خوردم و باید برای رفتن به دانشگاه آماده میشدم.

با بی حوصلگی و سردرد و ناراحتی آماده شدم و از خونه بیرون رفتم و سوار اتوبوس شدم و از اینکه گوشیمو نگاه کنم و از حالت سکوت دربیارم به کل یادم رفته بود.

به دانشگاه که رسیدم چند دقیقه ای از شروع کلاس ها گذشته بود و در زدم و وارد کلاس شدم و استاد در حال صحبت بود و به من نگاهی کرد و من به سمت صندلی آخر کلاس رفتم فقط الهه رو دیدم که با حالت عصبانی منو نگاه میکنه و من متنفر از تمام نگاه هایی که به من میکردند.

نشستم و خودکار و جزوه هامو درآوردم و به یه نقطه خیره بودم و با خودکارم بازی میکردم و تمام افکارم فقط مال یه نفر بود.

بالاخره کلاس تموم شد و همه بلند شدن اما من هنوز نشسته بودم الهه به سمت من اومد.

++علیک سلام

-سلام عزیزم خوبی؟

++من که خوبم ولی انگار تو بهتری

-آره من عالیم هه

++زهرمار کجایی تو چته تو نگین من دیگه واقعا ازت عصبانیم تو اصن دوست من نیستی

-بس کن الهه اصن حوصله ندارم

++تو خیلی وقته حوصله نداری ینی حوصله منو نداری

-آره اصن حوصله ندارم حوصله هیچکیو ندارم

با عصبانیت بلند شدم و رفتم و الهه مات و مبهوت منو نگاه میکرد نمیدونستم چمه از کارم پشیمون شدم و برگشتم سمتش

-الهه عزیزم ببخشید واقعا خوب نیستم منو ببخش

++دارم میبینم ولی من دوستتم نگین من نگرانتم

-میدونم گلم

++خب چیزی شده بگو

-چی بگم

++در مورد مسعوده؟

نگاش کردم و سرمو به نشونه تایید تکون دادم

++اذیتت کرده؟ چیزی بهت گفته چی شده که اینقدر داغونی؟

-نه نمیدونم هنوز هیچی نمیدونم

واقعا نمیدونستم چجوری همه این قضایا رو چجوری براش توضیح بدم

باهم به سمت بیرون کلاس رفتیم و وارد محوطه دانشگاه شدیم و منتظر کلاس بعدی الهه هم خیلی دلش میخواست بدونه اصل ماجرا چی بوده اما من با جواب های مبهم بدترش میکردم این کارم عمدی نبود اصلا نمیتونستم چیزیو بهش بگم دلم میخواست اما نمیتونستم.

کلاس بعدی هم گذشت و من میخواستم به خونه برم.

در طول روز یه بارم به گوشیم سر نزدم نمیدونم چرا اما کلا ذهنم و اراده م عوض شده بود سوار اتوبوس شدم و به سمت خونه رفتم و به جلوی خونمون رسیدم.

+نگیین

با شنیدن صدا ترس وجودمو گرفت و برگشتم و ارباب رو دیدم که اومد جلو و یه سیلی محکم توی صورتم زد و منم دستمو روی صورتم گذاشتم و اشکم اومد.

+معلوم هست از دیشب کودوم گوری هزاربار بهت زنگ زدم و پیام دادم

من هیچی برای گفتن نداشتم و فقط گریه میکردم و خشم توی صورتشو نگاه میکردم.

+چرا لال شدی تو از دیشب چته نگین چرا اینجوری میکنی

-چجوری ارباب

+رفتارت عوض شده نگین چه مرگته گمشو توی ماشین

به سمت ماشین رفتم و نشستم و سرمو پایین انداختم

+به من نگاه کن

-بله ارباب

+گفتم چه مرگته

نگاش کردم و سکوت کردم و دستشو بلند کرد که بزنه

-اون دختره کی بود

دستشو روی هوا نگه داشت و پایین آورد

+منو تعقیب میکنی؟؟؟؟

-ارباب ببخشید اما دیشب که پیشتون بودم یه پیام روی گوشیتون دیدم و بعدش گفتین قرار دارین و فقط حس بدی داشتم و دنبالتون اومدم

+تو چه گوهی خوردی عوضی؟؟؟

-ارباب ببخشید توروخدا ببخشید منو درک کنین همونجوری که شما رو من حساسید منم هستم

سکوت کرد و یه نفس عمیق کشید و دستاشو روی فرمون گذاشت.

+اونیکه دیدیش اسلیو سابق من بود دیشب میخواستم بهت بگم اما میدونستم تو جنبه نداری برای همین نگفتم

+اون میدونه من با توام اون میدونه تو یه نفر خاص توی زندگی منی چون با اون اینجوری نبودم

-مگه با من چجوری هستین

+نمیدونم چجوری بگم من اونقدری که تورو میخوام هیچکسو نخواستم

بعد گفتن این جمله گریه من بند اومد و اشکامو پاک کردم

-خب چرا هنوز شمارو میخواد

+نمیدونم ولی اون فرصتشو داشت و از دست داد مهم الانه که من تورو میخوام

حرفاش اونقدر اطمینان بخش بود که تمام افکار بدمو از بین برد و دلم میخواست بغلش کنم و ازش جدا نشم.

گوشی ارباب زنگ خورد و برداشت

+سلام چی شده ؟ چی؟ رگشو زده؟

من وحشت زده و نگران به صورت عصبانی و پر از خشم ارباب نگاه میکردم و اون داشت با کسی که پشت تلفن بود صحبت میکرد.

+کودوم بیمارستانه؟ الان حالش چطوره؟ دارم میام اونجا

گوشی رو قطع کرد و ماشین رو روشن کرد و با عصبانیت راه افتاد و من با حالت نگرانی و ترس ازش سوال کردم

-ارباب چی شده کی رگشو زده

+دختره احمق بی مغز خودکشی کرده

-ارباب همون دختره که...

+آره همون همون لعنتی

اونقدر عصبانی بود که از پرسیدن سوال های بیشتر میترسیدم فقط منتظر شدم به بیمارستان برسیم و خودم ببینم.

بعد از گذروندن ترافیک و خشم ارباب توی رانندگی بالاخره به بیمارستان رسیدیم و ماشین رو پارک کرد.

داخل بیمارستان شدیم و به قسمت پذیرش رفتیم.

+بیماری که رگشو زده بنام فرشته محمدی

مسئول قسمت پذیرش به قسمت اورژانس اشاره کرد و اون برون معطلی به اون سمت رفت.به اونجا که رسیدیم یه خانوم با حالتی نگران و آشفته وایساده بود جلوی یه اتاق و تا ارباب رو دید خودشو صاف کرد و رو به اون شد.

× ×سلام آقا مسعود دیدی فرشته آخر کار خودشو کرد

+الان حالش چطوره

× ×خداروشکر به موقع فهمیدم

+دیروز دیدمش ولی فکر نمیکردم همچین کار احمقانه ای بکنه

اون وسط من فقط تماشاگر بودم و مثل یه روح وایساده بودم و با ذهنی پر از سوال فقط به حرفای اونا گوش میدادم

× ×شما باید نگین باشید درسته؟

-بله

× ×من فریبا هستم خواهر فرشته

-خوشبختم

با چهره ای مات زده بهش نگاه میکردم و حرف میزدم اصلا فرشته کیه فریبا کیه توی همین فکرا بودم که پرستار از اتاق

اومد بیرون و گفت که حالش خوبه و میتونه حرف بزنه و ما هم داخل اتاق شدیم و همون دختری بود که من شب قبل از توی ماشین دیده بودمش اما رنگ چهره و گودی زیر چشاش نشون از حال کاملا بد و وخیم رو میداد.ارباب و فریبا کنار تختش رفتن و من پشت سر ارباب با فاصله ایستاده بودم.

+تو چه غلطی کردی فرشته فکر هیچیو نکردی؟

×چقد دلم برای اینجور حرف زدنت تنگ شده بود

+چرت و پرت نگو تو فکر خونوادتو نکردی فکر خواهرت فکر مامانت که فقط شمارو داره

سرشو یکم کج کرد تا پشت ارباب رو ببینه و من اون کسی بودم که اون میخواست صداش به زور درمیومد اما با همون وضعیت حرف میزد.

×تو باید نگین باشی عزیزم

اومدم جلو و بهش لبخند زدم تنها کاری که میتونستم برای اون توی همچین شرایطی انجام بدم همین لبخند بود.

×خوشحالم میبینمت

فریبا اون طرف تخت دست خواهرشو گرفت و اشک از گوشه چشمش اومد و من با دیدن این صحنه بی اختیار بغض کردم.

×آقا مسعود،فریبا میشه منو با نگین جان تنها بذارین

ازین حرفش تعجب کردم و ارباب رو نگاه کردم اون سرشو به نشونه تایید تکون داد و به سمت بیرون از اتاق رفت و پشت سرش فریبا بود که اتاق رو ترک میکرد.

×میدونم الان حس بدی به من داری اما من بخاطر اون اینکارو نکردم دلیل کار من اینه دیگه خسته شدم از همه چی یه زمانی خوشحال ترین دختر روی زمین بودم ولی الان فقط مرگ منو راضی میکنه

-من حس بدی بهت ندارم به گذشته تو و ارب... تو و مسعود کاری ندارم

×بهش بگو ارباب من میدونم چه رابطه ای باهاش داری

-یعنی شما هم....؟

×آره اما اشتباهات من باعث شد ازم جدا بشه ولی اینو میدونم اون خیلی تورو میخواد تا بحال ندیده بودم روی یه نفر اینقدر حساس باشه

-واقعا؟؟

×آره عزیزم من مطمئنم تو مکمل اونی تو همونی هستی که اون خیلی وقته دنبالش میگشت برات آرزوی خوشبختی میکنم اون پیش تو خوشحاله و منم همینو میخوام

اشکام ریخت و لبامو بهم فشار دادم و لبخندی همراه با گریه زدم و از اتاق اومدم بیرون ارباب یه نگاه به داخل اتاق کرد و رو به فریبا کرد

+مراقبش باش خدافظ

نمیدونم فرشته چه حالی داشت اون لحظه اما مطمئن بودم آخرین نگاهشو به ارباب کرد.

از بیمارستان خارج شدیم و توی ماشین نشستیم و راه افتادیم و اون هیچوقت از من نپرسید که فرشته چی گفت از اون نگاه آخرش میشد فهمید که میدونه.

وسط راه فهمیدم که به سمت خونه من میریم تا منو برسونه

-ارباب

+بله

-میشه امشب پیش شما باشم؟

+جواب خونوادتو چی میخوای بدی

-اونو یکاریش میکنم فقط اجازه شما مهمه

+میتونی بیای

-ممنونم ارباب

خوشحال شدم و سریع به خونه زنگ زدم و با هزار سوال و جواب و غر زدنای مامانم بهش گفتم میرم خونه الهه

این اولین باری بود که شب پیش ارباب میموندم و از شدت خوشحالی و هیجان واسه رسیدن به خونه لحظه شماری میکردم.

بالاخره رسیدیم و توی آسانسور به آینه نگاهی کردم و به خودم لبخند زدم و اربابو دیدم که نگاهم میکنه و سرشو تکون میده و من بیشتر خندم گرفت.

وارد خونه شدیم و کفشمو دراوردم و چند قدم رفتم جلوتر که ارباب گلوی من رو گرفت و منو به دیوار چسبوند به حدی غافلگیر شدم که نفسم بالا نمیومد و دستام کنار تنم چسبیده بود.

+فکر کردی یادم میره از صبح چه گوهی خوردی و جواب منو نمیدادی

-اااررراب ببخشیید غلطط کردمممم

منو از دیوار جدا کرد و گلومو فشار داد

و به شدت به سمت عقب هولم داد و مراقب بودم که نیفتم و منو توی اتاق برد.

+لخت کن

-چشم چشم ارباب

اصلا نفهمیدم چجوری لباسامو دراوردم و به چشماش نگاه میکردم دست و پامو گم میکردم هرجوری بود لخت شدم و اومد سمت من و چسبید بهم و لباشو کنار گوشم آورد.

+صبح جنازت ازین در میره بیرون

آب دهنمو قورت دادم و دستامو مشت کردم و انگشتای پامو به داخل فشار دادم.

گلومو گرفت و منو روی تخت چرمی انداخت و بدون اینکه دست و پامو ببنده رفت و از توی کمد یه کمربند نسبتا پهن برداشت.

+پاهاتو باز کن تکون نمیخوری

پاهامو باز کردم و کمربندو دو دور توی دستش چرخوند و بالا برد...

ضربه اول رو جوری روی کسم زد که تمام بدنم از شدت درد از هم پاشید و سوزش عمیقی رو روی کسم حس کردم.

دوباره کمربندشو بالا برد...

ضربه دوم حس پارگی و خون داشت ولی این فقط یه حس بود

ضربه سوم،چهارم،...،نهم،دهم

حتی نمیتونستم جیغ بزنم و نفسم بند اومده بود و تمام بدنم بی اختیار میلرزید و از شدت سوزش و درد بی حس شده بود و اشک از چشام میومد.

+هنوز تموم نشده حرومزاده عوضی کارت به جایی رسیده جواب منو نمیدی

-ارباب غلط کردم التماستون میکنم رحم کنید

+دهن کثیفتو ببند سگ آشغال

قلادمو بست و بندشو کشید و از تخت پایین افتادم و با پاش منو چرخوند تا به پشت بخوابم و کف پاشو کامل روی صورتم گذاشت و راه تنفسم سخت شده بود ولی زبونمو بیرون آوردم تا کف پاشو لیس بزنم و این لذت بخش ترین چیزی بود که اون لحظه با اون همه سوزش و درد تجربه میکردم.

انگشتای پاشو توی دهنم کرد و لای انگشتاشو که عرق کرده بود رو لیس میزدم و کم کم ازین کار تحریک میشدم ولی بی حسی کسم اجازه نمیداد اینو بفهمم.

پاشو از روی صورتم برداشت و به سمت کمد رفت و یه چیزی برداشت و آورد و توی دستشو نگاه کردم یه شمع با قطر بزرگ بود که با فندک روشنش کرد و به سمت من اومد.

اولین باری بود که اینو تجربه میکردم و چند لحظه شمع رو روشن نگه داشت و یهو کجش کرد و تمام پارافین رو روی

سینه هام ریخت و سینه هام چند لحظه آتیش گرفت و پارافین روی تنم یخ بست.

از زیر سینم شروع کرد هر نقطه از بدنم چند قطره میریخت روی شکمم،نافم،زیر نافم و با اون سوزش کمربند آرزو میکردم به همون نقطه از بدنم ختم بشه اما با ریختن اولین قطره روی کسم چشام و لبامو بهم فشار دادم و با قطره های بعدی نفسم رو توی سینه حبس کردم.

شمع رو خاموش کرد و توی کمد گذاشت و بند قلادمو به دستش گرفت و کشید و من چهار دست و پا دنبالش رفتم و به سمت حموم رفت.

وارد حموم شدیم و قلادمو کشید بالا تا وایسم و اونو بازش کرد و خودش روبروم آروم لخت شد و دوش آب رو باز کرد و به من اشاره کرد که زیر آب برم و منم همین کارو کردم.

ریختن آب داغ روی بدنم حس خوبی داشت و پارافین های خشک شده روی تنم رو تا حدودی میشست ارباب هم روبروم وایساده بود و نگام میکرد.

+خودتو تمیز کن

-چشم ارباب

شامپو بدن روی تنم ریختم و همه جای بدنمو کشیدم و ارباب زیر آب اومد و از پشت به من چسبید...

از پشت به من چسبید و دست چپشو جلو آورد و گلوی منو گرفت و دست راستش از کنار رونم به لای پاهام رفت و با کشیدن انگشتش لای کسم تمام تنم آتیش گرفت و به خودم لرزیدم.

انگشتشو فرو کرد داخل و نفسم توی سینه حبس شد و انگشت شصتش به کلیتوریسم میخورد و و فشار انگشتاش روی گلوم بیشتر شد و تنفس برام سخت بود.

از ناله هام میتونست بفهمه که دارم به ارضا نزدیک میشم و انگشتشو درآورد و یه نیشگون محکم از کسم گرفت و بی اختیار جیغ زدم.

+باید واسه ارضا شدنت التماس کنی

-ارباب توروخدا به پاتون میفتم

گلومو ول کرد و برگشتم و زانو زدم و روی پاهاش افتادم و بوسشون میکردم

-ارباب سگتونم سگتونو ارضا کنین خواهش میکنم التماس میکنم

زیر چونمو گرفت و بلندم کرد و منو چسبوند به دیوار حموم و دستشو روی گلوم گذاشت و انگشت وسطشو توی کسم کرد و تکون میداد و من چشامو بسته بودم و صدام توی حموم پیچیده بود.

بعد از چند بار تکون دادن انگشتش تمام بدنم لرزید و به اوج خودم رسیدم و نفس نفس میزدم.

-ممنونم ارباب

+خودتو خشک کن

-چشم ارباب

حوله رو برداشتم و دور خودم پیچیدم و از بین اون همه بخار حموم بهش نگاه میکردم که آب روی تنش میریخت و انگشتاشو لای موهاش میکشید دلم میخواست برم بغلش کنم و تنشو لمس کنم و موهای خیسشو دست بکشم.

با همون حوله دورم بیرون رفتم و احساس گرسنگی شدیدی به سراغم اومد و توی آشپزخونه رفتم و به این فکر افتادم آشپزی کنم.

پشت در حموم رفتم و میخواستم برای این کارم اجازه بگیرم

-ارباب

+بله

-اجازه هست من غذا درست کنم؟

+آره ولی آشپزخونه رو منفجر نکنی

-(خندم گرفت) نه ارباب خیالتون راحت

خودمو خشک کردم و شورت و سوتین خودمو پوشیدم و موزیک هایی که خودش گوش میداد رو پلی کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.

میدونستم لازانیا غذای مورد علاقشه و توی کابینت هارو گشتم و بسته لازانیا و تابه و رو پیدا کردم و از توی یخچال گوشت و قارچ و بقیه چیزارو برداشتم و ادویه هارو کنار خودم گذاشتم و شروع کردم.

ظرف لازانیا رو داخل فر گذاشتم که صدای در حموم رو شنیدم که ارباب بیرون اومد و به اتاق رفت منم وسایلو از روی اوپن جمع کردم و توی سینک گذاشتم و مشغول شستنشون شدم.

آلارم فر که صداش درومد منم شستنم تموم شده بود و دستکش دستم کردم و لازانیا رو از توی فر درآوردم و بزش زدم و توی ظرف گذاشتم و دورشو خوشگل کردم و روش سس ریختم.

ارباب اومد و از پشت اوپن آشپزخونه نگاهی با لبخند بهم کرد و منم خندیدم.

-غذاتون آمادس قربان

+همیشه با این وضع آشپزی میکنی؟

با خنده نگاهی به خودم و شورت و سوتینم کردم

-نه فقط واسه شماست

+اوم لازانیا بده ببینم چیکار کردی

-میل بفرمایید قربان

نگاهی بهم کرد و خندید و سرشو تکون داد

اولین تیکه لازانیا رو خورد و من نگاهش میکردم و آب دهنمو قورت دادم

+اوممم خوبه خوشمزس دوسش دارم

-نوش جونتون

+وایسادی منو نگاه میکنی؟ بشین بخور دیگه

یه ظرف برای خودم آوردم و برش زدم و شروع کردم به خوردن و اربابمو نگاه میکردم.

+چی ریختی توش اینقد خوشمزه شده؟ یه تیکه دیگه برام بذار

-چشمممممم

من که کلی ذوق کرده بودم و لذت میبردم ازینکه از غذام خوشش اومده.

بلند شد و شیشه مشروبشو از توی یخچال برداشت و به سمت مبل سه نفره روبروی تلویزیون رفت و نشست منم ظرفای غذا رو جمع کردم و شستم و سرجاش گذاشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم و به دیوار تکیه دادم و ارباب منو دید و با اشاره سر بهم فهموند برم کنارش روی مبل بشینم.

اون داشت فوتبال میدید و من روی مبل کنارش نشستم و بهش نگاه میکردم که خیلی جدی فوتبال تماشا میکرد.

-ارباب

+بله

-میشه سرمو رو پاتون بذارم؟

بهم نگاه کرد و سرشو به نشونه تایید تکون داد و من به پهلو دراز کشیدم و زانوهامو توی شکمم جمع کردم و سرمو روی پاش گذاشتم و دست گرمشو روی سرم گذاشت و انگشتاشو لای موهام کرد و چشامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

سه یا چهار بار توی استکانش مشروب ریخت و خورد و من گرم تر شدن بدنشو حس میکردم.

دستاشو از روی موهام برداشت و روی شونم گذاشت و تا روی کمرم کشید و به لبه شورتم رسید و با اینکار گرماشو به من منتقل کرد.

از کتفم گرفت و منو جلو آورد و منو روی پاهاش گذاشت و با دست چپش دستامو پشتم قفل کرد و با دست راستش شورتمو کشید پایین و با کف دستش محکم روی کونم زد و چنگ انداخت و دوباره زد و منم چشامو بسته بودم و لذت میبردم.

بعد از سه ضربه برجستگی کیرشو زیرم حس میکردم و کاملا خیس شده بودم و شورتمو بالا کشید و دستامو ول کرد که من آروم صورتمو به سمت کیرش آوردم.

-ارباب اجازه هست؟

سرشو تکون داد و از توی شورت و شلوار درش اوردم و از پایین تا بالاشو لیس زدم و زبونمو دورش چرخوندم و با چشام بهش نگاه میکردم که اخم کرده بود و نفس نفس میزد و چشاش قرمز بود.

کیرشو توی دهنم کردم و تا ته حلقم بردم و وقتی درش آوردم از آب دهنم خیسه خیس بود و آروم براش ساک میزدم و توی دهنم زبونمو

دورش میچرخوندم.بعد از چند دقیقه ساک زدن گلومو گرفت و بلندم کرد و منو به سمت اتاق بازی برد و کنار تخت نگهم داشت و دستاشو دو طرف سوتینم گذاشت و از وسط پاره کرد و شورتمو به شدت پایین کشید و من هر لحظه ضربان قلبم بیشتر میشد.

منو برگردوند و دستامو با طناب محکم بست و یه چشم بند روی چشمام گذاشت و روی تخت خمم کرد و کیرشو یهو تا

ته توی کسم کرد و نفسم بالا نمیومد و لبمو به شدت گاز گرفتم.

اون محکم منو میکرد و من با هربار تا ته کردنش ناله میکردم و فشار بیشتری بهم میومد اما بیشتر خیس میشدم و بعد از یکی دو دقیقه دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و به شدت بدنم لرزید و ارضا شدم و بدنم عرق سردی بهش نشست ولی اون متوقف نشد و ادامه میداد.

انگشت شصتشو روی سوراخ کونم چرخوند و فشار داد و من جیغ خفه ای کشیدم و اون بیشتر فرو کرد.

انگشتش تا ته توی کونم بود و محکم منو میکرد و بعد از چند دقیقه کیرشو از توی کسم بیرون کشید و موهامو گرفت و منو بلند کرد و جلوش زانو زدم و کیرشو توی دهنم کرد و همه آبشو خالی کرد و خوردم.

با دستا و چشای بسته روی پاش افتادم و پاهاشو لیسیدم و همه انگشتاشو لیس میزدم و ازینکه تونسته بودم اربابمو ارضا کنم خیلی خوشحال بودم.

بلندم کرد و چشم بندمو برداشت و من صورت قرمز و پر از عرقشو میدیدم و منو برگردوند دستامو باز کرد.

دستمو گرفت و منو از اتاق بیرون برد و وارد اتاق خواب شدیم.

+برو روی تخت تا بیام

-چشم ارباب

روی تخت دراز کشیدم و اون بعد از خاموش کردن تمام چراغای خونه وارد اتاق شد و روی تخت اومد و منم بهش نزدیک شدم و دستشو بوسیدم.

-خیلی دوستتون دارم

نگاهی بهم کرد و لبخندی بهم زد و چشاشو بست و بعد از به خواب رفتنش منم خوابم برد و این آرامش بخش ترین خواب عمرم بود.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم ارباب رو کنار خودم ندیدم یکم چشامو مالوندم و دوروبرمو نگاه کردم و چشمم به کاغذ روی میز کنار تخت افتاد

)من رفتم سر کار صبحونتو بخور بعد برو خونه بیدار شدی بهم پیام بده(

خوابم اونقدر عمیق بوده که رفتنشو نفهمیدم.

به ارباب پیام دادم و بلند شدم و هنوز لخت بودم و به اتاق بازی رفتم و سوتین پاره شدمو برداشتم نگاهش کردم و خندم گرفت و شورتمو پوشیدم و لباسامو تنم کردم و به سمت آشپزخونه رفتم و چای ریختم و یکم صبحونه برای خودم

درست کردم و نشستم و خوردم و به این فکر میکردم چقد این خونه بدون حضورش غم انگیزه و دلم میخواست همیشه اینجا باشم و اونم همیشه پیشم بمونه.

خودمو آماده کردم و کفشامو پوشیدم و بیرون رفتم و یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم.

به خونه رسیدم و درو باز کردم و داخل که شدم یهو خشکم زد الهه رو دیدم که روی مبل نشسته و روبروش مامانم که با عصبانیت داره منو نگاه میکنه...

با دیدن الهه و مامانم تازه یادم اومد که چه گندی زدم و دیشب با اون هماهنگ نکردم صورت نگرانمو جمع و جور کردم و به مامانم سلام کردم

×سلام و زهر مار کودوم گوری بودی دیشب

یه نگاهی به الهه کردم و از توی چشاش خوندم که همه چیو لو داده

-خونه دوستم بودم

×خونه کودوم دوستت دختره بی شعور الهه که اینجاس صبح اومده دم خونه سراغ تورو میگیره

-خب مامان من اگه میگفتم کودوم دوستم که نمیذاشتی برم مجبور شدم بگم الهه

تلفن خونه زنگ خورد و مامانم نشسته بود و به من نگاه میکرد و گوشش به زنگ تلفن بود بالاخره بلند شد بره جواب بده و منم یکم خیالم راحت شد

-الههههه تو اینجا چیکار میکنی آخههههه

++بمیری تو که از دیروزه جواب منو نمیدی نگرانت شدم اومدم صبح خونتون ببینمت

-من دیشب خونه نیومدم گفتم اومدم پیش تووو

++خب احمق خر تو باید با من هماهنگ کنی کجا بودی حالا

-پیش مسعود

++شبو پیشش موندی؟؟؟ اینقد بهم نزدیک شدین؟؟

-آره خب

++چقد نزدیک؟؟؟

-عههههه الان وقت این حرفاس؟؟ گندی که زدمو جمع کن

++باشه میگم میشناسمش

مامانم اومد و نشست روبروم و به الهه یه لبخند زد و چای و بیسکوییت بهش تعارف کرد

×الهه جان مرسی که اومدی تا بفهمم این دختره چه غلطی میکنه

++راستش من میدونم کجا رفته ینی من میشناسم دوست خودمونه

×الان داری ازش دفاع میکنی یا راستشو میگی

++نه باور کنین میشناسمش بعدشم من نگینو میشناسم نخواسته شمارو نگران کنه

-آره مامان جونم من که نمیتونستم توضیح بدم کیه قربونت برم

×بیخود قربون صدقه من نرو دفعه اول و آخرته بابات نمیدونه اگه بفهمه میکشتت

-نه توروخدا نگو بهش فدات بشم من مامان خوبم

بلند شدم مامانمو بوس کردم و آرومش کردم

×خیله خب حالا لوس نشو من دارم میرم خونه خالت

-باشه مامان جونم مراقب خودت باش

مامانم از الهه هم خدافظی کرد و رفت من و الهه هم به اتاق من رفتیم و من لباسامو دراوردم و روی تخت دراز کشیدم و الهه هم لبه تخت کنار من نشست.

++خب تعریف کن

-چیو تعریف کنم

++خرت از پل گذشت دیگه؟؟؟؟

-نه عزیزم خر من تویی الانم روبروم نشستی

++خیلی پررویی نگین بگو ببینم چی شده

-هیچی دیشب بهترین شب عمرم بود

++نه بابا؟؟؟؟ نگین نکنه تو و اون؟؟؟

-هوی وارد جزئیات نشو

++اتفاقا جزئیاتش جذاب تره

-فقط شام درست کردم براش و خوابیدیم همین

++از وقتی با مسعودی کلا عوض شدی

-چجوری شدم

++نمیدونم انگار کاملا در اختیار اونی و اسیرش شدی

ازین حرفش تعجب کردم و بازم سکوت کردم و نمیخواستم چیزی بهش بگم

++دیدی درست گفتم

-الهه اون معمولی نیست واسه همینم رابطه ما معمولی نیس

++خب ینی چی

-نمیتونم بگم

++ینی چی نمیتونم بگم من تنها دوستتم ینی نباید بدونم به تو چی میگذره؟؟؟

-آخه...

++آخه چی نگرانم کردی بگو دیگه

-من تحت کنترلشم و اینو دوس دارم

الهه با چشای گرد بهم نگاه کرد و ساکت شده بود

-خب من دوس دارم اون منو کنترل کنه و به قول خودت اسیرش باشم

++نگیییین ینی چی اینا چیه داری میگی

-بابا این یه رابطه سلطه گر و سلطه پذیره

++نکنه منظورت ارباب و برده س؟؟؟؟

-تو از کجا میدونی؟؟؟

++واقعا تو اینجوری؟؟؟؟ نگیییین؟؟؟

-عههه خب آره

++در موردش فقط یه چیزایی خوندم و فیلم دیدم ولی باورم نمیشد واقعی باشه بعد دوست خودم اینجوریههه

-من خیلی وقته این حس رو دارم ولی خب از گفتنش خجالت میکشیدم ازینکه درک نکنی بعدشم با فیلمایی که دیدی فرق داره بیشتر ازین نمیتونم بگم چون اجازه ندارم

++اجازه؟؟

-آره مسعود بفهمه تا همین جا هم بهت گفتم پوستمو میکنه

++خب نگو بهش

-من نفس کشیدنمم با اجازه اونه

++واااای نگین اصلا باورم نمیشه

گوشی الهه زنگ خورد و جواب داد مامانش بود که بهش گفت زودتر بیاد خونه

++من باید برم ولی خیلی خری

-چرا؟؟

++تو همه چیز منو میدونی ولی من نه هنوز تورو نمیشناسم

-اینجوری نگو عزیزم باور کن میخواستم بگم ولی خب...

++بیخیال مراقب خودت باش با اینکه خیلی ازت دلخورم ولی رو من حساب کن

-عاشقتم

پریدم و بوسش کردم و خداظلی کرد و رفت و من مونده بودم این قضیه رو چجوری به ارباب بگم و از واکنشش میترسیدم.

تلگرام آنلاین شدم و تمام اتفاقات امروز رو براش نوشتم و فرستادم بعد از چند دقیقه خوند و جوابی نداد و همین باعث ترس بیشتر من شد ازش خواهش کردم جواب بدن بازم خوند و هیچی نگفت و آفلاین شد و من کلی خواهش و التماس و طلب بخشش براش نوشتم.

تقریبا ظهر شد و توی آشپزخونه بودم و داشتم واسه ناهار یه چیزی درست میکردم که گوشیم زنگ خورد و ارباب بود و ضربان قلبم تند شد

-سلام ارباب

+کجایی

-خونه ارباب من واقعا ازتون...

+خفه شو آشغال با اجازه کی این همه گوه خوری کردی

-اربااا..

+گفتم خفه شووو الان داری چیکار میکنی

-خونه تنهام دارم ناهار درست میکنم

+تا کی تنهایی

-تا یکی دو ساعت دیگه ارباب

+من تا بیست دقیقه دیگه اونجام

-اربا...

گوشی رو قطع کرد من نمیدونستم

چیکار کنم به مامانم زنگ زدم و اون هنوز خونه خالم بود و مطمئن بودم نمیاد بابامم که حالا حالاها نمیومد از استرس و ترس دست و پامو گم کرده بودم.

ساعتو نگاه کردم بیست دقیقه رد شده بود که گوشیم زنگ خورد

+درو باز کن

-چشم بفرمایید داخل

در ورودی رو باز کردم و از راه پله بالا اومد و چهرشو دیدم پر از خشم و عصبانیت و دستشو مشت کرده بود و آب دهنمو قورت دادم و وارد خونه شد.

-سلام ارباب خوش اومدین

+با اجازه کی رفتی به دوستت گفتی

-ارباب غلط کردم بخدا بهش اعتماد دارم

+زر نزن حرومزاده نفهم

زانو زدم و به پاش افتادم و کفششو بوسیدم و التماس میکردم که لگد محکمی با کفشش به بازوم زد و من افتادم یقه لباسمو گرفت و بلندم کرد و سیلی محکمی توی صورتم زد که تمام گوشم سوت عجیبی کشید و ناخودآگاه اشکم سرازیر شد.

+الاغ نفهم حالیت میکنم بدون اجازه حتی نباید گوه بخوری

-آقا غلط کردم گوه خوردم ببخشیییید

+لال شو سگ عوضی

منو چسبوند به دیوار و سیلی دیگه رو روی صورتم زد که از قبلی محکم تر بود و مزه خون رو گوشه لبم حس کردم.

لباسمو بالا داد و از توی جیب کتش دوتا گیره درآورد و روی نوک سینه هام زد و فشار گیره روی نوک سینه هام برابر با بریده شدنشون بود و شلوار و شورتمو به شدت پایین کشید و گیره دیگه رو درآورد و روی کسم زد و درونم فریاد بلندی کشیدم اما از ترس عصبانیت ارباب صدام درنیومد.

منو برگردوند و صورتم به دیوار چسبید و از توی جیبش یه چیز دیگه درآورد که با نزدیک کردنش به کونم فهمیدم اون یه پلاگ تقریبا بزرگه و سرشو فشار داد و بهو فرو کرد که من

نفسم بند اومد و پاهام سست شد و هر لحظه ممکن بود بیفتم و بیهوش بشم اما خودمو به هر زحمتی بود نگه داشتم.

صورتشو کنار گوشم آورد و نفس نفس زدنشو کاملا حس میکردم

+تا وقتی نگفتم اینا روی بدنت میمونه حق دسشویی رفتنم نداری

-چششم اربااااب

گردنمو از پشت گرفت و روی زمین پرتم کرد و رفت

همه جای بدنم درد میکرد و به زور بلند شدم و شلوار و شورتمو بالا کشیدم و لباسمو درست کردم و توی اتاق جلوی آینه رفتم و خون لبمو پاک کردم.

درد پشتم به حدی بود که نمیتونستم درست راه برم توی آینه به خودم نگاه کردم و ازینکه بدون اجازه اون اینکارو کرده

بودم به خودم لعنت فرستادم و حالا اون از من ناراحت و عصبانی بود و نمیدونستم چیکار کنم.

گوشیم زنگ خورد مامانم بود خودمو جمع و جور کردم و جوابشو دادم بهم گفت که باید برم خونه خاله و ناهار درست نکنم هرچقد گفتم که من خودم یه چیزی میخورم و نمیام اما نشد باید با این گیره ها و پلاگ اونجا هم میرفتم.

لباسامو پوشیدم و موقع پوشیدن شلوارم گیره از جلو و پلاگ از عقب فشار آورد که جیغ خفه ای کشیدم و خودمو کنترل کردم که گریه نکنم.

به ارباب پیام دادم و بازم ازش عذرخواهی کردم و از خونه بیرون رفتم و سعی میکردم درست راه برم و همین راه رفتنم دردم رو بیشتر کرده بود.

تاکسی گرفتم و به سمت خونه خالم رفتم زیاد دور نبود و جای خوشحالی بود که زود میرسیدم.

بالاخره رسیدم و زنگ آیفون رو زدم و وارد شدم و با خاله و دخترخالم احوال پرسی کردم و موقع نشستن درد عجیبی رو حس کردم که با عوض شدن حالت چهره م خالم نگاهی بهم کرد و ازم پرسید که خوبم یا نه که گفتم بیرون پام پیچ خورد و یکم درد میکنه.

بعد از نیم ساعت حرف و خوش و بش موقع خوردن ناهار شد و سفره پهن شد و با کمک همدیگه غذا رو آوردیم و من با بی میلی غذامو میخوردم که با سوال و سرزنش همه مواجه شدم.

سر سفره هم دخترخالم کنارم نشسته بود و هی ازم میپرسید چی شده درد مچ پات زیاده شاید جدی باشه که من هر دفعه با جوابم اونو قانع میکردم که خوبم.

ناهار رو خوردیم و سفره جمع شد و روی مبل نشسته بودم و بعد از حدود نیم ساعت شاشم گرفت اما من حق رفتن به دستشویی نداشتم که همین باعث اضطرابم شد...

خودمو کنترل کردم و سرمو به صحبت گرم کردم و هر لحظه ای که میگذشت شدت فشاری که روی من میومد بیشتر میشد و ازین میترسیدم جلوی این همه آدم خرابکاری کنم.

به مامانم گفتم که حالم خوب نیست و باید برم خونه اما اون با اخم بهم گفت که بمونم و با اون برگردم.

فشار شاش از درد گیره و پلاگ بیشتر شده بود و دائم پاهامو جابجا میکردم تا بتونم کنترلش کنم.هرجوری بود دو ساعت تحمل کردم و بالاخره مامانم قصد رفتن به خونه رو کرد و من سریع آماده شدم و از همگی خداحافظی کردیم و از اونجا بیرون اومدیم.

×دختر تو چته از وقتی خونه خالت رنگت پریده

-خوبم مامان فقط زودتر بریم خونه

×وا خب چی شده حالت بده بریم دکتری جایی

-نه مامان جان من خوبم

سریع یه تاکسی گرفتم و نشستیم و توی ماشین همه چی دیر میگذشت همون راه نزدیک هم واسه من طولانی شده بود دیگه تحمل نداشتم و هر لحظه ممکن بود شاشم بریزه.

تاکسی که به دم در خونه رسید من زود پیاده شدم و به دویدم و در رو باز کردم و کفشمو درآوردم و کیفمو روی مبل انداختم و توی حموم رفتم و تا درشو بستم و دستمو روی دیوار حموم گذاشتم تمام شاشم توی شلوارم ریخت و چشامو بستم و نفس عمیقی کشیدم و راحت شده بودم.

مامانم پشت در حموم بود

×نگین چی شده تو خوبی؟ چیکار میکنی؟

-هیچی مامان خوبم نگران نباش

×والا من که سر از کارای تو درنیاوردم

لباسامو درآوردم و خودمو شستم حوله رو دورم پیچیدم سریع از حموم دراومدم و توی اتاقم رفتم جلوی آینه به گیره ها و پلاگ نگاه کردم لباسامو پوشیدم و به ارباب پیام دادم گفتم چه اتفاقی واسم افتاده.جوابمو نداد و میدونستم از من عصبانی هستش و همین ناراحتم میکرد منم با کلی عذرخواهی براش نوشتم که دوستش دارم.

روی تخت افتادم و به خواب رفتم وقتی بیدار شدم شب شده بود و اولین چیزی که به ذهنم رسید اربابم بود نگاهی به گوشیم انداختم اما بازم اثری از پیامش نبود توی تلگرام هم آنلاین شدم اما اونجا هم نبود.

هنوز گیره و پلاگ رو احساس میکردم اما نوک سینه هام کمی بی حس شده بود از اتاقم بیرون رفتم و توی آشپزخونه یه شام مختصر با مامانم خوردم هنوز نشسته بودم که پیامی روی گوشیم اومد ارباب بود با ترس و استرس نگاه کردم

+تو رابطه خصوصی مارو افشا کردی

-غلط کردم ارباب بخدا بهش اعتماد دارم

+مگه به هرکی اعتماد داشتی باید بگی؟

-حق با شماست منو ببخشین ارباب هیچی به اندازه ناراحتی شما عذابم نمیده

دیگه جواب نداد منم دو دل بودم که باز پیام بدم یا نه اینجوری شاید بیشتر عصبانیش میکردم.

توی اتاقم رفتم روی تختم خوابیدم و هندزفریمو توی گوشم گذاشتم و موزیک گوش میکردم چشمام کم کم سنگین میشد که پیام ارباب منو به خودم آورد

+فردا بعد کلاست بیا اینجا

-چشم ارباب ولی پلاگ و گیره ها چی

+تا فردا که بیای اینجا میمونه

-چشم آقا

یه ذره خیالم راحت شد ساعت گوشیمو تنظیم کردم دوباره موزیک رو پلی کردم چشمامو روی هم گذاشتم و به خواب رفتم.

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم خودمو آماده کردم یکم صبحونه خوردم و به سمت دانشگاه راه افتادم توی راه به الهه

پیام دادم که ببینم کجاست اونم گفت که توی راهه و تقریبا باهم میرسیم.

وارد محوطه دانشگاه که شدم الهه رو دیدم تنها نشسته و چای میخوره

++سلام برات چای بگیرم؟

-سلام نه خونه خوردم

++حال اربابت چطوره

-الهه توروخدا اینجوری نگو همینجوریش دهنم سرویسه ازینکه بهت گفتم

++مگه بهش گفتی؟؟

-معلومه که گفتم

++خب چی گفت

-ادامه نده الهه اون دوست نداره من چیزی به کسی بگم

++حالا من شدم کسی؟؟؟؟

-نههه ازم ناراحت نشو فقط درکم کن

++باشه دیگه هیچی نمیگم ولی توام توقع نداشته باش من همه چیمو بت بگم

-من با تو فرق دارم

++حالا هرچی در ضمن استاد نیومده کلاس تشکیل نمیشه

-عههه چرا الان میگی میمردی زودتر بگی نیام تا اینجا

++چی میگی تو من خودم دو دقیقس فهمیدم حالا چیه مگه کجا میخوای بری

-پیش مسعود

++پیش اون واسه چی من میخوام برم خرید باید با من بیای

-نمیتونم عزیزم دیشب گفت باید برم پیشش

++پوووففف من این آقا مسعود تورو ببینم فقط

به ارباب پیام دادم که کلاسام لغو شده و اونم بعد چند دقیقه جواب داد که برم پیشش از الهه خدافظی کردم به بیرون دانشگاه رفتم و و بعد از طی کردن مسیری سوار مترو شدم.هنوز ترس و اضطراب از واکنش ارباب همراهم بود و نمیدونستم قراره چی بشه ولی ناراحتی اون از اشتباهم رو هم نمیتونستم تحمل کنم.

به خونش رسیدم زنگ واحد هشت رو زدم در باز شد به سمت آسانسور رفتم جلوی در که رسیدم نیمه باز بود داخل شدم ارباب روی مبل نشسته بود تکیه داد بود و من رو نگاه میکرد ترس تمام وجودمو گرفت کفشامو درآوردم سلام کردم ولی جوابی نداد زانو زدم چهاردست و پا به سمتش رفتم به پاهاش رسیدم صورتمو به پاش چسبوندم و روی پاشو لیس زدم پاشو

بالا آورد و با کف پاش صورتمو پرت کرد منم روی زمین افتادم اونم بلند شد به سمت اتاق رفت.

از اتاق بیرون اومد و پشت سر من وایساد شالمو درآورد قلاده رو دور گردنم محکم بست جوری که برای چن لحظه نفس کشیدن برام سخت شد چهار انگشتشو بین پشت گردنم و قلاده گذاشت منو با شدت و خشونت بلند کرد منم پشت سرمو نمیدیدم فقط سعی میکردم که روی زمین نیفتم منو به سمت اتاق برد جلوی تخت وایسادم مانتومو از تنم درآورد از حرکات دستش عصبانیتش کاملا معلوم بود موقع باز کردن دکمه شلوارم به زحمت افتاد منم دستمو بردم سمتش تا خودم باز کنم مچ های دستمو گرفت و پرت کرد به کنار بدنم دستشو برد بالا سیلی محکمی توی صورتم زد

+دستتو بکش حرومزاده آشغال

-بببببخشید اربااااب

برای چند ثانیه چیزی نمیشنیدم و صدای سوت کر کننده ای توی گوشم پیچید شلوار و شورتمو کشید پایین منو برگردوند روی تخت خمم کرد پلاگ رو بیرون کشید روی تخت انداخت جای خالی پلاگ رو کاملا حس میکردم.

از توی کمد یه پَدل چوبی اسپنک آورد سرش مستطیل شکل و پهن بود دستامو به پشتم چسبوند و مچ های دستمو محکم گرفت دستشو برای ضربه زدن بالا برد.

ضربه اول رو جوری زد که بی اراده پاهام بهم جفت شد و به جلو رفتم درد و سوزش غیر قابل تصوری تمام وجودمو گرفت و بی اختیار اشک از چشام اومد.

+تکون بخوری پوستتو میکنم

تا اومدم حرفی بزنم ضربه دوم رو محکم تر از اولی زد تمام سعیمو کردم صدام درنیاد ولی از دورن فریاد بلندی کشیدم و چشامو بهم فشار دادم.

ضربه سوم،چهارم،...،دهم

هر ضربه با قدرت دستای ارباب برابر با درد ده ضربه بود دیگه حتی نای گریه و ناله کردنم نداشتم احساس میکردم پوست باسنم کاملا پاره شده میتونستم حدس بزنم که رنگ خون به خودش گرفته.

قلادمو از پشت گرفت بلندم کرد سرمو کشید عقب صورتشو کنار گوشم آورد

+روز اول گفتم بهت بدون اجازه من حتی نفس نمیکشی چطوری جرات کردی بری به دوستت همه چیو بگی

-ارباب غلط کردم گوه خوردم

+لخت کن کامل

-چشم ارباب

با دستای لرزون تمام لباسامو از تنم درآوردم و سرمو پایین انداختم یه دستبند از توی کمد برداشت بند قلادمو گرفت و منو از اتاق بیرون برد و به سمت دستشویی رفتیم درشو باز کرد و منو کشوند توی دستشویی

+زانو بزن

-چشم آقا

کف دستشویی زانو زدم یه طرف دستبند رو به دست من و طرف دیگشو به لوله فلاش تانک بست

+همین جا میمونی تا وقتی من بگم

-بله آقا

در رو بست چراغشو خاموش کرد من داخل دستشویی موندم کف سرد و سرامیکی پاهامو خشک کرده بود ولی حق نداشتم تکون بخورم.

از طی شدن زمان خبری نداشتم ولی میشد حدس زد نیم ساعتی گذشته بود روی پاهام که در حالت زانو زدن خم شده بود بی حس و به خواب رفته بود دستم از دستبند آویزون و جاش روی دستم کبود شده بود.

یهو چراغ دستشویی روشن شد در باز شد ارباب وارد شد روبروی من وایساد زیپ شلوارشو کشید پایین کیرشو درآورد و به طرف من گرفت تمام شاششو روی صورتم ریخت و تمام بدنمو پر کرد وقتی تموم شد دوباره درو بست و چراغو خاموش کرد من موندم و تاریکی و بویی که از شاش روی بدنم حس میکردم.

صدای موزیک از بیرون میومد و منم کم کم بدنم سرد شد دستم کاملا بی حس شده بود نمیدونم چقد دیگه گذشت اما دوباره چراغ روشن شد و در باز شد این بار ارباب شیلنگ رو برداشت آب سرد رو باز کرد و روی بدنم گرفت تمام تنم یخ کرد و میلرزیدم.

-ارباب منو ببببخششششید

لگد محکمی به پام زد جوری که به بغل افتادم و دستم که دستبند داشت کشیده شد و ازش خون اومد

+من اجازه ندادم تو زر بزنی

دوباره سر جام برگشتم و زانو زدم سرمو پایین انداختم اما لرزش بدنم از سرما کاملا دیده میشد ارباب هم در رو بست و چراغ رو خاموش کرد.

دیگه داشت حالم ازون فضا و بو بهم میخورد حالت تهوع شدیدی سراغم اومد با اینکه تاریک بود اما سرگیجه رو کاملا حس میکردم.

خیلی خودمو کنترل کردم تا حالم بد نشه دست چپم آزاد بود و روی رونم گذاشتم و از شدت سرمای آب سرد ریخته شده روی بدنم مشت کردم و ناخونام به رونم کشیده شد اونقدر محکم این کارو کردم که سوزش خراششو حس کردم.

سرمو روی بازوی راستم که با دستبند بسته شده و بالا بود چسبوندم و چشامو بستم به صدای موزیکی که از بیرون میومد گوش میدادم و خودمو روبروی ارباب تصور میکردم که دستشو روی کمرم گذاشته داره به چشام نگاه میکنه و منم با ریتم موزیک بدنمو تکون میدم و اون به من لبخند میزنه منم دستامو دو طرف صورتش میذارم و بهش میگم که چقدر دوستش دارم.

توی همین افکار بودم که یهو در باز شد نور چراغ توی چشمم زد و چشامو ریز کردم و سرمو پایین انداختم ارباب دستشو زیر چونم گذاشت و صورتمو بالا آورد دستبندو از دستم باز کرد کاملا بی حس شده بود قلادمو گرفت و کشید تا بلند شدم.

+اینجارو کاملا تمیز میکنی و میری حموم

-چشم ارباب

وقتی بیرون اومدم و ساعتو دیدم ظهر شده بود رفتم داخل حموم و آب داغ رو باز کردم و خودمو شستم و با حوله کاملا خشک کردم از حموم بیرون اومدم روی زمین چهار دست و پا شدم به سمت ارباب که جلوی اوپن آشپزخونه وایساده بود و با گوشیش کار میکرد رفتم به پاهاش رسیدم روی پاشو بوسیدم صورتمو بهش مالیدم گرمای پاش روی صورتم حس

خوبی داشت قلادمو گرفت و بلندم کرد روبروش ایستادم قلادمو از گردنم باز کرد.

+برو آماده شو ناهار با دوستم قرار دارم

-با کی آقا؟

+همونیکه توی مهمونی دیدیش

-چشم آقا

رفتم توی اتاق لباسامو پوشیدم کیفمو برداشتم و به اتاق دیگه رفتم تا از آینه استفاده کنم ناخونام از قبل لاک قرمز داشت رژ قرمز هم زدم و خودمو آماده رفتن کردم.

مثل همیشه زودتر از من حاضر شد و جلوی در منتظر من ایستاده بود.سوار ماشین شدیم این بار هم موزیک خارجی ملایمی پخش شد ولی خواننده مورد علاقش نبود اما دوسش داشتم.

-ارباب خواننده این آهنگ کیه

+چطور؟ دوسش داری؟

-آره خیلی خوبه اصن شما هرچی گوش میدین خوبه

+جان لجند(john legend)

-ترجمش چی میشه ارباب

+میگه من تمام خودمو بهت میدم توام تمام خودتو بهم بده

ساکت شدم به آهنگ گوش دادم و به صورتش نگاه میکردم به دستاش روی فرمون به اخمی که به دلیل نور آفتاب توی چشماش بود. صورتشو چرخوند و نگاهی به من کرد و دوباره چشماشو از من گرفت و به جلو خیره شد.

+بیرونم نگاه کنی بد نیس

-بیرون چیز جذابی واسه دیدن نداره

+جلوی اونا باید منو چی صدا بزنی؟

-مسعود

+حواست باشه که یادت نره چون میدونی اگه یه نفر دیگه بفهمه چیکارت میکنم

-بله ارباب کاملا حواسم جمعه

بالاخره رسیدیم به کافه رستوران پیاده شدیم و داخل رفتیم چن تا تخت اون طرف تر علیرضا و پریسا رو دیدیم که مارو دیدن دست تکون دادن بعد از احوال پرسی و رو بوسی من با پریسا روی تخت نشستیم.

×چه عجب ما شما دوتارو دیدیم مسعود از وقتی که متاهل شده دیگه سراغ مارو نمیگیره چیکارش کردی نگین خانم

-خب تمام وقتش مال خودمه دیگه

+حالا یجوری میگه انگار خودش سینگله توام که بدون عشقت آب نمیخوری

× ×مگه علیرضا جرات داره بدون من جایی بره حتما نگین جون هم همینو در مورد شما میگه مگه نه عزیزم؟

یه نگاهی به ارباب کردم و دیدم که یه ابروشو کج کرده و جدی به من خیره شده

-مسعود خودش دلش میخواد با من باشه همونجوری که من دلم اونو میخواد

+جواب دندان شکنو داشتی؟

× ×بله کاملا

اونا از قبل دو تا قلیون سفارش داده بودن که آوردن من قبل از این فقط یکی دو بار تجربه کشیدنشو داشتم ارباب و دوستش مشغول صحبت و قلیون کشیدن بودن پریسا هم کنار

من اومد و به من تعارف کرد منم نگاهی به ارباب کردم که سرشو به علامت نه تکون داد منم به پریسا گفتم که نمیکشم.

× ×بعد از اون مهمونی دعواتون شد؟

-دعوا که نه مقصر من بودم حق داشت عصبانی بشه ازش عذرخواهی کردم

× ×من فکر میکردم قهر کنین

-قهر؟ نه مسعود اصن قهر نمیکنه همون موقع حلش میکنه

× ×این خیلی خوبه که مشکلاتتونو با حرف زدن حل میکنین

-آره عزیزم با حرف زدن حل میکنیم !!!!

ازین حرف خودم خندم گرفت ولی جلوی خودمو گرفتم و ازینکه یه رابطه خاص رو با یه آدم خاص تجربه میکنم احساس خوبی داشتم.

بعد از حرف و قلیون و چای و این چیزا نوبت ناهار شد که مثل همیشه من همونیکه ارباب برام سفارش داد رو میخوردم غذا رو آوردن و علیرضا و پریسا غذاشونو توی یه ظرف ریختن که با همدیگه بخورن و به ما هم یه ظرف بزرگ دادن که همین کارو انجام بدیم ارباب ظرف رو کنار گذاشت و با اشاره سر به من فهموند که غذامو بخورم و خودشم جدا خورد.

× ×عه شما چرا جدا جدا میخورین

+چون اینجوری بهتره

× ×باشه آقا مسعود حالا چرا اینقد خشن

غذامونو خوردیم و چند دقیقه ای به حرف زدن در مورد همه چی گذشت تا اینکه ارباب به ساعتش نگاهی کرد

+خب دیگه بریم که نگین یکی دو ساعت پیش من باشه بعد برسونمش خونه

×باشه داداش بازم ممنونم امروز اومدی نگین خانم از شما هم ممنونم

من از پریسا خداحافظی کردم و اومدیم توی ماشین و به سمت خونه ارباب راه افتادیم توی مسیر حرف پریسا رو بهش گفتم و اونم مثل من خندش گرفت و من بعد مدتها خندشو میدیدم و ذوق کردم.

-ارباب آهنگ شاد ندارین؟؟

+شاد؟؟ واسه چی؟؟

-خب من با چی براتون برقصم؟

+با همین آهنگا

-با اینا که سخته آخه

+حالا مگه بلدی

-نه مطمئنم بهم میخندین

+تو میخوای من بهت بخندم یا میخوای برام برقصی؟

-هردوتاش ارباب

خندید و سرشو تکون داد فکر کنم توی ذهنش گفت از دست تو...

به خونه رسیدیم ارباب لباساشو درآورد و روی تخت رفت منم منتظر بودم تا بهم بگه کجا بخوابم

+لباساتو درار بیا روی تخت

-چشم آقا

لباسامو درآوردم فقط لباس زیر تنم بود رفتم روی تخت منو کشید توی بغلش و سرمو روی سینش گذاشتم مثل یه رویا بود من توی بغلش بودم نفس عمیقی کشیدم و چشامو بستم پاهامو به پاهاش چسبوندم و لمسشون کردم سرمو بالا آوردم

چشاش بسته بود منم لپشو آروم بوسیدم دلم میخواست لبامو روی لباش بذارم اما میدونستم اجازه چنین کاری رو ندارم.

اون خوابیده بود و من نگاهش میکردم اصلا نمیخواستم بخوابم دوست داشتم همینجوری توی بغلش باشم و ازش لذت ببرم ولی کم کم چشام سنگین شد شاید به خاطر آرامشی بود که اون لحظه داشتم منم خوابیدم.

با کشیده شدن انگشت ارباب روی صورتم بیدار شدم و چشامو باز کردم و نگاهم به چشماش افتاد

+پاشو تنبل وقت رفتنه

-آقا دلم میخواد پیشتون باشم

+اینو برو به مامانت بگو

-بهش میگم

+چیو میگی

-حقیقتو

+حقیقت چیه

-من عاشقتونم

+باشه بگو من که دوس دارم

پامو آوردم بالاتر و زانومو به کیرش رسوندم و همونجا گذاشتم و یکم تکونش دادم از وقتی توی بغلش رفتم حالم عوض شده بود و الان اوج این خواستنم بودم

+نگین نکن دیر شده باید بریم

-چشم آقا

به زور بلند شدم و رفتم جلوی آینه و ارباب لباساشو پوشید و به من نگاه میکرد منم داشتم با همون لباس زیرام آرایش میکردم ارباب اومد پشت سرم و بهم چسبید و من رژ توی دستم و روی لبم مکث کردم و از توی آینه نگاهش کردم

دستشو روی بازوم گذاشت و اخم همیشگیشو داشت برجستگی جلوی شلوارشو پشتم حس کردم آب دهنمو قورت دادم و تمام تنم داغ شد و خیسی لای پام بیشتر از قبل شد ولی دستشو برداشت ازم فاصله گرفت و رفت منم دوتا دستمو روی میز گذاشتم سرمو پایین انداختم آه بلندی کشیدم...

سوار ماشین شدیم و یه نگاه ریزی به جلوی شلوارش کردم هنوز برجسته بود منم بدتر از اون بودم و هی پاهامو بهم فشار میدادم میدونستم اگه چیزی در این مورد بگم عصبانی میشه پس فقط تحمل کردم سر صحبتو باز کردم تا کمی فراموش کنم

-ارباب چند وقته دستپخت منو نخوردین

+من فقط لازانیای تورو خوردم

-ارباب من هممممه چی بلدم درست کنم

+مثلا چیا

-اوممم انواع کیک و دسر و غذاها

+واسه من که تا حالا درست نکردی

-براتون هرچی دلتون بخواد درست میکنم شما فقط دستور بدین

+باشه به موقعش دستورشم بهت میدم

-انجام وظیفه اس قربان

سرشو کج کرد یه نگاهی بهم کرد منم نیشم باز شد و اون خندش گرفت.

-ارباب آروزی شما چیه

+آرزو؟؟

-بله آقا چه آروزیی دارین

+نمیدونم تا حالا بهش فکر نکرده بودم

-آقا ینی هیچ آروزیی نداریییین؟؟

+گفتم تا حالا بهش فکر نکردم

-خب من یه دونه آروزی بزرگ دارم

+خب چیه

-اممم نمیدونم بگم یا نه

+باید بگی دیگه

سرمو انداختم پایین و با شالم بازی میکردم و آروم حرفمو زدم

-آرزوم اینه با شما زندگی کنم

+با من زندگی کنی؟ ینی چجوری؟

-خب ینی با شما ازدواج کنم

+که اینطور پس منو شوهرت میبینی

-آقا خب توی اون مهمونی خودتون به همه گفتین من خانومتونم

+اونا رابطه مارو نمیدونن

-بله آقا حق با شماست من زیاده روی کردم حق نداشتم همچین آرزویی بکنم

ساکت شد و حتی به من نگاه نکرد و منم از گفتن این حرفم پشیمون شدم نکنه از من ناراحت شده باشه.

رسیدیم به خونه ما بازم باید ازش جدا میشدم دست راستش روی فرمون بود صورتمو بردم جلو و دستشو بوسیدم ازش خدافظی کردم پیاده شدم و رفتنشو تماشا کردم.

توی خونه لباسامو عوض کردم هندزفریمو گذاشتم موزیک رو پلی کردم لاک ناخونامو پاک کردم تا بعد یه رنگ دیگه بهشون

بزنم یهو به فکرم اومد واسه ارباب یه کیک خوشمزه درست کنم تا فردا بهش بدم.

با مامانم بیرون رفتم تا واسه کیکم خرید کنم دلم میخواست خوشمزه ترین و بهترین باشه تا ارباب خوشحال بشه انواع وسایلشو گرفتم و به خونه اومدیم و دست به کار شدم.

یه کیک خامه ای شکلاتی با تزئین توت فرنگی با وسواس خاصی آماده ش کردم توی یخچال گذاشتمش و به ارباب پیام دادم.

-ارباب براتون یه چیزی درست کردم فردا اگه تونستین بیاین بگیرین

+چی درست کردی

-فردا بیاین خودتون میبینین

+از دست تو باشه میام

ذوق کردم و ازش تشکر کردم و مامانم برای شام صدام زد و سر سفره ازم سوال کرد کیک رو واسه کی درست کردم منم مجبور شدم بگم الهه بهم سفارش داده کاش میشد همه چیو بهشون بگم تا بفهمن من یکیو دوست دارم و همه این کارارو بخاطر اون میکنم.

شام رو خوردم و روی تخت دراز کشیدم به ارباب شب بخیر گفتم از خستگی چشام سنگین شد و به خواب رفتم.

صبح با صدای تلفن صحبت کردن مامانم بیدار شدم و سرمو زیر بالش کردم

-مااااماااان توروخداااا

اونقدر گرم صحبت بود صدای منو اصلا نشنید بلند شدم دنبال گوشیم گشتم به ارباب پیام صبح بخیر دادم و اونم جوابمو داد توی آشپزخونه برای خودم چای ریختم و صبحونه حاضر کردم

در یخچال رو که باز کردم و چشمم به کیک افتاد و لبخند زدم.

توی اتاقم رفتم یکم بهم ریخته بود لباسا و وسایلمو مرتب کردم لاک هامو یه نگاهی انداختم رنگ مشکی رو که ارباب دوست داره برداشتم و زدم ناخونای پامو میزدم که ارباب پیام داد گفت که ظهر میاد و اون چیزی که درست کرده رو میگیره.

منم جزوه های درسیمو باز کردم و مشغول خوندن شدم و با الهه توی تلگرام صحبت میکردم دو ساعتی گذشت به آشپزخونه رفتم تا ناهار درست کنم.

نگاهی به ساعت کردم ظهر بود منم همه کارهامو کرده بودم و منتظر ارباب بودم.

بالاخره گوشیم زنگ خورد برداشتم گفت که جلوی در منتظره مامانم توی اتاقش بود منم از توی آشپزخونه داد زدم که الهه اومده میبرم کیکو بهش بدم.

سریع لباسامو پوشیدم کیک رو برداشتم و بیرون رفتم ارباب توی ماشین یکم اون طرف پارک کرده بود.

در رو باز کردم نشستم و با یه لبخند گنده بهش سلام کردم.

+تو از کجا میدونستی من کیک شکلاتی با توت فرنگی دوس دارم؟

-واقعاا دوس داریین؟؟

+آره توله سگ

-واای همش نگران بودم دوس نداشته باشین

+برم خونه بگم کی درست کرده

-مگه خونه خودتون نمیرین

+نه میرم پیش مامان و بابام

-بگین از بیرون خریدین

+نه راستشو میگم

-وای نه واقعاا؟

+آره

-اگه خوششون نیومد چی

+خوششون میاد خب حالا برو که دیرم شده

-چشم ارباب

رفت و منم به خونه برگشتم و به این فکر کردم ینی چی میخواد به خونوادش بگه.

ناهارمو خوردم و داشتم با الهه چت میکردم عکس کیک رو براش فرستادم و بهش گفتم که برای مسعود درست کردم و مجبور شدم به مامانم بگم اون میخواسته.

تا بعد ظهر خبری از ارباب نشد منم منتظر پیامش بودم داشتم توی کامپیوترم فیلم میدیدم که بالاخره پیام داد.

+همه خوششون اومد و مامانم گفت ازت تشکر کنم

-جدی دارین میگین ارباب؟

+من شوخی دارم مگه؟

-نه ارباب ببخشید ولی شوکه شدم نوش جونتون

از خوشحالی خنده از روی لبام محو نمیشد باورم نمیشد ارباب به مامان و باباش اینو گفته باشه خودمو یه آدم خاص توی زندگی اون میدونستم و باید همیشه جوری رفتار میکردم تا لیاقت این لطف ارباب رو داشته باشم.

ادامه فیلممو نگاه میکردم اما فقط چشمم بهش بود تمام حواسم به ارباب بود و خودمو کنارش تصور میکردم.

من اونو میخواستم حاضر بودم برای بودنش هرکاری بکنم و به هیچ قیمتی از دستش ندم اونقدر عشقش توی وجودم نفوذ کرده بود که بدون اون تنها مرگ رو میخواستم.

غروب شد و کم کم هوا رو به تاریکی میرفت پیامی از ارباب روی گوشیم اومد

+بیا بیرون تا نیم ساعت دیگه

-چشم آقا

غافلگیر شدم انتظار اومدنشو نداشتم به مامانم گفتم که برای خرید بیرون میرم سریع آماده شدم و سر نیم ساعت جلوی در خونه بودم بعد یکی دو دقیقه رسید و سوارم کرد و راه افتاد.

+کیکت خوشمزه بود بیشترشو خودم خوردم

-نوش جونتون ارباب بازم براتون درست میکنم

+لاک مشکی زدی

-بله ارباب میدونم دوس دارین

چن تا خیابون پیچ در پیچ رفت منم ازش سوالی نکردم که کجا میریم یکم از خونه دور شده بودیم توی یه خیابون خیلی تاریک و خلوت آروم حرکت میکرد که یهو توی یه کوچه بن بست و نگه داشت دست راستشو سمت گلوم آورد محکم گرفت از داغی دستاش میشد حالت صورتشو توی اون تاریکی حدس زد

+شلوار و شورتتو بکش پایین

-چشم آقا چشم

تا زیر زانوم پایین کشیدم و دست چپشو لای پام برد و با برخورد دست داغش به کسم آهی کشیدم و فشار روی گلوم بیشتر شد و میدونستم انگشتاش خیس شدن اون شروع به مالیدن کرد منم چشامو بسته بودم و با فشار روی گلوم آه و ناله خفه ای میکردم و لباشو به گوشم نزدیک کرد

-ارضا نشو

با این حرفش انگشتای پامو توی کفش جمع میکردم و با دست راستم دستگیره در ماشین و دست چپم کنار صندلی رو چنگ میزدم تا ارضا نشم.

دستشو از لای پام برداشت به سمت شلوارش برد زیپشو پایین کشید و کیرشو درآورد شال منو از روی سرم برداشت موهامو توی دستش جمع کرد سرمو به سمت کیرش برد منم با زبونم سرشو لیس زدم و تا نصفه توی دهنم کردم و اون سرمو فشار داد تا ته داخل دهنم بره با دست چپش موهامو گرفت و با

دست راستش ضربه محکمی روی کونم زد منم که از دیروز منتظر این لحظه بودم همه کیرشو توی دهنم میکردم و آب دهنم بیرون میریخت.

ضربه هاش منو بیشتر تحریک میکرد و با اشاره انگشتش میتونستم ارضا بشم ولی من میخواستم اربابمو ارضا کنم وقتی تمام کیرش توی دهنم بود سرمو نگه میداشت من عوق میزدم و کیرش خیس از آب دهنم میشد.

بعد از چند دقیقه دستشو به لای پام برد و شروع کرد به مالیدن منم چشامو بسته بودم ساک میزدم با یکم مالوندن یهو بدنم لرزید و با اینکه کیرش توی دهنم بود صدام درومد و ارضا شدم ولی متوقف نشدم و سریع تر براش میخوردم صدای نفساش بلندتر شد که فهمیدم وقتشه دست راستمو پایین کیرش گذاشتم و براش میمالوندم و میخوردم تا فریادی

کشید و تمام آبش توی دهنم ریخت و منم خوردم و با زبونم تمامشو از روی سرش لیس زدم.

سرمو بلند کردم و بهش نگاهی انداختم

-ارباب ازتون متشکرم

منو به خونه رسوند منم لباسامو دراوردم و به حموم رفتم آب رو باز کردم و چشامو بستم و چند دقیقه بی حرکت زیر آب وایسادم احساس سبکی خاصی داشتم از اتفاقات امروز لذت میبردم.

خودمو شستم بیرون اومدم توی تهیه شام به مامانم کمک کردم شام رو همگی خوردیم من روی تخت دراز کشیدم و به ارباب پیام شب بخیر فرستادم تا جواب دانش بیدار موندم وقتی پیامشو روی گوشیم دیدم ساعتشو برای فردا تنظیم کردم چشامو بستم و به خواب رفتم.

صبح با آلارم گوشی بیدار شدم مثل همیشه صبح بخیر به اربابم گفتم بابام که رفته بود ولی مامانم هنوز خواب بود امروز کلاس داشتم و باید صبحونه میخوردم آماده میشدم.

صبحونه رو خوردم لباسامو پوشیدم جزوه هامو جمع کردم و توی کیفم گذاشتم یه بار دیگه خودمو توی آینه نگاه کردم در رو آروم بستم تا مامانم بیدار نشه و رفتم.

توی مترو هندزفریمو توی گوشم گذاشتم اهنگامو پلی کردم و گوش میدادم سلیقه منم دقیقا مثل اون شده بود موزیک هایی رو گوش میدادم که اون دوست داشت چشامو بستم و خودمو ارباب رو توی یه سالن کنسرت تصور کردم سالنی خالی که فقط من و اون باشیم و هر خواننده ای که بخوایم برامون بخونن.

ایستگاه مورد نظرم پیاده شدم تا دانشگاه کمی پیاده رفتم تا رسیدم هرجارو نگاه کردم اثری از الهه نبود فقط با همکلاسیام

خوش و بش کردم گوشیمو دراوردم که بهش زنگ بزنم که یکی از پشت روی شونم زد

++یه وقت زنگ نزنی ببینی کجام

-عه الهه الان داشتم به تو زنگ میزدم خره

++آقا مسعودتون اربابتون از کیک راضی بودن؟؟

-چرا اینجوری میگی

++چجوری

-انگار داری مسخرم میکنی

++نخیر فقط از وقتی وارد این رابطه شدی خیلی عوض شدی

-ببین الهه اگه درک نمیکنی لازم نیس بی احترامی کنی

++من بی احترامی کردم یا تو؟؟؟ داری به خونوادت دروغ میگی داری از من دوری میکنی

-من دروغ نگفتم بهشون ولی الان نمیتونم چیزی بگم

++دروغ گفتی تو بخاطر اون داری زندگیتو نابود میکنی اگه ولت کرد چی اصن تو از گذشتش چی میدونی

-بس کن الهه من میشناسمش اون همچین کاری نمیکنه

++هه آره منم همینو میگفتم یادته؟؟ آخرش چی شد؟؟ رفت با یکی دیگه

-تو مسعودو با اون آشغال مقایسه میکنی؟؟

++از من گفتن بود من دوستت دارم نگین من نمیخوام ناراحتیتو ببینم

-ولی الان داری این کارو میکنی

++باشه بیخیال بیا بریم سر کلاس همه رفتن

اعصابمو با حرفاش بهم ریخت اربابم خدای منه اون با همه فرق داره و هیچکودوم ازین حرفا شایسته اون نیست.

در تمام مدت توی کلاس حتی یه کلمه هم با الهه حرف نزدم هر بار خواست سر صحبتو باز کنه من سرد برخورد کردم کلاس تموم شد وسایلمو جمع میکردم

++نگین

-هوم

++بابا اینجوری نباش دیگه من نگرانتم چرا نمیفهمی

-آره من نمیفهمم اصن من نفهمم

++اصن به من چه

-من دارم میرم

++کجا؟؟ هنوز یه کلاس دیگه داریم

-حوصله ندارم

++باشه برو

ازش خدافظی کردم و از دانشگاه بیرون اومدم یه قهوه از کافی شاپ گرفتم توی پارک نزدیک دانشگاه نشستم به ارباب پیام دادم که کلاسمو نرفتم و الان کجام وقتی علتشو پرسید بهش گفتم با الهه بحث کردم .

ارباب بهم گفت که زودتر به خونه برم دز موردش بعد حرف میزنه منم قهومو خوردم و همین کارو کردم توی راه تمام فکرم این بود برم ببینمش چون فقط دیدنش منو آروم میکرد اما میدونستم این کارم عصبانیش میکنه به خونه رسیدم وارد شدم مامانم در حال صحبت با تلفن بود به حرفاش زیاد توجهی نکردم و به اتاق رفتم.

تلفن مامانم تموم شد و از همون جا صدام زد تا اینکه جلوی در اتاق ایستاد

×چرا صدات میزنم جواب نمیدی

-ببخشید مامان متوجه نشدم

×چرا لب و لوچت آویزونه

-هیچی مامان با الهه یکم بحثم شد

×دختر به اون خوبی چرا بحث کنین

-چیز مهمی نیس حالا چی شده

×زن عموت زنگ زده بود

-خب

×پسرعموت سعید از آلمان برگشته

-خب به سلامتی

×زن عموت میگفت اومده اینجا میخواد ازدواج کنه

-حالا چرا اینجا همونجا که دختر زیاده

×اون به خاطر تو برگشته

-چیییی؟؟؟

×میگفت سعید گفته بخاطر نگین میام ایران

-چه غلطا بعد شما هم هیچی بهش نگفتین؟؟؟

×چی میخواستی بگم حرف بدی نزده که پسر خوبیه از بچگی باهم بودین

-مامااان معلوم هست چی میگی؟؟؟

×قرار خواستگاری گذاشتن

-واااای مامااان من خودمو میکشم به خداااا

×عههه این چرت و پرتا چیه جرم که نکردن میخوان بیان خواستگاریت

روز بدم دیگه کاملا تکمیل شد حالا چجوری این قضیه رو به ارباب میگفتم دیگه مغزم کار نمیکرد روی تخت افتادم و هر لحظه نزدیک بود گریه م دربیاد.

تا ظهر چندین بار با مامانم سر همین موضوع بحث و دعوا کردم ولی انگار نظر من اصلا مهم نبود بابامم که میومد میفهمید نه تنها طرف منو نمیگرفت بلکه استقبالم میکرد.

ظهر شد بابام خونه اومد من توی اتاقم بودم بیرون نیومدم اما صداشونو میشنیدم که وقتی مامانم قضیه رو گفت بابام خوشحال شد و گفت کی بهتر از سعید.

احساس اضافه بودن میکردم دلم میخواست برم خونه ارباب و دیگه اینجا برنگر

دم وقتی یاد ارباب افتادم دوباره ترس وجودمو گرفت و بی اختیار تنم سرد شد.

مامانم واسه ناهار صدام زد اما نرفتم اصن میل به هیچی نداشتم سرمو توی بالشم کردم و بی صدا گریه کردم.

اصلا دلم نمیخواست هیچکس رو ببینم با هیچ پسری حرف نزنم حتی پسرعموم که از بچگی باهاش بزرگ شدم فکر اینکه حتی کسی به من نگاه کنه یا من نگاهش کنم آتیشم میزد.

بعد از ظهر دوباره زن عموم زنگ زد و برای فردا قرار گذاشتن که بیان اون لحظه احساس تنفر بدی نسبت به زن عموم داشتم.

هنوز لب به چیزی نزده بودم حالم اونقدر بد بود که نمیتونستم چیزی بخورم تمام احساساتم قاطی شده بود ترس از ارباب تنفر از پسرعموم اضافه بودن از سمت خونواده دیگه

نمیدونستم چجوری خودمو آروم کنم حتی با الهه هم دعوا کرده بودم و نمیخواستم با اون حرف بزنم.

وقتی نت گوشیمو روشن کردم چنتا پیام از ارباب اومده بود جوابشو دادم تمام اتفاقات رو براش نوشتم و دستم روی ارسال مونده بود جرات فرستادنشو نداشتم همرو پاک کردم و گوشیمو کنارم پرت کردم دوباره برداشتم و همونارو نوشتم ولی بازم نتونستم ارسال کنم دیگه اعصابم از خودم خورد شده بود.

اون شب لعنتی تموم نمیشد دلم میخواست همون شب بمیرم بازم چیزی نخوردم و با گریه خوابم برد.

صبح وقتی بیدار شدم اولین چیزی که یادم اومد ارباب بود ازینکه شب قبل یادم رفته بود شب بخیر بهش بگم گوشیمو نگاه کردم چنتا پیام ازش اومده بود منم با کلی عذرخواهی براش نوشتم که یهو خوابم برده اونم گفت که یه چیزی شده

که بهش نمیگم همین منو بیشتر ترسوند اصلا چیزی ازش پنهون نمیموند منم نمیخواستم پنهون کنم فقط میترسیدم اتفاق بدی بیفته.

گرسنگی بالاخره شکستم داد توی آشپزخونه رفتم و یکمی چیزی خوردم مامانم هم اومد اما هیچ صحبتی باهاش نکردم اونم منو نگاه کرد و سرشو تکون داد و زیر لب غر زد منم بی توجه به اتاقم برگشتم.

عقربه های ساعت به ضرر من جلو میرفت هرچی بیشتر میگذشت تنفر و ترس منم بیشتر میشد تصمیممو گرفتم باهاش روبرو بشم و حرفامو بهش بزنم این بهترین کار بود.

مامانم توی اتاقم اومد و بهم تاکید کرد واسه بعدظهر لباس خوبی بپوشم منم فقط نگاهش کردم و هیچی نگفتم ظهر بابام با کلی خرید به خونه اومد و همین با عصبانیت بیشتر من شد.

بازم ناهار نخوردم و یه عالمه بحث و دعوا بابام با من کرد و ته حرفش این بود که ما صلاح تورو میخوایم اما نمیدونستن صلاح من توی چیز دیگس اونا از هیچی خبر نداشتن.

بعدظهر شد مامانم همه چی رو مرتب کرده بود میوه و شیرینی توی ظرف و روی میز گذاشته بود منو که دید با عصبانیت گفت که چرا هنوز حاضر نشدم منم با بی میلی گفتم همینی که هستم.

رفتم توی اتاق و همون لباسای بیرونم رو پوشیدم و حتی آرایش هم نکردم و روی تخت نشستم صدای زنگ آیفون اومد منم یهو جا خوردم مامانم در رو بار کرد و اومد بهم گفت که بیرون بیام.

جلوی در وایسادم اول از همه عموم وارد شد با بابام روبوسی و احوال پرسی کردن بعد من جلو رفتم و منو بغل کرد و با

گفتن عروس خوشگلم حالمو بد کرد بعد نوبت زن عموم و دختر عموم شد و آخر از همه سعید داخل شد.

خیلی سال بود ندیده بودمش تقریبا از بچگی،خیلی تغییر کرده بود اما با دیدن صورتش یاد بچگیمون افتادم موهای بور و چشمای سبزش هنوز مثل همون موقعا بود به مامان بابام سلام کرد و یه نگاهی به من کرد لبخندش زیادتر شد منم سلام کردم سرمو پایین انداختم این کارم از روی خجالت نبود از تنفر و ندیدنش بود.

همه رفتن روی مبل نشستن مامانم گل و شیرینی که سعید دستش بود گرفت و توی آشپزخونه برد همه توی اون جمع جز من خوشحال بودن منم روی مبل نشستم سعید چشاشو از روی من برنمیداشت واقعا حالم بد شده بود.

بعد از کلی حرف و چرت و پرت صحبت در مورد من و سعید شد دخترعمومم این وسط با حرفایی که میزد دوست داشتم

خفش کنم وقتی عموم گفت منم حرف بزنم با تموم جدیت اخم کردم

-عموجان من و سعید مثل خواهر برادر بودیم الانم من همون حس رو بهش دارم

این حرفم باعث تعجب همه شد مامانم صورتش قرمز و پر از خشم شد اما من ازینکه حرفمو زده بودم نفس راحتی کشیدم دوباره عموم به حرف اومد و خواست من و سعید خصوصی صحبت کنیم شاید مساله حل بشه.

همه موافقت کردن سعید بلند شد رو به من کرد منتظرم بود تا جلوتر برم منم رفتم توی اتاقم و روی تخت نشستم اونم وارد اتاق شد و روی صندلی کامپیوترم نشست.

-سعید تو چجوری روت شد بیای خواستگاری من ها؟؟؟

--یواش تر خانوم مگه اومدیم دعوا بذار من حرفامو بزنم

-من حرفی با تو ندارم تو همیشه به من میگفتی جای خواهرتم

--نگین اون موقع بچه بودیم من بخاطر تو برگشتم من از همون بچگی دوستت داشتم

-اشتباه کردی

--نگین من خوشبختت میکنم اینجا یا آلمان هرجا تو بگی زندگی میکنیم

-صبر کن صبر کن من قرار نیس با تو زندگی کنم که برای خودت میبری و میدوزی

--چرا اینجوری شدی تو اون نگینی که من میشناختم نیستی

-اون نگین بچه بود نه تو نه هیچکس دیگه نمیتونین در مورد زندگی من تصمیم بگیرین

--فقط یه سوال ازت میپرسم میخوام راستشو بگی

-بپرس

--کسی توی زندگیته؟

-جوابش به تو مربوط نمیشه فقط خواهشا دور منو خط بکش منو همون نگین بچگیامون ببین

--نمیتونم نگین نمیتونم تموم این سالها توی ذهنم بودی من میتونستم با هرکسی باشم ولی بخاطر تو برگشتم

-من نمیتونم و نمیخوام با تو ازدواج کنم سعید اگه دوسم داری درکم کن

--جواب سوالمو ندادی

سرمو پایین انداختم و جوابی ندادم

--جوابمو گرفتم ولی بدون پشیمون میشی هیچکسی اندازه من تورو دوست نداره

-پشیمون نمیشم

بلند شد و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت مطمئن بودم همه با دیدن قیافش میفهمن که چه اتفاقی افتاده.

من دیگه از اتاق بیرون نرفتم اونا هم بعد نیم ساعت رفتن من موندم و داد و بیداد مامان و بابام...

سرمو زیر بالش کردم و بی صدا گریه میکردم دیگه تحمل حرفای مامان و بابامو نداشتم اونقدر گریه کردم تا خوابم برد فقط خواب میتونست منو از اون شب لعنتی نجات بده.

صبح زود با سردرد و چشم درد بیدار شدم بلافاصله گوشیمو برداشتم چنتا میس کال و پیام از ارباب داشتم آخرین پیامش فقط یه کلمه بود : میکشمت

اونو نگران کرده بودم و وضعیت خودم اصلا خوب نبود حالا چجوری میخواستم این اتفاقات رو براش توضیح بدم.

پیام دادم که میخوام ببینمتون اگه میشه بیام پیشتون یه ربع بعدش جواب داد و گفت خونه میمونه تا من برم.

ساکت و آروم آماده شدم تا کسی رو بیدار نکنم و همونطوری بی صدا بیرون رفتم یه تاکسی به مقصد خونه ارباب گرفتم توی راه جمله هارو کنار هم میچیدم و جوری که عصبانی نشه بهش بگم توی ذهنم خودمو جلوی اون تصور میکردم که حرفامو بهش میزنم.

رسیدم و پیاده شدم زنگ واحد هشت رو زدم درو باز کرد مثل همیشه بعد بیرون اومدن از آسانسور در نیمه باز بود داخل شدم ارباب اون طرف تر دستاش توی جیبش ایستاده بود و با خشم نگاهم میکرد تا نگاهش کردم تموم حرفام یادم رفت کفشامو سریع درآوردم رفتم جلوی پاش زانو زدم و صورتمو روی پاهاش گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن جوری هق هق میکردم که نفسم بالا نمیومد سرمو بالا کردم ارباب با

تعجب به من نگاه میکنه دستشو زیر چونم گذاشت و منو بالا آورد

+چته چی شده تو چرا اینجوری گریه میکنی دو روزه ازت خبری ندارم

-اربااااب ببخشید منووو

+میگم چته جواب منو بده یه دقیقه آروم بگیر

اشکام پایین میومد و بهش نگاه میکردم دستاشو دو طرف صورتم گذاشت با انگشتاش اشکامو پاک کرد از نگاهش معلوم بود عمق حالمو فهمیده

+نگین آروم باش بهم بگو چی شده اتفاقی افتاده؟

-چچچشم ارباب

به سمت آشپزخونه رفت یه لیوان آب برام آورد

+بخور

یکم آب خوردم نفسم جا اومد لیوان آب رو با دستام احاطه کرده بودم سرم پایین بود با انگشت شصتم دور لبه لیوان میکشیدم نمیدونستم چجوری بگم

-ارباب پسرعموم از بچگی با من بود باهم بزرگ شدیم ولی اون رفت خارج

+خب

-بعد ارباب اون اومده

+خب بگو دیگه

این جمله رو با کمی فریاد گفت و من یهو تکونی خوردم و به چشاش نگاه کردم دوباره اون خشمش برگشته بود

-ارباب به خدا تقصیر من نیس تقصیر مامان بابامه

+زر میزنی یا نه؟

-چشم چشم میگم

-اومدش خواستگاریم ولی بخدا جوری جوابشو دادم که بره پشت سرشم نگاه نکنه ارباب به جون خودم مامان بابام بریدن و دوختن اونا میخوان من نمیخوام

تا اینو گفتم دوباره لبام لرزید گریه کردم

+چرا به من نگفتی

-ارباب به خدا قسم توی خونمون جنگ بود با همه میجنگیدم نمیخواستم عصبانیتون کنم

دست راستشو برد بالا و آماده زدن توی صورتم شد تکون نخوردم فقط چشامو بهم فشار دادم و لیوان آب رو محکم توی دستام گرفتم منتظر زدنش شدم چند لحظه گذشت اما اتفاقی نیفتاد چشامو باز کردم صدای در اومد و اون بیرون رفت.

هیچوقت همچین رفتاری ازش ندیده بودم مطمئن بودم این اوج خشمش بود که نه توی سیلی نه هیچ خشونت دیگه ای خلاصه نمیشد اما بدتر از اون من بودم که خودمو تنها وسط خونه میدیدم.

لیوان آب رو روی اوپن گذاشتم روی مبل نشستم صورتمو توی دستام گرفتم سرم از شدت درد در حال انفجار بود به این فکر میکردم که الان ارباب چه حالی داره در مورد من چه فکری میکنه با زنگ زدن بهش حالشو بدتر میکنم یا نه سردرگم و کلافه به سمت آشپزخونه رفتم و توی کابینت ها دنبال قرص مسکن میگشتم پیدا کردم و خوردم.

به سمت اتاق خواب رفتم مانتو و شالمو درآوردم و روی جا لباسی گذاشتم چند تا لباس از ارباب روی تخت افتاده بود همرو مرتب کردم و داخل کمد گذاشتم چشمم به جاروبرقی افتاد برش داشتم و از اتاقا شروع کردم و تمام خونه رو جارو

کشیدم وقتی تموم شد احساس ضعف کردم چای گذاشتم و از داخل یخچال چنتا بیسکوییت برداشتم و با چای خوردم به این فکر میکردم که چی میشد برای همیشه اینجا بمونم و به اربابم خدمت کنم.

چای و بیسکوییت رو خوردم به این فکر افتادم که براش ناهار درست کنم و اولین چیزی که به ذهنم اومد قورمه سبزی بود دنبال موادش گشتم همه چی مهیا واسه درست کردن یه قورمه سبزی خوشمزه برای اربابم بود.

دست به کار شدم بعد از کلی تحرک توی آشپزخونه بالاخره آماده کردم و شعله گاز زیر برنج و خورشتمو کمتر کردم ظرفای توی سینک رو شستم به ساعت نگاه کردم هنوز یه ساعت به ظهر مونده بود حدس میزدم ارباب تا یه ساعت دیگه برسه منتظر هر نوع واکنشی ازش بودم اصلا نگران این نبودم که چه بلایی قراره سرم بیاد.

یه ساعت گذشت نزدیک اومدنش بود دلهره عجیبی توی وجودم افتاده بود هر چند دقیقه به آشپزخونه میرفتم و به غذام سر میزدم این کارم غیر ارادی بود جلوی در رفتم زانو زدم و نشستم و سرمو پایین انداختم.

نگاه دوباره ای به ساعت کردم حدود نیم ساعتی زانو زده جلوی در نشسته بودم اما هنوز ازش خبری نشده بود تا اینکه صدای کلید روی در اومد منم دوباره سرمو پایین انداختم و آب دهنمو قورت دادم.

تنها چیزی که میدیدم پاها و کفشای ارباب بود که درشون آورد و کنار من چند ثانیه ای ایستاد مطمئن بودم بوی غذام رو فهمیده بعد رد شد و بی اعتنا به من سمت اتاق رفت.

من هنوز بدون ذره ای تکون سر جام زانو زده بودم از اتاق بیرون اومد از پشت سر من به سمت آشپزخونه رفت صدای

در ظرف خورشت رو شنیدم بعد صدای ریختن آب توی لیوان و صدای نفس کشیدنش بعد از خوردنش.

دوباره پشت سر من اومد این دفعه ایستاد منم ار ترس چشامو بستم و خودمو واسه هرچیزی آماده کرده بودم

+پاشو ناهار حاضر کن

-چشم آقا

سریع بلند شدم و به آشپزخونه رفتم دوتا ظرف روی اوپن گذاشتم برنج و خورشت رو آوردم ارباب روی صندلی نشست

+چرا دوتا ظرف؟

بهش نگاه کردم دستپاچه شدم و منظورشو دیر اما بالاخره فهمیدم و به سرعت ظرف خودمو برداشتم

-ببخشید آقا اشتباه کردم

براش برنج توی ریختم و خودم عقب تر ایستادم و سرمو پایین انداختم و شروع کرد به خوردن امیدوار بودم از غذام خوشش بیاد این تنها چیزی بود که اون لحظه میخواستم.

غذاش رو تموم کرد و از جاش بلند شد و روی مبل نشست یه سیگار از توی پاکت درآورد و روشن کرد خیلی وقت بود سیگار کشیدنشو ندیده بودم منم ظرفارو جمع کردم شستم و داخل کابینت گذاشتم.

از آشپزخونه بیرون اومدم و جلوی مبل زانو زدم با خودم کلنجار رفتم تا حرف بزنم اما پشیمون شدم چون میدونستم وضعیت رو از اینی که هست بدتر میکنم.

دود سیگارش به سمت من میومد منتظر بودم هر لحظه خاکستر با ته سیگارشو روی من خاموش کنه اما این کارو نکرد و توی جا سیگاری روی میز کنار مبلش انداخت.

این بی توجهیش منو عذاب میداد حاضر بودم هر کاری با من بکنه اما اینجوری به من بی اعتنا نباشه بلند شد و از داخل یخچال چیزی برداشت وقتی اومد نشست فهمیدم که شیشه مشروبش بوده بعد از دو بار ریختن و خوردن نفس عمیقی کشیدم و خواستم حرف بزنم

-ارباب التماستون میکنم این رفتارتون منو عذاب میده

لیوان مشروبشو محکم روی میز گذاشت که من از جام پریدم بلند شد گلومو محکم گرفت منو از زمین بلند کرد دست و پا میزدم تا نیفتم اما دستم به هیچ جا بند نبود منو به سمت آشپزخونه برد و به یخچال چسبوند یه چاقوی بزرگ آشپزخونه برداشت و زیر گلوم گذاشت و فشار داد از ترس زبونم بند اومده بود چشاش کاسه خون بود فشار لبه تیز چاقو به گلوم بیشتر شد و سوزش خراششو حس کردم.

+دو روزه ازت میپرسم چه غلطی میکنی بعد اومدی به من میگی مراسم خواستگاری داشتی

-اارببابب

-یه کلمه دیگه زر بزنی سرتو میبرم

تا اینو گفت منم بی اراده و ناخودآگاه به خودم خراب کردم و گریه م گرفت

یه نگاهی به پایین روی شلوارم انداخت چاقو رو از زیر گلوم و کف دستشو از روی سینم برداشت

+آشغال کثیف

هق هق کنان ازش عذرخواهی کردم دست راستشو بالا برد و این دفعه سیلی محکمی روی صورتم زد که به سمت اوپن پرت شدم

+گمشو برو تا خونمو به گند نکشیدی

-چشم ارباب ببخشید خیلی ببخشید

سریع به سمت حموم رفتم و لباسامو درآوردم اشک چشامو گرفته بود و همه جارو تار میدیدم سوزش زیر گلوم بیشتر شد انگشتمو بهش زدم و خونی بود سریع خودمو شستم هنوز تنم خیس بود که ارباب داخل حموم اومد یه کمربند دستش و صورتش از شدت عصبانیت قرمز شده بود .

+بشین حرومزاده عوضی

ترسیده بودم ک بدون هیچ حرفی روی کف حموم نشستم لگد محکمی به بازوم زد و به پهلو افتادم پای چپشو روی گردنم گذاشت و صدای کمربند توی هوا پیچید...

ضربه اولو روی باسن خیسم زد به قدری درد داشت بی اختیار خودمو جمع کردم چشامو بهم فشار دادم و زیر پای ارباب جیغ کوتاهی کشیدم ضربه دومو زیر باسنم زد کمربندش بلند

بود و دوتا پامو دربرگرفت میدونست روی تن خیس دردش چندین برابر میشه نفسم بالا نمیومد از اعماق وجودم درد میکشیدم.

ضربه سوم ، چهارم و پنجم رو زد منم بی اختیار میلرزیدم دستشو برد بالا تا ششم رو روی بدنم بیاره زیر پاش التماس کردم

-اربااااب التماستون میکنم بذاریییین حرف بزنم شما رو به خدا بذاریییین حرف بزنم

مکث کرد و دستشو پایین آورد عرق از صورتش میریخت تمام رگ های صورتش متورم شده بود لباش نیمه باز بود و نفس نفس میزد عقب عقب رفت و روی جایگاه سرامیکی حموم نشست کمربند از دور دستاش باز شد و روی کف حموم افتاد به سمتش رفتم با دوتا دستم دور مچ پاشو گرفتم و سرمو روی پاش گذاشتم

-اربااااب شما رو به خدا عصبانی نباشین به خداااا تقصیر من نیییییس فداتون بشم چرا با خودتون اینجوری میکنید

فقط نفس نفس میزد و نگاهم میکرد چشماش مثل همیشه نبود نمیدونستم واسه آروم کردنش باید چیکار کنم درد خودم رو فراموش کرده بودم فقط به اون فکر میکردم.

بلند شد و از حموم بیرون رفت منم همون حالت سرمو روی زمین گذاشتم و گریه میکردم کاش میتونستم بفهمم توی ذهنش چی میگذره.

خودمو با حوله خشک کردم به باسنم دست زدم قرمز بود و بعضی جاهاش رگه های خون دیده میشد به سختی بیرون رفتم خودمو توی آینه نگاه میکردم خراش زیر گلوم و جای کمربند روی باسن و رونام ولی اگه حتی منو میکشت هم باید بهش میگفتم جز اون هیچکسو نمیخوام.

روی مبل نشسته بود سیگارش روی لبش فندکشو زیرش گرفت یکی دوبار امتحان کرد اما روشن نشد بار سوم فندکو سیگارو باهم پرت کرد یه نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم جلوش زانو زدم بغض داشتم اما به حرف اومدم

-ارباب اگه میخواین منو بزنین میخواین منو بکشین هرکاری دلتون میخواد انجام بدین فقط بذارین حرفمو بزنم

-از وقتی وارد زندگی من شدین جز شما هیچکسو نمیبینم پسرعموم که هیچی اگه تمام دنیا هم بگن منو میخوان من میگم شمارو دارم اون خواستگاری هیچوقت خواسته من نبوده ازینکه بهتون نگفتم معذرت میخوام حق دارین هر بلایی سرم بیارین ولی اینو بدونین من خیلی دوستتون دارم

سرمو بلند کردم داشت منو نگاه میکرد آروم تر شده بود توی چشاش پره حرف بود اما به زبون نمیاورد اشکم از گوشه چشمم پایین اومد دستشو جلو آورد ترسیدم چشامو بستم

انگشتشو روی صورتم گذاشت و اشکمو پاک کرد دستشو گرفتم و بوسیدم و صورتمو بهش چسبوندم.

+من نمیخوام تو مال کسی باشی

-ارباب من مال شمام به خدا مال شمام

بالاخره به حرف اومد تمام احساساتشو توی همون یه جمله گفت همون یه جمله کافی بود بفهمم توی درونش چی میگذشت

+پاشو برو از ناهاری که خودت درست کردی بخور

-چشم آقا چشم دوس داشتین؟

بهم نگاهی کرد و سرشو به علامت تایید تکون داد به سمت اتاق بازی رفتم لباس مخصوصمو (نیم تنه و شورت قرمز) پوشیدم موقع پوشیدن شورت باسنم سوخت و یه آخ از ته دل گفتم رفتم توی آشپزخونه برای خودم غذا ریختم و خوردم.

ارباب به اتاق خودش رفت و روی تخت خوابیده بود ظرفای غذامو سریع شستم و کنار چارچوب در اتاقش ایستاده بودم هنوز بیدار بود به سقف خیره شده بود چهاردست وپا به سمت پایین تختش رفتم صورتمو به پاهاش مالوندم انگشت شصتشو لیس زدم و لبامو بهش چسبوندم و میمکیدم چند ضربه روی تخت زد ینی اینکه برم پیشش منم کنارش دراز کشیدم و پاهامو توی شکمم جمع کردم بهش نگاه میکردم لبخند زدم دستشو باز کرد سرمو روی بازوش و دست راستمو روی سینش گذاشتم دستمو از روی سینش تا روی صورتش بردم کف دستمو کنار صورتش گذاشتم چشاشو بست و تا وقتی خوابید بهش نگاه میکردم وقتی مطمئن شدم خوابیده صورتمو جلو بردم لپشو آروم بوسیدم منم اونقدر بهش نگاه کردم تا خوابم برد این آرامش بخش ترین خوابی بود که بعد این اتفاقات تجربه میکردم.

بیدار شدم و چشام به زور باز میشد کنارمو نگاه کردم ارباب نبود صدای آروم موزیک از بیرون میومد لبه تخت نشستم تا هوشیار بشم ساعتو نگاهی انداختم دو ساعتی میشد خوابیده بودم بلند شدم و بیرون از اتاق رفتم ارباب کلی کاغذ جلوش بود و داشت نگاهشون میکرد و با ماشین حساب کار میکرد یه نگاه کوتاه به من کرد و دوباره به کارش ادامه داد

+چای آماده کن واسه خودتم بریز

-چشم آقا

دستورشو انجام دادم چنتا بیسکوییت هم داخل ظرف گذاشتم و با چای براش بردم و ایستادم روبروش با اشاره سرش بهم فهموند کنارش بشینم.

چاییمو میخوردم که صدای بارون و برخوردش به شیشه شروع شد توجهم به اون سمت جلب شد لیوان چای توی دستام و

به صدای بارون گوش میدادم و نفس عمیقی کشیدم رومو برگردوندم ارباب به من نگاه میکرد

+حاضر شو بریم بیرون

-واقعا؟؟

+آره

-الهی فداتون بشم چشم الان حاضر میشم

باخوشحالی به طرف اتاق رفتم لباسامو عوض کردم کمی آرایش کردم و جلوی در منتظر شدم این بار من از ارباب زودتر آماده شده بودم اون از اتاقش بیرون اومد و منو دید تعجب کرد منم جوری خندیدم که تموم دندونام دیده میشد.

سوار ماشین شدیم بارون روی شیشه ماشین میزد و برف پاک کن روی حالت آروم این طرف و اون طرف میرفت دستمو از پنجره بیرون آوردم و زیر بارون گرفتم.

به سمت بام شهر میرفتیم چند باری رفته بودم و مسیرشو میدونستم ماشینو پارک کردیم بارون نم نم میبارید اون از کافه دوتا قهوه گرفت و پیاده تا بالای بالا رفتیم قهومونو میخوردیم و من حرف میزدم و اون با جوابای کوتاهش و لبخنداش حال منو خوب میکرد.

به بالاترین نقطه که رسیدیم تاریک بود و بارون تند شد یه آلاچیق کوچیک اونجا بود که دویدیم و داخلش رفتیم تا خیس نشیم.

-وای ارباب اگه بارون واینسته چی

+هیچی همین جا میمونیم نکنه میترسی

-نههه شما هستین من از چی بترسم

یهو یه رعد و برق محکمی زد که من جیغ بلندی کشیدم و ارباب رو محکم بغل کردم دستاش باز مونده بود انگار انتظار

همچین حرکتی از من رو نداشت چند ثانیه طول کشید تا دستاشو دورم گرفت صورتمو از زیر گردنش جدا کردم توی تاریکی به چشاش نگاه میکردم دلم میخواست ببوسمش اما میترسیدم ولی دلمو به دریا زدم رفتم روی پنجه هام چشامو بستم گوشه لبشو بوسیدم و دوباره توی بغلش خودمو جا دادم و عطرشو با یه نفس عمیق حس کردم هیچ حرفی نزد فقط فشار دستاشو دورم بیشتر کرد.

بارون کم شد و از آلاچیق بیرون اومدیم و به پایین رفتیم سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ما حرکت کردیم توی راه اونقدر خوشحال بودم که با تک تک آهنگای شادمهر همخونی میکردم ارباب منو نگاه میکرد و میخندید دلم میخواست اون لحظه ها تموم نشه و دائم تکرار بشه اونقدر که توی همون لحظات بمیرم.

به خونه رسیدیم مثل همیشه دستشو روی فرمون بوسیدم واسه امشب ازش تشکر کردم و پیاده شدم وارد خونه که شدم مامان و بابامو دیدم که نشستن و انگار منتظر من بودن باز با کلی دعوا و بحث به اتاقم رفتم ولی هیچکودوم نمیتونست شیرینی امشب رو برام تلخ کنه با همون لباسام روی تخت افتادم و به اتفاقات امروز و امشب فکر میکردم اینترنت گوشیمو روشن کردم توی تلگرام چنتا پیام از الهه داشتم اما چیزی که عصبانیم کرد پیام از سعید بود

--نگین امشب شام بریم بیرون

--نگین میخوام باهات حرف بزنم عزیزم

--هر ساعتی بگی میام دنبالت

--به حرف زدن با تو نیاز دارم توروخدا بگو که میای

--برات کلی چیزی آوردم که میخوام بهت بدم

چتشو پاک کردم نت گوشیمو خاموش کردم دیگه تحمل حرفاشو نداشتم.

توی کامپیوتر یه فیلم گذاشتم و وسطاش خوابم گرفت میل به شام خوردن نداشتم گیج بودم و به سمت تختم رفتم به ارباب شب بخیر گفتم و خوابیدم.

صبح چشامو باز کردم و به خوابایی که دیدم فکر میکردم خوابای عجیب و غریب که از نظر خودم هیچ معنی نداشتن بلند شدم و روی تختم نشستم گوشیمو چک کردم ارباب پیام داده بود

+بعدظهر میخوام برم خرید اگه تونستی با من بیا

-بله حتما میام ارباب

هم تعجب کردم هم خوشحال شدم این اولین بار بود انرژی خاصی درونم به وجود اومد و واسه رفتن لحظه شماری میکردم...

جلوی آینه خودمو آماده میکردم یه تیپ مشکی پوشیده بودم رژ قرمز زدم و منتظر شدم تا ارباب پیام بده شوق خاصی داشتم چند بار از روی صندلی کامپیوترم بلند شدم و خودمو توی آینه نگاه کردم هر دفعه به یه جایی از صورتم ور میرفتم.

بالاخره ارباب پیام داد گفت ماشینش خراب شده و محل قرار رو تعیین کرد و نیم ساعت دیگه میرسه منم سریع از خونه بیرون رفتم یه تاکسی گرفتم و به اون آدرس رفتم.

محل قرار نزدیک چندتا مرکز خرید پوشاک بود رسیدم و پیاده شدم تا خواستم گوشیمو از توی کیفم درآوردم که زنگ بزنم ارباب روی شونم زد سلام کردم و همراهش قدم زدم

-ارباب چی میخواین بخرین

+نمیدونم شاید کت و شلوار شایدم فقط شلوار و پیراهن

-منم میتونم نظر بدم؟

+پس واسه چی آوردمت

همیشه لباسای خوبی میپوشید حتی اگه منم نظر نمیدادم خودش مطابق سلیقه هردومون خرید میکرد وارد یه مرکز پوشاک بزرگ شدیم که اکثر لباساش رسمی و مردونه بود داخلش یکم چرخیدیم اما اون چیزی توجهشو جلب نکرد با پله های برقی به طبقه بالا رفتیم یه فروشگاه بیشتر از بقیه خودنمایی میکرد واردش شدیم و چشممون به کت و شلوارهای روی رگال افتاد فروشنده اونجا یه آقا جوون به سمت ما اومد یه نگاهی به ارباب کرد و رنگ انتخابی رو ازش پرسید چند نمونه کت شلوار مشکی نشون داد که نه من نه

ارباب خوشمون نیومد فروشنده وقتی حالت چهره مارو دید این موضوع رو فهمید و مارو به سمت دیگه فروشگاه راهنمایی کرد.

اونجا دو یا سه نوع کت شلوار بیشتر نبود اما واقعا خاص و خوشگل به نظر میرسید ارباب رنگ مشکی رو برداشت و نگاهی به من کرد و منم با لبخند بهش گفتم که بپوشه.

به اتاق پرو رفت و یکمی طول کشید منم جلوی در منتظر بودم بالاخره در رو باز کرد و یه قدم بیرون اومد باورم نمیشد فوق العاده بود بیشتر از حد انتظارم بهش میومد خودشم کاملا راضی بود همونو خریدیم و از فروشگاه بیرون اومدیم.

+خب حالا نوبت خرید توعه

-من؟ اما واسه شما اومدیم خرید

+خب حتما توام چیزی لازم داری

-نمیدونم ارباب ولی خرید کردن من عصبیتون میکنه

+سعی میکنم تحمل کنم اگه عصبی بشم دیگه خودت میدونی

خندم گرفت ته دلم دوست داشتم یکم عصبیش کنم موافقت کردم و از اونجا بیرون اومدیم و به سمت فروشگاه های زنانه رفتیم جلوی هر مغازه وایمیستادم و نگاه میکردم و از ارباب سوال میکردم

-ارباب شما چه تیپی دوس دارین

+من لباس پوشیدن تورو دوس دارم

-واقعا؟؟!!

+آره چیزایی میپوشی که من خوشم میاد

-مرسی ارباب

+خب حالا چی میخوای

-اممم لباس توی خونه یا بیرون؟؟

+نمیدونم

-راستش میخوام شما هرچی دیدن خوشگل بود بهم بگین

+باشه دیدم بهت میگم

دوباره توی مغازه ها گشتیم یکم اون طرف تر یه مرکز پوشاک دخترونه و زنونه پر از لباسای مختلف بود واردش شدیم و نگاهی انداختیم روی یه رگال پر از شلوارک های جین و تیشرت گذاشته بودن ارباب نگاهی به اونا کرد و منم به ارباب نگاه میکردم

-دوس دارین ازینا بپوشم؟؟

+به نظرم بهت میاد

-چشششم هرچی شما بگین ارباب من

با خوشحالی یه دونه رنگ آبیشو برداشتم و به سمت پرو رفتم توی اتاق پرو مانتو و شلوارمو درآوردم و شلوارکو پوشیدم پاچه هاش تا زیر باسنم و کاملا جذب بود و برجستگی باسنمو کاملا نشون میداد ازش خوشم اومد درش آوردم لباسامو پوشیدم و بیرون اومدم.

از توی همون فروشگاه یه تیشرت سفید و یه تاپ هم برداشتم جلوی صندوق تا اومدم کارتمو از کیفم دربیارم ارباب همشونو حساب کرد خجالت کشیدم و کلی ازش تشکر کردم اصلا انتظار همچین کاری ازش نداشتم از اونجا بیرون اومدیم و توی حاشیه خیابون قدم میزدیم

-ارباب اگه اجازه بدین به یه کافی شاپ بریم البته شما مهمون من هستین

+لازم نیس همچین کاری بکنی

-ارباب ازتون خواهش میکنم

سرمو کج کردم و خواهشمو جوری گفتم که مکث کوتاهی کرد و قبول کرد منم خوشحال شدم و به سمت یه کافی شاپ که نزدیکی همون جا بود رفتیم

فضای کافی شاپ سینمایی بود و پر بود از عکسای بازیگرای معروف قدیمی سینمای جهان چه مرده چه زنده موزیکی که توش پخش میشد به گفته ارباب مال فیلم لئون بود اونجا بود که فهمیدم اون توی فیلم های خارجی هم کاملا اطلاعات داره.

منو رو جلوی ارباب گذاشتم میدونستم اون برای منم سفارش میده منم اون چیزی رو میخورم که اون میگه با اومدن مسئول سفارش کنارمون اون دو تا موکا و کیک شکلاتی سفارش داد.

+بعد از اینجا برو خونه باز مامان بابات نگران نشن

-نه ارباب گفتم که میرم خرید و شامم بیرونم دیر میام

+پس بعد ازینجا میریم خونه

-چشم ارباب

+نمیخوای در مورد پسرعموت حرف بزنی؟

-چی بگم آقا من بهتون گفتم که نمیخوام حتی اسمشم بیارم

+جواب خونوادتو چی میخوای بدی

-جوابمو بهشون دادم آقا

نگاهشو از روی من برنمیداشت تا وقتیکه قهوه ها رو آوردن از همه جا صحبت کردیم از عکسای بازیگرا و قصه ها و فیلماشون ارباب جوری در موردشون حرف میزد انگار توی اون فیلم زندگی کرده منم محوش شده بودم

دلم میخواست ساعتها بهش خیره بشم و اون صحبت کنه حرکات دستاش اخم و جدیتش همه چیزش دوست داشتنی بود.

قهوه و کیکمون رو خوردیم منم به سمت صندوق رفتم و حساب کردم از کافی شاپ بیرون اومدیم یه تاکسی به مقصد خونه ارباب گرفتیم اول من و بعد اون سوار شد توی راه ارباب دست چپشو روی رون راست من گذاشت نگاهی به دستش کردم آروم دستشو تا بالای رونم آورد آب دهنمو قورت دادم و آتیش درونم شعله ور شد دستشو به لای پام رسوند از روی شلوارم داغیشو حس کرد چند ثانیه بیشتر طول نکشید اما من خیس شدم دست راستمو روی دست ارباب گذاشتم و با لمسش بیشتر داغ شدم اون بیشتر دستشو تکون میداد و من بیشتر میخواستم صورتمو کنار گوشش بردم

-ارباب التماستون میکنم

+اینجا نه توله سگ

-چششششم آقا چششم

به خونه رسیدیم من نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم وارد خونه شدیم اون به سمت اتاق خواب رفت منم فکری به ذهنم رسید به اتاق بازی رفتم و لباسامو درآوردم و کاملا لخت شدم شلوارک و تیشرتی که خریده بودیم رو پوشیدم از اتاق بیرون اومدم یکم که جلوتر رفتم ارباب رو پشت سرم حس کردم ایستادم از پشت بهم چسبید موهامو به روی شونه راستم گذاشت قلادمو دور گردنم بست و محکم کرد من بی حرکت بودم اومد جلو بالا تنش لخت اما هنوز شلوارش تنش بود بند قلادمو گرفت دور دستاش چرخوند منو به سمت خودش کشید دست چپشو زیر تیشرتم برو به سینه هام رسوند نوک سینمو بین ناخوناش گرفت و فشار داد چشامو بستم و آه کوتاهی کشیدم.

بند قلاده رو ول کرد چهارتا انگشتشو بین گلو و قلاده گذاشت راه نفسم بند اومد به طرف دیوار هولم داد و منو بهش چسبوند چونمو با دست چپش محکم گرفت با دست دیگش دکمه های شلوارکمو باز کرد دستشو لای پام برد میتونستم حدس بزنم انگشتاش کاملا خیس میشه دست داغش به کسم خورد این بار آهی از ته دل کشیدم دستشو درآورد و توی دهنم کرد و تمام انگشتاشو لیسیدم و انگشتشو تا ته حلقم برد.

منو برگردوند و صورتمو به دیوار چسبوند شلوارکمو با زور پایین کشید کیرشو از توی زیپ شلوارش درآورد انگشت شصتشو داخل دهنم کرد و منم لیس میزدم و ساک میزدم انگشتشو از توی دهنم بیرون کشید و لای باسنم برد انگشتشو به سوراخ باسنم میمالید و داخلش فرو کرد خودمو بالا کشیدم و آخ بلندی گفتم موهامو از پشت گرفت و صورتشو به گوشم نزدیک کرد

+وقت جیغ و دادتم میرسه

زبونم بند اومده بود انگشتشو توی سوراخم عقب جلو میکرد بالاخره درش آورد و کیرشو لای کونم گذاشت سرشو به سوراخم میمالید

+لاشو باز کن جنده عوضی

سریع و بدون هیچ حرفی دوتا دستمو روی باسنم گذاشتم و از هم بازشون کردم سر کیرشو فشار داد و لبامو بهم فشار دادم تا جیغ نزنم آروم فرو کرد من حتی نمیتونستم روی پاهام وایسم مچ های دستمو گرفت پشتم قفل کرد خم کردم و صورتمو به دیوار چسبوندم اون با شدت منو میکرد بعد از چند دقیقه درد و لذت رو باهم احساس میکردم.

کیرشو بیرون کشید قلادمو گرفت منو به سمت مبل برد روی مبل چهار دست و پا شدم و گردنمو روی لبه مبل گذاشتم

ارباب کمربندشو از شلوارش بیرون کشید دستامو پشت سرم آورد و با کمربند بست کمرمو با دستاش گرفت کیرشو روی کسم گذاشت و فرو کرد لبه مبل رو گاز گرفتم جیغ خفه ای کشیدم و چشامو بهم فشار دادم اون شروع کرد به تکون دادن به شدت کارشو میکرد منم کاملا خیس و نزدیک ارضا شدنم بود یهو لای پامو بهم فشار دادم و به اوج رسیدم اما اون همچنان کارشو میکرد دیگه نای نفس کشیدنم نداشتم موهامو گرفت و عقب کشید دوتا انگشتاشو توی دهنم کرد و تا ته حلقم برد بعد از چند دقیقه دوباره نتونستم خودمو کنترل کنم و بدنم لرزید و ارضا شدم ناله هام دیگه با گریه همراه بود.

کیرشو بیرون آورد و دوباره به سوراخ باسنم فرو کرد این بار درد کمتری بهم وارد شد اما با این وجود نزدیک بود از شدت اون همه فشار بیهوش بشم ضربه های محکمی روی باسنم

میزد و من هر بار جیغ کوتاهی میکشیدم هنوز جای کمربنداش میسوخت بعد از چند دقیقه تا ته فشار داد نگه داشت فریاد بلندی کشید و تموم آبشو خالی کرد.

عقب تر رفت با دستای بسته از روی مبل پایین اومدم به پاهاش افتادم و آروم میبوسیدم و صورتمو بهش میمالیدم ازینکه تونسته بودم اربابمو ارضا کنم خوشحال بودم صورتمو بالا آوردم ازش تشکر کردم.

شام به دستور ارباب املت درست کردم تا سریع بخوریم و من به خونه برم شام رو باهم خوردیم حرف زدیم و هر لحظه به رفتن نزدیک میشد اما من دلم میخواست پیشش بمونم و همین ناراحتم میکرد.

لباسامو پوشیدم و تمام مدت ارباب به دیوار اتاق تکیه داده بود منو نگاه میکرد کاش میشد روی همین تخت تا صبح

بغلش بخوابم. به آژانس زنگ زد و برام یه ماشین گرفت کفشامو پوشیدم و دستم روی دستگیره در بود

+نگین

-جانم آقا

+مراقب خودت باش

-هستم آقا

خدافظی کردم و پایین اومدم سوار ماشین شدم به خونه رسیدم وارد که شدم همه خونواده بابام اونجا بودن همینطور سعید که با دیدن من اخمی کرد...

[29.02.20 12:54]

#پارت۴۵

وقتی همه منو دیدن ساکت شدن دوتا عموهام و زن و بچشون و عمه و شوهر عمم اومده بودن با همشون احوال پرسی کردم

و ازشون عذرخواهی کردم و به داخل اتاقم رفتم کیف و وسایلمو روی تخت گذاشتم تا اومدم بیرون برم سعید جلوم ظاهر شد

--سلام اومدم حرف بزنیم

-سلام چه حرفی

--جوابمو ندادی واسه قرار بیرون

-جواب ندادم ینی نمیخوام بیام

--ظاهرا بیرون بودی خب میتونستم بیام پیشت

-آره اما با کسی بودم

--حدس میزدم

-خب حالا میخوام برم پیش بقیه

--همه اینجان امشب تا واسه من واسطه بشن

-سعید من حرفامو بهت زدم این نمایش مسخره رو تمومش کن

--نگین یه فرصت به من بده قول میدم برات یه زندگی رویایی درست کنم

-من الانم زندگی رویایی دارم توام قبل اینکه برگردی میتونستی بپرسی منم بهت میگفتم این همه راه نیای اینجا چون من نمیخوام با تو ازدواج کنم

از کنارش رد شدم و از اتاق بیرون رفتم پشت سرم سعید اومد دوباره همه با دیدن من لبخند زدن و توی نگاهشون چیزایی میگذشت که اصلا خوشایند نبود.

عموی بزرگم شروع به حرف زدن کرد از مزایای ازدواج فامیلی و اینکه اگه دختری توی فامیل هست باید با یه آشنا وصلت

کنه گفت منم تمام مدت سرم پایین بود و از حرص با انگشتام بازی میکردم.

عموم که حرفاش تموم شد نوبت عمه رسید اون خیلی صریح و بی مقدمه گفت که سعید و نگین از بچگی باهم بودن به اخلاق همدیگه آشنان سعید هم توی ایران و هم آلمان شرایط زندگی داره.واقعا دلم میخواست بلند بشم و بگم بس کنین تمومش کنین اما حرمت نگه داشتم مامان و بابامم که با تایید حرف دیگران میخواستن منو به سمت زندگی هول بدن که برای من عذاب بود.

بالاخره بابای سعید کار عاقلانه ای کرد و گفت که باید نظر نگین هم بدونیم انگار منتظر همچین لحظه ای بودم نگاه مامانم جوری بود که انگار دوست نداشت من حرفی بزنم شاید میدونست من چی میخوام بگم.

-راستش عموجان شما برای من خیلی عزیزین اما سعید مثل داداشم میمونه من نمیتونم جز این جور دیگه ای بهش نگاه کنم من نمیخوام ناراحتتون کنم اما نظر من کاملا منفیه

سکوتی جمع رو فرا گرفت همه به همدیگه نگاه میکردن شاید انتظار همچین حرفایی از من نداشتن ولی خودم بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود و ازین بابت راضی و خوشحال بودم.سکوت رو عموی بزرگم شکست و با حالت نا امیدی قبول کرد که برای ازدواج رضایت دو طرف مهمه و اگه نگین راضی نباشه توی زندگی مشکلات زیادی بوجود میاد.

یه ساعتی گذشت و همه کم کم برای رفتن آماده میشدن اصرار مامان و بابام برای خوردن شام فایده ای نداشت موقع خدافظی نگاه سنگین سعید رو روی خودم حس میکردم اما اصلا چشمم رو بهش نشون ندادم وقتی همه رفتن نفس راحتی کشیدم و به اتاقم رفتم تا لباسامو عوض کنم.

از مامان و بابام انتظار داشتم با من جر و بحث و بگو مگو راه بندازن اما اونا هم نه با خوشون نه با من حرفی نزدن من توی اتاقم بودم و اونا شامشون رو خوردن منم اونقدر خسته و بدن درد بودم به ارباب شب بخیر گفتم سرمو روی بالشم گذاشتم و به خواب رفتم.

صبح با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم یه صبح بخیر جانانه ای برای ارباب فرستادم و از تختم بیرون اومدم با خنده و خوشحالی به سلام کردم اما اون یکم سرد برخورد کرد صبحونه و چای رو خوردم و برای رفتن به دانشگاه آماده شدم.

از خونه بیرون اومدم و تا ایستگاه مترو سوار تاکسی شدم توی مترو هندزفریمو توی گوشم گذاشتم مثل همیشه آهنگای مورد علاقه خودم و ارباب رو پلی کردم یه دختر بچه خیلی خوشگلی صندلی ردیف کنارم به من نگاه میکرد و منم توجهم بهش جلب شد توی کیفم همیشه شکلات داشتم یکمی

گشتم پیداش کردم به طرف اون دختر نشون دادم لبخندی زد و شکلات رو از من گرفت چشای رنگیش اونقدر خوشگل بودن نمیتونستم نگاهمو ازش بردارم انگشتمو به لپش کشیدم و اون دوباره روی صندلیش برگشت.به ایستگاهم رسیدم ازون دختر خوشگل و مامانش خداحافظی کردم و پیاده شدم تا دانشگاهم قدم زدم ساعتو نگاه کردم کلاسم شروع شده بود.

وارد کلاس شدم و دنبال الهه میگشتم کنارش یکی از پسرای کلاسمون که اسم و فامیلشو نمیدونستم نشسته بود خیلی تعجب کردم اونم با دیدن من لبخند زد منم صندلی پشتش نشستم اون پسره سرشو نزدیکش کرده بود و حرفایی با هم میزدن با ورود استاد صحبتشون قطع شد.

لحظه شماری میکردم تا کلاس تموم شه و من قضیه این دوتارو بفهمم.

یواشکی باهم حرف میزدن و گاهی میخندیدن بالاخره کلاس تموم شد پسره به الهه گفت که پایین میبینمت و رفت منم جلو رفتم

-الهه این کی بود

++اسمش امین بچه های گروهمونه

-خب چرا کنار تو نشسته بود

++به نظر داری از فضولی میمیری

-عهه اذیت نکن بگو

++حالا میفهمی وقتی من هی بهت میگفتم قضیه تو و مسعود چیه هی طفره میرفتی چه حال داره

-باشه ببخشید حالا بگو

++چند وقت پیش توی گروه تلگرام کلاسمون پیام داد و حرف زدیم

-خب الان ینی رل زدین؟؟

++آره دیگه

-تو که بعد اون پسره گفتی دور همرو خط میکشی

[29.02.20 12:54]

#پارت۴۶

++آره ولی حس میکنم امین درکم میکنه آخه اونم شکست خورده یه بار

-تبریک میگم حالا برو پایین منتظرته

++الان خوشحالی یا ناراحت؟؟؟

-خب معلومه خوشحالم ولی الهه من نمیخوام دوباره شکستنتو ببینم

++نگران نباش عزیزم راستی آقا مسعودتون چطوره خوبه

-آره خوبه یه اوضاعی پیش اومد

++چی شده؟؟ کات کردین؟؟

-نه بابا مربوط به مسعود نیس پسرعموم اومد خواستگاریم اعصابمو بهم ریخت ولی دیشب ردشون کردم

++اوه اوه مسعود میدونه؟؟

-آره مگه میشه ندونه همه چیو بهش گفتم ولی اون میدونه من جوابم به همه منفیه

++خانوم عاشق خودت بیشتر حواست باشه

دوتایی پایین رفتیم امین منتظر الهه بود جلو رفتیم و با من سلام کرد و منم جوابشو دادم الهه منو بهترین دوست مثل یه خواهر معرفی کرد اونم به شوخی گفت پس باید حواسم جمع باشه.

امین پیشنهاد کرد به کافه بریم اما من بهشون گفتم که دوتایی برن و اینجوری بیشتر بهشون خوش میگذره الهه میدونست نباید به من اصرار کنه و دلیل نیومدنم چیه پس از من خدافظی کردن و رفتن.

توی محوطه دانشگاه نشسته بودم نت گوشیمو روشن کردم ارباب انلاین بود بهش پیام دادم و جوابمو داد ازم پرسید کجام و منم همه چیو بهش گفتم.

+ما هم کافه میریم ظهر بعد کارم میام دنبالت

-چشم ارباب

خوشحال شدم دوتا کلاس دیگه داشتم و تا ظهر دانشگاه بودم یه چای برای خودم گرفتم خوردم و به کلاسم رفتم.

کلاس آخریم تموم شد و به محوطه اومدم و نشستم به ارباب پیام دادم که منتظرشم.

نیم ساعتی نشسته بودم که با زنگ ارباب از جام بلند شدم و به بیرون از دانشگاه رفتم همون کت و شلواری رو پوشیده بود که باهم خریده بودیم ولی فرقش این بود که پیراهن سفید تنش بود و همین جذابش میکرد.

سوار ماشین شدم و سلام کردم از پشت عینک آفتابی نگاهم کرد راه افتاد

-ارباب امروز خوش تیپ شدین

+ینی روزای دیگه خوش تیپ نبودم؟؟

-نههههه همیشه خوش تیپین امروز خیلی خیلی خوش تیپ تر شدین

+خب حالا زبون نریز

-من زبونم لاله آقا همه حرفام از دلم میاد

این جمله رو با حالت مظلومانه ای گفتم که خودمم خندم گرفت

+آخرش من زبونتو قیچی میکنم

-دلتون میاد آخه؟ دیگه کی براتون بلبل زبونی کنه؟

خندش گرفت و من محو خنده هاش شدم توی راه تموم قضیه دیشب رو براش گفتم اولش عصبی شد اما من آرومش کردم البته فکر میکنم آرومش کردم کمی از شهر دور شدیم به منطقه ییلاقی رسیدیم که پر از رستوران و کافه بود.

جلوی یه کافه نگه داشتیم و پارک کردیم و وارد اونجا شدیم هر آلاچیق دور تا دورش بسته بود و داخلش دیده نمیشد به یکی از آلاچیق های انتهای کافه رفتیم و نشستیم یه نفر اومد و نوع قلیان و سرویس رو سوال کرد و بعد از چند دقیقه همشو آورد.

ارباب شروع به کشیدن قلیون کرد منم قلیون خودنو میکشیدم و به من نگاه میکرد

+توی ماشین بلبل زبونی میکردی

-ببخشید آقا

+الان میفهمی زبونت واسه چی استفاده میشه

کفشاشو درنیاورده بود پاهاشو جلوم گذاشت و توی نگاهش فهمیدم باید چیکار کنم روی کفشش خم شدم و تمام کفششو

لیس زدم از جلو تا عقبشو با آب دهنم تمیز کردم اون یکی کفششو آورد و همین کارو انجام دادم.

با اشاره بهم فهموند باید کفششو دربیارم منم اول کفششو و بعد جورابشو بیرون کشیدم صورتمو به پاش مالوندم زبونمو روش کشیدم و لای تمام انگشتاش بردم همه جای پاشو لیس زدم.

کارم که تموم شد جوراب و کفششو پاش کردم و بندهای کفششو بستم و بوسه ای روی کفشش زدم

یه ساعت و نیم میشد که اونجا بودیم از همه چی و همه جا حرف زدم مهمترین حرفام در مورد الهه و دوست پسرش و شکست قبلی الهه بود.

تقریبا موقع رفتنمون شد بلند شدیم و از آلاچیق بیرون اومدیم یه نگاهی به سمت خروجی کردیم که سه تا مامور

پلیس و دو سه نفر دیگه همراهشون که بیسیم دستشون بود وارد شدن...

مسئول کافه جلو رفت با یکیشون حرف بزنه اما بقیشون به سمت ما اومدن چند نفر دیگه هم که توی آلاچیق ها بودن بیرون اومدن ترس و دلهره به جونم افتاد انتظار هر چیزی رو داشتم جز این به ارباب نگاه کردم بهم گفت نگران نباش هرچی پرسید جواب نده انگار اون اصن نترسیده بود و دلشوره ای نداشت دو تا مامور به سمتمون اومدن یکیشون منو از ارباب جدا کرد ازش نمیترسیدم به همکارش که با ارباب حرف میزد نگاه کرد منم وقتی حواسش نبود کمی جلوتر رفتم تا بفهمم چی میگن صورت ارباب اخم داشت اما خونسرد بود شاید میدونست باید چجوری شرایط رو کنترل کنه

×نسبتتون چیه با خانوم

+نمیتونم بگم

×ینی چی نمیتونی بگی دوس دخترته؟

+شما اینجوری فکر کن

×توی کلانتری معلوم میشه

+پس بریم تا معلوم شه

حرفای ارباب منو ترسوند ینی چه فکری توی سرش بود مطمئنا توی کلانتری به خونوادم زنگ میزدن من نمیخواستم اونجا و توی اون شرایط اربابم رو بشناسن برای خودمم بد میشد با این اتفاقات اخیر مخالفت ازدواج من حالا مامان بابام میومدن اونجا همه زندگیم نابود میشد.

ماموری که کنار من بود به سمت دیگه کافه رفت و اونیکه با ارباب حرف میزد به سمت من اومد

×این آقا چه نسبتی با شما داره

-خودشون گفتن

×توی کلانتری با پدرت تماس میگیریم

من فقط نگاهش کردم و جوابی ندادم چند ثانیه به من خیره شد و یهو صدای داد و بیداد از جلوی کافه اومد که باعث شد سریع به پشت سرش نگاه کنه چند تا دختر با اون مامورای دیگه درگیر شده بودن و این یکی هم به سمتشون دوید ارباب به سمت من اومد مچ دستمو گرفت و مشتمو باز کرد کلید ماشین و گوشیشو توی دستم گذاشت

+برو توی ماشین اگه دیدی منو بردن برو خونه

-اما ارباب من شمارو تنها نمیذارم

+گفتم برو نگین من چیزیم نمیشه

سریع به سمت در خروجی کافه رفتم اون دخترا و مامورا جر و بحث میکردن منم از پشت سرشون از کافه بیرون اومدم

داخل ماشین نشستم روشنش کردم و یکم عقب تر رفتم تا منو نبینن.

چند دقیقه گذشت اما خبری از هیچکس نبود دیگه نگرانی و استرسم به اوج خودش رسیده بود فرمون ماشین رو با دو دستم گرفته بودم و فشار میدادم به سرم زد پیاده شم و نگاهی بندازم ولی ازین میترسیدم این کارم برای ارباب بد تموم بشه اون منو نجات داد و خودش گیر افتاده بود.

بعد از نیم ساعت یه ماشین ون بزرگ اومد و دوتا زن پیاده شدن و به داخل رفتن ماشینو روشن کردم و آماده شدم طولی نکشید اون دوتا زن با چند تا دختر و چند تا پسر بیرون اومدن و توی ون نشستن اما بازم ارباب رو بینشون ندیدم دیگه داشتم سکته میکردم ون حرکت کرد و بعد از دو سه دقیقه ارباب تنها از اونجا بیرون اومد به اطرافش نگاه کرد و من رو دید سوار ماشین شد چهره من کاملا مضطرب و نگران بود.

+بریم

-ارباب چی شد

+راه بیفت میگم

-چشم آقا

اصلا حواسم نبود این اولین بار بود با ماشین ارباب رانندگی میکردم اونقدر هول شده بودم نه کمربندمو بسته بودم نه صندلی رو تنظیم کرده بودم با این وجود راه افتادم و ازونجا دورتر شدیم

-ارباب توروخدا بگین چی شد من سکته کردم

+هیچی گفتن اونیکه باهاش بودی چی شد گفتم ترسید تنهام گذاشت و فرار کرد

-اربااااب واقعا اینو گفتین؟؟

+آره خب تازه گفتش ازین به بعد با کسی باش که اینجوری تنهات نذاره

-واااای خدا من اینجا داشتم میمردم شما اینجوری گفتین

+زر نزن توله سگ راهتو برو

-وای چشم آقا ببخشید مرسی که منو نجات دادین

از این همه خونسردی ارباب حرص خوردم ولی از یه طرف از حرفاش به اونا خندم گرفته بود توی مسیر سیگارشو درآورد روشن کرد و به بیرون نگاه میکرد

+گرسنم شده بریم یجا یه چیزی بخوریم

-چشم ارباب هرجا خواستین بگین نگه دارم

دود سیگارشو بیرون داد سرشو چرخوند و منو نگاه میکرد

+تو راننده م بشی خوبه

-بله ارباب من از خدامه که هرجا خواستین میبرمتون ولی فقط با ماشین خودتون

+جلوی اون رستوران نگه دار

-چشم آقا چشم

پیچیدم و جلوی رستوران پارک کردم یهو کلاچ از زیر پام ول شد ماشین به جلو تکون خورد ارباب با چشای درشت شدش و متعجب به من نگاه میکرد منم یه لبخند گنده که دندونام دیده میشد زدم و یه ببخشید گفتم.

موقع پیاده شدن ارباب از توی داشبورد چیزی برداشت و توی جیبش گذاشت باهم وارد رستوران شدیم میز و صندلیای چوبی و پر از آب نما و تزئینات خوشگل بود.

یه میز دونفره خیلی رویایی پیدا کردیم و نشستیم مسئول سفارش برامون منو رو آورد ارباب هم دو پرس کوبیده و یه پرس جوجه با یه سری مخلفات سفارش داد.

-ارباب ازتون یه سوال بپرسم؟

+بپرس

-اگه میبردنمون کلانتری به خونوادم زنگ میزدن میومدن چیکار میکردین

+خب معلومه

-ینی همه چیو میگفتین

+نه دیگه میگفتم دخترتون منو اغفال کرده

-اربااااب توروخدا اذیتم نکنین

+همونجا تصمیم میگرفتم

-چه تصمیمی آقا

غذا رو آوردن و ارباب اشاره کرد که غذامو بخورم منم اطاعت کردم و شروع کردیم غذا که تموم شد ارباب دستشو توی جیبش کرد یه چیزی درآورد و روی میز گذاشت

یه پلاگ فلزی بزرگ که من با دیدنش ترسیدم و چشام گرد شد

-اربااااب

چشاشو ریز کرد و به من خیره شد آب دهنمو قورت دادم

-چشم چشم

برداشتم و توی مشتم گرفتمش جوری که کسی نبینه بلند شدم به سمت دستشویی رفتم در یکیشون باز بود رفتم داخل و قفلش کردم شلوارو شورتمو پایین کشیدم پلاگ رو با زبونم خیس کردم همه جاشو لیس زدم دستمو روی دیوار گذاشتم

کمی خم کردم نوک پلاگو روی سوراخم گذاشتم فشار دادم چشام و لبام رو بهم فشار دادم تا جیغ نکشم نفس عمیقی کشیدم و بقیشو به زور فرو کردم درد شدیدی رو احساس کردم و تا ته رفت.

شلوار و شورتمو بالا کشیدم با هر تکونم دردم بیشتر میشد از دستشویی بیرون اومدم تا راه رفتم یهو پشتم سوخت و بی اختیار دستمو روی شیر آب زیر آینه گذاشتم خانومی که توی آینه آرایششو درست میکرد توجهش به من جلب شد ازم پرسید که حالم خوبه یا نه منم گفتم فقط کمی شکم درد دارم.

به هر زحمتی خودمو صاف کردم بیرون اومدم و به سمت میز رفتم از نشستن روی صندلی میترسیدم چند ثانیه مکث کردم نگاه ارباب اینو میگفت که باید بشینم آروم نشستم ولی تمام تنم درد گرفت.

+تا بعدظهر میریم خونه من بعدش برو خونه

-چشم ارباب فقط من به مامانم میگم پیش الهه م که باز غرغر نکنن

به مامانم زنگ زدم و به الهه پیام دادم که خیالم راحت باشه بلند شدیم و از رستوران خارج شدیم کلید ماشین رو دو دستی به سمت ارباب گرفتم

+خودت باید رانندگی کنی

-چشم ارباب

+فقط حواستو جمع میکنی که باز خراب کاری نکنی که میکشمت

-چشم آقا

توی ماشین نشستم صندلیمو تنظیم کردم کمربندمو بستم روشنش کردم و راه افتادم درد پلاگ کمتر شده بود ولی با

حرکات پام فشاری روم میاورد به خونه ارباب رسیدیم ماشینو پارک کردم پیاده شدیم و با آسانسور به بالا رفتیم.

توی خونه ارباب به سمت اتاق خواب رفت تا لباسشو عوض کنه منم پشت سرش رفتم که یهو برگشت

+تو کجا؟

-ببخشید آقا

+توی اون اتاق لخت کن بیا بیرون

-چشم ارباب

به سمت اتاق بازی رفتم اونجا تمام لباسامو درآوردم و کامل لخت شدم و طبق دستور ارباب از اتاق بیرون اومدم و جلوی در ایستادم ارباب با یه کتاب نسبتا بزرگ توی دستش بیرون اومد منو کنار در اتاقش ثابت کرد دستامو کنار بدنم چسبوند

چونمو گرفت و صورتمو صاف کرد اون کتاب رو روی سرم گذاشت توی چشام با جدیت نگاه کرد

+کتاب از روی سرت بیفته زندت نمیذارم

بدون اینکه حرفی بزنم تعادل کتاب رو روی سرم حفظ کردم سنگین بود چندین بار تکون خورد که با هر تکونش یهو دل من میریخت اما نگهش میداشتم.

ارباب روی تخت خوابید من اینجا با پلاگ توی با.سنم و کتاب روی سرم موندم ترس از افتادن کتاب و خستگی و درد پلاگ همه حس هایی بود که اون لحظه تجربه میکردم توی همین اوضاع نوک دماغم شروع به خارش کرد توی دلم به دماغم لعنت میفرستادم که الان چه موقع این خارش بود.

دست راستمو خیلی خیلی آروم به بالا آوردم دیگه از شدت خارش حرصم درومده بود یه لحظه کتاب روی سرم تکون

خورد که دستمو روی هوا نگه داشتم هرجوری بود نوک انگشتمو به دماغم رسوندم و با ناخونم خاروندمش.

به ساعت روی دیوار اون طرف خونه نگاه کردم نیم ساعتی گذشته بود خواب به چشام اومد ولی باز چشامو بازتر کردم تا خوابم نبره.

نیم ساعت دیگه گذشت دیگه طاقتم تموم شده بود بین خواب و بیداری بودم چشام بسته و باز میشد یه لحظه خوابم برد و سرم کج شد و کتاب رو روی هوا جلوی چشام دیدم تا اومدم بگیرمش روی زمین افتاد و صدای بلندی کرد سریع به ارباب نگاه کردم هنوز خواب بود خم شدم کتاب رو برداشتم بلند شدم و کتاب توی دستم بود که ارباب جلوم ایستاده بود...

ترس تمام وجودمو گرفت لبام نیمه باز بود و به اخمشو و چشمای خواب آلودش نگاهم میکردم تا اومدم حرفی بزنم سیلی محکمی روی صورتم زد جوری که کتاب از دستم افتاد

و به عقب پرت شدم صداش خش دار بود همین ترسمو بیشتر کرد

+هم بیدارم کردی هم کتابو انداختی

-ارباب ببخشیید

خم شدم کتابو از روی زمین بردارم موهامو از پشت گرفت و به سمت اتاق بازی هولم داد منو روی تخت انداخت به پشت خوابیدم مچ های پامو گرفت و بالا داد پلاگ رو یهو بیرون کشید سوزش عجیبی داشت سعی کردم صدام درنیاد پاهامو ول کرد و جفت پاهامو به پابند های وصل شده به تخت و مچ های دستمو بالای سرم آورد و به دستبندهای چرمی تخت بست کاملا قفل شده بودم هیچ حرکتی نمیتونستم بکنم به سمت تخته چوبی روی دیوار رفت و به چند نمونه شلاق هاش نگاه میکرد یکیشونو برداشت رشته هاشو توی دستش جمع کرد و کشید انگار باب میلش نبود دوباره سر جاش گذاشت

بعدی رو برداشت این یکی رشته های باریک تر اما بلندتری داشت و برگشت و به من نگاه کرد.

آب دهنمو قورت دادم به خیال اینکه روی ک.سم میزنه پاهامو یه تکون کوچیک دادم یه پوزخندی زد شلاقو برد بالا و محکم روی سینه هام زد مثل کسایی که زیر آب در حال خفه شدن هستن نفسم بالا نمیومد دلم میخواست جیغ بکشم ولی حتی جرات درآوردن یه صدای کوچیکم نداشتم از خودم سوال میپرسیدم که چجوری ضربه اولش به این شدت و محکمی میتونه باشه شلاقو دوباره بالا برد چشامو بستم و بهم فشار دادم منتظر ضربه بودم اما نزد چشامو باز کردم تا ببینم چی شده ارباب با دیدن باز شدن چشمام ضربه دوم رو محکم تر از قبل روی سینه هام زد اون قسمت از بدنم حس میکردم آتیش گرفته.

ارباب با دیدن این صحنه خنده بلندی کرد اولین بار بود اینجوری میخندید تمام خنده ش از روی سادیسمش بود وحشتم از قبل بیشتر شد بین خنده هاش یهو دستشو بالا برد و ضربه سوم رو زد تا حالا اینجوری ندیده بودمش جنون اون ترس رو به من منتقل میکرد.

ضربه چهارم و پنجم رو زد و من نگاهی به سینه هام انداختم اونقدر سرخ شده بود که هر لحظه ممکن بود ازش خون به بیرون بزنه شلاقشو سر جاش گذاشت سمت من اومد قفل پابند و دستبند رو باز کرد و در حال رفتن به بیرون اتاق بود

+بیا بیرون

-چشم آقا

لبه تخت نشستم دستامو روی سینه هام گذاشتم از شدت سوزش نتونستم بیشتر دست بزنم پایین اومدم و به بیرون

اتاق رفتم ارباب توی پذیرایی وایساده بود و چیزی توی دستش بود با انگشتش به روبروش اشاره کرد تا بایستم همین کارو کردم به پشت سرم رفت چیزی جلوی چشام آورد و چشامو بست فهمیدم اون چیزی که توی دستش دیدم چشم بند بود کف دستامو به بالا آورد روی هر کودومش دوتا کتاب گذاشت

+بهتره نیفته

-بله آقا

خیلی ترسیده بودم ممکن بود کتابا بیفته ولی خودمو نگه داشتم هیچ جارو نمیدیدم فقط صدای قدم های ارباب شنیده میشد و میتونستم حدس بزنم کجاس ولی زیاد طول نشکید که اون با روشن کردن موزیک تمام حواسمو از بین برد دیگه حالا نمیتونستم بفهمم کجای من وایساده استرس و اضطرابم اونقدر زیاد شده بود که کتابای روی دستام میلرزید.

صدای موزیک نمیذاشت حواسمو جمع کنم به همین چیزا فکر میکردم که کمربند ارباب روی باسنم خورد و تکون شدید خوردم و نزدیک بود تعادلم بهم بخوره ولی کتاب هارو روی دستام نگه داشتم دلم میخواست جیغ بزنم و گریه کنم ولی اینکارم باعث عصبانیت اون میشد.

وقتی خودمو صاف نگه داشتم پنجه های پامو به زمین فشار دادم و منتظر ضربه بعدی شدم انتظاری که حتی نمیتونستم بفهمم چه موقع و کجای بدنم قراره اتفاق بیفته تا فشار پنجه هامو از روی زمین برداشتم ارباب با شدت زیادی کمربندشو زیر باسنم و روی رونم زد این بار خودنو نگه داشتم ولی پشت پاهام میسوخت و بدنم میلرزید.

بدتر از همه این ها اون موزیک لعنتی بود که نمیذاشت تمرکز کنم توی ذهنم ضربه های بعدی رو حدس میزدم و بازم اشتباه کردم و این بار روی ک.سم زد و همین باعث شد جیغ خفه

ای بکشم احساس سوزش اون قسمت به قدری بود که ممکن بود بی اختیار شاش کنم.

دیگه خبری از ضربه های بعدی نبود صدای موزیک قطع شد گوشام هنوز صداهای کم رو نمیشنید با صدای در کمد توی اتاق بازی فهمیدم ارباب اونجاست صدای قدم هاشو شنیدم نزدیکم شد روبروم ایستاد نفس هاشو حس میکردم وقتی گیره رو به نوک سینم زد فهمیدم قصدش چی بوده درد و سوزش شلاق ها حالا هم گیره حتی میترسیدم ازش عذرخواهی و التماسش کنم.

انگار به همین جا ختم نمیشد با کف دستش کنار رونم زد که پامو باز کنم با گذاشتن ویبراتور روی ک.سم فهمیدم قراره لحظات سختی رو تجربه کنم روشنش کرد و بی اختیار پامو جمع کردم

+پاتووووو باااز کن

با فریادش جا خوردم و سریع پامو باز کردم لرزش ویبراتور روی ک.سم بیشتر میشد دیگه صدام درومد کتابها روی دستام تکون میخوردن به هر زحمتی نگهشون داشتم.لای پام خیسه خیس بود نزدیک ارضا بودم و صدام بیشتر شده بود ارباب اینو میدونست و ویبراتور رو برداشت صدای گذاشتنش روی میز رو شنیدم

[29.02.20 12:54]

#پارت۵۰

همینطور صدای قسمت فلزی کمربند که با برداشتنش از روی میز ایجاد شد بعد از چند ثانیه ضربشو از زیر به ک.سم زد نفسم توی سینه حبس شد و یهو بیرون دادم دوباره ویبراتور رو روش گذاشت و روشن کرد بازم نزدیک ارضا شدم و اون ول کرد حس میکردم آبم تا روی رونمم خیس کرده دیگه طاقتم تموم شده بود و با صدای لرزون به حرف اومدم

-ارباب غلط کردم گوه خوردم منو ببخشید

اون هیچ حرفی نزد و با صدای یخ ساز یخچال فهمیدم توی آشپزخونس دوباره روبروم ایستاد و حسش میکردم یه تیکه یخ روی ک.سم گذاشت و فقط گفتم آآآآییییییی

دیگه بریده بودم و گریه م درومده بود التماسش میکردم

+بهت گفتم کتاب بیفته زندت نمیذارم

-آقا شما رو به خدا ببخشییید گوه خوردم به پاتون میفتم

کتاب هارو از روی دستام برداشت بی حس و خشک شده بودن گیره هارو باز کرد چشم بندمو درآورد پشت سرم بود برگشتم و چشام اشک داشت روی زمین افتادم صورتمو روی پاهاش گذاشتم و میبوسیدم و طلب بخشش میکردم.

وقتی دستشو روی سرم گذاشت فهمیدم ارباب منو بخشیده و خیلی خوشحال شدم.

+لباساتو بپوش دیرت شده باید برسونمت

-آقا دلم میخواد بمونم

+نمیشه زود بپوش

-چشم آقا

لباسامو پوشیدم آماده رفتن شدم ارباب جلوی در منتظرم بود کفشامو پام کردم بلند شدم که یهو سرم گیج رفت و نزدیک بود بیفتم که ارباب منو گرفت چشام سیاهی میدید هنوز توی دستای ارباب بودم

+نگین حالت خوبه؟

-بله آقا ببخشید یه لحظه همه چی دور سرم چرخید

ایستادم و خودمو نگه داشتم یک قدم برداشتم که دیگه هیچی ندیدم و توی بغلش افتادم چشامو باز کردم توی ماشین بودم

و به ارباب نگاه کردم حرفاشو نمیفهمیدم فقط تکون خوردن لباشو میدیدم چشام دوباره بسته شد.

وقتی به هوش اومدم روی تخت خوابیده بودم و سرم بهم وصل و یه پرستار با ارباب حرف میزد تا منو دیدن توجهشون به من جلب شد تا گفتم ارباب سریع انگشتشو روی لبم گذاشت و ساکتم کرد

+هیییسسس چیزی نیس ضعف کردی

لبام و دهنم خشک شده بود زبونمو دور لبام چرخوندم ارباب توی لیوان آب ریخت و زیر سرمو بالا آورد و خوردم از پرستار پرسید چی براش خوبه الان بخوره اونم گفت مایعات مثل آبمیوه ارباب هم از اونجا بیرون رفت پرستار نگاهی به من کرد

×اون آقا رو چی صدا کردی؟؟

-هیچی اسمشو گفتم

×آها استراحت کن چیز خاصی نیس عزیزم خوب میشی

وقتی ارباب برگشت حال منم سرجاش اومده بود پرستار رفتارای مشکوکی داشت به نظرم میخواست ببینه ما چی بهم میگیم ارباب آبمیوه رو برام ریخت و بهم داد

-مرسی مسعود ببخشید عزیزم

+نگرانم کردی خیلی زیاد

-الهی فدات بشم من خوبم عزیز دلم ببخشید نگرانم شدی

+آبمیوتو بخور من میرم داروهاتو بگیرم

دوباره از اتاق بیرون رفت و اون پرستارم پشت سر ارباب نگاهی با لبخند به من کرد و رفت.

گوشیمو از توی کیفم دراوردم چند تا تماس از مامانم داشتم بهش زنگ زدم و گفتم توی بیمارستانم و حالم بد شده ولی الان خوبم اونم با نگرانی گفت پیشم میاد هرچقدر اصرار کردم

که خوبم و خودم میتونم بیام اما قبول نکرد با اومدن ارباب قضیه رو بهش گفتم اونم گفت عیبی نداره.

کنارم ایستاد و دستشو روی صورتم گذاشت لپمو نوازش کرد چشماش آروم و مهربون بود دستمو روی دستش گذاشتم و بوسیدم

+مجبورم تنهات بذارم ولی از حالت منو بی خبر نذار

-من خوبم آقا ببخشید باعث زحمتتون شدم

لبخندی زد و رفت و جلوی در ایستاد و دوباره منو نگاه کرد و رفت.

یه ربع بعدش مامان و بابام اومدن دیگه آخرای سرمم بود مامانم با نگرانی دستمو گرفت و منم گفتم که یهو حالم بد شده یکی از دوستای دانشگام منو به بیمارستان رسونده چند دقیقه ای صحبت کردیم تا دوباره پرستار اومد

×حالت خوبه خانوم خوشگل؟ آقاتون حسابی نگرانت بود

مامانم پرسید آقا؟ منم یهو وسط حرفش پریدم و گفتم همونیکه منو رسوند رو میگن و رومو به پرستار کردم و با چشام ازش خواستم ادامه نده.

مامانم که حسابی شک کرده بود پرسید که میتونیم ببریمش اونم گفت سرمش تموم بشه میتونه مرخص شه

توی ماشین نشستم و اولین سوال مامانم این بود منظور پرستار از آقاتون چی بود؟

[29.02.20 12:54]

#پارت۵۱

اخم کردم با حالت عصبانی و حرص به مامانم نگاه کردم

-مامان جان من حالم خوبه مرسی به فکر منی این چه سوالیه آخه

× ×اون پرستار یه چیزی میدونست که اینو گفت منم خر نیستم

بابامم انگار نه انگار بی تفاوت فقط گفت که حواسمو به خودم جمع کنم

تا خونه هیچ حرفی نزدم مامانم یکم غر زد و بعد اونم ساکت شد به خونه رسیدیم به ارباب پیام دادم که حالم خوبه اونم بلافاصله جوابمو داد ازش کلی تشکر و عذرخواهی کردم با خودم این فکر رو میکردم که ارباب با دیدن حال من نگران شده و توی موقعیت بدی قرار گرفته.

لباسامو عوض کردم چسب روی دستم که جای سوزن سرم زده بودن رو برداشتم دلم میخواست برم زیر دوش آب گرم به حموم رفتم لباسامو درآوردم هنوز روی سینه هام کبود بود آبو باز کردم چشامو بستم و تمام تنم گرم شد حس خوبی بود به اتفاقات امروز فکر میکردم ترسی توی وجودم اومد که نکنه

ارباب رو نا امید کرده باشم و نکنه دیگه منو نخواد ولی باز به این نتیجه میرسیدم اون نگران من شده بوده پس ینی براش مهم بودم.

خودمو شستم از حموم بیرون اومدم مامانم برام سوپ درست کرده بود منتظر شدم تا آماده بشه توی این فاصله به اتاقم رفتم نت گوشیمو روشن کردم عکس پروفایل الهه رو نگاه کردم فردا تولدش بود و منم به کلی یادم رفته بود سریع بهش پیام دادم و تولدشو تبریک گفتم جواب سردی داد قضیه امروز رو براش تعریف کردم و تعجب کرد و نگران شد و گفت فردا جشن گرفتن آدرس رو داد و من فقط یه صبح وقت داشتم براش کادو بخرم به ارباب پیام دادم و بهش همه چیو گفتم

+صبح من نمیتونم همراهت باشم خودت یه چیزی بگیر عصر باهم میریم

-چشم آقا ولی نمیدونم چی بگیرم

+خودت دوستتو میشناسی یه چیزی از طرف دوتامون بگیر

-چشم هرچی شما بگین

اول شام و بعد قرصامو خوردم و به اتاقم رفتم روی تخت دراز کشیدم اونقدر خسته بودم که بدون اینکه به چیزی فکر کنم به خواب رفتم.

صبح با یه سنگینی خاصی بیدار شدم با چشای نیمه باز دنبال گوشیم میگشتم ساعتو دیدم به ارباب صبح بخیر گفتم و بلند شدم مامانم توی آشپزخونه واسم یه صبحونه کامل درست کرده بود نون سنگک و پنیر،گردو،کره،مربا و شکلات و آب پرتقال با دیدنشون هم تعجب کردم هم گرسنم شد.

× ×بابات صبح رفته برات همه چی خریده که بخوری ضعیف شدی

-مگه اینکه باباجونم فقط به فکرم باشه

× × ینی من به فکرت نیستم؟

-هستی هستی مامان بیخیال

صبحونمو خوردم و به مامانم گفتم امروز تولد الهه س و باید برم براش چیزی بگیرم اونم گفت خونه خاله میره توی اتاقم رفتم یکم مرتبش کردم و لباسامو پوشیدم و آماده رفتن شدم.

از خونه که بیرون اومدم فقط به این فکر میکردم که چی باید بگیرم تا خوشحال شه اون تنها دوستم بود و من باید یه کادوی خاص بهش میدادم سوار تاکسی شدم به سمت خیابونی رفتم که یجورایی مرکز خرید بود و همه چی داشت.

پیاده شدم از اولین مغازه شروع کردم به گشتن اول به این فکر کردم شال یا روسری براش بخرم اما بعد پشیمون شدم چنتا مغازه بعد چشمم به تابلوهای نقاشی افتاد ولی بازم اون چیزی که میخواستم نبود همه جارو گشتم کیف و کفش،عطر

و ادکلن،کادوهای دکوری دیگه خسته شده بودم از جلوی یه طلافروشی رد شدم یه گردنبند با فونت فارسی خوشگل الهه توی ویترینش بود به شدت چشممو گرفت داخل رفتم برام آورد خیلی خوشم اومد با اینکه یکم گرون بود اما دلم میخواست همینو بهش هدیه بدم ازش عکس گرفتم برای ارباب فرستادم اون هم خوشش اومد و قیمتشو ازم پرسید اما من چیزی بهش نگفتم چون میدونستم اگه بفهمه همشو پرداخت میکنه و من اینو نمیخواستم.

به سمت خونه برگشتم مامانم خونه نبود وقتی بهش زنگ زدم گفت ناهار خونه خالم هست منم بهش گفتم پس خونه میمونم تا بعدظهر به جشن تولد دوستم برم تنها بودم و توی آشپزخونه به ناهار ظهر فکر میکردم هوس ماکارونی کرده بودم یهو یه چیزی توی ذهنم اومد چون مطمئن بودم تا بعدظهر

تنهام به ارباب زنگ بزنم و ناهار دعوتش کنم گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم بعد از چند تا بوق جواب داد

-سلام آقا خوبین خسته نباشین

+سلام نگین متشکرم چطوری کجایی

-خوبم آقا خونم راستش زنگ زدم بگم اگه افتخار بدین ناهار تشریف بیارین اینجا

+تنهایی مگه

-بله آقا میخوام براتون ماکارونی درست کنم دوست دارین؟

+آره خوبه تا نیم ساعت دیگه سرکارم بعدش میام

-منتظرتونم مراقب خودتون باشین

خوشحال شدم و با ذوق خاصی شروع کردم به درست کردن ماکارونی اونم یه ماکارونی مخصوص و خوشمزه با کلی ته

دیگ سیب زمینی همه کارارو انجام دادم نگاهی به ساعت انداختم تقریبا ۴۵ دقیقه گذشته بود سریع به اتاقم رفتم لباسامو عوض کردم و جلوی آینه یه رژ زدم موهامو باز کردم منتظر ارباب شدم تمام خونه رو بررسی کردم که یه وقت نامرتب نباشه صدای زنگ آیفون اومد توی صفحه مانیتور نگاه کردم ارباب بود در رو براش باز کردم

-سلام آقا خیلی خوش اومدین

+سلام تو امروز کی وقت کردی این همه کار بکنی

-آقا کاری نکردم الانم خجالت میکشم ازتون

انگار قبل اینکه بیاد اینجا به خونه رفته و لباسشو عوض کرده بود صورتش تراشیده که من عاشقش بودم بوی عطرش کل خونه پیچید ازش خواستم روی مبل بشینه تا من پذیرایی کنم

-آقا نوشیدنی سرد یا گرم میل دارین؟

+سرد باشه برای خودتم بیار

-چشم ارباب

به آشپزخونه رفتم دوتا شربت آلبالو خنک درست کردم و براش بردم و روی میز گذاشتم جلوی پاش نشستم پاشو بغل کردم دستشو روی سرم گذاشت

-حالت خوبه؟ قرصاتو میخوری؟

+بله آقا خوبه خوبم ببخشید که اذیتتون کردم

-اذیت نشدم فقط نگران شدم

+فداتون بشم نگران نباشین

-بلند شو شربتتو بخور

+چشم آقا

روی مبل کناری نشستم لیوانو برداشتم نی رو توی دهنم کردم و ارباب رو نگاه میکردم نوشیدنیشو خورد من هنوز چشممو ازش برنداشته بودم لیوانو روی میز گذاشت سرشو کج کرد منو دید

+چیزی شده؟

-نه آقا دوست دارم ساعتها نگاتون کنم

+نگین باز زبون بازیات شروع شد؟

-آقاا زبون ندارم من که یه سوالی ازتون بپرسم؟

+بپرس

-شما چرا اینقدر دوست داشتنی هستین؟

+برای تو یا برای همه؟

-همههههه نههه فقط واسه من

لبخندی زد و منم خندیدم اونقدر دلم میخواست برم توی بغلش و ببوسمش خیلی خودمو کنترل کردم که اینکارو نکنم

+نگین اتاقت کودومه

-سمت راستی آقا میخواین اتاقمو ببینین؟

+آره

-چشم آقا بفرمایید

بلند شد به سمت اتاقم رفت واردش شد من ایستادم و دستامو جلوم آوردم انگشتامو بهم گره زدم نگاه اولش به نقاشیا و متن هایی که خودم کشیده و نوشته بودم افتاد بعد عکسای من و مامان بابامو دید و گوشه اتاق به چنتا عروسکم نگاهی انداخت

+اتاق قشنگی داری

-چشاتون قشنگ میبینه

+اونارو خودت کشیدی و نوشتی؟

-بله آقا

+خطت خوبه نقاشیتم خوبه

-ممنونم ارباب

پشت کامپیوترم روی دیوار چنتا عکس از بچگیام بود به سمت اونا رفت و با دقت نگاهشون کرد

+بچگیای خوشگلی داشتی

-ینی الان خوشگل نیستم آقا؟

سرشو آروم چرخوند و نگاه چپی بهم انداخت لبمو گاز گرفتم

-ببخشید آقا

+خب ناهارت آمادس؟

-بله ارباب شما گرسنتونه من آماده میکنم

+آره برو

-چشششششم

زود به سمت آشپزخونه رفتم از قبل روی میز بشقاب و قاشق و چنگال و لیوان چیده بودم دوغ و نوشابه توی پارچ توی یخچال گذاشته بودم درآوردم و روی میز گذاشتم ماکارونی رو توی ظرف ها ریختم با چنتا سیب زمینی تزئینش کردم ماست و سالاد هم آماده کردم سرمو بلند کردم ارباب دوتا دستشو روی اوپن گذاشته بود و منو نگاه میکرد یه لبخند گنده و از ته دل زدم و دستمو به سمت میز گرفتم

-غذا آمادس ارباب

صندلیشو به عقب دادم نشست و منم روبروش نشستم نگاهی به غذاها و بقیه چیزا انداخت سرشو به نشونه تایید تکون داد دوتامون شروع کردیم به خوردن و در مورد جشن تولد امروز

صحبت میکردیم ناهارو خوردیم منم ظرفارو جمع کردم و همرو شستم تمام مدت ارباب روی صندلی نشسته بود و با من حرف میزد چه لحظات خوبی بود دلم میخواست هر روز و هرشب و هر ثانیه تکرار بشه.

تا وقت رفتن به جشن تولد هنوز یه ساعتی مونده بود ارباب از آشپزخونه به سمت اتاقم رفت منم ظرفارو جمع کردم و اونجا رفتم ارباب روی تختم خوابیده بود با دیدنش خیلی ذوق کردم آهسته کنار تخت نشستم و نگاهش میکردم چشاشو باز کرد منو دید.

+بیا بالا

-چششششم آقا

روی تخت رفتم دستشو باز کرد سرمو روی دستش گذاشتم و چشامو ازش برنداشتم اونم آروم به خواب رفت من اصلا نمیخواستم بخوابم و تجربه این لحظات رو از دست بدم.

هیچ تکونی نخوردم بعد نیم ساعت بیدار شد و با چشای خواب آلودش نگاهی بهم کرد

+پاشو حاضر شو

-چشم آقا

بلند شدم و اونم ساعتشو به مچش بست منم لباسامو درآوردم و با شورت و سوتین جلوی آینه وایسادم و مشغول آرایش شدم کتشو برداشت از اتاق بیرون رفت کمدمو باز کردم لباسامو برداشتم و پوشیدم یه مانتو جلو باز آبی شلوار جین آبی و شال رنگی

از اتاقم بیرون اومدم ارباب توی پذیرایی دستاش توی جیبش منتظر من بود نگاهی بهم انداخت و منم نزدیکش رفتم

-من آماده ام آقا

+کادوتو برداشتی؟

-واای نههه خوب شد گفتین

سریع به اتاقم برگشتم جعبه کادو رو برداشتم و از خونه بیرون رفتیم توی ماشین نشستیم و منم آدرس کافی شاپی که الهه داده بود رو گفتم و به سمت اونجا حرکت کردیم.

وارد کافی شاپ شدیم الهه به سمتمون اومد بغلش کردم و بوسیدمش و تولدشو تبریک گفتم کادو رو بهش دادم و کنار بقیه گذاشت به جز امین و الهه چند نفر دیگه هم بودن که من فقط دوتاشونو میشناختم اونا دخترخاله های الهه بودن که با دوس پسراشون اومده بودن بقیه هم طبق حدس من

دوستای امین با دوس دختراشون بودن من و ارباب با همشون احوال پرسی کردیم نکته جالب تفاوت تیپ ارباب با همه پسرای جمع بود که باعث خوشحالی و افتخار من شد.

اینکه ارباب از اینجور جمع ها و مهمونیا خوشش نمیاد و فقط به خاطر من اومده کاملا آگاه بودم برای همین هم از کنارش تکون نمیخوردم و تازه گاهی از فرصت استفاده میکردم اسمشو میگفتم و دستشو میگرفتم.

[29.02.20 12:54]

#پارت۵۳

شاید فقط توی همین شرایط میتونستم به بهونه عادی بودن کارایی بکنم که توی لحظات دیگه فقط تصورش میکردم ارباب هم ازین موضوع با خبر بود بعضی وقتا با نگاهاش بهم میفهموند که دارم زیاده روی میکنم هم میترسیدم هم دلم میخواست ادامه بدم حاضر به پذیرش هر نوع تنبیهی بودم و

ارزش اینو داشت حتی برای دقایقی یا ساعتی دستشو بگیرم و اسمشو صدا بزنم.

جشن به خوبی برگزار شد و همه خوشحال بودن الهه هم که از رابطه ما خبر داشت خیلی جاها رعایت میکرد نوبت به باز کردن کادوها رسید دونه دونه همرو باز کردن هرکسی طبق سلیقه خودش هدیه ای داده بود ساعت،ادکلن،کتاب دستبند و... از نظر من همشون خوب بودن کادوی ما که باز شد همه خوششون اومد و الهه از خوشحالی منو توی بغلش گرفت منم ازینکه تونسته بودم دوست و خواهر خودمو خوشحال کنم کاملا راضی بودم.

جشن تموم شد و من و ارباب از همه خدافظی کردیم وقتی داخل ماشین نشستیم ارباب ساعتشو نگاه کرد و گفت خوبه هنوز وقت هست ازین جملش ترسیدم آخه با کارایی که امروز کردم ممکن بود هر اتفاقی بیفته

-ارباب

+بله

-منو ببخشید فقط خواستم طبیعی جلوه بدم

دنده رو جا زد و حرکت کرد یکم که رفتیم فهمیدم به سمت خونه خودش میریم ترس من بیشتر شد ولی بازم خودم خواستم که اینجوری بشه نمیدونم چرا ته دلم یه رضایت خاصی داشتم آروم بود و حرف نمیزد خیلی بهش دقت کردم حدس میزدم عصبانی نباشه وقتی موزیک رو روشن کرد دیگه مطمئن بودم عصبانی نیس پس چرا گفت هنوز وقت هست؟

اونقدر پیچیده و ناشناخته بود که نمیتونستم بفهمم چه عکس العملی برای کارای امروزم داره این نفوذ ناپذیر بودنش منو هم میترسوند هم جذب میکرد.

به خونش رسیدیم من بدون هیچ حرفی وارد شدم و یکم جلوتر از در ورودی ایستادم منتظر دستور ارباب بودم

+مانتو و شالتو دربیار و وسایلتم بذار توی اتاق

-چشم آقا

توی اتاق شال و مانتومو درآوردم زیرش یه تاپ مشکی تنم بود از اتاق بیرون اومدم ارباب پیرهنشو دراورده بود و بالا تنش لخت بود چند ثانیه نگاهش کردم احساس تشنگی میکردم از ارباب اجازه گرفتم که آب بخورم اونم تایید کرد به آشپزخونه رفتم و از توی یخچال بطری آب رو برداشتم و توی لیوان ریختم و خوردم وقتی لیوان رو شستم و سرجاش گذاشتم ارباب پشت سرم بود مچ دستمو گرفت و منو برگردوند توی دست دیگش قلادم بود سرشو به گوشم نزدیک کرد نفس داغش به گوشم خورد آب دهنمو قورت دادم

+اونجا خوب دم دراورده بودی حرومزاده

-آقا ببخشییید

قلاده رو به گردنم بست و محکم کرد بندشو چند دور توی دستش چرخوند و به سمت پایین کشید منم جلوش کف آشپزخونه زانو زدم و صورتمو به پاش رسوندم روی پاشو بوسیدم و صورتمو بهش مالوندم قلادمو به سمت بالا کشید صورتم جلوی برجستگی شلوارش بود

-ارباب اجازه هست؟

+کارتو بکن

دوتا دستمو روی لبه شلوار ورزشیش گذاشتم و آروم پایین کشیدم ک.یرش بیرون افتاد و با زبونم سرشو لیس زدم صورتمو زیرش بردم و از ت.خماش زبون کشیدم تا زیرش و سرش مچ های دستمو گرفت و به کابینت چسبوند ک.یرشو

تا حلقم فرو برد و نگه داشت عوق میزدم و ت.خماشو از آب دهنم خیس کرده بودم وقتی بیرون کشید بقیش روی شلوارم ریخت و نگاهم به جلوی شلوارم افتاد که از خیسی لای پام چند قطره معلوم شده بود

دوباره توی دهنم کرد و تکون میداد جوری که سرش به ته حلقم میخورد اشک از چشام اومده بود مطمئن بودم تمام ریمل هام ریخته و سیاه شده چند دقیقه ای براش ساک زدم دیگه نفسم بالا نمیومد بلندم کرد قلادمو کشید و جای اوپن آشپزخونه نگهم داشت دکمه های شلوارمو با شدت و عصبانی باز کرد شونه مو گرفت منو برگردوند شلوار و شورتمو با یه حرکت تا زیر باسنم پایین کشید دستشو پشت گردنم گذاشت و روی اوپن خمم کرد با اینکار مجبور شدم روی پنجه های پام وایسم با کف دست راستش ضربه محکمی روی باسنم زد چشامو بستم و بهم فشار دادم نمیدونستم چی در انتظارمه

مچ های دستمو گرفت و پشتم قفل کرد دیگه کاملا اسیرش بودم ضربه بعدی رو جوری روی باسنم زد که پنجه های پام از زمین فاصله گرفت سه ضربه بعدی رو زد و خودشو پشتم چسبوند ک.یرشو روی ک.سم تنظیم کرد و فشار داد.

بی اختیار جیغ بلندی کشیدم که با دست راستش گلومو گرفت و فشارشو روم بیشتر کرد محکم و با شدت توی ک.سم میکرد دیگه پاهام روی زمین نبود کاملا روی اوپن افتاده بودم و داشتم له میشدم بعد چند دقیقه به اوج رسیدم و زیرش به شدت ارضا شدم فشار دستش روی گلوم به حدی بود که صدام به زور بیرون میومد.

گلومو ول کرد و موقع کردن روی باسنم ضربه میزد تا اینکه کیرشو کشید بیرون موهامو از پشت گرفت و صورتمو جلوی ک.یرش آورد توی دهنم کرد بعد از چند دقیقه ساک زدن آبش توی دهنم ریخت فریادی کشید و توی دهنم نگهش

داشت منم همشو خوردم و سرشو لیس زدم ازش تشکر کردم و خم شدم پاشو بوسیدم اونقدر این لحظات واسم شیرین بود که دلم میخواست تا صبح ادامه پیدا کنه.

منو به خونه رسوند دستشو موقع خدافظی بوسیدم و به خونه رفتم هنوز عطرش

به فصل امتحانات نزدیک میشدم هوا هم کم کم رو به گرما میرفت این ترم آخرم بود و باید تمومش میکردم و فارغ التحصیل میشدم روزایی که کلاس داشتم به جمع آوری جزوه و تکمیل اون سرگرم بودم ارباب هم پیگیرم بود و میدونستم روی امتحاناتم حساسه برای همین کمتر با من قرار میذاشت این موضوع هم اذیتم میکرد هم انگیزه ای بود که درس بخونم و خیالم راحت شه تا بعدش کامل در اختیارش باشم توی بعضی از درسام مثل زبان ازش کمک میگرفتم اونم با حوصله و دقت همه جوابامو میداد شاید بعضیاشو خودم میدونستم

ولی به همین بهونه دلم میخواست ببینمش یا باهاش حرف بزنم.

وقتایی که مثل یه استاد روبروم مینشست و درس رو بهم توضیح میداد غرق صحبتاش میشدم و بهش خیره نگاه میکردم حس میکردم میفهمید چون بین صحبتاش یهو حرفشو قطع میکرد و ازم سوال میکرد منم دستپاچه و با ترس هرجوری بود جوابشو میدادم.

بالاخره امتحاناتم شروع شد و آخرینش زبان انگلیسی بود اینجوری فرصت داشتم بعد از گذروندن همشون برای تدریس پیشش برم و باهاش باشم چندین بار بهم تاکید کرد که حواسمو جمع کنم و ترم آخرمو با موفقیت بگذرونم منم اطاعت کردم و تمام وقتمو به خوندن درس گذروندم.بعضی وقتا موقع خوندن یهو ذهنم به سمتش میرفت تمام حسمو تغییر میداد و آرزو میکردم اون لحظه اونجا میبود ولی به

دیدن چند تا عکسی که ازش داشتم قانع میشدم زیاد اهل عکس گرفتن نبود هموناییم که ازش داشتم عاشقشون بودم .

پنج تا درس داشتم و دوتاش رو با خوبی گذروندم این مدت ارباب رو ندیده بودم واقعا فشار دلتنگی به حدی روم بود که دلم میخواست به خونش برم و حتی شده از دور ببینمش ولی باز ترسیدم و ترسم مانع این کار شد توی خونه به هر بهونه ای بهش پیام میدادم

-ارباب امتحانمو عالیییی دادم

+خب خوبه استراحت کن تا عصر واسه امتحان بعدیت آماده شو

-آقا

+بله

-دلم براتون تنگ شده خیلی زیاد

+فعلا به درست برس

-میشه امروز بیام ببینمتون؟

+الان چی بهت گفتم؟؟؟

-چشم چشم ببخشید

آهی از ته دلم کشیدم و گوشیمو کنار گذاشتم خودمو توی آشپزخونه با خوردن هله هوله سرگرم کردم یکم فیلم دیدم تا ظهر شد و ناهارمو خوردم بعد از کمی خوابیدن شروع کردم به خوندن درسم باید تا پس فردا ۳۰۰ ۴۰۰ صفحه رو میخوندم میرفتم امتحان میدادم.

روز امتحانم رسید صبح بلند شدم به ارباب یه صبح بخیر عاشقانه فرستادم هنوز برای خوردن صبحونه وقت داشتم بعد از خوردنش آماده رفتن شدم برخلاف دوتا امتحان قبلیم این

یکی الهه هم با من بود باهم هماهنگ کردیم تا جلوی دانشگاه همو ببینیم.

الهه جلوی در وایساده بود تا من برسم بعد از احوال پرسی و بحث در مورد امتحان شماره های صندلیمون رو پیدا کردیم و داخل سالن شدیم بعد از چند دقیقه یه مراقب امتحان وارد شد یه مرد حدود ۳۵ ساله با تیپ رسمی و با کلاس با دیدن دخترای دیگه فهمیدم اونا توجهشون بهش جلب شد صندلی من پشت سر دو نفر در ردیف وسط قرار داشت گوشیمو توی کیفم گذاشتم خودکار برداشتم و منتظر توزیع برگه امتحان بودم.

برگه هارو آوردن مراقب که همون آقا بود پخششون کرد به ردیف من که رسید نگاهی بهش کردم اونم منو دید و لبخند زد سرمو پایین انداختم و نوبت برگه من که شد چند ثانیه طولش داد ازش تشکر سردی کردم اما لحن گفتن خواهش

میکنمش یجوری بود ازش گرفتمو اصلا بهش نگاه نکردم شروع به نوشتن کردم هر سوالش چندین خط جواب داشت چون همرو بلد بودم میخواستم زودتر بنویسم عادتم بود دوست نداشتم معطل کنم بعد جواب دادن دوتا سوال ناخودآگاه سرمو بلند کردم اون مرد دقیقا ردیف من وایساده بود انگار منتظر بود من سرمو بالا بیارم یهو چشمش رو روی من انداخت منم با یه حالت تنفر بهش نگاه کردم دوباره شروع به نوشتن کردم تقریبا آخراش بودم یهو یک نفر رو کنارم احساس کردم همون مراقب بود برگه منو برداشت زیرشو نگاه کرد

-چیکار میکنین؟؟

× تقلب داشتی؟

-تقلب؟؟ چی دای میگی؟؟

×دیدمت تقلب داری

-توهم زدی من همه اینارو بلدم میخوای کلشو برات از حفظ بگم؟؟

×تقلبتو چیکار کردی؟

-ببین اونجا وایسادی از موقع شروع امتحان منو دید میزنی نیشت بازه دیدی جواب نمیگیری بهونه تقلب میاری؟

برگمو گذاشت و با حالت عصبانی سر جاش برگشت همه کسایی که توی سالن بودن با تعجب نگاه میکردن منم باقیمونده جوابامو نوشتم و بلند شدم و برگمو روی میز کوبیدم و رفتم توی محوطه منتظر الهه بودم وقتی اومد دیدم داره میخنده

++دختر تو طرفو نابودش کردی

-مرتیکه بی شعور چشاشو از رو من برنمیداشت

++خوشگلی دردسر داره عزیزم

-امتحان چجوری بود؟

++عالی بود

یهو چشمم به گردنبندی که براش گرفته بودم توی گردنش افتاد

-عه چه گردنبند خوشگلی کی بهت داده

++عشقم بهم کادو داده وای نگین اینقدر دوسش دارم

-فدات شم عزیزم خیلی بهت میاد

++منتظر مسعودی؟

-نه بابا اون تا امتحانام تموم نشه منو نمیبینه

++اووو خیلی طول میکشه که

-همین الانم کلی دلتنگشم

[29.02.20 12:54]

#پارت۵۵

توی همین صحبتا بودیم همون مرده مراقب توی محوطه دانشگاه اومد عینک آفتابی فریم طلاییشو درآورد و روی چشمش گذاشت و از پشت عینک به ما نگاه میکرد من به الهه گفتم که به بیرون بریم به سمت در خروجی رفتیم از دانشگاه بیرون اومدیم صدای بوق ماشین شنیدم سرمو به طرف راستم برگردوندم ارباب بود.

با دیدنش اونقدر خوشحال شدم که سریع با الهه خداحافظی کردم و به سمت ماشینش رفتم سوار شدم و یه سلام با خنده بهش گفتم پیراهن سفید پوشیده بود و دکمه بالاشو باز گذاشته بود با همون عطر همیشگیش چشاشو پشت عینک آفتابی نمیدیدم ولی اونقدر دلتنگش بودم دلم میخواست همون لحظه بغلش کنم

-ارباب اصلا انتظار دیدنتونو نداشتم مثل همیشه غافلگیرم کردین

+امتحانت چطور بود

-عالی بود تا اینجا که همرو خوب دادم

+واسه فارغ التحصیلیت قراره کجا دعوتم کنی؟

-هرجاااا دووووس دارین

+باشه پس انتخابش با من

-فقط یه خواهش دارم

+بگو

-زبان انگلیسیم آقا

+باشه یادت میدم

-عاشقتوونم

نگاهش به روبرو خیره شد اخم کرد منم رد نگاهشو گرفتم جلوی در دانشگاه همون مرد وایساده بود و مارو نگاه میکرد

+اون چرا به ما خیره شده

-اون مراقب امتحانم بود آقا

+خب

-هیچی یکم گیر داد منم جوابشو دادم

+چی بهت گفت

-آقا هیچی به خدا فقط دید محلش نمیذارم میخواست به بهونه تقلب برگمو بگیره منم کاری کردم که حساب کار دستش اومد

دستشو روی دستگیره در گذاشت تا باز کنه و پیاده شه با دوتا دستم بازوشو گرفتم

-آقا التماستون میکنم نرین بخدا جوابشو دادم خواهش میکنم فقط بریم فقط ازینجا بریم

چند ثانیه به من و دستام روی بازوش نگاه کرد دستشو از روی دستگیره برداشت ماشینو روشن کرد و رفتیم منم نفس راحتی کشیدم توی راه ازش اجازه گرفتم موزیک بذارم اونم قبول کرد

+من چند جا کار دارم اگه خسته ای یا درس داری ببرمت خونه

-نه آقا من میخوام پیش شما باشم هرجا کار دارین برین من هستم پیشتون

اولین جایی که کار داشت یه خیابون شلوغ بود اونم مجبور به پارک دوبله کنار خیابون شد به منم گفت اگه پلیس دیدم ماشین رو جابجا کنم وقتی رفت منم چشمم به مغازه ای افتاد

که فقط انواع شکلات و پاستیل میفروخت دوروبروم رو نگاه کردم از ماشین پیاده شدم میخواستم سریع برم یه مقدار چیزی بخرم و برگردم وارد مغازه شدم دیگه داشتم دیوونه میشدم همه چی داشت چون میدونستم ارباب عصبانی میشه فقط یه مقدار پاستیل و شکلات خریدم موقع حساب کردنش به بیرون نگاهی انداختم پلیس روبروی ماشین ارباب بود اگه ارباب میومد و میدید من بدبخت میشدم سریع از مغازه بیرون رفتم و از پلیس خواهش کردم که جریمه نکنه اما گوش نکرد و جریمه رو دستم داد منم از ترسم برگه جریمه رو توی کیفم گذاشتم تا خودم پرداخت کنم به مغازه برگشتم خریدهامو برداشتم و به محض سوار شدن ارباب هم رسید و سوار شد

+پلیس نیومد؟

-جانم؟

+میگم پلیس نیومد؟؟

-چرا اومد آقا

+خب؟

-آقا به خدا خودم پرداختش میکنم

+جریمه کرد؟؟؟ نگین من به تو چی گفتم؟؟؟

لبمو گاز گرفته بودم و نگاهش میکردم

+تو چه غلطی میکردی؟؟

-آقا رفتم براتون شکلات خریدم

+من شکلات میخورم؟؟؟؟

-نمیخورین آقا؟

+نگین میکشمت

حرکت کردیم و توی راه با گوشی حرف میزد و چند جای دیگه هم رفتیم ولی شلوغ نبود ولی بازم از کارم عصبانی بود

منم جرات نداشتم چیزی بگم ظهر شده بود من احساس گرسنگی میکردم حتی از ترسم نتونسته بودم از پاستیل ها و شکلاتایی که خریده بودم بخورم انگار تمام کارای ارباب هم تموم شده بود فکر میکردم به سمت خونه میریم اما بعد از گذروندن چند تا خیابون روبروی یه فست فود نگه داشت تعریف پیتزاشو شنیده بودم اما تا حالا نیومده بودم خوشحال شدم و فقط آرزو میکردم ارباب هم دلش پیتزا بخواد.

سراغ صندوق عقب ماشینش رفت بازش کرد و بعد بستش داخل رفتیم فضاش خوشگل و تمامش چوبی بود روی یه میز دو نفره نشستیم ارباب منو رو نگاه کرد موقع گرفتن سفارش توسط مسئولش ارباب دو تا پیتزا گفت که من ته دلم یه آخ جون محکم گفتم.

ارباب اول اطرافشو و بعد به من نگاهی کرد دستشو توی جیبش کرد چیزی درآورد و روی میز گذاشت سه تا گیره

فلزی کوچیک اما محکم بود با دیدنشون چشام گرد شد و به ارباب نگاه کردم هیچی نگفت و چشاشو ریز کرد و پوزخندی زد منم فقط گفتم چشم ارباب

گیره هارو برداشتم و به سمت سرویس بهداشتی اونجا رفتم داخل شدم و درو بستم اول تیشرتمو بالا دادم دستمو زیر سوتینم کردم گیره هارو به نوک سینه هام زدم اونقدر محکم گرفت که بی اراده آخی گفتم که سریع جلوی دهنمو گرفتم و ساکت شدم و گوشامو تیز کردم تا مطمئن شم کسی بیرون صدامو نشنیده.

یه دونه گیره مونده بود دکمه های شلوارمو باز کردم و با شورتم کمی پایین کشیدم اون گیره باقیمونده رو بالای ک.سم زدم درد این صد برابر اون دوتا بود اما خودمو کنترل کردم و جیغ نزدم.لباسامو مرتب کردم از دستشویی بیرون اومدم به

سمت میز رفتم و نشستم ارباب نگاهی به صورتم کرد و درد رو توی چهرم دید

پیتزا رو با درد نوک سینه و ک.سم خوردم چند دقیقه ای با ارباب در مورد همه چی صحبت کردیم ازش خواهش کردم که یه وقتی برام بذاره تا بتونم پیشش برم و چیزایی که از زبان انگلیسی برام مونده رو توضیح بده اونم قبول کرد و وقتشو روز قبل امتحان تعیین کرد این یعنی تا اون روز دیگه نمیدیدمش ولی بازم خوشحال بودم و واسه رسیدن اون روز لحظه شماری میکردم.

سر میز بابت امروز کلی ازش تشکر کردم توی دلم واقعا نمیخواستم اونجا رو ترک کنم ساعت ها با همون گیره ها مینشستم و باهاش حرف میزدم ولی اون به ساعتش نگاه کرد و گفت وقت رفتن رسیده.

قرار شد تا وقتی میرم خونه گیره ها روی بدنم باشه منم اطاعت کردم اون بخاطر درس خوندنم زمان تنبیهمو کم کرده بود واقعا به این رفتاراش و دقتش توی این مسائل افتخار میکردم منو به خونه رسوند مثل همیشه دستشو بوسیدم و پیاده شدم به خونه که رسیدم موقع عوض کردن لباسام گیره هامو برداشتم و توی کیفم گذاشتم.

تمام امتحانامو تا اینجا با موفقیت گذرونده بودم فقط یه زبان انگلیسی مونده بود چیزی که من زیاد ازش سر در نمیاردم دو روز وقت داشتم که یه روزشو خودم میخوندم و یه روزش رو با ارباب کار میکردم چون بهم گفته بود روز قبل امتحانم باید پیشش برم.

توی خونه بودم جزوه های زبانمو ورق میزدم انگار که هیچی ازش نمیدونستم همونایی هم که بلد بودم از توضیحات ارباب بود بازم سعی کردم کمی دقت کنم تا فردا که میرم یه چیزایی

بدونم و ارباب رو نا امید نکنم با کمک دیکشنری و ترنسلیت یه متن رو تا حدودی ترجمه کردم و به دو سه تا از سوالاش جواب دادم بقیه متن ها و سوالاش برام نا مفهموم بود سر جلسه امتحان هم که امکانات ترجمه نداشتم دیگه مغزم جوابگو نبود اعصابم بهم ریخت و هندزفریمو توی گوشم گذاشتم موزیک گوش دادم.

تا شب هروقت نگاهم به جزوه هام میفتاد استرس میگرفتم یکی ترس روبرو شدن با ارباب و اینکه اون بفهمه من زیاد نخوندم و بلد نیستم و ترس دیگه پاس نشدن توی زبان انگلیسی ولی بازم ته دلم خیالم راحت شد از اینکه ارباب همرو بهم یاد میده.

بعدظهر به ارباب پیام دادم و اون گفت از صبح تا شب توی خونه میمونه تا من بتونم پیشش برم منم به مامانم گفتم که پیش الهه میرم و ممکنه شب اونجا باشم تا صبح با خودش

برای امتحان برم قبل از گفتنش به مامانم با خود الهه هماهنگ کرده بودم.

فکری به ذهنم رسید که برای تشکر ازش الان دست به کار بشم و یه کیک خوشمزه براش درست کنم تصمیم گرفتم یه کیک نسکافه بپزم و فردا براش ببرم توی آشپزخونه گشتم و تمام وسایل و موادشو پیدا کردم با ذوق و حساسیت خاصی شروع کردم وقتی کیک رو از فر درآوردم روشو تزئین کردم و داخل یخچال گذاشتم.

سرم گرم شده بود و گذر زمان رو نفهمیدم بعد از شام همراه با شب بخیر به ارباب گفتم که صبح مزاحمش میشم صبح زودتر بیدار شدم حموم رفتم و صبحونه نخوردم تا کیک رو پیش ارباب ببرم و باهم بخوریم آماده شدم تمام جزوه هامو جمع کردم لباسامو پوشیدم کیک رو برداشتم و با آژانس به سمت خونه ارباب رفتم.

زنگ واحدشو زدم در رو باز کرد و مثل همیشه در ورودی خونه نیمه باز بود و وارد شدم ارباب تازه از خواب بیدار شده بود لیوان چای توی دستش و ایستاده منو نگاه میکرد بالا تنش لخت بود ولی یه شلوار ورزشی داشت

-الهی بمیرم از خواب بیدارتون کردم

سرشو به نشونه نه تکون داد منم کیک رو روی اوپن آشپزخونه گذاشتم درشو باز کرد روی صندلی کنار اوپن نشست

+صبحونه خوردی؟

-نه آقا اومدم اگه اجازه بدین با شما بخورم

+واسه خودت چای بریز

-چشم آقا

لیوان برداشتم چای ریختم ظرف و چاقو هم آوردم کیک رو برش زدم و یه تکه بزرگ واسش گذاشتم یه چاقو و چنگال

کوچیک هم براش کنار ظرف گذاشتم برای خودمم همین کارو کردم روبروش اون طرف اوپن داخل آشپزخونه نشستم دستام دور لیوان چای بود و نگاهش میکردم و لبخند زده بودم و اون اولین تکه کیک رو خورد منم منتظر واکنشش بودم

+خوشمزس دوس دارم

-نوش جونتون آقا

+خب چی خوندی از دیروز

-آقا یکم خوندم

چای و کیک رو خوردیم منم بقیه کیک رو توی یخچال گذاشتم توجهم به شیشه مشروبش جلب شد که ازون دفعه اصلا کم نشده این ینی خیلی وقته نخورده اومدم ازش سوال کنم ولی حرفمو خوردم و ترسیدم.

به سمت اتاقش رفت یه تیشرت از توی کمد درآورد و پوشید منم بیرون آشپزخونه انگشتم توی دهنم بود و نگاهش میکردم از اتاق بیرون اومد به میز جلوی مبل اشاره کرد منم سریع جزوه ها و کاغذامو آوردم کنار میز روی زمین نشستم اونم روی مبل نشست و چند تا از برگه هامو برداشت و نگاهی کرد

+چرا سوالای این متن رو نصفه جواب دادی؟

-آقا اون سوالای دیگشو نفهمیدم ینی فهمیدم ولی هرچی گشتم توی متن پیدا نکردم

+ببین نگین خنگ بازی درای جرت میدم

-چشم آقا کل حواسم به شماست

شروع کرد به توضیح دادن منم گوش میکردم و بینش سوال میپرسیدم با توضیحات اون تمام سوالاشو جواب دادم یه متن

دیگه رو هم با من کار کرد فقط یکی دیگه مونده بود و چند تا سوال چهار گزینه ای که گفت خودم باید جواب بدم.

به مبل تکیه داد و منتظر شد منم با دقت زیاد میخوندم و جواب میدادم همه سوالای تشریحی رو درست نوشتم به تستی ها رسیدم نگاهی بهشون انداختم استرس گرفتم ولی بازم بلد بودم همرو زدم و سه تا مونده بود اونا رو هم مطمئنم بودم مکث کردم یه حسی درونم منو قلقلک داد که و اشتباه جواب دادم.

برگه رو به ارباب دادم نگاهی بهش کرد قلبم توی دهنم اومده بود تنم سرد شد خودکار رو لای انگشتام تکون میدادم همرو به دقت بررسی میکرد برگه رو از جلوی صورتش کنار زد و بهم نگاه کرد آب دهنمو قورت دادم و صدام میلرزید

-درست بودن آقا؟

برگه رو توی صورتم زد و با پاش محکم به پهلوم کوبید و با عصبانیت سرم داد زد جوری که تکون شدیدی خوردم

+گفتم خنگ بازی دراری جرت میدم

-آقاااا غلط ک..

+خفه شو احمق کودن سه تا سوال به این آسونی رو جواب ندادی بی مصرف آشغال

همزمان با این حرفش سیلی محکمی توی صورتم زد

کنار صورتم سوخت جوری که انگار آتیش داغ روش گذاشتن از روی مبل یهو پاشد که من ترسیدم و بی اراده به عقب رفتم به سمت اتاق بازی رفت صدای کمد اومد توی دلم به خودم فحش میدادم که چرا اینکارو کردم و عصبانی شده توی دستش یه چوب باریک بود و نزدیکم شد

+کف پاهاتو بالا بگیر

به پشت خوابیدم و کف پاهامو بالا آوردم کف دستامو پشت زانوهام گذاشتم تا حالا دردشو تجربه نکرده بودم ترسش توی وجودم افتاد

ترکه رو بالا برد و محکم روی کف پاهام زد از کف پام تا مغزم سوخت و دندونامو بهم فشار دادم نمیدونم چند تا میخواست بزنه اما حتی یه دونشم واسه تمام عمرم کافی بود شروع کرد به ضربه زدن های پیاپی و منم با هر کودومش تکون میخوردم کف پاهام احساس پارگی میکردم

+بلند شو راه برو

پاهامو روی زمین گذاشتم درد و سوزش شدیدی داشتم به سختی بلند شدم حتی یه قدم هم نمیتونستم بردارم ولی هرجوری بود راه رفتم با هر قدمی که میذاشتم احساس میکردم هزار تا سوزن داخل کف پام میکنن تا در ورودی اتاق ها رفتم ارباب به پشت سرم نزدیک شد از پشت گردنم گرفت

منو برگردوند و با خودش به سمت مبل برد قدم هامو سریع تر برمیداشتم و سوزشش بیشتر میشد دکمه شلوارمو باز کرد شلوار و شورتمو با شدت پایین کشید و روی دسته مبل خمم کرد با ترکه چند ضربه سریع و محکم رو روی باسنم زد به خاطر باریک بودنش درد و سوزش بیشتری داشت چشامو بهم فشار میدادم و مجبور بودم که جیغ نزنم سرشو کنار گوشم آورد

+اینا رو خوردی بخاطر اینکه کارت عمدی بود

با این حرفش تمام تنم یخ زد چجوری فهمیده بود اصلا نمیخواستم اینجوری عصبانیش کنم از کارم پشیمون بودم بلند شدم شورتمو بالا کشیدم باسنم به شدت میسوخت شلوارمو پوشیدم

-آقا منو ببخشید غلط کردم گوه خوردم

+زر نزن دفعه بعد بخوای ازین گوها بخوری تیکه تیکت میکنم

روی زمین زانو زدم جلوی پاش افتادم و سرمو بالا آوردم بهش ملتمسانه نگاه کردم

+میخوام برم حموم توام گمشو یه ناهار درست کن واسه ظهر

-چشم آقا چشم

به سمت حموم رفت و صدای باز شدن شیر آب اومد کف پاهامو نگاهی کردم کاملا قرمز بود به سمت آشپزخونه رفتم تصمیم گرفتم مرغ درست کنم جلوی در حموم رفتم

-آقا مرغ دوس دارین درست کنم

+آره

-چشم

دوباره برگشتم و همه چیزشو آماده کردم ولی برای سالاد و نوشیدنی باید بیرون میرفتم و خرید میکردم دوباره جلوی در حموم رفتم

-ارباب

+بله

-باید برم بیرون و یه مقدار خرید کنم

+سر خیابون همه چی داره زیاد دور نری کلید خونه رو از توی جیب کتم بردار

-چشم آقا

مانتو و شالمو پوشیدم به اتاق ارباب رفتم توی جیب سمت راستش صدای دسته کلیدشو شنیدم دستمو بردم تو پاکت سیگارش روی کلیدها بود همشونو برداشتم چیزی که توجهمو جلب کرد پاکت باز شده سیگار ولی حتی یه نخ هم ازش کم

نشده بود کمی توی فکر فرو رفتم دوباره سر جاش گذاشتم و جلوی در کفشامو پوشیدم هنوز سوزش پام خوب نشده بود به بیرون از خونه رفتم.

سبزیجات سالاد و نوشیدنی و یه مقدار خوراکی خریدم از جلوی گل فروشی رد شدم چشمم به گلهای رز قرمز توی مغازه افتاد چند شاخه گرفتم دوباره به خونه برگشتم کلیدو از توی کیفم درآوردم خواستم وارد قفل کنم یه خانمی کنار من ایستاد و لبخند زد منم سلام کردم با خوشرویی جوابمو داد در رو باز کردم و گذاشتم اون خانم وارد آپارتمان بشه و هر دو سوار آسانسور شدیم

-کودوم طبقه میرین شما

×سه عزیزم

-خب منم سه میرم

×کودوم واحد هستین

-واحد هشت

×عه شما خانم آقا مسعودین؟

-امم آره

×خیلی از آشناییت خوشحالم عزیزم سلام برسون بهشون چندین بار زحمتشون دادیم واسه آپارتمان من واحد شش هستم

-ممنونم منم خوشحال شدم

درو باز کردم وارد خونه شدم ارباب توی اتاقش با گوشی صحبت میکرد منم خریدامو روی اوپن گذاشتم مانتو و شالمو درآوردم گلدون روی میز رو برداشتم و توش آب ریختم گل هارو داخلش گذاشتم به غذام روی گاز سر زدم و شروع به

تهیه سالاد و ژله و بقیه چیزا کردم ارباب از اتاق بیرون اومد روی صندلی اوپن نشست اول به گل ها بعد منو نگاه میکرد

-آقا این همسایه واحد ۶ سلام رسوند

+هوم باشه

-آقا میشه یه سوال ازتون بپرسم؟

+بپرس

-اولش بگم من فضولی کردم منو ببخشین

+بگو خب

-شیشه مشروبتون دست نخورده از سیگاراتونم کم نشده

+خب سوالش کجاش بود

-خب ینی دیگه نمیخورین و نمیکشین؟

+نه دیگه

-عاشقتونم

ظهر بود و غذای منم حاضر شده بود ژله ها و سالاد و مرغ و برنج رو روی اوپن با کلی تزئینات و سلیقه خودم چیدم به در اتاق ارباب رفتم و گفتم که غذا آمادس.روبروی هم نشستیم اول یه نگاهی به کل چیزایی که اونجا بود انداخت بعد شروع به خوردن کرد

+مممم نگین تو آشپزیو از کی یاد گرفتی

-آقا خودم علاقه داشتم کلیم خراب کردم تا یاد گرفتم

+خوشمزس دوس دارم

-نوش جونتون آقا

+برنامت برای بعد فارغ التحصیلیت چیه

-نمیدونم آقا شما چیزی در نظر دارین برام؟

+آره حالا تموم کردی بعد در موردش حرف میزنیم

-آقا یه مقدارشو بهم نمیگین؟

سرشو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت

+چشم چشم ببخشید

بین ناهار بازم صحبت کردیم از امتحانام و بقیه چیزا ولی بازم در مورد برنامش برای من هیچی نگفت خیلی کنجکاو بودم بدونم اما خب صبر کردم تا موقعش برسه شاید همینم انگیزه ای برام شد تا آخرین امتحانمم به خوبی بدم.

ناهارو خوردیم ارباب روی مبل سه نفره نشست و مشغول دیدن تلویزیون شد منم همه چیو جمع کردم ظرفارو شستم و پیشش رفتم جلوی مبل روی زمین زانو زدم با دستش روی مبل اشاره کرد منم اطاعت کردم

-آقا میشه سرمو رو پاتون بذارم؟

بهم با آرامی نگاه کرد و سرشو به نشونه تایید تکون داد منم خوابیدم و سرمو روی پاش گذاشتم اونقدر حس خوبی داشت که انگار تمام آرامش دنیا توی این خلاصه میشد من به همین هم قانع بودم اما اون واسه به جنون کشوندنم بلد بود چیکار کنه انگشتاشو لای موهام کرد و به راستای موهام میکشید چشامو بستم با هر حرکت دستش روحم به پرواز درمیومد هر لحظه خودمو اونو جایی تصور کردم کنار دریا وسط جنگل یا حتی زیر بارون چشام سنگین شد و به خواب رفتم.

چشامو باز کردم یه پتوی نازک روم و یه بالش زیر سرم بود دوروبرمو نگاه کردم ارباب رو ندیدم ساعتو با چشای خواب آلودم نگاه کردم عصر بود اما هنوز هوا روشن بود این ینی من دو ساعتی خواب بودم بالش و پتو رو جمع کردم به اتاق رفتم ارباب اونجا بود و پیراهنشو اتو میکرد سرشو بالا کرد به موهای

بهم ریخته قیافه خواب آلود و بالش و پتوی توی دستام نگاه کرد خندید و منم همراهش خندیدم

+میخوایم بریم بیرون

-کجا آقا

+نمیدونم هرجا شد

-آقا من یه پیشنهاد بدم؟

+اوهوم

-بریم شهربازی

چشاش گرد شد و بهم نگاه کرد

+نگین

-آقا اصن غلط کردم هرجا شما بگین

+واقعا میخوای بری شهربازی؟

-اگه عصبانی نمیشین آره

+به شرطی شلوغ بازی درنمیاری

-واقعا میریم؟؟؟ واااای آخخخخجججون عاشقتووونم

+الان در مورد شلوغ بازی چی گفتم نگین

-وای غلط کردم ببخشید چشم چشم

با خوشحالی خودمو مرتب کردم لباسامو پوشیدم و جلوی در منتظر ارباب ایستادم وقتی از در اتاق بیرون اومد منو دید از شدت ذوق نیشم باز بود بهم نگاه کرد و سرشو به نشونه تاسف تکون داد که همین منو بیشتر خندوند

+تا حالا شهربازی نرفتی که اینقدر ذوق داری؟

-چرا آقا ولی با شما نرفتم

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم موقع رسیدن دنبال جای پارک میگشتیم من اونقدر هیجان رفتن داشتم که خوب دقت میکردم تا ببینم کجا میتونیم پارک کنیم

-آقا آقا اونجاا اونجا میشه پارک کرد

+باشه خب خودم دیدم

تا اونجا کنار هم قدم میزدیم به در ورودی شهربازی رسیدیم صدای جیغ و داد کسایی که روی وسایل هیجان انگیزش سوار شده بودن به بیرون میومد و همین منو بیشتر به وجد آورد ارباب دوتا بلیط گرفت و وارد شدیم همه جا شلوغ و پر سر و صدا هیجان منم دقیقا شبیه یه بچه بود و قلبم تند میزد یکم که جلوتر رفتیم صدای جیغ کسایی که سوار بشقاب پرنده شده بودن توجهمونو جلب کرد من با چشای درشت و خنده روی لب به ارباب نگاه کردم

+نگین نه

-آقا توروخدا خیلی خوبه این

+خدا بهت رحم کنه امشب

با این حرفش کلی خندم گرفت اما بازم جلوی خودمو گرفتم باهم به سمت بشقاب پرنده رفتیم دیگه قلبم توی دهنم بود توی صف ایستادیم اونقدر ترسناک و دلهره آور بود به پشیمونی نزدیک بودم ولی دوست داشتم با ارباب برم.

بالاخره نوبتمون شد روی صندلیاش نشستیم و مسئولش یه حفاظ رو رومون گذاشت دیگه داشتم میمردم دستگیره کنارمو گرفته بودمو فشار میدادم ارباب دستشو روی دستم گذاشت بهش نگاه کردم یکم آروم شدم

+چیه ترسیدی؟

-دیگه نه آقا

بعد از چند ثانیه چرخید و آروم به بالا رفت وقتی به نقطه اوجش رسید شروع به تاب خوردن و چرخیدن کرد هر لحظه بیشتر میشد دیگه دل تو دلم نبود جیغ و دادم شروع شد به ارباب نگاه میکردم و جیغ میزدم اون به من نگاه میکرد و میخندید واقعا چجوری میتونس اینقدر خونسرد باشه وقتی اوج میگرفت حس میکردم الان کنده میشه و پرت میشیم خیلی وحشتناک بود ارتفاعش به حدی بود که اگه میفتادم هیچی ازم باقی نمیموند سرعتش کم شد کم کم ایستاد و دوباره به سمت زمین اومد وقتی از روی صندلی بلند شدم قلبم با شدت تموم میزد.

+تو که اینقدر میترسی مرض داری سوار میشی؟

-وای اگه شما نبودین من میمردم ارباب

با گفتن کلمه ارباب دختری که کنارم بود یهو سرشو برگردوند و مارو نگاه کرد منم تازه فهمیدم چه اشتباهی کردم ارباب هم بازومو گرفت صورتشو نزدیکم آورد

+بهت قبلا نگفتم وقتی بیرونیم منو ارباب صدا نزنی

-بله گفتین ببخشید

از اون قسمت بیرون اومدیم یکم قدم زدیم چشمم به کافی شاپی که بستنی هم داشت افتاد و دلم واسه بستنی ضعف رفت ارباب انگار حواسش به من بود

+بستنی میخوای؟

-آخ آره

وارد کافی شاپ شدیم یه فریزر با ظرف های جدا از انواع طعم ها و رنگ های بستنی بود که میتونستم خودم انتخاب کنم دیگه داشتم دیوونه میشدم به هر کودومش نگاه میکردم

میخواستم باید بین اون همه فقط پنج تارو انتخاب میکردم کار خیلی سختی بود حداقل برای من پس طعم های مورد علاقمو گفتم انبه موز شکلاتی توت فرنگی و نسکافه مسئولش با یه قاشق تو خالی برمیداشت و داخل ظرف میذاشت و روشون ژله و سس شکلات هم میریخت منتظر شدم تا ببینم ارباب چه طعم هایی سفارش میده بستنیم توی دستم و بهش نگاه میکردم بالاخره گفت قهوه شکلات موز شاتوت انار.قاشق اول رو توی دهنم گذاشتم تموم دندونام تا مغزم یخ کرد همزمان شروع کردم به صحبت کردن

-نمیدونین چقد خوشحالم واقعا ازتون ممنونم

+خب قصد نداری که دوباره سوار وسیله ترسناکی بشی

-آقاااا خواهش میکنم بریم یکی دوتاشو سوار شیم

+تو همون یکیم داشتی سکته میکردی

-من؟؟ نههههه اصلا شمارو داشته باشم از چیزی بترسم؟

+این زبونو نداشتی چیکار میکردی

-آقا بریم ترن هوایی؟؟

+نگین باز جیغ و داد کنی از همونجا پرتت میکنم پایین

-نه نه قول میدم آقا

بستنی رو خوردیم از کافی شاپ بیرون اومدیم به سمت ترن هوایی رفتیم اونجا شلوغ تر بود این ینی هیجانش از اون قبلی هم بیشتره و هر واگنش دو نفرس و من کنار ارباب میشینم توی صف وایساده بودیم چنتا پسر و دختر دیگه جلومون بودن یکی از اون پسرا چشاشو از روی من برنمیداشت سرمو پایین انداختم و خودمو به ارباب چسبوندم اونم فهمید نگاه وحشتناکی به اون پسر کرد جوری که کلا برگشت و دیگه هم روشو برنگردوند.

سوار یکی از واگن ها شدیم دوباره هیجان به سراغم اومد به ارباب قول داده بودم جیغ نزنم دستگیره جلومو محکم گرفته بودم و هی با خودم توی دلم تکرار میکردم جیغ نزن جیغ نزن با تکون خوردن ترن یهو خواستم جیغ بزنم که جلوی دهنمو گرفتم.راه افتاد و اولین ترسش یه سراشیبی دلهره آوری بود که دلم یهو ریخت وقتی به ارباب نگاه کردم توی چشام خیره شد و گفت نگین جیغ نزنی بیشتر ترسیدم اگه حتی یه بار جیغ میزدم ترسی بدتر از بشقاب پرنده و ترن هوایی سراغم میومد.

توی پیچ ها بی اراده به بغل ارباب پرت میشدم هر بار سعی میکردم خودمو محکم نگه دارم اما نمیشد این جیغ نزدنم داشت روانیم میکرد اصن مگه میشد داشتم به نقطه انفجار میرسیدم توی دلم همش میخواستم که زودتر تموم شه و به آخرش برسم صدای بقیه و ترس و هیجان مغزمو میترکوند

توی پیچ آخر خودمو توی بغل ارباب انداختم اونم منو گرفت لبام کنار گردنش بود بوی عطرش یه لحظه حالمو عوض کرد چشام به گردنش و آب دهنمو قورت میدادم بی حرکت شده بودم از دهنم نفس میکشیدم با حرفش به خودم اومدم

-حالت خوبه؟

+آره جیغ نزدم مسعود

-نبایدم میزدی

چهرمو دید و یه پوزخند جالبی زد دستمو گرفت منو از واگن پیاده کرد باز توی شهربازی قدم میزدیم یکم که چرخیدیم یکی داد میزد پرتاب کنید و جایزه بگیرید و کلی تبلیغ میکرد توجهم بهش جلب شد چند نفر داشتن با یه توپ سنگین لیوان های شیشه ای که دورتر روی یه پایه قرار داشت هدف میگرفتن بعضیا فقط یکی دوتاشو میزدن و جایزه ای نمیبردن

یا اگر هم چیزی گیرشون میومد خیلی ناچیز بود منم نگاهم به یه عروسک مینیون بزرگ افتاد که آویزون بود ارباب وقتی به صورتم نگاه کرد و منو محو اون همه عروسک دید فهمید که چی توی سرم میگذره جلو رفت و از اون مرد توپ رو گرفت چند بار توی مشتش چرخوند و به من نگاه کرد منم با چشای گرد بهش خیره بودم

+کودومو میخوای؟

-عروسک مینیون

دو سه بار توپو توی هوا انداخت و گرفتش دستشو عقب برد و یه پرتاب محکم به سمت لیوان ها کرد تمام ۶ لیوان افتاد و اونی که توپ بهش برخورد کرد کاملا خورد شد از خوشحالی از جام پریدم و اون مرد با داد و فریاد ارباب رو تحسین کرد جلو اومد و پرسید که کودوم جایزه رو میخواین ارباب هم به عروسک مینیون اشاره کرد آوردش و به دستم داد منم بغلش

کردم و از ارباب کلی تشکر کردم این عروسک خیلی برام ارزش داشت اونقدر دوسش داشتم که یه لحظه هم از بغلم جداش نکردم.

بهم خوش گذشته بود و گذر زمان رو اصلا حس نکردم شب شده بود منم بعد این همه جنب و جوش احساس گرسنگی میکردم به خاطر این شب خاطره انگیز میخواستم ارباب رو به یه جای خوب برای شام ببرم بهش پیشنهاد دادم اول مخالفت کرد و گفت که به خونه میریم اونقدر اصرار و خواهش کردم که واقعا از ته دلم دوس دارم تا موافقت کرد.

ازونجایی که میدونستم ارباب عاشق غذاهای ایتالیایی هستش از قبل تحقیق کرده بودم و یه رستوران ایتالیایی خوب رو بلد بودم سوار ماشین شدیم و آدرسشو به ارباب گفتم عروسکمو دو دستی بغل کرده بودم و به خودم فشار میدادم.

+کسی ازت نمیدزدش که اونجوری بغل گرفتی

-نه آقا دوسش دارم اینو شما بهم دادین

+از دست تو

توی مسیر به امشب فکر میکردم به شبی که هیچوقت از یادم نخواهد رفت حتی اگه آلزایمر بگیرم بازم این شب رو به یاد میارم و لبخند میزنم.بعد از ترافیک و شلوغی خیابونا به رستوران ایتالیایی رسیدیم ماشین رو پارک کردیم عروسکمو روی صندلی عقب گذاشتم و وارد رستوران شدیم.

موزیک لایت در حال پخش بود فضاش فوق العاده بود میزها چوبی به رنگ قهوه ای تیره و صندلیا کرم رنگ و چراغ ها از سقف آویزون و روی هر میز نور میانداخت روی دیواراش قاب عکس هایی از کشور ایتالیا قرار داشت روی میز دو نفره نشستیم ارباب بدون نگاه کردن به منو برای هر دومون پاستا سفارش داد

+تو از کجا میدونستی من ایتالیا و غذاهاشو دوس دارم؟

-آقا خب لازانیا دوس دارین توی اتاقتونم عکس از ایتالیا دارین منم که دقتم زیاده میفهمم

+اوهوم ایتالیا رو دوس دارم همه چیزش خوبه

-منم عاشق چیزاییم که شما دوس دارین

پاستا رو آوردن با دیدن رنگ و تزئین و بوی غذا بیشتر گرسنه شدم تا حالا همچین پاستایی نخورده بودم طعمش از رنگ و بوش بهتر بود ارباب رو میدیدم که با لذت غذاشو میخوره منم لذت میبردم و ازینکه اینجا آوردمش خوشحال بودم.

در مورد امشب و اتفاقاتش حرف زدیم غذا تموم شده بود من که کاملا سیر شدم و نوشیدنیمونو میخوردیم من کلی چیزای خنده دار از ترسم توی ترن هوایی میگفتم ارباب لبخند میزد و به من گوش میداد.

از رستوران بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم ارباب روی من خم شد دست چپشو لای رونم گذاشت و با دست راستش کمربند ماشینو گرفت و آروم از روی سینه هام کشید و بست چشامو بستم و نفسمو توی سینه حبس کردم وقتی چشامو باز کردم که راه افتاده بودیم.به سمت خونه ارباب رفتیم امشب میتونستم تا صبح پیشش بمونم ذوق خاصی داشتم.به خونه رسیدیم عروسکمو از صندلی عقب برداشتم بعد از ارباب وارد خونه شدم و روی مبل گذاشتمش.

برگشتم و به سمت اتاق برم که لباسامو عوض کنم ارباب با سرعت زیادی به سمتم اومد من ترسیدم نا خودآگاه عقب رفتم تا اینکه پشتم به دیوار خورد گلومو با دست چپش محکم گرفت دکمه های شلوارمو باز کرد و دستشو توی شورتم برد از قبل خیس بودم با برخورد دستش به ک.سم آه خفه ای کشیدم و خیسیش بیشتر شد صورت ارباب قرمز بود و رگ

های پیشونیش بیرون زده بود به چشاش خیره بودم و اون ک.سمو میمالید

[29.02.20 12:55]

#پارت۶۱

دیگه تحمل نداشتم پاهامو از هم باز کرده بودم و انگشتای پامو به زمین فشار میدادم دستشو درآورد و گلومو ول کرد تیشرتمو بالا داد دو طرف سوتینمو گرفت و از وسط پاره کرد س.ینه هامو توی مشتاش گرفت و فشار میداد نفسم بالا نمیومد کف دستامو روی دیوار گذاشته بودم و سعی میکردم خودمو بالا بکشم هنوز حتی مانتومو درنیاورده بودم شالمم به عقب رفته بود.

ارباب ک.یرشو از توی زیپ شلوارش درآورد شونه هامو گرفت به پایین فشارم داد مچ های دستمو گرفت به دیوار چسبوند ک.یرشو توی دهنم کرد و تا ته برد همون اول عوق زدم و

تمام آب دهنم از زیر ک.یرش روی س.ینه هام ریخت محکم توی دهنم تکونش میداد و من از دماغ تند تند نفس میکشیدم ولی بازم کم میاوردم از دهنم کشید بیرون و تند تند نفس نفس میزدم اشکم درومد و ریمل چشام ریخته بود.

چند دقیقه به شدت براش ساک زدم منو بلند کرد و به سمت اتاق خواب برد روی تخت پرتم کرد از ساق پاهام گرفت و منو سریع چرخوند تا به شکم خوابیدم شلوارو شورتمو تا زیر باسنم پایین کشید لای باسنمو باز کرد سر ک.یرشو به ک.سم فشار داد و یهو داخل کرد تا اومدم جیغ بزنم روم خوابید و با دست راستش دهنمو گرفت و دست دیگشو از زیر بغلم به گلوم رسوند و محکم فشار داد دیگه حتی نمیتونستم نفس بکشم کمرشو تکون میداد و محکم منو میکرد با هر ضربه ش به ارضا نزدیک تر میشدم تا جایی که زیر دستش جیغ کشیدم

و بدنم زیرش عرق سردی کرد و ارضا شدم اما اون دست بردار نبود محکم تر از قبل تا ته فشار میداد.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا بدنم به داغی قبلش برگشت بعد از چند دقیقه دوباره و این بار با شدت بیشتری ارضا شدم جوری که پاهامو جمع تر کردم و بی اختیار به گریه افتادم.

داغی و عطر تنش و خیس شدنش از عرق زیاد منو روانی کرده بود دیگه نای نفس کشیدنم نداشتم ک.یرشو بیرون کشید روی سوراخم تف انداخت مطمئن بودم ک.یرش از آب ک.سم هم خیسه سرشو به سوراخم فرو کرد موهامو از پشت گرفت و به بالش فشار داد زیر بالش جیغ کشیدم و اون تا ته کرد و عقب و جلو میشد پاهام بی حس شده بود اونقدر محکم میکرد که همه جای بدنم درد رو احساس میکردم صورتم رو به بالش فشار میداد و نفس کشیدنم سخت شده بود و به ملافه چنگ میزدم.

بعد از چند دقیقه موهامو ول کرد منم مثل کسی که چند دقیقه زیر آب بوده صورتمو بلند کردم و یهو نفس کشیدم ارباب فریاد زد و تموم آبشو خالی کرد و روم افتاد.

بعد از چند ثانیه بلند شد و منو بلندم کرد با نگاهش بهم فهموند که باید لخت شم منم سریع این کارو کردم از بازوم گرفت و منو به سمت دستشویی برد...

توی دستشویی موهامو از پشت گرفت و به پایین کشید منم کف دستشویی نشستم ارباب کیرشو جلوی صورتم گرفت و روی لبام شاشید و روی تنم ریخت با دستام روی سینه هام کشیدم داغیشو دوست داشتم

+اینجارو تمیز میکنی بعدم میری توی حموم

انگشتام روی لبام بود و نگاهش میکردم از دستشویی بیرون رفت منم همه جا رو شستم و تمیز کردم و به حموم رفتم آب

گرم رو باز کردم زیرش رفتم وقتی روی سرم ریخت چشامو بستم و تمام تنم خیس شد با دستام موهامو عقب دادم نفس عمیقی کشیدم انگار که لحظاتی که گذروندم یه رویا بود خودمو شستم چند دقیقه بعد ارباب هم وارد حموم شد به من نگاه میکرد و لباساشو درمیاورد منم محوش شده بودم کنار رفتم و ایستادم اونم وقتی زیر آب رفت چشاشو بست خیلی دلم میخواست بدونم چی توی ذهنش میگذره سرشو کج کرد و به من نگاه کرد

+چرا بیکاری

-بله آقا چشم

میدونستم منظورش چیه شامپو بدن رو برداشتم و کف دستم ریختم و از روی سینه هاش تا پایین شکمش کشیدم دستای کفیمو دور رون های پاش گذاشتم زانو زدم و تا روی پاشو کفی کردم به پشتش رفتم از روی شونه هاش دست کشیدم

و کف تا کمرش میریخت حس اون لحظه م رو نمیتونستم بیان کنم ارباب زیر آب رفت و تمام تنش شسته شد و من نگاهش میکردم به سمت رختکن رفت و حوله دورش پیچید سرشو برگردوند نگاهی به من کرد و بیرون رفت منم شیر آب رو بستم و حوله پوشیدم خودمو خشک کردم جلوی سینه هام گره زدم و به بیرون رفتم.

جلوی در حموم ایستاده بودم که ارباب لباساشو پوشیده بود از اتاق بیرون اومد منم به اتاق بازی رفتم شلوارک جین و تیشرتم از قبل اونجا بود پوشیدم و بیرون اومدم اون توی آشپزخونه بود و موزیک در حال پخش به سمت اوپن رفتم و کنار صندلی ایستادم شیشه مشروب و دو تا لیوان آورد من تعجب کردم و هیجان سراغم اومد توی هر لیوان یه مقدار ریخت و نشست و به لیوان من اشاره کرد

-آقا ینی من میتونم بخورم؟

+اگه دوس داری میتونی امتحان کنی

-بله دوس دارم امتحان کنم

ارباب راحت خورد منم اول به دماغم نزدیک کردم بوی خوبی میداد روی لبم گذاشتم و خوردم تیز بود که باعث شد سرفه کنم ولی بازم همشو خوردم یکم که گذشت از طعمش خوشم اومد ارباب دوباره به همون مقدار برای هر دومون ریخت این بار راحت تر خوردم ولی بازم از قیافم معلوم بود هنوز هضمش سخته باری همین هم ارباب یه پرتقال برام آورد تا بخورم و منم با خوردنش لذت بیشتری بردم.

لیوان چهارم رو که خوردم ارباب شیشه مشروب رو داخل یخچال گذاشت من احساس داغی توی سرم میکردم یه حس خوبی توی بدنم داشتم صدای موزیک توی گوشم بیشتر شده بود اما بازم فکر میکردم هیچ اثری روم نداشته ارباب کنار من اومد و گفت که بلند شم منم تا از روی صندلی پاشدم دنیا

دور سرم چرخید تازه فهمیدم چقد روی من تاثیر داشته ارباب خندید روبروم ایستاد دستشو روی کمرم گذاشت منم دستمو روی بازوش و سرمو روی سینش گذاشتم

+حالت خوبه؟

-عالیم آقا

خودمو بیشتر بهش چسبوندم صدای ضربان قلبش رو میتونستم بشنوم چشامو بستم و ازین لحظه لذت میبردم موهامو از روی گوشم کنار زد و صورتشو نزدیک کرد

+وقت خوابه

سرمو از روی سینش برداشتم توی چشاش نگاه کردم لبخند زدم دستمو گرفت منو به سمت اتاق برد روی تخت خوابیدم اونم کنارم خوابید تا وقتی که چشام سنگین میشد از نگاه کردنش دست برنمیداشتم وقتی چشاشو بست صورتمو جلو

بردم و لپشو بوسیدم میدونستم هنوز بیداره اما من دلم میخواست بدونه چقدر دوسش دارم چیزی طول نکشید که خوابم برد.

صبح با صدای ارباب بیدار شدم که صدام زد چشامو به زحمت باز کردم سرم سنگین بود ارباب کنار تخت نشسته بود و لیوان چای توی دستش بود

+اینو بخور حالت خوب میشه

لیوان رو گرفتم و روی تخت نشستم پاهامو توی بغلم جمع کردم دستامو دور لیوان گذاشتم و به ارباب نگاه میکردم یه مقدار خوردم طعم و داغی و یه ذره شیرینی چای حالمو جا آورد ساعتو نگاه کردم دو ساعت دیگه امتحان داشتم.

ارباب از اتاق بیرون رفت و منم دنبالش رفتم صبحونه درست کرده بود باهم خوردیم حال خوبی داشتم انگار تموم آرامش

دنیا توی من جمع شده بود بعد از صبحونه آماده شدم و ارباب منو به دانشگاه میرسوند.

جلوی در دانشگاه موقع پیاده شدن دستشو بوسیدم و واسه همه چی ازش تشکر کردم وارد که شدم الهه رو دیدم که غمگین روی نیمکت نشسته و اشکاشو از کنار چشمش پاک میکنه به سمتش رفتم و کنارش نشستم تا منو دید بغلم کرد و گریش بیشتر شد

-الههه چی شدههههه چرا گریه میکنی تو

++من بدبختم نگین

-چی میگی تو خب بگو چی شده

گوشیشو نشونم داد یه شماره چنتا پیام بهش داده بود

)دختر عوضی میخوای رابطه منو عشقمو بهم بریزی(

)زندگیتو سیاه میکنم پاتو از زندگی ما بکش بیرون وگرنه بد میبینی(

-خب اینارو کی برات فرستاده

++زنگ زد گفت من نامزد امینم

-وا مگه اون نامزد داره

++چه میدونم این میگه بعدشم دو روزه ازش خبری نیس

-چقد بهت گفتم الهه مراقب باش گوش ندادی

++الان وقت این حرفاس؟

-حالا خودتو جمع و جور کن بریم امتحان بدیم بعدش حرف میزنیم

سر امتحان نصف حواسم به الهه بود دلم نمیخواست اینجوری ببینمش تقریبا همرو بلد بودم سعی کردم زودتر تموم کنم و

برگه مو تحویل بدم.جلوی در سالن منتظر وایساده بودم بالاخره الهه اومد وقتی ازش پرسیدم امتحانو چجوری دادی گفت اصن نفهمیدم چی نوشتم منم عصبانی شدم و یکم باهاش داد و بیداد کردم توی محوطه دانشگاه نشسته بودیم و حرف میزدیم

-الهه یه سوال میپرسم راستشو بگیا

++من تا حالا به تو دروغ گفتم آخه

-نه ولی این فرق داره

++خب بپرس

-با امین رابطه هم داشتی؟

++ینی چی

-عه خنگ سکس دیگه

++نه اون خیلی اصرار داشت ولی من قبول نکردم

-اصرار به سکس؟؟

++آره یجوری بود اصن انگار فقط همینو میخواست

-ولش کن حالا که رفته به درک از اولشم اشتباه بود

++اون دختره هرچی از دهنش درومد به من گفت تو میگی ولش کن؟؟

-خب میخوای چیکارش کنی؟؟ بهش پیام بده همش مال خودت همچین تحفه ایم نبود حیف من برا اون

الهه خندش گرفت منم بغلش کردم و بوسیدمش از دانشگاه بیرون اومدیم به ارباب پیام دادم و گفتم که الهه یکم حالش خوب نیس ازش اجازه گرفتم تا یه جا بریم آبمیوه ای چیزی بخوریم و بعد به خونه بریم.

کم کم نتایج رو توی سایت دانشگامون میزدن منم با اینکه میدونستم خوب گذروندم هرشب با استرس یه سر میزدم و هر دفعه یه نمرمو میدیدم تا اینجا که قبول بودم و فقط یه دونه مونده بود نتیجه ش بیاد همونم ظهر فرداش گذاشت و خیالم راحت شد این چند روز هم با ارباب فقط از طریق پیام و تلفن در ارتباط بودم دلم خیلی براش تنگ شده بود اونم درگیر کار و زندگیش بود و آخر شب خسته به خونه میرسید منم دلم میخواست حتی برای یه ساعت یا چند دقیقه ببینمش ولی بازم نمیخواستم مزاحم گرفتاریاش باشم.

بعد از اعلام نتایج دانشگاه برای جشن فارغ التحصیلی که توی سالن همایش تدارک دیده بود پیام داد و ساعت و روزشو اعلام کرد منم به ارباب گفتم و اونم با رفتنم موافقت کرد منم ازش خواستم که همراهم بیاد اما جواب قطعی بهم نداد.روز جشن آماده شدم و به سمت دانشگاه رفتم زیاد خوشحال نبودم شاید

بخاطر این بود که دوست داشتم همراهم ارباب بود به اونجا که رسیدم خیلیا با خونوادشون اومده بودن اما من حتی به خونوادمم نگفته بودم ابتدای سالن با پرسیدن اسم و فامیل و شماره دانشجوییم شنل و کلا فارغ التحصیلی رو بهمون دادن دنبال الهه میگشتم که بالاخره توی ردیف های جلو پیداش کردم.

++تو چرا یجوری

-چجوریم

++نمیدونم انگار خوشحال نیستی

-هیچی مهم نیس

++خب بنال بینم چته

-مسعود نمیاد امروز دوست داشتم منو اینجا ببینه

++خب عکساشو بعدا نشونش بده

-حضورش مهمه که منو توی این لباس ببینه

بالاخره سالن ساکت شد و سخنران شروع به صحبت کرد تمام حواس من به بیرون از اونجا و جایی بود که ارباب هست بعد از سخنرانی رییس دانشگاه و یکی دو نفر دیگه نوبت به اعلام اسامی و تحویل مدرک فارغ التحصیلی به دانشجوها و اعلام دانشجوهای برتر شد تعداد زیاد بود منم نمیدونستم چه موقع نوبت من میشه چند نفر از کنار من و پشت سرم رو صدا میزدن و اونا هم بلند میشدن هر سه یا چهار نفر به بالای جایگاه میرفتن و مدرکشونو میگرفتن بعد از چند دقیقه اسم و فامیل من خونده شد با بی میلی بلند شدم و به سمت پله ها رفتم روی پله ها پشت سر چهار نفر ایستاده بودم به پله آخر که رسیدم نگاهم به سمت صندلی که خودم نشسته بودم افتاد ارباب نشسته بود بهم لبخند زد منم بی اختیار اشک ریختم و خندیدم.اونقدر خوشحال و پر از هیجان شدم که

نفهمیدم چجوری مدرکمو از رییس دانشگاه گرفتم و ازش تشکر کردم اگه میتونستم تموم اون مسیر رو میدویدم و توی بغل ارباب میپریدم.

-آقاااا شما اینجاااااییین واای

+هییسس نگین چته آروم آره اینجام

-نمیدونین چقد خوشحالم مرسی که اومدین

+حالا شیرینی فارغ التحصیلیت چی هست

-هرچیییی شما بگیییین

+حالا بعدش میگم

روی صندلی نشسته بودم و با افتخار به دوروبرم نگاه میکردم نگاه های بقیه هم کلاسیام رو میدیدم که مارو زیر نظر داشتن منم بیشتر خودمو به ارباب میچسبوندم.بعد از کلی عکس و سلفی گرفتن جشن تموم شد و لباس هارو تحویل دادیم منم

بازوی ارباب رو گرفتم و ازونجا خارج شدیم به سمت پارکینگ رفتیم توی ماشین از ارباب خواستم هرجا که دوس داره بره تا شیرینی فارغ التحصیلیمو بدم

+برای من یه آبمیوه کافیه

-آقا نه هرجا دوس دارین بریم

+خب من آبمیوه دوس دارم

-هرچی شما اطاعت کنین قربان

یه کافی شاپ رفتیم و نشستیم ارباب موهیتو سفارش داد منم خیلی دوس داشتم و شروع به خوردن و صحبت کردیم.

+خب حالا که تموم کردی درستو میخوای جایی کار کنی؟

-آره ارباب حتما البته اگه شما اجازه بدین

+دوست من یه فست فود داره که دنبال یه مدیر خوب میگرده تورو معرفی کردم مطمئنم اونجا موفق میشی اولش یکم برات سنگینه ولی کم کم راه میفتی

-واقعا؟؟؟؟ واااای باورم نمیشه عالیههههه مرسییی

+نگین میخوام اونجا جوری باشی که من میپسندم

-بله آقا حتما حتما

+یکم استراحت کن تا موقعش برسه بفرستمت اونجا

-من نمیدونم چی بگم این عالیییههه آقا

تمام مدت خنده از روی لبام محو نمیشد اصلا احساسم وصف نشدنی بود این بهترین فرصتی بود که توی زندگیم میتونست به وجود بیاد که هم به خونوادم ثابت کنم مهمتر از همه باعث افتخار اربابم باشم بین صحبتامون باز شیطنت من باعث شد فکری به ذهنم برسه

-ارباب ناهار میخواین برین خونه؟

+نه چطور؟

-من یه پیشنهاد بدم؟؟

+مطمئنم این پیشنهادتم مثل شهربازی رفتنته

-آقا اگه عصبانی نمیشین بگم

+بگو حالا

-بریم کثیف ترین ساندویچی شهر

+گفتم این پیشنهادتم مثل همونه

-آقا ببخشید اصن غلط کردم ولی دوس دارم اینجاهارو

+جای خاصی بلدی؟

-نههههه شما بلد نیستین؟؟

+چرا یه جارو بلدم ولی اگه حالت بد شه بمیریم پای خودته

-نه آقا معده من سنگم آب میکنه

+فقط تو بگی من حالم بده

سوار ماشین شدیم خیلی ذوق ولی در عین حال استرس داشتم بعد از رفتن چند تا خیابون و موندن توی ترافیک و گوش دادن به چند تا موزیک به یه خیابونی رسیدیم که یه ساندویچی اونجا بود ارباب روبروش نگه داشت واردش شدیم از همون لحظه ورود وجود چند تا مگس دلیل خوبی برای کثیف بودنش بود اما من دوس داشتم و با اشتیاق روی صندلی نشستم ارباب دو تا ساندویچ بندری سفارش داد و تاکید کرد یکیش خیلی تند باشه منم از شنیدنش آب دهنمو قورت دادم.

موقع حاضر شدن خودم رفتم و ساندویچ هارو تحویل گرفتم فروشنده اونیکه خیلی تند بود رو نشونم داد منم آوردم و دوتا

نوشابه شیشه ای از توی یخچال برداشتم سرشونو باز کردم روبروی ارباب نشستم.

کاغذ دورشو پاره کردم گاز اول رو زدم تمام دهنم آتیش گرفت صورتم قرمز شد ارباب با دیدن من خندش گرفت و من نصف نوشابه رو خوردم تا تندیش برطرف بشه اما گاز نوشابه بدترش کرد و خنده ارباب بیشتر شد.

-آقاااا خیلی تندههههه دارم میسوزممم

+باید تا آخرش بخوری بعدشم یکم دیگه بخوری خوب میشه

کلی سس مایونز روی ساندویچم میریختم تا تندیش کمتر بشه اما همونطور که ارباب گفت کم کم طعمش برام عادی شد و دوستش داشتم هر گازی که میزدم به ارباب نگاه میکردم و میخندیدم.ساندویچ هامونو خوردیم و من حساب کردم و به بیرون اومدیم توی ماشین نشستیم و منو به خونه

رسوند مثل همیشه دستشو بوسیدم و خدافظی کردم توی خونه مساله کار کردنم رو مطرح کردم که اول با مخالفت مامانم روبرو شدم اما بالاخره به کمک بابام قانع شد.

بالاخره روزی که باید به محل کارم میرفتم رسید استرس و اضطراب شدیدی داشتم قرار بود ارباب دنبالم بیاد و منو به اونجا ببره چندین بار توی آینه لباسامو خودمو نگاه کردم و حرفایی که فکر میکردم باید میزدم رو تمرین کردم ارباب رسید و منم سریع بیرون رفتم و سوار شدم توی ماشین متوجه اضطرابم شد و با حرفایی که زد آرومم کرد منم با آرامش وارد اونجا شدم یه فست فود نسبتا بزرگ با تعداد زیادی پرسنل که همشون مشغول کاری بودن صندوقدارای دختر ولی بقیه مرد از سنین مختلف بودن ما به سمت پله هایی که به طبقه بالا راه داشت رفتیم اتاق مدیریت اونجا بود داخل شدیم و یه آقایی پشت میز نشسته بود و با کامپیوتر کار میکرد.

[29.02.20 21:33]

#پارت۶۵

وقتی ارباب رو دید از جاش بلند شد و از پشت میز بیرون اومد سلام و دست گرمی داد ارباب منو معرفی کرد و اون آقا با من احوالپرسی مودبانه ای داشت به ما برای نشستن روی مبل های جلوی میزش تعارف کرد نشستیم و ارباب شروع به صحبت درباره من و تشکرش بخاطر پذیرفتن من از طرف دوستش کرد اون آقا که بعد فهمیدم فامیلش سلیمانی هستش در مورد فست فودش و نوع کار توضیحاتی داد

×من خیلی خوشحالم که مسعودجان شمارو معرفی کرد اینجا همونطور که میبینید یه فست فود بزرگ با مشتری زیاد و برند معروفی هستش تمام تلاش ما هم کیفیت خوب غذامون و سرویس دهی بالاس شما هم با توجه به رشته تحصیلیتون مطمئنم موفق میشید هرکاری سختی خودشو

داره بخصوص اینجا که مردم به غذاشون اهمیت زیادی میدن این شعبه از فست فودمون هم اهمیتش بیشتره چون یجورایی شعبه مرکزی محسوب میشه و از بقیه شلوغ تره

من تمام حواسم به حرفاش بود تا حتی یه نکته کوچیک رو هم جا نندازم یه حس مسئولیت پذیری ترسناکی به سراغم اومده بود ولی ته دلم با خودم میگفتم که باید از پسش بربیام بعد از تموم شدن حرفاش خیلی قاطع و بدون ترس و اضطراب حرفاشو تایید کردم

-بله حتما همینطوره منم بهترین عملکردمو نشون میدم و اتفاقا چون خودم علاقه زیادی به فست فود دارم و همه چیزشو بلدم مطمئنم میتونم اینجا موفق باشم

ارباب بعد از صحبت های ما بحث حقوق و ساعت کاری رو پیش کشید که آقای سلیمانی ساعت کاری منو از ساعت ۷ تا ۱۲ شب تعیین کرد و حقوق خوبی برای من در نظر گرفت

کار کردن و داشتن حقوق بهم حس خوبی میداد صبح ها تا بعد از ظهر خود آقای سلیمانی توی دفتر و فست فود بود و بعد از اون تا شب من اونجا بودم و قرار شد از فردا رسما کارمو شروع کنم.

بحث کاری تموم شد ارباب و آقای سلیمانی صحبت هاشون در مورد چیزای مختلف بود بین همین صحبت ها یکی از پرسنل که سن کمی داشت چای و بیسکوییت آورد و مشغول خوردن شدیم من به تمام دفتر نگاه میکردم به چینش وسایل و نور اتاق که تقریبا دوس داشتم ولی بازم جا برای تغییرات داشت.

با آقای سلیمانی خداحافظی کردیم از اونجا بیرون اومدیم ارباب توی راه بازم با من صحبت کرد و من بهش اطمینان دادم که از پسش برمیام و ازش بخاطر این فرصت تشکر کردم باید خودش به سرکارش برمیگشت برای همین منو سریع به

خونه رسوند منم تمام فکرم شروع کارم از فردا بود توی خونه به الهه پیام دادم و قضیه کارمو براش تعریف کردم اونم خیلی خوشحال شد

++اووفف قراره با اولین حقوقت واسم بترکونیا

-حتما عزیزم

++ینی خوش بحالت من که از مردای زندگیم شانس نیاوردم

-بالاخره توام یکی میاد تو زندگیت خوشحالت میکنه

بخاطر الهه غصه خوردم واقعا حیف این دختر بود که اینجوری پژمرده و ناراحت باشه دلم میخواست کاری براش انجام بدم تا خوشحالش کنم برای همین امروز برای ناهار خونمون دعوتش کردم اول قبول نکرد اما با اصرار من بالاخره راضی شد منم سریع از اتاقم بیرون رفتم و به مامانم گفتم تا یه غذایی درست کنم الهه ماکارونی دوست داشت منم تصمیم

گرفتم با یه ماکارونی خوشمزه حالشو خوب کنم یک ساعتی گذشت منم تقریبا ناهارمو آماده کرده بودم با شنیدن صدای زنگ در فهمیدم رسیده درو براش باز کردم با خودم و مامانم سلام و احوال پرسی کرد بعد از کمی صحبت سه نفره به اتاق من رفتیم تا قبل از خوردن ناهار یکم دو نفری خلوت کنیم تمام جزئیات کارمو ازم پرسید و منم براش توضیح دادم

++روزی که در مورد مسعود بهم گفتی نمیدونستم رابطتون اینجوری بشه

-چجوری

++فکر کردم فقط همون چیزایی که دیدم و شنیدم رو دارین

-مثلا چه چیزایی

++عههه خودت میدونی دیگه زدن و تنبیه و این چیزا

-اگه اجازه داشتم بهت میگفتم زدنش اونجوری نیس که تو فکر میکنی

++خب حالا یکمشو بگو

-نه اصلا اون دوست نداره وقتیم فهمید بهت گفتم نمیدونی چقدر عصبانی شد

++اصلا باورم نمیشه تو اینجوری دوس داری

-عزیزم اون همونیه که همیشه میخواستم لازم نیس نگران من باشی

++اگه تو خوشحالی منم خوشحالم

بلند شدم تا ناهارو آماده کنم الهه هم با من به آشپزخونه اومد و با مامانم واسه چیدن سفره کمک کردیم وقتی فهمید براش ماکارونی درست کردم خیلی ذوق کرد مامانم هم چند بار واسه کارم و ساعتش دوباره تیکه انداخت که منو الهه خندمون

گرفت و الهه به مامانم گفت که این بهترین فرصت برای نگینه تا بتونه موفق باشه.نشستیم و شروع به خوردن غذا کردیم.

وقتی تموم شد و ظرفارو جمع کردیم مامانم نذاشت بشوریم و گفت برین اتاق باهم راحت باشین ما هم دوباره باهم تنها شدیم و الهه روی تخت من دراز کشید منم روی صندلی کامپیوترم نشستم و موزیک گذاشتم.

++نگین تو رابطه هم داری با مسعود؟

-نمیتونم بگم

++عههههه تو همه چیو میدونی از من ولی از خودت هیچی نمیگی

-خب من وارد رابطه ای شدم که همه چیزم دست اونه بدون اجازه مسعود نمیتونم چیزیو بگم یا کاری کنم

++میدونی دارم به چی فکر میکنم

-چی

++اینکه اگه منم وارد همچین رابطه ای بشم چی میشه

-تو نمیتونی

++از کجا میدونی شاید منم دوست داشتم

-من میشناسمت دیگه

++من قبلا هم در موردش خوندم بدم نیومده

-خوندنش با واقعیش و تجربه کردنش فرق داره

++توام که هیچی نمیگی تا بفهمم

-نه نمیگم بعدشم تو توی انتخاب آدمای زندگیت مشکل داری

++من مشکل دارم؟؟؟ اونا عوضین به من چه

-خب تو راحت خامشون میشی

++اصن دیگه نمیخوام کسیو

-به نظر منم همین بهتره ولی ازونجایی که میشناسمت دوباره یکی پیدا میشه خرت کنه

از حرف من خندش گرفت و منم خندیدم به طرف تخت رفتم کنار الهه خودمو جا دادم و دراز کشیدم یکم دیگه حرف زدیم اون پیشنهاد داد تا عصر به بیرون بریم و یکم قدم بزنیم منم گفتم اگه مسعود اجازه داد میام به ارباب پیام دادم و مخالفت نکرد ولی گفت حواسم به خودم باشه اطاعت کردم و به الهه گفتم میتونیم بریم اونم خیالش راحت شد یکم خوابیدیم تا هوا از گرماش کمتر شه و به بیرون بریم.

جفتمون باهم بیدار شدیم کم کم آماده شدیم لباسامونو پوشیدیم و از خونه بیرون زدیم سوار اتوبوس شدیم و به سمت پارک بزرگ شهر رفتیم اونجا هم میشد توی پارک قدم زد هم اینکه سمت دیگش مغازه ها و مراکز خریدشو بگردیم اول به

سمت فروشگاه ها رفتیم و الهه چند تا خرید مثل تیشرت و تاپ کرد منم چیزی احتیاج نداشتم فقط چون لاک مشکیم دیگه آخراش بود خریدم.ارباب پیام داد و جایی که هستیم رو سوال کرد منم محل دقیقمونو بهش گفتم اونم گفت شاید دنبالمون بیاد منم خوشحال شدم و به الهه گفتم.

از فروشگاه ها به سمت پارک رفتیم توی قمستی از پارک که کنار خیابون بود قدم میزدیم بعد از چند دقیقه صحبت و راه رفتن از روبروی ما دو تا پسر تقریبا قد بلند رد شدن که چیزی گفتن و من متوجه نشدم و بی اعتنا بهشون راهمونو رفتیم بعد از چند قدم دو نفر پشت سرمون با سرعت کمتر از ما حرکت میکردن الهه به پشت سر نگاه کرد و گفت همون دو تا پسری هستن که از روبروی ما رد شدن.

سرعتمونو بیشتر کردیم تا ازشون فاصله بگیریم اما اونا بازم دنبالمون اومدن دیگه داشتم عصبانی میشدم هر لحظه

میخواستم برگردم و چیزی بهشون بگم مسیرمونو عوض کردیم و به سمت خیابون رفتیم یکی از اون پسرها جلوی الهه ظاهر شد و ازش خواست چند لحظه صبر کنه منم بازوی الهه رو گرفته بودم و به سمت خودم میکشیدمش اما الهه با دیدن اون پسر و حرفاش خندش گرفت همین اخلاقش روی اعصاب من بود.

وایساده بودن صحبت میکردن منم با کمی فاصله ازش سرمو پایین انداخته بودم و حرص میخوردم اون پسر دیگه جلوی من اومد و خواست با من حرف بزنه که رومو اون طرف کردم اما اون همچنان حرف میزد دیگه عصبانی شدم خواستم ازونجا برم که یهو یه نفر بازومو محکم گرفت سریع برگشتم ارباب با چهره خشمگین و عصبی نگاهم میکرد نمیدونستم چی بگم زبونم لال شد تمام تنم از ترس یخ کرد.

+گمشو توی ماشین

بدون حرفی سوار ماشین شدم ارباب یه چیزی به الهه و اون پسرا گفت که یکیشون خواست به سمت ارباب بیاد ولی دوستش مانع شد منم توی ماشین دست و پام میلرزید وقتی ارباب به سمت ماشین اومد ترس من بیشتر شد کمربندشو بست و با ماشین ازونجا دور شدیم

+اربابا

خواستم حرف بزنم با پشت دستش محکم توی دهنم کوبید جوری که انگار فکم شکست هیچ حرفی نزد و من اشکم از گوشه چشمم پایین اومد اصلا دلم نمیخواست اینجوری ببینمش خیلی عصبانی بود این سکوتش ینی خشمش بیشتر از اون چیزی بود که فکر میکردم همش با خودم فکر میکردم که جواب کار خوبشو با این کار اشتباهم دادم من نباید اونجا وایمیستادم و باید خودمو دور میکردم .

با سرعت رانندگی میکرد و صورتش پر از خشم بود حتی نگاه کردن بهش هم منو میترسوند به سمت خونه نمیرفت وارد بزرگراه شد و از شهر خارج شد دستمو روی صندلی ماشین گذاشته بودم و فشار میدادم نمیدونم کجا میرفت جرات پرسیدنم نداشتم توی دلم به خودم فحش میدادم و میگفتم همه چیو خراب کردم حالا دیگه اجازه کار کردن هم بهم نمیده دیگه همه چی تموم شد.

بعد از طی کردن مسافتی وارد یه بیراهه خاکی شدیم که چنتا باغ با دیوارای طولانی وجود داشت جلوی یکی از درها ترمز محکمی کشید از ماشین پیاده شد در رو باز کرد و داخل شدیم یه خونه ویلایی در حال ساخت بود اینو از شن و ماسه و آجر و چیزای دیگه که ریخته شده بود فهمیدم جلوتر که رفتیم یه سگ سیاه بزرگ یهو کنار پنجره من ظاهر شد که من جیغ کشیدم و اون صدای بلندی کرد.

جلوی سگ ماشین رو نگه داشت از ماشین پیاده شد به سمت در من اومد بازش کرد بازومو گرفت و از ماشین به بیرون پرتم کرد سگ بت زنجیر بسته شده بود و یه زنجیر خالی روی زمین افتاده بود با اون چهره خشمگین و صورت قرمزش از عصبانیت به من نگاه کرد

+لخت کن

هول شدم نمیدونستم مانتومو دربیارم یا دکمه های شلوارمو باز کنم دونه دونه لباسایی که درمیاردم رو با شدت از دستم میگرفت و از شیشه ماشین به داخل پرت میکرد اون سگ هم هی میخوابید و بلند میشد و دور خودش میچرخید و زبونش بیرون بود دستام از ترس میلرزید به هر بدبختی لخت شدم

پاهام روی سنگ ریزه های داغ آفتاب خورده کف زمین بود و میسوخت دستامو کنار بدنم گذاشتم به سمتم اومد و دستمو گرفت به سمت زنجیر خالی کنار سگ برد روی زمین پرتم

کرد لگد محکمی به رونم زد اونقدر محکم که از درد بی حس شد زنجیرو دور گردنم محکم بست جوری که گردنمو کشیدم و ناله آرومی کردم اون سگ ایستاده بود و به من نگاه میکرد کفششو کنار صورتم گذاشت و به زمین فشارم داد صورتم بین زمین و کفشش بود پایین تر آورد و روی گردنم گذاشت کمربندشو از دور شلوارش جدا کرد دور دستش پیچید ضربه محکمی روی رونم زد زیر پاش گریه م گرفت با چشای تار به بالا و اون سگ نگاه میکردم همش ازین میترسیدم یهو منو گاز بگیره.

+عوضی حرومزاده من به تو اعتماد کردم میخواستم بذارمت سر کار

-آقاااا شما رو به خدا من میخواستم برم ازونجا گوه خوردم آقاااا

+زر نزن جنده داشتم نگاهت میکردم از جات تکون نخوردی بی شرف

-آقاااا ببخشیییید

گریه هام تبدیل به هق هق شد و التماسشو میکردم کمربندشو دور دستش محکم کرد با ضربه های مداوم روی بدنم صداش کل اونجا پیچیده بود منم با هر ضربه جوری گریه میکردم که نفسم بالا نمیومد فشار کفشش روی گردن و صورتم هم مانع تنفسم میشد دستامو توی شکمم جمع کرده بودم و میلرزید اون سگ صورتشو نزدیک سرم کرد و منو بو میکشید پاشو از روم برداشت و ازم فاصله گرفت از ترس حتی چشامو باز نکردم صدای له له زدن سگ بالای سرم و کنار گوشم بود قلبم توی دهنم اومد.زنجیر دور گردنمو گرفت منو یکم بالا آورد با چشای پر از اشک نگاهش میکردم بهم نگاه کرد و روی صورتم تف انداخت

+از سگ کمتری بی لیاقت

-آقاا..

+خفه شو حرومزاده

هوا تاریک شده بود حتی ته ویلا دیده نمیشد اونجا هم چراغ درستی نداشت ارباب دوباره زنجیر منو نگاه کرد کمربندشو دور شلوارش بست سوار ماشینش شد روشنش کرد من دیگه داشتم سکته میکردم ینی میخواست منو اینجا تنها بذاره قلبم داشت از کار میفتاد به سمت عقب رفت من بلند شدم با گریه داد میزدم و التماسش میکردم اومدم دستمو به دستگیره در بگیرم زنجیر دیگه تهش بود و باعث شد گردنم کشیده بشه و بیفتم ارباب هم با ماشین تا جای در رفت منم چهاردست و پا روی زمین به عقبم توی تاریکی به چشم های براق اون سگ نگاه میکردم و روبروم به چراغ های ماشین ارباب که داشت میرفت

جلوی در ایستاده بود حرکت نمیکرد نور چراغ های ماشینش مانع دیدم میشد دستمو جلوی صورتم گرفتم چشامو ریز کردم تا بتونم چیزی ببینم توی همون حالت با صدای گرفته و بغض کرده صداش زدم

-آقا آقا شمارو به خدا اینجا ولم نکنید بدون شما میمیرم اینجا آقا

هنوز ماشینش روشن بود و هیچ عکس العملی نداشت صدای نفس کشیدن سگ رو پشتم حس کردم نمیدونستم گریه کنم یا جیغ و داد کنم واقعا ناتوان بودم سر زانوهام از برخورد روی زمین میسوخت گلوم از کشیده شدن زنجیر و تمام تنم از ضربه های کمربند درد گرفته بود دستمو از جلوی صورتم برداشتم و سرمو پایین انداختم که صدای حرکت لاستیک ماشین روی سنگ ریزه ها توجه منو جلب کرد به سمت من میومد کمی عقب رفتم اما با وجود اون سگ زیاد نمیتونستم

سر جام نشستم ارباب از ماشین پیاده شد و جلوی من ایستاد به پاهاش افتادم و بغصم ترکید با اشک و گریه کفششو میبوسیدم و التماسش میکردم خم شد زنجیرو از دور گردنم باز کرد بلندم کرد به سمت ته ویلا برد یه چراغ نزدیک یه استخر روشن بود همون جا منو نگه داشت شیلنگ آب رو برداشت شیر رو باز کرد آب رو روی تنم گرفت تا همه خاک و کثیفی بدنم رو بشوره منم از شدت سرمای آب خودمو بغل کردم و یکم لرزیدم

+همین جا بمون

به سمت ماشینش رفت وقتی اومد تمام لباسام توی دستش بود توی بغلم محکم کوبوند و توی چشام نگاه میکرد منم میلرزیدم و با دستم اشک زیر چشامو پاک میکردم و دماغمو بالا میکشیدم

+از فردا میری سر کارت ببینم یه قدم کج برداشتی با همین سگ توی یه قفس میندازمت

-چشم آقا من غلط بکنم اصن

لباسامو پوشیدم و اون توی ماشین منتظرم بود از ویلا بیرون رفتیم و اون سگ فقط به من و رفتنم نگاه میکرد توی راه توی آینه آفتاب گیر ماشین خودمو دیدم و صورتمو پاک کردم دوباره آرایش کردم تا به خونه میرم کسی منو با این قیافه نبینه به در خونه رسیدیم موقع پیاده شدن دستشو بوسیدم

-آقا مرسی که تنهام نذاشتین

هیچی نگفت و فقط توی چشام زل زده بود توی چشاش خیلی چیزا خوندم دلم میخواست بغلش کنم و ببوسمش اما دستمو روی دستگیره در گذاشتم و پیاده شدم و به خونه رفتم.

اولین روز کاریم فرا رسید با اتفاقاتی که دیروز افتاد اونقدر میترسیدم که اضطرابمو چند برابر کرده بود از خونه اومدم بیرون یه نفس عمیق کشیدم و خودمو برای همه چیزی که منتظرم بود آماده کردم فاصله خونه تا اونجا فقط یه اتوبوس بود به ایستگاه که رسیدم برای ارباب پیام دادم و دوباره ازش تشکر کردم یه پیام جدا با متن دوستتون دارم نوشتم چند ثانیه انگشتم روی گزینه ارسال بود نمیدونستم با فرستادنش ناراحت یا خوشحال میشه بالاخره فرستادم بلافاصله تایید ارسال پیامم هم اومد همون موقع اتوبوس من رسید سوار شدم و روی یکی از صندلی ها نشستم که برام پیام اومد

+مراقب خودت باش

با دیدن پیامش ذوق کردم اونقدر که خندیدم و چند نفر به من نگاه کردن اما اونا دلیل خوشحالی منو نمیدونستن دلم

میخواست اون پیام رو به تک تکشون نشون بدم تا علت خوشحالی منو بدونن.

درست به موقع به فست فود رسیدم آقای سلیمانی این طرف میز صندوقدار با گوشیش بازی میکرد تا منو دید استقبال گرمی کرد به بقیه گفت ایشون همون مدیر جدید این شعبه هستن که براتون گفتم منو کامل معرفی کرد بقیه هم با من آشنا شدن چهره همشون خوشحال به نظر میرسید منم با لبخند با همشون احوال پرسی کردم و آقای سلیمانی از من و همه خداحافظی کرد و رفت دوتا صندوقدارها به سمت من اومدن

*سلام عزیزم من النازم

سلام منم رویام

-سلام خوبین خوشبختم

ما فکر کردیم اون آقایی که همراهت بود قراره مدیرمون بشه نمیدونستیم مدیرمون شمایی

-نه ایشون منو معرفی کردن آقای سلیمانی هم قبول کردن

*مدیر به این خوشگلی تا حالا نداشتیم

-عزیزم لطف داری چشاتون خوشگل میبینه

*البته دفترت بالاس عزیزم زیاد نمیبینیمت

-کی گفته من همش اونجام؟ من اصن طاقت ندارم اون بالا تنها همش اینجام

**نگین جون برو اذیتت نکنیم یکم بگرد اگه سوالی داشتی هممون هستیم

-مرسی رویاجون حتما مزاحمتون میشم

به سمت بالا رفتم کیفمو روی میز گذاشتم نگاهی به صفحه کامپیوتر انداختم که نرم افزار ثبت سفارشات هنوز روش بود و نشستم و بررسی کردم بعد از چند دقیقه تلفن زنگ خورد برداشتم مدیر شعبه دیگه که یه آقا بود اول تعجب کرد ولی بعد از تبریک کسری های شعبشون رو گفت منم یادداشت کردم و از انبار با پیک فرستادم سرگرم کارم بودم که مامانم زنگ زد و حال و هوای اونجا رو جویا شد منم بهش اطمینان دادم بعد از تماس مامانم به پایین رفتم با لبخند رویا و الناز مواجه شدم به آشپزخونه فست فود رفتم همه منو خانوم مدیر صدا میکردن منم یجورایی خوشم اومده بود همگی کار خودشونو میکردن منم سوالاتی ازشون میکردم به سالن رفتم که دو تا از پرسنل میزها و کف اونجارو تمیز میکردن وسط سالن ایستاده بودم انگار این فضا یه چیزی کم داشت و اونم موزیک بود.

الناز گفت که مدیر قبلی با پخش موزیک توی اینجا مخالف بوده و خیلی وقته این کار انجام نشده سیستم پخش موزیک هم از اتاق مدیره منم سریع به بالا رفتم به زیر میز نگاهی انداختم یه ورودی اسپیکر پیدا کردم وقتی دنبالش کردم به بیرون راه داشت مطمئن شدم به پشت کیس وصل کردم هرچی توی کامپیوتر گشتم موزیکی پیدا نکردم گوشیمو بهش وصل کردم و کلی موزیک لایت و خوب بهش انتقال دادم با پخش کردنش یهو تمام پرسنل پایین دست زدن و جیغ و هورا کشیدن منم این بالا کلی خندم گرفته بود.

کم کم شب شد و از آشپزخونه خبر رسید که آماده گرفتن سفارش هستن منم به پایین رفتم و داخل آشپزخونه تا همه چیو بررسی کنم قارچ و سیب زمینی آماده شده بود از قارچ امتحان کردم خوشم اومد و از آشپزش تشکر کردم یکی از پرسنل برای من و صندوقدارها چای ریخته بود ایستاده پشت

میز چای میخوردم که اولین مشتری ها اومدن و پیتزا سفارش دادن با خودم فکر کردم من چجوری باید بوی پیتزا اینجا کنار بیام.کمی با الناز و رویا صحبت کردم اونا از من خوششون اومده بود منم همینطور دوسشون داشتم.

توی ساعت شلوغی فست فود بودیم سفارشات یکی پس از دیگری میرسیدن منم هی اینور اونور میرفتم و با پرسنل داخل آشپزخونه و صندوقدارا هماهنگ بودم و گاهی روی صندلی مینشستم گاهی هم به تلفن سیاری که توی دستم بود و از شعبات دیگه تماس میگرفتن جواب میدادم و به پیک هایی که برای سفارشات بیرون میرفتن زنگ میزدم تا سریعتر برگردن.

سرگرم کارم بودم که یه صدای آشنا از اون طرف صدام میزد سرمو بالا کردم و با دیدن مامان و بابام خوشحال شدم و به سمتشون رفتم بابام گفت اومدیم هم پیتزای خانوم مدیر رو

بخوریم هم شب اول بهت سر بزنیم خیلی ذوق کرده بودم الناز بعد از گرفتن سفارش از بابام رو به آشپزخونه کرد و داد زد اقایون این پیتزا سفارشی برای خونواده خانوم مدیر هستش اونا هم چشمی گفتن و منم نذاشتم تا بابام حساب کنه.پیتزا رو خودم گرفتم و سر میزشون بردم چند دقیقه نشستم و یه تیکه خوردم اونقدر با اشتیاق از فضای اونجا واسشون تعریف میکردم که اونا هم خوششون اومد.

پیتزا رو خوردن بابام گفت که بیرون با مامانم هستن تا ساعت کاریم تموم شه و باهم برگردیم منم موافقت کردم وقتی برگشتم و به پشت میز رفتم یه خانم جوونی به صندوقدارا بابت موزیک زیبا تشکر کرد اونا هم نگاهی به من کردن و لبخند زدن و مطمئن شدم امشب کارم عالی بوده.

بالاخره ساعات کاری تموم شد پرسنل آشپزخونه رو تمیز میکردن منم حساب های امشب رو از الناز و رویا میگرفتم تا

توی سیستم وارد کنم به بالا رفتم موزیک رو قطع کردم همه چی رو دقیق و منظم وارد کردم دو بار بررسی کردم سیستم رو خاموش کردم از همه خداحافظی کردم سوار ماشین بابام شدم و به خونه رفتیم به محض رسیدن به خونه توی اتاق لباسامو درآوردم و روی تخت افتادم خیلی خسته بودم کل شب ایستاده و در حال راه رفتن و حرف زدن بودم به ارباب پیام دادم شب بخیر گفتم و سریع به خواب رفتم.

صبح دیرتر از هر روز بیدار شدم با چشای نیمه باز گوشیمو چک کردم به ارباب هم توی تلگرام هم با خطم پیام دادم الهه چند تا پیام داده بود و ازم برای اولین روز کاریم پرسیده بود منم با صدای خواب آلود براش پیام صوتی فرستادم .

صبحونه خوردم به حموم رفتم ناخونامو از لاک مشکی جدیدی که خریده بودم زدم با الهه کمی چت کردم و وقتی

ارباب آنلاین شد بهش سلام دادم و باهاش حرف زدم از دیشب پرسید و بهش گفتم که خیلی عالی بوده

+کسی که اذیتت نکرد؟

-نه آقاااا همشووون خوب بودن

+سلیمانی گفت یکی از صندوقدارا خونشون نزدیک توعه بهش گفته تا ببرت خونه شایدم بعضی شبا خودم اومدم

-نه آقا زحمت نکشین خودم میرم تازه بابامم گفت شاید اونم بیاد دنبالم ولی بازم چشم هرچی شما بگین

برای دوباره رفتن به سر کارم لحظه شماری میکردم تمام ترس و اضطرابم به شوق و تلاش تبدیل شده بود تمام روز رو به خوندن کتاب و گوش دادن موزیک گذروندم موقع ناهار شد که بعدش کمی استراحت کردم تا با انرژی کامل به کارم برم.

بعد از رسیدن به اونجا نگاه دقیقی به چیدمان میز و صندلی انداختم جای بعضیاشون مناسب نبود با کمک دو تا پرسنل سالن دار جاهاشونو تغییر دادم خودم هم با برداشتن صندلیا و جابجایی میزها کمکشون میکردم که با تعجب بقیه همراه شد اما اخلاق من دستور دادن و کنار ایستادن نبود.دوباره روند کارمو شروع کردم و همه چیو طبق روال عادی همیشه پیش بردم کنار الناز و رویا ایستاده بودم و چای میخوردم

*نگین جون یه سوال بپرسم

-بپرس عزیزم

*اون آقا شوهرته یا دوس پسرت؟

-چطور؟

*هیچی همینجوری من و رویا زیادی کنجکاویم

-شوهرمه

*آها خوشبخت شین عزیزم

-مرسی فدات شم

نگین جون حلقتو انگاری یادت رفته

-حلقه چی

حلقه عروسیت دیگه

-آها

نگاهی به انگشتم انداختم و با دست دیگم فشارش دادم هیچی برای گفتن نداشتم فقط به انگشتم و نگاه اونا خیره شده بودم توی دلم و ذهنم خیلی چیزا گذشت

اما لبخند مصنوعی بهشون زدم و به بالا رفتم و روی صندلیم نشستم حتی یادم رفت که موزیک پخش کنم و نگاهم به صفحه کامپیوتر دوخته شد و بی حرکت بووم و فکر میکردم به اینکه هیچکس این رابطه رو درک نمیکنه رابطه ای که

اینقدر عمیق هستش رو مورد قضاوت خودشون قرار میدن و من نمیتونم واقعیتو بیان کنم آهی کشیدم و گوشیمو برداشتم به چند تا عکس ارباب نگاه کردم.با صدای الناز که گفت(فقط یه شب موزیک داشتیم نگین جون؟) به خودم اومدم دوباره پخشش کردم و دوباره به پایین رفتم و به کارم رسیدم.شب الناز گفت که خونشون نزدیک ماست و منو به خونه میرسونه

-عزیزم زحمتت میشه من خودم آژانس میگیرم

*زحمت چیه آخه تو با ما فاصله ای نداری بعدشم دستور از بالا رسیده بیا بریم من خودمم دوس دارم تنها نیستم

توی ماشینش نشستم هنوز روشن نکرده بود که یه ماشین کنارش اومد و بوق زد سرمو جلوتر بردم ارباب بود از الناز تشکر و خدافظی کردم سوار ماشین ارباب شدم بعد از سلام و احوال پرسی ازش بخاطر اومدنش تشکر کردم.

توی راه چشمم به یه آبمیوه فروشی افتاد و نگاهش کردم مثل همیشه فهمید که من چی میخوام همون جا نگه داشت و از ماشین پیاده شد و داخلش رفت.برگشت و دوتا شیرموز که من عاشقش بودم توی دستاش بود باهم توی ماشین خوردیم و حرف میزدیم

-آقا راستش میخوام یه کاری بکنم اگه اجازه بدین

+چیکار

-میخوام یه حلقه بگیرم توی انگشتم کنم

+حلقه؟ واسه چی؟

-آخه...

+آخه چی حرف بزن

-آقا عصبانی نشین فقط

+بگو

-ازم پرسیدن شما با من چه نسبتی دارین گفتم شوهرم

شیرموز توی گلوش پرید و یکم سرفه کرد منم ترسیدم و با خودم گفتم الان که عصبانی بشه ولی لیوان شیرموز رو وسط صندلی گذاشت و به در ماشین تکیه داد یه دستش روی فرمون و به من نگاه کرد

+خب حلقه الان معنی زن و شوهر میده؟

-به خدا آقا واسه اینکه چیزی نگن و مزاحمم نشن وگرنه رابطه ما فراتر ازین چیزاس

+خب ادامه بده حرفای جدید میشنوم

-آقا چی بگم آخه من عاشق این رابطم

+که اینطور

-بله آقا ولی اگه شما اجازه بدین وگرنه اصن مهم نیستن

+باشه عیبی نداره

لبخند زدم و راه افتادیم وقتی به خونه رسیدیم ماشینو نگه داشت منم بهش خیره شده بودم اونم با چشاش منو دربرگرفته بود به طرفم اومد و نزدیکم شد دستشو روی رونام برد دهنشو نزدیک گوشم کرد نفسش به صورتم میخورد چشامو بستم آب دهنمو قورت دادم انگشتای پامو توی کفش فشار دادم دستشو به سمت دستگیره در برد و بازش کرد و سر جاش برگشت میدونستم عمدی این کارو میکنه تا منو روانی کنه چشامو باز کردم توی چشاش یه بدجنسی خاصی بود دستشو بوسیدم و لبامو چند ثانیه روی دستش نگه داشتم پیاده شدم به خونه رفتم

دو هفته ای میشد از اولین روز کاریم میگذشت حسابی جا افتاده بودم با وجود حلقه ای که خریده بودم و توی انگشتم

کرده بودم خیالم راحت بود اینجوری بقیه میفهمیدن من متعلق به کسی هستم توی این دو هفته فقط یک شب ارباب دنبالم اومد به دلیل خستگی و مشکلات خونوادگیش با اینکه دلتنگش بودم ازش خواهش کردم شبا زودتر بخوابه و نگران من نباشه الناز و بابام منو میرسوندن این مدت و شبایی که الناز منو به خونه میبرد فرصتی بود تا صمیمی تر حرف بزنیم الناز هم با سوالاش خیلی دلش میخواست سر از رابطه ما دربیاره حتی به من گفت که ازدواج کرده و طلاق گرفته تا شاید منم رازهای زندگیمو باهاش در میون بذارم همیشه بحث رو به رابطه من میکشوند منم هربار با واقعیت اینکه عاشق مسعودم بحث رو تموم میکردم.

به قدری به الناز و رویا عادت کرده بودم که حتی توی تلگرام هم باهاشون روزها حرف میزدم این رفتارم حسادت الهه رو به همراه داشت خودمم این بین راضی نبودم الهه ازم ناراحت

بشه به دست آوردن دل همه این وسط هم چالش سختی برای من بود از یک طرف دیگه هم ارباب حال و روز خوبی نداشت منم تابع حال اون بودم وقتی پشت گوشی خسته و گرفته صحبت میکرد چند برابر روی من تاثیر میذاشت و منم توی خونه و سرکار حواسم به خودم نبود.

دیگه از ندیدنش خسته شده بودم دلم سر جاش نبود تمام فکرم ارباب بود صبح زودتر از خواب بیدار شدم فقط میخواستم ببینمش حتی اگه عصبانی میشد بازم ارزش داشت تصمیم گرفتم غذای مورد علاقشو درست کنم پس تمام مواد لازانیا رو آماده کردم و با دقت زیاد پختم و تزئینش کردم جلوی آینه به خودم نگاه کردم قیافم بهم ریخته بود لاکم پاک شده بود و تیکه تیکه روی ناخونام مونده بود حموم رفتم لاک زدم و خودمو آماده کردم نگاهی به ساعت انداختم نزدیک ظهر بود و ارباب یک ساعت دیگه به خونه میرفت.

توی راه چند باری شمارشو گرفتم ولی زود قطع کردم خواستم پیام بدم پشیمون شدم بدون اطلاع و خبر داشتم کاری میکردم که فقط دلم دستورشو داده بود عاقبتش هرچی بود پذیرفته بودم جلوی خونش رسیدم پیاده شدم در آپارتمان باز بود و بچه ها توی پارکینگ دوچرخه سواری میکردن از آسانسور بالا رفتم و همش به این فکر میکردم چی بگم و چیکار کنم وقتی منو غیر منتظره ببینه.

جلوی در خونه ایستاده بودم انگشتم روی زنگ بود دلهره داشتم حتی میخواستم برگردم ولی زنگ رو زدم و بعد از چند لحظه ارباب در رو باز کرد وقتی دیدمش بغض کردم زیر چشاش گود شده بود خوده چشاش خسته و هنوز لباس بیرون به تن داشت اما دکمه های بالاش و سر آستیناش باز بود وقتی منو دید چشاشو ریز کرد و سرشو کج کرد

+اینجا چیکار میکنی نگین

-آقا براتون غذا آوردم

صدام لرزید و اشکم از گوشه چشام ریخت درو بازتر کرد و خودش عقب رفت تا من به داخل برم ظرف غذا رو روی اوپن گذاشتم ارباب پشت سرم ایستاد برگشتم و اشک چشامو پاک کردم خندیدم

-ببخشید من خیلی دلم تنگ شده بود طاقت نداشتم من آماده هر نوع مجازاتی از طرفتون هستم

+چرا خبر ندادی میای؟

-آقا میخواستم اما ازین میترسیدم بگین نیا

دستشو سمت دکمه های دیگه لباسش برد خیلی خسته بود دوتا دستمو روی دستاش گذاشتم بهش لبخند زدم دکمه های لباسشو باز کردم پیراهنشو از تنش درآوردم کف دستامو روی دو طرف صورتش گذاشتم و انگشتمو زیر چشاش کشیدم

هیچی نمیگفت و فقط نگاهم میکردم تا روی سینه هاش کشیدم و گوشمو روی قلبش گذاشتم و نفس عمیق کشیدم

-آقا خوبین؟

+اوهوم

-امروز نمیومدم میمردم

+غذا چی آوردی؟

-همونیکه دوسش دارین

+پس آماده کن بخوریم

-چشم آقا چشششششم

به سمت آشپزخونه رفتم لازانیا رو توی دوتا ظرف چیدم نوشیدنی و سس هم کنارش گذاشتم ارباب لباساشو عوض کرده بود روی صندلی نشست آروم غذاشو میخورد و سرش

پایین بود توی فکرش غوغایی بود اینو میتونستم راحت بفهمم و منو عذاب میداد برای همین خواستم یکم فضاشو تغییر بدم

-راستی آقا حلقه ای که خریدم خیلی خیالمو راحت کرده

+هوم

-آقا اونجا هم خیلی عالییهه همه چی خوبه

+خوبه

هر کاری کردم نتونستم از فکر و خیال درش بیارم داشتم دیوونه میشدم حتی نصف لازانیا توی بشقابشو نخورد و با چاقو بازی میکرد و اصلا به من نگاه نمیکرد کاش میتونستم بفهمم چی شده و چی اینجوری داغونش کرده کاش حرف میزد کاش توی خودش نگه نمیداشت از جاش بلند شد و به سمت اتاق رفت روی تخت دراز کشید منم همه چیو سریع جمع کردم به اتاقش رفتم کنار تخت روی زمین نشستم و دستامو روی

تخت و سرمو روی دستام گذاشتم چشاش بسته بود سرشو به طرف من کرد و با چشای نیمه باز نگاهم کرد

-آقا مرگ من چیزی شده؟

+نه مهم نیس

-من نمیتونم اینجوری ببینمتون ارباب

+نگران نباش من خوبم

خوابش برد و منم بهش نگاه میکردم صدای لرزش گوشیش پشت سرم روی میز رو شنیدم بهش ناخودآگاه نگاه کردم یه پیام از طرف مامانش بود (مسعود جان داروی پدرت تموم شده حتما بگیری)

حالا دلیل حال بدشو فهمیدم جلوی دهنمو گرفتم تا صدای گریه مو نشنوه سریع از اتاق بیرون رفتم و روی مبل نشستم و اشکم بند نمیومد توی این مدت تنهایی غصه خورده و

هیچی به من نگفته.یه ساعتی خواب بود وقتی بیدار شد روی لبه تخت نشست و پیام های گوشیشو چک میکرد جلوی چارچوب در ایستادم

-آقا حال پدرتون خوبه؟

+تو از کجا میدونی؟؟

-اتفاقی پیام مامانتونو دیدم

+تو به چه اجازه ای به گوشی من نگاه کردی؟؟؟

-آقا به خدا اتفاقی بود وقتی دیدم کلی گریه کردم چرا به من نگفتین خب

+حالا باید به تو جواب پس بدم؟؟

-نه آقا غلط بکنم فقط تنهایی غصه نخورین من فداتون بشم

نگاه خشمگینشو از روم برنمیداشت اون صورت خسته حالا عصبانی بود و دلم میخواست تمامشو روی من خالی کنه و آروم بگیره بلند شد از کنارم به سمت پذیرایی رفت و روی مبل نشست منم از توی کمدش یه کمربند برداشتم جلوش زانو زدم کمربند رو روی دستام گذاشتم و به طرفش گرفتم

-آقا من اینجام تا شما آروم باشین

کمربندو برداشت بلند شد منم همراهش ایستادم و به سمت اوپن آشپزخونه رفتم شلوار و شورتمو پایین دادم و روی اوپن خم کردم صدای چرخیدن کمربند روی هوا رو شنیدم اولین ضربه رو روی باسنم زد چشامو بهم فشار دادم و انگشتامو مشت کردم ضربه دوم رو وقتی زد کمربند از دستش افتاد و خودشو به اوپن تکیه داد بدنش خسته بود و فشار زیادی روش بود منم سریع بلند شدم بغلش کردم و محکم گرفتمش نفس نفس میزد و عرق کرده بود

-آقا الهی بمیرم براتون نگین بمیره براتون

تا روی تخت بردمش دراز کشید سریع به آشپزخونه برگشتم یه قرص آرامبخش از بین داروها پیدا کردم آب توی لیوان ریختم و بهش دادم خورد و خوابید منم تا بیرون رفتم آبمیوه و چند تا خوراکی دیگه گرفتم و سریع برگشتم وقتی بیدار شد هنوز گیج بود و دستشو توی موهاش میکشید نشست و به تخت تکیه داد کنارش نشستم دستشو گرفتم بوسیدم

-آقا حالتون خوبه؟

+آره خوبم دیرت نشه واسه کارت

-نمیرم آقا امشب

+چرا نمیری؟ میگم خوبم

-آقا بذارین پیشتون باشم خیالم راحت شه یکم دیگه میرم خونه میگم مرخصی گرفتم

+باشه

-آقا از جاتون تکون نخورین واستون آبمیوه و کیک بیارم

توی یه سینی کلی چیزی چیدم و یه لیوان بزرگ آبمیوه خنک ریختم و جای تختش بردم و بهش دادم تا بخوره حس خوبی داشتم وقتی پیشش بودم و ازش مراقبت میکردم پتو رو کنار دادم و وقتی چیزی میخورد منم شروع کردم به ماساژ دادن پاهاش از روناش تا روی پاش وقتی به پایین رفتم پاشو بوسیدم و صورتمو بهش مالیدم و دونه دونه انگشتاشو لیس زدم و توی دهنم کردم زبونمو لای انگشتای پاش میکشیدم.

دو ساعتی پیشش بودم و هرکاری که حالشو خوب کنه میکردم حتی براش چند تا ماجرای خنده دار از سرکار گفتم و با لبخندش حس رضایتی درونم ایجاد شد خودش میخواست منو به خونه برسونه که ازش خواهش کردم خونه بمونه استراحت کنه منم با آژانس به خونه رفتم مامانم با دیدن

من تعجب کرد منم گفتم که یکم حالم خوب نبوده زودتر اومدم.

به ارباب پیام دادم و دوباره حالشو پرسیدم و با جواب دادنش منو مطمئن میکرد بعد از شام ارباب به من پیام داد که صبح زود به یکی از شهرهای اطراف میخواد بره و من اگه میتونم همراهش برم که منم با خوشحالی موافقت کردم و اونم ساعتشو بهم گفت.

شب با فکر اینکه با ارباب میخوام به جاده بریم و یه سفر کوچیک داشته باشیم ذوق کردم گوشیمو تنظیم کردم و خوابیدم.صبح زودتر از آلارم گوشیم بیدار شدم هنوز یه ساعتی وقت داشتم کیفمو برداشتم توش وسایلمو گذاشتم لباسامو پوشیدم آماده شدم خیلی بی سر و صدا بودم تا مامان و بابامو بیدار نکنم همه کارامو کردم منتظر رسیدن ارباب شدم

با تماسش فهمیدم که اومده خیلی آروم در رو بستم و به بیرون رفتم سوار ماشینش شدم.

شهری که میخواست بره دو ساعت فاصله داشت ابتدای جاده توقف کردیم من کلی هله هوله و آبجوش برای چای و واسه صبحونه نون و پنیر خریدم ارباب هم توی ماشین نشسته بود وقتی دید دوتا دست من پره با تعجب به من نگاه میکرد

+مگه قراره بریم مسافرت که تو این همه چیزی خریدی؟

-آقا خب گفتم توی راه بهتون بدم بخورین

+از دست تو نگین

راه افتادیم و من حس عجیبی داشتم با اینکه میدونستم یه مسافرت نیست ولی بازم دوست داشتم و کم کم از شهر خارج شدیم توی راه برای ارباب چای ریختم و واسش لقمه نون و پنیر درست میکردم تا بخوره خودمم کنارش مشغول بودم دلم

نمیخواست اون لحظات تموم شه.بالاخره به شهر مورد نظر رسیدیم ارباب با سوال کردن از چند نفر مکانی که میخواست بره رو فهمید به اونجا رسیدیم یه خیابون پر از مغازه های مختلف بود پارک کرد و پیاده شد منم چشمم به مغازه ای افتاد که بدلیجات و وسایل تزئینی و چیزای زیادی میفروخت برای خودم یکم خرید کردم چشمم به یه گردنبند با پلاک فلزی تیره رنگ افتاد که روش عبارت I Love You حک شده بود اونم برداشتم به ماشین برگشتم و از آینه وسط آویزونش کردم.

نیم ساعتی میشد توی ماشین منتظر نشسته بودم موزیک گوش میدادم به آدما و ماشینا نگاه میکردم چیپس و پفک میخوردم ارباب برگشت خودمو جمع و جور کردم و صاف نشستم وقتی سوار شد و خواست به عقب بره تا از پارک بیرون بیاد چشمش به اون آویز افتاد

+باز دو دقیقه ولت کردم

-آقا اگه دوسش ندارین برش دارم ببخشید

جوابی نداد عینکشو زد راه افتاد منم یواشکی خندیدم و به تکون خوردن و چرخیدن اون آویز نگاه میکردم کمی توی شهر چرخیدیم همه جای شهر تبلیغ منطقه سرسبز و جنگلی بود که توی راه برگشت چند کیلومتر دورتر قرار داشت به جاده رفتیم وقتی به اون منطقه نزدیک میشدیم ارباب نگاهی به ساعتش انداخت و با رسیدن بهش به سمت راست پیچید و وارد جاده اونجا شد منم ته دلم ذوق کردم که قراره واقعا شبیه یه مسافرت باشه.

بعد از طی کردن چند کیلومتر توی یه جاده باریک و سرسبز به انتهایی رسیدیم که دیگه بقیه اون کوه بود و راهی نداشت و یکی دو تا ماشین دیگه پارک کرده بودن ارباب هم کنار اونا نگه داشت از ماشین پیاده شدیم صدای آب رودخونه و پرنده

ها شنیده میشد و واقعا دلنشین بود از توی صندوق عقب زیرانداز و تمام وسایل دیگه رو برداشتیم از یه سر بالایی به سمت رودخونه رفتیم کنارش چند تا عکس گرفتیم و از یه بیراهه بالاتر رفتیم تا به یه جایی رسیدیم که فقط و فقط خودمون بودیم هیچکس اونجا نبود یه زمین صاف پیدا کردیم زیرانداز رو پهن کردیم یه آبراهه کوچیک هم رد میشد که به پایین میرفت و توی رودخونه اصلی میریخت پشت ما هم بین دو تا بلندی قرار داشتیم جایی که پر از درخت های انبوه بود.

خیلی قشنگ بود انگار خواب میدیدم و با ارباب به همچین جای زیبایی اومدم صدای انواع پرنده ها به گوش میرسید سکوتش آرامش بخش بود لای درخت ها قدم میزدم و ارباب رو پشت سرم حس کردم برگشتم نگاهش کردم و برای اومدن به اینجا ازش تشکر کردم دستمو گرفت جلوتر برد به یه درخت تنومند منو چسبوند دکمه های شلوارمو به شدت باز

کرد و پایین کشید از روی شورت دستشو به ک.سم زد آهی کشیدم و تمام تنم داغ شد گلومو محکم گرفت و شورتمو با چهار انگشتش گرفت و پایین آورد نفسم حبس شده بود دستشو لای پام برد منم دستامو به پشت برده بودم و روی درخت گذاشتم با دیدن خیسی ک.سم انگشتشو فرو کرد آه بلندی شبیه جیغ کشیدم و روی پنجه پا رفتم سرمو پایین آوردم برجستگی شلوارش بیشتر تحریکم کرد تیشرت زیر مانتومو بالا زد س.ینه هامو فشار میداد منو برگردوند کمرمو گرفت به سمت خودش کشید درخت رو بغل کردم و خم شدم صدای زیپ شلوارش اومد سر ک.یرشو روی ک.سم حس کردم نفسمو نگه داشتم با خیسیش فشار داد و درخت رو محکم فشار دادم و تا ته رفت روی پنجه پا بودم و اون محکم منو میکرد و روی باسنم ضربه میزد با چند تا تکون دیگه جیغ کشیدم و ارضا شدم نفس نفس میزدم ولی اون بدون توقف

ادامه میداد دو سه دقیقه بیشتر نگذشته بود که دوباره همه وجودم به اوج رسید و برای چند ثانیه تمام عرق بدنم سرد شد.

ک.یرشو بیرون کشید بازومو گرفت و منو نشوند و به درخت تکیه دادم ک.یرشو توی دهنم کرد و دستامو بالا گرفت و مچ هامو بهم فشار میداد و تا ته حلقم میبرد عوق میزدم و همه آب دهنم روی ک.یرش و ت.خماش میریخت توی حلقم نگهش میداشت و آب دهنم از کنارش به بیرون پرت میشد و وقتی بیرون میکشید تند تند نفس نفس میزدم.

بعد از چند دقیقه ک.یرشو درآورد و دستمو ول کرد و منم با دستم و خیسی روش تند تند مالوندم دهنمو باز کردم و یهو تمام آبش با فشار توی دهنم ریخت منم همشو خوردم.

روی زیرانداز دراز کشیده بودم دستام زیر سرم و چشام بسته به صدای طبیعت گوش میدادم چشامو باز کردم نگاهی به

پشت سرم انداختم ارباب روی یه سنگ نشسته بود و فکر میکرد دوباره به حالت قبل برگشتم طولی نکشید که یهو آب سرد روی صورتم ریخت جیغ کشیدم و سریع بلند شدم ارباب بالای سرم بود که بطری رو از آبراهه پر کرده بود و به من نگاه میکرد میخندید منم آب روی صورتمو پاک نکردم همونجوری بهش نگاه کردم و خندیدم اونم روی زیرانداز اومد و کنار من دراز کشید نشسته بودم و نگاهش میکردم

-آقا

+بله

-این همه خاطره برام میسازین اگه یه روزی ولم کنین میمیرم

+حالا کی گفته میخوام ولت کنم

-نمیدونم همیشه ازین فکر فرار میکنم

+هیچکس جدایی نمیخواد اما بوجود میاد بخوای نخوای

-من نمیخوام آقا من نمیتونم بدون شما

+نگین میدونی من شبیه چیم

-شبیه چی آقا

+من یه مسافرم که توی یه اتوبوس نشسته صندلی کنارم خالیه فقط میرم و میرم هیچ ایستگاه و مقصدی ندارم تو سوار این اتوبوس شدی اولش حتی میترسیدی کنار من بشینی اما کم کم فهمیدی من همونی هستم که همیشه توی ذهنت داشتی همونی که میخواستی اونقدر کنار من بهت خوش میگذره که نمیدونی من هیچ مقصدی ندارم و پیاده نمیشم اما تو باید پیاده شی ولی وقتی موقعش برسه نمیتونی دل بکنی

-آقا من هیچوقت پیاده نمیشم هیچوقت صندلی کنارتون رو خالی نمیکنم

نگاهی بهم کرد چشاش تضادی از آرامش و پریشونی بود گفتن این جملاتش منو لرزوند دلم میخواست توی چشاش نگاه کنم و بگم هیچوقت از اون اتوبوس لعنتی پیاده نمیشم.

نگاهی به ساعتش کرد گفت وقت رفتنه و من یه خاطره دیگه ازش داشتم بیشتر از اینکه دل کندن از اون منظره زیبا سخت باشه تموم شدن لحظاتی بود که برام مثل یه رویا بود اولین باری که دیدمش فکر نمیکردم یه روزی اینجا در این لحظه عاشقش باشم.بلند شدیم من وسایلو جمع میکردم ارباب ایستاده و منتظر من بود یهو تمام وسایل رو روی زمین گذاشتم به سمتش دویدم و محکم بغلش کردم دستاش باز و انگار غافلگیر شده بود بعد از چند ثانیه منو گرفت.

به سمت پایین رفتیم کمی از ظهر گذشته بود هوا گرم تر شده بود اما اونجا هنوز خنکی خودشو داشت به ماشین رسیدیم سوار شدیم و به جاده زدیم توی راه شیشه ماشین رو پایین دادم و دستمو بیرون بردم باد از لای انگشتام رد میشد و به تمام چیزایی فکر میکردم که قراره اتفاق بیفته شایدم نیفته خودمو توی آینه بغل دیدم شالم افتاده بود و موهام توی باد تکون میخورد وسط راه از خستگی زیاد دیگه نتونستم چشامو باز نگه دارم آروم بسته شد و به خواب رفتم.با قرار گرفتن کف دست ارباب روی صورتم بیدار شدم

+رسیدیم

-خونه ماس ارباب؟

+آره

-امروز بهترین روز عمرم بود آقا

+شب سر کارت دیر نکنی

-چشم ارباب

توی خونه یکم از ناهار ظهر رو خوردم به حموم رفتم و بعد از حموم روی تخت افتادم و منتظر رسیدن ساعت کارم شدم.وقتی وارد فست فود شدم رویا رو ندیدم از الناز علتشو پرسیدم و اونم خبر نداشت باهاش تماس گرفتم اما گوشی رو جواب نمیداد به دفتر رفتم و تمام کارهای عقب افتاده رو انجام دادم دوباره با رویا تماس گرفتم که بالاخره جواب داد اما خودش نبود خواهرش با حالت گریه و نگرانی گفت که تصادف کرده و توی بیمارستان بستری شده با شنیدنش یهو از جام پریدم و کلی سوال ازش کردم تا اوضاعشو و اسم بیمارستانشو بفهمم بعد از تماس به پایین رفتم و قضیه رو به الناز گفتم اونم از ناراحتی گریه ش گرفت.هممون نگرانش بودیم تا فرصتی گیر میاوردیم به شماره خواهرش زنگ میزدیم و

جویای حالش میشدیم منم به خاطر غیبت رویا مجبور بودم توی لحظات شلوغی به عنوان صندوقدار بشینم.

هیچ کودوم از ما خنده به لبمون نمیومد کارمونو میکردیم اما همه فکرمون پیش رویا بود حتی منی که تازه به اونجا رفته بودم توی این مدت کوتاه به بودنش و حرفاش عادت کرده بودم اون شب به پایان رسید منم مثل همیشه حساب ها رو وارد سیستم کردم و با الناز سوار ماشین شدم قرار شد فردا الناز دنبال من بیاد و باهم به دیدن رویا بریم به خونه که رسیدم به ارباب پیام دادم و اتفاقی که افتاده رو بهش گفتم حتی مامانم هم از قیافه درهم من به اینکه یه اتفاقی افتاده پی برد.

صبح با تماس الناز به بیرون از خونه رفتم و باهم به سمت بیمارستان حرکت کردیم واردش که شدیم با گفتن اسم و فامیلش محل بستریشو فهمیدیم وقتی به اتاقش رسیدیم

تموم خونوادش اونجا بودن خود رویا با دیدن ما اشکش ریخت و الناز اونو بغل کرد وضعیت خوبی نداشت یه دست و یه پاش شکسته بود و یکی دو جای دیگه بدنش حسابی زخمی شده بود این یعنی تا یه مدت طولانی از کار کردن خبری نبودبا کمی شوخی و خنده روحیه شو عوض کردیم و اون هم با درد شدیدی که داشت هم پای ما میخندید.

با اطلاع آقای سلیمانی تصمیم بر این گرفته شد که یه صندوقدار جدید استخدام کنن تا هر چه سریعتر به روند قبلی کار برگردیم.

یه شب دیگه هم به الناز کمک کردم و کار خودمو و رویا رو باهم انجام میدادم اونقدر شب ها خسته میشدم که خوابیدن رو به شام خوردن ترجیح میدادم ارباب هم به آقای سلیمانی برای گرفتن صندوقدار گوشزد کرده بود.

بعدظهر با فکر اینکه امشب هم باید جای دو نفر کار کنم به سر کار رفتم اما بعد وارد شدن با دیدن یه دختر پشت صندوق مواجه شدم دختری با چهره متفاوت اون هم مثل من صورتی استخونی داشت اما با یه آرایش خیلی غلیظ و جلف همرو متعجب کرده بود.باهاش سلام کردم و با یه غرور و لحن صحبت عجیبی جوابمو داد

=سلام تا یه ساعت دیگه سفارش نمیگیریم

-یه ساعت نه نیم ساعت

=من میدونم یا شما؟؟؟

-من میدونم چون مدیر اینجام

=عههه شما مدیر اینجایین ببخشید نشناختم فریبا هستم

-خواهش میکنم

الناز از پشت سرش اومد و اداشو درآورد منم خندم گرفت به دفترم رفتم و کارارو انجام دادم یک ساعتی اونجا بودم وقتی پایین اومدم الناز جواب دو سه تا مشتری رو میداد اما فریبا با گوشی صحبت میکرد و لبخند روی لبش بود تا منو دید سریع خدافظی و قطع کرد و جواب مشتری رو داد

دوباره شب شد و شلوغی نسبی فست فود ولی چیزی که توجهمو جلب کرد صحبت کردن فریبا با یه پسری بود که خودشو از میز صندوقدارا آویزون کرده بود و نمیذاشت مشتری راحت باشه دیگه عصبانیم کرد و به جلو رفتم

-فریبا جان آقا با شما کار دارن؟

=آره عزیزم نامزدمه

-الان موقع مناسبی برای صحبت نیست یه نگاهی بنداز میفهمی

نگاه تنفرآمیزی بهم کرد منم با لبخند جوابشو دادم اون پسر هم ازونجا رفت الناز هم به من نگاهی کرد و سرشو تکون داد و معنیش این بود که اونم ازینکه کنار فریبا کار میکنه حس خوبی نداره اما من بازم بهش فرصت دادم تا بتونه خودشو اصلاح کنه.

ارباب پیام داد و گفت که شب دنبالم میاد منم خوشحال شدم و تمام اون عصبانیتم رو فراموش کردم اون شب چند بار دیگه فریبا با نوع برخوردش و حرف زدنش منو به اینکه دیگه اینجا نباشه راضی کرد موقع تحویل حساب ها هم با اشتباهش موجب کسری صندوق شده بود که با چندین بار محاسبه من و الناز به اشتباهش پی بردیم توی این بحث و حرفا بودیم که ارباب وارد شد سلام گرمی بهش کردم الناز و بقیه هم باهاش احوالپرسی کردن فریبا با دیدن ارباب با یه حالت تنفرآمیزی سلام کرد و نگاهشو از روی ارباب برنمیداشت.

تمام مدتی که ارباب اونجا بود فریبا به هر دلیلی میخواست باهاش حرف بزنه اما اون حتی نگاهشم نمیکرد من که دیگه طاقتم تموم شده بود اما از ارباب میترسیدم الناز نگاهم کرد و حرص توی صورتم رو دید دلم میخواست اونقدر بزنمش که دیگه جرات نگاه کردن به ارباب رو نداشته باشه اما ارباب با آرامش و خونسردی از همه خداظی کرد و با من سوار ماشین شد.

-آقا شما دوس دارین من آرایش کنم؟

+آرایش؟ الانم که کردی

-آقا فقط رژ زدم

+همینقدر کافیه

-آقا ینی دوس دارین همینجوری؟

+صورت تو نیاز به آرایش نداره

-چشم آقا هرچی شما بگین

حتی یه شب دیگه تحمل اون دختر رو اونجا نداشتم تصمیم گرفتم صبح با آقای سلیمانی تماس بگیرم و بهش بگم که اون مناسب اینجا نیست با ارباب هم هماهنگ کردم و اونم مخالفتی با تماس من نکرد.

تا وقتی که خوابیدم هر زمان که اون لحظات یادم میومد حرص میخوردم اما وقتی بی توجهی ارباب رو دوباره تصور میکردم ته دلم شاد میشدم.صبح بعد از خوردن صبحونه اولین کاری که به ذهنم اومد تماس با آقای سلیمانی بود وقتی تمام جزئیات و وقایع رو براش گفتم حرفمو قبول کرد اما گفت که تا وقتی یکی دیگه بیاد اون همون جا باشه منم دیگه بیشتر از اون نمیتونستم اصرار کنم ولی دلم میخواست هرچه زودتر یه نفر دیگه پیدا شه و جای فریبا بیاد.

توی همین فکرا بودم که الهه پیام داد و ازم دلخور بود منم سریع باهاش تماس گرفتم و از دلش درآوردم و بهش قول دادم در اولین فرصت ببینمش با مامانم به خونه خالم رفتم که مدت طولانی میشد که ندیده بودمشون با خاله و دخترخالم در مورد کارم و فضاش و آدماش صحبت کردیم دختر خالم توی خلوت ازم در مورد عکسای پروفایل عاشقونم توی تلگرام پرسید منم یجوری جوابشو دادم ولی بازم باور نکرد و آخر حرفام خندید.

تصور اینکه دوباره وقت رفتن به فست فود و دیدن دوباره فریبا داره میرسه اذیتم میکرد وقتی اونجا رسیدم همه دور هم بودن و صحبت میکردن نزدیک شدم و با همه سلام کردم یکی از پرسنل گفت که پس فردا تولد النازه و قراره همرو دعوت کنه

-چرا هیچی به من نگفتی پس فردا تولدته الناز

*اصلا قصد نداشتم جشن بگیرم فقط دیدم رویا میتونه راه بره گفتم یه دورهمی بگیرم و اونم بیاد

-کار خوبی کردی عزیزم حالا کیا دعوتن

=من من منم دعوتمممم

-خب باشه توام دعوتی

منو الناز بهم نگاه کردیم آروم بهم گفت که چاره ای نداشتم وقتی گفتم اونم فهمید یه مهمونی ناهار توی باغ گرفته بود و همه پرسنل رو با یه همراه دعوت کرده بود منم هنوز از اومدن یا نیومدن ارباب مطمئن نبودم برای همین جواب قطعی بهش ندادم

[29.02.20 21:33]

#پارت۷۶

برای گفتنش تا آخر شب صبر کردم اون شب هم فریبا با کاراش اعصاب منو داغون کرده بود شب توی ماشین با الناز برای اومدن و نیومدن بحث کردیم

*تو بخاطر فریبا نمیخوای بیای؟؟ اونو ولش کن تو بیا با شوهرت

-نه عزیزم بخاطر اون نیست کلا باید خودش اجازه بده

*اووو شبیه زن های قدیم حرف میزنی که اجازشون دست آقاشون بود

-آره دیگه منم اجازم دست آقامونه

*باشه عزیزم ولی حتما حتما بیا هم من خوشحال میشم هم رویا

-باشه فدات شم سعی خودمو میکنم

روی تخت دراز کشیده بودم به ارباب توی تلگرام پیام دادم و همه چیو بهش گفتم خوند و بعد از چند دقیقه جواب مثبت داد منم خوشحال شدم و همون موقع به الناز گفتم که ما هم میایم فقط باید فردا به بازار میرفتم و یه کادو براش میخریدم.

توی حرفاش از علایقش به تابلوهای نقاشی اشاره کرده بود منم بعد از کلی گشتن بالاخره یه تابلوی خوشگل و خاص پیدا کردم و خریدم شبی که فرداش جشن تولد الناز بود فریبا همش از خوردن مشروب و این چیزا صحبت میکرد اما با مخالفت الناز مواجه میشد منم دوست نداشتم مهمونی فردا مثل اون مهمونی بشه که قبلا با ارباب رفتم.

صبح به حموم رفتم لاک زدم و لباسامو برای پوشیدن توی اونجا نگاه میکردم ارباب هم با من هم نظر بود و نمیخواست من اونجا بدون شال و مانتو باشم منم اطاعت کردم و عکس

چند تا از لباسامو براش فرستادم و اون شلوار و مانتو و و لباس زیر مانتومو انتخاب کرد.

ارباب پیام داد و من کادوی الناز رو برداشتم و به بیرون رفتم کمی بزرگ بود و یجوری توی صندلی عقب جاش دادم ارباب هم مثل همیشه یه تیپ رسمی شیک پوشیده بود و بوی عطرش منو روانی میکرد.

آدرس باغی که دعوت شده بودیم رو الناز برام فرستاده بود ولی بازم کلی دنبالش گشتیم تا پیداش کردیم و ماشینو داخل بردیم و پارک کردیم تقریبا همه اومده بودن و با دیدن ما توجهشون جلب شد الناز خودش رویا رو آورده بود منم جلو رفتم و بغلش کردم و کلی بوسیدمش جلوتر که رفتیم فریبا و دوست پسرش بودن که من باهاش دست دادم و احوالپرسی سردی کردم دستشو دراز کرد جلوی ارباب و خواست با اون دست بده

ارباب اخمی به فریبا کرد دست منو گرفت اون سمت برد من بیشتر از فریبا عصبانی شده بودم ولی خودمو کنترل کردم تا چیزی بهش نگم و جشن الناز رو خراب نکنم روی صندلیای زیر آلاچیق نشستیم روی میز کیک و کلی خوراکی و نوشیدنی بود دوست پسر فریبا الناز رو صدا زد و گفت چرا خبری از مشروب نیس اونم گفت که خودش نمیخوره و به فکرش نرسیده اون پسر گوشیشو درآورد و تماس گرفت بعد از چند دقیقه بلند خطاب به همه گفت خب مشروبمونم جور شد و الان میاد الناز نگاه معناداری بهش انداخت و عصبانی شد اما چیزی نگفت ارباب هم به من نگاه میکرد

+این دختر و پسر کین؟

-صندوقدار جدیدمونه که من اصصلا ازش خوشم نمیاد اونم دوست پسرشه

+خب چرا دعوتش کرده؟

-خودش خودشو دعوت کرده

موزیک گذاشتیم و واسه الناز کیک و شمع آماده کردیم همه دور هم جمع شدیم کلی عکس انداختیم با لوس بازیای اون دختره خیلیامون ناراحت شده بودیم الناز شمع رو فوت کرد کادوهامونو بهش دادیم دوست پسر فریبا جلوی در باغ رفت و یه ساک دستش بود از داخلش سه تا بطری درآورد لیوان هارو ردیف کرد ارباب بهش گفت که ما نمیخوریم ولی با خنده دوتا لیوان جلومون گذاشت که ارباب لیوان رو به سمت خودش هل داد و توی چشاش خیره شد

+گفتم ما نمیخوریم

بعضیا خوردن ولی من و ارباب و الناز و رویا و یکی دو نفر دیگه کنار نشسته بودیم بعد از خوردن چند لیوان حالشون عوض شده بود و با موزیک دو نفری میرقصیدن وسط رقص فریبا لیوان به دست به سمت ما اومد

=شما دوتا چرا نمیاین برقصین

-مرسی راحتیم شما راحت باشین

=نکنه شوهرت اجازه نمیده شوهرش اجازه بده بهش دیگه

-فریبا تو الان حالت خوب نیس برو راحت باش هرچی دلت میخواد برقص

=چیه میترسی من باهاش برقصم مخشو بزنم؟؟

ارباب بلند شد لیوان مشروبشو از دستش گرفت و توی صورتش ریخت اونم شوکه و بهت زده به ارباب نگاه میکرد منم بلند شدم دست ارباب رو گرفتم دوست پسرش سمت ارباب اومد و با حالت مستی گفت داداش چیکار میکنی فازت چیه

+دوست دخترتو جمع کن وگرنه خودم جمعش میکنم

-مسعود عصبانی نشو خواهش میکنم

الناز هم فریبا و پسررو اون طرف برد منم ارباب رو آروم کردم با اینکه خودم خیلی عصبانی بودم.یه ساعتی نشسته بودیم و من با رویا و الناز صحبت میکردم و کیک و خوراکی میخوردیم که با اشاره ارباب فهمیدم وقت رفتن رسیده الناز اصرار کرد که ناهار باشیم بعد بریم اما ارباب مخالفت کرد از همگی خداحافظی کردیم سوار ماشین شدیم به محض بستن در ماشین از ارباب عذرخواهی کردم

+تو مگه مدیر اون خراب شده نیستی چه غلطی میکنی خب بندازش بیرون

-چشم آقا به خدا آقای سلیمانی اصرار داشت

+خودم بهش میگم

توی راه حرف زیادی نزدیم منو به خونه رسوند موقع پیاده شدن بازم بخاطر اتفاقات اونجا ازش معذرت خواستم و به خونه

رفتم لباسامو درآوردم با مامانم ناهار خوردم و کمی استراحت کردم تا بعدازظهر به سر کارم برم.

وقتی به فست فود رسیدم الناز و سالن دار ها رو فقط دیدم توی آشپزخونه هم یکی دو نفر بیشتر نبودن

-بقیه کجان

*بعد از مهمونی دوست پسر فریبا و چند نفر دیگه که با دوس دختراشون بودن مسیر مخالف شهر رو رفتن نمیدونم کجا رفتن

با همشون تماس گرفتم اما هیچکس جواب نمیداد به آقای سلیمانی زنگ زدم و جریان رو گفتم اونم عصبانی شد و بعد از چند دقیقه خودشو به فست فود رسوند نیم ساعتی درگیر تماس با همه و حرف و بحث بودیم که بالاخره سر و کله چند تا پرسنل پیدا شد آقای سلیمانی هم با همشون دعوا کرد چند

دقیقه بعد فریبا وارد فست فود شد و با دیدن همه وسط سالن ترسید و متعجب شد آقای سلیمانی هم جلوی همه اونو اخراج کرد اونم رو به من کرد

=من که میدونم زیر سر توعه

-تو نه شما کی هستی اصن برو بیرون

با حرص و عصبانیت به بیرون رفت بقیه پرسنل هم سر کارشون رفتن و آقای سلیمانی هم بعد از چند دقیقه رفت منم به دفتر رفتم یه موزیک گذاشتم و تقریبا از نبود فریبا خوشحال بودم از توی کیفم دوتا کافی میکس درآوردم پایین رفتم توی لیوان آب جوش ریختم و با الناز خوردیم و الناز ادای فریبا رو درمیاورد و من میخندیدم

*ولی خودمونیم نگین شوهرت امروز چه حرکتی زد روش

-آره تازه من نذاشتم عصبانی بشه

*خیلی آرومه بهش نمیومد اینجوری عصبانی بشه

-آره از بعضی چیزا خوشش نمیاد که منم موافقم باهاش

اون شب هم من کمک الناز بودم و باهاش به خونه برگشتم و روی تخت دراز کشیده بودم و با ارباب چت میکردم خوابم نمیومد دلم میخواست باهاش حرف بزنم

+نمیشه که تو هرشب هم صندوقدار باشی هم بقیه کارارو بکنی

-عیبی نداره آقا الناز گناه داره تا وقتی یه نفر بیاد

+خب چرا دوست خودتو نمیاری اونجا؟

-دوستم؟ الهه؟

+آره

-وای راست میگین چرا به فکر خودم نرسید

+تعجبی نداره

-آقاا!

+بهش بگو بعدم بخواب

-چشم ازتون ممنونم

به الهه پیام دادم ولی آفلاین بود منم کم کم چشام سنگین شد و به خواب رفتم.صبح بیدار شدم و به ارباب صبح بخیر گفتم

[29.02.20 21:33]

#پارت۷۸

وقتی نت گوشیمو روشن کردم چند تا پیام از الهه رو دیدم خوندم و از پیشنهادم به شدت استقبال کرده بود منم یه ساعت بعد به آقای سلیمانی تماس گرفتم و اونم موافقت کرد با الهه هماهنگ کردم تا بعدازظهر باهم به سر کار بریم خیلی

خوشحال بودم هر دو ذوق داشتیم سر قرار همدیگرو بغل کردیم و به سمت فست فود رفتیم

++مگه آقا مسعود یاد من باشه تو که هیچی

-وای نگو الهه اصن اینطور نیس ولی اون حواسش خیلی جمعه تو که منو میشناسی

++بله تو زیادی خنگی

-حالا پررو نشو

وارد فست فود شدیم الهه و الناز رو بهم معرفی کردم الناز تا فهمید دوست خودمه و دختر خوبیه خیلی خوشحال شد باهم کلی حرف زدیم و بعدش من کارارو درست کردم و الناز به الهه روش کار با سیستم رو آموزش داد منم تمام شب حواسم بهش بود تا اگه جایی نیاز به کمک داشت بهش رسیدگی کنم.

تقریبا آخرای شب بود که ارباب پیام داد و گفت خودش دنبالم میاد منم سریع حساب هارو تنظیم کردم تا ارباب رو منتظر نذارم.با الهه و الناز جلوی در فست فود ایستاده بودیم ارباب هم اومد الهه خواست بره که ارباب بهش گفت بیاد و میرسونش اونم با خجالت سوار شد توی راه الهه ساکت بود و یجورایی از ارباب میترسید منم خندم گرفته بود ولی اونم ازش تشکر کرد هم بخاطر پیشنهاد کار هم بخاطر رسوندنش و برای اون اتفاق توی خیابون ازش عذرخواهی کرد

+آدم از توی خیابون شخص خاصشو پیدا نمیکنه

++بله حق با شماست من اشتباه کردم

+توی زندگی هر کسی یه بار یه اتفاق میفته و میفهمی اون آدم همونی که میخوای

++آره دقیقا منم منتظر همون لحظه میمونم

شنیدن همچین حرفایی از ارباب مو به تنم سیخ کرد زیاد حرف نمیزد اما وقتی چیزی میگفت انگار با تمام وجودش بود ته دلم آرزو کردم من همون اتفاق توی زندگیش باشم همون آدمی که خودش میگه صورتمو به سمت شیشه ماشین بردم و بیرون رو نگاه میکردم اما توی ذهنم پر از چیزایی بود که دلم میخواست باشه.

الهه رو به خونه رسوندیم توی مسیر من به موزیک شادمهر گوش میدادم که برای هر لحظم خاطره میساخت سکوت من حرف های زیادی داشت ولی فقط به ارباب و دستاش و صورتش نگاه میکردم به خونه رسیدیم صورتمو روی دستش گذاشتم و چشامو بستم سرمو بلند کردم و توی چشاش خیره شدم

+حالت خوبه؟

-آقا من هر ساعت به اون حرفتون فکر میکنم

+کودوم حرفم

-گفتین ممکنه یه جا و یه ایستگاه پیاده شم

+میخوای پیاده شی؟

-نه آقا حتی بمیرم هم پیاده نمیشم

+امیدوارم

دستشو بوسیدم و پیاده شدم توی خونه بدون اینکه لباسامو درآوردم روی تخت نشستم هندزفریمو توی گوشام گذاشتم از بین آهنگ هام به یکی رسیدم و پلی کردم آهنگ (اگه به تو نمیرسم) حمید عسگری شروع شد با اولین جمله ش اشکم ریخت و گریه کردم به این گریه نیاز داشتم باید خودمو خالی میکردم اونقدر گریه کردم تا از خستگی خوابم برد.

نصف شب با خواب بد پریدم خوابی که خیلی آشفته م کرد توی خوابم ارباب رو از دور میدیدم و هرچی صداش میزدم

جوابمو نمیداد سرم درد میکرد توی تاریکی بلند شدم و قرص مسکن خوردم تا بتونم دوباره بخوابم.صبح بلافاصله بعد از بیدار شدنم به ارباب صبح بخیر گفتم اونم جوابمو داد و نفس راحتی کشیدم صبحونه خوردم بعد از چند دقیقه ارباب پیام داد

+تایپ با کامپیوترت خوبه؟

-تقریبا خوبه آقا

+توی خونه یه سری کاغذ و نوشته هست باید توی کامپیوتر تایپ کنی من وقت نمیکنم

-چشم آقا حتما الان میرم فقط من کلید ندارم

+کلید رو روی کنتور گاز کنار در گذاشتم

سریع آماده شدم و از مامان خدافظی کردم و دلیل عجله منو پرسید و یه چیزی سر هم کردم تاکسی گرفتم و به خونه

ارباب رسیدم جلوی در دستمو بالا بردم و کلید رو از روی کنتور برداشتم درو باز کردم.خونه یکم بهم ریخته بود ظرفای کثیف توی سینک و لباسای ارباب که روی تخت افتاده بود یه نگاهی به کاغذا انداختم یه ده صفحه ای میشد لباسامو دآوردم کامپیوترشو روشن کردم و با دقت شروع به تایپ کردم.

وقتی تموم شدن بلند شدم و لباسای ارباب رو داخل کمد گذاشتم و تخت رو مرتب کردم به آشپزخونه رفتم و ظرفارو شستم تموم خونه رو جارو کشیدم یه موزیک گذاشتم و به آشپرخونه برگشتم تا ناهار درست کنم از توی یخچال مرغ برداشتم و برنج آماده کردم تا یه ناهار خوشمزه رو مهیا کنم.

نزدیک ظهر بود ناهار منم تقریبا آماده بود صدای کلید در اومد منم سریع جلوی در رفتم و روی دو زانوم نشستم ارباب منو دید و کفشاشو درآورد چهار دست و پا به سمت کفشاش

رفتم بوسیدم و سر جاشون گذاشتم ارباب به سمت مبل رفت و از خستگی بهش تکیه داد منم با همون حالت به سمتش رفتم جوراباشو از پاش بیرون کشیدم و صورتمو به پاهاش مالوندم بوسیدم و همه جاشو لیسیدم

-خسته نباشین آقا هر موقع امر کنین براتون ناهار آماده کنم

+اون متنارو تایپ کردی؟

-بله آقا

+پس پاشو ناهار بیار خیلی گرسنمه

-چشم آقا

بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم روی اوپن همه چی چیدم و برنج رو توی ظرف کشیدم وارد اشپزخونه شد روی صندلی نشست

[29.02.20 21:33]

#پارت۷۹

تعجب کردم چون همیشه اون طرف مینشست تا اومدم ظرف دیگه بردارم مانعم شد

+یه دونه بریز

-چشم آقا

با انگشتش اشاره کرد روی کف آشپزخونه زانو بزنم منم سریع نشستم شروع به خوردن کرد و منم نگاهش میکردم و آب دهنمو قورت میدادم چند دقیقه گذشت مرغ خودشو که تا نصفه خورد روی زمین انداخت

+بخور

بدون معطلی سرمو پایین بردم و شروع به خوردن کردم با دوتا دستم مرغ رو گرفته بودم و گاز میزدم تمومشو خوردم فقط استخونش باقی مونده بود سرمو بلند کردم دهنمو با

دستم تمیز کردم یه نگاهی بهم انداخت توی لیوان نوشابشو برداشت بالای سر من کجش کرد و روی زمین ریخت منم از کف آشپزخونه همشو لیس زدم تا وقتی ناهار خودش تموم شد یکی دو تیکه دیگه مرغ برام انداخت و من خوردم و ازش تشکر کردم.وقتی بلند شد منم تمام ظرفارو جمع کردم و شستم و همه چیو جمع کردم که یهو با صدای فریادش تکون خوردم

+نگیییین

-بله آقا

+بیا اینجا

سریع رفتم جلوی کامپیوتر خم شده بود و نگاهش میکرد

-در خدمتم آقا

+فایلی که تایپ کردی کجاس

-همونجاس آقا توی پوشه اولی

+نشونم بده

با ترس و دستپاچگی پوشه هارو یکی یکی باز میکردم اما اثری ازش نبود قلبم تند میزد تمام کامپیوترو زیر و رو کردم اما نبود

+خب کجاس؟؟

-آقا بخدا نمیدونم من همین جا ذخیرش کردم

+خب کجاااااس؟؟

با فریادش لرزیدم و گریم گرفت نمیتونستم حرف بزنم لبام میلرزید و با انگشتام ور میرفتم چشاش اونقدر ترسناک بود نزدیک بود به خودم خراب کنم...

گوشمو گرفت و فشار داد توی صورتم با عصبانیت نگاه میکرد

+من الان این فایل لعنتیو باید بفرستم چه گوهی خوردی؟؟

-آقاا به خداا نوشتم همشو به مرگ خودم نوشتم همشووو

سیلی محکمی توی صورتم زد یقه تیشرتمو گرفت و به سمت کامپیوتر کشید تیشرتم پاره شد و روی صندلی افتادم

+همرو الان زود تایپ میکنی سگ نفهم یه دونه غلط توش داشته باشی میکشمت

بدون حرفی سریع کاغذارو مرتب کردم دستام هنوز میلرزید اشک چشامو پاک کردم دماغمو بالا کشیدم به کلمات روی کاغذ نگاه کردم و شروع به تایپ کردم هر کلمرو با دقت زیاد مینوشتم که اشتباه نشه ارباب بالای سرم ایستاده بود و همین ترسمو بیشتر میکرد نفس عمیقی کشیدم و به تایپ ادامه دادم.

زودتر از دفعه قبل تمومش کردم یه نگاه کلی بهش انداختم با دقت فایلشو ذخیره کردم و بلند شدم ارباب روی مبل نشسته بود و لیوان آب توی دستاش رو سر کشید و خورد منو جلوی در اتاق دید از جاش بلند شد و به سمتم اومد کنار رفتم و سرمو پایین انداختم روی صندلی کامپیوترش نشست یه نگاهی به متن ها کرد اونو فرستاد و کامپیوترو خاموش کرد.

یهو بلند شد و من تکونی خوردم از کنارم بی اعتنا به من وارد اتاق بازی شد ترس تمام وجودمو دوباره فرا گرفت هنوز توی چارچوب در اتاق خواب ایستاده بودم بیرون اومد و توی دستاش دوتا تا شمع و یه پلاگ بود و به داخل حموم رفت وقتی برگشت چشاشو ریز کرد و به من خیره شد

+لخت شو

همونجور که نگاهش میکردم تیشرتی که از یقه پاره شده بود رو درآوردم و بقیه لباسامم همینطور از تنم بیرون کشیدم و کامل لخت شدم بازومو گرفت توی حموم برد و منو روی کف حموم زیر دوش آب پرت کرد منم خیلی زود جلوش زانو زدم کف سنگی حموم زانوم و پاهامو به درد آورد از روی جایگاه حموم پلاگ رو برداشت و به دهنم نزدیک کرد و واردش کرد منم حسابی لیسش زدم تا خیس بشه میدونستم هرچی خیسیش کمتر باشه درد خودم بیشتر میشه وقتی بیرون کشید تمام آب دهنم روش بود پشت گردنمو گرفت و به کف زمین هول داد منم سرمو روی زمین و دستامو کنار سرم گذاشتم.

نوک پلاگ رو به سوراخ باسنم فشار داد یه لرزه کوچیک بی اراده به تنم افتاد چرخوند و کم کم داخلش کرد چشامو بهم فشار میدادم دردش وقتی به قسمت کلفتش رسید بیشتر شد

نفسمو حبس کردم و تا ته برد.تا خواستم سرمو بالا بیارم پاشو روی پشت گردنم گذاشت

+کی اجازه داد تو تکون بخوری؟؟

-ببخشید آقا ببخشید

شمع هارو با فندک روشن کرد یه ذره سرمو بالا آوردم طول شمع ها به ده سانتی میرسید و قطرش متوسط بود دوتاشو برداشت چند قطره پارافین داغشو روی کمرم چکوند و شمع هارو همون جا گذاشت خیلی آروم شیر آب رو باز کرد و قطره قطره آب پشت سرم میریخت چراغ حموم رو خاموش کرد بیرون رفت و در رو بست اولین صدایی که بعد از رفتنش شنیدم صدای افتادن قطره های آب روی موهام بود پارافین شمع ها از کنارش روی کمرم میریخت و به کنار پهلوهام سرازیر میشد درد پلاگ توی باسنم هم به همه این ها اضافه شده بود.

نمیدونستم چند دقیقه گذشته پاهام به خواب رفت و زانوهام روی کف حموم خشک شده بود قطره های آب پشت سرم انگار اون قسمت رو سوراخ میکردن پشت کمرم با جمع شدن پارافین های شمع حالت چسبنده داشت و هنوزم با ریختنش به کنار بدنم میسوزوند تاریکی اونجا رو نور دوتا شمع روی کمرم روشن کرده بود با وزیدن کوچیک ترین بادی شعله شمع ها تکون میخورد و در پی اون سایه ها حرکت میکردن.

در باز شد ارباب چراغ رو روشن کرد چند ثانیه صدایی نیومد قلبم تندتر شد دوباره چراغ خاموش و در بسته شد و باز همون حالت چند ثانیه پیش تکرار شد قطره های آب،پارافین شمع ها،پلاگ،بدن خشک شده

چگونگی طی شدن زمان رو نمیفهمیدم ولی یکی از شمع ها زودتر به ته رسیده بود اینو از داغی بیشتری که سمت راست کمرم حس میکردم فهمیدم همین باعث شده بود پارافین

های خشک شده دوباره باز بشه و روی بدنم حرکت کنه و به پهلوم بریزه.

اون شمع روی کمرم خاموش شد و نور داخل حموم کمتر شد قطره های آب هم دیگه کاملا موهامو خیس کرده بودن تنها صدایی که توی گوشم میپیچید همین بود.شمع دوم هم خاموش شد و تاریکی همه جارو گرفت دیگه هیچ جارو نمیدیدم سرمو بالا آوردم و قطره های آب روی صورتم میچکید چشامو بستم و دوباره به پایین نگاه کردم پلاگ توی باسنم بی حس شده بود.بعد از چند دقیقه در باز شد چراغ روشن شد منم با بغض بلافاصله شروع به عذرخواهی و التماس کردم

-آقا غلط کردم گوه خوردم منو ببخشین

پشت سرم اومد پلاگ رو یهو از باسنم بیرون کشید درد بدی توی تمام تنم پیچید بی اختیار ناله ای کردم شیر آب گرم رو

باز کرد آب با فشار روی سرم و بدنم ریخت و تمام تنمو گرم کرد

+خودتو بشور

-چشم آقا

بلند شدم ارباب به بیرون حموم رفت تمام بدنم خشک شده بود و درد میکرد پشت سرم هنوز حس افتادن قطره های آب رو داشتم و جای پلاگ میسوخت با دستم تمام پارافین های شمع رو پاک کردم تمام کمرم جای سوختگی کم رنگی ایجاد شده بود

انگشتمو به سوراخ باسنم مالیدم شامپو بدن روی خودم ریختم و تمام تنمو شستم نگاهی به بدنم انداختم آب رو بستم و با حوله روی گیره جالباسی خودمو خشک کردم و بیرون اومدم ساعتو نگاه کردم دیگه کم کم باید برای رفتن به سرکار آماده

میشدم ارباب توی اتاق پشت کامپیوتر بود حوله رو از دور تنم باز کردم نگاهی به من و بدنم کرد بلند شد کنار رفتم و با دهان باز و موهای خیس بهش خیره شده بودم از اتاق بازی دوتا گیره آورد س.ینه هامو دست کشید نوکشو با سر انگشتش لمس کرد و به هر کودومو به نوک س.ینه هام زد دردی تمام س.ینه هامو گرفت و توی صورتم نمایان شد.

لباس زیرامو پوشیدم نگاهی به تیشرت پاره م کردم و ارباب پوزخندی زد و از داخل کمدش یه تیشرت سفید درآورد و بهم داد

+بپوش اینو ببین اندازته

از دستش گرفتم پوشیدم یکم برام بزرگ بود اما دوسش داشتم و اول به خودم و بعد به ارباب نگاه کردم و خندیدم موهامو خشک کردم لباسای دیگمو پوشیدم و جلوی آینه کمی رژ زدم و آماده رفتن به سرکار شدم جلوی در کفشامو

میپوشیدم که ارباب به دیوار تکیه داده بود و دست به سینه منو تماشا میکرد نگاهشو دوس داشتم و در حین پوشیدن کفشام و خم شدنمم بازم سرم بالا بود و بهش نگاه میکردم

-آقا اجازه رفتن میدین

+هوم شب میام دنبالت

-زحمتتون میشه آقا

+نه میام

-منتظرتونم آقا

+مراقب خودت باش

-چشم آقا شما هم همینطور

خدافظی کردم و بیرون یه تاکسی گرفتم و به فست فود رفتم وقتی به اونجا رسیدم الناز و الهه رسیده بودن و باهم صحبت

میکردن منو که دیدن خندیدن و احوالپرسی کردیم به کنار الهه اومدم و وایسادم

++کجایی تو از صبحه نه تماس جواب میدی نه پیام

-پیش مسعود بودم

++اونجا که میری یه نگاهیم به گوشیت بنداز

-عزیزم نشد دیگه

به بالا رفتم و کارای روزانمو انجام دادم یه ساعتی بالا بودم که الهه و الناز برای نوشیدن چای صدام زدن منم پایین رفتم و با اونا مشغول چای و بیسکوییت شدم نوک س.ینه هام دیگه بی حس شده بودن ولی بازم با فشار سوتینم درد میگرفت.

ساعت شلوغی فست فود شروع شده بود مثل همیشه نبود اما بازم مشتری داشتیم گوشی دستم بود و با پیک ها صحبت میکردم متوجه نگاه یکی از پرسنل داخل آشپزخونه به الهه

شدم اما خود الهه اصلا حواسش نبود وقتی اون پسر فهمید من نگاهش میکنم روشو برگردوند و مشغول کارش شد زیاد حرف نمیزد حالت صورتش کاملا جدی بود توی تولد الناز هم ندیده بودمش خیلی بیشتر تمرکزش روی کارش بود توی این مدت هم اشتباهی ازش سر نزده بود.

با اینکه یکی دو بار دیگه به بهونه های مختلف نزدیک صندوقدارها اومد تا الهه رو ببینه اما الهه اونقدر مشغول کارش بود که حضور اون رو نفهمید منم چیزی بهش نگفتم شاید منتظر بودم این حرکاتش بیشتر شه تا برم و بهش تذکر بدم اما اون به کارش برگشت و دیگه تکرار نکرد برام عجیب بود منم بیخیالش شدم.

شب وقتی حساب هارو تکمیل کردم به جلوی در رفتیم ارباب توی ماشین منتظر نشسته بود الهه و الناز باهم رفتن و از من خدافظی کردن توی ماشین نشستم ارباب حرکت کرد اون

وقت شب خیابونا خلوت بود و زودتر به خونه رسیدیم یه جای تاریک پارک و ماشینو خاموش کرد.

نگاهی به تیشرتش انداخت به رنگ مشکی مانتوم میومد دستشو جلو آورد تیشرتو بالا زد سوتینمو بالا داد گیره هارو باز کرد نوک س‌ینه هام آزاد شد و حس خوبی داشت

-آقا تیشرتتون رو میشورم اتو میکشم براتون میارم

+نمیخاد بهت میاد

-ینی مال خودم؟؟

+آره

-واای مرسی خیلی دوسش داارم

لبخند زد و منم همراهش خندیدم بازوشو گرفتم دستشو بوسیدم ازش تشکر کردم و پیاده شدم به خونه رفتم لباسامو درآوردم نگاهی به پشتم توی آینه کردم هنوز جای سوختگی

شمع روی کمرم بود دستی روش کشیدم و با همون لباس زیرام روی تخت افتادم و خوابیدم.

صبح با صدای مامانم که با تلفن بلند بلند صحبت میکرد بیدار شدم با چشای نیمه باز لبه تخت نشستم به ارباب صبح بخیر گفتم بلند شدم یه شلوار پوشیدم تیشرت ارباب روی جالباسیم بود برداشتمش و توی کشوی کمدم گذاشتم و یه تاپ تنم کردم.

بیرون رفتم و با اشاره دست به مامانم گفتم که آرومتر صحبت کنه اونم بی توجه به من به حرف زدنش ادامه داد منم سرمو تکون دادم و به آشپزخونه رفتم یه نسکافه برای خودم درست کردم و خوردم گوشیم روی کابینت بود و نتشو روشن کردم چند تا پیام از الهه اومد با دیدن اسمش یاد اون پسر نگاهاش به الهه افتادم خواستم براش موضوع رو بنویسم اما پشیمون

شدم و پیاممو پاک کردم و جوابای معمولی دادم واسه بعدظهر با الهه هماهنگ کردم.

قرارم با الهه جای ایستگاه مترو بود همدیگرو دیدیم و سوار مترو شدیم و یه مسیری رو رفتیم توی مترو ازش در مورد داشتن یه رابطه سوال کردم و اون حرف مسعود رو تکرار کرد و گفت میخواد منتظر یه آدم درست بمونه منم حرفشو تایید کردم و بحث عوض شد اما من هنوز توی ذهنم نگاه های اون پسر بود که به الهه داشت نگاه های عجیبی که تا حالا ندیده بودم.

به فست فود رسیدیم اون پسر جلوی در با عینک آفتابی و تیشرت و شلوار مشکی ایستاده بود یه خالکوبی داشت که آستین تیشرتش نصفشو پوشونده بود و زیاد معلوم نمیشد با اخم به الهه نگاه میکرد اما الهه حواسش به صحبت با من بود و میخندید اصلا نمیدونست اون داره اینجوری تماشاش میکنه

از جلوش رد شدیم سری به نشونه سلام تکون داد و ما هم وارد شدیم و اون آروم پشت سر ما اومد و به پشت آشپزخونه رفت تمام مدت من حواسم به اون بود و حرفای الهه رو نمیفهمیدم.

سرگرم کارم توی دفترم شدم ولی هنوزم فکرم به اون پسر بود و از نگاه هایی که به الهه داشت میترسیدم ترس من از این بود که نکنه بخواد بیرون فست فود آسیبی به الهه بزنه کارامو سریع تر تموم کردم تا به پایین برم اولین نگاه به آشپزخونه بود اما اون درگیر کارش بود خیالم کمی راحت شد.

شب شده بود چنتا مشتری توی سالن مشغول خوردن شام بودن منم کسری مواد و لوازم فردا رو یادداشت میکردم الناز و الهه باهم صحبت میکردن الناز پیشنهاد داد امشب رو به خونش بریم که با خوشحالی و موافقت الهه همراه بود

-من فکر نکنم بتونم بیام

++خب اجازتو بگیر شاید بذاره توام باید باشی دیگه

-نمیدونم

*نگین عزیزم بیا دیگه سه تایی تا صبح حرف میزنیم

دو دل بودم که از ارباب اجازشو بگیرم یا نه اصرار بچه ها زیاد بود منم گوشیمو برداشتم و به ارباب پیام دادم بعد از ۶ ۷ دقیقه جوابمو داد

-آقا میشه یه چیزی ازتون بخوام

+چی

-الناز اصرار میکنه امشب با الهه بریم خونش شما اجازه میدین؟

+نه

-چشم آقا هرچی شما بگین

وقتی اونا فهمیدن نمیتونم بیام ناراحت شدم الهه با حالت خاصی نگاهم کرد منم شونه هامو بالا انداختم.آخر شب تعطیل شدیم سه نفری جلوی در ایستاده بودیم اون پسره سوار ماشینش شد و توی خیابون پیچید چند ثانیه صبر کرد نگاهی به ما انداخت و رفت ما هم توی ماشین الناز نشستیم

*نگین حالا نمیشه بیای؟

-نه واقعا نمیتونم

*خب بریم ولی چیزی نگو که اومدی

-نههه اصلا

*به زور میبرمتا

-نه توروخدا الناز اصرار نکن منو برسون خونه

++الناز جون نگین بره خونه بهتره شوهرش حساسه

*باشه باشه من تسلیمم

به خونه رسیدم لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم توی تلگرام به ارباب پیام دادم اونم آنلاین شد و جوابمو داد

+مگه الناز تنها زندگی میکنه؟

-بله آقا یه ازدواج ناموفق داشته

+فکر این شب نشینیارو از سرت بیرون کن

-هرچی شما بگین خودمم دوس ندارم جایی که شما نباشین برم

+حالا زبون نریز میخوام برم حموم توام بخواب

-چشم آقا شبتون بخیر خوب بخوابین

یه لحظه اونو داخل حموم تصور کردم بی اراده تحریک شدم شلوار و شورتمو جلو دادم تا وضعیتمو ببینم شورتم کاملا خیس بود ولی به پهلو شدم و خوابیدم.

صبح با لرزش گوشی زیر بالشم بیدار شدم با چشای نیمه باز نگاهی انداختم آقای سلیمانی بود صدامو صاف کردم و جواب دادم اون بهم گفت که باید برای ثبت اسمم توی لیست بیمه شدگان فست فود به اداره بیمه برم آدرسشو گرفتم تماس رو قطع کردم به ارباب صبح بخیر و رفتنم به اداره بیمه رو گفتم اونم اسم شعبه شو ازم پرسید و تایید کرد.

به حموم رفتم و بعد از خوردن صبحونه آماده رفتن شدم مدارک شناساییمو دوباره چک کردم و از خونه بیرون اومدم به راننده تاکسی آدرس رو گفتم و توی مسیر هندزفریمو توی گوشم گذاشتم و موزیک گوش دادم.

بعد از در ورودی طبقه ای که آقای سلیمانی گفت رو روی تابلوی راهنمای طبقات پیدا کردم سوار آسانسور شدم و به بالا رفتم جلوی در اتاق مورد نظر ایستاده بودم که یه صدا از پشت سرم شنیدم برگشتم همون پسر توی آشپزخونه بود

=سلام خانوم مدیر

-سلام حالتون چطوره

=ممنونم شما هم برای ثبت بیمه اومدین؟

-آره آقای سلیمانی امروز تماس گرفت گفت بیام

=بله با منم تماس گرفتن مدارکتون رو باید ازش کپی بگیرین به اون آقای پشت میز بدین

-فکر کنم لای مدارکم کپی داشته باشم مرسی

=خواهش میکنم اگه کاری دارین من انجام بدم

-نه ممنونم لطف دارین

خدافظی کرد و رفت از پشت نگاهش کردم یه تیپ رسمی و عطر تلخی زده بود منم وارد اتاق شدم و کپی مدارکمو دادم فرمی گرفتم خوندمش امضاش کردم و تحویل دادم بعد از چند دقیقه صدام زدن دوباره چند تا برگه امضا کردم و روی صندلی نشستم تا اصل مدارکمو پس بگیرم به کاغذهای توی دستم نگاه میکردم و سرم پایین بود دو تا پا کنارم ایستاد کفشای ارباب بود سرمو بلند کردم و از جام بلند شدم سلام کردم و لبخند زدم دستشو روی شونم گذاشت و منو به صندلی فشار داد خودشم کنارم نشست

-یهو غافلگیرم میکنین

+محل کارم نزدیک اینجاس

-آها من الان فهمیدم

+یجوری میگی انگار باید بهت میگفتم محل کارم کجاس

-نههههه اربب...اههممم مسعود

+تو تا یاد بگیری کجا منو چی صدا بزنی پیرم میکنی

-پیرم بشین خوشگل میشین

+توله سگ کارت چقد طول میکشه

-نمیدونم منتظرم مدارکمو بگیرم

+بعدش؟

-بعدش در خدمت شمام سرورم

[29.02.20 21:33]

#پارت۸۳

یه ابروشو بالا انداخت سری تکون داد منم جوری خندیدم که تمام دندونام دیده میشد اون آقا صدام زد مدارکمو گرفتم با

ارباب ازونجا بیرون اومدیم توی آسانسور تنها بودیم نگاهی به بالا و دوربین مداربسته آسانسور انداخت و یه لعنتی گفت منم کاغذامو جلوی دهنم گرفتم و خندیدم جلوی در ساختمون ایستاد

+ماشین ندارم باید با تاکسی بریم

-آقا بیاین مترو سوار شیم توروخدا توروخدا تا حالا باهاتون مترو سوار نشدم

+از دست تو نگین

سوار مترو شدیم صندلیا پر بود و چند تا دختر و پسر ایستاده بودن منم به دیواره واگن مترو تکیه دادم و ارباب جلوم ایستاد و میله کنارمو گرفت و توی چشاش نگاه میکردم

+چرا اینجوری نگاه میکنی

-چجوری آقا

+نمیدونم یجوریه

-نمیدونم شما بهتر میدونین

صورتمو چشامو یجوری کردم که باز ارباب اخمی بهم کرد و با تعجب نگام کرد مترو توی ایستگاه ترمز زد منم خودمو توی بغل ارباب انداختم و دستمو روی سینش گذاشتم و رونمو به جلوی شلوارش چسبوندم

+نگین نکن

-آقا من کاری نمیکنم که راننده مترو ترمز بدی میگیره

+نگین عاقبتشو خودت میدونی

-آقا خب مگه من مقصرم

+باشه میبینی حالا

خودم از این حرکتم تحریک شده بودم و شیطنتم تمومی نداشت یه بار دیگه هم این کارو کردم که ارباب دستشو به بین زیر بغل و پهلوم برد نیشگون محکمی گرفت که چشامو بستم و فشار دادم

-آخخخ آقا ببخشید ببخشید دیگه نمیکنم

دستشو برداشت و من بهش نگاه کردم و لبمو گاز گرفتم نمیدونم چم شده بود ولی دلم میخواست توی این موقعیت یکم اذیتش کنم اونم به صورت من خیره شده بود و توی چشاش میخوندم داره خودشو کنترل میکنه به ایستگاه مورد نظر ارباب رسیدیم و پیاده شدیم از پله ها بالا اومدیم و توی پیاده رو قدم میزدیم

+پلی استیشن بلدی بازی کنی؟

-پلی استیشن؟؟ وای نههه ولی عاشقشم مخصوصا بازیایی که همو میزنن

خندش گرفته بود یه مسیری رو طی کردیم به یه مرکز بازی بزرگ رسیدیم ارباب منو جلوی در نگه داشت خودش داخل شد مسئول اونجا ارباب رو دید بلند شد باهم دست دادن و حرف زدن و خندیدن به نظر میومد همدیگرو میشناسن یه کلید بهش داد و ارباب بیرون اومد در کنار مرکز بازی رو باز کرد و از پله ها به طبقه بالا رفتیم در خونه نیمه باز بود واردش شدیم چنتا تلویزیون روی دیوار که جلوشون مبل های چرم مشکی قرار داشت روی یکیشون نشستیم ارباب روشن کرد و دسته های بازی رو برداشت یه دونه به من داد خیلی ذوق داشتم خنده از روی لبم محو نمیشد.

+گفتی بازی که همو بزنن آره؟

-آررره آرررره میشه بازی کنیم؟؟؟

از منوی صفحه بازی یکیو انتخاب کرد وارد بازی شدیم عکسش که معلوم میشد همونیه که من میخوام باید انتخاب میکردیم اون بتمن رو برداشت منم چشمم به دختر گربه ای افتاد و روش کلیک کردم پوزخندی زد و هه ای گفت.چند دفعه بازی کردیم و من همش میباختم هرکیو برمیداشتم منو شکست میداد بین بازی کلی میخندیدم و سر و صدا میکردم

-آقا اصن این دستش خرابه هرچی میزنم عمل نمیکنه

+دسته هارو عوض کنم بازم ببازی دهنتو سرویس میکنم

-نههه دسته خوبه

ساعتشو نگاه کرد وقت رفتن بود دلم میخواست بیشتر بمونیم و بازی کنیم ولی چاره ای جز اطاعت نداشتم همه چیو خاموش کرد من جلوی در منتظر ایستاده بودم جلو اومد منو به دیوار کناد در چسبوند گلومو گرفت دهنشو کنار گوشم برد

و نفس داغش بیرون میومد چشامو بستم خودشو بهم نزدیک تر کرد دستشو لای رونم برد و از روی شلوار به لای پام رسوند

+خیسه؟

-مثل همیشه آقا

دیگه قلبم تند میزد توی اونجا و اون لحظه بیشتر از همیشه تحریک شده بودم از دهن نفس میکشیدم خودشو دور کرد و با حالت پیروزمندانه ای نگاهم میکرد درو باز کرد و بیرون رفت منم نفس عمیقی کشیدم و پشت سرش رفتم.

توی پیاده رو بودیم خیابون شلوغ و پر سر و صدا بود ارباب باید جایی میرفت برای من تاکسی گرفت و ازش جلوی در تاکسی خدافظی کردم سوار شدم و به خونه رفتم

توی خونه سری به آشپزخونه زدم مامانم سوپ و کتلت درست کرده بود منم لباسامو عوض کردم تا ناهار بخوریم.

بعد از ناهار یه فیلم دیدم و استراحت کردم تا با انرژی به سرکار برم.

با صدای آلارم گوشیم چشامو باز کردم و آماده رفتن به سر کار شدم توی اتوبوس به دوباره یاد حرفای ارباب توی بیرون شهر و طبیعت افتادم آهی کشیدم و سعی کردم بیخیالش بشم و حواس خودمو با نگاه کردن به آدما و ماشینای بیرون پرت کردم.

به فست فود رسیدم الهه رو دیدم که جلوی در با اون پسر صحبت میکنه یه لحظه ترسیدم و جا خوردم جلوتر رفتم الهه منو دید و لبخند زد اون پسر هم سلام کرد وسط حرفاشون رسیده بودم اما در مورد بیمه و کار فقط صحبت میکردن نمیدونم چرا بهش حساس شده بودم با الهه به داخل رفتیم

-فقط در مورد بیمه حرف زدین؟

++آره چطور؟؟

-هیچی همینجوری

++وا نگین حرفت یجوری بودا

-نه به خدا فکر کردم چیز خاصی بهت گفته

++نه پسر مودبیه راهنماییم کرد فقط

توی فست فود چند تا مرد کت و شلواری با سن نسبتا بالا ایستاده بودن و باهم حرف میزدن تمام پرسنل آشپزخونه هم پشت میز نگاهشون میکردن تا من رسیدم همه گفتن مدیر ایشونه یکی ازون مردا کارتشو نشونم داد و گفت بازرس بهداشته و اومده تا اینجا رو بررسی کنه منم اجازشو دادم.

همه جارو با دقت نگاه میکردن و روی کاغذ چیزی مینوشتن منم دست به سینه ایستاده بودم و حرکاتشونو دنبال میکردم الناز هم رسید و با الهه پچ پچ میکردن انگار برای الناز عادی

بود چون قبلا هم اونا اومده بودن کارشون که تموم شد یه نامه بهم دادن و امضاش کردم و رفتن.

به پشت آشپزخونه رفتم و خواستم یه بررسی کلی داشته باشم همه چی خوب و تمیز و سر جاش بود یهو چشمم به اون پسر افتاد که پشتش به من بود لباسشو عوض میکرد حالا دیگه خالکوبیشو واضح میدیدم تتوی یه چاقو که یه مار دورش پیچیده بود پشت دستش رد چند تا زخم عمیق جوش خورده دیده میشد سریع به بالا رفتم تا با پیدا کردن پروندش و مدارکش اسم و فامیلشو دربیارم گوشه بالای هر پرونده عکس هر پرسنل رو زده بود تمامشون داشت به جز یکی به نام منصور کیانی...

پرونده رو با خودم به پایین آوردم همه مشغول کارشون بودن دستمو به در ورودی آشپزخونه گذاشتم و بهشون نگاه کردم و با گفتن آقای کیانی فقط یه نفر سرشو بلند کرد و به من

خیره شد خودش بود چاقو توی دستش رو آروم روی میز گذاشت و به سمتم اومد با صورت و چهره جدی جلوم ایستاد

=بله خانوم مدیر

-پروندتون عکس نداشت پس آقای کیانی شما هستین

=بله خودمم

-برای پروندتون عکس تهیه کنید

=سعی میکنم

-سعی نه حتما

وقتی این کلمات رو شنید دندوناشو بهم فشار داد چشاشو ریز کرد و به من خیره شد ولی به سمت اشپزخونه برگشت و چاقو رو برداشت مشغول کارش شد منم پروندشو به دفتر بردم و سرجاش گذاشتم دوباره به پایین برگشتم و الهه ازم در مورد

برخوردم سوال کرد منم بهش گفتم که پروندش ناقص بوده و عکس نداشته اونم عجیب و غریب نگام کرد.

شب شد و یکمی شلوغ بود بین مشتری ها آقا و خانم تقریبا مسنی با تیپ خیلی شیک جلوی در فست فود از یه ماشین خیلی گرون قیمت پیاده شدن و باهم آروم حرف میزدن به سمت ما اومدن اون خانم رو به الناز کرد و گفت دنبال یکی از کارکنان اینجا میگرده وقتی فامیلشو پرسید اون گفت کیانی،منصور کیانی یهو توجه من جلب شد الناز کیانی رو صدا زد وقتی به جلوی میز صندوقدارا رسید با دیدن اون آقا و خانم اخم کرد و تقریبا عصبانی شد جلو رفت گوشامو تیز کردم

=اینجا هم دست از سرم برنمیدارین؟؟

==منصور پسرم این چه لباسیه تنت کردی اینجا کار میکنی؟؟ آخه این کارا در شان توعه؟ چرا اینقدر خودخواهی؟

=ازون آقای کنارت بپرس منم دارم کار میکنم پس راحتم بذارین

این رو گفت و دوباره به آشپزخونه برگشت اون خانم اشک هاشو پاک کرد و اون آقا دستشو گرفت و به بیرون برد و سوار ماشین شدن و سریع رفتن من و الهه و الناز بهت زده به همدیگه نگاه میکردیم هیچ کودوممون جوابی برای اتفاقات اون چند لحظه نداشتیم

++فک کنم مامان باباش بودن

*آره منم همین فکرو میکنم

-خیلی مرموزه

++چیزی گفتی نگین؟

-نه هیچی

اون شب با کلی سوال برای سه تامون تموم شد منم حساب هارو وارد سیستم کردم و پول های نقد رو داخل گاوصندوق گذاشتم و برای رفتن آماده شدم جلوی در سوار ماشین الناز شدیم و اون اول منو به خونه رسوند ازش تشکر و از هردوشون خداحافظی کردم.وارد اتاقم شدم لباسامو عوض کردم گرمای هوا بیشتر شده بود هنوز به فکر روشن کردن کولر نبودیم منم فقط با لباس زیر روی تخت افتادم و به ارباب پیام دادم

-هنوز بیدارین؟

+آره ولی یکم دیگه میخوابم حالت خوبه؟

-بله خوبم شما خوبین؟

+خوبم فقط یکم پام درد میکنه

-چیزی شده؟؟

+نه میگم فقط درد میکنه

-کاش میگفتین بیام براتون ماساژ بدم

+فقط ماساژ؟

-نه با اجازتون همه پاتونو لیس میزدم تک تک انگشتاتونو

+خب بخواب حالا

با تصور حرفام تحریک شده بودم و شورتم کاملا خیس بود میدونستم ارباب عمدی اینکارو میکنه شب بخیر گفتم پاهامو بهم فشار دادم و خوابیدم.

صبح بیدار شدم و لبه تختم نشستم به ارباب صبح بخیر گفتم موهامو عقب دادم بلند شدم و خودمو توی آینه نگاه کردم دلم میخواست یه تنوعی ایجاد کنم ارباب جواب پیاممو داده بود بلافاصله ازش اجازه گرفتم تا موهامو کوتاه کنم و شاید رنگ کردم اونم مخالفتی نکرد لباسامو پوشیدم از اتاقم بیرون رفتم

به مامان گفتم اونم اولش مخالفت کرد و گفت که موهام بلند شده و حیفه کوتاه کنم اما من راضیش کردم.

به آرایشگاه رفتم و بعد از حرف زدن در مورد مدل مو و اینکه چجوری کوتاه کنم یه عکسی بهم نشون داد و منم خوشم اومد توی اون عکس کنار سر کوتاه تر از جلوی مو بود با رنگ کمی روشن تر منم نشستم و آماده تغییر بودم.

زمان زیادی گذشت موهام همونجوری شد که دوس داشتم هم کوتاهیش و هم رنگش برای خودم لذت بخش بود هر کسی هم اونجا منو دید ازم تعریف کرد و خوده آرایشگرم حسابی خوشش اومده بود.

به خونه رفتم مامانم تا منو دید اول جا خورد ولی اونم خوشش اومد توی آینه اتاقم به خودم نگاه میکردم با دوربین گوشیم چند تا عکس گرفتم برای ارباب بفرستم اما دست نگه داشتم و خواستم برای اولین بار منو اینجوری با چشای خودش ببینه.

تقریبا ظهر شد منم احساس گرسنگی میکردم یه ناهار مختصری ولی در کنارش کیک و ژله درست کردم که بتونم عصر برای ارباب ببرم ناهار رو خوردیم کیک رو تزئین و داخل یخچال گذاشتم به حموم رفتم.

برای رفتن به خونه ارباب آماده شدم لباسامو پوشیدم آرایش کردم و رژ قرمز پر رنگ تری به رنگ لاکم زدم چند برش کیک داخل ظرف گذاشتم و یه ژله بزرگ کامل برداشتم و از خونه بیرون اومدم یه تاکسی گرفتم و جلوی در خونه ارباب پیاده شدم تا اومدم زنگ آیفون رو بزنم خانم همسایه در رو باز کرد و با من احوالپرسی کرد و من به داخل رفتم جلوی در واحدش ایستادم زنگ رو زدم بعد از چند ثانیه در رو باز کرد با دیدن من تعجب کرد لبام از خنده باز شد سلام کردم و وارد شدم

+تو اینجا چیکار میکنی

-براتون کیک و ژله اوردم آقا

همرو روی اوپن آشپزخونه گذاشتم شالمو از سرم برداشتم انگشتامو لای موهای کوتاهم کردم و به بغل بردم نگاهی به سمت چپم انداختم ارباب به من خیره شده بود و با چشای درشت شده نگاهم میکرد خنده ریزی کردم

-خوشگل شدم ارباب؟

+خیلی تغییر کردی

-ینی بد شده؟؟

+نه اصلا

چشاشو از روم برنمیداشت منم مانتومو درآوردم و روی صندلی جلوی اوپن گذاشتم به سمتم اومد و کنارم ایستاد انگشتشو روی موهایی که روی چشام افتاده بود گذاشت و به عقب برد کف دستشو کنار صورتم گذاشت انگشت شصتش

روی گونه م و چهار انگشتش تقریبا زیر گوشم و روی گردنم بود دستش گرم بود و احساس خوبی داشتم توی چشاش نگاه کردم لبخند زدم به پشت سرم رفت حالا با کوتاه شدن موهام پشت گردنم کاملا معلوم بود دستاشو روی بازوهام گذاشت و صورتشو نزدیک کرد نفس های داغش به پشت گردنم و کنار گوشم میخورد آب دهنمو قورت دادم و چشامو بستم.

دستاشو از روی بازوهام آروم به پایین برد و روی پهلوهام گذاشت لبه تیشرتمو با انگشتاش بالا داد و دستشو به پوست بدنم رسوند اونقدر دستاش داغ بود که حس ذوب شدن پوستم زیر دستاشو داشتم کف دست راستشو آروم روی شکمم و به نافم رسوند دست چپشو بالاتر برد و روی سوتینم گذاشت دیگه تحمل نداشتم نفس هام تند شده بود.

سی.نه مو توی مشتش از زیر سوتین فشار میداد دست دیگشو به پایین برد دکمه های شلوارمو باز کرد و چهار انگشتشو به

ک.سم رسوند مطمئن بودم تمام انگشتاشو خیس میکنه انگشت وسطشو لای کس.م کشید آهی کشیدم و خودمو کمی به عقب دادم و باسنم به برجستگی کی.رش خورد و همونجا نگهش داشتم.

دست چپشو از روی سی.نم برداشت و به گلوم رسوند محکم گرفت و به عقب برد سرم کمی بالاتر رفت دهنشو به گوشم رسوند و لاله گوشمو بین دندوناش گرفت و شروع به مالیدن کس.م کرد دو تا دستمو روی دست راستش که روی کس.م بود گذاشتم و فشار دادم با نوک انگشتش میمالوند و منم ناله هام تمام خونه رو پر کرده بود به یک دقیقه نکشید که دستشو محکم گرفتم و با تمام وجودم ارضا شدم.

توی بغلش به پشت تکیه دادم و نفس نفس میزدم احساس آرامش میکردم و دستامو از روی دستش برنمیداشتم دستشو از توی شورتم درآورد و گلومو ول کرد برگشتم و بهش نگاهی

کردم چشمم به برجستگی جلوی شلوارش جلب شد جلوش زانو زدم با انگشتام لبه های شلوارو شورتشو گرفتم و کمی پایین کشیدم کی.رش بیرون افتاد از زیر تخ.ماش تا سرشو لیس زدم زبونمو دور سرش کشیدم و داخل دهنم کردم مچ های دستمو گرفت و بهم فشار داد و دست دیگشو پشت سرم گذاشت و به کی.رش فشار میداد و تا ته نگه میداشتم عوق میزدم و تمام آب دهنم روی تخ.ماش میریخت وقتی بیرون میکشید نفسم به زور بالا میومد تمام دهنم خیس بود.

تند و بدون توقف براش ساک میزدم گاهی موقع خوردنش بهش نگاه میکردم صورتش قرمز بود و رگ هاش گردنش بیرون زده بود چند دقیقه ای میشد آب کس.م دوباره تمام شورتمو خیس کرده بود بلندم کرد منو برگردند شورت و شلوارمو باهم پایین کشید و روی اوپن خمم کرد دستشو لای پام برد انگشت شصتشو به ک.سم مالید و به سوراخ کو.نم

رسوند با خیسی و لیزی اون انگشتشو داخل سوراخم کرد و تکون میداد روی پنجه پا رفته بودم و لبه های اون طرف اوپن رو با انگشتم فشار میدادم و آه میکشیدم.

یکی دو دقیقه انگشتشو داخل سوراخم بازی میداد انگشتشو درآور کف دستاشو روی باس.نم گذاشت و از هم بازشون کرد و سر کی.رشو به سوراخم چسبوند و فشار داد نفسم حبس شد و وقتی داخل کرد یهو تمام هوای توی سینمو خالی کردم و نفس نفس میزدم.

تا ته برد و هر لحظه محکم تر و سرعت بیشتری میگرفت جوری منو میکرد که با هر ضربه پاهام از روی زمین جدا میشد و دوباره به جای خودش برمیگشت صدای برخورد بدنش با بدنم بیشتر تحریکم میکرد آب ک.سم روی رونم میریخت دستشو از جلو به ک.سم رسوند و تند تند میمالوند دیگه آه و نالم تبدیل به جیغ شده بود چیزی نگذشت که دوباره ارضا

شدم و با سفت شدن ک.ونم کی.رشو بیشتر حس کردم ولی اون به کردنش ادامه میداد.

دستاشو به پهلوم گرفت و محکم تر از قبل منو میکرد دیگه حتی نای نفس کشیدنم نداشتم پاهام رو حس نمیکردم بعد از چند دقیقه دستاش به پهلوهام بیشتر فشار آورد و نشونه این بود که نزدیک ارضا شدنشه با چند تا تکون تا تا نگه داشت و تمام آبشو خالی کرد.

داغی آبش رو داخلم حس کردم و لذت بردم هنوز کی.رش رو درنیاورده بود صدای نفس هاشو پشت سرم میشنیدم بیرون کشید و جای خالی کی‌رش کاملا حس میشد.

روی مبل نشست منم شلوار و شورتمو بالا کشیدم و پوشیدم و روبروش زانو زدم صورتمو به سمت پاهاش بردم روی پاشو بوسیدم و زبونمو به همه انگشتاش کشیدم و لای انگشتاشو لیس زدم و ازش تشکر کردم.

کیک هارو از توی ظرف درآوردم و توی بشقاب چیدم و همراه با ژله روی میز کنار مبلش گذاشتم و خودم کنار مبل زانو زدم کیک رو خورد و تیکه آخرشو جلوم گذاشت و منم با لذت خوردم دست چپشو به موهام کشید و انگشتاشو لای موهام کرد منم دستشو گرفتم و بوسیدم.

[29.02.20 21:33]

#پارت۸۶

نگاهی به ساعت کردم نزدیک رفتنم بود جلوی آینه خودمو مرتب کردم ارباب هم لباس پوشید تا منو برسونه منم بهش نگاه میکردم جلوتر رفتم و وقتی خواست دکمه های پیرهنشو ببنده نزدیکش شدم

-آقا اجازه میدین؟

+تو با اون ناخونای بلندت چجوری میخوای دکمه ببندی

-اصن بشکنه فدای سرتون

خندیدم و دونه دونه دکمه های پیرهنشو بستم و دستمو روی سینش گذاشتم دلم میخواست ببوسمش اما اجازشو نداشتم و از واکنشش میترسیدم

+اگه تموم شد که بریم

-کاش پیش شما زمان وایسه

+این زمانه که لحظات رو برای ما میسازه

توی ماشین نشستیم و با موزیک زمزمه میکردم به فست فود رسیدم دوباره از ارباب تشکر کردم و ازش خداحافظی کردم و رفتنشو تماشا کردم اونم از توی آینه وسطش منو نگاهی انداخت هنوز ایستاده بودم که یه ماشین مشکی خیلی جدید با شیشه های دودی روبروی فست فود پارک کرد و کیانی ازش پیاده شد یه کت شلوار مشکی و پیراهن مشکی با یقه

باز پوشیده بود از کنارم رد شد سلامی کرد منم جوابشو دادم و پشت سرش رفتم و جلوی در ایستاد تا اول من وارد بشم و پشت سرم اومد هنوزم هضمش سخت بود که با این ظاهرش اینجا توی آشپزخونه کار میکنه ولی برای من مهم نبود البته تا وقتی که به کارم مربوط میشد.

الناز رو دیدم که تنها نشسته از من سراغ الهه رو گرفت منم اظهار بی اطلاعی کردم با الهه تماس گرفتم جواب داد و گفت کمی دیرتر میاد.

تمام کارای دفتر رو انجام دادم و کسری های آشپزخونه و بقیه چیزارو با تماس هماهنگ کردم و به پایین رفتم الهه هنوز نیومده بود نگاهی به آشپزخونه کردم کیانی تمام حواسش به قسمت صندوق بود جلوتر رفتم تا با یکی از پرسنل صحبت کنم که اونم نزدیکتر اومد

=عذر میخوام اون خانم صندوقدار دیگه نمیان؟

-چطور؟

=همینجوری پرسیدم چون دفعه قبل برای اون خانم قبلی اتفاق بدی افتاد نگران شدم

-نه نگران نشین اون میاد

=بله متشکرم

دیگه از قصدش اطمینان پیدا کردم وگرنه چه دلیلی داره که اون نگران الهه باشه نمیدونستم چی بهش بگم و ادامش ندادم و ازونجا بیرون اومدم وقتی الهه رسید بهمون گفت که امشب تولد بچه خواهرشه و قراره خونوادش به اینجا بیان و تولد کوچیکی براش بگیرن ما هم استقبال کردیم.

شب خونواده الهه رسیدن و دو سه تا میز رو کنار هم گذاشتن و نشستن ما هم جلو رفتیم و با همشون احوالپرسی کردیم

من قبلا مامان و خواهرشو دیده بودم و اونا هم ابراز خوشحالی کردن که منو الهه کنار هم کار میکنیم.

من و الناز جای صندوق بودیم الهه هم پیش خونوادش منم سرمو چرخوندم که دیدم کیانی جلوی در آشپزخونه و نزدیک میز صندوق ایستاده و الهه و خونوادشو تماشا میکنه منو دید سرشو پایین انداخت و به کارش برگشت نمیدونستم بازم به الهه بگم یا خودم حلش کنم من نمیخواستم الهه توی دردسر بیفته.

توی شلوغی فست فود و جشن تولد خواهرزاده الهه بودیم که چند تا دختر وارد فست فود شدن و منو رو برای سفارش نگاه میکردن منم ایستاده بودم و گوشی دستم و با پیک ها صحبت میکردم کیانی دوباره به به جلوی میز اومده بود و دختری که جلوی صندوق ایستاده بود یهو نگاهش به اون افتاد و اسمشو با تعجب صدا زد اونم جا خورد و به اون دختر خیره شد

×منصور تو اینجا کار میکنی؟؟؟

=آره

×منصور خودتی؟؟؟

=آره خودمم که چی کار کردن من اینقد تعجب داره؟؟

×تعجب؟؟ دارم شاخ درمیارم تورو چه به اینجور کارا

=من باید برگردم سرکارم

×منصور صبر کن چرا جوابمو نمیدادی این همه باهات تماس گرفتم

حرفی نزد و رفت اون دختر هم هرچقدر صداش زد برنگشت رو به الناز کرد و پرسید که اون اینجا واقعا کار میکنه که الناز گفت چند ماهه جزو پرسنل آشپزخونس و اینجا کار میکنه چهره دختره کاملا متعجب و بهت زده بود من جلو رفتم

-ببخشید خانم نمیخوام دخالت کنم اما چرا تعجب کردین؟

× شما اونو نمیشناسین نه؟

-نه فقط در حد اینکه جزو کارکنان اینجاس

× نمیدونم چرا اینجاس اونم با اون همه غرور و خودخواهیش ولی اینو بگم که اون پدرش خیلی ثروتمنده و فقط همین یه پسر رو داره

منو الناز تعجب کردیم ولی به کارمون برگشتیم خونواده الهه هم رفتن و اون پیش ما اومد پشت سیستم نشست.شب وقتی تعطیل شدیم و جلوی در ایستاده بودیم پدر کیانی جلوی پسرش ظاهر شد ما از دورتر میدیدم که کنی بحث کردن و کیانی سوار ماشینش شد و رفت الهه با تعجب پرسید که قضیه چیه ما هم براش توضیح دادیم اونم جا خورد.

بابام دنبالم اومده بود الناز و الهه جلو اومدن و بهش سلام کردن بابامم با روی خوش جوابشونو داد سوار ماشین بابام شدم و به طرف خونه حرکت کردیم توی راه با بابام کلی حرف زدم و اونم گوش میداد.

به خونه رسیدم و همگی شام خوردیم بعد از شام به اتاقم رفتم توی تلگرام با ارباب چت میکردم و قضیه این یکی دو شب رو براش تعریف کردم

+زندگی خصوصی دیگران به تو ربطی نداره نگین

-بله آقا میدونم دیگه کنجکاوی نمیکنم

+اگه اون پسر به الهه علاقمنده خوده الهه باید تصمیم بگیره و بهش جواب بده نه تو

-آخه اون باز تصمیم اشتباه میگیره

+تو باید بهش مشورت بدی نه که براش تصمیم بگیری

-چشم آقا هرچی شما بگین میخواین بخوابین؟

+آره توام بخواب

-کاش پیشتون بودم شبا

+بخواب نگین

بهش شب بخیر گفتم و خوابیدم صبح با صدای جاروبرقی مامانم بیدار شدم و سرمو زیر بالشم کردم و حرصم گرفت بلند شدم و یکم صبحونه خوردم و موزیک توی کامپیوترم گذاشتم و باهاش بلند بلند میخوندم مامانمم هم فحشم میداد و من میخندیدم تا ظهر یکم اتاقمو مرتب کردم و یه چیزی واسه ناهار پختم بعد ناهار روی تختم دراز کشیدم و با الهه و الناز چت میکردم که به صفحه چتم برگشتم و دیدم ارباب اکانت تلگرامشو پاک کرده بهش پیام دادم اما گزارش تحویلش بهم نرسید تماس گرفتم و خاموش بود تمام تنم میلرزید کلافه

توی اتاقم راه میرفتم دلشوره تمام وجودمو گرفته بودم نزدیک بود گریم بگیره لباسامو پوشیدم که به خونش برم اصلا نفهمیدم چجوری آماده و سوار تاکسی شدم جلوی در خونش بودم زنگ آیفونشو زدم اما جواب نداد دائم زنگ میزدم ولی خبری نبود دیگه بغضم نزدیک بود بترکه

اشک از چشام ریخت و جلوی در شروع به گریه کردم زنگ واحدهای دیگه رو زدم صدامو صاف کردم اما بازم میلرزید یکیشون برداشت و به یه خانمی گفتم واحد هشت زندگی میکنم کلید ورودی آپارتمان رو فراموش کردم اونم کمی مکث کرد و بعد در باز شد منم سریع به بالا رفتم و هرچی در و زنگ میزدم اما خبری نبود جلوی در نشستم و به دیوار تکیه دادم دوباره تماس گرفتم این بار بوق خورد ولی رد تماس داد دیگه شروع کردم به پیام دادن بهش تحویل داده میشد اما

جوابی نمیومد دیگه نا امید شدم و تصمیم گرفتم همین جا بشینم تا بیاد و ببینمش.

نمیدونم چند دقیقه گذشت دائم گوشیمو چک میکردم و پیام هایی که فرستادم رو میخوندم توی فکرای چرت و پرت بودم که در آسانسور باز شد و ارباب ازش بیرون اومد منم سریع از جام بلند شدم و به سمتش دویدم و بغلش کردم و محکم گرفتمش و گریه میکردم جوری که لباسش کاملا خیس شد

+نگین چرا اینجوری میکنی اینجا چیکار میکنی تو چی شده

-آقا شما میگین چی شده؟؟ من هزار بار مردم و زنده شدم چرا یهو میرین

+یهو میرم؟ جایی نرفتم گوشیم توی ماشین بوده شیشه رو شکستن همه چیو گوشیمو بردن منم سیم کارت جدید گرفتم دوباره وارد تلگرام شدم پاکش کردم

-واای خداا واقعا؟؟؟

+تو فکر کردی من رفتم؟

-آررره اصن حالمو نمیدونستم

+بیا بریم خونه روانی آخه این چه فکریه

دستمو گرفت و منو به خونه برد روی مبل نشستم آبمیوه توی لیوان ریخت و برام آورد

+بیا بخور رنگ و روت برگرده

-مرسی آقا شما حالتون خوبه؟

+خوبم فقط خیلی عصبانیم همه کارم توی گوشیم بود

-خودتون توی ماشین نبودین؟

+نه بودم که نمیذاشتم گوشیمو ببرن حالا تو در مورد من همچین فکری کردی؟؟؟

-آقا خب اون لحظه اصن به این چیزا فکر نمیکنم که

+بله پیامات توی گوشی همکارم اومد اونم نزدیک بود ببینه با ارباب ارباب گفتنت خداروشکر کن گوشیش دست من بود

-آخ آخ نزدیک بود باز خراب کاری کنم

+از بیخ گوشت گذشت نگین

آبمیوه رو خوردم حالم سر جاش اومد و نفس عمیقی کشیدم به خودم برای فکرای احمقانه فحش میدادم بلند شدم و لیوان رو شستم سر جاش گذاشتم ارباب توی فکر بود و به نظر عصبانی میومد حق داشت منم جای اون بودم بهم میریختم چای آماده کردم تا براش بریزم و یکم آروم بگیره توی لیوان خودش براش آوردم اونم سرش پایین بود و فکر میکرد

-آقا فدای سرتون اینقدر درگیرش نباشین

سرشو بلند کرد به من و چای توی دستم نگاه کرد روی میز جلوی مبل براش گذاشتم و جلوی پاش نشستم و سرمو روی زانوش گذاشتم امروز تا مرز مرگ رفتم و اینو فهمیدم نبودش حتی یه ساعت منو به مرگ میکشونه دستشو روی سرم گذاشت و لای موهای کوتاهم کرد و روی صورتم آورد منم یهو چیزی به ذهنم اومد و سرمو بلند کردم

-عههه آقا ینی دیگه گوشی ندارین با من چت کنین و حرف بزنین؟

+فعلا که نه

-واای نههههه آقا روم نمیشه بگم ولی گوشی من دست شما باشه من یه گوشی ساده دارم اونو برمیدارم

+نه همون ساده رو برام بیار

-آخه...

+آخه نداره همون خوبه

ساعتو نگاه کردم اونقدر درگیر بودم گذر زمانو نفهمیدم باید به سرکار میرفتم از ارباب اجازه خواستم تا برم اما اون گفت که خودش منو میبره اصرار کردم خونه بمونه و استراحت کنه اما قبول نکرد ازش خواستم تا خونه ما بریم و من گوشیمو بردارم و بهش بدم داخل پارکینگ که اومدم شیشه ماشینش خورد شده و تمام تیکه هاش روی صندلی من ریخته بود خود ارباب تیکه های شیشه رو برداشت که یکیش انگشتشو برید و خودش وقتی فهمید که تمام دستش خونی بود منم سریع از توی کیفم دستمال درآوردم و دور انگشتش پیچیدم دو سه تا چسب زخم داشتم یکیشو باز کردم و براش بستم.

به سمت خونه ما حرکت کردیم وارد خونه شدم توی اتاقم دنبال گوشیم میگشتم بالاخره پیداش کردم و مامانم هی سوال میپرسید منم نفهمیدم چی جواب دادم و سریع به

ماشین ارباب برگشتم و گوشی رو بهش دادم اصن دقت نکردم پشت گوشی رو با انواع لاکم رنگ کرده بودم

+نگین این چیه آخه

-عههههه اصن یادم نبود اینجوریه رنگ آمیزیش کردم با لاکام

خندم گرفته بود و به چهره ارباب نگاه میکردم که با تنفر به رنگای لاک پشت گوشیم نگاه میکرد تا صورتشو بالا آورد خندمو جمع کردم

+زهرمار داشتی میخندیدی؟؟

-نههههه آقا اصن میرم براش قاب پیدا میکنم اگه دوس ندارین

+نمیخواد

سیم کارتشو داخلش گذاشت و روشنش کرد و به سمت فست فود رفت منم به خورده شیشه های مونده توی ماشین نگاه میکردم و ارباب رو دیدم که گوشی کوچیک مت توی دستش

بود و رانندگی میکرد به فست فود رسیدیم ازش بخاطر امروز و پیام ها و فکرام عذرخواهی کردم دستشو بوسیدم خدافظی کردم و پیاده شدم.

وارد فست فود شدم همه اومده بودن با الناز و الهه و بقیه سلام و احوالپرسی کردم الهه برام توی لیوانم آب جوش ریخت و نسکافه باز کرد یکم پیششون نشستم نسکافمو خوردم و به طبقه بالا رفتم پشت میز نشستم و اولین چیزی که توجهمو جلب کرد یه قطعه عکس سه در چهار و تصویر یه مرد که با دیدنش شناختم

عکس رو به پرونده کیانی ضمیمه کردم بقیه کارامو انجام دادم موزیک توی سالن رو پخش کردم و به پایین اومدم کنار الهه نشستم

-الهه یه موضوعی هست باید بت بگم

++چی شدههههه؟؟

-هول نشو عه چیزی نشده

++خب بگو

-این آقای کیانی که میشناسیش

++آره خب؟

-یه مدته نا محسوس پیگیر توعه

++ینی چی

-عه خنگ میگم هی نگات میکنه سراغتو میگیره

++واقعا؟؟ چرا من متوجه نشدم

-دیگه گفتم که بدونی

++خب من که برام مهم نیس توی محیط کار نباید ازین چیزا باشه

-اوهو باریکلا تغییر کردی

++پس چی دیگه فقط کارم برام مهمه

یکم سر به سرش گذاشتم خندیدیم و الناز هم تلفنش تموم شد و با ما در مورد یک موضوع دیگه حرف زد نگاهی به آشپزخونه کردم خبری از کیانی نبود تا بلند شدم از در فست فود وارد شد کت و شلوار و پیراهن مشکی خیلی مرتب با عینک آفتابی فریم طلایی که هرکی نمیدونست فکر میکرد اون صاحب اینجاس نگاهی به الهه انداختم که زیر چشمی به کیانی خیره شده بود بازوشو نیشگون گرفتم آخی گفت و روشو به من کرد چشامو بهش درشت کردم

-تو که کارت برات مهم بود با چشات خوردیش طرفو

++یه نگاه کردم دیگه عه چته

سرمو تکون دادم و کیانی از پشت سر ما رد شد و یه سلام سردی کرد ما هم جوابشو به همون سردی دادیم به پشت آشپزخونه رفت و لباسشو عوض کرد و به سر کارش برگشت سر آشپز بهش برای کارش گیر داد که با واکنش تند کیانی مواجه شد

=مرتیکه من هرشب دو برابر بقیه کار میکنم

×کار میکنی وظیفته

=ببین من اعصاب ندارم برو سر کارت کار دست خودت نده

×مثلا میخوای چه غلطی کنی

تا اینو گفت کیانی گلوشو گرفت و به فر پشت سرش چسبوند سرآشپزم هرچی دست و پا میزد نمیتونست ازش جدا شه منم سریع خودمو اونجا رسوندم

-ولش کن آقای کیاااانی

تا فریاد منو شنید گلوشو رها کرد و عقب رفت منم با عصبانیت بهشون نگاه میکردم

-اینجا جای لات بازی و دعوا نیس این کارتونو گزارش میکنم بقیه به کارتون برسین آقای کیانی شما بیاین بالا باهاتون کار دارم

یه نگاه غضبناکی به سرآشپز کرد و پشت سر من به سمت دفتر اومد پشت میز نشستم و اونم روبروی میز ایستاد

-آقای کیانی من از مشکلات شخصی شما خبر ندارم ولی اینجا جای این کارا نیس

=حرف بی منطق توی کتم نمیره

-بی منطق یا با منطق باید کارتونو بکنین بدون عصبانیت

=من کارمو میکنم بیشتر از بقیه

-الانم پایین رفتین بدون بحث و دعوا کدورتونو با سرآشپز حل میکنین

=من از کسی عذرخواهی نمیکنم

-پس منم به آقای سلیمانی گزارش کارتونو میدم

=اینکارو نکنین باشه میرم

انگاری بدجور لای منگنه قرار گرفته بود از یه طرف غرورش اجازه نمیداد اینو کامل توی چشاش و صورتش میشد فهمید از طرف دیگه نمیخواست کارشو از دست بده دستاشو مشت کرد و از دفتر بیرون رفت منم یه دقیقه بعدش پشت سرش رفتم وارد اشپزخونه شد و با حالت بی میلی از سرآشپز عذرخواهی کرد و اونم با اکراه دستی داد و به کارشون برگشتن الناز و الهه به من نگاه کردن و خندیدن

*نگین چه دادی زدیا همه جا خوردن

-بعضی وقتا لازمه عزیزم

++این با اون همه غرورش چطوری حاضر شد بیاد عذرخواهی کنه

-تحت فشار قرارش دادم

++ترسناک شدیا

از حرفش خندم گرفت و حواسم به آشپزخونه بود تا دوباره اتفاقی نیفته و خوشبختانه دیگه چیزی پیش نیومد.

آخر شب حسابارو جمع کردیم و الهه و الناز زودتر به جلوی در فست فود رفتن منم کارام تموم شد و بهشون ملحق شدم کیانی از پشت سر ما رد شد نگاهی به الهه کرد و سوار ماشین گرونش شد و رفت الهه هم رو به من شد

-بهت که گفتم

++هوم الان فهمیدم ولش کن

سوار ماشین الناز شدیم دوباره برنامشون این بود که به خونه الناز برن منم مثل دفعه قبل مخالفت کردم ولی فکری به سرم زد گوشیمو برداشتم به مامانم زنگ زدم بهش گفتم با الهه به خونه الناز میرم یکم سرم غر زد ولی چون میدونست با الهه ام مخالفتی نکرد الهه برگشت و به من با حالت تعجب نگاهی کرد

++میخوای بیای؟؟ اجازتو گرفتی؟؟

-نه میخوام برم پیش مسعود

++ای کلک

-الناز جون عزیزم من یه جا پیاده میشم تاکسی میگیرم جای دیکه میرم

*این موقع شب من کجا بذارمت تنها خودم میبرمت آدرس بده عزیزم

آدرس خونه ارباب رو دادم و الناز منو به اونجا رسوند ازش کلی تشکر کردم و جلوی در ارباب زنگ آیفونشو زدم جواب داد و درو باز کرد از آسانسور بیرون اومدم ارباب دست به سینه به چارچوب در تکیه داده بود

+این موقع شب اینجا چیکار میکنی تو مامان بابات میدونن؟

-آره میدونن آقا خواب که نبودین؟

+نه بیا تو

کفشامو درآوردم کیف و شال و مانتومو روی جالباسی داخل اتاق آویزون کردم ذوق خاصی داشتم شب رو تا صبح پیش ارباب بودم با تیشرت سفید و شلوار ورزشی خاکستریش جای در اتاق ایستاده بود و منو نگاه میکرد

+سره خود دیگه هرکار میخوای میکنیا

-باور کنین میخواستم بگم بهتون ولی همه چی یهو شد

+شام خوردی؟

-بله آقا خوردم شما خوردین؟؟ براتون شام درست کنم؟ آخ کاش براتون ازونجا پیتزا میاوردم اصن نمیدونستم قراره بیام اینجا

+خوردم نگین ترمز بگیر عه یه ریز داره میره جلو

-چشم ببخشید

از اتاق بیرون رفت وارد آشپزخونه شد از توی یخچال همون شیشه مشروبی که اون دفعه خوردیم رو برداشت از اون بار کمتر نشده بود اما این بار یه لیوان برداشت و روی مبل نشست با انگشت اشاره کرد که روی زمین زانو بزنم من سریع انجام دادم با اشاره بعدیش بهم فهموند به سمتش برم منم چهار دست و پا جلوش نشستم لیوان اول رو ریخت و خورد منم تماشاش میکردم لیوان دوم یکم از کنار لیوان روی لبش

ریخت با انگشت شصتش پاک کرد و انگشتشو به سمت لبم آورد و وارد دهنم کرد طعم تندی اما دلنشینی داشت آروم انگشتشو لیسیدم و از توی دهنم درآورد لیوان سوم و بعدی رو سر کشید یکم از مشروب توی لیوان ریخت و جلوی پاش آورد و روی پاش ریخت منم آب دهنمو قورت دادم و روی پاش افتادم و با ولع لیس میزدم تمام انگشتاشو توی دهنم میکردم و میخوردم.

موقع خوردن پاهاش بازم اینکارو کرد منم یه قطرشو از دست نمیدادم و تمامشو از روی پاهاش و انگشتاش لیس میزدم با بیشتر شدن مشروب و لیسیدن من سرم کم کم گرم شد و با چشای خمار بهش نگاه میکردم و انگشتاشو لیس میزدم.

داغ شدن بدنشو از پاهاش حس میکردم چشای ارباب هم خمار و قرمز شده بود دلم میخواست تا صبح پاهاشو بلیسم بهم اشاره زد بلند بشم جلوش ایستادم با صدای گرفته و

مستش گف که لخت کنم منم کم کم لباسامو جلوش درآوردم روی پاش اشاره زد وقتی به سمتش رفتم منو گرفت و روی پاهاش خمم کرد

+حالا در مورد من فکر مزخرف میکنی که مثلا من ولت میکنم میرم؟

تا اومدم حرفی بزنم ضربه اول اسپنک رو روی با.سنم زد منم آهی کشیدم باسنمو بالاتر دادم ضربه دومو زد و لبمو گاز گرفتم انگشت وسطشو لای با.سنم برد و به سوراخم نزدیک کرد از لیسیدن پاهاش کاملا خیس بودم سر انگشتشو داخل کو.نم کرد و تا نصفش برد یهو درآورد و ضربه سوم رو زد دوباره انگشتشو وارد سوراخم کرد این دفعه تا ته برد و منم آه بیشتری کشیدم.

چند تا ضربه دیگه زد و منو جلوی پاهاش انداخت منم تا جلوش چهار دست و پا شدم پاهاشو روی کمرم گذاشتو منم

بی حرکت موندم و حتی نفس کشیدنمم آروم شد دوباره برای خودش لیوانشو پر کرد و نوشید من فقط صدای حرکاتشو میشنیدم یکی دو بار دیگه خورد و از جاش بلند شد ضربه ای به باس.نم زد و پشت سرش راه افتادم به سمت اتاق خواب رفت من جلوی تختش زانو زدم تیشرت و شلوارشو درآورد روی تخت رفت با ضربه زدن روی تخت بالای تخت رفتم و خوابیدم یه وری شدم دستمو زیر سرم گذاشتم و نگاهش میکردم.

از شدت مستی آروم به خواب رفت خودمو نزدیکش کردم بدنش داغه داغ بود صورتمو جلوتر بردم بوسه ای به لپش زدم جوری که بیدار نشه اما با لبخندش فهمیدم که اشتباه میکردم اون خواب نبود از خجالت نمیدونستم چه واکنشی نشون بدم

+سرتو بذار روی سینم

بدون حرفی سرمو روی سینش گذاشتم و دستشو لای موهام کرد منم انگشتامو لای موهای سینش کردم و اون آروم موهامو نوازش میکرد جوری که بی اراده چشمام بسته شد و یه حس وصف نشدنی سراغم اومد با بی حرکت شدن انگشتاش فهمیدم که این بار واقعا خوابیده منم پلکام سنگین شد و خوابیدم.

صبح چشامو باز کردم و ارباب هنوز خواب بود ساعتو دیدم یهو ترسیدم و ارباب از سر کارش جا مونده بود مونده بودم چجوری بیدارش کنم کنار گوشش آروم صداش زدم

-آقا آقا ارباب آقا مسعود

+هوممم

-آقا دیرتون نشه واسه کار

+هنوز مستی؟

-چطور آقا؟

+چون امروز جمعس خنگ

-واای من چقد بی حواسم آخ راس میگینا

+پاشو یه صبحونه درست کن تا نزدم لهت کنم

-چشم چشم

از تخت بلند شدم و به بیرون رفتم جلوی مبل دنبال شورت و سوتینم میگشتم پیدا کردم پوشیدم و تیشرتمو تنم کردم نگاهی به شلوارم کردم پوشیدنش سخت بود بیخیالش شدم وارد آشپزخونه شدم صبحونه مهیا کردم و به دستشویی رفتم خودمو توی آینه نگاه کردم آبی به صورتم زدم وقتی بیرون اومدم ارباب لبه تخت نشسته بود اون گوشی لاک زده من دستش بود و نگاهش میکرد دوباره خندم گرفت ولی به آشپزخونه برگشتم چای ریختم و روی اوپن گذاشتم جلوی

در اتاق ارباب رفتم بهش گفتم که صبحونه آمادس نگاهی به من با تیشرت و شورت کرد سرشو تکون داد و دوباره به گوشیش خیره شد.

چای و صبحونه خوردیم منم به مامانم زنگ زدم اونم گفت که به خونه خاله رفته منم ازش خواستم ظهر بمونم تا عصر با الهه و الناز به سرکار برم اونم چون توی موقعیت بدی بود به ناچار قبول کرد منم از شدت خوشحالی کلی قربون صدقش رفتم.

-امروز میخوام براتون قرمه سبزی درست کنم

+درست کن منم یکم کار دارم

-به کارتون برسین آقا

به سمت اتاقش رفت پشت کامپیوترش نشست و منم مشغول آماده کردن ناهار شدم باید برای ناهار به بیرون میرفتم و کمی

خرید میکردم لباسامو پوشیدم از ارباب اجازه گرفتم کلید خونه رو از توی جیبش برداشتم و از خونه خارج شدم.

به بیرون رفتم و چیزایی که لازم بود رو خریدم یه مقدار هله هوله هم همراهش گرفتم به خونه برگشتم دستام پر بود کلید رو با زحمت وارد کردم و داخل خونه شدم خریدارو روی اوپن گذاشتم ارباب هنوز مشغول کارش بود منم مانتو و شالمو دراوردم و توی اشپزخونه ناهارو درست میکردم.

وقتی برنج و خورشت رو گذاشتم و کارم تموم شد خونه رو مرتب کردم به اتاق ارباب رفتم لباساشو داخل کمدش گذاشتم روی تختشو جمع کردم لباسای کثیفش رو توی لباسشویی انداختم و شستم و توی تراس پهن کردم خونه رو جارو کشیدم و همه جارو گردگیری کردم تا ظهر شد و ناهار منم آماده بود روی اوپن همه چی چیدم و توی ظرف ها خورشت

و برنج ریختم ارباب روی صندلی اوپن نشست منم روبروش نشستم شروع به خوردن کردیم.

+بعد ناهار بریم بیرون تا عصر که برسونمت سرکارت

-هرجا خواستین میریم آقا

+خیلی خوشمزه شده باید رستوران بزنیم

-نوش جونتون آقا به دستپخت مامانتون نمیرسه که

ناهار رو خوردیم منم همه چیو شستم و جمع کردم لباسارو از توی تراس آوردم و اتو کردم ارباب کم کم آماده میشد منم بعد از اتوکشی لباسامو پوشیدم جلوی آینه کمی آرایش کردم و جلوی در کفشامو پوشیدم و در رو باز کردم و سرمو بالا کردم یه آقای سن بالایی جلوی در ایستاده بود و با تعجب نگاهم میکرد...

چند ثانیه با تعجب به همدیگه نگاه میکردیم تا اینکه من به حرف اومدم

-سلام بفرمایید

×سلام شما؟؟

-من؟؟ شما جلوی در ایستادین

تا اومد حرفی بزنه ارباب به پشت سر من اومد

+سلام عموجان

×سلام مسعودجان چطوری؟ معرفی نمیکنی؟

+نگین جان ایشون عموی من هستن عموجان ایشونم نگین خانوم

×خوشبختم دخترم عذر میخوام فکر کردم واحد اشتباهی اومدم

-نه من واقعا معذرت میخوام نمیشناختمتون خیلی خیلی خوشبختم

×مسعودجان این داروهای بابات

-زحمت کشیدین عمو بیاین داخل

×کاری نکردم نه باید برم گفتم سر راهم بیام سلام برسون به همه از آشنایی با شما هم خوشحال شدم دخترم

-من خیلی خوشحال شدم بازم معذرت میخوام عموجون

از حرفم خندش گرفت ارباب هم زیر لب خندید خداحافظی کرد و رفت واقعا آدم خوش پوش و محترمی بود این اولین دیدارم با یکی از خانواده ارباب بود نمیدونم چرا یه استرس عجیبی بهم وارد شده بود همش توی ذهنم این بود که اونجوری باشم که ارباب جلوی اونا از داشتن من پشیمون نباشه سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

+عموجون؟؟؟ از دست تو نگین

-ینی بد گفتم؟؟

+نه عیبی نداره

به سمت بیرون شهر رفتیم بخاطر روز تعطیل کمی شلوغ بود جلوی رستوران ها و کافه ها کلی ماشین پارک بود از کافه رفتن دفعه قبل خاطره خوبی نداشتیم ولی این بار انگار فرق داشت و به یه جای شلوغ تر و مطمئن تر رفتیم جلوی یه کافه پارک کردیم و واردش شدیم محیطش خونوادگی بود و همین خیالمو راحت کرد روی یه تخت نشستم و ارباب برای سفارش به عقب کافه رفت فضای اونجا جالب و دیدنی بود تخت ها بین درخت ها قرار گرفته بود و نور خورشید از بین شاخه ها دیده میشد ارباب رسید و کنار من نشست.

قلیون و بقیه چیزارو آوردن و شروع به کشیدن کردیم چیزی نگذشته بود دوتا دختر وارد کافه شدن و با خنده های بلندشون توجه همرو جلب کردن و از جلوی ما رد شدن پشت سرشون مردی اومد که با دیدنش تعجب کردم آقای کیانی بود و یه نگاه به سمت چپش کرد و منو شناخت

=سلام خانوم مدیر چه سعادتی

-سلام آقای کیانی ممنونم

=ایشون همسرتون هستن؟ سلام آقای...

+سلام خوشبختم

باهم دست دادن و ارباب فامیلشو نگفت اون دخترا هم وایساده بودن و نگاه میکردن بعد از چند دقیقه صحبت از ما جدا شد و به سمت اون دوتا دختر رفت و روی یه تخت نشستن منم

توی ذهنم به الهه و نگاه های کیانی به اون فکر میکردم توی این فکرا بودم که ارباب منو به خودم آورد

+این همونیه که گفتی؟

-آره همونه آقا

ارباب هم بدون اعتنا به اونا قلیونشو کشید و براش چای ریختم و کیک برش زدم و در مورد مسائل دیگه صحبت کردیم منم کلی پر حرفی کردم و ارباب بیشتر اوقات گوش میداد و خلاصه صحبت میکرد گرم حرف زدن بودم که کیانی و اون دو تا دختر جلوی ما ایستادن

=از آشناییتون خوشحال شدم جناب

+ممنون همچنین

=راستی به مناسبت اومدن خواهرم پس فردا یه مهمونی کوچیک گرفتم شما و خانومتون حتما تشریف بیارین امشب میخاستم به خانومتون بگم حالا که خودتونو دیدم بهتر شد

-مگه خواهرتون کجا بودن

=از بچگی خارج کشور بوده و حالا برگشته

+خیلی متشکرم قول نمیدم اما سعی میکنیم بیایم

=حتما بیاین شما مهمون ویژه ما هستین

خدافظی کردن و رفتن منم به ارباب نگاه کردم اونم ابرو بالا انداخت و قلیونو کنار گذاشت تا به لبه تخت بره و کفشاشو بپوشه من که نزدیک تر بودم خم شدم و کفشاشو کنار هم گذاشتم و بنداشو براش باز کردم سرمو بالا کردم چند نفر از تخت روبرویی با تعجب به کار من نگاه کردن و باهم پچ پچ

میکردن ارباب نگاه غضبناکی به من کرد و ترس توی چشام پدیدار شد.

به سمت ماشین رفتیم و داخلش نشستیم چند ثانیه ارباب بی حرکت دستش روی فرمون بود

+من به تو نگفتم بیرون ازین کارا نکنی

تا اومدم حرفی بزنم دستشو بالا برد و سیلی محکمی روی صورتم زد دستمو روی صورتم گذاشتم و از سوزشش گوشه چشمم اشک ریخت

+از نگاه های بقیه بدم میاد نفهم

-دیگه تکرار نمیشه آقا ببخشید

با انگشتام جای سیلیشو میمالیدم ماشینو روشن کرد و حرکت کردیم بعد طی کردن مسیری پشت ترافیک وایسادیم حرکات ارباب نشونه عصبانیتش بود اونم تقصیر من بود راه باز شد و

با سرعت حرکت کرد ساعتشو نگاه کرد منم یواشکی گوشیمو چک کردم هنوز وقت داشتم و برای کارم دیر نشده بود به شهر رسیدیم و ارباب مسیر خلاف خونه و فست فود رفت فرمون رو توی دستاش فشار میداد و دائم نفس عمیق میکشید.چند تا خیابون رو رد کردیم و وارد یه مجتمع مسکونی شدیم که چند تا بلوک داشت زیر پارکینگ یکی از بلوک ها پارک کرد

+پیاده شو

ترسیده بودم و دستگیره در ماشین رو باز کردم اصلا اینجا کجا بود ارباب جلوی ماشین ایستاد و با عصبانیت و اخم به من نگاه میکرد پشت سرش راه افتادم و از پله ها بالا رفتیم طبقه دوم جلوی در ورودی ایستاد با کلید بازش کرد و به من با سر اشاره کرد که داخل شم منم مات و مبهوت و با ترس قدم برداشتم حتی نمیتونستم ازش بپرسم کجا میرم.

کفشامو درآوردم و جلوتر رفتم به اطرافم نگاه کردم یه خونه کامل با وسایل بود و تا خواستم بیشتر بررسی کنم ارباب بازومو محکم گرفت و منو دنبال خودش کشوند کیفم از دستم افتاد و سعی میکردم خودم روی زمین نیفتم به سمت یه اتاق عقب خونه برد روی تخت پرتم کرد بالا تنم روی تخت و پاهام روی زمین بود دستاشو جلوی شلوارم آورد و با زور دکمه شو باز کرد و با شدت بیشتر شلوار و شورتمو تا پشت زانوهام پایین کشید کمربندشو از دور شلوارش باز کرد منم چشامو بستم و روتختی رو توی چنگم گرفتم ضربه اول رو جوری زد که نا خود آگاه پاهام بهم جفت شد و به جلو رفتم

+تکون بخوری حرومزاده نفهم جنازتو ازینجا بیرون میبرم

بدنمو محکم کردم و منتظر ضربه دوم شدم صدای کمربند توی هوا موقع پایین اومدنش با خوردنش به باس.نم صدم ثانیه

طول میکشید ضربه دوم رو در حالی زد که من صورتمو جمع کردم اما تکون نخوردم.

ضربه سوم اتگشتای پام بی اراده تکون خورد و فقط میخواستم ارباب ندیده باشه توی همین فکر بودم که ضربه چهارم رو خوردم بعد از ضربه پنجم احساس پارگی توی اون قسمت از پوستم میکردم ارباب کمربندشو دور شلوارش بست و من نفسمو بیرون دادم اون از اتاق بیرون رفت من سوزش شدیدی داشتم و سرمو روی تخت گذاشتم نگاهم به عکسای روی میز کنار تخت افتاد ارباب و خونوادش بود سرمو بلند کردم نگاهی به اطرافم انداختم و روی دیوار یه عکس بزرگ از بچگی ارباب بود با دیدنش دردم یادم رفت و لبخند زدم.

از جام بلند شدم شورت و شلوارمو بالا کشیدم با برخورد شورت به باس.نم کمی سوخت ولی پوشیدم این خونه مامان بابای ارباب و این اتاق خودش بود همه چی مرتب و سرجاش

قرار داشت عکسای مامان باباشو کنار خودش از روی میز برداشتم و نگاهی بهش انداختم جلوی عکس بزرگ روی دیوار وایسادم و بهش دست کشیدم.عکس یه بچه یکی دو ساله در حال خندیدن که با دیدنش حس خوبی بهم دست داد از بیرون صدای ریخته شدن آب توی لیوان اومد و بعدش ارباب جلوی در حاضر شد منم سریع جلوش زانو زدم و صورتمو روی پاش گذاشتم

-آقا منو ببخشید بخدا دیگه تکرار نمیشه خواهش میکنم عصبانی نباشین

+بلند شو

اطاعت کردم و جلوش ایستادم نگاهی بهم کرد آروم شده بود ولی هنوز اخمشو داشت منم با اشاره به عکس ازش سوال کردم

-آقا این عکستون خیلی خوشگله

+کار مامانمه رفته روی شاسی این عکسمو زده

-کاش منم اینو توی اتاقم داشتم

+عکس کوچیکشو چند تا دارم

-میشه یکیشو به من بدین داشته باشم؟

به سمت کشوی میزش رفت بعد از یکم گشتن پیدا کرد و بهم داد منم روی سینم گذاشتم و ازش تشکر کردم برای اولین بار چهره پدر مادرشو توی عکس دیدم و کلی ذوق کردم روی دیوارش یک پوستر از برج پیزا و یکی از کلوزیوم بود که علاقش به کشور ایتالیا رو نشون میداد حس خوبی به اتاقش داشتم دلم میخواست همین جا بمونم وقتی بیرون رفت منم پشت سرش رفتم اصلا احساس غریبی توی این خونه نمیکردم.

وقت رفتن بود و منم سر و وضعمو درست کردم و همراهش از خونه بیرون رفتم توی ماشین عکس بچگی ارباب رو دوباره نگاه کردم و اونو توی کیف کوچیکم گذاشتم به فست فود رسیدیم و من مثل همیشه دستشو بوسیدم خدافظی کردم و وارد اونجا شدم.

وقتی الهه رو دیدم یاد کیانی افتادم بعد از احوالپرسی کنارش نشستم و موضوع امروزو براش گفتم اونم بدون اینکه تعجبی کنه گفت پسری با این شرایط ممکنه دوست دخترم داشته باشه و براش اهمیت نداره توی همین حرفا بودیم که خودش سر رسید و این بار سلام گرمی با من کرد و به پشت آشپزخونه رفت.

++چه عجب مثل آدم سلام کرد

-آره امروزم با مسعود خوب برخورد کرد

-راستی مهمونی گرفته مارو دعوت کرده

++مهمونی چی

-خواهرش بعد چند سال از خارج برگشته

++حالا چرا شمارو دعوت کرده

-نمیدونم خیلیم اصرار داشت بریم

++حالا میرین؟

-نمیدونم همه چی بستگی به مسعود داره

حرفامون که تموم شد کیانی به سمتمون اومد و الناز و الهه رو هم دعوت کرد و ما هم بعد رفتنش به همدیگه نگاه میکردیم و الناز که گفت اگه شما برین منم میام وگرنه نمیرم قرار شد هماهنگی رفتن با من باشه.

به بالا رفتم و کارارو درست و کسری هارو تکمیل کردم و وقتی تموم شد به پایین برگشتم و به کارای دیگم رسیدم.

شب نسبتا شلوغی رو گذروندیم منم حسابی خسته شده بودم زودتر حساب هارو وارد کردم تا سریع تر با الناز به خونه برم و بخوابم.

وقتی وارد خونه و اتاقم شدم از خستگی زیاد لباسامو درآوردم و روی تخت افتادم و با لباس زیرام خوابیدم و به ارباب پیام شب بخیر دادم.

صبح چشامو باز کردم و با سنگینی زیادی از تخت جدا شدم لباس تنم کردم و بیرون رفتم غرغرهای مامانم شروع شد منم همرو با خنده و شوخی رد کردم تا ازم ناراحت نباشه چای و صبحونه خوردم و به ارباب پیام دادم و گفتم که کیانی الهه و الناز رو هم دعوت کرده اونا هم منتظر تصمیم شما هستن ارباب با رفتنمون موافقت کرد.

به ارباب برای خرید پیام دادم ولی سرکار بود ازش اجازه گرفتم با الهه برم و اون تایید کرد پیامی به الهه دادم و اونم گفت که تصمیم داره خرید کنه به مامانم گفتم که اونم همراه ما بیاد ولی گفت که حوصله نداره و میخواد توی خونه بمونه منم با الهه قرار گذاشتم و آماده شدم.

چند دقیقه منتظر توی خیابون وایسادم تا اینکه الهه اومد کلی برای معطل کردنم سرش غر زدم به سمت مغازه ها و فروشگاه ها رفتیم چنتا رو گشتیم یه فروشگاه بزرگ که لباسای زنونه و دخترونه بیشتری داشت یه شلوار خوشگل جین مشکی پیدا کردم و خریدم الهه هم از همون فروشگاه یه جین آبی برداشت.یکم دیگه چرخیدیم و چند تا دیگه خرید کردیم از الهه خداحافظی کردم و به خونه اومدم.

شب توی فست فود دوباره آقای کیانی برای مهمونی فردا تاکید کرد هممون برای اومدن موافقت کردیم دیگه نزدیک تعطیل کردن بودیم که ارباب پیام داد که دنبالم میاد

خوشحال شدم و سریع تر کارامو انجام دادم و جلوی در منتظرش ایستادم الناز و الهه ازم خدافظی کردن و رفتن وایساده بودم که کیانی جلوم اومد و شیشه ماشینشو پایین داد برای رسوندنم تعارف کرد که تشکر کردم و گفتم دنبالم میان همزمان ارباب رسید کیانی به ارباب دستی تکون داد و حرکت کرد.

سوار ماشین ارباب شدم و راه افتادیم از فست فود دور شدیم وارد یه خیابون تاریک و خلوت شدیم هیچ چراغ و نوری نبود تنها چراغ ماشین ارباب اونجا رو روشن کرده بود نگه داشت ماشینو خاموش کرد و همه جا تاریک شد و هیچ جا دیده نمیشد ارباب صورتشو کنار صورتم آورد از دهن نفس میکشید

و نفس داغش به کنار صورتم میخورد آب دهنمو قورت دادم و انگشتای پامو توی کفش فشار دادم.

دست چپشو روی رونم گذاشت و به سمت دکمه شلوارم برد و بازش کرد و چهار انگشتشو توی شورتم جا داد با لمس دست داغش به ک.سم خیش شدم و اون انگشتشو لاش کشید و آهی کشیدم.

انگشت وسطشو توی ک.سم کرد و تکون میداد منم کنارای صندلی رو چنگ میداختم و چشامو بسته بودم تند تند انگشتشو تکون میداد منم صدام بالا رفته بود و به اوج رسیدم و ارضا شدم و انگشتام صندلی رو رها کرد.

ارباب روی صندلیش برگشت و من به سمتش رفتم دستمو به جلوی شلوارش کشیدم برجستگیش رو مالیدم زیپشو پایین دادم و کی.رشو از توی شورتش درآوردم با دست چپم براش مالوندم نگاهی بهم کرد منم زبونمو دور لبام چرخوندم و با

چشای خمار توی تاریکی نگاهش میکردم دستمو از روی کی.رش برداشتم و کف دستمو آروم لیس زدم جوری که تماش خیس شد و دوباره روی ک.یرش گذاشتم و مالوندم آب شفافی از سرش بیرون اومد و برق زد منم سرمو پایین بردم و سرشو لیس زدم و نفس های ارباب تندتر شد.

از زیرش زبونمو کشیدم و تا بالاش اومدم و تمامشو توی دهنم کردم و تا ته حلقم بردم عوق زدم و تمام آب دهنم ریخت تند تند براش میخوردم و سرمو بالا آوردم و با تمام آب دهنم با دستم براش میمالوندم دوباره همشو براش لیس زدم و ساک زدم و با دستم مالوندم یکم که ادامه دادم از واکنش های ارباب فهمیدم که نزدیک ارضا شدنشه تند تند کی.رشو با دستم میمالوندم سرمو گرفت و روی کی.رش آورد منم لبامو دورش گذاشتم و تمام آبش توی دهنم خالی شد.

منو جلوی خونه رسوند ازش کلی تشکر کردم لبامو روی دستش گذاشتم و چند ثانیه بوسیدم واسه فردا باهاش هماهنگ کردم خدافظی کردم و به خونه رفتم.

صبح زودتر بیدار شدم حموم رفتم و خودمو برای رفتن به مهمونی آماده کردم اونقدر زمان زود گذشت نگاهی به ساعت کردم و یکم دیگه ارباب میرسید سریع تر لباسامو پوشیدم و منتظر شدم.

بالاخره رسید و بهم زنگ زد منم از خونه بیرون رفتم و سوار ماشینش شدم تیپ مرتب و عطر خوشبوی اون توجه منو و آرایش و لباسای من اونو جلب کرد.

+امروز عاقبت خوبی نداری توله سگ

-من همیشه در خدمتم سرورم

خنده ای کرد و راه افتاد به آدرسی که آقای کیانی داده بود رفتیم خونه ای بالای شهر که بعد از رسیدن و دیدنش از دور فهمیدیم که رسیدیم یه خونه با نمای خاص که حتی از درش مشخص میشد داخلش چجوری میتونه باشه.

ارباب ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم زنگ رو زدیم و بعد چند ثانیه در باز شد و واردش شدیم یه خونه دو طبقه ویلایی که یه راه سنگی روی چمن ها داشت و کلی درخت اطراف رو پر کرده بود نمای خونه سفید و دارای چند تا ستون کنارش و کلی پنجره داشت.

به در ورودی رسیدیم خدمتکار در رو باز کرد و کیانی به سمت ما اومد و خوشامدگویی گرمی کرد و جلوتر که رفتیم یه خونه خیلی بزرگ که سمت راست و چپش پله برای رفتن به طبقه بالا داشت و یه پیانو وسط پذیرایی قرار داشت و کلی مجسمه و چیزای گرون قیمت و چند نوع مبلمان که مهمونا روی هر

کودومش نشسته بودن و چشمم به الهه و الناز افتاد که زودتر از ما اونجا بودن.

با همه خوش و بشی کردیم تا اینکه دختری لاغر و قد بلند با چهره خیلی ناز و خوشگل و چشمای رنگی و شال آبی رنگی روی موهای بلوندش و لباس نسبتا گشاد اما زیبا به سمتمون اومد

خود کیانی هم سر رسید و مارو بهم معرفی کرد

=خواهر عزیزم مینا و مینا جان این زوج دوست داشتنی رو هم قبلا تعریفشونو واست کردم

-سلام خیلی خوشبختم خوشحالم میبینمتون

×سلام عزیزم ممنونم همچنین خیلی خوش اومدین

مینا نگاهی به ارباب کرد و بعد از دست دادن به من دستشو به سمت ارباب برد اما ارباب با لبخند جوابشو داد

×آآآه مردای با غیرت ایرانی تقصیر منه عادتمه

+عیبی نداره خیلی خوشبختم

×ممنونم آقای...

+مسعود هستم

×همچنین مسعود عزیز خیلی خوش اومدین

با اینکه میگفتن چندین سال دور از اینجا بوده ولی لهجه خاصی نداشت و انگار ازون دسته آدمایی نبود که ادای خارجی بودن درمیارن دختر خوب و ساده ای به نظر میرسید و با همه برخورد گرمی داشت برعکس کیانی که گاهی غرور زیادی داشت اما خواهرش اثری از غرور و تکبر توی رفتارش دیده نمیشد.

خدمتکار توی جام ها شراب میریخت و این صحنه ها منو یاد فیلم ها میناخت و برام تازگی داشت موزیک ملایمی پخش

میشد و منصور همرو جمع کرد و جام هارو برداشتیم و اون به سلامتی خواهرش همرو نوشید و منم نگاهی به ارباب کردم سرشو به نشونه تایید تکون داد منم خوردم مزه فوق العاده ای داشت.

الهه و الناز هم کنار ما ایستاده بودن و باهم گاهی حرف میزدیم تا اینکه مینا پیش ما اومد و با لبخند با ما شروع به صحبت کرد

×خیلی دلم میخواد با شما بیشتر آشنا بشم ارتباطمون رو حفظ میکنم

-منم همینطور عزیزم امیدوارم دوست خوبی برات باشیم

×حتما هستین منصور از شما برای من تعریف کرده

-ایشون لطف دارن

×همسر کم حرفی داری

-آره

×اما به نظر جدی میاد و از نگاهاش معلومه روی تو حساسه

-آره خیلی خوب تشخیص دادین

×من هم با یکیشون از نوع اروپاییش داشتم این نگاه هارو میشناسم

با گفتن حرفش تعجب کردم و اون لبخندی زد و از من جدا شد و کمی به مهمونای دیگه رسید منم به سمت ارباب برگشتم که با کیانی صحبت میکرد کنارش ایستادم و خودمو بهش چسبوندم یکی از مهمونا منصور رو صدا زد عذرخواهی کرد و رفت منم بازوی ارباب رو گرفتم

+گفتم امروز عاقبت خوبی نداری

-اینجا میتونم ازین کارا بکنم

+تنها میشیم

-بازم ارزش داره

+میخوای بازم ازون شراب بخوریم؟

-وای آره خیلی خوشمزه بود

به سمت میز رفتیم خدمتکار توی دو تا جام برامون ریخت و جامشو به سمت من آورد و لبه جام ها بهم برخورد کرد

-عه اینو فقط توی فیلما دیده بودم

+الان باید بگی به سلامتیه؟؟

-شما

خنده ای کرد و دوتامون خوردیم منصور توی جمع از مینا خواست برامون پیانو بزنه اونم با تشویق همه روی صندلی پشت پیانو نشست و انگشتاشو روی کلیدهای پیانو گذاشت و نواخت همگی ساکت بودیم و گوش میدادیم و اون یه آهنگ

خارجی رو شروع به خوندن کرد و صداش با پیانو حس خوبی داشت دهنمو به گوش ارباب رسوندم

-شما آهنگشو میشناسین؟

+از ادل میخونه

-آها فهمیدم

خدمتکارا روی میز رو خلوت کردن و غذاهارو چیدن چندین نوع غذا و سالاد و دسر که من برای خوردنشون گیج شده بودم پشت سر ارباب رفتم و اون یه بشقاب و چنگال برداشت هرکاری اون میکرد منم تکرار میکردم از هر غذا و سالادی که برمیداشت منم همونو برمیداشتم که الهه به من نگاه کرد و خندید

++یکم از خودت خلاقیت داشته باش

-عههه خب بلد نیستم

دیگه به آخر مهمونی رسیده بودیم مینا و منصور از همه تشکر کردن و با همه تک به تک خدافظی کردن و منو ارباب رو بدرقه ویژه ای کرد

=نگین جون من ولت نمیکنما حالا حالاها باهم کار داریم

-از خدامه عزیزم حتما

از خونه بیرون اومدیم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم توی مسیر وارد بزرگراه شدیم و جلوتر به ترافیک برخورد کردیم دو ثانیه هم نگذشته بود صدای وحشتناکی اومد و به جلو پرت شدم صورتم به داشبورد ماشین برخورد کرد و دیگه هیچی نفهمیدم.

وقتی چشام باز شد که ارباب منو به صندلی ماشین تکیه داد و انگشتشو به صورتم میکشید نگاهی به انگشتاش کردم و خونی بود توی گوشم صدای عجیب کر کننده ای پیچیده بود

و هیچی نمیشنیدم همه دور ماشین جمع شده بودن یکم به خودم اومدم و صدای ارباب رو میشنیدم که با تلفن صحبت میکرد و وضعیت منو به اورژانس میگفت صدام درنمیومد و به آرومی اسمشو صدا میزدم

-مسعود...

توی اون شلوغی صدامو شنید و به سمتم اومد و روی صورتم خم شد

+نگین صدامو میشنوی؟ عزیزم من اینجام چیزی نشده

-مسعود

+جانم چیزی نیس عزیزم فقط یکم آسیب دیدی الان اورژانس میاد

بالای پیشونیم میسوخت و بهش دست زدم و خون رو دیدم بالای ابروم جراحت برداشته بود چند دقیقه بعد آمبولانس

اومد داخل ماشین قسمت هایی که بدنم درد میکرد رو پرسید منم با اشاره به سرم بهش فهموندم فقط اون ناحیه درد میکنه آروم از ماشین با کمک ارباب پیاده شدم و توی آمبولانس رفتم بالای ابروم رو تمیز کرد و ماده ای بهش زد که حسابی سوزوند ارباب به جلوی در اومد و حالمو پرسید اون آقا هم گفت که نیاز به بخیه نداره و فقط ضربه دیده منم خیالم راحت شد.

دیگه کاملا هوشیار شده بودم از ماشین آمبولانس پیاده شدم و ماشین ارباب رو دیدم وحشت کردم عقبش کاملا داغون شده بود و چیزی از صندوق عقب باقی نمونده بود همون جا وایساده بودم که ارباب به طرف راننده ماشین پشتی رفت و اونم آسیب دیده و دماغش شکسته بود

+اگه خانومم کاریش میشد زندت نمیذاشتم

اونم با ترس از ارباب فقط عذرخواهی میکرد با کمک مردم دوتا ماشین رو به کنار بزرگراه انتقال دادن و پلیس گزارش خودشو و آمبولانس رو نوشت و دوتا ماشین رو با یدک کش به پارکینگ بردن و ارباب کنار بزرگراه تاکسی گرفت و سوار شدیم و کنارش بهش چسبیدم و بازوشو گرفتم سرمو روی شونش گذاشتم

+تقصیر منه باید کمربندتو میبستم

-آقا تقصیر شما چیه این حرفو نزنین من باید میبستم

+همیشه خودم اینکارو میکردم این بار فراموش کردم

-آقا توروخدا خودتونو مقصر ندونین من خوبم

+اول میبرمت خونه

-آقا میشه بریم خونه شما؟

+میتونی بیای؟

-بله که میتونم

دوباره سرمو روی شونش گذاشتم و اون با دستش آروم صورتمو لمس کرد سر راه از داروخونه قرص مسکن و لوازم پانسمان خرید تا دوباره پیشونیمو تمیز و پانسمان کنه به خونه رسیدیم و وقتی وارد خونه شدم کمی سرگیجه داشتم و اون فهمید منو محکم گرفت و به سمت تخت برد کنار تخت منو نگه داشت شال و مانتومو درآورد موهامو از جلوی صورتم عقب داد روی تیشرتم چند لکه خون بود آروم درش آورد و تا خواست منو بخوابونه بغلش کردم و دستامو دورش گرفتم و گریه م گرفت سرمو توی سینش فشار داد و منو از خودش جدا کرد

+نگین چرا گریه میکنی آخه

-ترسیده بودم آقا

+از چی دیوونه

-نمیدونم

+من بیشتر ترسیدم که

-شما چرا آقا

+اگه بلایی سرت میومد...

دوباره محکم بغلش کردم و کنار صورتشو بوسیدم انگاری داشتم ازین لحظات نهایت استفاده رو میکردم توی چشاش میخوندم چی توی دلشه صدای قلبش رو میشنیدم و بهم آرامش میداد منو روی تخت خوابوند و یه لیوان آب و قرص آورد منم خوردم و به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم ارباب اون طرف تر روی میز اتو تیشرتم رو اتو میکرد نگاهی به من کرد و لبخند زد

+حالت خوبه؟

-خوبم آقا

کارش تموم شد و از توی آشپزخونه برام چای آورد و به دستم داد و لبه تخت نشست منم دستام دور چای و نگاهش میکردم نگاهی به بالای ابروم کرد منم ازش صحنه تصادف رو پرسیدم و اون توضیح داد که چه اتفاقی افتاده منم آروم اروم چایم که با کمی شکر شیرین شده بود رو میخوردم حرفاش تموم شد نگاهی به ساعت انداخت

+امشب مرخصی بگیر

-حالم خوبه آقا میتونم برم

+نه نمیخواد بری الان به سلیمانی زنگ میزنم میگم

-هرچی شما بگین

ته دلم خوشحال شدم و نفس عمیقی کشیدم ارباب بلند شو و وقتی گوشی لاک زده منو کنار گوشش گذاشت بی اراده

خندم گرفت و سرمو پایین انداختم ارباب به اقای سلیمانی قضیه رو توضیح داد و اونم حال منو جویا شد و گفت که لازم به اومدنش نیست و استراحت کنه به سمت آشپزخونه رفت منم بلند شدم و جلوی اوپن ایستاده بودم برگشت و نگاهی به لباسای من که شامل سوتین با شلوار جین بود کرد

+اینجوری بهتره نمیخواد تیشرت بپوشی

خندم گرفت و همونجوری روی صندلی نشستم و نگاهش میکردم که از توی یخچال چند تا خوراکی شامل کیک و بیسکوییت درآورد و روی اوپن جلوی من گذاشت باهم میخوردیم

+میخوام فیلم بذارم ببینیم

-واقعا؟؟ من عاشق فیلم دیدنم آقا توی کامپیوترم پره فیلمه هرچی بگین دیدم اونقدر با دقت میشینم همشونو میبینم باهاشون میخندم گریه میکنم...

+نگیین باز تو موتورت روشن شد عه یه نفس بگیر موقع حرف زدن

-هووففف وای راس میگین ببخشید

فلش رو به تلویزیون زد و کنارش روی مبل نشستم فیلمی که انتخاب کرد اسمش این بودThe fault in our stars

داستان دختری که سرطان داشت و یه کپسول اکسیژن همیشه همراهش بود تا اینکه با پسری مثل خودش آشنا شد هرچی از فیلم میگذشت من به ارباب نزدیک تر میشدم و بهش میچسبیدم فیلم به جاهایی رسید که من بغض کرده بودم و نگاه میکردم پاهامو روی مبل جمع کردم و خودمو توی

بغل ارباب جا دادم دیگه نتونستم تحمل کنم و اشکم سرازیر شد و ارباب منو محکم توی بغلش گرفت

+اگه ناراحتت میکنه دیگه نگاه نکنیم

- نه آقا خیلی فیلمش خوبه

تا آخرش دیدیم و من اشکم ناخودآگاه میریخت ارباب هم منو با تعجب نگاه میکرد دستشو روی صورتم کشید و اشکامو پاک کرد اخم کرد و توی چشام خیره شد

+امشب میخواستم بهت پیتزا بدم ولی گریه میکنی نمیدم

سریع همه اشکامو پاک و صورتمو تمیز کردم

-نههههه من گریه نمیکنم که ببینین

+توله سگ اسم پیتزا اومد همه چیو فراموش کردی

-اصن من واسه پیتزا هرکار بخواین میکنم

خندش گرفت و از جاش بلند شد گوشیشو برداشت و تماس گرفت و پیتزا سفارش داد منم از خوشحالی ذوق کرده بودم ارباب وسایل پانسمان رو روی اوپن آشپزخونه نشونم داد و رفتم و روی صندلی نشستم جلو اومد و صورتم توی شکمش بود بازش کرد یکم سوخت و تمیزش کرد در حین کارش زانومو بالا آوردم و به لای پاش بردم دست از کار کشید و منو نگاه کرد

+نگین نکن

-کاری نکردم آقا که

+نگین اینجا بیرون نیس خونس ما تنهاییم

-ینی تنها باشیم چی میشه آقا

اخمی بهم کرد سرشو تکون داد و چسب روی زخمم زد وقتی کارش تموم شد منم بلند شدم و به سمت اتاق رفتم و توی

آینه خودمو نگاه میکردم برگشتم و تا چراغ اتاقو خاموش کردم ارباب جلوم ظاهر شد منو به عقب هول داد چرخوند و به دیوار چسبوند گلومو گرفت سوتینمو بالا داد و سی.نه هامو توی مشتش فشار میداد و نوکشو بین ناخوناش میذاشت دکمه شلوارمو باز کرد کمی پایین کشید و دستشو توی شورتم برد چهار انگشتش به ک.سم خورد و چشامو بستم آه کشیدم کاملا خیس شدم تا انگشت وسطشو وارد کرد صدای زنگ در خونه اومد ارباب ولم کرد و به سمت در رفت پیتزاها رو آورده بودن من چسبیده به دیوار نفس نفس میزدم و دستم روی ک.سم بود سوتینمو بستم و شلوارمو پوشیدم تیشرتی که ارباب شسته و اتو کرده بود تنم کردم و به بیرون از اتاق رفتم.

ارباب روی مبل نشسته بود و جعبه پیتزا رو باز کرد بوی اون به دماغم خورد و حسابی گشنم شد روی زمین کنار میز نشستم و تا اومدم یه تیکه از پیتزا بردارم ارباب محکم روی

دستم زد یه تیکه برداشت یه گاز زد و بقیشو بهم داد منم با ولع خوردم.

شاممونو خوردیم منم دیگه در حد ترکیدن سیر شده بودم ارباب نگاهی به ساعت انداخت

+وقت رفتن به خونس یه آژانس میگیرم خودم باهات میام برمیگردم

-آقا...

+چیه

-نمیخوام برم

+نمیشه باید بری خونه

سرمو پایین انداختم ارباب به سمت اتاق رفت لباساشو پوشید منم بلند شدم ارباب با آژانس تماس گرفت و به پایین رفتیم و سوار شدیم توی راه دستمو روی دستش گذاشتم و وقتی به

خونه رسیدیم دستشو بوسیدم وقتی به خونه رسیدم مامانم منو دیدی و واسه چسب روی صورتم نگران شد منم گفتم چیزی نیست و ضربه خورده به اتاقم رفتم لباسامو عوض کردم و روی تخت افتادم و خوابم برد.

صبح وقتی بیدار شدم که مامان و بابام از من صحبت میکردن و مامانم به بابام برای زخم روی صورتم میگفت از اتاق بیرون رفتم بابام جلوم اومد و صورتمو دید و علتشو پرسید منم یجوری از نگرانی درش آوردم چای و صبحونمو خوردم و جلوی آینه چسب روی ابرومو برداشتم برام مهم نبود و اصلا درد خاصی نداشت.

مامان گفت که به خونه خاله بریم و منم موافقت کردم آماده رفتن شدم باهم به بیرون از خونه رفتیم و با یه تاکسی خودمونو به اونجا رسوندیم با خاله و دخترخالم احوالپرسی کردم دخترخالم نگاه های عجیب با خنده ای به من داشت

×چطوری شیطون بیا که کلی حرف باهات دارم

-مرسی تو چطوری چه حرفی چی شده

×بیا بریم توی اتاق بهت میگم

پشت سرش رفتم و وارد اتاق شدیم و روی تختش نشستم و اونم روبروم روی صندلی پشت میز کاممیوترش نشست دستشو زیر چونش گذاشت و یه ابروشو بالا انداخت و نگاهم کرد

×رل میزنی به من نمیگی بی معرفت

-رل؟ من؟ ینی چی

×نگین خودم دیدمت خودتو به اون راه نزن

-کی دیدی منو کجا دیدی

×از اداره بیمه بیرون اومدین و سوار مترو شدین

-عههه تو اونجا چیکار میکردی

×رد میشدم دیگه حالا کیه اسمش چیه

-چند وقته باهمیم اسمش مسعود

×چند وقته باهمین من باید خودم اتفاقی ببینمت؟؟ اگه نمیدیدم نمیگفتی نه؟؟

-خب عزیزم من که تورو ندیدم چند وقته بعدشم یادم رفت خب

×عیبی نداره خوشگلم خوشحالم برات

در مورد چیزای دیگه صحبت کردیم و باهم به جمع مامان و خاله پیوستیم و همگی ناهار رو آماده میکردیم و قرار بود ظهر شوهرخاله و بابام هم اینجا بیان هر کودممون یه کاری انجام میدادیم منم سالاد درست میکردم و حرف میزدیم و بحث به ازدواج کشید و اینکه دوتا پسرخاله هام ازدواج کردن و رفتن

که بعضی حاهاش منو دخترخالم حرفای مخالف مامان و خاله میزدیم.

ظهر شوهرخاله و بابام اومدن و همگی دورهم جمع شدیم و ناهارو حاضر کردیم و خوردیم سر سفره بحث مسافرت پیش اومد که با موافقت همه مواجه شد جز من که گفتم چون سر کار میرم نمیتونم مدت طولانی مرخص بگیرم و بیام که مامانم گفت ما بدون نگین نمیریم منم کلی اصرار کردم تا چند روزی برن و روحیه شون عوض شه اما فایده نداشت.

مامانم هنوز از نرفتن به مسافرت ناراحت بود که من دوباره باهاش حرف زدم و بهش اطمینان دادم

-مامان جونم من که همش سرکارم آخه فقط یه صبح توی خونم نگران من نباش برو خوش بگذرون

× ×نمیشه دخترمو توی خونه تنها بذارم که

-آخه مگه من چقد توی خونم بعدشم میگم الهه بیاد پیشم

× ×اون طفلیو باز از مامان باباش میخوای بگیری نه نمیشه

-نه بابا اون از خداشه سرکارم که باهم میریم

کمی فکر کرد و با این شرط که به خونه الهه زنگ بزنه و صحبت کنه قبول کرد منم کلی خوشحال شدم.

مامانم به خاله تماس گرفت و واسه رفتن موافقت کرد دخترخالم به من پیام داد و پرسید منم میام یا نه منم بهش گفتم که واقعا دوست داشتم بیام اما نمیتونم مرخصی طولانی بگیرم اونم ناراحت شد ولی بعدش گفت با عشقت خوش بگذره منم خندم گرفت.

مامانم به خونه الهه زنگ زد و با مامان الهه حرف زد اونم اجازشو داد و قرار بر این شد این چند روز الهه پیش من بمونه و مامانش گاهی بهمون سر بزنه توی تلگرام با الهه چت کردم

++منو نمیتونی بپیچونی بری پیش مسعود

-خفه شو میپیچونمت میرم

کلی خندید و کمی باهم حرف زدیم منم استراحت کردم تا عصر به سرکار برم.

از خونه بیرون اومدم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم تا به فست فود برم وقتی وارد شدم کیانی با الهه و الناز صحبت میکرد منو دید و با روی خوش با من احوالپرسی کرد و هر سه تاشون از تصادف پرسیدن منم توضیح دادم کیانی برای اومدنمون کلی تشکر کرد کمی رفتارش بهتر شده بود و شاید اومدن خواهرش حالشو بهتر کرده بود منم جویای احوال خواهرش شدم و اونم گفت که سلام زیادی رسونده و گفته حتما به زودی همدیگرو ببینیم منم ازش استقبال کردم.

با رفتنش صحبتای منو الهه و الناز در مورد مهمونی شروع شد و از اون روز حرف میزدیم به طبقه بالا رفتم و حساب کتابای این دو روز رو تنظیم کردم و به ارباب پیام دادم و قضیه مسافرت مامان و بابام رو گفتم

+خونه که نمیشه تنها بمونی

-تنها نیستم آقا الهه میاد پیشم ولی پیش شما هم میتونم بیام

+باشه بیا

واسه این چند روزی که میتونستم پیشش باشم ذوق و هیجان خاصی داشتم جوری که واسه رفتن پیشش دل توی دلم نبود اون شب با خلوتی فست فود تموم شد و تعطیل کردیم الناز منو به خونه رسوند وارد خونه شدم و مامان وسایل مسافرت

رو جمع کرده بود اونا میخواستن صبح حرکت کنن و با ماشین شوهرخالم همشون میرفتن.

صبح زود با سروصدای مامان بابام برای رفتن بیدار شدم خواب آلود جلوی در اتاقم بهشون نگاه میکردم مامانم هنوزم ازینکه من نبودم ناراحت بود منم بغلش کردم و بوسیدمش و برای رفتنش بهش اطمینان دادم.

وقتی شوهرخالم دنبالشون اومد و سوار شدن یه حس غریبی بهم دست داد و بغض کردم تا حالا ازشون جدا نشده بودم به خونه برگشتم و خونه رو خالی و سوت و کور دیدم حس عجیبی بود.

برای خودم چای درست کردم و خوردم به ارباب پیام صبح بخیر دادم و گفتم که تنهام و همه رفتن به الهه پیام دادم و اون گفت که امروز مهمون دارن و شب بعد کار با من به

خونمون میاد منم از فرصت استفاده کردم و ارباب رو برای ناهار به خونه دعوت کردم اونم قبول کرد.

منم تصمیم گرفتم یه پلو قیمه خوشمزه درست کنم موزیک گذاشتم و مشغول شدم باید برای ژله و سالاد به بیرون میرفتم و خرید میکردم مواد اولیه قیمه رو تقریبا آماده کردم و لباسامو پوشیدم و به فروشگاه رفتم و همه چی برداشتم و به خونه برگشتم.ژله و سالاد رو درست کردم و داخل یخچال گذاشتم و به حموم رفتم و موقع بیرون اومدن یه حوله دور خودم پیچیدم موهامو خشک کردم داخل کمدم دنبال یه ست لباس زیر خوشگل میگشتم یه مشکی توری پیدا کردم و پوشیدم و به آشپزخونه رفتم و از غذام سر زدم.نزدیک ظهر بود منم هی به ساعت نگاه میکردم صدای زنگ در خونه اومد آیفون رو برداشتم ارباب بود و به بالا اومد منم در ورودی رو باز کردم و جلوی در زانو زدم وقتی وارد شد روی کفشاش خم شدم و

بوسیدم و سلام و خوش آمدگویی گفتم کفشاشو درآورد و جلوی من ایستاد و دستشو زیر چونم گذاشت و به موهام دست کشید به ست اتاقم رفت خسته به نظر میومد روی تختم دراز کشید منم چهاردست و پا به سمتش رفتم و پایین تخت صورتمو به جورابا‌ش مالیدم و آروم درشون اوردم و لبامو به کف پاش مالیدم و زبونمو لای انگشتای پاش کشیدم و تموم پاشو لیس زدم دستمو به سمت شورتم بردم و کشیدم خیس بودم.

+ماساژ بلدی؟

-یکم آقا

+دست به کار شو

-چشم آقا

بالای تخت رفتم پیراهنشو از تنش درآوردم و از شونه هاش شروع به مالیدن کردم و تا به بازوهاش رسیدم و آروم بین دستام ماساژشون میدادم چشاشو بسته بود به پایین رفتم و شلوارشو از پاش بیرون کشیدم و رون هاشو تا انگشتای پاش میمالیدم و دست میکشیدم پاهامو دو طرف بدنش گذاشتم و دوباره شونه هاشو ماساژ میدادم و ک.س خیسمو از پشت شورت خودم و خودش به ک.یرش میمالیدم چشاشو باز کرد و نگاهی به حالت من روی خودش انداخت یهو منو گرفت و روی تخت به حالت چهار دست و پا کرد دستامو پشتم قفل کرد

صورتم به تشک چسبید و شورتمو کمی پایین داد و ضربه محکمی روی با.سنم زد بعد از چند تا ضربه انگشتشو لای پام برد و به ک.سم کشید نفسمو توی سینه حبس بود بیرون دادم اون میمالوند و من بیشتر خیس میشدم به ارضا نزدیک

بودم و از صدای ناله هام مشخص بود که ناگهان نیشگون دردناکی از بالای ک.سم گرفت و جیغ خفه ای توی تشکم کشیدم و نفس نفس میزدم.

+بلند شو تخم سگ گشنمه

-چش..شمم آقا

لباساشو پوشید منم تیشرت و شلوارمو پوشیدم و به آشپزخونه رفتم و ناهارو آماده کردم و روی میز جلوی مبل چیدم ارباب روی مبل نشست منم روی میز کنار میز نشستم و شروع به خوردن کردیم و در مورد مسافرت یهویی مامان بابام و اینکه چجوری راهیشون کردم صحبت میکردیم ارباب بعد تموم شدن ناهارش ژله رو خورد و از دستپختم تعریف کرد منم ذوق کردم.

از چشاش معلوم بود بدجوری خوابش میاد بلند شد و به سمت اتاقم رفت منم همه چیو جمع کردم و شستم توی اتاق رفتم خواب عمیقی بود آروم و بی صدا راه میرفتم و کارامو انجام میدادم از اتاق بیرون اومدم و درو بستم ظرفای شسته رو سر جاش گذاشتم وسط اتاق ایستاده بودم که آیفون خونه زنگ خورد...

به سمت آیفون رفتم خواستم جواب بدم اما ترسیدم کسی باشه و بخواد داخل خونه بیاد همونجا وایساده بودم به سمت پنجره خونه رفتم و به پایین نگاه کردم اما دیده نمیشد دوباره آیفون صداش درومد ازینکه ارباب هم بیدار بشه نگران بودم چند ثانیه بعد گوشیم روی میز شروع به زنگ خوردن و لرزیدن کرد به سمتش دویدم الهه بود جواب دادم

++کجایی تو یه ساعته پایینم زنگ خونتونو میزنم

-ای بمیری تو که ترسوندیم گمشو بیا بالا

نفسمو بیرون دادم و در رو باز کردم الهه بالا اومد کفشای مردونه جلوی درو دید چشاش درشت شد و آروم اسم مسعود رو زمزمه کرد منم پلکامو بهم زدم و حرفشو تایید کردم روی مبل نشست و آروم حرف میزدیم

-توی اتاق خوابه

++اوه اوه خوبه بیدارش نکردم

-نه فکر کنم خیلی خستس تو مگه مهمون نداشتین

++چرا ولی مامانم گفت بیام پیش تو تنها نباشی اون طفلی نمیدونه که خانوم تنها نیس

-خب قبلش به زنگ میزدی

++من چه میدونستم خب حالا برنامه امشبت چیه

-نمیدونم شاید بیایم همین جا شاید برم خونه خودش

توی آشپزخونه رفتم چای دم کردم و بیسکوییت توی ظرف گذاشتم با میوه آوردم گرم صحبت بودیم که در اتاقم باز شد و الهه مثل فنر از جاش پرید و به ارباب سلام کرد

++سلام آقا مسعود

-سلام چطوری خوبی بشین راحت باش

++ممنونم شما خوبین ببخشید مزاحم خلوتتون شدم آخه نگین به نگفت شما اینجایین

-عیبی نداره کار خوبی کردی اومدی

الهه نشست و ارباب توی آشپزخونه آبی به صورتش زد و به ما ملحق شد منم براش چای ریختم و ازش پذیرایی کردم ساعتو نگاه کردم هنوز وقتی کافی داشتم ارباب بعد از خوردن چاییش به اتاق من رفت منم از الهه عذرخواهی کردم و به

اتاق رفتم گوشیش توی دستش بود و پیام میداد منم جلوتر رفتم

-آقا بخدا نمیدونستم الهه قراره بیاد

+خب باشه عیبی نداره چرا نگرانی

-شب من بیام یا شما تشریف میارین

+خونه من که زیاد بودیم یه شبم اینجا باشیم

-قدمتون روی چشم

لبخند زد و منم همراهش خندیدم و به بیرون رفتیم و دور هم نشستیم و صحبت میکردیم ارباب گوش میداد و گاهی حرف میزد ساعتو نگاه کردیم وقت رفتن بود به اتاقم رفتم لباسامو از تنم درآوردم و با لباس زیر داخل کمد رو برای شلوار و تیشرت میگشتم ارباب اومد و در رو بست تا خواستم برگردم شونمو گرفت و صورتمو به کمد چسبوند شورتمو تا زیر با.سنم

پایین کشید دست چپشو روی دهنم گذاشت و دست راستشو از پشت به لای پام برد.

انگشت وسطشو به لای ک.سم و انگشت شصتشو به سوراخ با.سنم فشار میداد طولی نکشید کاملا خیس شدم و نفسم از دماغم به دستش میخورد ک.سم رو میمالوند و انگشتشو فرو میکرد منم به پنجه پا میرفتم و خودمو بالا میدادم اون منو میمالوند و از تکون خوردن بدنم فهمید که به ارضا نزدیک شدم و مثل دفعه قبل نیشگونم گرفت زیر دستش جیغ خفه ای کشیدم و دهنشو به گوشم نزدیک کرد

+هیسسس

از شدت لذت و درد نیشگون اشک از چشم چپم سرازیر شد و روی دستش ریخت دستشو از روی دهنم برداشت و تند تند نفس میکشیدم و دستم روی ک.سم بود آروم شورتمو بالا کشیدم و با چشای خمار و اشک گرفته نگاهش میکردم

-آقا التماستون میکنم

+برای چی التماس میکنی

-منو راحت کنید

پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت منم شلوار و تیشرتمو پوشیدم صورتمو تمیز کردم رژ زدم و آماده رفتن شدم ارباب ماشین نداشت و از یه جایی مسیرش از ما جدا شد و رفت من و الهه به فست فود رفتیم الناز از ما زودتر رسیده بود و ایستاده با تلفن حرف میزد مارو دید نزدیک تر رفتیم گوشی رو قطع کرد

*پدر آقای کیانی فوت کرده

-عههه آخی چراا

*سکته کرده

-ای بابا اونا اخلاف هم داشتن باهم خدا رحمتش کنه

من از الناز خواستم تا با آقای سلیمانی تماس بگیره تا هم قضیه غیبت کیانی رو بگه هم باهاش تماس بگیره و جزئیات خاکسپاری رو بپرسه تا همه بریم اونم زنگ زد و قرار بر این شد صبح به تشییع جنازه پدر آقای کیانی بریم منم به ارباب پیام دادم و گفتم اونم موافقت کرد.

فست فود زیاد شلوغ نبود منم بعد از کارام کنار بچه ها نشسته بودم و حرف میزدیم.

مامان الهه بهش زنگ زد و تاکید کرد امشب به خونه ما بیاد اونم با وجود اصرار اینکه نگین بچه نیست و تنهایی میتونه باشه راضی نشد

++چیکار کنم نگین

-هیچی دیگه بیا خونه ما

++آقا مسعود چی

-بهش میگم دیگه

++میخوای برم خونه الناز

-فکر خوبیه بهش بگو

الهه به الناز گفت و اونم استقبال کرد و منم خیالم راحت شد که برای اولین بار قراره اربابم شب رو خونه ما بگذرونه دلم برای مامان و بابام تنگ شده بود گوشی رو برداشتم و بهشون زنگ زدم مامانم با خوشحالی جوابمو میداد و میگفت جای من خالیه بعد از چند دقیقه صحبت قطع کردم و ازینکه بهشون خوش میگذره خوشحال شدم.

شبمون به آرامش گذشت منم با ارباب برای اومدن به خونمون هماهنگ کردم سوار ماشین الناز شدیم و اون منو رسوند و با الهه به خونشون رفتن از ماشین پیاده شدم جلوی در خونمون توی تاریکی کوچه در رو باز میکردم

کلید رو وارد قفل کردم و از صدای ارباب که منو صدا زد ترسیدم و هول کردم

+نگین

-واااای خدا

+چته نترس منم

-آقا زهرم ترکید به خدا الان بی نگین شده بودین

+یکم دیگه دیرتر میومدی خودم خودمو بی نگین میکردم

-فداتون بشم ببخشید

دستش پر و کلی خوراکی خریده بود درو باز کردم و وارد شد منم پشت سرش از پله ها بالا رفتم توی پاکت خریدش یه پاکت مشکی هم بود که توجه منو جلب کرد وارد خونه شدم خریدهارو روی اوپن گذاشت و اون پاکت مشکی رو باز کرد دوتا قوطی داخلش بود رو توی یخچال قرار داد

-آقا ببخشید اونا چی بودن

+گفتم امشب یکم مستت کنم بهت بخندم

-عههههه آقا من خنده دار نیستم توی مستی

+آره باید قیافتو ببینی

از توی یکی از جیباش یه بسته ورق بازی واز جیبش دیگش سه تا گیره جلوم گذاشت چشاشو ریز کرد و به من نگاه کرد

+امشب برنامه دارم برات

با دهن باز و چشای گشاد شده و ابروی بالا رفته نگاهش کردم و آب دهنمو قورت دادم تمام خرید هارو جابجا کردم و توی اتاقم لباسمو عوض کردم ارباب روی مبل نشست و تلویزیون رو روشن کرد منم شورت و سوتینم رو از تنم بیرون کشیدم یه شلوار جذب و یه تاپ تا بالای نافم پوشیدم که نوک سی.نه هام از پشتش بیرون میزد نگاهی به لاک ناخونای دست و پام

انداختم و همشون درست بودن جلوی آینه رنگ رژمو پر رنگ تر کردم و از اتاق بیرون اومدم ارباب نگاهی به من کرد و روشو به تلویزیون کرد و سرشو تکون داد منم زیر لب خندم گرفت.

همه چیو داخل ظرف ریختم و همراه با آبمیوه و میوه روی میز گذاشتم اون دوتا قوطی رو از داخل یخچال برداشتم کمی نگاهشون کردم و با لیوان جلوی ارباب گذاشتم.ارباب دستور داد که موزیک خوب بذارم منم همین کارو کردم و یه موزیک ملایم از اسپیکرهای کنار تلویزیون پخش میشد جلوی پاش کنار میز زانو زدم موهامو پشت گوشم دادم و با لبخند نگاهش میکردم قوطی رو برداشت و درشو باز کرد توی هر لیوان کمی ریخت.

لیوان رو دستم داد و مال خودشم برداشت و خوردیم اونقدر تیز بود که یکم سرفم گرفت و صورتم جمع شد برام آبمیوه ریخت و با خوردنش بهتر شدم اون خیلی خونسرد هر لیوان

رو سر میکشید برای من کمتر از خودش میریخت منم از لیوان سوم به بعد به طعمش عادت کردم ولی بازم کنارش کلی خوراکی میخوردم.

بدنم داغ شده بود صداها انگار برام واضح تر شنیده میشد سرم گرمه گرم بود ارباب نگاهی به من کرد و به ورق های بازی روی اوپن اشاره زد منم از جام بلند شدم اما دنیا دور سرم میچرخید و حتی فاصله میز تا اوپن رو به سختی رفتم ولی حالم خوب بود و این حالمو دوست داشتم.

ورق های بازی رو از دستم گرفت توی دستش حرفه ای بهم میریخت و درستشون میکرد من بازیشو بلد بودم ولی نمیتونستم مثل ارباب اینکارارو بکنم.

+برای این بازی شرط میذاریم

-چه شرطی ارباب

+اگه تو بردی امشب به چیزی که میخوای میرسی

-و اگه شما بردین

+اون گیره ها و بیداری تا صبح

توی اوج مستی قلبم توی دهنم اومد و حتی فکر کردن بهش ترسناک بود چون مطمئن بودم با این حالم خود به خود خوابم میبره ولی چاره ای نداشتم و باید قبول میکردم.

پنج تا ورق بهم داد و حکم خشت کرد منم دوتاشو بیرون انداختم و به نوبت دوتا از روی میز برمیداشتم از بینشون یکی رو انتخاب میکردم اونقدر این کارو کردیم تا برگه های روی میز تموم شد چشام تمرکز نداشت ولی باید با دقت بازی میکردم چیزای نسبتا خوبی گیرم اومده بود اما یه اشتباه کوچیک منو تا صبح بیدار نگه میداشت.اولین برگه رو گذاشت و من روش اومدم و جمع کردم ولی بعدی مال اون بود.

اونقدر ادامه دادیم تا هر دومون فقط دو کارت داشتیم اون یکی از من جلوتر بود استرس تمام وجودمو گرفت تنم عرق کرده بود نوبت اون بود ورقشو گذاشتم خوشحال شدم چون بالاترشو داشتم و با ذوق جمعشون کردم حالا مساوی شدیم و همه چی به کارت آخر بستگی داشت.

من با ترس روی میز گذاشتم مال من شاه خشت بود و با دیدنش لبخند پیروزمندانه ای زد تازه به یادم افتاد که آس خشت هنوز بازی نشده اونو روی کارتم گذاشت و دستشو توی موهام برد و توی چنگش گرفت و صورتشو جلو آورد

+بازی خوبی بود توله سگ ولی پایان خوبی برات نداشت

صورتش جلوی صورتم بود لباش با لبام فاصله ای نداشت از دهنش نفس میکشید من روی حالم کنترل نداشتم و چشام خیره به لباش بود خواستم لبمو روی لباش بذارم و ببوسمش اما فهمید و چونمو محکم گرفت

+حتی فکرشم نکن

لال شده بودم و به چشای قرمزش نگاه میکردم و صدای مستش توی گوشم بود یکی دو تا لیوان دیگه خوردیم و قوطی دوم رو به نصفه رسوندیم من دیگه سر و بدنم آتیش بود و این آتیش رو فقط خودش میتونست خاموش کنه اما توی شرطش باخته بودم اون همیشه برنده بود و من عاشق این بودم بهش ببازم.با گیجی و مستی همه چیو جمع کردم جلوی در آشپزخونه ایستاده بودم ارباب به سمتم اومد بازومو گرفت و تلو تلو میخوردم و منو به داخل اتاق برد کنار تخت نگهم داشت تاپمو از تنم بیرون کشید با انگشت شصتش نوک سینه های برجستمو نوازش کرد

آب دهنم جمع میشد و دائم قورت میدادم شلوارمو پایین کشید و از پام درومد و انگشتشو لای ک.سم کشید و انگشت خیس شدشو جلوی دهنم آورد و لیس زدم میدونستم با این

کارش داره بیشتر تحریکم میکنه تا به من سخت تر بگذره چشامو بسته بودم و انگشتشو میخورد تا اینکه درشون آورد

-ارباب التماستون میکنم رحم کنید

+هییسس تو شرطو باختی

-آقا من همیشه بازنده ام جلوی شما

بی اعتنا به خواهش و التماسام گیره هارو از توی جیبشون درآورد و اول به نوک سینه هام زد و من از دردش چشامو بهم فشار دادم یکی دیگه از گیره هارو لای پام برد و به بالای ک.سم زد درد اون از نوک سی.نه هام بیشتر بود اما خودمو محکم نگه داشتم.

ازم فاصله گرفت و جلوی من لباساشو درمیاورد تا جایی که فقط شورتش تنش بود تمام چراغ هارو خاموش کرد روی تخت من دراز کشید و چشاشو بست.

حتی توی تاریکی هم سرگیجه داشتم گرمم شده بود و شاشم گرفت انگشتای پامو به زمین فشار میدادم توی اتاقم اگه خراب کاری میکردم یه بدبخت به تمام معنا میشدم هی این پا و اون پا میکردم ارباب خواب بود و نمیتونستم بیدارش کنم و اجازه بگیرم.

آروم و آهسته و پاورچین از اتاقم بیرون و به دستشویی رفتم وقتی برگشتم یواشکی داخل اتاق رو نگاهی انداختم ارباب هنوز خواب بود سر جام وایسادم و بعد چند دقیقه سکوت و تاریکی و سکون من باعث شد چشام سنگین شه و خوابم بگیره نگه داشتن خودم کاملا سخت بود چرت میزدم و با تکون خوردنم از جام میپریدم نمیدونم توی اون حالم زمان چجوری میگذشت به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چند دقیقه اون حالت به خواب رفتم دوباره بیدار شدم و ارباب رو دیدم

که پشتش به منه همون جا روی دیوار به پایین لیز خوردم و در حالت نشسته و زانوهای جمع شده توی شکمم خوابم برد.

با ریختن قطره های آب سرد روی صورتم یهو از خواب پریدم و روی صورتم دست کشیدم ارباب بالای سرم ایستاده بود و من به پهلو افتاده بودم سریع از جام بلند شدم و جلوش ایستادم

-آقا معذرت میخوام ببخشید

+کجای جمله بیداری تا صبح ابهام داشت که خوابت برده

-آقا بخدا اصلا نفهمیدم دست خودم نبود

صورت خشمگینش توی تاریکی ترسناک تر بود و من نمیدونستم چی بگم و چیکار کنم سر جام میخکوب ایستاده بودم و اون لیوان آب رو روی میز گذاشت و دوباره به تخت برگشت منم تا یه ساعت اصلا خوابم نمیومد و بعدش هروقت

احساس میکردم چشام سنگین میشه به خودم سیلی میزدم یا نیشگون میگرفتم تا از سرم بپره همینجوری ادامه دادم تا سپیده دم صبح از پنجره اتاقم دیده شد برای رفتن به خاکسپاری پدر آقای کیانی باید صبح زود حرکت میکردیم.

دو ساعتی از صبح گذشته بود دوباره آروم به سمت آشپزخونه رفتم و صبحونه حاضر کردم هنوز لخت بودم و گیره ها روی بدنم قرار داشت سعی میکردم صدایی ازم درنیاد وقتی همه چی رو آماده کردم دوباره به اتاق برگشتم ارباب لبه تخت نشسته بود منم بهش سلام و صبح بخیر گفتم بلند شد و گیره هارو از تنم جدا کرد دستشو گرفتم و بوسیدم همون لباسای دیشبمو پوشیدم.

صبحونه رو باهم خوردیم و من با الناز تماس گرفتم اونم اول دنبال الهه و بعد پیش ما میومد آماده شدیم و جلوی در منتظر

ایستادیم منو ارباب عقب ماشین کنار هم نشستیم بعد از کلی احوالپرسی به سمت خاکسپاری رفتیم.

مکان دفنشو پیدا کردیم خیلی شلوغ بود و انگار یه آدم خیلی مهمی بود ماشینو پارک کردیم و به سمت مرکز جمعیت رفتیم مامان کیانی روی قبر شوهرش افتاده بود و ضجه میزد مینا هم مامانشو گرفته بود و همراهش گریه میکرد خود منصور کیانی بالای سرشون با حالت پریشون و گریون ایستاده بود.

ناگهان مادرش سرشو بلند کرد و با منصور داد و بیداد کرد که باعث مرگ پدرت تو بودی اگه نمیومدی و دعوا راه نمینداختی اون الان زنده بود و قاتل پدرت تویی همه مات و مبهوت بهشون نگاه میکردن مینا و چند تا زن دیگه آرومش کردن منصور صداش درنمیومد و فقط گریه میکرد.

وقتی خواستن روی جنازه خاک بریزن دوباره ضجه ها و گریه ها شروع شد اونقدر دلخراش بود و من و الهه و الناز هم به گریه افتادیم به سمت مینا رفتیم و اون با دیدن من بغلم کرد و هر دو گریه میکردیم.

لحظه های سختی بود با هیچ حرفی نمیشد آرومشون کرد مخصوصا مینا که بعد از چند سال برگشته بود و کنار پدرش خوشحال و آرامش داشت از بغل من جدا نمیشد بقیه فامیل هم مادرشو گرفته بودن و از قبر جداش میکردن.

دوباره مامان مینا و منصور جلوی اون همه آدم پسرشو قاتل پدرش خطاب کرد و منصور هیچی برای گفتن نداشت منم مینا رو تا جای ماشینشون همراهی کردم و با حرفام خواستم کمی از داغش کم کنم اونم کلی ازم تشکر کرد و رفتن.

من و الهه به خونه ما ارباب به سرکارش و الناز به خونه خودش رفت.توی خونه بودیم که الهه چشمش به قوطی مشروب افتاد و تعجب کرد

++نگین تو مگه میخوری

-آره چیه مگه

++هیچی ولی فکرشو نمیکردم

-فقط با مسعود میخورم

++مشخصه دیشب کلی خوش گذشته

-آره خیلی

توی دلم دیشب رو تصور کردم و خندم گرفت باهم دیگه یه فکری برای ناهار کردیم و در حال آماده کردن ماکارونی بودیم و در مورد مراسم امروز و حرفای مامان منصور صحبت میکردیم و هر کودوممون یه تجزیه و تحلیلی میکردیم.

ظهر شد و ناهار ما هم آماده شده بود سفره پهن کردم و همه چی چیدیم و شروع به خوردن کردیم ناهار که تموم شد و همه چیو جمع کردیم دراز کشیده بودیم که مامان الهه زنگ زد و گفت حال مادربزرگش بد شده و باید به خونه بیاد از منم کلی عذرخواهی کرد و سریع به خونه برگشت.

روی تختم دراز کشیده بودم و به ارباب زنگ زدم و بعد از سلام و احوال پرسی به گفتم که الهه از پیشم رفته

+من دارم میرم خونه بیا اونجا

-چشم آقا الان زودی میام

خوشحال شدم و سریع لباسامو پوشیدم و به بیرون رفتم یه ماشین سوار شدم رانندش از توی آینه دائم نگاهم میکرد منم رومو به سمت پنجره ماشین کردم و بهش بی اعتنا شدم تا اینکه شروع به صحبت کرد

_من شمارو یه بار دیگه سوار کردم از چهرتون شناختم ماشالا اینقد خوشگلین آدم یادش نمیره

-من یادم نمیاد

_چرا من یادمه همین مسیری که الان میخاین برین رو سوار شدین

-گفتم که یادم نیس

_شما مجردین؟

-آقای محترم من عجله دارم لطفا سریعتر

اعصابمو خورد کرده بود اگه عجله نداشتم همین جا پیاده میشدم و با یه تاکسی میرفتم اون نگاهشو توی آینه از من برنمیداشت و من بیشتر عصبی میشدم بالاخره رسیدم

_خانوم میخواین شماره منو داشته باشین هروقت جایی خواستین برین من میبرمتون

بی اعتنا به حرفش پولشو بهش دادم و در ماشینشو کوبیدم و رفتم زنگ آیفون واحد ارباب رو زدم وارد خونه شدم و در ورودی نیمه باز بود داخل رفتم صدای آب توی حموم میومد منم جلوی در حموم رفتم و سلام کردم در باز بود و اون لخت زیر آب موهاشو به سمت عقب میداد منم همینجوری وایساده بودم و نگاهش میکردم

+میخوای همون جا وایسی منو بر و بر نگاه کنی؟

-چیکار کنم آقا

+لخت شو بیا تو

ذوق کردم و توی اتاق لباسامو درآوردم و کامل لخت شدم و توی حموم رفتم پشتش به من بود...

بخار حموم و گرما تنمو داغ کرد جلوتر رفتم و اون برگشت و منو دید خمیر اصلاح به صورتش مالید و تیغ رو برداشت به سمت من گرفت با چشای متعجب و درشت نگاهش میکردم

-آقا نههههههه

+زهرمار نه بگیر ببینم صورتمو ببُری پوستتو میکنم

تیغ رو از دستش گرفتم قلبم تند میزد لرزش دست گرفتم واقعا بد موقعی دستام شروع به لرزیدن کرد یه نفس عمیق کشیدم نگاهی به صورتش که پر از خمیر اصلاح بود کردم لبه تیغ رو زبر خط ریشش گذاشتم و تنظیم کردم آروم به پایین کشیدم و خط فکشو ادامه دادم ازین کار خوشم اومد پوستش صافه صاف شد دیگه غرق کارم شدم و نفهمیدم دست دیگمو روی سینش گذاشتم تیغ رو زیر آب تمیز میکردم و به کشیدن روی صورتش ادامه میدادم سخت ترین قسمتش بالای لب و

زیر چونش بود فک ارباب استخونی بود و باید با دقت بیشتری اصلاح میکردم.

کاملا جلوش قرار گرفتم و پایین تنه بدنم بهش چسبیده بود دست چپمو روی گردنش گذاشتم و با ظرافت خاصی چونه و بالای لبشو با تیغ صاف میکردم اونقدر لذت بخش بود که دلم میخواست ساعت ها طول بکشه قسمت چپ صورتش رسیدم که دستشو لای پام حس کردم و از بغل رونم به ک.سم رسوند توی شرایط سختی منو قرار داد تمرکزم برای اصلاح صورتش بهم خورد.

انگشتشو لاش میکشید منم لبه تیغ رو روی صورتش گذاشته بودم و تکون نمیدادم انگشت وسطشو داخل ک.سم کرد و منم از زیر خط ریشش تا روی شاهرگش تیغ رو کشیدم و آه بلندی از ته دلم بیرون اومد با ترس و خواهش توی چشاش نگاه کردم و تیغ رو برداشتم و بقیه صورتشو تمیز کردم.

توی آینه حمام نگاهی به صورتش کرد و زیر دوش رفت منم دیگه تحملم تموم شده بود و خیسی لای پام بیشتر میشد ولی اون اعتنایی به من نمیکرد و منو تشنه خودش نگه میداشت.شیر آب رو بست و یه حوله برداشت به سمتم پرت کرد منم خودمو خشک کردم و اونم حولشو دور خودش پیچید و به بیرون رفت.

لباس زیرام رو پوشیدم به اتاق بازی رفتم قلادمو دور گردنم بستم و بندشو به دندونام گرفتم چهار دست و پا از اتاق بیرون اومدم کنار اوپن آشپزخونه ایستاده بود و آب میخورد بهش نزدیک شدم و بندمو ول کردم و صورتمو به پاهاش مالوندم و روی پاشو لیس میزدم سرمو بالا آوردم لیوان آب توی دستش بود و نگاهی به من کرد لیوان رو روی اوپن گذاشت و بند قلادمو گرفت و به سمت بالا کشید و بلندم کرد

+این کارارو میکنی به خواستت برسی؟

-التماستون میکنم آقا راحتم کنید

بند قلادمو گرفت و منو دنبال خودش کشوند و به سمت اتاق بازی برد منو روی تخت خوابوند دست و پاهامو به بالا برد و به دستبند و پابند بالا و پایین تخت بست از توی کمد چیزی برداشت و سرمو کج کردم و کمی به بالا بردم ویبراتور توی دستش دیدم و تمام تنم یخ کرد دفعه قبل که ازش استفاده کرد به مرز جنون رسیده بودم.

کنارم ایستاد ویبراتور رو روشن کرد و از روی شورت به ک.سم چسبوند بی اراده کمرم بالا رفت و پاهام تکون خورد جیغ بلندی کشیدم اون دستشو روی شکمم گذاشت و به تخت فشار داد کمی ثابت شدم لرزشش همه شورتمو خیس کرد چند ثانیه دیگه نگهش میداشت ارضا میشدم اما این کارو نکرد ویبراتور رو برداشت منم نفس نفس میزدم.

از اتاق بیرون رفت هیچ کاریش قابل پیش بینی نبود گوشامو تیز کردم و اون توی آشپزخونه بود همش توی این فکر بودم چه اتفاقی قراره بیفته که خودش وارد اتاق شد و یه لیوان پر از یخ توی دستش بود منم با دیدنش بدجوری ترسیدم

-آقا التماستون میکنم اصن هرچی شما بخواین هرچی شما بگین من هیچی نمیخوام من غلط کردم

+هیییسسس

سوتینمو بالا و شورتمو پایین کشید از توی لیوان یه تیکه یخ برداشت و دور لبام کشید از گرمای لبم آب شد و داخل دهنم ریخت و قورت دادم از زیر گلوم کشید که من چشامو بهم فشار دادم و به سینه هام رسوند یخ رو دور نوک سینه هام که حالا کاملا برجسته بودن میکشید لبامو گاز میگرفتم و سعی میکردم تکون نخورم.

یخ رو لای سینم گذاشت و از وسط تنم کشید و به نافم رسوند انگشتای پامو جمع کردم و آه و ناله میکردم تیکه یخ کوچیک شده رو توی سوراخ نافم گذاشت و آب سردش از کنارها به پهلوهام میریخت.

دوباره ویبراتور رو برداشت و به ک.سم که حالا شورت هم نداشت چسبوند و روشن کرد دستام بالای سرم قفل شده بود و نمیتونستم تکون بخورم فقط آرنجم رو کمی میتونستم خم کنم وقتی جیغ هام شدتش بیشتر میشد ارباب میفهمید که به ارضا نزدیک شدم و دست میکشید دوباره اینکارو کرد و من دوباره تا مرز به اوج رسیدن رفتم از توی لیوان یه تیکه یخ دیگه برداشت و به بالای ک.سم کشید و تا پایین برد دیگه طاقت نداشتم و جیغ بلندی کشیدم سرمای یخ تا کل وجودم رفت بی اختیار گریه ام گرفت گریه ای که علتش لذت و عذاب همزمانم بود.

دست و پامو باز کرد و خودش از اتاق بیرون رفت منم با بی حالی شورتمو بالا کشیدم و سوتینمو بستم لبه تخت نشسته بودم ازش پایین اومدم و به اتاق کناری رفتم خودمو توی آینه نگاه کردم چشام خمار و قرمز بود ساعتو دیدم که کم کم باید به سرکار میرفتم.

برای ارباب چای کیک حاضر کردم و خودم به اتاق رفتم تا لباسامو بپوشم جلوی در وایساده بودم و کفشامو میپوشیدم سرمو بالا آوردم ارباب جلوم ایستاده بود موهامو از جلوی صورتم به پشت گوشم رسوند و منم کف دستشو بوسیدم

+مراقب خودت باش

-همیشه هستم آقا

ازش خدافظی کردم سر خیابون تاکسی سوار شدم و به فست فود رفتم داخل که شدم مینا رو دیدم که ایستاده بود و با الهه

و الناز صحبت میکرد جلوتر رفتم با دیدن من به بغلم پرید و بوسم کرد منم حالشو پرسیدم و اون یه کارت دعوت برای مراسم ناهار فوت پدرش به من داد و تاکید کرد که با مسعود بیایم.

-میناجون حالت خوبه؟

×میبینی که عزیزم خیلی باهات حرف دارم حس میکنم پیش تو آروم میشم

-هروقت دوس داشتی روی من حساب کن

×ممنونم حتما مزاحمت میشم

از هممون خدافظی کرد و رفت من و بچه ها کمی باهم صحبت کردیم من به بالا و توی دفترم رفتم کارامو انجام دادم به پایین برگشتم و همگی برای پذیرش مشتری آماده شدیم مشغول خوردن چای با الهه و الناز بودیم که یه ماشین پلیس

جلوی در نگه داشت یه درجه دار و یه سرباز وارد فست فود شدن من لیوان چایمو روی میز گذاشتم و اون درجه دار نزدیک میز شد

_آقای منصور کیانی اینجا کار میکنه؟

-بله ولی الان نیستن مشکلی پیش اومده؟

_شما از محل حضورشون اطلاعی دارین؟

-نه فقط مراسم خاکسپاری پدرش دیدیمش

بدون حرف و توضیحی نگاهی به اطراف کرد و ازونجا بیرون رفت ما هم مات و مبهوت به همدیگه نگاه میکردیم الهه و الناز حدس های پلیسیشون شروع شده بود و هر کودومشون یه چیزی میگفتن منم به شوخی گفتم خانومای کارآگاه به کارتون برسین به ارباب زنگ زدم و دعوت فردا رو گفتم و اونم گفت که سعی میکنه بیاد.

+امشب میتونی بیای اینجا؟

-بله آقا به الهه میگم بره خونه الناز

+باشه بیا چون برات سوپرایز دارم

-چه سوپرایزی آقا

+بیای میبینی

تمام فکرم درگیر حرف ارباب شد و اینکه منظورش از سوپرایز چی میتونه باشه.شب با آرامش و شلوغی کمتری گذشت منم برای رفتن به خونه ارباب دل تو دلم نبود با اینکه الهه کمی ناراحت شد و دلش میخواست شب پیش من باشه ولی از دلش درآوردم و اونم قانع شد. الناز منو اول به خونمون برد و لباس برای مراسم فردا برداشتم و بعد جلوی در خونه ارباب پیادم کرد.

ارباب در رو باز کرد و وارد خونه شدم نگاهی به تلویزیون و جلوی اون انداختم یه پلی استیشن بود ذوق کردم و جیغ زدم

-واااایییی آخخخجووووون تا صبح بازی میکنیم

+کوفت زهرمار باز تو ذوق زده شدی نگین

-آرررره آقا مرسیییی

توی بغلش پریدم و دستامو دورش حلقه کردم و سفت بهش چسبیدم

+خیله خب لوس نشو برو لباساتو عوض کن بیا بشینیم بازی کنیم

-الان زووووودی میام آقا

توی اتاق سریع لباسامو درآوردم و لباس دیگمو توی کمد ارباب گذاشتم و جلوی تلویزیون روی مبل کنار ارباب نشستم

دسته بازی رو از روی میز برداشتم و منتظر شدم یه بازی انتخاب کنه اونم بازی مشت زنی دو نفره رو اجرا کرد

+اینو هم شرط بذارم برات؟

-آقاااا نههه بخدا من میبازم بازم

من یه نفرو که به نظرم قوی میومد رو انتخاب کردم وقتی بازی شروع شد من همه دکمه هارو میزدم اونقدر خندم گرفته بود که سرم کج شده بود و روی بازوی ارباب افتاده بودم بین همه این دکمه ها یه کاری کرد که ضربه سختی به کسی که ارباب انتخاب کرده بود زد منم از شدت خنده اشک از چشام میومد ارباب هم ازین فرصت استفاده کرد و بازی رو برد

-آقاااا من داشتم میخندیدم قبول نیس

+میخواستی نخندی نیشتو ببند بازیتو بکن

بازی رو عوض کرد و یه مسابقه ماشین آورد منم دنبال یه ماشین خوب میگشتم یکیو برداشتم و شروع کردیم من همراه با ماشین و تصویر هی اینور و اونور میرفتم که ارباب با شونش منو به اونطرف هول داد و روی مبل افتادم و میخندیدم.

زمان از دستمون در رفته بود و چندین ساعت بود که بازی میکردیم و دیگه از خستگی چشام میسوخت ارباب دستگاه رو خاموش کرد و دست منو گرفت و به سمت اتاق برد لباسای خودشو درآورد و فقط یه شورت تنش بود روی تخت افتاد منم شلوار جین و تیشرتمو درآوردم و روی تخت رفتم راسته خوابیده بود و چشاش بسته

-آقا

+بله

-من عاشقتونم

+بخواب نگین

بازوشو بوس کردم و خوابیدنشو تماشا میکردم که منم کم کم به خواب رفتم.صبح چشامو باز کردم و ارباب رو دیدم که لباساشو میپوشه و به سرکار میره چشامو با دستم مالیدم موهامو عقب دادم و نگاهش میکردم

-صبحتون بخیر آقا

+صبح توام بخیر برات صبحونه حاضر کردم یادت نره بخوری

-زحمت کشیدین آقا چشم حتما میخورم

+خونه بمون تا بیام دنبالت بریم اونجا

-مگه ماشینتون رو گرفتین؟

+آره

بلند شدم و جلوی در کفشاشو با دستم تمیز کردم و روی زمین گذاشتم پوشید و رفت منم به دیوار تکیه داده بودم و حس خوبی داشتم که صبح سر کار رفتن ارباب رو میدیدم.

آبی به دست و صورتم زدم همون لباس زیرام تنم بود توی اشپزخونه رفتم چای ریختم و صبحونه ای که ارباب روی اوپن چیده بود رو خوردم.

کارای توی خونه رو یکم انجام دادم و حموم و دستشویی رو شستم و برق انداختم خودم به حموم رفتم و نگاهم به تیغ افتاد خندم گرفت خودمو شستم و با حوله بیرون اومدم توی اتاق خودمو خشک میکردم در کمد رو باز کردم و چشمم به پیراهن های ارباب افتاد و اول یه پیراهن سفید برداشتم و تنم کردم بلندیش تا زیر با.سنم میومد و آستیناش یکم بلند بود توی آینه به خودم نگاه کردم و میچرخیدم و میخندیدم یه پیراهن چهارخونه رو پوشیدم این بیشتر بهم میومد چنتا

عکس جلوی آینه گرفتم و همرو سر جاشون گذاشتم عکسارو توی گوشیم نگاه کردم که خوشگل شده بود شیطونیم گل کرد و کامپیوتر ارباب رو روشن کردم گوشی رو بهش وصل کردم یه عکسمو انتقال دادم و روی صفحه دسکتاپش گذاشتم و سیستمش رو خاموش کردم.

تقریبا ظهر بود منم حوصلم سر رفته بود لباسایی که با خودم آورده بودم که رنگشون مشکی بود پوشیدم و منتظر ارباب نشستم و موزیک گوش میدادم و لاک های ناخونامو پر رنگ تر میکردم وقتی ناخونای پامو تموم کردم ارباب کلید رو وارد در کرد و باز شد بلند شدم و سلام و خسته نباشید گفتم و اونم به اتاق رفت و لباسشو سریع عوض کرد و باهم به پارکینگ رفتیم عقب ماشینش که تصادف کرده بود حالا درست و رنگ شده بود.

آدرس مراسم یه رستوران بزرگ و معروف که کمی با ما فاصله داشت به سمت رستوران رفتیم کلی تاج گل برای ادای احترام جلوی در گذاشته بودن منصور هم جلوی در ایستاده بود و با یکی دو نفر صحبت میکرد مارو دید به جلو اومد بهش تسلیت گفتیم و از حضور ما ابراز خوشحالی کرد داخل رستوران هر خانواده دور یه میز نشسته بودن الهه و الناز هم منتظر ما بودن من چشمم به مینا افتاد و اون از اون طرف سالن به سمت ما اومد و با ما احوالپرسی گرمی کرد.

عموی منصور و مینا چند کلمه صحبت کرد که باعث گریه خودشون و مامانشون شد گارسون های رستوران شروع به آوردن غذا کردن و ما هم مشغول خوردن شدیم بعد از پایان مراسم همگی به جلوی در رفتیم و ایستاده بودیم که ماشین پلیس و یه ماشین شخصی پشت سرش جلوی رستوران ایستادن همون پلیسی بود که دیروز به فست فود اومده بود.

از ماشین شخصی پشت سرش یه دختر با یه تیپ خاص و قد بلند پیاده شد توی دست پلیس یه پرونده بود با سرباز همراهش به سمت منصور اومد روشو به اون دختر کرد و اونم تایید کرد

_آقای منصور کیانی

=بله خودم هستم

_شما بازداشتید همراه ما تشریف بیارید

=به چه جرمی چی شده

اون دختر از پشت پلیس درومد و با حالت بدجنسی به حرف اومد

_ _به جرم خالی بودن حسابت واسه چکی که دادی

=کودوم چک تو کی هستی

_ _حالا دیگه منو نمیشناسی؟ باشه خواهی شناخت منصور

همه فامیل جلو رفتن و خواستن مانع بازداشت منصور بشن و اونم توی مراسم پدرش که جلوی همه آبروریزی بود مادر منصور که با لعن و نفرین کردنش میگفت که اون پسر من نیست مینا هم مونده بود مادرشو ساکت کنه یا با پلیس و منصور و اون دختره حرف بزنه دلم براش میسوخت که بعد این همه سال برگشته و هر روز یه اتفاق بد براش افتاده.

بعد از بردن منصور مامانشون با ماشین رفت و مینا هرچی بهش اصرار کرد تا به کلانتری ببرتش اینکارو نکرد مینا درمونده بود و اشک میریخت که ارباب بهش گفت ما میبریمش اون خوشحال شد و سوار ماشین ارباب شد

×نگین جون میبینی چقد پا قدمم نحسه تا اومدم چه اتفاقایی افتاد

-این حرفو نزن عزیزم تقصیر تو نیس که ممکنه هر زمانی پیش بیاد

×اومدم کنار بابام و داداشم یکم خوش بگذرونم همه چی خراب شد

-قربونت بشم درست میشه غصه نخور آقای کیانی کلرش حل میشه

×خیلی بهتون زحمت دادم آقا مسعود

+زحمتی نیس اگه کاری از دستم برمیاد بگین حتما انجام میدم

×همین که هستین بزرگترین کمک به منه هیچوقت دوستی مثل شما نداشتم

به کلانتری رفتیم و اونجا صبر کردیم ارباب از ماشین پیاده شد و به داخل رفت و من منتظرشون بودم دوتایی اومدن و

قرار شد به خونه برن سند رو بیارن تا وثیقه بذارن و منصور رو آزاد کنن به سمت خونشون رفتیم چند دقیقه ای برای پیدا کردن سند معطل شدیم تا اینکه پیدا شد.

به کلانتری برگشتیم و بعد از یه ساعت بالاخره آزاد شد و با ما به خونه اومد مینا و منصور کلی ازمون تشکر کردن.

ارباب منو به فست فود رسوند و خودش به خونه رفت منم اونجا قضیه رو برای بچه ها تعریف کردم.

شب الهه رو به خونمون بردم و باهم جلوی تلویزیون نشستیم تخمه میشکستیم فیلم میدیدم و صحبت میکردیم

++امشب از بغل مسعود جدات کردم

-بی شعوری دیگه

++عههههه بی ادب یه شبم با من باش

جلوی همون تلویزیون روی خودمون پتو انداختیم و خوابیدیم منم قبل خواب به ارباب پیام دادم و شب بخیر گفتم.

صبح زود با لرزش گوشیم از خواب بیدار شدم یه شماره ناشناس بود با صدای خواب آلود و گرفته جواب دادم

×سلام نگین جون ببخشید بیدارت کردم به کمک تو و آقا مسعود نیاز دارم

-چی شده عزیزم

×منصور رفته سراغ اون دختره منم آدرسشو دارم ولی تنهام کسی نیس باهاش برم

-صبر کن عزیزم به مسعود زنگ بزنم

قطع کردم و سریع با ارباب تماس گرفتم اونم گفت سریع خودشو میرسونه منم الهه رو بیدار کردم و زود خودمو آماده کردم الهه که به خونشون رفت منم جلوی در منتظر ارباب

بودم که رسید سوار ماشینش شدم به سمت مینا حرکت کردیم با اون به سمت آدرس خونه اون دختره رفتیم منصور جلوی در داد و بیداد میکرد و کلی آدم جمع شده بودن همگی سریع به طرفش رفتیم ارباب منصور رو گرفت و به داخل ماشینش برد.آرومش کرد و راضیش کرد که به خونه برگرده ما هم خواستیم با ارباب به خونه بریم که با اصرار مینا و منصور به سمت خونه اونا رفتیم .

وارد خونه شدیم مینا به خدمتکار دستور داد تا صبحانه مفصلی آماده کنه اونم با یه خدمتکار دیگه مشغول درست کردن میز صبحونه شدن هممون دور میز نشستیم و ارباب از منصور علت بازداشتش توسط اون دختر رو سوال کرد

=راستش مسعودجان من یه شب با اون دختر مست بودم و اون ازم سو استفاده کرد و چک خودم رو داد تا امضا کنم

+خب چرا از طریق قانونی اقدام نمیکنی

=مگه میشه

+بله میشه من یکی از دوستانم وکیل خوبی هستش اون میتونه کمکت کنه

=واقعا ازت ممنونم کاش زودتر با شما آشنا شده بودم

صبحونه رو خوردیم و مینا من رو به اتاقش برد و کلی باهم حرف زدیم ارباب و منصور هم با اون وکیل تماس گرفتن و قرار ملاقات گذاشتن یکم که گذشت به آلاچیق توی حیاط خونه رفتیم و اونجا قلیون کشیدیم و چهار نفری صحبت میکردیم ارباب تصمیم به رفتن گرفت که با مخالفت منصور و مینا مواجه شد و برای ناهار مارو نگه داشتن و ارباب هم وقتی اصرار زیاد اونارو دید قبول کرد.

موقع ناهار دو سه نوع غذا از جمله خورشت و کباب و انواع سالاد و ژله رو تهیه کرده بودن منم از هر کودومش یه مقدار

خوردم و بعد از اونا ژله انار رو برداشتم که عاشقش بودم مینا و منصور ازمون خواستن برای استراحت به اتاق طبقه بالا بریم مینا همراه ما اومد و اتاق رو نشونمون داد واردش شدیم یه اتاق خیلی بزرگ با در و پنجره یکسره که جلوش یه تراس بود یه تخت دو نفره بزرگ با رو تختی قرمز رنگ و یه حموم شیشه ای گوشه اتاق و یه آینه روی سقف دقیقا بالای تخت قرار داشت.

من شال و مانتومو درآوردم و به حموم شیشه ای نگاه میکردم که ارباب منو گرفت و روی تخت پرتم کرد و خودش روم افتاد و نفس داغش به گردنم خورد چشامو بستم...

روی تنم افتاده بود و گرمای نفسش به گردنم و صورتم میخورد لباشو به گردنم کشید و بدنم آتیش گرفت سینه مو از روی سوتین و تیشرتم جوری توی مشتش گرفت که از درد لبمو گاز گرفتم با شدت لباسمو سوتینمو بالا داد نوک سینمو

لای دندونش گرفت و محکم فشار داد تا اومدم جیغ بزنم دستشو روی دهنم گذاشت و صدام خفه شد تنشو راست کرد و بالای سرم پیرهنشو درآورد دستمو دراز کردم تا سینشو لمس کنم مچ دستمو محکم گرفت و کنار زد دکمه های شلوارمو با زور باز کرد و پایین کشید و به کنار تخت پرت کرد نگاهی به شورت خیسم انداخت و پوزخندی زد چهار انگشتشو به کنار شورتم برد و قسمت جلوشو توی چنگ گرفت و از پام بیرون کشید حس یه طعمه پیش شکارچی رو داشتم و قرار بود از ذره ذره من استفاده کنه شورتمو مچاله کرد و چونمو گرفت دهنمو باز شد و توی دهنم قرار داد ساق پاهامو محکم گرفت و منو چرخوند به شکم شدم دستامو پشتم قفل کرد با وجود شورت توی دهنم از دماغ نفس نفس میزدم ضربه محکمی روی باسنم زد.

انگشتشو لای پام برد و ک.سمو میمالوند و با خیسی اون یهو فشار داد و واردش کرد من بی اراده به جلو رفتم پاهام جفت شد که دستای قفل شدمو به پشتم فشار داد و ثابتم کرد انگشتشو داخل ک.سم تکون میداد و دوباره ضربه محکم دیگه ای روی باسنم زد دستامو ول کرد و شونمو گرفت و منو به پشت خوابوند شلوار و شورتشو درآورد و من با دیدن ک.یرش و صورت قرمزش فهمیدم لحظات سختی رو در پیش دارم.

روی سینم نشست شورت رو از توی دهنم بیرون کشید و کی.رشو جلوی دهنم آورد موهامو توی چنگش گرفت سرم بالاتر اومد و تا ته حلقم برد و نگه داشت عوق میزدم و آب دهنم روی ک.یر و تخ.ماش پرت میشد و توی دهنم محکم تکونش میداد از دهنم بیرون کشید و خودشو جلو کشید و روی صورتم نشست و فشار داد دیگه حتی نفس کشیدنم برام

سخت شده بود و اون فشار بیشتری میاورد بلند شد و منم از اعماق ریه نفسمو بیرون میدادم.

بعد از چند دقیقه خوردن ک.یرش از روی سینم و صورتم بلند شد و به عقب رفت پاهامو از هم باز کرد دست چپشو کنار صورتم روی تخت ستون کرد و با دست راستش کی.رشو به ک.سم میمالوند دیگه طاقت نداشتم سرشو واردش میکرد و بیرون میاورد به مرز جنون رسیده بودم و به حرف اومدم

-آقا توروخدا التماستون میکنم

+تو جنده کی هستی

-جنده شمام آقا خواهش میکنم جندتونو اذیت نکنین

سر ک.یرشو داخل ک.سم کرد و یهو تا ته فشار داد نفسم حبس شد و یه جیغ نزده ای تمام وجودمو گرفت با دست چپش گلومو محکم گرفت و ضربات تند و محکمی به داخل

ک.سم میزد فشار دستش روی گلوم زیاد بود و به زور نفس میکشیدم صورتم کاملا کبود شده بود و به ارباب نگاه میکردم که کاملا قرمز و رگای صورتش متورم شده بود دستشو از گلوم به بالاتر آورد و چونمو گرفت و به دو سه دقیقه نکشید که به ارضا نزدیک شدم و کنترل خودمو از دست دادم جیغ بلندی کشیدم و تمام تن داغ و عرق کرده م سرد شد و به اوج رسیدم.

ارباب چند لحظه مکث کرد و دوباره شروع کرد سینه هامو محکم توی مشتش فشار میداد دیگه ناله هام از شدت لذت تبدیل به گریه شده بود ک.یرشو بیرون کشید و منو بلند کرد تیشرت و سوتینمو که بهم ریخته بود از تنم درآورد و منو به سمت حموم شیشه ای داخل اتاق برد واردش شدیم آب رو باز کرد داغی آب به سرعت تبدیل به بخار و داخل اتاق محو شد آب رو تن جفتمون میریخت و ارباب دستاشو دو طرف کمرم گذاشت و به عقب کشوند خم شدم و کف دستامو روی

شیشه حموم گذاشتم ک.یرشو روی سوراخ باس.نم میمالید با اینکه خیس بود ولی روش تف انداخت و سر ک.یرشو بهش فشار داد از شدت دردش روی پنجه پا رفتم و خودمو جلوتر دادم ولی ارباب وقتی یکم واردش کرد کمرمو محکم گرفت و تا ته برد آه غلیظی کشیدم و دوباره کف پامو روی زمین گذاشتم.

آب روی پشتم میریخت و ارباب تند تند منو میکرد سوزش و درد اولیه به لذت تبدیل شده بود روی پشتم خم شد و دستشو لای پام برد و به ک.سم رسوند با ریتم تکون خوردنش ک.سمو میمالید و من بی اختیار ناله میکردم اونقدر خوب این کارو میکرد که طولی نکشید خودمو سفت کردم و ارضا شدم و فشار زیادی به ک.یرش داخل باس.نم وارد شد.

گلومو گرفت و سرمو به بالا آورد کمرم قوس عجیبی داشت و اون منو محکم میکرد برای اینکه ک.یرشو توی وجودم بیشتر

حس کنم دست راستمو روی باس.نم گذاشتم و لاشو بیشتر باز کردم بعد از چند دقیقه که شدتش بیشتر شد به ارضا نزیک شدنشو فهمیدم کل صورت و بدنمو به شیشه چسبوند و خودش از پشت بهم فشار آورد و کی.رشو تا ته نگه داشت صورتش کنار صورتم بود آهی کشید و تمام آبشو خالی کرد.

لبه تخت نشسته بودم و لباس پوشیدنشو تماشا میکردم و آروم موهامو با حوله سفیدی که داخل حموم بود خشک میکردم تا بستن آخرین دکمه پیرهنش دنبالش کردم و بعد ثابت شد و وقتی چشامو بالاتر دادم به من خیره شده بود

+حالت خوبه؟

-ازین بهتر نمیشم آقا

+لباساتو بپوش واسه کارت دیر نشه

حالا نوبت اون بود که به بدن لخت من نگاه کنه شورتمو پوشیدم و سوتینمو تنم کرد به پشت سرم اومد و دو طرفشو گرف و بهم رسوند و برام بست برگشتم و دستشو بوسیدم.

از اتاق بیرون اومدیم مینا و منصور نشسته بودن و صحبت میکردن و مینا با لبه های فنجون قهوه اش بازی میکرد وقتی مارو دیدن لبخند زدن و برای نشستن و خوردن قهوه تعارف زدن ارباب نگاهی به ساعتش انداخت که منصور موضوع کار رو فهمید

=هنوز دیر نشده مسعودجان تایم کاری رو من از حفظم

+برای یه قهوه وقت هست

مینا هم با من در مورد اون فست فود و کار صحبت میکرد که صدای آیفون خونه به صدا درومد خدمتکار روی مانیتور نگاهی کرد و با گفتن اینکه خانوم جان هستش مینا و منصور مثل

فنر بلند شدن ما هم به تقلید از اونا همین کارو کردیم مامان منصور و مینا وارد خونه شد و بدون سلام و علیکی شروع کرد به بد و بیراه گفتن که شما باباتونو به خاک کردین حالا اینجا مهمونی گرفتین و خوش گذرونی میکنین.مینا به سمت مامانش رفت و خواست اونو آروم کنه که با واکنش تند مامانش مواجه شد و سیلی محکمی توی صورت مینا زد من به سمتش دویدم و از مامانش دورش کردم و مینا به گریه افتاد.

منصور هم مثل همیشه ساکت بود و سرشو پایین انداخت و این سکوتش برای همچین آدم مغروری عجیب بود شایدم مامانش حرف حقیقت رو میگفت و شاید باعث سکته و مرگ پدرش خودش بود.بعد از کلی سروصدا مامانش از خونه بیرون رفت و مینا با حالت بغض و گریه از من عذرخواهی میکرد منم آرومش کردم و با ارباب بیرون اومدیم و سوار ماشین

شدیم به محض سوار شدن ارباب کمربند منو بست و از محکم بودنش مطمئن شد.

جلوی فست فود پیاده شدم و به داخل رفتم اونقدر سرگرم بودم که وقتی گوشیمو نگاه کردم چند تا تماس بی پاسخ از مامان و بابام داشتم بهشون زنگ زدم و اونا به شدت نگران و عصبانی بودن منم یجوری جمع و جورش کردم و خیالشونو راحت کردم.

الهه و الناز رو دیدم و به هم سلام کردیم که الهه صورتشو به من نزدیک تر کرد

++کجایی تو نگین مامانت به من زنگ زده میگه چرا پیش هم نیستین

-بابا بخدا درگیر بودم چیکار کنم خب خودم الان جمعش کردم

++حداقل با من هماهنگ کن اینجوری منم آدم بده میشم

-ببخشید عزیزم راست میگی

الهه قضیه امروز رو ازم پرسید و منم همه ماجرا رو براش تعریف کردم الناز هم حسابی کنجکاو شده بود و دلش میخواست بفهمه واقعا بین منصور و پدرش چی پیش اومده منم گفتم که دخالت نکنن و هرچی باشه به ما مربوط نمیشه.

به بالا رفتم و کارامو انجام دادم امشب احساس خستگی بیشتری میکردم و به یه خواب عمیق نیاز داشتم و دوست داشتم هرچه زودتر تموم شه تا به خونه برم و بخوابم دستامو روی میز و سرمو روی دستام گذاشتم و کمی به خواب رفتم ولی سریع بلند شدم و به پایین رفتم تا خواب از سرم بپره.

سرآشپز از نبود جایگزین برای آقای کیانی گله کرد و منم به آقای سلیمانی زنگ زدم و موضوع رو گفتم مطمئن بودم

منصور دیگه برای کار به اینجا نمیاد برای همین برای استخدام نیروی جدید با آقای سلیمانی هم نظر شدم اونم گفت که سریعا یک نفر رو برای ما میفرسته.شب آروم و خلوتی بود جز یکی دوتا خانواده که بچه هاشون گاهی سر و صدا میکردن شلوغی خاصی داخل سالن نبود الهه و الناز هم با هم عکس میگرفتن و ادا بازی درمیاوردن و منم به عکساشون میخندیدم.به ارباب زنگ زدم و حالشو پرسیدم اونم خونه بود

+امشب میتونی بیای اینجا؟

-اگه شما بخواین بله آقا یجوری جورش میکنم

+پس بیا که کارت دارم

لحن گفتنش بدجنسی خاصی داشت وقتی اینجوری حرف میزد تمام تنم میلرزید و به بدترین چیزها فکر میکردم ولی بازم دلم میخواست بفهمم چی پیش میاد.با الهه حرف زدم و

اونم با الناز صحبت کرد الناز هم خوشحال شد که امشب الهه پیشش میره منم به ارباب پیام دادم و رفتنم رو اعلام کردم.

شب با تموم آرامشش به پایان رسید و منم بعد از کارای آخر شب جلوی در ایستاده بودم که ارباب با روشن و خاموش کردن چراغاش به من فهموند که خودش دنبالم اومده ذوق کردم و با خدافظی از بچه ها سوار ماشین ارباب شدم سر راه یکم خرید برای خونه انجام داد و با دیدن لوازم قلیون توی خریدهاش تعجب کردم

-آقا مگه قلیون دارین؟

+امروز رفتم یکی خریدم

-واقعا؟؟؟ واایی مرسیی آقا

بد نگاهم کرد و منم خودمو جمع کردم و آروم خندیدم به خونه رسیدیم و منم خرید هارو از توی ماشین برداشتم و

پشت سر ارباب به طرف آسانسور رفتم.وارد خونه شدم و یه قلیون بزرگ روی اوپن آشپزخونه بود منم با دیدنش کلا خواب و خستگی از سرم پرید فقط دلم میخواست زودتر درستش کنم یکم اون طرف تر یه ظرف شیشه ای گود که داخلش چنتا کاغذ ریخته شده بود قرار داشت یکم با دقت نگاه کردم و خواستم بهش دست بزنم که ارباب از جلوی اتاق فهمید

+دست نزن به اون

-بله آقا ببخشید فقط کنجکاو شدم

+این همون کاریه که پشت گوشی گفتم

-آقا ینی چی

+میفهمی حالا

از شدت کنجکاوی حرصم گرفته بود و دلم میخواست زودتر بفهمم اونا چیه خریدهارو جابجا میکردم و دائم چشمم به اون

ظرف میفتاد ارباب داخل آشپزخونه اومد و نگاهمو دنبال کرد و خنده ای کرد من بیشتر ترسیدم.

ارباب قلیون رو آماده کرد و روی میز گذاشت و مشغول شد و دودش اطرافش رو گرفته بود منم تنقلات و خوراکی جلوش گذاشتم و خودم مثل همیشه جلوی پاهاش نشستم بعد از چند دقیقه به من داد و منم کمی قلیون کشیدم و ذهنم هنوز به اون ظرف روی اوپن بود ارباب بلند شد و اونو آورد قلب منم تندتر میزد.روی میز گذاشت و قلیون رو از دستم گرفت

+روی این کاغذا هر کودوم یه چیزی نوشته هم تنبیه داره هم تشویق هر کودومو برداری امشبت با اون سر میشه

-وای خدا ارباب ینی چه چیزایی روش نوشته

+همه چی

نفسم بند اومد و به چشماش که پر از بدجنسی بود نگاه میکردم این نگاهش منو تسلیم میکرد قلیون رو روی لبش گذاشت و دودی به طرف من فرستاد و با سرش به ظرف اشاره کرد منم برای اینکه شانس بهتری داشته باشم دستمو داخلش کردم و باهم قاطی کردم.

به تمام تنبیه ها و چیزایی که قرار بود اجرا کنه فکر کردم بعد از کلی هم زدن کاغذا یه دونه رو بیرون کشیدم ولی جرات باز کردنشو نداشتم لوله چوبی قلیون رو به شونم زد منم سرمو بالا کردم و با سر اشاره کرد تا بازش کنم.

منم کاغذو باز کردم و داخلش چیزی نوشته بود که تمام تنم لرزید و دردشو از الان حس کردم (کمربند)

کاغذو از دستم گرفت و نگاهی انداخت و لبخند پیروزمندانه ای زد ظرف رو برداشت و تمام کاغذاشو توی سطل آشغال خالی کرد از توی اتاق کمربند آورد و توی دست دیگش یه

چیز دیگه هم بود یه نوار باریک پلاستیکی که تا وقتی ازش استفاده نکرد نمیدونستم کاربردش چیه اونا بست کمربندی پلاستیکی محکم بود .

روی نشیمن مبل خمم کرد دست چپ و راستمو با بست های پلاستیکی به دسته های مبل محکم کرد پاهامو جفت کرد و بهم بست دستشو زیر شکمم آورد و دکمه شلوارمو باز کرد و تا روی زانوهام با شورتم پایین کشید کمربند رو لا زد و روی باس.نم میکشید منم نفسمو نگه داشته بودم بالا برد و محکم زد حتی نتونستم جیغ بزنم فقط چشامو بهم فشار دادم و انگشتای پامو جمع کردم.

پنج ضربه روی با.سنم زد و دستی روش کشید و توی همون حالت روی کمرم نشست و سنگینی وزنش روی کمرم زیاد بود ولی خودمو محکم نگه داشته بودم صدای قلیونش حاکی ازین بود که باید مثل یه مبل بی حرکت میموندم.

زانوهام و کمرم بهش فشار میومد ارباب بعد از چند کام قلیون کشیدن با لوله چوبی قلیون به لای پام میزد اما هیچ تکونی نمیخوردم.

بالاخره بلند شد و با قیچی بست هارو برید منم شورت و شلوارمو پوشیدم اون به سمت اتاق رفت و منم همه چیو جمع کردم و توی آشپزخونه بردم.

روی تختش دراز کشیده بود منم با پایین تخت و پاهاش رفتم صورتمو به کف پاش میمالیدم و زبونمو لای انگشتاش میکردم و لیس میزدم انگشت شصتشو داخل دهنم کردم و حسابی میخوردمش روی تخت ضربه زد منم به بالای تخت رفتم.

وقتی چشاشو بست منم آروم لباسامو درآوردم و کنارش با لباس زیرم خوابیدم ساعت گوشیمو تنظیم کردم زیر بالشم گذاشتم تا زودتر از ارباب بیدار شم اونقدر خسته بودم که به چند ثانیه نکشید به خواب عمیقی رفتم.

صبح با لرزش گوشیم زیر بالشم بیدار شدم ارباب رو نگاه کردم که دستش روی سینه های من بود و کمی به شکم خوابیده بود نمیدونستم چجوری دستشو بردارم تا بیدار نشه دو طرف دستشو گرفتم و آروم بلند کردم و از زیرش درومدم داغی دستش روی سینه هام عرق کرده بود و دوست داشتم.

به آشپزخونه رفتم و صبحونه آماده کردم و ریخت و پاش دیشب رو جمع میکردم که چشمم به کاغذای توی سطل آشغال افتاد کنجکاو شدم تا بدونم بقیه اونا چی نوشته مچاله بود ولی یکیشو برداشتم و باز کردم با دیدنش چشام گرد شد روش همون (کمربند) نوشته بود بقیشو برداشتم و نگاه میکردم همشون همینو نوشته بودن نمیدونستم ازین بدجنسی ارباب بخندم یا گریه کنم.

همه وسایل صبحونه رو روی اوپن گذاشتم و چای ریختم مثل خود ارباب کمی شکر بهش اضافه کردم تا شیرین شه ارباب

بیدار شد و روی صندلی نشست چشاش هنوز خواب آلود و چهره ش دیدنی بود.

لباساشو پوشید منم کفشاشو جلوی در گذاشتم وقتی پاشو داخل کفش کرد خم شدم و بندشونو بستم و بوسی روی کفشش زدم دستشو لای موهام کشید و به بیرون رفت منم توی خونه تنها شدم به الهه زنگ زدم با صدای خواب آلود جواب داد و واسه بیدار کردنش کلی فحشم داد

-میگم امروز نیای خونه ما من نیستم

++واااییی نگین میدووونم منو بیدار کردی چیزی که میدونمو بهم بگی

-گفتم شاید باز خنگ شی

++توروخدا بذار بخوابم

گوشی رو قطع کردم و خودم روی تخت جای ارباب دراز کشیدم و سرمو توی بالشش کردم و یکم دیگه خوابیدم اما زود بیدار شدم تا برای ارباب ناهار درست کنم خیلی وقت بود غذای مورد علاقشو درست نکرده بودم توی آشپزخونه رفتم ولی خبری از لازانیا نبود و باید به بیرون میرفتم تا خرید کنم.

لباسامو پوشیدم کلید خونه رو از روی میز برداشتم و به بیرون رفتم تمام خریدامو انجام دادم و وقتی وارد حیاط آپارتمان شدم صدای خفه بچه گربه ای توجهمو جلب کرد دنبال صدا گشتم که یه گربه کوچیک سفید و کرمی رنگ با چشای درشت کنار لاستیک یه ماشین مظلومانه نشسته بود و صداش کم بود و گرسنه به نظر میرسید اطراف رو برای پیدا کردن مادرش گشتم اما اثری ازش نبود پاکت خرید رو توی یه دستم قرار دادم و با دست دیگم بچه گربه رو بغلم گرفتم و به بالا بردم.

روی اوپن آشپزخونه گذاشتمش و توی یه ظرف کوچیک براش شیر ریختم و جلوش گذاشتم و اونم با ولع میخورد منم پشت گردنشو نوازش میکردم تقریبا همه شیرشو خورد و منم توی وسایل ارباب دنبال یه جعبه واسش میگشتم یه جعبه کفش خوب و محکم پیدا کردم و گربه رو داخلش گذاشتم.

مشغول درست کردن لازانیا شدم یکم از گوشت چرخ کرده ها براش ریختم و اونم با لذت میخورد منم هیچی نشده ازش خوشم اومده بود لازانیامو درست کردم و همه ظرفارو شستم و سر جاش گذاشتم تلویزیون روشن کردم و گربمو توی بغلم گرفتم و تماشا میکردم اونم گرسنگیش برطرف شده بود و شیطونی میکرد ساعتو نگاهی کردم هنوز یه ساعت به اومدن ارباب مونده بود تشنه م بود و از توی یخچال خواستم آب بخورم که چشمم به قوطی باز شده مشروب ارباب افتاد برداشتمش و کمی ازش خوردم خیلی تند بود ولی بازم یکم

دیگه خوردم مزه ش بهتر شد و یه بار دیگه چشیدم قوطی توی دستم بود که صدای کلید و وارد شدنش به قفل اومد هول شدم و خواستم قوطی رو سر جاش بذارم که کمی روی دستم ریخت.سریع به جلوی در رفتم و به ارباب سلام کردم نگاهی به صورتم انداخت

+تو چرا رنگت پریده

-من؟ نه آقا خوبم که

دستمو به صورتم کشیدم که ارباب جلوتر اومد و دستمو بو کشید چونمو محکم گرفت و چشاشو ریز کرد

+با اجازه کی دست به قوطی مشروب زدی حرومزاده

-آقا زیاد نخوردم اصلا..

تا اومدم توضیح بدم سیلی محکمی توی صورتم زد و دستمو روی صورتم گذاشتم گلومو گرفت که اون گربه سرشو از جعبه

بیرون آورد و منو صدا زد ارباب سرشو برگردوند و با دیدن گربه چشاش درشت شد...

اون گربه مدام صدا میزد ارباب گلومو ول کرد و به سمتش رفت

+نگین این اینجا چیکار میکنه

-آقا توی پارکینگ پیداش کردم اگه نمیاوردمش از گرسنگی میمرد

دستشو روی سر گربه کشید و کمی نوازشش کرد انگار اون گربه منو از خطر یه تنبیه شدید نجات داد به سمت اتاق رفت و از کنار من رد شد لباساشو عوض کرد منم گربمو بغل کردم و بوسیدمش و توی جعبه گذاشتمش و به داخل آشپزخونه رفتم ناهارو آماده کردم و ارباب وقتی برگشت و لازانیا رو روی اوپن دید خندید منم از خوشحالیش شاد شدم

ظرف لازانیای منو برداشت روی زمین کنار پاش گذاشت و بهم نگاه کردم منم فهمیدم و پایین پاهاش نشستم و سرمو خم کردم کمی که از خوردنم گذاشت کف پاشو به

پشت گردنم گذاشت و صورتمو به ظرف فشار دادم دهنم به لازانیا فرو رفت و سعی کردم بیشتر بخورم وقتی پاشو برداشته بود که چیزی ازش باقی نمونده بود خودشم همه ناهارشو تموم کرد و از جاش بلند شد منم بعد از رفتنش همه چیزو شستم و جمع کردم.

پشت کامپیوتر نشست چند روزی روشنش نکرده بود و الان با تصویر من روی دسکتاپش مواجه میشد به محض اینکه عکسمو دید صداش از اتاق اومد

+نگیییین

مثل برق گرفته ها پریدم و به سمت اتاق رفتم با اخم بهم نگاه میکرد و به صفحه مانیتورش اشاره کرد زبونم بند اومد و هیچی برای گفتن نداشتم بازومو گرفت و منو به پایین کشید و کنار صندلیش زانو زدم

+کف دستاتو بیار بالا

همین کارو کردم و روی دستام یه عالمه کاغذ گذاشت و من بی حرکت موندم و اون دونه دونه کاغذارو برمیداشت و یه چیزایی توی سیستمش وارد میکرد چند دقیقه ای گذشت صدای گربه م از توی پذیرایی میومد صداش نزدیک و نزدیک تر میشد تا اینکه خودشو کنارم حس کردم ارباب نگاهی بهش کرد و به کارش ادامه داد گربه م به زحمت روی پام اومد و قصد داشت بالاتر هم بیاد تماس بدنش پشمالوش با بدنم باعث قلقلکم میشد اما جرات تکون خوردن نداشتم.

ارباب نگاهی به صورتم کرد و قضیه رو فهمید گربه رو برداشت و روی شونه راستم گذاشت دمشو زیر گلوم میبرد و نزدیک بود خندم بگیره ولی جلوی خودمو گرفتم صداش دقیقا کنار گوشم بود.

تقریبا به آخرین کاغذ رسید گربه هم از روی سینه هام به پایین پرید جای پنجه هاش روی سینم کمی سوخت ولی بازم واکنشی نشون ندادم وقتی همشون تموم شد ارباب با اشاره سر بهم فهموند که میتونم بلند شم منم گربمو توی بغلم گرفتم و بلند شدم.

+تا کی میخوای نگهش داری

-نمیدونم آقا خیلی دوسش دارم

ارباب کمی استراحت کرد و منم پایین تختش دراز کشیدم و اون گربه هم توی بغل من خوابید منم خوابم نمیبرد و آروم

نوازشش میکردم تا اینکه چشام سنگین شد و به خواب رفتم.وقتی بیدار شدم ساعتو نگاه کردم وقت رفتن به سر کار بود از جام بلند شدم اثری از ارباب نبود توی جعبه گربمو دیدم اونم سر جاش نبود ترسیده بودم و لباسامو پوشیدم و از خونه بیرون اومدم و به پارکینگ رفتم ارباب رو اونجا دیدم که ایستاده و کنارش چند تا بچه گربه و یه گربه بزرگتر بودن و گربه منم بین همونا بود نزدیکتر رفتم

-مامانشو پیدا کردم دیگه لازم نیس براش مادری کنی

+واااای مرسییی چقد خوشگلن از کجا پیداشون کردین

-وقتی بیدار شدم از توی پارکینگ صدا میومد حدس زدم باید مادرشون باشه

از ارباب خداحافظی کردم ازش دعوت کردم شب به خونه ما بیاد و به بیرون رفتم و به سمت فست فود حرکت کردم وقتی

به اونجا رسیدم آقای سلیمانی با یک پسری صحبت میکرد که نیروی جدید قسمت آشپزخونه بود حرفاشون که تموم شد مدارکشو به من داد و به بالا رفتم و ثبت کردم آقای سلیمانی هم بعد از چند دقیقه به دفتر اومد و بعد از احوالپرسی موضوعی رو مطرح کرد

×منصور کیانی امروز با من تماس گرفت و گفت که میخواد یه رستوران یا فست فود افتتاح کنه

-واقعا؟؟؟ اما اون که اون همه مشکلات داره

×به نظر میرسه رضایت طلبکارشو گرفته و با خواهرش میخوان اینکارو بکنن

-عجیبه چه یهویی

×آره و از من خواست بعد از شروع کار شمارو اونجا بفرستم

-من؟؟؟ چرا ؟؟

×نمیدونم دیگه جزئیاتشو خودش باهاتون مطرح میکنه

بعد از رفتن آقای سلیمانی من به فکر فرو رفتم و حالا منظور مینا رو فهمیدم که گفت با من حالا حالاها کار داره ولی من اینجارو دوست داشتم و پیش دوستام بودم و برای رفتن به اونجا دو دل بودم و از همه مهمتر باید با ارباب مشورت میکردم و نظر اول و آخر مال اون بود.این موضوع رو فعلا مخفی نگه داشتم و به الهه و الناز نگفتم و طبق معمول کارمو انجام دادم و از همون ابتدا شب شلوغی رو نوید میداد.

شبمون با مشتری ها سفارشات زیاد بالاخره تموم شد اونقدر حواسم پرت بود که به الهه نگفته بودم شب ارباب پیش من میاد

++نگین من جواب مامانمو چی بدم

-مگه نمیری خونه الناز

++نه بابا براش مهمون اومده

-یکاریش بکن دیگه من که نمیتونم مسعود رو برگردونم داره میاد دنبالم

++دیوونم کردی نگین

الناز و الهه باهم رفتن تا به خونش برسونتش ارباب هم با کمی تاخیر دنبال من اومد و به سمت خونه ما رفتیم خیلی وقت میشد که شیرموز نخورده بودم

-ارباب

+بله

-میشه یه جا دعوتتون کنم؟

+کجا

-آبمیوه و شیرموز

+بگو شیرموز میخوام دیگه

-آخ آره آقا دلم داره ضعف میره

+آخرش تو به دست من کشته میشی

-آخه فداتون بشم کی بهتر از شما

+زبون نریز توله سگ

ذوق کردم و خندیدم اون موقع شب دنبال یه آبمیوه فروشی بودیم که بالاخره پیدا کردیم و از ماشین پیاده شدم و داخلش رفتم برای خودم شیرموز و برای ارباب که میدونستم شیرانبه دوست داره سفارش دادم و به داخل ماشین برگشتم.

نصفشو خورده بودم و نی رو از توش برداشتم و با لیوانش سر کشیدم که دور لبام شیری و سفید شده بود ارباب نگاهی بهم کرد دستشو جلو آورد و با انگشت شصتش دور لبامو پاک کرد

و انگشتشو داخل دهنم کرد و منم چشامو بستم و انگشتشو لیس میزدم.

به سمت خونه رفتیم وقتی پیاده شدیم ارباب از توی صندوق عقب یه پاکت پارچه ای برداشت و من کنجکاو شدم که داخلش چی میتونه باشه به بالا رفتیم و من داخل اتاق لباسامو عوض کردم توی کمدم دنبال یه لباس خوشگل میگشتم که چشمم به لباس زیر ساحلیم افتاد که تا حالا نپوشیده بودم از واکنش ارباب میترسیدم اما تصمیممو گرفتم و لخت شدم و اونارو پوشیدم یه ست شورت و سوتین بند دار با تصویر ساحل و دریا بود.وقتی از اتاق بیرون اومدم ارباب منو دید و چشاش درشت شد

+اینجا دریا و ساحله؟؟

-آقا دریا و ساحل که نمیتونم بپوشم گفتم الان بپوشم براتون

سرشو به نشونه تاسف تکون داد اما خوشش اومد منم جلوش زانو زدم و نشستم و چشمم به همون پاکت افتاد و ارباب رد نگاه منو دنبال کرد

+کنجکاوی نکن به موقعش میفهمی توش چیه

-بله آقا ببخشید

از جاش بلند شد اون پاکتو برداشت و به من اشاره کرد که دنبالش برم منم چهار دست و پا دنبالش رفتم وارد اتاق شد موهامو از پشت گرفت بلندم کرد و روی تخت پرت شدم دکمه های آستینشو باز کرد و لا داد آب دهنمو قورت دادم نمیدونستم چی در انتظارم هست از توی پاکت چهارتا طناب باریک درآورد و اول هر کودوم از پاهامو به پایین تخت بست و بعد به سمت بالا اومد و دستامو باهاش محکم کرد.

دیگه طاقتم تموم شده بود دستشو توی پاکت کرد و یه پر بزرگ و سفید درآورد دیگه میدونستم قصدش چیه با دیدنش بدنم مورمور شد و با درآوردن چشم بند ته دلم خالی شد.چشم بند رو روی چشام گذاشت و نوک پر رو اول جلوی دماغم گرفت منم سرمو تکون دادم و دماغو صورتمو جمع کردم چند ثانیه بعد داخل گوشم کرد و بی اراده با شدت سرمو برگردوندم.

نوک پر رو زیر گلوم آروم میکشید و من نا خودآگاه خندم گرفت و با خنده التماسش میکردم اونو به شکم و نافم رسوند حس اون پر روی شکمم به قدری زیاد بود که با وجود دست و پای بسته بازم خودمو تکون میدادم و میخندیدم.

فقط دعا میکردم تا به کف پام نبره چون حساس ترین جای بدنم اونجا بود از شدت خنده اشکم زیر چشم بند سرازیر شد

ولی هیچ کاری نمیتونستم بکنم بالاخره به کف پام رسید و منم التماسام بیشتر شد

-آقا توروخدا التماستون میکنم هرکاری بگین میکنم

+بی اجازه دست به مشروب من زدی و ازش خوردی فکر کردی یادم میره

-آقا گوه خوردم غلط کردم

نوک پر رو روی پاشنه پام گذاشت و تا بالا کشید و تکون میداد دیگه جیغ میکشیدم پام محکم با طناب بسته شده بود و فقط انگشتامو خم میکردم با اون پای دیگم هم همین کارو کرد حسم چیزی بین خنده و گریه بود واقعا تحملش خیلی سخت بود.

چشم بندمو برداشت از شدت اشک تموم ریمل هام ریخته بود و ارباب به من نگاه میکرد و میخندید حدس میزدم تمام مدتی

که من از خنده ریسه رفته بودم اونم میخندیده ولی من چشام بسته بود و این صحنه رو از دست دادم دست و پامو باز کرد و منم به پاش افتادم و بوسیدمش لباساشو درآورد و روی تخت من دراز کشید منم روی تخت زیر پاش رفتم و شروع به لیسیدن پاش و انگشتاش کردم و همه انگشتاشو دونه دونه میخوردم وقتی با پاش به صورتم ضربه زد فهمیدم که باید بلند شم.

پایین تخت برای خودم چیزی انداختم تمام چراغارو خاموش کردم و پتو روم کشیدم و به خواب رفتم.نصف شب با تکون خوردن شونم بیدار شدم چشامو باز کردم اما ارباب خواب بود و من تعجب کردم ولی به نظر میومد خواب میدیدم دوباره چشامو بستم و به خواب رفتم نمیدونم چقد طول کشید اما دوباره بازوم تکون خورد و چشامو باز کردم دوباره پشت سرمو

نگاهی انداختم اما ارباب هنوز خواب بود نزدیک صورتش رفتم و چشامو ریز کردم

+بووووممم

با این صدای ارباب جیغ بلندی کشیدم و از جام پریدم و قلبم توی دهنم بود ولی ارباب توی تاریکی خنده ش بند نمیومد زبونم بند اومد و نفسم بالا نمیومد و با صدای لرزون حرف میزدم

-اربببباابب

+وقتی من از خوال میپرم تو چرا خواب باشی راحت ها؟

واقعا حرفی برای گفتن نداشتم از ترس به مرز مرگ رفته بودم و ارباب میخندید و وقتی خیالش راحت شد سرشو روی بالش گذاشت و به خواب رفت منم پتومو توی بغلم گرفتم این بار

به سمت ارباب خوابیدم و هر چند ثانیه از ترس چشامو باز میکردم و بهش نگاهی میکردم تا اینکه منم به خواب رفتم.

صبح جمعه با نوازش دست ارباب روی موهام بیدار شدم لبه تخت نشسته بود و انگشتشو لای موهام میکشید منم چشامو باز کردم و لبخند زدم

+پاشو میخوایم بریم

-کجا آقا امروز جمعس که

+چون جمعس میخوایم بریم

سر جام نشستم و چشامو میمالیدم ارباب زودتر از من کاراشو کرد منم آبی صورتم زدم و آماده شدم جلوی در منتظر من ایستاده بود منم هنوز خواب آلود بودم ولی سریع حاضر شدم و باهم سوار ماشین شدیم و بعد از طی کردن مسیری جلوی

به طباخی نگه داشت با دیدنش چشام گرد شد من تا حالا اینجور جاها نیومده بودم ولی هیچی نگفتم و پیاده شدم.

به داخلش رفتیم چند تا دختر و پسر و زن و شوهرم اونجا بودن که من تعجب کردم تا الان فکر میکردم هیچ دختری کله پاچه نخورده باشه روی میز نشستیم بوی خوبی میومد و من بدم نیومد یه نفر دو تا کاسه چینی و نون سنگک برامون آورد منم به تقلید از ارباب نون هارو داخلش خورد کردم و اون آقا دوباره اومد و بردشون وقتی برگشت داخلشون آب ریخته بود منم باز به ارباب نگاه میکردم که آبلیمو و فلفل بهش اضافه میکرد قاشق اول رو با اکراه توی دهنم گذاشتم کمی که خوردم از مزش خوشم اومد

+تا حالا نخورده بودی؟

-نه آقا اولین بارمه

+خب چجوریه

-خوبه آقا دوس دارم

یکمی که خوردیم همون آقا ظرفی آورد که توش مغز و یه چیزایی شبیه گوشت و ماهیچه بود

-آقا اینا چیه

+چشم و مغز

-چشم؟؟؟ آقا چشمم مگه میخورن

یکیشو لای نون گذاشت و به سمتم داد لبامو جمع کردم و از دستش‌گرفتم و بدون اینکه نگاهش کنم توی دهنم گذاشتم مزه خوبی داشت یکی دو بار دیگه خودم ازشون برداشتم و خوردم.

ارباب جوری همشونو میخورد که من به اشتها میومدم و همراهش میخوردم وقتی تموم شد دیگه شکمم هیچ جایی

نداشت و سیر شده بودم سوار ماشین شدیم و به سمت پارک بزرگ شهر رفتیم و ارباب ماشینشو پارک کرد پیاده شدیم هوا خیلی خوب و تمیز بود و همراهش به داخل رفتم و قدم میزدیم.

وقتی به وسطای پارک رسیدیم یه زوج رو دیدم که دختره دست پسررو گرفته بود و باهم قدم میزدن من محو دستاشون شده بودم که ارباب دستشو توی دستم گذاشت و محکم گرفت منم از خوشحالی با دست دیگم بازوشو گرفتم.روی یه نیمکت نشستیم و روبرومون یه منظره خیلی زیبا بود

-آقا راستی منصور و مینا میخوان رستوران باز کنن گفتن من برم اونجا

+خودت میخوای بری؟

-نمیدونم آخه دوستامو چیکار کنم

+دیگه باید یه تصمیمی بگیری

-نظر شما چیه آقا

+نمیدونم اگه بهتر ازینجا باشه خب خوبه

-هرچی شما بگین همون کارو میکنم

+خودتم باید فکراتو بکنی تو قراره اونجا کار کنی

-چشم آقا

در مورد همین مسائل صحبت میکردیم که یهو سوالی ازش کردم که ساکت شد و توی چشام خیره نگاه کرد

-آقا یه سوالی بپرسم ازتون

+بپرس

-شما حستون به من چیه

+ینی چی

-حستون اون چیزی که توی دلتونه

+ازون سوالاس که جواب نداره

-جواب نداره یا نمیخواین بگین

+نمیخوام بگم

-اما من جوابشو میدونم

+اگه میدونی چرا میپرسی

-اینکه بهم نمیگین و خودم از توی چشاتون میخونم خیلی خوبه

+پس به حرفای توی چشام وفادار بمون

به خودم جسارت دادم دستاشو گرفتم و بوسیدم دلم میخواست همون جا بغلش کنم و کلی ببوسمش ولی به دستاش قانع شدم چند دقیقه دیگه روی نیمکت نشستیم و

اون نیمکت برای من خاطره انگیز شد از توی کیفم یه کلید برداشتم و روی نیمکت چوبی اول اسمامون رو به انگلیسی حک کردم

+داری چیکار میکنی

-میخوام هروقت اومدیم اینجا اینو ببینیم و یاد امروز بیفتیم مثلا وقتی پیر شدیم و عصا دستمونه

+تو روانی نگین

از حرف من خندش گرفته بود از جامون بلند شدیم و یکم دیگه توی پارک قدم زدیم همون موقع مامانم با من تماس گرفت صحبت کردیم و گفت که دو روز دیگه برمیگردن هم خوشحال شدم و از اینکه دیگه ارباب نمیتونه به خونمون بیاد غصم گرفت.

به سمت ماشین رفتیم سوار شدیم و به سمت خونه ارباب حرکت کردیم وسط راه ارباب برای ظهر کمی خرید کرد نمیدونستم چه برنامه ای داره و ازش نپرسیدم به خونه رسیدیم و من داخل خریدهارو نگاهی انداختم همبرگر و پنیر پیتزا دیده میشد

+میخوام بهت یه غذای خوشمزه بدم

-واقعا؟؟؟ شما میخواین غذا درست کنین؟؟؟

+آره

-واااییی باورم نمیشه از الان گرسنم شد

+توله سگ زر نزن اون همه کله پاچه خوردی هنوز ظهر نشده

-شما قراره درست کنین من گرسنم میشه دیگه

+باشه دارم برات

من خریدهارو جابجا کردم و برای ارباب میوه شستم پوست گرفتم و براش بردم و خودمم جلوی پاش نشستم و همراهش میخوردم ارباب موزیک گذاشت و ریتمش قشنگ بود و من بدنمو باهاش تکون میدادم

+بلدی برقصی؟؟

-نههههه آقا توروخدا ازم نخواین ار خجالت آب میشم

+پاشو زر نزن

-واااای آقاااا من به خدا میمیرم

+پاشو گفتم

به حرفش گوش دادم دوباره آهنگو از اول اجرا کرد منم جلوش قر میدادم و میرقصیدم اونم از بعضی حرکاتم خندش گرفته بود وقتی آهنگ تموم شد یه آهنگ خیلی آروم پلی شد از جاش بلند شد و به سمتم اومد دستشو روی کمرم گذاشت و

منو به خودش چسبوند منم دستامو دور گردنش گذاشتم و توی چشاش نگاه میکردم بی اراده روی پنجه پا رفتم و صورتشو بوسیدم.

اون کارای خودشو انجام میداد منم کارای خونه رو میکردم تا نزدیک ظهر شد و به سمت آشپزخونه اومد هرچی میخواست من براش مهیا میکردم حس خوبی داشتم و مشتاق دیدن آشپزیش بودم با دقت و حوصله همه چی رو درست میکرد بعضی کارارو به من دستور میداد منم با کمال میل اطاعتشو میکردم.همبرگر و مخلفات رو لای نون برگر گذاشت من با دیدنش دیگه طاقت نداشتم و با ذوق نشستم و گاز زدم از خوشمزگیش چشامو بستم و لذت میبردم.

بعد از ناهار روی مبل نشسته بود و تلویزیون تماشا میکرد وقتی جلوش ایستاده بودم به روی مبل و کنارش اشاره کرد

منم پهلوش نشستم و پاهامو روی مبل جمع کردم خودمو بهش چسبوندم.

چند دقیقه نگذشته بود که روی پاش خمم کرد و شلوارو شورتمو پایین کشید و دستامو پشتم قفل کرد و ضربه محکمی روی با.سنم زد بعد از ضربه سوم گوشیش زنگ خورد و توی همون حالت جوابشو داد وقتی صحبت میکرد انگشتشو لای پام برد و خیس بودم اصلا حواسم به صحباتش نبود فقط اینو شنیدم که گفت بله حتما بیاید آدرسو براتون الان میفرستم...

منو از روی پاش بلند کرد و گوشیشو روی میز گذاشت

+منصور کیانی بود دارن میان اینجا؟

-واقعا؟؟ چطور یهو؟؟

+نمیدونم پاشو لباس بپوش و اتاق بازی رو هم درشو ببند قفل کن

-چشم آقا

سریع به اتاق رفتم و لباسامو پوشیدم خونه رو کمی مرتب و برای پذیرایی چای و قهوه آماده کردم همه این کارا کمی طول کشید به سمت اتاق ها رفتم درشونو بستم که صدای زنگ آیفون زده شد ارباب در رو باز کرد و منم جلوی در ایستادم منصور به همراه مینا وارد خونه شدن و باهاشون احوالپرسی کردیم مینا منو بوسید و روی مبل نشستن.

ارباب منصور و مینا مشغول صحبت شدن منم قهوه برای اونا و چای برای خودمون ریختم و همراه با بیسکوییت و میوه روی میز گذاشتم و روی مبل کنار مینا نشستم.

×خونه قشنگی دارین عزیزم

-مرسی لطف داری سلیقه مسعوده

×خوش سلیقس

بعد از حرفای کلیشه ای اصل مطلب بازگو شد و اون چیزی نبود جز افتتاح رستوران منصور و مینا و همکاری من با اونا که هنوز تصمیمی بابتش نگرفته بودم.

مینا فنجون قهوه ش رو برداشت یه قورت ازش خورد و روی میز گذاشت رو به من کرد و با لبخند همیشگیش حرف زد و بقیه هم توجشهون جلب شد

×حتما فهمیدی که ما میخوایم یه کارایی بکنیم به کمک تو و آقا مسعود احتیاج داریم

-در مورد خودم شنیدم اما در مورد مسعود نه

منصور وسط حرف مینا پرید و خواست توضیح بیشتری بده و ارباب هم با جدیت بهش نگاه کرد

=راستش ازونجایی که شما واقعا مورد اعتماد من هستین ازتون میخوام در این کار با ما شریک بشین

+شریک؟ چجوری شراکتی

=ببین مسعود جان من یه آدم مورد اعتماد برای کارهای مالی اونجا میخوام و یکی که مجموعه رو مدیریت کنه و کی بهتر از شما

+برای کار نگین مشکلی ندارم اگه خودش دوست داشته باشه اما خودم نه

=چرا؟؟ به این سرعت جواب نه نده این یه فرصت خوب برای هر دوی شماست که کنار هم کار کنین

+من کار خودم و شغل خودمو دارم نمیخوام عوضش کنم و وارد کار دیگه ای بشم

توی بحث ارباب و منصور ، مینا صورتشو نزدیک من کرد و توی گوشم حرف زد ارباب چشمش به من و گوشش به حرفای منصور بود

×عزیزم میشه ما بریم توی اتاق شاید جلوی ما نمیتونن حرف بزنن

-آره حتما

فنجون قهوه خودمو برداشتم و خواستم روی اوپن بذارم مینا به سمت اتاق ها رفت سرمو برگردوندم مینا دستش روی دستگیره اتاق بازی بود اون لحظه یادم افتاد که اونجا رو فراموش کردم که قفل کنم فنجون قهوه رو لبه اوپن گذاشتم و به سمت مینا دویدم که صدای افتادنش رو پشت سرم شنیدم در نیمه باز بود که من دستمو روی دست مینا گذاشتم و هراسون بهش نگاه میکردم

-عززیزم اون اتاق دیگگگه

مینا با چشای گرد و متعجب فقط بهم خیره شده بود و بعد از مکثی در اتاق کنار رو باز کرد و واردش شد منم درو قفل

کردم نگاهی به پشت سرم انداختم منصور و ارباب مارو تماشا میکردن و ارباب از شدت عصبانیت مشتشو گره کرد و روی دسته مبل فشار میداد.

دست و پام میلرزید خودمو جمع و جور کردم به سمت پذیرایی برگشتم فنجون رو از روی فرش برداشتم و روی اوپن گذاشتم و به اتاق رفتم مینا روی تخت نشسته بود و کل اتاق رو برانداز میکرد روی صندلی کامپیوتر نشستم و نفس عمیقی کشیدم.

×نگین اون اتاق شخصی خودتونه یا این اتاق

-نههه اون اتاق وسایل شخصی مسعوده که هیچوقت داخلش نمیریم

×آها چه جالب

یه ابروشو کج کرد و از حالت صورتش معلوم بود خیلی کنجکاوه و میخواست دلیل رفتار منو بدونه چند ثانیه هیچ حرفی بینمون زده نشد تا اینکه من سکوت رو شکستم

-راستی قضیه اون طلبکار آقای کیانی چی شد

×اون وکیلی که آقا مسعود معرفی کرد کارش عالی بود رضایتشو گرفت

-خب خوشحالم حالا این رستورانی که در نظر دارین چجوریه

×هممم خب میخوایم یه چیز خاص با غذاهای سنتی و فرنگی باشه

-عالیه امیدوارم هرچه زودتر افتتاحش کنین

×البته در کنار شما

-منم امیدوارم بتونم کنارتون باشم

×یه سوال شخصی بپرسم نگین جون؟

-آره عزیزم

×شما واقعا زن و شوهرین یا که... خودت میدونی منظورمو

-امممم خب...نامزدیم یجورایی

×باشه عزیزم نگو اصن به من چه

-نههههه سوتفاهم نشه میناجون آخه چجوری بگم واقعا رابطمون قویه

×میدونم عزیزم از طرز نگاه جفتتون به همدیگه معلومه

وسط همین صحبتا بودیم که ارباب منو صدا زد به همراه مینا به پذیرایی برگشتیم و به جمع ملحق شدیم قیافه منصور نشون از مخالفت ارباب میداد من شاید از قبل میدونستم وقتی ارباب بگه نه یعنی تا آخرش اون نه میمونه برای همین نه موضوع رو پیش کشیدم و نه حرفی دربارش زدم.

چیزی که منو بیشتر از همه میترسوند رفتن اون دو نفر و تنها شدن من با ارباب بود من قفل در رو فراموش کرده بودم و نزدیک بود فاجعه ای رخ بده و میدونستم ارباب به این راحتی از کنارش نخواهد گذشت از یه طرف خودمو آماده همه چی کرده بودم و از طرف دیگه هر لحظه که میگذشت ترس منم بیشتر میشد.

منصور و مینا بعد از چند دقیقه حرف معمولی برای ترک خونه آماده و بلند شدن ما هم بدرقشون کردیم و در بسته شد نگاهی به ساعت انداختم باید به سرکار میرفتم که ناگهان دست ارباب محکم روی پشت گردنم خورد و منو به دیوار چسبوند و زانوشو توی کمرم فشار داد

+مگه من به توی نفهم نگفتم در اتاق بازی رو قفل کن

-بله آقاااا گفففتین گوه خوردم ارباب نفهمیدم چی شد یه لحظه

+توی نفهم الاغ رو من آدم میکنم الان باید بری سر کارت

-آقا منو ببخشین غلط کردم

با همون حالت پرتم کرد که پهلوم به دستگیره در خورد و روی زمین افتادم دستم روی پهلوم بود و بی صدا درد میکشیدم لگد محکمی به رون پام زد

+پاشو گمشو وگرنه همین جا میزنمت خون بالا بیاری

سریع از جام بلند شدم جای برخورد دستگیره به پهلوم و پای ارباب به رونم درد میکرد توی اتاق رفتم کیفمو برداشتم شالمو درست کردم و جلوی در ایستادم کفشمو پام کردم از ارباب خداظفی کردم هیچی نگفت و من از خونه بیرون رفتم.

توی راه تمام فکرم به اشتباهم بود و به خودم فحش میدادم که چرا اینجوری شد به محل کارم رسیدم ذهنم درگیر بود و

به سردی با همه احوالپرسی کردم همین رفتارم کافی بود تا توجه الهه و الناز رو به خودم جلب کنم

++نگین؟؟ حالت خوبه؟؟

-آره خوبم

++چرا یجوری پس

-خوبم چیزی نیس

به بالا رفتم و کارامو انجام دادم و با بی میلی به پایین رفتم الهه و الناز با شوخی و خنده سعی در تغییر حال من داشتن که منم با خنده های مصنوعی همراهیشون میکردم برای هردوشون ملاقات امروز منصور و مینا رو تعریف کردم که الهه ازم سوال کرد

++خب حالا میخوای بری اونجا؟؟

-نمیدونم

++نمیدونی؟؟ ینی مارو اینجا تنها میذاری بی معرفت؟

-الهه مگه من میخوام برم بمیرم خب اونجا هم نزدیک اینجاس میبینمتون

++مممم باشه

الهه کمی ناراحت شد و منم الان وضعیت خودم جوری نبود بخوام از دلش دربیارم و باهاش حرف بزنم.هممون مشغول کارمون شدیم شب شلوغی بود اونقدر درگیر کار شدیم که این موضوعات یادمون رفت.من از الهه برای برنامه امشبش سوال کردم

++نگین من نمیتونم برم خونه مامانم شک میکنه خونه النازم واقعا روم نمیشه

-پووووففف باشه بیا پیش من

++آقا مسعود چی

-بهش میگم دیگه چیکار کنم

به ارباب پیام دادم و اونم با یه باشه گفتنش منو بیشتر ترسوند شاید هم فکر میکرد من از ترسم عمدی این کارو کردم.موقع تعطیلی رسید و همگی آماده رفتن بودیم سوار ماشین الناز شدیم و اون پیشنهاد رفتن به خونه خودش رو داد

-الناز میدونی که من نمیتونم بیام

*خب ما میایم پیشت

-بیاین خونه ما؟

*آره اگه اشکالی نداره

-نه عزیزم چه اشکالی تازه خوشحالم میشم

همگی به سمت خونه ما رفتیم و جلوی در پارک کرد موقع پیاده شدن از توی صندوق عقبش چیزی برداشت و توی کیفش گذاشت به بالا رفتیم و لباسامونو عوض کردیم الناز

کمی خونه و اتاق منو نگاه کرد وقتی هممون توی پذیرایی بودیم چیزی از توی کیفش درآورد

*بچه سوپرایز دارم براتون

یه بطری آب معدنی بهمون نشون داد و ما با تعجب نگاهش میکردیم

++الی این چیه

*دیوونه ها مشروبه دیگه

-وا چرا توی آب معدنیه

*خب این فرق داره

من حس خوبی بهش نداشتم ولی مجبور بودم چیزی نگم اون مهمون من بود.از توی یخچال هله هوله و خوراکی برداشتم و الهه هم اونارو توی پذیرایی برد الناز توی آشپزخونه اومد سه تا لیوان برداشت

-الناز من نمیخورم

*تو غلط کردی مگه میشه یکم بخور خوشت میاد

-آخه...

*آخه نداره نخوری اصن ناراحت میشم

دور هم نشستیم موزیک پخش کردیم و الناز برامون ریخت اون دوتا انگار قبلا هم باهم اینکارو کرده بودن دوتاشون خوردن ولی من هنوز لیوانم توی دستم بود

*بخور دیگه

یه نگاه به الهه کردم شونه بالا انداخت و خودشو بی تقصیر نشون داد لبه لیوان رو روی لبم گذاشتم و سر کشیدم طعم بدی داشت اصلا مثل اون مشروبی که با ارباب میخوردیم نبود سرفم گرفت و تیزیش حتی توی دماغم هم اومد.برای از بین

بردن طعم بدش مجبور به خوردن چند تا چیز باهم شدم هنوز اولی از گلوم پایین نرفته بود الناز دومی رو برامون ریخت

-الی باور کن نمیتونم بخورم

*سوسول نباش یکی دوتا دیگه بخوری بهش عادت میکنی

تا به خودم اومدم چهار بار همراه الهه و الناز خورده بودم و دنیا دور سرم میچرخید حالت تهوع شدیدی احساس میکردم وقتی برام ریختن و لیوانو به دهنم نزدیک کردم از بوی اون عوق زدم جلوی دهنمو گرفتم و سریع به دسشتویی رفتم و همرو بالا آوردم.

اونقدر حالم بد بود روی کف دستشویی افتاده بودم الهه و الناز پشت در یه چیزایی میگفتن که من نمیفهمیدم سرم گیج میخورد و از شدت عوق زدن حتی معده ام هم توی دهنم اومد .

در دستشویی رو باز کردم الهه و الناز زیر بغلامو گرفتن آبی به صورتم زدن و منو روی مبل نشوندن گوشیمو روی میز نگاه میکردم که ارباب زنگ میزد با انگشتم به گوشی اشاره کردم الهه جواب داد و دیگه هیچی نفهمیدم.

چشامو باز کردم ارباب با چهره وحشتناک و عصبانی بالای سرم ایستاده بود الناز گریون و کیف به دست جلوی در وایساد

*بفرمایین دیدین حالش خوبه

+تو به این میگی خوب؟؟؟ اگه اتفاقی واسش میفتاد چه غلطی میکردی؟ اون آشغالی که تو میخوری رو سگم بو نمیکشه

الناز بدون هیچ حرفی از خونه بیرون رفت الهه کنار من صورتمو باد میزد ترسیده و نگران بود من روی مبل صاف

نشستم و به ارباب نگاه میکردم ارباب با حالت تندی و عصبانیت به الهه دستور داد

+پاشو آبلیمو بیار

++چشم

الهه مث فنر پرید و به آشپزخونه رفت شیشه آبلیمو و لیوان توی دستش کمی برام ریخت و ارباب از دستش گرفت دستشو روی شونه راستم گذاشت و فشار داد

+بخور اینو

-چشم آقا

ازش خوردم و حال بدی بهم دست داد دوباره عوق زدنم شروع شد و به سمت دستشویی رفتم و دوباره همه چیو بالا آوردم ولی این بار خالی شدم و حس بهتری داشتم ارباب منو از توی دستشویی به سمت حموم برد شیر آب سرد رو باز کرد منو با

لباسام زیر دوش هول داد و آب سرد روی تنم ریخت سرگیجه م خوب شد و نفسم بهتر بالا میومد اما سرما بهم غلبه کرد و تنم به لرزه افتاد ارباب به الهه که جلوی در حموم ایستاده بود فریاد زد

+برو لباس بیار براش

++باشه چشم

وقتی الهه رفت ارباب لباسامو با شدت از تنم بیرون میکشید

+حکم مرگ خودتو امضا کردی بی شرف

-آقاا...

+مرگ آقا خفه خون بگیر که فقط با مرگت آروم میشم

بی اختیار گریم گرفت و دستامو روی سینه هام گذاشتم میلرزیدم و هق هق میزدم الهه برام لباس آورد و به ارباب داد

در حمومو بست ارباب حوله دورم پیچید و شورت و سوتین و بقیه لباسامو روی جایگاه حموم گذاشت

+بپوش سریع بیا بیرون

وقتی بیرون رفت حوله رو توی صورتم گرفتم تا صدام بیرون نره و ناله میکردم و اشک میریختم لباسامو پوشیدم از حموم بیرون اومدم الهه روی مبل بود اما اثری از ارباب نبود الهه با اشاره دست بهم فهموند که به اتاق رفته منم وقتی وارد اتاق شدم لبه تخت نشسته بود و از عصبانیت پاشو تکون میداد.

جلوش ایستادم اشکامو با دستم از روی صورتم پاک کردم از جاش بلند شد و از روی میز یه لیوان آب و قرص به دستم داد منم بدون هیچ حرفی خوردم

+بخواب من امشب همین جا هستم

با ترس روی تخت رفتم و پتو رو روم کشیدم و تا نیمه صورتم آوردم ارباب از اتاق بیرون رفت با الهه کمی حرف زد صداشون آروم بود و چیز زیادی نمیشنیدم فقط عذرخواهی الهه از ارباب رو فهمیدم چشامو بستم و به خواب رفتم.

صبح با سردرد از خواب بیدار شدم چشامو مالوندم و به دیشب فکر کردم دوباره ترس سراغم اومد از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم ارباب روی مبل سه نفره خوابیده بود و یه پتو روش بود نگاهی به اتاق مامان بابام کردم الهه روی تخت اونا خواب بود.

توی آشپزخونه رفتم و آب جوش برای چای آماده کردم سر و صدام ارباب رو بیدار کرد روی مبل نشسته بود یه نگاه دزدکی به اتاقی که الهه خواب بود انداختم خیالم راحت شد و جلوی پای ارباب زانو زدم و به پاش افتادم

-آقا عصبانی نباشین غلط کردم گوه زیادی خوردم

+پاشو نفهم الان دوستت میاد میبینه باز یه گند جدیدی میزنی حرومزاده

-چشم آقا معذرت میخوام

سریع از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم چای و صبحونه آماده کردم الهه بیدار شد و جلوی اوپن صورتشو نزدیک کرد

++نگین ببخشید به خدا تقصیر من نیس به آقا مسعود بگو

-عیبی نداره کشش نده

ارباب تا اون لحظه حتی یه کلمه هم حرف نزد فقط چای خورد و ساعتشو دور مچش بست و به الهه نگاه کرد

+ما میریم خونه سر راه تورو هم میرسونیم

++زحمتتون میشه خودم میرم

+توی ماشین منتظرم

از خونه بیرون رفت و من سریع همه چیو جمع کردم توی اتاق لباسامو پوشیدم و با الهه درو بستیم و سوار ماشینش شدیم.الهه رو به خونه رسوندیم و ارباب به سمت مخالف خونه خودش رفت ترس من هر لحظه بیشتر میشد جرات حرف زدن نداشتم بعد از چند دقیقه که از شهر خارج شدیم آب دهنمو قورت دادم تمام توانمو روی زبونم آوردم تا بتونم یه جمله بگم

-آقا کجا میریم

تا اینو گفتم دستشو بالا برد سیلی محکمی توی صورتم زد جوری که گوشه لبم خون اومد و سرم به شیشه ماشین برخورد کرد با انگشتم لبمو پاک کردم بغض گلومو گرفته بود اما از گریه هم میترسیدم بعد از طی کردن مسیری جلوی همون باغی که قبلا منو آورده بود ایستاد تمام صحنه های

اون شب جلوی چشام اومد از ماشین پیاده شد و درشو باز کرد واردش شدیم.

با دیدن سگ لحظه هایی که قبلا سپری کردم رو به یاد آوردم از ترس لبه مانتومو توی مشتم مچاله کرده بودم و قلبم هر لحظه ممکن بود از کار بیفته یه تیکه از باغ انگار تمام موزائیک هاشو برداشته بودن و کاملا خاکی بود.از ماشین پیاده شد به سمت در من اومد بازش کرد

+گمشو بیا پایین

با عینک آفتابی خشن تر دیده میشد و من بیشتر میترسیدم از ماشین پیاده شدم بازومو گرفت منو به سمت همون قسمت خاکی باغ برد و و اونجا منو نگه داشت

+لخت کن حتی کفش و جورابتم درار

-آقاا!

+دراااااار

فریادش کل باغ پیچید صورتش از عصبانیت و فریاد قرمز شد رگ گردنش متورم شده بود و عرق از پیشونیش میریخت و من به خودم میلرزیدم به طرف ابتدای باغ رفت منم لباسامو درمیاوردم و روی لبه سنگی کنار دیوار گذاشتم آفتاب به پوست تنم خورد و داغ شدم و حتی پشتمو میسوزوند.روی خاک ایستاده بودم ارباب برگشت توی یه دستش بیل و توی دست دیگش قلاده سگ بود که کنارش راه میرفت و زبونش بیرون بود از ترس هر لحظه ممکن بود به خودم خراب کنم نزدیک شد بیل رو جلوم پرت کرد خودش زیر سایه درخت یه صندلی گذاشت و قلاده سگ رو به پایه صندلی بست

+برش دار

بیل رو برداشتم و دو دستی گرفتم

+به طول دو متر زمینو بکن

-آقا براچی؟؟؟

+قبر توعه

ازین حرفش پاهام سست شد و روی خاک به زانو افتادم و بیل رو محکم گرفتم تا بتونم همونقدر سر پا باشم گریه هام اجازه نمیداد حرف بزنم مرگ خودمو همین جا تصور کردم و اولین تصویر ذهنیم دفن شدنم توی این قسمت از باغ بود به هر زحمتی با لبای لرزون و چشای گریون خواستم حرفی بزنم روی صندلی نشسته بود و منو از پشت عینک آفتابی سیاهش نگاه میکرد

-آآآقاااا شمارو به خدا به پاتون میفتم دارم میمیرم نفسم بالا نمیاد آقاااا

+توی حرومزاده یه ثانیه با خودت نگفتی نباید بدون اجازه من ازین گوها بخوری؟

-آقاااا گوه زیادی خووووردم به خداااا نمیدونستم

بلند شد و به سمتم اومد بیل از دستم رها شد و از ترس روی خاک به عقب رفتم از شدت عصبانیت اطرافشو نگاه میکرد و دنبال چیزی میگشت یه کابل مشکی نیم متری روی زمین افتاده بود برش داشت پاشو روی بازوی چپم گذاشت و روی زمین هولم داد به پهلو روی خاک افتادم کفششو روی صورتم فشار داد کمی از خاک روی زمین توی دهنم رفت و زیر کفشش سرفه و تف میکردم چیزی نمیدیدم و کفشش جلوی دیدم رو گرفته بود.

وقتی با کابل رو روی با.سنم ضربه زد جیغ کشیدم و خاک ها رو توی مشتام جمع جمع کردم ضربه بعدیو روی پشت رون

های پاهام زد و دوتاشو در برگرفت سوزش بدی داشت احساس پارگی توی نیم تنه پایین بدنم داشتم.

ضربه سوم رو دوباره روی با.سنم ولی محکم تر زد التماسم زیر کفشاش شروع شد و کمی تکون خوردم و پاشو از روی صورتم برداشت و روی شونم گذاشت و هولم داد و به پشت شدم برخورد پشتم با خاک داغ آفتاب خورده سوزش کابل رو بیشتر کرد خم شد زانوشو روی سینم فشار داد منم چشامو بستم و ناله کردم

+یه مدت باهات خوب تا کردم گند زدی بهش نگین

تا اومدم حرفی بزنم بلند شد و با کابل ضربه محکمی به روی رونام زد و نگاهی کردم و ردش سیاه شد و پشتمم همینجوری تصور کردم کابل رو اون طرف پرت کرد خم شد موهامو از پشت چنگ زد و منو نشوند و توی صورتم نگاه کرد

+تو لیاقت نداری حیوون

دوباره اشک از چشام اومد زیپشو پایین کشید و ک.یرشو بیرون آورد نگاه متعجبی کردم و تا خواستم بفهم چی قراره پیش بیاد روی صورتم ادرار کرد و روی کل بدنم ریخت و از عمد روی دهنم این کارو میکرد و وقتی تموم شد منم به خیال پایان مجازات اشتباهاتم بودم ولی مچ پامو گرفت و روی خاک منو به سمت عقب باغ کشوند پشتم روی خاک کشیده شد و میسوخت و از سوزشش ناله و التماس میکردم.

به لبه سنگفرش رسید پامو ول کرد شیلنگ آب رو از لبه استخر برداشت آب رو با فشار باز کرد و رد به من گرفت و برخورد آب سرد به بدنم حس خوبی توی اون گرمای سوزان داشت تمام تنمو شست و آب رو قطع کرد از جام بلند شدم رون و با.سنم میسوخت ولی به روم نیاوردم و صاف ایستادم

ارباب جلوتر اومد به پاش افتادم و کفششو بوسیدم و عذرخواهی میکردم.

بی اعتنا از کنارم رد شد به سمت ماشین رفت از توی داشبورد چیزی برداشت و دوباره به سمت صندلی که نشسته بود برگشت بسته سیگار قدیمیش هنوز توی داشبورد بود و یه نخ ازش بیرون کشید منم به خودم فحش دادم که باعث شدم ارباب از عصبانیت سیگار بکشه ولی جرات نداشتم برم و ازش بخوام نکشه.

کمی زیر آفتاب ایستادم تا تنم خشک بشه و منتظر دستور ارباب بودم با اشاره دست فهمیدم باید جلو برم همین کارو کردم به یک متری ارباب و اون سگ رسیدم سیگار ارباب به نصفه رسیده بود دودشو بیرون داد

+بیا جلوتر

-آقا میترسم ازش

+گفتم بیا

نزدیکتر رفتم ارباب سر سگ رو نوازش کرد و اونم به من خیره شده بود و من میترسیدم ارباب مچ دستمو گرفت و روی سر سگ گذاشت هر لحظه فکر میکردم منو گاز میگیره اما نازش کردم و اون کاریم نداشت دیگه ترسم ریخت و دستمو به زیر گردنش میبردم و اون خوشش میومد.

صدای زنگ گوشیم رو شنیدم به سمت ماشین رفتم و گوشیمو از توی کیفم درآوردم مامانم بود گفت که پس فردا برمیگردن منم کمی باهاش صحبت کردم و همونجور لخت روی کاپوت ماشین نشستم حواسم به لخت بودنم نبود و داغی آهن کاپوت با.سنم کابل خوردمو سوزوند و جیغ زدم مثل برق از جام پریدم که مامانم ترسید و گفتم دستمو به یه چیز داغ

زدم.صحبتم با مامانم تموم شد و ایستاده بودم و به ارباب نگاه میکردم

+لباساتو بپوش

-چشم آقا

تیشرت و شلوارمو پوشیدم و مانتو و شالم رو خواستم بپوشم که چشمم به درختای میوه باغ افتاد سر جاشون گذاشتم و به سمتشون رفتم یه درخت بزرگ آلو و یه درخت گیلاس بودن که بعضی جاهاش میوه های رسیده و تازه ای داشت با دیدنشون دهنم آب افتاد یکم از تنه درخت آلو بالا رفتم و یه شاخشو گرفتم و دو سه تا آلو چیدم وقتی پایین اومدم ارباب دست به سینه منو نگاه میکرد

-آقا نتونستم جلوی خودمو بگیرم

+خوب از درخت بالا میری

-آرره آقا بچگی همش میرفتم بالا درخت میوه میچیدم

آلو و گیلاس هارو شستم لبه تیشرتمو برگردوندم و همشونو اونجا ریختم به سمت ارباب رفتم و خنده ای کرد و من ازینکه خندشو میدیدم خوشحال شدم

-آقا ببخشید باعث شدم سیگار بکشین

+تو منو پیر میکنی

مظلومانه نگاهش کردم یه گیلاس توی دهنم گذاشتم و بزرگیش گوشه لپمو برجسته کرد

+خفه نشی همش مال خودته

-من گیلاس دوس دارم خیلیییی

میوه هارو خوردیم منم مانتو و شالمو پوشیدم سوار ماشین شدیم و از باغ بیرون رفتیم اما بر خلاف مسیر شهر از یک راه

دیگه که نصفش خاکی بود حرکت کردیم تقریبا نیم ساعتی طول کشید تا به یه روستا و باغ های زیادی رسیدیم.

از داخل روستا رد شدیم و به یه رودخونه خیلی زیبا رسیدیم ماشین رو نگه داشت پیاده شدیم و به سمتش رفتیم لب رودخونه نشستیم ارباب رو دیدم که کفش و جورابشو درآورد و منم همین کارو کردم و پاهامونو داخل آب گذاشتیم و حس خوبی داشت به پاهای ارباب داخل آب نگاه کردم و حس عجیبی پیدا کردم و کاملا تحریک شدم و آب دهنمو قورت دادم.

خودمو کنترل کردم و با حرف زدن خواستم حواسم پرت شه و من صحبت میکردم و ارباب مثل همیشه جواب های کوتاه بهم میداد.از دور یه پیرمرد روستایی با الاغ نزدیک میشد وقتی به ما رسید نگاهی بهمون کرد و لبخند زد منم با لبخند جوابشو دادم توی خورجین الاغش پر بود دستشو کرد داخلش

و چند تا زردآلوی بزرگ و رسیده بهمون داد ازش تشکر کردیم و من اونارو شستم و خوردیم.

نگاه من ناخودآگاه به پاهاش میفتاد و اون مثل همیشه فهمید که من چی میخوام بعد از چند دقیقه پاهاشو از توی آب بیرون آورد کفشاشو بدون جوراب پوشید و به سمت ماشین رفتیم داخل ماشین نشستیم اطراف رو نگاه کرد پاهاشو بالا آورد و روی رونم گذاشت دیگه طاقت نداشتم و انگشت شصتشو لیس زدم و داخل دهنم کردم از شدت لذت چشامو بستم و دونه دونه انگشتاشو زبون میزدم.

بعد از لیس زدن هر دو پاش جوراباشو پاش کردم و کفشاشو پوشید و ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم.

توی مسیر یادم افتاد که به ارباب بگم مامان و بابام پس فردا برمیگردن

-آقا حالا که اونا پس فردا میرسن فردا ظهر ناهار تشریف بیارین خونه ما دیگه فرصتی نمیشه من دعوتتون کنم

+اگه ازون قورمه سبزیای خوشمزت درست میکنی میام

-چشمممم آقا شما دستور بدین اطاعت میشه

موزیک رو روشن کردم و با آهنگای شادمهر بلند بلند میخوندم به شهر رسیدیم ظهر شد و من گرسنم بود از جلوی یه پیراشکی فروشی رد شدیم و من سرمو برگردندم نگاهش کردم که ارباب فهمید

+پیراشکی میخوای؟

-نه آقا گرسنمه یهو چشمم خورد

+باشه میریم یه جا پیراشکیای خوشمزه ای داره

خوشحال شدم و ارباب خیابونا رو طی میکرد منم برای رسیدن به اونجا و خوردن پیراشکی دل تو دلم نبود مثل یه دختر بچه

ذوق داشتم به یه میدون رسیدیم نزدیک مرکز شهر و شلوغ بود جا برای پارک نبود خودم از ماشین پیاده شدم و از ارباب خواستم منتظرم بمونه.

به داخل اونجا رفتم بوی پیراشکی و ساندویچاشون دیوونم کرد فر و سرخ کنشون جلوی دید همه بود و پیراشکی هارو داخل روغن میذاشت و بعد چند دقیقه برمیداشت اونقدر گرسنم بود پنج تا پیراشکی گوشت سفارش دادم و وایسادم تا حاضر بشه.

ایستاده و به گوشیم ور میرفتم که به پسربچه۹ ۱۰ساله جلوی در خشکش زده بود و به پیراشکی ها نگاه میکرد یه عالمه دستمال کاغذی جیبی توی دستش بود و اونارو میفروخت اونقدر به پیراشکیا نگاه کرد که آب دهنشو قورت داد منم سریع به سمتش رفتم و جلوش نشستم و دستی به صورتش کشیدم

-اسمت چیه آقا کوچولو

×علی

-علی بیا بریم تو هرچی دوس داری بگو

×نه خانوم ممنون

-عزیز دلم بیا نترس نگران نباش

دستشو گرفتم و به داخل اونجا بردم دو تا دستشو روی پیشخون سفارشات گذاشت و گردنشو کج کرد به سمت فر پیراشکی نگاه میکرد با انگشت بهشون اشاره کرد و چشاشو رو به من کرد منم سه تا دیگه از همونا براش سفارش دادم وقتی آماده شد با نوشابه و سس بهش دادم خندید و خوشحال شد موقع رفتن به سمتم برگشت و دو بسته دستمال کاغذی بهم داد

×خانوم اینا مال شما

بوسش کردم ازش گرفتم و رفت منم پیراشکی های خودمو برداشتم حساب کردم و به سمت ماشین ارباب رفتم سوار شدم و حرکت کردیم بوی اونا توی ماشین پیچیده بود دیگه طاقت نداشتم و به خونه نمیرسیدم مطمئن بودم ارباب هم همینقدر داره از بوی پیراشکی ها عذاب میکشه به یه بلواری نزدیک فرودگاه رفتیم و کنارش فقط پارک و چمن بود یجا نگه داشتیم یه زیرانداز از صندوق عقب آورد پهن کردیم و نشستیم.

اونقدر گرسنه بودم یه گاز گنده از پیراشکی زدم که تمام دهنمو پر کرد ارباب متعجب نگاهم کرد

+خفه نشی سگ که دنبالت نکرده

-داشتم میمردم آقاا

وقتی دومی رو خوردم دیگه سیر شدم و جایی نداشتم و روی زیرانداز دراز کشیدم و دستم روی شکمم بود توجهم به هواپیماهایی که با صدای بلند یا فرود میومدن یا پرواز میکردن بود

-آقا دوس دارین بریم خارج زندگی کنیم

+آره چرا که نه

-حتما ایتالیا

+اول اونجا ولی جای دیگم خوبه

-مثلا کجا

+مثلا یه جزیره که ساحل قشنگی داشته باشه و توی اونجا یه کلبه کوچیک چوبی داشته باشم

-بعد من اون بیکینی که عکس ساحل و دریا داره رو میتونم بپوشم

خندش گرفته بود و حرفمو با تکون دادن سر تایید کرد منم سر جام نشستم و سرمو پایین انداختم و آروم حرف زدم

-آقا من دارم بهترین لحظات عمرم رو میگذرونم

+یجوری میگی انگار قراره تموم شه

-حتی از فکر کردن بهش میترسم

+زندگی تو دیگه مال خودت نیس

-میدونم آقا من حتی برای شما نفس میکشم

+پس هر نفست مال منی

دلم میخواست محکم بغلش کنم و ولش نکنم ولی به لمس دستش بسنده کردم و انگشتمو روی رگهای دستش میکشیدم و به جای سوختگی روی دستش که هیچوقت ازش علتشو نپرسیدم و نمیخواستم بدونم.

به سمت خونه ارباب رفتیم خسته بودم و نیاز به خواب داشتم وارد خونه شدم شال و مانتومو درآوردم روی مبل نشستم و چرت میزدم و سرمو روی دسته مبل گذاشتم پاهامو روی مبل پهن و توی شکمم جمع کردم و به خواب رفتم.

چشامو باز کردم ساعتو با چشای ریز نگاه کردم هنوز دیر نشده بود دستی لای موهام بردم خمیازه طولانی کشیدم از جام بلند شدم به سمت اتاق رفتم ارباب لخت بود و فقط شورت داشت به پشت خوابیده بود ک.یرش برجسته بود و از زیر شورت خودنمایی میکرد بی اختیار بدنم داغ و تحریک شدم ولی جلوی خودمو برای هر حرکتی گرفتم چون عواقب بدی داشت.

به آشپزخونه رفتم چای دم کردم و روی مبل نشستم از توی کیفم لاکمو درآوردم و ناخونای دست و پامو جاهایی که رنگش رفته بود رو زدم که ارباب از اتاق بیرون اومد هنوز لخت و

جلوی شورتش برجسته بود چشاش خواب آلود بود من نگاهم از جلوی شورتش برداشته نمیشد

+کجارو نگاه میکنی

-هیچ جا آقا

+با اون گند کاریات حالا حالاها باید توی کفش بمونی

-هرچی شما بگین

بلند شدم و چای آماده کردم با بیسکوییت برای ارباب آوردم و خودم جلوی پاش زانو زدم نشست و چای و بیسکوییتشو خورد منم نگاهی به ساعت کردم وقت رفتن بود ازش اجازه گرفتم و به سمت اتاق رفتم تا آماده بشم.

جلوی میز کامپیوتر توی آینه کیفی خودم نگاه میکردم و رژ میزدم که وارد شد از داخل کشوی میز کنار تخت چیزی برداشت به پشت سرم اومد بهم چسبید برجستگی ک.یرش

رو به با.سنم فشار داد یهو کل بدنم داغ شد و قلبم تند زد دستشو جلو آورد دکمه شلوارم رو به آرومی باز کرد و پایین کشید که شورتمم همراهش پایین اومد.

روی میز خمم کرد پاشو به داخل پام زد و بهم فهموند پامو باز کنم انگشتشو لای پام رسوند خیس بودم و انگشت خیسشو به سوراخ با.سنم مالید و کمی داخل کرد و کم کم بیشتر فرو کرد منم آه و ناله هام شروع شد و هر لحظه خیس تر میشدم یاد حرف چند دقیقه پیشش افتادم که گفت فعلا باید عذاب بکشم یعنی از حرفش پایین اومده بود؟

با فشار نوک پلاگ به سوراخم تازه فهمیدم اشتباه فکر میکردم پلاگ رو فشار داد و من دستامو مشت کردم روی پنجه پا اومدم خودمو نگه داشتم سرشو فرو کرد قسمت پهنش که

رسید آهی از ته دل شبیه جیغ کشیدم و تا ته برد ضربه ای روی باس.نم زد و موهامو گرفت بلندم کرد

+شب میای همین جا تا درش بیاری

-چشم آقا

دکمه های شلوارمو بستم قدم اولو برداشتم پلاگ تکون خورد و پشتم درد گرفت آروم تر راه رفتم تا بهش عادت کنم لباسامو پوشیدم و آماده رفتن شدم جلوی در کفشامو پوشیدم دور مچمو نگاه کردم ساعتمو یادم رفته بود خواستم کفشامو دربیارم که ارباب اومد ساعت من توی دستش بود مچمو گرفت دور دستم بست و نگاهی بهم کرد

-آقا دوستون دارم

+مراقب خودت باش

-چشم

از خونه بیرون اومدم حوصله اتوبوس و مترو رو نداشتم با وجود پلاگ دیگه فقط باید تاکسی سوار میشدم یه دربست به سمت فست فود گرفتم و بعد از ترافیک و شلوغی خیابونا رسیدم.

الناز و الهه تا منو دیدن یجوری نگاهم کردن الناز جواب سلام سردی بهم داد ولی الهه چشاش پر از سوال بود رو به الناز کردم

-بجای اینکه من ناراحت باشم تو قهری؟؟

*آخه دیشب تو اصن نفهمیدی شوهرت با من چجوری برخورد کرد

-خب اون عصبانی و نگران بود

*خیلی ازش ترسیدم

الهه وسط صحبت اومد و خواست همه چیو ختم به خیر کنه همینجور هم شد الناز اخماش باز شد و معذرت خواهی کرد

من به طبقه بالا رفتم هنوز یه دقیقه نگذشته بود که الهه به بالا اومد

++نگیییین خوبی؟؟

-آره چطور

++من گفتم آقا مسعود میکشه هممونو

-واا مگه قاتله حالا یه اتفاقی افتاده عصبانی شده

++به خدا الناز راست میگه خیلی ازش ترسیدیم

-اونیکه باید بترسه منم نه شما

++الان قهر کرده باهات یا چی

-قهر؟؟؟ اون قهر میکنه؟؟؟

++چه میدونم آخه

-نه عزیزم خیلیم خوبیم

++آخییش خیالم راحت شد

الهه به پایین و جای صندوق برگشت منم بعد از اتمام کارام به اونجا رفتم تا روی صندلی نشستم آخی گفتم که توجه الهه جلب شد

++جاییت درد میکنه؟

-آره یکم پام درد میکنه چیزی نیس

اون شب شلوغ ترین شبی بود که توی این چند وقت تجربه کردیم سفارشات داخل و بیرون زیاد بود منم با وجود پلاگ بهم سخت گذشت چند بار مجبور به درآوردن و دوباره جا کردنش شدم اما تحمل کردم و شب رو به پایان رسوندم.

ارباب توی ماشین منتظرم بود از همگی خداحافظی کردم توی ماشین نشستم بعد از سلام از خستگی آهی کشیدم و توی ماشین خوابم برد وقتی به خونه رسیدیم ارباب بیدارم کرد و

به بالا رفتیم لباسامو درآوردم دستم روی پشتم بود که ارباب از پشت بهم چسبید گرمای تنش آرامش بخش بود شورتمو کنار زد پلاگ رو آروم بیرون کشید و من ناله خفیفی کردم.

روی تخت دراز کشید به منم اشاره کرد تا روی تخت بخوابم سوتینمو باز کردم احساس خوبی داشتم و روی تخت افتادم از خستگی چشام بسته شد و به خواب رفتم.نصف شب با جیغ خودم بیدار شدم ارباب کنارم از خواب بیدار شد نور کمی توی اتاق بود و همون نور نصف صورت ارباب رو در بر میگرفت

+نگین چی شده خواب بد دیدی؟

-بله آقا

بلند شد و از توی آشپزخونه یه لیوان آب آورد و به دستم داد لبه تخت نشست منم با عطشی که داشتم همشو سر کشیدم

+چه خوابی دیدی

-آقا خواب دیدم داشتم به سمت شما میومدم یه نفر از پشت موهامو گرفت و کشید تا برگشتم دیدمش صورتش وحشتناک بود

بی اختیار بغض کردم و به گریه افتادم ارباب دستشو روی صورتم گذاشت اشکامو پاک کرد

+هیییسسس خواب بد بوده گریه نداره که من اینجام

بی اراده از پشت بغلش کردم و سرمو روی پشتش گذاشتم دستشو لای موهام برد و نوازش کرد لیوان آب رو روی میز گذاشت سرمو روی بالش و دستشو روی سینم گذاشت تا خوابم ببره چشامو بستم و دوباره به خواب رفتم.

صبح خیلی زود چشامو باز کردم ارباب هنوز خواب بود آروم از روی تخت بلند شدم به سمت حموم رفتم شورتمو درآوردم شیر آب رو باز کردم و آب داغ روی تنم ریخت.خودمو شستم

حوله دورم پیچیدم به بیرون اومدم در اتاق بازی نیمه باز بود کنجکاو شدم داخلش رفتم همه چی درست بود چشمم به یک کمربند روی تخت افتاد برداشتم و اون طرفش رو نگاه کردم ساچمه های ریزی روش زده شده بود ترسیدم و سر جاش گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم.

ارباب لبه تخت نشسته بود منم داخل اتاق رفتم تا لباسامو بپوشم صبحونه رو آماده کردم و ارباب سر راهش به محل کار منو به خونه رسوند بازم برای ظهر بهش گفتم و اونم تایید کرد.به خونه رفتم همه جا رو مرتب و کل خونه رو تمیز و ناهارمو درست کردم.

همه چیو چیده بودم منتظر ارباب نشستم زنگ در زده شد دکمه آیفون رو زدم درو نیمه باز کردم جلوی در زانو زدم در باز شد و سرمو بالا کردم چشام از تعجب گرد شد و قلبم توی دهنم اومد

پسرعموم سعید توی چارچوب در ایستاده بود و با تعجب نگاهم میکرد سریع بلند شدم و بدون هیچ حرفی مثل برق گرفته ها به سمت اتاقم دویدم مانتو و شالمو پوشیدم و از توی اتاق باهاش حرف میزدم

-سعید اینجا چیکار میکنی چرا یهویی میای توو

--علیک سلام مرسی منم خوبم!!! میدونستم مامان بابات نیستن اومدم سری بهت بزنم خودت درو باز کردی منتظر کسی بودی؟

از اتاق بیرون اومدم توی چهره م خشم و عصبانیت کاملا دیده میشد و با تندی باهاش صحبت کردم و اون هنوز جلوی در ایستاده بود

-بله منتظر دوستمم تو نباید اینجا بیای وقتی خونوادم نیستن

--منم خونواده تو حساب میشم مگه نگفتی جای داداشتم خب نباید از خواهرم یه خبری بگیرم؟؟

-سعید خف.... سعید برو برو بیرون الان دوستم میاد فکرای بد میکنه

--چه بوی غذایی راه انداختی گشنم شد خب صبر میکنم دوستت بیاد همه باهم ناهار بخوریم

-سعید برو به خدا زنگ میزنم به بابام

--اووو چته تو چرا اینجوری شدی

توی همین صحبت و کشمکش ها بودیم که صدای زنگ گوشیم رو شنیدم از روی میز جلوی مبل برش داشتم ارباب بود دیگه از ترس دستام به لرزه افتاد برای جواب دادنش این پا اون پا میکردم و هر لحظه ممکن بود بیاد و یه اتفاق بدی بیفته

-سعید میری یا زنگ بزنم به بابام؟

--خیلی مشکوکی نگین کی قراره بیاد

-گفتم که دوستم بعدشم به تو هیچ ربطی نداره فقط برو

--اصلا الان خودم زنگ میزنم به عمو میگم نگین دوست پسرشو خونه دعوت کرده

-چی میگیییی عههههه اعصاب منو بهم نریز

ارباب پشت سر هم تماس میگرفت و من نزدیک بود سکته کنم تا اینکه تماس هاش قطع شد یه حسی بهم گفت به جلوی در خونمون رسیده دهنم از ترس و دلهره خشک شد و لبام سفید بود سعید قیافه منو دید کمی دستپاچه شد

--نگین خوبی؟؟ رنگت پرید چرا؟؟

-سعید فقط برو اگه نمیخوای اتفاق بدی بیفته فقط برو

--پس حدسم درست بود آقای جذاب قراره بیاد فقط یه چیزی چرا روی زمین نشسته بودی؟

-نمیدونم نمیدونم برو جون من برو

--باشه میرم فقط بدون اگه دوستت نداشتم به عمو میگفتم

بالاخره از در خونه بیرون رفت منم تا جای در خروجی دنبالش کردم و وقتی از خونه بیرون رفت منم توی کوچه رو نگاهی انداختم اثری از ارباب نبود در رو بستم و بهش تکیه دادم نفس عمیقی کشیدم چند ثانیه بیشتر طول نکشید که گوشیم دوباره زنگ خورد ارباب بود آب دهنمو قورت دادم صدامو صاف کردم و گوشیو برداشتم

+درو باز کن

دستم روی قفل در بود کشیدمش و باز کردم چهره م هنوز آشفته و نگران بود ترس اینو داشتم که نکنه سعید رو دیده

باشه و من چجوری براش توضیح بدم و باور کنه سلام کردم سر تکون داد و وارد خونه شد از پله ها بالا رفت منم پشت سرش میرفتم جلوی در ورودی خونه ایستاد به اطراف نگاهی کرد من ضربان قلبم رو دیگه احساس نمیکردم کفشاشو درآورد و به داخل پذیرایی رفت منم شال و مانتومو درآوردم نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم

-خیلی خوش اومدین آقا الان ناهار رو براتون حاضر میکنم

ساعتشو از دستش باز کرد همراه با عینک آفتابیش روی میز گذاشت هیچ حرفی نمیزد و همین منو به جنون رسونده بود تصمیم گرفتم خودم براش ماجرا رو بگم ولی تا موقع خوردن ناهار صبر کردم.

ناهارو آماده کردم و روی میز چیدم از ارباب خواستم تا بیاد پشت صندلی ایستادم وقتی رسید براش کمی عقب کشیدم نشست و خودم هم روبروش نشستم برنج توی ظرف براش

ریختم و جلوش گذاشتم وقتی شروع به خوردن کردیم تمام توانمو روی زبونم آوردم و خواستم حرف بزنم

-آقا..

+هیس هیچی نگو میخوام ناهارمو بخورم

دلم یهو ریخت به شور افتاد و لال شدم اشتهام کور شد فقط با قاشق برنج های توی بشقابم رو تکون میدادم وقتی غذاش تموم شد بلند شدم و تمام ظرف هارو جمع کردم و شستم اون هنوز روی صندلی نشسته بود از ترسم دائم به کنارم نگاه میکردم وقتی همه کارام تموم شد از جلوش رد شدم انگشتش شصتشو به چونش کشید و چشاشو به من دوخت لبخندی مصنوعی از اضطراب زدم و از آشپزخونه بیرون رفتم و صدای کشیده شدن پایه صندلی به کف آشپزخونه رو شنیدم و ادرارم در حال ریختن بود و سریع به دستشویی رفتم.

داخل دستشویی صدای باز شدن شیر آب توی آشپزخونه رو شنیدم اصلا نمیدونستم داره چیکار میکنه با خودم گفتم حتما داره دست و صورتشو میشوره وقتی از دستشویی بیرون اومدم جلوی اوپن ایستاده و آستیناشو بالا داده بود آروم قدم برداشتم یهو از جای اوپن به سمتم حمله ور شد حتی فرصت نکردم به عقب برم فقط دستامو جلوی صورتم آوردم.موهامو از پشت گرفت و با عصبانیت به سمت آشپزخونه برد منم شروع به جیغ و التماس کردم وسط راه تنم به صندلی و کابینت خورد و اون منو کشوند

-آقاا توروخداااا آقا میخواستم بگم بهتووون

فقط سینک ظرفشویی رو دیدم که پر از آب بود مشت محکمی توی شکمم زد ناخودآگاه خم شدم سرمو داخل آب کرد دست و پا زدم چشام و دهنم پره آب شد چند ثانیه نفسم

قطع شد سرمو بیرون آورد از اعماق ریه نفس کشیدم و بریده بریده التماس کردم

به گریه افتادم و نمیدونستم چی میگم موهامو محکم توی چنگش بود جوری که پوست سرم درد گرفت

+اون کی بود از خونه بیرون اومد؟

-آقاااا به جججون م...م.. مامانم خواستم ب...ب..بگم

تا خواستم حرفی بزنم دوباره سرمو توی سینک کرد و من به کنار سینک مشت میکوبیدم و حرکاتم غیر ارادی بود و در حال خفگی بودم دوباره سرمو بیرون آورد آب توی دهنم رو توی هوا تف کردم و نفس نفس میزدم

+اون کی بود نگین به خدا این دفعه سرتو بکنم اون تو درنمیاااارم به خدا درنمیاااارم اون کی بووووود

-به مررگ خودم.... س... س.. سعید پسرعموم بود آقا من منتظر شما بودم م...م اون زنگ زد اشتباه درو باز کردم اومد بالا بهش گفتم بره به جون مامانم همینه به مرگ خودم رفت

دیگه نمیدونستم چجوری بهش بگم تا باور کنه اونقدر حالش بد بود که دستاش میلرزید منم وقتی حالشو دیدم صدام از گریه و هق هق بالا نمیومد فقط با چشام ازش خواهش کردم باورم کنه فقط یه جمله از زبونم بیرون اومد بعدش لبام لرزید و اشک ریختم

-به جون شما بهتون راست گفتم

موهامو ول کرد روی صندلی نشست منم جلوی سینک روی زمین افتادم پاهامو توی شکمم جمع کردم و هق میزدم سرشو توی دستاش گرفته بود دستاش دائم میلرزید اولین باری بود اینجوری میدیدمش سریع بلند شدم لیوان برداشتم آب

ریختم یه قرص آرامبخش از توی بسته قرص درآوردم قرص از دستم افتاد و یکی دیگه رو امتحان کردم جلوش رفتم

-آقا مرگ نگین این قرصو بخورین آروم شین

سرشو بالا کرد به صورتم نگاه کرد قرص رو از دستم گرفت توی دهنش گذاشت و آب رو سر کشید منم حوله رو برداشتم صورتمو خشک کردم و موهای خیسمو به عقب سرم بردم روی زمین جلوی پاش افتادم صورتمو روی پاش گذاشتم و با گریه حرفمو میزدم

-الهی من بمیرم براتون مرگ من آروم باشین آخه من چقد احمقم هرکاری دوس دارین با من بکنین فقط آروم باشین

از جاش بلند شد به سمت اتاق من رفت منم رفتنشو دنبال کردم تا ببینم چیکار میکنه پیرهن و جوراباشو درآورد و روی تختم دراز کشید من توی دلم به خودم فحش دادم که چرا

حواسمو جمع نکردم و باعث این اتفاق شدم از اینکه باعث شدم به من شک کنه عذاب میکشیدم.دریچه سینک رو برداشتم و وقتی آب ازش خارج شد تمام صحنه های چند لحظه پیش جلوی چشمم اومد.

دو ساعتی گذشت من به آقای سلیمانی پیام دادم که مشکل پیش اومده و نمیتونم به سر کار برم ارباب با اثر اون قرص خوابش برده بود منم پایین تخت نشسته و منتظر بودم تا بیدار بشه تکونی خورد چشاشو باز کرد منم کمرمو صاف کردم و روی زانو نشستم دستی به صورت خواب آلودش کشید ساعت رو نگاه کرد و با صدایی گرفته حرف زد

+سر کارت

-گفتم نمیام آقا

+پاشو حاضر شو بریم خونه

-چشم آقا ولی میشه یه چیزی بپرسم؟

+بپرس

-شما باورم دارین؟

+اگه باور نداشتم الان مرده بودی

-آقا بازم اگه خواستین زنگ بزنین بهش باهاش حرف بزنین

+گفتم پاشو

-چشم آقا

بلند شدم لباسامو پوشیدم ارباب لبه تخت نشسته و هنوز گیج بود پیرهنشو برداشتم روی پشتش انداختم دستاشو از توی آستین رد کرد دکمه هاشو براش بستم قبل اینکه جورباشو به پاش کنم روی هر کودوم از پاهاشو بوسیدم.

با ماشین نبود و منم ازش سوالی نکردم فقط کنارش قدم زدم تا به خیابون رسیدیم تا ایستگاه مترو بازم کمی پیاده روی داشت.توی ایستگاه منتظر بودیم مترو رسید و سوار شدیم توی واگن روی دو تا صندلی کنار هم نشستیم دو تا ایستگاه بعدی یه زوج وارد شدن که یه دختر بچه خوشگل داشتن و منم غرق نگاه کردن به اونا شده بودم و وقتی اون دختر خوشگل رو به من شد لبخندی به تحویل دادم.

از مترو پیاده شدیم و برای رفتن به خونه ارباب باید بازم پیاده میرفتیم ولی من عاشق قدم زدن کنار ارباب بودم خودمو بهش نزدیک تر کردم تا حسش کنم و از بودن در کنارش لذت ببرم.

سر راه کمی خرید کرد و من خریدهارو حمل کردم و به خونه رسیدیم به بالا رفتیم خونه یکم بهم ریخته بود خاکسترهای ذغال قلیون روی میز پخش شده و روی گاز هم کثیف بود خرید هارو روی اوپن گذاشتم لباسامو درآوردم از ارباب اجازه

گرفتم تا خونه رو مرتب کنم اونم پشت سیستم نشست و به کاراش رسیدگی میکرد.

کل خونه رو جارو کشیدم میز و قلیون و گاز رو تمیز کردم ظرف های نشسته رو شستم شلوارم خیس شده بود و وقتی همه چی تموم شد برای ارباب چای و بیسکوییت بردم و روی میز کامپیوترش گذاشتم خودم اون طرف شلوارمو درآوردم و خواستم یه چیزی بپوشم تا اون خشک بشه سرمو برگردوندم ارباب به با.سنم نگاه میکرد از نگاهش ترسیدم ولی به روم نیاوردم.

شلوارکمو از توی کمد ارباب پیدا کردم تا خواستم بپوشم اومد و دستشو روی لبه شلوارک گذاشت و مانعم شد پایین کشید و منو روی تخت انداخت محو کاراش بودم اصلا قابل پیش بینی نبود

+از جات تکون نمیخوری

از اتاق بیرون رفت و صدای در اتاف بازی رو شنیدم که باز و بسته شد وقتی داخل شد سریع سرمو به روبرو کردم کنار تخت از توی کیفم گوشی و هندزفریمو درآورد بهش وصل کرد یه موزیک پلی کرد روی گوشام گذاشت دو تکه چسب باریک نواری از روی میز کامپیوترش برید روی گوشام زد تا هندزفری ها بیرون نیاد صدای موزیک زیاد بود و هیچی نمیشنیدم اما خوشحال بودم که حداقل میتونستم ببینم که این خوشحالی چندان دوام نداشت چشم بند رو روی چشمم خواست بذاره که اون کمربند ساچمه خورده رو توی دستش دیدم.

روتختی رو چنگ زدم هیچی نمیدیدم و نمیشنیدم حتی شورتمو از پام بیرون نکشید با لمس دستش به با.سنم یهو تکون خوردم چند ثانیه بعد ضربه کمربند و ساچمه هاش روی باسنم فرود اومد شاید میخواست تستشون کنه چون ضربه

اول مثل همیشه محکم نبود دوباره دستی به با.سنم کشید لبه های شورتمو کنار زد به این فکر میکردم که شاید داره ردشو نگاه میکنه.

ضربه دوم رو زد محکم تر بود جیغ ریزی کشیدم و پاهام تکون خورد دیگه مطمئن شدم ارباب اون کمربند رو اولین بار داره روی من امتحان میکنه ضربه دوم پشتمو سوزوند جای گردی ساچمه ها رو کاملا حس کردم هیچی از موزیک نمیفهمیدم ریتمش برام عذاب آور بود.شورتمو کمی پایین کشید میدونستم الان میزنه خودمو سفت گرفتم چشامو زیر چشم بند بهم فشار دادم وقتی زد نفسم یهو از دهنم به بیرون پرید از شدت سوزش و درد سرمو توی تخت کردم و ناله میزدم.

سه ضربه که هر کودوم از خفیف به شدید بود و انگار میخواست درجه تحمل منو توی این نوع کمربند بدونه شاید هم هنوز ازم عصبانی بود و میخواست بعدا با همین کمربند

دوباره منو به التماسش بندازه.وقتی از جام بلند شدم دستی به با.سنم کشیدم و شلوارکمو خواستم بپوشم

+کی بهت اجازه داد بپوشی باز

-بله آقا ببخشید

امشب کاملا غیر قابل پیش بینی بود انگار من اون دکمه تاریک وجودشو زده بودم و حالا حالاها خاموش نمیشد آخرین باری که چشاش اینجوری پر از خشم و انتقام بود به اوایل رابطمون برمیگشت.جلوتر اومد یقه تیشرتمو گرفت و ول کرد

+درار لباساتو یه کار جدید برات پیدا کردم

تیشرت و سو.تین و شورتمو درآوردم و کامل لخت شدم تیشرتمو توی مشتش مچاله کرد مچ دستمو گرفت منو دنبال خودش کشوند در دستشویی رو باز کرد منو داخل برد تیشرتمو توی سینم کوبوند منم گرفتمش

+کف دستشویی رو با لباست برق میندازی

زبونم لال شده بود هیچی برای گفتن نداشتم از دستشویی بیرون رفت و درو بست منم نگاهی به کف انداختم و دست به کار شدم.یکم مایع ضد عفونی ریختم و روی زمین زانو زدم و با تیشرت سفیدم کف زمینو میکشیدم از جلوی در شروع کردم بوی تیز ضدعفونی کننده ها چند بار باعث سرفم شد ولی ادامه دادم تا به سنگ دستشویی رسیدم.

تا یکم مایع ریختم عوق زدنم هام شروع شد ساعد دست چپمو جلوی دهنم گرفتم یکم که کشیدم ارباب به داخل دستشویی اومد بی اعتنا به من ایستاد و زیپشو پایین کشید و توی سنگ ادرار کرد و رفت منم دوباره شستم و ضدعفونی ریختم تمامشو کشیدم و تمیز کردم تیشرت مورد علاقمم هم توی سطل آشغال انداختم.

وقتی تموم شد از دستشویی بیرون اومدم جلوی درش ایستاده بودم که ارباب روی مبل توجهش به من جلب شد

+کثافت آشغال اونجا وانسا گمشو برو حموم خونمو به گند کشیدی

سریع به داخل حموم رفتم آب داغ رو باز کردم و خودمو کامل شستم همه جای بدنمو چندین بار شامپو ریختم و تمیز کردم.حوله دورم پیچیدم به بیرون اومدم ارباب قلیون میکشید و دورش یه دود غلیظی ایجاد شده بود شورت و سوتینمو داخل اتاق پوشیدم به سمتش رفتم پاهاشو دراز کرده بود جلوش زانو زدم.

-آقا میدونم ازم عصبانین هنوز

+خفه شو

-آقا خفه میشم ولی صبر کنین یه چیزی بگم

+بگو

-هیچوقت به من شک نکنین شما خدای منین

لوله قلیونشو روی میز انداخت وسط سوتینمو گرفت و منو روی زمین انداخت پاشو روی گردنم گذاشت

+من پشت در بودم صداتون تا بیرون میومد ولی توعه حرومزاده بجا اینکه تلفن منو جواب بدی میخواستی پنهون کنی

-آقا به خدا هول شدم...

+گفتم خفه شو

کف پاشو روی دهنم گذاشت و به مبل تکیه داد و دوباره قلیون کشیدنش ادامه داشت بی حرکت بودم از دماغ نفس میکشیدم چند دقیقه همین حالت بودم تا صدای زنگ گوشیش از اتاق اومد و بلند شد منم نفسمو از دهنم بیرون دادم.

منم به سمت اتاق رفتم گوشیمو برداشتم و به مامانم زنگ زدم خواستم مطمئن بشم که کی میرسن اونا هم گفتن نزدیک ظهر فردا برمیگردن منم برای موندن خیالم راحت شد.ارباب تلفنش تموم شد منم سر جام برگشتم و نشستم گوشیمو روی میز گذاشتم روی مبل نشست و پاهاشو به سمتم دراز کرد و با نگاهش بهم فهموند چیکار کنم.

خم شدم و لیسی به انگشت شصتش زدم داخل دهنم کردم و تا ته خوردم لای انگشتاشو لیس زدم و دونه دونه توی دهنم میکردم کف پاشو به صورتم مالیدم و اون پای دیگشو خواستم شروع کنم پیامی به گوشیم اومد دوتایی نگاهی به صفحه گوشی انداختیم ...

ادامه دارد..

نگاه هر دوی ما به متن پیام روی گوشی بود پیامی که از طرف سعید اومد و من حتی جرات نداشتم سرمو بالا کنم و به ارباب نگاه کنم فقط به متن پیام خیره شده بودم

)پیش دوست پسرت خوش میگذره؟(

ارباب رمز گوشی منو میدونست بازش کرد و روی گزینه پاسخ کلیک کرد به خودم جسارت دادم سرمو باالا کردم و صورتشو دیدم با دست چپش موهامو از پشت گرفت به صفحه گوشی نزدیک کرد و متن پیامشو نوشت

)من دوست پسرش نیستم صاحبشم دیگه شمارتو روی گوشیش و قیافتو کنارش نبینم(

پیام رو ارسال کرد من توی دلم یه ترس و یه خوشحالی همزمان داشتم ترسم از این بود سعید کار احمقانه ای انجام بده و به بابام موضوع رو بگه و دلیل خوشحالیم هم به کار

بردن کلمه صاحب برای من بود برای جواب اون دل توی دلم نبود دو سه دقیقه ای گذشت که ناگهان تماس از طرف اون روی گوشیم ظاهر شد ارباب جواب داد و روی بلندگو گذاشت

+الو میخواستی مطمئن بشی خودمم؟ آره خودمم حالا حرف بزن

هیچ صدایی از اون طرف نمیومد ارباب هرچی میگفت سعید ساکت بود و گوش میداد تا اینکه قطع کرد.همه چی به ذهنم اومد حتی اینکه اون صدای ارباب رو ضبط کرده باشه و به عنوان یه مدرک برای بابام استفاده کنه اما برام مهم نبود و از اینکه اون فهمیده بود من واقعا عاشق کسی هستم خوشحال بودم.

زمان خیلی زود گذشت و شب فرا رسید باید یه فکری برای شام ارباب میکردم اون مشغول تماشای فوتبال بود و من زیر پاش نشسته بودم ازش برای درست کردن شام اجازه گرفتم

با تکون دادن سر تایید کرد و من به سمت آشپزخونه رفتم چیز زیادی برای تهیه شام نداشتیم جلوی در آشپزخونه ایستادم و نگاهش کردم توجهش به من جلب شد

+چیه

-آقا باید برای شام برم بیرون خرید

از جاش بلند شد به سمتم اومد با دستش منو کنار زد در یخچال رو باز کرد تخم مرغ و گوجه از توش درآورد و جلوم گذاشت

+ینی با همینا نمیتونی یه املت درست کنی؟؟

-چرا آقا میتونم

+پس جون بکن

شام رو آماده کردم هنوز لباس زیرام تنم بود خواستم برم و لباس بپوشم ارباب جلوی در آشپزخونه مانعم شد روی صندلی

نشست بازومو گرفت و روی زمین هولم داد روی کف آشپزخونه نشستم توی یه ظرفی برام املت ریخت و یه تیکه نون روش گذاشت و به دستم داد روی زمین کنار پای ارباب شروع به خوردن غذا کردم کم بود اما سیرم کرد.

ارباب هم شامشو خورد بعد از رفتنش ظرف های کثیف رو شستم و جلوی مبلش زانو زدم.خستگی زیادی توی بدنم حس کردم جوری که چشام خواب آلود بود و دلم میخواست سریع روی تخت برم و بخوابم.ارباب به سمت اتاق رفت و من پشت سرش چهار دست و پا راه افتادم اما وارد اتاق بازی شد من جلوش توی حالت چهار دست و پا توقف کردم.

از اتاق بیرون اومد قلاده م توی دستش بود تعجب کردم اما سرمو بالاتر گرفتم تا بتونه راحت اونو ببنده وقتی قلاده رو دور گردنم محکم کرد بندشو کشید بجای رفتن به اتاق خواب منو

به سمت در خونه برد بند قلاده رو دور دستگیره در پیچید با کف پاش هولم داد و روی زمین دراز کشیدم.

+امشب جای خوابت همین جاس

مظلومانه نگاهش کردم و سرمو تکون دادم به پهلو خوابیدم و پاهامو توی شکمم جمع کردم.تمام چراغ های خونه رو خاموش کرد و خودش به اتاق رفت.دستامو جلوی سینم بهم گره زدم سرمو روی زمین گذاشتم و سعی کردم بخوابم فشار قلاده به گردنم هم مانع خوابم از خستگی زیاد نشد چشام سنگین بود و آروم به خواب عمیقی رفتم.

ناگهان با ریختن آب سرد روی صورتم از خواب پریدم و نفس نفس میزدم چشامو از خیسی آب پاک کردم توی تاریکی ارباب رو دیدم که با یه لیوان خالی توی دستش بالای سرم ایستاده لخت کامل نبود و شورت به تن داشت برجستگی ک.یرش از زیر شورت دیده میشد منم علت بی خوابیشو

فهمیدم گلومو گرفت و منو به در خونه چسبوند دستشو لای پام برد از روی شورتم با سر انگشتش ک.سمو آروم مالید آه ریزی کشیدم و به سرعت بدنم داغ شد قطره های آب از روی چونه م به لای سینه های که با سوتین سفت شده بود میریخت.

دستشو توی شورتم برد انگشت وسطشو فشار داد و فرو کرد تا اومدم جیغ بکشم کف دستشو با شدت زیادی روی دهنم گذاشت از دماغ تند تند نفس میکشیدم دیگه کنترلمو از دست دادم و خیسی لای پام به حدی بود که دست ارباب توی تاریکی با نور کم فضا برق میزد پنجه هامو به در فشار میدادم و با چند تکون دیگه به ارضا میرسیدم اما انگشتشو بیرون کشید و ضربه محکمی روی ک.سم زد.

شورتمو از پام بیرون کشید سوتینمو بالا داد دستشو از روی دهنم برداشت دهنشو به گوشم نزدیک کرد

+حتی یه صدای یه کوچیک ازت دربیاد جرت میدم حرومزاده

سرمو به نشونه اطاعت تکون دادم دوباره انگشت وسط دست راستشو به زور وارد ک.سم کرد و با دست چپش نوک سینمو بین انگشتاش گرفت و فشار داد از شدت سوزش و درد به در پشت سرم فشاد میاوردم و سعی میکردم صدام درنیاد اونقدر محکم فشار داد که حسی شبیه به بریده شدن داشت.

بند قلادمو از دور دستگیره در باز کرد منو دنبال خودش به سمت اتاق کشوند گاهی قلاده رو میکشید و به گردنم فشار میاورد و من سعی میکردم تند تر چهار دست و پا برم به تختش رسیدیم چهار انگشتشو پشت قلادم برد و دست دیگشو لای پام محکم کرد و منو روی تخت انداخت گردنمو گرفت منو چرخوند سرم به صورت برعکس از لبه تخت آویزون بود همه چیز رو وارونه میدیدم از توی کشوی میز کنار تختش دو تا بست تقریبا بزرگ پلاستیکی درآورد زانوهامو خم کرد مچ

دستامو به ساق پاهام رسوند و دورشون بست پیچید و محکم بست.

شورتشو از پاش درآورد دوتا دستشو روی گلوم گذاشت ک.یرشو به زور وارد دهنم کرد توی این حالت احساس خفگی میکردم مچ های دستم کشیده شد و با برخوردش به لبه های بست احساس سوزش و بی حسی میکردم.ک.یرشو تا ته توی حلقم برد و نگه داشت عوق زدم و آب دهنم روی صورت خودم ریخت بعد از چند بار عوق زدن تمام صورتم از آب دهنم خیس شد ولی اون ادامه داد.

به شدت تحریک شدم و لای پام بیش از حد خیس بود وقتی ک.یرشو توی دهنم تکون داد دستشو به سمت ک.سم برد و تند تند مالوند با حالت خفگی ناله کردم و هر لحظه به ارضا نزدیک شدم وقتی انگشتشو به داخل فرو کرد چند ثانیه طول نکشید با وجود ک.یرش توی دهنم جیغ خفه ای کشیدم به

زحمت ملافه تخت رو چنگ زدم با شدت زیادی به اوج رسیدم.

قلادمو گرفت سرمو روی تخت برد بلندم کرد مچ های دستم به ساق پام محکم شده بود و سرم توی ملافه تخت رفت و با.سنم رو به بالا بود انگشت شصتشو به ک.سم مالید و خیسیشو به سوراخ با.سنم رسوند نوک انگشتشو وارد سوراخم کرد دهنمو توی ملافه کردم و جیغ کشیدم اروم فرو کرد و کم کم تا ته رسوند و تکونش داد آه و ناله من شروع شد و با حرکت انگشتش توی سوراخم منم آه میکشیدم.

تنشو نزدیک پشتم کرد داغی بدنشو کاملا حس کردم هنوز انگشتش داخل سوراخ با.سنم بود سر ک.یرشو به لای ک.سم مالید و با بالا و پایین کردنش نفس منو توی سینه حبس کرد دیگه تحمل نداشتم با اینکه ملافه تخت به دهنم چسبیده بود

و نمیتوستم زیاد حرف بزنم بازم با صدایی خفه التماسش کردم.

-آقا التماستون میکنم

خیلی ناگهانی سر ک.یرشو وارد ک.سم کرد برای یک ثانیه قلبم از کار ایستاد و حتی نتونستم نفس بکشم وقتی تا ته فرو کرد نفسمو بیرون دادم و ناله کردم انگشت شصتشو از توی سوراخ با.سنم بیرون آورد و یه ضربه محکم روی با.سنم زد و با شدت زیادی خودشو تکون میداد صدای برخورد بدنش به پشتم کل اتاق پیچیده بود و حتی صدای ناله های من داخلش گم شد.

با ضربه های محکمش روی با.سنم هر دفعه جیغ کشیدم و اون محکم تر از قبل کارشو ادامه داد میتونستم حدس بزنم چند تا تکون دیگه ارضا میشم چند ثانیه بیشتر طول نکشید بدنمو جمع کردم جیغ کشیدم و ارضا شدم عرق بدنم چند

لحظه سرد شد و دوباره با تکون ارباب داغ شدم.بعد از چند دقیقه ارباب محکم و سریع تر منو میکرد تا اینکه ک.یرشو بیرون کشید به سمت دهنم آورد توی همون حالت سرمو کج کردم و بالاتر آوردم ک.یرشو توی دهنم کرد و تمام آبشو خالی کرد و نصفشون روی صورتم و دور لبام ریخت.

با قیچی بست همو برید منو به جای اولم ینی جلوی در برد دوباره قلادمو دور دستگیره بست و خودش رفت به در تکیه دادم با انگشتم آب دور لبامو جمع کردم و لیس زدم نفس عمیقی کشیدم چند ثانیه بعد دور مچ و ساق پام سوزشی حس کردم ولی بی توجه به اونا خوابم برد.

صبح با نسیم خنکی که از زیر در به پشتم خورد بیدار شدم اولین نگاهم به نیم دایره های کبودی روی مچ دستم و ساق پام بود انگار قرینه هم بودن کمی مالوندمشون سوزشش کم شده بود شاشم می اومد و هر لحظه شدتش بیشتر میشد

نگاهی به اتاق انداختم ارباب هنوز خواب بود توجهم به ساعت جلب شد که ممکنه ارباب دیر به سر کارش برسه چند دقیقه دیگه منتظر موندم پاهامو بهم فشار میدادم تا شاشمو کنترل کنم.

دیگه تحمل نداشتم و هر لحظه ممکن بود خراب کاری کنم روی زانوهام بلند شدم تلاش کردم بند قلاده رو از دستگیره جدا کنم اما شدت شاشم زیاد بود و اون هم گره کوری داشت با دستپاچگی و تکون دادن پاهام بالاخره بازش کردم به سمت دستشویی دویدم وقتی ازش بیرون اومدم ارباب جلوی در ایستاده و منو نگاه کرد.

+اگه خراب کاری میکردی زندت نمیذاشتم

جلوی در دنبال شورتم گشتم پیداش کردم و پوشیدم از ترسم همونجا زانو زدم و بند قلادمو به دندونم گرفتم ارباب به سمتم

اومد قلاده رو از دور گردنم باز کرد با کف دستش توی صورتم زد و آشپزخونه رو نشونم داد.

چای و صبحونه رو آماده کردم به اتاق برگشتم خواستم لباس بپوشم یاد تیشرتم افتادم که توی سطل زباله اس شلوارمو تنم کردم و ایستاده بودم ارباب از توی کمدش یه تیشرت از خودش بهم داد لبخندی زدم و سریع پوشیدمش توی آینه رو نگاه کردم کاملا اندازم بود.

با ارباب صبحونه رو خوردیم اون هم لباساشو پوشید و منم تماشاش میکردم از خونه بیرون رفتیم یه حس غریبی بهم دست داد با اومدن مامان بابام دیگه شب ها نمیتونستم پیش ارباب بمونم بغض گلومو پر کرد ولی خودمو کنترل کردم وقتی در رو قفل میکرد دلم خواست بغلش کنم ولی ترسیدم و این کارو نکردم.

ارباب منو به خونه رسوند و خودش رفت منم رفتنشو تماشا کردم وارد خونه شدم موزیک پخش کردم یکم به سر و وضع خونه رسیدم تا وقتی مامان و بابا میان بهم ریخته نباشه یه ناهار هم آماده کردم یکی دو ساعتی مشغول کارای خونه بودم روی مبل نشستم و این چند روز و شب رو مرور کردم وقتی شبی که ارباب روی همین مبل نشست و باهم شرطی بازی کردیم آهی کشیدم اشکم از گوشه چشمم پایین اومد نمیدونم چه مرگم شده بود.

توی آشپزخونه به ناهارم سر زدم که صدای زنگ آیفون اومد برداشتم مامانم بود درو باز کردم با کلی وسایل توی دستای خودش و بابام به بالا اومدن کمکشون کردم مامانمو محکم بغل گرفتم و بوسیدمش بابامو هم جوری در آغوش گرفتم که انگار چند ساله ندیدمشون اونا به اتاقشون رفتن منم از توی پذیرایی داد زدم

-سوغاتی چیییی برام آوردیییییین

هر دوشون خندیدن و گفتن صبر کن برسیم بعد سوغاتی بخواه.خسته و گرسنه بودن منم سریع ناهارو آماده کردم دور میز نشسته بودن منم میز رو چیدم و کلی براشون مخلفات گذاشتم و خودمم نشستم بعد از چند قاشق خوردن مامانم توجهش به دور مچم جلب شد منم یهو دلم ریخت و اون یکی دستمو زیر میز بردم

×دستت چی شده

-هیچی یه دستبند خریده بودم برای دستم کوچیک بود فشار آورده

×دوتا دستت همینجوری بود

-خب توی دو تا مچم بستم

بابام زیاد توجه نکرد اما مامانم ابرو هاشو خم کرد سرشو پایین برد و خوردن ناهارشو ادامه داد منم آب دهنمو قورت دادم و قلبم تند میزد بحث رو به مسافرت کشوندم و ازش کلی سوال کردم اونم یادش رفت و با آب و تاب در مورد سفرشون توضیح میداد و جاهایی که رفتنو تعریف میکرد.

مامانم از الهه پرسید و منم بهش گفتم که پیش من میموند و تنهام نمیذاشت.

با کمک مامانم وسایل سفرشونو جمع کردیم و لباسارو توی کمد گذاشتیم برای منم چیزای زیادی خریده بودن از لباس گرفته تا وسایل تزیینی توی اتاقم منم با خوشحالی لباسارو امتحان کردم و وسایلمو توی اتاقم چیدم.بابام که از خستگی خوابش برد و منم به مامانم گفتم استراحت کنه اونم به حرف من گوش کرد و رفت.

روی تخت دراز کشیدم و هندزفریمو توی گوشم گذاشتم هنوز روش چسب بود همون چسبی که ارباب موقع زدن کمربندش ازش استفاده کرد چسبشو دست نزدم و آهنگمو پلی کردم خیلی اتفاقی آهنگ شادمهر پخش شد و منم به یاد ارباب همونارو گوش دادم.

با تکون بدنم بیدار شدم هنوز آهنگ توی گوشم بود مامانم بالای سرم با چشای گرد و متعجب نگاهم میکرد چسب هندزفریارو باز کردم و بهش لبخند زدم

×چرا به گوشت چسب زدی اینارو چند روز نبودیم چقد عجیب غریب شدی تو

-مامان جون خب واسه اینکه درنیاد زدم

خودم از حرفم خندم گرفته بود و لبامو جمع کردم مامانم ساعتو بهم نشون داد منم با دیدنش فهمیدم دیرم شده

×نکنه سر کارتم نمیری دیگه

-چراا میرم کی گفته نمیرم

سریع از جام بلند شدم مامانم از اتاقم بیرون رفت شلوارمو پوشیدم چون قد شلوارم کمی کوتاه بود کبودی باریک روی ساق پامو پنهون نمیکرد چند ثانیه مکث کردم با خودم گفتم کی میخواد بفهمه و ببینه پس دکمه هاشو بستمو دور یه مچم ساعتمو و دور مچ دیگم یه دستبند چرمی بستم و از مامان بابام خدافظی کردم و به بیرون رفتم.

به فست فود رسیدم الهه و الناز برای غیبت دیروزم نگرانم بودن و منم گفتم که چیز خاصی نبوده فقط کمی به استراحت نیاز داشتم.

++واسه چی جواب زنگ و پیام منو نمیدادی خب

-نتونستم خب

++تو که دیدی زنگ زدم بهت میمردی بعدش یه تماس بگیری

-صد دفعه بهت گفتم وقتی پیش مسعودم گوشیمو اصن نگاه نمیکنم مگه چی بشه

++توام خودتو کشتی

به طبقه بالا رفتم کارای عقب موندمو انجام بدم ارباب بهم پیام داد

+شب خودم دنبالت میام کار مهمی باهات دارم

-آقا چیزی شده؟

+میام میگم

فکرم مشغول شد و اصن نفهمیدم چیکار دارم میکنم حس خوبی نداشتم دلهره و نگرانی تمام وجودمو گرفت اما حتی میترسیدم پیام بدم و بپرسم حداقل کارش با من چیه ساعتو

نگاهی کردم هنوز خیلی تا شب مونده بود تجربه بهم ثابت کرده توی اینجور مواقع حتی زمان هم دیر میگذره و منو عذاب میده سرگیجه و حالت تهوع به سراغم اومد

به طبقه پایین اومدم الهه با دیدن من تعجب کرد و بلند شد

++نگین خوبی؟؟ چرا رنگت پریده؟

-نه هیچی نیس خوبم

الهه برام آب ریخت و توش چنتا قند انداخت هم زد به دستم داد آروم آروم خوردم و حالم نسبتا جا اومد الهه و الناز هرچی ازم سوال کردن چیزی بهشون نگفتم فشار و کم خوابی رو بهونه کردم.

شب از حواس پرتی یکی دوتا پیک رو اشتباه فرستادم و مشتریا زنگ زدن و پشت تلفن بحث میکردن منم حتی

نمیتونستم صحبت کنم از وقتی که صبح ارباب رفت من حس و حال بدی داشتم و وقتی اون پیام رو داد بهش اضافه شد.

به هر بدبختی بود اون شبو به پایان رسوندم برای رفتن به جلوی فست فود ترس داشتم خداحافظی سردی با پرسنل و الهه و الناز کردم ارباب توی ماشین منتظرم بود به سمتش رفتم سوار ماشین شدم دستام یخ کرده بود و با صدایی لرزون سلامش کردم اخماشو توی هم کرد و نگاه عمیقی بهم انداخت

+حالت خوبه؟

-خوبم آقا

دستامو گرفت و توی دستش فشار داد

+چرا اینقد سردی؟

-نمیدونم آقا

اشاره به کمربند کرد منم به زور به فقلش رسوندم و بستمش نزدیک خونمون شدیم و یجای تاریک و خلوت ایستاد و ماشینو خاموش کرد رو با من شد و پشتشو به در خودش تکیه داد دست چپشو روی فرمون گذاشت

+نگین

-جانم آقا

+من باید برم...

+نگین

-جانم آقا

+من باید برم

-برین آقاااا؟؟؟ کجا؟؟ ینی چی؟؟؟

دیگه داشتم سکته میزدم تحمل جمله بعدیشو نداشتم حتی اشکم درنمیومد خیلی خودمو کنترل کردم تا بدنم نلرزه ولی از حالت چهره من همه چی مشخص بود

+چته تو میگم میخوام برم چند روز سفر کاری چرا رنگت مث گچ شده

-سفر کاری کجا آقا توروخدا اذیتم نکنین دارم میمیرم شما کجا میخواین برین

+آروم باش مگه میخوام برم بمیرم چند روز میخوام برم یه شهر دیگه برمیگردم

-آقا کی برمیگردین اصن منم میام باهاتون مرگ نگین نرین

+نگین آروم بگیر این کارا چیه چند روز میرم یه چیزی اختراع شده به نام گوشی همراه میتونیم در ارتباط باشیم

-وای آقا توروخدا مسخرم نکنین خب تا حالا ازتون دور نبودم اصن امشب حس بدی داشتم

جزئیات سفرشو برام گفت کمی آروم شدم ولی بازم دوریش غیر قابل تحمل بود این همه مدت حتی یه نفس ازش جدا نبودم حالا چند روز میخواد بره و من بدون اون رو نمیتونم تصور کنم.با حرفاش آرومم کرد هنوز صحبتاش تموم نشده بود کمربند ماشینو جوری باز کردم و بغلش پریدم که بیشتر از یک ثانیه طول نکشید برام مهم نبود چی به سرم میاره محکم فشارش دادم و سرمو توی سینش چسبوندم.

چند ثانیه دستاش باز بود و انگار از حرکتم شوکه شد ولی دوتا دستش روی کمرم نشست و منو به خودش بیشتر فشار داد دل کندن ازش ممکن نبود دستمو پشت گردنش بردم روی شونش بغضم ترکید و گریه کردم.شالمو با دستش عقب

داد انگشتشو لای موهام کرد و با صدای آروم و آرام بخشش حرف زد

+نگین زود برمیگردم

-شما بگین یه ثانیه دیگه من توی این ثانیه هم دلم تنگ میشه

با دوتا دستش گردنمو گرفت و به عقب هول داد توی چشام نگاه کرد کف دست راستشو روی صورتم گذاشت و با نوک انگشت شصتش اشکای زیر چشامو پاک کرد لبخندی بهش زدم صورتمو کمی جلوتر بردم و خیره به لپش نگاه میکردم دیگه طاقت نداشتم به خودم جرات دادم آروم لپشو بوسیدم اخم کرد ولی لحظه ای بیشتر طول نکشید اخمش باز شد و خندید.

-آقا من فردا صبح میام راه آهن تا بدرقتون کنم

+نمیخواد بیای

-نه آقا من تحمل ندارم باید باشم موقع رفتنتون

+باشه الان برو خونه دیر میشه نگرانت میشن

-چشم آقا مسعود

با گفتن اسمش وقتی سوییچ ماشینو میچرخوند مکثی کرد و رو به من شد ابروهاشو بالا انداخت با چشای گرد نگاهم کرد منم لب پایینمو گاز گرفتم خنده ریزی زد هیچی نگفت ازش خدافظی کردم و به خونه رفتم.

روی تختم دراز کشیدم فکر و خیال از سرم بیرون رفتنی نبود و بی خوابی خستم کرد موزیک گوش دادم،کتاب خوندم،توی اینترنت چرخیدم ولی فایده ای نداشت نصف شب شد من هنوز بیدار بودم سراغ تلگرامم رفتم چت هام با ارباب رو هنوز نگه داشتم به اولین پیام رفتم و دونه دونه خوندمشون هر

کودوم یه خاطره و ماجرا رو برام تداعی میکرد وسطای خوندنش بودم که چشام سنگین شد و به خواب رفتم.

صبح با صدای آلارم گوشی از خواب پریدم اولین چیزی که به ذهنم اومد ارباب بود یه صبحونه کافی خوردم مامانم هرچی حرف زد ذهن من جای دیگه بود و متوجه صحبتاش نمیشدم.خودمو آماده کردم دو ساعت دیگه باید به ایستگاه راه آهن میرسیدم زودتر از خونه بیرون زدم و کلی خرید کردم تا به ارباب بدم.یه تاکسی دربست سوار شدم و منو به سمت راه آهن برد توی ترافیک گیر کرده بودم و استرسم شروع شد گرمای هوا هم حسابی منو داغ کرد توی تاکسی دو سه بار با ارباب تماس گرفتم ولی اون با آرامش جواب منو داد.

به راه آهن رسیدم داخل که شدم گوشی به دست و سراسیمه دنبال ارباب میگشتم بالاخره پیداش کردم کنار دو سه تا آقا

ایستاده بود نزدیکش شدم به خودش و بقیه سلام کردم لبخندی زد و دستمو گرفت

+چرا اینقد نفس نفس میزنی هنوز نیم ساعت وقت داریم

-آقا دست خودم نیس

+هیییسسس آقا چیه نگین باز تو یادت رفت

-واایی باز گند زدم

رو به همکاراش کرد و اونا با کنجکاوی و لبخند نگاهمون میکردن ارباب منو بهشون معرفی کرد منم از نوع معرفیش قلبم از جا ایستاد

+دوستان ایشون نامزدم هستن

× خوش بحالت مسعودجان ما که کسیو نداریم بیاد بدرقمون چه برسه این همه چیزی برامون بخره

ارباب به پاکت های توی دست من نگاه کرد و ازم گرفتشون روی صندلی گذاشت

+نگین اینا چیه خریدی مگه من دارم میرم پیک نیک

-چیزی نیس بخدا تازه گفتم کمه چون وقت نشد درست خرید کنم

همه چی براش خریده بودم از آجیل و خشکبار و تنقلات گرفته تا میوه و نوشیدنی همه اینارو خودم توی چمدونش جا دادم و زیپشو بستم از پچ پچ همکاراش میفهمیدم که در مورد ما حرف میزنن.

چند دقیقه ای کنارش نشستم و حرف زدیم تا اینکه از بلندگوی سالن انتظار اعلام شد که سوار قطار بشن همون لحظه همه غم دنیا رو توی دلم حس کردم یکی از چمدوناش رو خودم برداشتم و تا جای ورودی ریل بردم دیگه وقت

خدافظی رسید جلوم ایستاد نگاهی به اطرافم کردم خجالتو کنار گذاشتم و وسط اون جمعیت بغلش کردم اشک از چشام ریخت

+نگین نکن همه دارن نگامون میکنن

از بغلش جدا شدم اشکامو پاک کردم یه چیزی از توی جیبش درآورد و به دستم داد یه جا کلیدی همراه با دوتا کلید بود

+این کلید در ورودی آپارتمانه اینم در خونس گم نکنی نگین برو سر بزن به اونجا کلید دوتا در اتاق هم روشونه

-چشم حواسم هست

چمدوناشو برداشت و ازم دورتر شد وقتی چند متری فاصله گرفت یه حسی درونم ایجاد شد که باید حرفمو داد میزدم تمام انرژیمو توی خودم جمع کردم

-مسعووووود

سر جاش ایستاد برگشت و منو نگاه کرد

-دووووستتت داااارم

خندید جوری که چشاش هم لبخند زدن اولین بار بود این حالت صورتشو میدیدم خیلی خوب بود اما وقتی حواسم جمع شد فهمیدم تنها ارباب نبود که از کار من خندید تمام آدمای اطرافم از من خندشون گرفته بود مادر و پدری که پسر سربازشونو راهی کردن دختر دانشجویی که از خنوادش جدا میشد حتی پیرزنی که بچه و نوه هاشو بدرقه میکرد هم با صورت چروکیده اما مهربونش نگاهم کرد و خندید انگار من جمله ای رو فریاد زدم که همشون دلشون میخواست به اون عزیزی که ازشون جدا شده بگن من زبون تمام آدم هایی شده بودم که دلشون همین فریاد رو میخواست.

از در خروجی راه آهن بیرون اومدم احساس غریبی داشتم انگار یه تیکه از وجودمو جایی جا گذاشتم بی رمق و خسته

بودم یه تاکسی به سمت خونه گرفتم و سوارش شدم.توی مسیر از جلوی ساندویچی رد شدم که با ارباب رفته بودیم و یه خاطره شیرین داشتم جلوی بغضمو گرفتم به خودم گفتم که اون چند روز دیگه برمیگرده و نباید بی قراری کنم.

به خونه رسیدم حتی مامانم هم از حالت غم زده چهرم با خبر شد ولی یجوری جمعش کردم و سریع به اتاقم رفتم و خواستم به ارباب زنگ بزنم ولی با فکر اینکه ممکنه عصبانی بشه پشیمون شدم چند دقیقه بعد دوباره گوشیمو برداشتم توی قسمت پیام ها رفتم و چند کلمه تایپ کردم ولی باز گوشیمو کنار گذاشتم کلافه و سرگردون بودم.

تحملش سخت بود دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم گوشیمو برداشتم و تماس گرفتم

-آقا زنگ زدم بگم نوشیدنیاتون رو اگه اونجا یخچال داره بذارین داخلش گرم نشه

+چقد فکر کردی تا به این بهونه زنگ بزنی

-فهمیدین نه؟

+بله فهمیدم.حالت خوبه؟

-خوبم آقا شما مراقب خودتون باشین

+من مراقب خودم هستم یکی باید مراقب تو باشه توی سالن داد نزنی

-آقا توروخدا ببخشید دست خودم نبود همکاراتون که نفهمیدن

+چرا فهمیدن ولی مهم نیس

بعد از کمی صحبت خدافظی کرد منم نفس عمیقی کشیدم و آروم تر شدم با حال بهتر از اتاق بیرون اومدم توی درست کردن ناهار به مامان کمک کردم و وقتی ظهر بابام به خونه اومد همگی ناهارمونو خوردیم.عصر شد و وقت رفتن به سر

کارم بود فکر تماس با ارباب از ذهنم بیرون نمیرفت ولی این بار دیگه خودمو کنترل کردم لباسمو پوشیدم و به سمت محل کارم رفتم.

وارد فست فود شدم و یه سلام بی حال و سرد با بقیه کردم الهه پشت سرم به طبقه بالا اومد

++تو یه چیزیت شده از دیشب هیچی نمیگی

-مسعود رفت

++رفت؟؟؟ ینی کات کردیییین؟؟؟

-نه بابا رفته مسافرت کاری چند روزه

++هووففف نگین تو دیوونه ای چیزی هستی انگار

-چراااا

++همچی گفتی فکر کردم اتفاقی بینتون افتاده

-نه ولی دلم براش تنگ شد

++مگه کی رفته دیشب که اومد دنبالت

-امروز رفت

++واای نگین تو رسما دیوونه ای بذار یه روز بگذره از رفتنش بعد دلت تنگ بشه

-تو بگو یه ساعت

الهه تا وقتی که منم کارامو میکردم پیشم بود باهم به پایین رفتیم و الناز با دوتا جمله معنادار به ما فهموند که اونو غریبه میدونیم منم کل ماجرا رو براش تعریف کردم و نذاشتم ازم ناراحت بمونه.شب شلوغی بود و منم سرم گرم کار شد و گذر زمان رو نفهمیدم وقتی به ساعت نگاه کردم که به آخر شب رسیده بودیم و تقریبا وقت تعطیلی بود الناز توی ماشین آهنگای شاد پخش کرد تا حال و هوای من عوض شه اما وقتی

به خونه رسیدم فکرم درگیر شد لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم ارباب به سمتش خودمو پرت کردم و جواب دادم

+الان رو تختی

-از کجا میدووووونین

+مگه نیستی

-چرا آقا هستم حالتون خوبه؟ جاتون راحته؟

+آره همه چی خوبه فقط گوشی ندارم که عکس بگیرم بفرستم برات

-وای آره کاش گوشیمو میدادم بهتون

به شکم خوابیده بودم پاهام خم بود و با ارباب حرف میزدم بعد از خدافظی خیالم راحت شد و با خستگی زیاد به خواب رفتم.صبح لبه تختم نشسته بودم به این فکر افتادم به خونه

ارباب برم و سری بهش بزنم و احتمال میدادم کمی نا مرتب باشه برای همین وقتی هنوز مامان خواب بود آماده شدم و از خونه بیرون زدم.به خونه ارباب رسیدم درو باز کردم وارد شدم حس خالی بودن خونه بهم دست داد و به همه جاش سرک کشیدم همونطور که حدس زدم لباس هاش روی تخت و اتاقش کمی بهم ریخته بود.

لباساشو داخل کمد گذاشتم و لباسای کثیفشو داخل لباسشویی انداختم و شستم خونه رو جارو کشیدم و گردگیری کردم.در اتاق بازی رو باز کردم واردش شدم اونجا رو هم تمیز کردم لبه تخت چرمی نشستم و به همه چی نگاه میکردیم

نگاهم به کمد افتاد کنجکاو شدم به سمتش رفتم دستگیره های گرد جوبیشو توی دستم گرفتم و به سمت خودم کشیدم اما قفل بود کمی فکر کردم دستمو به بالاش دراز کردم و لبه

تاج کمد رو دست کشیدم انگشتم به چیزی خورد برش داشتم یه کلید کوچیک بود وارد قفل کردم و چرخوندم.

چیزایی دیدم که باورم نمیشد و تا بحال ارباب اصلا حتی درشون نیاورده بود به جز پلاگ خودم دوتا دیگه با سایز بزرگتر هم وجود داشت چند متر سیم خاردار که بصورت حلقوی بهم پیچیده شده بود چند تا گیره که سرشون دندونه داشت و اسپری کوچیکی که با خوندن متنای خارجی روش فهمیدم که اسپری فلفل هستش و یه جا سیگاری با یه دونه ته سیگار خیلی قدیمی که توجهمو جلب کرد ولی بهش دست نزدم.

چند دقیقه ای داشتم بهشون نگاه میکردم میدونستم بعدا بخاطر این کارم حتما تنبیه میشم ولی ارزششو داشت و کنجکاوی منو به پایان میرسوند.چشمم به پلاگ بزرگتر از مال خودم افتاد برش داشتم نگاهی بهش کردم انگشتمو به نوکش

زدم قطرش خیلی بزرگ بود و ازش ترسیدم سر جاش گذاشتم در کمد رو نیمه بسته کردم و تمام ذهن و تنم بهو متوقف شد احساس عجیبی درونم ایجاد شد پلاگ رو برداشتم.

شلوار و شورتمو پایین کشیدم روی تخت خم شدم حتی فکر بهش خیسم کرده بود با این وجود پلاگ رو لیس زدم توی دهنم به زور جا میشد و فقط با زبونم دور تا دورش کشیدم کف دست چپمو روی یه طرف باس.نم گذاشتم و بازش کردم نوک پلاگ رو روی سوراخم فشار دادم با اینکه درد داشت ولی خواستم ادامه بدم کمی از خیسی لای پام کمک گرفتم و دوباره بهش نزدیک کردم هرچی بیشتر فشار دادم بیشتر جیغ کشیدم کمی فرو رفت و بقیشو نتونستم بکنم درش آوردم و با.سنم میسوخت با انگشتم ماساژش دادم.

شلوار و شورتمو پوشیدم پلاگ رو سرجاش گذاشتم نگاهم به گیره ها افتاد برشون داشتم تیشرت و سوتینمو بالا دادم دهنه

گیره رو باز کردم دندونه هاش ترسناک بود یکم بالاتر از نوک سینه هام گذاشتم و آروم آروم بستم دندونه های گیره انگار فرو رفته بود و سینمو برید سریع بازش کردم کبود شد و درد شدیدی داشتم.

در کمد رو قفل کردم و کلیدشو بالاش گذاشتم لباسای ارباب رو اتو کشیدم چون صبحونه نخورده بودم حسابی گشنم بود از داخل یخچال کمی کیک و بیسکوییت برداشتم و با چای خوردم.

کارام که تموم شد روی مبل نشسته بودم که الهه تماس گرفت قصد داشت به خرید بره و منم بهش گفتم که همراهش میرم لباسامو پوشیدم و به محل قرارمون رفتم کلی توی مغازه ها چرخیدیم و اونم بعد از اون همه گشتن بالاخره چیزی که میخواست رو پیدا کرد.

++بریم کافه نگین بعدشم ناهار یه جایی بریم

-من خیلی وقته کافه نرفتم مسعود قلیون گرفته توی خونش

++عه؟؟ خب میشه بریم اونجا؟ من تا حالا خونتونو ندیدم

-اجازه ندارم خب

++خب زنگ بزن بپرس

از تماس برای این سوال میترسیدم توی معذوریت الهه قرار گرفتم و به ارباب زنگ زدم وقتی جواب داد نمیدونستم چجوری بهش بگم

-راستش الهه با منه گفت دوس داره خونه شمارو ببینه منم از دهنم پرید قلیون دارین

+باشه برین

-واقعا؟؟

+آره

ذوق کردم نمیدونستم موافقت میکنه با الهه به سمت خونه ارباب رفتیم قبلش کمی هله هوله خریدیم و وقتی وارد خونه شدیم الهه با تعجب به همه جا نگاه میکرد

-چته چرا اینجوری نگاه میکنی

++تصوراتم عوض شد

-چرا؟؟

++فکر کردم یه خونه تاریک و سیاهه

-واا چرا

++آخه آقا مسعود خیلی خشنه

-خیلیم خوبه

قلیون و بقیه چیزارو آماده کردیم روی مبل نشستیم مشغول شدیم الهه سوالای زیادی در مورد رابطه ما پرسید و منم همش با ذوق خوبیای ارباب رو میگفتم

++عاشقش شدیا

-فکر کنم از عشق یه چیزی بیشتره

من به آشپزخونه رفتم و ناهارو آماده کردم الهه هم قلیون میکشید من سرم کاملا گرم ناهار بود الهه آدرس دستشویی رو ازم پرسید منم بهش گفتم اونم رفت وقتی از دستشویی بیرون اومد و درو بست خبری ازش نشد از اوپن سرک کشیدم و الهه روی جلوی اتاق بازی دیدم که ایستاده قلبم توی دهنم اومد و به سمتش دویدم شونم به شونش خورد درو محکم بستم و قفل کردم دهنش باز و چشاش گرد بود انگار روح دیده

-الهه تو هیچی ندیدی

++نگین اینا واقعین؟؟

-گفتم تو هیچی ندیدی

++توروخدا بذار ببینم

-اگه دوسم داری بیخیالش شو

++ینی اینقدر میترسی؟؟؟

-نذار از آوردنت به اینجا پشیمون بشم

++باورم نمیشه نگین توی شوکم من این چیزارو فقط توی اینترنت دیده بودم

دستشو گرفتم و روی مبل نشوندمش ازش قول و قسم گرفتم که فراموش کنه اونم بخاطر من این قول رو داد و اما توی

چشاش هزارتا سوال بود که من جرات جواب دادنشونو نداشتم.

هر دو سکوت کرده بودیم که من با پخش کردن موزیک میخواستم فضا رو عوض کنم ولی چندان تاثیر نداشت هربار که الهه بهم نگاه میکرد بهم خیره میشد و من هیچی نمیگفتم.

ناهارو باهم چیدیم و خوردیم همه چیو جمع کردیم و من بالشت آوردم و روی زمین دراز کشیدیم و از حرف زدن الهه میترسیدم ولی اون به قولش عمل کرد و یه بحث دیگرو راه انداخت و منم با اشتیاق جوابشو دادم.

کمی خوابیدیم و باهم بیدار شدیم وقت رفتن بود و آماده شدیم و به سمت فست فود رفتیم.کارای روزمره رو که کردم گوشیم زنگ خورد مینا خواهر منصور کیانی بود با روی خوش جواب دادم و اونم بعد از کلی احوال پرسی من و ارباب رو به

مهمونی فردا ظهرش دعوت کرد منم بهش گفتم که مسعود نیست

×ای بابا کاش میدونستم

-عیبی نداره عزیزم باشه یه وقت دیگه

×نههه خودت باید بیای من میخوام ببینمت

-من...خودم...نمیدونم مینا جون...

×هرجور شده باید بیای

خدافظی کرد و منم قطع کردم توی این فکر بودم که بدون ارباب چجوری برم با این اصرارهایی که مینا کرد نرفتنم باعث ناراحتیشون میشد این پا و اون پا کردم تصمیم گرفتم به ارباب زنگ بزنم و نظرشو بپرسم یا ازش اجازه بگیرم تماس گرفتم بوق میزد اما جواب نداد.

دو ساعت بعد دوباره تماس گرفتم این بار در دسترس نبود هم نگران شدم هم استرس گرفتم پیام فرستادم ولی گزارش تحویلش برام نیومد چند بار دیگه تماس رو امتحان کردم ولی با همون پیغام مواجه شدم فکر و ذهنم درگیر شد دیگه نمیدونستم چیکار کنم آشفته و پریشون کارمو انجام میدادم.

اون شب رو به سختی تموم کردم الناز منو به خونه رسوند توی اتاقم اشکم درومد و گریه م شروع شد هرچی زنگ میزدم در دسترس نبود گوشیمو کنار بالشم گذاشتم تا وقتی پیام تحویل برام اومد متوجه بشم تا نیمه های شب منتظر بودم و نفهمیدم چجوری خوابم برد.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم اولین چیزی که نگاه کردم گوشیم بود ولی نه پیامام بهش رسید نه در دسترس قرار گرفته بود حال خوبی نداشتم فکرم هزار جا رفت و نگرانیم هر لحظه بیشتر میشد.چند ساعتی گذشت ولی همچنان اوضاع

همونجوری بود گوشیم زنگ خورد و به سمتش دویدم و خوشحال شدم ولی با دیدن اسم مینا روی گوشی دوباره نگرانیم برگشت جواب دادم

×من بیرونم نگین جون حاضر شو میام دنبالت

-نه عزیزم باشه یه وقت دیگه

×صدات چرا ناراحته دارم میام پیشت

هرچی اصرار کردم گوشش بدهکار نبود و کار خودشو کرد با بی میلی لباسامو پوشیدم جلوی در رفتم سوار ماشینش شدم و وقتی ازم پرسید چی شده یهو گریه م گرفت و قضیرو براش تعریف کردم اونم کلی دلداریم داد که ممکنه جایی رفته که آنتن نداره باید فکرای بد رو از سرم بیرون کنم

به سمت خونه اونا رفتیم واردش شدیم مهموناشون همون آدمای قبلی بودن و کمی میشناختمشون فقط یکی دو نفر

جدید رو میدیدم تمام مدت مینا کنارم بود و تنهام نمیذاشت وقتی موزیک داخل خونه پخش بود و همه باهم حرف میزدن یهو تمام پیامام به ارباب رسید و با ذوق به گوشی نگاه کردم چند ثانیه نگذشت که ارباب تماس گرفت ترس وجودمو پر کرد به اطرافم نگاه میکردم مینا به سمتم اومد

×خب جواب بده دیگه

جواب دادم

+آنتن نداشتم جایی که بودم تو کجایی صدای موزیک میاد

-مهمونیم ارباب

+مهمونی؟؟؟ مهمونی کی؟؟؟

-مهمونی مینا و منصور

+تو با اجازه کی رفتی حرومزاده؟؟؟

ارباب اون طرف گوشی فحشم میداد و داد میزد مینا به من نگاه کرد منم جوری چهرمو نگه داشتم تا نفهمه دستمو روی دهنم گذاشتم تا بتونم چیزی بگم مینا وقتی این حالتمو دید با حالت دستش بهم نشون داد که میره تا راحت حرفمو بزنم

-آقا به خدا من نمیخواستم بیام مینا اومد خونمون دنبالم شما جواب نمیدادین خیلی حالم بد بود

+یه روز نباشم جنده بازیات شروع میشه

-آقا به جون خودم تقصیر من نیس الان میرم بیرون

+منم میام حالیت میکنم

اینو گفت و قطع کرد دوباره بهش زنگ زدم اما رد میداد از فضای اینجا تنفر داشتم به سمت مینا رفتم اونم رنگ صورتمو دید و همه چیزو فهمید ازش عذرخواهی کردم و از خونش بیرون اومدم.

حالم خوب نبود و حوصله خونه رو نداشتم مستقیم به سمت خونه ارباب رفتم وقتی واردش شدم کیفمو روی تخت انداختم و سرمو لبه تخت گذاشتم و گریه کردم خواستم به ارباب پیام بدم و باز معذرت خواهی کنم ولی حتی جرات این کارو هم نداشتم از خودم بدم اومد که همچین کاری کردم.

اولین چیزی که به ذهنم رسید تنبیه خودم بود به همه چی فکر کردم حتی گذاشتن داغ یا ته سیگار روی بدنم ولی ارباب ازین کار متنفر بود و با انجام دادنش فقط وضع خودمو بدتر میکردم این فکرارو از سرم دور انداختم و امیدوار بودم هرچه زودتر بیاد.

توی خونه میچرخیدم که مامانم زنگ زد و سراغمو گرفت منم بهش گفتم که تا چند دقیقه دیگه به خونه برمیگردم تمام درهارو قفل کردم و به خونه رفتم.توی خونه مشغول درست کردن ناهار با مامان شدم و یکم از اتفاقات امروز دورم کرد

ولی دائم گوشیمو چک میکردم تا پیام یا زنگی از ارباب ببینم بابام هم به خونه برگشت و سه نفری ناهارمون رو خوردیم.توی اتاقم فیلم نگاه میکردم که پیامی از طرف ارباب برام اومد سریع بازش کردم بعد از سلام و احوال پرسی از روز اومدنشو پرسیدم

+معلوم نیست

-ینی خیلی طول میکشه آقا؟

+گفتم که معلوم نیس توام همچین بدت نیومده من که نیستم هر غلطی دلت میخواد میکنی

-نه آقا من غلط بکنم من از خدامه شما زود بیاین

با حرف زدنش کمی آروم شدم و ولی میدونستم برگرده اولین کاری که میکنه اینه منو به غلط کردن بندازه ولی بازم ارزششو داشت.ادامه فیلممو با یه خوشحالی نسبی تماشا کردم و بعد

از تموم شدنش روی تختم دراز کشیدم و موزیک گوش دادم خوابم نمیبرد و هی توی جام تکون خوردم تا اینکه از جام بلند شدم به حموم رفتم و بعدش ناخونامو لاک زدم و وقتم گذشت و موقع رفتن به سرکارم بود.

مامانم برام توی ظرف کوچیکی چند تا شیرینی گذاشت تا با خودم به محل کار ببرم و بخورم ازش خدافظی کردم و رته افتادم.وقتی به اونجا رسیدم کسی نیومده بود و ساعتو نگاه کردم من زودتر رسیده بودم به طبقه بالا رفتم بعد از انجام کارام صدای بچه هارو شنیدم و به پایین رفتم با الهه و الناز خوش و بش کردم و وقتی الهه چای رو آماده کرد منم ظرف شیرینیمو آوردم تا همگی باهم بخوریم.

تیکه اول شیرینی رو توی دهنم گذاشتم و جویدم درد دندون شدیدی روی دندون پایینیم شروع شد جوری که چشامو بستم و از دردش دستمو روی صورتم گذاشتم الهه و الناز

فهمیدن و هر کودوم یه نسخه ای برام پیچیدن ولی دردش ساکت نشد تا اینکه یکی از پرسنل برام قرص مسکن آورد و خوردم کمی آروم گرفت.

چند ساعتی گذشت دیگه از درد دندونم یادم رفت تا اینکه شب موقع شام توی فست فود دوباره شروع شد و دیگه نتونستم تحمل کنم و شامم رو نصفه ول کردم.الناز سر راه رسوندن من به خونه از داروخونه چنتا قرص خرید با درد شدیدی به خونه رسیدم یکی دوتا قرص خوردم و وقتی سرمو روی بالش گذاشتم انگاری دردش بیشتر شد ولی قرصا اثر کرد و منو به خواب برد.

صبح با یه بی حالی و بی رمقی خاصی از خواب بیدار شدم دندون دردم یادم اومد و توی مسواک زدن و صبحونه خوردن دقت کردم ولی دوباره دردش شروع شد توی اتاقم بودم که مینا به گوشیم زنگ زد

×میخوام بیام دنبالت امروز ببرمت رستوران رو نشون بدم

-عزیزم لطف داری ولی حالم اصلا خوب نیست

×چی شده نگین؟؟

-هیچی نگران نشو دندونم درد میکنه

×عههه خب پس میام دنبالت بریم دندون پزشکی

-نه مینا جون خودم یکاریش میکنم زحمت نکش

×چی میگی تو حاضر شو میام دنبالت

مینا دختر مهربونی بود و یجورایی ازش خوشم میومد من دوستای زیادی نداشتم ولی با مینا احساس راحتی میکردم.لباسامو پوشیدم و منتظرش شدم با زنگش فهمیدم رسیده و به بیرون رفتم و سوار ماشینش شدم و ازش بازم به خاطر رفتنم از مهمونیش عذرخواهی کردم اونم منو درک کرد و موضوع دندون پزشکی رو پیش کشید

×اتفاقا یکی از دوستام چند وقته ایران اومده و اینجا مطب دندون پزشکی تاسیس کرده

-عزیزم خودم یه درمونگاهی جایی میرفتم

×درمونگاه؟؟ حیف تو نیس با اون دندونای خوشگلت بخوای پیش کسی بری که خرابش کنه

بعد از طی کردن مسیری به مطب رسیدیم حتی از بیرونش یه جای شیک و با کلاس بود بالای در ورودی اسم یه دکتر مرد رو نوشته بود و من تا این لحظه فکر کردم دوست مینا یه دکتر خانم هستش.منشی دکتر مینا رو میشناخت و وارد اتاق دکتر شد و حضور ما رو بهش اعلام کرد دکتر یه مرد جوون قد بلند با بدن عضله ای و صورت استخونی مردونه بود وقتی مینا رو دید خندید و جلو اومد سلام و احوال پرسی خیلی گرمی داشتن با مینا خیلی راحت دست داد اما با من اینکارو نکرد مینا من رو معرفی کرد

×امیر جان دوست خیلی عزیزم نگین

_خیلی خوشبختم خوش اومدین بفرمایید

آدم محترمی نشون میداد به منشی گفت که از ما پذیرایی بشه ما هم بیرون اتاقش نشستیم

_خیلی عذر میخوام کارم با بیمارم تموم بشه حتما خدمتتون میرسم

وقتی به اتاقش رفت منم مطبشو برانداز میکردم مینا که متوجهم شد سرشو به سمت من آورد و صحبت کرد

×من و امیر یجورایی از بچگی همدیگرو میشناسیم خونوادمون قبلا زیاد باهم رابطه داشتن پسر خیلی خوبیه

-بهم میاین هاا

×عههه نگین نههه بعدشم قبلا یکی رو دوست داشته که بهش نرسیده

-آخی ولی میدیدم چجوری نگاهش میکنی

×خب... ازش خوشم میاد... ولی...

-دیدی گفتم

مینا سکوت کرد و من ته دلشو میدونستم چی میگذره ولی دیگه ادامه ندادم بیمار دکتر که یه خانم بود از اتاقش بیرون اومد و دکتر هم جلوی اتاق از ما برای رفتن به اتاقش درخواست کرد با مینا وارد اتاقش شدیم منم وقتی تخت دندون‌پزشکی رو دیدم یه ترسی توی وجودم افتاد.

توی همین فکرا بودم که مینا قضیه دندون درد منو به دکتر گفت اونم ازم خواست روی تخت دراز بکشم و چراغ بالای سرمو روشن و روی دهنم تنظیم کرد تمام دندونامو به دقت بررسی کرد

_این دندونتون که درد میکنه نیاز به عصب کشی و پر کردن داره یه دندون دیگتونم هم همینجوره و ممکنه بعد دردش شروع بشه

-دو تا دندون؟؟ واای

_شما دندونای زیبایی دارین زودتر اقدام کنید تا بدتر نشده

وقتی این حرف رو میزد توی چشام خیره شد و دستش که دستکش داشت روی دهنم بود خجالت کشیدم و با سوالم همه چی رو عوض کردم

-هر کودومش توی یه جلسه تموم میشه؟

_شاید دو جلسه ولی سعی میکنم تمومش کنم توی یکی

از جام بلند شدم مینا و امیر در مورد مسائل خودشون و اینکه چقدر ایران میمونه صحبت میکردن منم یه گوشه ایستادم و به وسایل دندون پزشکی نگاه میکردم حرفاشون که تموم شد

رو به من شدن و دکتر گفت دندون منو خارج از نوبت فردا ترمیم میکنه مینا ازش تشکر کرد و باهم ازش خدافظی کردیم و از مطبش بیرون اومدیم توی ماشین مینا نشستیم

×حالا عزیزم حالشو داری بریم رستورانو نشونت بدم؟

-آره حتما

آدرسشو ازش پرسیدم و اون گفت توی منطقه تفریحی شهر هستش و به سمتش رفتیم توی راه کلی حرف زدیم و وقتی به اونجا رسیدیم با دیدن بزرگی رستوران تعجب کردم مینا ماشینو پارک کرد و باهم به داخلش رفتیم خیلی خوشگل و بزرگ بود و حتی سلف سرویس متنوع داشت قرار بود کل اینجا رو بخرن و با کمی تغییر خودشون اداره کنن.

-مینا جون اینجا خیلی بزرگه

×آره دیگه برای همین میخواستیم از تو و آقا مسعود باهم کمک بگیریم تا کس دیگرو نیاریم که آقا مسعود مخالفت کرد

-آخه... آخه برای من اینجا خیلی سنگینه من اونقدری تجربه ندارم

×تو که تنها نیستی عزیزم هم ما خودمون هستیم هم قراره یکی دو تا مدیر دیگه که البته خانم هستن به اینجا اضافه بشن

-نمیدونم واقعا سخت به نظر میاد باید به مسعود هم بگم

×نترس وقتی بیای از پسش برمیای ولی اگه بازم خودت و آقا مسعود تصمیم میگیرین

مینا اصرار کرد همین جا ناهار بخوریم منم هر چقد مخالفت کردم ولی راضی نشد و سفارش غذا داد روی تخت های

تابستونیش نشستیم و تا وقتی ناهارمون رو آوردن چند کلمه ای حرف زدیم

-مینا چرا بهش نمیگی

×به کی

-به امیر که ازش خوشت میاد

×آخه اون انتخابش یکی دیگس

-شاید با گفتن تو همه چی عوض شه

×میترسم نگین میترسم من یه بار طرد شدم یه بار یکی که میخواستمش منو نخواسته من از نخواسته شدن میترسم

-میفهمم ولی اینجوریم ممکنه حسرتشو بخوری

×نمیدونم شاید

توی اوج بحثمون در مورد همین موضوع بود که ارباب تماس گرفت منم جواب دادم و بهش تمام قضایا رو گفتم اونم روی درمان دندونم تاکید کرد.

ناهارو آوردن من به خاطر دندونم مجبور بودم آروم آروم بخورم و برای همین کمی طول کشید با این همه مراقبت بازم کمی دردش شروع شد ولی به روی خودم نیاوردم

×راستی نگین فردا میام دنبالت میبرمت پیش امیر

-نه عزیزم خودم میرم تو زحمت نکش مگه اینکه بخوای بیای ببینیش و بهش احساستو بگی

×عههه نگین اذیتم نکن من میخوام با تو باشم بالاخره آقا مسعود نیس من باید ازت مراقبت کنم

-باشه عزیزم هرجور خودت دوس داری

سوار ماشین شدیم و مینا به سمت خونمون برد موقع خدافظی بازم کلی ازش تشکر کردم و به خونه رفتم مامانم ازم برای دندونم پرسید و بهش گفتم که قراره برم درستش کنم.

دوباره قرص خوردم و آلارم گوشیمو تنظیم کردم تا برای کارم خواب نمونم.

وقتی گوشیم آلارم زد با خواب آلودگی خاموشش کردم اصلا دلم نمیخواست از جام بلند شم ولی مجبور بودم.

لباسامو پوشیدم و با بی حالی کمی آرایش کردم از خونه بیرون زدم توی راه به ارباب زنگ زدم اونم جواب داد و باهاش حرف زدم و حالم خوب شد.

به فست فود رسیدم و کارای روزمرمو انجام دادم تا اینکه الهه و الناز و بقیه پرسنل کم کم رسیدن و مشغول فعالیت

شدیم.شب آروم و گرمی بود حتی یه دقیقه هم نمیشد کولر رو کم یا خاموش کرد.

دوری از ارباب منو حسابی دلتنگ کرده بود دیگه تحمل این دوری رو نداشتم و دلم میخواست زودتر برسه و ببینمش همین موضوع حالم رو گرفته بود و زیاد دل و دماغ حرف زدن با کسی رو نداشتم و الهه که کمی درکم میکرد متوجه بود.

اون شب هم با همه دلتنگیام گذشت الناز منو به خونه رسوند موقع خواب به ارباب پیام دادم اما جوابی نداد منم با حس بدی به خواب رفتم.صبح چشامو باز کردم و گوشیمو برداشتم ولی بازم پیامی ازش نبود منم نخواستم مزاحمش بشم و منتظر شدم تا خودش بهم پیام یا زنگ بزنه.

صبحونه رو خوردم که مینا پیام داد و گفت تا یه ساعت دیگه دنبالم میاد منم توی این تایم کمی اتاقمو مرتب کردم و حاضر شدم وقتی مینا اومد از مامان خدافظی کردم.

توی ماشین کمی استرس داشتم و از کارایی که قراره روی دندونم انجام بده میترسیدم ولی صحبت با مینا کمی آرومم کرد.وارد مطب شدیم دکتر هنوز نیومده بود کمی نشستیم و چند دقیقه بعد امیر اومد.به اتاقش رفتم و روی تخت دراز کشیدم

-همین امروز تمومش کنین خواهش میکنم

_چه عجله ای داری به من باشه ده جلسه طولش میدم

از حرفش تعجب کردم و تا خواستم چیزی بگم آمپول بی حسی رو به لثه م زد و کم کم احساس سنگینی توی اون قسمت کردم لوله رو گذاشت و شروع به کار کرد.در طول ترمیم دندونم چند باری حالم بد شد که دکتر با صبر و حوصله دلداریم داد چند بارم خودش با دستمال دور دهنمو تمیز میکرد و با دقت کارشو انجام میداد.

وقتی کارش تموم شد ازم خواست دندونامو بهم فشار بدم هنوز بی حس بود ولی جای موادی که توی دندونم بود رو حس میکردم اون یه دندونم رو کامل درست کرد و منم از جام بلند شدم احساس میکردم گوشه لبم افتاده و چند باری توی آینه خودمو نگاه کردم.

لبه تختش نشسته بودم که امیر پشت میزش نشست و مینا رو صدا زد وقتی مینا به داخل اتاق اومد اول حال منو پرسید و به سمت دکتر رفت صداشونو نمیشنیدم انگاری عمدی آروم حرف میزدن منم به خیال اینکه حرف خصوصی میزنن جلو نرفتم و بیشترین توجهم روی مزه بد دهنم و تیکه های ریزی بود که زیر دندونام میومدن.

مینا به سمتم اومد چهره درهم و غمگینی داشت خیلی تعجب کردم بلند شدم و خواستم هزینه هارو حساب کنم که اولش با مخالفت دکتر و مینا مواجه شدم اما وقتی اصرار من رو

دیدن مبلغی با تخفیف زیادی ازم گرفتن حرکات مینا جوری بود که دوس داشت زودتر ازونجا خارج بشه اما دکتر از من خواست برای ترمیم دندون دیگم چند روز دیگه برگردم.

توی ماشین نشستیم مینا راه افتاد هرچی ازش پرسیدم چی شده و چرا یهو عوض شدی جوابی نداد که یهو در حال حرکت به کنار خیابون تغییر مسیر داد و ایستاد سرشو روی فرمون گذاشت و گریه کرد من اولش توی شوک بودم دستمو پشتش گذاشتم از فرمون جداش کردم دستمال کاغذی بهش دادم اشکاشو پاک کرد و دائم ازش میپرسیدم که چه اتفاقی افتاده

×میدونی به من چی میگه؟؟

-کی؟ امیر؟

×آره

-خب چی میگه

×میگه من از دوستت خوشم اومده

-دوستت؟؟ ینی منننن؟؟؟

×آره

-مینا برگرد مطبش

×عصبانی نشو نگین بهش گفتم متاهلی

-من واسه خودم عصبانی نیستم

×پس چی

-میخوام بهش بگم چه کسیو داره از دست میده

×اصلا برام مهم نیس همون بهتر که نمیدونه منم فهمیدم زندگی من پر شده از آدمایی که منو نمیخوان

-این حرفو نزن مینا تو خیلی خوبی مشکل اونان

با حرفام آرومش کردم و راه افتاد وقتی منو به خونه رسوند مانع رفتنش شدم و به خونه دعوتش کردم اولش مخالفت کرد ولی میدونستم دوس داره وقتشو با من بگذرونه ماشینشو پارک کرد و به خونه رفتیم.مامانم استقبال گرمی ازش کرد و براش شیرینی و چای و میوه آورد.توی اتاق نشسته بودیم و حرف میزدیم مینا رو مجاب کردم که اعتماد به نفسشو بالا ببره.

×اتاق خوشگلی داری

-چشات خوشگل میبینه عزیزم به اتاق های بزرگ و زیاد خونه تو که نمیرسه

×نه بابا اینجوری بهتره صمیمیتش بیشتره اونجا اون همه اتاق ولی همیشه خالی و بی روح چه فایده ای داره

زیاد حرف زدیم گاهی مامان هم بهمون اضافه میشد و بحثمون تغییر میکرد مینا خواست بره که من اصرار کردم ناهار پیشم بمونه مامان هم بری اینکه راحت باشیم ناهارمون رو به اتاقم آورد.مینا با ذوق و شوق خاصی نشسته بود و غذاشو میخورد منم بخاطر دندونم مامان برام سوپ درست کرده بود و همونم آروم میخوردم.

کمی استراحت کردیم و من توی این مدت دائم گوشیمو چک میکردم ولی خبری از ارباب نبود به توصیه مینا باهاش تماس گرفتم جواب داد و با گفتن اینکه کار داره مجبور شدم سریع قطع کنم تا حالا اینجوری احساس دوری ازش نمیکردم حالا این مینا بود که منو آروم کرد.

اصلا حس و حال رفتن به سرکار نداشتم و دلم میخواست توی خونه بمونم برای همین به آقای سلیمانی زنگ زدم و قضیه رو گفتم اونم موافقت کرد و مینا هم از نرفتنم خوشحال

شد ولی نیم ساعتی گذشت منصور بهش زنگ زد و ازش خواست به رستوران برن از من خدافظی کرد و از مامان تشکر کرد و رفت.

تمام شب درازکشیده و خواب بودم تصمیم گرفتم صبح به خونه ارباب برم و کمی اونجا رو گردگیری کنم برای همین شب با خوردن شام مختصری به خواب رفتم.صبح با انرژی بیشتری نسبت به شب قبل بیدار شدم مامان هنوز خواب بود مجبور بودم بدون سروصدا باشم پس قید چای و صبحونه رو زدم و از خونه بیرون رفتم.

به خونه ارباب رسیدم اولین کارم دم کردن چای بود و با خوردنش تشنگی تمام صبحم رفع شد خونه رو مرتب و تمیز کردم حموم و دستشویی رو با اینکه تمیز بود شستم داخل اتاق بازی رفتم و تمام خاک کم وسایل رو گرفتم توی آشپزخونه چشمم به قلیون افتاد اولش با خودم مخالفت کردم

ولی هوسش پیروز شد.روی مبلی که جای ارباب بود نشستم و مشغول کشیدن قلیون شدم چند دقیقه ای گذشت که صدای کلید داخل قفل در اومد

ارباب جلوی در ایستاد و من رو تماشا میکرد دور من پر دود قلیون بود و روی مبل مثل مجسمه بی حرکت و بهت زده بودم

به سمت در دویدم از ذوق دیدنش زبونم بند اومده بود ولی نفسمو بیرون دادم و کلی سلام کردم و دلم میخواست دستاشو بگیرم و ببوسم چمدوناشو داخل آورد خواستم کمکش کنم و دسته چمدون رو بگیرم مچ دستمو گرفت و پرت کرد هیچ حرفی نمیزد حتی به صورتم نگاه نکرد ضربان قلبم شدید شد و فهمیدم زیادی از من عصبانی شده سر جام ایستادم و اون توی اتاق کتشو از تنش درآورد و آستینای پیرهنشو بالا زد و

وارد دستشویی شد در دستشویی رو نبست و صورتشو شست و با حوله خشک کرد.

وقتی بیرون اومد به سمتش رفتم دستمو روی ساعدش گذاشتم واکنش شدیدی نشون داد با یه دستش مچمو و با دست دیگش گلومو محکم گرفت و منو به عقب هول داد دست چپمو پشت سرم توی هوا تکون میدادم تا وقتی به دیوار رسیدم بفهمم و سرم بهش برخورد نکنه ولی اتفاق برعکسش رخ داد محکم به دیوار چسبیدم و با اخم وحشتناکی توی چشام نگاه میکرد

+من نباشم تو هر غلطی دلت بخواد میکنی

-آق...قاا

+خفه شووو من فکر کردم نباشم تو آدم میمونی اما اشتباه کردم سر از مهمونی درمیاری الانم که نشستی روی مبل من

داری قلیون میکشی حتما کار هر روزت همین بوده با دوستتم اومدی اینجا میومدی خوش گذرونی نکنه مست هم کردی

-ار...با...ببب

مچ دستمو ول کرد و سیلی محکمی توی صورتم زد که گوشم سوت عجیبی کشید فشار دستش روی گلوم راه نفسمو بند آورد و کبود شدن صورتم رو میتونستم حدس بزنم اصلا اجازه نداد براش توضیح بدم و نمیتونستم حرفی بزنم چند ثانیه بعد گلومو ول کرد و با سرفه نفس میکشیدم سرمو بالا کردم دستاش توی جیبش بود و سرشو کج کرد

+برو بیرون

-بله آقا؟؟

+از خونه من برو بیرون

-ارباب به خدا توضیح میدم اونجوری که فکر میکنین نیس

+بروووو بیروووون

چنان دادی زد که تمام اجزای صورتش لرزید و قرمز شد دندوناشو بهم فشار میداد و رگ گردنش برجسته بود از حرفش تمام بدنم یخ کرد بی اراده جلوی پاش روی زمین افتادم و صورتمو روی پاش گذاشتم با گریه التماسشو کردم

-آقا غلط کردم اینکاروو نکنیییین هر کاری دوس دارین بکنین من میمیییرم بدووون شماااا

پاشو روی سرم گذاشت و پرتم کرد به سمت اتاق رفت وقتی برگشت مانتو و شال و کیفم توی دستاش بود و جلوم انداخت

+گمشو بیرون

شالمو توی چنگم گرفتم و هق هق میزدم همونجوری روی زمین سرم کردم و به زور مانتومو پوشیدم جلوی در ایستادم و نایی برای حرکت نداشتم میدونستم وقتی چیزی بگه از

حرفش برنمیگرده دستم روی دستگیره در بود سرمو روی در گذاشتم و بی صدا گریه میکردم درو باز کردم و بیرون رفتم.

توی پیاده رو خیابون بی هدف قدم برمیداشتم و یاد لحظه ای ارباب منو بیرون انداخت افتادم و بی اختیار بغض کردم نمیدونستم کجا میرم فقط زیر آفتاب داغ تابستون به جهنمی که برام درست شده بود فکر میکردم.اونقدر رفتم و رفتم تا اینکه خودمو جای همون پارکی دیدم که با ارباب اومده بودیم دقیقا همون مسیری رو که همون دفعه همراهم بود رو رفتم به نیمکتمون رسیدم.

جلوی نیمکت ایستادم سایه درخت روش افتاده بود هنوز حکاکی اول اسمامون روش بود نشستم و بهش نگاه کردم دستمو روی حرف اسمش کشیدم تصمیم گرفتم با یه پیام ازش عذرخواهی کنم گوشیمو از توی کیفم درآوردم پیاممو نوشتم ولی موقع ارسال پشیمون شدم و همرو پاک کردم

دوباره جمله هارو توی ذهنم بهم وصل کردم اما این بار حتی به نوشتنش هم نرسید.

چند دقیقه ای اونجا نشسته بودم ساعتمو نگاه کردم هنوز روز به ظهر نرسیده بود به صدای اطرافم گوش میدادم و توی فکرم هزار تا موضوع میگذشت چندین بار خودمو به عقب برگردوندم این اتفاقات رو توی ذهنم جور دیگه تجربه کردم اما حقیقت چیز دیگه ای بود.توی همین خیالات بودم که یه زن لاغر اندام با عینک آفتابی و مانتوی سفید و شلوار جین اون طرف دیگه نیمکتم ایستاد

_اجازه هست بشینم؟

-بله بفرمایید

بهش نگاه نمیکردم اما سنگینی چشاشو گاهی روی خودم حس کردم برای همین صورتمو مخالفش چرخوندم و انگار

حضورش برام مهم نیس یکی دو دقیقه طولی نکشید که صدای فندک برای روشن کردن سیگارش رو شنیدم نا خودآگاه توجهم بهش جلب شد اونم سیگار روی لبش عینکشو برداشت و به من نگاه کرد

_اذیتت میکنه نکشم

-نه راحت باشین

_عادت ندارم سیگار به کسی تعارف کنم ولی اگه میکشی بردار

پاکت سیگارشو جلوم گرفت که یکی دو نخ از بقیه بالاتر بود چند ثانیه خیره به سیگارا بودم دستمو دراز کردم یه دونه برداشتم و لای انگشتام گرفتم تا حالا نکشیده بودم و استرس گرفتم با تردید روی لبم گذاشتم اون زن چند باری فیتیله سیگارو تکون داد و صدای تق تقی میکرد هر چی میزد روشن

نمیشد و اون صدا توی ذهنم تبدیل به صدای سیلی ارباب شد و به این فکر کردم دارم چیکار میکنم من توی این لحظه خط قرمزشو رد میکنم وقتی فندک روشن شد سیگارو از روی لبم برداشتم و به سمت اون زن گرفتم

-ببخشید من سیگاری نیستم

_از لرزش دستت معلوم بود میدونی منم اولین بار حس تورو داشتم منم فکر میکردم دارم ازش انتقام میگیرم

-اما من نمیخوام ازش انقام بگیرم میخوام خودمو تنبیه کنم کاری که اون باید میکرد و نکرد

_جالب شد پس تو دلشو شکوندی چیکار کردی؟ خیانت؟

-اونقدر دوسش دارم که هیشکی به چشمم نمیاد

_پس بهش بگو

دستمو توی کیفم کردم گوشیمو درآوردم متن پیاممو نوشتم

)میخواستم ازتون عذرخواهی کنم کلی چیزی نوشتم و چند بار پاک کردم ولی تنها چیزی که میتونم بگم اینه که خیلی دوستون دارم و ازتون دست نمیکشم(M & N

با شجاعت ارسالش کردم و یه نفس عمیق کشیدم چند دقیقه بعد گوشی اون زن زنگ خورد برش داشت صحبت کرد و بی اعتنا به من از جاش بلند شد و رفت منم هندزفریمو از توی کیفم درآوردم به گوشیم وصل کردم و آهنگامو گوش دادم با هر آهنگ خودمو کنارش تصور کردم بعضیاش حرف من به اون و بعضیاش حرف اون به من بود طبق محاسبه خودم یه ساعتی روی اون نیمکت بودم گاهی کسایی رد میشدن و حس میکردم چیزی بهم میگن اما من سرم پایین بود و توی دنیای خودم بودم.

سرم بین دستام بود و با آهنگم زمزمه میکردم که ناگهان دوتا پا و یه جفت کفش جلوم ایستاد لبخند زدم این کفشای ارباب

بود سرمو بلند کردم عینک آفتابیشو از روی چشاش برداشت منم سریع هندزفریامو درآوردم و جلوش مثل یه سربازی که مافوقشو دیده صاف شدم.

حرفی نزد توی چشام خیره شد شالم از روی سرم به پایین سُر خورد توجهش بهش جلب شد با گوشی و هندزفری توی دستم سعی کردم با دستپاچگی شالمو درست کنم صدامو صاف کردم و آروم حرف زدم

-آقا چجوری پیدام کردین

+آخر پیامت وقتی چیزی مینویسی که من میدونم معنیش چیه توقع داری پیدات نکنم؟

-اصلا فکر نمیکردم بفهمین چه خوب یادتونه

+راه بیفت

-چشم

کنارش هم قدم شدم و از پارک بیرون رفتیم ماشینشو پیدا کردم و سوارش شدیم به سمت خونه خودش راه افتادیم یه ترس عجیبی توی وجودم رخنه کرد و میدونستم رسیدن به خونه خیلی خوشایند نخواهد بود ولی من حاضر بودم بخاطر داشتنش هر چیزی رو تحمل کنم.

به خونه رسیدیم جلوی در کفشامو درآوردم وسط پذیرایی ایستاد و با دستش اشاره کرد که به اونجا برم آروم به سمتش رفتم

+لباسات

شالمو از سرم باز کردم مانتو و بقیه لباسامو درآوردم بدنم عرق کرده بود و باد کولر به تنم میخورد.به آشپزخونه رفت سرمو چرخوندم و نگاهش کردم دو تا لیوان تا لبه آب کرد اصلا نمیفهمیدم چیکار میکنه ینی میخواست به من آب بده بخورم؟ دو تا ظرف برداشت و لیوان های آب رو روش گذاشت

وقتی از آشپزخونه بیرون اومد سرمو صاف کردم به سمتم اومد و جلوم ایستاد

+کف دستاتو بیار بالا

دو تا کف دستامو بالا نگه داشتم ظرف ها که لیوان آب روش بود روی کف دستام گذاشت و رفت.از پشت سرم صدای باز شدن اتاق بازی رو شنیدم آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم ظرف هارو روی دستام ثابت نگه دارم حضورشو پشت سرم حس کردم سرشو به پشت گوشم آورد

+اگه اونای روی دستت بیفته سرتو توی سینک پر از آب میکنم تجربشو که داری میدونی چه حسی داره

با تکون دادن سرم تایید کردم ترسیده بودم سرمو کمی پایین آوردم و کمربند توی دستشو دیدم چشامو بهم فشار دادم و نفسمو توی سینه حبس کردم صدای پیچیده شدن کمربند

دور دستشو شنیدم ضربه اول رو جوری زد که تکون خوردم و آب از لبه لیوان ها روی ظرف ها ریخت سریع خودمو ثابت نگه داشتم از دردش با دهن نفس میکشیدم.

ضربه دومش روی دو تا لبه با.سنم قرار گرفت و صداش کل خونه پیچید دستام میلرزید و تمام حواسم به لیوان ها بود ضربه سوم رو دقیقا جای قبلی زد برای اینکه بدون تکون خوردن دردشو از تنم خالی کنم این بار جیغ کشیدم دیگه تحمل نگه داشتن اونارو نداشتم دستام بی اختیار لرزش داشت.

به جلوم اومد و نگاهم کرد منم با چشام التماسشو کردم سر کمربندو لای پام کشید و روی شکمم برد و به وسط سینه هام رسوند قلبم توی دهنم بود

+من به خاطر تو سفرمو کوتاه کردم تا بیام و جمعت کنم

-آ...قا... من...

تا اومدم حرفی بزنم کمربندشو یک دور از دستش باز کرد و دور گلوم پیچید و فشار داد سنگینی لیوان ها روی دستام چندین برابر شد و دیگه تحملشونو نداشتم کمربندشو از دور گلوم برداشت با اشاره چشمش فهمیدم باید ظرف هارو روی اوپن آشپزخونه بذارم وقتی ازشون خلاص شدم چند باری مشتمو باز و بست کردم تا خستگی دستامو بگیرم.

ناگهان موهامو از پشت گرفت و دنبال خودش کشوند به سمت اتاق بازی برد روی تخت پرتم کرد تا اومدم به پشت بخوابم روی شکمم به تخت فشارم داد و دست و پامو قفل و محکم کرد نمیتونستم پیش بینی کنم چه کاری قراره انجام بده از توی کمد که جلوی صورتم بود یه شمع برداشت روی پشتم گذاشت در کمد رو بست و با فندک روشنش کرد چند ثانیه

صبر کرد احتمالا منتظر این بود پارافین شمع خوب ذوب و داغ بشه بالاخره برش داشت و قطره قطره روی کمرم ریخت.

[29.02.20 21:39]

#پارت۱۳۶

قطره های پارافین کمرمو میسوزوند و آروم ناله میکردم از وسط کمرم به لای با.سنم برد و با دستش لاشو باز کرد یهو احساس سوزش و داغی روی سوراخ با.سنم حس کردم چشامو بهم فشار دادم و جیغ خفه ای کشیدم.

شمع رو دوباره روی کمرم گذاشت و از توی کمدش دستکش پلاستیکی درآورد و دستش کرد پارافین های روی سوراخم رو با انگشتش پاک کرد و دوباره چند قطره روش ریخت این بار صدای جیغم بلند تر شد و سوراخم به شدت میسوخت.

این کارو چند بار تکرار کرد برخورد انگشتاش با لای پام و سوراخم تحریکم کرده بود و احتمال میدادم خیس شدم وقتی کف دستشو به بغل پام فشار داد و خیسی لای پام رو دید کمی خجالت کشیدم انگشت شصتشو به لای پام کشید و به داخل ک.سم فشار داد ناله ای کردم و خودمو بی اختیار جلو دادم ولی پاهام بسته بود و نمیتونستم زیاد تکوم بخورم.

انگشت شصتشو به سوراخ با.سنم کشید و ناگهان فرو کرد نفسمو توی سینه حبس کردم و با شدت بیرون دادم انگشتشو تا ته وارد کرد و ناله هام از اعماق گلوم بیرون میومد.

پایین تخت رفت و من چیزی نمیدیدم و وقتی فهمیدم که قطره های داغ پارافین رو کف پاهام حس کردم.

شمع رو خاموش کرد توی کمد گذاشت وقتی دستکشارو از توی دستاش درمیاورد با من حرف زد

+من میدونم اومدی کمد رو باز کردی و وسایلمو دیدی

ناگهان دلم ریخت و احساس ترس بدی کردم حرفی برای گفتن نداشتم فقط ملتمسانه نگاهش میکردم از کنار تخت طناب برداشت و پاهامو باز کرد ساق پاهامو گرفت و به سمت با.سنم آورد دورشونو محکم با طناب بست و یه سر طناب رو که بلند بود به طرف سرم رسوند و دور گلوم پیچید.اگه زانوهامو راست میکردم طناب به گلوم فشار میاورد و باعث خفگیم میشد و مجبور بودم خم نگهشون دارم.

ارباب از اتاق بیرون رفت اما درو نبست منم دستام بسته و سرم کمی به عقب بود و سعی میکردم پاهامو جلوتر بیارم تا به گلوم فشار نیاد چند دقیقه ای گذشت صدای ارباب اومد که با کسی تلفنی حرف میزنه گوشامو تیز کردم اون پیتزا سفارش داد اما یه دونه و قطع کرد.

مدت زمان زیادی گذشت گردنم خشک شده بود دیگه تحمل نداشتم فشار طناب روی گلوم اون قسمت رو به درد آورده بود صدای زنگ در اومد ارباب پیتزا رو گرفت و دوباره همه جا ساکت شد.چند دقیقه بعد وارد اتاق شد یه صندلی جلوی تختم روبروی صورتم گذاشت جعبه پیتزا رو روی دستای بستم قرار داد بوی پیتزا روانیم کرد و آب دهنمو قورت میدادم شکمم از گرسنگی به صدا درومد.

در جعبه رو باز کرد منم به خاطر طناب مجبور بودم زیر چشمی نگاهش کنم از شدت هوس نزدیک بود آب دهنم از کنار لبام بریزه ارباب شروع به خوردن کرد منم جرات حرف زدن نداشتم.دو تیکه خورد و نوبت تیکه سوم بود من دیگه نزدیک بود گریم بگیره ولی خودمو کنترل کردم.

تمام پیتزا رو با لذت خورد و من از حرص روانی شده بودم ولی چاره ای جز تحمل نداشتم.گلوم به شدت درد گرفته بود

وقتی از روی صندلیش بلند شد گره طناب پامو باز کرد و من پاهامو صاف کردم و سرمو روی تخت گذاشتم و خسته بودم.

هنوز دستام بسته بود ارباب از اتاق بیرون رفت گوشیش زنگ خورد جواب داد و بعد از کلی احوال پرسی فهمیدم با مامانش حرف میزنه

+آره تازه رسیدم اومدم اینجا

+پایین وایسادین؟ نه نمیخواد بالا بیاین من خودم میام خونه

+باشه مادر من باشه

وقتی قطع کرد داخل اتاق اومد من هنوز دستام بسته بود و لخت روی تخت بودم موهامو گرفت سرمو بلند کرد

+صدات درنمیاد فهمیدی؟

-بله آقا

از اتاق بیرون رفت و درو بست و قفل کرد چند دقیقه بعد صدای حرف زدن اومد بخاطر بسته شدن در چیز زیادی نمیشنیدم بدنم توی این حالت خسته شده بود ولی بخاطر دستای بستم نمیتونستم جا به جا بشم فقط پاهامو گاهی تکون میدادم توی همین اوضاع ادرارم شدید شد و پاهامو بهم فشار میدادم تا از بین بره.

مشغول نگه داشتن و کنترل ادرارم بودم که دستگیره در اتاق پایین و بالا شد و صدای ارباب و مامانشو غیر واضح میشنیدم که سر اتاق که چرا قفله بحث میکنن من از ترس هر لحظه ممکن بود به خودم خراب کنم...

[29.02.20 21:39]

#پارت۱۳۷

سرمو به جلو بردم و سعی کردم با دندونام دستبندامو باز کنم اما خیلی محکم بود صداها از جلوی در دور شد و منم گوشامو

تیز کردم تا ببینم چه اتفاقاتی در حال رخ دادنه ناگهان صدای قفل در و باز شدنش توی اتاق پیچید بدنم تکون خورد ارباب داخل اتاق اومد و به وضعیت من نگاه میکرد منم با صدایی آروم صحبت کردم

-آقا باید برم دستشویی

+نیاز نیس آروم صحبت کنی برو تا اتاقمو به گند نکشیدی

دستامو با شدت و عصبانیت باز کرد و منم به سمت دستشویی دویدم.وقتی بیرون اومدم روی تختش دراز کشیده بود شکمم از گرسنگی به سروصدا افتاده بود ولی خودمو کنترل کردم و کنار تختش زانو زدم چشمش به من افتاد و بی اعتنا دوباره به سقف نگاه کرد و آروم خوابید میدونستم خستس و باید استراحت کنه برای همین آروم و بی صدا از جام بلند شدم و لباسامو پوشیدم.

هنوز جعبه پیتزا روی اوپن بود با دیدنش یاد لحظاتی افتادم که به جای پیتزا حرص میخوردم به آشپزخونه چیزی برای خوردن پیدا نکردم و روی صندلی نشستم به ساعت نگاه کردم دو ساعت دیگه باید به سرکار میرفتم خونه توی سکوت مطلق بود فقط صدای تیک تاک عقربه های ساعت شنیده میشد با همون حالت گرسنگی روی مبل رفتم و سرمو روی دسته مبل گذاشتم و به خواب رفتم.

خواب دیدم که جلوی دریا ایستادم و یه موج عظیمی به سمتم میاد هر لحظه نزدیک تر میشد جوری که جلوی نور خورشید رو گرفت و منو توی خودش غرق کرد جیغ بلندی کشیدم و وقتی پریدم ارباب با یه لیوان آب روی سرم ایستاده و تمام صورتم خیس بود

+بلند شو وقت رفتنه

با ترس و دستای لرزون صورتمو تمیز کردم توی اتاق شال و مانتومو پوشیدم کیفمو برداشتم ارباب روی مبل نشسته بود و به سمتش رفتم تا منو دید بلند شد و به سمت در خونه رفت بازش کرد و من مات و مبهوت بهش نگاه میکردم

+برو دیرت میشه

-چشم آقا ولی...

+ولی نداره زود

-چیزی شده آقا؟

نگاه اخم آلودی بهم کرد از وقتی مامانش به خونه اومده بود رفتارش عجیب شد از سوال کردنم پشیمون شدم به سمت در رفتم و برگشتم تا خداحافظی کنم اما در رو بست چند ثانیه ای به در نگاه کردم انگشتمو به سمت زنگ بردم تا بزنم و در رو باز کنه اما پشیمون شدم.

توی راه تمام فکرم به ارباب بود گوشیمو چند بار از توی کیفم درآوردم تا زنگ بزنم ولی یاد رفتارای لحظات آخرش افتادم و ترسیدم بیشتر عصبانیش کنم.به محل کارم رسیدم هنوز کسی نیومده بود از سیب زمینی های سرخ کرده ظهر کمی توی فر مونده بود توی ظرف ریختم و با سس خوردم ولی تمام فکرم به رفتار عجیب ارباب بعد از ملاقات مامانش بود.دونه های آخر سیب زمینیمو میخوردم که الهه اومد

++تو که هیچوقت این موقع سیب زمینی نمیخوردی

-ناهار نخوردم

++عه کجا بودی مگه

-هیچ جا

++چی شده باز

-باز؟؟؟ مثل اینکه خستت کردم نه؟

++نگین این چه حرفیه آخه هروقت توی خودتی یه چیزی شده

-مهم نیس

بدون حرف دیگه ای به طبقه بالا رفتم و کارای عقب موندمو انجام دادم و یجوری سر خودمو گرم کردم ولی ته فکرم یه بن بستی بزرگی داشتم و منو توی خودش گم میکرد.تمام کارامو انجام دادم و چون حواسم پرت بود یه بار دیگه بررسی کردم که اگه اشتباهی توش بوده تصحیحش کنم مشغول بودم که الهه با یه لیوان چای داغ به بالا اومد و جلوی من گذاشت

++هنوزم نمیخوای بگی چی شده

-نمیدونم الهه نمیدونم اصن گیجم

++خب حرف بزن

-امروز خونه مسعود بودم

++خب

-مامانش اومد و من توی اتاق موندم تا برن

++خب؟؟؟!!!

-وقتی رفت و من بیرون اومدم مسعود کلا تغییر کرد منو یجورایی دیگه تحمل منو نداشت و کاری کرد از خونش بیرون برم

++خب نگفت چی شده؟

-نه میدونی که چجوریه هیچ حرفی نمیزنه

++باهاش حرف بزن

-میترسم

++ترستو کنار بذار تو بخش مهمی از زندگیشی

حرف الهه مثل پتکی توی سرم کوبیده شد و این سوال بزرگ رو برام به وجود آورد که واقعا من بخش مهمی از زندگی ارباب هستم؟ توی ذهنم به خودم فحش دادم که این سوال احمقانه به مغزم اومده

++نگین نگین

-ها چیه

++کجایی تو حواست هست؟

-آره

++فکر کنم نصف حرفامو نشنیدی

چاییمو خوردم و با الهه به پایین رفتم و الناز هم اومده بود با اونم احوال پرسی کردم و بقیه پرسنل یکی یکی رسیدن و شروع به کار کردن و من هر لحظه حسم به همه چی بدتر میشد.

شب رو با بی حوصلگی با آخر رسوندم توی این حال چند باری با پرسنل و حتی با مشتری بحثم شد و هر دفعه الهه هوای منو داشت و میدونست من خوب نیستم با عجله به بیرون از فست فود رفتم اما اثری از ماشین ارباب نبود الناز به کنارم اومد و بهم گفت که منو تا خونه میرسونه همگی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم توی ماشین پیامی به ارباب دادم اما جوابی نفرستاد.

به خونه رسیدم لباسامو عوض کردم روی تخت دراز کشیدم دوباره پیام فرستادم و این بار متن طولانی تری فرستادم

-آقا من توی این بی خبری دارم میمیرم توروخدا بگین چرا جواب نمیدین حالتون خوبه؟ من نمیخوام مزاحمتون بشم فقط نگرانتونم اگه چیزی هست به من بگین خواهش میکنم جواب بدین تا بتونم بخوابم

+بخواب

-آقا نمیگین چی شده؟

+گفتم بخواب

-چشم شبتون بخیر

همیشه جواب شب بخیرمو میداد ولی هرچقدر منتظر شدم هیچی نگفت منم کمی آهنگ گوش دادم تا حالم بهتر شه اما آهنگا باعث گریه من شدن و از خستگی و گریه خوابم برد.

صبح با سردرد شدیدی بیدار شدم جوری که مجبور شدم بعد از صبحونه دو تا قرص مسکن بخورم مثل همیشه پیام صبح بخیر به ارباب دادم اما بازم جوابی ازش نیومد.یه ساعتی گذشت صدای زنگ پیام گوشیم رو از توی اتاقم شنیدم به سمتش دویدم ولی الهه بود

++میخوام برم خرید میای بریم؟

-نه حسش نیس

++بیا بریم دیگه واسه روحیت هم خوبه

-باشه کجا بیام

محل قرارمون رو مشخص کرد و منم با کسلی و بی حالی لباسامو پوشیدم حتی یه رژ هم به زور زدم و وقتی مامانم این قیافمو دید تعجب کرد

× ×مگه داری میری مجلس ختم

-مامان گیر نده توروخدا حوصله ندارم

× ×باشه برو ولخرجی نکنین

از خونه بیرون اومدم و یه تاکسی سوار شدم توی تاکسی به ارباب پیام دادم که با الهه به خرید میرم ولی بازم هیچ جوابی نداد دیگه ظرفیت صبرم تموم شده بود دلم میخواست به راننده تاکسی بگم منو به محل کارش ببره ولی پشیمون شدم و چند دقیقه بعد به الهه رسیدم.

بین مغازه ها و فروشگاه ها میچرخیدیم کمی حالم بهتر شد و به الهه برای لباس نظر میدادم و تا از جلوی فروشگاهی رد شدیم که ارباب با من به اینجا اومد و کت شلوارشو خرید دوباره حالم بهم ریخت ولی تصمیم گرفتم به داخل اونجا برم الهه هم پشت سر من اومد

++نکنه میخوای واسه آقا مسعود چیزی بخری

-فکر بدیم نیست به نظرت یه پیراهن بخرم؟

++آره خوبه

به قسمت پیراهناش رفتیم و یه پیراهن سفید که خیلی بهش میومد رو انتخاب کردیم من و الهه برای خریدش اتفاق نظر داشتیم با ذوق ازونجا بیرون اومدیم از یه مغازه جعبه کادو گرفتم و پیراهن رو داخلش گذاشتم.الهه از من خواست به خونه اونا بریم با اینکه حوصله چندانی نداشتم ولی قبول کردم

چون خریدای الهه زیاد بود تاکسی به سمت خونشون گرفتیم و توی ماشین باهم حرف میزدیم

++ناهارو باهم بخوریم بعد باهاش تماس بگیر و برو ببینش

-باشه همین کارو میکنم

به خونشون رسیدیم مامانش استقبال گرمی ازمون کرد خواهر بزرگترش و بچش هم اونجا بودن و کلی احوال پرسی کردیم منم با بچه بامزه خواهر الهه بازی کردم همگی ناهارمون رو خوردیم و توی اتاق الهه مجبورم کرد به ارباب زنگ بزنم چند باری بوق خورد بعدش جواب داد بعد از سلام حرفمو بهش زدم

-میشه ببینمتون امروز

+نه کار دارم

-آخه...

+آخه چی گفتم که کار دارم

اینو گفت و قطع کرد گوشی توی دستم موند و خشکم زد هیچوقت اینقدر بهم بی محلی نمیکرد منم بغضم ترکید و جلوی الهه گریه کردم اونم منو بغل کرد و دلداریم میداد.

تا وقتی که باهم به سرکار میرفتیم کنار الهه و خواهرش بودم و حرف میزدیم با اینکه حس و حال خوبی نداشتم اما ازینکه الهه منو توی این موقعیت تنها نذاشت کلی ازش تشکر کردم.باهم به بیرون رفتیم و منم کادوی ارباب رو برداشتم و با خودم به فست فود بردم و توی اتاق کارم گذاشتم.شب آرومی بود و بابام دنبالم اومد و منو به خونه برد دائم چشمم با گوشی بود که پیامی از ارباب به دستم برسه اما هیچ اثری ازش نبود بابام از جعبه توی دستم سوال کرد و منم یجوری پیچوندمش.

صبح وقتی بیدار شدم یه فکر دائم توی سرم میچرخید که به محل کارش برم و ببینمش لباسای خوبی پوشیدم و کمی اوضاع خودمو درست کردم جعبه پیراهنشو برداشتم و سر راه یه شاخه گل گرفتم و وارد شرکتی شدم که محل کارش بود پله هارو بالا رفتم و آروم داخل شدم یه خانمی پشت میز نشسته بود و ازش پرسیدم ولی اون گفت که دو روزه به کارش نیومده من بیشتر ناراحت شدم و از اونجا بیرون رفتم.

سریع سوار یه تاکسی شدم و به سمت خونش حرکت کردم جلوی در خونه پیاده شدم هرچی زنگ زدم اونجا نبود به سر خیابون رفتم و یه تاکسی دیگه به مقصد خونه خودشون گرفتم جلوی مجتعمشون ایستاد منم از توی ماشین نگاهی انداختم کادو و گل رو روی صندلی عقب گذاشتم و به داخل مجتمع رفتم نگهبانی نگاهی به من کرد منم سرمو پایین انداختم و یاد اون دفعه ای که ارباب منو به اینجا آورد افتادم

دوروبرمو نگاه کردم و اون بلوکی که خونشون بود به خاطرم اومد جلوتر رفتم ولی اثری از ماشینش نبود دلم میخواست از پله ها برم اما قلبم به شدت میتپید و سر جام خشکم زد تا اینکه صدای نگهبان پشت سرم باعث ترسم شد

×خانم با کسی کار دارین؟

-امم... آره ینی نه ینی فکر کنم مجتمع اشتباه رو اومدم

از کنارش رد شدم و ازونجا بیرون رفتم سوار تاکسی شدم ماشینشو روشن کرد و راه افتادیم توی راه با گوشیش تماس گرفتم اما جوابی نداد به سمت خونمون رفتم و از شدت نگرانی و حس بد حالت تهوع شدیدی داشتم ولی از اتاقم بیرون نیومدم.

به شاخه گل رز روی میزم نگاه میکردم منم مثل همین گل عمر طولانی نداشتم و با همون رز کم کم پژمرده میشدم من

عاشقش بودم و نمیتونستم تحمل کنم اینجوری منو از خودش دور میکنه بازم سوالات و فکرای جورواجور توی ذهنم شکل گرفت و برای هیچکودومش جوابی نداشتم.

عصر جعبه کادو و گل رو توی کمدم پنهون کردم و به کارم رفتم دیرتر از همه رسیده بودم الهه وقتی منو دید توی چشاش یه کنجکاوی خاصی دیدم با همه احوال پرسی کردم الهه پشت سرم به طبقه بالا اومد

++خب چی شد خوشحال شد بهش کادو رو دادی؟

-اصلا ندیدمش

++ندیدیش؟؟؟ ینی چی؟؟؟

-هرجا رفتم نبود محل کارش خونش خونه مامان باباش جوابمم نمیده

++من که نمیفهمم

-منم نمیفهمم ینی دیگه منو نمیخواد؟

++این چه حرفیه شما دوتا خیلی خوبین

-الهه زندگی من بدون اون هیچه

++فکر بد نکن بالاخره خبری ازش میاد

حالم بد شد و سریع به دستشویی رفتم الهه پشت سر من دوید وقتی بیرون اومدم دستمو گرفت و ازم خواست آبی به صورتم بزنم منم همین کارو کردم و خودمو توی آینه دیدم یه نگینی میدیدم که بدون یک نفر توی زندگیش اینجوری داره بهم میریزه نگینی که هیچوقت اجازه نداده کسی غرورشو خورد کنه اما عشق تسلیمش کرده.

هرچقدر بقیه بهم اصرار کردن که به خونه برم و استراحت کنم قبول نکردم رفتنم به خونه حالمو بدتر میکرد خودمو جمع و جور کردم و مشغول کارم شدم ولی تمام حواسم به

گوشیم بود تا خبری ازش بشه.هوا گرم بود اما من احساس سرمای عجیبی توی وجودم میکردم تابستون برام تبدیل به زمستون سختی شده بود.

شب با تموم بدیاش تموم شد به سمت در خروجی میرفتم که ماشین ارباب رو دیدم جلوی در پارک کرد نفهمیدم چجوری به سمتش دویدم وقتی به جلوش رسیدم خشکم زد اون ماشین ارباب نبود فقط شبیهش بود هم پلاکش فرق میکرد و هم رانندش یکی دیگه بود دوباره تمام حس هام برگشت و الهه که متوجه شده بود کنارم ایستاد دستمو گرفت

++خودتو اذیت نکن داری نابود میشی

-بشم مهم نیس

سوار ماشین الناز شدیم و منو به خونه رسوند شب باز هم پیام براش فرستادم و در انتظار جوابش خوابم برد.

صبح بعد از صبحونه که چند لقمه ای بیشتر نبود با نا امیدی دوباره تصمیم گرفتم به خونش برم وقتی کمدمو باز کردم چشمم به گل رز پژمرده و پرپر شده افتاد بی اختیار بغضم ترکید و چند قطره ای غم و غصم از چشمام چکید لباسامو پوشیدم و جعبه رو برداشتم مثل دیوونه ها شده بودم که هر روز دنبال کسی میگردن که نیست و احساس میکردم تموم شهر منو نگاه میکنن و با انگشت نشون میدن.

توی تاکسی با خودم میگفتم نکنه همه اینا یه خواب بوده نکنه هیچ کودوم واقعیت نداشته و من با یه آدم خیالی زندگی میکردم توی ذهنم تیمارستانی تاسیس کردم که یه بیمار داشت و اونم خودم بودم.

بالاخره رسیدم و جلوی در آپارتمان یه وانت نگه داشته بود از تاکسی پیاده شدم داخل وانت رو دیدم مبل های خونه ارباب بود قلبم توی دهنم اومد و توی پارکینگ دو نفر یخچال خونه

ارباب دستشون بود و میبردنش از آسانسور بالا رفتم توی اسانسور احساس خفگی کردم و هر لحظه ممکن بود از این خفگی بمیرم.

به جلوی در خونه رسیدم باز بود واردش شدم پذیرایی فقط یه چهار دیواری و کف سرامیکی بود و پنجره پرده نداشت به سمت اتاق ها رفتم اتاق بازی رو امتحان کردم درش باز شد و با یه اتاق کاملا خالی مواجه شدم و جای قاب عکس روی دیوار رد انداخته بود نمیدونستم جیغ بزنم یا گریه کنم نفسم بالا نمیومد اتاق کناری فقط میز و یه تخت جمع شده مونده بود اما اثری از ارباب نبود.

با صدای مردی پشت سرم به خودم اومدم

×خانم با کسی کار دارین؟

-شماها کی هستین وسایلو کجا میبرین

×ما اینارو خریدیم داریم میبریم

-کی به شما فروخته

×یه آقایی یه ساعت پیش اینجا بود نکنه شما زنشی بی اجازه فروخته

-نه نه مال خودش بوده فقط خودش کجاست

×والا ما خبر نداریم خیلی عجله داشت برای فروختنش

جلوی در اتاق به دیوار تکیه دادم تا نیفتم حال خوبی نداشتم گوشیمو از جیبم درآوردم هرچی زنگ زدم و پیام دادم هیچ جوابی بهم نداد توی پیام هام خواهش و التماسشو کردم ولی فایده ای نداشت از خونه بیرون اومدم یه آقای میانسالی چند تا قبض توی دستش بود و نگاه میکرد منو دید ابروهاشو بالا انداخت

_سلام خودشون نیومدن هنوز؟

-نه نیستن چطور

_این قبضارو جدید گرفتم باهاشون تماس گرفتم جواب ندادن بهشون بگین پول این قبضارو از رهنشون کم کنم یا پرداخت میکنن؟

-من نمیدونم

با بهت زدگی جوابشو دادم تعجب کرد و به جعبه کادوی توی دستم نگاه کرد دلم میخواست از همه بپرسم چه اتفاقی افتاده دلم میخواست فریاد بزنم تمومش کنین و به من بگین چی شده اما هیچکس جواب سوال منو نمیدونست.

تمام جواب های من پیش کسی بود که هیچ خبری ازش نداشتم هرجا پا میذاشتم انگار دیر میرسیدم و اون قبل از من ازونجا رفته بود از آسانسور نرفتم و همراه با کارگرهایی که خاطرات منو از پله ها به طرف وانت میبردن به پایین رفتم.

روی لبه سنگی باغچه پارکینگ نشسته بودم و جعبه رو روی پام گذاشتم صدای گربه ای رو کنار پام شنیدم بهش نگاه کردم همون بچه گربه ای بود که یک بار منو از یه تنبیه نجات داد بزرگتر شده بود خودشو به پام نزدیک کرد و بدنشو بهم چسبوند منم عین دیوونه ها باهاش حرف میزدم

-تو عشقمو ندیدی؟ نمیدونی کجاست؟

دستمو به سرش کشیدم و با چشاش بهم نگاه کرد بلند شدم و از آپارتمان بیرون اومدم سردرگم بودم و نمیدونستم کجا برم پیاده راه رفتم و تصمیم گرفتم به پارک و نیمکت خودمون برم شاید اونجا بیاد.به پارک رسیدم و به سمت نیمکتمون رفتم اما از ابتدای پارک تمام نیمکت هارو رنگ زده بودن برای چند لحظه ترسیدم سرعتمو بیشتر کردم و دویدم وقتی به اون نیمکت رسیدم یه نفر مشغول رنگ زدنش بود وقتی بالای

سرش رسیدم دیگه دیر شده بود و اثری از خاطرات من روش نبود.

انگار همه چی داشت ازم گرفته میشد دیگه واقعا مرز جنون بودم و به خودم میگفتم که همه اینا کابوسی بیشتر نیست و الان از خواب بیدار میشم شایدم ارباب الان با یه لیوان آب روی سرم ایستاده و از این کابوس نجاتم میده ولی همش واقعی بود.

توی پارک قدم میزدم از نگاه آدم ها میترسیدم همش خیال میکردم این آدم ها منو میشناسن و میدونن من دیوونه ام و با نگاهشون منو مسخره میکنن.

گوشیم زنگ خورد وقتی اسم ارباب رو روش دیدم قلبم روی هزار زد با ترس و دستپاچگی جواب دادم

+باید ببینمت

-چشم آقا چشم هرجا بگین میام

آدرس رو بهم داد نزدیک خونه مامان و باباش بود اصلا نفهمیدم چجوری به اونجا رسیدم یه پارک کوچیک اما سر سبزی بود و همه جارو نگاه میکردم تا پیداش کنم بالاخره دیدمش به سمتش دویدم چهرشو دیدم نگران شدم موهای ژولیده و ته ریش با بوی سیگار خبر از اوضاع خوبی نمیداد به جعبه کادوی توی دستم نگاه کرد

+این چیه

-برای شماست آقا

درشو باز کردم پیرهن سفید رو دید پوزخند نا امید کننده ای زد و جعبه رو بست و توی چشام نگاه کرد نگاهش سرد و غم زده بود و من ازش میترسیدم

+نگین باید از هم جدا شیم

فصل دوم

پاییز بود سرمای خزون رو من بیشتر از همه آدما حس کردم هنوز تابستون گرمای خودشو داشت اما من تموم استخونام از سوز پاییزی میلرزیدن صورتم مثل برگای زرد بارون خورده کف خیابونا شده بود تموم خاطراتمو باهاش مرور میکردم توی این دو ماهی که ندیدمش هرجایی که صورت و چشاشو منو به یادش میاورد رو تنهایی ساعت ها گذرونده بودم تمام خاطراتش فقط یه بن بست داشت بن بستی که با جملات روز آخرش درست شده بود...

+نگین باید از هم جدا شیم

-آقا چی دارین میگین ینی چی جدا شیم

+همه چی بهم ریخته دیگه نمیدونم چیکار کنم

-آقا بگین چی شده مرگ نگین بگین چی شده

+وضعیت خونوادم بهم ریخته بابام زمین خورده عموم فرار کرده طلبکارا هر روز میان دم خونمون همه چیو باختیم همه چیو فروختیم شایدم ازینجا بریم

-کجا دارین میرین دارم میمیرم به خدا

+شاید یه مدت ازین شهر لعنتی بریم

-منم میام هرجا برین توروخدا منم ببرین با خودتون آقا توروخداااا

+نگین آروم باش اوضاع من خوب نیس من نمیتونم تورو کنار خودم نگه دارم

-آقا چی مییگیین مگه من باید فقط توی خوشیاتون کنارتون باشم من هستم غم شما غم منه هر کاری بگین براتون میکنم

+نگین برو فقط برو

روشو برگردوند تا چشاشو نخونم تا نبینم وقتی میگه برو چرا صداش میلرزه روی زانو افتادم و چشام هیچ جارو ندید....

ماه مهر بود مهری که در روز دهمش باید اولین تولدشو کنار هم جشن میگرفتیم اما برای من این جشن داشت تبدیل به عزا میشد عزایی که منو سیاه پوش و گوشه گیر کرده بود پیام های بی جواب من به ارباب تعدادش به حدی رسیده بود که هر دفعه برای خوندن آخرین پیامش باید چند بار تا بالای صفحه میرفتم. توی این مدت همه نگران من بودن نگرانی هایی که گاهی آزاردهنده میشد کسایی که با دلسوزیشون از من میخواستن فراموش کنم.

واقعا باید فراموش کنم؟ چطور فراموش کنم؟ اصلا مگه میشه فراموش کرد؟ این آدما منو چی دیدن؟ یه ربات یا یه کامپیوتر؟ حافظمو پاک کنم و دوباره به زندگی ادامه بدم؟

دور شدنم از این آدمها یه دلیل داشت و اونم این بود زندگی با خیالات عشقم بهتر از وانمود کردن به فراموشی بود.

بعد از یه پرسه طولانی روی برگ های پاییزی و صدای شادمهری که آهنگ تقدیرشو برای من بارها و بارها بدون توقف میخوند به خونه رسیدم مامانم به پذیرایی اشاره کرد الهه بود همون دوستی که صدر لیست طردشدگان من قرار داشت با دیدن چهره من تعجب کرد و دست منو گرفت به سمت اتاقم برد

++چی به روز خودت آوردی نگین نه سرکار میای نه جواب منو بقیه رو میدی چته مامانت میگه لب به غذا نمیزنی

-خب که چی اومدی چیزایی که خودم میدونمو بهم بگی؟

++نمیخوای خودتو جمع و جور کنی؟ بس کن دیگه اون رفته

-تو بس کن الهه اون نرفته اون همیشه با منه میفهمی؟؟ نه نمیفهمی

++باشه باشه آقای سلیمانی ازم خواست بیام بهت بگم برگردی سر کارت چون جوابشو نمیدادی

-برنمیگردم

++کارتو از دست میدی نگین

-به درک

++مامانت نگرانته نگین هی ازم میپرسه این چشه عاشق شده؟ چرا هیچی نمیخوره چرا اینجوری شده نگین لعنتی حداقل به مامان بابات رحم کن

جلوی آینه دستامو روی میز گذاشتم و سرمو پایین انداختم الهه نزدیکم شد دستشو روی شونم گذاشت و صورتشو به گوشم نزدیک کرد

++من مطمئنم اون اینو نمیخواد این نگینی که الان هستی رو

سرمو بالا آوردم نگاهی به آینه کردم صورتم جمع شده و موهام نامنظم بلند و زیر چشام گود افتاده و لبام سفید بود خودمو با خودم مقایسه کردم با کسی که شور و اشتیاقش دنیا رو تسخیر میکرد کسی که شیطنتش دل یه آدم سخت و خشن رو برد انگار اون دختر مرده بود هیچ اثری ازش پیدا نمیکردم اصلا اون دختر من بودم؟

الهه رفت و من دوباره توی اتاق تنهاییام غرق شدم حتی این اتاق هم بوی عطرشو میداد گاهی ازینکه اینجا هم ازش خاطره داشتم خوشحال بودم گاهی دلم میخواست با کبریت زدن همه چیو آتیش بزنم تا راحت شم.هروقت دلم تنگ میشد به سمت کمدم میرفتم تیشرتی که ازش برام یادگار مونده بود رو بغل میکردم تا یادم بیاد اون روزا خیال و وهم نبوده.

از پنجره اتاقم غروب رو تماشا میکردم گوشیم زنگ خورد باز الهه بود این دفعه جواب دادم

++شب با الناز میایم دنبالت بریم بیرون

-حوصله ندارم الی بیخیال

++غلط کردی مگه دست خودته ما بخاطر تو به اقای سلیمانی گفتیم شب زودتر میریم جای ما کسیو میاره کنسلش کنی میکشمت

-باشه بابا

گوشیمو روی تخت پرت کردم و توی آشپزخونه برای خودم یه چای ریختم و همونجا نشستم و به یه نقطه خیره شدم تا اینکه مامانم بحث مهمونی خاله رو پیش کشید منم با یه لبخند مصنوعی جوابشو با آره و اها میدادم میدونستم میخواد

منو به حرف بیاره ولی من خالی بودم خالی از هر کلمه ای که قبلا بدون دلیل و اجبار از دهنم درمیومد.

الهه پیام داد که حاضر باشم و اونا تا یه ساعت دیگه میرسن منم لباسامو پوشیدم و منتظرشون شدم با تماسش از جام بلند شدم و به بیرون رفتم سوار ماشین الناز شدم کمی سر به سرم گذاشتن و راه افتادیم یه موزیک شاد پلی کردن و باهاش میرقصیدن منم خیره به ماشین های اطراف که شاید توی یکشون ارباب رو ببینم هر ماشینی که شبیه ماشین خودش بود رو با دقت بررسی میکردم اما هیچ ثمری نداشت.

با پیشنهاد الهه و الناز به یه رستوران رفتیم و غذا خوردیم نصف غذای من باقی موند و از گلوم پایین نمیرفت

++خب بعد ازینجا کجا بریم

-بریم خونه

*نخیر خونه چیه میریم یجای خوب

از رستوران بیرون اومدیم سوار ماشین شدیم و خیابونا رو طی کردیم به جایی رسیدیم که مسیرشو من قبلا اومده بودم وقتی مطمئن شدم به بام شهر میریم بغض تمام گلومو گرفت ولی قورتش دادم و به روی خودم نیاوردم.دیگه حالم از موزیک هایی که پلی میشد بهم خورد از الناز خواستم صداشو کمتر کنه

*اگه دوس نداری ردش میکنم عزیزم

-هیچکودومشو دوس ندارم

*خب بذار ببینم چی دارم

بین آهنگا یهو یه ریتم آشنا پخش شد و من دستامو روی دو طرف صندلی های جلو گذاشتم

-الناز همین همینو بذار بخونه

شادمهر بازم برای من خوند تنهاییات تنهاییات روی دوشم تنهاییام غمت نیست بهترین تو بمونم امیدی به بودنت نیست...

کجا میری بدون من برای هردومون زوده یه وقتایی نتونستن برای هردومون خوبه...

عذابم میده عذابم میده این حست بیا این دردو ساکت کن همه از رفتنت میگن خلافش رو تو ثابت کن.

به بام رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و با کمی پیاده روی به بالاترین نقطه شهر رفتیم به جایی که چراغا روشن بودن و ساختمونای بلند توی شب با نورشون خودنمایی میکردن.ینی کجای این شهره؟ اصلا اینجاس؟ داره چیکار میکنه؟ دستامو روی سینم قفل کردم و از سرما و سوز پاییزی که به تنم خورد لرزیدم.

الهه با یه لیوان کاغذی کوچیک که بخار ازش بیرون میومد کنارم ایستاد

++قهوه رو شیرین نکردم

-هوم تلخ خوشمزه تره

++اگه سردته بریم توی ماشین

-نه همینجا خوبه.الهه میدونی همین جا که ایستادیم بغلش کردم و بوسیدمش؟

++واقعا؟ من فکر کردم ازین کارا نکردین

-دقیقا همین جا بود رعد و برق زد مث بچه ها از ترس پریدم بغلش بعد پررو شدم بوسیدمش

++کاش نمیومدیم

-همه جایی که باهم رفتیم و تقریبا تنهایی رفتم اینجا نیومده بودم

++اگه برنگرده چی

-برمیگرده من دلم روشنه خوابشو دیدم خواب دیدم برمیگرده

++نگین اینقدر خودتو آزار نده

-به خدا خواب دیدم دوباره با همیم

++دو ماهه ازش هیچ خبری نیس این ینی دو ماه ممکنه بشه چند ماه ممکنه بشه سال

-مگه دست خودش بوده؟؟ میدونی اون الان درگیر چه مشکلاتیه؟؟ من نیستم کنارش این منم که مقصرم نه اون

الهه حیرت زده نگاهم میکرد اشک از گوشه چشمم پایین اومد بخاطر اینکه الهه نفهمه قهوه تلخمو سر کشیدم و به سمت

دکه چوبی رفتم جلوش ایستادم و نگاهم به پاکت های سیگار بود مرد فروشنده ازم سوال کرد

چی میخواین

-سیگار

چه سیگاری

-نمیدونم

خب چی باشه وینستون کنت ساتر یا مارلبرو همه جورشو داریم

یاد پاکت سیگار ارباب افتادم خوب فکر کردم تا یادم بیاد اسمشو آخرشم از رنگ و شکلش کمی تشخیص دادم

-ازونا که سفیده خط آبی داره

اینا وینستونه اولین بارته انگار

-نه

___اگه تا الان نکشیدی بازم نکش با سیگار چیزی درست نمیشه سیگار رفیق موندگاری نیس میسوزه و زیر پات له میشه

پاکت و فندک ازش گرفتم و بدون هیچ حرفی ازش دور شدم توی تاریکی روی لبم گذاشتم دستام میلرزید نمیدونستم دیگه دارم چیکار میکنم فندکو چند بار زدم ولی روشن نشد سیگار روی لبم بود الناز نزدیکم شد

*نگین داری سیگار میکشی؟؟

-روشن نمیشه لعنتی

*بهتر که روشن نشه من امشب تورو آوردم بیرون حالت خوب شه تو رفتی سیگار گرفتی؟؟

-دست خودم نیس

*نگین من درکت میکنم من میدونم چه روز و شبایی میگذرونی اما یه لحظه فکر کن به اینکه اون چی میخواد اون شخصیتی که من ازش دیدم نباید تورو ضعیف کنه تو باید در نبودش هم کنارت حسش کنی

یه لحظه همه چی توی ذهنم اومد به اینکه اینکار چطور میتونه منو از ارباب دور کنه و اگه اون اینجا بود چه واکنشی داشت سیگارو توی پاکت گذاشتم و توی سطل آشغال انداختم روی یه سنگ نشستم و فندکو روشن خاموش میکردم.

فندک روشن رو با فوت خودم خاموش میکردم به یاد جشن تولدش افتادم و برنامه هایی که قرار بود براش بچینم توی فکر خودم غرق بودم که الهه و الناز منو صدا زدن سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردیم از الهه و الناز برای امشب تشکر و بخاطر حال بدم عذرخواهی کردم توی خونه بعد از درآوردن لباسام مثل این چند وقت یه لیوان آب توی اتاقم

بردم کشوی میزمو باز کردم و قرصای خوابمو درآوردم دوتا کف دستم ریختم و چند ثانیه بهشون نگاه کردم قرصارو توی کشو انداختم و آب رو روی میز گذاشتم.

سعی کردم بدون قرص به خواب برم هی توی تختم تکون میخوردم گاهی گرمم میشد گاهی سرد گاهی پتو رو دور خودم میپیچیدم گاهی لباسامو درمیاوردم اونقدر این وضع ادامه داشت تا خوابم برد.

+نگین پاشو باید بری

-سلام آقا کجا

+دیرت شده باید بری سر کارت

-آقا من دیگه نمیرم سرکار

+نمیری؟؟؟ برو توی اتاق بازی تا حالیت کنم

-چشم آقا

+لخت کن و انتخاب کن کمربند شلاق یا کمربند ساچمه دار

-آقا نمیدونم

+پس کمربند

یهو از خواب پریدم و تمام تنم عرق کرده بود لیوان آب روی میز کنار تختمو برداشتم و سر کشیدم نفس نفس میزدم و تپش قلبم شدید بود دوباره سرمو روی بالشم گذاشتم و لبه پتو رو توی چنگم گرفتم.

صبح وقتی بیدار شدم تمام خوابمو مرور میکردم مثل یه فیلم تار و مبهم جلوی چشمم پخش میشد کمی صبحونه و چای خوردم به حموم رفتم زیر دوش آب گرم به بدن شیو نشدم نگاه میکردم و هیچوقت خودمو اینجوری ندیده بودم خودمو شستم و از حموم بیرون اومدم اون خواب لعنتی از ذهنم بیرون نمیرفت گوشیو برداشتم به آقای سلیمانی زنگ زدم

×چه عجب از شما

-ببخشید آقای سلیمانی حالم خوب نبود اصلا

×آره بچه ها گفتن عیبی نداره دوادور میدونم چه اتفاقاتی افتاده که اینجوری شدی

-ازش خبر دارین؟

×فقط یه بار زنگ زد

-حالش خوبه؟ چیکار داشت؟

×چیز مهمی نبود

-بهتون گفته به من چیزی نگین نه؟

×خب حالا زنگ زدی کاری داشتی؟

-آره اگه بخواین میخوام از امروز برگردم سر کارم

×آره حتما....

جلوی آینه ایستادم و انگشتمو روی گودی زیر چشام گذاشتم کمی آرایش کردم تا ذره ای قیافه داغونم تغییر کنه لباسامو پوشیدم از اتاق بیرون رفتم مامانم منو دید لبخندی زد توی لبخندش حرفای پنهانی بود که میدونستم انگاری خوشحاله ازینکه من دوباره سر کارم میرفتم اما بازم ترفند جالبی برای پشت سر گذاشتن غم زندگیم نبود.

سوار اتوبوس شدم صدای خیابونا و مردم آزارم میداد هندزفریمو از توی کیفم درآوردم و مشغول گوش دادن به موزیک شدم.از ایستگاه تا محل کارم کمی پیاده رفتم و توی راه یه دختر و پسری رو دیدم که دختر بازوی پسر رو محکم گرفته بود و میخندیدن پوزخندی زدم آهی از مخلوط تمام احساساتم کشیدم سرمو پایین انداختم و رفتم.

وارد فست فود شدم یکی از پرسنل که کف زمین رو تی میکشید سرشو بالا کرد و نگاه تعجب آمیزشو ازم برنمیداشت

لبخندی زدم و سرمو به نشونه سلام تکون دادم ترسی وجودمو گرفت ترسی که قبلا نداشتم من به این آدم ها چی بگم؟ اگه سراغشو از من بگیرن چه جوابی دارم بدم؟ جلوتر رفتم تقریبا تمام پرسنل آشپزخونه به استقبالم اومدن و برگشتنمو خوش آمد گفتن ولی توی نگاه و صورت همه سوال بود حداقل من این تصور رو میکردم.

به طبقه بالا رفتم روی میزم همه چی بهم ریخته و داغون گلدون گوشه اتاق پژمرده و خشک و هیچ زندگی جدیدی اینجا نمیشد پیدا کرد.کاغذهای روی میزمو جمع کردم و کمی سر و سامون دادم خاک روی میزمو گرفتم روی صندلی نشستم و تکیه دادم صدای پا از روی پله ها به پشت در رسید الهه بود که با لبخند گشاده ای به سمتم اومد.

++الهی قربوونت برم برگشتی چقد جات اینجا خالی بود

-مرسی عزیزم

++نمیدونی چقد خوشحالم میبینم به زندگیت برگشتی

-هه زندگی

++بالاخره تلاشتو میکنی من مطمئنم همه چی درست میشه

دستمو گرفت و منو به پایین برد الناز هم با دیدن من خوشحال شد و بغلم کرد مثل همیشه چای ریختن و سه تایی نشستیم و مشغول خوردنش شدیم.بی اراده به نقطه ای خیره میشدم و هیچی نمیشنیدم انگار فقط جسمم اونجا بود روح و ذهنم جای دیگه داشت خیال پردازی میکرد و با لمس دست الهه روی شونم به خودم اومدم.

آقای سلیمانی تماس گرفت و برگشتنمو تبریک گفت و ازم خواست بیشتر درگیر کار بشم تا کمی حالم بهتر بشه بازم هرچی اصرار کردم هیچی ازش بهم نگفت انگاری همه بهش تعهد داشتن.مشتریا یکی یکی میومدن و شلوغ تر میشد یه

دختری با ذوق به سمت الهه و الناز اومد من دقتی به حرفاش نداشتم تا اینکه اونا منو بهش نشون دادن به طرفم اومد

سلام من واسه رزرو تولد میخاستم گفتن با شما هماهنگ کنم

-بله عزیزم چه روزی

ده مهر

خشکم زد و فقط بهش خیره بودم و نمیدونستم چی داره میگه

خانم خانم حالتون خوبه؟

-آره ببخشید گفتی ده مهر؟

بله فقط میخوایم سوپرایزش کنیم قبلش هممون جمع میشیم یکم هم به همکاری شما نیاز داریم

-رزرو کردم فقط یه روز قبلش تماس بگیر عزیزم

چند دقیقه ای توی ذهنم همه چی گذشت تا اینکه فکری به سرم زد با هیجان از روی صندلیم بلند شدم به سمت الهه رفتم

-الهه میخوام سوپرایزش کنم

++ینی چی کیو سوپرایز کنی چی میگی

-ده مهر تولدشه میخوام سوپرایزش کنم هرجور شده

++نگین مطمئنی فکر خوبیه؟

-آره آرررره

گوشیمو از روی میز برداشتم به آقای سلیمانی زنگ زدم سراغ دوستای صمیمیشو گرفتم میدونستم با علیرضا ارتباط داره فقط شماره اونو نداشتم آقای سلیمانی هم بهم فقط یه آیدی اینستاگرام ازش داد واردش شدم و بهش پیام دادم کلی ازش

خواستم که بهش نگه بعد یه ساعت پیامامو خوند و جواب داد اولش مخالفت کرد ولی وقتی با اصرار من و حرفایی که بهش زدم روبرو شد قبول کرد.

دل توی دلم نبود سر از پا نمیشناختم دنیا برام رنگی شد الهه و الناز ازین همه خوشحالی من تعجب کرده بودن الهه به سمتم اومد

++نگین یه درصد اگه نشد توروخدا باز حالت بد نشه

-میشه مطمئنم میشه

++باشه عزیز دلم تو میگی میشه پس میشه

تا شب انرژی خاصی داشتم اولش فکر کردم همین جا جشن بگیرم بعد پشیمون شدم توی اینترنت همه جور کافه و کافی شاپ جستجو کردم تا اینکه یه کافی شاپ پیدا کردم و ازش

خوشم اومد دلم میخواست زودتر تعطیل بشیم و صبح بشه برم یه نگاهی بهش بندازم.

مثل دیوونه ها با خودم فکر میکردم و راه میرفتم کادو چی بخرم اون از چی خوشش میاد باید چیکار کنم کیارو دعوت کنم کیک چجوری بگیرم گاهی با خودم حرف میزدم.

شب وقتی به خونه رسیدم توی اتاقم دوباره به علیرضا پیام دادم و خبر قطعیشو ازش گرفتم اونم گفت باهاش تماس گرفته و بهش گفته روز تولدت دوتایی بریم بیرون مخالفت کرده عرق سردی روی بدنم نشست این آخرین امید من برای دیدنش بود.بارها و بارها ازش خواستم که این کارو برای من بکنه ولی این امید من کمرنگ و کمرنگ تر میشد.

اینکه چجوری به خواب رفتم رو اصلا نفهمیدم صبح به محض بیدار شدنم پیام های اینستاگراممو چک کردم اما خبری نبود توی اشپزخونه وایساده بودم و چای میخوردم و صدای تیک

تاک ساعت توی سرم مثل پتک ضربه میزد کلافه بودم و نمیدونستم چیکار کنم هر چند دقیقه نت گوشیمو روشن میکردم اعلان های اینستاگرام قلب منو به تپش میانداخت ولی اثری ازون چیزی که من میخواستم نبود.

تقریبا ظهر شد من فقط سه روز فرصت داشتم انگار روز ده مهر روز تولد یا مرگ من بود اما واقعیت منو به سمت مرگ میکشوند ثانیه ها وصیت منو مینوشتن و عقربه های ساعت مثل چاقویی تیز هر لحظه به گردن من نزدیک میشدن.

تمام ظهر رو به کلافگی گذروندم وقت رفتن به سرکارم بود خستگی روحی مانع رفتنم میشد اما یاد خوابم و حرفای ارباب توی خواب افتادم و لباسامو پوشیدم از در بیرون رفتم.به اونجا رسیدم همه بودن و با دیدن من احوال پرسی گرمی کردن الهه نزدیکم اومد

++چی شد

-هنوز خبری نشده

++عزیزم اگه نشد تقصیر تو نیس تو تلاشتو کردی

-هوم ممنون

شب سرگرم کار شدم اما ذهنم درگیر بود چند ساعتی به گوشیم سر نزدم وقتی روی صندلی نشستم و نت گوشیمو روشن کردم با دیدن پیام از اینستاگرام دلهره و ترس برم داشت علیرضا بود قبل باز کردن پیامش چشامو بستم و فقط اون چیزیو که دلم باهاشه خواستم

امشب با مسعود حرف میزدم گفت خستس و به یه بیرون احتیاج داره قبول کرد باهم بریم جایی روز تولدش

-واقعا؟؟؟ نمیدونین چیکار کردین برای من الان نمیدونم‌چی بگم بذارین فکر کنم و کارارو اوکی کنم‌بهتون میگم

به سمت الهه رفتم دوتا دستمو روی شونه هاش گذاشتم و با لبخند بهش نگاه کردم

++چی شده

-برو دنبال کادو باش

++عههههه؟؟ اوکی شد؟؟ خیلی خوشحالم برات عزیز دلم

دوتایی همدیگرو بغل کردیم و من اشک از چشام پایین اومد الناز ازون طرف صداش درومد

*نامردا چی شده به منم بگین خب

-قراره جشن بگیریم

*عه آخ جوون خب من چی باید بپوشم

از حرفش کلی خندیدیم و شب من رویایی شده بود توی دلم مطمئن بودم همه چی درست میشه.

شب توی ماشین الناز صندلی عقب با آهنگاش کمی رقصیدم و الهه منو نگاه میکرد و صدای موزیک زیاد بود و اون حرفشو فریاد زد

++ایییین نگینی بود که من میخواااااستمممم

جلوی در خونه رسیدم ازشون خدافظی کردم توی اتاقم به این فکر میکردم چیکار باید بکنم همه چیو کنار هم گذاشتم به انواع کادو و کیک فکر کردم به نوع سوپرایز و مهمونایی که باید دعوت کنم نفس عمیقی کشیدم از ذوق نمیتونستم بخوابم ولی با همین فکرا کم کم خوابم برد.

صبح وقتی بیدار شدم مامانم ازین همه خوشرویی و خوشحالی تعجب کرد

× ×تو که به من نمیگی چت شده حتما این خوشحالیتم ربطی به اوضاع این چند وقته داره

-مامان جون تو که منو میشناسی همیشه شلوغ و پرحرف و شیطونم

× ×این یکی دو ماه پس من یه دختر دیگه داشتم

بوسیدمش به اتاقم رفتم لباسامو پوشیدم آدرس کافی شاپ رو دوباره چک کردم و به سمت اونجا رفتم.زیاد دور نبود و نمای چوبی خوشگلی داشت داخلش شدم و یه خانم و آقا پشت میزش مشغول درست کردن نوشیدنی بودن خانم به سمتم اومد

_ _ خیلی خوش اومدین

-خیلی ممنون راستش من یه تولد میخواستم رزرو کنم فقط فضاتون فقط همین جاس؟

_ _نه عزیزم طبقه بالا هم داریم برین ببینین

همراهم اومد از پله ها بالا رفتیم طراحی خوبی داشت و طبقه بالا چند میز و صندلی با سقف کوتاه تر که صمیمیتشو بیشتر کرده بود ازش خوشم اومد و برای عصر روز ده مهر رزرو کردم و بهش تاکید کردم که قراره برنامه سوپرایز باشه.

ازونجا بیرون اومدم حالا نوبت کادو که سخت ترین کار ممکنه بود هرجا رو نگاه میکردم و به هرچی فکر میکردم نمیدونستم چی باید بگیرم از لباس تا عینک و ساعت و همه چی به ذهنم اومد ولی برای هر کودومش تردید داشتم توی خیابونا قدم میزدم و دیگه این سردرگمی عصبانیم کرده بود وقت زیادی نداشتم باید یه کاری میکردم.

همینطور که قدم میزدم به خیابونی رسیدم که مرکز فروش گوشی بود یهو به این فکر کردم که اون گوشی ساده من رو هنوز داره وارد یکی از مغازه ها شدم چنتا گوشی رو دیدم و

با اطلاعاتی که فروشنده بهم داد تقریبا ازینکه یه گوشی بخرم مطمئن شدم.

چند جایی رو گشتم و مدلی که پسندیده بودم و مناسب ارباب بود پیدا کردم معطل نکردم همون جا رنگ طلاییشو برام آماده کرد و داخل جعبه و پاکت گذاشت.از شدت خوشحالی واسه لحظه ای که توی جشن ببینمش و کادوشو بهش بدم توی ذهنم چند بار تصورش کردم.

تنها چیزی که باقی موند هماهنگی مهمونا و کیک تولدش بود توی راه برگشت به خونه کسایی که میخواستم دعوت کنم دونه دونه یادم میومد رو توی گوشیم یادداشت کردم و تقریبا کسی از قلم نیفتاد.دوستای زیادی نداشت ولی همونام رو هم من باید حتما دعوت میکردم.

به خونه که رسیدم به علیرضا پیام دادم و آدرس کافی شاپ رو بهش گفتم و ازش خواستم شماره دوست دیگتون رو هم

که چند ساله باهم هستین رو به من بده تا خودم شخصا ازش بخوام اونم همین کارو کرد منم تماس گرفتم و دعوتش کردم و ازش خواستم سوپرایز بمونه.

به الهه و الناز هم پیام دادم و توی شماره هام به شماره مینا برخورد کردم کسی که توی این مدت چندین بار تماس گرفت حتی به خونمون اومد اما من جوابشو ندادم و خودمو ازش پنهون کردم تصمیم گرفتم بهش بگم بعد از چند تا بوق گوشی رو برداشت و کلی تعجب کرد

×معلوم هست کجایی تو دختر ینی من دوستت نبودم که اینجوری منو کنار گذاشتی؟

-واقعا معذرت میخوام بخدا خوب نبودم حتی با مامان بابامم خوب نبودم

×خیلی نگرانت بودم الان خوبی؟ رفتم محل کارت از الهه شنیدم چه اتفاقی افتاده آخه تو نباید به من بگی؟ من باید از بقیه بشنوم؟

-اصن نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم تو ببخش عزیزم زنگ زدم بگم تولد مسعود تو و آقا منصور اگه دوس داشتین بیاین قراره سوپرایزش کنم

×درکت میکنم هیچ دلخوری ازت ندارم مگه برگشته؟

-نه ولی به هر دری زدم تا بتونم بکشونمش اونجا خودش نمیدونه از واکنشش هم میترسم ولی مجبور بودم دیگه تحمل ندیدنشو ندارم

×خوب کردی آره که میایم هرکاری داری بگو جشنو خونه من بگیریم اصن

-نه عزیزم یه کافی شاپ رزرو کردم جاش خوبه مرسی از مهربونیت

×آدرسشو بفرست حتما میایم عزیزم

اینقدر این دختر مهربون بود که انگار نه انگار تا همین چند وقت پیش حتی جوابشم نمیدادم.همه چی به خوبی پیش میرفت فقط خودمو جلوی آینه نگاه کردم و دیگه نوبت خودم بود به آرایشگرم زنگ زدم و اونم برای صبح روز دهم بهم وقت داد استرس زیادی داشتم هزار بار کل جشنو توی ذهنم مرور کردم تا همه چی خوب باشه.

روز موعود فرا رسید صبح وقتی گوشیمو نگاه کردم اولین چیزی که به چشمم خورد تاریخش بود امروز ده مهر برای من یه روز تولد واقعی بود.آماده شدم تا به آرایشگاه برم میدونستم موی کوتاه رو بیشتر دوس داره همون مدلی که مد

نظرم بود رو برای آرایشگرم با دقت و وسواس زیادی توضیح دادم.

دوباره به همه پیام دادم ساعت و آدرسو ارسال کردم استرس نزدیک بود خفم کنه با هماهنگی آقای سلیمانی از شعبه دیگه یکی دو نفرو جای من و الهه و الناز فرستاده بودن خیالم راحت بود و بقیه کارارو باید انجام میدادم.

الهه و الناز با من تماس گرفتن و ظهر به خونه ما اومدن تا عصر کمکم کنن ناهار رو باهم خوردیم و الهه و الناز کادوهایی که برای ارباب گرفته بودن رو نشون من دادن هرچی پرسیدن نگفتم چی براش خریدم نزدیک عصر از خونه بیرون زدیم به یک قنادی تقریبا معروف رفتیم و چند مدل کیک رو نشونمون داد چون میدونستم ارباب از چیزای فانتزی و عجیب و غریب خوشش نمیاد یه کیک خوشگل و شیک با یکی دو نوع شیرینی انتخاب کردم و از همونجا شمع عدد سنشو خریدم.

سر راه از گل فروشی یه شاخه گل رز گرفتم جعبه گوشیشو داخل یه پک تولد گذاشتم که اونجا تازه الهه و الناز کادوی تولد منو دیدن

++خوش بحال آقا مسعود

*چه کردی تو دختر

-آره آخه گوشیشو دزدیدن گوشی من دستشه اون گوشیم سادس اصن به دردش نمیخوره

بیرون گل فروشی ایستادیم همه چیو مرور کردیم همه چیو تهیه کرده بودیم فقط باید به سمت کافی شاپ میرفتیم.خانمی که اونجا بود طبقه بالا رو برامون با بادکنک و شمع و گل رز تزیین کرده بود وقتی دیدم خیلی خوشم اومد و روی میز همه چیو چیدیم مینا و منصور کسایی بودن که بعد از ما رسیدن مینا رو بغل کردم و چند ثانیه ای توی بغلش

بودم و فشارش میدادم.آقای سلیمانی و دوست دیگه ارباب هم به ما ملحق شدن.نفر بعدی پریسا بود که تنهایی بدون علیرضا به اونجا رسید و بهم گفت که دنبالش رفته و به من گفته تنها بیام کلی ازش تشکر کردم.

هی جلوی چشم همه رژه میرفتم دیگه قلبم توی دهنم بود برای گوشیم پیام اومد علیرضا بود

___ما رسیدیم آماده باش

اونقدر استرس داشتم هر لحظه نزدیک بود بیفتم و بیهوش شم صندلی چوبی کافی شاپ رو جوری محکم گرفتم که انگشتام درد رو حس کرد پله هارو نمیدیدم گوشامو تیز کردم تا صداشو بشنوم صدایی که هر روز و هر شب و هر ثانیه توی گوشم میپیچید.

صداشو شنیدم با علیرضا بحث میکرد که این همه پایین جا برای نشستن هست چرا بالا بریم وقتی آخرین پله رو تموم کرد و روشو به سمت ما گردوند جز من همه کسایی که اونجا بودن با فریاد و سوپرایز گفتن باعث تعجب ارباب شدن اما من خشکم زده بود فقط بهش نگاه میکردم اونم فقط به من خیره بود بی اراده اشکم از چشام پایین افتاد لبام میلرزید و هیچ کنترلی روش نداشتم.

دووم نیاوردم همون فاصله نزدیک رو به سمتش دویدم و خودمو توی بغلش پرت کردم انگار که هیچکس اونجا نبود هیچی نمیشنیدم هیچی نمیدیدم فقط بوی عطر همیشگیش توی سرم پیچید جوری گرفتمش انگار آخرین ثانیه های زندگیمو میگذرونم همون کت شلواری تنش بود که باهم خریدیم.

صورتمو از توی بغلش جدا کردم هنوزم بهت زده بود دقت بیشتری بهش کردم تغییر کرده بود صورتش لاغرتر و زیر چشاش گود افتاده اما چشاش همونا بود همونایی که من چه موقع خشم و عصبانیت چه موقع مهربونی عاشقش بودم.

هرکاری میکرد بازم ارزش این لحظه رو داشت نفس عمیقی کشید دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و با انگشت شصتش اشک زیر چشامو پاک کرد و با صدایی که این مدت فقط تصورش میکردم حرف زد

+تو هیچوقت دست برنمیداری نه؟

-نه هیچوقت

-تولدتون مبارک یا بهتره بگم تولد من مبارک

بقیه محو تماشای ما بودن نگاهی به پشت سرم کردم مینا اشکاش سرازیر بود پریسا بازوی علیرضا رو محکم گرفته بود

و بقیه هم توی نگاهشون پر از حس هایی بود که به زبون نمیاوردن.الهه با اینکه خودش بغض کرده بود ولی فضا رو عوض کرد

++ما هم اینجاییییم هاااا

همه خندیدن و من دست ارباب رو گرفتم یه صندلی براش عقب کشیدم و ازش خواستم بشینه اونم نشست و جلوش کیک بود شمعشو روشن کردم بقیه روی صندلیاشون نشستن ارباب رو به علیرضا کرد

+پشت سرم توطئه میکنی

علیرضا شونه بالا انداخت و خندید

___دیگه ما اینیم

همه یکی یکی تولدشو تبریک گفتن و اونم شروع به صحبت کرد

+از همتون ممنونم شوکه شدم و تجربه همچین لحظاتی نداشتم

++آقا مسعود نگین برای این لحظات جونشو میداد

+نگین بهترین اتفاق زندگی منه

گفتن این جمله از زبون اربابم رویایی ترین چیزی بود که میتونستم بشنوم کاش میتونستم جلوی همه زانو بزنم و سرمو روی پاش بذارم دستشو ببوسم و بگم تو بهترین اتفاق زندگی من نیستی تو خوده زندگیمی تو دلیل همه بودنمی.

الهه از ارباب خواست تا آرزویی بکنه و شمعشو فوت کنه اونم چشاشو بست و فوت کرد مثل همیشه نمیدونستم چی خواست و توی دلش چی میگذشت اما آرزوی اون تمام آرزوی من بود.

مسئول کافه که خانم خوش برخوردی بود به سمتم اومد ازش خواستم هرکی هرچی دوست داشت سفارش بده برای خودم و ارباب هم مثل همیشه دو تا موکا سفارش دادم.

کنارش نشستم دستمو روی دستش گذاشتم نفس عمیقی کشیدم و همه چی برام مثل یه خواب بود صورتشو کنار گوشم آورد

+بخاطر این کارت تنبیهت کنم یا تشویق

-برای هرکاری آماده و حاضرم دستورات شما همیشه اجرا میشه سرورم

همه از جشن لذت میبردیم فضا اونقدر دلچسب بود که دلم میخواست ثانیه ها وایسن و تا ابد کنار هم شاد بمونیم.

مسئول کافه با سفارشات برگشت برای همه نوشیدنی آورد و وقتی جلوی ما گذاشت چشممون به قهوه ها افتاد روی اونا

چیزی نوشته بود و همه با دیدنش یه هورا گفتن روی یکیشون تولدت مبارک و روی یکیشون دوستت دارم حک شده بود.

نوبت به برش کیک و کادوها رسید من از همه خواستم کادومو آخر نشون بدم همه دونه دونه کادوشونو دادن و بازش کردن هرکی به سلیقه خودش چیزی آورده بود از پیراهن تا کراوات و ساعت وقتی نوبت من شد جعبه کادو رو جلوی ارباب گذاشتم

-امیدوارم خوشت بیاد

جعبه رو باز کرد گوشی رو دید

+نگین این خیلی زیاده

-در مقابل شما هیچی نیس لیاقتت بیشتر ازیناس فقط خواستم یه یادگاری داشته باشی

الهه مسئول عکاسی از همه لحظاتمون بود و همه چیو برای همیشه ثبت میکرد.همگی صحبت میکردیم و از همه جا میگفتیم و دقایق به سرعت میگذشت.

با پیشنهاد مینا و منصور قرار شد برای شام به رستوران اونا بریم دلم نمیخواست اونجا رو ترک کنم ولی بودن در کنار ارباب در همه جا برای من لذت زیادی داشت.

همه چیو جمع و جور کردیم الهه و مینا کادوهارو توی پاکت هاشون گذاشتن و به بیرون رفتیم منم موقع حساب کردن از مسئول کافه برای کار زیباش کلی تشکر کردم.سوار ماشین علیرضا شدیم من و ارباب صندلی عقب نشستیم و حرکت کردیم.

توی راه ارباب دستشو روی رونم گذاشت و منم خودمو بهش چسبوندم و باهاش حرف زدم

-میدونم موقع مناسبی نیست ولی نگرانتونم همه چی خوبه؟

+امشب نمیخوام به چیزی فکر کنم

-حق دارین منم امشبو برای همیشه توی ذهنم ثبت میکنم

+لاغر بودی لاغرتر شدی

-شمام همینطور

+من که طبیعیه ولی تو چرا

-مگه میشه شما خوب نباشین من خوب باشم؟ این مدت نبودین من باهاتون زندگی میکردم یه لحظه حتی یه لحظه از جلوی چشام نمیرفتین با شما میخوابیدم و با شما بیدار میشدم

+سر کارم نمیرفتی

-یه شب خوابتونو دیدم و توی خواب برای این کارم تنبیه شدم

+زودتر ازینا باید میشدی

صورتمو جلوتر بردم و با مکث کوتاهی بوسیدمش و با این بوسه روحم به جسمم برگشت جسمی که این مدت فقط زنده بود و زندگی نمیکرد اونم لبخندی زد و دستشو روی رونم حرکت داد.

به رستوران رسیدیم بعد از پارک کردن ماشین ها به داخل رفتیم منصور اونجارو با کمی تغییر تبدیل به کافه رستوران خیلی شیکی کرده بود.داخل وی آی پی رستوران شدیم منصور به کارکنانش دستور داد تا همه چی مهیا کنن از قلیون و میوه گرفته تا انواع نوشیدنی به سمت مینا رفتم

-عزیزم راضی نیستم اینجوری زحمت بکشین پس من همشو حساب میکنم

×نگین جون خانم خوشگله امشب شب توعه همه چیو به من بسپار

-واقعا ازت ممنونم کاش بتونم جبران کنم

×تو قبلا جبران کردی تو و آقا مسعود همیشه به ما کمک کردین این کمترین کاریه که میتونم بکنم

بغلش کردم و بوسیدمش و باهم به جمع بقیه پیوستیم همون موقع یه موزیک شاد پخش شد پریسا با نوع رقصیدنش کنار علیرضا باعث خنده هممون شد.

مشغول قلیون کشیدن بودیم و حرف میزدیم منصور و ارباب در مورد رستوران و کارایی که انجام داده صحبت میکردن ما دخترا باهم قلیون میکشیدیم و میوه هارو آماده میکردیم

علیرضا و اون دوست دیگشون که اسمش سجاد بود پچ پچ میکردن و سجاد نیم نگاهی به الناز داشت.

منصور از ارباب سوالایی میکرد و آروم حرف میزدن منم گوشامو تیز کردم تا بشنوم

=الان که خونه رو دادی من یه واحد دارم اصلا ازش استفاده نمیکنم برای تو و نگین جان باشه

+لطف داری ولی نه

=سرسخت نباش پسر قول میدم بعدا اجارشو یجا ازت بگیرم

+بحث اینا نیس فعلا نمیتونم با نگین باشم امشبم فرق داشت میبینی که

=مینا در موردش بهم گفت اون بدون تو زندگی نداره تنهاش نذار

+نمیدونم چی بگم ولی من هرکاری میکنم به نفع خودشه اوضاع من الان اونو اذیت میکنه

=چی بگم ولی اینو امشب فهمیدم چقدر کنار هم خوشحالین

ارباب به فکر عمیقی فرو رفت و با صحبتای بقیه به خودش اومد منم خیره بهش نگاه میکردم و هر لحظه که به واقعیت فکر میکردم تمام تنم سرد میشد اما خودمو با رویایی بودن امشب گول میزدم.

دو ساعتی گذشت و وقت شام رسید منصور انواع غذاها رو محیا کرد و من کلی ازش تشکر کردم همگی از دیدن غذاها گرسنگی بهمون غلبه کرد کنار ارباب نشستم و هممون مشغول خوردن شدیم بعد مدت ها اشتهام برگشته بود و با دیدن ارباب میخوردم و لذت میبردم.

بعد از خوردن شام از رستوران بیرون اومدیم کنار ماشین ها ایستاده بودیم و منصور ازمون خواست دنبال ماشینش بریم تا مارو به یه جای خوب ببره هرچی ازش سوال کردیم کجا قراره بریم با لحن مرموزی گفت فقط دنبال من بیاین.

چند دقیقه ای دنبالش میرفتیم جاده باریک تر و تبدیل به خاکی میشد تاریک بود و فقط نور چراغ های ماشین جلو رو روشن میکرد همینطور بالاتر رفتیم تا به نقطه ای رسیدیم که شبیه پرتگاه بود نگه داشتیم و پیاده شدیم.

صدای رودخونه پایین پرتگاه دلنشین بود نور چراغ خونه های یه روستا اون طرف رودخونه همه چیو قشنگ کرده بود ارباب کمی قدم زد و توی تاریکی محو شد دنبالش رفتم و بهش رسیدم ایستاده بود منم کنارش ایستادم سیگارشو از توی جیب کتش درآورد و روشن کرد من از سرمای اونجا کمی لرزیدم و دستامو توی سینم جمع کردم ارباب وقتی من رو

دید به پشت سرم اومد و بهم چسبید دستاشو روی بازوهام گذاشت.

تمام تنم گرم شد و شعله ای که مدت ها درونم خاموش بود روشن شد و ضربان قلبم زیاد شد ناخودآگاه باس.نمو به جلوی شلوارش چسبوندم

+الان وقتش نیس نگین

-ببخشید آقا

صورتمو برگردوندم سیگارش کمی سوخته بود دستامو زیرش گرفتم تا خاکسترشو روی دستام بریزه و در آخرش همون جا خاموشش کنه نگاهی بهم کرد سرشو به نشونه نه تکون داد روی زمین زانو زدم و صورتمو روی کفشش گذاشتم و بوسیدم و خواستم لیس بزنم

+نگین بلند شو

از جام بلند شدم هرکاری که فکر میکردم خوشحالش کنه رو امتحان کردم

-آقا من چیکار کنم براتون

+هیچی

-ولی اقا...

+ولی نداره ازینجا که رفتیم به زندگی عادیت برمیگردی

اینو گفت سیگار نا تمومشو روی زمین انداخت جرقه های نورانی سیگار روی هوا دقیقا مثل من خاموش شدن نتونستم تحمل کنم دنبالش رفتم روی زمین افتادم پاشو گرفتم و با بغض التماسشو کردم

-آقا توروخدا یا منو بکشین همین جا یا نرین

یقه مانتو و لباسمو گرفت بلندم کرد چند قدم منو به عقب هول داد گلومو محکم گرفت صدای نفساشو بیشتر از مال خودم میشنیدم

+میگم برووووو میفهمییی؟ فکر کردی من دوس دارم اینجوری ولت کنم؟ فکر کردی بدون تو به من خوش میگذره آرررره؟ تو فکر کردی من خوابتو ندیدم؟ فکر کردی چشات جلوی چشام نبووووده؟؟؟

گلومو ول کرد و پرت شدم خودش به سمت ماشین ها رفت من سر جام میخکوب بودم اشکامو با آستین مانتوم پاک کردم اولین بار بود این حرفارو ازش میشنیدم منم بهش فشار آورده بودم دلم اینو نمیخواست اما نبودنش هم جزو خواسته های من نبود.

همونجا از همگی تشکر و خدافظی کردیم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم تموم راه از من فاصله داشت و از پنجره به بیرون

نگاه میکرد خوشی های امشب و انتهاشو کنار هم میذاشتم باید این واقعیت رو قبول میکردم که تا یه ساعت دیگه همه اینا تبدیل به خاطره میشه و من باید تا لحظه مرگم با فکر و خیالش زندگی کنم.

به شهر رسیدیم و خیابونای شلوغ و خلوت رو پشت سر میذاشتیم علیرضا میخواست اول منو برسونه توی مسیر خونه ما بودیم که ارباب از علیرضا خواست من و خودشو جایی پیاده کنه نمیدونستم چه قصدی داره ولی ازینکه این حرف رو زد خوشحال شدم اینجوری حداقل چند دقیقه بیشتر پیشش میموندم.

با علیرضا و پریسا خدافظی کردیم و قرار شد کادوها بقیه چیزارو آخر شب به خونه ارباب ببره. یه خیابون خلوت رو برای قدم زدن شروع کردیم من جرات حرف زدن نداشتم ازین که بیشتر عصبانیش کنم میترسیدم به قدم هاش نگاه میکردم

مثل بچه ها سعی داشتم باهاشون هماهنگ کنم وقتی غرق این کار بودم ارباب یهو ایستاد سرمو بالا کردم بهم نگاه میکرد و میخندید منم از خنده اون خندیدم و دوباره قدم زدیم

+امشب همه چیو برای چند ساعت فراموش کردم

-منم همینطور

+پس سعی کن بقیه چیزارو هم فراموش کنی

-اگه خواسته شما با رفتنه باشه آقا برین ولی از من نخواین دست بردارم یا فراموش کنم

+میدونم

در حال قدم زدن بودیم که به یه پارک خیلی خلوت و تاریک رسیدیم مسیرمونو به سمتش کج کردیم هیچکس اونجا نبود چراغ زیادی نداشت و درختای زیادش اونجارو ترسناک کرده

بود اما ترس من نه از تاریکی بود نه از اون پارک ترس من از تنهایی بود که قراره از لحظاتی دیگه تموم دنیامو دربربگیره.

وسط پارک رسیدیم من روی چمن ها لای درختا رفتم ارباب هم آروم پشت سرم میومد و به من نگاه میکرد هیچ حرفی نمیزدیم و فقط چشامون بهم دوخته شده بود و مکالمات زیادی بینشون رد و بدل میشد.

ارباب به سمتم اومد منو به درخت پشت سرم چسبوند نفسام تند شد تپش قلبم بالا رفت دست راستشو زیر تیشرتم برد و روی کمرم گذاشت با دست چپش دکمه شلوار جینمو باز کرد با صدای باز شدنش تکونی خوردم...

ارباب به سمتم اومد منو به درخت پشت سرم چسبوند نفسام تند شد تپش قلبم بالا رفت دست راستشو زیر تیشرتم برد و روی کمرم گذاشت با دست چپش دکمه شلوار جینمو باز کرد با صدای باز شدنش تکونی خوردم چهار انگشتشو از لبه شورتم

داخل برد برای شیو نبودن اون قسمت از بدنم خجالت کشیدم اما تا انگشت وسطش به لاش رسید همه چی یادم رفت.

احساسی که مدت ها گم کرده بودم و تقریبا به فراموشی سپرده شد رو اون توی چند ثانیه به من برگردوند پشتمو به درخت تکیه دادم و پاهامو بیشتر باز کردم انگار نه انگار تا همین دیروز سرد و یخ زده ترین دختر شهر بودم.

نوک انگشتشو به سوراخ ک.سم فشار داد جیغ خفه ای کشیدم و به روی پنجه پا رفتم.دست راستشو از روی کمرم برداشت و دور گلومو گرفت خودشو بهم چسبوند صورتشو کنار صورتم آورد نفس های اونو بیشتر از خودم میشنیدم داغی هوایی که از دهن نیمه بازش بیرون میومد و به گوشم میخورد لذت بخش ترین آرزویی بود که بعد این مدت برام برآورده شد.

با تکون خوردن انگشتش منم بی اراده تر میشدم وقتی توی تکوناش انگشتشو تا ته کرد بی اختیار دستامو دور گردنش

گذاشتم و لبامو به خط فکش چسبوندم آهی کشیدم اون حرکاتش تندتر شد و من هر لحظه به ارضا نزدیک بودم.

توی دستاش به اوج خودم رسیده بودم وقتی نوک انگشتش به ته ک.سم برخورد کرد با شدت ارضا شدم کمرمو از درخت جدا کردم و لبامو روی لباش گذاشتم و چند ثانیه با تمام وجودم بوسیدمش نمیدونم چی شد و چه نیرویی منو به این کار وادار کرد ولی اگه اینکارو نمیکردم برای یک عمر حسرتشو میخوردم.

ازم جدا شد با لبای نیمه باز و اخم بهم خیره بود تمام انرژی بدنم رو از دست دادم کف دستامو به درخت چسبوندم تا روی زمین نیفتم نگاهی به جلوی شلوارم کردم شورتم کاملا خیس بود آروم دستامو سمت دکمه های شلوارم بردم و بستمشون آب دهنمو قورت دادم نفس عمیقی کشیدم و توی تاریکی به برق چشای ارباب نگاه کردم.

دلم بیشتر میخواست دلم ساعت ها اونو میخواست بی وقفه و بدون فکر به اینکه تموم میشه و میره اما سوز پاییزی تنمو به لرز آورد و بهم گوشزد کرد لحظاتی که تا چند ثانیه قبل تجربه کردم طولی نمیکشه تا تبدیل به یه خواب خوب بشه.

به سمت خونه ما پیاده میرفتیم سکوتش آزاردهنده بود اما اینم میدونستم حرفای نزده توی دلش بیشتر از همه حرفاییه که تا حالا به زبون آورده

-آقا ممنونم ازتون

+بابت چی

-امشب

+امشبو که خودت درست کردی

-اگه به من باشه هر شب رو مثل امشب درست میکنم

+پس خوبه که دست تو نیس

این جملشو با لبخندی گفت که منم خندم گرفت چند قدم دیگه در خونه ما بود ایستاد و دستاشو توی جیبش کرد منم توی کیفم با حرص و عصبانیت دنبال کلید میگشتم فکرم جای دیگه ای بود و همین آشفته م کرد جلو اومد دستشو روی دستم گذاشت و دست دیگشو داخل کیفم کرد و دسته کلیدمو از جیب کوچیک کیفم بیرون آورد و دستم داد

-همه چی شمارو میخوان حتی همین کلید لعنتی که از من فرار میکنه

+تا حالا عصبانیتتو ندیده بودم

-ببخشید آقا دست خودم نیس

+آروم باش برو خونه

-چشم میشه یه خواهشی کنم؟

+بگو

-منو از جلوی چشاتون دور نکنین از توی خواباتون بیرون نندازین از فکر کردن به من دست نکشین

مانع لرزش صدام و بغضی که توی خواهشم بود نتونستم بشم دستشو جلو آورد با انگشتاش موهای روی چشمو کنار زد دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو بالا آورد اشک کوچیکی که گوشه چشمم قطره شده بود پاک کرد کف دستشو بو کردم، بوسیدم و چشامو بستم.

ازم خدافظی کرد و من نوک کلید رو وارد قفل کردم و دور شدنش توی تاریکی رو میدیدم دوباره یخ زدم و تموم تنم به خودم برگشت.

روی تخت دراز کشیدم به سقف خیره شدم و به امشب فکر میکردم گاهی با لحظاتش میخندیدم و گاهی لبام بهم دوخته میشد و توی فیلمی که از ذهنم رد میشد غرق بودم.

صبح وقتی چشامو باز کردم ساعت گوشیو دیدم و نتشو روشن کردم با دیدن پیام اومدن ارباب به تلگرام چشامو مالوندم و هوشیار شدم وارد تلگرام شدم و پروفایلشو نگاه کردم توی صفحه چتش بودم خواستم چیزی بنویسم اما میترسیدم و هر جمله ای که تایپ میکردم رو سریع از بین میبردم.

بالاخره دلمو به دریا زدم و واسش نوشتم

-سلام آقا خیلی خوشحالم برگشتین

نت گوشیمو روشن گذاشتم تا وقتی جواب میده رو بفهمم از اتاقم بیرون رفتم چای ریختم و کمی صبحونه خوردم یه ساعتی گذشت تا اینکه اعلان پیام تلگرام برام اومد گوشیمو برداشتم ارباب بود

+بابت کادوت ممنون دوسش دارم

-کاری نکردم براتون

در طول روز چندیدن بار به تلگرام میرفتم و پروفایلشو نگاه میکردم عکسایی که میذاشت یا آخرین انلاین بودنش اینجوری حداقل چیزی ازش برای دیدن داشتم و میتونستم به خودم جرات بدم با اینکه هرچقدر عصبانی بشه بهش پیام بدم.

ظهر بعد از خوردن ناهار و استراحت به حموم رفتم و برای رفتن به سرکار آماده شدم وقتی به اونجا رسیدم حس و حال بهتری نسبت به روزهای قبل داشتم از الهه و الناز واسه جشن شب قبل تشکر کردم و هممون در موردش حرف میزدیم و تمومی نداشت.

*راستی نگین دوست آقا مسعود منو توی اینستا فالو کرده

-کودوم

*همونی که کاپشن پاییزی مشکی تنش بود اسمش سجاده

-آها آره تورو از کجا پیدا کرده

*نمیدونم حتما از تو دیگه

-من زیاد نمیشناسمش الناز اصن تا حالا ندیده بودمش فقط میدونستم یکی از دوستای مسعوده

توی همین صحبتا بودیم که بقیه پرسنل رسیدن و منم با قطع حرفامون به طبقه بالا رفتم تا کارامو انجام بدم یه ساعتی اونجا بودم و با صدا زدن الهه به پایین رفتم و سه تاییمون چای خوردیم.

شب آرومی بود توی سالن مشتری زیادی نداشتیم منم کار چندانی نداشتم و همه چی به خوبی پیش میرفت روی صندلی پشت میز سفارش نشسته بودم و گوشیمو برداشتم دوباره وارد تلگرام شدم و پروفایل ارباب رو نگاه کردم مشغول گوشیم بودم

که حضور یک نفر رو جلوم حس کردم سرمو بالا آوردم ارباب بود مثل برق گرفته ها یهو از روی صندلیم پریدم

-سلام ارب...اهههممم سلام مسعود یهو اومدین اینجا

+سلام آره اومدم یه سری بزنم

-کار خوبی کردین

الهه و الناز با دیدن ارباب بلند شدن و بهش سلام کردن و ارباب ازشون برای تولد و کادوها تشکر کرد وقتی صحبتاشون تموم شد اونا به سر جاشون برگشتن من و ارباب روبروی هم موندیم ازش خواستم به دفتر طبقه بالا بریم اونم دنبالم اومد روی مبل های توی دفتر نشست و منم روبروش نشستم انگشتامو داخل هم میکردم و فشار میدادم استرس عجیبی گرفته بودم.

نگاهشو از من برنمیداشت منم با لبخندی که تهش کنجکاوی و نگرانی بود نگاهش میکردم

+میدونم این مدت بهت سخت گذشته ولی اگه میخوای با من ادامه بدی ازین به بعد ممکنه سختیایی باشه

-من سختی کنارتون نداشتم و ندارم

+من دیگه خونه ای ندارم که بریم ماشینی ندارم که ببرمت و راحت باشی حال روحی و آرامش خوبیم ندارم

-آقا مگه من شمارو واسه این چیزا میخوام؟؟ من خودتونو میخوام شما نباشین من هیچی نیستم یه مرده متحرکم آقا من عاشقتونم

+مطمئنی؟

-تنها چیزیه که توی عمرم اینقدر بهش اطمینان دارم

نگاهی به دوربین مداربسته گوشه اتاقم کردم و بهش لعنت فرستادم اگه نبود میرفتم و جلوش زانو میزدم تا تمام احساسمو نسبت به خودش نشون بدم یاد حرفای منصور به ارباب افتادم

-منصور داداش مینا بهتون پیشنهاد داد توی آپارتمانش برین

+تو از کجا میدونی

-اتفاقی حرفاتونو شنیدم

+میدونی که همچین کاری نمیکنم

-بله آقا میدونم خودمم اینجوری راحت نیستم

+کی تعطیل میشی

-دو ساعت دیگه آقا

+باشه پس میمونم باهم بریم

-چشم فقط شام باهم بخوریم همین جا

+نه میل ندارم

-آقاا توروخداا لاغر شدین من باید دوباره روی فرم بیارمتون

+از دست تو نگین

خندم گرفت و باهم به پایین رفتیم به پرسنل آشپزخونه گفتم دو تا پیتزای ویژه و سفارشی درست کنن خودمم انواع سالاد و سیب زمینی رو روی میز ارباب بردم و کنارش نشستم

-نمیدونین چقد دلم براتون تنگ شده

+برای خودم یا برای کمربند؟

-اوله اول که برای خودتون بعدش برای کمربندتون سرورم

+توام که فقط زبون بریز

-آقا این مدت چنان لال شده بودم از سنگ صدا درمیومد از من نه مامان بابام و بقیه تعجب کرده بودن فکر کنین منی که مخ همرو میخورم بشینم یجا هیچی نگم به در و دیوار نگاه کنم

-الان داری جبران همه لال بودناتو میکنی

+واااای ببخشید اصن هول شدم باز بقول شما موتورم روشن شد

چنگالشو داخل سالاد میزد ، میخورد و میخندید منم از نگاه کردن به خنده هاش سیر نمیشدم.

چند دقیقه بعد پیتزامونو آوردن یه پیتزای سفارشی که حتی با دیدنش هم دهنم آب افتاد شروع به خوردن کردیم و من با دهن پر حرفای این مدت رو یادم میومد و میگفتم تمام

اتفاقاتی که سرم اومد رو براش تعریف میکردم اونم با این که کم حرف میزدم ولی دقیق بهم گوش میداد.

-آقا اتاق بازی چی شد

+بعضیاش که قابل فروش بود فروختم بقیشم به یکی از دوستام دادم و چنتاشو نگه داشتم

-چقدر من ازون اتاق خاطره داشتم

+این اتاق نبود که ازش خاطره داری اتفاقات داخل اتاق بود

-مثل خواب بود یه خواب خوب

+دیگه از تنبیه و اون خاطرات راحت شدی

-راحت آقا؟؟ دارم عذاب میکشم نمیدونم چیکار کنم

+از دست من کاری برنمیاد فعلا

-آقا میشه یه خونه کوچیک اجاره کنیم

+اجارشو کی میخواد بده

-من میدم

+تو تازه یکم حقوقت زیاد شده جوگیر شدی؟

-آقا این همه مدت شما برای من اینکارو کردین حالا من چه فرقی داره

+پیتزاتو بخور زر نزن

ساکت شدم ولی فکرش از ذهنم بیرون نمیرفت باید دوباره همه چیو میساختم اینجوری هم اون آرامش پیدا میکرد هم من از این کلافگی درمیومدم.

پیتزا رو که خوردیم من از ارباب اجازه گرفتم به سمت بچه ها رفتم سریع حسابای شب رو جمع و توی سیستم ثبت کردم و با خدافظی از همه ازونجا بیرون اومدیم و توی پیاده رو قدم

میزدیم هوا کمی سرد شد و منم که لباس کمی داشتم رو لرزوند.

ارباب با دیدن لرزیدن من برای نپوشیدن لباس دعوام کرد توی راه یه زوج هم سن و سال خودمون از روبروی ما رد شدن دختره بازوی پسررو گرفته بود و منم غرق در نگاه کردنشون شدم ارباب رد چشمای من رو گرفت بهم نزدیک شد دستمو گرفت دست گرمش تمام تنمو گرم کرد برای لحظاتی سرما رو یادم رفت به خودم جرات دادم کف دستمو بالاتر بردم و بازوشو گرفتم.

یکی از بهترین لحظات زندگیمو میگذروندم اونقدر برام لذت داشت که همه چی یادم رفته بود و به اون دقایق فکر میکردم این همه عذاب ارزش این لحظه رو داشت.

بعد از کمی پیاده روی و حرف زدنای من و گوش کردنای اون ارباب یه تاکسی به مقصد خونه ما گرفت توی راه حتی یه

ثانیه هم بدنمو از بدنش جدا نمیکردم میخواستم نهایت استفاده رو ازین موقعیت ببرم.

به خونه رسیدیم دوتایی پیاده شدیم تا نزدیکی در خونمون کنارم اومد روبروش ایستادم نگاهم رو از دستش برنمیداشتم و با قورت دادن آب دهنم ارباب پوزخندی زد و انگشت شصتشو دور لبام کشید چشامو بستم و به هیچی فکر نکردم فقط میخواستم ازش لذت ببرم.

انگشت شصتشو وارد دهنم کرد زبونمو دورش کشیدم و با لبام بهش فشار آوردم سرمو تکون میدادم و با زبونم همه جای انگشتشو لیس زدم با فشار دادن پاهام به همدیگه ارباب متوجه حسم شد و انگشتشو از دهنم بیرون آورد چشای خمارمو باز کردم و با لبای نیمه باز نگاهش میکردم نگاهی به جلوی شلوارش کردم برجستگیش کاملا دیده میشد دلم میخواست جلوش زانو بزنم و اونو آروم کنم.

+برو خونتون

-ببخشید آقا همش باعث اذیتم

+برو وگرنه همین جا...

-میدونم آقا میرم چشم

به سمت در خونمون رفتم و هی به پشت سرم نگاه میکردم اون ایستاده بود و منو تماشا میکرد جلوی در براش دست تکون دادم اونم با تکون دادن سرش خدافظی کرد و رفت.

توی اتاق لباسامو عوض کردم و با دیدن شورت خیسم به همه چی لعنت فرستادم و تصمیممو برای خونه محکم کردم روی تخت نشستم و تکیه دادم توی آگهی های اینترنتی دنبال یه خونه با قیمت مناسب میگشتم چنتاشون رو علامت زدم تا فردا تماس بگیرم.

صبح با صدای مامانم از خواب بیدار شدم باز با تلفن بلند بلند حرف میزد زیر لب غرغر کردم و لبه تختم نشستم گوشیمو برداشتم یادم از آگهی های خونه افتاد به اونایی که علامت زده بودم تماس گرفتم دو سه تاشون جواب دادن و برای بازدید خونه مشکلی نداشتن.

آدرس دقیق خونه هارو گرفتم یه صبحونه مختصر خوردم آماده شدم و با مامانم که باز با ازم سوال جواب میکرد خدافظی کردم نزدیک ترین آدرس رو انتخاب کردم یه تاکسی گرفتم و رفتم.

به خونه رسیدم یه آپارتمان معمولی با نمای آجری زرد دوباره با صاحبش تماس گرفتم منتظر شدم تا برسه چند دقیقه معطل شدم بالاخره اومد یه مرد با قیافه خواب آلود و بهم ریخته که حتی پشت کفشاشو بالا نداده بود بعد از سلام و

احوال پرسی در آپارتمان رو باز کرد اول من وارد شدم چننا ماشین توی پارکینگ کوچیکش بود به طبقه دوم رفتیم.

در چوبی قهوای رنگ واحدی که خالی بود رو به زحمت با کلیدش باز کرد و هول داد داخل خونه بوی رنگ میومد و همه جا نقاشی شده و وسایل نقاش ها هنوز وسط سالن پهن بود.

تازه نقاشیش تموم شده بازسازیش کردم کلی خرجش کردم

-فقط یه رنگ زدین دیگه کاری نکردین

عه توی سر مال نزن خانوم خیلی جاهاشو تعمیر کردم

-این تعمیر شدشه تعمیر نشدش چی بوده فقط اجارشو خوب بالا بردین

-خانوم همینو بقیه دو برابر قیمت میدن.راستی یه سوال شما مجردی؟؟

___نه چطور

-هیچی آخه به مجرد نمیدیم البته واسه شما میشه استثنا قائل شد

آخر این جملشو با یه حالت تنفر آمیز و تهوع آوری گفت که حتی هنوز اتاقاشو نگاه نکرده بودم از خونه بیرون زدم دنبالم اومد و صدای کشیده شدن کفشش به کف زمین روی اعصابم بود.

به زور ازش تشکر کردم و با مورد دیگه که هماهنگ کرده بودم تماس گرفتم دوباره یه تاکسی سوار شدم و به سمتش رفتم زیاد ازین جا دور نبود از پنجره تاکسی با دقت دنبال خونه میگشتم پیداش کردم حداقل این نمای بهتری داشت پیاده شدم و زنگ طبقه سوم رو زدم.

یه خانمی آیفون رو برداشت و درو برام باز کرد به واحد طبقه سه رفتم پله های کوچیک و تنگش احساس خفگی بهم داد وسط راه توی یکی از واحدا صدای زیاد موزیک کل آپارتمان رو پر کرده بود.

به واحد طبقه سه رسیدم در نیمه باز بود هرچی دنبال زنگ گشتم پیدا نکردم با انگشتم روی در زدم یه خانم که یه بچه بغلش بود درو بازتر کرد و با روی خوش ازم خواست به داخل برم.

بیشتر وسایلشون جمع و داخل کارتن بود و معلوم بود آماده اسباب کشی و جابجایی هستن دو تا بچه دیگه یه دختر و یه پسر توی اتاق مشغول بازی بودن

تازه عروسی فدات شم؟

-جان؟ نه چند وقتی میشه ولی الان مجبور شدیم جا بجا شیم

آخ از دست این صابخونه ها رحم ندارن که شروع هوا سردی میخواد مارو بلند کنه

-چرا خب

میگه جمعیتتون زیاده بچه زیاد دارین

-ای بابا امیدوارم یه خونه خوب بخرین

مرسی فدات شم ایشالا شمام خونه بخرین راحت شین امان از مستاجری

آهی کشید و من با اینکه خونه رو بررسی میکردم ناراحت شدم خونه بدی به نظر نمیومد ولی محیطش و آدمای اون آپارتمان به دلم ننشستن و یجورایی اونجارو نخواستم و میدونستم ارباب هم نظر منو داره.

تا ظهر دو جای دیگه رو هم سر زدم ولی هیچکودوم اونی نبود که من میخواستم خسته و کلافه روی نیمکت کنار پیاده رو نشستم و توی گوشیم دنبال جاهای بیشتر میگشتم.تماس و صحبت میکردم و از بعضیاشون آدرس میگرفتم.

توی راه یکی از خونه ها بودم ارباب زنگ زد و با استرس جواب دادم

+کجایی؟ بیرونی؟؟

-آقا راستش اومدم خونه ببینم

+خونه ببینی؟؟ با اجازه کی اینکارو کردی من دیشب به تو نگفتم لازم نکرده همچین کاری بکنی دیگه گفتم فعلا راحتی باید هر گوهی دلت خواست بخوری؟؟

-آقا من غلط کردم توروخدا عصبانی نشین من هرکاری بکنم واسه خوشحالی شماس الانم هرچی دستور بدین همونه

+آدرس جایی که هستیو پیام بده

-چشم

بدون خدافظی قطع کرد ترسیده بودم و نمیدونستم الان با اومدنش چه اتفاقی میفته آدرسمو بهش گفتم و توی فضای سبز همونجا با نگرانی رژه میرفتم و منتظرش بودم میدونستم خونشون ازینجا دور نیس...

چند دقیقه ای گذشت من هنوز منتظر بودم گاهی روی نیمکت مینشستم و گاهی قدم میزدم رومو برگردوندم از دور دیدمش که پیاده به سمتم میاد قلبم توی دهنم بود نزدیکم شد یه کیف چرمی توی دستش چشاشو پشت عینک آفتابیش نمیدیدم اما اخمش واضح بود

-آقا من خواستم یه جای خوب پیدا کنم براتون

+سلامت کو

-آخ ببخشید سلام

بازومو محکم گرفت و منو روی نیمکت نشوند و خودشم کنارم نشست

+اصن میدونی داری چیکار میکنی؟ خونه گرفتن الکیه مگه رهنش اجارش وسایلش من همه وسایل خونمو فروختم هیچی ندارم

-میدونم آقا خودم به چشمم همرو دیدم

+الان خونه بگیری میخای وسط خونه خالی بدون وسایل بشینی؟؟؟

-خب کم کم میگیریم دیگه

+نمیخواد دنبال خونه باشی این بار آخره بهت میگم بفهمم دوره راه افتادی تنهایی خونه های مردم رو میبینی میکشمت

-چشم ببخشید

با نا امیدی از جام بلند شدم و باهم از اون فضای سبز بیرون اومدیم یکم که به حرفاش فکر کردم اون راست میگفت و من بدون فکر میخواستم کاری رو انجام بدم.

در حال قدم زدن بودیم و من توی ذهنم حساب و کتاب میکردم تا اینکه ارباب با صداش منو به خودم آورد

+داری به چی فکر میکنی اینقدر عمیق فرو رفتی

-هیچی آقا ینی به همه چی ذهنم درهم برهمه

+من یه جا کار دارم یه ساعتی طول میکشه تو برو خونه

-نمیشه باهاتون بیام؟

+خسته میشیا

-نه آقا خسته نمیشم

توی پیاده رو بودیم ازش خیابونی که قرار بود بره رو پرسیدم .ایستاده بودیم تا تاکسی سوار شیم یه ایستگاه اتوبوس چند قدمی ما قرار داشت فکری به ذهنم رسید

-آقا من و شما تا حالا اتوبوس سوار نشدیم

+نه نشدیم

-میاین بریم؟

+خب مسیرشو نمیدونم

-من بلدم میدونم تا نزدیک اونجا میبرتمون

+باشه بریم

توی ایستگاه نشستیم طولی نکشید که اتوبوس اومد باهم سوار شدیم من قسمت عقب و اون توی قسمت جلوی اتوبوس روی صندلی هایی که رو به من بود نشست خنده از روی لبام محو

نمیشد اونم وقتی منو دید خندید و بعد سرشو کج کرد و به بیرون خیره شد.

خانمی که کنارم بود با گوشیش حرف میزد و من ناخودآگاه توجهم به حرفاش جلب شد در مورد شوهرش که بخاطر بدهی داخل زندانه با اون طرف خط بحث میکرد و بعدش گفت که به سمت دادگاه میره منم تازه فهمیدم شاید ارباب هم به اونجا میخواد بره.گوشیمو درآوردم و بهش پیام دادم

-آقا میخواین برین دادگاه؟

+آره چطور؟

-هیچی الان فهمیدم

وقتی تلفن اون خانم تموم شد از من بخاطر صدای بلندش عذرخواهی کرد منم با لبخند جوابشو دادم

•واقعا آرزومه سر و کار هیشکی به دادگاه و زندون نیفته

-بله واقعا خیلی سخته مشکلتون مالی هستش

·شوهرم ضامن کسی شده و بخاطرش چک داده حالا اونم فرار کرده اونا هم شوهر منو انداختن زندان

-واااای چرا همچین کاری کرده خب

·اعتماد کرد عزیزم اعتماد چیزی که این روزا جوابش خیانته

-واقعا متاسفم امیدوارم زودتر حل بشه

·ممنونم عزیزم مشکل همه حل بشه

توی دلم به ارباب فکر کردم و دوست داشتم مشکلات اون هم هرچه زودتر حل بشه مشکلاتی که زندگی خودشو ازش گرفت و مجبور به ترک من شد.

یه ایستگاه دیگه مونده بود ارباب به من نگاه کرد با لب زدن بهش گفتم ایستگاه بعد پیاده شه اونم تایید کرد و جلوی در اومد منم کنارش ایستادم از اتوبوس پیاده شدیم قضیه اون

خانم که کنارم بود رو براش تعریف کردم و بیشتر به فکر فرو رفت

-آقا من نخواستم ناراحتتون کنم

+نه ناراحت نشدم

گوشی هامونو تحویل یه باجه دادیم من از در ورودی بانوان وارد دادگاه شدم چند تا خانم با یونیفرم نظامی کیف و وسایل منو بازرسی کردن و بعد به سالن دادگاه رفتیم اولین بار بود که به اینجا میومدم یه سالن بزرگ با طبقات زیاد که شلوغ و پر از زن و مرد و حتی بچه هایی بود که درگیر یه مشکل بودن اینو توی صورت هاشون بدون اینکه به حرفاشون گوش کنم میشد دید بعضیا تنها بودن و یه گوشه فکر میکردن و بعضیا با صدای بلند با طرف هاشون حرف میزدن بعضی زن ها روی نیمکت های بهم چسبیده چهره درهم و شکسته و بعضی مردها صورتی قرمز و کارد به استخون رسیده داشتن.

این تموم ماجرا نبود اوضاع سالن وقتی پیچیده تر شد که سربازی از در جدای ورودی معمولی وارد شد و پشت سرش زندانیان متحدالشکلی با دستبند و پابند دنبالش میومدن وسط سالن ایستاده بودم و تماشاگر صحنه های عجیب و غریبی بودم.

صدای جیرینگ جیرینگ پابندها و کشیده شدن پاهای زندانی ها روی زمین که حتی کفش به پا نداشتن و با دمپایی به اونجا آورده شده بودن کل سالن رو پر کرد اون خانمی که کنارم توی اتوبوس نشسته بود به سمت زندانی ها رفت و دست شوهرش رو با وجود دستبند گرفت که با تذکر سرباز ازش چند قدمی دور شد.

تعدادی از زندانیا خونوادشون بودن تعدادی هم انگار تنها ترین آدم روی این زمین بودن و حتی کسی که کنارشون با دستبند و پابند بهم پیوند خورده بودن باهاشون حرف نمیزد.

من هاج و واج به همه این صحنه ها نگاه میکردم که ارباب کنارم ایستاد و صدام زد

+نگین حالت خوبه؟

-خوبم آقا فقط ناراحت شدم

+برای کی

-برای همه برای همه اینایی که اینجان

+همشون آدمای خوبی نیستن تشخیص خوب و بد اینجا سخته

ارباب دست منو گرفت و به طبقه بالا برد اونجا خلوت و آرومتر بود ولی چند نفری پشت درهای بسته منتظر بودن یه صندلی خالی پیدا کرد

+اینجا بشین تا کارم تموم شه باز پا نشی راه بیفتی گوشی نداریم پیدات کنم

-چشم همینجا میشینم

سروصدای زیادی از اتاق ها میومد من نگران این بودم که یکی ازین صداها جر و بحث ارباب باشه با دقت گوش میدادم تا صدای اونو از بین همه تشخیص بدم ولی بازم موفق نشدم.

چند دقیقه ای گذشت حوصلم سر رفت ولی بازم نگران بودم گوشی هم نداشتم که خودمو سرگرم کنم.بر خلاف خیلیا ارباب با چهره خندون از اتاق بیرون اومد این نشون از خبرای خوبی میداد با اینکه از جزئیات دقیقش چیزی نمیدونستم ولی از خوشحالیش شاد شدم و ایستادم چنتا برگه توی دستش بود

+پاشو بریم

-تموم شد؟

+تمومی که نداره ولی یه چیزاییش حل شد

-خیلی خوشحالم

دوباره به سالن برگشتیم و دیدن همه اون صحنه ها برام تکرار شد توی دلم از خدا خواستم به همه کمک کنه حتی به آدم های بد راه خوب بودنو نشون بده.

از دادگاه بیرون اومدیم گوشیامونو تحویل گرفتیم جلوی خیابون ایستاده بودیم و ارباب با گوشی تماس گرفت و صحبت میکرد ظهر شده بود و من احساس گرسنگی میکردم بالاخره تماسش تموم شد

-آقا شما گرسنتون نیس؟

+یه مدت که هیچی نمیخوردی لاغر بودی لاغرتر شدی حالا چی شده به فکر خوردنی؟

-اشتهام برگشته دیگه

+یه ساندویچی نزدیک اینجا هس ساندویچ گوشت خیلی معروفی داره

-واقعا؟؟؟ بریم بریم

پیاده به سمت اونجا رفتیم راه زیادی نبود جایی که ارباب میگفت یکم داخل کوچه بود ولی بوی ساندویچاش تا توی خیابون میپیچید همین باعث شد ضعف کنم و گرسنگیم بیشتر شه واردش شدیم ارباب راست میگفت چنتا دختر و پسری که داخلش بودن ساندویچ گوشت سفارش داده بودن و آشپزش گوشت هارو روی فر زیر و رو میکرد.

سفارش دادیم و به طبقه بالا رفتیم و روی صندلی نشستیم کلا سه تا میز و چنتا صندلی وجود داشت هیچکس اون بالا نبود و ما تنها بودیم.ارباب بعضی کاغذهارو از توی کیفش درآورد و نگاه میکرد که اسم باباش بالای همه اونا درج شده بود خواستم حواسشو ازونا پرت کنم و به حرف بگیرمش

-ارباب شما اینجارو از کجا بلد بودین

+دبیرستانی که میرفتم یکم بالاتر از اینجاس بیشتر وقتا از مدرسه فرار میکردیم میومدیم اینجا یا چن جای دیگه

-واقعا از مدرسه فرار میکردین؟؟

+آرع بهم نمیاد؟

-نه اصلا فکر نمیکردم این کارارو کرده باشین

+فکر کردی فقط خودت شر بودی؟

-من که شر نبودم آقا فقط یکم جنب و جوشم زیاد بود

یه نفر ساندویچامونو آورد و جلومون گذاشت دیگه طاقت نداشتم شکمم به سروصدا اومد وقتی اون آقا از پله ها پایین رفت ارباب ساندویچ منو برداشت من با تعجب و حرص به ساندویچم نگاه میکردم اون نگاهی به اطراف و بالای سرش کرد حدس زدم میخواست مطمئن بشه دوربین مداربسته ای

اونجا نیس وقتی اطمینان پیدا کرد لای ساندویچ رو باز کرد و با بدجنسی خاصی بهم خیره شد

+خیلی گشنته نه؟

-خیلی آقا

پوزخندی زد یه مقدار گوشت از داخلش برداشت و به من نشون داد و با چشماش به زمین اشاره کرد کمی فکر کردم تا فهمیدم منطورش چیه منو غافلگیر کرده بود ولی به محض فهمیدنش کنار میز جلوی پاش زانو زدم دهنمو باز کردم و گوشت هارو داخل دهنم میناخت و میخوردم.

لذت خوردن گوشت اونم توی این حالت از دست ارباب وصف نشدنی بود چند تیکه گوشت توی هوا نگه داشت دهنم باز بود و نگاهش میکرم وضعیت اونجا رو یه بار دیگه بررسی کرد تا کسی بالا نیاد دستشو عقب تر برد اونارو روی کفشش انداخت

بدون معطلی سرمو پایین بردم گوشتای روی کفششو با لبم برداشتم و خوردم تموم کفششو لیس زدم و تمیز کردم با دستش اشاره کرد بلند شم و سر جام بشینم.

وقتی ساندویچمونو تموم کردیم ارباب ساعتشو نگاه کرد و آماده رفتن شدیم دلم نمیخواست ازش جدا شم به فکرم رسید بعد از مدت ها دوتایی به یک کافه بریم

-آقا میخواین برین؟

+چطور

-اگه دیرتون نمیشه بریم کافه خیلی وقته تنهایی نرفتیم

+همه جارو بستن جایی رو نمیشناسم

-من بلدم

+تو از کجا بلدی؟؟؟

-امممم الهه و الناز رفتن آدرسشو ازشون میگیرم

+باشه

خوشحال شدم و سریع با الهه تماس گرفتم آدرس کافه رو بهم داد و یه تاکسی سوار شدیم تا زودتر برسیم توی تاکسی ارباب با گوشی به چند نفر زنگ زد و صحبت میکرد توی حرفاش جزئیات مشکلاتشو دونه دونه کنار هم میذاشتم تا بفهمم چی به چیه ولی از پرسیدنش ترس داشتم و ترسم از عصبانیتش بود که نکنه بیش از حد دخالت کرده باشم ولی اینم میدونستم اون همه چیو درونش نگه میداره و همینم باعث غصه من بود.

[29.02.20 21:42]

#پارت۱۵۵

به اون آدرسی که الهه داده بود رسیدیم یه جایی شبیه باغ با در چوبی ارباب به شماره هماهنگیش تماس گرفت و بعد از یه دقیقه یه نفر درو برامون باز کرد داخل شدیم یه جای دنج و خوشگل بود تخت ها مثل غرفه بودن و دو سه تاشون پر بود ما به سمت تخت آخر گوشه دیوار رفتیم ارباب پشتش به کل کافه و روبروی من بود.

قلیون و چیزایی که سفارش داده بودیم برامون آوردن ارباب پاهاشو به سمت من دراز کرد و من یه نگاهم به خودش و یه نگاهم به پاهاش بود چشاشو ریز کرد با اشاره بهم فهموند جوراباشو دربیارم منم با دلهره و لذتی که همزمان باهم داشتم آب دهنمو قورت دادم و جوراباشو دراوردم.

دلم برای پاهاش یه ذره شده بود استرس عجیبی داشتم اولین بار بود که توی این شرایط قرار میگرفتم دوباره یه نگاه به کل کافه انداختم کسیو ندیدم سرمو پایین بردم و انگشت شصتشو

توی دهنم کردم همزمان با این کارم ناخودآگاه از لذت زیاد چشامو بستم با زبونم تموم عرق لای انگشتاشو لیس زدم انگشت شصتشو توی دهنم نگه داشتم و زبون زدم.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که داغی و خیسی لای پامو حس کردم وقتی زبونمو دور انگشتاش میکشیدم بی اراده پاهامو بهم فشار میدادم ضربان قلبم بالا و کل بدنم نبض میزد با شنیدن صدایی سرمو بلند کردم و سر جام نشستم ارباب به چشمای خمار و لبای نیمه بازی که نفسم به زور ازش بیرون میومد نگاه کرد و پوزخندی زد.

ازم خواست چای بریزم و میوه آماده کنم دستام میلرزید و قوری توی دستم تکون میخورد حالم دست خودم نبود به قدری بدنم داغ بود که دلم میخواست لخت کنم و خودمو وسط آب نمای کافه بندازم.

مشغول کشیدن قلیون بودم که صداهای آشنایی از ورودی در کافه شنیدم وقتی نزدیکتر شدن شناختمشون الهه و الناز بودن که با نیش باز و خنده جلومون سبز شدن

++مگه ما میذاریم شما خلوت کنین اصن بدون ما صفا نداره

-تو که همیشه مزاحمی بیا بشین

+عیبی نداره کار خوبی کردین اومدین

++مرسی آقا مسعود نگین جان یاد بگیر

*نگین باید تنبیه بشه

حرف الناز هممونو ساکت کرد و الهه با خنده به من نگاه میکرد چشامو براش درشت کردم تا خندشو جمع کنه.

همگی گرم صحبت بودیم که الناز یه بحث جدی رو راه انداخت

*آقا مسعود این دوست شما ازم خواسته بیرون قرار بذاریم

+دوستم؟ کی؟

*همین آقا سجاد

-من شناخت زیادی ازش ندارم خودت میدونی

++مخشو زده داره ناز میکنه

*چرت نگو الان اقا مسعود فکر میکنه من منتظر بودم یکی بیاد سریع بچسبم بهش

++مگه غیر اینه

از حرفای این دوتا هممون میخندیدیم یه ساعتی اونجا بودیم وقت رفتن به سرکار بود و الناز خواست ارباب رو به خونه برسونه اما قبول نکرد اونا سوار ماشین بودن من و ارباب بیرون از هم خداظفی میکردیم

-ممنونم بابت امروز سرور من

+مراقب خودت باش

-چشم

دلم میخواست دستشو ببوسم اما اونا مارو میدیدن و این امکان پذیر نبود ازش جدا شدم و اون رفت.

وارد فست فود که شدیم من یه راست به سمت دستشویی رفتم صورت و بدنم به شدت داغ بود جلوی آینه ایستادم آبی به صورتم زدم تا حالم سر جاش بیاد به دفتر برگشتم تا کارامو انجام بدم.

توی دفتر مشغول کارام بودم گوشیم زنگ خورد مینا بود سریع جواب دادم و به خاطر اون شب کلی ازش تشکر کردم

×چی میگی دیوونه کاری نکردم یه بار دیگه تشکر کنی میرما

-چقد تو مهربونی آخه

×راستی نگین خونه پیدا کردین؟

-نه عزیزم منصرف شدیم

×عه چرا

-دردسر داره فدات شم نمیشه فعلا

×چه دردسری

-نمیدونم چجوری بگم

×تو با من رودرواسی داری؟؟؟

-نههه راستش خونه الکی که نمیشه وسایل میخواد رهن میخواد

×خب من زنگ زدم همینو بهت بگم

-چی شده

×یکی از دوستای منصور رفته خارج خونش وسایل زیادی نداره بیشترشو برده خونه مامان باباش ولی وسایل ضروری رو داره رهن نمیخواد فقط اجاره میخواد که به پدر مادرش بدین

-واقعا؟؟؟؟ ولی نمیدونم مسعود قبول میکنه یا نه

×باهاش حرف بزن دیگه راضیش کن ادرسشو بنویس که اگه خواستین برین ببینین

-باشه عزیزم بگو...خب...خب آره بلدم...بلوک چند

×بلوک شماره هشت

[29.02.20 21:42]

#پارت۱۵۶

بعد از تماس مینا شماره ارباب رو گرفتم اما سریع پشیمون شدم و قطعش کردم چند ثانیه خشکم زده بود و فکر میکردم تصمیم گرفتم خودم اول اون خونه رو ببینم و بعد به ارباب

بگم.اون شب با فکر و خیال در مورد اون خونه و آینده گذشت الناز منو به خونه رسوند.

روی تخت دراز کشیده بودم و با ارباب چت میکردم خس خوبی بود که میتونستم باهاش موقع خواب حرف بزنم حسی که مدت ها ازش محروم بودم بازم چندین بار خواستم موضوع رو بگم ولی متنمو پاک کردم

+چی مینویسی پاک میکنی؟

-هیچی آقا دیوونه شدم ذوق دارم ازینکه باهاتون چت میکنم

+یه چیزی شده یه حسی دارم

-چه حسی؟؟؟

+کار دست خودت ندی نگین

-من غلط بکنم آقا

اون همه چیو حس میکرد قدرت حسش منو میترسوند و باعث میشد من جلوش بازیگر خوبی نباشم و نا خودآگاه دست و پامو گم کنم.بهش شب بخیر گفتم و خوابیدم قبل خواب یه نفس عمیق کشیدم و ته دلم یه چیزایی آرزو کردم.

صبح اولین کاری کردم پیام به ارباب بود از تختم بیرون اومدم از پنجره بیرون رو نگاه کردم بارون میومد و شاید و برگ های زرد و نارنجی افتاده از درختا روی زمین کاملا خیس بودن آبی به سر و صورتم زدم صبحونه خوردم و اتاقمو مرتب میکردم که گوشیم زنگ خورد مینا بود

×عزیزم امروز میری خونه رو ببینی؟

-نمیدونم میناجون هنوز چیزی به مسعود نگفتم دو دلم

×بارون میاد میام دنبالت باهم بریم

-همیشه زحمتام گردن توعه

×این چه حرفیه تا یه ساعت دیگه پیشتم

سریع اتاقمو جمع و جور کردم آماده و منتظرش شدم کمتر از یه ساعت رسید وقتی زنگ زد به بیرون از خونه رفتم بارون شدتش کم شده بود و نم نم میومد هوای تازه و خوبی بود سوار ماشین مینا شدم و کلی احوال پرسی کردیم

×اگه از خونه خوشت اومد به آقا مسعودم نشونش بده سلیقه تو سلیقه اونم هست دیگه

-البته برعکسه سلیقه اون سلیقه منه

×ایوللل اولین باره یه دختر همچین حرفی میزنه

-آره دیگه ما خاصیم

×تو و آقا مسعود نشون دادین با اینکه قطب مخالف هم هستین ولی کنار هم فوق العاده این

-مخالف چرا

×نمیدونم حس میکنم تو شر و شیطونی ولی اون آروم و جدی

-آها آره اون خیلی جدی و آرومه برعکس من ولی من از همین خصوصیتاش خوشم میاد دیگه

×خب تو روش تاثیر بذار یکم

-اون روی من تاثیر میذاره ولی من نمیتونم

×جالبه واقعا

گرم همین صحبتا بودیم که به مجتمعی که خونه داخلش قرار داشت رسیدیم یه مجتمع بزرگ با چند بلوک مسکونی محوطه خیلی تمیز و سرسبزی داشت از بیرونش خیلی خوشم اومد از درش که رد شدیم به سمت بلوک هشت حرکت کردیم جلوش پارکینگش قرار داشت ماشینو پارک کردیم و به سمت در ورودی و پله ها رفتیم.

آسانسور نداشت و واحد مورد نظر ما طبقه سوم بود از پله ها به بالا رفتیم محیط آروم و ساکتی داشت جلوی در واحد ایستادیم زنگ زدیم اما هیچکس در رو باز نکرد یکی دو بار دیگه امتحان کردیم ولی فایده نداشت مینا با صاحب خونه که دوستش بود تماس گرفت اونم رفته بود و کلید رو به نگهبان مجتمع تحویل داده بود.

دوباره پیاده از بلوک هشت به سمت در نگهبانی رفتیم یه پیرمرد با یونیفرم نگهبانی پنجره رو باز کرد و مینا باهاش حرف زد

× کلید واحد آقای اکبری رو میخوایم

• فامیل شما دخترم؟

× کیانی هستم

•بله بله گفته بودن بهم بفرمایید اینم کلید فقط بعدش خواستین برین قفل کنین دخترم

نگهبان که اسم و فامیلشو نمیدونستم کلید رو بهمون داد لهجه خاصی داشت که من از حرف زدنش خیلی خوشم اومد و مینا هم بعدش که باهم ازش جدا شدیم با من هم نظر بود.

مینا در خونه رو باز کرد وارد شدیم در نظر اول بدم نیومد پذیراییش کوچیک بود و یه مبل هفت نفره راحتی نقره ای کلشو پر کرده بود یه تلویزیون نه زیاد بزرگ بین مبل ها قرار داشت و کف خونه یه فرش پهن بود.

آشپزخونه که روبروی پذیرایی بود فقط یه گاز و یخچال کوچیک داشت و چیز دیگه ای توش دیده نمیشد تنها چیزی که به چشم میومد بهم ریختگی و کثیفی خونه بود که علتش اسباب کشی سریع صاحب خونه و رفتنش ازونجا بود.

یه دونه اتاق بیشتر نداشت و همونم هیچی داخلش نبود و فقط کفش یه موکت پهن بود کاغذ دیواریای خونه توجهمو جلب کرد پشت مبل سه نفره طرح چند شاخه گل رز صورتی و قرمز کشیده شده بود و بقیه جاها گل های کوچیک تر قرار داشت.

×خب نگین جون نظرت چیه؟

-خوبه خوشم اومد

×اگه خوشت اومده بهش اوکی بدم

ساکت شدم توی ذهنم به ارباب فکر میکردم داشتم ریسک بزرگی میکردم ممکن بود بخاطر این کارم مجازات بدی بشم ولی تصمیممو گرفتم

-اوکی بده ولی باید قبلش به مسعود هم نشون بدم

×حتما همینطوره عزیزم کلید دست خودته باهم بیاین ببینین فقط برای تمیز کردنش باید یکی دو نفر نظافتچی رو بیاری

-آره حتما خودم بخوام تمیز کنم دو روز طول میکشه

درو قفل کردیم مینا کلید رو بهم داد و ازونجا بیرون رفتیم موقع خروج از مجتمع نگهبان برامون دست تکون داد.

مینا من رو به خونمون رسوند و من جلوی در ایستادم و داخل نرفتم تا به ارباب زنگ بزنم.

[29.02.20 21:42]

#پارت۱۵۷

شمارشو گرفتم استرس بدی داشتم توی ذهنم جمله بندی میکردم تا بتونم حرف درست رو ادا کنم ارباب بالاخره جواب داد براش اتفاقای امروز رو توضیح دادم اونم سرکارش بود و

مطمئن بودم اگه اونجا نبود سرم داد میکشید اینو از لحن صحبتش فهمیدم

+مگه من به تو نگفتم از فکر خونه بیا بیرون

-آقا من اصن توی فکرش نبودم مینا زنگ زد و گفت همچین موردی هست پول رهن نمیخواد یه مقدار وسایلم داره از عهده اجارشم برمیام

+توام بدون اجازه زرتی رفتی دیدی خونه رو

-تنها نرفتم آقا مینا دنبالم اومد رفتیم

+گفتم نه ینی نه

اینو گفت و گوشی رو قطع کرد به دیوار تکیه دادم و نا امید شدم کلید رو وارد قفل کردم و وارد خونه شدم کیفمو روی تخت پرت کردم و روی صندلیم نشستم به این فکر میکردم

تمام هدف من آسایس و آرامش اونه و فقط بخاطر همین میخوام این کارو انجام بدم.

باید به مینا زنگ میزدم و بهش میگفتم که همه چی کنسله ولی سرم گرم غذا درست کردن و کارای دیگه شد و پاک فراموش کردم.

توی اتاقم موزیک گوش میدادم و ناخونامو لاک میزدم توی این مدت نذاشته بودم ناخونام بلند شه و لاک بزنم ولی الان اشتیاق زیادی برای این کارا داشتم.

بعد از ناهار کمی استراحت کردم و عصر آماده رفتن به کارم شدم هوا سرد شده بود و توی کمدم دنبال بافت میگشتم تا زیر مانتوم بپوشم از مامان و بابا خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم.

وقتی از اتوبوس پیاده شدم چشمم به مغازه ای افتاد که نزدیک فست فود تازه افتتاح شده بود یه مغازه پر از پاستیل و شکلات و چیزایی که من عاشقشونم نتونستم جلوی خودمو بگیرم وارد مغازه شدم گیج بودم و دلم همشونو میخواست انتخاب سخت بود ولی به صاحب مغازه چند تا نوع پاستیل نشون دادم و اونم از هر کودوم یکمشو برام ریخت.

چنتا شکلات هم همراهشون خریدم و به سمت محل کارم رفتم الهه و الناز با دیدن پاستیل ها و شکلاتا خندشون گرفت و هر دوشون کیفشون رو نشون دادن اونا هم مثل من ازش خرید کرده بودن

++توام نتونستی خودتو کنترل کنی نه؟

-کنترل چیه میخواستم همه مغازشو بخرم

هممون مشغول خوردن شکلات و پاستیل شدیم منم به کارام رسیدم و از صبح ارباب با من حرف نزده بود و دلتنگش بودم گوشیمو برداشتم و حالشو پرسیدم بخاطر اتفاقای صبح هم ازش عذرخواهی کردم عکس پاستیل و شکلاتامو براش فرستادم با دیدنشون جواب داد

+باز ازین آت آشغالا بخور

-آقا خیلی خوشمزن به خدا برای شمام میخرم

+من پاستیل و شکلات میخورم نگین؟؟؟؟

-نه نه نمیخورین ببخشید

مطمئن بودم الان لبخند جذابش بخاطر کارای من روی لباش اومده و ازینکه نمیبینمش حسرت میخورم.

شب شلوغی بود حسابی سرگرم کار شدیم و وقت صحبت کردن زیادی با الهه و الناز نداشتیم من دائم سفارشات و با

پیک و سالن هماهنگ و گاهی هم خودم توی سالن کمک میکردم توی این چند ساعت وقت سر زدن به گوشیمو نداشتم آخر شب بود و آخرین مشتریامون از در خارج میشدن منم حساب کتابارو جمع زدم و وارد سیستم کردم.

همه کارامو انجام دادم بالاخره بعد چند ساعت گوشیمو چک کردم یه پیام از ارباب داشتم بازش کردم و چشام درشت شد و ذوق کردم

+فرا صبح میریم خونه رو میبینیم

داشتم بال درمیاوردم تموم خستگیم از تنم بیرون رفت خدشحالی من به قدری محسوس بود که الهه و الناز هم فهمیدن و علتشو جویا شدن

++ما داریم از خستگی میمیریم تو چته بالا پایین میپری

-هه هه نمیگم

++کوفت نمیگم خب بگو چی شده

-بعدا میگم

++اصن نگو

-روانی بذار اوکی شه بعد بهت میگم دیگه

با الهه و الناز سوار ماشین شدیم و راه افتادیم الناز با عجله رانندگی میکرد و دلش میخواست زودتر به خونه برسه الهه علتشو ازش پرسید

*مهمون دارم امشب

++مهمون؟ امشب جفتتون مشکوک شدین هیچیم نمیگین اه

*خب بابا چته من که نگفتم نمیگم

++عه خب بگو کیه دیگه

*سجاد قراره بیاد

++نههههه ینی اوکی شدین که اون داره میاد شب خونه تو؟؟

*آره دیگه خودم دعوتش کردم

++شیطونی نکنین

*زهرمار بی شعور به تو چه عه

++ینی فقط منه بدبخت تنهام همتون خوش میگذرونین

هممون خندیدیم و الناز منو جلوی خونمون پیاده کرد برای آشناییش با فرد جدید زندگیش بهش تبریک گفتم و رفتن منم وارد خونه شدم اونقدر خسته بودم که حتی نای درآوردن لباسامو نداشتم با خستگی و بی رمقی از تنم درشون آوردم و با همون لباس زیرام زیر پتو رفتم و سرمو زیرش کردم و به ارباب پیام شب بخیر دادم.

صبح با سروصدای توی اتاقم بیدار شدم چشامو باز کردم مامانم لباسای کثیفمو برای شستن برمیداشت و یه نگاه چپکی و بدی بهم کرد

× ×تو هرشب اینجوری میخوابی؟؟

-نه مامان جان دیشب خسته بودم حوصله لباس پوشیدن نداشتم

× ×خجالت بکش پاشو

-اووففف چشم چشم

لباس پوشیدم و صبحونه خوردم تازه یادم افتاد امروز باید با ارباب به دیدن خونه برم همون موقع ارباب زنگ زد چای توی گلوم پرید و با سرفه جواب دادم و سعی کردم صدامو صاف کنم

+چته خفه نشی

-نه آقا چای توی گلوم پرید

+آدرس خونه رو بفرست خودتم بیا

-چشم زودی میام

سریع آماده شدم و به سمت خونه رفتم وقتی رسیدم ارباب جلوی در مجتمع ایستاده بود جلوش رفتم بعد از سلام کل محیط رو براش توضیح دادم

-آقا اینجا در نگهبانیشه کل محوطه رو ببینین چقدر خوشگله بلوک هشت هم اون آخره میبینین چقدر آروم و ساکته اصن انگار واسه ما درست شده

+تو باید بری بنگاه املاک کار کنی

از حرفش خندم گرفت از پله ها بالا رفتیم من دور باز کردم و ارباب وارد خونه شد دستاشو توی جیب شلوارش کرد و همه

جارو نگاه میکرد منم با کفشم آشغالای روی زمینو این طرف اون طرف پرت میکردم تا کثیفی خونه رو زیاد نبینه

-نظرتون چیه آقا

+بخاری نداره که

-بخاریاش توی انباریه آقا

+خیلی کثیفه اینجا

-بله آقا زنگ میزنم کسی میاد تمیز میکنه

+خودت میکنی

-آقا...

+مگه اینجارو نمیخوای؟ خودتم تمیزش میکنی تنهایی

-چشم میکنم

وقتی این حرف رو زد بهم ریختگی خونه به چشمم چندین برابر اومد اصلا انتظار همچین کاری نداشتم ولی چاره دیگه ایم نبود حرف اون باید اجرا میشد منم نفس عمیقی کشیدم و خودمو برای یه تمیزکاری آماده کردم.

به انباری خونه رفتم همه جور وسایل جز جاروبرقی وجود داشت همرو به بالا بردم و وسط پذیرایی ایستاده بودم و فکر میکردم

+به چی فکر میکنی؟

-به اینکه هیچی ندارم نه جاروبرقی نه مواد تمیزکننده برای آشپزخونه و حموم دستشویی

+مشکلت همینه؟ من میارم

ارباب از خونه بیرون رفت منم روی مبل نشستم و به کل خونه نگاه میکردم بلند شدم و مبل هارو جابجا کردم تا وقتی ارباب

بیاد آماده کار باشم به آقای سلیمانی زنگ زدم و ازش مرخصی گرفتم چون میدونستم کارای خونه به این زودی تموم نمیشه.

ارباب رسید درو باز کردم همه چی برام آورده بود منم تمام لباسامو درآوردم و با لباسای زیرم شروع به کارم کردم ارباب ابرو بالا انداخت و نگاهی بهم کرد

+حتما باید لخت بشی؟

-آقا لباسام مزاحمه

ارباب به اوپن آشپزخونه تکیه داد و منو تماشا میکرد منم کل خونه رو جارو کشیدم با کمک ارباب مبل هارو سر جاشون گذاشتیم و من به اتاق رفتم و وقتی اتاق تموم شد و بیرون اومدم با دیدن ارباب خندم گرفت از توی کیف من یه شکلات برداشته بود و گاز میزد سرش توی گوشیش بود نگاهی به من کرد و نگاهی به دستش که شکلات بود

+زهرمار کارتو بکن

-دیدین چقد خوشمزسسس

اخمی بهم کرد منم سریع دوباره به کارم برگشتم به آشپزخونه رفتم کفشو سفیدکننده ریختم و با تی همه جا رو کشیدم و آب گرفتم همه کابینت هارو دونه دونه تمیز کردم وقتی آشپزخونه تموم شد به طرف حموم و دستشویی رفتم و هر کودومش خیلی طول کشید.

وقتی از حموم بیرون اومدم ظهر بود اونقدر دیوارا و کف حموم و دستشویی رو تمیز کرده بودم دستام حس نداشت توی این مدت ارباب بخاری هارو از انباری آورده بود و روشن کرد خونه گرم شد.

ارباب روی مبل نشست منم کمی اون طرف تر نشستم به خونه ای نگاه میکردم که تا چند ساعت پیش چی بود و الان چی شده.

بی اراده و ناخودآگاه روی مبل افتادم و سرمو روی پای ارباب گذاشتم دستی توی موهام کشید و چند ثانیه بیشتر طول نکشید که به خواب عمیقی رفتم خوابی که از نهایت خستگی بود.

وقتی چشامو باز کردم پتویی روم بود تعجب کردم چون اینجا اصلا پتو نداشت اولین چیزی که حس کردم بوی غذا بود که روی میز جلوی مبل قرار داشت سر جام نشستم از داخل اتاق صدا میومد بلند شدم و به سمت اتاق رفتم چنتا پتو و لحاف روی زمین بود و ارباب داخل کمد دیواری اتاق چیزی میذاشت جلوتر رفتم یه جعبه کوچیک کنارش بود دقت بیشتری کردم

از تمام وسایل اتاق بازی فقط یه جعبه کوچیک که پلاگ ، کمربند ، طناب و چشم بند مونده بود.

خوشحال شدم و ارباب در کمد رو بست و قفل کرد کلیدشو به کلیدای خودش بست نگاهی بهم کرد

+برو ناهارتو بخور

-شما خوردین؟

+نه منم میام

روی مبل نشست منم روی زمین کنار میز اتفاقی که تا همین چند وقت پیش جزو آرزوهام شده بود و حالا داشتمش با لذت زیادی ناهارمو خوردم و از دیدنش سیر نمیشدم.

دوباره آشپزخونه و حموم و دستشویی رو چک کردم ارباب کلی خرید کرده بود و همه چی تکمیل بود

-آقا شما کی این همه کارارو کردین من نفهمیدم

+خسته بودی خواب بودی نفهمیدی

لباسامو از روی دسته مبل برداشتم تا بپوشم ارباب بلند شد و به سمتم اومد

+چیکار میکنی؟

-لباسامو بپوشم آقا

+این همه حموم رو شستی منم رفتم وسایلشو خریدم واسه چی

-ینی چیکار کنم آقا

دستشو به پشتم برد سوتینمو باز کرد و از تنم درآورد انگشتای شصتشو لبه شورتم گذاشت و پایین کشید و روی پاهام افتاد دستمو گرفت و منو توی حموم برد آب رو باز کرد آب داغ روی تنم ریخت خودش بیرون رفت و جلوی در حموم ایستاد و دکمه های پیرهنشو باز میکرد...

لباساشو کامل درآورد موهامو از جلوی صورتم کنار زدم و خودمو جلوتر بردم تا آب روی صورتم نریزه و بتونم ببینمش بعد از مدت ها بدنشو میدیدم به داخل حموم اومد هر سمتی که میرفت چشمای منم همراهیش میکرد زیر دوش ایستاد و چشاشو بست آب کل بدنشو خیس کرد.

من بی حرکت فقط نگاهش میکردم تا اینکه چشاشو روی من خیره کرد

+تو چرا وایسادی منو نگاه میکنی

بدون حرفی شامپو بدن روی خودم ریختم و تمام بدنمو کفی کردم اون هم موهاشو شست ناخودآگاه دستای کفیمو روی سینه هاش گذاشتم که توجهش جلب شد

-آقا لاغر شدین

پوزخندی به نشونه بی خیالی زد و کف دستشو روی کمرم گذاشت و تا زیر سینه هام کشید

+توام لاغر شدی

-من که میخواستم یکم لاغر شم ولی شما...

+من خوب میشم ولی تو همینجوری بمون این استخونا جذاب ترن

-آره شبیه این عکسا و مدلا شدم

+حالا پررو نشو یه چیزی گفتم

خندیدم و اونم از خنده من خندید شامپو بدن رو روی تنش ریختم و همه جاشو شستم روی کف حموم زانو زدم یه رونمو بالاتر آوردم پاهاشو یکی یکی روی رونم گذاشت و منم با دستای کفیم همه جاشو حتی لای انگشتاشو شستم بهترین لحظاتمو سپری میکردم ارزش تمام بی خوابی ها و سردرگمی

هامو داشت خواب این لحظات رو میدیدم و مطمئن بودم تعبیر میشن.

دست کفیمو از پایین پاهاش به بالا بردم و به وسط پاش رسیدم از تخ.ماش شروع کردم به مالیدن و کی.رشو توی دست پر از کفم میمالیدم اما هیچ واکنشی نداشت چند باری تکرار کردم اما حتی یه ذره هم تکون نمیخورد با دست راستش مچ دستمو گرفت و پرت کرد

+بسه نگین

-چشم ببخشید

از زیر آب کنار رفت و حولشو برداشت خودشو خشک کرد و از حموم بیرون رفت منم به خودم شک کردم که نکنه دیگه براش جذاب نیستم و با من تحریک نمیشه توی ذهنم فکرای

مزخرف جورواجوری کردم ولی نفس عمیقی کشیدم و همرو از خودم دور کردم.

با حوله دورم جلوی بخاری ایستاده بودم و موهامو خشک میکردم لباس زیرامو از روی زمین برداشتم و پوشیدم ارباب سرش توی گوشیش و انگاری در حال تایپ متنی طولانی بود.

بعد از چند دقیقه گوشیش زنگ خورد به داخل اتاق رفت و آروم صحبت میکرد منم بی توجه لباسامو پوشیدم و حوله رو روی بخاری پهن کردم تا کمی خشک بشه.ارباب از اتاق بیرون اومد لباساشو با عجله میپوشید

+من دارم میرم بیرون کار دارم یه کلید دیگه از روی در زدم روی اوپنه

-باشه ممنون آقا برمیگردین؟

+معلومه که برمیگردم

-اجازه هست من برم بیرون کمی خرید کنم؟

+باشه برو

درو باز کرد و رفت منم صبر کردم تا کامل موهام خشک بشه اینترنت گوشیمو روشن کردم تا کمی سرم گرم بشه از پنجره اتاق به محوطه مجتمع نگاه میکردم چراغ هاشو روشن کرده بودن و قشنگ شده بود مانتو و شالمو پوشیدم کیف و کلیدمو برداشتم از خونه بیرون زدم.

نزدیکی مجتمع یه مرکز خرید بزرگ بود جایی که همه چی داشت کنجکاو شدم و خواستم از مغازه های اون مرکز دیدن کنم چنتاشونو از بیرون دیدم چنتاشونو داخل رفتم و لباساشونو یه نگاه انداختم اما چیزی نخریدم.

جلوتر یه فروشگاه لباس زیر زنونه بود شیطونیم گل کرد واردش شدم یه دختر هم سن خودم فروشندش بود با

خوشرویی سلام کرد منم نمیدونستم چی میخوام وقتی گیجی و سرگردونی منو فهمید ازم سوال کرد که لباس زیر یا لباس خواب میخوام؟

-هردو اصن یه چیز فانتزی میخوام

·میخوای شوهرتو سوپرایز کنی؟

-آره آره

حرفمو با خنده گفتم اونم یه کاتالوگ از لباس ها با طرح های مختلف برام آورد یکیشون کل لباس توری فقط قسمت لای پا و سینه هاش باز بود ازش خوشم اومد

-اینو میخوام

یه بسته برام آورد و من به این قانع نشدم یه ست قرمز رنگ و خاص دیگه ازش خریدم و بیرون اومدم برای پوشیدنشون لحظه شماری میکردم.

توی ویترین یه مغازه یه بافت خوشگل مردونه دیدم و ارباب رو داخلش تصور کردم داخل شدم همون بافت رو نشون فروشنده دادم ازم سایزشو پرسید منم عکسشو توی گوشیم نشون دادم اونم برام یه دونه آورد و ازش خواستم اگه اندازش نبود تعویض کنه.

با خوشحالی ازونجا بیرون اومدم و داخل یک فروشگاه بزرگ مواد غذایی شدم کلی خوراکی و نوشیدنی خریدم همش به فکر این بودم اربابمو دوباره چاق کنم و مثل سابق بشه.

ساعتو نگاه کردم یکی دو ساعتی توی اینجا در حال چرخیدن بودم دیگه خواستم به خونه برگردم خریدام توی دستام سنگینی میکرد به داخل کوچه رفتم نرسیده به در مجتمع یه ماشین آشنا دیدم ماشین مینا بود که توی تاریکی پارک کرده ولی چراغای کوچیک جلوش روشن بود خواستم جلوتر برم و بهش سلام کنم یهو چراغ داخل ماشینش روشن شد ارباب

صندلی جلو و مینا پشت فرمون باهم حرف میزدن سریع به کوچه فرعی کنار مجتمع رفتم خریدامو روی زمین گذاشتم.

واقعا نمیدونستم دارم چیکار میکنم جاسوسی ارباب اصلا کار درستی نبود من نباید اینکارو میکردم باید جلو میرفتم ولی نرفتم.

هی سرک میکشیدم و نگاهشون میکردم ترس و استرس تمام وجودمو گرفت به خودم فحش میدادم گوشیمو از توی کیفم درآوردم چند بار خواستم شماره ارباب رو بگیرم اما پشیمون شدم بالاخره ارباب از ماشینش پیاده شد و به سمت مجتمع رفت و مینا اونجا رو ترک کرد.

شماره مینا رو گرفتم و جوابمو داد با گرمی احوال پرسی کرد

×خونه جدید مبارک خانوم خوشگل

-مرسی عزیزم لطف تو بوده کجای مینا جون

×من نزدیک خونه چطور کارم داری؟

-نه عزیزم باشه یه وقت میگم بهت

×خب بگو چیزی شده؟

-نه نه در مورد خونس عجله ای نیس مهمم نیس

×باشه عزیزم هروقت لازم بود بگو

خدافظی کردم خریدامو برداشتم داخل مجتمع شدم چند قدمی از در ورودی دور نشده بودم که گوشیم زنگ خورد شمارشو دیدم ارباب بود سریع جواب دادم

+کجایی تو

-آقا گفتم بهتون میرم خرید

+خب الان کجایی

-توی محوطه ام دارم میام بالا

گوشی رو قطع کرد منم خواستم خریدامو از روی زمین بردارم که صدای قدم های یک نفر رو پشت سرم شنیدم برگشتم و نگهبان رو دیدم

·دخترم بذار کمکت کنم سنگینه

-دستتون درد نکنه خودم میبرم

·نه برات سنگینه تو چقدر جون داری این همه خریدم با خودت میاری

پاکت های خریدمو برداشت و به سمت بلوک هشت برد از پله ها که بالا رفتیم جلوی در واحدمون ایستادیم کلی ازش تشکر کردم و ارباب صدامون رو شنید درو باز کرد با نگهبان روبرو شد

·سلام پسرم این دخترمو اذیت نکن تنهایی نفرستش خرید ببین این همه بار با خودش آورده

+بله حتما دفعه بعد کمکش میکنم دستتون درد نکنه زحمت کشیدین

·کاری نکردم توی این دوره زمونه دخترا خونه میشینن مرداشون همه کار میکنن

+بله حق با شماست

ارباب یه نگاهی چپی بهم انداخت منم رنگ صورتم قرمز شد و وسط حرف نگهبان پریدم و بازم ازش تشکر کردم و رفت.

خریدارو به داخل خونه بردیم روی اوپن آشپزخونه گذاشتیم ارباب به اتاق رفت و سرش توی گوشیش بود منم بافتی که براش خریدم رو از توی پاکت درآوردم توی دستم گرفتم به اتاق رفتم صداش زدم اما سرشو بالا نیاورد

-آقا

+بله

-توی یه مغازه یه بافت خوشگل دیدم براتون خریدم

نگاهشو از گوشی برداشت منم بافت رو جلوی تنم باز کردم و نشونش دادم

+قشنگه مرسی

-آقا توی تنتون قشنگه

+باشه بعد میپوشم

پشتشو بهم کرد و فکر میکرد نمیدونم چی شده بود یهو تغییر کرد انگار آب سردی روی من ریخته شد بافت رو توی پاکتش گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.خوراکی های روی اوپن رو باز کردم آبمیوه رو توی لیوان های کاغذی ریختم و روی میز گذاشتم خودم کنار میز روی زانو نشستم.

ارباب از اتاق بیرون اومد کمرمو صاف کردم و نگاهش به روی میز افتاد

-آقا ضعیف شدین این چند وقته لطفا بخورین

روی مبل نشست آبمیوه و کیکشو خورد به یه نقطه روی زمین خیره شد پای راستشو تکون میداد منم بهش خیره بودم دلم میخواست وارد ذهنش بشم و بفهمم چی بهش میگذره اما نه اون حرفی میزد نه من توانایی این کارو داشتم ذهن منم بهتر از اون نبود همش صحنه ماشین مینا جلوی چشمم میومد ولی حتی جرات مطرح کردن این قضیه رو هم نداشتم.

سکوت مزخرفی توی خونه حاکم بود من خواستم این سکوت رو بشکونم

-آقا به مامانم زنگ بزنم بگم شب خونه النازم؟

+اگه برات مشکلی پیش نمیاد میتونی بمونی همین جا منم خونه نمیرم

-چشم آقا

با خوشحالی به سمت گوشیم رفتم و وارد اتاق شدم به گوشی مامانم زنگ زدم و اونم با کلی غرغر جواب مثبت داد وقتی گوشی رو قطع کردم نگاهم به لباس زیرهایی که خریدم افتاد خنده شیطنت آمیزی زدم و خودمو برای امشب آماده کردم.

حالا که قرار بود شب بمونیم باید یه شامی درست میکردم اما اینجا هیچ ظرف و قاشق و هیچی نبود جلوی اوپن ایستاده بودم و فکر میکردم چیکار کنم که ارباب پست سرم اومد

+چرا اینجا دست به کمر وایسادی

-آقا برای شام هیچی نداریم من خرید کردم اما لوازمشو نداریم

+توی کابینتارو نگاه کردی؟

-نه

+برو ببین

سریع به آشپزخونه رفتم کابینت روبروی خودمو باز کردم تمام ظروف اون خونه دیگه ارباب اینجا بود ذوق کردم

-آقا فکر همه چیو کرده بودینا

+من مث توام مگه

تن ماهی ، گوجه فرنگی ، قارچ و سیب زمینی رو درآوردم و تصمیم گرفتم با همشون یه غذای خوشمزه درست کنم سرم گرم شد و فکرمو از همه چی خالی کردم.

شام که حاضر شد روی میز رو تمیز کردم و چیدم ارباب روی مبل نشسته بود و تمام مدت به میز خیره بود خودش اینجا و روح و ذهنش جای دیگه میگذشت.

باهم شام رو خوردیم من برای شب لحظه شماری میکردم سریع همه چیو جمع کردم و شستم ارباب هنوز روی مبل نشسته بود به دستشویی رفتم مسواکمو زدم و داخل اتاق

لخت شدم ست شورت و سوتین قرمز رنگمو پوشیدم رژ هم رنگشون رو روی لبام و خط چشم کشیدم و کل بدنمو اسپری زدم از اتاق بیرون رفتم.

ارباب با دیدن من تعجب کرد جلوش زانو زدم انگشت اشارمو لای دندونام گرفتم و ارباب دوتا ابروهاش بالا رفت

+تو این کارارو از کجا یاد گرفتی

-کودوم کارا آقا

+همینا

-من که کاری نکردم آقا

+شب خوبی رو انتخاب نکردی

اینو گفت و از جاش بلند شد به سمت اتاق رفت سرمو کج کردم تا ببینم چیکار میکنه لحافشو روی زمین انداخت چراغو خاموش کرد به زیر پتو رفت و خوابید.

بغض تمام وجودمو گرفت بلند شدم به سمت اوپن رفتم توی لیوان آب ریختم و بغضمو همراه با آب قورت دادم دستامو روی سنگ اوپن گذاشتم نتونستم خودمو کنترل کنم قطره اشک سیاه رنگی از خط چشمام روی سنگ ریخت جلوی دهنمو گرفتم تا صدام درنیاد و بی صدا گریه کردم.

یه پتو از توی اتاق برداشتم و روی مبل خوابیدم چشام سنگین شد و به خواب رفتم.

توی یه اتاق تاریک دست و پام به صندلی بسته شده بود و لخت بودم صداهای نامفهمومی میشنیدم صداها نزدیک تر شد ارباب و مینا بودن

+بدن تو بهتر از نگینه

×مال خودته

-ارباب نههههه

با صدای جیغ خودم از خواب بیدار شدم نفس نفس میزدم تمام بدنم عرق کرده بود ارباب از اتاق بیرون اومد چراغ پذیرایی رو روشن کرد چشای خواب آلودشو ریز کرد با صدای گرفته ش صحبت کرد

+خواب بد دیدی

-بله

یه لیوان آب برام آورد و دستم داد آب رو سر کشیدم ناخودآگاه به گریه افتادم و با هق هق حرف میزدم

-آق...ا تورو...خدا بذارین پیشتون بخواابم

+آروم باش پاشو بریم

دستمو گرفت پتومو از روی مبل برداشت روی زمین کنار خودش یه لحاف دیگه پهن کرد روش خوابیدم پتو رو روم

انداخت خودش کنارم خوابید دستشو روی صورتم کشید اشکامو پاک کرد

+خوبی؟

-الان آره

دستشو بوسیدم و سرمو روی بازوش بردم چند ثانیه تکون نمیخورد و متعجب بود بعد دستشو روی شونم گذاشت و منو به خودش فشار داد اونقدر آرامش داشت اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح بیدار شدم و ارباب رو کنارم ندیدم سر جام نشستم ارباب با یه لیوان چای توی دستش که کمی ازش میخورد جلوی در اتاق ظاهر شد کمی دقت کردم بافتی که من براش خریده بودم تنش بود لبخند روی لبام اومد

-آقا بهتون میاد

+آره دوسش دارم

-میخواین برین سرکار؟

+آره توام هروقت خواستی بری درو قفل کنی

-چشم

وقتی پشتشو کرد و رفت صداش زدم برگشت و نگاهم کرد

+ارباب

-بله

+دوستون دارم

لبخندی زد و چشاش هم با لباش خندید و رفت منم موهامو عقب دادم بلند شدم و جمع و جور کردم .

بعد از خوردن چای و صبحونه لباسامو پوشیدم و آماده رفتن شدم.

به خونه رسیدم و خاله م خونمون بود بعد از کلی احوال پرسی و گله و کنایه برای کم رنگ شدن من به صحبت کردن نشستیم برای خوشحال کردن خاله که کیک های منو خیلی دوست داشت سریع به آشپزخونه رفتم و یه کیک خوشمزه براش درست کردم.

نزدیک ظهر بود که خاله رفت و برای خوردن ناهار دور هم جمع شدیم گوشیم زنگ خورد الهه بود به اتاقم رفتم تا جوابشو بدم

++کجایی نیستی تو دیروزم سرکار نیومدی

-خونه جدیدمونو تمیز میکردم

++خونه جدید؟؟ خودتون یا آقا مسعود؟

-با مسعود دیگه

++عههه مبارکه کجا هست حالا منم ببر نشونم بده

-باشه میبرمت

++همین امروز بریم من از فضولی میمیرم

-امروز؟؟ ای بابا صبر نداریا باشه عصری بهت آدرس میدم بیای بعدش بریم سرکار

++باشه منتظرتم

عصر برای رفتن پیش الهه و سرکار آماده میشدم یه مقدار از کیک ظهر رو برداشتم و رفتم.

سر کوچه از تاکسی پیاده شدم تا در ورودی مجتمع پیاده رفتم نزدیکش بودم که مینا با ماشین سریع از مجتمع بیرون اومد به داخل ماشین دقت کردم ارباب توش بود و رفتن بدنم یخ کرد دست و پام میلرزید لبام خشک شد سر جام میخکوب بودم.

با عجله به داخل رفتم نفهمیدم چجوری پله هارو به سمت بالا میدویدم با دستای لرزون کلید رو توی قفل کردم و در باز شد همه جای خونه رو نگاه کردم همه چی همونجوری بود که خودم مرتب کرده بودم.

به الهه زنگ زدم و بهش گفتم یک راست به سرکار بره و اینجا نیاد صدام میلرزید الهه نگران شد و هرچقدر سوال میکرد نمیتونستم جواب بدم.

شماره مینا رو گرفتم بار اول جواب نداد دوباره گرفتم اما بازم فایده نداشت صبر کردم و بعد از چند دقیقه خودش تماس گرفت نفس عمیق کشیدم صدامو صاف کردم باید تکلیف همه چیو روشن میکردم

-سلام عزیزم خوبی؟ میتونم ببینمت الان؟

×سلام نگین جون آره چرا که نه خونه ای میام دنبالت

-نه عزیزم خونه نیستم تو بگو کجایی من میام

شالمو درست کردم از خونه بیرون زدم یه تاکسی به مقصد جایی که مینا بود گرفتم به راننده تاکسی گفتم که سریعتر حرکت کنه هر لحظه استرسم بیشتر میشد دلم میخواست همه اینا یه کابوس باشه و از خواب بیدار شم.

ماشین مینا رو دیدم خودش توش نشسته بود و سرش توی گوشیش بود درو باز کردم سوار شدم سلام کرد اما جواب ندادم رنگ چهره منو دید و وحشت کرد

×نگین حالت خوبه؟؟

-با مسعود چیکار داری؟

[29.02.20 21:42]

#پارت۱۶۲

-با مسعود چیکار داری

×من با آقا مسعود چیکار دارم؟؟ منظورت چیه؟؟

-خودم دیدمتون دوبار

×نگین مراقب حرفای بعدی که میزنی باش خوب در موردشون فکر کن

-من میفهمم چی میگم تو جواب منو بده

×آروم باش نگین تو الان عصبانی

-گفتم جواااب بدههههه

×نگین دارم ازت میترسم چرا داد میزنی باشه میگم

-بگو زود

×فکر بد نکن حداقل در مورد آقا مسعود الان همه چی مشخص میشه

گوشیشو درآورد و تماس گرفت ولی روی اسپیکر گوشی گذاشت استرس و عصبانیت من مغز و ذهنمو پر کرده بود دست و پام میلرزید هیچ کنترلی روی رفتارم نداشتم از آینده میترسیدم آینده ای که نمیدونستم چی پیش میاد.

بعد از چند بوق ارباب گوشی رو برداشت

×سلام آقا مسعود خوبین طبق گفته شما که فرمودین نگین از این موضوع چیزی نفهمه من هیچی بهش نگفتم اما اینجاس توی ماشین من حرفایی میزنه که میدونم عصبانیه و بهش حق میدم چون من و شمارو باهم دیده...

+نمیخواد توضیح بدین دیگه فهمیدم

این رو گفت و گوشیو قطع کرد تمام بدنم یخ کرد لبه مانتومو توی مشتام گرفتم نمیدونستم چی بگم چند ثانیه به مینا

خیره بودم در ماشین رو باز کردم و رفتم صدای مینا رو پشت سرم شنیدم

×نگین نگیییین کجا میری صبر کن

برگشتم و نگاهش کردم کنار در ماشینش ایستاده بود و منو تماشا میکرد برای اینکه صداش به من برسه داد میزد در ماشینشو بست و دنبالم دوید

×نگیییین وایساااا

حرفی نمیزدم ایستادم و منتظر شدم نزدیکم بشه نفس نفس زنان بهم رسید دستشو روی بازوم گذاشت

×میدونی که باباش ورشکست شده

-آره

×یه نفر از طلبکاراش حکم جلبشو گرفته توی بازداشتگاه کلانتری بوده آقا مسعود داره پول جمع میکنه تا...

-هیچی نگو مینا هیچی نگو من گند زدم

اولین چیزی که به ذهنم اومد صحنه های دادگاه و اون زندانی های دست و پا بسته بود اشکی از گوشه چشمم غلتید و از مینا جدا شدم این بار هرچقدر صدام زد دیگه گوشام هیچی نمیشنید نمیدونستم کجا میرم از کارم و همه چی یادم رفت فقط میرفتم و میرفتم.

یکی دو ساعتی توی خیابونا بودم گوشیمو از توی کیفم درآوردم تعداد زیادی تماس بی پاسخ داشتم اسم ارباب توشون نبود فقط الهه و الناز و مینا بودن زنگ نزدن ارباب بیشتر منو میترسوند تمام ذهنم فقط یک سوال بود

نکنه دیگه منو نخواد؟

با همین سوال دست و دلم میلرزید کاش زمان به عقب برمیگشت و این کارو نمیکردم توی تصوراتم همه چیو به عقب

برمیگردوندم و درستش میکردم اما واقعیت چیز دیگه ای بود و هر تیک تاک عقربه ای بر کلمه های وصیت نامه من اضافه میکرد.

جرات تماس گرفتن یا حتی پیام دادن بهش رو نداشتم تلگرام هم آنلاین نمیشدم و میترسیدم فقط تماس های بقیه زیاد و زیادتر میشد.اونقدر راه رفته بودم که پاهام از خستگی نای ادامه نداشت وسط شهر و شلوغی یه نیمکت پیدا کردم و نشستم.

چشمم به آدم ها اما ذهنم جای دیگه ای بود من بی حرکت و همه در حال حرکت بودن بالاخره لرزش های گوشیم قطع شد انگار اونا هم منو کنار گذاشتن و دیگه سراغمو نگرفتن.

دهنم خشک شد و احساس تشنگی زیادی میکردم اطرافمو نگاه کردم ولی آبی برای خوردن ندیدم بلند شدم و یکم جلوتر رفتم یه دکه نزدیک یه بیمارستان پیدا کردم و چای

میفروخت ازش یه دونه خریدم و چای کیسه ای رو داخل لیوان آبجوشم انداختم جلوی ورودی بیمارستان شلوغ بود و من کمی اون طرف تر دوباره روی یه نیمکت نشستم و لیوان چاییمو توی دستام گرفتم هوا کمی سرد بود و بخار چای داغ بیشتر به چشم میومد.

مشغول خوردن چای بودم که یه خانم جوونی کنارم روی نیمکت نشست و با تلفن حرف میزد من درگیری ذهنی خودمو داشتم اما حرفاش ناخودآگاه توی گوشم پیچید

·کاش من بجای اون بودم حالا چجوری به یه بچه یازده ساله بگم سرطان داره

این جمله رو با بغضی گفت که توی گلوی منم ایجاد شد بی اختیار اشکم ریخت و اون خانم به من نگاه کرد توی صورتش هزارتا درد بود دردهایی که با هیچ بغض و اشکی تموم نمیشد

بدون هیچ حرفی بلند شد و رفت میدونستم اون هم راه میره اما چند ساعت و چقدر فقط خودش میدونست.

چاییمو نصفه خوردم و دیگه سرد بود دستای سرد من به داغی لیوان چای چربیده بود و دیگه اون قابل خوردن نبود لیوانمو توی سطل زباله انداختم و دوباره قدم زدم ساعتو نگاه کردم تصمیم گرفتم به سرکار برگردم باید با زندگی جدیدی که با ارباب شروع کرده بودم خداحافظی میکردم من لیاقت اونو نداشتم و خودخواهی من باعث شد دردی روی درداش بیارم.

از تاکسی پیاده شدم داخل فست فود رفتم الهه و الناز با دیدن من از جاشون بلند شدن قیافه منو دیدن به سمتم اومدن

++معلوم هست تو کجایی دق دادی مارو دیگه نزدیک بود زنگ بزنیم به مامان بابات بگیم

*دختر این چه قیافه ایه چی شده اتفاقی افتاده؟

-نه چیزی نشده فقط حالم خوب نبود

یه مشتری به سمت پیشخوان اومد الناز هم به سمتش رفت ولی الهه هنوز کنار من بود

++نگین عزیزم به من نمیگی چی شده

-گند زدم الهه گند زدم

++چرا؟؟

ماجرا رو براش تعریف کردم الهه هم مثل من رنگ چهرش پرید و نمیدونست چی بگه

++واای نگین تو چیکار کردی

-نمیدونم واقعا

به طبقه بالا رفتم پشت میزم نشستم هیچ کاری نمیتونستم بکنم سرمو توی دستام گرفتم به خودم فحش میدادم چند

دقیقه ای گذشت از پایین سروصدا اومد توجهم جلب شد صداها زیادتر شد سریع به طبقه پایین رفتم یه مشتری سر الهه داد و بیداد میکرد

·این چه وضعشههه یه ساعته اینجام یه پیتزا خواستین بدین دو برابر پول میگیرین مردم رو علاف کنین

به سمتش رفتم فیششو از توی دستش چنگ زدم صورتم از عصبانیت قرمز شده بود به مبلغ فیشش از توی صندوق اسکناس برداشتم و توی صورتش پرت کردم

-اینم پولت گمشو دیگه

·ازتون شکایت میکنم

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی گمشو گفتم

الهه جلومو گرفت چنتا پرسنل به سمت اون مرد رفتن الهه منو به طبقه بالا برد توی لیوان آب ریخت و چنتا قند توش انداخت هم زد

++عشقم اینو بخور آروم بگیری

-مرتیکه زر میزنه خب

++عزیزم اروم باش تو امروز عصبانی اونم بدترش کرد

چند قورت از آب قند خوردم نفس عمیقی کشیدم از رفتار خودم پشیمون شدم و به زمین و زمان و خودم لعنت میفرستادم.

اون شب طولانی و سخت گذشت هر چند دقیقه گوشیمو چک میکردم اما هیچ پیام و زنگی از ارباب نداشتم شاید منم جای اون بودم همین کارو میکردم من کاری باهاش کردم که اون شاید هیچوقت ازم انتظار نداشت.

کار من حکمی سنگین داشت حکمی شبیه تبعید به دورترین نقطه به نقطه ای که دیگه حتی اثری از اونم نبینم من بهش قول داده بودم باعث آرامشش باشم اون خونه رو بخاطر من موافقت کرد توی حجم سنگینی از مشکلاتش دوباره منو کنار خودش نگه داشت اما جواب من چی بود.

دوباره سکوت منو فرا گرفت جواب همرو با یک کلمه میدادم الناز منو به خونه رسوند درو باز کردم و وارد خونه شدم کیفمو یه گوشه پرت کردم لباسمو یه گوشه دیگه خودمم روی تخت افتادم سرمو زیر بالش کردم و تمام بغض شبم خالی شد.

شب دو بار با کابوس بیدار شدم کابوس هایی که دست کمی از واقعیت نداشتن نباید انتظار تعبیر نشدن ازشون میداشتم کابوس زندگی خودم بدتر از تموم اونایی بود که منو از خواب میپروند.

صبح با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم گوشیمو نگاه کردم اما بازم خبری نبود آبی به دست و صورتم زدم چای و کمی صبحونه خوردم به مینا زنگ زدم

×تو کجایی نگین از نگرانی مردم

-مینا ببخشید

×حرفشو نزن شاید منم جای تو بودم همون کارو میکردم

-کار من هیچ توجیهی نداره

×اومد پیشت؟

-نه خبری ازش ندارم زنگ زدم بپرسم باباش هنوز کلانتریه؟

×نمیدونم شاید واقعا خبر ندارم میخوای باهم بریم سر بزنیم

-نه خودم میرم فقط آدرسشو بده

آدرس کلانتری رو گرفتم و آماده رفتن شدم.

خیابون شلوغی بود کلانتری در بزرگ آهنی داشت دوتا در کوچیک تر هم کنار دکه نگهبانی قرار داشت وارد ورودی بانوانش شدم یه خانمی کیف منو گشت و گوشیمو ازم گرفت و علت اومدنمو پرسید

-من اومدم راستش...یکیو ببینم

·کیو ببینی با کودوم بخش کار داری

-نمیدونم یه نفر بازداشت بوده

·خب کی اسم مشخصات؟ همینجوری که نمیشه بری داخل

مشخصاتو دادم چک کرد و گفت دیشب رضایت شاکیشو گرفته و رفته منم ته دلم خوشحال شدم کیف و گوشیمو پس گرفتم از کلانتری بیرون اومدم دوباره به مینا زنگ زدم

×خب خداروشکر مشکلش حل شده

-آره اما کجاست

×چرا بهش زنگ نمیزنی خب

-میترسم مینا

×نترس بهش زنگ بزن

از مینا خدافظی کردم از جلوی کلانتری دور شدم گوشیمو توی دستم میچرخوندم و برای زنگ زدن بهش ترس تمام وجودمو گرفته بود باید تصمیممو میگرفتم.

کمی ازونجا دور شدم به خودم جرات دادم وارد تلگرام شدم ولی اونجا هم پیامی نبود و آخرین بازدیدش دیشب رو نشون میداد.

به سمت محل کارش رفتم زیاد دور نبود و زود بهش رسیدم از اون طرف خیابون چند دقیقه ای ایستادم تا از دفترش بیرون بیاد ولی بازم خبری نشد یه ایستگاه اتوبوس نزدیکش

قرار داشت با فکر اینکه ممکنه با اتوبوس به خونه بره توی اونجا نشستم.

دلیل کارامو نمیدونستم از یه طرف بهش زنگ نمیزدم و میترسیدم از یه طرف اینجا منتظرش نشسته بودم دیگه مغزم گنجایش فکر و تصمیم جدید نداشت فقط کاری رو میکردم که همون لحظه به ذهنم میومد.

اتوبوس های زیادی اومدن و رفتن آدمای مختلفی سوار و پیاده شدن اما هیچکودومشون اون آدمی که من منتظرش بودم توشون نبود یه اتوبوس به مقصد پارکی که همیشه میرفتم و اونجا با ارباب خاطره داشتم اومد و سوار شدم روی صندلی نشستم از شلوغی و سروصدا حالم بد شد هندزفریمو توی گوشم گذاشتم و فارغ از همه اون صداها به موزیکم گوش دادم.

به پارک رسیدم به سمت نیمکت همیشگیمون رفتم تا شاید اینجا بیاد و مثل من فکر کرده باشه چند دقیقه ای گذشت یه دختر بچه با چنتا کاغذ توی دستش جلوم ایستاد

·خانم ازم فال بخرین

نگاهش کردم چهره با نمکی داشت چند تا لباس روی هم پوشیده بود که سرما نخوره موهای خرمایی از زیر روسری کوچیکش بیرون زده بود بهش لبخند زدم و یه شکلات بزرگ از توی کیفم درآوردم

-به شرطی میخرم که توام کنار من بشینی شکلات بخوری

·چشم خانم

-خب حالا کودومشو بردارم

·هرکودوم دوس دارین خانم

-تو برام یه دونه بردار

از بین اون همه کاغذ یه دونه بیرون کشید منم جلد شکلاتو براش باز کردم و بهش دادم کاغذ دولا شده فالمو باز کردم

ای صاحب فال

بزودی نیتت برآورده میشود و به وصال دوست خواهی رسید، اما باید سختی های این راه را تحمل کنی و با تکیه بر محبت و مهر او از این راه سخت و دشوار به آسانی عبور کنی. اکنون که دیگر به مقصود خود رسیده ای، غم و غصه ی بیهوده ی دنیا را نخور و از زندگی خود لذت ببر.

با خوندنش غرق در فکر شدم حس امیدی از یه تیکه کاغذ گرفتم که تا الان همه چیو نابود شده میدونستم نگاهی به دخترک کردم دور لباش شکلاتی شده بود و میخندید منم از خنده اون خندیدم.

به سمت خونه رفتم تمام مدت کاغذ فالم توی دستم بود و چندین بار میخوندمش حس عجیبی داشتم هر لحظه منتظر بودم اتفاقی بیفته و این اتفاق رو خوب میدونستم به خونه رسیدم کاغذ رو کنار متن و نوشته های روی دیوار چسبوندم تا همیشه جلوی چشمم باشه.

ظهر شد منم ناهارمو به اتفاق خونواده خوردم با اینکه هنوز هیچی درست نشده بود ولی امید داشتم از فکر کردن به نا امیدی و اتفاقات بد طفره میرفتم خودمو توی دنیایی قرار داده بودم که قراره توش همه چی لذت بخش باشه.

بعد از ناهار توی اتاقم توی کیفم دنبال هندزفریم میگشتم که کلید خونه منو ارباب ازش افتاد یه لحظه به این فکر کردم که بار آخر من درو قفل کردم یا نه توی دلم آشوبی شد و از این ترسیدم نکنه باز گند بدتری زده باشم آروم و بی صدا لباسامو

پوشیدم به اتاق مامان و بابام سرک کشیدم همشون خواب بودن.

درو آروم و بی صدا بستم سریع یه تاکسی به سمت خونه گرفتم جلوی مجتمع از تاکسی پیاده شدم قدم هام تند شد توی بلوک از پله ها سریع بالا رفتم کلید رو وارد قفل کردم با چرخیدن یک بارش فهمیدم که قفل نبوده درو باز کردم.

اولین چیزی که چشمم افتاد کفشای ارباب توی جاکفشی بود جلوتر رفتم ارباب روی مبل نشسته بود چشای پر از خشمش توی چشام خیره شد...

[29.02.20 21:42]

#پارت۱۶۵

چند ثانیه لال شدم و قلبم توی دهنم بود مثل مجسمه روبروش ایستاده بودم اگه دست و پام نمیلرزید شک نداشتم

که مردم از جاش بلند شد تکون بدی خوردم به سمتم اومد دهنشو کنار گوشم برد

+تو که اینقدر از من میترسی چرا گند زدی

-م..مم..ننن نفهمیدم

+حتی جرات اینم نداشتی از خودم سوال کنی؟

-آآآ...قا

+به من شک کردی؟

-نننههه

لبام لرزید و نزدیک بود اشکم دربیاد چجوری میتونست بدون اینکه بهم حتی دست بزنه با چند جمله معمولی منو به دره ترس و وحشت خودش ببره و لبه اون دره نگهم داره؟

در خونه رو باز کرد نگاهی به دسته کلیداش کرد خشکم زده بود ولی با حرفش به خودم اومدم

+بریم بیرون

درو بست منم پشت سرش از پله ها پایین رفتم با تموم شدن پله ها و رسیدن به طبقه همکف در کنار پله های زیر زمین که به انباری ها راه داشت ایستادیم ازونجا پایین رفت و منم توی تاریکی قدم هامو با احتیاط برمیداشتم سرمای هوا این پایین بیشتر حس میشد دو تا دالون طویل که دیوار بزرگی بینشون قرار داشت تعدادی انباری رو از هم جدا میکرد.

انباری واحد ما آخرین در سمت راست دالون اولی بود یه چراغ بیشتر نداشت که اونم گاهی نورش کم میشد و رو به خاموشی میرفت ترس تمام وجودمو گرفته بود دمای بدنم به دمای اون فضا رسید و یخ کردم.

کلید انباری رو وارد قفل کرد و چرخوند و چراغشو روشن کرد اندازش نه بزرگ بود نه کوچیک وسایل زیادی توش نبود جز چند تا جعبه مقوایی و یه سری خرت و پرت به درد نخور کفش سیمانی بود و هیچ پنجره ای نداشت.

+برو تو

درو بست و از داخل قفل کرد انگشتای دستامو جلوی بدنم بهم گره دادم لرزیدنمو کنترل کردم.

+لخت کن

-آآآقا سرررده

انگار منتظر همین حرفم بود در چشم بهم زدنی سیلی محکمی توی صورتم اومد جوری که تنها نقطه داغ بدنم سمت چپ صورتم شد و توی گوشم سوت وحشتناکی پیچید

با این سیلی بدون هیچ حرفی شروع به درآوردن لباسام کردم توی ذهنم شلوغ بود اما چیزی که از همه پررنگ تر توی سرم میچرخید یه جمله بود من از سرما اینجا میمیرم.

با شورت و سوتین پاهای برهنه جلوش وایساده بودم کف دستامو روی بازوهام گذاشتم و ساییدم تا کمی‌گرم شم میدونستم باید همین دو تیکه رو هم دربیارم با چشمام و حرکتم چند ثانیه ازش التماس کردم تا فرصت بده ولی حتی میشد توی چشاش دید که این چند ثانیه هم نصیب من نخواهد شد.

شورت و سوتینمو روی بقیه لباسام گذاشتم سرما از هرجایی به بدنم رسوخ میکرد کف پاهام روی کف سیمانی یخ زده به بی حسی میرفت از توی وسایل اونجا یه طناب پیدا کرد بعضی قسمتاش پوسیده بود اما برای من الان توی این شرایط محکم ترین طناب بود.

به پشت سرم رفت طناب رو دور گردنم حلقه زد و گره داد و محکم کرد از فشار گره آخرش ناله خفیفی کردم هنوز حس خفگی طناب ازم بیرون نرفته بود با یه حرکت طناب رو از عقب کشید بی اراده به پشت روی زمین افتادم باسن و کمرم روی زمین سخت برخورد کرد اون طناب رو به سمت گوشه دیوار انباری میکشید منم روی زمین دست و پا میزدم.

طناب رو دور لوله گازی که از بیرون دیوار انباری رد شده بود بست و دستامو از پشت با ادامه طناب دور هم جمع کرد و گره زد جلوم ایستاد ساعتشو نگاه کرد

+چند ساعتی وقت داریم تا یکم خوش بگذرونیم

رفتارش عجیب شده بود خنده از روی لباش محو نمیشد این خنده وحشتناک رو قبلا ندیده بودم این یه خنده عادی نبود سرشو کج کرده بود و به من میخندید اونقدر ترسیدم که ادامه

طنابی که دور گردنم بود رو محکم گرفتم و کمی عقب تر رفتم تا به دیوار پشت سرم بچسبم.

چراغو خاموش کرد و رفت صدای قفل شدن در آخرین چیزی بود که شنیدم تاریکی مطلق بود توی ذهنم انباری و چیزایی که توش وجود داشت رو تصور کردم.

هیچ نور و حرکت و صدایی اطرافم نبود صدای زوزه بادی که از پایین در به داخل میومد رو میشنیدم و همون باد تمام تنمو میلرزوند.

دور مچ های دستم احساس بی حسی داشتم کمی تکون دادم تا بتونم حرکت خون رو توش به جریان بندازم نمیدونم چند دقیقه گذشت لبام خشک و تنم یخ بود بی حرکت پاهامو توی شکمم جمع کرده بودم.

پیشونیم روی زانوهام بود که حرکت یه چیزی رو روی پای چپم حس کردم احتمال دادم سوسک باشه با پای دیگم پرتش کردم با این اتفاق باید منتظر هر چیزی میبودم حالا دیگه حتی کوچکترین خارش توی بدنم باعث میشد خیال کنم سوسک یا حشره ای روم حرکت میکنه.

با چیزی که خودم حساب کردم شاید یه ساعتی میشد اونجا بودم صدای قدم های یه نفر داخل دالون حواس منو جمع خودش کرد صاف نشستم و گوشامو تیز کردم.

قدم ها نزدیکتر شد پشت در ایستاد کلید رو وارد قفل کرد و داخل شد چراغ که روشن شد چشامو از نور شدید ریز کردم ارباب بالای سرم با یه لیوان آب ایستاد با دیدن آب زبونمو دور لبام کشیدم سوسکی که روی پام بود از کنار پای ارباب سریع به سمت جعبه ها فرار کرد ولی اون هم هیچ شانسی نداشت زیر کفشای اون له شد.

+تشنه ای؟

-بله آقا خیلی

لیوان رو به سمتم آورد دهنمو باز کردم تا آب رو توی دهنم بریزه لیوان رو توی هوا نگه داشت و جلوی پاهام روی زمین کجش کرد تمام آب رو جلوی پام روی کف انباری ریخت دهنمو بستم و ملتمسانه نگاهش کردم اما اون پوزخندی زد.

خم شد طناب گردن و دستامو چک کرد حالت نیم خیز کنارم نشست دستشو زیر چونم گذاشت رومو به طرف خودش برگردوند

+چرا به من شک کردی

-آقا غلط کردم اصن غلط بکنم به شما شک کنم

تا اومدم توضیح بدم جای همون سیلی قبلی یه دونه دیگه اما ازون محکم تر زد چند ثانیه بعد از کم شدن سوزشش طعم

خون رو گوشه لبم حس کردم به گریه افتادم و با هق هق حرف میزدم

+من با تو زندگی ساختم توی اوج مشکلاتم باز کنار تو بودم من هیچی ازت نخواستم فقط ازت آرامش خواستم عوضش تو چیکار کردی

-آقا بخدا نفهمیدم دارم چیکار میکنم کاش بهم میگفتین مشکلتون چیه اصن خودم یه غلطی براتون میکردم فکرای احمقانه اومد توی سرم اون خواب لعنتی لعنت به اون خواب

+تو چرا نیومدی از خودم سوال کنی

-بچگی کردم آقا به پاهاتون میفتم ببخشین

بلند شد و دوباره رفت پشت سرش التماس و گریه میکردم دیگه جونی توی تنم نمونده بود این بار بدون خاموش کردن چراغ انباری رفت و درو قفل کرد کف پاهام سیاه و کثیف شده

بود یکم جلوتر یه سوسک له شده روی زمین و تن یخ زده ای که مجازات سنگینی رو برای اشتباهش باید بپردازه.

تمام مدت به اتفاقات خوب بینمون فکر میکردم و همه توی ذهنم مثل فیلم پخش میشد دستای گرمشو دور خودم تصور میکردم تا بتونم گرم بمونم.

گذر زمان دیگه از دستم در رفته بود اما اون میدونست کی تموم میشه دوباره صدای قدم شنیدم ولی این بار فرق داشت انگار کسی کفششو روی زمین میکشه و بعد چند ثانیه صدای دویدن و سروصدای یه بچه اومد گوشامو تیز کردم دقیقا به جلوی در انباری کناری رسیدن

·باباجان اسکیتاتو کجا گذاشتی

·· بابایی فکر کنم همین جلوهاس

·اها پیداش کردم

صدای جابجا شدن وسایل رو شنیدم و حتی نفس کشیدنم آروم شده بود

·بابایی ببین چراغ این انباری کناری روشنه نکنه کسی توشه

·نه از بیرون قفل شده کسی توش نیس احتمالا یادشون رفته خاموش کنن

صدای قدم های اون بچه رو پشت در انباری شنیدم با تکون خوردن قفل بیرون در تکون شدیدی توی بدنم ایجاد شد اما لبامو بهم فشار دادم تا صدام درنیاد

دو سه دقیقه بعد درو قفل کردن و رفتن منم نفس عمیقی کشیدم و دوباره سکوت همه جارو فراگرفت.

به راه رفتن سوسک های بزرگ و کوچیک گوشه دیوار روبروم نگاه میکردم صدایی که این بار شنیدم مطمئنم کرد ارباب اومده درو باز کرد و داخل شد گوشی من دستش بود

+دوستت الهه دائم زنگ میزنه

با تماس بعدی وصل کرد و گوشی رو کنار گوشم گذاشت

++کجایی تو جواب نمیدی

-پیش مسعودم خونه یکم کار داشتیم حواسم به گوشی نبود

++میخواستم بگم میایم دنبالت با الناز

-نه نه شما برین خودم میام

++باشه چرا صدات میپیچه

-هیچی اومدم توی انباری یکم خرت و پرت بردارم

++اها باشه مراقب خودت باش منتظرتم

گوشی رو قطع کرد و ارباب توی جیبش گذاشت بالای سرم ایستاد نگاهی به طنابم کرد توی ذهنم به این فکر کردم که الان بازشون میکنه و به خونه برمیگردم.

کفششو کنار صورتم گذاشت و روی زمین پرتم کرد به پهلو افتادم نوک کفششو روی گردنم فشار داد و کمربندشو از دور کمرش باز کرد از قسمت آهنیش چند دور به دستش پیچید نوک کمربند رو گرفت و صاف کرد روی هوا برد

ضربه اول رو روی باسنم زد سرد بودن اون قسمت بدنم بر دردش اضافه کرد و همون ضربه اول احساس کردم پوستم پاره شده نمیدونستم چند تا میزنه ولی بقیش حتما اینکارو میکرد.

ضربه دوم رو روانه بدنم کرد کمی بالاتر از ضربه قبلی نزدیک گودی کمرم چنان سوخت که آهی از ته دل کشیدم و ناله کردم سعی میکرد جای تکراری نزنه و هر ضربه برام یه اولین

داشته باشه ضربه سوم رو روی رونام فرود آورد پاهام بی اختیار برای چند ثانیه لرزید و انگشتام جمع شد.

ضربه های بعدی رو از گودی کمرم تا پشت زانوهام میزد قسمت پایین بدنم شدت سوزشش به حدی بود که فکر میکردم وارد یک کوره آتیش شده و پوستم لایه لایه میسوزه.

فشار کفشش روی گردنم از یه طرف و درد ضربه هاش از طرف دیگه بدنمو از هم متلاشی کرده بود انگار زور دستاش از قبل بیشتر شده بود تمام خستگی ها و عصبانیتش روی توی دست راستش گذاشته بود.

نفس نفس میزد ولی از زدن من خسته نمیشد بعد از ده دوازده ضربه پاشو از روی گلوم برداشت توی خودم جمع شدم و ناله میکردم حتی دستای بستمو نمیتونستم بکار بگیرم و صورتمو از اشکام پاک کنم.

از طناب دور گردنم گرفت و بلندم کرد گره هاشو به سختی باز کرد دور دستامو هم همینطور با باز شدن دور مچ هام کبودیشون به چشم اومد نگاهی به پشت رونام کردم سیاه بود و باید تا یه مدت طولانی از بقیه مخفی نگهشون میداشتم دستمو به باسنم کشیدم یه رد کوچیک خون ایجاد شده بود و با مالیدنش سوخت.

روی پام به زور ایستاده بودم دونه دونه لباسامو از روی جعبه ها برداشتم و پوشیدم با پوشیدن شورت و شلوار تنگم درد کمربندها بیشتر میشد به هر زحمتی بود پوشیدم و ارباب تمام مدت نگاهم میکرد.

به طبقه بالا رفتم احساس سبکی خاصی داشتم ولی هنوز به این فکر بودم که اون منو بخشیده یا نه توی راه پله دستمو روی نرده حفاظ گذاشتم و ایستادم با توقف من اون هم یکی دوتا پله بالاتر ایستاد

+چرا وایسادی

-آقا منو بخشیدین؟

+بیا اینجا جای این حرفا نیس

به رفتنش ادامه داد و منم دنبالش رفتم وارد خونه شدیم گرمای خونه منو تازه کرد جلوی بخاری رفتم و دستامو روش گرفتم تا گرم شم ارباب به داخل آشپزخونه رفت نگاهش کردم پودر نسکافه داخل لیوان آب جوش ریخت و هم زد به سمتم اومد جلوم گرفت

+بخور گرمت میکنه

-ممنونم آقا

موقع هم زدن نسکافه نگاهم به کبودیای دور مچم افتاد آستین بافتمو جلوتر کشیدم و نسکافمو خوردم نگاهی به

ساعت کردم هنوز برای سرکار دیر نشده بود اما انگار اون لحظات یه شب طولانی گذشت.

+اگه سرکار نمیرفتی تا صبح اونجا بودی

-میمردم آقا

از جلوم رد شد و نگاه خشمگینی بهم کرد و اخماش توی هم رفت

+به درک

با این حالتش فهمیدم هنوز نه تنها نبخشیده بلکه حالا حالاها باید مجازات بشم این مجازات جسمی بود یا روحی هیچی ازش نمیدونستم اون غیر قابل پیش بینی ترین آدمی بود که تا بحال دیده بودم شاید توی این مدت تونسته بودم خشمشو بفهمم اما هیچوقت نفهمیدم توی فکرش چی میگذره.

با نشستن روی مبل باسنم درد گرفت و صورتم جمع شد ولی خودمو کنترل کردم کیفمو برداشتم گوشی و وسایلمو توش گذاشتم دیگه وقت رفتن بود اون روی مبل روبروم نشسته بود و غرق در فکر بود.

روی زمین چهار دست و پا شدم با وجود درد در تمام بدنم به سمتش رفتم صورتمو روی پاهاش گذاشتم و بوسیدم

-آقا من به شما شک نکردم این حس شک نبود این حس حسادت و غیرتم نسبت به شما بود من زمین و زمانو بهم میریزم کسی به شما حتی نگاه کنه فقط ازتون خواهش میکنم مرگ نگین منو محرم اسرار خودتون بدونین مشکلاتتونو به من بگین من اینجام که برای شما باشم تا آرومتون کنم توی خودتون نریزین حال بد شما منو نابود میکنه

تمام حرف دلمو بهش زدم و اونم با دقت گوش میداد چشاش آروم شده بود اخم داشت اما اخمش نسبت به من تنفری نداشت دوباره سرمو روی پاهاش گذاشتم و روی پاشو بوسیدم.

بلند شدم اونم پشت سرم اومد و به کنار دیوار تکیه داد و رفتن منو تماشا میکرد کفشامو پوشیدم جلوی در دنبال هر بهونه ای میگشتم تا چند ثانیه بیشتر بمونم

-باباتون حالشون خوبه؟

+آره خوبه

-وقتی شنیدم چه اتفاقی افتاده روانی شدم

+نگران نباش درست میشه

-من مطمئنم شما درستش میکنین هر چیزی که خواستین من هستم

+برو دیرت میشه

اگه ازش نمیترسیدم همونجا بغلش میکردم و چند ثانیه اونقدر میبوسیدمش تا سیر شم ولی به نگاهش اکتفا کردم و رفتم.

به ایستگاه اتوبوس رسیدم و منتظر نشستم هرجایی میخواستم بشینم احتیاط میکردم تا دردم توی صورتم دیده نشه آستین بافتمو کمی بالا دادم کبودی دور مچمو دیدم و خندم گرفت.

به فست فود رسیدم همه اومده بودن و منم بهشون ملحق شدم بعد از احوال پرسی به دفترم رفتم تا کارای عقب افتادمو انجام بدم.

وقتی پایین اومدم الهه و الناز باهم پچ پچ میکردن نزدیکشون شدم

-چه خبره به منم بگین خب

++هیچی نگو که عروسی دعوتیم

-عروسی کی

*یه چیزی میگه نگین ولش کن

-خب بگین دیگه عه

++آقا سجادشون بهش پیشنهاد ازدواج داده

-نههههه واقعا؟؟؟

*منم خودم هنگم کلا چند بار همو دیدیم یهو گفت باهم ازدواج کنیم

-چقدر سریع خب جواب تو چیه

*من خودم شوکه شدم اصن انتظارشو نداشتم همه گذشتمو و ازدواج ناموفقمو براش گفتم میگه مهم نیس

-خب حست چی میگه

*نمیدونم

++دوسش داره دروغ میگه

-دوست داشتن با زندگی مشترک فرق داره توی یه زندگی چیزای مهمتری هست که توی دوستی نیست

*من از همین میترسم دفعه قبلم به خیال خودم که عاشق همیم وارد مسیری شدم که جز پشیمونی چیزی نداشت

-عجله نکنین حرفاتونو بزنین با خونوادتون در میون بذارین

اینو به الناز گفتم اما ته دل خودم ازدواج با کسی که دوسش داری و عاشقشی مهمترین چیزی بود که بهش اعتقاد داشتم توی فکر فرو رفته بودم که الهه منو به خودم آورد

++هوی خانم خوشگله کجا سیر میکنی توام هوا برت داشت ها

-من نه بابا

++هممون میدونیم از تو عاشق و دلباخته تر نداریم

*آره واقعا بعضی وقتا بهتون حسودیم میشه

لبخندی زدم و خوشحال شدم من زندگیمو پای کسی داده بودم که عاشقش بودم عاشق خشمش مهربونی خاصش اگه هزار بار دیگه به اون لحظه برگردم باز به خونش میرم و همه چیو شروع میکنم.

شب آرومی بود چند ساعتی گذشت نگاهم به بیرون بود و خیابون و پیاده رو تماشا میکردم که ناگهان ارباب وارد فست فود شد جلوی در ایستاد و یه آقا و خانم همراهش وارد شدن دقت کردم پدر و مادرش بودن استرس منو گرفت و قلبم توی دهنم اومد...

[29.02.20 21:42]

#پارت۱۶۸

سر جام میخکوب ایستاده بودم و با دهن باز به ارباب و پدر و مادرش نگاه میکردم تا اینکه الهه بازومو گرفت

++نگین خشکت زده چرا

-الهه اونجارو ببین مسعود با مامان باباش اومده

++اوه اوه راس میگیا

-حالا چیکار کنم؟

++نمیدونم واقعا

نگاهم به ارباب بود که سرشو چرخوند و با اخمش منو به خودم آورد کاغذای جلومو مرتب کردم مقنعمو کمی جلوتر کشیدم مانتومو صاف کردم ارباب منو با انگشت به مامانش نشون داد آب دهنمو قورت دادم و استرس تمام وجودمو گرفت بعد از صحبت با مامان باباش به سمتم اومد

+سلام چته تو چرا رنگت پریده

-خوبم فقط هول شدم

+این مدت به بابام سخت گذشت بیرون بودیم گفتم بیارمشون اینجا برای شام

-کار خوبی کردین قدمشون روی چشم فقط یه چیزی

+چیه

-من بیام جلو؟

+دوس داری میتونی بیای

سفارششو داد و منم به آشپزخونه اعلام کردم تا به بهترین نوع آماده کنن خودمو دوباره مرتب کردم و به سمتشون رفتم قلبم توی دهنم بود نفس عمیق کشیدم و جلوی میزشون ایستادم و سلام کردم در کمال ناباوری پدر و مادرش با دیدن من خوشحالی و خنده توی صورتشون بوجود اومد از روی صندلیاشون بلند شدن.

مامان ارباب دستمو گرفت و روی منو بوسید اونقدر ذوق زده شدم که زبونم لال شده بود حس غریبی بهشون نداشتم انگار سال ها میشناختمشون و جای پدر و مادر خودم بودن

·عزیزدلم من که هرچی از مسعود در موردت میپرسم جواب درستی نمیده الان که دیدمت فهمیدم چرا مارو اینجا آورده.مسعود جان نگفته بودی اینقدر خوشگله

-شما لطف دارین من واقعا هیجان زده شدم

·پس اون کیک های خوشمزه کار شماس

-خجالتم ندین ببخشید اگه خوشتون نیومده

·عالی بود عزیزم

بابای ارباب با صورت مهربون و خنده روش با من حرف زد

··نگین جان دخترم چرا وایسادی بشین راحت باش

-مزاحمتونم میخواین شام بخورین

• •مزاحم چیه دخترم این حرفو نزن

•مسعود امشب خوشحالمون کرد

-منم خیلی خوشحالم آقا مسعود منو غافلگیر کردن

•مسعود هیچوقت هیچی نمیگه یهو یکاری انجام میده باید شناخته باشیش

-بله کاملا

این حرفم توی ذهنم یادآور تمام لحظاتی بود که ارباب بدون گفتن چیزی منو غافلگیر میکرد درصد خجالتم بیشتر از قبل شده بود انگشتامو زیر میز بهم گره میدادم و بی اختیار باهاشون بازی میکردم.

بعد از کمی صحبت ازشون اجازه گرفتم تا به آشپزخونه برم و سفارشو آماده کنم توی راه الهه رو پشت میز دیدم که نیشش باز بود و میخندید الناز هم متعجب نگاهم میکرد

++واااای من از تو بیشتر استرس داااارم نگین

-وای مردم الهه

++چیییی شد حالاا

-خیلی خوب و مهربونن

++صورتت قرمز شده از خجالت

-وای دارم میترکم

++آقا مسعودم واقعا غیر قابل پیش بینیه

-عاشق همین کاراشم

از پرسنل خواستم همراه پیتزاها انواع دسر و سالاد رو ببرن ارباب و خونوادش باهم حرف میزدن مطمئن بودم سوژه حرفاشون منم و دعا میکردم اونقدر خوب برخورد کرده باشم تا اونا از من خوششون اومده باشه لحظه شماری میکردم تا ارباب رو تنها ببینم و ازش کلی سوال بپرسم.

وقتی پیتزا و بقیه چیزارو بردن خودمم همراهشون رفتم تا چیزی از قلم نیفتاده باشه

-اگه چیزی کمه بگین براتون بیارم

•عزیز دلم چرا این همه زحمت کشیدی

-من کاری نکردم نوش جونتون

•پس خودتم بشین شامتو بخور

خیلی دوس داشتم بشینم و کنارشون باشم ساکت بودم به ارباب نگاهی کردم با بستن چشاش بهم فهموند که بشینم منم همین کارو کردم.

ارباب پیتزای خودشو یکم به جلوی من هول داد

-دستتون درد نکنه من شما بخورین من چیز دیگه میخورم

+اولا این برای من زیاده دوما تو عاشق پیتزایی پس تعارفو بذار کنار راحت باش

-چشم هرچی شما بگین

·بذار یه چیزی در مورد مسعود بهت بگم تا حالا اینقدر خوشحال و آروم ندیده بودمش

+مامان جان نگین خجالت میکشه ازین حرفا میزنین

ته دلم کلی خندیدم اما روی صورتم لبخند بزرگی نقش بست و به ارباب نگاه کردم.

حس خوبی داشتم این حس و خوشحالیم توصیف شدنی نبود شاید اگه اون لحظه ازم میپرسیدن میگفتم دارم خواب میبینم یه خواب خوب که دلم نمیخواست تموم شه از کجا به اینجا رسیده بودم.

هیچوقت فکر نمیکردم یه موقعی جلوی خونواده ارباب بشینم و اونا از وجود من خوشحال باشن مسئولیتم سنگین تر از قبل بود ارباب منو وارد خونوادش کرد حالا دیگه زندگیم تغییر میکرد.

من بدون اون هیچی نبودم اما با وجودش به همه چی رسیدم به تموم چیزایی که همیشه آرزوی داشتنشو میکردم زانو زدن جلوی اون منو به جایگاه بالایی رسونده بود جایگاهی که خودم به تنهایی هیچوقت بدست نمیاوردم.

شام رو خوردیم و من صمیمیتم بیشتر شده بود و میتونستم چند کلمه ای بیشتر حرف بزنم

+خب دیگه بریم شماها هم خسته این

·نگین عزیزم امشب یکی از بهترین شبای من بود دیدن تو حال هممونو خوب کرد

··راست میگه نگین جان امشب با دیدن تو تموم مشکلات و غصه ها رو فراموش کردیم

-امیدوارم همشون حل بشن هرکاری بود توروخدا به من بگین

[29.02.20 21:42]

#پارت۱۶۹

تا جلوی در همراهیشون کردم ارباب یه تاکسی دربست به مقصد خونشون گرفت مامان باباشو سوار ماشین کرد به سمتم اومد

+کاری با من نداری؟

-نه آقا امشب عالی بود امیدوارم از من خوششون اومده باشه

+دوستت دارن خیلی وقت بود اینجوری ندیده بودمشون

بی اراده اشک از چشام سرازیر شد دلم میخواست ارباب رو بغل بگیرم دستامو تکون دادم و کنار بدنم گذاشتم

+گریه میکنی چرا؟؟؟

-آقا گریه نیس که اشک شوقه

+اشکاتو پاک کن زشته مامان بابام میبیننت

با آستین مانتوم زود چشامو پاک کردم ارباب با من خدافظی کرد سوار تاکسی شدن و من رفتنشون رو تماشا کردم.

به سرکارم برگشتم الهه و الناز کلی سوال پیچم کردن منم با ذوق و شوق تعریف میکردم احساس خوبم از بین نمیرفت این خوشحال تا ابد توی دلم موندگار بود حتی اگه فراموشی بگیرم بازم این لحظات رو یادم نمیره.

حسابارو جمع زدم و وارد سیستم کردم و از کل پرسنل خدافظی کردیم سوار ماشین الناز شدیم و منو به خونه رسوند توی خونه لباسامو دراوردم و به امشب فکر میکردم روی تخت افتادم به ارباب پیام دادم و اونم چند دقیقه بعد جوابمو داد

-آقا سوال زیاد دارم ازتون

+بپرس تا خوابم نبرده

-مامان باباتون از من چیز بدی نگفتن؟

+چرا گفتن دختر خوبی نیس ولش کن

-واقعا؟؟؟؟

+نه دیوانه همش ازت تعریف میکردن

-وای سکته کردم

+بخواب تخم سگ

-چشم سرور من

چشامو بستم اونو کنار خودم تصور کردم و به خواب رفتم.بعد از چند ساعت نصف شب با یه حالت عجیبی از خواب پریدم بدنم داغ بود دستمو داخل شلوارم بردم شورتم کاملا خیس بود اما یادم نمیومد چه خوابی دیدم ولی مطمئن بودم دلیلش تصورات قبل خوابم کنار ارباب بود لبخندی زدم و دوباره چشامو بستم.

صبح بیدار شدم و اولین کاری که کردم به حموم رفتم وقتی بیرون اومدم مامانم چای و صبونه رو حاضر کرده بود

× ×امروز میخام برم خونه خالت توام خیلی وقته نیومدی اونجا بقیه هم هستن بخاطر تو دورهمی رو ظهر گذاشتن که بتونی بیای

-عه آخی باشه حتما میریم

× ×چیه امروز مخالفت نمیکنی غر نمیزنی

-من کی غر زدم آخه مامان من

تا نزدیک ظهر کمی خونه رو مرتب کردم به همراه مامان آماده شدیم تا به خونه خاله بریم منم رفتنمو به ارباب گفتم و اونم جواب داد.

جلوی در خونه خاله بودیم که یه ماشین پارک کرد و زندااییم و دختردااییم ازش پیاده شدن

-از دماغ فیل افتاده ها هم که هستن

× ×عه نگین زشته صداتو میشنون

جلو اومدن و من با دوتاشون دست دادم دختردااییم با یه عینک آفتابی گنده و افاده خاصی احوال پرسی کرد

▪نگین تغییر کردی خیلی وقت بود ندیده بودمت عزیزم

-توام همینطور فرانک جون

▪من که تغییری نکردم همه میگن توی همون سن ۱۸ ۱۹ موندم

-آره آره

لبخند مصنوعی بهش زدم و همگی وارد خونه خالم شدیم فامیلای شوهرخالمم اونجا بودن بعد از احوال پرسی گرم با دختر خالم و بقیه به اتاق رفتم تا لباسامو عوض کنم فرانک هم با من داخل شد

▪امروز از کلاس اروبیکم موندم بخاطر مهمونی

-خب نمیومدی عزیزم کلاست مهمتره

▪تیکه میندازی؟

-نه جدی گفتم

▪خب اره بقیه که درک نمیکنن من روی همه چی حساسم

-چی مثلا

▪بدنم پوستم ورزشم

-اها چه جالب

▪آره به توام پیشنهاد میدم حتما بری

-بعضیا باید چندین سال برن انواع کلاس و اینجور جاها تا شبیه من بشن

انگار این حرفم آتیشی بود به تمام ادا و افاده هاش نگاهی بهم کرد اما چیزی نگفت منم از اتاق بیرون رفتم و با بقیه گرم صحبت شدم.

من و دخترخالم سعی میکردیم با همدیگه صحبتامون رو بکنیم ولی فرانک خودشو قاطی جمع ما میکرد دوباره به اتاق

رفتیم و اونجا با دخترخالم و بقیه دخترا حرف میزدیم که فرانک در حال مکالمه با گوشی وارد شد

▪گمشو اصن دیگه قیافتو نبینم شمارتم روی گوشیم نیفته

ما هممون متعجب بهش نگاه میکردیم اونم با پوزخند جواب نگاهای مارو داد

▪پسره اسکول چی پیش خودش فکر کرده

-مگه چی شده

▪هیچی نگین جون تو که توی باغ نیسی

-بگو تا بیام توی باغ

▪سرکار گذاشتن پسرا خیلی باحاله

-من به این کار میگم بازی با احساسات دیگران

▪اوهو توام فاز گرفتیا اینا لیاقتشون همینه

-البته حق با توعه هرکسی همون چیزی گیرش میاد که لیاقتشو داره

▪امروز روی دور تیکه انداختنی عزیزم

پیامی از گوشیم اومد ارباب بود بی اختیار لبخندی زدم و جوابشو دادم که توجه فرانک جلب شد

▪اوف نگین خانم قلابتو کجا گیر انداختی

-اگه منظورت اینه دلم کجا گیره یه جای خوب

▪مردا همشون تهش نامردن میذارن میرن دلخوش نکن خودتو

-لازم نبوده همه مردارو امتحان کنی عزیزم

با این حرفم فرانک از عصبانیت قرمز شد دخترخالم زیر لب میخندید منم لبخند پیروزمندانه ای براش زدم و اون اخمی کرد و سرشو توی گوشیش برد.

ناهارو دور هم خوردیم و همگی صحبت میکردیم چند ساعتی گذشت و من به ساعت نگاهی انداختم مامانم هم به من نگاه کرد

× ×دیرت شده؟

-برم خونه لباس عوض کنم و اینا بعد برم دیگه

× ×باشه برو تو

موقع خدافظی از همه فرانک جواب سردی بهم داد منم برام مهم نبود بیرون خونه خالم بودم آژانسی که زنگ زده بودم رسید سوار شدم و به سمت خونه رفتم جلوی در ارباب به گوشیم زنگ زد منم سریع جواب دادم

+رسیدی خونه؟

-بله آقا شما کجایین

+اومدم یه سر خونه خودمون

-خونه خودمون چه باحال

+کوفت زهرمار

-تا کی هستین آقا

+تخت آوردم باید وصلش کنم

-واقعا؟؟؟ آخ جووون میشه منم بیام بعد برم؟

+اگه دیرت نمیشه بیا

توی اتاقم سریع لباسامو عوض کردم و به قول ارباب به سمت خونه خودمون رفتم در زدم ارباب درو باز کرد و توی اتاق شلوغ بود چنتا پایه چوبی برای تخت کنار دیوار و یه خوشخواب دو نفره اون طرف دیوار تکیه داده بود.

-آقا کمک میخاین؟

+جعبه ابزار توی انباریه

-میرم میارم آقا

کلید انباری رو گرفتم از پله ها پایین رفتم به زیرزمین رسیدم اون لحظاتی که برای مجازات به اینجا آورده میشدم رو یادم اومد ناخودآگاه ترس وارد بدنم شد

سرمای اونجا تنمو سرد کرد کلیدو وارد قفل کردم و باز شد داخل انباری شدم چراغشو روشن کردم هنوز طناب دور دستام روی زمین افتاد بود برای لحظاتی خشکم زد و همه چیو مرور میکردم.

بعد از چند دقیقه به خودم اومد کمی فکر کردم تا یادم اومد دلیل اومدنم به اینجا چی بوده جعبه هارو کنار زدم جعبه آهنی آبی رنگی بود که از وسط باز میشد پیدا کردم خواستم با یه دستم بلندش کنم اما سنگین بود با دو دستم دستگیرشو گرفتم و روی چنتا جعبه دیگه گذاشتم.

از سر کنجکاوی درشو باز کردم همه جور وسایل داخلش بود قسمت قفسه بالاییش یه انبر با نوک دراز قرار داشت برش داشتم چن بار باز و بستش کردم یه قیچی بزرگ و تیز هم همونجا بود انگشتمو به نوک قیچی زدم و از تیزیش سر انگشتمو خراشید.

با خودم سرگرم بودم و انبر توی دست به وسایل نگاه میکردم صدای قدم های یه نفر تا پشت در انباری رو شنیدم در باز شد ارباب بود

+چیکار میکنی اینجا یه ساعته

-ببخشید آقا داشتم اینارو نگاه میکردم

+منو معطل کردی که اینجا فضولی کنی؟

به سمتم اومد انبر رو از دستم گرفت و توی جعبه ابزار گذاشت خواست درشو ببنده چند لحظه مکث کرد نگاهی بهم انداخت

چشاشو ریز کرد این نگاهو میشناختم این نگاه زمانی بود که بدجنس میشد.

به سمت در رفت من مات و مبهوت نگاهش میکردم از داخل بست و فقلش کرد آب دهنمو قورت دادم و نمیدونم چی در انتظارم بود.

به سمتم اومد در جعبه ابزار رو کامل باز کرد پوزخندی زد منم فقط به حالت صورتش خیره بودم انبر نوک دراز رو از توی جعبه برداشت روشو به سمت من کرد با دست چپش لبه بافتمو از روی شکمم گرفت و بالا داد وقتی به سوتینم رسید همراه اون به بالای سینه هام برد.

دستامو مشت کردم و منتظر شدم تا عاقبت این حرکاتشو ببینم انبر رو جلوی صورتم آورد چن بار باز و بسته کرد کمی بازش کرد و روی سینم گذاشت جوری که نوکش بینش قرار داشت.

سردی انبر بدنمو لرزوند اما یهو با فشارش روی نوک سینه هام آخ غلیظی گفتم و روی پنجه پا رفتم فشارش هر لحظه بیشتر میشد دلم میخواست جیغ بکشم ولی سکوتم هزار تا فریاد توش بود.

نوک سینه دیگمم هم به این فشار دچار شد و احساس سوزش و بی حسی همزمان توی جفتشون داشتم وقتی ولشون میکرد بی اختیار نفس نفس میزدم.

وقتی انبر رو داخل جعبه گذاشت به این فکر بودم که کارش همین جا تموم شده ولی با برداشتن قیچی تیز ترسم از قبل بیشتر شدم دائم با خودم میگفتم چه کاری با قیچی میتونه انجام بده.

لبه قیچی رو وسط سینه هام گذاشت نفسم توی سینه حبس شده بود آروم تا روی نافم کشید نوک تیزشو دور نافم

میچرخوند نفس نمیکشیدم تا شکمم تکون نخوره از داخل نافم به لبه شلوار جینم رسوند.

دکمه های شلوارمو باز کرد با یه دستش یه بار یه طرفمو بار دیگه طرف دیگشو پایین کشید شلوار تا وسط رونم پایین اومد لبه قیچی رو به پایین ترین نقطه لای پام برد و روی شورتم گذاشت.

داغی و خیسی اون قسمت به سردی قیچی برتر بود ارباب سرشو پایین تر بود و لکه خیسی ایجاد شده روی شورت سفیدم رو دید و پوزخند زد لبه قیچی رو با بالا کشید و وقتی به روی شورتم رسید نوک تیزش دقیقا لای ک.سم بود.

به لبه شورتم رسید قیچی رو باز کرد و شورتمو داخلش برد قیچی با ک.سم تماس مستقیم پیدا کرد یهو قیچی رو بست تکونی خوردم شورت تنگم توی تنم گشاد شد این ینی پاره شده بود.

دهنشو کنار گوشم آورد نفسای داغش کنار صورتم حالمو از چیزی که بودم بدتر کرد حتی نفس کشیدن خودم رو فراموش کردم سرمای انباری برام داغ ترین مکان حال حاضر بود.

+هنوز تموم نشده حرومزاده

با این جملش آب دهنمو قورت دادم به پشت سرم رفت و صدای نفساشو از پشت سرم میشنیدم دست چپشو از زیر بغلم به گلوم رسوند و محکم گرفت تنش از پشت بهم چسبید...

+هنوز تموم نشده حرومزاده

با این جملش آب دهنمو قورت دادم به پشت سرم رفت و صدای نفساشو از پشت سرم میشنیدم دست چپشو از زیر بغلم به گلوم رسوند و محکم گرفت تنش از پشت بهم چسبید دست راستشو جلو آورد و لای پام برد ناخودآگاه کمی پاهام باز تر شد حالا دیگه شورت پاره م راحت روی شلوارم افتاد

انگشت وسطشو لای ک.سم کشید با اینکه روی گلوم فشار زیادی بود ولی آهی از اعماق وجودم بیرون اومد دوتا دستمو روی بازوهاش گذاشتم و خودمو بهش سپردم چشامو بستم

نوک انگشتشو وارد ک.سم کرد با اینکه بیش از حد خیس بود ولی سوزشی داشت که حتی اونم لذت بخش بود سر انگشتشو با فشار به ته رسوند و من روی پنجه پا رفتم چند باری تکون داد و بی توجه به مکان حضورمون آه میکشیدم و ارضا شدم.

انگشتشو درآورد موهامو از پشت گرفت روی جعبه ها خمم کرد با بغل کفشش به کنار پام زد پاهامو بیشتر باز کردم دستامو پشتم قفل کرد صورتم روی جعبه هایی که کمی خاک داشت چسبید با نفس کشیدنم گرد و غبار روی جعبه ها بلند میشد انگشت شصتشو دور سوراخ باسنم کشید.

کمی از خیسی ک.سم روی سوراخم بود و با همون خیسی انگشت شصتشو وارد کرد سرمو کمی بیشتر کج کردم تا پشت

سرمو ببینم ک.یر برجستش توی شلوار پارچه ای تنگش تنمو بیشتر داغ کرد بی اراده لبمو گاز گرفتم انگار اون نگاه منو و حالت صورتمو دید ضربه محکمی روی باسنم زد که صداش کل انباری پیچید.

چند ضربه دیگه زد و با مالوندن سوراخام بیشتر تشنه میشدم و اون هم کاملا اینو میدونست موهامو گرفت و بلندم کرد روی زمین منو نشوند و جلوش زانو زدم سرمو بلند کردم چشاشو دیدم خیلی وقت بود منتظر این نگاهش و این لحظه بودم صورتمو به برجستگی شلوارش کشیدم کمربندشو باز کردم زیپشو پایین دادم.

با پایین دادن لبه های شورتش ک.یرش جلوی صورتم قرار گرفت مدت زیادی بود که طعمشو نچشیده بودم میتونستم چشای خمارمو تصور کنم زبونمو از زیرش کشیدم و تا سرش بردم کلشو توی دهنم کردم چشامو بستم ازین لحظه نهایت

لذت رو میبردم چند دقیقه ای میخوردم و لیس میزدم سرمو به ک.یرش فشار میداد و وقتی بیرون میکشید نفس نفس میزدم و آب دهنم روی چونه و سینم میریخت.

اصلا برام مهم نبود کجا هستیم و حتی ممکنه پشت در انباری کسی صدای آه و ناله های منو بشنوه فقط میخواستم از اون دقایق نهایت لذت رو ببرم سردی اون انباری تبدیل به جزیره ای گرم در وسط تابستون شده بود اونقدر داغ که پوستمو میسوزوند و از عرق خیسم بودم.

وقتی تا ته توی دهنم فشار میداد مچ دستامو گرفت و به سمت دیوار پشت سرم هولم داد با ضربه محکمی به دیوار برخورد کرد ک.یرش به ته حلقم رسید عوق زدم ولی اون بیرون نیاورد داخل دهنم زبونمو بهش کشیدم آبش با فشار وارد دهنم شد دوباره عوق زدم و آبش از گوشه دهنم روی

سینم ریخت وقتی بیرون کشید تمام لبام پره آب ک.یرش بود.

عقب رفت صورت قرمزش نشون از خارج شدن فشاری میداد که این مدت روش بوده با زبونم آب دور لبامو لیس زدم و خوردم.

توی اتاق تخت رو بهم وصل میکرد و من تماشاش میکردم یه نگاهی به کل اتاق انداختم هنوز خالی به نظر میومد روی دیواراش هیچ تابلویی نبود

-آقا اگه بخواین تابلو یا عکسی روی دیوار بزنین چی دوس دارین باشه

نگاهی به دیوارا کرد و کمی به فکر فرو رفت

+نمیدونم هرچی که به اینجا بخوره

-طبیعت چطوره

+بد نیس ولی من دوس ندارم

-خب چی بزنیم

+عکس خودتو بزن

-عکس خودم؟؟ واقعا؟؟

+آره

-من تنها که اصن خوشگل نمیشه باید شمام باشین

+میدونی که از عکس گرفتن و این چیزا خوشم نمیاد

-توروخدا بخاطر من خیلیییی خوشگل میشه بخدا

+حالا بعد

توی فکر فرو رفتم باید اینکارو زودتر انجام میدادم عکس زیادی با ارباب نداشتم باید ازین فرصت استفاده میکردم توی یه لحظه یادم اومد دختردایی الهه عکاسه و عکسای جالبی

میگیره گوشیمو درآوردم توی اینستاگرام پیداش کردم و چند نمونه از عکساشو نگاه کردم یکیشون خیلی یه زوج بودن و خیلی جذاب بنظر میومد سریع جلوی ارباب رفتم و گوشیمو جلوش گرفتم

-آقا اینجوری بگیریم؟

+من یه چیزی گفتم تو تا منو جلوی دوربین نبری ول کن نیستیا

-فداتون شم من از الان دارم همه چیشو اوکی میکنم

خنده ای کرد سرشو تکون داد از جاش بلند شد تمام چهار طرف تخت رو بست گوشه خوشخواب رو گرفت و ایستاد

+هوی تخم سگ بجا این کارا بیا اون سمت اینو بگیر بذاریمش روی تخت

-چشم قربان

خوشخواب رو روی تخت گذاشتیم منم سریع روکششو روش کشیدم صافش کردم روش دراز کشیدم آهی از روی خوشحالی کشیدم

+پاشو دیرت شده

-چشم آقا

سریع از جام بلند شدم و قبلش چای درست کردم لباسامو پوشیدم جلوی آینه کمی آرایش کردم صدای کتری برقی همزمان با تموم شدن کارای من بود چای کیسه ای داخل لیوان ها انداختم و آب حوش ریختم یکی دو دقیقه صبر کردم بعد روی میز جلوی مبل گذاشتم ارباب سرش توی کاغذای قضایی و انواع و اقسام حکم دادگاه بود.

-من اینارو میبینم وحشت میکنم

+وحشت چرا

-نمیدونم حس بدی داره

کاغذارو کنار گذاشت لیوان چای رو از دسته ش گرفت و برداشت به من نگاه کرد

+من اگه مدیرت بودم اخراجت میکردم

-من از خدام بود شما مدیرم باشین صبح تا شب راس ساعت در خدمتتون بودم

+تو نصف خدماتتو به خاطر زبونت از دست میدی

از حرفش یهو خندم گرفت اونم با دیدن خنده من ناخودآگاه خندید و به من خیره شد.

چاییمو خوردم بلند شدم اونم پشت سر من اومد کنار دیوار نزدیک در تکیه داد دستاشو توی سینش جمع کرد همیشه این نوع بدرقه عادتش بود و من عاشقش بودم کفشامو پوشیدم بلند شدم نگاهش کردم نگاه آرومی داشت

+مراقب خودت باش

-چشم زندگی من

از حرفم تعجب کرد ابروهاشو بالا انداخت من ریز خندیدم و درو باز کردم رفتم.

توی اتوبوس عکسای صفحه اینستاگرام دختردایی الهه رو زیر و رو کردم چنتا مدلشو پسندیدم و برای خودم نگه داشتم منتظر این بودم به محل کارم برسم و به الهه بگم تا اون هم مقدماتشو فراهم کنه.

بالاخره رسیدم وارد اونجا شدم و همگی بودن با انرژی بالایی با همه احوال پرسی کردم الهه و الناز هم از انرژی من خوشحال شدن

++تو حالت خوب باشه ینی روزت با آقا مسعود گذشته حالت بد باشه ینی اون نبوده

-خب طبیعیه عزیزم حال من به اون وابستس

++انگار امروز زیادی خوش گذشته

-کوفت فضولی نکن راستیییییی

++چیههه

-دختردادییت که عکاسه میاد ازمون عکس بگیره؟

++از تو و آقا مسعود؟

-آره

++واقعا؟ چجوری راضی شده ازین کارا بکنه؟

-کلی ازش خواهش کردم میخوایم عکسو بزنیم توی اتاق

++باشه بهش میگم

تا شب چندین بار به الهه یادآوری کردم که فراموش نکنه اونقدر کلافه ش کردم گوشیشو درآورد و جلوی خودم باهاش

تماس گرفت اونم گفته بود که توی تلگرام بهش پیام بدم و نوع عکسی که میخوام رو بگم تا بگه کجا بیایم.

منم سریع چنتا عکسی که از توی اینستاگرامش برداشته بودم فرستادم همشون داخل فضایی تاریک و پشت زمینه سیاه بود ولی جذابیت خاصی داشت اونم گفت که این عکسارو داخل آتلیه خودش گرفته و هروقت خواستیم میتونیم هماهنگ کنیم و پیشش بریم.

از خوشحالی به ارباب پیام دادم و قضیه رو تعریف کردم اونم بعد از چند دقیقه جواب داد و قبول کرد منم با ستاره هماهنگ کردم.

تا شب چندین بار عکساشو دیدم و خودمو ارباب رو تصور کردم آخرای شب بود و موقع تعطیلی الهه گوشیشو نگاه کرد و به سمتم اومد

++ستاره بهت پیام داده ندیدی

-عه آره آنلاین نشدم

++گفت فردا آتلیه س اگه میخواین برین

-واقعا؟؟؟

++آره فقط شرط داره

-وا چه شرطی

++منم با خودتون ببرین

-مث بچه های کوچیک میمونی خب توام بیا دختردایی توعه خودتم بیا عزیز دلم

الناز مارو به خونه رسوند لباسامو درآوردم روی تخت افتادم به ارباب پیام دادم

+همین فردا؟؟؟

-بله آقا

+نگین بعدش زنده از دست من بیرون نمیای

-آقا بخدا کنسل میکنم اگه کار دارین

+لازم نکرده میام ولی بعد دهنتو سرویس میکنم

-چشششششممم

روی تخت به لباسی که قرار بود برای عکاسی بپوشم فکر میکردم تصمیم گرفتم چند تا لباس بردارم و اگه نیاز بود اونجا عوض کنم با همین فکرا به خواب رفتم.

صبح زمانی از خواب بیدار شدم که بابام به سرکار میرفت علت زود بیدار شدنمو پرسید و بهش گفتم امروز کمی کار دارم موقع رفتن بابام روشو بوسیدم و به گفته خودش یه روز خوب رو براش ساختم.

به حموم رفتم وقتی بیرون اومدم مامانم بیدار شده بود و چای میخورد نگاهی به من کرد

× ×سحرخیز شدی

-آره امروز با الهه میرم پیش دختردادییش

× ×چه خبره اونجا

-هیچی آتلیه داره میخوایم چنتا عکس بگیریم

× ×منم حوصلم سر رفته توی خونه باهاتون میام برام جالبه

-نههههه مامان جون شما کجا میخوای بیای آخه

× ×تو و الهه عکستونو بگیرین به من چیکار داری

-خسته میشی عزیزم اونجا بیشتر حوصلت سر میره

× ×خیلی وقته الهه رو ندیدم یه حالی ازش میپرسم

دیگه نمیدونستم چی بگم هیچ جوره نمیشد بهونه آورد یکم دیگه اصرار میکردم ممکن بود مامانم شک کنه برای همین خودمو جمع و جور کردم و طبیعی جلوه دادم ولی ته دلم استرس و آشوب کل دنیا بود

-باشه شمام بیا

به اتاقم رفتم لباسامو درآوردم و یکی یکی نگاهشون میکردم چند تا انتخاب کردم و کنار گذاشتم توی آینه نگاه کردم که مامانم منو تماشا میکنه

× ×این لباسا برای چیه

-برای اینه که بپوشم عکس بگیرم

× ×اینا که نصفش تاپ و نیمه آستینه

-خب اونجا آتلیه س مامان فقط دختر دایی الهه س و یه دختر دیگه پسری وجود نداره

عکساتو پخش نکنن ✕ ✕

-نه عزیزم بهش گفتم عکسای منو جایی نذاره و نشون نده شما میخوای بیای یا نه بالاخره

آره میام ✕ ✕

-پس حاضر شو بریم دیگه

به اتاق خودش رفت تا آماده بشه منم با حرص لباسارو جمع کردم مونده بودم چجوری به ارباب بگم صبر کردم تا لحظه آخر شاید مامانم پشیمون بشه ولی انگار شکست خوردم و اون داشت همراهم میومد.

وقتی هر دو آماده رفتن بودیم به ارباب پیام دادم و کل قضیه رو توضیح دادم

-ببخشید بخدا اصن انتظار اینو نداشتم هرکاری میکنم انگار نمیشه

+اوکی

این اوکی گفتنش از هزارتا فحش برام بدتر بود پشت این کلمه دردسر بزرگی قرار داشت و عاقبت خوبی در انتظارم نبود اون همه اصرار برای اومدنش حالا این همه اصرار برای نیومدن و عذرخواهی برام عذاب آور بود.

آژانس رسید و سوار شدیم به الهه پیام دادم و ماجرا رو تعریف کردم الهه بهم گفت که به ستاره میگه و هماهنگ میکنه آدرس آتلیه رو به راننده دادم.

اون ذوق و شوقی که برای رفتن داشتم خاموش شد و اصلا میلی به گرفتن عکس تنهایی نداشتم ولی از روی اجبار رفتم.به آتلیه رسیدیم یه ساختمون اداری بود که یه واحدش رو ستاره و دوستش تبدیل به آتلیه کرده بودن زنگ زدیم درو باز کردن با آسانسور به طبقه سوم رفتیم خودش در واحدشون

رو برام باز کرد بعد از کلی احوال پرسی روی مبل نشستیم و ازمون پذیرایی کرد.

-الهه هنوز نیومده

·نه به من پیام داد گفت یکم دیگه میرسه

-توی زحمت افتادی

·نه عزیزم این چه حرفیه کاش میتونستم بیشتر خوشحالت کنم

-آره واقعا

حرفامون بهم معنی دار بود اما نمیتونستیم واقعیت رو بگیم توی سالن اصلی دو تا کامپیوتر و چندین وسایل عکاسی وجود داشت

-تنهایی ستاره جون؟

·نه دوستم توی اون اتاقه داره نور و وسایل رو اوکی میکنه براتون

دوست ستاره از اتاق بیرون اومد بلند شدیم و باهاش احوال پرسی کردیم دختر خوشرو و با مزه ای بود چند دقیقه بعد صدای زنگ در اومد دوست ستاره سوتی عجیبی داد

··عههه سوژه اصلیمون هم اومد

درو باز کرد الهه بود وارد شد به همگی سلام کرد

··عه پس سوژه اصلی عکاسیمون کجاست

·سوژه ها همین جان آنا جان

من و الهه و ستاره همدیگرو نگاه میکردیم مامانم توی چهره ش شک بزرگی ایجاد شد

××مگه کس دیگم قرار بود بیاد

-نه فقط منو الهه ایم دیگه

آنا که گیج شده بود با نگاه های ما ساکت شد ستاره به بهونه تنظیم دوربین و وسایل به اتاق برد مطمئن بودم همه چیو براش توضیح داده نزدیک بود فاجعه بزرگی برامون درست کنه.

وارد اتاق شدیم هیچ پنجره ای نداشت یه نور سفید و زرد خوبی از پشت پرده سفید که پایه بلندی داشت میتابید

با راهنمایی ستاره و آنا لباسامونو عوض کردیم اول عکسای دوتایی با الهه گرفتیم و بعد شروع به گرفتن عکسای تکی با ژست ها و لباسای مختلف کردیم توی تمام لحظات من به فکر ارباب بودم و ناداحتیم کاملا توی چهرم مشخص بود ستاره چندین بار بهم تذکر داد.

بعد از اینکه ستاره عکس هایی که مد نظرش بود رو گرفت پیشنهاد داد با مامانم هم چنتا عکس بگیرم منم موافقت کردم و با همدیگه عکس گرفتیم وقتی خوشحالی مامانمو دیدم حالم بهتر شد و ادامه عکسارو با حال خوبی گرفتیم.

آنا عکسارو وارد سیستمش کرد و همرو نشون داد من و الهه و مامانم در موردشون نظر میدادیم الهه هی از خودش ایراد میگرفت

-تو که خوشگلی توی عکسا چرا چرت میگی

++خوش بحالت نگین اصن نیاز به ادیت و فتوشاپ نداری ببین خودتو

٠٠آره واقعا چهره جذابی داری

× ×به مامانش رفته دیگه

هممون خندیدیم و من توی اوج خنده یاد ارباب افتادم دوباره اون حس بد برگشت و دلم میخواست اینجا بود.

لباسامونو عوض کردیم دور هم نشستیم یکم حرف زدیم و بعد آنا ازون همه عکس تعداد محدودی خوبشو جدا کرد نشونمون داد و گفت هروقت آماده کنه بهمون خبر میده.

همه چیو جمع کردیم به اصرار من و مامان الهه رو به خونمون دعوت کردیم همراهمون سوار تاکسی شد و به خونه رسیدیم به اتاق من رفتیم لباسامو داخل کمد گذاشتم الهه روی تخت من به بالشم تکیه داده بود

++وای خیلی بد شد نه؟

-هنوز آرامش قبل طوفانه

++چه سوتی داد آنا دیدی؟؟

-دختره خنگ نزدیک بود هممونو به فنا بده

++ولی عکسای تو و مامانتم خوب شدا

-آره خوب بود خودشم خوشش اومد

مامانم صدام زد تا توی درست کردن ناهار کمکش کنم الهه هم وارد آشپزخونه شد سه تایی از همه چی و همه جا حرف زدیم به ارباب پیام دادم ولی جوابی نداد نمیتونستم بفهمم از من عصبانیه یا سرش شلوغه هرچی که بود اصلا دلم نمیخواست ازم عصبانی باشه.

سه تایی ناهارمونو خوردیم توی اتاق بحث خونه من و ارباب پیش اومد

++تو هنوز اونجارو به من نشون ندادی ینی دق دادی منو

-بیا امروز بریم خب کشتی منو تو

++آقا مسعود اونجا نیس؟

-نمیدونم جوابمو نمیده خیلی نگرانم

++باز اون جواب نمیده تو حالت بد میشه

-دست خودم نیس الهه

دو سه ساعتی استراحت کردیم نزدیک عصر بود بیدار شدیم و آماده رفتن بودیم الهه از مامان تشکر و خدافظی کرد باهم به سمت خونه رفتیم با اتوبوس مسیر راحت تر بود با اینکه هوا کمی سرد بود بازم چند دقیقه ای توی ایستگاه منتظر نشستیم اتوبوس اومد سوار شدیم.

ما گرم صحبت بودیم که الهه وسط صحبت من پرید

++نگین اون پسره که صندلی روبرو ما نشسته آشنا نیس؟

-کودوم؟

++کاپشن مشکیه

-چرا چرا این سجاده دوست پسر الناز

++آره من از همون اول شناختمش چون با النازم دیده بودمش

-ولش کن فکر کنم مارو ندیده

چند تا ایستگاه باقیمونده بود تا پیاده شیم یه ایستگاه که ایستاد سجاد به در وسط اتوبوس اومد پیاده شد من و الهه ناخودآگاه ردشو گرفتیم چیزیو که دیدیم شاخ درآوردیم توی ایستگاه به سمت دختری رفت باهم دست دادن و رفتن اما اون دختر الناز نبود

++واااای نگیییین خداااا آخه چرااا

-حالا ساکت باش همه صداتو شنیدن

++الناز به این عوضی وابسته شده

-حالا نمیخواد جو بدی شاید فامیلشه خواهرشه چه میدونم هنوز ما نمیدونیم که

++ازین واضح تر؟؟؟

-واقعا نمیدونم چی بگم خدا کنه اشتباه کرده باشیم وگرنه الناز دلش میشکنه

++الناز نابود میشه

از اتوبوس پیاده شدیم به سمت مجتمع رفتیم نگهبانمون که خیلی مرد خوبی بود به گرمی با ما سلام کرد کلید رو با استرس وارد قفل کردم با چرخیدن سه باره ش فهمیدم ارباب اینجا نیست وارد خونه شدیم الهه همه جای خونه رو بررسی کرد

++چه خوشگلههه وسایلش مال خودتونه؟

-نه بابا خودش داشت ما فقط تخت و یه سری وسایل دیگه آوردیم

++مبارکتون باشه عزیزم کی بشه برین سر خونه زندگی خودتون

-دیوونه

نشستیم و چای درست کردیم بیسکویت و کیک داشتیم همراهش آوردم شروع به خوردن کردیم من به اتاق رفتم تا چراغشو خاموش کنم در کمد دیواری نیمه باز بود کامل باز کردم با دقت نگاه کردم همه چی سر جاش بود بستمش و قفل کردم.

بعد از یه ساعتی که با الهه اونجا بودیم به ساعت نگاه کردیم وقت رفتن بود سردی هوا بیشتر شده بود تصمیم گرفتیم با تاکسی بریم هم اینکه زودتر بریم هم سرما نخوریم.

تاکسی جلوی در فست فود نگه داشت الهه جلوتر از من رفت سرم مایین بود و توی کیفمو نگاه میکردم دنبال کلید

گاوصندوق دفتر میگشتم الهه چند بار صدام زد با ها و بله جواب دادم آستین مانتومو گرفت و کشید

++مگه با تو نیستم اونجارو نگاه کن

-چی میگی تو کجارو نگاه کنم

سرمو بالا کردم ارباب آرنجشو روی میز صندوقدارا گذاشته بود و سرش کج با اخم به من نگاه میکرد...

جلو رفتم هرکی سلام میکرد با یه لبخند مصنوعی جوابشو میدادم چهره پر از ترس منو فقط یه نفر میتونس بفهمه بهش نزدیک شدم اونقدر نزدیک که بوی عطرش به مشامم رسید بخاطر هوای سرد کاپشن مشکی چرمی پوشیده بود و زیرش همون بافتی که من براش خریده بودم.

دستشو از روی میز برداشت جلوم ایستاد اولین چیزی که به چشمم اومد صورت تراشیده و صاف و خط فکش بود لبه مانتومو گرفت و مرتبش کرد

+سلام خانوم مدیر

-سلام مسعود خوبی؟ بابت امروز ببخ....

+هیسسسسس

نوک انگشتشو روی لبام گذاشت و اجازه حرف بیشتر بهم نداد منم فقط توی چشاش نگاه میکردم و حس میکردم بقیه دارن تماشامون میکنن وقتی انگشتشو برداشت به خودم جرات دادم دوباره حرف بزنم پشت سرش الهه و اناز حواسشون نبود اما صدای مارو میشنیدن

-عشقم بریم توی دفترم

+بله حتما خانوم مدیر

جلوتر قدم برداشتم و از پله ها بالا رفتم ارباب پشت سر من میومد درو باز کردم و منتظر شدم اونم بیاد پشت سرش درو بستم روی مبل نشست و منم دقیقا مبل روبروش نشستم

-آقا منو ببخشین توروخدا

+امروز خوش گذشت؟

-مامانم خوشحال شد ولی من دوس داستم شما اونجا باشین

+بار اول که گفتی بهت گفتم نمیام خیلی اصرار کردی قبول کردم از کارم زدم تا بریم اونجا اما چی شد؟؟

-واااای آقا اصن نمیدونم چی شد بخدا هرکاری کردم نشد

کیفمو از روی میز به طرف خودش کشید چیزی از توی جیبش داخل کیفم گذاشت و دوباره به سمتم هول داد لبه کیف رو باز کردم داخلش پلاگ خودم بود خیلی وقت بود ندیده بودمش یاد در نیمه باز کمد توی خونه افتادم و حالا

علتشو فهمیدم هم دلم براش تنگ شده بود هم از دردش تمام بدنم لرزید

+وقتی من رفتم انجامش بده

-چشم آقا

از جاش بلند شد و بیرون رفت منم پشت سرش کیفمو برداشتم و پایین اومدیم ارباب از الهه و الناز خدافظی کرد

-مرسی که اومدی مراقب خودت باش

+تو خیلی مراقب خودت باش خیلی

این جمله رو جوری گفت که آب دهنمو قورت دادم و مات و مبهوت نگاهش کردم.

اون رفت منم با کیفم به دستشویی رفتم درو قفل کردم کیفمو روی سنگ آینه گذاشتم خودمو توش دیدم از آخرین باری

که این کارو کردم زمان زیادی میگذشت نفس عمیقی بیرون دادم.

شلوار و شورتمو پایین کشیدم پلاگ رو از توی کیفم درآوردم توی دهنم آب زیادی جمع کردم و پلاگ رو داخل دهنم بردم چند دور توی دهنم چرخوندم و با زبونم خیسش کردم وقتی بیرون آوردمش چند قطره از آب دهنم ازش میچکید.

روی سنگ خم شدم با یه دستم لای با.سنمو باز کردم و نوک پلاگ رو روی سوراخم گذاشتم و با خیسی اون کمی مالوندمش این کارم به شدت تحریکم کرد و خیسی لای پام هم اضافه شد.

چنتا انگشتمو ته پلاگ گذاشتم و فشار دادم به داخل نمیرفت و میسوخت لبمو گاز گرفتم ناخودآگاه چهره م جمع شد نفسمو به شدت بیرون دادم دوباره حبس کردم و فشار دادم نوکش وارد شد و بقیش هم با فریادی که درونم کشیدم فرو

رفت از شدت درد پاهام بی حس بود حس میکردم اون پلاگ تا توی شکمم نفوذ کرده.

نمیتونستم بلند شم توی همون حالت نفس نفس میزدم بالاخره دستمو لبه سنگ گذاشتم و خودمو بلند کردم شورت و شلوارمو پوشیدم از راه رفتن میترسیدم ولی چاره ای نداشتم اولین قدم رو که برداشتم همون درد دوباره سراغم اومد دستمو به دیوار گرفتم چند ثانیه ایستادم و دوباره راه رفتم.

پیش الهه و الناز ایستادم و توی صحبتشون شریک شدم الهه صندلی رو به سمتم هول داد

++چرا نمیشینی

نگاهی به صندلی کردم از نشستن ترس داشتم ترس بیشترم این بود دردش توی چهره م نمایان بشه و اونا ببینن

-خوبه راحتم

گوشیمو از توی کیفم برداشتم و به ارباب پیام دادم

-انجام شد آقا

+صبح با همون میای خونه

-چشم

بخاطر وجود پلاگ مجبور بودم هر یکی دو ساعت به دستشویی برم و هر دفعه دربیارم و دوباره فرو کنم بعد از یکی دوبار رفتن به دستشویی الهه کنجکاو شد

++نگین حالت خوبه؟ امشب زیاد میری دسشویی

-آره فک کنم کلیه هام سرما خورده

++اگه خطرناکه بریم دکتر

-نه عزیزم قبلا هم اینجوری شدم

چند ساعتی گذشت شب آرومی بود الناز سرش توی گوشیش بود و گاهی زیر لب میخندید

-چیه خوشحالی الناز

*به دیوونه بازی سجاد میخندم

من و الهه به همدیگه نگاه کردیم و یاد صحنه ای که دیدیم افتادیم الهه گوشیشو برداشت و بهم اشاره کرد چند ثانیه بعد پیام ازش برام اومد

++به نظرت بهش بگیم چی دیدیم

-نه الهه ممکنه اشتباه کرده باشیم

++اگه اشتباه نباشه چی

-به خدا نمیدونم ببین چقدر خوشحاله اصلا دوس ندارم خرابش کنم

الهه گوشیشو روی میز پرت کرد که با واکنش الناز روبرو شد

*هوی چته

++هیچی یکی از دوستام عشقش بهش خیانت کرده الان پیام داد خیلی ناراحت شدم

*عه آخی خیلی بده

++اگه ما جای اون بودیم چیکار میکردیم؟ الناز تو جای اون بودی چیکار میکردی

*من دیگه تحمل یه شکست دیگه ندارم

با این حرفش بیشتر دلم شور زد دوست نداشتم اون چیزی بشه که من و الهه انتظارشو میکشیدیم با این وجود بازم سکوت کردیم و من و الهه میدونستیم این سکوت ممکنه حالمونو بدتر کنه.

شب آروم و پر معما گذشت همگی جلوی در وایسادیم الناز با دوتا جعبه پیتزا توی دستش اومد

++پیتزا مال کیه

*امشب مهمون دارم

++مهمونت کیه

*عشقم

الهه بیشتر عصبی شد اما من خودمو کنترل کردم سوار ماشین شدیم و سر راه الناز میوه و تنقلات دیگه خرید باز الهه با لحن شک برانگیزی صحبت کرد

++من میخواستم امشب بیام پیشت اصن من میام اون نیاد

*وا چته چرا اینجوری حرف میزنی قبلا که از خدات بود من و اون باهم باشیم

++نمیدونم امشب میخواین چیکار کنین

*به تو چه فضول عه

++قراره مست کنین نه؟

*آره چه جووورم

++نکنین دیگه

*الهه مشکوک میزنیا چته

++هیچی

*نگین این چشه

-نمیدونم والا

منم چیزی برای گفتن نداشتم الهه نمیدونست چجوری مانع قرار امشبش بشه از طرف دیگه هم نمیخواست ماجرا رو براش تعریف کنه دیدن خوشحالی الناز دست و پای مارو بسته بود

هیچ کودوممون دوست نداشتیم ذوق و شوقشو کور کنیم اما اگه حقیقت اون چیزی بود که ما فکر میکردیم بعدا الناز بخاطر این سکوت مارو نمیبخشید.

الناز منو به خونه رسوند همش توی فکر این بودم که الهه توی ماشین موقع تنهاییش با الناز چیزی بهش میگه یا نه توی خونه لباسامو عوض کردم قبل خواب دوباره برای پلاگ به دستشویی رفتم و روی تختم دراز کشیدم خسته بودم و این خستگی منو به خواب میبرد قبل اینکه چشام بسته بشه به ارباب پیام دادم و وقتی جوابشو دیدم ناخودآگاه چشام بسته شد.

صبح چشامو باز کردم گوشیمو چک کردم به ارباب صبح بخیر گفتم چند دقیقه بعد جواب داد

+صبح نیستم ظهر بیا

-چشم آقا

از اتاقم بیرون اومدم احساس گرسنگی شدید کردم صبحونه زیادی خوردم و مامانم ازم خواست خونه رو جاروبرقی بکشم منم اول اتاقمو مرتب کردم و بعد همه جای خونه رو جارو کشیدم وقتی کارم تموم شد یهو یادم از پلاگ اومد دلم ریخت و یادم اومد آخرین بار دیشب توی دستشویی درش آوردم سریع به دستشویی رفتم اگه کسی اونو میدید همه چی نابود میشد اما اونجا نبود.

به اتاقم رفتم توی کیفم و میز کنار تختمو گشتم اما اثری ازش نبود از استرس دهنم خشک شده بود لبه تختم نشستم به این فکر میکردم کجا گذاشتمش که کنار پام به یه چیزی برخورد کرد سرمو پایین بردم پلاگم روی زمین کمی زیر تخت افتاده بود نفس عمیقی کشیدم و برش داشتم.

مامانم یهو وارد اتاقم شد منم اونو سریع داخل میز کنار تختم گذاشتم.

ساعتو نگاه کردم نزدیکای ظهر بود توی اتاقم درو بستم و پلاگ رو دوباره فرو کردم لباسامو پوشیدم و حاضر شدم وقتی از اتاق بیرون اومدم مامانم باز سوال پیچم کرد

× ×کجا میری باز

-کجا میرم؟ من جز الهه کیو دارم برم پیشش

× ×خب میگفتی اون بیاد ناهار درست کردم

-نه دیگه قراره ناهار بیرون بخوریم

× ×اینقدر غذای بیرون نخورین مریض میشین

-مامان جون ما کی غذای بیرون خوردیم آخه

بالاخره باهاش خدافظی کردم و رفتم توی خیابون راه میرفتم به فکر ناهار ظهر ارباب بودم تصمیم گرفتم کمی خرید کنم تا براش ماکارونی درست کنم.

خریدامو انجام دادم با تاکسی به سمت خونه رفتم جلوی مجتمع پیاده شدم تا بلوک چند قدمی پیاده روی داشت و بعد از بالارفتن پله ها کلید رو وارد قفل کردم هنوز ارباب به خونه نیومده بود منم برای درست کردن ناهارم فرصت داشتم.

لباسامو درآوردم خریدارو از توی پاکت درآوردم و مشغول شدم وقتی تقریبا همه چی آماده بود صدای وارد شدن کلید به قفل رو شنیدم سریع به جلوی در رفتم و روی زمین زانو زدم ارباب وارد شد و جلوی در ایستاد نگاهی به من و

آشپزخونه کرد

-سلام آقا

+علیک سلام چی داری درست میکنی

-ماکارونی دوس دارین؟

+هوم بوی خوبی داره

من به جلو خم شدم بند کفشاشو باز کردم تا راحت تر از پاش دربیاد کفشاشو درآورد و از کنار من به سمت اتاق رفت لباساشو عوض کرد و برگشت روی مبل نشست.

چهار دست و پا به سمتش رفتم صورتمو به پاش مالیدم و زبونمو دور انگشت شصتش چرخوندم و لیس زدم چشامو بستم و تمام پاشو با زبونم تمیز کردم.

موهامو از پشت گرفت سرمو به طرف کنار پاش کشید پشت سرمو نمیدیدم دستش روی کمرم رفت لبه شلوار و شورتمو گرفت و پایین کشید با دستش ضربه محکمی روی باسنم زد تکونی خوردم و آه آرومی گفتم انگشت وسطشو دور دایره ته

پلاگ چرخوند و یهو بیرون کشید نفسم حبس شد و با انگشتام فرش رو چنگ زدم.

جای خالی پلاگ رو مالوند و انگشتشو داخل کرد دوباره ضربه دیگه ای زد موهام توی دستش بود و مجبور بودم سرمو بالاتر نگه دارم.

از جاش بلند شد به سمت اتاق رفت صدای باز و بسته شدن در کمد اومد من به این فکر کردم پلاگ رو سرجاش گذاشته برگشت و دوباره نشست این بار دوتا پاشو روی کمرم گذاشت سنگینی پاهاش کمی منو به پایین برد ولی خودمو بی حرکت نگه داشتم.

حتی نفس هامو آروم میکشیدم که پاهاش تکون نخوره اما اون فقط به این اکتفا نکرد با ضربه یه شی باریک و دردناک به باسنم فهمیدم ترکه چوبی توی دستشه ضربه اول اون قسمت رو سوزوند اگه کمی تکون میخوردم معلوم نبود چی

به سرم میاد با اینکه هیچ دیدی نداشتم خودمو محکم نگه داشتم.

ضربه بعدی زیر باسنم و روی خط رونم زد سوزشش از اولی بیشتر بود ضربه سوم رو زد و کمی خم شد دستشو از پشت به لای پام برد از خیسی اون قسمت خجالت کشیدم اما اون فقط قصدش چک کردن همون خیسی بود وقتی مطمئن شد دوباره به مبل تکیه داد.

پنج الی شش ضربه بعدی رو از رونم تا روی با.سنم روانه کرد احساس سوزش و داغی زیادی توی اون قسمت ها داشتم انگار آتیشی روی پوستم گذاشته بودن پاهاشو از روی کمرم برداشت کمی تند تند نفس کشیدم.

موهامو گرفت و به پشت کشید روی زمین نشستم با برخورد باسنم به فرش سوزشش چندین برابر شد صورتشو کنار گوشم آورد

+حالا مدیر و رییس کیه

-شمایین آقا

+تو چی هستی

-من جنده شمام

موهامو ول کرد و روی زمین پرتم کرد

+گشنمه ناهارو آماده کن

-چشم آقا

بلند شدم به سمت اتاق رفتم کمی برگشتم تا پشتمو ببینم خط های سیاهی روی باسن و رونم بود کمی جاشونو مالوندم شورت و شلوارمو پوشیدم به سمت آشپزخونه رفتم تا ناهارو مهیا کنم.

بشقاب های ماکارونی رو روی میز جلوی مبل گذاشتم و بقیه چیزارو هم کنارش قرار دادم خودم روی زمین جلوش نشستم و شروع به خوردن کردیم

+عکسات چی شد

-آقا بعضیاشون خیلی خوشگل شده قراره درستشون کنه بده

+یکیش که خوبه رو روی شاسی بزن و توی اتاق بذار

-آقا قرار بود عکس من و شما کنار هم باشه

+عکس خودت فقط باشه

-هرچی شما بگین بهتون همرو نشون میدم هر کودومو گفتین میزنم

+دیروز منو چی صدا زدی جلوی بقیه

-دیروز؟؟ اسمتونو گفتم که

+نه یه چی دیگه گفتی

-اممم آهاااا بله بله میدونم اولین بار بود

+چند وقته حرفای جدید میزنی زندگیم عشقم

-خب غیر ازین نیس

بعد از ناهار و صحبتامون ظرف هارو شستم و جمع کردم ارباب به اتاق رفت و روی تخت دراز کشید منم به اتاق رفتم گوشیشو نگاه میکرد سرشو کج کرد منو نگاه کرد

+نمیخوای بیای؟

-چرا چرا ببخشید

روی تخت رفتم اولین باری بود که روی این تخت کنارش میخوابیدم بالشتمو صاف کردم پتو روم کشیدم و به پهلو رو به ارباب خوابیدم و نگاهش میکردم.

گوشیشو کنار گذاشت و رو به من شد لبخندی بهش زدم نگاهی به موهاش کردم دلم میخواست لمسشون کنم دو دل بودم دستمو جلو بردم نزدیک صورتش که شد یهو مچ دستمو گرفت چند ثانیه به همدیگه نگاه میکردیم مچمو آروم ول کرد منم چهار انگشتمو به کنار موهای نرم و صافش کشیدم چشاشو بست و به خواب رفت.

وقتی چشامو باز کردم ارباب کنارم نبود و اتاق تاریک از لای در نور چراغ توی پذیرایی روی دیوار افتاده بود پتو رو از روم کنار زدم به بیرون رفتم ارباب توی آشپزخونه چای میریخت نگاهی به من کرد منم چشامو مالوندم خمیازه ای کشیدم

+یجوری میخوابی انگار کمبود خواب داری

-پیش شما خواب عمیقی دارم

+چای میخوری؟

-شما چای بریزین من نخورم؟

+هنوز بیدار نشدی زبون بازیت شروع شد

به سمت اوپن آشپزخونه رفتم و اونجا دستامو روی اوپن گذاشتم و موقع چای ریختن نگاهش کردم

-من زبونم لاله پیش شما این دلمه که حرف میزنه

+دلت هم که دست خودت نیس

-آره دست خوب کسی افتاده

+چاییتو بخور تخم سگ

خندیدم و اونم با خنده لبه استکانو روی لبش گذاشت چشاش ریز شده بود و من از چهره اش لذت میبردم.

ساعتو نگاه کردم باید کم کم حاضر میشدم برم اما دلم میخواست بمونم و ساعت ها کنارش لحظه مو سپری کنم اما

چاره ای جز رفتن نبود بعد از خوردن چاییم به اتاق رفتم تختو مرتب کردم لباسامو پوشیدم توی آینه کیفی خودم کمی آرایش کردم.

ارباب هنوز توی آشپزخونه بود و من جلوی در ورودی کفشامو پوشیدم اونم نگاهم میکرد

+فقط یه بافت تنت کردی سرما نخوری

-نه آقا زیاد سرد نیس

+مراقب خودت باش

-چشم زندگیم

+تو آدم نمیشی

ازش خدافظی کردم با انرژی زیادی از خونه بیرون رفتم توی راه با الهه تماس گرفتم و ساعت رسیدنش رو پرسیدم کمی دیرم شده بود مجبور بودم با تاکسی برم سوار که شدم گوشیم

زنگ خورد از توی کیفم درآوردم شمارشو دیدم کمی ناراحت شدم مینا بود جواب ندادم و دوباره توی کیفم گذاشتم علت این کارمو نمیدونستم فقط الان موقعیت حرف زدن باهاشو نداشتم.

به فست فود رسیدم الهه بود اما اثری از الناز نبود الهه چند باری باهاش تماس گرفت اما جواب نداد هر دو نگران شدیم تا اینکه بعد نیم ساعت سر و کلش پیدا شد.

حال خوبی نداشت چهره رنگ پریده و بیمارش جفتمونو شوکه کرد

++الناز چی شده این چه وضعیه

*هیچی فقط یکم حالم خوب نیست

++چته خب بیا بریم دکتر

*نه یکم زیاده روی کردم معده م بهم ریخته

-الناز چرا لج میکنی خب پاشو بریم دکتر

تا اومد جواب مارو بده جلوی دهنشو گرفت عوق میزد و به سمت دستشویی رفت من و الهه دنبالش رفتیم پشت در دستشویی منتظر ایستادیم تا بیرون بیاد وقتی درو باز کرد دیگه نای ایستادن نداشت

++باید ببریمت دکتر چی خوردی اینجوری شدی باز مشروب داغون خوردی؟

*نه از یه چی دیگس

-خب بگو چی شده دق دادی مارو

*مجبور شدم قرص اورژانسی بخورم

++ای بمیری الناز این چه کاریه آخه

-به هرحال شاید بدتر شدی باید دکترو بری

*نه قبلا هم خوردم همیشه همینجوریم

++اون پسره احمق نمیتونه جلوی خودشو بگیره

-عه الهه آروم باش

به الناز کمک کردیم تا روی صندلی بشینه حالش کمی بهتر شد ولی هنوزم معمای حل نشده ای توی ذهن من و الهه جریان داشت که آیا سجاد با کسی ارتباط داره یا نه؟...

[29.02.20 21:44]

#پارت۱۷۸

برای بار چندم طی سه چهار روز اخیر به خونه اومدم ولی تنها بودم خونه رو تمیز نگه داشتم و خودم چند ساعتی داخلش وقت میگذروندم تا شاید ارباب حتی یه ساعت وقت اینو داشته باشه که به اینجا بیاد این روزا سرش شلوغ و کارش زیاد بود.

تنها تماس بین من و اون زنگ و پیامی بود که بینمون رد و بدل میشد پیگیرم بود و منم به هر بهونه باهاش تماس میگرفتم شنیدن صدای خستش آخر شب جذاب ترین صدایی بود که توی ذهنم حک میشد.

اینکه نمیتونستم ببینمش روی حال خودم تاثیر گذاشته بود شادابی همیشگیمو نداشتم شاید به قول الهه حال من وابسته به اونه حتی توی محل کارم هم بعد از صحبت تلفنی انرژیم برمیگشت و این توی رفتار و چهره م مشهود بود.

توی اتاق خونه من و ارباب روی تخت نشسته بودم و به اطراف نگاه میکردم گوشیمو برداشتم به آخرین بازدیدش توی تلگرام نگاهی انداختم چند ساعتی آنلاین نشده بود عکسی از خودم روی تخت گرفتم و براش فرستادم چند دقیقه منتظر شدم که آنلاین بشه و ببینه اما خبری نشد.

صدای سوت کتری توی آشپزخونه منو به خودم آورد وارد اونجا شدم و چای دم کردم حتی یه لیوان اضافه هم کنار لیوان خودم روی اوپن گذاشتم اول به ساعت و بعد به در ورودی نگاه کردم همیشه این موقعا کلیدو وارد در میکرد.

جلوی اوپن ایستاده بودم و چای میخوردم صدای پیام گوشیم منو هول کرد با دستپاچگی بازش کردم وقتی اسم ستاره رو دیدم ضربان قلبم آروم گرفت

·عکسات آمادس عزیزم میفرستم همشو برات

-مرسی ستاره جون

·فقط یه چیزی

-جانم

·یکی دوتا از عکساتو توی پیج آتلیه میتونم بذارم؟

-عزیزم هم خودم دوس ندارم هم مسعود

·آها باشه باشه حتما پس به آنا میگم این کارو نکنه

عکسارو برام فرستاد یکی دوتاشون رو خیلی خوشم اومد عکسای من و مامانمم هم خوب شده و الهه هم بر خلاف تصورش توی عکسا عالی بود.

چند دقیقه ای عکسا رو مقایسه و با دقت نگاشون میکردم که ارباب پیام داد سریع به چتش رفتم

+تنها خونه چیکار میکنی

-هیچکار آقا یکم تمیز کردم و الانم جاتون خالی چای میخورم شما نمیاین اینجا؟

+نه کار دارم تا شب

-مراقب خودتون باشین راستیییی عکسامو دادن براتون میفرستم ببینین کودومشو دوس دارین

همه رو براش فرستادم یکیشو که من از همه بیشتر دوس داشتم انتخاب کرد خوشحال شدم و همونو برای آنا و ستاره فرستادم تا برام روی شاسی بزنن.

چاییمو خوردم و به ساعت نگاه کردم موقع رفتن به سرکار بود هنوز از توی آشپزخونه بیرون نیومده بودم که زنگ در خونه رو زدن از داخل چشمی در نگاهی انداختم یه آقایی با کت شلوار تیره پشت در ایستاده بود.

سریع مانتو و شالمو پوشیدم و درو باز کردم یه مرد ۴۵ الی ۵۰ ساله قد بلند با صورت تراشیده که بوی عطرش کل راه پله رو پر کرده بود یه سری کاغذ دستش بود بعد از سلام و احوال پرسی فهمیدم که مدیر بلوک ماست

▪شما باید مستاجر جدید این واحد باشین

-بله تازه اومدیم

▪من مدیر این بلوک هستم و خواستم بهتون بگم اول هر ماه شارژ ماهیانه رو فراموش نکنین این ماه هم به عهده شماست

-بله حتما مبلغش چقدره

یه فیش مخصوص واحد ما رو جلوم آورد و از دستش گرفتم

-بله پرداخت میکنم حتما

▪ممنون بعد از پرداخت فیشش رو به نگهبانی تحویل بدین

صورت سردش رو برگردوند و به سمت پله های طبقه بالا رفت

هنوز پله اول رو نرفته بود که برگشت

▪راستی شما مجردین اینجا؟

-خیر با همسرم هستیم

▪پس به همسرتون بگین یه سر پیش من بیان همسایه ها گفتن که شما تنها زندگی میکنین

-من تا حالا همسایه ای رو ندیدم ولی نگهبانی کاملا ما رو میشناسن ما از آشنایان صاحب خونه هستیم

▪آهان که اینطور قبلا هم از اهالی این واحد این هارو شنیدم

پوزخند مرموزی زد و رفت منم درو بستم به حرفش فکر میکردم ینی منظورش چی بود فیش رو داخل کیفم گذاشتم تا پرداختش کنم.

از خونه بیرون اومدم و درو قفل کردم داخل محوطه مجتمع میرفتم که دوباره رو دیدمش که از روبرو به سمت بلوک میره لبخند مصنوعی از روی احترامی بهش زدم از نگاهش حس خوبی نمیگرفتم به مسیرم ادامه دادم و ازونجا خارج شدم.

به سمت ایستگاه اتوبوس میرفتم که گوشیم زنگ خورد و از توی کیفم درآوردم مینا بود این بار دیگه جوابشو دادم و با

خوشرویی صحبت کردم اصلا دلم نمیخواست اتفاقات گذشته رو کشش بدم بعد از کلی سلام و احوال پرسی حرف دلشو زد

×خیلی بی معرفتی

-میدونم میدونم همه چیو میدونم

×ولش کن کجایی دلم برات تنگ شده

-منم همینطور دارم میرم سرکار

×باشه برو میام اونجا میبینمت

قطع کردم و توی ایستگاه منتظر اتوبوس بودم سردی هوا زمستون سختی رو نشون میداد بالاخره اتوبوس اومد و سوار شدم.

جلوی فست فود که رسیدم ماشین مینا رو دیدم کمی دقت کردم خودش هنوز داخلش بود با انگشتم به شیشه ش زدم لبخندش مهربون بود درو باز کرد سوار شدم

-ببین اگه میخوای سرزنشم کنی برم هاا

×نه دیوونه بشین چطوری خوبی آقا مسعود خوبه

-همه خوبیم تو چطوری داداشت چطوره

×خوبه زیاد نمیبینمش نمیدونم داره چیکار میکنه

-بیا بریم داخل بچه ها هم هستن

×نه میخوام برم دیرم میشه

-کجا به سلامتی چقدم خوشگل کردی

×بله دیگه وقتی بی خبری نمیدونی چی شده همینه دیگه

-خب چی شده

×دارم ازدواج میکنم

-واقعا؟؟؟ با کی؟؟؟ چجوریییی؟؟

×قضیش مفصله فقط مامانم و منصور مخالفن

-چرا خب

×همه چی خوبه هاا فقط یه مشکلی هست

-چه مشکلی

×سنش از من بیشتره

-خب اینکه چیز بدی نیس بیشتر باشه که درکش از زندگی بهتره

×نزدیک ۵۰ سالشه یه ۲۴ ۲۵ سال از من بزرگتره

-اووو مینا ترکوندیاا حالا چجوری آشنا شدین

×گفتم که سر فرصت باهم حرف میزنیم جفتمون کار داریم

-باشه عزیزم حتما بیای بگی

خدافظی کردیم و رفت به این فکر میکردم چجوری یه دختر به سن مینا از یه مردی با اون سن خوشش میاد و حاضره

باهاش ازدواج کنه وارد فست فود شدم به همگی سلام کردم الهه بود اما الناز رو ندیدم

-الناز کجاست

++قضیه رو فهمیده

-قضیه چیو

++عهه مگه یادت نیس منو تو سجادو با کسی دیدیم

-خب خب

++دختره اومده زیر پستش کامنت گذاشته النازم دیده

-خب الان کجاست حالش چطوره

++مریض شده توی خونه اس بدجور حالش گرفتس

-میدونستم اینجوری میشه تو رفتی دیدیش؟

++نه شب میرم پیشش

-منم میام پس

برای الناز غصه خوردم اون ذوق و شوقی که برای آدم جدید زندگیش بعد از اون همه رنج و عذاب زندگی قبلیش داشت حالا تبدیل به یاس و نا امیدی میشد النازی که بخاطر اون پسر و لذت بردنش سلامتی خودشو به خطر انداخت حالا چیزی جز پشیمونی نصیبش نمیشد.

کنار الهه بودم و کمکش میکردم شب سردی بود ولی بازم از شلوغی فست فود کم نمیشد هر فرصتی گیرم میومد به ارباب پیام میدادم یه بار هم خودش زنگ زد و با وجود شلوغی جوابشو دادم شنیدن صداش خستگیمو از تنم بیرون میاورد ازش برای رفتن به خونه الناز اجازه گرفتم و خیلی مختصر براش توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده.

بالاخره شب پر هیاهو به پایان رسید من بعد از کارای همیشگیم و ثبت حساب ها همراه الهه با آژانس به سمت خونه

الناز رفتیم من سر راه کمی خرید کردم تا اینجوری حتی یه ذره النازو خوشحال کنیم.

وارد خونش شدیم یکم بهم ریختگی داشت و این شاید اولین نشونه از بی حوصلگی الناز بود چهره درهم و چشای پف کرده ش ناخودآگاه منو وادار کرد تا بغلش کنم و با یکم شوخی حالشو جا بیارم

-چقد سکسی شدی عشقم

*آره خیلی الانه که منو ببرن مدلی مانکنی چیزی بشم

دور هم نشستیم من یکم اطرافو جمع و جور کردم و توی آشپزخونه آب جوش برای نسکافه آوردم قلیونشو شستم و ذغال گذاشتم و بقیه هله هوله هارو جلوش قرار دادم

*نگین بیا بشین تو اومدی منو ببینی یا اومدی خونه من کار کنی

-کاری نمیکنم که من عادت دارم عزیزم

++آره راست میگه کدبانوی آقا مسعودشه

بعد از حرفای متفرقه بالاخره به اصل مطلب رسیدیم که چه اتفاقی افتاده

*دیشب یه عکس توی اینستا گذاشت لایکش کردم یهو چشمم به کامنتا افتاد که یه دختره زیرش قربون صدقش رفته و عشقم عشقم میکنه منم اسکرین گرفتم براش فرستادم اولش انکار کرد هرچی بهش گفتم توضیح بده هیچی نگفت امروز رفتم مغازش که باهاش حرف بزنم دختره کنارش نشسته بود

-خب

*هیچی دیگه سروصدا و داد و بیداد شد از هیچ حرفش ناراحت نشدم فقط بهم گفت تو یه جنده ای و معلوم نیس با

چند نفر خوابیدی منم نتونستم تحمل کنم ولشون کردم اومدم

الناز این حرفشو با بغض گفت دستشو گرفتم و توی دلم نفرت زیادی بوجود اومد اما خودمو کنترل کردم

-اون هیچوقت درک نمیکنه تو بخاطرش چیکار کردی

*من بعد از اون ازدواج و طلاق لعنتیم حتی با کسی حرفم نزده بودم

++تو داری به کیا اینو میگی ما که تورو میشناسیم چون اون بی شرف اینو گفته تو باید به خودت شک کنی؟؟

*نمیدونم چیکار کنم دیگه تحمل این یکیو ندارم

حرفی برای گفتن نداشتم الناز گریه کرد و منم ناخودآگاه با دیدن اشکاش گریم گرفت.

برای عوض کردن فضا قلیونو حاضر کردم و یه چنتا آهنگ گذاشتم تا گوش بدیم الهه هم عکسایی که ستاره براش فرستاده بود رو نشون الناز داد و همگی در مورد عکسا نظر میدادیم.

وسط حرفامون گوشیم زنگ خورد و ارباب بود به اتاق الناز رفتم تا جوابشو بدم براش یکم توضیح دادم که قضیه چی بوده و اونم مثل من عصبانی شد

+من شب خونه خودمونم

-عههه آقا کاش میگفتین بیام

+نه الناز مهمتره پیشش باشین فردا بیا

-سرکار نمیرین مگه

+خنگی یا خودتو به خنگی میزنی فردا جمعس

-واااای ببخشید چشششششم حتما میام

گوشی رو قطع کردم و با خوشحالی پیش الناز و الهه برگشتم و دوباره وارد بحثشون شدم.

با اینکه شبا همیشه تایم مشخصی میخوابیدم ولی امشب تا دیروقت بیدار بودیم و حرف میزدیم دیگه چشام به زور باز بودن و اینو الناز و الهه فهمیدن همونجا جلوی مبل روم پتو انداختم و خوابیدم.

صبح وقتی چشامو باز کردم اون دوتا هنوز خواب بودن ساعتو دیدم هنوز کمی وقت داشتم همه ریخت و پاش دیشبمونو جمع و جور کردم و توی آشپزخونه ظرفارو میشستم سروصدام النازو بیدار کرد و وارد آشپزخونه شد.

کلی ازم تشکر کرد منم دوباره حرفای امیدوارکننده بهش زدم و بدون خدافظی با الهه که خواب بود از خونش بیرون اومدم و به سمت خونه ارباب رفتم.

صبح جمعه خیابونا خلوتی خاصی داشت سردی هوا هم به این سوت و کوری اضافه میکرد نزدیک خونه یه نونوایی رو دیدم که مشغول پخت نون بود و بوی نونش منو وسوسه کرد وارد نونوایی شدم که یه بوی عطر آشنا به مشامم رسید همون بوی عطر سرد و نچسب مدیر بلوک بود وقتی منو دید سلام کرد

▪صبح جمعتون بخیر معمولا آقایون صبحای جمعه نون تازه میخرن

-آقا و خانم نداره توی زندگی مشترک که این حرفا رو نداریم

▪بله قطعا همینطوره

-من فیش رو پرداخت کردم به شما بدم یا نگهبانی؟

▪اگه همراهتون هست به من بدین

فیش رو بهش دادم چند ثانیه دستش توی هوا مونده بود و به من نگاه میکرد سریع نون هامو از روی پیشخون برداشتم بقیه چیزای صبحونه رو خریدم و به سمت خونه رفتم.

آروم کلید رو وارد قفل کردم تا ارباب از خواب بیدار نشه همه خریدامو روی اوپن گذاشتم و گاز رو برای چای روشن کردم.

به سمت اتاق رفتم در نیمه باز بود ارباب لباساشو روی تخت انداخته بود و لخت خواب بود خیلی دلم میخواست برم پیشش و بغلش کنم اما آب دهنمو قورت دادم و خودمو کنترل کردم.تمام لباساشو برداشتم و روی جالباسی گذاشتم خودمم لباسامو آروم دراوردم و درو مثل حالت قبل برگردوندم و به سمت آشپزخونه رفتم.

مشغول درست کردن صبحونه بودم پشتم به کل خونه بود و روی کابینت کنار گاز نون هارو تیکه میکردم که یهو ضربه

محکمی روی با.سنم فرود اومد جیغ بلندی کشیدم و برگشتم ارباب با چشای خواب آلودش میخندید و نگاهم میکرد

-واااای آقا سکته کردم بخدا

+هر لحظه باید آماده باشی

-سکته میکنم میمیرم بی نگین میشین بخدا

+زر نزن صبحونه رو بیار گشنمه

-چشممم سرور من

به حرکت چند ثانیه قبلش فکر میکردم و بی اراده لبخند رو لبام میومد اون به سمت اتاق رفت و روی تخت به قسمت بالاش تکیه داده بود منم سینی صبحونه و چای رو کنارش گذاشتم خودمم لبه تخت نشستم و اتفاقات دیشب رو براش تعریف میکردم حتی از مینا و ماجرای اون هم گفتم.

صبحونه رو خوردیم و روی تخت به پاهاش نگاه میکردم نمیتونستم چشممو از روشون بردارم حواسم کاملا پرت پاهاش شده بود رد نگاهمو گرفت و فهمید چی میخوام.

به پایین تخت هولم داد روی زمین افتادم دوتا پاشو روی صورتم گذاشت و انگشتاشو وارد دهنم کرد منم با تمام وجود لیس میزدم و میخوردم لای انگشتاشو زبون میزدم و هیچ نقطه ای رو جا نمینداختم.

لیس زدن پاهاش به قدری لذت بخش بود که خیسی لای پامو کامل حس میکردم و غیر ارادی پاهامو بهم فشار میدادم با اشاره نگاهش فهمیدم باید شلوار و شورتمو پایین بکشم سریع این کارو کردم انگشتای یه پاشو روی دهنم گذاشت و پای دیگشو به ک.سم رسوند.

با کشیدن انگشت بزرگ پاش به لای ک.سم آهی کشیدم و کمرم به بالا اومد پاهامو خوب باز کردم و اون با لبه انگشت پاش ک.سمو میمالوند.

خیلی طول نکشید که با آخرین برخورد انگشتش به ک.سم ارضا شدم و زیر پاش نفس نفس میزدم.

بعد از این مدت طولانی این بهترین هدیه ای بود که میتونست بهم بده قلبم سریعتر از هر لحظه توی سینم میکوبید و خیال آروم شدن نداشت.

کنار تخت تیشرت و شلوارشو میپوشید منم نگاهش میکردم توی دنیاش غرق بودم و دلم نمیخواست کسی نجاتم بده زنگ گوشیم منو از خیالاتم بیرون آورد گوشی رو نگاه کردم مینا بود جوابشو دادم و وقتی فهمید پیش کیم کلی سلام رسوند

×عزیزم میدونم باید زودتر خبر میدادم اما همه چی یهویی شد شاهرخ همرو ناهار خونش دعوت کرده و باید حتما با آقا مسعود بیاین

-شاهرخ کیه

×بابا همونی که دیروز در موردش بهت گفتم

-آهاااا نمیدونم عزیزم هرچی مسعود تصمیم بگیره

×حتما راضیش کن من خیلی تعریفتون رو کردم اون دوس داره شمارو ببینه

گوشی رو قطع کرد و منم به ارباب پیام مینا رو رسوندم کمی فکر کرد و با بی میلی جواب داد

+باشه میریم

در کمد رو باز کردم توی این چند روز چند دست لباس خوب با خودم آورده بودم و نگاهشون کردم و برای امروز مناسب بود

در حال تماشای لباسام بودم که صدای اعلانات گوشیم اومد ارباب کنار گوشیم بود و نگاهی بهش انداخت

+یکی توی اینستا تگت کرده

-منو؟؟

ارباب رمز گوشیمو وارد کرد و باز شد منم به کنارش رفتم تا ببینم ماجرا چیه یهو عکس من توی پیج ستاره باز شد و زیرش ۱۵ نفر لایک کرده بودن

+مگه نگفتم عکستو توی پیجش نذار

-آقا بخدا بهش گفتم دوبارم گفتم باز اون آنای خنگ دسته گل به آب داد

استرس گرفتم ارباب گوشیمو با عصبانیت توی سینم کوبید منم سریع بهش پیام دادم و ازش خواستم عکسمو پاک کنه

اونم بعد دو سه دقیقه پیاممو دید و کلی عذرخواهی کرد و عکسو برداشت.

به سمت ارباب رفتم گوشیمو نشونش دادم و براش توضیح دادم که قبلا دو بار ازشون خواستم این کارو نکنن ولی اون دختره یکم سر به هواس و این کارو کرده گوشیو ازم گرفت روی مبل انداخت موهامو از پشت کشید سرم به عقب کج شد

+به تعداد همون لایکا جرت میدم

منو به سمت اتاق برد روی تخت پرتم کرد شلوار نداشتم و شورتمو از توی پام به زور بیرون کشید لبه تخت پاهامو باز کرد از توی کمد کمربند شلوارشو بیرون کشید دو سه دور به دستش چرخوند

+پاهاتو ببندی دو برابر میشه

با ترس نگاهش کردم و آب دهنمو قورت دادم نوک کمربند رو با انگشتای دست دیگش گرفت به بالا برد و محکم روی ک.سم زد تختو چنگ زدم و دندونامو روی لبام گذاشتم به قدری سوخت که برای ضربه های بعدی هیچ تحملی نداشتم.

ضرباتشو جاهای مختلف ک.سم میزد و سوزش و درد همه جاشو دربر میگرفت بعد از ضربه پونزدهم سرمو جلو آوردم و نگاهی به لای پام کردم یه قسمت از بالای ک.سم یه قطره خون بیرون زده و همه جاش کبود و قرمز به رنگ خون بود.

لبه تخت نشستم دستی که کمربند دورش بود رو بوسیدم پیشونیمو روش گذاشتم.

چند ساعتی برای حموم رفتن و آماده شدن وقت داشتیم تموم این کارارو انجام دادیم و لباسامونو پوشیدیم تا به مهمونی که مینا دعوتمون کرده بود بریم نمیدونستم اسم نسبت شاهرخ

برای مینا رو چی بذارم ولی امیدوار بودم با وجود فاصله سنی زیاد کنار هم خوشحال باشن.

ارباب پیرهن سفیدشو از روی چوب لباسی برداشت و به تن کرد من آماده بودم و نگاهش میکردم به جلو رفتم از پایین دکمه هاشو تا بالا بستم.

هردو آماده رفتن بودیم با اومدن آژانس سوار شدیم و راه افتادیم آدرسش دقیق بود و زود پیدا شد خونه شاهرخ حتی از خونه مینا و منصور هم مجلل تر بود اما حس خوبی بهش نداشتم و دلیلشو نمیدونستم با ارباب از آژانس پیاده شدیم چنتا پله سنگی بزرگ و پهن که به یه در چوبی بزرگ میرسید بالا رفتیم زنگ رو زدیم یه نفر درو باز کرد و همراه خوشامدگویی بسیار به داخل برد.

یه خونه بزرگ و پر از زرق و برق که حتی توی فیلما هم مثلشو ندیده بودم خودمو جمع و جور کردم و خونسردی و بی تفاوتی ارباب منو به خودم آورد.

آدمای زیادی اونجا بودن و کلی میز و صندلی های شیک و گرون قیمت برای مهمونا تدارک دیده شده بود مینا همراه با مردی به سمت ما اومد یه مرد میانسال با موهای سفیدی که به عقب کشیده شده بود ته ریش سفید قد متوسط و خوش پوش که کنار مینا مثل یه پدر و دختر بودن.

شاهرخ با صدای جا افتاده و بمش به ما سلام کرد و ما هم با خوشرویی پاسخش رو دادیم

.خیلی خوش اومدین مینا جان خیلی منتظر شما بود معلومه دوستای صمیمی هستین

-بله من و مینا خیلی بهم نزدیکیم

شاهرخ دستشو روی بازوی ارباب گذاشت و نگاهش به سمت من بود

.وقتی از دور تماشات کردم یاد خودم افتادم غرورم زیبایی کنارم رو نمیدید این صورت زیبا رو بدون غرور تماشا کن

+بعضیا نمیدونن از موهبتی که دارن چجوری استفاده کنن

.بله درسته

جواب ارباب ، شاهرخ رو از ادامه نصیحت و حرفاش منصرف کرد و مارو به مرکز مهمونی دعوت کرد منم چسبیده به ارباب بودم و کنارش نشستم.

چند دقیقه ای نگذشته بود که شاهرخ برای تشکر و ادای احترام به مهمونا صحبت کرد و بین صحبتاش مینا رو به همه معرفی کرد بعضیا که میدونستن واکنشی نداشتن اما بعضیا با

پچ پچ و درگوشی صحبت کردن شاید حرفای زیادی میزدن مینا هم با همه خوش و بش کرد و به سمت ما اومد و کنار ما نشست

-مبارکت باشه میناجون

×مرسی عزیزم

-حالا برنامتون چیه

×راستش قراره باهم از ایران بریم الانم که جفتتون باهم اینجایین خوبه یه موضوع رو بگم که باز مثل قبل مشکل پیش نیاد

-چی شده

×من دارم تمام حساب کتابامو جمع میکنم برای همین آقا مسعود اگه زحمتتون نیس شما هم حساباتونو اوکی کنین

+اما ما قرارمون سال دیگه بود

×میدونم ولی میبینین که همه چی یهو پیش اومد

ازین حرف مینا خیلی ناراحت شدم با وجود فشاری که روی ارباب بود حالا این هم روش میومد و چهره عصبانی و نا امیدش منو از اومدن به این مهمونی بیزار کرد از شدت حرص دهنم خشک شد و نمیتونستم حتی حرف بزنم.

چند ثانیه ای سکوت بینمون حتی از سروصدا و شلوغی اطراف هم بیشتر شد تا اینکه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و حرفمو به مینا زدم

-میناجون تو الان با تموم طلبکارایی که مسعود و پدرش سروکار داشتن هیچ فرقی نداری این درست نیس زیر حرفت و قولت بزنی

با این جملم چشای مینا گرد شد و ارباب با صورت عصبانی و اخم به سمت من نگاه کرد

+ساکت باش نگین خودم حلش میکنم

مینا زبونش بند اومده بود و هیچ حرفی برای گفتن نداشت شاید هم از شدت عصبانیت ارباب ترسیده بود.وقتی شاهرخ صداش زد واکنش سریعی نشون داد انگار منتظر این فرصت بود از اونجا بره.

وقتی بلند شد و رفت ارباب دستشو مشت کرد و فشار داد حال خوبی نداشت دستمو روی دستش گذاشتم نگاهی اول به دستامون و بعد به من کرد لبخندی تحویلش دادم

-باهم حلش میکنیم

نگاهش آروم تر شد سرشو به اطرافش چرخوند و نمیدونستم چیو بررسی میکنه یهو دستمو گرفت و بلند شد

+پاشو بریم

بدون حرفیرکیفمو برداشتم دستم توی دستش بود و پشت سرش قدم های تندی برمیداشتم تا به در رسیدیم خدمتکار درو برامون باز کرد و بیرون رفتیم از پله ها که پایین اومدیم منصور با یه دختر جدیدی به بالا میومد وقتی مارو دید لبخند زد و به سمتمون اومد بعد از سلام دستشو دراز کرد اما ارباب بی اعتنا ضربه ای به شونش زد و از پله ها پایین رفتیم.

منصور چند بار صدامون زد اما نه من و نه ارباب برنگشتیم و نگاهش نکردیم به سمت خیابون اصلی رفتیم منتظر ماشین یا تاکسی بودیم که بالاخره یه ماشین بوق زد و سوار شدیم.

توی ماشین من جرات حرف زدن نداشتم ارباب با صدای گرفته و عصبانی به حرف اومد

+باید خونه رو خالی کنیم نمیخوام منت اون خونه رو هم بذاره

-آقا اجارشو داریم میدیم مجانی که ننشستیم

+هرچی دوس ندارم

-هرچی شما بگین

توی دلم غصم گرفت تازه داشتم به اون خونه عادت میکردم و حس خوبی بهش داشتم اگه از اونجا بریم دیگه خونه ای نداریم که باهم باشیم و همه چی دوباره سخت میگذره اما از یه طرفم با فکر به حرف ارباب به این نتیجه رسیدم که راست میگه و اون رفتاری که امروز مینا داشت بعید نیس بعدا در مورد خونه هم چیزی بگه.

ناهار نخورده بودیم منم کم کم احساس گرسنگی میکردم اما میترسیدم چیزی بگم و ارباب رو عصبانی کنم.شهر خلوت بود و زودتر به خونه رسیدیم جلوی مجتمع از ماشین پیاده و وارد محوطه شدیم.

نزدیک بلوک بودیم که یه نفر از پشت سر فامیل ارباب رو صدا زد

■آقای...

هردو ایستادیم و به طرف صدا برگشتیم ارباب به مدیر بلوک نگاه میکرد و با من حرف میزد

+این کیه فامیل منو از کجا میدونه

-مدیر بلوکمونه آقا فیش شارژ ماهیانه رو پرداخت کردم فامیل شمارو نوشتم

با اخم و چهره سردی آروم به سمت ما میومد حتی به خودش زحمت نمیداد قدم هاشو تندتر کنه وقتی به ما رسید نگاهی به جفتمون انداخت و رو به ارباب کرد

■من با شما حرف خصوصی دارم

ارباب و اون به چند قدم از من فاصله گرفتن من همچنان منتظر ایستاده بودم دو سه دقیقه ای نگذشته بود که ارباب دادی سرش زد که من از جام پریدم یقشو محکم گرفت اون مرد از ترس چشاش گرد شد و مچ های دست ارباب رو محکم گرفت و فشار میداد

+ چی؟؟؟؟ حرف دهنتو بفهم مرتیکه آشغال

■آقا ولم کن من منظوری نداشتم ولم کن حرف میزنیم

+تو غلط میکنی همچین زری میزنی

سریع به سمت ارباب رفتم نگهبان هم با سروصدا از دکه نگهبانی بیرون اومد و خودشو به ما رسوند همسایه ها از پنجره نگاه میکردن من بازوی ارباب رو گرفتم

-مسعود توروخداااا ولش کن خفش کردی

+گوه زیادی میخوره

با تلاش من و نگهبان اون مرد رو از دستای ارباب رها کردیم صورت ارباب قرمز و عصبانی و صورت اون مرد سفید و وحشت زده نفس نفس میزد دستمالی از توی جیب کتش درآورد و عرق پیشونیشو تمیز کرد.

نگهبان از هردوشون علت بحث و دعوا رو پرسید منم خیلی دلم میخواست بفهمم اما هیچکودوم حرفی نزدن مدیر بلوک نفسشو تازه کرد و به حرف اومد

■آقا من عذر میخوام

ارباب رو به نگهبانی کرد

+کی این احمقو مدیر کرده جمعش کن تا نزدمش

ارباب به سمت من اومد و دستمو گرفت به سمت بلوک رفتیم و وارد خونه شدیم نمیدونستم چجوری بپرسم قضیه چی بود

و چی گفت اونقدر عصبانی بود که با خودش حرف میزد منم نگران بودم یه لیوان برداشتم و آب ریختم و براش بردم

-آقا حرص نخورین چی گفت مگه اینجوری عصبی شدین

+همین فردا ازینجا میریم وسایل خودمونو میبرم انباری خونمون میذارم

-توروخدا این آبو بخورین من مردم که شما چرا اینجوری شدین بگین چی گفت مرگ نگین

+گفت من و همسایه ها میخوایم مطمئن باشیم تو همسرشی و هر دفعه یه مرد دیگه اینجا نمیاد

لبامو بهم فشار دادم و عصبانی شدم اونقدر که دلم میخواست به دم خونش برم و هرچی دلم خواست بهش بگم نفسمو از عصبانیت بیرون دادم و خودمو کنترل کردم سردرد شدیدی به سراغم اومد روی مبل نشستم و ساکت شدم.

منم دیگه نمیتونستم یه لحظه اینجا رو تحمل کنم به سمت اتاق رفتم لباسامو از توی کمد جمع کردم و وسایلی که مال خودمون بود رو جدا گذاشتم تا فردا ارباب کار راحتی برای جابجایی داشته باشه.اون روزی رو یادم اومد که با ذوق و شوق فراوون همه جای خونه رو تمیز کردم و برق انداختم.

وسایل زیادی نداشتیم و بقیه چیزا مال خونه بود توی آشپزخونه رو هم جمع کردم وقتی تموم شد احساس گرسنگیم دوباره برگشت و شکمم به سروصدا افتاد ارباب روی مبل نشسته بود و یه چیزایی روی کاغذ مینوشت و حساب کتاب میکرد نمیخواستم مزاحمش بشم اما چاره ای نداشتم

-آقا شما گرسنتون نیس؟

+نمیدونم

-زنگ بزنم ناهار بیارن؟

+این موقع جایی ناهار نداره ساعتو ببین

-پس خودم الان یه چیزی سریع درست میکنم

توی یخچالو نگاه کردم از خرید چند روز پیشم دوتا تن ماهی بود برداشتم و با گوجه و سیب زمینی سرخ کردم یکم طول کشید اما به نظر خودم ارزششو داشت روی زمین سفره کوچیکی پهن کردم نون و ظرف غذارو گذاشتم و بقیه مختلفات رو کنارش چیدم خودم نشستم ارباب هنوز روی مبل بود

-آقا سرد میشه غذاتون

نگاهی به سفره کرد و روبروی من نشست

+کی این همه چیزی درست کردی تو

-تازه من گفتم طولش دادم

یه لقمه ازش خورد و خوشش اومد منم کنارش با لذت میخوردم خواستم با حرف زدن حواسشو پرت کنم و توی فکر فرو نره

-حالا از اینجا بریم چیکار کنیم

+چیو چیکار کنیم

-خب دیگه جایی رو نداریم

+یه کاریش میکنم

حوصله حرف زدن نداشت منم نخواستم حالشو بدتر کنم ناهارو که خوردیم سفره رو جمع کردم و ظرفارو شستم وقتی تموم شد از آشپزخونه بیرون اومدم ارباب لباساشو درآورده بود و فقط شورت داشت روی تخت دراز کشیده به سقف نگاه میکرد.

به اتاق رفتم روی تخت کنارش نشستم و بهش نگاه میکردم دلم میخواست از این فکر عمیق درش بیارم همه راه هارو توی ذهنم جستجو کردم تا اینکه فکری به سرم زد

-آقا خسته این نه؟

+هوم

-میدونین چند وقته ماساژتون ندادم

+خب دست به کار شو

-آخ جووون چشممم

به شکم خوابید و دوتا دستشو زیر سرش گذاشت منم تیشرت و شلوارمو درآوردم نگاه تعجب آمیزی بهم انداخت

-آقا درمیارم که شلوار جینم اذیتتون نکنه

+باشه زود باش

پاهامو دو طرف کمرش گذاشتم و از سر شونه هاش شروع کردم و لای دستام میمالوندم چشاشو بست و این ینی تا اینجا رضایتشو جلب کردم تا بازوهاش پیش رفتم و گرمی دستام هر لحظه بیشتر میشد.

زیر بغلشو حسابی ماساژ دادم و هر لحظه پایین تر میرفتم ستون فقراتشو با انگشتام فشار دادم و با آه کشیدنش لذت منم بیشتر میکرد گودی کمرشو مالیدم و روناشو توی دستام ماساژ میدادم.

خودم دلم میخواست زودتر به انگشتای پاش برسم قسمت مورد علاقم اونجا بود و بعد از طی کردن پشت رون و پشت زانوش به کف پاش رسیدم.

پاشنه و کف پاشو با دقت میمالیدم بعد از چند دقیقه خودش به پشت برگشت منم دوباره انگشتای پاشو حتی لای انگشتاشو ماساژ دادم سرمو پایین بردم انگشت شصتشو توی دهنم کردم

و چند باری لیسیدم ولی طولش ندادم و دوباره از پایین کارمو شروع کردم.

کم کم بالاتر میومدم و قسمت های بیشتری از بدنشو میمالیدم با اولین تماس سر کی.رش از زیر شورتامون با لای پام بدنم کمی لرزید و انگشتای پامو به داخل فشار دادم ولی توقف نکردم به شکم و سینه هاش رسیده بودم خوب ماساژ دادم و اون چشاشو باز نمیکرد.

من کاملا خیس بودم و حدس میزدم اون میدونه چون چند بار به عمد شورتشو به لای پام چسبوند هر بار من آب دهنمو قورت میدادم و داغ تر میشدم تا اینکه به گردنش رسیدم و آروم تر از جاهای دیگه میمالیدمش دیدن گردنش منو وسوسه میکرد اما جرات کاری نداشتم.

به بهونه جابجا شدن لبمو به گردنش نزدیک میکردم و داخلش نفس میکشیدم بار سوم یهو گلومو گرفت و همونجا نگهم داشت

+فکر نکن نمیفهمم قصدت چیه

-میدونم که میفهمین

+به چیزی که میخوای نمیرسی

گلومو فشار داد و به بالا پرت کرد دائم آب توی دهنم جمع میشد و حالم دست خودم نبود آماده هرکاری بودم و فقط کافی بود لب تر کنه تماممو در اختیارش میذاشتم ولی اون خوب میدونست با من چیکار کنه تا تشنه ش باشم.

وقتی از روش کنار رفتم چشاشو باز کرد و به شورت خیسم نگاهی انداخت پوزخندی زد و دوباره خوابید منم کنارش دراز کشیدم و سعی کردم کمی بخوابم.

با صدای ارباب که اسممو میگفت بیدار شدم

با چشای پف کرده و خواب آلود نگاش کردم

+تو مگه نمیری سرکار

-نمیشه نرم ؟

+نه نمیشه من تعطیلم تو که تعطیل نیسی

-هرچی شما بگین

از جام بلند شدم و به صورتم آبی زدم برای رفتن آماده شدم توی اتاق آرایش میکردم که ارباب پشت سرم ایستاد و نگاهم میکرد

+بیرون سرده لباس گرم بپوش

-چشم

از خونه بیرون اومدم و سوز سرما اولین چیزی بود که حس کردم توی خیابون سوار یه تاکسی شدم و به سمت محل کارم رفتم.

وقتی به اونجا رسیدم آقای سلیمانی با چند نفر مشغول صحبت بود سلام مختصری کردم و به طرف الهه و الناز رفتم بعد از اینکه جویای احوال الناز شدم ازشون درباره اون سه تا مرد پرسیدم

++قراره اینجارو بازسازی کنن یه مدت تعطیل میشه

-عه چرا ینی باید چیکار کنیم

++نمیدونم هنوز هیچی معلوم نیس

*نهایتش یه مدت میریم مرخصی من که خسته شدم واقعا

وقتی آقای سلیمانی حرفاش تموم شد اون سه تا مرد رفتن و به سمت ما اومد واقعیت حرف الهه رو ازش سوال کردم

×آره میخوایم بازسازی کنیم و دکور عوض بشه شما میری یه شعبه دیگه ولی اونجا مدیر داره اگه دوس داری میتونی صندوقدار باشی البته برای یه مدت کوتاه

-الناز و الهه چی

×اونا هم هر کودوم میرن شعبه های دیگه

-چقدر طول میکشه

×معلوم نیس یکی دو ماهی میشه

هممون از این موضوع ناراحت شدیم چون قرار بود هر کودوممون یه جا بریم و از هم جدا میشدیم الناز که درخواست کرد این مدت رو مرخصی بگیره آقای سلیمانی موافقت کرد.

الهه هم دو دل بود ولی دلش نمیخواست این مدت بیکار بمونه برای همین از روی اجبار با رفتن به شعبه دیگه مخالفتی

نکرد.هممون غصمون گرفته بود با اینکه میدونستیم قرار نیس همیشه جدا باشیم اما حتی تحمل یه روزشم نداشتیم.

فقط سه روز دیگه اینجا بودیم و بعد باید به جاهای دیگه میرفتیم بقیه پرسنل هم موقتا بین شعبه های دیگه تقسیم شدن.فکر کردن به محل جدید و آدمای جدید بهم استرس وارد میکرد با بعضیاشون فقط تلفنی و خیلی کوتاه در ارتباط بودم اما قرار بود در کنارشون باشم و کار کنم.

شعبه جدید فاصله دورتری تا خونمون داشت الناز هم نبود تا ما رو به خونه برسونه و این یکم کارو سخت تر میکرد.با این وجود ترس و استرس رو از خودم دور کردم و آماده یه چالش جدید شدم.

اون شب دائم بحث همین موضوع بود و تمومی نداشت حال سه تامون گرفته بود ولی چاره ای نداشتیم الناز منو به خونه رسوند و رفت.

توی اتاق بعد از عوض کردن لباسام به ارباب پیام دادم و قضیه رو گفتم حس کردم از این اتفاق ناراحت و به تموم دغدغه هاش اضافه شد.

دوباره یاد مشکلات ارباب افتادم و اتفاقات امروز با مینا و تخلیه خونه منو به فکر فرو برد از روی تخت بلند شدم به سمت کمدم رفتم جعبه ای که طلاهامو توش نگه داری میکردم و برداشتم.

چند تا النگو و یه جفت گوشواره با گردنبند چیزایی بود که تا الان داشتم و حتی دو سه بار هم ازشون استفاده نکرده بودم.توی کشوی میزم دنبال فاکتوراشون گشتم بالاخره پیدا کردم و توی کیفم گذاشتم.

با پیام شب بخیر ارباب خوابیدم و به خواب عمیقی از خستگی فکری و جسمی فرو رفتم.

صبح با سروصدای مامانم از خواب بیدار شدم خواب آلود و خمیازه کشیده به بیرون از اتاق رفتم

-مامان توروخدا بذار بخوابم

× ×بله دیگه منم جای تو بودم از خستگی خوابم میومد دخترای مردم توی خونه میشینن کمک مامانشونن آخرم یه خواستگار میاد میگیرتش میره دختر من خودش مردی شده

-خب تموم شد؟

× ×مگه دروغ میگم

-مگه بده مامان جون مث بقیه لوس و ننر نیستم

× ×تو دختری مثلا

بوسش کردم و توی بغلم گرفتمش سرمو روی شونش گذاشتم

-دختر توام دیگه خودتم جوون بودی مث من بودی اصن من به تو رفتم

× ×خوبه خوبه زبون نریز برو دست و صورتتو بشور صبونه بخور یه دستی به اتاقت بزن شتر با بارش گم میشه

-چشششم

به حرفش گوش دادم و تمام اتاقمو مرتب کردم و باهم حرف میزدیم منم ماجرای کارم و تغییر شعبه رو گفتم

× ×بابات باید بیاد دنبالت شبا چجوری میخوای بیای

-بابا اذیت میشه خستس اون موقع شب

× ×خودشم دیر میاد سر راه تورو هم میاره

به اتاقم برگشتم و کیفمو باز کردم طلاها رو دیدم تازه یادم افتاد امروز میخواستم کاری رو انجام بدم طلافروشی با خونه

ما فاصله ای نداشت سریع لباسامو پوشیدم و جلوی در کفشامو پوشیدم مامانم منو دید

× ×کجا با این عجله

-میرم چیزی بخرم همین نزدیکی

از خونه بیرون زدم پیاده به سمت طلافروشی رفتم توی پیاده رو در حال قدم زدن بودم یه موتور با سرعت از کنارم رد شد ترسیدم و کیفم رو توی دست دیگم نگه داشتم.

به مغازه رسیدم و واردش شدم بعد از نشون دادن طلاها فروشنده تقاضای فاکتور کرد و منم بهش دادم بعد از وزن قیمت داد و قبول کردم و چکی به تاریخ همون روز بهم داد.

به بانک مورد نظر رفتم و پول نقد گرفتم توی یه پاکت متوسط قرار داد و به دستم داد توی کیفم گذاشتم و توی بانک به مینا زنگ زدم سلام سردی بهش کردم

-میتونی تا جای خونه ما بیای؟

×کی؟ الان؟ چیزی شده؟

-نه فقط کارت دارم فقط بی زحمت سفته های مسعود رو هم بیار

×باشه

بدون خدافظی گوشی رو قطع کردم یه تاکسی گرفتم به سمت خونه رفتم چند دقیقه ای توی خونه منتظرش شدم تا اینکه بالاخره اومد به بیرون رفتم سوار ماشینش شدم حتی برای اومدن به خونه هم تعارف نزدم

-سفته هارو آوردی؟

×آره چرا اینجوری رفتار میکنی؟

-چجوری خوبم که

×ببین نگین من اصن...

-هیچی نگو مینا تو پولتو میخوای منم برات آوردمش یه مقدارش کمه اونم جور میکنم

×من اصلا قصدم این نبود شمارو تحت فشار بذارم

-اما گذاشتی الانم مسعود خبر نداره وگرنه نمیذاشت اینکارو بکنم میدونم عصبانی میشه اما نمیخوام ناراحتیشو ببینم

×اون یه مقدارشو نمیخوام

-نه تا آخرین ریالشو میدیم بهت راستی امروز اون خونه رو خالی میکنیم

×واااای نگیین داری چیکار میکنی چه غلطی کردما اونجا رو چرا خالی کنین بابا شما که دارین اجارشو میدین

-مسعود دوس نداره منم دوس ندارم

×نمیدونم چی بگم ولی نگین تو که زنش نیستی چرا داری اینکارارو براش میکنی

-عشقمه زندگیمه چیزی که تو هیچوقت با هیچکس بدست نمیاری

از ماشینش پیاده شدم و پشتم بهش بود تموم سفته هارو پاره کردم و توی جوب ریختم میدونستم نگاه میکنه بهش اعتنایی نکردم و به خونه برگشتم.

هنوز یه ساعت نگذشته بود که ارباب زنگ زد گوشی رو برداشتم بدون سلام سرم داد زد

+تو چیکار کردی نگین

-کاری رو کردم که با همه وجودم دوس داشتم بکنم

+دارم میام جای خونتون

ترس تمام وجودمو گرفت ولی با این حال از کاری که کردم خوشحال بودم تاوانش هرچی بود دلمو راضی کرد و نمیتونستم دست روی دست بذارم تا اتفاق بدی بیفته پس نفس عمیقی کشیدم و برای هرچی که در انتظارم بود آماده شدم.

هنوز لباسای بیرونمو به تن داشتم لبه تخت نشسته و منتظر تماس ارباب بودم کف دستام عرق کرده و گوشیو توی دستام میچرخوندم با لرزش تکون بدی خوردم ارباب بود جواب دادم

+بیا کوچه بعدی

-چشم الان میام

از جام مثل فنر پریدم حتی سرمای بیرون هم نمیتونست جلوی عرق کردنم از ترس رو بگیره بدون توجه به اینکه به

مامانم توی اتاقش از در بیرون رفتم به سر کوچه رسیدم و در امتداد خیابون به کوچه بعدی رفتم با چشام دنبالش میگشتم همه جارو بررسی کردم خبری ازش نبود یکم که جلوتر رفتم گوشیمو درآوردم تا باهاش تماس بگیرم که یهو جلوم ایستاد بی اراده از ترس نفسم حبس شد و جیغ ریزی کشیدم

+تو چیکار کردی مگه من نگفتم خودم حلش میکنم سره خود پاشدی رفتی چه غلطی کردی

-یکم آروم باشین من همه چیو توضیح میدم من یه مقدار طلا داشتم اصن ازشون استفاده نمیکردم شما کی دیدین من طلا داشته باشم اصن بدم میاد رفتم فروختمشون به مینا دادم یه مقدارش موند ولی

با اخم و عصبانیت نگاهم کرد و منم گوشیو توی دستام فشار میدادم ناگهان دستشو بالا برد و من از ترس صورتمو کمی کج کردم و چشامو بستم یکم که گذشت اثری از سیلی نشد

چشامو باز کردم دستشو روی هوا مشت کرده پایین آورد دیگه نتونستم تحمل کنم بدون توجه به جایی که بودیم آدما و ماشینا یهو توی بغلش پریدم و سفت بهش چسبیدم.

انتظار این حرکتمو نداشت چند ثانیه خشکش زد کمی بعد دستاشو روی بازوهام گذاشت و فشارشون داد به حرف اومد منم توی سینش حرف میزدم

+نگین اینجا جاش نیس دارن نگامون میکنن

-برام مهم نیس

+احمق روانی

بالاخره ازش جدا شدم حس خوبی داشتم این حسمو با هیچی عوض نمیکردم دستمو گرفت و به سمت خیابون راه رفتیم

+وسایلو بردم توی انباری فقط لباسای تو مونده چیکارشون کنم

-نمیدونم آقا الان نمیتونم جلوی مامانم بیارمشون اگه زحمتتون نمیشه بذارین توی همون انباری

+لباسارو که توی انباری نمیذارن میبرم خونمون توی کمد اتاق خودم میذارم

جوری از ذوق لبخند زدم که تمام دندونام دیده شد.به خیابون رسیدیم چند قدم دیگه کنارش راه رفتم و صحبت از انقال محل کارم شد

+شبا کی میخواد برسونت

-نمیدونم فکر کنم بابام

+کاش ماشین داشتم

-فدای سرتون این حرفو نزنین خودم میرم و میام خاطرتون جمع باشه

از توی جیبش یه کلید و یه کارت بانکی درآورد و به دستم داد

+این کلید خونس همونجوری که تحویل گرفتیم همونجوریم تحویلش بده توی این کارت هم بقیه پولشه من حوصلشو ندارم خودت همه کارشو کردی بقیشم بکن

-اطاعت میشود سرورم

این جملمو با لبخند آرامش بخشی جواب داد کف دستشو روی صورتم گذاشت و انگشت شصتشو روی گونه م کشید ازم خدافظی کرد و رفت.

همونطوری که گفت توی راه خونه به مینا زنگ زدم با صدایی لرزون و بغض کرده جوابمو داد اما من اعتنا نکردم و ازش شماره کارت خواستم و بهش برای کلید خونه گفتم بی حواس بود و بی توجه به جزئیات حرفام باشه ای گفت و قطع کرد.

رفتار عجیبش کمی منو به فکر فرو برد ولی بازم برام اهمیت نداشت و به سمت خونه رفتم برای اینکه مامانم از غیبتم سوال نکنه به یه سوپرمارکت رفتم و کلی هله هوله خریدم.

وارد خونه شدم مامانم وقتی خریدای توی دستمو دید تعجب کرد

× ×خب یه کلام میگفتی میری خرید شاید منم باهات میومد چیزی برای خونه میخوایم

-فکر کردم خوابی بعدشم هوس چند تا چیز کرده بودم خریدم

× ×این آت آشغالا چیه خریدی آخه به جای اینا یه چیز درست حسابی بگیر بخور

-آت آشغال چیه مامان لواشک و ترشک و پاستیله دیگه

جلوی مامانم یه لواشک باز کردم و توی دهنم گذاشتم مامانم با نگاه کردن من آب توی دهنش جمع شد و یه تیکه ازش برداشت و خورد

-اینا که آت آشغال بود مامان جووون

× ×حرف نزن دهنمو آب انداختی

خندیدم و به اتاقم رفتم تا لباسامو عوض کنم گوشیمو روی میز گذاشتم چند دقیقه بعد مینا پیام داد

×عصری میام کلیدو ازت میگیرم

یه اوکی براش فرستادم و به آشپزخونه رفتم تا توی درست کردن ناهار بهش کمک کنم

× ×امشب بابات که اومد هم من میگم هم تو برای کارت بهش بگو

-باشه حتما

× ×نمیشه این چند وقت نری

-نه عادت کردم بعدشم اونا رو من حساب کردن

ناهار و سالاد رو درست کردیم و من به اتاقم رفتم یکم دراز کشیدم و توی اینستاگرام و تلگرام میچرخیدم چند تا عکس خوشگل برای ارباب فرستادم.

بعد از ناهار و کمی استراحت برای رفتن به سرکارم آماده شدم توی راه مینا تماس گرفت

×کجایی نگین

-نزدیک ایستگاه اتوبوس سر کوچمون

×همونجا وایسا میام دنبالت

گوشی رو قطع کرد منم روی نیمکت نشستم و منتظرش شدم هوا ابری و سرد بود اولین قطرات بارون روی زمین ریخته شد

و کم کم شدت میگرفت بارون به سردی هوا اضافه کرد و با هر نفسم بخاری از دهنم بیرون میومد.

چند دقیقه ای زیر سایه بون ایستگاه اتوبوس نشسته بودم که مینا با ماشینش جلوم ترمز کرد منم سریع به داخلش رفتم دریچه های بخاری رو به سمتم داد

×سرما نخوری دختر حداقل یه چتر با خودت بردار

-نمیدونستم بارون میاد

اون حرکت کرد منم کلیدهارو از توی کیفم درآوردم و وسط کنسول ماشینش گذاشتم

-شماره کارتتو نفرستادی

×من که گفتم نمیخوام

-منم گفتم همشو میدیم بعدشم مسعود عصبانی میشه

×باشه نگین باشه الان وقت این حرفا نیس

-چیزی شده؟ صبحم صدات گرفته بود پشت تلفن

×فکر کنم داره اتفاقای بدی میفته

-ینی چی

×شاهرخ زن داره

-زن داره؟؟؟

×آره زنش ایران نیس منم اتفاقی فهمیدم وقتیم بهش گفتم اول انکار کرد دعوامون شد بحث بالا گرفت و بعدش...

-بعدش چی

اون طرف صورتشو نشونم داد با وجود پودر و کرم کبودی زیر چشش دیده شد

-ینی در این حد؟؟؟

×آره اصن یهو رفتارش عجیب شد خودش نبود

-خب تو چیکار کردی

×از خونش زدم بیرون

-داداشت میدونه؟

×نه بابا اون بفهمه میره میکشتش

-الان میخوای چیکار کنی

×نمیدونم واقعا خیلی به کمک تو و آقا مسعود نیاز دارم

-فکر نکنم بتونیم کمکت کنیم

×میدونم گند زدم

به جلوی فست رسیدیم من به شدت بارون و حرکت برف پاک کن ماشین مینا نگاه میکردم دیگه حس دوست بهش نداشتم اگه با خودم این کارو کرده بود شاید میبخشیدمش اما اون

ارباب رو تحت فشار گذاشت و اون برای من مهمتر از خودم بود

-خودتی و خودت مینا دیگه روی ما حساب نکن

اینو گفتم و از ماشینش پیاده شدم دوان دوان به سمت فست فود رفتم تا خیس نشم و داخل شدم.

از یه طرف دلم براش سوخت اون کسیو نداشت از یه طرفم نمیتونستم ببخشمش بین دوراهی گیر کرده بودم نمیدونم ارباب در مورد این قضیه چه واکنشی نشون میداد ولی فعلا فرصت مناسبی برای مطرح کردنش نبود.

با همه احوال پرسی کردم الناز نبود و مرخصیشو از همین امشب شروع کرد خوشحال بودم که یه استراحتی میکنه واقعا بهش نیاز داشت با الهه به صحبت نشستیم و این وسط من کارامو انجام دادم.

باز هم موضوع صحبتمون انتقال به یه شعبه دیگه و جدایی و چالش های اونجا بود

++همش میترسم اونجا خوب نباشه

-نه بابا صندوقدارش دختر خوبیه چندباری تلفنی حرف زدیم

++خدا کنه

-بعد هممون برمیگردیم همین جا با دیزاین جدید و خفن

الهه رو از ترسی که داشت رها کردم اونم آروم شد و مثل من خودشو آماده کرد این شب آخرین شبی بود که کنار هم بودیم از همون اول غمی بینمون بوجود اومد با اینکه میدونستیم همیشگی نیست اما بازم عادت کرده بودیم بخصوص اینکه من و الهه جز همدیگه دوست دیگه ای نداشتیم.

++باز خوبه تو و آقا مسعود خونه دارین من میام میبینمت اونجا

-اونجارو تخلیه کردیم

++عههه چراا

-به دلایلی من و مسعود دوست نداشتیم اونجا بمونیم جاش هم خوب نبود ینی آدماش خوب نبودم

++ای بابا حالا میخواین چیکار کنین اینجوری که سخت میگذره

-نمیدونم سخت که آره ولی چاره ای نیس کنار میایم

اون شب با تموم غم و سکوت و سردیش گذشت یه آژانس خبر کردیم و سوارش شدیم وقتی به جلوی خونه ما رسیدیم عقب ماشین همدیگرو بغل کردیم

-احمق یجوری میکنی انگار میخوایم بریم شهر دیگه

++واقعا نمیدونم چرا غصم گرفته

الهه رو بوسیدم و از ماشین پیاده شدم و به خونه رفتم بابام روی مبل نشسته بود و اخبار نگاه میکرد وقتی منو دید بعد از سلام و خسته نباشید موضوع شعبه جدیدو پرسید

-از فرداشب میریم جای دیگه موقتیه اما یکم راهم دور میشه

·خودم دنبالت میام شباییم که نتونستم آژانس بگیر

-شما خسته ای شبا

·نه باباجان میام

رفتم به سمتش و بوسیدمش و ازش تشکر کردم توی اتاقم لباسامو درآوردم و حوصله پوشیدن لباس دیگه ای نداشتم با لباس زیرام روی تخت افتادم و پتو رو دورم کشیدم توی تلگرام به ارباب پیام دادم و بهش گفتم بابام دنبالم میاد

+اون نتونست من میام

-نه شما اذیت میشین نتونست خودم آژانس میگیرم

+خودم یکاریش میکنم آژانس اون موقع شب من نمیتونم بذارم تنها بری

-هرچی شما بگین

بعد از کمی صحبت عکسی از خودم براش فرستادم و منو با لباس زیر دید

-کاش اینجا بودین...

+باید عادت کنی

-نشدنیه آقا

بعد از کمی صحبت هردو خسته بودیم و خوابیدیم.

صبح وقتی بیدار شدم که خیسی لای پام رو حس کردم اصلا یادم نمیومد چه خوابی دیدم اما اولین چیزی که به یادم اومد ارباب بود بلند شدم لباس پوشیدم و به بیرون از اتاق رفتم مامان لباساشو پوشیده بود و جلوی در کفشاشو به پا میکرد

-کجا میری مامان

×با خالت میریم خرید و بعد خیاطی ظهر ناهار خونه خالتم اگه خواستی بیا اونجا

-نمیدونم اگه شد میام

خدافظی کرد و رفت منم توی آشپزخونه برای خودم چای و صبحونه آماده کردم و خوردم به اتاقم رفتم با دیدن لباسام یاد این افتادم که لباسام خونه ارباب مونده گوشیو برداشتم و باهاش تماس گرفتم بعد از چند تا بوق جواب داد

-آقا مامانم نیس گفتم بیام لباسارو ازتون بگیرم

+الان که سرکارم خودم یه ساعت دیگه برات میارم

توی این یه ساعت خونه رو مرتب کردم و خودمم یه دوش سریع گرفتم احتمال دادم شاید ارباب به خونه بیاد یه شلوارک جین خیلی کوتاه و یه تاپ بدون سوتین پوشیدم وقتی جلوی

آینه رژ میزدم گوشیم زنگ خورد ارباب بود رسیده بود درو براش باز کردم به بالا اومد و بهش خوشامد گفتم.

ساک لباسارو ازش گرفتم به اتاقم بردم نگاهی به آرایش و لباسام کرد و پاهای لختمو بررسی و چشاشو ریز کرد منم لبخندی زدم ساک رو توی کمدم گذاشتم وقتی درو بستم موهامو از پشت گرفت و روی میز کامپیوترم خمم کرد دستشو زیر شکمم برد دکمه های شلوارکمو با شدت باز کرد.

هنوز کاری نکرده بود من تنم تبدیل به آتیش شد و هر لحظه شعله های این آتیش بیشتر منو میسوزوند همش امیدوار بودم چیزی که خیلی وقته اتفاق نیفتاده بالاخره اینجا و در این لحظه انجام بشه.

شلوارکمو پایین کشید وقتی دید شورتی زیر شلوارکم ندارم صورتشو کنار گوشم آورد

+خودتو واسش آماده کردی

نفس نفس میزدم و هیچ حرفی برای گفتن نداشتم صدای زیپ شلوارش رو شنیدم چند ثانیه بعد سر ک.یرش با ک.سم برخورد کرد پاهامو بیشتر باز کردم و با.سنمو عقب دادم کلفتی ک.یرشو لاش میکشید و من آه و ناله ای از سر درخواست و التماس بیرون میدادم دیگه طاقت نداشتم اونم میدونست.

مدت زیادی بهم این حس رو نداده بود براش تشنه بودم.سر ک.یرشو به سوراخ ک.سم فشار داد ناخودآگاه به جلو رفتم و جیغ ریزی کشیدم پاهام سفت شد و درد با لذت همزمان بهم وارد کرد وقتی بیشتر فرو کرد نفسم توی سینه حبس بود به تهش که رسید ناگهان بیرون دادم.

مچ دستامو توی مشتاش گرفت و روی پشتم قفل کرد تمام اتاق صدای برخورد شکمش به با.سنم بود منم کمرمو بالا گرفتم تا همه حجم ک.یرش وارد ک.سم بشه ریختن آبم روی

تخ.ماش و رون پاهام رو حس میکردم چند تا تکون دیگه لازم بود تا به اوج برسم و چند ثانیه بیشتر طول نکشید که این اتفاق افتاد.

بعد از ارضا شدنم مکث کوتاهی کرد و به کارش ادامه داد سرم روی میز بود و نمیتونستم زیاد ببینمش اما متوجه شدم که کاملا لخت شده وقتی روی من افتاد عرق بدنش پشتمو خیس کرد.

احساس داغی و عرقش بیشتر تحریکم کرد این بار وقتی ارضا شدم ناخودآگاه پاهامو بهم فشار دادم اون با ضربه ای که روی با.سنم زد منو به خودم آورد انگشت شصتشو دور سوراخ با.سنم کشید و داخل کرد جیغ کوتاهی کشیدم و انگشتشو داخلم حس کردم.

بعد از چند دقیقه ک.یرشو بیرون کشید منم بلند شدم جلوش زانو زدم زبونمو زیر ک.یرش گذاشتم با دستم میمالوندم همش

از آب خودم خیس بود همزمان با مالوندن نوک زبونمو دور سرش کشیدم از آه مردونش فهمیدم وقتشه دهنمو بازتر کردم و همه آبش با فشار روی زبونم ریخت منم سرشو لیس زدم و همه آبشو خوردم.

لباساشو پوشید و از اتاق بیرون رفت ساعتشو نگاهی انداخت منم دنبالش رفتم جلوی در ایستاد تا کفشاشو بپوشه منم لخت فقط با یه تاپ به دیوار تکیه دادم و با حالت مستی نگاهش کردم

-آقا بیشتر نمیمونین؟

+سیر نشدی؟

-من هیچوقت ازتون سیر نمیشم

کفشاشو پوشید دستش روی دستگیره در بود صداش زدم

-آقا مسعود خیلی دوستتون دارم

چشاش گرد شد و ازینکه اینجوری صداش زدم تعجب کرد لبخند رضایت بخشی زد و از در بیرون رفت منم به طرف اتاقم رفتم به شلوارک روی زمین و لبه میزم که خیس بود نگاه کردم خندیدم.

نزدیک ظهر احساس گرسنگی کردم حوصله رفتن به خونه خاله رو نداشتم از یه طرف دیگم امشب باید به جای جدید برم و حس مبهمی داشتم برای خودم کمی سالاد الویه درست کردم و خوردم به الهه پیام دادم حالشو پرسیدم اونم احساس منو داشت.

از استرس نتونستم بخوابم و استراحت کنم با موزیک و فیلم حواس خودمو پرت کردم دائم به ساعت نگاه میناختم بالاخره وقتش رسید کم کم آماده شدم از پنجره نگاهی به بیرون انداختم اولین چیزی که توجهمو جلب کرد دونه های برف که آروم آروم از آسمون میبارید و اولین برف زمستونی رو دیدم.

لباس گرم پوشیدم و از خونه بیرون رفتم دستامو توی جیب کاپشنم کردم و باید با یه اتوبوس دیگه به سمت محل کار جدیدم میرفتم.

بعد از طی کردن مسیر طولانی بالاخره رسیدم از اتوبوس پیاده شدم و توی پیاده رو به سمت فست فود رفتم داخلش شدم همه چیزش با شعبه خودمون فرق داشت یه دختر پشت صندوق نشسته بود و یه مرد جوون کمی اون طرف تر با گوشیش کار میکرد دو نفر از پرسنل میز و صندلی های داخل سالن رو مرتب میکردن.

جلوتر رفتم سلام کردم دختر صندوقدار جواب سلاممو با خوشرویی داد خودمو معرفی کردم از جاش بلند شد و لبخند بیشتری زد

[13.03.20 21:34]

▪سلام عززیزم ما باهم تلفنی حرف زدیم یکی دو بار من فرنازم

-آهاا چطوری فدات شم حالا از صدات شناختمت

▪خیلی خوش اومدی بیا این طرف من برم برات چای بریزم گرم شی

فرناز بادصورت تپل و مهربونش باعث شد احساس صمیمیت بکنم وقتی به اون طرف میز رفتم با اون مرد جوون صحبت کرد

▪آقای میری ایشون مدیر شعبه اصلین قرار بود بیان اینجا

صورتشو بالا آورد چند ثانیه بهم نگاه کرد بعد به حرف اومد

°سلام خیلی خوش اومدین من میری هستم مدیر این شعبه البته خودتون مدیرین من امیدوارم اینجا احساس راحتی کنین پیش ما

-خیلی ممنون بله حتما همینطوره

کاپشنمو درآوردم و کیفمو کنار گذاشتم فرناز برای خودش و من چای آورد پیشم نشست و شروع به صحبت کرد منم یخم آب شد و همراهیش کردم.

آقای میری به سمت آشپزخونه رفت منم بعد از صحبت با فرناز ازش اجازه گرفتم آشپزخونه و بقیه جاهارو ببینم اونم استقبال کرد جلوی در آشپزخونه ناگهان توجهم به صحبتای آقای میری و یکی از آشپزها جلب شد پشت دیوار ایستادم و گوش دادم

▪مدیر شعبه اصلی اومده

▪▪کودوم

▪بابا همونیکه یه بار رفتیم دیدیمش اونجا

▪▪آهاااا همون خوشگله؟؟؟

▪آره همون

▪▪به همون چیزی که میخواستی رسیدی اومد اینجا

°مدیر شعبه اصلی اومده

▪▪کودوم

°بابا همونیکه یه بار رفتیم دیدیمش اونجا

▪▪آهاااا همون خوشگله؟؟؟

°آره همون

▪▪به همون چیزی که میخواستی رسیدی اومد اینجا

°نه بابا اون مال قدیما بود شنیدم متاهله بالاخره همکارمونه نباید اینجا احساس نا امنی کنه

نگاهی توی انگشتم کردم حلقه ای که همیشه انگشتم بود رو فراموش کردم با صدای فرناز که منو خطاب قرار داد حواسم

از اونجا و حرفای اونا پرت شد از پشت دیوار به سمت جلوی پیشخوان رفتم و به حرفای اون فکر میکردم

▪رفتی دیدی همه جارو؟

-آره آره

▪از شعبه خودتون کوچیکتره نه؟

-آره اونجا دو طبقس

سر جام برگشتم و روی صندلی نشستم به ارباب پیام دادم و وضعیت خودم و اینجا رو بهش گفتم چند تا عکس هم از سالن براش فرستادم.

دو سه ساعتی گذشت و بالاخره مشتری های این شعبه یکی یکی وارد شدن و سفارش های مختلفشون رو با فرناز انجام دادیم توی این مدت اقای میری چند بار ازمون سر زد ولی رفتار عجیبی ازش ندیدم منی که با کوچکترین حرکت عجیب

طرفم رو مورد بررسی قرار میدادم خیلی منتظر بودم رفتار یا حرکت مشکوکی از اون ببینم.

سرگرم کار شدم و ناخودآگاه همه چی یادم رفت شب سردی بود و مشتریای داخل سالن بیشتر از خارج بودن این شعبه پیک کمتری داشت و شاید به دلیل کم بودن سفارشات تلفنی اینجا بود.

من همه اینارو با فرناز در میون گذاشتم اونم خیلی خوب توضیح داد

▪خوب به همه چی دقت میکنی نگین جون حقا که مدیری

-عادت کردم عزیزم میدونم دارم زیاده روی میکنم چون کار من دیگه این چیزا نیس

▪نه بابا این چه حرفیه ناقلا نکنه میخوای جای وحید رو بگیری

-وحید کیه

▪آقای میری دیگه

-آها نههه اصلا

فرناز آدرس خونمون رو پرسید و بهش گفتم و اونم از دوری راه من کمی ناراحت شد

▪شبا با چی میری خونه؟

-بابام میاد یا مسعود

▪هیییی خوش به حالت

-چرا عزیزم

▪یکیو داری که بیاد دنبالت منه سینگل بدبخت باید توی این سرما آژانس بگیرم

-الهی عزیزم آره سخته باز خوبه خونتون کمی نزدیکه

▪آره نزدیک بود که مامانم اجازه داد بیام

پدر فرناز فوت کرده بود و با مادر و یه خواهر کوچکترش زندگی میکردن حس خوبی از صحبت کردن باهاش به من منتقل میشد انگار که خیلی وقته میشناسمش توی همون چند ساعت صمیمیت زیادی بینمون ایجاد شد.

▪چه فکرایی در موردت کردم نگین جان من حلالم کن

-چه فکری

▪گفتم این مدیر بوده الان میاد نمیشه باهاش حرف زد خودشو میگیره و افاده داره اصن فکر نمیکردم تو اینقد خوب و خانوم باشی

-دیوونه اولا که خوبی از خودته دوما من بدم میاد ازین رفتارا

از بعضی حرفاش خندم گرفته بود و انگار اونم این مدت تنها بود و به اینکه یه نفر باشه تا باهاش حرف بزنه نیاز داشت و

چه کسی بهتر از من که حرف زدن خوراک اصلیمه و به قول ارباب خدا نکنه موتورم روشن شه.

تقریبا آخرای شب بود که گوشیم زنگ خورد الهه بود تا اسمشو دیدم یادم اومد که من یه خبری ازش نگرفتم و به خودم فحش دادم با خوشحالی و خوشرویی جوابشو دادم

++بی معرفت یه زنگ نزنیا

-اصن اینقد درگیر اینجا شدم یادم رفت

++بله دیگه رفیقای جدید پیدا کردی منو یادت میره

-اونجا چطوره الهه

++کاش بتونم تحمل کنم فقط

-واا چراا

++هیچی یجورین این دختره صندوقداره مث بت زهرمار میمونه یه کلمه حرف نمیزنه مدیرشم یه زنه اون ازین بدتر

-نههههه واقعا؟؟؟

++آره واقعا خسته شدم امشب

-بمیرم برات یکم تحمل کنی تموم میشه

بعد از صحبت با الهه خیلی ناراحت شدم بهترین دوستم توی یه جای بد گیر کرده بود و کاری از دست من برنمیومد در مورد اون شعبه از فرناز پرسیدم اونم تایید کرد که یکی دو بار باهاشون برخورد داشته و آدمای جالبی نبودن.

شبی که تا قبل از اومدنش کلی استرس داشتم به خوبی گذشت ساعت بهمون میگفت که دیگه وقت تعطیل شدنه منم از خیلی کارای سابق مثل جمع کردن حساب ها و شمارش

پول و فیش و... راحت شدم ولی آقای میری مشغول همون کارا بود ازش خدافظی کردیم و به بیرون رفتیم.

شب اول بابام دنبالم اومد و هرچقدر به فرناز تعارف زدم تا برسونیمش قبول نکرد و با تاکسی به خونه رفت منم از سرما فرار کردم و داخل ماشین گرم بابام شدم بعد از سلام و احوال پرسی در مورد جای جدید ارم پرسید

-اووففف بابا چه شانسی آوردما

·چرا

-الهه یجا افتاده داغووون طفلی زنگ زد گله میکرد

·چی شماهارو از هم جدا کرد من که هر دفعه از مامانت پرسیدم نگین کو گفت با الهه س

-آره ولی موقتیه

با بابام توی راه کلی حرف زدم زیاد نمیدیدمش شاید این فرصت خوبی بود بیشتر در کنار هم باشیم و مشکلاتی که قبلا در مورد ازدواج و خواستگارام داشتیم رو حل کنیم و به فراموشی بسپاریم.

به خونه رسیدیم مامانم هنوز بیدار بود اون هم نگران من بود تا ببینه شب اول چی پیش اومده وقتی من و بابا رو باهم دید خیالش راحت شد.

توی تخت به ارباب پیام دادم و چند دقیقه ای باهم حرف زدیم و همه چیو براش تعریف کردم جفتمون خسته بودیم و به خواب رفتیم.

صبح وقتی بیدار شدم که گوشیم زیر بالشم میلرزید با چشایی که به زور باز شد نگاهش کردم مینا بود که زنگ میزد جواب دادم و صدام خواب آلود بود

×بیدارت کردم نگین ببخشید

-نه عیبی نداره چیزی شده؟

تا اینو ازش پرسیدم شروع کرد به گریه منم هوشیار شدم و روی تختم نشستم

-مینا چرا گریه میکنی اتفاقی افتاده؟

×شاهرخ رفت

-کجا رفت

×هرکار دلش خواست با من کرد امروزم پرواز داشته من خبر نداشتم از ایران رفت

-ای بابا حالا آروم باش

اون لحظه نمیدونستم چه واکنشی نشون بدم ناراحت شدم اما کلی حرف هم توی ذهنم بود تا بهش بگم حرفایی که الان

گفتنش دلمو خنک میکرد اما دل مینا رو بیشتر میشکوند اون کسی که مینا بخاطرش به ارباب فشار آورد و زیر قولش زد حالا تنهاش گذاشته.

سعی کردم با حرفام آرومش کنم ازم خواست به دیدنش برم منم یه سری کارا رو بهونه کردم میدونستم ارباب دوست نداره من اونو ببینم برای همین اجازه اون خیلی مهم بود.

گوشی رو قطع کردم به ارباب پیام صبح بخیر فرستادم و به بیرون رفتم بعد از شستن دست و صورتم با مامان توی آشپزخونه صبحونه خوردم ازم در مورد عکسا پرسید منم از توی گوشی نشونش دادم و اونی که قرار بود روی شاسی بزنه رو بهش گفتم.

بعد از صبحونه به ستاره زنگ زدم و در مورد عکسم ازش سوال کردم ستاره هم به من گفت که میتونم ظهر برم و ازش تحویل بگیرم خوشحال شدم و به اتاقم رفتم و با ارباب تماس گرفتم.

-آقا عکسم آمادس برم بگیرم؟

+آره برو

-راستی مینا زنگ زد خیلی ناراحت بود گریه میکرد

+چرا؟

-شاهرخ یهو ترکش کرده و از ایران رفته

+هه به درک

-منم اول دلم خنک شد ولی بازم دلم براش سوخت

+دلت نمیسوخت تعجب میکردم

-خیلی اصرار کرد ببینمش

+باشه برو ببینش ما مثل اون نیستیم

-قربونتون برم آقا

بعد از قطع تماسش به مینا زنگ زدم بهش گفتم تا ظهر که جایی میخوام برم کاری ندارم و میتونم ببینمش اونم به من گفت به خونه ما میاد و ظهر خودش منو به هرجا خواستم میبره منم بعد از صحبت با مینا اتاقمو کمی مرتب کردم به مامان هم گفتم شیرینی و میوه آماده کنه که مهمون دارم و توی این فاصله به حموم رفتم.

بعد از حموم توی اتاق موهامو سشوار کشیدم و لباس پوشیدم منتظر زنگ مینا بودم نیم ساعتی گذشت بالاخره اومد درو براش باز کردم بعد از احوال پرسی با مامانم به اتاقم رفت چهره گرفته و داغونی داشت کبودی زیر چشش بهتر بود اما انگار توجه مامانمو جلب کرد به آشپزخونه رفتم تا چای و میوه براش ببرم مامانم از اینکه دختر به این خوشگلی از شوهرش کتک خورده ناراحت شد.

توی اتاق همه چیو روی میز کامپیوترم گذاشتم مینا روی صندلی پشت میز نشست منم روبروش لبه تخت نشستم

-خب تعریف کن چی شده

×تو که کم و بیش اطلاع داری

-آره ولی چرا یهو رفت

×نمیدونم واقعا نمیدونم صبح بیدار شدم با فکر اینکه برم پیشش حرف بزنیم همه چیو حل کنیم ولی دیدم خدمتکارش میگه نیست و یه نامه بهم داد توش خدافظی کرده بود

-متاسفم عزیزم من فکر کردم خیلی دوستت داره

×منم همین فکرو میکردم با اینکه رفتاراش عجیب بود ولی میخواستمش

-چه رفتاری

×نمیدونم خجالت میکشم بگم

-اصراری ندارم ولی اگه دوس داری میتونی بگی

×چجوری بگم خیلی دوست داشت یه سری کارا باهاش بکنم با اینکه سنش بیشتر از من بود اما دلش میخواست تحت فرمان من باشه

-ینی چی متوجه نمیشم

شاید متوجه شدم اما این جمله رو جوری گفتم که اصلا اطلاعی از حرفای مینا ندارم شاید هم من اشتباه فکر کردم اما توی ذهنم فقط یه چیز گذشت

×میدونم متوجه نمیشی اصلا شاید گفتنش درست نباشه

-هرجور راحتی عزیزم

×چون با تو احساس راحتی میکنم میگم شاهرخ به من گفت دوست داشته تحت فرمان دخترای جوونی مثل من باشه

توی اتاقش یه سری وسایل داشت با اونا کارایی انجام میدادیم خیلی به من احترام میذاشت در حدی که منو میپرستید هرکاری میگفتم انجام میداد

من با دقت به حرفاش گوش میدادم حالت صورتمو متعجب نشون دادم و انگار که هیچی از حرفای مینا نمیفهمم بینش با سوالام سعی داشتم جزئیاتشو بدونم اونم تقریبا همه چیو گفت.

-اما اون که تورو زد

×آره یهو رفتارش تغییر کرد نمیدونم چی شد

-واقعا نمیدونم چی بگم

×میدونم برات باورنکردنیه

چند دقیقه بینمون سکوت بود من غرق در افکار خودم بودم دائم شاهرخ جلوی چشام میومد دلم نمیخواست خودمو با اون مقایسه کنم با صحبت مینا سکوت شکسته و بحث عوض شد.

مینا پیش من آروم شد و حالش جا اومد با این وجود هنوزم توی شوک حرفاش بودم.

×راستی نگین آقا مسعود خیلی ازم عصبانی و ناراحته چیکار کنم؟

-نمیدونم واقعا

×واقعا شرمنده جفتتونم اصن روم نمیشه توی چشاش نگاه کنم

-اما اون به من گفت باهات حرف بزنم

×واقعا؟ فکر کردم پنهون میکنی ازش

-نه من بدون اجازه اون آبم نمیخورم

×خوش به حالتون

آهی کشید و میوه ای که براش آماده کرده بودم رو جلوش گذاشتم تا بخوره.یکی دو ساعتی باهم حرف میزدیم دیگه وقت رفتن پیش ستاره بود.

×هرجا میخوای بری خودم میبرمت و میارمت

-نه خودم میرم

×ماشین هست هوا سرده کجا بری خودت

قبول کردم و لباسامو پوشیدم و به بیرون رفتیم سوز سردی که میوزید تمام بدن رو میلرزوند داخل ماشین شدیم و مینا سریع بخاری رو روشن کرد توی راه آدرس رو ازم پرسید منم دائم به حرفای توی خونه فکر میکردم

-مینا یه سوال برام پیش اومد

×جانم بپرس

-تو ازین کارایی که گفتی لذت هم میبردی

×مممم اگه بگم نه دروغ گفتم اولش یکم برام عجیب بود اما رفته رفته خوشم اومد

-جالبه

×شاهرخ منو وارد دنیایی کرد که حتی توی فیلما هم ندیده بودم ولی فکر نمیکردم از عهده ش بربیام خودش گفت من از دخترایی که توی خارج باهاشون آشنا شده بهتر این کارو انجام میدم

-چی شد که دلش خواست با تو ازدواج کنه

×نمیدونم اولش خیلی به من ابراز علاقه کرد گفت من به تو به چشم یک شریک دائمی نگاه میکنم منم ازش خوشم اومد

توی راه دوباره بحثش پیش اومد منم نمیتونستم از کنجکاویم نسبت به حس مینا و شاهرخ کم کنم همش توی ذهنم سوالایی بود که اگه میپرسیدم ممکن بود مینا به من شک کنه پس خودمو توی همون کنجکاوی نگه داشتم.

بالاخره به آتلیه ستاره رسیدیم به مینا اصرار کردم به بالا بیاد اما وضعیت نه چندان جالبش رو بهونه کرد و توی ماشین منتظر موند.

ستاره درو باز کرد و آنا هم از پشت سیستمش بلند شد و بعد از روبوسی و احوال پرسی عکسمو نشونم داد

-واااییی خیلی خوشگله مرسییی ستاره جون نمیدونم چجوری جبران کنم

·فدات شم کاری نکردیم خودت خوشگلی که عکست خوشگله

-واقعا خجالت میکشم تو باید هزینشو ازم بگیری

·برو دیوونه دو برابرشو از الهه میگیرم

خندیدیم و کلی ازش تشکر کردم دور عکسمو چند لایه روزنامه پیچید و به دستم داد

·حالا چرا عجله داری یکم میموندی یه چای میخوردیم گرم بشی

-خیلی دوس دارم بمونم ولی دوستم پایین منتظرمه

·خب به اونم بگو بیاد بالا

-گفتم بهش یکم اوضاع روحیش نامناسبه حتما میارمش بعدا

بعد از خدافظی به پایین رفتم و عکسمو صندلی عقب ماشین مینا گذاشتم و راه افتادیم

×تو که روی دیوار اتاقت دیگه جا نداری دختر اینو کجا میخوای بزنی

-راستش این مال جای دیگه بود که نشد حالا یکاریش میکنم

×مال کجا بود

-مال خونه من و مسعود

×آخ الهی من بمیرم راحت شین

-عه نه خدا نکنه تقصیر تو نیس کلا دوس نداشتیم اونجا باشیم محیطش مناسب نبود

×چرا؟ چیزی شده؟

-نه فقط آدماش یجوری بودن مهم نیس

×قول میدم یه جای خوب براتون پیدا کنم

-نه نه فعلا قصد خونه گرفتن نداریم

مینا هرچقدر اصرار کرد که حداقل به خونه اونا بریم و یه مدت اونجا باشیم اما قبول نکردم چون جواب ارباب رو هم میدونستم.

مینا منو به خونه رسوند دوباره کلی تشکر و عذرخواهی کرد و منم با روی خوش بدرقه ش کردم به خونه رفتم رورنامه های روی عکسو برداشتم مامانم دید و خوشش اومد توی اتاقم روی دیوار ها نگاهی انداختم حق با مینا بود اونقدر به در و دیوار چیزی چسبونده بودم جا برای این عکس بزرگ نبود.

عکس رو دوباره روزنامه پیچ کردم و گوشه اتاقم گذاشتم قبل این کار عکسی ازش گرفتم برای ارباب فرستادم و اونم براش جذاب بود.

بعد از ناهار و استراحت برای رفتن به سرکار آماده شدم توی این سرما زورم میومد از پتوی گرمم جدا شم ولی چاره ای نبود حداقل مثل قبل استرس نداشتم و این استرس جای

خودشو به ذوق برای دیدن محل کار جدید و فرناز دوستم داد.

لباسامو پوشیدم و به بیرون رفتم حدس میزدم خیلی سرد بود امروز تحمل این سرما رو نداشتم و با تاکسی به سمت محل کارم رفتم توی راه به ارباب زنگ زدم ساعت کاریش بیشتر شده بود کمی باهاش حرف زدم حتی با صدای خسته هم خوب با من صحبت میکرد

-آقا خسته این توروخدا زودتر برین خونه

+کارم تموم شه میرم هوا سرده لباس گرم بپوش

-چشم پوشیدم شمام مراقب خودتون باشین

محو صداش بودم و نفهمیدم به مقصد رسیدم و حواسم پرت شد کمی جلوتر از فست فود پیاده شدم داخل شدم و فرناز

مثل روز قبل با انرژی و مهربونی با من سلام کرد منم جوابشو همونقدر دادم.

از توی خونه کمی هله هوله آورده بودم وقتی پیشش نشستم از توی کیفم درآوردم و جلوش گذاشتم

▪واااییی پاستیللل مرسییی ولی یه چیزی

-چی

▪وحید ینی آقای میری نمیذاره اینجا ازین کارا بکنیم

-واا ینی چی؟؟

▪میگه جلوی مشتری جالب نیس

-چه چیزا بخور بابا ولش کن

▪وای نگین کاش تو مدیر اینجا بودی

-راستی فرناز تو چرا به اسم کوچیک صداش میکن

▪راستش اون اوایل که اومدم اینجا یکم بهم نزدیک شدیم ولی اخلاقامون بهم نمیخوره

-مگه چجوری بودین

▪من خیلی شرم و پر جنب و جوش ولی اون دوس داره یکی که آرومه کنارش باشه

توی همین صحبتا بودیم که خودش اومد و به هممون سلام کرد خوراکیای روی میز رو دید کیفشو روی صندلش گذاشت و با حالت جدی صحبت کرد

°اینجا توی تایم کاری ازین چیزا ممنوعه

-ممنوعه؟ مگه پمپ بنزینه؟

°شما توی شعبتون قوانین خودتونو دارین منم اینجا قوانین خودم

بسته پاستیل و بیسکوییت رو از روی میز برداشتم و جلوی چشش روی هوا نگه داشتم و توی سطل آشغال انداختم.با نگاهی تعجب آمیزی دستمو و سطل آشغالو دنبال کرد فرناز هم ریز میخندید.

اون شب با اینکه سرد بود ولی شلوغ تر از همیشه شد هممون درگیر کار شدیم و فرصت زیادی برای کارای دیگه نداشتیم این وسط فقط وقت میکردم چند تا پیام به ارباب بدم.

بابام هم به من پیام داد و گفت ماشینش خراب شده و توی تعمیرگاه گذاشته پس امشب رو باید با آژانس به خونه برم وقتی به ارباب اینو گفتم خواست دنبالم بیاد اما خیلی اصرار کردم تا مانعش شم

-آقا به خدا هوا سرده سرما میخورین من اینجا راحت یه دونه آژانس میگیرم و میرم

+نگین مراقب باشیا

-هستم آقا خیالتون راحت فرناز هرشب با همین سرویس میره خونه

+باشه راستی فردا ظهر ناهار بریم بیرون

-واقعا؟؟؟ آخخخ جوون

از این قرار گذاشتنش خیلی خوشحال شدم و انرژی گرفتم تمام خستگی شبم از تنم بیرون رفت.

موقع تعطیلی به آژانس زنگ زدم رسید و من رو تا خونه برد لباسامو درآوردم روی تخت افتادم پتو رو دورم پیچیدم و بعد از شب بخیر به ارباب به خواب رفتم.

صبح زودتر از خواب بیدار شدم امروز باهاش قرار داشتم و کلی کار باید میکردم بعد از صبحونه و حموم توی اتاقم ناخونامو لاک قرمز مشکی زدم حس خیلی خوبی داشتم.

یکی دو ساعت گذشت ارباب محل قرار و ساعتشو پیام داد منم توی این مدت لباسای مختلف رو پوشیدم و تست کردم تا اینکه اونی که دوست داشتم رو برداشتم و آماده شدم.

از مامان خدافظی کردم به بیرون رفتم مستقیم یه تاکسی به مقصدم گرفتم وقتی به اونجا رسیدم ارباب ایستاده بود و یه پاکت تقریبا بزرگ توی دستش بود به سمتش رفتم و با خوسحالی سلام کردم

+باز خوشگل و خوش تیپ کردی

-ینی نبودم؟

+کی گفته تو خوشگلی

از حرفش کلی خندیدم و باهاش قدم زنان به سمت رستوران قرارمون میرفتیم پاکت توی دستش توجه منو به خودش جلب کرد

-آقا اون چیه توی دستتون

+به تو چه فضول مال تو نیس

-خودتون میدونین من از فضولی میمیرم

+برای کسی هدیه گرفتم میخوام بعدش ببرم بهش بدم

-وای مرگ نگین این کارو نکنین من میمیرم از حسودی

+چون میدونم حسودی میخوام این کارو بکنم

تموم حرفاشو با خنده میگفت نمیدونستم حرص بخورم یا از خنده هاش لذت ببرم هرچی که بود عاشق این لحظات بودم لحظاتی که از تموم دنیا غافل بودم و فقط حواسم به دلیل تمام خوشحالی و زندگیم بود.

به رستوران رسیدیم و چند تا میز پر بود من و ارباب میز کنار پنجره رو انتخاب کردیم بخاطر سرما گوشه های پنجره بخار گرفته بود نشستیم و به گارسون سفارش غذا دادیم.

ارباب پاکت رو روی میز گذاشت تمام حواس من به اون بود توی چشام نگاه کرد خنده ای از سر بدجنسی زد

+محتویات این پاکت مال کسیه که خیلی دوسم داره

-خب اون فقط دوستتون داره ولی من عاشقتونم میمیرم براتون

صورتمو جلوتر بردم چشامو بهش دوختم

-هیشکی پیدا نمیکنین مثل من عاشقتون باشه

چشاش از بدجنسی به حالت آرامش بخشی تبدیل شد پاکت رو جلوم گذاشت

+امیدوارم ازش خوشت بیاد

-میدووووونستم مال منههههه واااای

+نگین آروووم عههه

-آخ ببخشید اصن ذوق زده شدم

داخل پاکت رو نگاه کردم چیزی که میدیدم باورم نمیشد یه ست بافت رنگ لیمویی شامل لباس و شال گردن،کلاه و دستکش بود اونقدر خوشگل بود که دلم میخواست تمام لباسامو درارم و اونارو بپوشم.

غذا رو آوردن و هردو مشغول خوردن شدیم بین غذا قضیه مینا رو برای ارباب تعریف کردم چند ثانیه با تعجب بهم خیره شد و باورش نمیشد بعد در موردش بحث کردیم.

+تو که چیزی در مورد ما نگفتی

-نه اصلا کلا خودمو بی خبر جلوه دادم

+واقعا فکرشو نمیکردم

-آره آره منم همینطور

+خیلی حواست باشه سوتی ندی اون بفهمه من تورو میکشمت

-نه خیالتون راحت حواسم جمعه

بعد از ناهار کمی نشستیم من دائم به هدیه م نگاه میکردم و ازش سیر نمیشدم

+به مامانت گفتی برمیگردی خونه؟

-نه آقا هیچی بهش نگفتم

+میریم خونه ما

با این حرفش هیجان ترسناکی کل وجودمو گرفت ولی برای رفتن باهاش بی صبرانه منتظر بودم.جلوی رستوران یه تاکسی گرفت و به سمت خونه رفتیم.

داخل شدیم من به اتاقش رفتم خودمو جلوی بخاری گرم کردم لباسامو درآوردم شالمو که باز کردم متوجه یه قلاب

روی سقف شدم یه قلاب فلزی بزرگ که معلوم میشد با استحکام زیادی به سقف پیچ شده چند ثانیه بهش خیره شدم که ارباب وارد اتاق شد نگاهی بهش انداختم پوزخندی زد و از توی کمدش یه طناب درآورد...

داخل خونه شدیم من به اتاقش رفتم خودمو جلوی بخاری گرم کردم لباسامو درآوردم شالمو که باز کردم متوجه یه قلاب روی سقف شدم یه قلاب فلزی بزرگ که معلوم میشد با استحکام زیادی به سقف پیچ شده چند ثانیه بهش خیره شدم که ارباب وارد اتاق شد نگاهی بهش انداختم پوزخندی زد و از توی کمدش یه طناب درآورد.

طناب بلندی نبود و وسطشو روی قلاب انداخت دو طرفش آویزون شدن به من اشاره کرد که زیر قلاب وایسم یه نگاهم به قلاب و طناب و یه نگاهم به ارباب بود آروم به سمتش رفتم شونه هامو گرفت و منو صاف نگه داشت

+جفت دستا بالا

آب دهنمو قورت دادم دستامو بالای سرم بردم اول دست راستمو با پیچیدن طناب دور مچم محکم کرد هنوز چیزی نگذشته بود توی مچم درد و خواب رفتگی رو احساس کردم دست چپم رو هم به همون صورت بست طول طناب ها منو مجبور کرد برای اینکه به دستام فشار نیاد روی پنجه پا برم هربار که خسته شدم و خواستم پاهامو صاف کنم از مچ تا زیر بغلم کشیده میشد و دوباره روی پنجه میرفتم.

پشتم به کمدش بود صداهایی شنیدم اما نتونستم سرمو برگردونم سرم کاملا بین بازوهام قرار گرفته بود و اجازه نگاه کردن به اطراف رو نمیداد.

در کمد بسته شد و اونو پشت سرم حس کردم صدای نفس هاش بیشتر شد این نوع نفس کشیدنش ترسناک بود ولی

جذابیت و هیجان زیادی برام بوجود آورد که خودم هم ضربان قلبم تندتر و تندتر شد.

آروم از پشت سرم به جلوم اومد اول توی چشاش خیره شدم بعد به چیزی که توی دستش بود نگاه کردم باورم نمیشد شلاق رشته ایش رو از دسته محکم گرفته بود فکر میکردم دیگه این شلاقش رو نداره شلاقی که خودش ساخته بود و تمام این مدت توی خونش و کمدش نگه داری میکرد یاد اولین ضربه هایی که باهاش به من زد افتادم.

رشته هاشو توی دستش جمع کرد و لبخند مرموز و ترسناکی روی لبش بود جلوتر اومد دکمه های شلوار جینمو باز کرد و همراه با شورتم پایین کشید همزمان موهای تنم سیخ شدن و احساس سردی و ترس عجیبی همه وجودمو فرا گرفت.

رشته های شلاق رو روی شکمم گذاشت و تا روی رونم برد و چرخوند تا به با.سنم رسید قلبم کاملا توی دهنم بود و چشامو نیمه بسته کردم و منتظر شدم.

صدای چرخش شلاق در هوا توی سکوت اتاق پیچید در یک ثانیه نفسمو حبس کردم و اون ضربه ای روی با.سنم زد یهو هوا از دهنم خارج شد و تند تند نفس میکشیدم دردش رو فراموش کرده بودم یه احساس نوستالژیک عجیبی از اولین بارمون توی ذهنم ایجاد شد.

جلوم اومد و با دست راستش چونه مو گرفت به چشای پر از هیجانش نگاه میکردم بعد این مدت هنوز هم مثل روز اول برق میزد از اینکه هنوزم براش جذابیت داشتم خوشحال بودم

+فکرشو نمیکردی هنوز اینو داشته باشم نه؟

-نه آقا اصلا

+میخوام دردشو بهت یادآوری کنم

با این حرفش ابروهام بالا رفت و ملتمسانه نگاهش کردم از یه طرف دیگه سوزش روی با.سنم برام حس خوبی داشت و لذت بردم.

دوباره به پشت سرم رفت و دوباره اون صدا و دوباره ضربه ولی این دفعه محکم تر از بار قبل بود و من بی اراده به جلو رفتم و پنجه های پام روی فرش کشیده شد.

بعد از ضربه پنجم دوباره به جلو اومد با.سنم احساس برافروختگی شدیدی داشت حس آتش داغ و سوزش اون تمام پشتمو در برگرفت.ازم سوال کرد و با نفس نفس جوابشو دادم

+خب چه احساسی داری؟

-یاد...یاد اولین بارم افتادم...خخ...خیلی خوب بود

صورتشو نزدیک کرد نفس های داغش به کنار صورتم خورد سوزش پشتم رو برای لحظه ای فراموش کردم شلاق رو توی دست راستش آورد و به صورت برعکس گرفت و دسته شو به لای پام برد با برخورد دسته گرم شلاق به ک.سم آهی کشیدم و کاملا به روی پنجه پا رفتم.

دسته رو به لای ک.سم فشار داد و در چند ثانیه بدنم داغ و خیس شدم اون با تکونش منو بیشتر توی حسم غرق کرد پاهامو از هم باز کردم و فقط روی نوک انگشت شصت پام بودم طناب رو توی مشتم گرفتم و خودمو بالاتر بردم این حرکاتم غیر ارادی و از روی تحریک زیاد بود.

بعد از یک دقیقه و تکون دادن دسته چوبی شلاق به لای پام ناگهان با جیغ ریزی ارضا شدم و خودمو رها کردم با اینکه فشار زیادی روی دستام اومد اما نایی نداشتم شلاقو از لای

پام بیرون آورد جلوی صورتم گرفت کاملا خیس بود به دهنم نزدیک کرد

+تمیزش کن

زبونمو دور دسته شلاق گذاشتم و همه جاشو لیس زدم و تمام خیسیشو تمیز کردم.به سمت کمد رفت و از پشت سرم دستامو باز کرد نتونستم طاقت بیارم روی زمین روی زانوهام نشستم مچ دستام کاملا کبود و بی حس بود.

با دست مخالفم مچ هامو مالوندم و دست چپمو به پشتم بردم روی با.سنم دستی کشیدم کمی سوخت ولی از شدت اولیه ش کم شده بود.

توی آشپزخونه سر و صدا میکرد لباسامو پوشیدم از اتاق بیرون رفتم نگاهم به اتاق پدر و مادرش افتاد

-آقا میشه اتاق مامان باباتونو ببینم؟

+آره برو راحت باش

توی اتاق یه تخت دونفره با میز و آینه بود که روی میز عکس بچگیای ارباب در کنار پدر و مادرش توجه منو جلب کرد برشون داشتم و از ذوق خندم گرفت گوشه میز تعداد زیادی قرص و دارو بود نگاهی بهشون کردم کمی ناراحت شدم.

از اتاق بیرون اومدم ارباب نسکافه درست کرده بود و با بیسکوییت و چیزای دیگه روی میز گذاشت منم روی مبل دو نفره نشستم و اونم کنار من نشست

-آقا اون قرصای روی میز مال باباتونه؟

+آره

-حالشون خوبه؟

+آره خوبه نگران نباش

لیوان نسکافه رو به دستم داد و خودشم برداشت

+بخور سرد نشه

-چشم ممنونم

احساس غریبی توی اون خونه نمیکردم با اینکه فقط یه بار اومده بودم ولی انگار خیلی وقته اونجا رو میشناسم.یاد عکس بچگی ارباب افتادم و با خنده بهش گفتم

-بچگیاتون تپل بودین خیلی خوووب بودین

+ینی الان خوب نیستم؟

-نههههه شما همیشه خوبین

+میخوای آلبوم عکس بچگیمو بیارم ببینیم؟

-واااای آررره

به سمت اتاق رفت و یه دقیقه بعد دوباره با یه آلبوم تقریبا بزرگ توی دستش کنارم نشست بازش کرد و از اولین عکسش رو باهم نگاه کردیم.

سرمو روی شونش گذاشته بودم و پاهام به پاهاش چسبیده بود اونم هر عکسی رو توضیح میداد از عکسی که با حالت اخم بود و انگار دوس نداشت ازش عکس بگیرن تا روز اول مدرسه و عکسی که لخت بود و کنار دریا گرفته بود.

همشونو با ذوق ورق میزدم و داستانشون رو از ارباب میپرسیدم اونم با حوصله و جزئیات تعریف میکرد و من گاهی از حرفاش اونقدر میخندیدم که اشک توی چشام جمع میشد.

بهترین لحظاتمو میگذروندم اونقدر بهم خوش گذشت که دلم میخواست بارها و بارها تکرار شه وقتی آلبوم تموم شد و بست روی میز گذاشت و به من نگاه کرد صورتمون نزدیک هم بود

و بهم خیره شدیم آب دهنمو قورت دادم و کاری که دوست داشتم رو باید میکردم.

لبمو به لبش نزدیک کردم و آروم بوسیدمش و ازش جدا شدم بی حرکت و مبهوت منو نگاه میکرد اولش اخمی کرد و بعد اخمش تبدیل به لبخند آرامش بخشی شد توی نگاهش خوندم که چه حسی داره نیاز به گفتنش نبود من اونو میشناختم و عاشقش بودم.

ساعتو نگاه کردم آهی از حسرت کشیدم وقت رفتن بود و این حس خدافظی و رفتن از پیش ارباب رو اصلا دوست نداشتم ارباب توی اتاق لباساشو پوشید منم تعجب کردم

-آقا شما چرا لباس میپوشین

+باهات بیام دیگه

-نه مگه من میذارم هوا سرده

+خب سرده واسه توام سرده

-آقا یه آژانس میگیرم همین جا میرم

+خب منم میام باهات

هرچقدر اصرار کردم حرف خودش بود لباسامونو پوشیدیم مچ دستامو یجوری پنهون کردم تا دیده نشه پاکت لباسایی که ارباب برام خریده بود رو برداشتم از خونه بیرون رفتیم سر کوچه یه ماشین گرفت و به سمت محل کارم حرکت کردیم.

با همدیگه داخل شدیم و فرناز از دور با لبخند و چهره ذوق زده نگاهمون میکرد جلوتر که رسیدیم آقای میری هم از توی آشپزخونه به جلو اومد.

ارباب با همه احوال پرسی کرد و من به پشت میز رفتم کاپشنمو درآوردم و پاکت رو روی صندلی گذاشتم فرناز داخل پاکت سرک کشید

▪وای چه خوشگلن اینا

-سلیقه عشقمه دیگه

دهنشو نزدیک گوشم کرد و آروم حرف زد

▪خوش سلیقس که تورو داره دیگه

خندم گرفت و ارباب با آقای میری صحبت میکرد منم پشت میزم نشستم دستمو زیر چونم گذاشتم به ارباب نگاه میکردم آستین لباسم بالا رفته بود و کبودی مچم دیده میشد ارباب سرشو چرخوند و با اخم به دستم اشاره کرد منم سریع پوشوندمشون.

ارباب از همگی خدافظی کرد من باهاش تا جلوی در رفتم و اونجا ازش خدافظی ویژه ای کردم

-امروز خیلی خوب بود خیلی خوش گذشت

+آره

-شما واقعا غیر قابل پیش بینی هستین

+این خوبه یا بد

-معلومه که خوبه

+بعضی چیزا رو منم نمیتونم کنترل کنم

-آره میدونم قبلا تجربه کردم ولی نمیخوام به چیزای بد فکر کنم

+چیزای بد دقیقا همون چیزایین که روشون کنترل نداریم

-مهم نیست چی پیش میاد و چی میشه هیچی نمیتونه منو از شما جدا کنه

دست گرمشو روی صورت سردم گذاشت و با انگشت شصتش روی گونه ام خطی کشید ازم خدافظی کرد دستاشو توی جیب کاپشنش فرو برد و رفت.

با فرناز در مورد چیزایی که ارباب برام خریده بود حرف میزدیم که گوشی من زنگ خورد نگاهی انداختم آقای سلیمانی بود بعد از سلام و احوال پرسی بهم گفت که الهه با مدیر اون شعبه دعواش شده و دیگه نیومده منم ناراحت و عصبانی شدم

-آقای سلیمانی اون دخترو من میشناسم اهل دعوا و بگومگو نیس مقصر اونا بودن

× حالا مقصر هرکی بوده من همشونو توبیخ کردم خودت یه تماس باهاش بگیر

-باشه حتما

بعد از تماس آقای سلیمانی سریع به الهه زنگ زدم و اونم با حالت عصبانی و ناراحت جوابمو داد سعی کردم آرومش کنم اونم بعد از خاموش شدن شدت خشمش با من حرف زد

-حالا بگو موضوع چیه

++هیچی بابا از صندوق کم اومده میگه مقصر منم خودش دیشب حساب کرد درست بوده

-مبلغش چقده

++زیاد نیس ولی عصبانیم کردن انگار جفتشون هماهنگن منو خراب کنن

بعد از تماسم با الهه به آقای سلیمانی زنگ زدم و قضیه رو گفتم اونم بخاطر اینکه طرف کسیو نگیره واکنش چندانی نشون نداد من برای اینکه ثابت کنم مشکل از اون دو نفره پیشنهادی بهش دادم

-جای منو الهه رو عوض کنین

×مطمئنی؟

-آره من میرم اونجا

×نمیخوای با مسعود مشورت کنی

-بهش میگم قضیه رو

×باشه از فردا برو اونجا به دوستتم بگو

عصبانی بودم و دلم میخواست برم اونجا حساب همه رو کف دستشون بذارم با الهه هماهنگ کردم اولش مخالفت کرد ولی وقتی قاطعیت منو دید تسلیم شد.

فرناز از اینکه من میرم خیلی ناراحت شد ولی بهش گفتم الهه هم مثل خود منه و مطمئنم دوست و همکار خوبی برات میشه

▪میدونم اما تو فرق داری

-چه فرقی

▪نمیدونم یه حسی بهت پیدا کردم انگار خیلی وقته میشناسمت

-عزیزم قول میدم بیرون باهم قرار بذاریم اصن مگه من ولت میکنم تو تپلی خودمی

با این حرفم غم از صورتش رفت و کلی خندید .آقای میری ماجرا رو از آقای سلیمانی شنیده بود و وقتی کنار ما اومد با حالت کنایه آمیزی حرف زد

°معلوم نیس حساب کتاب اون شعبه ای که الان در حال تعمیراته چقد بهم ریخته بوده

-منظورتون چیه

°هیچی میگم ینی همه همدیگرو میشناختن دیگه

-آقای میری مراقب حرف زدنت باش من مدیر اونجا بودم و یه ریال پس و پیش نشده شما خیلی کارتون درسته چرا انبارتون کم میاره از شعبه های دیگه یواشکی میگیرین

تا اینو گفتم سرشو بالا کرد با حالت نگرانی و عصبانیت بهم خیره شد خواست حرفی بزنه توی صحبتش پریدم

-لازم نیس چیزی بگین من به آقای سلیمانی چیزی نمیگم فقط بدونین من همه چیو میفهمم

فرناز با دهن نیمه باز و متعجب مارو نگاه میکرد آقای میری به سمت آشپزخونه رفت و عقده شو سر آشپز ها و پرسنل اونجا خالی کرد منم کنار فرناز نشستم و سیستم خودمو روشن کردم

▪نگیییین تو از کجا فهمیدی اینو

-عزیزم روز اول بت گفتم من به همه چی دقت میکنم

▪اعععع باورم نمیشه

به ارباب پیام دادم و بهش گفتم برای الهه چنین مشکلی پیش اومده اونم عصبانی شد و خواست به آقای سلیمانی زنگ بزنه اما من اصرار کردم تا خودم برم و حلش کنم اولش مخالف بود

ولی خواهش و التماس و جدیت من سر این موضوع رو دید و قبول کرد.

اون شب آقای میری هیچ حرفی با من نزد و فقط فرناز هم صحبت من بود منم بی اعتنا به اون کارامو میکردم و مشتری رو جواب میدادم.

شب به بابام زنگ زدم و اون گفت به دنبالم میاد منم جلوی در از فرناز خدافظی کردم و توی بغلم گرفتمش و سوار ماشین بابام شدم.

توی ماشین در مورد شعبه دیگه صحبت کردم و اونم از ماجرای پیش اومده برای الهه ناراحت شد

·حالا نمیشه هیچ کودومتون نرین

-بابا خودت میدونی من توی خونه نمیشینم

·از بچگیت همینجوری بودی سردسته پسرا بودی

-مگه بده هیشکی جرات نداره بهم زور بگه

هیچکس جرات نداشت و تنها کسی که جلوش تسلیم شدم ارباب بود اون اولین و آخرین آدمی بود که دلم میخواست خودمو بهش بسپارم ازش زور بشنوم و منو تحت اختیار خودش بگیره.

توی ماشین کلی برای بابام پر حرفی کردم اونم با وجود خستگی ولی با صبر و حوصله هم صحبت من شد تا اینکه چیزی به من گفت و منو خیلی خوشحال کرد

°نگین من ماشینو میذارم خونه عصر باهاش بیا شب هم برو خونه

-نههههه بابا خودت چی پس

°باباجان من ماشین لازم ندارم میرم سرکار اونجا بی استفادس بعدشم منو عموت میتونه برسونه

-مگه عمو پیش شماس؟

°آره اونم حوصلش توی خونه سر میرفت گفتم بیاد پیش من

-هرجور دوست داری من میگم اذیت نشی

°نه عزیزم از فردا ماشین مال تو فقط مراقب باشی نگین ماشین فدای سرت خدایی نکرده به خودت آسیب نزنی

-چشششششم قربونت برمممم

از خوشحالی بال درآوردم و همون جا در حالی که بابام رانندگی میکرد به سمتش حمله ور شدم و بوسیدمش

°عههه نگین نکن الان تصادف میکنم دیگه ماشین نداری

به خونه رسیدیم توی اتاق لباسامو عوض کردم و بابام پشت در صدام زد منم سریع لباس پوشیدم درو براش باز کردم

سوویچ ماشینو بهم داد منم ازش گرفتم یهو نگاهم به کبودی مچم افتاد اونم بهش خیره شد

°چرا دور مچت کبوده

-ها؟ هیچی از دستبندمه

°دستبند چی

-یه دستبند گرفتم بستم کبود کرده مچمو چیزی نیس

سوییچ ماشینو ازش گرفتم و بحث رو عوض کردم و اونم شب بخیر گفت و رفت منم نفسی از سر راحتی کشیدم روی تخت افتادم.

به ارباب توی تلگرام پیام دادم و منتظر شدم آنلاین بشه چند دقیقه بعد پیاممو خوند

-آقا یه سوپرایز دارم براتون

+چی شده

یه عکس از سوییچ ماشین گرفتم و براش فرستادم

+سوییچ ماشین مال کیه

-بابام ماشینو داد به من

+اینجوری نگرانی منم بیشتر میشه

-آقا به خدا حواسم هست شما که دیدین رانندگی من خوبه

+باشه ولی یه خطای کوچیک ازت سر بزنه باید برش گردونی

-چشممم

بعد از کمی صحبت شب بخیر گفتیم و به خواب رفتیم.

صبح وقتی بیدار شدم با ذوق خاصی به کلیدای ماشین نگاه کردم بعد موقع صبحونه مامانم نگران این موضوع بود

× × بابات هم چه کارایی میکنه

-عه مامان خیلیم کار خوبی کرده

× ×حالا من شبا باید چشم به در باشم که تو سالم برسی خونه

-مامان جان مگه قراره برم جنگ شب خلوته میام دیگه نگران نباش قربونت برم

اون روز با مامانم به خرید رفتیم و وقتی برگشتیم بهش کمک کردم و تمام روزم رو پر کرد ظهر ناهارو باهم خوردیم و من برای استراحت به اتاقم برگشتم با گوش دادن به موزیک به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم که موقع رفتن به سر کار بود ساعتو نگاه کردم تازه یادم اومد از امروز خبری از اتوبوس و تاکسی نیست لباسای معمولی تری پوشیدم و مامانم دوباره بهم توصیه های همیشگیشو کرد منم بوسیدمش و رفتم.

توی ماشین نشستم اول از همه آینه و صندلیمو تنظیم کردم کمربندمو بستم و استارت زدم با دقت از جای پارک بیرون اومدم و حرکت کردم.

گوشیمو به سیستم ماشین وصل کردم تا موزیک های دلخواهمو گوش بدم هوا سرد بود ولی بخاری های ماشین همه جامو گرم کرد.

هنوز مسیری نرفته بودم که گوشیم زنگ خورد مینا بود منم روی اسپیکر گذاشتم و جوابشو دادم بی حال و بی حوصله بود

-چته مینا خوبی؟

×آره فقط یجوریم گفتم زنگ بزنم بیام دنبالت هوا سرده برسونمت باهات حرفم بزنم

-مرسی اما من با ماشینم

×عه مبارکه ماشین خریدی؟

-خریدن؟ نه بابا ماشین بابامه دادش به من

×ایول پس حال میکنی دیگه

-آره حالا باهات هماهنگ میکنم ببینمت

گوشی رو قطع کرد و منم تقریبا به محل کار جدیدم رسیدم همزمان با من دختری رسید که حدس زدم صندوقدار اونجا باشه پیاده بود و نگاهی به من کرد که از ماشین به سمت اونجا رفتم اون زودتر وارد شد و من پشت سرش رفتم.

سلامی بهش کردم با سردی پاسخم رو داد خودمو معرفی کردم و اونم لبخند سردی زد و سر جاش نشست پشت سرم صدای کفش پاشنه دار که کل سالن پیچید رو شنیدم برگشتم یه زن قد بلند لاغر اندام حدود ۳۰ الی ۳۵ ساله با اخم و تکبر به سمت پیشخوان صندوقداری اومد اون دختر از روی صندلیش بلند شد و سلام محکمی بهش کرد.

اون زن با چشاش منو برانداز کرد و وقتی کیفشو روی میز گذاشت رو به من کرد

▪شما از امروز اینجایی بجای اون دختر قبلی؟

-بله

▪امیدوارم اشتباهات اونو تکرار نکنی

-من نه تنها اشتباهی مرتکب نمیشم بلکه مو رو از ماست بیرون میکشم

▪شما فقط یه صندوقداری

-باید خدمتتون عرض کنم مدیر شعبه مرکزیم فقط به مدت کوتاهی لطف کردم در کنار بقیه باشم

اون زن و دختر نگاهی بهم انداختن و سرشون رو به کارشون گرم کردن منم کنار اون دختر نشستم و سیستمم رو روشن کردم

°من مبینام

-خوشبختم منم نگینم

°همچنین

-مدیر فامیلش چیه

°کبیری

از ابتدای کارم تمام حواسمو جمع کردم تا مبادا سوتی ندم و اونا از من چیزی ببینن خانم کبیری هم شش دانگ حواسش به من بود و کاملا واضحه دنبال یه خطایی از من میگشت تا به عنوان اهرمی ازش استفاده کنه.

آخرین ساعات کاری رو میگذروندم وقتی از سرویس بهداشتی برگشتم از کنار دیوار متوجه پچ پچ مبینا و خانم کبیری شدم همون جا ایستادم و گوشامو تیز کردم تا شاید چیزی بشنوم

▪این دختره باعث دردسره

°یکاری میکنیم کلللا اخراجش کنن

▪شنیدم پشتش به سلیمانی و شوهرش گرمه

°وقتی بفهمن دزده میندازنش بیرون

▪فقط حواست باشه سر از کار ما درنیاره

°چشم خانم

لبخندی زدم در سرویس بهداشتی رو دوباره باز و بست کردم تا فکر کنن من هنوز اونجا بودم با همون لبخند روی لبم به صندلیم و میزم برگشتم و آماده هر چیزی بودم...

آقای سلیمانی : من به شما اعتماد کردم شما از اعتماد من سو استفاده کردین

-نه من نکردم تقصیر من نیس

آقای سلیمانی : مسعود میدونه تو دزدی؟؟

-نه...نههههه بخدا نیستم....

خانم کبیری : تو دزدی

مبینا : از روز اول معلوم بود دزدی

الهه : پس همش کار تو بوده

-نههههههههههه

با صدای فریادم از خواب پریدم حس کردم توی بیداری هم این فریاد رو زدم چند شبی بود که این کابوس رو میدیدم اتاقم زیادی گرم شده کنار پنجره رفتم و کمی بازش کردم هوای سرد زمستونی به پوستم خورد و خودمو بغل کردم.

کمی آب خوردم و دوباره توی تخت برگشتم از خوابیدن میترسیدم کشوی میز کنار تختمو جلو کشیدم هنوز قوطی قرص خواب آورم چند دونه ای داشت یاد حرف چند شب پیش ارباب افتادم که منو از خوردن قرص خواب منع کرد.

کشو رو بستم و سرمو روی بالش گذاشتم و به سقف نگاه میکردم به بازتاب نور چراغ توی کوچه که از لای پرده ها کم رنگ تر شده بود.

فشار و استرس کارم زیادی روم اثر گذاشت حتی توی این چند روز همه حواسم به این بود که مبینا و کبیری چیزی رو گردن من نندازن شاید حق با بابام بود چرا خودمو اذیت کنم خیلی راحت دیگه اونجا نمیرم ولی اون کار رو ارباب برای من پیدا کرد و شبو روزای خوبی رو توش سپری کردم.

با همین فکرا دوباره به خواب رفتم تا آخرین ثانیه بسته شدن چشمام مغزم درگیر مسائل مختلف بود.

صبح با لرزش گوشیم از خواب پریدم نگاهی بهش کردم الهه بود با همون حالت خوابیده جوابشو دادم

الهه : پاشو تنبل ساعتو دیدی

-دیشب بد خواب شدم

الهه : وقت آرایشگاه گرفتیما

-آخ یادم نبود باشه باشه میام دنبالت

روی تخت نشستم به ارباب صبح بخیر گفتم و دستامو باز کردم و کشیدم تا خواب بدنم از بین بره.دست و صورتمو شستم سریع مسواک زدم و یه چای و صبحونه مختصر خوردم آماده شدم و به بیرون رفتم توی ماشین به ارباب زنگ زدم بعد از چند تا بوق برداشت بهش گفتم که با الهه به آرایشگاه میرم

-آقا میخوام اونجوری که دوس دارین کنم

+کوتاه ؟

-بله بله کوتاه میکنم رنگم میکنم

+باشه برو درست رانندگی کنی

-چشمممم

جلوی در خونه الهه منتظر بودم که دونه های برف روی شیشه ماشین آروم مینشست الهه از در بیرون اومد و سریع توی ماشین نشست

الهه : وای چقد سرده عشقم مرسی که ماشینو برام گرم کردی

-زهرمار سینگلی بهت فشار آورده

الهه : سینگل چیه تورو دارم هم خوشگل هم سکسی

-ببند دهنتو عههه

دوتاییمون خندیدیم و راه افتادم توی راه در مورد شعبه هایی که داخلش کار میکردیم حرف زدیم

الهه: نگین اون دوتا خیلی ترسناکن

-چی بگم والا

الهه : به تو که حرفی نزدن؟

-نه ولی یکم مشکوکن امروز به این فکر کردم بیخیالش شیم تا دردسر درست نکردن

الهه : ینی چی

-اگه کاری کنن آبرومون بره چی اگه نتونیم ثابت کنیم

الهه : نمیدونم ینی دیگه نمیخوای بیای؟

-نمیدونم واقعا

تا وقتی به آرایشگاه رسیدیم در مورد همین موضوع حرف زدیم و تمومی نداشت ماشین رو یه جا پارک کردم و پیاده شدیم.

وقتی بعد از الهه نوبت من شد و فهمید میخوام کوتاه کنم سروصداش درومد

الهه : نگیییین میخوای کوتاه کنی باز؟؟ بذار بلند شه دیگه

-دستور از بالا رسیده بعدشم هم بهم میاد هم خودم دوس دارم

الهه : بهت که میاد اما...

-موهای منه تو حرص میخوری؟

بعد از تموم شدن کارمون از آرایشگاه بیرون اومدیم و توی ماشین نشستیم تا گرم شدنش کمی صبر کردم بعد راه افتادم نزدیک ظهر بود و هردو احساس گرسنگی کردیم و تصمیم گرفتیم یه جا برای ناهار بریم.

نزدیک آرایشگاه چند تا فست فود خوب بود و جلوی یکیشون نگه داشتم و داخل شدیم موقع سفارش من نذاشتم الهه حساب کنه و روی میز دو نفری نشستیم.

-الهه تو نمیخوای کسیو تو زندگیت بیاری؟

الهه : عادت کردم نگین به اینجوری بودنم

-ازدواج چی

الهه : هرچند وقت مامانم میگه یکی سراغتو گرفته ولی من یجوری میپیچونم

-چرا خب؟ شاید خوب باشن

الهه : نمیدونم میترسم

-از چی

الهه : دوروبریامون توی فامیل چند نفر طلاق گرفتن احساس میکنم زندگی مشترک خیلی سخته

-سخت که هست ولی با یکی که احساس دو طرفه داشته باشی زندگی خوش میگذره

الهه : یادته روزای اول چقد از رابطه تو بدم میومد؟

-آره آره همش از مسعود بد میگفتی

الهه : آره ولی گذشت و دیدم چقد خوبین

-همه چی اتفاقی بود الهه منم مطمئنم یه اتفاق خوب برا تو پیش میاد

وسط حرفامون بودیم که پیتزامونو آوردن دیگه تحمل نداشتم همه جاشو سس ریختم و شروع به خوردن کردیم.

الهه رو به خونه رسوندم و خودم هم به سمت خونه رفتم توی اتاقم لباسامو عوض کردم توی آینه به خودم نگاهی انداختم یه عکس گرفتم و برای ارباب فزستادم از این مدل و رنگ خوشش اومد منم خوشحال از رضایت اون بودم.

-آقا شما تا عصر سرکارین؟

+آره چطور مگه

-من میرسونتمون خونه بعدشم میرم سرکار

+باشه منتظرتم

ذوق خاصی توی دلم ایجاد شد و کمی استراحت کردم تا به موقع راه بیفتم.

بعد از چرت کوتاهی آماده شدم از مامان خدافظی کردم و از خونه بیرون زدم.

جلوی در شرکت نگه داشتم چند بار خودمو توی آینه وسط برانداز کردم بالاخره بیرون اومد سوار ماشین شد.

نگاهی به من کرد ابروهاشو بالا انداخت و چشاش شیطنت خاصی داشت منم خنده ریزی کردم و راه افتادیم.توی راه از همه چی و همه جا صحبت کردم چند بار بهم گفت که پشت فرمون اینقد وراجی نکنم ولی من چند روزی ندیده بودمش نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم.

به جای خونشون رسیدیم ساعتشو نگاه کرد

+دیرت نشه من میرم توام برو

-دلم نمیخواد برم اونجا

+چرا؟ چیزی شده؟

-از اونا میترسم ازین میترسم کاری کنن آبروم بره

+اولا که من تورو میشناسم تورو اون آدمای ضعیف نمیتونن بی آبرو کنن دوما نگینی که من میشناسم نمیذاره کسی بترسونش

-جز شما

+جز من

-اگه شکست بخورم چی

+دوباره بلند شو و ادامه بده اینجوری طعم پیروزی برات شیرین تره

کف دستشو روی صورتم گذاشت و منم بوسیدمش هیچکس مثل اون نمیتونه منو به خودم بیاره کلمه به کلمه حرفاش تمام نا امیدی وجودمو از بین برد و منو آروم کرد.

تا موقعی که وارد مجتمعشون شد نگاهش میکردم و وقتی از دیدم کنار رفت به سمت محل کارم حرکت کردم.

کمی دیرتر رسیدم همه اومده بودن منم جلو رفتم کبیری و مبینا نگام کردن سلامی به هردوشون کردم اونا هم جواب سرد همیشگیشون رو دادن.کبیری بعد از تموم شدن صحبتش با مبینا رو به من کرد

کبیری : هر روز همین قدر تاخیر داری

-بله دیگه تکرار نمیشه

سر جام نشستم و اجازه دادم فعلا هرچی دلش خواست به من بگه سیستم خودمو روشن کردم هرشب قبل رفتنم حساب

های فیش رو بعد ثبت از صفحه کامپیوتر اسکرین میگرفتم و توی یه پوشه مخفی نگشهون میداشتم و روز بعد چک میکردم.

این بار یه اختلاف حساب بوجود اومد دوباره و با دقت بیشتر بررسی کردم و باز هم به اون اختلاف رسیدم انگار که کسی وارد سیستم من شده و پاکشون کرده به روی خودم نیاوردم و کارمو ادامه دادم.

منتظر هر اتفاقی بودم خودمو براش آماده کردم اینکه خودم زودتر واکنش نشون بدم کار درستی نبود باید صبر میکردم و عکس العمل اونارو ببینم برای همین مثل همیشه رفتار کردم.

یاد فرناز افتادم باهاش تماس گرفتم و اونم خوشحال شد گفت که دلش برای من تنگ شده اما الهه خیلی خوبه و باهم جور شدن امیدوار بود توی یه شعبه بتونیم سه تایی باهم کار کنیم منم از خدام بود.

شب شلوغی بود مطمئن بودم امشب هم یه کارایی قراره انجام بدن چند بار فیش های صندوق و پیک و نقدی هارو جمع زدم و وارد سیستم کردم و مثل همیشه از ثبتم اسکرین گرفتم.

توی ماشین نشستم کبیری جلوتر از من یه ماشین دنبالش اومد جلو نشست و رفتن مبینا جلوی در از سرما دستاشو توی جیب کاپشنش کرده بود و هی توی خیابون رو نگاه میکرد جلوتر رفتم بوق زدم پنجره رو پایین دادم اونم جلوی در ماشین ایستاد سرشو داخل کرد

-منتظر کی وایسادی

مبینا : آژانس ولی خیلی دیر کرده

-سوار شو سرما میخوری

مبینا : نه مزاحم نمیشم منتظر میمونم

-سوار شو میگم عه

مبینا چند ثانیه به حالت چهره من خیره شد در ماشین رو باز کرد و سوار شد بخاری ماشین رو به سمتش دادم تا گرم شه.

مبینا : مزاحمت شدم راهت دور میشه

-نه بابا سر راهمه

مبینا : یه سوالی بپرسم؟

-آره

مبینا : تو از من بدت میاد؟

-بدم بیاد؟ نه چرا بدم بیاد؟

مبینا : نمیدونم همچین حسی دارم

-مگه کار اشتباهی کردی ازت بدم بیاد؟

مبینا : ها؟؟ نه نه همینجوری گفتم ولش کن

-چند وقته با خانم کبیری هستی؟

مبینا : راستش اون دوست مامانمه خیلی بهم کمک کرد این کارم اون برام پیدا کرد

توی ذهنم بهش گفتم با دزدی و متهم کردن دیگران چه کمکی به تو کرده اون داره به تو خیانت میکنه اما حرفای توی سرم رو به زبون نیاوردم.

دستشو دراز کرد تا درجه بخاری ماشین رو کم کنه جای بخیه روی مچش توجهمو جلب کرد اونم نگاه منو دنبال کرد و فهمید که متوجهش شدم اما به روی خودم نیاوردم.

به همون آدرسی که گفت رفتم و رسوندمش کلی تشکر کرد و از ماشین پیاده شد منم به سمت خونه حرکت کردم.

وسط راه دوباره برف شروع به بارش کرد منم با احتیاط بیشتری رانندگی کردم توی مسیر بود که گوشیم زنگ خورد

مینا بود جوابشو دادم و بعد از سلام و احوال پرسی ازم خواست که به خونش برم

-مگه آقا منصور نیستش؟

مینا : نه اون دو شبه رفته مسافرت خونه تنهام یجوراییم میترسم

-نمیدونم باید به مسعود بگم اگه بگه نه شرمندت میشم

مینا : یجوری راضیش کن توروخدا

-اگه نشد میام دنبالت بیا خونه ما

مینا : باشه منتظر خبرتم

بعد از قطع تماسم به ارباب زنگ زدم و قضیه رو گفتم

+اینم که هروقت تنهاس زنگ میزنه

-بهش گفتم اگه اجازه ندین اون بیاد خونه ما

+عیبی نداره برو

اجازه ارباب رو گرفتم و به مینا زنگ زدم که به سمت خونشون میرم اونم خوشحال شد.فاصله زیادی نبود خیلی زود رسیدم و در خونه رو برام باز کرد منم ماشینو داخل بردم.

وارد خونه شدم حق داشت خونه به این بزرگی تنهایی کاملا ترس داشت انگار از حموم اومده بود فقط یه حوله به تن داشت منو دید ذوق زد و بغلم کرد منم شال و مانتومو درآوردم روی مبلش نشستم.

-حموم بودی؟

مینا : دو ساعته توی وانم

-خب چرا نمیری پیش مامانت

مینا : مامانمم رفته

-خب تو چرا باهاشون نرفتی

مینا : حالا منصور و مامان باهم خوب شدن تمام کاسه کوزه ها رو دارن سر من میشکونن

-ای بابا یه اتفاقی افتاده تموم شده دیگه

مینا : مامانم نمیگذره میگه آبرومونو بردی

-چی بگم

مینا : شام خوردی؟

-آره شام رو که هرشب سرکار میخوریم

مینا : پس بیا بریم بالا

از پله ها بالا رفتیم و در یکی از اتاقا رو باز کرد یه میز بیلیارد داشت واردش شدم و روی میز دیگه گوشه اتاق دوتا لیوان و یه ظرف یخ و چند تا شیشه مشروب بود.

مینا : برو تا من برم لباس عوض کنم

-باشه برو

من نگاهی به توپ های بیلیارد روی میز کردم و چرخوندمشون و به سمت سوراخ ها هول دادم چند دقیقه بعد مینا برگشت و توپ هارو داخل یه مثلث چید و توپ سفید رو اون طرف میز گذاشت

مینا : خب بیا

-مینا من بلد نیستم کجا بیام

مینا : بیا خوشگله یادت میدم

یه چوب بهم داد و با چوب خودش روی میز خم شد شکل گرفتن و ضربه زدنو بهم نشون داد منم همون کارو کردم ولی به خوبی مینا نشد چند بار تکرار کردم تا بالاخره یه چیزایی یاد گرفتم.

اولین ضربه رو مینا زد و من به توپ های پخش شده نگاه میکردم ضربه ای زدم شانسی یه توپ زرد داخل سوراخ افتاد

مینا : تو تکی عشقم من دو رنگ

-اها فهمیدم

ضربات بعدیم زیاد جالب نبود مینا کلی میخندید منم حرص میخوردم ولی در نهایت باهاش میخندیدم

-کاش مسعود بود نشونت میداد

مینا : عه مگه بلده

-آره اون همه چی بلده

مینا : اگه اینجوریه فردا دعوتش میکنیم

ارباب زیاد از مینا خوشش نمیومد حالا اون میخواست دعوتش هم بکنه چیزی نگفتم و ادامه بازیمو انجام دادم هنوز توپ

های زیادی روی میز بود مینا به سمت میز گوشه اتاق رفت یخ داخل لیوان ها انداخت و کمی از مشروب داخل شیشه رو توی لیوان ریخت و به سمت من آورد

-نه نه من نمیخورم

مینا : عه چرا

-مسعود نمیذاره دفعه قبل گند زدم

مینا : چیکار شد

-خوردم حالم بد شد

مینا : این حالتو بد نمیکنه بخور

-نه مینا

مینا : نگین من قول میدم حالت بد نشه من میخورم تو نخوری اصلا درست نیست

چند ثانیه به لیوان و مینا نگاهی انداختم

-مطمئنی حالم بد نمیشه؟

مینا : آره مطمئن باش

لیوانو از دستش گرفتم و خوردم مزه خوبی داشت زیاد تند و تیز نبود اصلا اذیتم نکرد.

گرم بازی شده بودم انگار قلقش دستم اومد مینا هم هرچند دقیقه یه لیوان دستم میداد و من میخوردم گرمای بدنم زیاد و سرم داغ شد ولی احساس بدی نداشتم و حالم خیلی خوب بود.

-وای مینا خیلی گرمه

مینا : داغ شدی عزیزم

مینا خندش گرفته بود و منو نگاه میکرد

مینا : من فکر کردم تو و آقا مسعود زیاد میخورین

-نه خیلی وقته نخوردیم

مینا : عزیزم اون بافت به اون کلفتی رو هم پوشیدی معلومه گرمته

-زیرش چیزی تنم نیس

مینا : نه که اینجا پره پسره برا همون خجالت میکشی درش بیار بابا راحت باش

بافتمو از تنم درآوردم و با سوتین بودم از مینا کمی خجالت کشیدم ولی اون براش عادی بود منم احساس خنکی کردم و عرق بدنم کمتر شد.نمیدونم چقد گذشت اما زیاد خورده بودم و یه احساس سنگینی و خواب عجیبی داشتم مینا نگاهی بهم کرد و خندید

مینا : بازی رو که باختی عشقم چشاتم که داره برا خودش میره بیا بریم بخوابیم

توی اون حال لبخندی بهش زدم چیز زیادی نمیفهمیدم دنیا دور سرم میچرخید مینا دستمو گرفت و توی اتاقی که تخت بزرگی داشت رفتیم همه چیزش آشنا بود تخت و حموم شیشه ای و دکورش انگار قبلا اینجا بودم اما الان یادم نمیومد.

مینا منو رو تخت خوابوند و خودش اون طرف تخت دراز کشید چیزی نگذشت که به خواب رفتم.

صبح به زور چشامو باز کردم یکی روی صندلی جلوم نشسته بود چشامو مالوندم ارباب بود در یک ثانیه قلبم به شدت کوبید و مثل فنر از جام پریدم لبه تخت نشستم.

دستش زیر چونش بود و نگاهم کرد چشاشو به سوتین و بالا تنم انداخت منم نگاهی به خودم کردم دستمو روی سوتینم گذاشتم

-سلام

+علیک سلام چه عجب بیدار شدین نگین خانم

-آقا

انگشت اشارشو به نشونه سکوت روی بینیش گذاشت و اخمی کرد از ترس قلبم توی سینم بند نمیومد دهنم خشکه خشک بود و لبام سفید شد اونم بلند بلند حرف زد از لحن حرف زدنش بیشتر ترسیدم نرمال نبود و نمیدونم چرا اینجوری خطابم میکرد

+دیشب بهتون خوش گذشت نگین خانم؟

-من...من خوابم برد...

+هیچ اشکالی نداره آخه نگرانتون شدم الان که میبینم لخت و مست روی تخت خوابین دیگه خیالم راحت شد بهتون خوش گذشته

من مات و مبهوت نگاهش میکردم اصلا حرفی برای گفتن نداشتم مینا چند تا ضربه به در زد وارد شد توی دستش یه لیوان قهوه بود و به دستم داد چهره اونم کمی وحشت زده بود

مینا : آقا مسعود بهتون که گفتم حالش خوبه

+بله دارم میبینم ممنون که ازش خوب مراقبت کردین

مینا : من کار بدی کردم؟

ارباب با شدت از صندلی بلند شد من و مینا تکونی خوردیم و مینا به عقب رفت ارباب بهش نگاه میکرد و پشتش به من بود مینا یه نگاهش به ارباب و یه نگاهش به من بود

+من چیکار کنم دست از سرمون برداری؟ گفت تنهاس دلم برات سوخت گفتم بیاد پیشت هرچی بلا خواستی سرمون آوردی بست نیس؟ هاا؟

فریاد ارباب توی اتاق پیچید مینا لباش میلرزید و کاملا ترسیده بود خواستم ارومش کنم صداش زدم

-مسعود

+خفه شووووو

این اولین باری بود که ارباب جلوی کسی با من اینجوری حرف زد من نا امیدش کردم بغضم گرفت نگاهی به خودم انداختم با این وضع توی خونه مینا اون حق داشت حتما کلی زنگ و پیام داده من جواب ندادم دیشب هم یادم رفته بود بهش پیام بدم.

هیچ کار ازم برنمیومد مینا از اتاق بیرون رفت و هیچ حرفی نزد ارباب بافتمو از روی لبه تخت برداشت و توی صورتم پرت کرد موهامو توی چنگش گرفت اونقدر محکم که نزدیک بود از پوست سرم جدا شه اشکام بی صدا پایین ریخت

+این بار دومته بدون اجازه من مست میشی و این بلا سرت میاد لباساتو تنت کن که به خونه برسونمت منو تو دیگه کارمون همین جا تموم شد

از این حرفش دلم یهو ریخت و چشام سیاهی رفت...

سکوت ترسناک و غمگینی توی ماشین بین من و ارباب برقرار بود تنها صدای ماشین و خیابون به گوش میرسید هیچ حرفی رد و بدل نمیشد حتی جرات نداشتم صورتمو بچرخونم و نگاهش کنم.

هرچقدر به خونه نزدیکتر میشدیم احساس ترس و استرس منم بیشتر میشد حرف توی دهنم بود اما مغزم برای انجامش دستور نمیداد همه اعضای بدنم ازش میترسیدن.

پشت چراغ قرمز ایستادیم سرمو به صندلی چسبوندم تا بتونم کمی نگاهش کنم دست چپش روی فرمون و دست راستش روی دسته برف پاک کن که به پایین میداد تا برف هارو از روی شیشه پاک کنه دور تمام پنجره ها بخار گرفته بود.

دست راستشو روی فرمون گذاشت و روکشش رو توی مشتش چرخوند تمام این صحنه ها آهسته در حرکت بود انگار یکی دکمه فیلممون رو روی اسلوموشن گذاشته و نگاهمون میکنه.

چراغ سبز شد این آخرین چهارراه تا خونه ما بود آرزو میکردم صدتا هزارتا چهارراه دیگه سر راهش میبود و توقف میکرد تا نگاهش کنم تا بالاخره سر یکی از این چهارراه ها به حرف

بیام و ازش عذرخواهی کنم تا بالاخره پشت یک چراغ قرمز به من چراغ سبزی نشون بده.

هر آرزویی میکردم کاش ماشین خاموش شه کاش پنچر بشیم و کاش های دیگه اما همه چی به ضرر من در حرکت بود زمین و زمان به من نشون میدادن اشتباه کردم و باید مجازات بشم اما آیا این مجازات برای من از دست دادن اون بود؟

دقیقا جلوی در خونمون پارک کرد دیگه برام اهمیتی نداشت مامانم یا هرکسی بیرون بیاد و منو ببینه فقط میخواستم حرف بزنه حتی اونقدر منو بزنه که تا مرز مرگ برم اما سکوت نکنه این سکوتش از هر تنبیهی برای من بدتر بود.

ماشین رو خاموش کرد من هنوز بی حرکت بودم

+پیاده شو

خودش زودتر پیاده شد و به سمت در من اومد از پشت شیشه خیس و بخار کرده فقط یه سایه تار تیره رنگ بود اگه میرفت کم کم تصویرش برام همین شکل میشد دستشو دراز کرد دستگیره در رو کشید و باز کرد

سوویچ ماشین رو جلوم گرفت از دستش گرفتم نگاهی بهم کرد برف به نیمه صورتش میزد و دستاشو توی جیب کاپشنش کرد اخمش از عصبانیت نبود از نا امیدی بود چشاش دیگه برق نمیزد وقتی بهم خیره بود از خودم بدم اومد بغض تمام گلومو گرفت چند ثانیه بیشتر نگاهم نکرد بدون حرفی رفت

سریع از ماشین پیاده شدم حتی درشو نبستم دونه های ریز و سریع برف مانع دقیق نگاه کردنم شد دستمو جلوی صورتم گرفتم حتی از این برف لعنتی هم متنفر بودم تمام زورمو توی حنجره م گذاشتم و صداش زدم

-آقاااا

-مسعووووووود

بدون توجهی به حرفم به سر کوچه رسید در ماشینو محکم بستم و به سمتش دویدم هنوز چند متری باهاش فاصله داشتم کنار خیابون ایستاده بود چیکار باید میکردم توی خیابون به پاش بیفتم و التماسش کنم؟ هرکاری میکردم تا منو ببخشه

نزدیک رسیدن بهش بودم که یه تاکسی جلوش ترمز زد سوار شد و رفت کنار خیابون ایستادم و نفس نفس میزدم صورت خیسم از برف اشکامو پنهون کرده بود و هیشکی متوجه غم من نمیشد.

به خونه رفتم و کنار بخاری اتاقم ایستادم و خودمو گرم کردم دستام میلرزید و گرم نمیشد صورتمو با آستینم پاک کردم کنار بخاری روی زمین نشستم و سرمو توی پاهام بردم و گریه کردم.

پیامی روی گوشیم اومد با عجله به سمتش رفتم اما ارباب نبود به خودم جرات دادم و براش نوشتم که چه غلطی کردم اونقدر نوشتم تا دلش به رحم بیاد و جوابی بده اما خبری نشد.

تمام روز رو توی اتاقم بودم چند باری مامانم صدام زد سر درد و بقیه چیزارو بهونه کردم تا بیرون نرم دردی که من داشتم رو هیچکس درک نمیکرد و درمانش فقط به دست یه نفر بود.

مینا کلی به من زنگ زد اما جوابی بهش ندادم توی ذهنم شب قبل رو تصور کردم چند سناریوی مختلف براش درست کردم ولی هیچ کودوم اتفاقی که توش افتاد نبود ته همه تصوراتم ارباب خوشحال و پیشم بود.

روی تخت دراز کشیده بودم سردردم اونقدر زیاد بود که دلم میخواست چشامو دربیارم توی کشوی کنار تختم با حرص و کلافگی دنبال قرص گشتم بالاخره پیدا کردم و دوتا خوردم بلکه یکم آروم بگیرم.

دقیقه ای چند بار گوشی و تلگراممو چک میکردم تا شاید خونده باشه اما نه خونده بود و نه جوابی ازش دیده میشد.مامانم به پشت درم اومد چند تا ضربه آروم زد و ازم خواست برای ناهار بیرون بیام اما بهش گفتم میل ندارم

مامان : نگین چت شده حالت بده بریم دکتر

-نه دکتر نمیخواد

درو باز کرد و منو با این وضع دید روی تخت کنارم نشست

مامان : چرا ورم کردی چرا زیر چشات گود افتاده

-هیچیم نیس مامان خوبم

مامان : پاشو بریم دکتر تب داری

-مامان به خدا خوبم ولم کن

مامانم ناراحت شد و با غرغر از اتاق بیرون رفت از ناراحتیش دلم گرفت احساس کردم دلشو شکوندم امروز فقط کارم همینه سریع از اتاق بیرون رفتم توی آشپزخونه مامانمو از پشت بغل کردم شونشو بوسیدم

-ببخشید عزیزدلم یکم اعصابم خورده

مامان : آره معلومه بشین روی صندلی حداقل چند لقمه بخور

-چشم

روی صندلی نشستم و مامانم برام غذا کشید خودش هم روبروم نشست و باهم مشغول خوردن شدیم میل نداشتم اما بخاطر اینکه مامانم ناراحت نشه کنارش خوردم.

توی اتاقم موزیک گذاشتم تا کمی حواسمو پرت کنه ولی همون موزیک منو به سمت ارباب برد و اونقدر غرقم کرد که زمان از دستم در رفت.

ساعتو نگاه کردم وقت رفتن بود دلم نمیخواست به اونجا برم اما یاد حرفای ارباب افتادم که محکم و بدون ترس کارمو انجام بدم آماده شدم و لباس پوشیدم از مامان خدافظی کردم و به بیرون رفتم.

همه جا سپید پوش شده بود و استارت زدم و راه افتادم آهنگ برف بابک جهانبخش رو پخش کردم و روی تکرار گذاشتم و باهاش بلند بلند میخوندم

برف برف برف میباره

آسمونم دلش غصه داره

حق داره هرچی امشب بباره

جای برف باز میشینی کنارم

مطمئنم دیگه شک ندارم

شک ندارم تو هم فکرم هستی ، تنهایی تو اتاقت نشستی

گفته بودی دلت تنگ نمیشه ، پس چرا هی میای پشت شیشه...

آهنگ رو با بغض میخوندم و سعی داشتم این بغض نترکه دلم میخواست الان کنارم بود و میخندید و برای خنده هاش میمردم و به دل جاده میزدم اونقدر میرفتم تا به جایی برسیم به جایی مثل جنگل یا دریا هرجایی که کنار اون خاطره دیگه ای بسازم.

جلوی محل کارم پارک کردم و آخرین ریتم موزیک هم نواخت و قطع شد.

داخل شعبه شدم و انگار زودتر از همه رسیدم فقط پرسنل سالن و آشپزخونه بودن با بعضیاشون سلام کردم و سرجام نشستم سیستمم رو روشن کردم حسابای دیشب رو چک کردم باز هم کم شده و بعضی چیزا رو از سیستم من پاک

کردن دیگه تحمل این یکی رو نداشتم سردرگم بودم و نمیدونستم چیکار کنم.

درگیر سیستم و حساب ها بودم که مبینا و کبیری باهم رسیدن منم سریع همه چیو جمع کردم و خودمو عادی و بی خبر جلوه دادم مبینا بر خلاف کبیری با لبخند مهربونی سلام کرد و این اولین باری بود همچین واکنشی ازش دیدم کبیری هم مثل همیشه با غرور کاذبی به من نگاه کرد

کبیری : چه عجب به موقع اومدی

-ولی شما مثل همیشه بلد نیستی اول سلام کنی

کبیری : کوچیکتر به بزرگتر سلام میکنه

-آها پس قبول دارین پیر شدین

اینو که گفتم اخم عجیبی کرد و روشو برگردوند انگار روی این مساله حساسیت داشت.مبینا کنارم نشست و برعکس

همیشه احوالمو پرسید و دوباره بابت دیشب که رسوندمش تشکر کرد

-کاری نکردم که

مبینا : خانم کبیری روی سنش حساسه

-عه؟ آها چقدر خوب کاش روی چیزای مهمتری حساس بود

مبینا : مثلا چی

-هیچی مهم نیس

مبینا به فکر فرو رفت و منم خودمو مشغول کارم کردم هر وقت حواسم سرجاش میومد ارباب توی ذهنم نقش میبست هیچ خبری ازش نبود چیکار باید میکردم؟ درمونده و نا امید بودم اگه اون نمیخواست هیچ کاری از طرف من فایده ای نداشت.

شب آرومی بود تعداد کمی توی سالن بودن و برف بند نمیومد همه از تعطیل شدن مدرسه ها و یخ زدگی میگفتن اما من زودتر از زمین و آسمون یخ زدم و نوری که گرمم میکرد از آسمون دنیام رفته بود.

جلوی در فست فود یه دختر و پسر گوله های برف رو با جیغ و خوشحالی به سمت هم پرت میکردن دختر از ترس برخورد نکردن برف به سمت پسر دوید و بغلش کرد اونم دستشو گرفت و به داخل اومدن ناخود آگاه از دیدنشون لبخندی روی لبم اومد.

مبینا و کبیری تا چشم منو دور میدیدن باهم پچ پچ میکردن دیگه کفری شده بودم تمام خشم و عصبانیتمو میخواستم روی اون دوتا خالی کنم مبینا به سمت سرویس بهداشتی رفت منم چند ثانیه بعد پشت سرش رفتم.

جلوی آینه خودشو براندار میکرد از پشت مانتوش گرفتم و روی دیوار دستشویی هولش دادم و چسبوندمش تا اومد داد و بیداد کنه دستمو روی دهنش گذاشتم چشاش وحشت زده و نگران بود

-هیییسسس کاریت ندارم اگه جیغ نمیزنی دستمو بردارم

با تکون دادن سرش تایید کرد منم آروم دستمو از روی دهنش برداشتم

مبینا : داری چیکار میکنی

-گفتم ساکت

مبینا : باشه باشه خب

-ببین مبینا من میدونم تو اون زنیکه چه غلطی میکنین از همه ثبت و پاک کردنتون مدرک دارم الان با یه تلفن به آقای سلیمانی میتونم جفتتونو از کار بیکار کنم

مبینا : نگین به خدا اون مجبورم کرد نکن توروخدا من به این کار احتیاج دارم

-اگه بهش احتیاج داری چرا داری خودتو خراب میکنی

مچ دستشو گرفتم و بالا آوردم و جای تیغ و بخیه رو نشونش دادم

-اینجا زندگی جدیدته؟ به خودت قول دادی دیگه به اون دوران افسردگی و سیاهت برنگردی؟؟

مبینا : تو از کجا میدونی

انگشت اشارمو روی لبش گذاشتم تا دیگه حرفی نزنه

-دلم برات میسوزه که الان اینجایی و دارم اینارو بت میگم خودتو بکش کنار حرف منو تایید کن تا کارتو داشته باشی کبیری داره تورو توی چاهی میندازه که ازش بیرون نمیای

میدونی دزدی توی سابقه کاری ینی چی؟ ینی هیچ قبرستونی راهت نمیدن دیگه

مبینا : نگین من نمیخوام دزدی کنم توروخدا منو نجات بده

-روی حرفت حساب میکنم بزنی زیرش منم زیر همه چی میزنم

مبینا : قبوله

خیلی ریلکس از سرویس بیرون اومدم و سر جام نشستم کبیری نگاه مشکوکی بهم کرد و به پشتش سرک کشید تا مبینا رو ببینه وقتی اون هم اومد انگاری با ایما و اشاره چیزی بین هم رد و بدل کردن اما من با نگاهی که به مبینا کردم اون حواسش از کبیری پرت شد.

به آقای سلیمانی پیام دادم و قضیه رو مفصل با جزئیات نوشتم میدونستم اون به من اعتماد داره بعد از چند دقیقه جواب داد

آقای سلیمانی : شما مطمئنی؟ البته میدونم رو هوا چیزیو نمیگی

-بله مطمئنم

آقای سلیمانی : تا یه ساعت دیگه میام اونجا

برای رسیدنش و تعیین تکلیف کبیری لحظه شماری میکردم دوست داشتم خورد شدنشو ببینم و نمیدونم چرا اینقدر حرصمو درمیاورد انگار تنفر نسبت به خودم بخاطر کار دیشب و امروزم با ارباب تبدیل به خشمی شده بود که باید روی اون خالی کنم.

دائم به ساعت و در ورودی نگاه میکردم تا اینکه بالاخره آقای سلیمانی رسید بر خلاف اکثر مواقع کبیری جلوش بلند شد و با لبخند سلام کرد منم پوزخندی زدم و توی دلم نتیجه این چاپلوسی رو دیدم.

آقای سلیمانی روی یکی از میزها نشست و منو صدا زد منم روبروش نشستم و دوباره ازم سوال کرد منم با دقت براش توضیح دادم دوتایی به سمت سیستم رفتیم کم کم چهره کبیری رنگ عوض کرد و انگار یه چیزایی بو برده بود.

چند باری آقای سلیمانی رو صدا زد اما اون با دستش اشاره میکرد که صبر کنه انگاری میخواست حواسشو پرت کنه منم همه چیو نشونش دادم آقای سلیمانی رو به کبیری کرد

آقای سلیمانی : خانم کبیری قطعا بار اولتون نیس ولی تا پای پلیس و قانون وسط کشیده نشده مبلغشو بگین

کبیری : در مورد چی صحبت میکنین

کبیری به سکته نزدیک بود و مات و مبهوت هممونو نگاه میکرد لباش سفید و دستاش میلرزید.آقای سلیمانی مبینا رو به من نشون داد

آقای سلیمانی : ایشون هم توی این ماجرا نقشی دارن؟

چند ثانیه به مبینا نگاه کردم ملتمسانه بهم خیره بود و هیچ حرفی نمیزد

-نه مبینا کاری نکرده

آقای سلیمانی : خانم کبیری متاسفم مجبورم به پلیس زنگ بزنم و ماجرا رو از طریق قانون پیگیر شم

کبیری : توروخدا نکنین آقای سلیمانی

آقای سلیمانی : پس سفته هاتونو به وکیل میدم و مبالغی که کم شده رو برگردونین تا مسالمت آمیز حل کنیم از همین لحظه هم اخراجین

آقای سلیمانی ازمون خدافظی کرد و رفت کبیری با اون همه غرورش اشک ریخت و نمیدونست چجوری خودشو جمع و جور کنه وقتی کیف و وسایلشو برمیداشت رو به مبینا کرد

کبیری : حالا دستت با این توی یه کاسه س خودتو کشیدی کنار؟ فردا میگم که چقدرش سهم تو بوده ترسیدی جا زدی؟ لیاقت نداری داشتی جون میدادی کمکت کردم

مبینا : کمکم کردی؟؟ به مادرم دروغ گفتی با عشق زندگیم روی هم ریختین و منو نابود کردین این کمکه؟؟؟

حرفای جدید میشنیدم اما به روی خودم نیاوردم بعد از سکوتی که ایجاد شد کبیری منو نگاه کرد

کبیری : یه جایی یه بلایی سرت میارم

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی

وقتی از در بیرون رفت نفس راحتی کشیدم انگار یه بار بزرگ از روی دوشم برداشته شد مبینا هنوز توی فکر بود دستمو روی شونش گذاشتم

-من نمیدونم چه اتفاقاتی افتاده اما تو دختر خوبی هستی میتونی از نو شروع کنی منم هواتو دارم

لبخندی زد و چشاش امید تازه ای گرفت

تمام ماجرای امشب رو برای ارباب نوشتم و فرستادم به این خیال بودم بخونه و خوشحال شه ببینه نگینش از هیچی نمیترسه و تمام ترسش از دست دادن کسیه که این زندگی رو براش ساخته

-کاش بودین و بهم افتخار میکردین

-یادتونه گفتین نگینی که من میشناسم از هیچی نمیترسه چرا میترسم از نبودن شما میترسم و این تنها ترس منه

-حاضرم منو بکشین ولی یه بار دیگه ببینمتون

اون شب بدون جوابی ازش گذشت منم به مبینا گفتم که به خونشون میرسونمش اول مخالفت کرد ولی بعد خوشحال شد.

دوتایی توی ماشین نشستیم و چند دقیقه ای صبر کردم تا گرم شیم و راه افتادم همه جا پره پرف و یخ بود ماشینی توی خیابونا نبود هوا اونقدر سرد بود که یه دقیقه هم بیرون دووم نمیاوردیم به خاطر برف و لیز بودن آروم تر از همیشه حرکت کردم.

مبینا : بخاطر امشب ازت ممنونم نگین ولی اون همه چیو به آقای سلیمانی میگه

-خودم به آقای سلیمانی همه چیو گفتم

مبینا : واقعا؟؟؟

-آره ولی گفتم که نگهت داره

مبینا : همه میگفتن آقای سلیمانی خیلی قبولت داره اما الان فهمیدم

-اگه میخوای همه بهت احترام بذارن درست زندگی کن

مبینا : من همیشه بازیچه دیگران بودم هیچوقت زندگی درستی نداشتم

-چون به آدم های اشتباهی اعتماد میکنی

مبینا : آدم درستی توی زندگیم نیومده

-آدم های زندگیمون انتخاب خودمونن اگه انتخاب نکنیم پس اونا هم نزدیک نمیشن

مبینا : شرایط خوبی نداشتم و نمیتونستم درست تصمیم بگیرم

-از این به بعد تصمیمات زندگیتو با عقلت بگیر نه احساست

چه جمله گنگی برای خودم بود من احساسی ترین آدم این دنیا بودم و عقلم هیچ نقشی نداشت ولی خوشحال از این بودم که آدم زندگیم اشتباهی نبود همه این احترام و اعتبار رو مدیون اون آدم بودم.اون به من جدیت و درستی رو یاد داد

اون با تنبیهاتش به من فهموند کجا و چجوری چه رفتاری از خودم نشون بدم اما من الان اون آدم رو از دست داده بودم.به خودم اومدم نزدیک خونه مبینا بودیم و جلوی در رسوندمش

مبینا : نگین بیا بریم خونه ما

-ممنونم باید برگردم

مبینا : اون آدمی میشم که تو امشب یکمشو ساختی

لبخندی بهش زدم از ماشین پیاده شد با باز شدن در سوز سردی تنمو لرزوند مطمئن شدم تا به خونه بره منم حرکت کردم.

روی تخت زیر پتو به ارباب شب بخیر گفتم اما حتی همون پیام های قبل منو هم نخونده بود یه قرص خواب برداشتم و از روی اجبار خوردم و گیج شدم و به خواب رفتم.صبح چشام به زور باز شد سنگینی شدیدی توی سر و بدنم حس کردم به

هر زحمتی از روی تخت بلند شدم نگاهی به بیرون انداختم برف خیلی زیادی روی زمین نشسته بود و هیچ صدایی از هیچ جا نمیومد.

دست و صورتمو شستم برای خودم چای ریختم میل به صبحونه نداشتم اما به اصرار مامانم چند لقمه ای خوردم یه لیوان چای دیگه برای خودم ریختم و به اتاقم رفتم پشت پنجره به برف نگاه کردم و چای خوردم.

ناگهان پیامی برای گوشیم اومد اسم ارباب رو دیدم استرس تمام وجودمو گرفت

+حاضرشو بیا بیرون

نمیدونستم جوابشو بدم یا حرفشو گوش کنم سریع لباسامو پوشیدم جلوی در بوت هامو پام کردم و بیرون رفتم جلوی ماشین ایستاده بود و یه کیف توی دستش بود وقتی دیدمش

خشکم زد به ماشین اشاره کرد با عجله سلامی بهش کردم و در رو با ریموت باز کردم.

دوتایی سوار شدیم دستام میلرزید نمیدونم بخاطر سرما بود یا استرس روشن کردم وقتی گاز دادم روی آسفالت کمی سُر خوردم ولی نگهش داشتم و بالاخره راه افتادیم.توی مسیر بهم گفت که کودوم سمت برم یه جا بیرون شهر بود در حالت عادی اونجا آب و هوای خوبی داشت ولی الان پره برف بود و حدس میزدم خیلی قشنگ شده.

توی ماشین چند باری قضیه دیشب رو پیش کشیدم و تعریف کردم اما اون سرد و کوتاه جواب داد منم زیاد روی اعصابش راه نرفتم.بالاخره به جایی که میخواستیم رسیدیم همه جا سفید بود یه منظره رویایی و زیبا که فقط توی فیلم ها دیده بودم.ارباب چند تا مسیر انحرافی بهم گفت و منم رفتم تا یه

جا که از همه قشنگ تر بود ایستادیم هیچکس نبود و دورتادورمون برف و درخت های پر از برف بود.

از ماشین پیاده شد و منم همین کارو کردم پشتش به من و ماشین روش به زمین سفید پر از برف بود به کنارش رفتم گوشیشو درآورد چند ثانیه دنبال چیزی گشت تا بالاخره پیدا کرد

+هنوزی روی این حرفت هستی؟

-کودوم حرفم آقا

) حاضرم منو بکشین ولی یه بار دیگه ببینمتون(

ترسیدم و برای جواب دادن دو دل بودم ولی صدامو توی گلوی آوردم

-بله هستم

+لباساتو دربیار

+هنوزی روی این حرفت هستی؟

-کودوم حرفم آقا

) حاضرم منو بکشین ولی یه بار دیگه ببینمتون(

ترسیدم و برای جواب دادن دو دل بودم ولی صدامو توی گلوی آوردم

-بله هستم

+لباساتو دربیار

-اما آقا...

+دفعه بعد اینجوری نمیگم

توی چشماش جدیت و خشم رو دیدم در ظاهر آروم ولی یه کوه آتشفشانی درونش در حال انفجار بود نمیتونستم حرکت

بعدیشو پیش بینی کنم نگاهی به اطرافم کردم رد نگاهمو خوند

+هیچکس اینجا نمیاد فقط من و توییم

آب دهنمو قورت دادم شالمو از سرم کشیدم دکمه های پالتومو باز کردم هر دکمه ای که باز شد روزنه بیشتری برای سوز سرما بود.لباسامو از دستم گرفت و روی صندلی عقب ماشین انداخت چشماش منتظر بودن حرکات آهسته من بیشتر عصبانیش کرد آهستگی من بی اراده بود.

بوت و جورابامو درآوردم برخورد کف پام با برف سرما رو به سرعت به بقیه بدنم منتقل کرد شلوارمو با زحمت از پام بیرون کشیدم حالا فقط با یه لباس زیر جلوش ایستادم.

دستام توی بدنم جمع بود صدای برخورد دندونام به همدیگه مثل برخورد نوک دارکوب تمام مغزمو پر کرد میلرزیدم و اون

تماشام میکرد انگار لذت زیادی از این صحنه میبرد جوری که لبخندی از روی جنون بهم زد.

از توی کیفش یه جفت دستکش مشکی با بافت های ریز درآورد و دستش کرد اما کارش اینجا تموم نشد من هر لحظه از سرما رگ هام منجمد میشد و سرعت کم گردش خونم رو حس میکردم.

دوباره دستشو داخل کیف کرد دو تا بست پلاستیکی باریک درآورد به سمتم اومد

+زانو بزن

پاهای بی حسمو تکون دادم و روی برف زانو زدم لرزش شدید بدنم کاملا قابل دیدن بود به پشت سرم رفت کف کفششو روی پشتم گذاشت و هول داد ناخودآگاه روی زمین افتادم و دوتا دستمو کنار صورتم قرار دادم پاهاشو دو طرف بدنم

گذاشت و خم شد مچ دستامو محکم گرفت به عقب کشید تا به پاهام رسیدن اول دست راستمو با بست پلاستیکی به پام چسبوند و محکم و تا آخرین شیار محکم کشید با دست دیگه هم همینکارو کرد.

صورتم روی برف بود و قادر به انجام هیچ حرکتی نبودم کاملا قفل شدم و میلرزیدم به سمت ماشین رفت کمی سرمو بالا کردم تا نگاهش کنم از توی کیفش کمربندی درآورد و به سمتم اومد از فکر دردش توی این سرما گریه م گرفت و التماسش کردم

-آقا غلط کردم میدونم دفعه دومم بود توروخدا رحم کنین

+رحم؟ تو که حاضر بودی بمیری

-میخواین منو بکشین؟

خم شد و موهامو توی چنگش گرفت صداش خشم خالص بود

+اگه لازم باشه آره

سرمو پرت کرد و صورتم کامل به داخل برف رفت کنار پهلوم ایستاد کفششو روی کمرم گذاشت سرمای کف کفشش روی کمرمو سوزوند برف هایی که از گرمای نه چندان زیاد بدنم آب شدن و به پهلوم ریختن رو کاملا حس کردم.

صدای همیشگی نفس نفس زدناش قبل کمربند خوردنمو شنیدم صدای آشنایی بود این حرکتش دست خودش نبود و همیشه تکرار میشد چشامو بستم نفسمو توی سینم حبس کردم نفس هاشو شمردم وقتی قطع میشد ینی کمربند توی راه رسیدن به پوست من قرار داره.

اولین ضربه رو خوردم حتی با وجود شورت تمام حس شکافته شدن پوستم در اون قسمت به سراغم اومد بی اختیار اشکم ریخت و هق هق کردم.

وسط گریه هام ضربه دوم رو زد غافلگیرانه و بدون محاسبات من این ضربه بیشترین درد رو داشت موقع زدن ضربه کفششو بیشتر به پشتم فشار میداد حواسمو جمع کردم تا برای بعدی حداقل کمی آماده باشم.

وقتی ضربه سوم رو فرود آورد احساس گرما بین پاهام منو خجالت زده کرد آرزو میکردم متوجه نشه اما با خنده ای که کرد انگار فهمیده بود به خودم خراب کردم.

پیشونیمو روی برف گذاشتم و حتی نمیتونستم سرمو بالا بیارم به جلوم اومد روی زانوهاش خم شد موهامو گرفت و سرمو بالا آورد اشک توی چشمام نمیذاشت واضح ببینمش چشامو بهم فشار دادم تا از تاری تصویرش کمتر کنم بالاخره دیدمش

+چرا یه اشتباهو دوبار انجام دادی؟

-آقا غلط کردم

+هیسسس سوال منو جواب بده

-فکر کردم هوشیار میمونم و خرابکاری نمیشه

+هیچوقت یه اشتباهو دوبار انجام نده

آفتاب شروع به تابیدن کرد و کمی از گرماش رو روی پوستم حس کردم ارباب چاقوی کوچیکی از توی جیبش درآورد و بست های پلاستیکی رو پاره کرد دور مچ و پام کاملا کبود شده بود کمکم کرد تا بلند شم منو به سمت ماشین برد روی صندلی عقب نشستم و ارباب ماشین و بخاری اونو روشن کرد.

خیسی بدنم که خشک شد موقع پوشیدن شلوارم نگاهی به با.سنم انداختم رنگش از کبودی گذشته بود و به پهنای کمربند سیاه شد نمیدونستم لرزش بی اختیارمو کنترل کنم

یا درد پشتمو ولی هرجوری بود شلوارمو پوشیدم و بقیه لباسامو تنم کردم.

از صندلی عقب به جلو رفتم و درو بستم ارباب پشت فرمون نشست و موقع دور زدن توی برف گیر کرد و لاستیک در جا فقط میچرخید از ماشین پیاده شد برف های روی زمین رو کنار زد و از خاکش زیر لاستیک پاشید دوباره توی ماشین نشست این بار با دقت بیشتری دنده رو جا زد و بعد از کمی گاز دادن حرکت کرد.

توی مسیر برگشت کم کم با شلوغی کسایی مواجه شدیم که برای برف بازی به اونجا اومده بودن سهم منم از این برف ، سنگین تموم شد و تا ابد توی ذهنم موند.

احساس ضعف شدید و حالت تهوع به سراغم اومد توی کیف و داشبورد دنبال شکلاتی یا شیرینی گشتم اما پیدا نکردم

+دنبال چی میگردی

-هیچی آقا مهم نیس

+بگو

-یکم فشارم افتاده ضعف کردم

سرعتشو کم و به بیرون نگاه کرد کمی جلوتر رفتیم و کنار یه کافه رستوران متوقف شد و به من گفت که پیاده بشم.

داخل کافه شدیم و از پله های خیس و سنگیش به پایین رفتیم تمام اونجا رو برف پوشونده بود ولی دور تا دور تخت هاش پلاستیک ضخیمی دیده میشد ارباب منو به تخت های پایینی برد پلاستیک رو کنار زد یه بخاری نفتی وسط تخت روشن بود و اونجا رو گرم میکرد.

روی تخت نشستم و دست و پاهامو کنار بخاری گرم کردم بعد از چند دقیقه ارباب اومد و خودش روبروم اون طرف بخاری نشست

+حالت خوبه؟

-بهترم چیز مهمی نیس همه اینا تقصیر خودمه ولی یه سوالی ازتون بکنم؟

+آره بپرس

-میخواستین منو تنها بذارین؟

+بعد این همه مدت جواب سوالتو نمیدونی؟

-میترسم از این فکر

+من نمیتونم ولت کنم نه بخاطر تو بخاطر خودم

-چرا بخاطر خودتون

+چون تو به من گره خوردی تو جزیی از منی اگه ولت کنم یه تیکه از خودمو یه تیکه مهم رو از خودم جدا کردم آدم برای زندگی به همه اجزای مهمش نیاز داره وگرنه میمیره

نتونستم تحمل کنم به سمتش رفتم و روی پاهاش نشستم دستمو دور گردنش حلقه زدم و محکم بغلش کردم اولش شوکه شد ولی کمی بعد دستشو دور کمرم گذاشت و فشارم داد

+نگین این یارو الان میاد پاشو

-من ولتون نمیکنم بذارین بیاد

خندید و صدای باز شدن پلاستیک رو شنیدم اما توجهی بهش نکردم ارباب از اون مرد تشکر کرد و من بوی جگر به دماغم خورد سرمو برگردوندم یه سینی بزرگ که توش همه چی داشت یه نون سنگک که لاش سیخ های زیادی از جگر و

کنارش ماست و سبزی و نوشابه که با دیدنش آب از دهنم راه افتاد.

+اینارو که دیدی همه چی یادت رفت

-نههههه اصن نمیخورم همین جا میمونم

+پاشو تخم سگ تا دو دقیقه پیش رنگ صورتت مثل گچ سفید بود پاشو وگرنه میبرمت همون جایی که بودیم

-نه نه غلط کردم چشم

کنارش نشستم و هر دو شروع به خوردن کردیم زودتر از خودش براش لقمه میگرفتم و بهش میدادم و خودمم با لذت زیادی میخوردم.

اونقدر پرخوری کردم که به پشتی لم دادم و در حال ترکیدن بودم بعد از چند دقیقه همون مرد با یه قلیون توی دستش

اومد و این بار قبل اینکه پلاستیک رو باز کنه صدامون زد منم خندم گرفت و ارباب هم منو نگاه کرد و خندید.

شروع به کشیدن قلیون کردیم و از همه جا حرف زدیم و بیشتر بحثمون در مورد اتفاقات محل کارم بود

+چرا اون دختره رو نگه داشتی؟

-مبینا؟ نمیدونم حس کردم نیاز به کمک داره انگار کبیری یجورایی داشت ازش سو استفاده میکرد

+سلیمانی که میدونه اونم شریکش بوده اگه یه اتفاقی بیفته مسئولش تویی

-آره میدونم ولی ته دلم میگه دختره همچین کاری نمیکنه

+امیدوارم توی این مورد اشتباه نکنی

-من دست پرورده شمام خیالتون راحت

انگشت شصتشو دور لبام کشید منم دهنم نیمه باز بود و برای لیس زدنش لحظه شماری کردم تا اینکه انگشتشو توی دهنم کرد لبامو بستمو زبونمو دور انگشتش چرخوندم بی اختیار از لذت زیاد چشام بسته شد و پاهامو بهم فشار دادم تمام درد پشتم یادم رفت و دست راستمو روی دستش گذاشتم و میخوردم.

دستشو از توی دهنم درآورد چشامو باز کردم برجستگی جلوی شلوارش توجهمو جلب کرد و بهش خیره بودم

+ممکنه کسی بیاد

-من کسیو نمیبینم آقا

چشاشو ریز کرد و به چشای خمار من خیره شد زیپشو پایین کشید و کی.رشو از لای زیپ بیرون آورد با دیدنش آب توی دهنم جمع و بی اختیار داغ شدم سرمو خم کردم موهامو

پشت گوشم دادم پایین کی.رشو با دستم گرفتم و سرشو لیس زدم صدای نفس هاش تندتر شد و من همشو داخل دهنم کردم.

آب دهنم روی دستم ریخت و زبونمو دور سرش چرخوندم این کارو دوست داشت و موهامو چنگ زد و تمام کی.رشو توی دهنم فشار داد عوق زدم و سعی کردم داخل دهنم با زبونم لیسش بزنم.

حرکاتم سریع شد و با دستم میمالوندم و توی دهنم میبردمش بعد از چند دقیقه صدای نفس هاش بیشتر شد و فهمیدم به ارضا نزدیکه سرشو توی دهنم کردم و با دستم مالیدم تا اینکه آه مردونه ای که من عاشقش بودم کشید و تمام آبشو توی دهنم خالی کرد.

دلم میخواست اونجا بمونیم از رفتن و تموم شدن لحظات خوبم متنفر بودم ولی امید داشتم که این خاطرات ادامه داره و تموم شدنی نیست.

سوار ماشین شدیم و به سمت شهر حرکت کردیم نور خورشید کم کم محو شد و ابرها دوباره همه جارو تاریک کردن و هرچقدر به شب نزدیک میشدیم سرما قدرت بیشتری میگرفت و یخبندان شدیدی ایجاد میشد.

تمام مسیر بخاری ماشین روی آخرین درجه خودش بود ارباب اول به سمت خونه خودشون رفت و جلوی مجتمعشون پارک کرد و پیاده شد منم همینکارو کردم سوز سردی به صورت هامون خورد ازم خواست سریع به خونه برم

-چشم میرم ممنون بابت امروز

+کودوم قسمتش

-همشون

لبخندی زد خدافظی کرد و رفت منم سریع توی ماشین نشستم مثل همیشه رفتنشو تماشا کردم و بعد راه افتادم.

به خونه رسیدم موقع پیاده شدن متوجه کیف ارباب روی صندلی عقب شدم که فراموش کرده بود ، برداشتم و از شدت سرما با عجله به خونه رفتم و کیف رو روی تختم گذاشتم خودم جلوی بخاری لباسامو درآوردم نگاهی به پشتم کردم هنوز کبود و سیاهیش کم نشده بود و به حموم رفتم و آب داغ حسابی بهم لذت داد.

توی اتاق موهامو خشک میکردم که دوباره نگاهم به کیف ارباب افتاد کنجکاویم از بین نرفت و هر لحظه برای باز کردنش بیشتر شد.

خودمو سرگرم کردم تا فکرش از سرم بیرون بره مشغول لاک زدن ناخونای دست و پام شدم وقتی آخرین ناخونم رو هم زدم طاقت نیاوردم کنار تخت روی زمین نشستم و کیف رو باز کردم.

دستکش های ارباب و کمربندش چیزایی بود که قبلا هم دیدم یه دسته بست پلاستیکی هم پیدا کردم یه زیپ اضافه بالای کیف قرار داشت بازش کردم دستمو داخلش بردم انگشت دستم به یه چیز تیزی برخورد کرد و خراش داد آخی گفتم لای زیپ رو بیشتر باز کردم این بار با دقت بیشتری دستمو داخل کردم و درش آوردم.

قبلا هم دیده بودمش اما باور اینکه ارباب قصد استفاده از اینو امروز داشته برام سخت بود اگه همچین اتفاقی میفتاد حرف ارباب به حقیقت پیوسته بود و من قطعا میمردم.

چند دقیقه به سیم خاردارهای جمع شده و توی هم پیچیده نگاهی انداختم همه جور فکر دربارش کردم و هرجور استفاده ای رو توی ذهنم متصور شدم و آخر همه این تصورات به رنگ خون بود.

سیم خاردار رو سرجاش گذاشتم و کیف رو بستم نفس عمیقی کشیدم و از اینکه اتفاقات بدتری نیفتاد خوشحال بودم ولی به این نتیجه رسیدم اگه اشتباهات شدیدی مرتکب بشم تضمینی برای استفاده نکردن از اون وجود نداره.

کیف رو داخل کمدم گذاشتم تا کسی پیداش نکنه و توی موقعیت مناسب به ارباب برگردونم مامانم از لای در صدام زد

مامان : نگین تو چیزی خوردی؟

-آره مامان خوردم گرسنه نیستم

ساعتو نگاه کردم وقت رفتن بود و باید آماده میشدم لباس های گرم تری پوشیدم و از مامان خدافظی کردم سوار ماشین شدم چند دقیقه ای صبر کردم تا بخاری ماشین گرم بشه بعد حرکت کردم.

به محل کارم رسیدم مبینا پشت میز ایستاده و سرش پایین بود به سمتش رفتم سلام کردم سرشو بالا آورد رنگ چهره ش تعریفی نداشت و زیر چشاش گود بود با دیدنش تعجب کردم اما خواستم به روی خودم نیارم که خودش متوجه نگاهم شد

مبینا : خیلی داغونم؟

-نه عزیزم

مبینا : چرا هستم

-چرا اینجوری شدی

مبینا : بعضی چیزارو نمیشه ترک کرد

-مثلا چی

مبینا : مثلا قرص

-قرص چی میخوری

مبینا : ترامادول

-چرا میخوری؟؟

مبینا : نمیدونم یه وابستگی الکی

-کی بهت میده

مبینا : از روی اجبار با یه پسره توی داروخونه آشنا شدم

-در قبال قرصا چیزی که ازت نمیخواد

ساکت شد و سرشو پایین انداخت اعصابم بهم ریخت دلم میخواست همون جا بزنمش تا حالش جا بیاد نفس عمیقی کشیدم و اونم شدت عصبانیت منو دید

مبینا : عصبانی شدی؟

-نه پس خوشحالم

مبینا : ببخشید

-زهرمار ببخشید تو به من قول دادی

مبینا : به خدا خودم دلم میخواد ولی نمیتونم

-چرا چرت میگی نمیتونم اون لامصبو بذار کنار خودتو توی آینه دیدی؟ همه دخترا آرزو دارن خوشگلی تورو داشته باشن بعد تو داری گند میزنی به خودت

مبینا : خوشگلی؟ دیگه مهم نیس

-چه مرگته چه دردی داری که من نمیفهمم

[17.04.20 21:38]

#پارت۲۰۷

مبینا : منم یه روزی شیطنت داشتم یه روزی زمین و زمانو بهم میدوختم ولی الان دیگه هیچی نمیخوام

-مگه نمیخواستی از نو شروع کنی چی شد اینقدر ضعیفی؟

مبینا : دیگه قدرتی برام نمونده

-میتونست ازین بدتر باشه و الان آبرویی هم برات نمیموند ولی الان اینجایی این ینی یه فرصت دوباره

کنارم نشست و انگاری منتظر کسی مثل من بود تا حرفای دلشو بزنه حرفایی که سال هاست گلوشو گرفته و خفه ش میکنه

مبینا : بهم تجاوز شد از ترس خونوادم حرفی نزدم سنی نداشتم چه میدونستم باید چیکار کنم فقط به مریم یا همون خانم کبیری اعتماد داشتم وقتی فهمید منو به دکتر برد و بی سروصدا قضیه رو جمعش کرد چند سال بعد عاشق شدم همه وجودمو پاش گذاشتم به خیال اینکه ازدواج میکنیم دنیا برام قشنگ شد به مریم معرفیش کردم تا مقدماتشو برای مامانم بچینه یه مدت گذشت رفتارای جفتشون مشکوک شد تا اینکه فهمیدم اون دوتا باهمن بعدم مریم به مامانم گفت که فرهاد بهم تجاوز کرده دنیا رو سرم خراب شد و نتیجشو روی مچم قبلا دیدی

با دقت به حرفاش گوش کردم و گاهی عصبی و گاهی ناراحت شدم سرگذشت این دختر تقصیر خودش نبود و حق داشت از زمین و زمان ناراضی باشه

-چرا بعد این همه بلایی که سرت درآورد باز به حرفش گوش میدادی

مبینا : فرهاد اونو هم پیچوند و با پشیمونی برگشت و گریه و زاریش دلمو به رحم آورد بهم قول داد کمکم کنه و زندگی جدیدی شروع کنم برام این کارو جور کرد و توی گوشم خوند که باید حقتو برداری و حقوقی که بهمون میدن بیشتر ازیناس و دارن بهمون ظلم میکنن

-توام به حرفش گوش دادی

مبینا : اولش مخالفت کردم ولی رابطمو با این پسره میدونست حتی چندباری به خونش رفتیم و میگفت اگه نکنم به مامانم میگه

-الانم ازش میترسی؟

مبینا : دیگه برام فرقی نداره اصن به مامان و بابامم بگه دیگه آب از سر من گذشته

-اون پسره داره ازت سو استفاده میکنه چرا اینجوری میکنی

مبینا : خودم میدونم ولی خودمو گول میزنم که دوسم داره و عاشقمه

یکی دو ساعتی باهم حرف زدیم و احساس کردم با هر کلمه ای که ازش بیرون میاد بار سنگینی از روی دوشش بر داشته میشه دلم میخواست زمان رو به عقب برگردونم و توی لحظه های ترسناک زندگیش کمکش کنم در وجودش دختری مهربون و با احساس وجود داشت و شاید بخاطر این اتفاقات اون دختر رو درونش زندانی کرده بود.

ازش خواستم کیفشو بیاره اونم با تعجب درخواستمو قبول کرد قرص های توی کیفش رو درآوردم و توی دستم گرفتم

-از این به بعد قرص بی قرص

مبینا : حداقل چند دونه برای روز مبادا نگه دار

-روز مبادا نداریم دیگه نمیخوری

مبینا : چشم

تموم قرصارو توی کیفم گذاشتم تا بعدا همرو دور بندازم چهره خوشحال و خندون مبینا باعث امیدواری من بود و دوست داشتم آینده خوبی رو براش ببینم.

شب آروم و سردی رو پشت سر گذاشتیم مبینا رو به خونشون رسوندم و خودم به سمت خونمون رفتم لباسامو درآوردم روی تخت دراز کشیدم به ارباب پیام دادم و اونم سراغ کیفشو گرفت

-توی کمدم گذاشتم فردا براتون میارم

+باشه فقط داخلشو که نگاه نکردی

-دروغ بلد نیستم بگم اونم به شما

+جوابتو میدونم ولی تاوان فضولیتو میبینی

به ارباب شب بخیر گفتم و به خواب رفتم.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم شمارشو نگاهی انداختم الهه بود با صدای خواب آلود جوابشو دادم بعد از احوال پرسی ازم به خاطر اینکه سراغی ازش نمیگیرم گله کرد

-اصن وقت نکردم عزیزم ببخشید

الهه : شنیدم گرد و خاک کردی کبیری رو بیرون انداختی

-آره ولی مبینا هنوز هست

الهه : اونم شریک همونه

-نه الهه اون دختر خوبیه حالا خودت باهاش حرف بزنی میفهمی

الهه : امروز بیا خونه ما تنهام ناهار باهم باشیم

-باشه میام سر راه باید پیش مسعود هم برم

ازش خدافظی کردم به ارباب پیام دادم و اونم گفت کیفشو به محل کارش ببرم منم چشمی گفتم و آماده شدم به مامان اطلاع دادم که به خونه الهه میرم آفتاب کم کم برف هارو آب میکرد ولی همچنان سرد بود.

به سمت محل کار ارباب رفتم جلوی شرکتش منتظر شدم تا به پایین اومد سوار ماشین شد کیف رو از صندلی عقب برداشت و تا اومد حرفی بزنه گوشی من زنگ خورد از توی کیفم برداشتم الهه بود و بهم گفت چند تا چیز از بیرون بخرم نگاه ارباب به داخل کیفم افتاد لبه هاشو باز کرد قرص هارو از توی کیفم درآورد و من گوشی توی دستم بود و با دهن نیمه باز به صورت ارباب نگاه میکردم...

دیگه صحبتای الهه رو نفهمیدم و انگشتمو روی دکمه قرمز قطع تماس زدم و به ارباب نگاه میکردم و اونم یه چشمش به من و یه نگاهش به قرص ها بود تا دستشو جلو آورد ترسیدم و بلند داد زدم

-آقاااا مااااال من نیسسسس

دستش نزدیک گلوم بود که متوقف شد به در ماشین چسبیده بودم و با چشای گرد بهش خیره شدم دستشو عقب برد و من هم از در فاصله گرفتم

+مال کیه

-مال مبیناس دیشب ازش گرفتم تا نخوره

+چرا توی کیفت گذاشتی خب بنداز بیرون

-به خدا یادم رفت چشم همشونو بیرون میریزم

+حالا چرا اون میخوره

-یکم بهم ریختس باهاش حرف زدم بهم قول داده دیگه نخوره

+تو شدی مشاور بقیه

-چیکار کنم دیگه خودتون منو میشناسین نمیتونم بی تفاوت باشم

همون جا بهش گفتم که قراره ناهار به خونه الهه برم برای همین ازش اجازه گرفتم اونم قبول کرد و بعد از خدافظی به سرکارش برگشت منم به سمت خونه الهه رفتم.

سر راهم دوباره به الهه زنگ زدم و چیزایی که میخواست رو خریدم و جلوی خونشون پارک کردم.

هنوز زنگ خونشونو نزده بودم که صدای ممتد بوق ماشینی توجهمو جلب کرد سرمو برگردوندم الناز بود که از داخل ماشین با خنده دست تکون میداد خوشحال شدم و صبر کردم تا اونم برسه جلوی در همدیگرو بغل کردیم و بوسیدیم

الناز : خیلی بی معرفتی نگیییین

-من یا تو؟؟ رفتی مرخصی یا تعطیلات خوش میگذرونی

الناز : آررره خیلی خوش میگذره فقط دو سه روز نبودم

-بیا بریم بالا

زنگ رو زدیم الهه باز کرد و وارد خونه شدیم خریدامو روی اوپن گذاشتم الهه ازم تشکر کرد و شال و مانتومو درآوردم و روی مبل نشستم

-الناز این دفعه که ازون مشروبای مزخرفت نیاوردی

الناز : نه بابا غلط بکنم همون دفعه کافی بود

الهه : دختر خوبی شده سر به راه شده

به آشپزخونه رفتم و به الهه کمک کردم مواد پیراشکی رو درست کرده بود و لای خمیر میذاشت منم بقیشونو پیچیدم و داخل ظرف گذاشتم تا نزدیک ظهر همرو آماده کنیم.

الناز هم تمام تنقلات روی میز چید و خودش روی مبل نشست و شروع کرد من و الهه هم بهش ملحق شدیم و از همه حرف زدیم.

الناز : اوضاع کار چطوره خوب پیش میره؟

-مگه الهه بهت نگفته چه اتفاقاتی افتاده

الناز : نههه چی شده

-هیچی بابا کلا جات خالی بود زدیم یه نفرو اخراج کردیم

الناز : واا برای چی

الهه : از شعبه دزدی میکرد مینداخت گردن این و اون نگین فهمید وگرنه منم اخراج میکردن

الناز : الان جداییین؟

الهه : آره من که یه جاییم با یه دختر دیگه اسمش فرنازه خیلی دختر خوبیه نگین هم جای دیگس با شریک اون دزده کار میکنه

-اون طفلی که تقصیری نداشت کبیری مجبورش میکرد

الهه : اگه ادامه بده چی

-نه نمیکنه من کنترلش میکنم

الهه : میخاستم بگم فرنازم بیاد گفتم الناز نمیشناستش شاید ناراحت شه

الناز : نه دیوونه آشنا میشدیم اصن الان بهش زنگ بزن بیاد

الهه گوشیشو برداشت و بهش زنگ زد اونم بعد از چند تا بوق جواب داد الهه صداشو روی اسپیکر گذاشت تا منم باهاش

حرف بزنم از دعوتمون خیلی خوشحال شد و با اومدنش موافقت کرد.

منم به فکر مبینا بودم که اما اینجا خونه الهه بود نمیتونستم بدون هماهنگی دعوتش کنم علاوه بر اون الهه ازش خوشش نمیومد.

وقتی الهه به آشپزخونه رفت منم دنبالش راه افتادم تا بتونم حرفمو یجوری بهش بگم جلوی سینک ظرفشویی میوه هارو میشست منم کنارش ایستادم و نگاهش کرد

-الهه

الهه : جانم

-یه چیزی بگم نه نمیگی

الهه : نه عشقم بگو

-مبینا رو هم زنگ بزنم بیاد

الهه : واااای نگین چرا اون اینقدر برات مهم شده

-الهه تو اگه بفهمی چه بلاهایی سرش اومده مثل من به فکرش میفتی آخه قربونت بشم توام دلت از من نازک تره اون دختر الان نیاز داره توی یه جمعی خوشحال باشه جون نگین بگم بیاد ولی اگرم بگی نه ناراحت نمیشم بالاخره خونه توعه

الهه : دیوونه مگه خونه من و تو داره من اصن میتونم به تو نه بگم

بوسیدمش و سریع گوشیمو برداشتم بهش زنگ زدم با صدای خواب آلود جوابمو داد وقتی فهمید منم خوشحال شد و قضیه مهمونی امروز رو بهش گفتم ولی مخالفت کرد

مبینا : نگین جون مرسی از دعوتت ولی شاید خوششون نیاد من بیام

-چی چیو خوششون نیاد تو بیا اینجا با همه آشنا میشی

مبینا : اگه تو میگی باشه

بالاخره راضی شد منم آدرسو براش فرستادم و دوباره از الهه تشکر کردم.

[24.04.20 20:38]

#پارت۲۰۹

مشغول خوردن تخمه و چیپس و حرف زدن بودیم که زنگ خونه رو زدن الهه جلوی آیفون رفت و جواب داد درو باز کرد و رو به ما گفت فرناز رسیده.وقتی وارد خونه شد با همه احوال پرسی و منو که دید بغلم کرد

-چطوری تپلی من

فرناز : بخاطر توام که شده اصن لاغر نمیکنم

-نه نکنیا بعد من به کی بگم تپلی من

هممون خندیدیم و فرناز و الناز رو هم به همدیگه معرفی کردیم و صحبت هممون در مورد شعبه ها اتفاقاتی که برامون افتاده بود و هر کودوممون یه ماجرای خنده دار گفتیم گرم صحبت و خنده بودیم که دوباره آیفون به صدا درومد این بار من بلند شدم.

تصویر مبینا رو دیدم و درو براش باز کردم جلوی در ورودی منتظرش شدم وقتی رسید از تیپ و قیافه ش تعجب کردم

-دختر تو به خودت نمیرسیدی چی شدی لعنتی

مبینا : دیوونه

تغییر کرده بود و خوشگلیش چندین برابر دیده میشد داخل خونه شد با خجالت و کم رویی با همه احوال پرسی کرد الهه هم با طعنه حالشو پرسید

الهه : چطوری یار خانم کبیری

مبینا : خوبم ولی من یارش نیستم

-الهه من که بهت گفتم تقصیر مبینا نبوده

خودم جمع و جورش کردم و مبینا به داخل اتاق رفت تا مانتوشو دراره منم جلوی در اتاق وایسادم و نگاهش کردم

مبینا : گفتم نیام بهتره

-الهه هیچی توی دلش نیس بخاطر اون قضایا هم یکم ناراحته خوب میشه رفیق خودمه میشناسمش

مبینا : هرچی تو بگی

مبینا و من به جمع پیوستیم براش خوراکی و آبمیوه گذاشتم تا بخوره فرناز هم حرف منو تایید کرد

فرناز : من مبینا رو قبلا یکی دو بار دیده بودم خیلی تغییر کردی دختر

مبینا : چشاتون خوشگل میبینه وگرنه من که تغییری نکردم

الناز : نگین رقیب پیدا کردی

-نه بابا بزنم به تخته مبینا خیلی خوشگله

دوباره حرفامون شروع شد کمی که گذشت الهه هم به حضور مبینا عادت کرد و رفتار خوبی باهم داشتن الهه دختری نبود که از کسی کینه ای به دل بگیره همین اخلاق و رفتار مهربونش باعث میشد سریع توی دل همه جا باز کنه.

من و الهه به سمت آشپزخونه رفتیم تا پیراشکی هارو آماده کنیم سروصدای دخترا و حرفاشون کل خونه پیچیده بود این اولین بار بود که یه دورهمی اینجوری داشتیم.مبینا به داخل آشپزخونه اومد و خواست کمکی بهمون بکنه

مبینا : من چه کاری انجام بدم

-هیچی عزیزم تو برو بشین راحت باش

مبینا : خب راحتم نمیشه که همه کارارو شما بکنین

خمیرهای آماده پیراشکی رو که توی ظرف بزرگی چیده بودیم برداشتم تا بهش بدم و اون داخل فر بذاره وقتی جلوش رفتم و ظرف رو ازم گرفت دستاش لرزش عجیبی داشت چند ثانیه به لرزش دستاش نگاه کردم و سرمو بالا آوردم مبینا یه خنده تلخ همراه با استرسی زد

مبینا : ای بابا الان وقت لرزش دسته آخه

خودم ظرف رو داخل فر گذاشتم و دست مبینا رو گرفتم به سمت اتاق رفتم درو تقریبا بستم و دستاشو از مچ گرفتم و بالا آوردم کاملا میلرزید و توقفی نداشت

-چرا اینجوری شدی یهو

مبینا : هیچی دست خودم نیس خوب میشه

-آروم باش

کمی دستاشو ماساژ دادم لرزشش کمتر شد خجالت رو توی صورت و چشاش دیدم

-یه دکتر میریم تا خوب بشه

مبینا : دکتر رفتم قبلا ولی اگه تو بگی باشه

ازش خواستم کمی توی اتاق بمونه تا آروم بشه و اونم قبول کرد من دوباره به آشپزخونه رفتم و الهه با کنجکاوی ازم در مورد اون پرسید

-هیچی حالش خوبه یکم استرسی شده

الهه : اگه حالش خوب نیس دکتر ببریمش

-نه خوبه

الناز سالاد ماکارونی و الویه رو از داخل یخچال برداشت و به سمت پذیرایی برد منم ظرفای کثیف رو شستم و توی این

مدت پیراشکی ها حاضر و الهه اونارو دراورد و به بقیه ملحق شد.

مبینا از روی اوپن پارچ آب رو برداشت و لیوانشو پر کرد و سر کشید یکم رفتارش عجیب بود ولی چیزی بهش نگفتم و همراه اون روی مبل نشستم به دستاش نگاه کردم دیگه لرزشی نداشت.

همگی مشغول خوردن ناهار و صحبت بودیم مبینا کنار من لب به چیزی نمیزد و با اصرار من و بقیه چیزی میخورد کمی گذشت متوجه صورت پر از عرقش شدم و حتی گرمای بدنش رو کنار خودم حس کردم دستمو روی صورتش گذاشتم و نگاهم کرد

-مبینا جان حالت خوبه؟

با گیجی و چشای قرمز سرشو تکون داد بقیه هم ساکت شدن و من و مبینا رو تماشا میکردن و هر کودوم یه چیزی گفتن

الناز : فک کنم بخاطر بافت تنشه گرمش شده

الهه : من درجه شوفاژ رو پایین آوردم

فرناز : نگین میخوای ببرش جای پنجره یکم هوا بخوره

دستشو گرفتم و بلندش کردم حتی دستش هم پر عرق و داغ بود دیگه کم کم ترسیدم به سمت اتاق بردمش در تراس رو باز کردم و کنار در ایستاد چشاشو بست و نفس میکشید

-مبینا حالت خوبه؟

انگار صدای منو نمیشنید دستمو روی بازوش گذاشتم تا به من توجه کنه اما یهو به پشت روی زمین افتاد و من جیغ زدم.

همه بالای سر مبینا بودیم الهه به اورژانس زنگ زد و الناز چیزی زیر سرش گذاشت و دائم ضربانشو چک میکرد بعد از چند دقیقه اورژانس رسید و دوتا پزشک به داخل اتاق رفتن و ما لباسامونو پوشیده بودیم و با نگرانی به حرفای دکتر گوش میدادیم

دکتر : چیزی مصرف کرده

-نههههه ما اصن هیچی نداریم داشتیم ناهار میخوردیم

دکتر : بهتره راستشو بگین چون اگه نفهمم نمیتونم کمکش کنم

الهه : آقا به خدا ما هیچی نداریم یهو حالش بد شد برین روی میز رو ببینین فقط ناهاره

مبینا رو روی برانکار گذاشتن و بردن منم کیفمو برداشتم تا همراهشون برم که بسته های قرص از لبه کیفم افتاد برداشتم

و یه ورق و یکی دیگه تا نصف خالی بود تازه فهمیدم مبینا چه کاری انجام داده جلوی در آمبولانس قرص هارو نشون دکتر دادم

-اینارو پیدا کردم

دکتر : اوردوز با ترامادول

-منم همراهش میام

سوار آمبولانس شدم و توی راه بالای سر مبینا فقط سلامتیشو میخواستم و آرزو میکردم دوباره هوشیار بشه اشکم بی اختیار از چشمم پایین افتاد و نتونستم جلوی گریه خودمو بگیرم شاید هم تقصیر من بود من باید این قرصای لعنتی رو زودتر ازینا دور میانداختم.

وقتی توی اورژانس بیمارستان از آمبولانس پیاده شدم بقیه هم ایستاده بودن و با نگرانی نگاهمون میکردن من و فرناز با

مبینا و دکتر به سمت مراقبت های ویژه رفتیم و به ما اجازه ورود ندادن.

الهه و الناز جلوی ایستگاه پرستاری به سوالات اونا جواب دادن و الهه با دست به من اشاره کرد که به سمتشون برم وقتی اونجا رسیدم یه پرستار زن از من سوالاتی پرسید

پرستار : سابقه قبلی داشته؟

-من نمیدونم به خدا

پرستار : چرا میخواسته خودکشی کنه

-خودکشی؟؟؟ به خدا دورهم بودیم یهو حالش بد شد من فهمیدم قرص خورده

پرستار : باید به خونوادش و پلیس زنگ بزنیم

-پلیس چرا؟؟؟

پرستار : تا بفهمن چرا خودکشی کرده

توی گوشیش شماره مامانشو پیدا کردیم و به پرستار دادیم اونم تماس گرفت و ماجرا رو گفت و بعد از اون با پلیس هماهنگ کرد.همه ما توی شوک و نگرانی بودیم مهمتر از همه این ها به هوش اومدن مبینا بود و دائم سراغشو از پرستار میگرفتیم تا اینکه دکترش اومد و سراغ خونوادشو گرفت

-توی راهن میان ما دوستاشیم توروخدا بگین چی شده

دکتر : خطر رفع شده ولی هنوز به هوش نیومده

کمی خیالمون راحت شد الهه و بقیه سوالاتشونو از من شروع کردن

الهه : نگین قرص از کجا

-دیشب قرصاشو گرفتم تا نخوره اونم از توی کیفم برداشته و خورده

فرناز : خب چرا دور ننداختی

-چه میدونم تقصیر منه

الناز : تقصیر تو نیس تو که نمیدونستی اون از توی کیفت برمیداره

چند دقیقه ای گذشت تا اینکه پدر و مادر مبینا اومدن و وقتی اسمشو به پرستار گفتن من جلو رفتم

-حالش خوبه فقط منتظریم به هوش بیاد

مامان مبینا : چه بلایی سر دختر من آوردین چیزخورش کردین؟؟؟

-نههههه ما اصلا نمیدونستیم

پدر مبینا : از تیپ و قیافه هاتون معلومه همتون این کاره این از همتون شکایت میکنم

الهه : شما الان شرایط خوبی ندارین درک میکنیم بعد همه چی معلوم میشه

من نمیدونستم چی بگم و زبونم لال شده بود و فقط نگاهشون میکردم اگه بفهمن قرصا توی کیف من بوده دیگه منو نمیبخشن اگه خدایی نکرده بلایی سر مبینا بیاد اون وقت تکلیف من چی میشه.

با همین فکرا آروم گریه کردم و صدام درنمیومد بعد از تموم شدن این معرکه هممون یه گوشه نشسته بودیم تا اینکه زنگ گوشیم به صدا درومد نگاهش کردم ارباب بود جواب دادم و تا صدای الو گفتنشو شنیدم بغضم دوباره ترکید و گریه کردم

+نگیییین چرا گریه میکنی چی شده

-هیچی آقا بیمارستانم

+چی شدههههه اتفاقی برات افتاده؟؟

-نه نه برا مبینا

+کودوم بیمارستانی

ارباب قطع کرد تا سریع به اینجا بیاد پدر و مادر مبینا داخل بخش بودن اما ما اجازه ورود به اونجا رو نداشتیم از پرستار خواهش کردم تا بذاره حتی یک دقیقه اونو ببینم بعد از اصرار من اجازه داد و به داخل رفتم.

لوله های تنفسی به بینی و سوزن سرم روی دستش وصل بود بابای مبینا تا منو دید دوباره عصبانی شد

پدر مبینا : چیه اومدی ببینی مرده یا زندس؟ میخوای بکشیش راحت شی؟

-نهه به خدا اینجوری که فکر میکنین نیس

مامان مبینا : توی این مهمونیاتون چه کوفت و زهرماری میخورین به خورد این بچه دادین

اعصابم از حرفاشون بهم ریخت و از اونجا بیرون اومدم بقیه جویای حالش شدن منم سرمو تکون دادم و حوصله حرف زدن نداشتم چند دقیقه بعد دو تا مامور با یه پوشه توی دستشون وارد شدن و با پرستار صحبتی کردن قلب هممون توی دهنمون بود.

اون دوتا مامور نگاهی به هممون انداختن و به داخل بخش رفتن و ما همچنان منتظر نشستیم تا مبینا به هوش بیاد و اصل ماجرا رو تعریف کنه.

چند دقیقه ای نگذشته بود که ارباب توی راهرو به سمت من اومد از جام بلند شدم اشکم دوباره ریخت و اونم نگاهی به من کرد

+گریه نکن نگین بگو چی شده

-قرصایی که توی کیفم بود...

+خب

-یادم رفت بندازمشون دور مبینا همرو خورده

+از توی کیف تو برداشته؟؟؟

-آره

عصبانی شد و دستشو روی پیشونیش گذاشت نفسشو با شدت بیرون داد حاضر بودم هر تنبیهی رو به جون بخرم اما اوضاع دوباره درست بشه

+تقصیر تو که نبوده اون از توی کیفت برداشته

-آقا اگه کاریش بشه سر من چی میاد

+خفه شو این چه حرفیه هیچی نمیشه من اینجام

بغلش کردم و محکم بهش چسبیدم و توی گردنش گریه کردم سرمو از خودش جدا و اشکامو پاک کرد بقیه هم نزدیک ما شدن و ارباب حال همشونو پرسید.

یکی از مامورها بیرون اومد به سمت پرستار رفت و آروم حرف میزدن هرچقدر سعی کردم صداشونو بشنوم نتونستم اونقدر دلشوره داشتم که آرزو میکردم همه اینا یه کابوس باشه و بیدار بشم ولی فقط حقیقت اینقدر ترسناک به نظر میرسه و من داخل این حقیقت وحشتناک هر لحظه روحم از بدنم جدا میشد.

روی صندلی نشسته بودم و سرم روی شونه ارباب بود مطمئن بودم اونم دست کمی از من نداره و کاملا نگرانه اما همین ظاهر قوی و آرامش بخشش منو امیدوار نگه داشت و میدونستم توی هیچ جایی منو تنها نمیذاره.

پدر مبینا با اون مامور دیگه بیرون اومدن و دو تا پلیس چیزی داخل پوشه یادداشت کردن و حرف میزدن جفتشون به سمت من آروم قدم برداشتن و هر قدمشون منو به سکته نزدیک کرد الهه و الناز و فرناز دوان دوان خودشونو به من نزدیک رسوندن ارباب با دستش منو عقب خودش نگه داشت تا نترسم.

یکی از اون مامورها نزدیکم شد و نگاهی بهم کرد

مامور ۱ : اون خانم به هوش اومده

-جدی؟؟؟ وای خدارو شکررر

مامور ۱ : شما باید همراه ما به کلانتری بیاین

-مممننننن؟؟؟ چراااا؟؟؟

مامور ۲ : اون خانم گفت که قرصارو شما بهش دادین

دنیا روی سرم خراب و چشام سیاهی رفت دیگه نفهمیدم چی شد و افتادم...

+تو و دختر نفهمت باعثش شدین

پدر مبینا : درست صحبت کن زنت قرص داده به دختر من معلوم نیس چند تا دیگه رو بدبخت کردین

+دخترت خیلی وقته هم قرص میخوره هم دزدی میکنه وقتی از گند کاریاش خبر نداری نگو دختر من

وقتی چشامو باز کردم این جملات تنها چیزایی بود که شنیدم یکم طول کشید تا بفهمم کجام و چه اتفاقی افتاده دیگه جونی نداشتم حتی صدایی از توی حنجره م بیرون نمیومد به دست راستم نگاه کردم که سوزن سرم داخلش بود.

ارباب وقتی متوجه هوشیاری نصف و نیمه من شد بابای مبینا رو ازونجا بیرون کرد لبام خشک بود و با صدای کمی اسمشو گفتم

-مسعود

+جانم من اینجام

-تشنمه

+الان برات آب میارم

سریع از اتاق بیرون رفت و چند ثانیه بعد الهه با چشای گریون وارد شد

الهه : نگین فدات بشم من حالت خوبه؟

-اوهوم خوبم

الهه : دیدی این دختره کار دستت داد اینم جواب محبت تو

لبخند تلخی با بی حسی زدم ارباب با یه لیوان آب بالای سرم اومد و روی لبم گذاشت دستمو روی دستش گذاشتم و بهم کمک کرد تا بخورم

-الهه خودت یا یکی بره آبمیوه بگیره ضعف کرده

الهه : باشه چشم

الهه از اتاق بیرون رفت ارباب نگاهشو از من برنداشت تمام زورمو توی گلوم گذاشتم تا حرف بزنم

-تکلیف من چی میشه

+هیچی نمیشه نترس

-منو میبرن نه؟

+اولا هیچ جا نمیبرنت دوما هرجا ببرن منم میام

الهه با یه پاکت پر از آبمیوه و کمپوت وارد شد و یکمی از آبمیوه داخل لیوان برام ریخت ارباب کمکم کرد روی تختم بشینم لیوان آبمیوه رو گرفتم چند قلوپ که خوردم حال مبینا رو پرسیدم

الهه : بره بمیره

+حالش خوبه فهمید تو حالت بد شده خیلی ناراحت شد

پرستار وارد اتاق شد نگاهی به سرمم انداخت دیگه چیزی ازش نمونده بود سوزن رو از توی دستم بیرون کشید و جاش چسب زد شال و موهامو مرتب کردم و ارباب دستمو گرفت از تخت پایین اومدم

وارد سالن شدم از اون مامورها فقط یه نفر مونده بود و با دیدن بقیه دوباره ضربان قلبم تند شد ولی خودمو کنترل کردم به سمت فرناز و الناز رفتم که با مامان مبینا حرف میزدن تا منو

دیدن لبخندی زدن و جلو اومدن و ازینکه حالم بهتر شده خوشحال شدن.

مامان مبینا کمی آروم شده بود و حالمو پرسید

-خوبم ممنون

مامان مبینا : این چیزایی که در مورد مبینا میگن راسته؟

-مگه چی گفتن

مامان مبینا : دزدی با دوست من مریم و خوردن قرص؟

-بله اما دوست شما ازش سو استفاده میکرد

مامان مبینا : تو قرصارو ازش گرفتی؟

-من شب قبل قرصارو ازش گرفتم تا نخوره اونارو توی کیفم گذاشتم مبینا رو امروز دعوت کردیم خونه الهه که کمی روحیه ش عوض شه که رفته سر کیف من و...

مامان مبینا : قبلا هم یه همچین کاری کرده بود ولی جور دیگه

-بله در جریانم

مامان مبینا : باباش نمیدونه اون از باباش میترسه

-این ترس جواب داده؟ چرا یه کاری کردین این دختر تا الان از ترس مجبور شه به غریبه ها پناه ببره

چیزی برای گفتن نداشت من راز مبینا رو نگه داشتم و از اتفاقی که توی سن کمش براش رخ داد چیزی به پدر و مادرش نگفتم و اوضاع رو براش بدتر نکردم.

-میتونم ببینمش؟

مامان مبینا : اگه باباش بذاره

با ارباب به سمت بخش مراقب های ویژه رفتیم وارد اتاق که شدیم مبینا چشمش به من افتاد و دستشو روی دهنش

گذاشت و گریه کرد بابای مبینا هم با دیدن من عصبانی شد ولی اخم ارباب باعث شد چیزی نگه بالای سر مبینا رفتم

-حالت خوبه؟

مبینا : شرمندتم

-عیبی نداره

پدر مبینا : این همه بلا سرت آورده میگی شرمندتم؟؟؟

مبینا : دیگه بسسسه بسسسه اون به من قرص نداده خودم خوردم خیلی وقته میخورم لرزش دستامو دیدی؟؟ نه سرت گرم چیزای دیگس این جای بخیه روی مچمو دیدی؟؟؟ نه ندیدی

پدر مبینا : چی داری میگی عزیزم این بخیه ها جای چیه

مبینا : جای بدبختیامه من از ترس تو گفتم از نگین قرصارو گرفتم

با هق هق حرفاشو زد و باباش مات و مبهوت نگاهش میکرد انگار با دختر جدیدی آشنا شده بود که خیلی ساله از دستش داده دختری که الان هیچی برای ترسیدن و از دست دادن نداشت.

[01.05.20 21:33]

#پارت۲۱۳

مبینا : همه زندگیتون شده کاوه تا وقتی بود انگار من اصلا نبودم بعدشم که فرستادینش خارج بازم کاوه کاوه کاوه من اصلا دخترتم؟؟ آرررره؟؟

ارباب دست منو گرفت و از اونجا بیرون رفتیم و مبینا و پدرشو با چندین سال بغض و گریه و ترس و بی توجهی رو تنها گذاشتیم.

ماموری که منتظر ایستاده بود به سمت من اومد

مامور : بریم کلانتری

+برو از خودش و باباش بپرس دیگه شکایتی ندارن

مامور : قرصارو این خانم بهش داده

+کلا از معرکه عقبی این همه آدم دارن میگن خودش خورده تو میگی این خانم بهش قرص داده

-جناب برین دوباره بپرسین

اون مامور پلیس با سردرگمی به سمت اتاق مبینا رفت و مامان مبینا جلوی در حرف ما رو تایید کرد و منم نفس راحتی کشیدم.

ارباب کارای ترخیص منو انجام داد و از بیمارستان بیرون رفتیم الناز ماشینشو جلو آورد و سوار شدم الهه و فرناز هم عقب نشستن ارباب کنار در ماشین خم شد و دستشو روی لبه پنجره گذاشت سوز سرما بخار از دهنش بیرون میداد

+برو خونه استراحت کن

الهه : آقا مسعود میبرمش خونه خودمون الان مامانش اینجوری ببینش هول میکنه

+باشه مراقبش باشین

ازش خدافظی کردیم راه افتادیم سرمو به صندلی ماشین تکیه دادم و حس خوبی داشتم از اینکه آدم های خوبی کنار من هستن کسایی که تنهام نمیذارن و توی هر شرایطی با من همراهن و از همه مهمتر کسی توی زندگیم هست که در شرایط سخت بهترین تصمیمات و رفتار رو از خودش نشون میده.

من غرق در افکار خودم بودم ولی بقیه در مورد اتفاقات امروز بحث میکردن و هر کودوم یه چیزی گفتن

الهه : مهمونی مارو خراب کرد

الناز : چه استرسی وارد شد

الهه : تا حالا آقا مسعود رو اینجوری نگران ندیده بودم

-چطور؟

الهه : تو که حالت بد شد اونم حالش بد شد ولی خیلی خودشو کنترل کرد

فرناز : آره انگار یه لحظه شوک بهش وارد شد

خودشو قوی نگه داشت تا من قوی بمونم همیشه آرزوم بود جزیی از دنیاش باشم اما فهمیدم که دنیای اون منم و این فراتر از هر آرزو و خواسته ای بود که داشتم.

به خونه الهه رسیدیم مامان الهه با نگرانی به استقبال هممون اومد توی بیمارستان زنگ زده بود و کلیات قضیه رو میدونست و همه چیو از زبون الهه و الناز و فرناز با جزئیات فهمید منم روی مبل تکیه داده بودم و گوش میکردم.

دو ساعتی سرگرم حرف و صحبت بودیم که من نگاهی به ساعت انداختم

-بچه ها ساعتو دیدین

فرناز : اوه داره دیر میشه

الهه : نگین تو میتونی رانندگی کنی تا خونه؟

-خونه چرا باید برم سرکار

الهه : تو با این حالت سرکار کجا بری

-اولا حالم خوبه دوما کسی اونجا نیس مبینا که روی تخت بیمارستانه

فرناز : خب یه فکری بکنن دیگه نمیشه که تو بری

-پاشین پاشین من خوبم همگی باهم میریم

از خونه بیرون اومدیم الناز ازمون خدافظی کرد و من و بقیه سوار ماشین شدیم تا به شعبه خودشون ببرم وقتی پیادشون کردم ارباب زنگ زد و حالمو پرسید

-خوبم آقا دارم میرم سرکار

+سرکار؟؟؟ گفتم برو خونه تو داری میری سرکار؟

-خوبم به خدا بعدشم کسی اونجا نیس

+باشه میام بهت سر میزنم

گوشی رو قطع کرد و منم به سمت شعبه خودم رفتم و از ماشین پیاده شدم فقط پرسنل آشپزخونه بودن و منم انگاری دیگه از این به بعد تنها باید کارامو انجام بدم.

شب سرد و آرومی بود و من پشت صندوق توی گوشیم میچرخیدم و تنهایی حسابی حوصلم سر رفت یکی دو بار به

اشپزخونه رفتم و با پرسنل اونجا حرف زدم ولی بازم کسل کننده بود عدم مراجعه مشتری هم به این کسلی اضافه کرد.

سرم توی گوشیم بود که صدای آشنایی منو به خودم آورد

+تنهایی خوش میگذره؟

-عه سلاااام واای دق کردم اینجا تنهایی چقدر خوب شد اومدین

+اومدم پیتزا بخورم

-چششششم الان میگم برامون بذارن

+برامون؟؟ کی گفته توام بخوری

-آقاااا اذیت نکنین شما میدونین من میمیرم جلوم پیتزا بخورین

خنده ای کرد و منم دو تا پیتزا سفارشی به آشپزخونه گفتم و ارباب هم به پشت صندوق اومد و کنارم نشست

-امروز خیلی اذیت شدین

+من یا تو

-بقیه گفتن شمام حالتون بد شده

+من میتونم از پس خودم بربیام مهم تویی

-من خیلی ترسیدم

+میدونم اما همه چی تموم شد

-فکرشو بکنین میرفتم زندان

+آره منم برات صبر میکردم تا آزاد بشی

کلی خندیدم و دستمو روی دستش گذاشتم اونم دستمو محکم گرفت و با چشاش اطمینان خاطری بهم داد لازم نبود

حرفی بزنه تنها نگاهش همه جسم و روحشو تعریف میکرد و این نگاه رو با هیچی عوض نمیکردم.

[01.05.20 21:33]

#پارت۲۱۴

پیتزا آماده شد و روی میز گذاشتم با اینکه هرشب بوی پیتزا رو حس میکردم ولی هیچوقت برام قدیمی نمیشد و همیشه براش گرسنه بودم هردو شروع به خوردن کردیم منم با دهن پر از خوشمزگی پیتزا گفتم

+زهرمار خفه نشی خوبه خودت اینجا کار میکنیا

-آره ولی کنار شما نمیخورم که

+تو که فقط زبون بریز

با حوصله و لذت پیتزامونو خوردیم این وسط سه چهارتا مشتری حضوری و تلفنی جواب دادم و کم کم به آخر شب و

تعطیلی رسیدیم ارباب منتظر من بود تا باهم بریم و توی جمع کردن حساب ها کمکم کرد.

توی ماشین از سرما لرزیدم و سریع سوییچ رو چرخوندم و روشنش کردم بعد از چند دقیقه بخاری رو تا درجه آخرش بالا بردم ارباب هم کنارم نشسته بود و به حرکاتم میخندید کم کم راه افتادم و به سمت خونه اون رفتیم توی راه یه بستنی فروشی توجه منو به خودش جلب کرد ارباب رد نگاهمو گرفت

+از سرما هم بلرزی بازم بستنی فروشی میبینی همه چی یادت میره

-آررره چقد الان میچسبه

+عه؟ باشه خودت خواستی

روبروش نگه داشتم و پیاده شد تمام شیشه بستنی فروشی رو بخار گرفته بود و سایه های تاری دیده میشد بعد از چند دقیقه ارباب ازش بیرون اومد و با انگشت به شیشه ماشین زد منم پایین دادم

+مگه نگفتی میچسبه خب پیاده شو

-آخ آخ غلط کردم گفتم توی ماشین میچسبه

+آره غلط کردی پیاده شو ببینم

پیاده شدم و حتی از فکر خوردن بستنی توی این سرما لرزم گرفت ارباب به ماشین تکیه داده بود و ظرف بستنی رو دستم داد و خودشم شروع به خوردن کرد من به ارباب نگاه میکردم اولین قاشق رو توی دهنم گذاشتم تمام تنم از داخل یخ زد ولی حس خوبی داشت.

به خاطر سرما سرعت خوردن و دستام کند بود ولی هر قاشقی که میخوردم همراه با خنده بود.چند دقیقه ای گذشت و یه ماشین دیگه پشت سر ما پارک کرد یه دختر و پسر مارو نگاه کردن با خنده دو تا بستنی خریدن و مثل ما توی سرما شروع به خوردن کردن ماشین سوم وقتی این کارو انجام داد دیگه مطمئن شدم فقط ما نیستیم که از این دیوونه بازیا خوشمون میاد.

بعد از خوردن بستنی داخل ماشین شدیم و من با وجود بخاری روشن میلرزیدم و همزمان خندم گرفته بود حس خیلی خوبی داشتم اونقدر خوشحال بودم که حاضر بودم با وجود این سرما بازم توی این لحظه گیر کنم و تا ابد توش بمونم.

راه افتادیم و جلوی در مجتمع خونه ارباب ایستادم همه جا تاریک و خلوت بود برف های ریز و پراکنده ای روی شیشه

ماشین به آرومی فرود میومد قلب من بر خلاف این سرما کاملا گرم بود و این گرمای عشقی بود که اون به من هدیه داد.دستش روی دستگیره در بود تا بازش کنه منم صداش زدم

-آقا

صورتشو به سمت من برگردوند مغزم از کار افتاد و فقط کاری رو کردم که دلم خواست به سمتش خم شدم دست چپمو روی سمت راست صورتش گذاشتم لبمو آروم روی لبش قرار دادم چشامو بستم و بوسیدمش یادم از روزایی اومد که نمیدونست من چرا توی زندگیش اومدم و آیا موندگار هستم یا نه روزایی که درونشو نمیدیدم و جرات کاری که الان کردم رو نداشتم.

تمام روز و شب هایی که باهم گذروندیم مثل یک فیلم از جلوی چشمم عبور کرد از کجا به کجا رسیدیم از روزی که

فقط به عنوان یک وسیله جلوش قرار گرفتم و حالا تبدیل به مهمترین آدم زندگیش شدم.

من به قلب سخت و ترک خورده اون نفوذ کردم و دوباره خون رو توی رگ هاش به جریان انداختم حالا اون تمام دنیای من بود تمام چیزی که همیشه میخواستم و حالا دارمش انگار زمان برای این بوسه توقف کرده و همه مارو تماشا میکنن.لبمو به کنار گوشش بردم و تمام وجودمو روی یه جمله آوردم

-خیلی دوستت دارم

ازش جدا شدم و نفس نفس میزدم چشاشو ریز کرد و خنده ای زد

-میدونم کار اشتباهی کردم

+امشب و این لحظه رو هیچوقت یادم نمیره

-منم

+برو مراقب خودت باش

وقتی پیاده شد نفس راحتی کشیدم انگار سبک شدم و هیچ باری روی دوشم نیس با خیال راحت راه افتادم و به سمت خونه رفتم.

وارد خونه شدم که صحنه عجیبی دیدم عمو و بابام در حال گریه و مامانم با تلفن حرف میزد شوکه و نگران شدم بابام منو دید سرشو تکون داد

-چیییی شدههههه

بابا : عمت سکته مغزی کرده و تموم کرده

-واااییی

دلم یهو ریخت من یه عمه بیشتر نداشتم و اونم توی یه شهر دیگه زندگی میکرد سنش از بابام و عموم بیشتر و بچه اول بود با اینکه چند سالی از ما دور شد ولی تا وقتی که بود رفت

و آمد زیادی داشتیم و مهربونیش بین فامیل و آشنا شهرت داشت از بچگی خاطرات خوبی ازش داشتم و هروقت پیشش میرفتیم با صورت مهربون و چروکیده ش حسابی ازمون پذیرایی میکرد.

یهو دلم براش تنگ شد و کاش وقتی خوب بود به دیدنش میرفتم و از این فکر ناخودآگاه گریه م گرفت.مامانم با دخترعمم حرف میزد و وقتی گوشی رو قطع کرد بهمون گفت که دو روز دیگه براش تشییع جنازه گرفتن تا ما که اقوام نزدیکش هستیم بتونیم به اون شهر بریم.

تصمیم بر این شد که فردا به سمت اونجا بریم همه چی یهویی شد و من باید با همه هماهنگ میکردم به اتاقم رفتم اشکامو پاک کردم و اول به ارباب زنگ زدم و قضیه رو گفتم اونم ناراحت شد و برای رفتنم موافقت کرد وقتی نگرانیم در مورد

کارم رو باهاش در میون گذاشتم گفت که به آقای سلیمانی خبر میده و خیال منو راحت کرد.

باید صبح زود راه میفتادیم هفت هشت ساعتی توی راه بودیم و یه سفر غیر منتظره و ناراحت کننده در پیش داشتیم.عموم به خونه خودشون رفت و ما همه وسایل رو آماده کردیم و هر بار چیزی به ذهنمون میومد منم چند تا لباس مشکی خودمو برداشتم و توی ساک گذاشتم.

وقتی ساکمو میبستم به دور شدن از ارباب فکر کردم و غصه م چندین برابر شد و حس بدی به سراغم اومد توی تلگرام بهش پیام دادم سریع جوابمو داد

-حس بدی دارم

+چرا؟

-دارم ازتون دور میشم

+چاره ای نیس باید بری زود برمیگردی

-از الان دلم تنگ شد دلم میخواد الان بیام دوباره ببینمتون

+نگین نمیری که بمونی برمیگردی اینقد بیقراری نکن

با حرفاش کمی آروم شدم و بهم گفت استراحت کنم تا بتونم صبح زود بیدار شم و راه بیفتیم دستورشو اطاعت کردم و روی تختم دراز کشیدم خیلی خسته بودم و طولی نکشید به خواب رفتم.

صبح با سروصدای مامان و بابام که وسایل رو جمع میکردن بیدار شدم آبی به دست و صورتم زدم لباسامو پوشیدم و آماده رفتن شدیم هوا به قدری سرد بود که شیشه های ماشین یخ زده بودن و از دستگیره ها قندیل یخ آویزون بود.

از بابام خواستم که خودم رانندگی کنم و اونم موافقت کرد به سمت جاده رفتیم و یه سکوت غم زده ای توی ماشین حکم

فرما بود منم بعد از عوارضی برای اینکه سکوت ادامه نداشته باشه رادیو رو روشن کردم تا حداقل یه صدایی آدمو از فکر و غصه دربیاره.

توی هر فرصتی به ارباب پیام میدادم و بهش وضعیت خودمو و مسیر رو میگفتم به خاطر سرما جاده خلوت بود و تعداد کامیون های باربری بیشتر از سواری به چشم میومد.

بعد از یکی دو ساعت آفتاب بالاخره شروع به تابیدن کرد و از سرمای هوا کمتر شد توی یکی از شهرهای بین راه برای صبحونه خرید کردیم و توی جاده توقف کردیم تا چای و صبحونه بخوریم منم به ارباب زنگ زدم و اونم انگار منتظر تماس من بود و جوابمو داد.

بعد از صبحونه بابام رانندگی کرد و تا موقع ناهار بدون توقف حرکت کردیم خیلی خسته شده بودم و این حجم دلتنگی و ناراحتی دلیل اصلی خستگیم بود هرکاری کردم تا زمان بگذره

و زودتر برسیم از چت کردن با الهه و تعریف کردن ماجرا تا گوش دادن به موزیک با هندزفری ولی بازم فایده ای نداشت.

برای ناهار یه رستوران بین راهی توقف کردیم و منتظر عمو و زن عموم شدیم که بعد از تماس با بابام از نزدیکی خودشون اطلاع دادن.اونا هم رسیدن و ناهار رو همگی خوردیم.قبل از اینکه راه بیفتیم من به سرویس بهداشتی رفتم و وقتی بیرون اومدم یه مرد درشت هیکل با موهای کم پشت و چهره ترسناک جلوم ظاهر شد از لباساش مشخص بود از کارکنان همون رستوران باید باشه چند ثانیه بهش نگاه کردم و از کنارش رد شدم ولی با حرفی که زد نتونستم جلوی خودمو بگیرم

مرد : جوون چه جیگری

-زهرمار مرتیکه زشت عقده ای

از پشت بهم نزدیک شد سایه شو روی زمین دیدم و هر لحظه این سایه بزرگتر میشد تا جایی که صدای نفس هاشو پشت سرم شنیدم...

از پشت بهم نزدیک شد سایه شو روی زمین دیدم و هر لحظه این سایه بزرگتر میشد تا جایی که صدای نفس هاشو پشت سرم شنیدم وقتی صورتمو برگردوندم با چشای گنده و قرمزش به من نگاه کرد که یهو عموم صدام زد و اون نگاهشو از من برداشت

عمو : نگین جان بریم؟

-بله عمو بریم

با اخم و حالت تنفرآمیزی به اون مرد نگاه کردم خودمو آماده هر عکس العملی کرده بودم ولی از اونجا رفتم و سوار ماشین شدم.

دوباره به جاده زدیم جاده سردی که حالا برای ما غم انگیز هم بود یکی دو ساعت دیگه بیشتر با مقصدمون فاصله ای نداشتیم توی این مدت بعد از چت با ارباب کمی روی صندلی عقب خوابیدم و استراحت کوتاهی کردم.

با صدای مامانم که اسممو گفت بیدار شدم دستی به صورتم کشیدم از شیشه ماشین به بیرون نگاه کردم وارد شهر شده بودیم شلوغی و ترافیکش از بدو ورود کاملا حس شد عموم راه بلد بود و دنبالش در حرکت بودیم.

بعد از طی کردن مسیرها و خیابون و حتی اتوبان مختلف بالاخره به خونه عمم رسیدیم با وجود پرده های مشکی روی دیوارهای خونه نیاز به خوندن پلاک ها نبود.به ارباب پیام دادم که رسیدیم اونم خیالش کمی راحت شد.

زنگ آیفون رو من زدم و کسی که گوشی رو برداشت منو نشناخت و بعد از معرفی درو باز کرد وارد خونه شدیم دو طبقه

بیشتر نبود و یه حیاط نه چندان بزرگ جلوی طبقات قرار داشت به خاطر وجود کفش های زیاد توی طبقه همکف حدس زدم همین جا باشه در که باز شد دختری سیاه پوش با چشای پف کرده و قرمز که ناشی از گریه بود باز کرد.

چند سالی میشد دختر عمه هامو ندیدم و اونا با دیدن بابا و عموم به سمتشون رفتن و بغلشون کردن و اشک ریختن دو تا دخترعمه هام سنشون چند سالی از من بیشتر و ازدواج کرده بودن.

با دیدن شادی و شیدا توی اون حالت گریه منم درومد و اشکام جاری شد دوتاییشون منو بغل کردن و ازینکه بعد این همه مدت توی این وضع میدیدم همو بیشتر ناراحت شدن.

شادی و شیدا منو به خاطرات کودکیم بردن توی دورانی که با اینکه از من بزرگ تر بودن ولی همیشه همگی بازی میکردیم این دوتا یه داداش کوچکتر از خودشون داشتن که

توی بچگی بخاطر شر و شیطونیاش معروف بود پسری بود که به قول همه از دیوار صاف بالا میرفت و یه جا بند نمیشد.

بعد از استقبالمون وارد خونه شدیم همه فامیل و دوست جمع بودن و بقیه ازشون پذیرایی میکردن با دیدن عکس عمم بیشتر گریه م گرفت عکسشو بین عکس پدربزرگ و مادربزرگم و شوهرعمم که خیلی سال پیش فوت کردن گذاشته بودن.

با دیدن عکسش صدا و حرفاش یادم اومد وقتی آروم و مهربون منو صدا میزد هیچوقت تندی و عصبانیتشو ندیدم همه همینو گفتن انگار آروم ترین زنی بود که تا حالا دیده بودم.

بزرگترها روی مبل و صندلی و کوچکترها روی زمین نشستن با اینکه به من تعارف کردن روی یکی از مبل ها بشینم اما خودمو روی زمین گوشه دیوار جا دادم از توی کیف دستمال کاغذی دیگه ای برداشتم و اشکامو پاک کردم.

چند تا خانم به من نگاه کردن و توی گوش همدیگه پچ پچ کردن چهره ها نا آشنا بود صدای چند تا بچه هم از توی اتاق میومد بچه ها زیاد درگیر مراسم نبودن و به حال خودشون بازی میکردن شادی یه پسر و شیدا یه دختر داشت و یه دختر دیگه با موهای بور فرفری توی لباس مشکی توریش اونقدر خوشگل شده بود که ناخودآگاه با دیدنش لبخندی زدم اونم از توی اتاق به من نگاهی کرد و خندید.

شادی برای من چای و خرما و حلوا آورد من فقط چای برداشتم و بعد از چند دقیقه شیدا به سمتم اومد و کنارم نشست

شیدا : عزیزدلم تو چقدر تغییر کردی اصن باورم نمیشه تو همون نگینی

-یاد بچگیامون افتادم توی خونه قدیمیتون

شیدا : آخ یادش بخیر این آخریا مامان همش دلتنگ اون خونه بود

-عمه خیلی مهربون بود اصلا هیچ بدی ازش یادم نمیاد

شیدا : هیچ کودوممون هیچ بدی ازش ندیدیم همون شبی هم که سکته مغزی کرد هم با من صحبت کرد هم شادی که یهو شایان زنگ زد که مامان حالش بده همش توی یکی دو ساعت اتفاق افتاد

-خدا رحمتش کنه

شیدا : اصلا دوست نداشتم توی این شرایط ببینمت

-منم همینطور عزیزم

شیدا در حال صحبت بود که همون دختر کوچولوی مو فرفری جلو اومد رنگ چشاش به قدری خوشگل بود که بی اراده بهش خیره شدم و اون با شیدا حرف زد و شیدا اسمشو گفت

شیدا : پرنیا چرا اومدی اینجا عزیز دلم برو با بچه ها بازی کن

پرنیا : شیداجون خسته شدم بابا کی میاد بریم

شیدا : میاد عزیزم

وقتی دوباره به سمت بچه ها برگشت خود شیدا به من معرفیش کرد

شیدا : بچه شایانه

-چقدر خوشگل و خوردنیه

شیدا : آره

-پس همتون ازدواج کردین

شیدا : آره تقریبا

-چرا تقریبا

شیدا : شایان یه سالی میشه زنشو طلاق داده با مامان زندگی میکرد

-دخترش بر خلاف خودش شر و شیطون نیس

شیدا : خودشم دیگه شر نیس اینقد آروم شده

وسط صحبت بودیم که شیدا رو صدا زدن و اونم با عذرخواهی از پیشم رفت چند دقیقه ای تنهایی به اطرافم نگاه کردم مامان و بابام روی مبل نشسته بودن و با بزرگای فامیل حرف میزدن همه سراغ پسرعمومو گرفتن و اونم خارج بود.

پرنیا دختر شایان دوباره از اتاق بیرون اومد ولی این بار به سمت من که از دور با لبخند همراهیش کردم و نزدیک شد

-پرنیای خوشگل خسته شدی عزیزم؟

پرنیا : اوهوم

-خب چیکار کنیم حالا

پرنیا : من برات شعر بخونم تا بابام بیاد

-بخون عزیز دلم

شروع به خوندن شعر کرد یه جاهایی که غلط و نامفهوم میخوند من بیشتر خوشم میومد و بعد از تموم شدنش بغلش کردم و بوسیدمش اونم کنارم نشست.

بعد از چند دقیقه یه مردی با کت شلوار مشکی و چهارشونه و موهای بور صاف پریشون وارد خونه شد اول به سمت بزرگترهای فامیل از جمله بابام و عموم رفت و ادای احترام کرد تازه اونجا فهمیدم شایانه منم دستم توی دست پرنیا بود و بلند شدم وقتی به سمتم اومد دخترشو صدا زد

شایان : پرنیا بابا چطوری

پرنیا : برا نگین جون شعر خوندم

شایان : نگین؟؟ نگین خودتیییی؟؟

-آره

شایان : واااای چقدر بزرگ شدی تو

-تسلیت میگم

شایان : مرسی ببخشید توی این شرایط بعد چند سال همو دیدیم

پرنیا رو بغل کرد و به سمت شادی و شیدا رفت منم با دیدن صندلی خالی کنار مامانم به سمتش رفتم و نشستم.

مامان : دختر شایان بود نه؟

-آره دیدیش چقد خوشگله

مامان : آره کپی باباشه ولی ناراحت شدم طلاق گرفتن

-آره طفلی بچه ضربه روحی میخوره

کم کم دوست ها و آشناهای دور خدافظی میکردن و میرفتن تا فردا صبح به تشییع جنازه بیان و هرچه میگذشت حلقه خونوادگی نزدیک تر میشد.وقتی همه رفتن شادی و شیدا روی مبل نشستن و آهی از سر خستگی کشیدن این بار من بلند شدم و توی آشپزخونه دو تا چای براشون ریختم تا ببرم و خستگیشون در بره.

شایان به داخل آشپزخونه اومد و منو در حال ریختن چای دید

شایان : نگین تو چرا تو مهمونی برو بشین من خودم میریزم

-نه بابا از وقتی اومدیم دارین پذیرایی میکنین حالا یه بارم من

شایان : از همون بچگیت مهربون بودی

-بله ولی توام از همون اول شر بودی دسته گلهاتو یادمون نمیره

شایان : هههییی یادش بخیر کاش برگردیم به همون زمان

چای رو ریختم و برای شادی و شیدا بردم

شادی : آخ خدا خیرت بده عزیزم

شیدا : نگین بشین بابا تو خسته ای این همه توی راه بودین

-بیشتر از شماها خسته نیستم

کمی مشغول حرف زدن شدیم تا اینکه شوهرهای شادی و شیدا به خونه رسیدن و بعد از احوال پرسی با همه نشستن.

طبقه بالا رو برای ما آماده کرده بودن کمی تا شام استراحت کنیم به طبقه بالا رفتیم توی اتاق دنبال حوله توی ساکم گشتم تا به حموم برم بالاخره پیداش کردم جلوی در اتاق

بودم که صدای ویبره گوشیم رو شنیدم به سمتش رفتم ارباب بود بعد از احوالپرسی کم و بیش قضایا رو براش تعریف کردم

+برو دوش بگیر یکم استراحت کن

-خستگیم در رفت

+کی برمیگردی

-نمیدونم والا تازه فردا تشییع جنازس

+باشه مراقب خودت باش

-چشم

گوشی رو قطع کردم و به سمت حموم رفتم و آب داغ حالمو جا آورد زیر آب بیشتر از قبل به ارباب فکر کردم یه دستم روی دیوار سرامیکی حموم و یه دستم روی سینم بود ارباب رو اینجا تصور کردم و چند ثانیه توی تفکراتم غرق شدم تا اینکه صدای مامانم از پشت در حموم منو به خودم آورد

مامان : نگین زودتر بیا بیرون الان عمو و زن عموت میان بالا

-چشم

سریع خودمو شستم و بیرون اومدم توی اتاق مشغول خشک کردن موهام بودم که صدای شیدا رو در حال حرف زدن با مامانم شنیدم و وقتی وارد اتاق شد هنوز حوله روی سرم بود

شیدا : نگین عزیزم چیزی لازم نداری برات بیارم

-نه فدات شم همه چی هست

شیدا : قبل حمومت اومدم همین سوالو ازت بپرسم دیدم داری با تلفن حرف میزنی شیطون کی بود

از لحن گفتنش خندم گرفت و جوابشو دادم

-مگه من دل ندارم

شیدا : مگه میشه دختری به خوشگلی تو دل کسیو نبره

-نه بابا اینجوریام نیس

شیدا : چرا هست بعضیا با یه نگاه عاشقت شدن

ابروهامو به حالت تعجب بالا بردم و منظور حرفشو نفهمیدم شیدا هم لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت.

چند ساعتی تا شام استراحت کردم و خوابم برد با صدای مامان و بابام بالای سرم بیدار شدم و بهم گفتن که برای شام باید به طبقه پایین بریم منم لباسامو پوشیدم و آماده شدم.

وقتی به طبقه پایین رفتیم یه سفره دراز پهن بود و همگی در حال چیدنش بودن منم برای کمک جلو رفتم اما شادی ازم خواست بشینم منم وقتی نشستم پرنیا دوباره به سمتم اومد کنار خودم نشوندمش شایان با دیدن ما لبخندی زد.

وقتی تمام سفره چیده شد همه نشستن و مشغول خوردن شام شدیم منم خیلی گرسنه م بود ولی با این وجود اول به

پرنیا غذا دادم و بعد خودم شروع به خوردن کردم شیدا پرنیا رو صدا زد تا پیشش بره و من راحت شاممو بخورم

پرنیا : نههه میخوام پیش نگین باشم

شام رو خوردیم و قرار شد صبح همگی برای مراسم تشییع جنازه بریم منم بلند شدم که پرنیا هم همراهم اومد اما باباش صداش زد

شایان : پرنیا ما اینجا میمونیم نگین باید بره بخوابه

پرنیا : منم باهاش میرم

شایان : نمیشه عزیزم

-من مشکلی ندارم اگه میخواد بیاد

شایان : این اولین باره به کسی اینقدر احساس نزدیکی میکنه

من پرنیا رو بوسیدم و توی گوشش گفتم صبح دوباره پیشش میرم اونم قبول کرد و به سمت باباش رفت

شب با ارباب چت کردم و یکی دو ساعتی حرف زدیم تا اینکه اون خوابش گرفت و منم گوشیمو کنار گذاشتم تا بخوابم.

صبح با آلارم گوشیم بیدار شدم و مشغول لباس پوشیدن بودم که مامان و بابام هم کم کم بیدار شدن و آماده رفتن شدیم.به طبقه پایین رفتیم همه حاضر بودن از خونه بیرون زدیم سوز سرمای اول صبح شدید و آزاردهنده بود.

داخل ماشین شدیم و چند دقیقه ای تا گرم شدن ماشین حسابی سرما خوردیم ولی رفته رفته به گرمای داخل اضافه شد و همین باعث میشد پیاده شدن ازش سخت باشه.

به جایی رسیدیم که اسمش بهشت اما بویی از بهشت در اونجا حس نمیشد کسی داخل این بهشت خوشحال و شاد نبود و

همه یک از دست داده داشتن یکی جوون یکی پیر یکی حتی بچه و یکی عشقش و یکی عزیزش همه اینجا دلتنگ بودن دلتنگ کسایی که دیگه بینشون نیست.

صدای گریه و شیون تنها صدایی بود که توی این بهشت شنیده میشد هر گوشه از اون عده ای سیاه پوش کسی رو بدرقه میکردن همه اینجا فقط زیر خاک و سنگ بودن مهم نبود در دوران زندگیشون چه چیزایی داشتن حتی بهترین و اعیونی ترین مراسم هم تهش یه مشت خاک بود که روش یه سنگ قرار داشت.

تعداد زیادی قبر خالی و نزدیک بهم روی زمین خودنمایی میکرد همه از راهی میرفتن که بین دو گروه عظیم این قبرهای خالی بود تا به جایی برسیم که عمه رو دفن میکنن توجه من به قبرهای خالی بیشتر شد تا جایی که بینشون قدم برداشتم و داخلشون رو نگاه کردم.

با صدای مامانم به سمتشون رفتم و یه جا ایستادم سرما به قدری بود که بعضیا با شال گردن و دستکش هم توی خودشون جمع شده بودن داخل قبر رو نگاهی انداختم یه تابوت تیره رنگ که روش پارچه ای انداخته بودن و زیر اون پارچه کسی خوابیده بود که سالیان سال برای بچه های خودش زحمت زیادی کشید.

بعد از چند دقیقه یه نفر با بلندگو و میکروفون شروع به خوندن شعر در وصف مادر کرد و همه بغضشون ترکید و گریه کردن منم به همه این صحنه ها خیره بودم و با دقت نگاه میکردم.شادی و شیدا بیشتر از همه گریه کردن و جیغ هاشون دل همرو به رنج آورد مامان و زن عمو و بقیه به سمتشون رفتن تا دلداریشون بدن منم مات و مبهوت به همه اینها نگاه میکردم.

برای چند لحظه خودم رو داخل تابوت تصور کردم و برای خودم تشییع جنازه گرفتم.چه کسایی برای مراسم من میان؟ کیا بیشتر از همه گریه میکنن؟ اصن پشتم چی میگن؟ خوب بود؟ بد بود؟ همه این سوالا توی ذهنم چرخیدن و تمومی نداشت.

با تموم شدن مراسم دامادهای عمم شروع به پخش کیک و شیرکاکائو داغ کردن و این باعث شد تا کمی از سرمای بدن همه کاسته بشه.

شیدا و شادی رو از قبر جدا کردیم و به سمت ماشین ها رفتیم پرنیا بی قراری کرد و به سمت من دوید بغلش کردم و اونم سرشو روی شونم گذاشت و آروم گرفت.

جلوی ماشین ها خواستم که پرنیا رو از بغلم جدا کنم اما دوباره گریه کرد و شایان این صحنه رو دید

شایان : پرنیا بیا نگین رو اذیت نکن باید بریم

هرچقدر بیشتر سعی کرد بچه هم لجبازیش بیشتر شد تا اینکه از خیرش گذشت

شایان : نگین بیا سوار شو ما که داریم همون مسیرو میریم

-آخه...

نگاهی به ماشین خودمون انداختم بابام کلی از فامیل رو سوار کرد اگه میخواستم هم نمیتونستم توی ماشین خودمون بشینم درو باز کردم و سوار شدم.توی راه پرنیا خوابش برد و روی صندلی عقب گذاشتمش سکوت سنگینی توی ماشین به وجود اومد ولی این شایان بود که با اولین جمله ش سکوتو شکست

شایان : درست تموم شده نگین

-آره خیلی وقته

شایان : چیکار میکنی

-مدیر یه فست فودم

شایان : واقعا؟؟ آفرین حدس میزدم دختر موفقی باشی

-ممنون

شایان : ببخشید که پرنیا اینقدر بهت وابسته شده

-نه عیبی نداره شرایطشو درک میکنم

شایان : پس خبر داری

-چیو

شایان : طلاقمونو

-آها آره خواهرت گفت

شایان : یه سالی میشه توی این یه سالم نخواستم واسه پری کم بذارم ولی بچس دیگه دلش یکیو میخواد مهربون باشه

-مگه تو باهاش مهربون نیسی

شایان : چرا هستم اما نه مثل...

-مثل کی

شایان : هیشکی ولش کن

دوباره سکوت ایجاد شد و یه مسیر طولانی تا خونه رو دربرگرفت و دوباره این شایان بود که حرف زد

شایان : الان فضای خونه حالمو بد میکنه

-خب طبیعیه شادی و شیدا خیلی حالشون بده

شایان : یه فکری دارم

-چی

شایان : من یه جارو میشناسم کله پاچه خوبی داره الانم میچسبه هم اونجا صبحونه میخوریم هم این مدت رو مرور

میکنیم که چی بهمون گذشت پرنیا هم بیدار میشه بجای اینکه گریه زاری ببینه من و تورو میبینه...

شایان : من یه جارو میشناسم کله پاچه خوبی داره الانم میچسبه هم اونجا صبحونه میخوریم هم این مدت رو مرور میکنیم که چی بهمون گذشت پرنیا هم بیدار میشه بجای اینکه گریه زاری ببینه من و تورو میبینه...

-من نمیتونم بیام

شایان : چرا؟

-من واقعا میفهمم توی چه شرایطی هستی اما...

شایان : باشه باشه بیخیال میریم به سمت همون بدبختی

با عصبانیت دنده ماشینو جا زد و به سمت خونه حرکت کرد تا رسیدن به خونه حرفی نزد و منم هیچی نگفتم چند باری

سرمو به عقب برگردوندم تا پرنیا رو ببینم ولی اونم توی خواب عمیقی بود.

بالاخره بعد از اون فضای عذاب آور ماشین به خونه رسیدیم سریع پیاده شدم از شیشه به پرنیا نگاه کردم که شایان بدون نگاه کردن به من حرفشو زد

شایان : خودم میارمش تو برو خونه

وارد خونه شدم و همگی رسیده بودن شیدا با لبخندی از دور بهم سلام کرد منم خنده مصنوعی تحویلش دادم و روی زمین نشستم.

اولین نفری که به سمتم اومد شیدا بود با یه استکان چای کنارم نشست و دستشو روی پام گذاشت

شیدا : صبحونه خوردی عزیزم؟

-ها؟ آره آره

شیدا : شایان و پرنیا کجان

-فکر کنم بیرونن جای ماشین

حرفم هنوز تموم نشده بود که شایان که پرنیا رو به بغل داشت وارد خونه شد و بدون سلام و احوال پرسی یه راست به سمت اتاق رفت و پرنیا رو روی تخت خوابوند.

دامادهای عمم بعدازظهر یه مراسم در مسجد نزدیکی خونشون ترتیب داده بودن و شادی و شیدا مشغول پختن حلوا و آماده کردن خرماها شدن منم به آشپزخونه رفتم و کمکشون کردم.

توی اشپزخونه دوباره حرف شایان و زن سابقش شد و این شادی بود که شروع به بدگویی از اون کرد

شادی : مگه داداش من چش بود هرچی زنش میگفت شایان میگفت چشم هیچی براش کم نذاشت خانم هوای خارج و

زندگی اون طرف به سرش زده بود از اولم چشمش به مال و اموال مامان خدا بیامرز من بود

شیدا : شادی جان آروم باش یه طرفه به قاضی نرو ما که توی زندگیشون نبودیم

شادی : پرنیا رو ببین بچه صداش درنمیاد الان توی این سن باید شر و شور باشه مامانش دختر به این نازی رو ول کرده رفته

شیدا : خب اونم واسه حضانت بچه ش همه کار کرد ولی بچه رو به باباش دادن

شادی : الان تو طرف اونی؟ یادت نیس میگفت خونه رو بفروشین سهم شایانو بدین به خدا مامان سر همین چیزا غصه میخورد

شیدا : چی بگم والا

من بدون حرفی فقط به اونا گوش میدادم این وسط شادی گاهی به من نگاه میکرد و حرفاشو میزد منم فقط سر تکون میدادم کاری جز این نمیتونستم بکنم از چیزی خبر نداشتم.

وقتی به آخر حرفاشون رسیدن من مشغول چیدن خرماها و ریختن پودر نارگیل روی اونا بودم ولی چیزی توجهمو جلب کرد

شیدا : فعلا که آق داداشمون عاشق شده

شادی : عاشق؟؟ شایان ؟؟؟ واقعا؟؟

شیدا : آره بابا

شادی : جدی ؟ کی؟

یهو سرمو برگردوندم و شادی و شیدا هردو به من نگاه میکردن منم ابروهام بالا رفته بود و با تعجب بهشون خیره بودم و اونا

بعد چند ثانیه دوباره مشغول ریختن حلواها داخل ظرف شدن.

من هیچی نمیدونستم و از اطرافم خبر نداشتم فقط همینو میدونستم که اومدن من به اینجا عواقب بدی داره و همش توی دلم آرزو میکردم تا قبل از اینکه اتفاقات بدی بیفته زودتر از اینجا بریم.

بعد از کمک به دو تا خواهر ازشون عذرخواهی کردم و به طبقه بالا رفتم خسته بودم و نیاز به کمی استراحت داشتم یجورایی بیماری دوری از خونه گرفته بودم و همش بی قراری برگشتن به شهرمون و خونه خودمونو داشتم.

روی زمین نشسته بودم زانوهام توی بغلم بود گوشیمو برداشتم به ارباب پیام دادم

+چه عجب

-آقا حالم خوب نیس

+چی شده

-دلم میخواد برگردم اینجا احساس بدی دارم

+خب از اولشم معلوم بود برای تفریح که نمیری همش غم و غصه س

-انگار غم و غصه من بیشتر شده

+یکم دیگه تحمل کن زود برمیگردی خونه برات یه سوپرایز دارم

-واقعا؟؟؟ چیی؟

+هروقت اومدی میفهمی

-واااای اینجوری میکنین دلم میخواد همین الان بیام

ارباب حالمو خوب کرد اگه حتی چیز خاصی نمیگفت هم با صحبت کردن با اون حالم خوب میشد قدرت انرژی اون حتی از این فاصله هم برام کارساز شد شاید بیشترین دلتنگی من اون بود و توی این فضا چقدر به بودنش احتیاج داشتم.

تا موقع ناهار من به پایین نیومدم و دراز کشیده بودم این مدت یکم خوابیدم و با صدای مامانم که بالا سرم ایستاده بود بیدار شدم

مامان : چرا تو پایین نمیای

-خسته بودم مامان اصن حوصله هیچی ندارم

مامان : زشته نگین همه سراغتو میگیرن بچه شایان بیدار شده هی میگه نگین جون کجاس

-باشه یه آبی به دست و صورتم بزنم میام

بعد از رفتن مامانم با پاشیدن آب به صورتم کمی حالم جا اومد آماده و وارد جمع شلوغ خونوادگی شدم.پرنیا وقتی منو دید دوان دوان به سمتم اومد و خودشو توی بغلم انداخت بوسش کردم و موهاشو از روی صورتش کنار زدم

-چقد تو خوابیدی خوابالوی من

پرنیا : تو قول دادی پیشم باشی کجا رفتی

-منم مثل تو خواب بودم

شایان از اتاقش بیرون اومد و پرنیا رو توی بغل من دید با اخمی بهش نگاه کرد

شایان : پری بیا این طرف نگین اذیت میشه

-نه اذیت نیستم

شایان : بهت میگم بیا پری

عصبانیت شایان بچه رو به گریه انداخت و همه توجهشون به فریاد شایان و گریه پرنیا جلب شد

-چیکار میکنی؟؟؟ بچه رو چرا به گریه میندازی

شایان : چون یه بار مامانش ولش کرده توام میذاری میری من باید بمونم و نق نق های این

-حالا نمیخواد جلوش ازین حرفا بزنی از خداتم باشه همچین دختر نازی داری

من با عصبانیت حرفمو زدم و شایان فقط نگاهم میکرد مامانمو نگاهی انداختم لبشو گزید چشم غره ای برام رفت منم بی اعتنا پرنیا رو توی بغلم آروم کردم.

سفره ناهار پهن شد و همگی دورش نشستن شیدا بچه رو از بغل من گرفت و کنار بچه خودش نشوند و براشون غذا ریخت

اونا هم با حالت بچگونه خودشون شروع به خوردن و بازی کردن.

ناهار رو که خوردیم من و مامان واسه شستن ظرفا به آشپزخونه رفتیم و بقیه رو برای آماده کردن مراسم مسجد به بیرون از آشپزخونه فرستادیم ظرفا که تموم شد به طبقه بالا رفتیم تا آماده شیم و همراه بقیه به مراسم بریم.

تمام وسایل و حلواها و خرما رو از داخل ماشین شایان به مسجد بردیم سهم قسمت آقایون و خانم ها جدا بود و منظم چیده بودن.

دور تا دور مسجد صندلی راحتی گذاشته بودن تا بزرگترها روی اون بشینن شیدا و شادی هم جلوی در نشسته بودن و هرکسی داخل میشد بعد از احوال پرسی و تسلیت به سمت مرکز مسجد راهنماییش میکردن.

من و چند تا دختر دیگه مسئول پذیرایی از مهمونا بودیم و هرکسی که سر جاش مینشست به نوبت براش چیزی میبردیم.هر مجلس ترحیمی که توش شرکت کرده بودم خودم به عنوان مهمان حضور داشتم و این اولین باری بود که از کسی پذیرایی میکردم.

حواسم به همه چی بود و هیچکودوم از مهمونا رو از قلم نمینداختم و به بقیه هم برای پذیرایی گوشزد میکردم پرنیا هم کنار من همه جا میومد و از پیش من جدا نمیشد.

بعد از چند دقیقه خانمی با پالتو مشکی و دستکش چرمی و عینک آفتابی که بالای سرش گذاشته بود وارد شد شادی و شیدا احوال پرسی سردی نسبت به بقیه باهاش انجام دادن که من تعجب کردم بعد از رفتنش به وسط مسجد پچ پچ کردنای دو خواهر شروع شد.

من سینی چای رو برداشتم و به سمت اون خانم رفتم پرنیا با دیدن اون بلند داد زد

پرنیا : مااااماااان

اون خانم هم دستاشو باز کرد و پرنیا رو به آغوش گرفت برای چند لحظه خوشحال شدم و لبخندی زدم از اینکه بچه و مادرش بهم رسیدن و صحنه زیبایی رو ایجاد کردن.

اون مشغول بوسیدن و صحبت با پرنیا بود خودم چای رو از توی سینی برداشتم و جلوش گذاشتم تشکری کرد و پرنیا با دیدن من به حرف اومد

پرنیا : مااماان مااماان نگین جوونه

مامان پرنیا : باهم دوست شدین؟

پرنیا : آرره با بابا میریم بیرون باهم

من با این حرف پرنیا ابروهام بالا رفت و اون خانم با اخم و نگاه تنفرآمیزی به من خیره شد

-دوست شدیم باهم فقط یکی دو بار برام شعر خونده

مامان پرنیا : هنوز هیچی نشده شایان واسه بچم مادر ناتنی آورده

-خانم سو تفاهم پیش اومده اصلا اینجوری نیس من دختردادییشم

مامان پرنیا : دیگه بدتر حتما از اولم تورو میخواسته

-خانم محترم اینجا جای این حرفا نیس کاملا در اشتباهی

وقتی من و اون جر و بحث میکردیم انگاری شیدا و شادی مارو دیده بودن به همین دلیل هم شادی به کنار من اومد و ظرف خرما رو جلوی مامان پرنیا گرفت

شادی : بخور دیگه راضی شدی مامانمونو حرص دادی؟؟ ازت نمیگذرم مهشید

مهشید : من حرصش دادم؟؟؟ مرگ مامانتونو گردن من نندازین شایان بود که تا یه چی میشد مث بچه ها قهر میکرد میومد پیش مامانش

شادی : شایان از کارای تو خسته شده بود

مهشید : آره خسته شده بود دلشو زده بودم الانم میبینم خواهراش آستین براش بالا زدن

شادی : کی ؟ نگین؟ اصلا آره کی از نگین بهتر دختردادییمه از رگ و ریشه خودمونه نه توعه تازه به دوران رسیده

-شادیییی چی داری میگیییی

شادی : نگین جان عزیز دلم تو برو این اینقد پروعه

من اعصابم بهم ریخت و سینی چای رو به آبدارخانه بردم و همون جا نشستم و بقیه کارارو به دیگران سپردم دلم میخواست همین الان از اینجا میرفتم و به شهر خودم برمیگشتم اینجا انگار من اونی نبودم که همیشه هستم همه اینجا یجوری بودن و من روشون کنترلی نداشتم.

چند دقیقه بعد شادی به داخل آبدارخونه اومد و جلوی من ایستاد

شادی : حقشو گذاشتم کف دستش دلم خنک شد

-خب چرا از من مایه میذارین

شادی : اونجا عصبانی بودم یه چیزی گفتم به دل نگیر

-چی چیو عصبانی بودم ببین شادی برو اینم به خواهرت و داداشت بگو که این توهم و خیالات رو از سرتون بیرون کنین نمیدونم پیش خودتون چی نشستین و فکر کردین هیچی

نمیگم فکر کردین من همون نگین بچه م ؟ این پنبه رو از توی گوشت بیار بیرون من خودم برای خودم تصمیم میگیرم تو و شیدا و شایان که هیچ پدر و مادرمم نتونستن منو مجبور به کاری کنن

شادی : باشه باشه نگین چرا اینجوری شدی تو

شادی با دهن نیمه باز به من نگاه میکرد انگار این روی من براش تازگی داشت و باعث تعجبش شده بود.

از آبدارخونه بیرون اومدم و روی صندلی کنار در نشستم مهشید نگاهی از دور به من انداخت و بهش بی محلی کردم.

این وضع رو برای خودم مثل یه قفس میدیدم توی این قفس پرنده ای بودم که خودشو به در و دیوار میزد تا نجات پیدا کنه تحمل این شرایط رو نداشتم و زمان هم با من دشمنی میکرد و همه چی بطور آهسته میگذشت.

مهشید و پرنیا باهم بلند شدن و به سمت در خروجی رفتن جلوی در مهشید چیزی توی گوش شیدا گفت و اونم سری به نشونه تایید تکون داد.

بالاخره مراسم تموم شد سردرد عذاب آوری به سراغم اومد عصبانیت از یه طرف و صدای گوشخراش بلندگوها و گریه شادی و شیدا و بقیه از طرف دیگه باعث این سردرد شده بودن.این بار بدون هیچ معطلی سوار ماشین بابام شدم شایان و مهشید چند کلام حرف زدن و مهشید پرنیا رو با خودش برد.

توی راه مامانم ازم درباره اتفاقات داخل مسجد سوال کرد منم نخواستم قضیه رو پیچیده کنم و جمع و جورش کردم.

هنوز یک روز دیگه باید توی این شهر و این شرایط میموندیم و مراسم ناهار فردا آخرین مرحله ای بود که منو ازینجا خارج

میکرد توی راه برای اینکه از اون جو ناراحت کننده بیرون بیام به ارباب پیام دادم و اونم سریع جوابمو داد

-من برگردم باید یه چیزایی براتون تعریف کنم

+ازوناس که ممکنه بخاطرش تنبیه بشی؟

-اصن شما هرکاری دوس دارین بکنین فقط من بیام پیش شما باشم

چند کلمه صحبت با اونو به یه دنیا نمیدادم وقتی از چیزی دور میشی تازه قدر بودنشو میفهمی و منم از این قاعده خارج نبودم و دوری از اون حسم رو بهش بیشتر از قبل کرد.

هوا تاریک بود و وقتی به خونه رسیدیم برف تازه شروع به بارش کرد هوای سرد به سختی اینجا اضافه کرده بود وارد خونه شدیم من یک راست به طبقه بالا رفتم و اصلا حوصله روبرو شدن با شایان و خواهراش رو نداشتم.

طبقه بالا برای اینکه حس و حالم بهتر بشه آب حموم رو باز کردم تا داغ شه و دوش بگیرم.وقتی آب تمام بدنمو دربرگرفت آهی از سر راحتی کشیدم و خودمو شستم.

حوصله ای برای خوردن شام نداشتم به طبقه پایین رفتم و توی آشپزخونه از شیدا سراغ قرص مسکن گرفتم

شیدا : قرص چرا فدات شم

-سرم درد میکنه میخوام بخوابم

شیدا : مگه شام نمیخوری

-نه اصن میل ندارم بخوابم بهتره

قرص رو از داخل بسته ش درمیاوردم که شایان منو دید

شایان : حالت خوبه نگین؟

-خوبم

شایان : قرص چرا میخوری میخوای بریم دکتر

-نه نیازی نیست

قرص رو با یه لیوان آب خوردم و بی توجه به همه ازونجا رفتم جلوی چهارچوب در بقیه صدام زدن اما عذرخواهی کردم و به طبقه بالا رفتم و دراز کشیدم.

صبح با تکون دادنای مامانم بیدار شدم چشام به زور باز شد و احساس سنگینی کردم

مامان : پاشو نگین صبونه بخور صبح شایان رفته کله پاچه گرفته همه پایین منتظر توان

-من نمیخورم مامان

مامان : تو دیشبم شام نخوردی الانم هیچی نخوری؟ رفتارت تغییر کرده فکر نکن نمیفهمم هیچیم به من نمیگی

-هیچی نیست فقط خسته شدم دلم میخواد برگردیم

مامان : به این زودی خسته شدی؟ فردا برمیگردیم دیگه

-به خدا من حاضرم خودم شب رانندگی کنم همین امشب بریم

مامان : نخیر خطرناکه یکم تحمل کن میریم الانم پاشو بیا پایین

تا وقتی از در اتاق بیرون میرفت چند بار دیگه تاکید کرد که زودتر برم منم هربار با یه باشه گفتن از سر ناچاری جوابشو دادم.

وقتی به طبقه پایین رفتم همه نشسته بودن و با دیدن من همهمه ای ایجاد شد و هرکسی من رو به کنار خودش دعوت کرد

شیدا : بیا پیش خودم بشین عزیز دلم

کنار شیدا نشستم عموم توی ظرف برام کمی از آب کله پاچه ریخت و داخلش نون ریختم و شروع به خوردن کردم یاد اولین باری افتادم که با ارباب به طباخی رفته بودم.

توی سفره دنبال آبلیمو گشتم که بالاخره پیداش کردم و برداشتم وقتی داخلش ریختم تعجب شیدا رو برانگیختم

شیدا : بلدیا

-آره خب قبلا خوردم

شیدا : من حتی فکر میکردم دوس نداشته باشی

-چرا دوس دارم چشم و مغز هم میخورم

شیدا : اووو باریکلا

عموم برام چشم و مغز جدا گذاشت و به دستم داد و همرو خوردم مامان و بابام هم ازینکه اینارو خوردم حسابی تعجب

کرده بودن و به همه گفتن اولین باره نگین رو در حال خوردن این چیزا میبینیم.

بعد از جمع کردن سفره صبحونه یه گوشه نشسته بودم که ویبره گوشیم داخل جیب مانتوم منو به خودم آورد درش آوردم شماره ارباب بود سریع از در خارج شدم و به طبقه بالا رفتم تا جوابشو بدم.

توی پذیرایی طبقه بالا ایستاده بودم و صحبت میکردم

-آقا جاتون خالی الان کله پاچه خوردم تازه چشم و مغزم خوردم

+یکم تنوع به خرج بده چیزای دیگشم امتحان کن

-نه دیگه شما اینارو دوس دارین منم همینارو میخورم

+دهنمو آب انداختی توله سگ برگشتی بریم بخوریم

-چشم سرورمممم

وقتی اینو گفتم سر جام چرخیدم و رو به در شدم و شایان رو با ابروهای بالا و متعجب دیدم که به من خیره شده...

توی پذیرایی طبقه بالا ایستاده بودم و صحبت میکردم

-آقا جاتون خالی الان کله پاچه خوردم تازه چشم و مغزم خوردم

+یکم تنوع به خرج بده چیزای دیگشم امتحان کن

-نه دیگه شما اینارو دوس دارین منم همینارو میخورم

+دهنمو آب انداختی توله سگ برگشتی بریم بخوریم

-چشم سرورمممم

وقتی اینو گفتم سر جام چرخیدم و رو به در شدم و شایان رو با ابروهای بالا و متعجب دیدم که به من خیره شده چند ثانیه گوشی توی دستم خشک شد و هرچقدر ارباب الو الو میگفت

من بدون حرفی فقط به شایان نگاه میکردم تا بالاخره به خودم اومدم و موقعیت رو برای معرفی اون مناسب دیدم

-الو مسعود جان صداتو دارم فدات شم

+چرا اینجوری حرف میزنی کسی پیشته؟

-جان آره شایان پسرعمم اینجاس

+که اینطور

-فردا راه میفتیم دلم برات یه ذره شده عشقم

+خب خب دیگه چی داره خوشم میاد

-چیزی لازم نداری برات بیارم زندگیم؟

+یکم دیگه اینجوری حرف بزنی پسرعمت میره به مامان بابات میگه

-میدونی که فقط تو برام مهمی عزیزدلم توی تلگرام پیام میدمت عکس بدی از خودت طاقت ندارم باید الان ببینمت

+از دست تو توله سگ گمشو برو

با خنده قطع کرد و منم گوشیمو توی جیبم گذاشتم شایان به چهارچوب در تکیه داد و دست به سینه به من نگاه کرد

شایان : سرورم عشقم زندگیم عزیزدلم خوش به حالش

-خوش به حال من که اونو دارم

شایان : جالب شد خب این عشقتو میاوردی ببینیمش

-فکر کردی واسه چی هی دوس دارم ازین جا برم

شایان : من به دایی چیزی نمیگم خیالت راحت

-میگفتی هم مهم نبود بچه که نیستم

شایان : مثلا اومدم دو کلمه باهات حرف بزنم جوابمو کامل گرفتم

-خب خوبه

شایان : هیچ راهی واسم نذاشتی نگین

-شایان راهش معلومه اون بچه مامان خودشو میخواد

شایان : توام مث مامانم حرف میزنی

-خب عمه راست میگفته عمه زن خوبی بود مطمئنم راضی نیس تو و پرنیا و مهشید از همدیگه جدا باشین

شایان برای چند ثانیه به فکر فرو رفت و بدون حرفی اونجا رو ترک کرد منم توی تلگرام از ارباب عذرخواهی کردم ولی اون نه ناراحت شد و نه بدش اومده بود منم وقتی به حرفای اون موقع خودم فکر کردم خندم گرفت.

نزدیک ظهر شد و باید آماده مراسم روز آخر بشیم همه توی خونه در حال یه کاری بودن شادی و شیدا توی اتاق لباساشونو پوشیدن مردا هم منتظر خانوما روی مبل نشسته و حرف میزدن منم انگار زودتر از بقیه آماده رفتن بودم.

نور خورشید کمی از سرمای هوا رو کاسته بود آفتاب ظهر زمستون لذت بخش و آرامش خاصی داشت.همگی توی ماشین ها نشستیم و به سمت رستوران حرکت کردیم بر خلاف مسجد ، رستوران مسیر طولانی تری داشت و کمی بیشتر لای ترافیک و خیابونا حرکت کردیم.

به محض رسیدن به رستوران دامادهای عمم بنرهای بزرگی رو به در ورودی رستوران زدن بنرهایی که توی مسجد هم دیده شدن.دو سالن مجزا در رستوران وجود داشت که مرد و زن رو از هم جدا میکرد پرسنل اونجا مارو راهنمایی کردن تا روی صندلی ها نشستیم.

هر دقیقه به تعداد مهمونا اضافه شد و بین اینا مهشید دیده نمیشد من به سمت شادی و شیدا رفتم

-اگه کاری هست من انجام میدم

شیدا : قربونت بشم خودشون همه کارارو میکنن ما هم فقط وایسادیم برای بدرقه مهمونا

شادی : برو عزیزم برو بشین راحت باش

شیدا : راستی نگین، شایان باهات حرف زد؟

-شایان؟ در چه مورد؟

شیدا : هیچی الانم پیداش نیس

-مگه با شما نیومد؟

شیدا : تا یه مسیری پشت سر ما بود یهو غیبش زد

دوباره به سمت صندلی خودم و کنار مامانم برگشتم و با جمعی که اونجا بودن مشغول صحبت شدیم.وقتی همه مهمونا رسیدن تقریبا همه صندلیا پر شد و پرسنل رستوران توی چرخ دستی های بزرگ و چند طبقه ناهار رو بین میزها پخش کردن.

ظرف غذا رو جلوی من گذاشتن و مشغول خوردن شدیم هنوز چیزی نگذشته بود که مهشید با پرنیا وارد سالن شدن و روی صندلی نشستن مامانم کنارم آروم شروع به صحبت کرد

مامان : بالاخره مهشید و پری هم اومدن

-شایان رفته آوردتش

مامان : از کجا میدونی؟

-ها؟ هیچی همینجوری حدس زدم

مامان : تو یه چیزی میدونی به من نمیگی

-نه بابا از توی حرفای شادی شیدا فهمیدم

مامان : خدا کنه اینا باهم آشتی کنن پری طفلی گناه داره

-بچه مامان باباشو کنار هم میخواد ولی اونا اونقدر مغرورن حاضر نیستن بخاطر بچه کوتاه بیان

مامان : جوونن دیگه وقتی به سن ما برسن تازه قدر زندگی و بچه شونو میدونن

-ینی الان منو دوست داری دیگه مامان جان؟

مامان : زهرمار نیشتو ببند زشته معلومه که دوستت دارم

-آخ قربونت بشم من

دوتایی سعی کردیم جلوی خندمونو بگیریم و مشغول خوردن غذا شدیم.

بعد از ناهار کم کم مهمونا از رستوران خارج شدن و ما هم باید صبر میکردیم تا همه برن من حوصلم سر رفته بود از روی صندلیم بلند شدم و از در رستوران بیرون رفتم تا هوایی بخورم آفتاب زمستون چندان دوامی نداشت و کم کم رو به غروب رفت و سوز سرد جاشو میگرفت.

دستامو توی جیب مانتوم کردم و بخاری که از دهنم خارج میشد دنبال میکردم تا اینکه شایان از قسمت مردها بیرون اومد نگاهی به من کرد و لبخند زد

شایان : حق با تو بود

-ینی چی

شایان : اینکه پری هم مامانشو میخواد هم باباشو

-خوشحالم بالاخره متوجه شدی

شایان : ازت ممنونم

-از من تشکر نکن همیشه کاری رو انجام بده که خونوادتو خوشحال میکنه چه مهشید و پرنیا چه مامانت

با این حرف من اشکی توی چشاش حلقه زد و با پشت دستش پاکش کرد همون لحظه پرنیا از رستوان بیرون اومد و بغل باباش پرید بقیه هم از اونجا خارج شدن.

مهشید سوار ماشین شایان شد و با پرنیا سه تایی حرکت کردن منم سوار ماشین بابام شدم و به سمت خونه عمه رفتیم وقتی وارد خونه شدیم یه حسی داشتم یه حسی شبیه تموم شدن همه چی تموم شدن تمام این ماجراها و رسیدن به نقطه خداحافظی و رفتن.

صبح زود باید از اونجا راه میفتادیم برای همین من تمام وسایلمو تقریبا جمع و جور کردم و توی اتاق نشسته بودم که مامانم هم اومد.

-حس بدی دارم

مامان : چه حسی

-دلم برای اینجا تنگ میشه

مامان : تا صبح که کله منو خورده بودی بریم حالا دلت تنگ میشه

-آره نمیدونم چرا اینجوری شدم

مامان : دیگه باید صبح بریم

کمی استراحت کردیم و عصری به طبقه پایین رفتیم و تا شب مشغول صحبت با بقیه شدیم و موقع شام شایان از راه رسید و وقتی مهشید همراهش بود هممون تعجب کردیم.

واکنش همه خوب بود به جز شادی که با اخم و بی محلی نمیتونست حضور مهشید رو تحمل کنه و شیدا اونو به اتاق برد تا با حرف نظرشو تغییر بده شادی هم وقتی بیرون اومد

از چشاش معلوم بود گریه کرده هیچ کودوممون نتونستیم بفهمیم چه حرفایی بین دو خواهر رد وبدل شده که اونو به گریه انداخته اما هرچی که بود باعث شد به سمت مهشید بره و اونو بغل کنه

شادی : مهشید جون من خیلی حرفای بدی بهت زدم منو ببخش

مهشید : فدات شم عیبی نداره گریه نکن منم کم از تو نبودم

شادی : تو دوست خودم بودی و اینو یادم رفته بود

مهشید : میدونم عزیزم میدونم

بالاخره این دو هم کینه و نفرتشونو کنار گذاشتن و امیدوار بودم این دوستی برای همیشه ادامه پیدا کنه.

شام رو همگی دور هم خوردیم و ما به طبقه بالا رفتیم تا برای سفر صبح زودمون به اندازه کافی استراحت کنیم.

منم بعد از صحبت با ارباب خواب راحت و آرومی داشتم و بدون هیچ استرس و دغدغه ای چشامو بستم.

صبح زود با آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم مامان و بابام زودتر از من در حال جمع کردن وسایل بودن آبی به دست و صورتم زدم و بقیه وسایلمو داخل چمدون و ساکم گذاشتم و به پایین رفتیم.

همه بیدار و منتظر بدرقه ما بودن شیدا کمکم کرد ساکم رو جلوی در گذاشتم

شیدا : حالا که همه چی خوب شده داری میری

-دیگه این مدتم اذیتتون کردیم

شیدا : تو که اذیت نبودی معجزه بودی تا اومدی همه چی خوب شد

-امیدوارم همیشه خوب بمونه

شیدا بغلم کرد و محکم منو توی خودش گرفت

شیدا : دختردایی شیطون من میری شهرتون با عشقت شیطونی نکنی

کنار گوشش خندیدم و جوابشو دادم

-بدون شیطونی که هیجان نداره

از بغلم جدا شد و با چشای اشک آلودش نگام کرد و خندید

شیدا : از بچگیت شر و شیطون بودی اما همه دوستت داشتن مطمئنم عشقت خیلی دوستت داره

شادی نفر بعدی بود که منو بغل کرد و منو بوسید

شادی : عزیزدلم مراقب خودت باشی بخاطر همه چی ازت معذرت میخوام

-دیوونه معذرت خواهی چرا میکنی من بودم که عصبانی شدم باهات بد حرف زدم

شادی : تو حرفای درستی به من زدی خیلی ناراحتم داری میری

-دفعه بعد شما بیاین

شادی : باور کن از همین الان برنامشو میچینم تابستون رو سرت خراب شیم

-من از خدامه شماها بیاین

فکرشو نمیکردم مهشید از من خدافظی کنه اما به سمتم اومد و با من دست داد

مهشید : شایان گفت چی بهش گفتی و چیکار کردی من زود قضاوت کردم ببخشید

-منم جای تو بودم شاید همین فکرو میکردم مهم الانه که خوشحالین

مهشید : امیدوارم با کسی که دوسش داری همیشه خوشحال باشین

پرنیا پایین پاهام دستاشو باز کرد و من بغلش کردم

پرنیا : نگین جون نروو

-الهی فدات بشم خوشگل من قول میدم زود همو ببینیم

پرنیا : قوله قول؟

-قوله قوله قول

شایان : نگین جان به خاطر همه چی ازت ممنونم

-من که کاری نکردم

شایان : تو کاری کردی که الان همه کنار هم باشیم

-پس از دستش نده

شایان : چشم دختردایی

بعد از یه خدافظی طولانی سوار ماشین شدیم همه جلوی در ایستاده بودن و رفتن مارو تماشا میکردن وقتی راه افتادیم از شیشه عقب براشون دست تکون دادم و دستای کوچیک پرنیا بود که بین همه اونا زیباتر از همه تکون میخورد و بوسی براش فرستادم.

احساس غریبی بود انگاری این چند روز یه زندگی طولانی بود یک زندگی پر از درس عبرت و چالش هایی که هیچوقت از یادم نخواهد رفت.

به ارباب پیام دادم که راه افتادیم

+مراقب خودتون باشین بابات خسته میشه یه تیکه رو خودت رانندگی کن

-چشم

توی اتوبان گرده های یخ و برف بین باد و لاستیک ماشین ها پیچ و تاب میخورد و خورشید پشت ابرها مجالی برای تابش نداشت اما داخل ماشین گرم و راحت بود.منم هندزفریمو توی گوشم گذاشتم و آهنگامو پلی کردم.

دو سه ساعتی توی جاده در حرکت بودیم همگی احساس گرسنگی کردیم و بعد از تماس با عموم قرار شد یه جای مناسب توقف کنیم و صبحونه بخوریم.شادی و شیدا کلی صبحونه و نون و آبجوش برامون مهیا کرده بودن بالاخره به یه توقفگاه رسیدیم و اونجا پارک کردیم.

با اینکه هوا سرد بود ولی زیراندازی پهن کردیم و دورمون پتو پیچیدیم و چای داغ ریختیم و شروع به خوردن کردیم تا اینکه عموم از سروصدای چرخ جلوی ماشینش به بابام گفت

عمو : یه نیم ساعتی میشه چرخ جلو صدای عجیبی میده

بابا : خب جک بزن بیاریمش بالا ببینیم چیه

ما بعد از صبحونه همراه با زن عمو به داخل ماشین ما اومدیم و بابا و عموم توی اون هوای سرد مشغول بازدید چرخ جلوی ماشین عموم بودن.

چند دقیقه ای گذشت تا اینکه یه ماشین نسبتا بزرگ پشت سر ما پارک کرد و یه مرد درشت هیکل ازش پیاده شد نگاهی به ما انداخت و به سمت بابام و عموم رفت.

کمی صحبت کردن و بعد اون مرد به زیر ماشین رفت تا نگاهی به چرخ بندازه وقتی بیرون اومد جک رو از زیر ماشین جدا کردن و عموم به زن عموم اشاره کرد به سمت ماشین بره.

بابام اومد و پشت فرمون نشست و ازش سوال کردیم چه اتفاقی افتاده

بابا : اون مرده مکانیکه میگه چند کیلومتر بیشتر دووم نمیاره چرخ، تعمیرگاهش همین نزدیکه دنبالش میریم درستش کنه

-اووو ینی چند ساعتی گرفتار شدیم

بابا : اتفاقه دیگه پیش میاد اگه بی توجه میرفتیم ممکن بود اتفاق بدتر پیش بیاد

دنبال ماشین اون مرد راه افتادیم و بعد از چند صد متر وارد یه جاده فرعی شدیم که شبیه به یه شهر خیلی کوچیک بود.

به گاراژ اون مرد رسیدیم در بزرگ آهنی سفید رنگی داشت برامون باز کرد و داخل شدیم سمت راست این گاراژ خونه خودش قرار داشت اینو از پرده های پشت پنجره فهمیدم.

ماشین هارو پارک کردیم و ازش پیاده شدیم اون مکانیک وقتی یک جک بزرگ رو زیر ماشین گذاشت همزمان سیگارشو روشن کرد و با سیگار روی لب حرف زد

مکانیک : خانوما در خونه بازه برین اونجا سرما نخورین دو ساعته راتون میندازم

ما نگاهی به همدیگه انداختیم به سمت خونه مکانیک رفتیم یه در آلومینیومی که به فشار باز شد خونش فقط یه اتاق بزرگ با بخاری و یه چنتا بالشت و پتو، یه فرش کهنه قرمز، یه آشپزخونه با دو سه تا کابینت و یه اجاق کوچیک داشت.کنار بخاری یه عروسک کوچیک که صورتش سیاه از کثیفی و یه چشمش درومده بود توجهمو جلب کرد ولی کمی بعد بیخیالش شدم.

روی زمین نشستیم و من گوشیمو نگاه کردم به سختی آنتنش تا تصفه اومد پیامی برای ارباب فرستادم ولی گزارش تحویل نداد سعی کردم اینترنت گوشی رو روشن کنم اما اونم جواب نداد.

من و مامان و زن عمو کنار بخاری نشسته بودیم من شاشم گرفت و باید حتما به دستشویی میرفتم اما نمیدونستم کجاست برای همین به بیرون رفتم و از اون مرد سوال کردم

مکانیک : دستشویی پشت اون در قرمزس

بعد از در خونه ش یه در قرمز زنگ زده قرار داشت که به سمتش رفتم از بیرون زبانه قفلشو کشیدم و باز شد یه راهرو تاریک بدبو که تهش یه پرده کثیف آویزون بود با چندش زیادی پرده رو کنار زدم با دیدن دستشویی کثیف تر کمی حالم بد شد اما چاره ای نداشتم و کارمو کردم.

وقتی ازونجا بیرون اومدم توی مسیر راهرو پایین دیوار یه دریچه آهنی بود که جلوی همون ایستادم تا شلوار و شالمو بررسی کنم وقتی کارم تموم شد صدای سرفه یا عطسه ای که تشخیص داده نشد از پایین پام و اون دریچه به گوشم رسید.

گوشامو تیز کردم و خم شدم برای کمتر از دو ثانیه صدای نفس کشیدنای کسی رو شنیدم اما ناگهان قطع شد سرمو نزدیک تر بردم و گوشمو تقریبا به دریچه چسبوندم.

این بار صدای نفس ها ضعیف اما قابل شنیدن بود...

...گوشامو تیز کردم و خم شدم برای کمتر از دو ثانیه صدای نفس کشیدنای کسی رو شنیدم اما ناگهان قطع شد سرمو نزدیک تر بردم و گوشمو تقریبا به دریچه چسبوندم.

این بار صدای نفس ها ضعیف اما قابل شنیدن بود با انگشتم روی دریچه زدم تا واکنشی ببینم صدای خش خش کشیده شدن پا روی زمین مطمئنم کرد که کسی توی اون دریچه کوچیک قرار داره

-کسی اونجاس؟؟

-من صداتو شنیدم

-آهای با توام

دریچه رو نگاهی انداختم فقط یک قفل شب بند قدیمی اونو بسته نگه داشته بود دستگیره کوچیکشو گرفتم و کشیدم اما پایین نیومد این کارو دو دستی انجام داد که بالاخره با صدای بلندی که کل راهرو پیچید دریچه باز شد.

داخل دریچه رو با ترس نگاه کردم تاریک بود اما بخار دهانی از نفس کشیدن بیرون میومد ضربان قلبم شدت گرفت گوشیمو از توی جیبم درآوردم و چراغشو روشن و نورشو به سمت تاریکی هدایت کردم.

چیزی که دیدم باورکردنی نبود برای چند ثانیه کاملا خشکم زد یه دختر بچه با صورت و لباسای کثیف که از ترس کنج دیوار اون دریچه کوچیک کز کرده و نفس نفس میزنه به خودم اومدم و خواستم ترسشو کم کنم.

-نترس نترس من کاریت ندارم نمیخوام بهت آسیب بزنم اسم من نگینه دستتو بده من بیا بیرون

چشای درشت وحشت زدش خیره به من بود سرشو چندین بار به نشونه نه از ترس تکون داد منم فکری به سرم زد

-عروسکتو توی خونه دیدم حتما دلت واسش تنگ شده اونم منتظر تو بود میخوای باهم بریم پیش عروسکت؟

کم کم سرشو از توی دریچه بیرون آورد و سرپا شد نگاهی به پاهای لختش انداختم که از سرما و کف اونجا زخمی بود موهای پریشونی که خاک روشو من تکوندم و صورت زیبا و لاغر و چشمای عسلی جذابش که ترس ازش کاملا پیدا بود.

انگشت شصتمو روی گونه هاش کشیدم و با لبخند خیالشو راحت کردم از من ترسی نداشته باشه

-اسمت چیه عزیز دلم

ماهرخ

-اسمت هم مث خودت خوشگله ماهرخ کی آوردتت اینجا

نگاهی به بیرون انداخت و دوباره صورتشو سمت من کرد

-من اینجا نمیذارم کسی بهت آسیب بزنه اون آقا بابای توعه؟

ماهرخ : آره

-اون تورو آورده اینجا؟

این بار سرشو به نشونه تایید تکون داد اولین حسی که سراغم اومد نفرت و خشم بود پشت اون در قرمز رنگ ایستاده بودم و هر لحظه به شدت عصبانیتم اضافه میشد.

ماهرخ رو توی بغلم گرفتم و لبه در آهنی رو کشیدم و با شدت هر چه تمام تر به دیوار کوبیدم ماهرخ سرشو توی شونم پنهون کرد به سمت اون مرد رفتم که بابام و عموم هم کنارش ایستاده بودن.

مرد سرشو بالا آورد و ماهرخ رو توی بغل من دید آچاری که دستش بود به زمین افتاد و صداش توجه بابا و عموم رو هم جلب کرد همگی من رو نگاه کردن با چهره عصبانی نزدیکش شدم

-مرتیکه بی شرف اسم خودتو گذاشتی پدر این بچه رو توی اون سوراخ حبس کردی

بابا : نگیین چیییی شدههه

مکانیک : بچمو بده به تو ربطی نداره

-بابا عمو نذارین جلو بیاد

ماهرخ توی بغلم شروع به گریه کرد و منم محکم گرفتمش عمو و بابام بازوهای اون مرد رو گرفتن و جیغ و داد من مامان و زن عمو رو از توی خونه به بیرون کشوند.

برای چند ثانیه حرفایی که از دهنم بیرون میومد رو حتی خودمم نمیشنیدم فقط ماهرخ رو محکم گرفته بودم و از اون مرد دورش کردم زن عموم نزدیکم بود و یک جمله کافی بود تا کاری که من گفتم رو انجام بده

-زن عمو زنگ بزن به پلیس

گوشی توی دستای زن عموم میلرزید اون مرد بین بابام و عموم تلاش کرد تا به من نزدیک شه این وسط چنتا مشت و لگد بین همدیگه رد و بدل کردن و من فقط صورت خونی بابامو دیدم و مامانم که جیغ میزد.

من محکم ایستاده بودم و ماهرخ رو از آغوشم جدا نکردم ایستاده اشک ریختم و لبام میلرزید نمیدونم چقد گذشت اما سروصدای اونجا باعث شد مردمی که اطراف خونه و مغازه داشتن هم از کنار من دوان دوان به سمت بابا و عمو و اون مرد رفتن.

صدای آژیر پلیس تنها صدای جدیدی بود که بین اون همه جیغ و فریاد و فحش و درگیری به گوشم خورد چند تا مامور به سمت درگیری حمله و همرو جدا کردن یه مامور دیگه کنارم ایستاد و فقط لب زدنشو نگاه کردم انگار شوکه شده بودم و هیچی نمیشنیدم.

مامور : خانم صدامو میشنوی؟؟؟ خاانووم

-بله بله

اوضاع آروم شد تا به خودم اومدم دستبندی رو دستای اون مرد و بابا و عموم دیدم

-چرا بابامو عمومو دستبند زدین؟؟

مامور : خانم این بچه کیه

مکانیک : بچه منه این دختره دزدیدتش

-دزدیدمش؟؟؟ خجالت نمیکشی عوضی آشغال این طفل معصوم رو اونجا حبس کردی؟؟؟

مامور : شما این بچه رو کجا پیدا کردین؟

تمام ماجرا رو تعریف کردم اون مامور به سربازش دستور داد تا دستبند بابا و عموم رو باز کنن آدم خوب و منطقی به نظر اومد توی بیسیم کودک آزاری رو گزارش کرد و بعد از چند دقیقه یه ون سفید با چند تا زن و مرد به اونجا رسیدن.

ماهرخ رو روی زمین گذاشتم یکی از اون خانم ها به آرومی باهاش حرف زد و ماهرخ هم به لحن بچگونش اون چیزایی رو که قضیه رو روشن میکرد به اون زن گفت.

به سمت بابام رفتم که از گوشه لبش خون میومد مامانم با وسایل اورژانس داخل ماشین خون و لبشو تمیز کرد بابام لبخندی بهم زد

بابا : خراب شدن چرخ ماشین عموت یه حکمتی داشت

-اوهوم حالت خوبه؟

بابا : خوبم بابا جان چیزی نیس

اون دوتا زن لباسای ماهرخ رو از توی خونه آوردن و کفششو توی پاش کردن به سمت خونه رفتم عروسک ماهرخ رو آوردم و دوباره جای ون رفتم

-کجا میبرینش

زن : نگران نباش توی مجموعه خودمون نگهش میداریم تا ببینیم قضیه چیه

-این بچه خیلی اذیت شده توروخدا هواشو داشته باشین

زن : نگران نباش دخترم به خوبی ازش مراقبت میکنیم

-میشه آدرس جایی که میبرینش رو بدین بیام بهش سر بزنم

زن : حتما عزیزم

خم شدم دوباره دستی به صورت ماهرخ کشیدم و توی بغلم گرفتمش بوسی از لپش کردم موهاشو به عقب دادم و عروسکشو توی دستاش گذاشتم

-ماهرخ عزیزدلم خودم میام بهت سر میزنم این خانما هم مراقبتن

لبخندی زد و من از این لبخند خیالم راحت شد.

اون مرد رو با دستبند سوار ماشین پلیس کردن و به سرعت بردنش چند تا مامور منتظر ما بودن تا ازون گاراژ خارج بشیم یکی از اهالی اون شهر کوچیک با همون وسایل مکانیک چرخ ماشین رو سریع درست کرد و هیچ پولی از ما نگرفت ما هم داخل ماشین شدیم و به جاده زدیم.

توی ماشین بابام چند بار با شوخی هاش فضا رو تغییر داد منم حس خوبی داشتم اما تمام فکرم پیش ماهرخ بود گوشیمو درآوردم و چند تا زنگ و پیام از ارباب داشتم نگرانم شده بود

-آقا یه اتفاقی افتاد فقط باید حضوری بهتون بگم

+چه اتفاقی؟؟ نگین حالتون خوبههه؟

-آره آره خوبیم فداتون بشم ببخشید اصن یهو همه چی بهم ریخت

+خب خیالمو راحت کردی منو از خودت بی خبر نذار

-چشم

بالاخره به شهرمون رسیدیم با دیدن خیابون ها و جاهای آشنا نفس راحتی کشیدم.

اونقدر درگیر این مسائل بودیم که یادمون رفت هنوز ناهار نخوردیم و احساس گرسنگی شدیدی به سراغم اومد.

به پیشنهاد من به سمت فست فود خودمون رفتیم تا ناهار رو اونجا بخوریم بابام هم با یه تماس تلفنی مسیر عموم رو تغییر داد.

وارد شعبه ای شدم که توی شیفت شبش الهه و فرناز بودن ولی با دیدن الهه اول تعجب و بعد خوشحال شدم اونم از دیدن من چشاش گرد شد از پشت صندوق بیرون اومد و بغلم کرد

الهه : الهیی قربونت بشم خوشگل من اینجا چیکار میکنییی

-تازه رسیدیم عزیزدلم گشنمون بود گفتیم بیایم اینجا یه چیزی بخوریم تو اینجا چیکار میکنی مگه شیفت شب نیسی

الهه : الان براتون سفارش میدم خیلیی خوشحالم کردی اون شعبه ای که تو نیسی شبش صندوقدار روز اینجا وایمیسه من هم ظهر میام هم شب

-الهی بمیرم خیلی اذیت شدی ببخشید

الهه : این چه حرفیه دیوونه برای تو نکنم برای کی بکنم

الهه با همگی احوال پرسی کرد و سر میز از همه غذایی که میخوان رو سفارش گرفت منم همراهش به سمت صندوق رفتم با پرسنل آشپزخونه سلامی کردم.

کنار الهه ایستاده بودم و ماجرای ماهرخ و پدرش رو تعریف کردم

الهه : دهنت سرویس نگین دارم شاخ درمیارم مث تو فیلما شدین یهو

-آره دقیقا اگه بودی میدیدی چه وضعی بود

الهه : بچه رو جای امن بردن؟

-آره

الهه : بابات بنده خدا شانس آورده اسیب بدی ندیده

-وای آره اینقد هول شدم اونجا

الهه : جای آقا مسعود خالی بوده

-دقیقا اونجا فقط اونو کم داشتم اگه بود که خودت میدونی چه بلایی سر یارو میاورد

الهه : قشنگ میتونم حدس بزنم چیکارش میکرد

دوتایی به حرفمون خندیدیم و بعد از چند دقیقه پیتزاها و مرغ های سوخاری که سفارش داده بودیم حاضر شد من و الهه با تمام مخلفات به سر میزها بردیم و خودمم نشستم و هرچی به الهه اصرار کردم کنار ما بشینه قبول نکرد.

یه عکس از پیتزاها گرفتم و برای ارباب فرستادم

+مطمئنم پیشنهاد تو بوده پیتزا بخورین

-آره آره میدونین که واسه پیتزا هرکاری میکنم

+عه یادم باشه اینو

-نه الان که فکر میکنم میبینم غلط کردم

+ناهارتو خوردی برو خونه استراحت کن

-استراحت چی من میخوام شمارو ببینم

+تو یه ساعت نیس رسیدی

-شما بگین دو دقیقه من دلم تنگه عه

+باشه حالا ناهارتو بخور بعد خبر بده

گوشیمو کنار گذاشتم و اولین تیکه پیتزا رو برداشتم بوی پیتزا تمام خستگیمو در کرد و با اولین گازش تمام ذهنم خالی شد.

بعد از خوردن ناهار از الهه بابت این چند روز عذرخواهی کردم و ازش خواستم امشب هم بجای من وایسه تا من به پیش ارباب برم

الهه : تو بگو هزار شب من همه کار واسه تو میکنم خوشگل من

-من از همه دنیا فقط یه الهه دارم

بوسیدمش و ازش خدافظی کردم همه به سمت خونه هامون رفتیم وسط راه از عمو و زن عمو جدا شدیم و وقتی پامو توی خونمون گذاشتم احساس خوبی پیدا کردم.

خودمو روی تختم پرت کردم و پتومو توی بغلم گرفتم واقعا که راست میگن هیچ جا خونه خودمون نمیشه.

همه وسایل رو از توی ماشین به خونه آوردیم مامان و بابا خسته بودن و به خواب عمیقی رفتن منم یه ساعتی خوابم برد ولی با آلارم گوشیم بیدار شدم و به حموم رفتم.

توی اتاقم موهامو با سشوار خشک و جلوی آینه شروع به آرایش کردم و از توی کمد بافتی که ارباب برام خریده بود پوشیدم و با جین آبی رنگم خوشگل بنطر اومد جلوی در بوت هامو از توی جاکفشی درآوردم و به پام کردم.

توی ماشین به ارباب پیام دادم که به دنبالش میرم ولی اون گفت که خونه نیست و یه جایی با من قرار گذاشت.

توی راه دل توی دلم نبود مثل یه بچه شوق داشتم و انگار اولین قرارم رو میرفتم به جایی که ارباب آدرس داده بود رسیدم کنار خیابون جای پارک پیدا کردم توی آینه وسط ماشین دوباره خودمو نگاهی انداختم و از ماشین پیاده شدم.

پیاده روی نسبتا شلوغی بود شاید بخاطر مراکز خریدی که اونجا قرار داشت شلوغ به نظر میومد یکم جلوتر رفتم ارباب رو از پشت سر شناختم اما تیپش تغییر کرده بود یه کاپشن چرم مشکی و شلوار و بوت به همون رنگ که وقتی دستاش رو کنار بدنش قرار داد متوجه دستکش های چرمش هم شدم.

روشو برگردوند منو دید از دور اخمی که داشت تبدیل به لبخند شد اینکه اون مسیر و فاصله بینمون رو چطور طی کردم اصلا نفهمیدم برام مهم نبود کی اونجاست و کی نگاهمون میکنه خودمو توی بغلش جا دادم و بهش چسبیدم.

+این عادتت هیچوقت ترک نمیشه که جلوی همه میپری بغلم

-واای چه حس خوبیه جلوی همه

+زهرمار سلامت کو

-سلام بر عشق و زندگی و اکسیژن من

+چند روز نبودی به تعداد کلمات زبونت اضافه شده

-چند روزی نبودم تیپ های جدید میزنین

+بده مگه واسه توعه توله سگ تیپ زدم

-عاشقتونم بریم که میخوام براتون فیلم سینمایی تعریف کنم

+باز چه دسته گلی به آب دادی

-اگه بشنوین

+اینجا قرار گذاشتم بریم یه کافی شاپ دنج و راحت

-بریم

کمی قدم زدیم تا به اون کافی شاپ رسیدیم درشو باز کرد فضای قشنگ و خوبی داشت بوی قهوه و دمنوش آرامش

خاصی بهم داد یه گوشه دنج گیر آوردیم و نشستیم و از منو سفارش دادیم.

+خب حالا تعریف کن ببینم

-ماجرای امروز رو اول براتون میگم

وقتی با جزئیاتش براش تعریف کردم از تعجب چشاش گرد شد و یه قسمتایی عصبانیت رو توی چهره و استخون فکش که بیرون میزد دیدم ولی وقتی بهش فکر کرد خوشحال شد.

+نمیدونم اسمش چیه اما انگار تو باید اونجا میرفتی و اون بچه رو میدیدی

-همش دارم به همین فکر میکنم چرا من؟؟

+چرا نباید تو باشی؟

-اگه از پسش برنمیومدم چی

+چون از پسش برمیومدی توی اون موقعیت قرار گرفتی هیشکی شبیه تو نیست نگین

-تا حالا اینو به من نگفته بودین

+برای فهمیدنش نیاز به گفتن نیست همین که یه روز نباشی کلافه ام همین که ازت بی خبر باشم...

دستمو روی دستش گذاشتم و اون توی چشام نگاه کرد

-من تورو دارم تویی که از من اینی که هستم رو ساختی من یه دختری بودم که از همه کس و همه جا فراری بود میترسیدم نزدیک آدما بشم میترسیدم بفهمن چه حسی دارم چجوریم من از همه چی میترسیدم

+الان از چیزی میترسی؟

-وقتی عشقتو دارم از چی بترسم؟

+چقدر دوسم داری؟

-من همیشه یه دونه بیشتر دوستت دارم چون وقتی دوسم نداشته باشی من یه دونه دوستت دارم

+تو داری با من چیکار میکنی

-من این سوالو از تو دارم

+اگه یه روزی نباشی اگه یه روزی نباشم

-هرجا باشم عاشقتم حتی آلزایمر بگیرم حتی لحظه آخر عمرمم به فکر توام

اولین باری بود که اینجوری باهاش حرف میزدم همیشه اولین بارها توی ذهن همه میمونه اولین عشق اولین لمس اولین نگاهی که میدونی معنیش چیه من معنی نگاهشو میدونستم این آتیش جنون بود که توی چشاش شعله ور میشد این آتیش رو من روشن کرده بودم و سوختن توی اون رو دوست داشتم.

هرچقدر به سمت شب میرفتیم سرمای هوا هم بیشتر میشد بعد از خوردن قهوه از کافی شاپ بیرون اومدیم و توی ماشین نشستیم.

توی خیابونا میچرخیدم دلم نمیخواست جدا شیم دستکشای چرمشو روی داشبورد گذاشته بود و دستش زیر چونش بیرونو نگاه میکرد نمیتونستم فکرشو بخونم فهمیده بود الکی دور میزنم

+این خیابونو بار دومه میای

-هزار بار دیگم میام اگه باهام فقط حرف بزنین

+نمیدونم چی بگم این چند روز فهمیدم دوری از تو برام غیر ممکنه

چند تا خیابون رو با سرعت رفتم تا به یه کوچه خلوت رسیدم توی تاریکی پارک کردم و اونم با تعجب به من نگاه میکرد توی بغلش پریدم و اشکام بی امون جاری شدن.

سرمو توی بغلش گرفته بود و انگشتاشو لای موهام کشید صدای نفسشو توی موهام شنیدم این چه حسی بود که ما بهم داشتیم هیچ کلمه و جمله ای نمیتونست بیانگر واضح این حس باشه.

انگاری اونم منتظر این آغوش و این نفس عمیق بود انگار اونم تمام این روزها براش سالی گذشته و به زبون نمیاورد. توی دلش غوغایی بود مثل من که تمام دنیام توی چشای اون خلاصه میشد.

زمستون به آخرش نزدیک شد بوی بهار توی هر کوچه و خیابون حس میشد توی خونه مامانم به تکاپوی خونه تکونی افتاده بود منم تا عصر کمکش میکردم.

این روزای آخر سال ارباب هم حسابی سرش شلوغ بود و من کمتر میتونستم ببینمش دلم تنگ میشد اما گله ای نداشتم هرچی بیشتر اصرار میکردم اون تمرکزش بهم میخورد مطمئن بودم وقت مناسب خودش منو از دلتنگی درمیاره.

همه محتویات کمد و کشوهای اتاقمو بیرون ریخته بودم و دورم شلوغ بود چیزای خاطره انگیزی به چشمم خورد از عکس های دوران بچگی تا دبیرستان و دوستای اون دورانم تا کاغذهایی پر از نوشته و نقاشی که با دیدنشون خندم گرفته بود.

از همشون عکس گرفتم و برای ارباب فرستادم و وقتی اینارو دیده بود برای قیافه اون موقعام کلی حرفای خنده دار زد منم پا به پاش خندیدم.

-آقا وقتی مسافرت بودم گفتین سوپرایز دارین برام

+الان که سرم شلوغه به موقعش میفهمی

-خیلی دلم براتون تنگ شده

+میام پیشت همین روزا

مامانم وقتی توی اتاقمو دید که گوشی دستمه اما دورم شلوغه با عصبانیت سرم داد زد

مامان : تو دو ساعته اینارو ریختی دورت داری با گوشی ور میری

-مامان جان دو دقیقس گوشی دستمه بخدا

مامان : زود باش جمع کن

گوشی رو کنار گذاشتم و توی یکی دو ساعت کل اتاقمو تمیز و مرتب کردم و چیزایی که به دردم نمیخورد بیرون انداختم.مامانم که درگیر شست و شو و این چیزا بود دیگه

وقتی برای ناهار درست کردن نداشت منم نزدیک ظهر از رستوران سفارش غذا دادم تا باهم بخوریم.

بعد از ناهار ساعتو نگاهی انداختم باید آماده رفتن به سرکار میشدم لباسامو پوشیدم و توی اتاقم دنبال سوییچ ماشین گشتم تا بالاخره پیداش کردم.

از سرمای هوا کمتر شده بود انگاری بهار و زمستون جنگی رو شروع کرده بودن و همه میدونستیم بهار با زیباییش و آرامشش بالاخره پیروز میشه.

مثل همیشه تا وقتی به فست فود برسم موزیک داخل ماشین رو روشن کردم و آهنگایی که دوست داشتم رو باهاشون زمزمه میکردم.

هنوز مسیری نرفته بودم که گوشیم زنگ خورد شماره ناشناسی بود برای جواب دادن دو دل بودم و جواب ندادن رو

انتخاب کردم.چند ثانیه بعد پیامی از همون شماره به گوشیم اومد

مینا : منم مینا گوشیو بردار

گوشیم توی دستم و منتظر تماسش بودم تا بالاخره زنگ زد و جواب دادم بعد از احوال پرسی ازش پرسیدم چرا شمارشو عوض کرده

مینا : چند وقت مزاحم داشتم نمیدونم کی بود منم کلا خطمو عوض کردم

-خوب کاری کردی عزیزم

مینا : راستش زنگ زدم یه چیزی بهت بگم

-چی بگو

مینا : یکی از دوستام یکیو معرفی کرده برای فال و اینجور چیزا گفتم بگم بت باهم بریم

-فال؟؟؟ چجور فالی؟؟

مینا : همه جور فال میگیره این دوستم خیلی تعریفشو کرد منم مشتاق شدم بریم

-میدونی که اهل این چیزا نیستم

مینا : آررره ولی بیا دیگه من تنها نمیرم

-باشه به مسعود بگم

مینا : مرسی عزیزم منتظر خبرتم

گوشی رو قطع کرد و منم همزمان به محل کارم رسیدم ماشین رو پارک کردم و وارد شعبه شدم.

وسایلمو روی میز گذاشتم و به حرفای مینا فکر کردم روی صندلی نشستم و داخل اینترنت کمی در مورد فال هایی که مینا در موردش گفت جستجو کردم و مطالب جالب ولی گاهی اغراق آمیزی به چشمم خورد.

در نهایت تصمیم گرفتم با مینا برم و خودم از نزدیک ببینم برای همین به ارباب پیام دادم و موضوع رو گفتم.

تقریبا یه ساعت بعد ارباب پیاممو خونده بود و با تعجب جواب داد

+فال؟؟؟ تو که این توی خط این چیزا نبودی

-نه الانم نیستم به مینا هم گفتم فقط میخوام برم ببینم

+باشه برو ولی تهش خرابکاری نشه

-نههه نههه خیالتون راحت

با تایید ارباب به مینا پیام دادم و اونم از اومدنم خوشحال شد وقتی به مینا در مورد اومدن الهه گفتم استقبال کرد چون میدونستم الهه اینجور چیزا رو خیلی دوست داره.

نفر بعدی الهه بود که بهش پیام دادم و موضوع رو گفتم

الهه : جدیییی؟؟ آررره حتما میام

-ای کوفت میدونستم دوس داری

الهه : ینی تو دوس نداری؟

-اونقدری که برای تو جذابیت داره برا من نداره

ساعت رفتن به اونجا رو با مینا و الهه هماهنگ کردم و خودم داخل فست فود مشغول کارای عقب افتادم شدم.

آخرای شب تقریبا هیچ مشتری نداشتیم و من فقط به ساعت نگاه میکردم تا سر موقع وسایلمو جمع کنم و به خونه برم.

مشغول بررسی کیفم بودم که صدای قدم های یه نفر داخل سالن پیچید تا اومدم بگم غذا نداریم چهره ارباب باعث شد زبونم لال بشه و چشام برق بزنه.

به جلوی پیشخوان اومد و منم با لبخندی از نهایت خوشحالی بهش سلام کردم

-چه عجب سرور من قابل دونستین به ما سر بزنین

+زبون نریز گفتم که به موقعش خودم میام

-نمیدونین چقدر خوشحالم

+آماده ای بریم؟

-بریم عشقم

با پرسنل خدافظی کردم و از در بیرون رفتیم یکم سوز سرما توی صورتم خورد و سریع سوار ماشین شدیم و روشنش کردم.

توی مسیر در مورد همه چی صحبت کردیم و بحثمون به قضیه فال و فالگیر مینا کشیده شد

+فال نمیخواد بگیری سرنوشت تو دست منه

-اون که صددرصد اصن فکر کنم توی هر فالم شما باشی

+برو شاید نوشته آخرش میکشمت

-اصن سرنوشت ازین بهتر؟

توی صورتم نگاه کرد و خندید و منم همراهش خندیدم

وسط راه یه قهوه بیرون بر دیدیم بهم گفت که جلوش نگه دارم و از ماشین پیاده شد و به سمتش رفت.

چند دقیقه بعد با دوتا لیوان کاغذی کوچیک قهوه برگشت و داخل ماشین نشست.بخاری که از روی قهوه بلند شد نشونه داغی و تازگی اونو داشت لیوانو توی دستم گرفتم و بهش نگاه میکردم.

+قهوتو بخور چرا منو نگاه میکنی؟

-خوشتیپ ندیدم

+واسه این زبونت یه قیچی تیز آماده میکنم

-حیفتون نمیاد دیگه نگین لال شه براتون زبون نریزه؟

+مطمئنم زبونتم قیچی کنم باز راه دیگه پیدا میکنی

قهومونو خوردیم و من به باقیمونده قهوه ته لیوان نگاه میکردم

+چیه داری فال قهوه خودتو میگیری؟

-آره ببینین یه مرد داخلشه یه مردی که خوش تیپه یکم اخموعه گاهیم کمربند دستشه

+بعد نمیبینی به خاطر این چرت و پرتات آخرش کلتو میکنه؟

-نه نه این نیست میبینم که پیر میشیم کنار هم

+از دست تو نگین

ماشینو روشن کردم و به سمت خونه ارباب حرکت کردم بخاطر بودنش ذوق خاصی داشتم انگار نه انگار خسته بودم و

دلم میخواست تا صبح براش رانندگی کنم و اون کنارم بشینه یا حتی بخوابه و من نگاهش کنم.

جلوی در مجتمعشون رسیدم و موقت خدافظی بدترین لحظه من بود ولی چاره ای نداشتم و سختی این خدافظی فقط به امید دوباره دیدنش آسون میشد.

-کاش تا صبح براتون رانندگی میکردم

+تو که دوس داری خب منو ببر مسافرت با ماشینت

-میاین واقعا؟؟

+آره که میام

-وای من از خدامه ینی آرزومه

با این حرفش قلبم توی سینم چنان محکم زد که هر لحظه ممکن بود سینمو بشکافه و خودشو بیرون بندازه تصور

مسافرت با ارباب دیوونم میکرد و برای رفتنش حاضر بودم هرکاری بکنم.

توی تمام مسیر خونه دائم به این فکر میکردم چجوری مسافرت اونم با ماشین رو مهیا کنم هزار جور فکر توی سرم میومد و بیرون میرفت تا بالاخره به خونه رسیدم.

شب روی تخت دوباره در موردش فکر کردم و به ارباب شب بخیر گفتم و از خستگی زیاد به خواب رفتم.

صبح با لرزش گوشیم زیر بالشتم بیدار شدم با چشای خواب آلود نگاهی بهش انداختم الهه بود

الهه : تو هنوز خوابیییی؟ پاشووو دیگه

-زهرماااار پاشم چیکار کنم خب

الهه : مگه یادت نیس امروز قراره منو ببری پیش اون فالگیره

-باشه بابا چقد هولی تو میریم دیگه تا یه ساعت دیگه باهات هماهنگ میکنم

الهه : منتظرماا

گوشی رو قطع کرد منم به مینا پیام دادم و از تخت بلند شدم.

بعد از حموم و خوردن صبحونه پیام مینا رو دیدم که آدرس و ساعت قرار رو برام فرستاده منم با الهه هماهنگ کردم و به دنبالش رفتم.

توی راه با الهه در موردش کلی حرف زدیم

-واقعا چی میخواد بگه

الهه : آیندمون رو

-الان به تو بگه یه پسر خوش تیپ و خوب میاد میگیرتت حسابی حال میکنی

الهه : نه بابا اون واقعیاتو میگه

-من که چشمم آب نمیخوره

به محل قرار رسیدیم با دیدن ماشین مینا مطمئن شدیم که درست اومدیم دقیقا پشت ماشین اون پارک کردم و هر سه پیاده شدیم و بعد از کلی خوش و بش به سمت یه در چوبی آپارتمانی که بالای چند تا پله قرار داشت رفتیم.

زنگ آیفون رو زدیم و خانمی در رو برامون باز کرد وارد آپارتمان شدیم و انتهای راهرو آسانسور قرار داشت به طبقه چهارم رفتیم.

توی آسانسور مینا و الهه از جذابیت های فال میگفتن و من فقط گوش میدادم.

بالاخره به طبقه چهار رسیدیم و از آسانسور بیرون اومدیم زنگ واحد مورد نظرمون رو زدیم یه دختری با موهای بلوند و شال مشکی رنگ در رو باز کرد و ازمون خواست وارد بشیم.

با دیدن فضای اونجا کمی تعجب کردم تمام دیوارها کاغذ دیواری تیره رنگ و روی هر دیواری نقاشی های عجیب و غریب قرار داشت و یه تعداد مجسمه و ماسک گچی هم گوشه دیوارها آویزون یا روی زمین بود.

روی مبل نشستیم و منتظر شدیم و اول مینا به داخل اتاق رفت و قرار شد من بعد از مینا برم.زمان زیادی گذشت دیگه کم کم حوصلم سر رفته بود تا اینکه مینا از اتاق بیرون اومد و چشای پر اشکش باعث تعجب ما شد هیچی به ما نگفت و فقط با اشاره به من فهموند که به داخل اتاق برم.

وارد اتاق شدم که حتی از فضای بیرون هم عجیب تر بود یه خانم مسنی با کمی آرایش پشت میز چوبی بزرگی با کلی

وسایل نشسته بود و زیر چشمی منو نگاه کرد و با دست به صندلی جلو اشاره کرد منم روی اون نشستم...

روی صندلی روبروی اون خانم نشستم بوی عطر تلخ عجیبی از طرفش میومد جوری که انگار بدنش سرد و یخ زدس حداقل من این حس رو ازش داشتم هر دو بهمدیگه خیره شدیم با صدای دو رگه و تقریبا کلفتش حرف زد

فالگیر : معمولا کم پیش میاد دختری روبروی من بشینه و بدون ترس توی چشام خیره شه

-ترسناک نیستین

فالگیر : توی چشات حس زیادی وجود داره چشای آدما دروغ نمیگن

-چه حسی

فالگیر : عشق و شجاعت

-هر دوتاش توی دلمم هست

کارت های روی میزشو برداشت و جلوی من چید و اونا رو زیر و رو میکرد و بعد از چند دقیقه فقط بهشون نگاه کرد و من منتظر بودم حرفی بزنه اما اون به کارت ها خیره بود.

یه دستگاه کوچیک ارتباط روی گوشه میزش بود و کلید قرمزشو فشار داد به اون خانم بیرون از اتاق گفت که یه فنجون قهوه بیاره اونم یه دقیقه بعدش با یه فنجون قهوه نسبتا داغ وارد شد و جلوی من گذاشت.

فالگیر : قهوتو بخور و تهشو توی نعلبکی بریز

منم فنجون رو برداشتم و اول کمی بو کردم این عادتم بود بوی قهوه رو دوس داشتم و بعد خوردم و باقیمونده ش رو توی نعلبکی ریختم.

اون نعلبکی رو برداشت و چند بار چرخوند بالاخره روبروش گذاشت و با دقت نگاه کرد از توی کشوی میزش یه بسته سیگار درآورد

فالگیر : سیگار اذیتت نمیکنه؟

-نه

با فندک طلایی و پر از طراحیش سیگارشو روشن کرد و دود اولین پوکش وارد فضای روشن و تاریک اتاق شد و از پوک دوم شروع به صحبت کرد

فالگیر : همون اولی که روبروم نشستی فهمیدم عاشقی داخل فالتم میبینم یه عاشق فداکار از خودت میگذری تا عشقت راحت باشه

-مگه معنی عشق غیر از اینه؟

فالگیر : برای تو از حد گذشته

-درسته

فالگیر : یه دوره طولانی خوشحالی و از زندگیت لذت میبری دوره سختی رو بعد ازین سپری خواهی کرد

-سخت؟ ینی چی؟

فالگیر : اتفاقای بد هیچوقت آدمو رها نمیکنن مراقب خودت و مراقب عشقت باش از چیزی که میترسی نمیشه همیشه فرار کرد باید باهاش روبرو بشی براش محکم باش

-من از هیچی نمیترسم

فالگیر پوزخندی زد و دود سیگارشو از دهنش خارج کرد

فالگیر : هممون میترسیم هممون یه ترس هایی توی وجودمون داریم برای تو که عشقت به جنون کشیده شده این ترس بزرگتره

-مگه چه اتفاقی قراره بیفته؟

فالگیر : من نمیتونم آینده رو نشونت بدم

به فکر فرو رفتم و هرچقدر عمیق تر میشد حرفای اون فالگیر رو نمیشنیدم تا اینکه با صداش به خودم اومدم

فالگیر : حواست کجاس؟

-ها؟ هیچی من میتونم برم؟

فالگیر : برو

از روی صندلی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم اون خانمی که برام قهوه آورد لبخندی بهم زد منم بی توجه روی مبل نشستم و الهه با تعجب نگاهم کرد

الهه : نگین چته چی شد

-هیچی چیزی نشد

الهه : چرا رنگت سفید شده؟

-من؟ نه خوبم

الهه : چیز بدی گفت؟

-نه الهه ولم کن

الهه : عه چرا اینجوری شدی

اون خانم الهه رو صدا زد و به اتاق رفت همزمان مینا از دستشویی بیرون اومد و کنار من نشست

مینا : حالت خوبه نگین؟

-آره خوبم تو چرا گریه کردی؟

مینا : هیچی یهو خالی شدم

-به نظرم وقتمونو تلف کردیم

مینا : چرا عزیزم

-هیچی فقط چرت و پرت گفت

مینا : به من که حرفای درستی زد به تو چیز بدی گفت؟

-نمیدونم ولی خوشم نیومد

یهو حرف اون فالگیر توی ذهنم اومد که گفت از چیزی که میترسم همیشه فرار میکنم ینی الانم این رفتارم نشون دهنده فرار من از چیزیه که نمیدونم چی هست و کی قراره اتفاق بیفته.

من و مینا توی سالن منتظر الهه بودیم که بالاخره با لب خندون از اتاق بیرون اومد تنها کسی که از بین ما خوشحال از اون در خارج شد الهه بود

-فکر کنم همون چیزایی که دوس داشتی بشنوی بهت گفته

الهه : نه بهتر از اونا

مینا : عزیزم دیدی چقدر حرفاش درسته

الهه : آره خدایی

-اصلنم درست نبود

مینا و الهه به من خندیدن و همگی از جامون بلند شدیم که بریم اون فالگیر از اتاقش بیرون اومد و با همه خدافظی کوتاهی کرد و به من خیره بود و چشم از من برنمیداشت.

وارد آسانسور شدیم که حرف مینا و الهه در مورد همین موضوع بود

الهه : نگین تو چی گفتی بهش که اینجوری نگات کرد موقع رفتن

مینا : آره منم دیدم

-هیچی به خدا منم نمیدونم چرا اینجوری نگام میکرد

جلوی ماشین ها ایستاده بودیم که مینا پیشنهاد رفتن به کافه و خوردن ناهار رو داد

-من به مسعود نگفتم خب

مینا : خب الان زنگ بزن بگو

الهه : نگین اگه برات مشکلی پیش میاد نریم

-زنگ میزنم اگه اجازه داد میام

گوشیو برداشتم و باهاش تماس گرفتم بعد از چند تا بوق جواب داد صداش خسته و آروم بود بعد از سلام علت صدای خستشو پرسیدم

+خوبه خودت میگی خسته ینی خسته م دیگه

-بمیرم بیام دنبالتون بریم بیرون؟

+مگه با مینا نیستی؟

-چرا اون پیشنهاد داد بریم بیرون گفتم باید به شما زنگ بزنم الانم میبینم خسته این شمارو هم ببرم

+نمیدونم

-بیاین دیگه

+باشه بیا

-آخ جووون الان زودی میام

گوشی رو قطع کردم و رومو به طرف مینا و الهه کردم

-آقامونم میاد

مینا : عه؟ چه بهتر من باید رو در رو عذرخواهی کنم ازش

الهه سوار ماشین مینا شد و منم تنهایی به سمت محل کار ارباب رفتم و وقتی نزدیکش شدم باهاش تماس گرفتم و اون هم به پایین اومد و داخل ماشین نشست

+چرا تنهایی؟

-الهه توی ماشین میناس

+خب چی شد

-چی چی شد

+زهرمار قضیه فالتون

-آهاا ببخشید یادم رفته بود هیچی چیز خاصی نگفت همون حرفایی که همه میزنن

واقعیت چیز دیگه ای بود حرفای اون دائم توی ذهنم بود و ازش جدا نمیشد ولی خودمو جمع و جور کردم.

به سمت بیرون شهر رفتیم و بعد از یه مسیر نسبتا طولانی یه کافه رستوران پیدا کردیم و داخلش شدیم اینجا رو مینا برامون پیدا کرد و اصرارش برای اینجا اومدن یکم عجیب بود.

فضای قشنگی داشت میز و صندلی های چوبی و چند تا شومینه که اونجا رو گرم نگه میداشت و روی صندلی نشستیم و اول ناهار سفارش دادیم مینا هم جلوی در دائم گوشی توی دستش بود و انگار با کسی از طریق پیام حرف میزد.

بالاخره داخل شد و اول رو به ارباب کرد

مینا : من یه عذرخواهی بهتون بدهکارم نمیدونم چجوری بگم اصن قابل توجیه نیست کارم فقط اینو بدونین اون آدم مینای واقعی نبود و خیلی خیلی عذر میخوام و اینجام تا گذشته رو جبران کنم

+اگه گذشته س پس دلیلی نداره الان حرفی ازش بزنیم مهم نیس چی پیش اومده نگین بهم گفت چه اتفاقاتی پیش اومده برات

مینا : نگین همیشه هوامو داره

بعد از عدرخواهی مینا و حرفای پیرامون اون من از الهه علت خوشحالیشو سوال کردم

الهه : بابا بخدا اتفاقی نیفتاده امروز کلا انرژی دارم حرفای اون خانم هم بیشترش کرد

مینا : خوش بحالت من و نگین که انگار خبر مرگمون رو بهمون دادن

الهه : نگین صورتش مثل گچ سفید بود

+نگین؟؟ تو به من گفتی چیزی نبوده

-اون خانمه توی اتاق سیگار کشید منم حالم بد شد باور کنین چیز مهمی نبود

+مطمئنی؟

-آره

چندان مطمئن نبودم و وقتی اون به چشام خیره شد اینو فهمید با نگاهش با من حرف زد و میدونستم هیچ راه فراری ازش ندارم.

مشغول صحبت بودیم که مینا موضوع بحث رو عوض کرد

مینا : این رستوران خوشگله نه؟

-آره قشنگه توام اصرار داشتی بیایم اینجا

مینا : آره دیگه میخوام یه نفرو بهتون معرفی کنم

-کی؟

مینا : الان میاد

+باز دلت کجا گیر کرد

مینا : میدونین که مثل آدم نمیتونم سر جام بشینم زندگی کنم

چند دقیقه بعد یه پسر هم سن و سال خود مینا با پالتوی مشکی و تیپ رسمی و موهای بلند که پشتش جمع شده و بسته بود اومد صورت کشیده و ته ریشی داشت و هم قد ارباب بود وقتی جلو رسید به آرومی سلام کرد هممون از جامون بلند شدیم اون پسر کنار مینا ایستاد و بهمون معرفی کرد

مینا : دوستان عزیزم معرفی میکنم آقا پارسا و پارسا جان این زوج دوست داشتنی آقا مسعود و نگین جان و ایشون هم دوست عزیز من و نگین، الهه جان هستن

ارباب با پارسا دست داد و بر خلاف تیپش کمی خجالتی به نظر میرسید و سر میزمون نشست

+حسابی جای منصور خالیه

مینا : آره دقیقا

الهه : تبریک میگم عزیزم خیلی بهم میاین

مینا : لطف داری عشقم

پارسا بر خلاف مینا کوتاه و کم حرف میزد تا اینکه صحبت از سفارش ناهار شد

پارسا : همتون سفارش غذا دادین؟

+بله دادیم

پارسا : الان میگم سریعتر حاضر کنن

مینا : آها نگفته بودم راستی این رستوران مال پارساعه علت اصرار منم این بود

-چقدرم تابلو اصرار میکردی

هممون خندیدیم و بالاخره غذا رو آوردن و روی میز چیدن چیزای بیشتری از سفارش های ما سر میز اومد که از مینا و پارسا تشکر کردیم و همگی مشغول خوردن شدیم.

بعد از خوردن ناهار پارسا هممون رو به طبقه بالا رستوران دعوت کرد که یه جای اختصاصی بود و یه سالن بزرگ با مبل های رنگی شیک و میزهای شیشه ای و دیوارهایی که آینه کاری شده بود .چند نفر از کارکنان اونجا چند تا مبل و میز

رو کنار هم چیدن و بعد از چند دقیقه قلیون های بزرگی که روی هر کودومش میوه های طبیعی قرار داشت رو آوردن.

مینا همزمان با قلیونش در مورد رابطه ما با پارسا حرف میزد

مینا : این دوتا عجیبن پارسا اصن هیچی نمیتونه جداشون کنه هیچ رابطه ای مثل آقا مسعود و نگین ندیدم

پارسا : ازین به بعد نمیبینی حسش میکنی

الهه : ازون حرفا بودا

پارسا : چرا؟ مگه نشدنیه؟

الهه : چرا شدنیه اما سخته من خودم اولش از نگین ناراحت بودم وارد رابطه شده اما الان وقتی میبینمشون لذت میبرم

-ما هم از آسمون نیفتادیم که فقط برای همدیگه خاصیم

مینا : منم این حس خاص بودنو توی پارسا دیدم

-پس امیدوارم همونجوری که گفتن حسش کنی

مشغول صحبت از همه چی و همه جا بودیم که زمان از دستمون در رفت و وقتی من به ساعتم نگاه کردم صورتمو به سمت الهه برگردوندم

-ساعتو دیدی؟

الهه : اوه یه ساعت دیگه باید سر کار باشیم

مینا : باید برین؟؟

-آره میناجون

مینا : نه توروخدا بمونین

الهه : عزیزم دیرمون میشه

مینا : خیلی خوشحالم کردین مخصوصا شما آقا مسعود

+منم خوشحال شدم شما دوتارو دیدم

من و ارباب و الهه ازشون جدا شدیم و به سمت ماشین رفتیم و حرکت کردیم.

ارباب رو به خونه رسوندم و بخاطر امروز ازش تشکر کردم و الهه از صندلی عقب به جلو اومد و خدافظی کردیم

الهه : من مزاحم عشقولانتون شدم

-مثلا چه عشقولانه ای

الهه : چه میدونم بوس خدافطی چیزی

-نه بابا اینجوری نیستیم

الهه : ینی واقعا همو نبوسیدین؟

-کثافت این چه سوالاییه میپرسی

الهه : خب بگو دیگه

-چرا کردیم

الهه : فقط بوس؟؟

-چقدر تو بیشعوری

الهه رو جلوی شعبه محل کار خودش پیاده کردم و خودم بعد از چند دقیقه به شعبه خودم رسیدم و ماشین رو پارک کردم و داخل شدم یه دختری که من فقط پشتشو میدیدم آرنجاشو روی پیشخوان گذاشته بود وقتی صدای کفش های منو شنید روشو برگردوند اون مبینا بود که لبخندی بهم زد و وقتی منو دید به سمتم اومد و منو توی آغوشش گرفت منم بعد از چند ثانیه اونو بغل گرفتم

[19.06.20 21:13]

#پارت۲۳۷

مبینا : نگین نمیدونی چقد دلم برات تنگ شده بود

-تو حالت خوبه؟

مبینا : آره عالیم فقط میخواستم تورو ببینم

-خوشحالم میبینم خوبی

مبینا : ازت معذرت میخوام

-تورو خدا یادم نیار که همین جا کلتو میکنم

مبینا : هرکاری بکنی حق داری

-مامان بابات میدونن اومدی اینجا؟

مبینا : آره میدونن خیلی چیزا عوض شده دیگه اون آدمای سابق نیستن

-خوشحالم میشنوم حالا اومدی برگردی سرکارت؟

مبینا : نمیدونم هنوز تصمیمی نگرفتم اگه تو راضی باشی میام

-خودت باید تصمیم بگیری اگه خوشحالت میکنه برگرد عزیزم

مبینا : خیلی مهربونی نگین خیلی

پشت میز اومد و چای ساز رو روشن کردم و چای آماده شد دو تا لیوان ریختم و با شکلات جلوش گذاشتم و از همه چی تعریف کرد و منم سراپا گوش بودم

مبینا : بعد اون روز لعنتی و اون اتفاقای بیمارستان بابام فهمید چندین ساله منو فراموش کرده و این چند سال تمام توجهش روی داداشم بود که الان خارجه منم اشتباهای زیادی داشتم و منکر هیچ کودوم نیستم ولی الان حالم خوبه

-صورتت هم خوب شده خوشگلیت برگشته

مبینا : مرسی عزیز دلم من خیلی اذیتت کردم ببخشید

-حرفشو نزن چاییتو بخور

بعد از یه صحبت طولانی، مبینا از من خدافظی کرد و به سمت خونه رفت و من تنها موندم به ناچار خودمو مشغول کارای

اونجا کردم و بعد از اومدن همه پرسنل برای شروع کار آماده شدیم.

چند ساعتی گذشت و من روی صندلی نشسته بودم و گوشیم جلوم بود و داخل اینستاگرام میچرخیدم که پیامی از ارباب برام اومد

+امشب میتونی نری خونه؟

-نمیدونم آقا اگه شما بخواین یه کاریش میکنم

+پس حتما یکاریش بکن بعد از کارت بیا دنبالم

این نوع حرف زدنش ترسناک و هیجان انگیز بود میدونستم برنامه ای داره ولی اینکه چی در انتظارمه تنها سوال ذهنم بود.

سریع به مامانم زنگ زدم و بهش گفتم امشب رو به خونه الهه میرم با اینکه مامانم کلی غر زد ولی بالاخره قبول کرد و به الهه هم پیام دادم و با اون هماهنگ کردم.

استرس عجیبی داشتم دائم به ساعت نگاه میکردم و بی قرار بودم بالاخره موقع رفتن شد و منم زودتر از بقیه از اونجا بیرون اومدم به سمت ماشین رفتم و سریعتر از حالت رانندگی معمولیم به خونه ارباب رسیدم یک دقیقه بعد سوار ماشین شد و آدرس رو به من داد.

آدرس بیرون از شهر بود همین ترس منو بیشتر کرد و از طرف دیگه جرات اینو نداشتم سوالی ازش بکنم فقط دستور باید اجرا میشد منم به همون مسیری و آدرسی که ارباب داد رفتم.

حدود چهل دقیقه ای توی راه بودیم و بعد از یه تابلو وارد یک جاده خاکی و تاریک شدیم نور چراغ های ماشین رو بیشتر کردم و به راهم ادامه دادم داخل خاکی مسیر کوتاهی طی

کردیم که به یک در آهنی خوشگل و سفید که درخت های زیادی از داخل اون باغ بیرون زده بود رسیدیم.

ارباب پیاده شده و بعد از امتحان کردن یکی دوتا کلید بالاخره باز شد و ماشین رو به داخل بردم توی ماشین نشسته بودم که یهو کل چراغای باغ روشن شد ارباب به کنار ماشین اومد بخاری که از دهنش بیرون میومد نشونه سرمای هوا بود.

به سمت خونه باغ رفتیم و درشو باز کرد داخلش مبله ولی سرد بود ارباب پکیج و شوفاژهای اونجا رو روشن کرد و من روی مبل نشستم که ارباب توجهش به من جلب شد

+کی گفت بشینی

با این حرفش مثل فنر از جام پریدم و صاف ایستادم کیفمو روی مبل انداختم کابینت های آشپزخونه رو یکی یکی گشت

تا بالاخره بیرون اومد یه طناب سفید نسبتا کلفت دستش بود به من اشاره کرد که دنبالش برم منم راه افتادم.

از خونه بیرون رفتیم روی تراس باغ دو تا ستون قرار داشت شونه مو گرفت و منو کنار یکی از ستون ها نگه داشت دهنشو کنار گوشم آورد

+لخت شو

با این حرفش حتی با لباس از سرما لرزیدم ولی حرف اون باید عملی میشد و من مات و مبهوت فقط دست به کار شدم و دونه دونه لباسامو درآوردم و وقتی شورتمو از پام بیرون کشیدم دستام کاملا میلرزید.

صورتمو به ستون چسبوند و با دستام ستون رو بغل کردم و اون با طناب بست اضافه طناب رو به پایین برد و پاهامو به ستون محکم کرد ستون سنگی و سرد تمام تنمو به لرزه

درآورد تنها صدایی که توی ذهنم دائم به گوش رسید برخورد دندونام به همدیگه بود.

دستی به باسنم کشید و انگشتشو به لای پام برد و بدنشو از پشت بهم چسبوند حال خودمو نمیفهمیدم از طرفی سرد و یخ زده و از طرف دیگه داغ و شعله ور بودم وقتی انگشتشو دوباره لای پام برد یهو صدای آیفون باغ و دری که پشت سر هم توسط کسی کوبیده میشد به گوش رسید...

[28.06.20 21:20]

#پارت۲۳۸

....صدای آیفون باغ و دری که پشت سر هم توسط کسی کوبیده میشد به گوش رسید من علاوه بر سرما دلهره گرفتم و ارباب منو همون جا ول کرد و به سمت آیفون رفت در بسته شد و صداشو نمیشنیدم درو باز کرد سرمو به عقب کج کردم تا ببینم به کدوم سمت میره.

دوان دوان به طرف در باغ رفت منم سعی کردم دستمو باز کنم اما اونقدر محکم بود که فقط تلاش بیهوده ای میکردم کف پاهام از سرما بی حس و بدنم کرخت شده بود از طرف دیگه استرس اینو داشتم که چه کسی پشت در بوده و ارباب چه کاری انجام میده.

بعد از چند دقیقه چراغ های باغ خاموش شد و من بی اختیار از تاریکی کل باغ ترسم بیشتر شد ارباب رو صدا زدم اما آروم بود و شعاع صدام چند متری بیشتر شنیده نمیشد

-آقا

-مسعوود

جوابی نشنیدم دوباره مشغول باز کردن گره طناب شدم سرمو به سمت راست ستون کشیدم تا بتونم گره اونو ببینم کتف و شونه هام به ستون خراشیده شد و آخی از دردش

گفتم.مشغول گره طناب بود که بخار دهانی از کنار صورتم رد شد به سکته نزدیک بودم هر لحظه ممکن بود به خودم خراب کنم.

به زحمت سرمو برگردوندم وقتی صورت ارباب رو دیدم آهی از راحتی خیال کشیدم

+کی بهت اجازه داده دستاتو باز کنی

-آقا بخدا فقط نگران شدم میخواستم ببینم کجا رفتین

+نگهبان باغ کناری بود دیده چراغا روشن شده ترسیده

به جلوم اومد و همونقدر از گره که تونسته بودم شل کنم با دو دستش کشید و محکم کرد طناب پوست دور مچمو ذره ای از بین برد و سوزش زیادی رو حس کردم.

سرشو بالا آورد توی چشام نگاه کرد و پوزخندی زد نگاهش پر از هیجان بود ازینکه از من لذت میبره احساس خوبی

داشتم برام مهم نبود قراره با من چیکار کنه این نگاه پر از شور و شیطنتش رو با هیچی عوض نمیکردم.

از پله ها پایین رفت و داخل تاریکی باغ شد صداهایی به گوشم رسید که صدای آب جزوشون بود من از شدت سرما مثانه م پر شده بود و با تکون دادن پاهام که بسته بودن مانع از ریختن شاشم میشدم.

بعد از چند دقیقه با یه سطل سفید رنگ پر از آب برگشت و روی زمین کنار من گذاشت نگاهی به پاهام انداخت که بی اراده تکون میخوردن

+چرا پاهاتو تکون میدی

-چیزی نیست آقا

+چته گفتم

-دسشویی دارم

+اینجا خراب کاری کن تا بفهمی چی سرت میارم

با این حرفش درصد کنترل خودمو بالا بردم و زورمو زدم تا کار بدی نکنم.

دوتا دستشو روی گودی پهلوهام گذاشت و به برجستگی کنار باسنم برد و کف دستاشو همون جا ثابت نگه داشت شلوارش از پشت بهم چسبیده بود و گرمای تنش بیشتر از هرچیزی توی این سرما بهم آرامش میداد.

انگشت شصت دست چپشو روی گلوم گذاشت و آروم تا لبم آورد و توی دهنم کرد منم چشامو بستم و آروم انگشتشو لیس زدم دور تا دورشو با زبونم کشیدم و مکیدم و وقتی از خیس شدنش مطمئن شد انگشتشو از توی دهنم بیرون آورد و به پشتم برد.

انگشت خیسشو به سوراخ با.سنم فشار داد و من سرمو به ستون چسبوندم و از شدت درد لبمو به شدت گاز گرفتم با هر فشارش جیغ منم بیشتر شد و بی اراده روی پنجه پا رفتم.

بالاخره انگشتشو تا ته فرو کرد و من از شدت درد نفس نفس میزدم.چهار انگشتش لای پام بود و انگشت شصتش داخل باسنم فشار میاورد وقتی با انگشتای دیگش خیسی لای پامو حس کرد صورتشو به گوشم نزدیک کرد

+تو سرما حالیت نمیشه

به وجود انگشتش توی باسنم عادت کرده بودم و کم کم تبدیل به حس لذت بخشی میشد که یهو بیرون کشید و من جیغ بلندی کشیدم.

[28.06.20 21:20]

#پارت۲۳۹

این تموم ماجرا نبود شاید حتی ذره ای از شروعش رو هم اجرا نکرده بود انگار برای من برنامه داشت و تمام حس دوری این مدت رو توی یک شب خالی کنه.

خم شد و از کنار سطل آب چیزی برداشت با گذاشتنش روی باس.نم یه ترکه چوبی باریک ولی محکم رو حس کردم اونو روی با.سنم بازی میداد و من چشامو بهم فشار دادم هر لحظه منتظر فرود ضربه هاش بودم.

ارباب این رو خوب میدونست این ترکه باریک توی این سرما درد بیشتری داره و هر ضربه ش برابر با پنج ضربه در شرایط عادی روی من فشار میاره ولی خودمو آماده کردم و تنمو بهش سپردم.

کمی عقب تر از من ایستاد و دیگه دیدنش برام سخت بود ترکه رو توی هوا تکون میداد و با وجود سکوت اونجا صدای ترسناکی ایجاد میشد.

ضربه اول رو زد تمام بدنم تکون خورد اولین ضربه نشون داد که ضربه های بعدی قراره بی رحمانه تر از این باشه همیشه با ضربه اولش شخصیت محکم و قوی خودشو اثبات میکرد.

از ضربه بعدی گریه و التماس منم شروع شد

-آقا توروخدا

+هیسسس

-التماستون میکنم به پاتون میفتم

+ساکت نشی لخت میبرمت بیرون جلوی سگای گشنه میندازمت

ترس من از سگ رو میدونست و برای همین خیلی سریع خفه شدم و هر دردی رو به جون خریدم.

ضربه های بعدی رو بی صدا اشک ریختم و درون خودم فریاد زدم ضربه دهمش رو روی با.سنم فرود آورد و از شدتش چوب

ترکه شکست و روی زمین افتاد نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت اما اینو میدونستم این پایان کار نیست.

سوزش روی باسنم مثل نبض جدیدی روی بدنم حس میشد و اون فقط به کبودی های روش نگاه میکرد حس خوبی بهش میداد مثل هنرمندی که از دیدن چیزی که خلق کرده لذت میبره.

به جلوم اومد و گره دستامو بیرون کشید و طنابی که پاهامو به ستون چسبونده بود باز کرد نگاهی به کبودی دور مچ دست و پاهام انداختم و سرمو چرخوندم و پشتمو برانداز کردم.

کبودی اون قسمت قابل مقایسه با دست و پاهام نبود دستی توی موهام کشیدم و خودمو بغل کردم منتظر بودم تا به داخل خونه بریم اما پشتمو به ستون چسبوند و دستامو از پشت بهش بست مات و مبهوت بودم ینی هنوز ادامه داشت؟؟

این بار پاهامو آزاد گذاشت اما با محکم کردن دستام فشار بیشتری نسبت به قبل روی شونه هام وارد شد جلوم اومد با زدن ضربه کفشش به بغل پام بهم فهموند باید از هم بازشون کنم منم پاهامو بیشتر از عرض شونه هام باز کردم.

کمربندشو از دور کمرش باز کرد و دیگه کاملا میتونستم ببینم چه اتفاقی قراره بیفته اون هیچوقت و تحت هیچ شرایطی نمیتونست از کمربند بگذره و انگار تمام اون کارایی که کرده فقط یه پیش غذا براش حساب میشد و غذای اصلی کمربند چرم مشکی پهنش بود.

چند دور توی دستش پیچید و لبه کمربند رو با انگشتاش گرفت و برای لای پام تنظیم کرد دقت زیادی توی این کارش داشت انگار که تیری در زه کمان گذاشته و برای وقت مناسب قراره به بدن شکارش اصابت کنه اما هیچ شکاری دقیقا نمیدونه شکارچی کی و کجا قراره به چنگش بیاره.

من شکاری بودم که شکارچی رو میشناختم و برای اون همه کار میکردم خودمو در اختیارش میذاشتم و برای لذت اون حاضر بودم قربانی بشم.

لبه کمربند رو رها کرد و ضربه محکمی به لای پام زد تمام تنم لرزید و روی پنجه پا رفتم به صورتم نگاه میکرد انگار دنبال چیزی میگشت و میخواست مطمئن بشه کی دردش برام راحت میشه تا ضربه بعدی رو بزنه ، همینطور هم شد وقتی روی کف پام ایستادم ضربه بعدی رو با شدت بیشتر از قبل زد.

به مثانه م فشار اومد و وقتی ضربه سوم رو زد بی اختیار شاشیدم و اون مایع داغ از لای پام به زمین ریخت بین اون همه درد این حس راحتی یکم برام لذت بخش بود اما این لذت دووم چندانی نداشت.

ارباب به کنارم اومد و موهامو توی چنگش گرفت

+حالا کاری میکنم از سرما بمیری

حس ترس دوباره به سراغم اومد کمربند رو دور شلوارش بست سطل آب رو برداشت و چند قدم به عقب رفت لبه سطل رو با یه دستش و لبه دیگرو با دست دیگش گرفت.

چشامو بستم و ناگهان تمام سطل رو روی بدنم پاشید از گردن به پایین خیس خیس بودم بی اراده میلرزیدم و دندونام بهم میخورد.

آب سطل همه جارو از جمله خودم تمیز کرد و اون به داخل خونه رفت بعد از چند دقیقه با یه حوله برگشت و دستامو باز کرد حوله رو توی سینم کوبید

+خودتو خشک کن بعد بیا تو

خودمو سریع خشک کردم لباسامو از لبه نرده برداشتم و به داخل رفتم خونه گرم شده بود کنار شوفاژ ایستادم و لباسامو پوشیدم ارباب داخل آشپزخونه کارایی میکرد.

به سمت آشپزخونه رفتم یه شیشه مشروب کامل و باز نشده با کلی میوه روی اوپن بود از دیدنش ذوق زده شدم و اون برای قلیون زغال آماده میکرد.

رو به من شد و بهم گفت اونارو بردارم و روی میز بذارم منم بی معطلی اطاعت کردم اون با یه قلیون بزرگ چوبی نزدیک من شد و روی میز گذاشت و خودش روی مبل نشست هنوز ایستاده بودم که به کنارش اشاره کرد منم نشستم.

ارباب در شیشه مشروب رو باز کرد و توی لیوان ها ریخت و همون موقع گوشیش زنگ خورد و جواب داد بعد از چند کلمه صحبت فهمیدم اون دوستش علیرضاس که اون طرف خط باهاش حرف میزنه.

+آره اینجاییم چطور

+باشه بیاین

صحبت کوتاهی بود و انگار قرار بود مهمون داشته باشیم

+علیرضا و پریسا قراره بیان

لبخندی زدم و با تکون دادن سرم تایید کردم اون لیوان مشروبو دستم داد و باهمدیگه خوردیم تند و تیزیش کمی منو به سرفه انداخت که با خوردن میوه حل شد.

پاهاشو روی میز گذاشت و به مبل تکیه داد با دیدن پاهاش آب دهنمو قورت دادم و حس عجیبی به سراغم اومد نمیتونستم چشم ازشون بردارم ارباب رد نگاهمو دنبال کرد

+تا نیومدن دست به کار شو

خوشحال و ذوق زده به اون طرف میز رفتم و روی زمین نشستم دوتا دستمو روی مچ های پاش گذاشتم انگشت

شصتشو داخل دهنم کردم و آروم لیس زدم با هر حرکتم بدنم داغ و داغ تر میشد و تمام پاهاشو با زبونم لیس زدم.

بهم اشاره کرد که به جلوش برم منم چهاردست و پا بین میز و مبل که ارباب نشسته بود قرار گرفتم.

کی.رشو از توی زیپ درآورد و منم حریصانه به سمتش رفتم همشو توی دستم گرفتم و سرشو داخل دهنم کردم آب دهنم از سرش به روی دستام ریخت و با لیزی اون میمالیدم موهامو از پشت گرفت و کی.رشو تا ته به دهنم فشار داد با هر عوقی که میزدم آب بیشتری از دهنم روی ک.یر و تخ.ماش میریخت.

چند دقیقه ای مشغول خوردن بودم و یهو صدای زنگ آیفون توجهمو جلب کرد ارباب یه سیلی توی صورتم زد

+به اون چیکار داری بخور

ادامه دادم و این بار تند تند براش میخوردم دو سه بار دیگه آیفون زده شد و یهو تمام آبش توی دهنم ریخت و من همشو خوردم.

خیلی وقت بود جفتشونو ندیده بودم پریسا وقتی از در وارد شد محکم منو بغل کرد و بوسید و منم با کلی ذوق و هیجان بوسیدمش

پریسا : خیلی بی معرفتین

-ما بی معرفتیم تو که معرفت داری چرا سراغ مارو نمیگیری

علیرضا : چه بساطی هم آماده کردین

یکی دو بار علیرضا ، پریسا رو صدا زد اما اون با سردی جواب داد که تعجب من و ارباب رو به همراه داشت و برای این رفتارشون من و ارباب به همدیگه نگاه میکردیم اما جوابی برای هم نداشتیم.

پریسا لباساشو عوض کرد و به پیش ما اومد همگی نشستیم و ارباب برای همه مشروب ریخت.

علیرضا لیوان مشروبش رو جلوی پریسا برد اما اون با بی اعتنایی لیوان خودشو سر کشید.چند باری همین اتفاق افتاد ما هم نگاهشون میکردیم.

هممون تقریبا گرم شده بودیم و من سرگیجه و مستی رو کامل حس میکردم ارباب رفتار اون دوتا رو دید و دیگه طاقت نیاورد

+شماها چتونه

پریسا : از ایشون بپرس چه غلطی کرده

-عه پریسا عزیزم چی شده

پریسا : بگو بهشون دیگه نمیتونی؟؟؟ روت نمیشه من بگم

+یکیتون بگه چی شده

پریسا : آقا مسعود من فقط سه روز باهاش قهر بودم فقططط ۳ روز رفته با یکی دوست شده این خیانت نیس؟؟

+علیرضا راست میگه؟

علیرضا : بابا چی چیو دوست شده یکی از هم دانشگاهیای قدیمم زنگ زد مشکل داشت رفتم دیدمش

پریسا : مشکل داشت رفتی دیدیش؟؟؟ خوبه خودم پیاماتونو خوندم

+چرا اینکارو کردی؟

علیرضا : بابا من یه غلطی کردم ازش عذرخواهی کردم

-با عذرخواهی که قلب شکسته کسی درست نمیشه

پریسا : مگه نگین حرف دل منو بدونه

پریسا با بغض این جملشو گفت منم دستمو روی شونش گذاشتم و اونم توی بغلم گریه کرد

-پریسا عزیزم اگه فقط یه دیدار بوده میتونی ببخشیش؟

علیرضا : بخدا فقط دو ساعت رفتم دیدمش هیچی بین ما نیست تازه بهش گفتم با کسیم خیلیم دوستش دارم

+دوستش داری و رفتی یکی دیگه رو دیدی؟

پریسا با این حرف ارباب هق هق میزد و اشک زیادی از چشاش سرازیر شد یه لحظه خودمو جای اون گذاشتم و ارباب رو کنار یکی دیگه دیدم این حس از درون منو نابود کرد و ازینکه جای اون نیستم خوشحال شدم.

علیرضا و پریسا دائم بحث میکردن و هردو با وجود اینکه همدیگرو دوست داشتن حرفای بدی بهم میزدن که با واکنش تند ارباب روبرو شدن

+این چرت و پرتا چیه بهم میگین شماها این همه باهم بودین حرمت بینتون رو حفظ کنین هرچی اینجا بگین در ادامه رابطتونو خراب میکنه

علیرضا کمی به فکر فرو رفت و از پریسا عذرخواهی کرد

علیرضا : عشقم هرچی میگی درسته من اشتباه کردم و تاوانش هرچی باشه میدم فقط تنهام نذار

پریسا : اگه دوستت نداشتم که اینجا نبودم

-پریسا میدونم چه حسی داری و عشق تو باعث شده الان دلت بشکنه ولی ازت میخوام یه فرصت دوباره بهمدیگه بدین

پریسا : فرصت میدم اما دیگه اون اعتمادی که داشتم از بین میره

حرف پریسا آب سردی روی علیرضا بود و این جمله سنگینی براش تلقی میشد و چقدر این اعتماد مهمه و اگه از بین بره هیچی مثل قبل نمیشه.

هردو آروم شدن و وقتی به ساعت نگاه کردیم چند ساعتی از نیمه شب گذشته بود من که احساس گیجی و سنگینی زیادی داشتم ارباب به من نگاه کرد و این موضوع رو فهمید

+ما میریم بخوابیم

علیرضا : برین ما یکم هستیم

به هردو شب بخیر گفتیم و به یکی از اتاق های انتهای سالن رفتیم و داخلش شدیم یه تخت دو نفره بزرگ با روکش سفید رنگ داشت ارباب در اتاق رو بست و چراغ اتاق رو خاموش و آباژور کنار تخت رو روشن کرد.

پشت بهش لباسامو درمیاوردم و برای درآوردن لباس های زیرم دو دل بودم اما سرمو برگردوندم و نگاهشو روی بدنم حس کردم و کامل لخت شدم.

روی تخت اومدم و به سمت ارباب چرخیدم اتفاقی پاهام به پاهاش مالیده شد و حس خوبی بهم دست داد اونم کف دست چپشو روی کمرم گذاشت و به پشتم برد.

دستشو به لای پام رسوند که من پاهامو از هم باز کردم با برخورد نوک انگشتاش به ک.سم آه ریزی کشیدم و دستمو روی بازوش گذاشتم.

انگشت وسطشو با خیسی لای پام به داخلش فشار داد با فرو کردنش دستمو روی دهنم گذاشتم تا جیغ نزنم بی اراده به پشت شدم و کمرم از تخت جدا شد.

انگشتشو همه جام حس کردم و خیسی لای پام به حدی بود که مطمئن بودم تخت رو هم خیس کردم چند تا تکون دیگه به ارضا نزدیک میشدم که صدای شکستن شیشه و جیغ پریسا از بیرون شنیده شد و من از جام پریدم...

صدای شکستن شیشه و جیغ پریسا از بیرون شنیده شد و من از جام پریدم ارباب به سرعت از اتاق بیرون رفت و منم هرچی دم دستم بود پوشیدم و دنبالش دویدم هردو با صحنه ای روبرو شدیم که منتظرش نبودیم.

علیرضا لیوان رو توی دستش شکسته بود و وسط آشپزخونه غرق در خون گریه میکرد و پریسا دست و پاش میلرزید و شوکه شده بود ارباب به طرفش دوید مچ دستشو گرفت و شیشه رو از کف دستش بیرون کشید که با فریاد علیرضا همراه بود و ارباب زیر لب بهش فحش میداد

+احمق نفهم این چه خریتی که تو کردی

من و پریسا مات و مبهوت یه اونا نگاه میکردیم که یهو پریسا شروع به گریه کرد

پریسا : همش تقصیر منه همش تقصیر منه

با فریاد ارباب به خودم اومدم

+یکیتون یه پارچه تمیز بیاره با شماهاام

من تکونی خوردم و داخل کمد اتاق یه پارچه بزرگ سفید پیدا کردم با دندونم کمی جویدمش و با دستام جرش دادم و به سرعت براش بردم و اونم بعد از ریختن کمی از مشروب توی شیشه روی دست علیرضا با پارچه بست و بلندش کرد

+این زخمش باید پانسمان بشه میبرمش درمونگاه اینجارو تمیز کنین

ارباب علیرضا رو از خونه باغ بیرون برد و نور چراغ ماشین نشون از خارج شدنشون میداد و منم یه لیوان آب برای پریسا ریختم و به دستش دادم

-بخور چیزی نیست

پریسا : من عصبیش کردم تقصیر منه

-حالش خوب میشه برو روی مبل بشین من اینجارو تمیز کنم

اون به حرفم گوش داد و منم شیشه های خونی کف آشپزخونه رو جمع کردم و همه خون هارو شستم.

روی مبل نشستم به ارباب زنگ زدم اونم بعد از چنتا بوق جواب داد

+حالش خوبه کارشون تموم شه میایم

گوشی رو قطع کردم و پریسا با چشمای پر از اشک نگام میکرد بهش اطمینان دادم که حالش خوبه اونم کمی آروم شد و ازش پرسیدم چرا اینکارو کرده

-تو که بخشیدیش چی شد یهو سر همون موضوع بود؟

پریسا : بهش گفتم دیگه بهت اعتماد ندارم و رابطه چندین سالمونو خراب کردی میخوام با پسر دوست بابام ازدواج کنم اونم مست بود یهو قاطی کرد و بقیشم خودت دیدی

-جدی گفتی؟

پریسا : تا قبل از خیانتش رو اسمش قسم میخوردم هیشکی رو جز اون نمیدیدم داشتیم آماده میشدیم ازدواج کنیم ولی وقتی دیدم بعد این همه سال با سه روز قهر کردنم میره با یکی دیگه تو جای من بودی چیکار میکردی نگین

-نمیدونم به خدا حالا قضیه ازدواجت با اون پسره چیه

پریسا : همیشه جوابم بهش منفی بود ولی یه بار دیگه سوال کردن و منم قبول کردم

-واقعا؟؟ میخوای با اون ازدواج کنی؟؟

پریسا : آره

-دوسش داری؟

پریسا : نمیدونم شاید بعدا دوسش داشتم

-داری با خودت لج میکنی؟؟

پریسا : علیرضا عوض شده اون علیرضای سه سال پیش نیس اونیکه من عاشقش شدم نیس خیلی دوستش دارم ولی دیگه نمیخوام بیشتر از این حرمتامون شکسته بشه چند وقته فقط کارمون شده دعوا و قهر و فحش و اعصاب خراب

-ولی هنوزم دوسش داری

پریسا : آره دارم ولی به نفع هردومونه

حرفاش دلمو به درد آورد حالا دلیل عصبانیت علیرضا رو فهمیدم از نظر پریسا این رابطه دیگه مرده بود و دیگه امیدی برای احیای اون وجود نداشت اما من توی ذهنم خلاف این موضوع جریان داشت شایدم بخاطر این بود که رابطه من اصلا معمولی و نرمال نبود.

توی اون مدتی که کنار پریسا بودم خیلی سعی کردم قانعش کنم دوباره در مورد همه چی فکر کنه اما پریسا دختر قوی و مستقلی بود هر فکر و عملش پشتش یه غرور و صلابتی وجود داشت اما شاید این غرور اونقدر زیاد بود که منجر به نابودی یه عشق چندین ساله میشد.

صدای ماشین و در باغ جفتمون رو از جا بلند کرد جلوی در منتظر ایستادیم ارباب با علیرضا وارد خونه شدن علیرضا زیر چشاش گود و دستش باند پیچی شده بود یه نگاهی به پریسا

انداخت و به سمت دستشویی رفت انگار آبی به صورتش زد و به طرف اتاق رفت.

پریسا به دنبالش تا در اتاق رو باز کرد با واکنش علیرضا روبرو شد

علیرضا : گمشو بیروووون

پریسا : علی یه دقیقه به من گوش بده

علیرضا : گفتم گمشو بیروون هرزه عوضی

پریسا : باشه خودت خواستی

پریسا لباساشو با عصبانیت میپوشید که من به سمتش رفتم

-این موقع شب کجا میخوای بری

پریسا : یه ماشینی چیزی گیر میارم

-چرا اینجوری میکنی آروم باش صبح هممون باهم میریم

پریسا : نمیتونم تحمل کنم

-صبر کن خب خودم میبرمت

نگاهی به ارباب کردم سرشو به تایید تکون داد منم آماده شدم و با پریسا به سمت ماشین رفتیم ارباب هم دنبالم اومد و در باغ رو باز کرد و کنار در ماشین ایستاد

+مراقب باش زود برگردی

-چشم

خیابونا خلوت و به ندرت ماشین دیده میشد چند دقیقه ای سکوتی داخل ماشین برقرار بود پریسا سرشو به پنجره تکیه داده بود و بیرون رو نگاه میکرد توی ذهنم دنبال یه جمله یا حرفی میگشتم تا این سکوت رو بشکونم

-تصمیمت جدیه؟

پریسا : یه درصدم شک داشتم الان مطمئن شدم

-اون عصبانی بود یه چیزی گفت

پریسا : آدما توی عصبانیت حرفای دلشونو میزنن

-اصلا هم اینجوری نیس

پریسا : آقا مسعود به تو تا حالا ازین چیزا نگفته تو نمیدونی چه حسی داره

-اگه یه چیزی بگم بین خودمون میمونه؟

پریسا : آره

-من گاهی اشتباهاتی کردم مسعود بدتر ازینا رو به من گفته ولی میدونم چون براش اهمیت دارم عصبانی میشه به نظر من وقتی برای یکی بی اهمیت باشی خب نه برات عصبی میشه نه دنیاش بهم میریزه

پریسا : من برای علیرضا اهمیتی ندارم

-جای زخم شیشه روی دستش پس واسه چیه

پریسا چند ثانیه نگاهم کرد و به فکر فرو رفت

پریسا : نگین برگرد

-چی؟

پریسا : توروخدا برگرد

-مطمئنی؟

پریسا : آره برگرد

اولین دوربرگردون دور زدم و به سمت باغ این بار با سرعت بیشتری رفتم جوری که پریسا صندلی ماشین رو سفت چسبیده بود.

جلوی در باغ رسیدم پریسا از ماشین پیاده شد و زنگ آیفون رو تند و پشت سرهم فشار میداد در باز شد و اون به سمت

خونه باغ دوید یه دقیقه بعد ارباب درو کامل باز کرد و من به داخل اومدم

+چی شد؟

-یهو وسط راه گفت برگرد

دوتایی به سمت خونه رفتیم تصویری که دیدیم قشنگ ترین چیزی بود که بعد این همه کشمکش و دعوا و بحث و حتی خون بازی میشد دید.

پریسا توی بغل علیرضا بود و اونم محکم گرفته بودش و جفتشون پا به پای هم گریه میکردن منم بغضم ترکید و همراه خنده اشک میریختم.

ارباب یه پتو از توی اتاق برداشت دست منو گرفت و به بیرون برد تا اون دوتا راحت باشن.

توی آلاچیق باغ نشستیم و پتو رو روی شونه هام انداخت خودش هم کنارم نشست.

-سرما میخورین

+پتو یه نفره س

-ما هم یه نفریم

+باز ازون حرفا زدی

پتو رو روی اون هم انداختم و بهش چسبیدم سرما دیگه کم کم تبدیل به آتیش داغی توی وجودم شد و دستمو روی گردنش گذاشتم و صورتشو بوسیدم.

دستشو روی شکمم گذاشت و به سمت دکمه های شلوارم برد دونه دونه بازشون کرد انگشتشو به لای پام رسوند با فرو کردن انشگتش به داخل ک.سم آه بلندی کشیدم و اونقدر داغ بودم

با چند تا تکون ارضا شدم و برای اینکه جیغ نزنم جلوی دهنمو گرفتم.

کنارش نفس نفس میزدم و اونم به چهره من نگاه میکرد

+بریم داخل

-چشم

با پتوی دورم دنبالش به داخل خونه رفتم علیرضا و پریسا به اتاقشون رفته بودن و ما هم به اتاق رفتیم و درو بستم.

+تا میایم بخوابیم باز یه اتفاقی میفته

-نه دیگه فکر کنم آرومن

خندم گرفته بود و لباسامو درآوردم روی تخت دراز کشیدم به ساعت نگاهی کردم و رو به ارباب شدم

-کلا دو سه ساعت بیشتر تا صبح نمونده شما بخوابین صبح میرین سرکار

+فردا نمیرم

-واقعا؟؟ چه بهتر پس بخوابین راحت

خیلی دلم میخواست ببوسمش اونم رد چشمای منو دنبال کرد

+یه چیزی میخوای

-آره

+چی

-چشماتونو ببندین

+که چی بشه

-ببندین توروخدا

چشاشو بست منم لبامو به لباش نزدیک کردم حس ترس و هیجان داشتم آب دهنمو قورت دادم و لبمو روی لبش گذاشتم و چند ثانیه بوسیدم.

صبح وقتی چشامو باز کردم که گوشیم دائم روی میز کنار تخت میلرزید دستمو دراز کردم و برداشتمش با چشای ریز و خواب آلود نگاهی بهش انداختم الهه بود

-الو الهه چیه سر صبحی ول نمیکنی

الهه : نگین باباام

-یا خدا چرا گریه میکنی چی شدههه

الهه : بابام سکته کرده آوردیمش بیمارستان دارم میمیرم به خداا

-کودوم بیمارستاان

سر جام میخکوب شدم وقتی صدای الهه رو اینجوری شنیدم دست و پام میلرزید نگاهی به کنارم انداختم ارباب نبود ترس من بیشتر شد لباسامو پوشیدم به بیرون رفتم.

ارباب قوری دستش بود و چای میریخت چهره منو دید با تعجب پرسید

+نگین؟ چته؟ ترسیدی چرا

-الهه زنگ زد باباش سکته کرده

+ای بابا چرا این اتفاقات امروز تموم نمیشه

همه چیو ول کرد و سریع لباساشو پوشید بدون اینکه به علیرضا و پریسا چیزی بگیم از باغ خارج شدیم ارباب خودش رانندگی میکرد و به سمت بیمارستان رفتیم.

توی راه چندین بار به الهه زنگ زدم و اون جواب نداد همین دلهره و استرسمو بیشتر کرد ارباب هم خیابونا رو با سرعت زیادی حرکت میکرد بالاخره به اون بیمارستان رسیدیم.

از پذیرش سوال پرسیدم و با گفتن فامیلی الهه مارو راهنمایی کرد

به همون طرفی رفتم که پرستار راهنماییم کرد خونواده الهه توی سرشون میزدن و جیغ و داد میکردن الهه یه گوشه ایستاده بود و تکون نمیخورد...

از پذیرش سوال پرسیدم و با گفتن فامیلی الهه مارو راهنمایی کرد

به همون طرفی رفتم که پرستار راهنماییم کرد خونواده الهه توی سرشون میزدن و جیغ و داد میکردن الهه یه گوشه ایستاده بود و تکون نمیخورد

-الهه الههههه چی شده

الهه : نگین بابام

-میگم چی شدههههه

پرستار به سمتمون اومد تا خونواده الهه رو آروم کنه من روپوش پرستارو گرفتم

-خانم چی شده

پرستار : سکته مغزی و کما

همین چند کلمه لازم بود تا من سکوت کنم و به الهه خیره بشم که بدون اشک و گریه ای فقط منو نگاه میکرد.

من وابستگی الهه به پدرش رو میدونستم و این حالتش رو درک میکردم مطمئن بودم الهه هم مثل پدرش به کما رفته و فقط توی دلم میخواستم هر دو برگردن.

نگاهمو به اطراف انداختم خواهر الهه رو دیدم که حال و روزش بهتر از الهه نیست وقتی منو دید سری تکون داد و غرق در ذهن آشوب و آشفته خودش شد.

دست الهه رو گرفتم و روی صندلی نشوندمش از آبسردکن براش آب ریختم و براش بردم

-الهه یکم بخور من مطمئنم بابات حالش خوب میشه

الهه : نگین اگه برنگرده میمیرم

-این حرفو نزن

سرمو برگردوندم ارباب دورتر از ما روی صندلی نشسته بود و مارو تماشا میکرد توی نگاهش خوندم که چه سوالی داره سری به نشونه نا امیدی تکون دادم اونم از جاش بلند شد و به سمت ما اومد.

الهه ارباب رو دید و دست منو گرفت

الهه : نگین بابام بره من هیشکیو ندارم

+بابات حالش خوب میشه خودتو جمع و جور کن خونوادت دارن نگات میکنن تو باید به اونا امید بدی

الهه با این حرف ارباب نگاهی به خونوادش کرد که هر کدوم یه طرف کوهی از غم و غصه بودن.

از جاش بلند شد و به سمت مادرش رفت و اونو در آغوش گرفت و چیزی بهم گفتن نتونستم بفهمم بینشون چی گذشت اما هرچی که بود چشمای مادرش ناگهان پر از امید شد.

بعد از حدود دو سه ساعت دکتر از مراقب های ویژه بیرون اومد و همه به سمتش رفتن من و ارباب عقب ایستادیم اما حرفاشو میشنیدیم.

دکتر : خطری که ازش میترسیدم رفع شده نگران نباشین من خیلی امیدوارم و میدونم نتیجه خوبی میگیرم فقط کمی زمان میبره و توی این زمان دلتون روشن باشه

همین حرف و لبخند دکتر کافی بود تا همه خونواده الهه آرامش خاصی بگیرن و همگی ازش تشکر کنن بالاخره اشک الهه سرازیر شد بغضش ترکید و به سمتم اومد بغلم کرد

-عزیز دلم گفتم که حالش خوب میشه

کمی نشستیم و با حرف زدن حال الهه و خونوادشو بهتر کردیم تا اینکه الهه ازمون خواست که بریم

الهه : من اصن حواسم نیست تو آقا مسعود چند ساعته اینجایین برین توروخدا

-نه بابا حالا مسعود اگه خواست میره ولی من هستم

الهه : نه نه بخدا حالم خوبه اگه نمیومدی مرده بودم قدم خوب شما بود که این خبر خوب رو دکتر داد

-منو بی خبر نذاری

الهه : چشم فقط من یادم رفته به آقای سلیمانی بگم

-خودم بهش میگم تو نگران هیچی نباش

دوباره بغل کردم و بوسیدمش و از همشون خدافظی کردم همه خونوادش با روی باز ازمون تشکر کردن.

توی ماشین نشستیم و ارباب موقع چرخوندن سوویچ ماشین مکثی کرد

+فقط امیدوارم امروز این آخرین خبر بد باشه

-وای واقعا چه شب و روزی بود

+میری خونه؟

-یکم از وسایلمو باغ جا گذاشتم

+باشه میریم بردار

به سمت اونجا حرکت کردیم و توی راه ارباب گوشیش رو به سیستم ماشین وصل و موزیک ملایمی پخش کرد منم چون کم خوابیده بودم چشام سنگین شد و به خواب رفتم.

با صدای ارباب بیدار شدم و خودمونو جلوی در باغ دیدم از ماشین پیاده شدیم و درو باز کرد خودش همون جا ایستاد تا من برم و وسایلمو بردارم.

وارد خونه باغ شدم که صدای آب از داخل حموم میومد و بعد از چند ثانیه صدای خنده های علیرضا و پریسا رو داخل حموم شنیدم کمی خندم گرفت و سریع کیف وسایلمو برداشتم و بیرون اومدم.

درو بستم و داخل ماشین شدم

+خبری ازون دوتا نبود؟

-چرا حالشون خووووب بود

+چرا اینجوری میگی مگه چجوری بودن

-توی حموم بودن

+آها پس واقعا خوب بودن

هردو خندیدیم و به جاده زدیم من با هر موزیکی که پخش میشد همخونی میکردم خیلی وقت بود همچین حسی نداشتم برای لحظاتی ذهنمو از اتفاقات پیرامون خودم خالی کردم و داد میزدم ارباب هم گاهی میخندید و گاهی که صدام زیادی بلند میشد ضربه ای روی رون پام میزد که من جیغ میزدم و میخندیدم.

-هنوزم دلتون میخواد با من برین مسافرت؟

+اگه همینقدر جیغ و داد کنی از ماشین پرتت میکنم بیرون

-آخه نگین که ساکت بشینه و حرفی نزنه به چه درد میخوره

+اصن مگه میتونه

-نههههه

جلوی در مجتمع خودشون از ماشین پیاده شدیم تا من پشت فرمون بشینم همیشه از لحظه خدافظی متنفر بودم ولی تمام خدافظی های من فقط به امید دیدن دوباره اون کمی از سختیش کاسته میشد.

چند ثانیه ای توی دنده یک مکث و رفتنشو تماشا کردم تا از دیدم محو شد و رفتم.

داخل ماشین با آقای سلیمانی تماس گرفتم و قضیه الهه رو گفتم به شدت ناراحت شد

آقای سلیمانی : ای وای این دختر چقدم بابایییه

-آره خیلی

آقای سلیمانی : عیبی نداره نیرو کم نداریم چون رفیقت برگشته

-کی؟ مبینا؟

آقای سلیمانی : آره تو برو اون شعبه که شلوغ تره مدیرش هم دیگه نمیاد مبینا رو میذارم جای تو

-پیش فرناز؟

آقای سلیمانی : آره

خوشحال شدم و گوشی رو قطع کردم نگاهی به ساعتم انداختم زمانی برای رفتن به خونه نبود به مامانم زنگ زدم و بعد از غر زدنای مامانم قضیه بابای الهه رو گفتم اما از یه چیزی یادم رفته بود

مامان : مگه تو پیش الهه نبودی؟؟

-ها؟؟؟ چرا بودم

مامان : پس چرا میگی صبح زنگ زده

-مامان پشت فرمونم پلیس جلومه بعدا زنگ میزنم

گوشی رو قطع کردم و قلبم تند میزد اصلا حواسم نبود چی میگفتم و این شاید به اشتباه بزرگی تبدیل میشد.

سناریوهای زیادی توی ذهنم مرور کردم تا به مامانم بگم میدونستم به این راحتیا بیخیال این گاف بزرگ من نمیشه برای همین باید بهترین تصمیم رو میگرفتم چون دیر یا زود باهاش روبرو میشدم.

به شعبه محل کارم رسیدم و ماشین رو پارک کردم فکرم درگیر موضوع جدیدی شده بود و مغزم ناخودآگاه بهش رسیدگی میکرد.

وارد شعبه شدم فرناز با دیدن من چشاش از خوشحالی درشت شد و از جاش پرید منم یه پشت میز رفتم و اونم محکم بغلم کرد

فرناز : واااییی تو اینجا چیکار میکنی

-چطوری تپلی من

فرناز : خوبم خوشگله نمیدونی چقد از دیدنت خوشحالم

-منم عزیزم

فرناز : الهه اون شعبه دیگس؟

-نه الهه یه مشکل بدی براش به وجود اومده

فرناز : عه دیدم پیامامو جواب نمیده چی شده

-باباش سکته مغزی کرده

فرناز : واای خدا اون عاشق باباشه

-دکترش گفت که خطر رفع شده خدا کنه خوب شه

فرناز هم در چند ثانیه چهره خوشحال و شادش رو غمی قدرتمند فرا گرفت و به سرعت با الهه تماس گرفت و حال پدرش و خودشو پرسید.

برای جفتمون چای ریختم و با بیسکوویت روی میز گذاشتم در حال چای خوردن در مورد همه چی حرف زدیم

فرناز : مثلا دو هفته دیگه سال نوعه هیچ کاری نکردم

-مثلا میخوای چیکار کنی

فرناز : چه میدونم لباسی چیزی بخرم

-ما هم نخریدیم اینقدر درگیر بودیم به فکر این چیزا نیفتادیم

فرناز : تو که تولدتم هست

-اوفف یادم نیار

فرناز : وا چرا تو که خوش میگذره بهت ما سینگلا تولدمون بی روحه

-خودشو ببینم برام کافیه

فرناز : واقعا؟

-آره بخدا اصن این چیزا برام مهم نیس من هر روزی که میبینمش انگار تولدمه

فرناز : واقعا بهتون حسودیم شد

-عزیزم من مطمئنم توام یه روزی چیزیو تجربه میکنی که خیلی خاصه

توی همین حرفا بودیم که گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره مامانم استرس گرفتم چند ثانیه برای جواب دادنش معطل کردم تا اینکه بالاخره دکمه سبز رو زدم

مامان : کجایی

-سرکارم کجا باید باشم

مامان : شماره اونجارو بده

-واسه چی

مامان : بده میخوام داشته باشم

-باشه برات میفرستم عجیب رفتار میکنی مامان

مامان : من یا تو

مامان بدون خدافظی قطع کرد قلبم توی دهنم بود لحن حرف زدنش ترسناک شد و بعد از چند دقیقه تلفن اونجا زنگ خورد فرناز تا خواست جواب بده من روی مانیتور رو دیدم و شماره مامانم بود خودم گوشی رو برداشتم

-الان مطمئن شدی؟

مامان : برای دیشب به من دروغ گفتی نه؟ اصن قبلا هم دروغ میگفتی

-دروغ چی مامان چی میگی

مامان : شب بیا با بابات حرف میزنم

-مامان جان چی داری میگی چه حرفی آخه

دوباره گوشی رو قطع کرد و منم دست و پام میلرزید فرناز حالت چهره من رو دید و تعجب کرد

فرناز : نگین چی شده حالت خوبه؟

-آره خوبم چیزی نیس

در واقعیت اصلا حالم خوب نبود اگه اصل ماجرا رو میفهمیدن دیگه همه چی خراب میشد و حتی دیگه ممکن بود از کار کردن هم منع بشم.

خودمو مشغول کار کردم اما تمام ذهنم توی خونه و پیش مامان و بابام بود توی مغزم کارگردان فیلمی شده بودم و صحنه های بین اون دو و خودمو بازبینی میکردم که چه دیالوگ ها و حرف هایی بینمون رد و بدل میشه.

چند باری فرناز علت حواس پرت منو ازم سوال کرد ولی هربار من پنهون میکردم و خودمو خوب جلوه میدادم.

این تنها شبی بود که دلم نمیخواست تعطیل بشم و به خونه برم ولی چاره ای نداشتم باید با واقعیت روبرو میشدم از فرناز خدافظی سردی کردم و سوار ماشین شدم.

چند دقیقه جلوی در خونه دوباره حرفامو توی ذهنم مرور کردم به ارباب پیام دادم و همه موضوع رو گفتم و وارد خونه شدم مامان و بابام روی مبل نشسته و منتظر من بودن...

چند دقیقه جلوی در خونه دوباره حرفامو توی ذهنم مرور کردم به ارباب پیام دادم و همه موضوع رو گفتم و وارد خونه شدم مامان و بابام روی مبل نشسته و منتظر من بودن.

سلام کوتاهی کردم که هیچ کدوم جوابمو ندادن و فقط نگاهم کردن حالت چهره م رو تغییر دادم و اخم کردم

-چرا اینجوری نگام میکنین

مامان : ما توی تربیت تو کم گذاشتیم؟

-این چه حرفیه مامان

بابا : نگین به مامانت دروغ گفتی میری پیش دوستت؟

-بابای من بذارین توضیح بدم آخه

مامان : باز میخوای یه دروغ دیگه سر هم کنی بهمون بگی

-نههههه ای بابا مهلت بدین

بابا : خب بگو

-من با یکی از دوستام که شما نمیشناسینش رفتیم باغشون خب من الان بهتون بگم میرم با دوستم اونجا شما اجازه نمیدین که مجبورم بگم پیش الهه ام

مامان : این کدوم دوستته که ما نمیشناسیم همه دوستاتو من دیدم

-این رو ندیدی اسمش پریساس خیلی وقت پیش آشنا شدم باهاش ولی یه مدت ندیدمش

بابا : مامانت میگه پای یه نفر توی زندگیته

مامان : یادت رفته مگه حالش بد شده بود غذا نمیخورد از خونه بیرون نمیرفت

-مامان جان چه ربطی داره آخه یه مدت حالم خوب نبود

بابا : من دخترمو جوری بزرگ کردم روی پای خودش وایسه کسی بازیچه قرارش نده نگین اگه چیزی هست بگو نذار بعدا خودمون بفهمیم

-نه خیالتون راحت من بازیچه کسی نیستم روی پای خودم وایسادم

مامان : نگین هرچی هست به ما بگو

دیگه عصبانی شدم و نتونستم جلوی خودمو بگیرم

-ای بابا دوتاییتون مثل بازجوها جلومو گرفتین هی سوال پیچم میکنین ولم کنین دیگه مگه بچه ام توی محل کارم منو مدیر صدا میزنن همه ازم حساب میبرن اینجا توی این خونه هنوز بچه ام اصن آره دروغ گفتم بهتون تقصیر خودتونه

این جملات رو گفتم با عصبانیت به اتاقم رفتم و درو محکم کوبیدم صدای داد و غر زدنای مامانم رو از پشت در میشنیدم کیفمو یه گوشه پرت کردم و روی تخت نشستم.

مامانم به پشت در اتاقم اومد بدون اینکه درو باز کنه جملاتی رو گفت که من شاید منتظرش بودم اما ازش میترسیدم

مامان : دیگه حق نداری بری سرکار توی خونه میشینی دور دوستاتم خط میکشی

بعد از چند دقیقه نگاهی به گوشیم انداختم و پیام های ارباب رو دیدم

+احمق نفهم این چه سوتی بود دادی ینی تو گند نزنی روزت شب نمیشه

دکمه تماس رو گرفتم اما از ترس اینکه مامانم پشت در صدامو بشنوه سریع قطعش کردم و به فرستادن پیام بسنده کردم و توی پیام کلی عذرخواهی نوشتم.

روی تخت دراز کشیده بودم و دائم گوشی رو چک میکردم هیچ جا خبری از ارباب نبود و جوابمو نمیداد از حرص زیاد خوابم نمیبرد و احساس بدی داشتم.

چند لحظه ای چشام روی هم رفت و تونستم بخوابم اما همون هم دوومی نداشت و با کابوس میپریدم خودم با دستای خودم دردسری درست کرده بودم که تمومی نداشت و توی ذهنم دنبال راه حل میگشتم.

در نهایت به این نتیجه رسیدم که صبح با آروم تر شدن اوضاع همه چیو طبیعی جلوه بدم و عصر هم مثل همیشه به سرکار برم با همین فکرها نزدیک های صبح به خواب رفتم.

صبح با سر درد و حال بدی از خواب بیدار شدم نمیدونستم بیرون از در اتاق چی در انتظارمه ولی هرچی که بود باید ازش خارج میشدم و این حبس نباید زیاد طول میکشید.

از تخت بلند شدم و اولین چیزی که به چشمم خورد کیفم با در باز بود کمی داخلشو گشتم و فهمیدم سوییچ های ماشین نیست و این اولین ترکش از انفجار شب قبل بود نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

مامانم توی آشپزخونه مشغول پخت ناهار بود ساعتو نگاهی انداختم دو سه ساعتی از صبح گذشته بود توی دستشویی دست و صورتمو شستم و خیلی ریلکس به سمت آشپزخونه رفتم و برای خودم چای ریختم.

زیر چشمی به مامانم نگاه میکردم ولی اون هیچ عکس العملی نداشت و یه اخمی توی چهره ش پدیدار بود وقتی چای رو

روی میز گذاشتم به سراغ یخچال رفتم و داخلش دنبال چیزی برای خوردن گشتم

-کیکی چیزی نداریم؟

این سوال من بی جواب موند کمی پنیر و گردو برداشتم و برای برداشتن نون به سراغ جانونی رفتم اما اثری از نون نبود

-هیچی نون نداریم؟؟

مامان : میخواستی صبح بلند شی صبحونتو بخوری تا لنگ ظهر نخوابی

-خب میرم نون میخرم

مامان : لازم نکرده پاتو از خونه بیرون نمیذاری

-چرا اینجوری میکنی مگه من زندانیم؟

مامان : آزادت گذاشتم هر غلطی دلت خواست کردی

-مامان داره بهم برمیخوره ها

مامان : به جهنم که بهت برمیخوره

-باشه من اصن هیچی کوفتم نمیکنم

از آشپزخونه بیرون رفتم و بدون خوردن حتی ذره ای چای به اتاقم برگشتم.

بغض تمام گلوی خشک و تشنمو گرفته بود احساس خفگی میکردم هیچوقت چنین جوی رو توی خونه تجربه نکرده بودم و همه این ها تقصیر حواس پرت خودم بود.

گوشی رو برداشتم و باز هم هیچ پیامی از ارباب نبود نمیدونستم چی بهش بگم و فقط یه صبح بخیر براش فرستادم انتظار جواب نداشتم اما سریع پیامی ازش اومد

+ظهر بخیر

-ببخشید دیشب اصلا خوابم نبرد

+اوضاعت چطوره

-بابام سوویچ ماشینو برده فعلا که همه چی خرابه انگار توی خونه زندانی شدم

+سرکارت چی

-نمیدونم ولی یکاریش میکنم

+ازونجا هم بیای بیرون برا این گندی که زدی گیر من میفتی

دوباره ازش عذرخواهی کردم و ترسم دو چندان شد ولی تنبیه هرچقدر سخت بهتر از زندانی شدن توی خونه بود.

هر از گاهی توی خونه میچرخیدم مامانم سرگرم خونه تکونی و تمیزکاری نزدیک سال نو بود یکی دو بار بهش درخواست کمک دادم اما با بی محلیش به من فهموند نیازی به کمکم نداره.

باید یجوری حرف سرکار رفتن رو پیش میکشیدم هرچقدر به مغزم فشار آوردم راه حل غیر مستقیمی به ذهنم نرسید تا اینکه مامانم توی اتاقم اومد و خواست بعضی از لباسامو برای شستن برداره

-مامان اون مانتو مشکیه رو برندار برا عصری میخوام بپوشم

مامان : عصر کجا میخوای بری

-وا سرکار دیگه

مامان : مگه من نگفتم حقی نداری دیگه بری سرکار باباتم ماشینو ازت گرفته

-چی داری میگی مامان مگه من میتونم نرم اونجا تعهد دارم به همین سادگی که نیس بابا هم به زور شما ماشینو برده

مامان : میخوای به هرکی زنگ بزنی بگو دیگه نمیام سرکار همون بابات لوست کرده که به من دروغ گفتی

-واای باز گفت دروغ من کی دروغ گفتم آخه

انگار هیچ جوره کنار نمیومد هرچقدر بیشتر تلاش میکردم اون بیشتر لج میکرد تصمیم گرفتم برای چند روز مرخصی بگیرم اما با نبودن الهه از اینکه آقای سلیمانی هم ناراحت بشه برای این کار دو دل بودم.

یکی از بدترین روزای عمرمو سپری میکردم هرچقدر دست و پا میزدم بیشتر توی اشتباه خودم فرو میرفتم.

به الهه زنگ زدم تا حال باباشو بپرسم و نگرانی اون هم دست از سرم برنمیداشت بعد از چند بوق با صدای پر انرژی جوابمو داد

الهه : همین الان میخواستم بهت زنگ بزنم خوشگل من

-عه الهه صدات که خیلی خوشحاله خبری شده؟

الهه : بابام به هوش اومد

-وای این بهترین خبری بود که توی این روز مزخرف شنیدم

الهه : چی شده مگه

-هیچی قضیه ش مفصله

الهه : باشه پس بعدا برام تعریف کن من برم کلی کار دارم

الهه گوشی رو قطع کرد و منم از خوشحالی اون خیلی ذوق کردم برای همین هم چیزی بهش نگفتم تا این شادی رو براش کمرنگ نکنم.

[17.07.20 21:43]

#پارت۲۵۰

ساعت هرچقدر میگذشت نگرانی و استرس منم بیشتر میشد فرصت کوتاهی داشتم یا باید توی روی مامانم می ایستادم و بی توجه به سرکار میرفتم یا باید به حرفش گوش میدادم.

ناهار رو باهم خوردیم اما انگار فاصله زیادی باهم داشتیم و فقط صدای قاشق و بشقاب بین ما سکوت رو میشکست مامانم حتی به خودش زحمت نمیداد صورتشو بالا بیاره و منو نگاه کنه برای چند لحظه به چهره مغموم و درهمش دقت کردم و به فکر فرو رفتم.

شاید اون راست میگفت و من نباید بهش دروغ میگفتم و من از اعتمادی که بهم داشتن سو استفاده کردم اما از یه طرف من عاشق بودم و عاشق مردی که شاید خونوادم اینو درک نمیکردن همین همه چیزو سخت میکرد.

به اتاقم رفتم و با استرس با آقای سلیمانی تماس گرفتم خواستم بهونه ای براش بیارم اما هیچی بهتر از گفتن حرف حقیقت نبود صدامو صاف کردم و منتظر شدم تا جواب بده.

بعد از سلام و احوال پرسی خواستم موضوع رو بیان کنم

-راستش آقای سلیمانی...

آقای سلیمانی : نمیخواد چیزی بگی مسعود زنگ زد همه چیو گفت عیبی نداره با اینکه یکم به مشکل میخوریم ولی خونوادت مهمترن حلش کن بعد بیا

بعد از کلی تشکر ازش خداحافظی کردم باورم نمیشد ارباب این سد بزرگ رو برام هموار کرده باشه همین کاراش باعث میشد بتونم بهش به چشم یه تکیه گاه نگاه کنم و اگه کاری کردم هم بخاطر اون بوده.

مامانم رو میدیدم که از جلوی اتاقم رد میشه و منو برای چند ثانیه بررسی میکنه منم خندم گرفت و پشت میز کامپیوترم نشستم و فیلم جدیدی رو برای دیدن انتخاب کردم.

ساعت رو نگاه نکردم وقت رفتنم بود اما من هنوز روی صندلیم نشسته بودم و فیلم میدیدم مامانم بالاخره وارد اتاق شد

مامان : چی شد نرفتی

-خودت گفتی حق ندارم برم من میتونم رو حرف مامانم حرف بزنم؟

مامان : باز معلوم نیس چه نقشه ای ریختی

-نقشه چیه مامانم شما گفتی نرو منم نرفتم من که نمیخوام توی روی شما وایسم شما راضی نباشی من هیچ کاری انجام نمیدم

نگاهش از حالت خشم به آرامش تبدیل شد همین برام بس بود تا دلشو بدست آورده باشم و خودم هم کمی خیالم راحت شد.

بعد از چند دقیقه مامانم با ظرف پر از میوه های تکه شده داخل اتاقم اومد و روی میزم گذاشت

مامان : ناهار درستی نخوردی میوه بخور یکم

-چشم عزیز دلم ببین چیکار کرده

مامان : من میدونم تو یکی توی زندگیته به بابات هیچی نگفتم و نمیگم ولی دلم میخواد با من رو راست باشی

-مامان این حرفارو نزن من اصلا نمیتونم ازین چیزا بهت بگم

مامان : چرا نمیتونی بگی از من نزدیک تر کی به توعه

-هیشکی اما روم نمیشه توروخدا ازم نخواه

مامان : فقط مراقب خودت باش من نمیخوام خدایی نکرده چهار روز دیگه بیای جلو من گریه کنی اشک بریزی که خدایی نکرده اتفاق بدی برات افتاده

-نه نگران نباش منم مثل خودتم میدونم چجوری از پس خودم بربیام

از جام بلند شدم و مامانمو بغل کردم اونقدر دوستش داشتم که نمیتونستم ناراحتیشو ببینم و صورتشو بوسیدم

-هنوزم زندانی شمام؟

مامان : فردا هم بمون خونه یکم کمکم کن بعدش برو سرکارت

-چشم

با خوشحالی به ارباب پیام دادم و ماجرا رو گفتم بعد از چند دقیقه جواب داد

+در مورد من بهشون گفتی؟

-نه دوست داشت بدونه اما خجالت کشیدم

+خب خوشحالم مامانت دیگه ازت عصبانی نیست

-آره فردا به مامانم کمک میکنم از پس فردا هم میرم سرکار شما هم منو ببخشین

+بخشیدن من به این راحتی نیس در جریانی که

-بله میدونم

ترسم از خانوادم برداشته شد و به روبرویی با ارباب تغییر کرد نمیدونستم چی در انتظارمه و هیچوقت ارباب قابل پیش بینی نبود.

[17.07.20 21:43]

#پارت۲۵۱

صبح با قصد کمک کردن به مامانم زودتر از خواب بیدار شدم اما اون هنوز خواب بود و من توی آشپزخونه چای رو دم کردم و به ارباب پیام صبح بخیر فرستادم اونم سریع جوابمو داد

+تا چند دقیقه دیگه میام دم خونتون بیا بیرون

-چشم

منم لباسامو پوشیدم کیف پول و کلیدمو برداشتم تا سر راهم نون تازه هم بخرم آروم درو بستم و به بیرون رفتم هوا سر

صبح کمی سرد بود و ماه اسفند زور آخرشو برای سرما روی هممون خالی میکرد.

به سمت نونوایی میرفتم که گوشیم زنگ خورد و موقعیتمو به ارباب گفتم اونم دو سه دقیقه بعد داخل نونوایی کنارم ظاهر شد.

با دیدنش لبخندی روی صورتم اومد و خوشحال شدم

-صبحونه خوردین؟ براتون نون بخرم برم خونه صبحونه درست کنم

+نه نمیخوام خوردم نون بخر بیا بیرون

نونوایی شلوغ نبود و منم سریع خرید کردم و به بیرون اومدم چند قدمی باهم همراه شدیم تا اینکه از داخل کیف چرمیش چیزی درآورد که من با دیدنش تمام درد و ترسشو حس کردم.

تا این لحظه دیگه از پلاگم یادم رفته و اون هم به من نشون نداده بود.

توی کوچه پلاگ رو توی جیب مانتوم گذاشت

+کل روز باید بذاریش هروقت گفتم درش بیار

-اما آقا امروز کلی کار باید بکنم

+میدونم

خواهش و التماس من فایده ای نداشت اون میدونست امروز برای من روز خسته کننده ایه و از عمد این روز رو برای گذاشتن پلاگ انتخاب کرده بود.

چاره ای نداشتم باید امر اون اطاعت میشد و هر لحظه فکر کردنش برام ترسناک تر به نظر میومد.بعد از رسیدن به نزدیک خونه یه تیکه از نون توی دستم جدا کرد و توی دهنش گذاشت

+فکر نکنی همین جا و با همین پلاگ تموم میشه

-ینی چی آقا

+ینی این فقط مرحله اولشه

-آقا توروخدا من همین الانشم با همین میمیرم

+واسه مردنت هم برنامه دارم

لبخند مرموزی روی لبش بود سیلی آرومی به صورت یخ کرده من زد آب دهنمو قورت دادم و بهش خیره بودم.

ارباب ازم خداحافظی کرد و دیدن اون در اوایل روز با اینکه با درد و ترس همراه بود اما لذت زیادی داشت وارد خونه شدم مامانم بیدار شده بود وقتی منو با نون تازه دید لبخندی زد و منم صبحونه رو آماده کردم.

به اتاق رفتم کیف و گوشیمو روی میز گذاشتم مانتومو درآوردم و سنگینی پلاگ توی جیبم منو یادآور تنبیه مرحله اولم کرد.

به دستشویی رفتم و شلوار و شورتمو پایین کشیدم و نفس عمیقی از دهنم بیرون دادم تمام پلاگ رو با زبونم لیس زدم و با دست دیگم ک.سمو مالیدم تا کمی خیس بشه سعی کردم صدای آه و نالم بیرون نره و پلاگ رو توی دهنم میکردم.

در چند ثانیه خیسی لای پام رو حس کردم و اونو به سمت سوراخ با.سنم بردم پلاگی که کامل از آب دهنم لیز بود رو به پشتم رسوندم نوکشو به سوراخم فشار داد لبمو محکم گاز گرفتم و چشامو بستم باید سریعتر تمومش میکردم.

هرچقدر بیشتر سعی میکردم درد اون بیشتر میشد ولی باید انجام میدادم پاهامو باز و خودمو بیشتر خم کردم با دست

دیگم لای باس.نمو کامل از هم جدا کردم و اونو فشار دادم و یهو تا ته فرو رفت و من مشت به دیوار کوبیدم تا جیغ نزنم.

از دستشویی بیرون اومدم و مامانم منو دید

مامان : چرا رنگت پریده؟ حالت خوبه؟

-آره خوبم صبح سرد بود بیرون رفتم

مامانم در اولین اقدام نردبون رو کنار پنجره گذاشت تا بالا برم و پرده هارو باز کنم با هر پله ای که بالا میرفتم درد پلاگ رو تا اعماق وجودم حس میکردم.

تا ظهر هرکاری انجام دادم درد پلاگ خستگیمو بیشتر کرد توی این چند ساعت مجبور شدم دو سه بار به دستشویی برم و دوباره جا بذارمش و هر دفعه انگار بار اولم بود.

ظهر شد و ایستاده بودم و حتی نشستن برام سخت بود پاهام دیگه توان نداشت گوشی رو چک کردم پیامی از ارباب داشتم

+یه ساعت دیگه بیا بیرون تا مرحله دوم رو بهت بگم

دیگه نایی نداشتم و با دیدن این پیام به گریه نزدیک شدم...

ظهر شد و ایستاده بودم و حتی نشستن برام سخت بود پاهام دیگه توان نداشت گوشی رو چک کردم پیامی از ارباب داشتم

+یه ساعت دیگه بیا بیرون تا مرحله دوم رو بهت بگم

دیگه نایی نداشتم و با دیدن این پیام به گریه نزدیک شدم اما دیدن اون هم تمام خستگیمو از تنم بیرون میبرد.

مانتو و لباسمو پوشیدم و به بهونه خرید ناهار و مخلفات به بیرون رفتم جای پلاگ حتی با نبودش هم حس میشد و دردش تمومی نداشت.

چند دقیقه ای بیرون توی آفتاب ایستادم تا ارباب برسه وقتی از دور دیدمش دستامو از جیب مانتوم درآوردم و صاف شدم به من رسید و نگاهی به چهره م انداخت.

+خسته ای

-خیلی آقا از صبحه دارم کار خونه میکنم

+پس پلاگ دردی نداشته

-واااای نصف خستگیم برا اونه بخدا

پوزخندی زد و این بار از توی کیفش دو تا گیره آهنی درآورد و کف دستم گذاشت نگاهی به گیره ها کردم قسمت فنر گیره رو محکم تر کرده بود تا به راحتی از هم باز نشه

-آقا اینا خیلی محکمه سی.نه هام کنده میشه

+کی گفت به سی.نه هات بزنی

-پس کجا؟؟

یکی از ابروهاشو بالا انداخت و به من خیره شد چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا فهمیدم محل گیره ها کجاست

-واااای بخدا امروز میمیرم بی نگین میشین

+زر نزن تا عصر که از سرکار برمیگردم میذاریشون

-چشم آقا

گیره هارو توی جیب مانتوم گذاشتم و به رستوران رفتم تا برای خودم و مامان ناهار تهیه کنم.

توی رستوران دو سه نفری فیش تهیه کرده و منتظر نشسته بودن منم از منوی رستوران دو تا غذا انتخاب کردم و با چند تا چیز مختلف سفارش دادم و روی صندلی نشستم.

یکی دو دقیقه بعد پسری با تیپ نسبتا جلفی که متشکل از شلوار جین تنگ و کاپشن بادی با یه عینک آفتابی خیلی بزرگ وارد رستوران شد من با دیدن بی سلیقگی تیپش کمی خندم گرفت اما به روی خودم نیاوردم.

سرم توی گوشیم بود که ایستادن یه نفر جلوی خودم رو حس کردم نگاهی به کفشاش کردم بوت های قهوه ای بزرگ که به چشمم آشنا اومد سرمو بالا کردم همون پسر بد تیپی بود که چند دقیقه پیش وارد رستوران شد.

با لبخند روبروی من ایستاده بود و تماشام میکرد منم نگاهی با اخم بهش کردم و متوجه جزئیات صورتش از جمله ابروهاش که بطور خیلی غیر حرفه ای برداشته شده بود شدم.چند ثانیه خیره بهش بودم تا اینکه به حرف اومد

پسر : سلام

-سلام بفرمایید؟

پسر : فیشتون رو بدین تا غذاتون رو برم سریعتر بیارم

-نه ممنون میارن خودشون

پسر : نه شما خوب نیس معطل بمونین

-منظورتونو نمیفهمم

پسر : اصلا شما هر موقع غذا خواستین خودتون نیاین من خودم براتون میارم آخه این رستوران مال منه

-آها نه متشکرم خودم میگیرم

اینو گفتم و سرمو پایین انداختم و خودمو سرگرم گوشیم کردم اون پسر هم چند ثانیه جلوی من بود تا اینکه به سمت عقب رستوران رفت.

نوبت من شد ناهارمو برداشتم و از در رستوران بیرون اومدم که دوباره همون آدم جلوی من ظاهر شد و با اون لبخند نچسبش توی صورتم نگاه کرد

پسر : شما آدرس بدین من براتون میارم

-آقا نمیخوام ممنون خودم میبرم

پسر : اسم من کاوه س

-خب به من چه ربطی داره

کاوه : اسمتون رو نمیگین؟

-نه

کاوه : تا حالا کسی بهتون گفته چشمای قشنگی دارین؟

چشامو ریز و با عصبانیت بهش نگاه کردم و از اونجا رفتم و بعد از عبور از چهارراه به سمت خونمون دوباره یه ماشین سیاه بزرگ رو دیدم که توی کوچه کنار من حرکت کرد و همون پسر از ماشین پیاده شد و کنارم راه رفت

کاوه : به خدا قسم فقط خواستم بپرسم اگه مایل باشین من خونوادمو اطلاع بدم به جون مامانم مزاحم نیستم

-من نامزد دارم

کاوه : واقعا؟؟؟

-بله حالا میتونی بری

کاوه : من چقدر بد شانس و بدبختم ینی کی تورو داره؟

سر جام ایستادم و نگاهی پر از خشم بهش کردم

کاوه : چشم چشم ببخشید اونجوری نگام نکنین غلط کردم

من به راهم ادامه دادم و اونم سوار ماشینش شد و از اونجا رفت.

به خونه رسیدم و ناهارو روی اوپن گذاشتم مامانم هنور در حال کار بود منم به اتاقم رفتم و گیره هارو از داخل مانتوم درآوردم.

در اتاقمو بستم شلوار و شورتمو پایین کشیدم و گیره اولی رو باز کردم و روی لبه ک.سم گذاشتم و آروم آروم رهاش کردم تا بسته شه وقتی به آخرش رسید تمام تنم عرق سردی کرد و از درد ناخودآگاه آه بلندی کشیدم که مامانم متوجه شد

مامان : نگیین چیی شد

-هیچی مامان خوبم به جایی خوردم دردم گرفت

گیره بعدی رو به لبه دیگه زدم و این بار دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدایی ازم درنیاد.

تمام تنم میسوخت و پاهام شل شده بود یه شلوار راحتی گشاد پیدا کردم و پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم و با مامان مشغول خوردن ناهار شدم.

انگار داخل خونه بمبی ترکیده بود همه وسایل ها و محتویات کمد ها و بقیه چیزا وسط خونه و اتاقا پخش بودن و با دیدنشون نمیدونستم کی قراره تموم شن.

درد گیره ها با هر تکونی خودشونو نشون میدادن و منم برای اینکه مامان متوجه نشه به روی خودم نمیاوردم.چند ساعتی

مشغول بودیم تا اینکه نگاهی به ساعت انداختم چیزی تا اومدن ارباب نبود توی همین فکر بودم که پیامی ازش اومد

+آماده باش میام پیشت

دیگه حتی نای بلند شدن نداشتم تمام تنم درد میکرد و انگار کوهی جابجا کردم به اتاقم رفتم تا لباسامو بپوشم و مامان هم پشت سرم بود

مامان : تو داری بیهوش میشی کجا داری میری

-میرم بیرون قهوه ای چیزی بخرم یکم انرژی بگیرم

مامان : اگه خسته ای من برم

-نه عزیزم تو که از من خسته تری خودم میرم

گیره هارو باز کردم و جای اون گیره ها به بی حسی کشیده شده بود لبه هاش انگار با هر نبضی یه دردی رو وارد میکرد

منم لباسامو پوشیدم و به بیرون رفتم.هوا کاملا تاریک بود و سردتر از چند ساعت قبل بنظر میرسید.

چند قدمی از در خونه فاصله گرفتم تا اینکه ارباب زنگ زد و به من گفت که توی ماشین پشت سرم منتظره منم به عقب برگشتم و اونم چراغای ماشینو روشن کرد به سمتش رفتم.

در ماشینو باز کردم و داخل نشستم گرمای بخاری به صورت یخ زدم برخورد کرد و حس خوبی داشتم نگاهی به ارباب کردم و لبخندی زدم

+داری میمیری

-خیلی خسته ام قیافمم داغونه

+الان درستت میکنم

از کوچه بیرون رفت و وارد خیابون های شلوغ و پر سروصدا شد موزیک ملایمی پخش میشد منم با اون حرف میزدم.

-آقا توروخدا جای خاصی نریم من قیافم خیلی خستس

+خسته تو از خوب خیلیا بهتره

-اصلا اگه رو به مرگ بودم با این جمله زنده شدم

از خیابون های مختلفی عبور کردیم تا اینکه مسیری رو رفتیم که به بام منتهی میشد من ذوق زیادی کردم و یاد خاطراتمون افتادم و همینطور شبی که در نبودش اونجا نزدیک بود مسیر زندگیم عوض بشه.

در بالاترین نقطه بام ماشین رو پارک کرد و ازش پیاده شدیم از یه جا دو تا قهوه داغ گرفتیم و باهم به سمت بالاتر رفتیم.

هوای سرد اونجا باعث شده بود خلوت باشه و آدم های زیادی اونجا دیده نمیشد از اون دکه ای که من سیگار خریدم رد شدیم

-وقتی نبودی من ازینجا سیگار خریدم یه بار

+کشیدی؟؟؟

-نههه اصلا روشن نشد

+اگه روشن میشد میکشیدی؟

-حس میکردم همه بهت تعهد دارن که نذارن من کاری انجام بدم

آرنجشو روی نرده های آهنی بام گذاشته بود و قهوه شو میخورد منم کج ایستاده بودم و نگاهش میکردم لیوان قهوه م رو دو دستی گرفته بودم تا دستام گرم شه

+چی شد که عاشقم شدی

-نمیدونم انگار تمام عمرم تورو میخواستم

+میدونی روز اولی که دیدمت چه فکری کردم

-چی

+گفتم این ازون دخترای رو مخه که دو هفته بیشتر دووم نمیاره

-منم فکر میکردم خیلی اذیتم میکنی

+خب کردم که

-اگه اینایی که گذروندم اسمش اذیته من عاشق اذیت شدنم

+تا حالا با خودت نگفتی تا کجا قراره پیش بریم؟

-از این فکر میترسم این تنها ترس زندگیمه که نمیخوام باهاش روبرو بشم خواسته های زیادی دارم اما اگه تو نخوای این ترس تبدیل به حقیقت میشه

+من نمیتونم ترکت کنم من حتی نمیتونم یه ثانیه به تو فکر نکنم

-میدونم

پشتشو به من کرد و دستاشو توی جیب کاپشنش فشار داد و دو قدم از من دور شد نتونستم تحمل کنم دیگه طاقت نیاوردم

-مسعود

سر جاش ایستاد و روشو به طرف من برگردوند منم دستامو روی صورتش گذاشتم و لبمو به لباش چسبوندم اونقدر محکم بوسیدمش تا هیچوقت این بوسه منو از یادش نره.

ارباب منو جلوی در خونمون پیاده کرد و خودش رفت منم کلیدو وارد قفل کردم یهو یه ماشینی پشت سرم توی کوچه ترمز کشید برگشتم و نگاهش کردم همون پسره توی اون ماشین سیاه و بزرگش بود شیشه رو پایین داد و اون لبخند حال بهم زنشو تحویلم داد

کاوه : سلاااام پس همسایه ایم ما هم دو سه تا آپارتمان بعدی هستیم

بدون توجه به حرفاش وارد خونه شدم و درو بستم.

وقتی مامانم منو دید از انرژی و حال خوب من تعجب کرد

مامان : چی شدی یهو داشتی میمردی الان اینقد سرحالی

-گفتم که قهوه ای چیزی بخورم حالم جا میاد

مامان : قهوه اینقدر سرحالت آورده یا کسی که قهوه مهمونت کرده

-عه مامان اذیتم نکن

دوباره مشغول کار شدم و خیلی از کارارو خودم به عهده گرفتم تا مامان کمی استراحت کنه همه چیو جمع و جور کردم و سرجای خودش گذاشتم.

تقریبا همه چی تموم شده بود که آیفون به صدا درومد مامان جواب داد و بعد از چند کلمه کوتاه به بیرون رفت منم تعجب کردم و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم اما کسیو ندیدم.

تا خواستم لباس بپوشم و به جلوی در برم مامانم وارد خونه شد

-کجا رفتی؟ کی بود؟

مامان : یه خانمه گفت همسایتونم چند لحظه کارتون دارم

-خب

مامان : پسر این خانمه تورو کجا دیده از تو خوشش اومده

-چیییییی؟؟؟؟

مامان : خانمه میگفت پسرم از وقتی دختر شمارو دیده توی خونه یه بند میگه برین برام کاری انجام بدین

-واااای پسره نچسب تو چی گفتی

مامان : مگه میشناسیش

-رفتم رستوران ناهار بگیرم اونجا منو دید صاحب رستورانس من بهش گفتم نامزد دارم دست از سرم برداره

مامان : الان همینو پرسید گفتم نه

-واااای مامااان چرا گفتی نه الان اون دیگه ول کن نیس

مامان : عزیزم من چه میدونستم بعدشم من که نمیتونم دروغ بگم

-دروغ نیست خب راسته

مامان : عه اگه راسته چرا ازت میپرسم میگی اذیتم نکن ولم کن نمیگم

-من آخر دق میکنم از دست شما

به اتاقم رفتم و با خودم حرف میزدم و تموم حرفام مخاطبش مامانم بود که انگار دردسر بزرگی برام به وجود آورده.

روی تختم دراز کشیدم و خواستم این مساله رو به ارباب اطلاع بدم اما با کمی فکر منصرف شدم چون نمیخواستم شب خوبش رو خراب کنم.

به ارباب پیام دادم و برای امشب ازش تشکر کردم همینطور به الهه و ازش حال پدر و خونوادشو جویا شدم اونم خوشحال بود و گفت که پدرش خیلی بهتر شده منم از خوشحالی اون خیلی حالم خوب شد.

بعد از مدت ها یکی دو شب رو توی خونه میگذروندم احساس خوبی داشتم و خیلی وقت بود این ساعت ها کنار مامان نبودم.با اینکه ازش عصبانی بودم اما به آشپرخونه رفتم و چای تازه دم کردم.

چای رو همراه با کلوچه های زنجبیلی که مامانم خیلی دوست داشت آماده کردم و روی میز جلوی مبل گذاشتم و صداش زدم تا بیاد.

هردو نشستیم و چای خوردیم مامانم وقتی کلوچه های زنجبیلی رو دید خنده ای کرد

مامان : مثلا خواستی از دلم دربیاری

-نخیر همینجوری آوردم مامان من واقعا اضافیم توی این خونه میخواین سریعتر برم؟؟

مامان : نه مگه ما جز تو کیو داریم ما میخوایم فقط تو خوشبخت بشی

-مرسی از لطفتون ولی من الان هم خوشبختم

مامان : حالا حداقل اسمشو بگو

-مامااااان توروخداااا

مامانم به هر دری میزد تا چیزی از من بشنوه اما من همش مقاومت میکردم نمیدونم دلیل این کارم چی بود اما هرچی

که بود دلم نمیخواست حرمتی شکسته بشه و من این رابطه رو علنی کنم.

به آشپزخونه رفتم تا برای شام چیزی درست کنم و مامانم از خستگی زیاد روی مبل خوابش برد.توی آشپزخونه مشغول بودم تا اینکه بابام هم وارد خونه شد و منو دید خنده دلنشینی کرد

بابا : چه عجب ما روی ماه دخترمونو دیدیم همش سرکاری این ساعت

-دورت بگردم ببخشید راست میگی عوضش امشب یه شام خوشمزه برات درست کردم

برای بابام هم چای بردم و خودمم کنارش نشستم و کمی حرف زدیم.

صبح با حال خوبی از خواب بیدار شدم و بعد از صبح بخیر به ارباب، حموم و صبحونه تصمیم گرفتم به الهه سری بزنم و حال خودشو باباشو بپرسم.

کارامو که کردم به الهه زنگ زدم و اونم گفت که باباشو به خونه بردن و از اینکه که به دیدنش میرم کلی خوشحال شد.نگاهی به کنار کیفم کردم بابام سوییچ ماشین رو برام گذاشته بود به بابام هم پیامی دادم و قربون صدقه ش رفتم.

مامانم هنوز خواب بود منم در رو آروم بستم و از خونه بیرون اومدم سر راهم کلی میوه و آبمیوه خریدم تا دست خالی به خونه الهه نرم به خونشون رسیدم و همون جا ماشینو پارک کردم.

الهه جلوی در بغلم کرد و همدیگرو بوسیدیم خواهر و مامانش کلی ازم تشکر کردن بابای الهه هم توی اتاق در حال استراحت و حالش کاملا رو به بهبودی بود.

قضیه لو رفتنم پیش مامان و بابام رو برای الهه تعریف کردم و اونم کلی به سرم غر زد که حالا اونا الهه رو هم شریک جرم من میدونن

-نه بابا اونا میدونن تقصیر تو نیس بعدشم حل شد

الهه : دو روز نرفتی سرکار واقعا؟

-آره مسعود هماهنگ کرده بود

الهه : عه خدا خیرش بده تو پارتی کلفتی داریا

-مامانم گیر داده که عاشق کی شدی معرفیش کن

الهه : جدی؟؟

-آره همش میپرسه

الهه : خب بهشون بگو

-نمیشه الهه نمیخوام اینجوری بفهمن

الهه : آخرش که باید بفهمن

-نمیدونم اصلا ولش کن

مامان و خواهر الهه هم به ما اضافه شدن و از سختی های این چند روز گفتن از صورت هاشون کاملا معلوم بود الهه که انگار از اینی که هست لاغرتر شده بود.

دو ساعتی پیش الهه بودم اما بخاطر اینکه اذیت نشن قصد رفتن کردم و هر چقدر الهه و خونوادش اصرار کردن پیششون نموندم.

الهه تا جلوی در همراهم اومد و اونجا هم بخاطر اینکه هواشو داشتم ازم تشکر کرد و اشکی از چشاش سرازیر شد منم با انگشتم اشکشو پاک کردم و لپشو بوسیدم

-گریه نکن ببین زیر چشات گود شده من همون الهه خودمو میخوام

الهه : چشم خوشگل من

ازش خدافظی کردم و سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم.

جلوی در موقع پیاده شدن یک خانمی با پالتوی بزرگ و موهای رنگ بلوند که اصلا به سنش نمیومد رو دیدم که از در بیرون رفت و نگاهی به من کرد و لبخند زد منم توجهی نکردم و وارد خونه شدم.

مامانم حال بابا و خود الهه رو پرسید و وقتی فهمید همه چی رو به راهه خوشحال شد و ظهر ناهار رو باهم خوردیم من باید برای رفتن به سرکار آماده میشدم.

بعد از ناهار روی تخت دراز کشیده بودم که ارباب پیام داد و من اتفاقات امروز رو براش با صدای خودم ارسال کردم

+امروز بیا دنبالم میخوام بیام اونجا سلیمانی کارم داره

-چشم آقای من

بعد از کمی استراحت جلوی آینه آرایش کردم و لباسامو پوشیدم و به دنبال ارباب رفتم سوار ماشین شد و تا وقتی به شعبه رسیدیم کلی براش حرف زدم اونم طبق عادتش همه جای بدنمو نیشگون محکمی میگرفت.

وارد شعبه شدیم و اولین چیزی که توجهمونو جلب کرد دسته گل بزرگ رز قرمزی بود که روی پیشخوان قرار داشت و حتی از دور دیده میشد

+اون گل ها مال کیه

-نمیدونم شاید کسی اینجا مراسم گرفته

نزدیک شدیم و یه کارت روی گل ها چسبیده شده بود و نوشته روی اون رو خوندیم

تقدیم به زیباترین چشم های دنیا

خانم نگین...

وارد شعبه شدیم و اولین چیزی که توجهمونو جلب کرد دسته گل بزرگ رز قرمزی بود که روی پیشخوان قرار داشت و حتی از دور دیده میشد

+اون گل ها مال کیه

-نمیدونم شاید کسی اینجا مراسم گرفته

نزدیک شدیم و یه کارت روی گل ها چسبیده شده بود و نوشته روی اون رو خوندیم

تقدیم به زیباترین چشم های دنیا

خانم نگین...

با دیدن جمله روی کارت آب دهنم خشک شد و در یک ثانیه قلبم هزار برابر تندتر زد و ترس تمام وجودمو گرفت اون اسم

و فامیل من بود و حتی جرات نداشتم به صورت ارباب نگاه کنم.

ارباب کارت روی گل رو کند بازومو گرفت و هر لحظه شدت فشار دستش روی بازوم بیشتر میشد نگاهی به صورتش انداختم رگ های روی پیشونیش متورم و صورتش قرمز شده بود زبونم بند اومد

+اینجا اسم و فامیل تو نوشته شده

-به خدا نمیدونم چیه

+نگین اسم و فامیل توعه حرومزاده روی این نوشته شده

-مرگ نگین آروم باشین

دست دیگمو روی دستش گذاشتم اما از فشار روی بازوم کم نمیکرد نزدیک بود استخون دستم رو بشکونه رو به بیهوشی و ضعف بودم هر لحظه سوی چشام کمتر میشد

-همه چیو توضیح میدم به خدا

با گفتن این جمله م بازومو ول کرد و کارت رو توی صورتم پرت کرد و به سمت در رفت و از اونجا خارج شد منم دنبالش رفتم و توی پیاده رو میدویدم تا بهش برسم و اون به صدا زدنام اهمیت نمیداد.

احساسم این بود که تمام مردم به ما نگاه میکنن اما من بی توجه فقط صداش میزدم تا لحظه ای وایسه و اونم وسط پیاده رو همین کارو کرد و رو به من شد منم نفس نفس زنان جلوش ایستادم.

دستشو بالا برد و سیلی محکمی توی صورتم زد

+فکر میکردم عاشقمی دیگه نمیخوام ببینمت

این بار رفتنش رو فقط تماشا کردم دستم روی صورتم بود نه از درد سیلی بلکه دلم نمیخواست این آخرین احساس دردی

باشه که با اون تجربه کردم همه آدم های اونجا فقط منو نگاه میکردن متنفر بودم از این نگاه هایی که هیچ کدوم نمیتونستن احساس منو درک کنن.

هرکسی یه چیزی میگفت و پچ پچ های دیگران اعصابمو خورد کرد و دختری هم سن و سال خودم نزدیکم شد

دختر : دستش بشکنه الهی

-خدا نکنه دهنتو ببند دلش خواست بزنه به تو چه ربطی داره

اون دختر با تعجب نگاهم کرد و منم به سمت محل کار برگشتم و با دیدن اون گل ها روی پیشخوان عصبانی شدم و اون گل هارو برداشتم و به بیرون پرت کردم.

پرسنل اونجا شدت عصبانیت منو میدونستن و برای همین نزدیکم نمیشدن منم گوشی توی دستم بود و دائم به ارباب

زنگ میزدم دو سه بار روشن بود اما جواب نمیداد ولی بعد از چند دقیقه گوشیش خاموش شد.

با شنیدن جمله دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد من هم رو به خاموشی بودم توی چند دقیقه تمام دنیام بهم ریخته بود و آرزوم این بود زمان به عقب برگرده و قبل از اینکه چیزی ببینه خودم براش همه چیو بگم اما زمان بی رحم و کشنده تر از هر چیزی مرگ من رو رقم میزد.

شب خوبی نبود اینجا گیر کرده بودم راه چاره ای پیدا نمیکردم هرجایی که امکان داشت پیاممو ببینه براش عذرخواهی و توضیح نوشته بودم اما هیچ جا اثری ازش نبود.

حتی کسی رو اینجا کنارم نداشتم تا ذره ای امید بهم بده و من باهاش حرف بزنم همه چی فقط توی ذهن خودم میگذشت و اونقدر سکوت و فکرام زیاد بود که به دنیای بیرون توجهی نداشتم.

دائم ساعتو نگاه میکردم تا وقت رفتن برسه و به خونشون برم تا حداقل بتونم حرفمو بهش بزنم و جواب آخرین جمله ش رو بدم من عاشقش بودم حتی براش میمردم نمیخواستم اون در مورد من فکر بدی بکنه این بدترین عذابی بود که نمیتونستم تحمل کنم.

بالاخره وقت رفتن شد و بدون انجام حساب های شبونه کیفمو برداشتم و ازونجا بیرون زدم سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت خونشون رفتم.

اونقدر تند میرفتم و برای همه بوق میزدم که چند بار نزدیک به تصادف بودم و ماشین های زیادی رو عصبانی کردم اما این چیزا برام مهم نبود حتی اگه میمردم هم باید برای رسیدن بهش تلاش میکردم.

به مجتمعشون رسیدم و داخل شدم و جلوی بلوک خونشون پارک کردم و با سرعت از پله ها بالا رفتم و پشت در ایستادم

دستم روی کلید زنگ بود اما نمیتونستم فشار بدم همه فکرام تغییر کرد و یهو همه اون سرعت تبدیل به آهستگی عذاب آوری شد.

ذهنم پر از سوال بود و جوابی براش نداشتم اگه زنگ بزنم و بیشتر عصبانیش کنم چه اتفاقی میفته اگه جلوی پدر و مادرش منو خراب کنه چی اگه پدر و مادرش خبر داشته باشن و درو روم ببندن چی و هزاران اگه ای که در چند ثانیه از ذهنم عبور میکرد.

جلوی در خشکم زده بود و هیچ حرکتی نمیتونستم بکنم روی پله های جلوی در نشستم و نور راه پله خاموش شد و بی صدا گریه کردم.

توی ماشین نشستم و از مجتمع بیرون اومدم دلم نمیخواست به خونه برم دائم پیام هامو چک میکردم تا حداقل یکیشو خونده باشه اما همشون ناخونده و بی جواب بود.

تمام راه رو با چشمای پر از اشک رانندگی کردم و به خونه رسیدم برام مهم نبود منو با این وضع ببینن وارد خونه شدم از شانس خوبم همه خواب بودن و منم به اتاقم رفتم.

شب رو به زور قرص خوابیدم و صبح با حالت تهوع شدید و سر درد بیدار شدم میل به خوردن چیزی نداشتم توی آینه خودمو نگاه کردم انگار اولین نشونه های یه شکست برای من گودی زیر چشام بود چشایی که اگه اون رو نمیدیدن کور میشدن.

درونم احساسات مختلفی رو تجربه میکردم از نا امیدی تا عصبانیت و پشیمونی ولی جسمم قادر به بروز هیچ کدومشون نبود.

باید کاری انجام میدادم این منتظر نشستن هیچ معجزه ای برای من رقم نمیزد نمیتونستم دست روی دست بذارم تا همه چی نابود بشه.

لباسامو پوشیدم و به رستوران اون پسری رفتم که داشت زندگیمو ازم میگرفت درش بسته بود اما داخلش چند نفری مشغول نظافت بودن روی شیشه کوبیدم و یه نفر به سمت در اومد و بازش کرد.

وقتی مشخصات صاحب رستوران رو دادم اونم آدرس خونشون رو بهم گفت و منم به اونجا رفتم توی کوچه خودمون بود و بعد از پیدا کردنش آیفون رو زدم.

زنی که جواب داد مادرش بود و با شناختن من خوشحال شد اما من توی دلم نقشه ای برای خراب کردن این خوشحالی داشتم.با آسانسور به طبقه بالا رفتم و اون زن جلوی در ایستاده بود و لبخند میزد اما وقتی چهره عصبانی و پر از خشم منو دید لبخند رو لباش خشک شد.

نزدیکش شدم و روی در خونشون مشتی کوبیدم جا خورد و چشاش گرد شد

-برای اولین و آخرین بار دارم بهت میگم تو و اون پسر عنترت یه بار دیگه دور و بر من دیده بشین یا بیاین خونمون یا گل بفرستین یا هر گوه خوری دیگه کاری میکنم پسرت دیگه به فکر زن گرفتن نیفته فهمیدی؟؟

از ترس زبونش بند اومده بود و دستاش میلرزید اما با سر حرفای منو تایید کرد و منم دوباره از آسانسور پایین اومدم و جلوی در توی پیاده رو چشامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

حالا نوبت کاری بود که باید همون دیشب انجام میدادم اما جراتشو نداشتم.

به سمت خونشون حرکت کردم اما این بار مطمئن و جرات زیادی داشتم.از پله ها به آرومی بالا رفتم و جلوی در خونشون ایستادم انگشتمو روی زنگ گذاشتم نفس عمیقی کشیدم و فشار دادم بعد از به صدا درومدن زنگ استرس عجیبی تمام تنمو فرا گرفت.

چند ثانیه بعد مامان ارباب درو باز کرد و روبروم قرار گرفت با کمی دقت منو شناخت و لبخند مهربونی روی لباش اومد.

-سلام ببخشید مزاحمتون شدم راستش یه مساله ای پیش اومده باید میومدم اینجا منو ببخشین

مامان : سلام دخترم بیا داخل

-نه مزاحمتون نمیشم

مامان : بیا عزیز دلم

با دلهره و استرس زیادی وارد خونشون شدم خواستم اثری از خودش پیدا کنم و نیم نگاهی به اتاقش انداختم اما انگار هیچکس نبود با تعارف و راهنمایی مامان ارباب روی مبل نشستم و دستامو جلوی بدنم جمع کردم.

برام چای و بیسکوویت آورد و مبل روبروی من نشست من آب بدنم خشک شده بود و نمیتونستم حرف بزنم اما فنجون چای رو برداشتم و یه قلوپ ازش خوردم.

مامان : خیلی خوش اومدی عزیزم

-ممنونم ببخشید من اومدم دنبال آقا مسعود

مامان : دیروز وسایلشو جمع کرد و گفت میره چند روز سفر

-سفر؟؟ نمیدونین کجا رفته؟

مامان : نه من فکر میکردم تو خبر داشته باشی

-نه به من هیچی نگفته

مامان : حالش اصلا خوب نبود اتفاقی افتاده؟

-نه نه اتفاق خاصی نیفتاده فقط باید پیداش کنم توروخدا اگه میدونین کجاس به من بگین

مامان : یه دوستی توی یکی از روستاهای اطراف یه شهری داره وقتی حالش بده میره اونجا به نظرم اونجاس

-شهر و روستا و آدرسشو به من بگین

مامان ارباب با صبر و حوصله جواب منو میداد و این آرامشش رو دوست داشتم انگار ارباب اون آرامش بی نهایت لذت بخششو از مامانش به ارث برده.

داخل کاغذ آدرس تقریبی رو برای من نوشت و به دستم داد هرچقدر اصرار برای موندنم کرد قبول نکردم و جلوی در کفشامو میپوشیدم

مامان : میدونم خیلی دوسش داری اونم کمتر از تو نیس بزرگش کردم توی چشاش میتونم بخونم

جلوی در بغضم گرفت اما جلوی خودمو گرفتم و خدافظی کردم.

سوار ماشین شدم و به خونه رفتم تمام وسایلمو جمع کردم و مامانم منو دید تعجب کرد اما با توضیح مختصری بهش فهموندم که باید برم اونم چشاش پر از سوال بی جواب بود.

قبل از ورود به جاده باک بنزین رو پر کردم و خودمو به راه و آسفالتی سپردم که قرار بود منو به اون برسونه.هر موزیکی که پخش میشد اونو توی ذهنم میاورد.

از ابی و شادمهر تا گوگوش و داریوش و شاهین همگی کنسرتی برای من اجرا میکردن تا اسمشو توی ذهنم ثانیه ای از یاد نبرم.

دو ساعتی توی راه بودم بعد از عبور از شهر مورد نظر به تابلویی رسیدم که اسم همون روستا رو نوشته بود وارد جاده ش شدم و بعد از طی کردن مسیری وارد راه خاکی شدم آدرس خونه ای رو پیدا کردم که شبیه همون نوشته های توی کاغذ مامان ارباب بود.

از ماشین پیاده شدم و چنتا دختر بچه خوشگل جلوی در اون خونه ایستاده بودن و منم جلوشون خم شدم و عکس ارباب رو نشونشون دادم اونا هم با خجالت به سمت داخل خونه رفتن و باباشونو صدا زدن.

بعد از یه دقیقه مردی جوون اما با چهره ای مهربون و ته ریش و موهای کوتاه به جلوی در اومد و با لهجه شیرینی سلام و احوال پرسی کرد

-ببخشید شما این آقارو میشناسین؟

مرد : اینکه مسعود خودمونه

-وای خداروشکر درست اومدم پس

مرد : شما خانومشی؟

-آره میشه بگین کجاس؟

مرد : امان از دست شما جوونا مسعود زده کوه با ماشین نمیتونی بری

-هرجوری باشه میرم فقط به من بگین از کدوم راه برم

مرد : تا یه جایی با قاطر خودم میبرمت بقیش پیاده باید بری

تمام لباسای گرممو از توی ماشین برداشتم و توی یه دونه کوله بزرگ کردم و روی دوشم انداختم و سوار قاطر شدم و از بین خونه هایی گذشتم که از داخل بعضیاشون بوی نون تازه میومد و مردمی که نگاهشون پر از صمیمیت بود.

مسیری که با قاطر رفتم تقریبا طولانی بود هرچقدر جلوتر میرفتم هوا سردتر و برف بیشتری روی زمین ها و کوه های اطراف دیده میشد

-اینجا که خیلی سرده مسعود چجوری اونجا مونده

مرد : اونجا کلبه س و آتیش روشن میکنه

به آخر مسیر رسیدیم و توی این هوای ابری و تاریک کلبه و نور کم آتیش از دور دیده میشد و منم از اون مرد کلی تشکر کردم اونم یه پارچه گره زده پر از نون و چند تا چیز دیگه بهم داد تا با خودم به اونجا ببرم.

مراقب جای پای خودم روی سنگ ها و شیب های تند روبروم بودم و با اینکه هوا سرد بود اما من از بالا رفتن گرما و عرق زیادی کرده بودم.

بالاخره به کلبه رسیدم و ساعتو نگاه کردم ظهر بود اما ابری بودن هوا به عصر و شب نشون میداد نزدیک تر رفتم کنار آتیش پشت به من نشسته بود و یه پتو بزرگ روی دوشش و بهش دقت کردم موهاشو از ته تراشیده بود و دود سیگارش از لبش بیرون میومد صدای پای منو شنید و صورتشو برگردوند...

بالاخره به کلبه رسیدم و ساعتو نگاه کردم ظهر بود اما ابری بودن هوا به عصر و شب نشون میداد نزدیک تر رفتم کنار آتیش پشت به من نشسته بود و یه پتو بزرگ روی دوشش و بهش دقت کردم موهاشو از ته تراشیده بود و دود سیگارش از لبش بیرون میومد صدای پای منو شنید و صورتشو برگردوند.

نفس نفس میزدم و بخار از دهنم بیرون میومد با آستینم آب دماغمو پاک کردم و آروم بهش سلام گفتم. با پتوی دور شونه هاش از جاش بلند شد و سیگار رو بین لباش نگه داشته بود

+اینجا هم نمیتونم تنها باشم؟

-چرا تنها؟ من چیکار کردم مگه؟ ینی منو دیگه نمیخواین؟

+تو که سرت شلوغه این روزا

-من اومدم اینجا تا بگم هیچ کدوم از این اتفاقا تقصیر من نبوده نگفتنش فقط تقصیر منه ولی به خدا بقیش از کنترل من خارج بوده

+من یادت دادم چیزیو از من پنهان کنی؟

-نه

+از من بی عرضگی یاد گرفتی؟

-معلومه که نه

پتو از روی دوشش افتاد با موهای تراشیده و ته ریش چهره ترسناکی داشت و اولین باری بود اینجوری میدیدمش سیگارشو بین انگشتاش گذاشت و نزدیکم شد ناخودآگاه کمی به عقب رفتم و پشت سرمو نگاه میکردم تا پام به سنگی برخورد نکنه

+پس چی از کنترلت خارج بوده؟ فرستادن رز قرمز؟ دیدن چشات؟ هاا؟؟؟؟

فریادش توی دره پیچید و بازتاب وحشتناکی داشت هیچ حرفی برای گفتن نداشتم باید زودتر از هر اتفاقی همه چیو بهش میگفتم هیچوقت از این اشتباهم درس نمیگیرم.

دوباره کنار آتیشش برگشت و ته سیگارشو توش انداخت و جرقه هاش روی هوا نور قشنگی ایجاد کردن من هنوز سر پا دور از گرمای محبت اون ایستاده بودم.

تمام زورمو جمع کردم تا حرفی بزنم از این سکوت متنفر بودم میدونستم اگه من حرفی نزنم تا صد سال دیگه اون چیزی نخواهد گفت

-باید بهتون میگفتم منو ببخشین

+تو خوشگلی جذابی اون چشای لعنتیت هم جذابن همه اینا درست ولی اگه قراره مال من نباشن ازینجا برو و دیگه برنگرد

-مال شمان همه چیز من مال شماست اصن هرکار میخواین بکنین چشامو دربیارین موهامو بتراشین بزنین لهم کنین فقط من مال شمام

بغضم ترکید و کلمات آخرمو با صدا و لب های لرزون گفتم و اشکم توی اون سرما روی صورتم یخ میزد و حسش میکردم.

آخرین زورمو زدم حتی نمیتونستم روی پاهام وایسم سر جام روی زمین نشستم و پاهامو بغل کردم سرمو روی زانوهام گذاشتم تا کمی از سردی جسم و روحم کم بشه.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا صدای خش خش کشیده شدن کفشش روی خاک و سنگ رو شنیدم که به طرفم میاد

سرمو بالا آوردم و اشکامو با آستینم پاک کردم دستشو دراز کرده بود و دستشو گرفتم بلند شدم.

چنتا هیزم توی آتیش انداخت و شعله هاش اوج گرفتن روی تکه سنگی روبروی آتیش نشستم گرمایی که به صورت و دستام میخورد لذت بخش بود اما هنوز نگاهم به ارباب بود که با تکه چوبی روی خاک خطوط نا منظمی میکشید.

باز هم شروع کننده صحبت من بودم

-گرسنتون نیس؟ خودم کلی چیزی آوردم و دوستتون هم چیزی فرستاده

+چی فرستاده

با این سوالش سریع پارچه گره زده رو باز کردم نون و کباب و چند تا خیار و گوجه همراهشون بود اما از شدت سرما کباب

ها نیاز به گرم شدن داشتن منم نون و کباب هارو کنار آتیش گذاشتم و نگاهی به کلبه پشت سرم کردم

-شب میخواستین اینجا باشین؟

+هنوزم میخوام باشم

-سرده که

+بخاری نفتی داره

-پس منم میمونم

چپ چپ نگاهم کرد و دوباره سرشو پایین انداخت گوشیمو از توی جیبم درآوردم و هیچ آنتنی نداشت سعی کردم کمی با جابجایی آنتنم بیاد

+تلاش نکن نمیشه

-عیبی نداره بهتر دیگه هیشکی مزاحممون نمیشه

+دیگه مایی وجود نداره

نون و کباب ها کاملا گرم شده بود یه تیکه نون کندم و نصف کباب رو روش گذاشتم و جلوش بردم اول نگاهی به من کرد و لبخندی از سر مظلومیت تحویلش دادم و اونم لقمه رو ازم گرفت و آروم خورد.

منتظر بودم تا لقمشو بخوره و یکی دیگه براش درست کنم و خودم از گرسنگی دلم قار و قور میکرد ولی دلم نمیخواست جلوی اون حرکت زشتی انجام بدم یه لقمه دیگه هم براش درست کردم و خورد و پاکت سیگارشو از توی جیب کاپشنش درآورد و یه نخ بیرون کشید و جلوی آتیش گرفت تا روشن شد.

پوک عمیقی به سیگارش میزد و به روبروش نگاه میکرد دوست داشتم به داخل ذهنش برم و فکراش رو ببینم تا خودم

همه چیو درست کنم اما این امکان پذیر نبود و من نزدیک ترین به اون اما از افکارش خبر نداشتم.

هوا کم کم تاریک شد اون قصد موندن داشت حتی بدون من برای لحظه ای تصمیم گرفتم تا تنهاش بذارم وقتی به این کارم فکر میکردم تنم میلرزید و بغضم میگرفت تا به حال هیچ جایی همدیگرو تنها نذاشته بودیم در سخت ترین و حساس ترین شرایط کنار هم بودیم یه جاهایی پشتیبانم بود که بدون اون اراده انجام هیچ کاری نداشتم.

اون پشتش به من بود و من وسایلمو جمع میکردم تمام خاطراتم با اون از جلوی چشام رد شد

وقتی اولین بار جلوی دانشگاهم با اون کت شلوار و عینک آفتابیش ظاهر شد و دیدمش وقتی اولین بار به مهمونی رفتیم و محو زیبایی من شد و وقتی توی بام شهر بغلش کردم و بوسیدمش وقتی باهاش خرید میرفتم و پلی استیشن بازی

کردیم یا وقتی بخاطر پاستیل و شکلات خریدن من ماشینشو جریمه کردن یا حتی تولدش که بهترین روز زندگیم بود و کلی خاطره های دیگه ای که ناخودآگاه منو به خنده انداختن و این خنده ناگهان محو شد.

حالا دیگه وسط کوه سردی بودم که هواش بوی جدایی داشت کوله مو روی دوشم انداختم چند ثانیه بهش نگاه کردم اما از جاش تکون نخورد و حتی سعی نکرد منو ببینه

-دوستت دارم خدافظ

آروم این کلمه رو گفتم و خودمو به راه تاریکی سپردم راهی که انتهایی نداشت و منو به قعر سیاهی میبرد.

کلاه کاپشنمو روی سرم کشیدم و از همون راهی که اومده بودم دوباره قدم برداشتم هر چند ثانیه پشت سرمو نگاه

میکردم اما اون نمیخواست رفتن منو ببینه شاید اینجوری براش راحت تر بود.

به نیمه های راه رسیدم چراغ قوه گوشیمو روشن کرده بودم تا جلوی راهمو ببینم به راه رفتنم دقتی نداشتم و فکرم جای دیگه بود ناگهان روی سنگی پا گذاشتم که از زیر کفشم در رفت و پام پیچ خورد همون جا از درد نشستم و مچ پامو گرفتم.

یکی دو دقیقه مچ پامو ماساژ دادم اما دردش تمومی نداشت و نمیتونستم بلند شم با هزار بدبختی دستمو روی زمین گذاشتم و روی پنجه پام ایستادم اما تا پاشنه پامو روی زمین میذاشتم درد شدیدی به سراغم میومد.

با این وضعیتم تا صبح هم به روستا نمیرسیدم ولی چاره ای نبود باید هرجوری خودمو جلو میبردم.

کمی جلوتر رفتم که صدای قدم های کسیو پشت سرم شنیدم با ترس نور چراغ قوه رو به سمتش گرفتم ارباب بود نزدیکم شد

+چرا میلنگی

-پام پیچ خورد نمیتونم راه برم

دستمو روی شونش انداخت و دور کمرمو گرفت منو به سمت کلبه برد توی راه چند بار سرم غر زد و من ساکت بودم و گاهی معذرت خواهی میکردم.

آتیش بیرون شعله هاش کمتر بود اما از سقف کلبه دود بخاری نفتی بیرون میومد منو به داخل برد درو بست و قفل کرد.

داخل کلبه با چند تا فانوس روشنی آرامش بخشی داشت اونقدر گرم بود که با لباس کمتری هم میشد دووم آورد بوی نفت حاصل از بخاری همه جا پیچیده بود و حس خوبی به

من میداد کف اونجا متشکل از زیراندازهای مختلف با جنس های گوناگونی که شبیه پارچه ای چهل تیکه ای شده بود و چند تا رختخواب و یه عالمه هیزم هر گوشه کلبه قرار داشت و گوشه دیگش یه صندوق قدیمی چوبی با قفل آهنی نیمه باز توجه منو جلب کرد.

منو روی زمین نشوند لباسامو درآوردم توی بیرون اومدن کفشی که پای آسیب دیده ای داشتم کمی به مشکل خوردم ارباب جلوی پام اومد و دستشو زیر پاشنه کفشم گذاشت و بیرون کشید که ناله ای از درد بیرون دادم.

جورابمو خودم از پام بیرون کشیدم کمی ورم کرده بود و هنوز درد داشت ارباب از داخل صندوق یه پارچه و یه شیشه کوچیک روغن بیرون آورد

-این چیه آقا

+این دردتو کم میکنه

روغن رو کنار بخاری گذاشت تا کمی گرم بشه و چند قطره روی پام ریخت و داغی قطراتشو حس کردم تا خواستم خودم به پام بمالم دستمو پس زد منم کمی خجالت کشیدم اما اون وقتی شروع به ماساژ مچ پام با روغن کرد انگار دردش هر لحظه رو به افول بود و با پارچه اونو بست.

به بیرون رفت و صدای آب میومد دستاشو شسته بود و دوباره به داخل اومد و غذاها رو روی بخاری گذاشت و کیف منو به گوشه اتاق برد.

ارباب کاپشن و بافتشو درآورد اون پارچه رو روی زمین پهن کرد و نون و کباب هارو گذاشت از داخل کیف من یه تن ماهی درآورد و بازش کرد و کنار اونا قرار داد منم بهش خیره شده بودم

+چرا منو نگاه میکنی بخور

-چشم

من انگار منتظر همین جمله ش بودم و اولین لقمه رو با عجله و گرسنگی برای خودم درست کردم و داخلش کباب و تن ماهی گذاشتم ارباب به من نگاه میکرد منم لقمه بزرگ رو توی دهنم کردم

+هوووی یواش خفه نشی قحطی که نیومده

-ببخشید آقا خیلی گشنمه

اون با آرامش میخورد و صورتش توی انعکاس نور فانوس زیبایی خاصی داشت اگه اتفاقات اخیر پیش نمیومد این میتونست قشنگ ترین سفرمون باشه.

ازم عصبانی بود ولی توی این کلبه ای که حتی برق نداره و بوی نفت و چوب خیس همه جاشو گرفته با وجود اون زیباترین مکانی بود که تصورشو میکردم.

اونقدر خوردم که کاملا سیر شدم و دیگه جایی برای حتی لقمه کوچیکی نداشتم ارباب همه چیو جمع کرد و به سراغ صندوق رفت درشو باز کرد و یه نگاهی به داخل اون و یه نگاهی به من انداخت نگاهش ترسناک بود و استرس کل بدنمو فرا گرفت.

طناب سفید رنگی از داخلش بیرون آورد و روی صندوق گذاشت به سمتم اومد دستمو گرفت بلندم کرد هنوز کمی توی مچ پام درد داشتم ولی سر جام ایستادم چشماش مثل یه اسب مشکی وحشی رام نشدنی توی نور فانوس تکون میخوردن.

دونه دونه لباسامو از تنم بیرون آورد و حتی برای درآوردن شلوارم هم رحمی به مچ پام نکرد و به سریع درآوردنشون مجبورم کرد.

کاملا لخت جلوش ایستاده بودم و سرمای بدنم هر لحظه بیشتر میشد منو به سمت صندوق برد و اونجا کمی به بخاری نزدیک تر بود همین باعث خوشحالیم شد ولی این خوشحالی دوومی نداشت.

یه مقداری از طناب رو دور گردنم گره زد و روی گلوم فشار زیادی اومد و بقیه طناب رو از لای پام رد کرد و طناب به ک.سم فشار آورد و دقیقا به لای اون رفت و سوزش بدی داشت یه دور از شونه هام رد کرد و دستامو به کنار تنم چسبوند و کل طناب رو دور کمر پیچید تا دستام بی حرکت بشه و ته طنابو به اضافه قسمت گردنم محکم گره زد.

کاملا اسیر شده بودم و فقط پاهام قابل حرکت بود و طناب به همه جای بدنم فشار میاورد دستشو روی شونم گذاشت و منو روی صندوق سرد چوبی نشوند و با.سنم سردیشو تا تمام وجودم برد.

ارباب کنار بخاری روی زمین روبروی من نشست و نگاهم میکرد

+خب میشنوم

-چیو بگم آقا

+همه اتفاقاتی که به قول خودت از کنترلت خارج بوده

تمام قضیه رو از اول براش تعریف کردم و اون بدون حرفی به من گوش میداد و منم با دستای بسته توضیح دادن سختم بود و سوزش لای پام گاهی باعث میشد وسط حرفام صورتم جمع بشه.

بی حسی و کرختی رو در بالا تنم حس میکردم اما جرات درخواستی نداشتم و به سوالای ارباب جواب میدادم.

حدود یه ساعتی براش حرف زدم و به حرفاش و سوالاش جواب میدادم از جاش بلند شد و منو از روی صندوق بلند کرد تمام بدنم گز گز میکرد و اون از داخل صندوق چیزی درآورد و دوباره منو روش نشوند.

یه ماشین اصلاح قدیمی که حدس میزدم موهای خودش رو هم با همین زده باشه و توی دستش باز و بست میکرد و صدای جالبی داشت

-موهاتونو با همین زدین؟

+آره ابراهیم زد

-ابراهیم همون دوستتونه که منو تا اینجا آورد؟

+آره الانم قراره منم موهای تورو بزنم

دوباره ترس به سراغم اومد یه آینه کوچیک کثیف و لکه دار کنار فانوس رو طاقچه بود و نگاهش کردم و دلم میخواست برای آخرین بار موهامو داخلش ببینم.

جرات مخالفت نداشتم خودم ازش خواسته بودم که اینکارو بکنه و باید تا تهش اطاعت میکردم به سمتم اومد و پارچه ای زیرم پهن کرد و دوباره منو روی صندوق نشوند.

تیغه های ماشین رو جلوی موهام گذاشت...

تیغه های ماشین اصلاح رو جلوی موهام گذاشت و اولین رشته ها رو زیر تیغ برد که در کلبه پشت سرم هم محکم کوبیده شد من از صداش جا خوردم و تکون شدیدی توی بدنم ایجاد شد که همین باعث خراش پیشونیم در اثر تیغ ماشین اصلاح بود.

ارباب به سمت در رفت و من سوزش پیشونیم هم به بقیه دردام اضافه شد حدس میزدم زخمی باشه که خون ازش اومده ولی ساکت موندم و توجهم به در جلب شد.

ارباب قفل درو کشید و بازش کرد و خودش سریع به بیرون رفت تا کسی واردش نشه صدای آشنایی بود کمی بیشتر توجه کردم توی سکوت اونجا صداشون به وضوح شنیده میشد.

ابراهیم : مسعود برادری کن زنمو ببریم بیمارستان شهر شما به خدا تا صبح دووم نمیاره

+باشه الان میریم نگران نباش

ارباب به داخل کلبه اومد و گره طناب های منو سریع و با عجله باز میکرد منم بینش ازش سوال پرسیدم

-زن آقا ابراهیم چی شده

+سرطان داره

-واقعا؟؟

+آره باید ببریمش شهر با ماشینت

لباسامو سریع پوشیدم و توی آینه ای که زیاد شفاف نبود خون روی پیشونیمو پاک کردم و با اینکه درد مچ پام هنوز خوب نشده بود اما به روی خودم نیاوردم و حرکت کردیم.

ابراهیم با دیدن من کلی معذرت خواهی کرد

ابراهیم : ببخشین ماه عسلتونو بهم زدم

+ماه عسل چیه ابراهیم چی میگی

-عیبی نداره آقا ابراهیم حال خانومتون مهمتره

با گفتن ماه عسل خندم گرفته بود اما خودمو کنترل کردم و پیاده تا مسیری که قاطر ایستاده بود رفتیم در طول مسیر ارباب حواسش به من بود و بعضی جاها دستمو میگرفت تا به پام فشاری وارد نشه یه جا به پیشونیم دقت کرد

+زخم روی پیشونیت چیه

-اون موقع که آقا ابراهیم در زد یهو تکون خوردم تیغش خراش داد

موهامو کنار زد و کف دستشو روی صورت سرما زدم گذاشت و منم لبخندی مظلومانه تحویلش دادم.

ابراهیم جلوتر از ما با چراغ قوه بزرگی مسیر رو روشن میکرد بالاخره به نقطه ای رسیدیم که دو تا قاطر رو به درخت بسته بود ارباب و من روی یکیشون نشستیم و دنبال ابراهیم راه افتادیم.

من اول دستمو به پالون روی قاطر گرفته بودم اما اولین تکون شدید باعث شد ارباب رو از پشت بغل کنم

+منو محکم بگیر

-چشم

دستامو دور کمرش انداختم و بغلش کردم و سرمو روی پشتش گذاشتم حس آرامش بخشی داشت و تمام طول مسیر به همین شکل بودم.

به روستا رسیدیم و وارد خونه ابراهیم شدیم حال و روز زنش زیاد خوب نبود منم با کمک ابراهیم از جاش بلندش کردیم و توی ماشین نشوندیمش.

ارباب پشت فرمون نشست و من کنارش بودم ابراهیم هم صندلی عقب سر زنشو روی پاش گذاشته بود.

وارد جاده شدیم هوای بیرون سرد اما داخل ماشین گرم بود ارباب دائم به ساعت روی داشبورد ماشین نگاه میکرد و زمان رسیدنشو تخمین میزد.

رانندگی ارباب در این موقعیت ها مطمئن تر بود و میدونست چجوری خودشو در عین احتیاط سریع به مقصد برسونه برای همین زودتر از زمانی که من اومده بودم به شهر رسید.

آدرس بیمارستان نزدیک خونه ارباب بود و اون کاملا میشناخت مسیرهایی رو انتخاب میکرد تا به ترافیک و شلوغی شب برخورد نکنیم.

بالاخره به بیمارستان رسیدیم و ابراهیم سریع پیاده شد تا ویلچری برای زنش بیاره.کمکش کردیم تا روی ویلچر نشست و به داخل بردیمش تا اقدامات لازم رو انجام بدن.

ابراهیم بعد از بستری زنش به سمت ما اومد و کلی تشکر کرد

ابراهیم : اگه شما نبودین الان نمیدونم چی میشد

-حالش خوب میشه نگران نباشین ما هم هستیم اینجا

ابراهیم : نه نه داداش من و خواهر خودش توی شهرن زنگ زدم دارن میان شما برین راحت باشین

بعد از اصرار ابراهیم ما از بیمارستان خارج شدیم و توی ماشین نشستیم گوشیمو از توی کیفم درآوردم و با کلی تماس از دست رفته و پیام مواجه شدم که توجه ارباب رو جلب کرد

+تو مگه بی اطلاع اومدی؟

-فقط خونوادم خبر دارن

+بقیه چی

-نه نمیدونن

با چهره عصبانی نگام کرد و هیچی نگفت منم به الهه که بیشترین تماس رو با من داشت زنگ زدم

الهه : معلوم هست تو کجایی همه زنگ زدن به من سراغتو از من گرفتن

-خوبم نگران نباش همه ینی کیا

الهه : آقای سلیمانی فرناز مبینا

-ولش کن خودم یکاریش میکنم

الهه : مطمئنی اتفاقی نیفتاده؟

-نه بیرون شهر بودم آنتن نداشتم

ارباب هم وقتی گوشیشو نگاه کرد چند تا تماس از آقای سلیمانی داشت که بهش زنگ زد و همه چیو گفت.

زمستون خیلی زود اما با اتفاقات زیادی برای ما تموم شد همه چیو آماده کرده بودیم تا لحظه تحویل سال در کنار هم باشیم تمام آرزوی من وجود ارباب توی زندگیم برای همیشه بود.

جلوی آینه کمی آرایش کردم تا چنتا عکس از خودم و مامان بابام بگیرم هیجان خاصی داشتم و شاید بخاطر این بود اولین

سال نو رو در کنار کسی تجربه میکردم که حالا تمام ثانیه های زندگیمو تشکیل میداد.

متن پیاممو آماده کرده بودم تا موقع تحویل سال براش بفرستم به دقیقه آخر رسیده بودیم و کمی بعد همه چی عوض میشد و ما وارد روزهای جدیدی از زندگیمون میشدیم.

به محض تحویل سال پیاممو براش فرستادم و اونم انگار منتظر همین لحظه بود و متنی برای من فرستاد که باعث شد با خنده اشک بریزم

+سال نو مبارک نگین برای من سال نو ینی تو وقتی میخندی و صدات توی گوشم میپیچه برای من سال نو ینی تو وقتی چشاتو میبینم و محوشون میشم برای من سال نو ینی تو وقتی با بدن ظریفت منو در آغوش میکشی و همه دنیای من همون بدن میشه سال نوی من مبارک وقتی تو هستی

این اولین باری بود که همچین کلماتی ازش میدیدم حالا دلیل اون همه حساسیت و عصبانیت برام واضح میشد من و اون دنیای همدیگه شده بودیم و هیچ چیزی ما رو از هم جدا نمیکرد.

برای دیدنش طاقت نداشتم باید همون روز اول سال جدید میدیدمش برای همین باهاش قرار گذاشتم و اونم قبول کرد.

بعد از ظهر با انرژی خاصی توی اتاقم دنبال لباس میگشتم هنوز فرصت خرید لباس رو پیدا نکرده بودم برام هم مهم نبود دوست داشتم خریدامو با ارباب برم.

جلوی آینه آرایشمو کمی متفاوت تر کردم برای دیدنش دل توی دلم نبود مثل دختر بچه ای بودم که یه موقعیت هیجان انگیزی رو تجربه میکنه.

چند بار توی آینه خودمو بررسی کردم و از آرایش متفاوت خودم خوشم اومده بود و از مامان و بابا خدافظی کردم

مامان : به به چشمم روشن آرایش جدید و زودم میخواد بره امروز که باید تعطیل باشی

-تعطیل نیستم مامان جون زودترم میرم یکم وقت بگذرونم با بچه ها

بابا : مراقب خودت باش بابا جان

-چشم عزیزم

هوای خوب بهاری ریه هامو جلا میداد سوار ماشین شدم و آهنگامو پلی کردم و به سمت ارباب رفتم که بر خلاف همیشه جایی دورتر از خونشون قرار گذاشته بود.

زودتر از ارباب رسیده بودم و اون دو سه دقیقه بعد رسید و با دیدن تیپش لذت بردم یه کت شلوار طوسی و پیرهن سفید که یه دستشو پشتش پنهون کرده بود.

در ماشین رو باز کرد و یه شاخه گل رز تزئین شده رو جلوم گرفت و من مات و مبهوت نگاهش کردم

-مال منه؟؟؟

+نه پس مال عمه منه مال توعه دیگه

-واااییییی عاشقتونم میمیرم براتون

از شدت ذوق نمیدونستم چی میگم فقط کلی وراجی کردم و ارباب وسط حرفام پرید

+نگین بسه عه موتورتو خاموش کن

ساکت شدم و بهش خیره نگاه میکردم موهاش کوتاه مدل جالبی شده بود آرایش منم برای اون تعجب برانگیز شد

+چته چرا نگام میکنی من باید نگات کنم با این آرایشت توله سگ

-حیف نیس روز اول سال جدید من بوستون نکنم؟

خندید و این خنده اجازه رو صادر کرد منم به طرفش خم شدم و لپشو محکم بوسیدم و جای رژم روی لپش موند و وقتی نگاهش میکردم از خنده ریسه رفته بودم آینه زیر آفتاب گیر ماشینو پایین داد و لپشو نگاه میکرد

+زهرمار نخند تخم سگ ببین چیکار کردی

-اصلا باید جاش بمونه همه بدونن

+چیو بدونن

-که یکی دیوونه شماس

گل رز قرمزشو روی داشبورد جلوی چشام گذاشتم و دائم نگاش میکردم و با آهنگایی که پلی میشد براش میخوندم اونم گاهی نیشگونم میگرفت و جیغ منو درمیاورد

-خوش بحالتون این روزا تعطیلین منه بدبخت سرکارم

+شغل تو تعطیلی نداره منم میخوام برم مسافرت

-مساااافرت؟؟ با کیییییی؟؟

+اووو چته با خونوادم البته شاید من نرفتم باهاشون

-آره اصلا چه کاریه شما برین خودشون برن خوش بگذرونن شما فقط با من برین

+اوهو چه غلطا

-شوخی کردم آقا اگه قصدشو دارین برین روحیه تونم عوض میشه

+مگه قرار نشد تو منو ببری

-من که از خدامه اگه کارم اجازه بده

+حالا ببینم چی میشه

-۱۲ فروردین هم که نزدیکه...

+چه روزی هس حالا

-عه اذیت نکنین

+من اصن یادم نمیاد چه روزیه

اون روز تولد منو میدونست و سر به سرم میذاشت من دلم میخواست تمام روز تولدم کنار اون باشم هرجا و هرجوری که امکانش بود.

به پیشنهاد من به یه بستنی فروشی خوشگل رفتیم و اونجا دو تا بستنی میوه ای بزرگ خوردیم و کلی لذت بردیم از همه

اون لحظه ها عکس دوتایی گرفتم و توی گالری خاطراتم نگه داشتم تا همیشه با نگاه کردنشون یاد این روزایی بیفتم که با خوشی زیادی گذشت.

جلوی در مجتمع خونه ارباب نگه داشته بودم و اون دستشو جلو آورد و روی دستشو بوسیدم و انگشتو روی لبام کشید و چشامو بستم.

تمام انگشت شصتشو وارد دهنم کرد و من آروم لیس زدم و از لذت زیاد خیسی لای پامو حس کردم و دوتا دستمو روی دستش گذاشتم و از لیس زدن انگشتش سیر نمیشدم.

رفتنشو تماشا کردم یه نفس عمیق کشیدم و به سمت محل کارم راه افتادم و توی مسیر فکر به اون حالمو عوض میکرد ولی باز خودمو کنترل میکردم.

به محل کارم رسیدم و ماشینو یه جا پارک کردم با کفش های پاشنه دارم وارد سالن فست فود شدم و با دیدن الهه ، الناز و فرناز و مبینا چشام گرد شد و ذوق کردم همگی یجا جمع شده بودن تا من بیام و روز اول سال جدید همدیگرو ببینیم.

تک تکشونو بغل کردم و بوسیدم دلم برای الناز تنگ شده بود اونم منو چند ثانیه توی بغلش فشار داد

الناز : آخ لعنتی دلم برات یه ذره شده بود

-منم عزیز دلم خیلیییی

الهه : هوی نگین مال منه اونجوری فشارش نده

فرناز : مال توام نیس اونیکه فشار میده تو نیسی صاحب داره

-بی شعورای منحرف عاشقتونم

مبینا : من به همتون عذرخواهی بدهکارم واقعا ببخشید که اون اتفاقا افتاد

-اصلا مهم نیس مهم الانه که تو خوبی ما هم خوبیم

الهه : آره همه چی گذشته و ما بازم باهمیم

مبینا : من هرچی دارم الان بخاطر نگینه اون به من یاد داد چجوری خوب باشم

فرناز : نگین مبینا همش از تو میگه فکر کنم عاشقت شده

-عشق یه طرفه س عزیزم فایده نداره

هممون خندیدیم و مبینا دست منو گرفت و لبخندی بهش زدم و اونم سرشو پایین انداخت و من دلیل این کارشو نفهمیدم.

بعد از گرفتن کلی عکس بچه ها به شعبه های خودشون رفتن و من تنها موندم و به ارباب پیام دادم

-دلم براتون تنگه

+تو همین یه ساعت پیش منو دیدی

-اووو یه ساعت گذشته خیلیه

+مامان و بابام فردا حرکت میکنن

-ینی شما نمیرین؟

+نه

-عه خب برین

+تو الان خوشحال شدی من نمیرم یا ناراحت

-اگه بگم خیلی خوشحالم زشته؟

+من این روزا بیکارم چیکار کنم حالا

-خودم میام از بیکاری درتون میارم

با ارباب چت میکردم و بعد از چند دقیقه آقای سلیمانی وارد شعبه شد بعد از کلی احوال پرسی و تبریک سال نو سراغ مبینا رو گرفت

-مبینا مگه باید اینجا باشه؟

آقای سلیمانی : خودش یه هفتس داره اصرار میکنه پیش تو باشه

-پیش من؟ چرا؟

آقای سلیمانی : نمیدونم اصلا گفت اگه قراره پیش تو نباشه نمیاد

-واقعا؟ چقد عجیب

آقای سلیمانی با مبینا تماس گرفت و اونم بعد از چند دقیقه سر و کله ش پیدا شد و بعد از رفتن آقای سلیمانی ازش علت درخواستشو سوال کردم

مبینا : همینجوری آخه جاهای دیگه راحت نیستم پیش تو راحتم

-باشه عزیزم هرجور راحتی

مبینا : راستی نگین

-جانم

مبینا : تو خیلی آقا مسعودو دوس داری نه؟

-از دوست داشتن گذشته

مبینا : ینی چی

-نمیدونم اسم حسشو چی بذارم

مبینا : اگه بفهمی یکی خیلی دوستت داره چیکار میکنی یکی غیر آقا مسعود

-اصلا برام مهم نیس من فقط مسعودو میبینم

سرشو پایین انداخت و به فکر فرو رفت و منم درگیر کارای خودم شدم اون دائم به من نگاه میکرد و از هر موقعیتی برای نزدیک شدن به من استفاده میکرد تا اینکه حرفشو زد

مبینا : نگین

-جانم

مبینا : من دوستت دارم

مبینا : راستی نگین

-جانم

مبینا : تو خیلی آقا مسعودو دوس داری نه؟

-از دوست داشتن گذشته

مبینا : ینی چی

-نمیدونم اسم حسشو چی بذارم

مبینا : اگه بفهمی یکی خیلی دوستت داره چیکار میکنی یکی غیر آقا مسعود

-اصلا برام مهم نیس من فقط مسعودو میبینم

سرشو پایین انداخت و به فکر فرو رفت و منم درگیر کارای خودم شدم اون دائم به من نگاه میکرد و از هر موقعیتی برای نزدیک شدن به من استفاده میکرد تا اینکه حرفشو زد

مبینا : نگین

-جانم

مبینا : من دوستت دارم

-خب منم دوستت دارم ولی چرا اینجوری میگی

مبینا : چجوری میگم دوست داشتن تو با من فرق داره

-ینی چی چه فرقی

مبینا : من همونجوری که تو آقا مسعودو دوست داری دوستت دارم

-چی میگی دختر مگه میدونی اصلا من و مسعود چجوری هستیم

مبینا : نه نمیدونم اصلا ولش کن

به روبرو نگاه کرد و با خودکار روی کاغذی خط خطی میکرد برای چند ثانیه بهش خیره شدم و دستمو روی پاش گذاشتم و صندلی چرخونشو به سمت خودم کردم

-ببین مبینا میدونم تو شرایط خیلی سختی رو گذروندی و آدمای زندگیت از اعتماد و محبتت سو استفاده کردن تو دختر خیلی خوبی هستی خوش قلبی مهربونی ولی من یکی دیگرو توی زندگیم دارم تمام ثانیه های زندگی من مال اونه انگار چشام کور شده و فقط اونو میتونم ببینم و حس کنم

مبینا : این از بدشانسی منه که کسی اینجوری دوسم نداره

-من مطمئنم یه روزی این حسو تجربه میکنی

مبینا : الان دارم یه طرفه تجربه میکنم

-اینو نگو میدونی که من عذاب وجدان میگیرم

لبخند تلخی زد و منم هیچ جوابی براش نداشتم من پر از احساسات نسبت به اربابم بودم و هیچ احساس دیگه ای رو نمیتونستم ببینم و بپذیرم از طرف دیگه مبینا ظرفیت شکست دیگه ای نداشت و نباید خودشو ضعیف میدید.

چند ساعتی گذشت و شب اول سال جدید نسبتا خلوت بود اما خیابونا شلوغی زیادی نسبت به بقیه شب ها داشت منم موقع بیکاریم با ارباب چت میکردم و با مبینا حرف میزدیم.

وسط صحبت با مبینا بودم که پیامی از ارباب برام اومد

+فردا صبح بیا اینجا

-چشم آقا

+اگه وسیله ای پیشت دارم حتما بیاری

-چشم ارباب

آخرین جمله رو براش فرستادم و یه مشتری جلوم ظاهر شد منم جوابشو دادم و براش فیش صادر کردم و از اینکه فردا قراره به خونه ارباب برم هیجان خاصی داشتم.

اون شب به همه پرسنل اعلام کردم که دو ساعت زودتر تعطیل کنیم اونا هم خوشحال شدن و همگی آماده رفتن شدیم مبینا هم گوشیشو درآورد تا آژانس بگیره اما من مانعش شدم

-خودم میرسونمت

مبینا : نه با آژانس میرم تو راهت دور میشه

-دور نمیشه سر راهمه خودم میبرمت

مبینا : چشم هرچی تو بگی

سوار ماشین شدیم و منم آهنگی پلی کردم و باهاش میخوندم مبینا انگار اولین بار بود منو در این حالت میدید و خندش گرفته بود

-چته چرا میخندی

مبینا : تا حالا اینجوری ندیده بودمت

-بده مگه

مبینا : نه عالیه خیلیم عالیه

به خونشون رسیدیم و جلوی در آپارتمانشون توقف کردم اونم بعد از خدافظی چند ثانیه به من نگاه کرد و پیاده شد.

به خونه رسیدم و ماشینو پارک کردم وقتی به جلوی در رسیدم کلی کفش جلوش بود که خبر از مهمون میداد منم با کلید درو باز کردم و وارد شدم.

تموم خونواده مامانم توی خونه ما جمع شده بودن و با دیدن من خوشحال شدن منم اول به سمت خالم رفتم و بعد از بوسیدنش با بقیه خوش و بش کردم.

دایی و زندایی و فرانک دختردارییم هم بین مهمونا بودن وقتی به سمت فرانک رفتم و بوسیدمش بر خلاف گذشته ها لبخندی زد و یه غمی توی چشاش داشت و دیگه از اون افاده و ادا خبری نبود.

چند دقیقه ای بین مهمونا بودم که به اتاقم رفتم تا کیف و وسایلمو بذارم.توی آینه دوباره خودمو بررسی کردم و خواستم به پذیرایی برم که فرانک جلوی در اتاقم بود

-عزیزم الان میام پیشتون

فرانک : اونجا شلوغه یکم سر دردم میشه توی اتاقت چند دقیقه بشینم؟

-آره که میشه حالت خوبه؟

فرانک : نه زیاد

-چیزی شده؟

فرانک : اتفاقای زیادی افتاده اما...

-اگه دوس داری میتونی به من بگی

فرانک : در اتاقتو میبندی؟

سرمو تکون دادم و در اتاقو کامل بستم کنارش روی تخت نشستم

-خب چی شده فرانک

فرانک : نمیدونم از کجا شروع کنم حتی یادآوریش حالمو بد میکنه

-داری نگرانم میکنی چی شده

فرانک : فقط به تو دارم میگم هیشکی نمیدونه نمیدونم چرا پیشت احساس امنیت دارم

-بگو عزیزم

فرانک : یه مدت با یکی بودم که بهش وابستگی و دلبستگی خاصی پیدا کردم اونم اوایل با من خوب بود اونقدر بهش وابسته شده بودم هرکاری میگفت انجام میدادم هرچی خواست بهش دادم یهو عوض شد و جوابمو نمیداد و آخرش فهمیدم با یکی دیگس منم بهش گفتم چون دوستت داشتم از خط قرمزام گذشتم اونم خیلی راحت گفت میخواستی نکنی خیلی داغون شدم نگین

-عزیزدلم اون آدم نادرستی بوده وگرنه تو با احساس و مهربونیت کاری انجام دادی

فرانک : احساس میکنم حقمه

-چرا همچین فکری میکنی

فرانک : من دل خیلیارو شکوندم

با این حرفش یاد اون موقعی افتادم که افتخارش این بود که احساسات دیگران رو بازی میگرفت حالا خودش در چاه عمیقی فرو رفته بود که برای دیگران حفر میکرد.

چند دقیقه ای با حرفام آرومش کردم و دلداریش دادم و اونم حالش نسبتا بهتر شد دستشو گرفتم از اتاق بیرون بردمش و به جمع پیوستیم.

از آخرین باری که داییم رو دیدم خیلی میگذشت کنارش نشستم و اونم با لبخند مهربونش حال منو جویا شد و در آخر حرفاش از فرانک گله کرد

دایی : یه مدته عصبی گوشه گیر شده

-چیزی نیس دایی جون خوب میشه ما دخترا از پس خودمون برمیایم

دایی : تو که آره بالاخره به خودم رفتی

-بله دیگه فرانک هم به محبت و پشتیبانی شما نیاز داره

دایی : چشم

یه ساعتی همگی دور هم بودیم و مهمونا کم کم قصد رفتن داشتن و ما هم بدرقشون کردیم.به مامان توی جمع کردن و شستن ظروف و میوه و شیرینی ها کمک کردم و شام رو سه تایی خوردیم.

توی اتاقم روی تخت دراز کشیده بودم و به ارباب پیام دادم اونم وسایل سفر پدر و مادرشو جمع میکرد تا صبح زود حرکت کنن منم برای رفتن پیشش لحظه شماری میکردم.

آلارم گوشیمو تنظیم کردم تا صبح بیدار شم و خودمو برای رفتن آماده کنم.بعد از گفتن شب بخیر به ارباب به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم و به حموم رفتم.بعد از حموم چای و صبحونه رو آماده کردم تا مامان و بابام بیدار بشن و بخورن خودمم چند لقمه خوردم و دائم با استرس به ساعت نگاه میکردم.

مامانم بیدار شد و منو در حال خوردن چای دید

مامان : چقدر زود بیدار شدی

-یکم دیگه میرم

مامان : کجا

لبه استکان چای روی لبم بود و با چشای درشت شده نگاهش کردم توی همون لیوان نا مفهوم حرف زدم

-پیش الهه

مامان : ما شاید بریم خونه چند تا فامیل

-باشه برین راحت باشین

مامان : توام که انگار جزو این خونواده نیسی با ما بیای

-مامان جون من دختر بچه که نیستم دنبالتون راه بیفتم

سرشو تکون داد و منم لبخند گشادی زدم.به سمت اتاقم رفتم توی کمد لباسام دنبال چیزی میگشتم تا بپوشم بالاخره لباسامو انتخاب و جلوی آینه آرایشی کردم.

توی راه جلوی یه مغازه نگه داشتمو کلی خوراکی خریدم تا به خونه ارباب ببرم.جلوی در مجتمعشون رسیدم و داخل شدم توی پارکینگ بلوک یجا پیدا کردم و از پله ها بالا رفتم.

آروم و بی سروصدا پشت در ایستادم و زنگ در رو زدم بعد از چند ثانیه ارباب با صورت خواب آلود و بالا تنه لخت درو باز کرد

-آخ آخ بیدارتون کردم

+صبح زود بیدار شدم یهو خوابم برد

-ببخشید آقا کاش نمیومدم

+این همه چیزی چرا خریدی

-چیز زیادی نیس هله هولس

همه خریدامو روی اوپن آشپزخونه گذاشتم و ارباب به دستشویی رفت منم توی اتاقش تختشو مرتب کردم و لباساشو توی کمدش گذاشتم.

مانتو و شالمو درآوردم توی آینه اتاقش خودمو نگاهی کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.برای ارباب چای آماده کردم و منتظر شدم تا بیاد و ازش برای درست کردن صبحونه اجازه بگیرم.

از دستشویی بیرون اومد و یه تیشرت از توی کمدش برداشت و پوشید

-آقا اجازه هست صبحونه آماده کنم

+آره خودت خوردی؟

-یکمی آره

روی مبل نشست و با اسپیکرهای کنار تلویزیون موزیک ملایمی پخش کرد و گوشیشو برداشت نگاهی بهش انداخت.

منم همه چی از توی یخچال و خریدای خودم برداشتم و روی میز جلوی مبل گذاشتم. چند لقمه دیگه باهاش خوردم و بعد

از تموم شدن صبحونه همه چیو جمع کردم و سرجاش گذاشتم.

ارباب هنوز روی مبل نشسته بود منم به سمتش رفتم و جلوی پاش نشستم

+توی کشوی کنار تختم یه چیزی هست برو بیار

-چشم

به سمت اتاقش رفتم و جلوی میز خم شدم کشو رو بیرون کشیدم چیزی که میدیدم رو باورم نمیشد اونقدر خوشحال شدم که بی اختیار داد زدم

-واااای

قلاده من داخل کشو بود همون قلاده ای که برای اولین بار دور گردنم بسته شد اونقدر هیجان داشتم که هول شده بودم.

قلاده رو برداشتم و به دندونم گرفتم چهار دست و پا به سمت ارباب رفتم اون هم با دیدن من پوزخندی زد قلاده رو از دهنم گرفت و دور گردنم محکم بست جوری که کمی به گلوم فشار آورد.

جلوش چهار دست و پا بودم که دستشو به زیر شکمم برد و دکمه های شلوارمو باز کرد با هر صدای باز شدنش تکونی میخوردم.دستشو به لبه شلوارم روی کمرم برد و اونو همراه با شورتم به پایین کشید.

انگشت وسط دست راستشو به لای با.سنم برد و ناگهان یه ضربه غافلگیر کننده روی با.سنم زد بی اختیار آه بلندی کشیدم و اونم بند قلادمو کشید تا ساکت باشم.

با لمس خیسی لای پام پوزخندی زد و انگشتشو به خیسی کشوند و روی سوراخ با.سنم برد چشامو بستم و اون سر

انگشتشو فرو کرد نفسم توی سینه حبس شد اما جرات بروز صدایی نداشتم.

چند باری انگشتشو تا ته برد و بیرون آورد بعد از دو سه دقیقه از جاش بلند شد و قلادمو کشید منم برای اینکه با صورت به زمین نخورم سریع دنبالش راه افتادم.

به سمت اتاق رفتیم و با کشیدن قلادم فهمیدم که باید به روی تخت برم منم سریع از تخت بالا رفتم و روی تخت چهار دست و پا شدم. بند قلاده رو به دور میله های بالای تخت پیچید و با کشیدنش سرم به اونجا چسبید و گره محکمی زد.

اتفاقاتی که پشت سرم میفتاد رو نمیدیدم فقط صدای باز شدن در کمد و بعد از اون کشیدن نوار چسب که صدای آشنایی داشت.

دستامو روی کمرم گذاشت و مچ هامو با چند دور چسب بهم وصل کرد همین کارو با مچ های پام انجام داد و دیگه تکونی نخوردم.

اما این آخر ماجرا نبود ارباب جوراباشو از توی کمد درآورده بود و توی دستش مچاله و توی دهنم جا کرد اونقدر دهنم باز شد که به فکم فشار زیادی اومد اما بازم جرات حتی ذره ای ناله نداشتم.

چسب نواری رو دور دهنم و سرم پیچید و وقتی به من نگاه میکرد سرمو کمی بالا آوردم تا صورتشو ببینم چشاش پر از لذت بی انتها از دیدن من توی این حالت بود.

به پشت سرم رفت باز هم چیزی نمیدیدم اما با شنیدن صدای برخورد دو لایه کمربند به همدیگه بی اختیار تکون شدید توی بدنم ایجاد شد و قلبم در هر ثانیه هزاران بار به تپش افتاد.

خودمو برای ضربه های کمربندش آماده کرده بودم اونم سرشو کنار گوشم آورد نفسای داغش به صورتم برخورد کرد

+امروز جنازت ازین خونه بیرون میره

آب دهنمو قورت دادم و بدنمو سفت گرفتم صدای کمربندش روی هوا رو شنیدم و همون صدا تبدیل به ضربه محکمی روی با.سنم شد بی اختیار با.سنمو به جلو دادم که با قسمت فلزی کمربند روی کمر زد

+تکون بخوری با همین قسمتش پاره ت میکنم

ضربه دوم رو وقتی زد خودمو محکم نگه داشتم و بی اراده اشک از چشم راستم پایین اومد اما نه تکونی خوردم و نه صدایی ازم درومد.

بعد از ضربه چهارم و پنجمش کمربند رو روی تخت انداخت و صدای نفس نفس زدناشو میشنیدم و وقتی به کنارم اومد

سعی کردم ببینمش صورتش قرمز و رگ پیشونیش ورم کرده بود.

به برجستگی کی.رش جلوی شلوار خیره شدم اونم رد نگاهمو دنبال کرد

+نباید نگاه میکردی

به پشت سرم رفت و صدای درآوردن لباسشو شنیدم چسبیدن روناش به بغل با.سنم رو حس کردم نمیدونستم قصدش چیه ولی اونقدر تحریکش شده بودم که هرکاری از اون منو به وجد میاورد.

با برخورد سر کی.رش به ک.سم پاهام لرزید و کاملا خیس شدم اون کلفتیشو به لای ک.سم میکشید و من هر لحظه حال خودمو از دست میدادم دهنم بسته بود و نمیتونستم برای ادامه بهش التماس کنم با اینکه مچ های دستم کاملا

بهم چسبیده بود اما کف دستامو روی لبه های با.سنم گذاشتم.

با باز کردن لبه های با.سنم از همدیگه بهش نشون دادم که بیشتر از این طاقت ندارم اون هم پشت سرم خنده ای کرد

+چیزی که تو میخوای رو من نمیخوام

سر کی.رشو روی سوراخ با.سنم گذاشت و فرو کرد نفسمو چند ثانیه نگه داشتم و بعد از دماغ با شدت بیرون دادم وقتی تا ته داخل کرد ناله های ریزی از زیر جوراب و چسب کردم.

اون شروع کرد و محکم خودشو تکون میداد منم بی اختیار با دستام لبه هاشو باز نگه داشته بودم و بعد یکی دو دقیقه همه اون درد اولیه تبدیل به لذت شد و دلم نمیخواست تموم بشه.

موهای نسبتا کوتاهمو توی چنگش گرفته بود و محکم عقب و جلو میشد منم بی اختیار آه و ناله میکردم و اون دست راستشو از زیر شکمم به لای پام برد.

با برخورد انگشتش به ک.سم فقط یه دقیقه طول کشید تا به اوج برسم و ارضا بشم ولی اون هنوز کارش تموم نشده بود موهامو ول کرد و با دستش ضربات محکمی رو با.سنم میزد.

وقتی لبه های با.سنمو توی مشتش چنگ زد فهمیدم که اونم به ارضا نزدیک شده کمرمو بیشتر پایین دادم و اون کی.رشو تا ته نگه داشت و فریادی زد و همه آبشو داخلم خالی کرد.

توی آشپزخونه قلیونشو آماده میکرد و منم میوه و خوراکی هارو توی ظرف گذاشتم و روی میز قرار دادم اون روی مبل نشست و من خواستم روی زمین جلوش بشینم که با اشاره سرش بهم فهموند کنارش روی مبل باشم.

موقع کشیدن قلیون موضوع مبینا رو براش تعریف کردم و اونم واکنش منفی نسبت بهش نشون نداد

+اون تنهاس و مشکلات زیاد داشته توام کمکش کردی بهت دلبسته شده

-اما من نمیخوام اون از من ضربه بخوره

+خودش میدونه تو نمیتونی با اون باشی

-میدونه اما بازم ابراز احساسات میکنه

+برخورد تندی باهاش نکن

-نه خودتون منو میشناسین آدم دل شکوندن نیستم

یکی دو ساعتی رو مشغول قلیون و خوردن میوه و تنقلات بودیم اونقدر خوب بود که زمان به سرعت میگذشت منم دلم نمیخواست این لحظات تموم بشه.

قصد درست کردن ناهار رو داشتم که ارباب مخالفت کرد و قرار شد ناهار رو از بیرون سفارش بدیم توی این مدت هم درباره موضوعات مختلف با ارباب حرف زدم.

بعد از آوردن ناهار و خوردن اون من دوباره همه چیو مرتب کردم و شستم و ارباب هم به حموم رفت و من توی اتاقش روی تخت نشسته بودم.

وقتی از حموم بیرون اومد یه حوله دورش پیچیده بود و من با دیدنش دوباره حالم عوض شد اون فهمید ولی با اخمش بهم فهموند که خودمو کنترل کنم.

روی تخت نشست و موهاشو خشک میکرد منم دلم میخواست خودم اینکارو براش انجام بدم

-آقا میذارین من بکنم؟

با تکون دادن سرش تایید کرد و منم بعد از اینکه حوله رو از روی سرش برداشتم سشوار رو روشن کردم و با شونه به موهاش حالت میدادم اونقدر موهاش صاف و لخت بود که به همه طرف هدایت میشد

-عاشق موهاتونم توروخدا دیگه کوتاهه کوتاه نکنین

+باشه

با دقت شونه و سشوار کشیدم و تافت رو از روی میزش برداشتم و به موهاش زدم وقتی بهش نگاه کردم لبخندی زدم دستمو به کنار موهاش کشیدم.

[21.08.20 21:01]

#پارت۲۶۹

وقت رفتن به سر کارم بود اصلا دلم نمیخواست اونجا رو ترک کنم ارباب به لباس پوشیدنم نگاه میکرد و منم جلوش رژ لب میزدم

+پر رنگش نکن

-نه پر رنگش فقط برا شماس

+گمشو توله سگ دیرت میشه

وقتی رژمو کامل زدم به لبام خیره شد و منم خندم گرفته بود.جلوی در کفشامو پوشیدم دستشو بالا آورد بوسی روی دستش زدم و خدافظی کردم.

ماشینو یه جا پارک کردم و داخل شدم مبینا اومده بود و تیپ و آرایش جدیدی داشت سلام گرمی باهم کردیم و بهش نگاه کردم

-اوفف چی شدی لعنتی

مبینا : واقعا؟ گفتم شاید خوشت نیاد

-چرا خیلی خوب شدی

مبینا : سلیقتو فهمیدم تیپ شیک و رسمی بیشتر میپسندی

-حالا مگه من مهمه چی دوست دارم

مبینا : آره تو مهم نباشی کی مهم باشه

-از دست تو مبینا

نمیدونستم جواب حرفای مبینا رو چی بدم از یه طرف اصلا آدمی نبودم بخوام دلشو بشکونم از طرف دیگه هم نمیخواستم اون به من حسی پیدا کنه که تهش کاملا مشخص بود.

به حساب ها و کسری های شعبه رسیدگی میکردم و مشغول کار بودم گوشیم روی میز صدایی ازش درومد نگاهی بهش انداختم ارباب بود سریع پیاشمو باز کردم

+یکی ازین شبا باید شب بمونی

-چشم ارباب

همون لحظه تلفن شعبه زنگ خورد و من برداشتم فرناز بود و حالشو پرسیدم اونم گفت که با الهه قراره فردا به خرید برن و از منم خواستن که همراهشون برم منم خوشحال شدم ولی باید از ارباب اجازه میگرفتم.

وقتی صحبتم تموم شد رومو به سمت مبینا کردم تا بگم فرناز بوده و چی گفته اون سرش توی گوشی من بود و با چشای گرد به صفحه چت من و ارباب خیره نگاه میکرد...

رومو به سمت مبینا کردم تا بگم فرناز بوده و چی گفته اون سرش توی گوشی من بود و با چشای گرد به صفحه چت من و ارباب خیره نگاه میکرد سریع از جام بلند شدم و گوشیو برداشتم و با اخم بهش نگاه کردم

-چتای خصوصی منو چرا میخونی؟؟

مبینا : ببخشید یهو چشمم افتاد

-کار زشتیه

مبینا : نگین من هیچ قضاوتی نمیکنم رابطه خودته

-قضاوت؟ معلومه که رابطه خودمه و هیچکس حق اظهارنظر نداره

مبینا : توی ذهنم پره سواله ولی فکر کنم نپرسم و هیچی نگم بهتر باشه

-به کسی چیزی بگی دیگه چشامو روی همه چی میبندمو کارایی میکنم که تا حالا ازم ندیدی

مبینا : نه نه به خدا رازت پیش من امنه

اونقدر عصبانی بودم که دلم میخواست اونجا رو ترک کنم بازم یه اشتباه و سهل انگاری باعث شد از عمیق ترین احساساتم کسی با خبر باشه و این حس بدی داشت.

بیشترین ترسم گفتنش به ارباب بود و اون با حساسیتی که روی این موضوع داشت معلوم نبود چه واکنشی قراره نشون بده ولی مطمئنم عاقبت بدی در انتظارم خواهد بود.

یکی دو ساعتی به جز صحبت کوتاه در مورد سفارشات و آشپزخونه و کار هیچ حرف شخصی بین من و مبینا رد و بدل نشد اون حتی نمیتونست به صورت من نگاه کنه و منم دست کمی از اون نداشتم.

سکوت وحشتناک و عذاب آوری بینمون حکم فرما بود دائم از خودم میپرسیدم که اون الان چه فکرایی میکنه و توی ذهنش چی میگذره.

منم دنبال راهی بودم که سر صحبت رو باز کنم تا بفهمم توی سرش چی میگذره برای همین دل رو به دریا زدم و بحثی رو راه انداختم که مطمئن بودم نه ارباب دوست داره و نه خودم به کسی همچین اجازه ای میدم.

-اولین بارت بود همچین مکالمه ای میدیدی؟

مبینا : ها؟

-چت هارو میگم

مبینا : آها آره

-خب چه برداشتی کردی ازش

مبینا : گفتم که رابطه خودته

-دارم نظرتو میپرسم

مبینا : راستشو بگم

-آره

مبینا : شخصیتی که داری تضاد این رابطه س من فکر میکردم تو توی رابطه هم کنترل و مدیریت داری

-مگه شخصیتم چجوریه

مبینا : تو دختری نیستی زیر بار چیزی بری حقتو میگیری اکتیو و پر جنب و جوشی خیلی شیطنت داری اما...

-تو فکر میکنی چون من همچین رابطه ای دارم باید از همه حرف شنوی و توسری خور باشم؟؟؟

مبینا : نه منظورم این نبود ولی بالاخره این دیدگاه من بود

-ببین مبینا رابطه من یه رابطه شخصیه از مسعود لذت میبرم هر ثانیه ش یه هیجان و رویاییه که همیشه داشتم اما نه مسعود و نه من دوست نداریم من شخصیت ضعیفی داشته باشم درسته من هم یه دوره از زندگیم حال خوبی نداشتم

افسرده و نگران و پر از پوچی بودم اما اون یادم داده حسم قویتر از خودم نیست

مبینا : تو همه معادلاتمو بهم زدی نگین ولی بازم ازت خوشم میاد و دوستت دارم

-بازم رفتی سر خونه اولت

مبینا : منم همیشه دلم میخواست کسیو داشته باشم اینجوری بهش تکیه کنم تو اون آدمی بودی که من توی ذهنم همیشه دلم میخواست کنترل همه چی توی دستته همه رو مدیریت میکنی

-همه اینا جلوی اون برعکس میشه

مبینا : آره فهمیدم

تمام حقایق منو فهمیده بود و این شاید در آینده به ضرر من تموم میشد اما من روی خوش قضیه رو نگاه کردم و مبینا رو راز نگه دار خوبی دیدم.

صحبت های من و مبینا شروع شده بود و اون بین حرفاش سوالاتی میپرسید که منم با جوابام نقاط تیره ذهنشو روشن میکردم

مبینا : راستش اون موقعی در موردش یه سرچ توی اینترنت زدم و چیزای جالبی دستگیرم شد و اینکه فهمیدم آقا مسعود چطوریه

-احساسات آدما شاید اونجوری قابل سنجیدن نباشه

مبینا : آره من مطمئنم تو چیزی فراتر از عشق رو تجربه میکنی

-خوبه که اینو میدونی

مبینا : تا حالا از احساساتت پشیمون شدی؟

-قبلا آره اما با مسعود نه

مبینا : تو از درد کشیدن لذت میبری؟

-دردی که مسعود باعثش باشه آره

مبینا : چه لذتی برات داره؟

-من از وقتی یادم میاد از چیزایی لذت میبردم که سخت و دردناک باشه توی سن کمتری که بودم ترسناک بود و از خودم میترسیدم اما وقتی بزرگتر شدم و در موردش اطلاعات جمع کردم فهمیدم من تنها نیستم و این حس میتونه توی هرکسی به وجود بیاد

[28.08.20 21:15]

#پارت۲۷۰

مبینا : شکنجه شدن لذت داره؟

-من شکنجه نمیشم شکنجه برای کسیه که تحت آزار و اذیته، من تحت کنترلشم اما دوسش دارم

مبینا : ینی تا حالا بیش از حد درد نکشیدی که بخوای تمومش کنی و خسته بشی

-مسعود میدونه تا کجا منو پیش ببره نه اونقدر درد میده که خسته بشم نه اونقدر لذت که طعمش برام تکراری بشه

مبینا : تا همین چند دقیقه پیش فکر میکردم رابطه خوبی نیست

-الان چی

مبینا : به نظرم خیلی هیجان انگیزه

ازینکه تونسته بودم با چند تا جواب ساده مبینا رو نسبت به احساساتم مطلع کنم خوشحال بودم.

تا وقتی پیش هم بودیم از چیزای زیادی سوال کرد و حرف زدیم گاهی سوالاتی میکرد که من از جواب دادنش تردید داشتم و یجوری میپیچوندم و اونم تا حدودی میفهمید و اصرار زیادی برای فهمیدنش نداشت.

مساله اصلی ارباب بود که باید بهش این موضوع رو اطلاع میدادم دفعه قبل که الهه تا حدودی از این رابطه فهمیده بود من تنبیه سختی شدم و الان هم خودمو برای چیزی آماده میکردم که شدتش معلوم نبود.

سوالای مبینا در مورد من و مسعود و یا حتی خودش تمومی نداشت

مبینا : ینی ممکنه منم همین حس رو داشته باشم؟

-به نظرم اگه عاشق کسی باشی هرچی از اون آدم به تو برسه خوشاینده

مبینا : میدونم سوالام زیاد شده اما این سوال خیلی ذهنمو درگیر کرده

-بپرس

مبینا : تا کی ادامه داره؟ تهش چی میشه

-این سوال رو خودمم جوابشو نمیدونم

مبینا : ینی فقط یه رابطه س و یه روزی تموم میشه؟

-میدونی من خیلی رویاپردازم به همه چی فکر کردم اما هیچوقت به تموم شدنش نمیتونم فکر کنم

مبینا : با اون چیزایی که بین تو و آقا مسعود رخ میده فکر نمیکنم تمومی داشته باشه

-فقط اینو میدونم من بدون اون هیچی نیستم

مبینا : ببین کی داره این حرفو میزنه کسی که همه فکر میکنن دنیارو بهم میریزه

-اگه کل دنیارو هم بهم بریزم باز دنیای خودم به دست یکی دیگه خراب و ساخته میشه

مبینا به فکر فرو رفت و جز یه لبخند پر از احساس چیزی برای من نداشت نمیدونم کار درستی کردم یا نه اما حرف دلمو بهش زدم و مطمئن بودم با گفتنش آرامش بیشتری پیدا میکنم.

شب خلوتی که با بحث بین من و مبینا حرارت گرفته بود به پایان خودش نزدیک میشد اینو میدونستم که مبینا کنجکاوی زیادتری نسبت به سوالات امشب داره اما کم رویی و خجالتش نسبت به من مانع از پرسیدنش شد.

آخر شب حساب هارو جمع و وارد سیستم کردم مبینا منتظر من ایستاده بود تا باهم بریم از پرسنل خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.

توی راه دیگه صحبتی از موضوع داخل فست فود نداشتیم و حرفامون متفرقه بود تا اینکه به خونشون رسیدیم و اون از ماشین پیاده شد و دستشو روی لبه در گذاشت

مبینا : با اربابت خوش بگذره عشقم

-مرسی شبت بخیر

تا به حال کسی به من این جمله رو نگفته بود از یه طرف احساس آزادی داشتم آزادی که مدت زیادی اسیر ذهن و خودم بود و دم نزدم از طرف دیگه این آزادی ممکن بود به جاهای باریک تری کشیده بشه.

توی ذهنم با خودم حرف میزدم و به خودم دستور دادم تا این قضیه رو مدیریت کنم و در تمام طول مسیرم به سمت خونه همه چیو بررسی و تجزیه و تحلیل میکردم.

به خونه رسیدم مامان و بابام خواب بودن و منم چون غذای محل کارمو نخورده بودم گرسنم بود و از توی یخچال از باقیمونده شام برداشتم و کمی خوردم و به ارباب پیام دادم

+تنهام شام میخورم فیلم میبینم

-الهی بمیرم کاش پیشتون بودم قول میدم فرداشب بیام

+عیبی نداره فیلمم تموم شه میخوابم

-ارباب

+بله

-من خیلی دوستتون دارم

+چرا اینجوری میگی

-چجوری گفتم مگه

+مثل اینایی که یه غلطی کردن دارن زمینه سازی معذرت خواهی میکنن

-نه آقا فیلمتونو ببینین

در یک لحظه سکته کردم هیچ جوره نمیشد ازش فرار کرد یه حس قوی غیر قابل پیش بینی داشت که منم بعد این همه مدت نتونسته بودم کنترلش کنم.

[28.08.20 21:15]

#پارت۲۷۱

صبح با صدای مامانم از خواب بیدار شدم و با چشای نیمه باز و موهای ژولیده نگاهش کردم

مامان : پاشو قراره مهمون بیاد

-آخه کی سر صبح میره مهمونی و بازدید

مامان : پاشو من که نمیتونم بگم نیاین دوست و همکار باباته

روی لبه تخت نشستم و گوشیمو چک کردم به ارباب صبح بخیر گفتم با کلی شکلک گریه وضعیتمو براش شرح دادم اونم عکسی از خودش در حال دویدن توی پارک فرستاد

-عه آقا شما صبح زود بیدار شدین رفتین دویدین

+آره فکر کردی مثل تو تنبلم

-وای من خوابم میاد هنوز

+پاشو تخم سگ من برمیگردم خونه یه دوش میگیرم اگه خواستی بیا اینجا

-کاش من قبل دوش گرفتنتون بودم

+چطور

-عاشق بدن عرق کردتونم

+پاشو پاشو زر نزن سر صبحی الان حالتو خراب میکنی

-حالم خراب هست

خودمو مرتب کردم یه چای ریختم و با یکی دو تا شیرینی خوردم منتظر دوست بابام و خونوادش شدم.

بالاخره صدای زنگ آیفون خبر از رسیدنشون داد.چند سالی میشد ندیده بودمشون فقط یادم میاد دختری هم سن و سال من و پسری بزرگتر داشتن و وقت بچگی هم بازی همدیگه بودیم.

وارد خونه شدن و فقط دخترشون رو دیدم بعد از روبوسی با اونا روی مبل نشستن و صحبت های معمول شروع شد.

آقای میرزایی و خانمش هردو چندین سال رابطه دوستی و خانوادگی و کاری با ما داشتن و دخترشون سپیده از زمانی که دیده بودمش تغییرات زیادی داشت.

من کنار سپیده نشستم و بعد از احوال پرسی اون از تغییرات من گفت

سپیده : ببین اون دختر بچه لاغر شیطون حالا چی شده

-عزیزم تو که بیشتر تغییر کردی

سپیده : وای یادش بخیر من و تو و داداشم تقریبا هرشب همدیگرو میدیدیم

-آره ولی یهو همه چی عوض شد شما رفتین یه شهر دیگه دور شدین

سپیده : آره تازه برگشتیم

-خوبه که برگشتین

سپیده : باشگاه بدنسازی میری نگین؟

-سه چهار سال پیش اره ولی الان نه

سپیده : ولی بدنت عالیه من مربیم تازگی هم با دوتا از دوستام یه باشگاه زدیم خیلی خوشحال میشم توام بیای

-عه چه خوب بدن توام معلومه خیلی خوبه

سپیده : آره من پنج شش سالی میشه کار میکنم

-منم خیلی دوست دارم ولی شرایطشو ندارم صبحا خیلی خسته ام

سپیده : چند وقت بیای عادت میکنی

آدرس باشگاهشو پرسیدم زیاد دور نبود و اون عکسای خودش و باشگاه و دوستاشو بهم نشون داد تا منو ترغیب به رفتن بکنه.

یه ساعتی مشغول صحبت بودیم من و سپیده توی این یه ساعت صمیمیت خاصی بینمون ایجاد شد شاید به این دلیل بود که از بچگی همدیگرو میشناختیم.

از همه جا صحبت کردیم ازدواج داداشش و عاشق شدن خودش و در نهایت تنهاییش که بازم باعث نشده بود دست از کار و باشگاهش برداره اون هم از اینکه منو به عنوان دختر مستقلی میدید خوشحال بود.

اونا عزم رفتن داشتن و سپیده شمارمو ازم گرفت و لوکیشن باشگاه رو برام فرستاد و با یه خداحافظی طولانی خونه ما رو ترک کردن.

نگاهی به ساعت انداختم به مامانم کمک کردم و به اتاقم رفتم تا برای رفتن به دیدن ارباب آماده بشم.

[28.08.20 21:15]

#پارت۲۷۲

لباسامو پوشیدم و رنگ رژمو پر رنگ تر کردم و بعد از خداحافظی با مامان و بابام سوار ماشین شدم و رفتم.

به خونه ارباب رسیدم زنگ رو زدم اونم درو باز کرد و گوشی توی دستش با پدر و مادرش حرف میزد منم بی سروصدا وارد خونه شدم و به اتاق رفتم تا لباسامو عوض کنم.

بعد از قطع تماسش توی اتاق رو به من شد

+از مهمونای صبح چه خبر

-هم بازی بچگیم سپیده بود خیلی تغییر کرده

+از چه نظر

-چند ساله بدنسازی میره باشگاه داره به منم گفت بیام

+خب برو

-واقعا؟؟

+آره برو تو که خوب میتونی پیشرف کنی

-ینی الان از بدنم تعریف کردین؟

خنده ای شیطنت آمیزی کرد و به سمتم اومد گلومو گرفت ضربه ای روی باسنم زد

+امروز ناهار با توعه

-چشم زندگیم

به سمت آشپزخونه رفتم تا یه ناهار خوشمزه براش درست کنم ارباب هم روی صندلی کنار اوپن نشست و من از سپیده و باشگاهش تعریف کردم

+آدرسش کجاست؟

-لوکیشنشو واسم فرستاده نتمو روشن کنین ببینید کجاس

به محض روشن کردن نتم صدای چند تا اعلان تلگرام اومد

+مبینا بهت کلی پیام داده

به سمت گوشیم اومدم و صفحه گوشی برعکس بود و ارباب بهش نگاه میکرد کمی سرمو کج کردم تا ببینم چه پیامی برام فرستاده.

ارباب صفحه چتشو باز کرد و یهو کلی گیف و عکس دخترای در حال تنبیه و سکس باز شد و در آخر این پیام رو نوشته بود

مبینا : با اربابت بهت خوش بگذره

+مبینا بهت کلی پیام داده

به سمت گوشیم اومدم و صفحه گوشی برعکس بود و ارباب بهش نگاه میکرد کمی سرمو کج کردم تا ببینم چه پیامی برام فرستاده.

ارباب صفحه چتشو باز کرد و یهو کلی گیف و عکس دخترای در حال تنبیه و سکس باز شد و در آخر این پیام رو نوشته بود

مبینا : با اربابت بهت خوش بگذره

آب دهنمو قورت دادم و تپش قلبمو توی سینه حس کردم لبام خشک شد و جرات نگاه کردن به ارباب رو نداشتم.

چند ثانیه بیشتر نگذشت که دستشو دراز کرد و موهامو کشید سرمو با شدت به سمت اوپن آشپزخونه آورد چونمو محکم روی اون چسبوند پاهام نیمه خم و لبه اوپن به سینه هام فشار آورد.

پوست سرم از کشیده شدن موهام درد گرفت و قطره اشکی همراه با التماس و ناله ازم بیرون اومد

+اینا چیه فرستاده

-آقا به خدا میخواستم براتون توضیح بدم

+توضیح؟ چه توضیحی؟ باز چه گوهی خوردی؟

-آقا اتفاقی مبینا چتامونو خوند منم مجبور شدم براش همه چیو بگم

+همه چیو گفتی و فکر نکردی من روی این قضیه حساسم؟؟

سرمو بلند کرد و دوباره چونمو محکم به اوپن کوبوند جوری که صدای برخورد دندونام توی سرم پیچید

-آقا غلط کردم بی جا کردم توروخدا عصبانی نشیییین

اشکام ریخت دستامو بالای سرم بردم تا روی دستش بذارم با دست چپش دستمو گرفت و مچمو پیچوند.

درد مچ هم به بقیه دردام اضافه شد هرچقدر التماسش کردم فایده ای نداشت.

کنار گوشم فحشم داد و بلندم کرد چند قدمی موهام توی چنگش بود و دنبالش تلو تلو خوردم یه جا منو نگه داشت و بالاخره موهامو ول کرد.

به محض صاف شدنم سیلی محکمی توی صورتم زد و این کارو دو بار دیگه هم انجام داد طعم خون رو توی دهنم حس کردم

عصبی بود و دستاشو مشت و باز میکرد داغی بدنش رو از فاصله دور هم میتونستم حس کنم نفس نفس میزد و سرم پایین بود و چند لحظه به دستش دقت کردم و لرزش غیر طبیعی داشت.

از این حالتش ترسیدم و این ترسم به گریه و التماس دوباره منجر شد

+آقا من غلط کردم به پاتون میفتم داره دستاتون میلرزه آروم باشین

جواب این جمله سیلی محکم دیگه ای بود که منو به عقب پرت کرد

+لخت شو

انگار لرزش اون به منم منتقل شد و با دستای لرزون لباسامو از تنم درمیاوردم این وسط چندین بار فحش و لگد خوردم که رون پام به شدت درد گرفت.

شورتم آخرین چیزی بود که از تنم خارج شد و اون وقتی مطمئن شد کامل لختم بازومو محکم گرفت و منو به سمت دری برد و همونجا نگهم داشت.

صدای پاره شدن پارچه ای از داخل اتاق به گوشم رسید و وقتی برگشت یه نوار پارچه ای دراز و یه چسب پهن توی دستش بود.

در پشت سرمو باز کرد سرمو برگردوندم و توی تاریکی اونجا تشخیصم حموم بود.

منو به داخلش هول داد و به قسمت شیر و دوش آب برد با اشاره انگشت بهم فهموند که باید بشیم منم روی زمین نشستم اما سرم زیر شیر جا نشد و پشت گردنم به اون‌چسبید.

مچ های دستمو بالا آورد و بعد از چندین دور بستن پارچه به دوش آب محکم کرد جوری که هیچ تکونی نمیخوردن.

چسب پهن رو کمی باز کرد روی دهنم چسبوند و چندیدن دور چرخوند که حتی قسمتی از گوش هام رو هم در بر گرفت.

به پایین پاهام رفت و همین کارو با مچ های پام کرد و زانوهام رو بهم چسبوند و از بالای زانوم شروع به چسب کاری با چرخش های زیاد کرد.

از دماغ نفس میکشیدم و سرعت دم و بازدمم بیشتر شد اون نیم خیز یه دقیقه به من و کارایی که با من کرده بود نگاه میکرد شاید خواست مطمئن بشه راه فرار یا تکونی نداشته باشم.

قدرت حرف زدن رو ازم گرفت و توی اون حالت فقط ناله میکردم و با چشام منظورمو بهش میرسوندم اما اون اعتنایی به هیچکدومش نداشت و فقط به من خیره بود

+خوبه یه عکس الان ازت بگیرم و برای مبینا بفرستم تا بفهمه چقد بهت خوش میگذره؟

حتی فکرش آزارم داد و محکم سرمو به نشونه نه تکون دادم و زیر چسب جیغ زدم و هق هق کنان گریه کردم

+یه فکر بهتر دارم

چند ثانیه ساکت شدم تا حرفشو دقیق متوجه شم

+الان بهش زنگ میزنم بیاد با چشای خودش ببینه

از جاش بلند شد من زیر چسب جیغ میزدم و نامفهموم التماسشو کردم توی ذهنم صدام واضح اما چیزی که از دهنم خارج میشد فقط جیغ و ناله بود.

اشکام بند نمیومد و از دماغ نفس نفس میزدم اون دست روی بدترین نقطه ضعف من گذاشت و این بدترین تنبیه برای من بود.

بعد از لحظاتی به سمتم اومد و شیر آب بالای سرمو باز کرد ناگهان آب سردی روی پشت و شونه هام ریخت و بی اراده خودمو به جلو بردم اما تلاشم بی ثمر شد.

اهرم شیر آب رو بالا داد و یهو تمام آب سرد از دوش به روی سر و بدنم ریخت زیر آب سرد میلرزیدم و گریه میکردم و هیچ کنترلی روی لرزش بدنم نداشتم.

چند لحظه آب سرد روی بدنم در حال ریختن بود که اون شیر آب رو بست اما قطرات سنگینی هنوز روی سر و بدنم سقوط میکرد.

به بیرون رفت درو بست و چراغ حموم خاموش شد من موندم و حجم سرما و تاریکی و دهانی که نمیتونه حرفی بزنه و بدنی که تکونی نمیخوره.

آب جمع شده زیر باسن و پاهام سرد بود و احساس بدی داشتم از طرف دیگه ادرارم بهم فشار آورد و نمیتونستم تحمل کنم.

اینو میدونستم که اگه خرابکاری کنم چیزای بدتری در انتظارمه ولی تحملش به قدری سخت بود که کلیه و مثانه به درد نزدیک میشد.

چند دقیقه ای بی حرکت بودم و از اون تقلای ابتدایی افتادم سرم رو به پایین خم و قطره های آب از نوک موهام روی بدنم میچکید قدرت ادرار بیشتر از قدرت کنترلم شد و در یک لحظه در تمام نا امیدی و بیخیالی جفت پاهامو به زحمت بالا آوردم و گرمای ادرار خودمو زیرم حس کردم.

در همون لحظه چراغ حموم روشن شد و من از ترس تکونی خوردم امیدوار بودم ارباب دیرتر بیاد تا آثار خراب کاریم کمتر دیده بشه اما اینجا هم شانسی نداشتم.

در حموم باز شد و ارباب اولین نگاهش به مایع زرد رنگ پخش شده کف حموم و زیر پاهای من بود اخمی کرد و به سمتم اومد.

از ترس پاهامو کمی جمع کردم اونم پاهاشو دو طرف رونم گذاشت زیپ شلوارشو پایین داد و کی.رشو بیرون آورد و ادرارشو روی صورتم ریخت منم چشامو بستم و هیچ اعتراضی نکردم

+اونقدر به گند میکشمت که به غلط کردن بیفتی

تمام صورت و بدنم از داغی ادرارش پر شد و اون دوباره از حموم بیرون رفت و باز چراغی که با خاموشیش تاریکی رو بهم تحمیل کرد.

نمیدونم چقدر اونجا بودم اما همینو فهمیدم دیگه ارباب روی من نمیتونه حساب کنه من باز هم روی خط قرمزش پا گذاشتم.

تاریکی ذهنمو خالی از هرچیزی کرد و توی ذهنم آهنگ های مختلفی رو زمزمه میکردم و با دهان بسته ملودی اونو آروم اجرا میکردم تا اینکه ذهنم از آهنگ تقدیر شادمهر پر شد و با دهان بسته فریادش زدم.

زیر لب ملودیشو زمزمه میکردم و چند ثانیه بعد سایه ای پشت در حموم دیدم اما متوقف نشدم و ادامه دادم سایه ای که تکون نمیخورد به آهنگ من گوش میکرد و میدونستم این آهنگ رو حتی با اجرای دهان بسته منم میشناسه.

وقتی آخرین ریتم هاشو زمزمه کردم سایه ارباب هم از زیر در محو شد چند دقیقه دیگه به همین شکل بودم دستام بی حس و بدنم کرخت شده بود کف پاهام احساس سوزن شدگی

داشتم و با کمی تکون دادنش سعی کردم این حالتو از خودم دور کنم.

طاقتم تموم شده بود احساس خفگی درونی داشتم دیگه از سکون به تحرک زیاد رسیدم دست و پاهامو دائم و بی اختیار تکون میدادم و زیر چسب ها ناله میکردم که ناگهان چراغ حموم روشن شد.

ارباب با یه ظرف بزرگ توی دستش به سمتم اومد کف پاشو روی زانوهام گذاشت و اونارو صاف کرد خم شد نگاهی به چشای خسته و بی حالم کرد و پوزخندی زد

+با اربابت خوش میگذره؟

حتی نایی برای تکون دادن سرم نداشتم فقط با چشام ازش التماس کردم منو ببخشه.

لبه ظرف رو گرفت و روی من خم کرد تکه های کوچیک یخ از شکمم به روی نافم سر خوردن و نهایت لای پاهام متوقف شدن منم با حرکت یخ ها نالیدم و از سر ناچاری گریه کردم.

آب سرد اون یخ ها از لای ک.سم رد میشد و من سعی داشتم پامو با وجود چسب بازتر کنم اما ارباب با دستش پاهامو توی همون حالت نگه داشت منم ناچار به اطاعت از اربابی که غضبش منو به این روز انداخته بود.

وقتی از در حموم بیرون رفت دوباره من و تنهایی و تاریکی و سرما همدیگرو پیدا کردیم و من در برابر اونا شکست خورده بودم و چاره ای جز تسلیم نداشتم.

ارباب فقط ارباب من نبود ارباب تمام چیزایی بود که میتونست بر علیه من ازشون استفاده کنه و من سربازی تنها در برابر هجوم ارتش خشمگین اون بودم.

در وسط این ناچاری و ظلمت از خودم بدم اومد چون اون صبح با خوشرویی از من خواست براش ناهاری درست کنم و من خرابش کردم و اگه همه چی خوب پیش میرفت الان روبروش از خوردن ناهارم لذت میبردم.

خودمو جلوی اون تصور کردم و تصوراتم بی انتها شد و هر ثانیه بهش نزدیک و نزدیک تر شدم.توی ذهنم فیلمی با بازی خودمون پخش کردم فیلمی که با موزیک و رقص و لمس تن ها شروع شد و اون دستشو روی صورتم گذاشت و من لبامو روی گردنش قرار دادم و بوسه ای همیشگی بر جایی زدم که میدونم دوست داره

+وقتی لبات به گردنم میخوره احساس میکنم هر دو در یک جسمیم

-کاش جای من بودی و از بوسیدن خودت لذت میبردی

+منو همیشه ببوس حتی وقتی که میترسی

-هروقت میبوسمت مثل آدمیم که از اعماق آب و غرق شدن به سطح میاد و نفس تازه میکنه

دستشو روی کمرم گذاشت و منو به خودش چسبوند تماس سینه م با بدنش و پاهام با پاهاش منو به اوج رسوند مثل بهار و شکفتن گل ها یا پاییزی زیبا در دل باغی پر از برگ های زرد و نارنجی یا گرم و پر حرارت مثل چله تابستون اونقدر لذت بخش که منو وادار کرد لب هامو روی لب های بسته ش بذارم و عمیق ببوسم.

+تو چرا از بوسیدن من نمیترسی؟

-میترسم اما میبوسم این لذتش بیشتره

+از تاریکی میترسی؟

-تو که هستی از هیچی نمیترسم

+از هیچی؟

-از دنیای بدون تو

ناگهان در باز شد فیلم من ناتموم موند و ارباب به سمتم اومد.

جلوی من روی زانوهاش خم شد چونمو گرفت و سرمو بالا داد چند تا سیلی توی صورتم زد تا حالم جا بیاد هوشیار شدم و نگاهش کردم.

موهامو از پشت گرفت و سرمو تکون داد

+آماده ای؟

نمیدونستم برای چی باید آماده باشم و گنگ و مبهوت نگاهش میکردم دستشو به جیب شلوارکش برد و چاقویی ازش درآورد جلوی چشام ضامن چاقو رو رها کرد با صدای اون تکونی خوردم و چشام از وحشت درشت شد.

چاقو رو روی گودی گلوم گذاشت...

جلوی من روی زانوهاش خم شد چونمو گرفت و سرمو بالا داد چند تا سیلی توی صورتم زد تا حالم جا بیاد هوشیار شدم و نگاهش کردم.

موهامو از پشت گرفت و سرمو تکون داد

+آماده ای؟

نمیدونستم برای چی باید آماده باشم و گنگ و مبهوت نگاهش میکردم دستشو به جیب شلوارکش برد و چاقویی ازش درآورد جلوی چشام ضامن چاقو رو رها کرد با صدای اون تکونی خوردم و چشام از وحشت درشت شد.

چاقو رو روی گودی گلوم گذاشت از ترس عرق سردی روی بدنم نشست و تمام بدنم بی حس شد.

پوزخندی زد و مثل یه آدم برنده توی یه بازی نگاهم کرد.

نوک تیز چاقو رو از زیر گلوم تا لای سینه هام آروم کشید با هر ذره حرکت نوک چاقو من خودمو جمع تر میکردم و منتظر پاره و جاری شدن خون بودم.

نوک چاقو رو منحرف کرد و به سمت سینه راستم برد لبه وسطی چاقو رو بالای نوک سینم گذاشت و یه نیم دایره کشید و سوزش شدیدی توی اون قسمت ایجاد شد اما بازم از خون خبری نبود انگار نمیخواست به این زودی دیدن بیرون زدن خونم هیجان اینکارو ازش بگیره.

نوک چاقو رو وسط شکمم تا بالای نافم برد و من سرم پایین بهت زده فقط چاقو رو دنبال میکردم.

زیر دستش مثل طعمه ای بودم که قبل از قربانی شدن باید هیجانی براش رقم میزدم شدت فشار چاقو رو میدونست کمی کمتر احساسی برای من نداشت و کمی بیشتر پوستم رو شکاف میداد لبه مرز خون بودم.

نازک ترین جای بدنمو میشناخت و لبه چاقو رو روی رون پام گذاشت و بعد از کشیدن خطی صاف به عمد لبه چاقو رو کمی فشار داد و ناگهان خون اندکی از اون قسمت بیرون زد.

نگاهی به چشمای ارضا شدش کردم که با دیدن این صحنه برق میزد انگشت شصتشو روی خون گذاشت و به دهنش نزدیک کرد و لای دوتا لبش گذاشت و خون روی انگشت رو لیسید.

چاقو رو نزدیک دهنم آورد دیگه طاقت ترس دیگه ای رو نداشتم انگشتاشو زیر چسب های دور دهنم گذاشت و با چاقو پاره کرد و چسب رو محکم و سریع از روی دهنم برداشت.

نفس عمیقی از دهنم بیرون دادم و با چشای خسته نگاهش کردم و بریده بریده حرف زدم

-آقا بب..خشش..ید منو

+مگه نمیخواستی با من خوش بگذرونی؟

-اگه شما راضی نباشین من هیچ خوشی ندارم

چسب دور زانو و مچ های پامو پاره کرد بالای سرم ایستاد دستامو یهو آزاد شد و از بی حسی کنار تنم افتاد دستمو گرفت از جام بلندم کرد شیر آب داغ رو باز کرد و حجم آب گرم آرامش بخشی روی سر و بدنم ریخت نگاهی به رون پام کردم هنوز چند قطره خون ازش بیرون میومد.

ارباب از حموم بیرون رفت و من خودمو شستم اونم با یه حوله برگشت و به دستم داد منم دورم پیچیدم و به بیرون اومدم روی میز چند تا چسب زخم و یه گاز استریل و محلول ضدعفونی کننده گذاشته بود نگاهی به رد چاقو کردم کوچیک بود و یه چسب بهش زدم.

ارباب به من نگاهی نکرد و بی توجه بهم از کنارم عبور میگذشت تا اینکه روی تخت دراز کشید و با گوشیش کار میکرد از این بی اعتنایی ناراحت بودم به سمت اتاقش رفتم کنار تختش پشت به اون حوله روی از دورم باز کردم.

از عمد کیفمو روی زمین انداختم و برای برداشتن وسایلم از تو کیف کاملا خم شدم و با اینکه لوازم آرایشم در دسترس بود ولی بیشتر جستجو کردم.

آینه و رژمو از داخلش برداشتم و صاف ایستادم آینه رو جلوی صورتم گرفتم با دیدن صورت ارباب توی آینه دقیقا پشت سرم تکونی از ترس خوردم

+معنی این کارات چیه

-کدوم کارام آقا

+خودتو به خریت نزن

-به من بی توجهی نکنین دردش بیشتره

+با اون گندی که زدی توقع داری توجهم بکنم؟

-من خودم اونو درست میکنم فقط شما عصبانی نباشین

+زود کاراتو بکن ناهار بخوریم

-ناهار نداریم که

+فکر کردی تو نباشی من باید گرسنه بمونم؟؟؟

-نه نه چشم الان میام

ناهاری که ارباب از بیرون سفارش داده بود رو باهم خوردیم هر پیامی که به گوشیم میومد ارباب نگاه بدی بهش میکرد و منم یهو دلشوره عجیبی پیدا میکردم اما وقتی بازش کردم و اسم سپیده رو دیدم خوشحال شدم

سپیده : سلام عزیزم چطوری چی شد میتونی بیای؟

من فقط پیامشو خوندم اما برای جوابش دو دل بودم ارباب نگاهی به چت من و سپیده کرد

+خب جوابشو بده

-نمیدونم بهش چی بگم

+قبلا گفتم برو حرفم که عوض نمیشه

-چشم

با ذوق و خوشحالی بهش براش نوشتم که از فردا یا پس فردا میتونم بیام

سپیده : خیلی خوشحالم کردی منتظرتم عزیزم

ارباب نگاهی به من اندام من کرد

+لباس باشگاه داری؟

-عه نههههه

+با چی میخوای بری فردا

-نمیدونم یه چیزی پیدا میکنم فعلا

بعد از ناهار همه جارو مرتب کردم و توی اتاق لباسای ارباب رو توی کمدش گذاشتم اونم با کامپیوترش یه کارایی میکرد و من زیاد توجه نکردم بعد از تموم شدن کارام لبه تختش نشستم

+یه فیلم ببینیم؟

-آررررره

ارباب دست منو گرفت و به سمت تلویزیون توی پذیرایی برد روی مبل نشستم اونم مموری رو بهش وصل کرد و روی مبل دراز کشید سرشو روی پام گذاشت.

فیلم در مورد دختری بود که بعد از تصادف توی یه سلول انفرادی با پای شکسته به هوش میاد و مردی که ادعا میکنه اونو از جنگ و آخرالزمان نجات داده.

صحنه های دلهره آوری توی فیلم بود که نفس منو حبس میکرد در طول فیلم من موهای ارباب رو نوازش میکردم اما دقیقا لحظه های ترسناک بی اراده دستم متوقف میشد.

بعد از تموم شدن این فیلم نگاهی به ساعت انداختم وقت رفتن به سرکار بود با اینکه دلم نمیخواست ازش جدا بشم اما چاره دیگه ای نداشتم.

موقع پوشیدن لباسام ارباب کنار اوپن چای میخورد

+چای بریز برا خودت

-دیرم میشه اونجا میخورم

+مراقب خودت باش

-چشم عشقم

جلو رفتم دستش روی اوپن بود خم شدم و دستشو بوسه عمیقی زدم و از در بیرون رفتم.

مبینا پشت میز پیشخوان نشسته بود لبخندی زد و منم به سردی جواب دادم اونم خنده روی لباش خشک شد.

وسایلمو روی میز گذاشتم و سرمو با کارام گرم کردم نگاه مبینا رو روی خودم حس میکردم اما اعتنایی نکردم.

مبینا : چیزی شده نگین؟

-نه

مبینا : مطمئنم چیزی شده

-نه کسری های آشپزخونه رو یادداشت کن

مبینا : باشه چشم

چند ثانیه پشت سرم مکث کرد تا حرفی بزنه اما انگار پشیمون شد و به سمت آشپزخونه رفت.

سکوت بین من اون بیشتر و بیشتر شد تا جایی که حسابی حرصش درومد

مبینا : تورو جون هرکی دوس داری حرف بزن دارم دق میکنم از این رفتارت

-چرا اونارو برام فرستادی؟

مبینا : چیارو

-اون عکسا و گیفا

مبینا : آها چون دیدمشون خوشم اومد یاد تو افتادم گفتم بفرستم ببینی

-مسعود اونارو دید

مبینا : وای واقعا؟؟ آبروم رفت

-تو نگران آبروتی من بخاطر اونا...

مبینا : بخاطر اونا چی چرا حرفتو خوردی؟؟

-هیچی دیگه اینکارو نکن

مبینا : چشم ولی بگو چی شده

-مهم نیس فقط دیگه نکن

مبینا : چشم

یکی دو ساعتی گذشت و من یکم با مبینا رفتارم بهتر شد وسط صحبت با همدیگه بودیم که ارباب از در وارد شد و با یه پاکت بزرگ توی دستش به سمتم اومد.

ناخودآگاه سر جام ایستادم و میخکوب شدم از این میترسیدم که برای دعوا و مواخذه من و مبینا اومده باشه.

جلوی پیشخوان ایستاد سلام و احوال پرسی رسمی با مبینا کرد و پاکت رو روی میز گذاشت

+فردا اینارو بپوش

پاکت رو باز کردم ست کامل لباس باشگاه شامل دو تا تاپ و دو تا شلوارک و یه جفت کفش که رنگاش فوق العاده قشنگ بودن.

مبینا با حسرت خاصی به لباسای من نگاه کرد

مبینا : مبارک باشه میخوای بری باشگاه؟

-آره

مبینا : آها به سلامتی

جمله آخرشو جوری گفت که من و ارباب بهمدیگه نگاهی کردیم اما برام مهم نبود و نمیخواستم ذوق خریدهای ارباب رو ازم بگیره.

به اصرار من ارباب برای شام اونجا موند میدونستم تنهاست و اگه خونه بره بازم کسی نیست که براش غذایی درست کنه.

داخل سالن روی صندلی نشستیم و سفارش مشتری هارو مبینا انجام میداد

+دوستت چرا حسودی میکنه؟

-نمیدونم مبینا یکم خاصه شاید چون به قول خودش دوسم داره

+اگه واقعا دوستت داشته باشه چی

-دوست داشتنی واقعی تر از مال من نسبت به شما وجود نداره

خندید و ساعتشو نگاهی انداخت

+گشنمه کو پس این پیتزای سفارشیت؟

-آخ بمیرم الان میرم توی آشپزخونه میگم زود بیارن

به سمت آشپزخونه رفتم و سراغ پیتزای سفارشی خودمونو گرفتم و مبینا کنارم ایستاد

مبینا : اون برات لباس میخره تو براش پیتزا سفارشی میبری خدا شانس بده یکم به من

-مبینا عزیزم من دلیل این رفتارتو نمیفهمم

مبینا : خودمم نمیدونم چمه شاید زیادی روت حساسم

-نباید باشی اونیکه اونجا نشسته خدای حساسیته

مبینا : میدونم

پیتزا رو گرفتم و به طرف میز بردم روبروی ارباب نشستم و شروع به خوردن کردیم.

دو سه تا تیکه از پیتزا رو خورده بودیم من و ارباب حرف میزدیم و اون با جمله های کوتاهش منو به وجد میاورد و گاهی میخندوند.

پیتزا توی دستم بود و به حرف ارباب میخندیدم چند تا مشتری وارد شدن سرمو برگردوندم ناگهان خنده روی لبام محو شد چیزی که میدیدم رو باور نمیکردم.

مامان و خاله و دخترخاله ام و زن دایی و فرانک به ما نگاه میکردن و جلو میومدن...

پیتزا توی دستم بود و به حرف ارباب میخندیدم چند تا مشتری وارد شدن سرمو برگردوندم ناگهان خنده روی لبام محو شد چیزی که میدیدم رو باور نمیکردم.

مامان و خاله و دخترخاله ام و زن دایی و فرانک به ما نگاه میکردن و جلو میومدن و فقط یه جمله از زبونم بیرون اومد

-آقا مامانمه

ارباب با یه نگاه کل ماجرا رو فهمید نمیدونم اونم مثل من استرس گرفت یا نه اما هرچی که بود خودشو خونسرد جلوه داد تیکه پیتزا رو توی جعبه گذاشت و بلند شد.

منم همراه با اون صندلیمو عقب دادم و پاشدم این حرکت من همزمان با رسیدن مامان و بقیه بود و توی چشای مامانم نگاه کردم و سلامی کوتاه گفتم

مامان : علیک سلام

مامانم نگاهی به ارباب انداخت و ارباب هم خیلی محترمانه و مودبانه آغازکننده مکالمه ای بود که من ازش وحشت داشتم

+سلام خوبین؟ خوشحالم از نزدیک میبینمتون

مامان : سلام ممنونم بالاخره چشممون به جمال شما روشن شد کسی که نگین بخاطرش تب میکنه غذا نمیخوره یا خیلی خوشحاله یا هم گاهی دروغ میگه و انگار من نمیفهمم

+اگه بخاطر من بوده من واقعا متاسفم نگین جان همیشه میگه که توی خیلی از چیزا از شما درس میگیره و به شدت دوستون داره

مامان : نگین جان خیلی لطف دارن ولی انگار الان گربه زبونشو خورده

خاله : نگین خاله نمیخوای معرفی کنی

خاله از پشت سر مامانم این حرفو با چشمکی زد و به من آرامش خاصی بخشید انگار که اون هوامو داره

-ها؟آرره آره ببخشید من هول شدم ایشون آقا مسعود هستن

فرانک : خوشبختم آقا مسعود نگین جون خیلی تعریفتونو میکنه واقعا دوست داشتم ببینمتون

حتی فرانک هم اینجا طرف منو گرفت کسی که یه عمر هیچ انتظاری ازش نداشتم در بهترین موقعیت به کمکم اومد

مامان : انگار همه خبر داشتن جز من

-ببخشید مامان من خواستم چند بار بهت بگم موقعیتش نشده

+نگین جان خونوادت برای شام اومدن

ارباب با گفتن این حرفش منو از گیجی درآورد و همه رو برای نشستن تعارف کردم و اونا هم روی صندلی های خودشون نشستن.

دست و پامو گم کرده بودم به سمت مبینا رفتم

-منوی غذا رو بده

مبینا : خونوادتن؟ چرا رنگت مث گچ شده؟

-هیچی برای اولین باره مسعودو میبینن؟

مبینا : اوه اوه برو الان میام

مبینا همراه من اومد و با همگی احوال پرسی کرد منم اونو به عنوان یکی از بهترین دوستام معرفی کردم.

منوی غذاهارو روی میز گذاشتم خاله دقیقا کنار ارباب نشسته بود و منم روبروی اون نشستم و نمیتونستم توی چشای ارباب نگاه کنم حس کردم مامانم هر لحظه مارو زیر نظر داره.

خاله : خب آقا مسعود تعریف کن بگو چجوری نگین مارو عاشق خودت کردی؟

+از کجا معلوم اول اون اینکارو نکرده باشه؟

زن دایی : منم به نظرم اول آقایون عاشق میشن اما به روشون نمیارن

فرانک : اصن مگه میشه عاشق نگین نشد؟

دخترخاله : اوف آره نگین لعنتی خیلی خوبه اصلا من پسر بودم خودم میگرفتمش

همه جمع با این حرف دخترخالم خندیدن مامانم یه پوزخندی زد و منو نگاه کرد توی نگاهش کلی حرف بود و سوالایی که بعد باید جواب میدادم.

بعد از یک گفتگوی چند دقیقه ای نزدیک آماده شدن غذاها ارباب از روی صندلی بلند شد و خواست که جمع رو ترک کنه که همگی اصرار به موندنش کردن اما اون دلش نمیخواست من بیشتر ازین خجالت بکشم.

بعد از یه خداحافظی مودبانه جمع رو ترک کرد من زیرچشمی رفتنشو تماشا کردم و لبخندی که به من موقع خروجش از در زد.

من تنها موندم و جمعی که سوالای زیادی ازم میکردن و منم جلوی مامانم مجبور به جوابای کوتاه و بدون جزئیات بودم.

کنار فرانک نشستم و توی گوشش چیزی گفتم

-به نظرت خیلی بد شد؟

فرانک : اینکه مامانت شماهارو دید؟

-آره

فرانک : نه به نظرم اتفاقا بهترم شد بالاخره که میفهمید تا کی میخواستی چیزی نگی بعدشم مامانت خیلی زرنگه تا الانم میدونست فقط شخصشو ندیده بود

-اون که آره چند باری هم ازم سوال کرده بود

فرانک : نترس مامانت هم مثل خودت با بابات آشنا شده یادت رفته همیشه تعریف میکنه؟

-راستی مرسی امروز هوامو داشتی

فرانک : عشقمی دیوونه

نفر بعدی خاله بود که با حرفای شیطنت آمیزش باعث میشد بیشتر جلوی مامانم خجالت بکشم

خاله : نگین همیشه میگفتی از مردای با پوست سبزه خوشت میاد آخرشم یکی مختو زد

-خاله توروخدا نگو دارم آب میشم

مامان : آب نشو عزیزم راست میگه دیگه حالا که عشقت نیست اینجا بگو چجوری آشنا شدین

-وای مامان چجوری بگم خب

مامان : من باید بدونم پسری که تو بخاطرش همه رو پس زدی چجوری وارد زندگیت شده یا نه

-یادته یه مدتی زیاد حالم خوب نبود هی میگفتی ببریمت دکتر و این چیزا

مامان : آره خب خب

-همون موقعا شیما دوست دبیرستانم منو توی یه گروهی عضو کرد که حرف بزنم حالم خوب شه آقا مسعودم توی همون گروه بود حرف زدیم و قرار گذاشتیم خوشم اومد دیگه

مامان : اووو خیلی وقته که بعد من الان باید بفهمم؟؟؟ خاله : خب خوبه که

دخترخاله : آره رابطه های الان به ماهم کشیده نمیشه شماها این همه باهمین

-آره زمان زیادیه

انگار بحث دیگه ای جز ارباب برای گفتن نداشتیم ولی رفته رفته مامانم با حرفای دیگران آروم تر میشد و دید بهتری نسبت به این رابطه پیدا میکرد.

همگی بعد از خوردن غذاهاشون قصد رفتن داشتن و با من و مبینا خدافظی کردن منم روی صندلی پیشخوان نشستم نفس راحتی کشیدم جوری که مبینا رو به واکنش وا داشتم

مبینا : انگار شب سختی برات بوده

-پر از استرس و دلهره

مبینا : حالا خوب شد یا بد

-نمیدونم واقعا ولی به قول دختردادییم آخرش که میفهمیدن تا ابد که اینجوری نمیموند

مبینا : نگین دونستن خونوادت فقط یه معنی داره

-آره میدونم اما میترسم خیلی میترسم

مبینا : هیییییی

-تو چرا آه میکشی

مبینا : هیچی همینجوری

مبینا بدتر از من به فکر فرو رفت نمیدونم توی ذهنش چی میگذشت اما هرچی که بود اهمیتی برای من نداشت توی این لحظه من فقط به ارباب و خونوادم فکر میکردم.

فکرم به همه جا گریز میزد تا جایی که به این نتیجه رسیدم حالا هر وقتی که پامو از خونه بیرون بذارم مامانم میفهمه کجا میرم و با کی هستم .این شاید هم خوب باشه و هم بد اما تنها چیزی که ازش میترسیدم حرف فالگیری بود که هیچ زمانی بهش اعتقاد نداشتم اما هرچی جلوتر میرفتیم هر کلمه ش مثل یه پوتک توی سرم کوبیده میشد.

فالگیر : اتفاقای بد هیچوقت آدمو رها نمیکنن مراقب خودت و مراقب عشقت باش از چیزی که میترسی نمیشه همیشه فرار کرد باید باهاش روبرو بشی براش محکم باش

ینی چه اتفاقاتی قراره بیفته و من چه کاری در برابرش باید انجام بدم اصلا وقتی همه چی خوبه چرا یهو بد بشه؟

چراهایی که یه لحظه ذهنمو رها نمیکردن و گاهی خوشحال و گاهی از استرس پر میشدم.

به تعطیلی شب رسیدیم و این شب پر هیجان تمومی نداشت اینکه من باید به خونه ای برم که حالا دیگه از نظر خودم تغییرات زیادی کرده بود.

اگه تا الان مامانم منو همون دختربچه کوچیکی که توی دست و پاش وول میخوردم میدید با دیدن مردی کنارم فهمید که بزرگ شدم و زندگی جدید و تازه ای برای خودم دارم.

زندگی ای که از نگاه اونا معمولی اما در خصوصی ترین لحظاتمون خاص و ناب ترین تجربیاتی رو داشتم که حتی در رویاهام هم تصور نمیکردم.

من از این رابطه چیزای زیادی یاد گرفتم و هنوزم راهی طولانی برای جاده ای دو نفره در پیش روم داشتم راهی که شاید موانع زیادی سر راهش قرار داشت اما هیچوقت کم نیاوردیم و ادامه دادیم.

پشت فرمون بودم و همه صحنه های این رابطه مثل یک فیلم موزیکال یک به یک از جلوی چشام رد میشد اما من به این قانع نبودم و بیشتر میخواستم.

من خودمو در کنار مردی میدیدم که سالیان سال قراره همینقدر جذاب و دوست داشتنی باشه و اون کسیو داره که بیشتر از همه چی توی این دنیا عاشقش بوده و هست و خواهد بود.

همیشه اولین تصویر ذهنی از یه نفر مهمترین چیزیه که تا همیشه موندگار میمونه ازینکه اولین برخورد خونوادم با ارباب محترمانه و آرامش بخش بود.

اون میدونست چه کلماتی رو در چه جاهایی استفاده کنه این از ادب یا سیاستی متبحرانه اش بود و همین ترکیب کافی بود از اون جلوی خونوادم یه مرد قابل احترام بسازه.

همه این افکار در یک خیابون نم زده از بارون بهاری به سراغم میومد و تصورات زیبایی از آینده این عشق داشتم.

به خونه رسیدم و وقتی واردش شدم مامان و بابام هنوز بیدار بودن و تلویزیون تماشا میکردن نگاه مامانم آروم و مهربون بود بابام هم مثل همیشه جواب سلاممو به گرمی داد.

این نشونه خوبی بود اما میدونستم مامانم هنوز صحبتی با بابام نکرده و گفتن این موضوع مهم رو در وقت مناسب قرار داده.

وقت مناسبی که من هم زمانش رو نمیدونستم و گاهی به این فکر میکردم که شاید هیچوقت اون زمان نرسه و به همین جا ختم بشه.

لباسامو عوض کردم و خودمو روی تخت انداختم انگار که خستگی تمام وجودمو به تخت منتقل کرده باشم بدنمو کش دادم و خمیازه ای از سر خستگی کشیدم.

با روشن کردن نت گوشیم چند تا پیام از ارباب داشتم و اونم با سوالاش میخواست بدونه اوضاع بعد اون چجوری پیش رفته.

منم بهش اطمینان خاطر دادم که همه ازون خوششون اومده و همه حتی در یک برخورد ازش تعریف کردن.خیلی دلم میخواست بدونم اونم مثل من استرس و دلهره آینده رو داره یا نه اما مطرح کردن این سوال ممکن بود اونو در تنگنا قرار بده.

از احساسش نسبت به خودم آگاه بودم و اون هم اینو در مورد من و خودش میدونست هیچ جایگزینی برای ما وجود نداشت و برای همدیگه ساخته شده بودیم.

+یه سری حرفای مهمی باهات دارم که باید ببینمت و بگم

-چیزی شده؟

+نه میگم میخوام باهات حرف بزنم

-چشم زندگیم شما فقط امر کن

+فردا هماهنگ میکنم باهات

با اینکه خودمو آروم جلوه دادم اما ته دلم یهو احساس عجیبی به وجود اومد یعنی اون چی میخواد به من بگه بعد این همه مدت این اولین بار بود در این حد جدی حرف میزد.

تا وقتی چشامو خواب بگیره توی فکر حرف ارباب بودم و خودمو جلوش تصور کردم تا هر حرفی بزنه بتونم جواب خوبی بهش بدم.

ناگهان خودم و ارباب رو جلوی سگ بزرگ و سیاهی دیدم که با چهره ترسناکش به ما نگاه میکرد همون جا ارباب دست منو گرفت و به سمت مخالف دویدیم و اون سگ دقیقا پشت پای من با هیبت و صدای وحشتناکی میدوید.

این کابوسی بود که تمام صبح بعد از بیدار شدنم ترسش تمام وجودمو گرفت و چهره اون سگ حتی یه لحظه از ذهنم خارج نمیشد.

یه چای داغ خوردم و ذهنمو از همه چی خالی کردم نمیخواستم روز بهاری به این خوبی رو با افکار پوچ خراب کنم.

مامانم بعد از من بیدار شد و توی آشپزخونه بساط صبحونه رو آماده میکرد هر لحظه منتظر بودم چیزی بگه اما اون مثل همیشه با من رفتار کرد.

شاید اونقدری که من نگران همه چی بودم جای استرس و دلهره نداشت و فقط من زیادی بهش حساس بودم با این وجود سعی کردم خودمو ریلکس نشون بدم.

بعد از خوردن صبحونه به اتاقم برگشتم و گوشیمو چک کردم یه پیام از ارباب داشتم

+عصر ساعت ۵ بیا خیابون...

-چشم آقا

هرچقدر خودمو آروم کرده بودم با این پیام همه چی بهم ریخت مث دیوونه گوشی توی دستم دور اتاق راه میرفتم و گاهی با خودم حرف میزدم.

اون ساعت هارو با حس مبهمی سر کردم از یه طرف خوشحال از دیدار ارباب از طرف دیگه ترس از حرفایی که نمیدونم چیه فقط امیدوار بودم اتفاق بدی نیفته.

بعد از حموم ، آرایش و پوشیدن لباس جلوی در اتاق مامانمو دیدم که گوشی توی دستش همزمان با صحبت کردن چیزی رو به من میفهمونه بعد از یکی دوبار تکرارش بالاخره فهمیدم

مامان : ماشینو نبر

منم سرمو به نشونه تایید تکون دادم و سوییچ رو روی میز جلوی مبل گذاشتم.

سر کوچه تاکسی دربستی به مقصد خیابونی که ارباب گفته بود سوار شدم و راننده اون مرد میانسال خوش صحبتی بود که ازم خواست رمز شارژشو وارد گوشیش کنم منم ازش گرفتمو براش انجام دادم

راننده : منم یه دختر هم سن و سال شما دارم همیشه اون برام شارژ میگیره

-همیشه سلامت باشین هم خودتون هم دخترتون

راننده : از پس هزینه های دانشگاهش برومدم الانم خواستگار داره جهیزیه شو چیکار کنم دست روی هرچی میذارم قیمتش اندازه شیش ماه درآمد منه

-بله خیلی سخته میدونم

راننده : زمان قدیم کار میکردیم هم میتونستیم باهاش زندگی کنیم هم خونه بخریم به کجا رسیدیم صبح تا شب جون میکنیم پول یه تیکه از جهیزیه شم نداریم

حرفای راننده تلخ اما حقیقت بود و برای لحظه ای منو به فکر عمیقی فرو برد تا جایی که بعضی حرفاشو نشنیدم

راننده : دخترم سر چهارراه پیاده میشی؟

-آره آره ببخشید

از راننده مهربون تشکر کردم و چند لحظه بعد ارباب پشت سرم صدام زد برگشتم و با لبخند جوابشو دادم.

با همدیگه به سمت کافی شاپی توی همون حوالی رفتیم خلوت بود و جز یه زوج دختر و پسر آدم دیگه دیده نمیشد.روی صندلی نشستیم و بعد از سفارش قهوه ارباب توی چشام نگاه کرد نگاهش جدی و ابهام آمیز بود.

-من خیلی منتظرم کلی استرس داشتم امروز که چی میخواین بگین

+حرفای الانم سرنوشت دوتامونو عوض میکنه

-واقعا؟؟ ینی چی؟؟

+ینی اینجا جاییه که آینده منو تورو تعیین میکنه

-داری میترسونی منو مسعود

+من فقط یه جواب میخوام

-توروخدا بگو دارم جون میدم

+با من ازدواج میکنی؟

روی صندلی نشستیم و بعد از سفارش قهوه ارباب توی چشام نگاه کرد نگاهش جدی و ابهام آمیز بود.

-من خیلی منتظرم کلی استرس داشتم امروز که چی میخواین بگین

+حرفای الانم سرنوشت دوتامونو عوض میکنه

-واقعا؟؟ ینی چی؟؟

+ینی اینجا جاییه که آینده منو تورو تعیین میکنه

-داری میترسونی منو مسعود

+من فقط یه جواب میخوام

-توروخدا بگو دارم جون میدم

+با من ازدواج میکنی؟

این جمله کافی بود تا مغزم خاموش بشه و حتی صدای تپش قلبم رو که در آروم ترین حالت خودش بود بشنوم دهنم نیمه باز و خیره به ارباب بودم

+نگین با توام

در چند ثانیه به خودم برگشتم دهنم خشک شد و با صدایی لرزون حرف زدم

-داری جدی میگی؟ منو اذیت نمیکنی؟

+الان به من میخوره شوخی کنم؟؟

-میدونی من الان میخوام همین جا برات بمیرم؟؟

+چی میگی نگین من میخوام با تو زندگی کنم

-تو تمام رویای منی هر روز صبح بیدار میشم آرزوم اینه کنار تو چشم باز کنم هرشب آرزوم اینه کنار تو چشامو ببندم

با گفتن این جمله ناخودآگاه اشکی از گوشه چشمم پایین افتاد که ارباب با نگاهش اونو دنبال کرد

+نگین چرا داری گریه میکنی الان چشات سیاه میشه ریملات میریزه

-چشام فدای تو اصن

+دیوونه نشو

لبخندی زد و من مات صورتش بودم شاید اگه از این به بعد هرکی ازم میپرسید بهترین لحظه زندگیت کجا و چی بوده این صحنه رو براش توضیح میدم و از این لحظه به بعد همه چی برای من تغییر کرد.

از کافی شاپ بیرون اومدیم به خودم جرات دادم بازوشو محکم گرفتم و قدم زدیم حالا دیگه سرمو بالا میگرفتم و میدونستم توی زندگی مرد کنارم چه جایگاهی دارم.

توی پیاده رو کمی حرف زدیم و از همه جا گفتیم تا اینکه اون منو یاد روز تولدم انداخت

-عه خودم یادم رفته بود

+یه برنامه ای دارم ولی من مثل تو از سوپرایز و این چیزا سردرنمیارم

از این حرفش خنده م گرفته بود و بازومو نیشگون گرفت تا خنده م قطع شه و حرفشو بزنه

+یه باغی میگیرم و همه رو دعوت میکنیم

-هرچی شما امر بفرمایین سرور من

+توی کافی شاپ که زبونت بند اومده بود حالا یهو زبون درآوردی

-فقط شما میتونین زبون منو لال کنین

همینجور که قدم میزدیم ناگهان چشمم به یک بستنی فروشی افتاد و یه دختری بستنی قیفی بزرگی توی دستش از جلوی ما رد شد.

ارباب جلوی دستگاه بستنی قیفی ایستاد و یه بستنی قیفی برای من و یه آبمیوه برای خودش سفارش داد و وقتی بستنی رو گرفتم دوروبرمو نگاهی انداختم کسی حواسش به من نبود و جلوی ارباب زبونمو بیرون آوردم و از پایین بستنی لیسی تا بالاش زدم

+تخم سگ حرومزاده چرا اینجوری میخوری

-چجوری خوردم مگه

+دهنتو سرویس میکنم

لبخندی زدم که تمام دندونام دیده شد و دوباره همون پیاده رو رو طی کردیم.

یه تاکسی به مقصد محل کارم سوار شدیم و جلوی در اونجا توقف کرد.من و ارباب بعد از رفتن به داخل با پرسنل سلام و احوال پرسی کردیم.

مبینا آخرین نفری بود که ما رو دید وقتی چهره پر از انرژی منو دید تعجب کرد

مبینا : تو چرا اینقدر خوشحالی

-حالا میگم بهت

ارباب بعد از چند دقیقه از ما خدافظی کرد و رفت و منم قضیه رو به مبینا گفتم

مبینا : واقعا؟؟ چقدر همه چی داره سریع پیش میره

-احساس میکنم مسعود نمیخواد حالا که خونوادم فهمیدن معطل کنه

مبینا : اوهوم

سرشو پایین انداخت و بعد از چند ثانیه حرفی زد

مبینا : مطمئنی میخوای با کسی که با تو همچین رابطه ای داره ازدواج کنی؟

-من آرزومه تو میگی مطمئنی؟؟؟

مبینا : نمیدونم ولی یکم فکر کن احساسی عمل نکن

-احساسی چیه ما این همه باهم زندگی کردیم از همه چیز همدیگه خبر داریم احساسات همو میدونیم مگه یه ازدواج چجوری باید باشه؟؟

مبینا : امیدوارم همینجور باشه

توی اون لحظه اونقدر از حس خودم مطمئن بودم که نه حرف مبینا و نه هیچکس دیگه برام اهمیتی نداشت من این آرزو رو باید به حقیقت تبدیل میکردم و تا به مبینا ثابت میشد چقدر میشه کنار یه نفر خوشحال بود.

اون شب رو با هیجان خاصی سپری کردم اونقدر ذوق داشتم که توی اینستاگرام فقط پیج هایی رو نگاه میکردم که لباس عروس و دوماد داشت و انواع عکس و آرایش و حلقه و حتی نوع گل زدن ماشین رو بررسی کردم.

دنیام عوض شده بود خودمو دختری در یک رابطه فناپذیر نمیدیدم و از اون لحظه توی کافی شاپ تبدیل به یک دختری شدم که در آستانه ازدواج با مردیه که اونو میپرسته.

مبینا به این همه هیجان من جواب چندان مثبتی نشون نمیداد منم گاهی باهاش بحث میکردم و گاهی بی اهمیت به رفتارش درون خودم خوشحال بودم.

هنوز چیزی به بقیه نگفته بودم مطمئن بودم الهه با شنیدن این ماجرا سکته میکنه اون شاید یکی از کساییه که با خوشحالی من چندین برابر خوشحال میشه.

شب مامان و بابام بعد از مهمونی دنبالم اومدن منم با نشستن توی ماشین انرژی خودمو بهشون منتقل کردم

مامان : چیه باز کبکت خروس میخونه

-خروس چیه مامان قناریه داره آواز میخونه

بابا : حالا این قناری ما چرا خوشحاله

-حالا بعد میفهمین دیگه

مامان : اینجوری که میگی تنم میلرزه خدا به خیر بگذرونه

-عه قراره اتفاقای خوب بیفته

بابا : تو خوشحال باش ما هم خوشحالیم

-فدات بشم بابای من

توی ماشین موزیک شاد پخش کردم و صندلی عقب باهاش میخوندم و کمی میرقصیدم فصل بهار به زندگی منم جوونه زده بود و شکوفه میداد.

به خونه رسیدم و خودمو روی تخت انداختم به ارباب پیام دادم

-کجایین مرد من

+خونه شام خوردم

-یکم دیگه صبر کنین شام هاتونو من درست میکنم

+به کسی چیزی نگی میخوام توی تولدت بگیم

-عه؟؟ باااشه عاالیه

از این حرفش کلی ذوق کردم و برای اون مراسم توی ذهنم کلی برنامه چیدم و با این فکر به خواب فرو رفتم.

چهار روز بعد صبح روز تولد

با آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم از همین اول صبح استرس داشتم و نمیتونستم این استرس رو کنترل کنم از یه طرف هیجان و از طرف دیگه دلهره منو کمی سر به هوا کرده بود.

آرایشگاهی که باهاش هماهنگ کرده بودم دو ساعت دیگه باید پیشش میبودم منم کارای دیگمو انجام دادم و به حموم رفتم ولی انگار وقت کم میاوردم.

بعد از آرایشگاه به دستور ارباب تمام لباسامو برداشتم و به خونه اونا رفتم از صندلی عقب ماشین چند ست لباس و جعبه لوازم آرایشمو برداشتم و از پله های بلوکشون بالا اومدم.

ارباب با بدن لخت و صورتی پر از خمیر اصلاح درو باز کرد که من خنده م گرفته بود

+زهرمار چرا میخندی

-پیر بشین ریشاتون همینجوری سفید میشه

+آره توام دیگه این موهای بلوندت این رنگی نمیمونه هم رنگ ریشای من میشه

از حرفش خنده م گرفت و باهاش به حموم رفتم لباسای خودمو درآوردم و فقط با یه لباس زیر تیغ رو ازش گرفتم و آروم بغلای صورتشو زدم.

وسطش جوری حرف میزد که زیاد لباش تکون نخوره منم آروم کنار گوشش جوابشو میدادم

+چرا این همه لباس آوردی

-آوردم شما انتخاب کنی فدات شم

+کیارو دعوت کردی

-تقریبا همه

+آدرسو دقیق بهشون دادی؟

-آره عزیزدلم

بعد از اصلاح صورتش از حموم بیرون رفتم و اون خودشو شست منم یکی از لباسامو پوشیدم و جلوی آینه اتاق مامان و باباش خودمو نگاه کردم بعد از چند دقیقه اونم بیرون اومد فقط یه حوله دورش بود نگاهی بهم انداخت

+این نه

-آره خودمم همین نظرو دارم

درش آوردم و برای پوشیدن لباس بعدیم لباسای زیرمو هم عوض کردم

+دیگه چرا اونارو عوض میکنی

-اینا باید با اونا ست باشه دیگه

+از دست تو نگین

خندیدم و یه لباس دیگه رو پوشیدم یه لباس مجلسی کوتاه تا روی زانوم مشکی طرح دار که وسط سینه اش یه بیضی لخت بود و ارباب با دیدنش چند ثانیه مکث کرد

+این خوبه حالا اون یکی دیگرو هم بپوش

-چشم سرورم

لباس بعدی به رنگ بژ و از بالای سینه م شروع میشد و تا پایین که قسمت جلوش کوتاه تر و پشتش بلند تا بین زانو و مچم بود اما انتخاب من و ارباب همون لباس مشکی بود.

تمام لباسامو درآوردم ارباب از پشت سر بهم نزدیک شد دست داغشو روی با.سنم گذاشت و به روی کمرم برد اما اینجا متوقف نشد و کف دستشو تا روی سینم کشید.

سینه مو توی مشتش گرفت و کمی فشار داد آهی از درد و لذت کشیدم و اونم نوکشو بین دوتا ناخونای انگشتش گرفت ناله من تبدیل به جیغ ریزی شد.

از توی آینه باز شدن حوله شو دیدم و خودشو بهم چسبوند منم دستامو روی بغلای آینه گذاشتم و کمی خم و پاهامو باز کردم.

از لای پام آب غلیظی روی رون پام چکید ارباب از پشت کی.رشو به ک.سم فشار داد و با چند بار تلاش و جیغ من بالاخره فرو کرد منم کمرمو پایین دادم و اون ضربه محکمی روی با.سنم زد.

هر چند لحظه سرمو بالا میکردم و خودمو توی آینه میدیدم طولی نکشید از شدت لذت روی پنجه پا رفتم و ارضا شدم اما اون به کارش ادامه داد و بعد از چند دقیقه کی.رشو بیرون کشید و تمام آبشو روی کمرم ریخت.

توی آشپزخونه بودم و برای ناهار چیزی درست میکردم باید زودتر به باغ میرفتیم و همه چیو آماده میکردیم برای همین غذای ساده ای پختم و باهم خوردیم.

ارباب تمام لباسا و وسایل رو برداشت و منم همراه اون از خونه بیرون اومدیم سوار ماشین شدیم و به سمت باغ رفتیم.

بعد از طی مسیری و رفتن به کوچه فرعی بالاخره به باغ مورد نظر رسیدیم اونجا تمیز و شیک و مرتب بود و این انتخاب ارباب منو به وجد آورد.

ارباب با علیرضا تماس گرفت و باهم چیزی رو هماهنگ کردن منم انواع میوه و نوشیدنی رو که ارباب از قبل آماده کرده بود رو اونجا میچیدم.

نیم ساعت بعد علیرضا و پریسا باهم اومدن و پریسا با یه جعبه بزرگ توی دستش سریع به آشپزخونه باغ رفت و علیرضا هم دستش پر بود و داخل یکی از اتاقای اونجا شد

-اینا کجا رفتن چرا اینجوری کردن

+بعدا میفهمی

پریسا و علیرضا به سالن برگشتن و سه چهارتا شیشه مشروب رو روی میزی که من چیده بودم گذاشتن و پریسا منو بغل کرد

پریسا : تولدت مبارک خانم خوشگله

-مرسی عزیزدلم

پریسا : برو لباساتو عوض کن دیگه

-باشه میرم

به اتاق رفتم و لباسی که با ارباب انتخاب کرده بودیم پوشیدم پریسا هم به داخل اومد و منو دید و از لباسم کلی تعریف کرد خودشم آماده شد و باهم به بیرون رفتیم.

ارباب و علیرضا کف سالن رو از گل رز و وسایل آتیش بازی پر کرده بودن باورم نمیشد ارباب این کارارو برای من کرده باشه اونقدر خوشحال بودم که بهترین روز زندگیم بود.

ارباب توی اتاق لباساشو عوض کرد موقع بستن کراواتش جلو رفتم و براش گره زدم و صورتشو بوسیدم به خاطر امشب ازش تشکر کردم.

کم کم تمام مهمونا رسیدن از الهه ، الناز ، مبینا ، فرناز تا مینا و پارسا و فرانک و سپیده و دوست پسرش سعید تا آقای سلیمانی و دوست دختر جدیدش بهاره همگی اومده بودن.

موزیک شروع شد و پریسا کیک رو آورد و من با دیدن کیک چشام درشت شد یه کیک بزرگ که عکس خودم روش بود و با دیدنش ارباب رو بغل کردم و شمع روش رو فوت کردم همزمان با فوت کردن من و شادی بقیه نورافشان های داخل سالن فواره زد و اون لحظه فقط یه آرزو داشتم اینکه این مرد همیشه کنار من بمونه.

نوبت به کادوها رسید هرکی یه کادوی خوشگل و به یادموندنی برام آورده بود اما آخرین کادو مال ارباب بود که توی یه باکس شیک خودنمایی میکرد الهه اون باکس رو آورد و با باز کردنش من زبونم بند اومده بود.

یه گردنبند طلا با اسم خودم و یه ساعت به رنگ طلایی و یه ادکلن که به زیبایی خاصی توی اون باکس چیده شده بود و همون جا ارباب رو بغل کردم و جلوی همه بوسیدمش.

بعد از باز کردن کادوها من کیک رو برش زدم و با کمک الهه به همه میدادیم و وقتی کیک مبینا و فرناز رو برش زدم موزیک برای چند لحظه قطع شد من ظرف کیک رو به سمتشون بردم اما مبینا پشتش به من بود و کمی صداشون رو شنیدم

مبینا : میگن عطر جدایی میاره که

فرناز : نه بابا ازین حرفا نزن این دوتا حتی قهرم نمیکنن باهم

مبینا : آخه نمیدونی چی شده که

فرناز : چی شده مگه

مبینا با دیدن من پشت سرش کیک رو ازم گرفت و حرفشو خورد منم لبخندی زدم و ازشون دور شدم و با بودن در کنار عشقم لحظاتمو سپری میکردم.

ارباب و بقیه مردها لیوانای مشروب رو پر میکردن و میخوردن و علت قطع موزیک به این دلیل بود که ارباب میخواست حرف بزنه.

اولین جمله ش رو گفت و من صورتم از خجالت قرمز شد توقع همچین حرفایی ازش نداشتم و اون منو با حرفش دیوونه خودش کرد و بقیه کاملا گوش میدادن و بعضی جاها الهه به من چشمک و لبخند میزد

+اول از همه تولدت مبارک نگین من وجود تو آرامشی توی زندگی منه اولین باری که دیدمت فکر نمیکردم یه دختر بتونه با احساست و رفتارش کسیو تغییر بده اما تو تونستی تو کاری کردی من از ثانیه های با تو بودن لذت ببرم تو منو کامل

کردی برای همین هم میخوام برای همیشه داشته باشمت و مال من باشی امیدوارم به زودی جشن ازدواجمون رو بگیریم

جمعیت با شنیدن این جمله جیغی کشیدن و دست زدن هیچکس باور نمیکرد من و اون به این نقطه برسیم الهه به سمتم اومد و با چشمای اشک آلود از شوق بغلم کرد.

همه خوشحال بودن و به من تبریک میگفتن مبینا به سمتم اومد و بغلم کرد

مبینا : برات خوشحالم عزیزم امیدوارم حسم اشتباه کنه و تو خوشبخت شی

مهمونا مشغول رقص و شادی بودن منم دست ارباب رو گرفتم و به بیرون از سالن بردم به جایی که درختاش تاریکی و خلوتی زیبایی درست کرده بودن کنار یه درخت ایستاد هوا کمی خنک شده بود دستاشو توی جیب شلوارش کرد.

چشاش از مستی خمار و بدنش داغ بود دستامو به کنار سرش که موهای کمتری داشت کشیدم و آروم تا روی صورتش آوردم به صدایی گرفته و جذاب حرف زد

+امشب خوب بود؟

-نه

+چرا؟

-چون امشب عالی بود امشب فوق العاده بود ت روياهامم نمیدیدم همچین شبی رو

+کاش بتونم تمام زندگیت برات فوق العاده و عالی باشم

بهش نزدیک شدم دستامو روی بازوهاش گذاشتم و سینمو به سینش چسبوندم لبامو به گوشش رسوندم

-میدونی تو خودت تمام زندگیمی

کم کم به آخرای جشن رسیدیم یکی یکی مهمونا ازمون خدافظی میکردن اولین کسایی که از جمع ما رفتن آقای سلیمانی و بهاره بودن

آقای سلیمانی : تولدت مبارک نگین جان به زودی منتظر جشن بزرگتری ازتون هستیم

بهاره : عزیزم دیر باهات آشنا شدم خیلی خوش گذشت خیلی دوست دارم بیشتر ببینمت

-ممنونم از شما

-بهاره جون حتما حتما بیشتر میبینمت

الناز هم بچه های دیگه رو با خودش برد و جلوی در تک تکشون منو بغل کردن و این الهه بود که از آغوش من جدا نمیشد

الهه : نمیدونی چقدررر خوشحالم همیشه همینو میخواستم که شما دوتا بهم برسین دارم دیوونه میشم

-تو عشق منی فدات بشم خیلی دوستت دارم

مینا و پارسا هم بعد از تبریک با ماشینشون از باغ خارج شدن.پریسا هم بعد از تعویض لباسش از اتاق بیرون اومد و با علیرضا ازمون خدافظی کرد

-نوبتی هم باشه نوبت تو و علیرضاس

پریسا : چی بگم فقط موندم چیکار کنم

-همه چی درست میشه عزیزم

حالا دیگه تنها من و ارباب موندیم و منم وسایل رو جمع میکردم و داخل ماشین میذاشتم.

ارباب هم توی بردن وسایل کمکم کرد و منم لباسامو عوض کردم و آماده رفتن شدیم.

موقع خروج از باغ چند ثانیه از داخل ماشین بهش نگاه کردم

+چیه چرا وایسادی؟

-دارم خوب نگاهش میکنم تا اینجارو فراموش نکنم

دوباره دنده رو به عقب برگردوندم و ازونجا بیرون اومدیم و به جاده زدیم.

جاده خلوت و کمی سرد بود ماشینای زیادی توی جاده نبودن منم وقتی ارباب رو دیدم که سرش روی صندلی و خوابش برده با سرعت کمتری رانندگی میکردم.

هر چند دقیقه نگاهش میکردم و به این فکر میکردم کاش الان توی جاده رسیدن به دریا بودیم و وقتی بیدارش میکردم با دیدن دریا و ساحلش غافلگیر بشه.

به جلوی در مجتمع ارباب رسیدم و داخلش رفتم لبامو روی پیشونیش گذاشتم و بوسیدمش چشاشو باز کرد و نفس عمیقی کشید

+رسیدیم؟

-بله آقای من

+کاش تا صبح رانندگی میکردی و میخوابیدم

-منم توی همین فکر بودم

دوباره برای امشب ازش تشکر کردم و از ماشین پیاده شد کتشو روی دستش گرفته و کرواتش شل بود دلم میخواست ساعت ها به این تیپش نگاه کنم اما دستی تکون دادم و از دور شدم.

به خونه رسیدم و آروم تمام کادوهارو به اتاقم بردم تا مامان و بابام بیدار نشن لباسامو درآوردم و روی تخت افتادم هنوز سرم

از مستی کمی میچرخید ولی شدت خوابم زیاد بود و چشام تسلیم این حجم از خستگی شد.

صبح وقتی بیدار شدم مامان و بابام رو در حال جنب و جوش دیدم و هر کدوم یه چیزی آماده میکردن با قیافه خواب آلود و موهای پریشون به پذیرایی رفتم مامانم با دیدن من حواسش به من جمع شد

مامان : چه عجب بیدار شدی دیشب خوش گذشت؟

-آره خیلی جاتون خالی بود

مامان : دوستان به جای ما

این جمله رو با معنی زیادی گفت خنده ای با چشای درشت زدم

بابا : برو وسایلتو آماده کن بریم

-کجا

مامان : مثلا سیزده به دره کلا روزارو یادت رفته خوبه تولدت یادت بوده

-عه راست میگین حالا کجا قراره بریم

بابا : با عموت و خالت اینا میریم یه جایی

دست و صورتمو آبی زدم خسته بودم اما دلم نمیخواست بدون من برن پیامی به ارباب دادم و اونو از رفتنم مطلع کردم.

وسایلمو جمع کردم چند تا چیز بدردبخور برای پیک نیک برداشتم و به داخل ماشین بردیم.تقریبا همه چی برای رفتن آماده بود من از خستگی زیاد زحمت رانندگی رو به عهده بابام گذاشتم.

توی راه عمو و خونواده خالم هم به ما ملحق شدن منم توی تلگرام با الهه چت میکردم و اونم عکس و فیلمای شب قبل رو برام میفرستاد.

یه ساعتی توی راه بودیم تا به یه کوچه باغی با شیب زیاد قرار داشت رسیدیم و ماشین ها برای احتیاط با فاصله از همدیگه از شیب بالا رفتن تا به باغ مورد نظر برخورد کردیم.

وجود اون باغ بزرگ داخل این کوچه باریک و عجیب و غریب جای تعجب داشت ولی با ورود به اونجا زیبایی چشمگیری مارو به خودش جلب کرد.

یه استخر انتهای باغ و دو طرف استخر درخت های زیاد و بلندی بود چمن های تازه درومده در کنار تمام سنگ ها و راه باغ دیده میشد.

باغچه های گلی که بوی اونا تمام اونجا پیچیده بود صدای پرنده هایی که توی سکوت باغ آواز میخوندن و از اومدن بهار به این زیبایی خوشحال بودن.

با همگی احوال پرسی کردیم و وسایل رو از داخل ماشین ها برداشتیم من صبحونه نخورده بودم و احساس گرسنگی میکردم.

بساط صبحونه رو زودتر از همه چی مهیا کردیم و منم با ولع زیادی هرچیزی که داخل سفره بود خوردم و دخترخالم ازم خواست به حیاط باغ بریم.

اونجا کمی راه رفتیم و به اون قضیه ارباب و پیشنهادش رو گفتم که با خوشحالی زیادی برام آرزوی خوشبختی کرد.

با همدیگه به خونه برگشتیم و این بار با سوپرایز تولد از طرف خونوادم روبرو شدم و یه کیکی که به شکل قلب صورتی رنگ برام تهیه کرده بودن اونقدر خوشحال شدم که همه رو توی بغلم گرفتم و بوسیدم.

همه برام کادو آورده بودن و من از همگی تشکر کردم و کیک رو برش دادم.

دخترخالم یه تیکه کیک رو روی انگشتش گذاشت و روی صورتم مالید منم با کیک توی دستم دنبالش دویدم.

اون جیغ میزد و از خونه خارج شد همه میخندیدن و منم دنبال اون میدویدم.دخترخالم لبه استخر از من فرار کرد منم روی لبه استخر سرعتمو بیشتر کردم تا بهش برسم.

ناگهان پام روی لبه استخر لیز خورد و روی مچ دست چپم فرود اومدم.

تنها صدایی که توی مغزم پیچید صدای جیغ خودم بود و از شدت درد بیهوش شدم.

چشامو باز و بسته میشد همه بالای سرم بودن و سروصدا زیاد بود اما من فقط ناله میکردم.

فقط حس کردم کسی منو از روی زمین بلند کرد و به داخل ماشین گذاشت و چشام بسته شد.

وقتی به هوش اومدم که توی بیمارستان و روی تخت بودم دهنم خشک بود سرم به شدت درد میکرد زور حرف زدن نداشتم.

درد شدید دست چپم منو به خودم آورد نگاهی بهش انداختم کل دستم از پایین تر از آرنج تا نیمه های انگشتم توی گچ بود.قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد مامان و بابام وقتی منو در حالت بیدار دیدن به سمتم اومدن.

مامانم خیلی با نگرانی و پریشونی زیادی بهم نگاه کرد با دستش موهای روی پیشونیمو کنار زد و با گریه حرف میزد

مامان : الهی بمیرم دخترمو اینجوری نبینم

بابا : باباجان حالت خوبه؟؟

سرمو تکون دادم خواستم طلب آب کنم صدام توی گلو خفه شده بود با دست راستم که سرم بهش وصل بود روی دست مامانم زدم

-مامان آب

مامانم گریه ش بیشتر شد و به بابام گفت که یه لیوان آب بریزه اونم سریع اینکارو کرد دستشو زیر سرم قرار داد و کمی آب بهم داد.

دخترخالم نفر بعدی بود که با صورت خیس و اشک آلود بالای سرم اومد

دخترخاله : نگیییین همش تقصیره منههه توروخدا منو ببخش

با لبخند کم جونی بهش فهموندم تقصیر اون نبوده و دستشو روی صورتم گذاشت و منم پلکی زدم.

رو به مامانم کردم

-من چند ساعته اینجام

مامان : الان نزدیک شبه

-گوشیم کجاست

مامان : توی ماشینه فکر کنم

بابام گوشیمو برام آورد و نگاهی بهش انداختم ارباب چندین تماس و پیام فرستاده بود آخرین پیامش باعث شد اشکم یهو سرازیر بشه

+نگین حس بدی دارم دلم شور میزنه هیشکی ازت خبر نداره

بابام گوشیمو برام آورد و نگاهی بهش انداختم ارباب چندین تماس و پیام فرستاده بود آخرین پیامش باعث شد اشکم یهو سرازیر بشه

+نگین حس بدی دارم دلم شور میزنه هیشکی ازت خبر نداره

به زحمت یه عکس از دستم گرفتم و براش فرستادم چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا پیاممو دید و شروع به زنگ زدن کرد منم صدامو صاف کردم و جوابشو دادم مامان و بابام هم توی اتاقم بودن و نمیتونستم واضح حرف بزنم

+نگیییین لعنتی چی شده چیکار کردی

-هیچی عزیزم افتادم و اینجوری شد

+کدوم بیمارستانی

-پیام میدم بهت

اسم بیمارستانو بهش گفتم و اونم آف شد میدونستم هیچی جلوشو نمیتونه بگیره و حتما به اینجا میاد برای همین موضوع رو با مامانم در میون گذاشتم.

مامان هم به خاطر من بابامو برای آوردن یه سری وسایل به خونه فرستاد و خیالمو راحت کرد.

نیم ساعت بعد چهره آشنایی رو جلوی در اتاقم دیدم چهره ای اخمو اما نگران توی چشاش خوندم که از دیدن من روی این تخت دل بی قراری داره.

اول با مامانم خوش و بشی کرد و مامان هم مارو تنها گذاشت و اون کنار تختم ایستاد با دیدنش اشکی ریختم

+چه بلایی سر خودت آوردی

-نمیخواستم ناراحتتون کنم ببخشید

+تو روی تخت بیمارستان با دست گچ‌گرفته هنوزم نگران اینی من ناراحت نباشم

دستشو روی صورتم کشید و دست گرمش آرامش خاصی بهم داد

+کی مرخص میشی

-نمیدونم خودم که دوست دارم زودتر ازین تخت لعنتی بلند شم

مامان و خاله م به داخل اتاق اومدن و ازشون خواستم که امشب منو از اینجا ببرن

مامان : نگین باید یه شب استراحت کنی

-توی خونه استراحت میکنم

ارباب بر خلاف میلش مجبور به رفتن شد و موقع خداحافظی سرشو خم کرد و بوسه ای روی پیشونیم زد نمیدونستم چی بگم زبونم بند اومده بود فقط نگاهش کردم و اونم با لبخندی ازم جدا شد.

بعد از کارای ترخیص به همراه مامان و بابام به داخل ماشین نشستم و با هر تکونی مچ دستم هم دردی بهم نشون میداد ولی تحمل کردم و راه افتادیم.

توی اتاق نمیتونستم لباسامو دربیارم و مامانم به کمکم اومد موقع درآوردن لباسام گریه م گرفت

مامان : واسه چی گریه میکنی عزیزدلم

-ببخشید باعث زحمتت شدم

مامان : این چه حرفیه مگه من جز دختر یکی یه دونه م کیو دارم

همه کارا برام سخت شده بود از تعویض لباس تا دستشویی و حتی جا به جا شدن توی تختم بعضی لحظات حرصم درمیومد و میخواستم گچ دستمو بشکنم.

برای الهه هم توی تختم عکسی گرفتم و فرستادم اونم با دیدن من توی این حال زنگ زد و نمیدونست چی بگه فقط ازش خواستم از آقای سلیمانی چند روزی برام مرخصی بگیره.

الهه با خبر شده بود و طولی نکشید همه به من پیام دادن و حالمو پرسیدن منم با صبر و حوصله جواب همه رو میدادم آخرین پیام از طرف مبینا بود

مبینا : چی شدی نگین

-هیچی عزیزم یه اتفاق بود پیش میاد

مبینا : آقا مسعود این کارو باهات کرده؟

-چی؟؟؟ نههههه مسعود اصلا اونجا نبود

مبینا : باشه خب فکر کردم عصبانی شده

-اون عصبانی بشه همچین کاری با من نمیکنه

مبینا : باشه باشه گفتم که یه لحظه همچین فکری کردم

قرصایی که دکتر برام تجویز کرده بود رو خوردم و اونقدر مسکن قوی بود که چشام به زور باز موند به ارباب شب بخیر گفتم و به خواب رفتم.

نصف شب از شدت درد دوباره بیدار شدم لبه تختم نشسته بودم و دستمو توی بغلم گرفتم دیگه کار از گریه گذشته بود نمیدونستم چیکار کنم گاهی توی اتاقم راه میرفتم گاهی روی تخت سرمو توی بالشتم میکردم چند دقیقه ای به همین روال گذشت تا اینکه مامانم از لای در منو در این حال دید

مامان : درد داری؟

-نه خوبم

مامان : چرا دروغ میگی درد نداشتی که بیدار نمیشدی میخوای یه مسکن دیگه بخور

-باشه میخورم

مامانم یه لیوان آب برام آورد و یه قرص دیگه خوردم چند دقیقه ای گذشت تا اثر کرد و دوباره به خواب رفتم.

خودمو وسط یه خونه تاریک دیدم و از دیوارهای خونه صداهای عجیب و غریبی میومد

فالگیر : تو نمیتونی از اتفاقات بد فرار کنی

فرشته : تو مسعودو از من گرفتی زندگیتو نابود میکنم

فریاد میزدم و هیچ دری برام باز نمیشد هر کلیدی توی قفل در مینداختم اثری نداشت ناگهان دستی سرد روی شونه راستم قرار گرفت با جیغ خودم از خواب پریدم.

تنم عرق سردی کرده بود احساس سرمای شدیدی کردم پتو رو دور خودم پیچیدم نگاهی به پنجره اتاقم که کمی از پرده کنار زده شده بود انداختم.

نور سپیده دم صبحگاهی همراه با جیک جیک گنجشک ها حالمو کمی خوب کرد نفس عمیقی کشیدم و پتو رو تا زیر گلوم بالا کشیدم و دوباره چشامو بستم.

صبح وقتی بیدار شدم الهه بالای سرم نشسته بود با دیدن من لبخندی زد و منم پتو رو کنار دادم و خواستم سر جام بشینم که الهه به من کمک کرد و همون جا منو توی بغلش گرفت بوسید

الهه : ببین این شیطونیات آخر کار دستت داد

-تو که میدونی من آدم نمیشم

الهه : بقیه بچه ها هم میان من خواستم زودتر بیام دل تو دلم نبود ببینمت

روی میزمو نگاه کردم الهه کلی آبمیوه و شکلات برام خریده بود و پاکتشو باز کردم یه قوطی بزرگ پاستیل رو داخلش دیدم و برداشتم

-وای الهه پاستیییل

الهه : بخور تا ازت نگرفتمش

در قوطی رو به زحمت باز کردم و یکی دوتا ازش خوردم و الهه هم منو همراهی کرد.

بعد از چند دقیقه صدای زنگ آیفون نشون از اومدن بقیه داد و فرناز ،الناز ،مبینا و مینا کسایی بودن که باهم رسیده بودن و با دیدن الهه سرش غر زدن

مینا : آخ ببین چیکار کردی با خودت دختر

-چیزی نیس عزیزم نشکسته فقط یکم آسیب دیده زود خوب میشه

فرناز : با آقا مسعود بودی اینجوری شد؟

-نه بابا با خونوادم بودم

دور هم کمی حرف زدیم و خندیدیم مامان هم از دوستام پذیرایی مفصلی کرد و توی اون دقایق حالم خوب بود ولی بودن یه نفر رو اینجا کم داشتم و وقتی پیام میداد به حرفای بقیه گوش نمیدادم و سرم توی گوشی بود.

موقع خدافظی بازم الهه بود که دیرتر از همه رفت

الهه : نگین هرکارری داشتی بگیا اگه روت نمیشه به مامانت بگی فقط به خودم بگو میام پیشت

-نه عزیزم خودم از پسش برمیام

الهه : عه چی میگی من دنبال همین بهونه بودم ببرمت توی حموم

این حرفشو با لحن شیطنت آمیزی گفت که من قهقهه بلندی از خنده زدم.

با رفتن اونا دوباره سکوت به خونه برگشت و منم خواب شب قبلم از ذهنم بیرون نمیرفت ولی سعی کردم با ارباب صحبت کنم و همه چی یادم بره.

دو روز توی خونه به همین روال گذشت و من دیگه حوصله م سر رفته بود و دلم میخواست به بیرون از خونه برم و حال و هوایی عوض کنم.

اولین کسی که دوست داشتم باهاش به بیرون برم ارباب بود اونم دلش میخواست اما بخاطر حال من چیزی نگفته بود برای همین خودم پیشقدم شدم و بهش پیشنهاد بیرون رفتنو دادم.

+بعد کار میرم خونه ماشینو برمیدارم میام دنبالت

-باشه پس منتظرتونم

با ذوق خاصی گوشی رو قطع کردم و نگاهی به خودم توی آینه انداختم اوضاعم اصلا خوب نبود و باید به خودم میرسیدم.

خودمو برای رفتن به حموم آماده کردم با کمک مامانم چند دور پلاستیک محکم دور دستم پیچیدم و به حموم رفتم هرجوری بود خودمو شستم چند باری مامانم خواست به داخل بیاد و کمکم کنه اما خجالت میکشیدم و مانعش شدم.

مامانم این بار نذاشت تنهایی موهامو سشوار بکشم و روی صندلی نشستم و اون برام اینکارو کرد

مامان : حالا کجا میخوای بری

-هیچ جا فقط یه بیرون

مامان : باید بپرسم با کی میخوای بری

-مامان اذیتم نکن دیگه پوسیدم تو خونه

لباسای راحت تری پوشیدم و به جای کفش بندی یه صندل به پام کردم و جلوی در منتظر ارباب شدم.

توی ماشین نشستم و با ذوق نگاهش کردم اونقدر دلم براش تنگ شده بود که دلم میخواست همون جا بغلش کنم

+منو نمیبینی خوشحالی؟

-آررره خیلی اگه امروز نمیدیدمتون دیگه خودکشی میکردم

+اول ببرمت جایی که دوست داری

توی ذهنم چند جا گذشت اما بازم نفهمیدم کجا رو میگه.توی مسیر باهم حرف زدیم و حرف مبینا رو بهش گفتم

+چرا فکر کرده من با تو همچین کاری میکنم

-نمیدونم حس میکنم اخیرا رفتاراش عجیب شده

+هنوزم بهت حس داره؟

-آره اما انگار حسش تبدیل به نفرت از شما شده

+چرا من

-نمیدونم شایدم اشتباه میکنم انگار شمارو یه رقیب برای خودش میدونه

+ولش کن خودش درست میشه

-چند شب پیش هم یه خواب بدی دیدم

+چه خوابی

-روم نمیشه بگم

+بگو

با اخم بهم نگاه کرد حتی اگه یه درصد هم جرات گفتنشو داشتم با این نگاهش پشیمون شدم اما میدونستم از حرف نصفه و نیمه متنفره پس ناچار به گفتنش بودم

-یه خواب درهم و برهم که فرشته هم توش بود

+فرشته؟؟؟ اون چرا؟؟؟

-نمیدونم اون شب اصلا حالم خوب نبود تاثیر قرصا و حال بدم دلیلش بوده حتما

+حالا خوابت چی بود

-هیچی گفت شمارو از اون گرفتم زندگیمو نابود میکنه

+که اینطور

به فکر عمیقی فرو رفت و هیچی نگفت

وقتی جلوی بستنی فروشی رسیدیم یکی از حدسام درست درومد و خوشحال شدم.

روی صندلی نشستم و بستنی مورد علاقمو سفارش دادم اونم روبروم توی چشام خیره شد

-چیزی توی چشاتونه

+چی

-نمیدونم یه حرفی میخواین بزنین

گوشیشو از توی جیب کتش درآورد و قفلشو باز کرد بعد از چند ثانیه جلوی من گذاشت و صفحه شو روی من چرخوند.

سرمو پایین آوردم و نگاهی بهش انداختم پیامی از یه شماره ذخیره نشده اما خودشو معرفی کرده بود

فرشته : فرشته ام حالت خوبه؟ هنوزم با نگینی؟

+سلام ممنون آره چطور

فرشته : رابطه تو و اون طولانی شد فکر نمیکردم بیشتر از مال ما بشه

+داریم ازدواج میکنیم

فرشته : واقعا؟؟ تبریک میگم بالاخره اونیکه میخواستی رو پیدا کردی

+آره همونیه که میخوام

فرشته : من تمام پل های پشت سرمو خراب کردم و تورو رنجوندم حق توعه که الان خوشحال باشی و من تنها

فرشته : براتون آرزوی خوشبختی میکنم

هر پیامو چندین بار مرور کردم اولش کلی حرصم گرفت اما کمی بعد دلم براش سوخت و بدون هیچ حرفی به ارباب نگاه کردم

+انگار خوابت واقعی بوده

-اینو کی فرستاده

+چند روز قبل از تولدت

-دلم براش سوخت

+چرا؟ چون تنهاس؟

-نه چون حس بدیه یکی که دوسش داری رو در حال ازدواج با یکی دیگه ببینی

+اون به خاطر عشق بچگیش رفت و من تمام تلاشمو براش کردم اما خودش نخواست

-میدونم

نفس عمیقی کشیدم و بحث رو عوض کردم توی همون لحظه بستنی هامونو آوردن و شروع به خوردن کردیم.

مشغول بستنی خوردن بودم و سوالی از حرفای فالگیر توی ذهنم اومد

-به نظر شما چه اتفاق بدی میتونه برای ما بیفته؟

+ینی چی

-نمیدونم ینی بدترین اتفاقی که ممکنه رخ بده چیه

+ینی تو نمیدونی؟

-جدایی؟

+هوم

-هیچوقت به این فکر نکردم چه برسه الان که داره همه چی خوب پیش میره

+چرا این سوالو پرسیدی

-راستش اون باری که پیش فالگیر رفتم گفت قراره اتفاق بدی بیفته که نمیشه ازش فرار کرد

+تو که به این چیزا اعتقادی نداشتی

-هنوزم ندارم ولی دائم توی سرمه بعضی وقتا مثل پتک توی ذهنم کوبیده میشه

+ما یه بار جدایی رو تجربه کردیم زیاد دوومی نداشت

-آره میدونم چی میتونه مارو جدا کنه؟

چشاشو ریز کرد و با اخم همیشگیش نگام کرد من و اون جواب سوالمونو میدونستیم اما نگفتنش بهتر از گفتنش بود.

بعد از خوردن بستنی من برنامه ای نداشتم اما ارباب انگار با هدف خاصی خیابون رو دور زد و به مسیری رفت.

بعد از چند دقیقه جلوی شرکتش متوقف شد من به گمان اینکه اونجا کاری داشته باشه توی ماشین نشستم اما اون وقتی ترمز دستی رو بالا کشید بهم گفت که پیاده شم

-بیام بالا؟

+آره

-چشم

در اونجا قفل بود و بعد از باز کردنش از پله ها بالا رفتیم تا به در ورودی رسیدیم.

ارباب چراغ هارو روشن کرد میزهای اداری و دو تا اتاق انتهای سالن قرار داشت که منو به اتاق سمت راست برد.

اتاق و میز کار خودش بود و من اولین بار به اینجا میومدم کمی مات و مبهوت به دور و برم نگاه میکردم.یه میز بزرگ قهوه ای رنگ با سیستم و کلی دفتر و کاغذ که فضای روی میز رو اشغال کرده بود.

با اشاره دستش بهم فهموند کنار میزش وایسم منم همین کارو کردم.کلیدی از داخل جیب کتش درآورد و کشوی پایینی میزش رو باز کرد.

یه کمربند و یه کابل حلقه شده روی میز جلوی من گذاشت

+انتخاب کن

ترسیده بودم و به هر دو نگاه میکردم آب دهنمو قورت دادم دست راستم رو مشت و توی ذهنم درد هر دو رو تصور کردم.

کابل درد بیشتری داشت و کمربند برام لذت بخش تر بود برای همین دستمو روی کمربند گذاشتم.

ارباب به کنارم اومد و دهنشو کنار گوشم آورد

+اونیکه درد کمتری داره رو انتخاب میکنی؟

+من هر دورو برات انتخاب میکنم

یه کمربند و یه کابل حلقه شده روی میز جلوی من گذاشت

+انتخاب کن

ترسیده بودم و به هر دو نگاه میکردم آب دهنمو قورت دادم دست راستم رو مشت و توی ذهنم درد هر دو رو تصور کردم.

کابل درد بیشتری داشت و کمربند برام لذت بخش تر بود برای همین دستمو روی کمربند گذاشتم.

ارباب به کنارم اومد و دهنشو کنار گوشم آورد

+اونیکه درد کمتری داره رو انتخاب میکنی؟

+من هر دورو برات انتخاب میکنم

جرات مخالقت نداشتم حالا بجای یکی باید طعم هر دو رو میچشیدم.

هیجان خاصی تمام وجودمو فرا گرفت از طرفی ترس و از طرف دیگه مثل آهوی تشنه ای بودم که برای خوردن آب به کنار برکه خطرناکی پا میذاره.

مانتومو از تنم درآورد و شلوارم که هیچ دکمه و زیپی نداشت رو همراه شورتم پایین کشید.

برخورد دستش با با.سنم موهای تنمو سیخ کرد عادش بود قبل انجام هر کاری اول با دستش منو لمس کنه.

کف دستشو پشت گردنم گذاشت و منو روی میز خم کرد شکم و سینه هام چسبیده به میز بود و به کمرم قوسی دادم.

با اینکه قصدش دیدن درد کشیدن من بود اما میخواستم با یه پوزیشن خوب انداممو به نمایش بذارم.با همین کارم به لمس بیشتر با.سن و لای پام ترغیب شد.

هرچقدر منو بیشتر تحریک میکرد میدونستم خودش هم قراره تا چند لحظه دیگه بیشتر لذت ببره.

من کاملا خیس بودم و بی اختیار ناله ای ازم بیرون اومد همین کافی بود تا کارشو شروع کنه.کابل رو از هم باز کرد و با کشیدنش صاف شد یکم از کابل رو کنار رونم گذاشت و تا لای پام بالا برد.

با برخورد کابل به ک.سم تکون عجیبی خوردم و اون یه قدم به عقب رفت.از دید من خارج شد اما میشد حدس زد چیکار میکنه.

اولین ضربه روی با.سنم نشست همیشه اولین ضربه ش قدرتمند ترینش بود جوری که گچ دستمو گاز گرفتم تا جیغی نکشم.

ضربه بعدی احساس کردم پوست تنم از هم جدا شده و کمرم کمی صاف شد اما به حالت قبل برگشتم.ضربه سوم بی اراده زانوهام خم و اشک از چشمام سرازیر شد.

دو ضربه آخر رو با کمی ترحم زد شایدم فکر میکرد قراره توی مرحله بعدی جبران کنه.

بازومو گرفت و بلندم کرد و چرخوند با اشاره ش روی میز به پشت خوابیدم و اول صندل هامو و بعد شلوار و شرتمو از پام بیرون کشید.

مچ های پام رو گرفت و از هم بازشون کرد

+پاهاتو ببندی روناتو سیاه میکنم

سرمو با ترس به چپ و راست تکون دادم و اون حالتشو برای زدن ضربه هاش تغییر داد

این بار میتونستم کامل ببینمش ذهنم دستور به دیدن حرکت دستش میداد اما دلم تماشای صورت و چشای پر هیجانش رو میخواست.

رگ روی پیشونیش متورم و دائم آب دهنشو قورت میداد و با بالا و پایین رفتن سیب گلوش تمام درد پشتم رو فراموش کردم.

دستشو به صورت مورب بالا برد و اونجا صاف کرد و سریع به پایین آورد ضربه محکمی با لبه کمربند به ک.سم زد.

صورتم جمع شد و اون قسمت احساس نبض شدیدی کردم اما جرات تکون دادن پاهامو نداشتم.ضربه دوم سریعتر و محکمتر و تمام مدت پنجه های پام جمع بود.

سه ضربه بعدی رو سعی کرد جاهای مختلفی از اون قسمت رو بزنه موفق هم بود و هیچ قسمتی بدون سوزش نموند.

کمربندشو روی میز گذاشت به جلوم اومد هنوز پاهام باز بود انگشت وسطشو فرو کرد نفسمو توی سینه حبس کردم و بیرون دادم این کارش سریع و غیر قابل پیش بینی بود.

با هر تکون انگشتش من خیس تر و به ارضا نزدیک بودم گاهی کمرم از میز جدا و محکم به میز کوبیده میشد اون توقف نکرد و من بالاخره به اوج رسیدم و کمی از آبم روی دستش ریخت.

توی شرکت قدم میزدم و اون پشت سیستمش چند تا چیزو چک میکرد بعد از رفع کنجکاویام لبه در اتاقش تکیه داده بودم و تماشاش میکردم سرشو بالا آورد و منو دید

+فضولیات تموم شد؟

-آرره ولی یه پیشنهاد دارم

+بگو

-من منشی شما بشم

+که چیکار کنی

-همه کاراتونو انجام بدم بعد کار هم خستگیتونو در کنم

انگشتمو لای لبام گذاشتم و یه ابرومو بالا انداختم

+هر روز از همین اداها دربیاری چیزی ازت باقی نمیمونه

-من اینجام که شما چیزی ازم باقی نذارین دیگه

+فعلا که خودت وقتی تنهایی بیشتر به خودت آسیب میزنی

-آخ

+چیه

-دردش یادم اومد

اینو گفتم و دوتایی زیر خنده زدیم و دیدن خنده هاش جذاب ترین چیزی بود که برای همیشه توی ذهنم ثبت میشه.

وقتی کارش تموم و سیستمشو خاموش کرد از پشت میز به سمت من اومد

+چند روز مرخصی داری

-از فردا یا پس فردا میرم خوبم که

+پس یکی دو شبی در خدمت من هستی

-من همیشه آماده خدمت رسانیم عشق من

آستین یه دستشو پایین داد و من دستمو روش گذاشتم تا خودم این کارو بکنم لایه لایه پیرهنشو تا جای مچ پایین آوردم و دکمه شو بستم با اون دستش هم همین کارو کردم.

کتشو از روی صندلی برداشتم و پشتش گرفتم تا تنش کنه وقتی به طرف من برگشت خواستم دکمه اول یقه شو ببندم که با دیدن باز بودنش بیشتر خوشم اومد و از کارم مانع شدم.

ساعت مچیشو توی دستش کرد و توی چشام نگاه کرد

+خب کجا بریم

-اممم یه جا که خیلی وقته نرفتیم

+کجا

-بریم بام؟

+آره بریم

ذوق کردم و از شرکت بیرون رفتیم توی ماشین موزیک رو پلی کردم و راه افتادیم.

از خیابونای شلوغ یکی یکی عبور کردیم و بالاخره به مسیر بام رسیدیم.قصدش این بود که به بالاترین نقطه اونجا بریم همون جایی که همیشه پاتوق ما بود یا حتی منی که تنها اینجا اومدم.

ماشین رو نگه داشت شلوغی متوسطی داشت جوری که گوشه ای دنج پیدا میشد.پیاده شدیم و به سمت یه نقطه رفتیم و اونجا کنارش ایستادم.

تمام شهر زیر پامون بود چراغ های شهر سوسو میزدن و برج های بلند و جاهای خاص کاملا قابل رویت بود.این من بودم که صحبت رو شروع کردم

-کجای شهر خونه داشته باشیم؟

+همون جایی که اولین بار منو دیدی

-آخ آره خیلی خوب بود کاش بشه همون جا رو بگیریم

+اولین بارتو یادته؟

-مگه میشه یادم بره هنوز اون آدرس اون واحد جلوی چشامه

در حال یادآوری خاطرات روزای اول بودیم و هردو با مرور کردن بعضی صحنه ها خندمون میگرفت.

توی دنیای خودمون غرق بودیم که صدایی از پشت سر ارباب رو صدا زد

؟ آقا مسعود

هردو برگشتیم و صدا رو توی تاریکی نه چندان زیاد اونجا دنبال کردیم.من چشامو ریز کردم تا دقیق بدونم کیه یه دختری با مانتوی روشن، شلوار جین کوتاه و شالی که روی دوشش افتاده نزدیک شد.

ارباب رو نگاه کردم انگار اون کاملا شناخته بود منم کمی فکر کردم و صورتش برام آشنا بود ولی نمیتونستم به ذهن بیارم.

ناگهان یه اسم توی مغزم پررنگ شد و همه چی یادم اومد اون فرشته بود

+سلام

فرشته : سلام آقا مسعود سلام نگین جان

-سلام خوبین

فرشته : ممنونم انگار راسته که به هرچی زیاد فکر کنی یهو جلوی چشات قرار میگیره خیلی غیر منتظره س اصلا باورم نمیشد اینجا ببینمتون

+ما داشتیم میرفتیم

فرشته : عه چقدر حیف فکر کنم خلوتتون رو بهم زدم

+آره دقیقا

فرشته : هنوزمبی رحمی حتی توی کلماتت

برای قطع این بحث یهو وسط حرفاشون پریدم

-حالتون چطوره؟ آخرین باری که دیدمتون جای مناسبی نبود

فرشته : خوبم مرسی آره متاسفانه اون دوره از زندگیم بخاطر یه سری اتفاقات خوب نبود

-خوشحالم که الان خوبین

فرشته : منم خوشحالم که هنوز شمارو باهم میبینم

-ممنونم

فرشته : راستی تبریک میگم آقا مسعود گفتن میخواین ازدواج کنین

-بله پیامتونو خوندم خیلی ممنونم

فرشته : جالبه که همه چیو بهت نشون میده پس

+ما چیزی پنهان از هم نداریم پنهان کاری تهش عواقب بدی داره خودت که تجربشو داری

فرشته : بله میدونم

خیره به چشای ارباب بود و حتی وقتی با من حرف میزد به اون نگاه میکرد منم بابت این موضوع کم کم عصبانی میشدم اما دلم نمیخواست جلوی ارباب حرکت بدی انجام بدم.

فرشته : من با دوستم اینجا اومدیم خوشحال میشم برای شام به ما ملحق شین

+ممنونم اما ما خودمون برنامه داریم

فرشته : حتی نمیذاری کادوی عروسیتون حداقل یه شام دعوتتون کنم؟

+من جوابتو قبلا دادم

فرشته : داری عصبانی میشی؟

من دست گچ گرفته مو بالا آوردم و خواستم با انگشتای نصفه و نیمه ام دست ارباب رو بگیرم

فرشته : خدا بد نده نگین جان

-مرسی چیز خاصی نیس

فرشته : انگاری بدجوری اربابتو خشمگین کردی

-خودم افتادم

فرشته : آره منم همینجوری بودم خودم میفتادم یا به در میخوردم یا خیلی اتفاقاتی که خودشون یهو میشدن

-نه واقعا میگم مسعود هیچ نقشی توش نداره

فرشته : آقا مسعود نقش اصلی همه چیزه

+بس میکنی یا...

فرشته : یا چی منو از همین جا پرت میکنی پایین؟

+نگین بریم

دست منو گرفت و تنه محکمی به فرشته زد هیچی نمیتونستم بگم فقط سکوت کردم و از درون خشم تمام وجودمو گرفته بود.

فرشته پشت سرمون دوید و صداش زد

فرشته : یه لحظه صبر کنین

دوتایی ایستادیم و ارباب رو به اون کرد

فرشته : قصد ناراحتیتونو نداشتم معذرت میخوام من عوض شدم و شایدم خیلی عوضی شدم

+تو عوضی بودی یادت رفته چه کارایی کردی؟ به روت بیارم؟ وقتی چشات کور شد و رفتی سمت کسی که مثل یه آشغال پرتت کرد اونور همون موقع هم عوضی بودی الانم معلوم نیس کی ولت کرده یاد من افتادی دوباره کجا هرزگی کردی که باز فهمیدی آدم درست زندگیت فقط من بودم

فرشته سرشو پایین انداخت و وقتی بالا آورد صورت خیسش توی تاریکی اونجا برقی زد.من با این حجم عصبانیت ارباب جرات هیچ کاری نداشتم فقط دلم میخواست زودتر از اونجا بریم.

فرشته : آره به روم بیار همه بدبختیامو به روم بیار فکر کردی پشیمون نیستم؟ فکر کردی شب و روز بهش فکر نمیکنم؟

روشو به طرف من کرد و با حرص و خشم حرفوش زد

فرشته : نگین میدونی چرا تورو انتخاب کرد؟ چون از من انتقام بگیره تو فقط یه وسیله بودی براش مطمئنم هیچ حسی بهت نداشته فقط یه عروسک بودی که حرصشو روت خالی کنه

دقیقا جایی که باید حرف میزدم زبونم لال شده بود و مثل یه مجسمه فقط به حرفاش گوش میدادم

+تو لیاقت اینو نداشتی حتی توی بیمارستان به ملاقاتت بیام اما اومدم

فرشته : من بی لیاقتم آره هرچی سرم بیاد حقمه

+عشق بچگیت کجاس اون که بخاطرش چشات کور شد ازت استفاده کرد انداختت دور آره؟ منم باید همین کارو میکردم زودتر از اون تو بازنده ای فرشته

دوباره ارباب دست منو گرفت و با خودش برد این بار نه اون صدایی و نه ارباب حرف دیگه ای زد منم حالم بد شده بود و ازینکه پیشنهاد اومدن به اینجا رو دادم از خودم بدم میومد.

سوار ماشین شدیم و سریع اونجارو ترک کردیم ارباب سکوت کرده بود سکوتی که بیشتر از خودش منو میکشت.

توی ذهنم دنبال جمله ای بودم تا بتونم به زبون بیارم جمله ای که هم سکوتشو بشکونه و هم از عصبانیتش کم کنه ناگهان از دهنم حرف پرید

-منو بزنین

+چی؟

-منو بزنین عصبانیتتون کم بشه

+عصبانی نیستم

-پس چرا سکوت کردین

+چی بگم

-هرچی دوست دارین

+دوسم داری؟

-معلومه که نه

+چی؟؟

-من عاشقتم من میمیرم برات

خنده ای کرد و این خنده باعث شد پشت چراغ قرمز به سمتش برم و بغلش کنم و ببوسمش

+نگین احمق سر چهارراه این کارا چیه همه دارن نگاه میکنن

-خب نگاه کنن

ارباب منو به خونه رسوند و این شب جنجالی به پایان رسید روی تختم دراز کشیده بودم و گوشیمو چک میکردم.

توی اینستاگرام پست هارو نگاه میکردم و یه لحظه از سر کنجکاوی خواستم اکانت فرشته رو پیدا کنم و اسمشو سرچ کردم و چند دقیقه طول کشید تا فامیلش به یادم بیاد اما موفق به پیدا کردنش نشدم مطمئن بودم توی فالوورهای ارباب هم نیست.

توی فالوورهای ارباب اونایی که اکانتشون عمومی بود سعی کردم جستجو کنم تا بالاخره پیدا شد و با دیدن عکس پروفایلش کاملا مطمئن شدم.

اکانتش خصوصی نبود و پست های زیادی داشت اما فقط چند تای اول رو دیدم یه استوری گذاشته بود و برای دیدنش دو دل بودم.

در نهایت روی استوری کلیک کردم و چیزی که دیدم باورم نشد و یهو دلم ریخت یه عکس سلفی که خودش در کنار ارباب بود و یه متن کوتاه در کنار عکس قرار داشت

دلم برای اون روزامون تنگ شده

دلم برای اون روزامون تنگ شده

تا به حال اونو کنار کسی ندیده بودم حتی با اینکه میدونستم مربوط به گذشتس بازم حس های زیادی از جمله حسادت به سراغم اومد.

از شدت عصبانیت به دایرکتش رفتم و چندین جمله براش نوشتم توی ذهنم با خودم این فکر رو میکردم که چرا الان که همه چی داره خوب پیش میره یه سایه تاریک روی همه چی رو میپوشونه.

انگشتم روی دکمه ارسال بود اما نفس عمیقی کشیدم و همشونو پاک و به یه جمله کفایت کردم

-من باید ببینمت

حتی نمیدونستم وقتی رو در رو باهاش قرار بگیرم چی باید بگم فقط حسم گفت باید همین جا و همین نقطه همه چی تموم بشه.

اینکه غیرتی شده بودم یا حسادت یا هرچیزی مهم نبود با اهمیت ترین آدم دنیام کسی بود که نمیخواستم خنده های توام با اخمشو کنار کسی ببینم ، بیشتر از خودم بهش اعتماد داشتم و میدونستم انتخاب اول و آخرش منم اما همه چی مثل یه خوره به جونم افتاده بود.

حرفای فرشته مثل اره ای تیز مغزمو شکاف میداد

فرشته : نگین میدونی چرا تورو انتخاب کرد؟ چون از من انتقام بگیره تو فقط یه وسیله بودی براش مطمئنم هیچ حسی بهت نداشته فقط یه عروسک بودی که حرصشو روت خالی کنه

برای چند لحظه مثل دیوونه ها حرفشو باور کردم و با خودم حرف میزدم

-من فقط یه عروسکم؟ بازی کنه منو بندازه دور؟ اگه اینکارو کنه من میمیرم

مغزم به سرعت جواب خودمو داد

-چی داری میگی اون میخواد باهات ازدواج کنه اون باهات میخنده تو دنیای اونی ندیدی چند بار اینو گفته؟ ندیدی وقتی توی چشات نگاه میکنه چه حسی داره؟ چرت نگو نگین

به یه نقطه خیره شده بودم و توی اتاقم انگار نگین های زیادی باهم بحث میکردن چندتاشون علیه من و طرفدار ارباب بودن و چندتاشون فرضیه فرشته رو راست میدونستن.

صدای اعلان گوشیم‌منو به خودم آورد نگاهی انداختم پیامی از طرف فرشته بود

فرشته : سلام آره حتما ولی میدونی که عواقب بدی برات داره

-میدونم و مهم نیس باید ببینمت

فرشته : باشه هروقت و هرجا که بگی

کمی فکر کردم و ساعت و مکان قرارو بهش گفتم همون کافی شاپی که ارباب به من پیشنهاد ازدواج دادرو انتخاب کردم.

فرشته رو توی ذهنم جلوی خودم گذاشتم و حرفایی که دلم میخواست بگم رو مرور کردم.

توی همین فکرا بودم که مامانم منو برای شام صدا زد.

سر میز شام سرم پایین و آروم غذا میخوردم که واکنش مامانمو در پی داشت

مامان : نگین دستت درد میکنه؟

-ها؟ نه خوبم

مامان : اگه درد داری برات قرص بیارم

-نه

مامانم دیگه سوالی ازم نپرسید و منم کمی از شامم باقی موند که تشکر کردم و دوباره به اتاقم رفتم.

توی تلگرام به الهه پیام دادم و اونم بعد از چند دقیقه جواب داد انگار منتظر بودم فقط حالمو بپرسه تا واقعیت احساسمو بهش بگم

-نه خوب نیستم

الهه : چی شده؟؟ بخاطر دستت؟؟

-نه الهه دستم خوبه

الهه : پس چی فدات شم

قضیه رو کامل با وویس براش توضیح دادم و طولانی شد اما اون منتظر بود تا حرفای منو بشنوه وقتی که شنید سریع واکنش نشون داد

الهه : نههههه جددی؟ خب واکنش آقا مسعود چی بود

-اونم قاطعانه جوابشو داد

الهه : پس تو از چی میترسی

-همین دیگه نمیدونم چمه الهه اگه یه درصد حتی یه درصد منو کنار بذاره چی

الهه : چی میگی نگین احمق شدی؟ اصلا اون همچین آدمی نیست بیخودی ازین فکرا نکن

-خودمم اینو میدونم ولی یه حس لعنتی آزارم میده

الهه کلی با من حرف زد و آروم تر شدم اونم میدونست که ارباب برای منه و برای من میمونه کلی ازش تشکر کردم و به

چت ارباب رفتم و بهش شب بخیر گفتم انگار اون همه چیو میفهمید

+خوبی؟

-آره خوبم

+نیستی

-نمیدونم چی بگم

+اتفاقی افتاده؟

ماجرای استوری و عکس رو اگه بهش میگفتم خون به پا میکرد برای همین در موردش حرفی نزدم

-نه چیزی نیست فقط یکم بخاطر امشب و اون حرفا گرفته ام

+ضعیف نباش هیچکس نمیتونه تورو از من بگیره

همین جمله اش کافی بود تا احساس خوبی بهم دست بده با جسارت زیاد چند تا استیکر براش فرستادم استیکرهایی که دختری پسرو محکم بغل کرده

+بخواب فردا همو میبینیم

گوشیمو کنار گذاشتم پتومو روم کشیدم و چشامو بستم و با ذهنی خسته به خواب رفتم.

صبح وقتی چشامو باز کردم برای چند لحظه به هیچی فکر نمیکردم چند ثانیه طول کشید تا استرس قرار امروز به سراغم بیاد به ارباب صبح بخیر گفتم و حتی از اینکه بعد میفهمه چیکار میخوام بکنم ترسیدم.

از روی تخت بلند شدم و دوباره همون روال پلاستیک کشیدن دور گچ دستمو انجام دادم تا به حموم برم و برای رفتن آماده باشم.

صبحونه مختصری خوردم و به تنهایی موهامو سشوار کشیدم توی این فکر بودم چطور میتونم این قضیه زو خاتمه بدم.

موقع آرایش و پوشیدن لباسام نت گوشیمو روشن کردم و چند تا صدای اعلان ازش شنیدم همینطور که دکمه های شلوارمو میبستم نگاهی بهش انداختم.

فرشته : خواستم بگم یادت نره بیای حتما من خیلی منتظرم

فرشته : مطمئن باش هیچی به مسعود نمیگم

فرشته : گرچه خودش میفهمه

جوابشو با یه اوکی دادم و از خونه بیرون زدم به خاطر دستم نمیتونستم رانندگی کنم و تاکسی رو ترجیح دادم.

هوا کمی گرم تر از یه روز بهاری بود اما بازم دلنشین و خاص به نظر میرسید توی راه قلبم توی دهنم بود انگار اولین باره که قراره با یه چیز ترسناک روبرو شم.

به جلوی اون کافی شاپ رسیدم شماره فرشته رو نداشتم اطراف رو نگاهی انداختم و داخل شدم آدمای زیادی اونجا نبودن چشمم به نیم رخی آشنا افتاد جلوتر رفتم خودش بود.

جلوی من از روی صندلی بلند شد هردو به همدیگه احترام میذاشتیم مثل آداب احترام قبل یک مبارزه به نظر میرسید یا یک دوئلی که فقط یه نفر برنده میشه.

بعد از احوال پرسی اون اولین نفری بود که صحبت رو شروع کرد

فرشته : خب میشنوم عزیزم

-راستش تمام حرفایی که توی ذهنم مرور کرده بودم یادم رفت

خنده آرومی کرد و همون لحظه کافه چی برای گرفتن سفارش به کنار میز ما اومد.

من فقط یه چای سفارش دادم و اون هم همینو برای خودش خواست با رفتن کافه چی دوباره به چشای هم خیره شدیم تا موضوع اصلی یادمون بیاد.

برای چند ثانیه جمله هارو کنار هم گذاشتم و باید همون نگینی میشدم که خیلی جاها قاطعانه برخورد کردم

-راستش استوری دیشبتو دیدم دختر بی شخصیتی نیستم که داد و بیداد الکی راه بندازم توام فکر نمیکنم اینجوری باشی که اگه بودی مسعود انتخابت نمیکرد فقط عصبانیم خیلی عصبانیم

فرشته : اصلا فکر نمیکردم پیدا کنی و ببینی

-میخواستم از یه طریقی پیدات کنم و حرف بزنم که اونو دیدم

فرشته : اون میدونه؟

-نه هیچی بهش نگفتم

فرشته : میدونم حس بدی داره معذرت میخوام ولی حالم بد بود

-ببین فرشته ما الان در نقطه ای قرار داریم که من همیشه آرزوشو داشتم

فرشته : منظورت ازدواجه؟

-آره دقیقا همین

فرشته : فکر نمیکردم یه روزی مسعود بخواد با کسی ازدواج کنه

-نمیدونم چی بینتون گذشته یه چیزای کلی میدونم اما جزئیاتشو نه فقط حرفات از دیشب داره روانیم میکنه

فرشته : کدوم حرفام

-اینکه اون منو بخاطر انتقام از تو انتخاب کرده

فرشته : اینو فهمیدم مهم نیس دلیل آشنایی آدما چیه مهم اینه در ادامه واقعا همون دلیل رو دارن یا همه چی تغییر میکنه

-اگه هم یه درصد راست بگی الان همه چی تغییر کرده

آروم حرف میزد دختر بدی به نظر نمیرسید حرفاش تهش یه غم خاصی داشت غمی که من تا به حال تجربه ش رو نداشتم و نمیتونستم بفهمم دلیلش چیه

-تو چرا ترکش کردی

فرشته : بخاطر یه اشتباه احمقانه

-میدونی اوایل آشناییمون چقدر خشمگین بود

فرشته : آره میتونم حدس بزنم

-شاید راست بگی اون اول منو فقط بخاطر خالی کردن خودش میخواست

فرشته : چی شد که به اینجا کشید

-من سعی کردم همینطور که مال اونم اونو هم مال خودم بکنم

فرشته : چقدر قشنگ تا حالا به این فکر نکرده بودم تمام مدتی که باهم بودیم فکر میکردم فقط باید جزیی از دارایی اون باشم

-مسعود میتونه خیلی خشن و میتونه خیلی آروم باشه من هردو رو باهاش تجربه کردم

رفته رفته صحبتامون گرم میشد و اون هم احساس بهتری برای گفتن زندگیش بعد از ارباب داشت.

فرشته : من زیاده روی کردم میدونم واقعا حال خوبی نداشتم و نمیدونستم دارم چیکار میکنم خیلی خیلی خوشحالم که اون کنار تو خوشحاله من فقط همینو میخوام به نظرم بهترین آرزویی که میتونی برای کسی که دوسش داری بکنی اینه که اون خوشحال باشه حتی اگه باهاش نباشی

برخلاف چیزی که فکر میکردم همه چی مسالمت آمیز حل شد نه دعوا و نه بحثی اون میدونست اشتباه کرده و این جنگی نبود که منتظرش بودم.

از کافی شاپ بیرون اومدیم و اون برای رسوندن من اصرار داشت اما من پیاده روی رو ترجیح دادم بعد از خدافظی به سمت مخالفش قدم برداشتم.

احساس خوبی داشتم دیگه اون سایه سنگین رو روی خودم نمیدیدم.همینطور پیاده میرفتم و تا به مرکز خرید رسیدم واردش شدم و اولش بدون قصد خریدی فقط نگاه میکردم اما

من خودمو میشناختم و میدونستم دست خالی از اینجا بیرون نمیرم.

اولین چیزی که به چشمم خورد یه فروشگاه بزرگ لباس زیر بود داخلش شدم و چند تا ست شورت و سوتین برداشتم و با دیدن یه نوع لباس شیطنتم گل کرد.

یه هارنس سکسی که با بندهای خوشگلی قسمت سینه رو به شورت وصل میکرد بدون معطلی یه دونه ازش برداشتم و برای پوشیدنش جلوی ارباب لحظه شماری کردم.

یکی دو ساعتی اونجاها میچرخیدم و از لباس زیر تا لباس توی خونه و بیرون خرید کردم یکم خسته شدم و روی نیمکت اون مرکز خرید نشستم.

گوشیمو از توی کیفم درآوردم با دیدن دو تا تماس از دست رفته ارباب تازه یادم اومد که گوشیم توی حالت سکوت بوده.

با ترس بهش زنگ زدم

+معلوم هست کدوم گوری

-وای ببخشید اومدم بیرون خرید گوشیم روی سایلنت بود

+بدون اطلاع من؟؟ تا حالا ازین کارا نکرده بودی

-نگفتم مگه بهتون؟

+نه

-فکر کنم بدبخت شدم

گوشی رو بدون خدافظی قطع کرد منم کاملا استرس گرفتم و چند باز زنگ زدم اما جوابی نداد با پیام سعی کردم آرومش کنم بالاخره بعد از چند تا پیام جوابی فرستاد

+بعدازظهر بیا شرکت

شاید میتونستم حدس بزنم که چی قراره به سرم بیاد اما باید میرفتم و برای این اشتباهم خودمو تسلیم میکردم فکر به اینکه اون از ملاقات فرشته چیزی نمیدونه منو بیشتر میترسوند.

سریع به خونه رفتم تا بعد از ناهار خودمو اونجا برسونم.

توی خونه ساک لباسای جدیدمو بررسی میکردم تا برای رفتن بپوشم یه ست جدید انتخاب کردم و همراه با شلواری که تازه خریده بودم پوشیدم.

راس ساعتی که گفته بود پایین ساختمون ایستادم و زنگ زدم اونم درو باز کرد و منم به بالا رفتم.

با دیدن چهره درهم و خشمگینش که به میز تکیه داده بود و نگاهم میکرد زبونم بند اومد کیف و گوشیمو روی میز کنارش گذاشتم و ازش خواستم به دستشویی برم.

وقتی از دستشویی بیرون اومدم گوشیم توی دستش بود اصلا حواسم نبود چه اتفاقی افتاده نزدیک تر شدم صفحه گوشیو نشونم داد چت من و فرشته بود

فرشته : نگین جون ممنون بابت امروز خیلی آروم شدم بعد از دیدنت

وقتی از دستشویی بیرون اومدم گوشیم توی دستش بود اصلا حواسم نبود چه اتفاقی افتاده نزدیک تر شدم صفحه گوشیو نشونم داد چت من و فرشته بود

فرشته : نگین جون ممنون بابت امروز خیلی آروم شدم بعد از دیدنت

در همون لحظه دهنم خشک شد و به چشاش خیره شدم چشمایی که خشمش رو قبلا هم دیده بودم اما هیچوقت ترسش برام تکراری نشده بود

+چرا لال شدی چه غلطی کردی

-هیچی فقط باید میرفتم ببینمش

+باید؟ با اجازه کی؟؟

-مجبور بودم آخه...

+زر بززززن

فریادش توی سالن پیچید و من از ترس تکون شدیدی خوردم

-اون عکس شمارو کنار خودش استوری گذاشته بود

+اون هر گوهی میخواد بخوره گفتم تو با اجازه کی رفتی دیدیش

-من نمیخواستم اون شمارو ازم بگیره

+چند بار باید از توی این گوشی لعنتی گند کاریای تورو ببینم

-ببخشید

سرمو پایین انداختم و نتونستم توی چشاش نگاه کنم اون هم گوشی رو محکم روی میز گذاشت و به طرف در خروجی رفت

+دنبالم بیا

بی معطلی راه افتادم اما پله هارو به طرف بالا رفت و منم ترس همراه با کنجکاوی و تعجب داشتم و دائم توی ذهنم سوال ایجاد میشد که کجا میریم و قراره چیکار کنه؟

دو طبقه رو بالا رفتیم و به در پشت بوم رسیدیم قفل درشو باز کرد و من آب دهنمو قورت دادم به سمتم نگاه کرد و با اشاره ش بهم فهموند باید جلوتر برم.

روی پشت بوم بودم و به خاطر بلندی ساختمون قسمتی از شهر دیده میشد و بقیه ساختمونا پایین تر بودن.ارباب هم در رو از بیرون دوباره بست و به سمتم اومد

-آقا میخواین چیکار کنین

+هیییسس

چهار تا انباری روی پشت بوم قرار داشت و کنار دیوارش یه نردبون تکیه داده شده بود ارباب بازومو گرفت منو به سمت اون نردبون برد

+برو بالا

لبه های نردبون رو گرفتم و با دقت خاصی که ناشی از ترس بود بالا رفتم و حالا از روی پشت بوم هم ۳ ۴ متری بالاتر بودم.

ارباب هم به من ملحق شد و دستاشو توی جیبش و سرشو کج کرد

+با اجازه کی رفتی؟

-من...من فقط...

+درست حرف بزن

-نمیدونم فقط رفتم

به طرفم اومد منم کمی به عقب رفتم ولی راه زیادی تا لبه اونجا نبود.

گلومو با دست راستش گرفت انگشتاش اونقدر فشار آورد که راه تنفس سخت شد و منو به عقب هول داد تلاشم برای دیدن پشت سرم بی نتیجه بود و نمیتونستم گردنمو بچرخونم.

وقتی به لبه رسیدیم پاشنه کفشم روی هوا بود و پیرهن ارباب رو چنگ زدم و اون منو نگه داشت

+با اجازه کی رفتی؟

-من غلط کردم گوه خوردم آقا الان میفتم

ترس زیاد باعث گریه و وحشتم شده بود نمیدونستم چجوری حرف بزنم فقط لبام میلرزید و اشکام صورتمو خیس کرد

-آقاااا به خدا میفتم نکنین غلط کردم

یه دستم پیرهنشو چنگ زده بود و دستی که گچ داشت با انگشتای نصفه و نیمه بازوشو گرفته بودم

+چرا رفتی پیش اون حرومزاده؟

-ولم نککنین توروخدا بیفتم میمیرم

یه لحظه دستشو شل کرد و جیغی زدم ولی منو گرفت

-چون عاااااشقتم نمیتونم با کسی ببینمتتتتتت

فریادم از اعماق وجودم بود بعد از گفتنش گریه م قطع شد و چهره م برافروخته نفس نفس میزدم اون منو از لبه دور کرد و خودشم عقب رفت.

خورشید پشت سر ارباب در حال غروب بود آخرین اشعه های نورشو توی صورتم میزد اشکامو با دستم پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم.

ارباب پشت به من لبه اونجا نشست و پاهاشو آویزون و غروب خورشیدو تماشا میکرد آروم به سمتش رفتم و کنارش نشستم و منم پاهامو کنار پاهاش آویزون کردم.

سکوت و خیره شدنش به آسمون دیدنی بود و منم نمیتونستم چشم ازش بردارم چند لحظه بعد روشو به طرفم کرد و منم لبخندی تحویلش دادم

-به چی فکر میکنین

+من هیچوقت فکر نمیکردم یکی مثل تو توی زندگیم بیاد

-مگه من چجوریم

+میدونی همیشه با خودم میگفتم اصلا ممکن نیس که یکیو داشته باشم منو اینقدر دوست داشته باشه

-منم همین فکرو میکردم

+چه فکری

-که یه نفرو اینقدر دوست داشته باشم

+حق با فرشته س روز اولی که اومدی پیشم فقط خواستم خشممو خالی کنم

-میدونم

+وقتی بدنتو و چشاتو و زیباییتو دیدم با خودم گفتم اینم میفهمه من چه هیولاییم و میره

-اما موندم و هیولا رو برای خودم کردم

+خسته نشدی؟

-از چی؟

+از اینکه اذیتت میکنم

-اگه اذیت میشدم که الان اینجا کنارت ننشسته بودم

+میدونی نقطه ضعف تو چیه

-آره میدونم

+چیه

-همینطور که نقطه قوتم هستی اما نقطه ضعفمم هستی

+میترسی منو نداشته باشی

-هوم خیلی

دست چپشو روی دست راستم گذاشت و انگشتامو نوازش کرد منم سرمو روی شونش گذاشتم و کم کم تاریکی همه جارو فرا گرفت.

من به بهونه دستشویی زودتر از ارباب به پایین رفتم و توی اتاقش سریع لباسامو درآوردم تا ست جدیدمو بهش نشون بدم لبه میزش تکیه دادمو کامل لخت اما با لباس زیر وایسادم.

صدای بسته شدن در و قدم هاش به گوشم رسید وقتی جلوی در اتاقش اومد و منو دید ابروهاش از تعجب بالا رفت

+حرومزاده

با گفتن این کلمه خنده ریزی کردم و موهامو با دستم عقب دادم.

به سمتم اومد بازوی راستمو گرفت و منو چرخوند روی میز خمم کرد

کامل روی میز خوابیدم و با.سنمو عقب دادم شورتمو پایین کشید با.سنمو با کف دستش لمس کرد و ضربه محکمی زد جوری که ناخودآگاه آهی کشیدم.

بعد از سه ضربه انگشتشو لای پام کشید میدونست خیسم و منم اینو میدونستم برای اطمینان از خیس بودنم اینکارو میکنه سر انگشتشو کمی فرو کرد و من بی اختیار تکونی خوردم.

آروم اروم تا ته برد و با بازی دادن انگشتش ناله های منم شروع شد اونقدر خوب اینکارو میکرد که هر لحظه به ارضا نزدیک میشدم حرکتشو تندتر کرد و منم بعد از چند ثانیه جیغی از سر لذت کشیدم و از بی حالی نفس نفس زدم.

توی خیابون کنار هم قدم میزدیم و زمان زیادی میشد که اینو تجربه نکرده بودیم به خطر سنگینی گچ دستم اونو با بندی به گردن و شونم آویزون کرده بودم.

من جلوی بعضی مغازه ها وایمیستادم و حتی داخلش هم نگاه میکردم

+تو از خرید کردن سیر نمیشی نه؟ همین امروز چیزی خریدی

-خب چیکار کنم بعضیاش خوشگلن

+از دست تو نگین

به پیشنهاد من برای شام به شعبه فست فود خودمون رفتیم و اونجا مبینا رو پشت پیشخون دیدم و اونم وقتی مارو دید از جاش بلند شد به سمتم اومد و بغلم کرد

مبینا : نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده

-منم عزیزم حتما نبودم اذیت شدی

مبینا : به خاطر نبود تو آره

با این حرف مبینا ارباب اخمی کرد و سرشو پایین انداخت میدونستم نمیخواد چیزیو به روی مبینا بیاره و صبوری میکنه.

بعد از احوال پرسی مبینا ارباب رو خطاب قرار داد

مبینا : نگین جون که خودش میگه افتاده دستش شکسته شما راستشو بگین چی شده

+نگین مگه دروغ میگه؟

مبینا : نه ولی مخفی کاری زیاد داره

+بخوادم مخفی کنه بعضیا هستن که سرشون توی کار خودشون نیست

این جمله ارباب مبینا رو برای چند لحظه کاملا ساکت کرد من دلم نمیخواست اتفاق بدی بیفته از طرف دیگه هم نمیتونستم توی حرف ارباب بپرم

مبینا : آخه اگه از طرف شمام باشه که نمیگه

+از طرف من؟ ینی من دستشو شکوندم؟ اولا این کارو نمیکنم و نکردم دوما اگه میکردمم کسی حق اظهار نظر و دخالت نداشت

مبینا : نگین فقط برای شما اهمیت نداره برای منم داره

+نگین برای من اهمیت داره و منم برای اون پس سرت توی کار خودت باشه و توی چیزی که بهت مربوط نمیشه دخالت نکن

این یه تهدید یا اخطار بود رو نمیدونم ولی مبینا چهره ارباب رو دید و کاملا ترسید من هم جای ارباب بودم همین کارو میکردم و شاید این مدتم بخاطر دوستیم با مبینا حرفی بهش نزده بودم.

به آشپزخونه رفتم و دو تا پیتزا سفارش دادم و بی توجه به حرفای چند لحظه پیش روی صندلی روبروی ارباب نشستم.

حرفای من تمومی نداشت و اونم گاهی به حرفام میخندید و گاهی برای حرفام جوابی داشت بعد از چند دقیقه پیتزا آماده شد و مبینا خودش برامون آورد منم بهش تعارف زدم اما در حقیقت دلم نمیخواست خلوتمونو بهم بزنه

مبینا : نه عزیزم مرسی وجود من واستون آزاردهنده س

-نه اصلا ولی بعد باهم صحبت میکنیم

ارباب بدون اعتنایی اولین تیکه پیتزاشو برداشت و شروع به خوردن کرد

-هم دلم براش میسوزه هم نمیتونم قبول کنم دوستم داره

+دلسوزی برای آدمی که به احساسات دیگران احترام نمیذاره اشتباهه

-اون نمیتونه درک کنه اون فکر میکنه من آخرش پشیمون میشم و حتی دلش نمیخواد ازدواج کنیم

+از کجا میدونی

-توی تولدم یه چیزایی شنیدم ازش

+چی شنیدی

-توی مایه های اینکه شاید از هم جدا بشن و اینا

+تو هیچی بهش نگفتی؟

-من نشنیده گرفتم چه اهمیتی داره هرچی دلشون میخواد بگن اصلا تمام دنیا هم بگن اشتباهه من که خودم میدونم درسته

بعد از خوردن پیتزا به طرف پیشخون رفتم تا از همه تشکر و خدافظی کنم مبینا آخرین نفری بود که باهاش حرف زدم

مبینا : هنوزم برای ازدواج مطمئنی؟

-آره چطور؟

مبینا : من خیلی فکر کردم نگین اون آدمی که اونجاست جز آسیب رسوندن بهت چیزی برات نداره

-تو فکر میکنی اون آدم فقط به من آسیب رسونده؟ من هر لحظه م با اون آدم لذته مبینا واقعا داری شورشو درمیاری

مبینا : خونوادت چی اونا اگه بفهمن چی

-این یه چیز خصوصیه که حتی توام نباید میفهمیدی و اشتباه خودم و فضولی تو بود

مبینا : بالاخره یه روز میفهمن...

بالاخره روز آزادی از این گچ لعنتی فرا رسید هیچ جوره نمیشد بهش عادت کرد منم برای باز شدنش عجله و بی قرار بودم و زودتر از مامان و بابام آماده رفتن شدم.

توی بیمارستان از انتظار متنفر بودم دلم میخواست هرچه سریعتر نوبتم بشه و به داخل برم این گچ مثل یه بار سنگین و عذاب آور این چند وقت همراهم بود.

وقتی پرستار فامیلیم رو صدا زد با خوشحالی به داخل رفتم و بعد از چند دقیقه با یه تیغه چرخون گچ دستو شکاف داد و با وارد شدن هوا به داخلش پوستم نفس تازه ای کشید.

اولین کاری که کردم دستمو کنار صورتم گذاشتم و با لبخند یه سلفی گرفتم و برای ارباب فرستادم اونم چند دقیقه بعد جوابمو داد

+درد که نداری

-نه آقا

+مراقبش باش باز کار دست خودت ندی

-دیگه من غلط بکنم شیطونی کنم

به مناسبت خلاصی از گچ دستم ارباب رو بعدازظهر به عصرونه دعوت کردم اون هم ساعت و مکانشو تعیین کرد.

ظهر به همراه خونوادم ناهار رو بیرون خوردیم و این دورهمی سه نفره بعد از مدت ها لذت خاصی داشت و کلی بهمون خوش گذشت.

وقتی به خونه رسیدم بعد از کمی استراحت به حموم رفتم و برخورد آب گرم با دستم بعد از مدت ها احساس خوشایندی داشت.

باید زودتر آماده میشدم تا به قرار ارباب برسم و بعد به سر کار برم هوا هم بهاری و دلپذیر برای یه قرار هیجان انگیز و عاشقانه بود.

چند وقتی میگذشت که با ماشین رانندگی نکرده بودم برای همین سوییچ ماشینو برداشتم و با ذوق خاصی داخلش نشستم اولین کاری که انجام دادم پلی کردن موزیک هایی بود که دوسشون داشتم.

به محل قرار رسیدم ارباب منتظر ایستاده بود با دیدن من توی ماشین تعجب کردم از داخلش دستی تکون دادم و پیاده شدم

-سلاااام

+زهرمار چرا داد میزنی علیک سلام با ماشین اومدی باز دستت درد نگیره

-نه نه خوبه خوبم

باهمدیگه به یه کافی شاپ جدید رفتیم و اینجا یه مقدار شلوغ تر به نظر میرسید ما یه میز خالی گوشه دیوار پیدا کردیم و نشستیم.

بعد از سفارش حرفای من و نگاه های ارباب شروع شد عاشق این بودم به هر قسمت از صحبتم با چشم و ابرو و لبخند واکنش نشون میداد.

قهوه و کیکمون رو کم کم خوردیم و در مورد همه چی صحبت کردیم

+با مامان بابام جدی حرف زدم

-در مورد چی

+تو دیگه

-وای خب

+چیه

-هیچی استرس گرفتم

+اونا که تورو دیدن

-هزار بارم ببینن باز من استرس دارم

+مخالفن

-واقعاا؟؟؟؟

+آره مامانم گفت سمت اون دختره مو بلوند قری نمیری

-واااای

دستامو مشت کرده بودم و قلبم کاملا توی دهنم بود که ارباب خندید

-توروخدا سر به سرم نذارین سکته کردم

+رنگت پرید

-واقعا چی گفتن جون من اذیتم نکنین

+گفتن هروقت آماده بودم اونا هم درستش میکنن

-عاااااشقتووووونم

صدام بیش از حد بلند شد و بقیه نگاهم کردن

+نگین میکشمت صداتو بیار پایین

-ببخشید ذوق زده شدم

+حالا کی گفته من واقعا تورو میخوام

-حالا کی گفته جواب من مثبته

+چی؟؟

-غلط کردم جوابم کاملا مثبته

دوتاییمون خندیدیم و ادامه قهوه و کیکمون رو خوردیم چیزی نگذشته بود که ارباب چهره ش درهم شد و انگار دردی رو تحمل میکنه و دستشو روی پهلوی راستش گذاشت

-چی شدیییین

+هیچی دو روز این قسمت پهلوم درد میکنه

-عه چرا هیچی نگفتین خب بریم دکتر الان

+نه خوب میشه خودش

-خودش خوب نمیشه که

+گفتم خوب میشه

اخم همراه با تحمل دردش منو وادار به اطاعت کرد اما نمیتونستم درد کشیدنشو ببینم به خواسته اون از کافی شاپ بیرون اومدیم خودشو صاف نگه داشت اما کاملا مشخص بود که به زور اینکارو میکنه.

سوار ماشین شدیم من جرات نداشتم دوباره ازش بخوام به دکتر بریم و با دستور اون به سمت خونشون رفتیم.

توی مسیر خونه صندلی رو عقب تر داد و دستش روی پهلوی سمت راستش بود

-آقا میشه میدونم عصبانی میشین ولی جون نگین به حرفم گوش بدین

+برم خونه استراحت کنم خوب میشم

منم سریعتر از حالت معمول رانندگی کردم تا زودتر به خونه برسونمش.

تا جلوی در بلوک رفتم و از ماشین پیاده شدم و دستشو گرفتم

+نیازی نیست خودم میرم

-مسعود

+خوبم نگران نباش

رفتنشو که سعی داشت جلوی من دردشو مخفی کنه تماشا کردم و با کلی فکر و نگرانی توی ماشین نشستم.

وقتی به محل کارم رسیدم اولین چیزی که توجه پرسنل رو جلب کرد دست بدون گچ من بود و منم با اینکه فکرم پیش ارباب بود باهاشون صحبت کردم.

مبینا از همه دیرتر اومد و وقتی دست منو دید خوشحال شد

مبینا : عه بالاخره بازش کردی

-آره راحت شدم

مبینا : چته چرا یجوری درد داری؟

-نه بابا چیزی نیس

مبینا : عه تو بی دلیل حالت بد نمیشه با آقا مسعود دعوات شده؟؟

-تو چرا منتظری من یه دعوایی یه اختلافی چیزی با مسعود داشته باشم؟؟

مبینا : ای بابا من که چیزی نگفتم چرا عصبانی میشی

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم تا چای بخورم

مبینا : نگفتی چی شده

-امروز باهم بودیم یهو پهلوش درد گرفت درد شدید هرچیم بهش گفتم بریم دکتر گفت نه

مبینا : نگران نباش حتما چیز خاصی نبوده که گفته نه

ساعتو نگاهی انداختم یه ساعتی میشد که ازش خبر نداشتم پیامی براش نوشتم و فرستادم اما جوابی نداد اولش نگران

شدم ولی با خودم فکر کردم شاید قرصی خورده و خوابش برده.

کمی سرمون شلوغ شد و منم مقداری با استرس و عدم تمرکز کارمو انجام میدادم و دائم گوشیو چک میکردم تا جوابی از ارباب ببینم.

وقتی فرصتی نصیبم شد باهاش تماس گرفتم و بعد از چند تا بوق برداشت توی خونه نبود و ازش حالشو پرسیدم

+بیمارستانم

-واای واقعا؟؟ چی شد؟؟

+بعد بهت میگم الان حالم خوب نیست

بلافاصله گوشی رو قطع کرد و من با یه عالمه نگرانی و دلواپسی روبرو شدم سر جام آروم و قرا نداشتم دائم گوشیو توی دستم میچرخوندم که واکنش مبینا رو در پی داشت

مبینا : نگین توروخدا بشین با راه رفتنت آقا مسعود خبری ازش نمیشه

-نمیتونم دست خودم نیس

نیم ساعتی گذشت تا اینکه گوشیم زنگ خورد و وقتی اسمشو روی صفحه گوشی دیدم بی معطلی برداشتم با بغض صحبت میکردم

+فعلا آمپول زدم ولی باید آزمایش بدم

-آزمایش چی ینی چی

+هم سونوگرافی هم آزمایش خون

-فردا خودم میام دنبالت میریم همه جا

+نه خودم میرم

-امروز لجبازی کردی دیگه هرچقدرم عصبانی بشی بازم میام

+باشه

کمی خیالم راحت شد اما بازم نگرانی در مورد علت دردش داشتم و باید هرچه سریعتر بهش رسیدگی میکردم

شب مبینا رو به خونشون رسوندم و از همدیگه خداحافظی کردیم

مبینا : نگران نباش خوب میشه آقا مسعود آدم قوی ایه

-آره میدونم

به سمت خونه رفتم و بعد از درآوردن لباسام به ارباب پیام دادم اما جوابی نداد تقریبا مطمئن بودم بخاطر آمپول و مسکن به خواب رفته منم آلارم گوشیمو برای صبح زود تنظیم کردم و توی پیامم بهش ساعت رفتنمو گفتم.

صبح با لرزش و صدای گوشیم بیدار شدم و گوشیمو چک کردم ارباب صبح زودتر از من بیدار شده بود.

یه چای و یکی دوتا بیسکوییت خوردم و از خونه بیرون زدم و سریع خودمو به خونشون رسوندم.جلوی در بلوک باهاش تماس گرفتم و اون ازم خواست به بالا بیام.

از پله ها بالا رفتم و جلوی در واحدشون ایستادم که ناگهان مامانش درو باز کرد منم کمی شالمو جلوتر کشیدم و احوال پرسی گرمی کردم

مامان : دخترم خودم میبردمش چرا تو زحمت بکشی

-زحمت چیه من این موقعا نباشم کی میخوام باشم پس

کمی جلوتر اومد و صداشو آروم کرد

مامان : خودشم دوست داره با تو بره

با این حرفش خنده ریزی کردم و با اومدن ارباب خنده هام جمع شد و وقتی دیدمش حال منم کمی عوض شد ارباب هم

مثل من اولین نشونه مریضیش گود شدن زیر چشاش بود و با دیدنش ناراحت شدم.

اثر آمپول و مسکن ها کمتر میشد و ارباب هر لحظه دستش به سمت پهلوش میرفت منم به بهترین آزمایشگاه و سونوگرافی رفتم تا نتیجشو بفهمیم.

توی نوبت نشستیم و هر لحظه درد ارباب بیشتر میشد با بیشتر شدن درد اون حال منم بدتر شد و به سمت پذیرش رفتم تا بتونم نوبت رو جابجا کنم

پذیرش : نه خانم امکانش نیس بقیه هم درد دارن

-شما ببینین همسر تنها کسیه که داره درد میکشه

پذیرش : گفتم که امکانش نیس

ارباب پشت سرم بازومو کشید

+نگین چیکار میکنی صبر میکنم بقیه هم بیمارن دیگه

-نمیتونم درد کشیدنتو ببینم

+بیا کنارم بشین

کنارش روی صندلی نشستم و دستشو توی دستم گرفتم بازوی راستشو با دست دیگم نوازش کردم تا کمی آرامش داشته باشه.

هرچند دقیقه براش آب میبردم بخوره تقریبا همه آدمای اونجا برای انجام سونوگرافی همین کارو میکردن تا جایی که ارباب از خوردن آب امتناع کرد

+الانه که ادرارم بریزه

-عه زیاد خوردی

+ده تا لیوان برام آوردی هی میدی دستم

-باید توی خونه هم آب بهتون زیاد بدم تا بیاد

+زهرمار الان وقت این چیزاس؟

با درد خنده ای کرد و همون موقع فامیلشو صدا زدن منم تا جلوی در همراهیش کردم بعد از چند دقیقه با یه پوشه بزرگ توی دستش بیرون اومد و باهم به طبقه بالا برای آزمایش خون رفتیم.

اونجا معطلی نداشتیم و بعد از گرفتن جوابش به مطب دکتر در همون ساختمون رفتیم ارباب دیگه نمیتونست صاف راه بره منم دستشو محکم گرفته بودم و منشی دکتر با دیدن ارباب اونو سریع به اتاق هدایت کرد.

دکتر با معاینه ارباب و دیدن آزمایش ها فقط جمله نسبتا کوتاهی گفت

دکتر : عفونت شدید کلیه باید بستری بشه

دکتر با معاینه ارباب و دیدن آزمایش ها فقط جمله نسبتا کوتاهی گفت

دکتر : عفونت شدید کلیه باید بستری بشه

+هیچ راهی نداره بستری نشم

دکتر : شما باید حداقل یه روز بستری بشی و داروهاتو وارد بدنت کنیم با قرص و داروی معمولی چند روز دیگه با همین وضع میای اینجا

-آقای دکتر حالا کجا بستریش کنیم

دکتر : توی بیمارستان خودم تا یکی دو ساعت دیگه خودمم میام

اسم بیمارستان و بخش خودشو گفت ارباب هم هر لحظه دردش بیشتر میشد منم به گفته دکتر سریع به همون

بیمارستان بردمش و توی راه ارباب به مامانش زنگ زد و گوشی رو به من داد تا صحبت کنم

-نه نه نگران نباشین دارم میبرمش گفت یه روز بیشتر بستری نیس

وقتی به بیمارستان رسیدیم نامه و نسخه دکتر رو نشون دادیم و مارو به بخش مخصوص راهنمایی کردن و اونجا سریع بستری شد.

مامان و بابای ارباب هم یه ساعت بعد همراه با دکتر رسیدن و یکی دو تا سرم بهش وصل و آمپولی بهش تزریق کردن رفته رفته دردش کمتر و آروم تر شد.

مامان و بابای ارباب از من کلی تشکر کردن و ازم خواستن که برم

-نه من کجا برم هستم پیشش

مامان : اذیت شدی خودمون هستیم

-نه اذیت نشدم دلم میخواد باشم

چند دقیقه بعد گوشیم زنگ خورد و مبینا بود با اینکه حس و حال حرف زدن باهاشو نداشتم اما جواب دادم

مبینا : زنگ زدم حال آقا مسعودو بپرسم

-آوردیمش بیمارستان فعلا که بستریه خوبه

مبینا : اوه پس جدی بوده قبل رفتن به کار میام میبینمتون

-نه خودتو اذیت نکن

مبینا : نه میام

آدرس بیمارستان رو گرفت و قطع کرد بلافاصله بعد تماسش مامانم یه لیست خرید برام فرستاد که از بیرون تهیه کنم منم

باهاش تماس گرفتم و قضیه رو گفتم اونم خیلی ناراحت شد و خواست که به بیمارستان بیاد

-مامان و باباش هستن

مامان : خب باشن بالاخره باید ببینمشون

-مامان آخه تو بیمارستان؟؟؟

مامان : چه اشکالی داره پیش میاد دیگه زشته میام

-باشه

با اینکه نسبت به این دیدار و واکنش ارباب دو دل بودم اما قبول کردم و استرسم بیشتر شد.

حال ارباب بهتر بود و به اتاق رفتم تا ببینمش

+تو چرا موندی میرفتی خونه

-نه هستم تازه مامانمم داره میاد

+واقعا؟؟؟

-آره هرچی گفتم نیاد قبول نکرد

+از دست تو نگین

همون لحظه دردی سراغش اومد و چهره ش درهم شد

-توروخدا به خودت فشار نیار هیچی نمیشه میاد میره آخرش من تنبیه میشم

+معلومه که میشی

خنده ای کردم و دستمو لای موهاش کشیدم وقتی مامانش وارد اتاق شد سریع دستمو برداشتم اما نگاهی به جفتمون انداخت و منو ارباب هم به همدیگه خیره شدیم.

ظهر شد و ناهارمو کنار تخت همراه با پدر و مادرش خوردم حس خوبی داشت و رفتار اونا کاملا با من صمیمانه بود حتی یه لحظه هم خودمو غریبه تصور نکردم.

بعد از ناهار الهه و مبینا با من تماس گرفتن و داخل بیمارستان پیداشون کردم اما اونا تنها نبودن آقای سلیمانی و علیرضا دوست ارباب هم همراهشون بود و منم از دیدن همشون خوشحال شدم.

مامانم و خالم درست چند دقیقه بعد به اونجا رسیدن قلبم توی دهنم بود و با دیدنشون اضطراب زیادی گرفتم

خاله : نگین چرا رنگت پریده

-ها؟ هیچی خوبم که

مامان : دلهره داره ما اولین باره داریم خونواده آقا مسعودو میبینیم

خاله : اووو نگران نباش عزیزم تو که منومیشناسی همه چیو درست پیش میبرم

-عاشقتم خاله

مامان و خاله وارد اتاق شدن و با همه احوال پرسی کردن چیزایی که خریده بودن رو روی میز کنار تخت گذاشتن بر خلاف تصورم مامانم برخورد خوبی داشت و انگار چندین ساله همدیگرو میشناسن.

مبینا به کنارم اومد و توی گوشم حرفی زد

مبینا : اولین باره دوتا خونواده همو میبینن نه؟

-آره از استرس مردم

مبینا : بالاخره یجا باید همو میدیدن ولی کاش همه چیو بهشون بگی

-چیو بگم

مبینا : هیچی ولش کن

حرفای مبینا مبهم و دو پهلو بود اما من توجهی نکردم.الهه نفر بعدی بود که با من صحبت کرد

الهه : چقدر مامان و بابای آقا مسعود باحالن من فکر کردم خیلی خشک و رسمین

-منم اوایل همین فکرو میکردم ولی خیلی خوب و راحتن

الهه : تو همه جا جیغ جیغویی اینجا صدات درنمیادا

-الی خفه شو دارم از خجالت آب میشم

الهه : لپات گل انداخته

-بمیری منو نخندون زشته

ارباب نگاهی به من انداخت و لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم.

آقای سلیمانی و علیرضا جمع رو ترک کردن و مامان و خاله نفرات بعدی بودن که خداحافظی و از اتاق بیرون رفتن و مبینا هم همراهشون از ما جدا شد.

یکی دو دقیقه بعد از همه عذرخواهی کردم و به بیرون رفتم و مبینا و مامانم رو در حال حرف زدن دیدم که مبینا با دیدن من دستپاچه شد و نزدیک تر رفتم

مبینا : من نگین جون رو خیلی دوست دارم یه دوست خوب و پشتیبان من توی همه موقعاس

مامان : نظر لطفته عزیزم

رفتار مبینا عجیب بود و انگار قصد داشت چیزیو از من پنهون کنه و حرفشو خورد منم بعد از خداحافظی از مامان و خاله، مبینا رو کنار کشیدم

-چیزی شده؟

مبینا : نه چی باید بشه

-آخه با مامانم حرف میزدی

مبینا : نه داشتم از تو تعریف میکردم

-آها باشه مرسی

حسم بهم هشدار داد اما بازم نادیده گرفتم و نخواستم چیزی به روش بیارم دوباره به اتاق برگشتیم و همون لحظه پرستار و دکتر برای چک کردن ارباب بهمون ملحق شدن.

به گفته دکتر ارباب میتونست تا شب مرخص بشه اما استراحت و غذای مناسب و دارو شرط اصلی این ترخیص بود.

الهه و مبینا هم ازمون خداحافظی کردن و منم تا راهرو همراهشون رفتم

مبینا : پیش آقا مسعود میمونی؟

-آره یکی دو ساعت دیگه مرخص شد میام سرکار

الهه : خسته ای نیا

-نه میام این چند وقت خیلی غیبت داشتم

بالاخره کارای ترخیص ارباب رو انجام دادیم هرچقدر اصرار به موندنش کردم اما قبول نکرد میدونستم دوست نداره زیاد توی بیمارستان و روی تخت بمونه برای همین هم هیچکدوم اصرار نکردیم.

سوار ماشین پدرش شد و منم کنار پنجره ایستادم و تماشاش میکردم

+میری سرکار؟

-آره

+امروز خسته شدی

-تو خوب باشی من تموم خستگیم میره

+مراقب خودت باش

-تو بیشتر زندگیم

رفتنشو تماشا کردم و خودم توی ماشین نشستم به سمت محل کارم رفتم و یه شب آروم رو در حالی سپری کردم که دائم از ارباب خبر میگرفتم

-چیزی لازم ندارین براتون بیارم

+نه همه چی هست فقط هوس یه چیزی کردم نمیدونم چرا

-چی؟؟؟

+هوس جگر کردم

-اووففف منم عاشقشم فردا ظهر میام دنبالتون بریم بخوریم

+باشه

شب با خستگی یه روز پر مشغله به خونه برگشتم خاله خونه ما بود و دوتایی بیدار و در حال حرف زدن بودن منو که دیدن با خوشحالی در مورد امروز پرسیدن

-همش میترسیدم مامان یه چیزی بگه

مامان : وا مگه دیوونم دخترمو خراب کنم

-چه میدونم آخه یجوریه الانم خجالت میکشم

خاله : حالا فکر کردی بابای خودت چجوری با مامانت آشنا شد

-میدونم دوست بودن

خاله : اووو مامان جون و آقاجون مخالفت کردن مامانت مریض شد اگه بدونی بابات چیکار کرد میخواست کل بیمارستانو بزنه

-بابام که خیلی آرومه

مامان : الان آرومه زمان جوونیش شر و شیطون بود

یه ساعتی با همدیگه حرف میزدیم که مامان از مبینا پرسید

-چی شده مگه

مامان : هیچی گفت میخوام یه موضوع مهمی بگم بعد یهو پشیمون شد

-واقعا؟؟

مامان : آره آخرم نفهمیدم چی میخواد بگه

-هیچی فکر کنم در مورد ازدواجه

مامان : ازدواج تو؟

-آره هیچی مهم نیس به خودم گفت

مامان : آها باشه

فکرم هزار جا رفت و نمیدونستم چیکار کنم به اتاقم رفتم و خواستم بهش پیام بدم اما پشیمون شدم و تصمیم گرفتم رو در رو باهاش حرف بزنم.

صبح وقتی بیدار شدم که خاله و مامان بازم باهم حرف میزدن منم با همون موهای پریشون از اتاق بیرون رفتم

خاله : حداقل یه دستی به موهات بکش شبیه برق گرفته ها شدی

خنده ای توی خواب و بیداری زدم دست و صورتمو شستم خودمو مرتب کردم همراه مامان و خاله صبحونه خوردم

-بابا ماشینو برده؟

مامان : نه چطور

-هیچی برم یه سر به مسعود بزنم

مامان : آره دیگه آقا مسعود شد مسعود فردا حتما میگی عشقم عزیزم

-عه مامان اذیتم نکن گناه داره دیروز دیدیش که

مامان : زشته دختر مامان و باباش فکرای بد میکنن

-نه آدمای خوبین اتفاقا مامانش خیلی مهربونه

خاله : برو خاله برو اونم تنهاس مثل تو خواهر برادر که نداره فقط تورو داره

تا ظهر با مامان و خاله از همه چی و همه جا حرف زدیم منم به ارباب پیام دادم و واسه ظهر باهاش هماهنگ کردم.

با یه تیپ و آرایش متفاوت سوار ماشین شدم و به دنبالش رفتم اونم جلوی مجتمع منتظرم بود بعد از دیدنم بازومو نیشگون گرفت

+این چه آرایش و تیپیه توله سگ

-بد شدم؟؟؟

+یه جا گیرت بیارم دهنتو سرویس میکنم

-هیییی کاش گیر بیاد

+زهرمار برو

توی راه موزیک گذاشتم و همراهش میخوندم و اونم صداشو کم کرد تا در مورد دیروز حرف بزنه

-مامان و خاله خیلی خوشحال شدن

+مطمئنی چیزی نگفتن؟

-نه خیلی خوب بود خاطرتون جمع باشه

+مامان و بابای منم همش از تو تعریف میکنن

-عه چی‌میگن

+میگن دختر مهربونیه خوش برخورده خوشگله

-خوشگلم گفتن؟؟

+کوفت آره گفتن

-همه میگن خوشگلم جز شما

+تو کجات خوشگله آخه من چرا با تو موندم اصن چرا میخوام بات ازدواج کنم اصن پشیمون شدم منو ببر خونه

وقتی اینارو میگفت منم از خنده ریسه رفتم و اونم با نیشگون گرفتناش جیغ منو درمیاورد

بالاخره به اون جایی رسیدیم که توی شهر به جگرهاش معروف بود هردو وارد شدیم و روی صندلی نشستیم ارباب سفارش داد و برای اومدنش منتظر شدیم و خواستم در مورد مبینا حرف بزنم اما پشیمون شدم

-یه سوال ذهنمو درگیر کرده

+چی

-اینکه شما فرشته رو هم به مامان باباتون نشون دادین؟

+نه هیچوقت

-چرا؟

+چون حسم میگفت موندنی نیست

-این حستون گفت من موندنیم؟

+این حس از رفتار تو میاد از اینکه دلت پیش کسی نیست و من اولین و شاید آخرین آدم زندگیت باشم

-چرا گفتین شاید؟

+نمیدونم شاید مردم تو نمیخوای به زندگیت ادامه بدی؟

-مگه منم زنده ام؟

نگاهی به من انداخت و همون لحظه سفارش ما رو آوردن و شروع به خوردن کردیم.

بعد از خوردن ناهار سوار ماشین شدیم و چرخی توی خیابونا زدیم ارباب آدرس جایی رو بهم گفت و منم به سمتش رفتم

تقریبا نزدیک خونه خودشون بود اما نمیدونستم چی توی ذهنش میگذره.

بعد از رسیدن به یه خیابون و رد کردن چند تا کوچه به یه جای خلوت و سوت و کور رسیدیم

+ماشینو روشن بذار

-چشم

انگشت وسط دست چپشو روی لبام گذاشت منم انگار در یک ثانیه موتورم روشن شده باشه داغ و داغ تر شدم.انگشتشو توی دهنم کرد و منم چشامو بستم و آروم لیسش زدم زبونمو دورش چرخوندم و با لذت اینکارو کردم بعد از یکی دو دقیقه با دست راستش گلومو گرفت و منو روی پاش خوابوند ساپورتمو پایین کشید.

انگشت خیسشو لای پام کشید خیسی ک.سم از خیسی انگشتش بیشتر بود و با یه فشار اونو داخل فرو کرد جیغ خفه ای زدم و زیپ شلوارشو پایین کشید و کی.رشو بیرون آورد همزمان که انگشتش توی ک.سم بود کی.رشو وارد دهنم کردم.

تا ته توی دهنم میبردم که بی اراده عوق میزدم اونم انگشتشو بیشتر فرو میکرد با وجود کی.رش توی دهنم بازم ناله ای ازم بیرون میومد.کی.رشو با دستم گرفتم و میمالیدم و با تکون انگشتش داخل ک.سم چند لحظه بیشتر به ارضا شدنم نمونده بود.

چند تا تکون داد و منم جیغی زدم و ارضا شدم انگشتشو بیرون آورد و موهای کوتاهمو توی مشتش جمع کرد و سرمو به کی.رش فشار داد.

چند دقیقه ای با تمام وجود براش میخوردم که پرش آبش توی دهنم و فریادشو شنیدم.

به خونه رسوندمش و ازش خواستم کمی استراحت کنه و توی ماشین دستشو بوسیدم و مثل همیشه رفتنشو تماشا کردم.

وقتی به محل کارم رسیدم اولین چیزی که به ذهنم اومد مبینا بود دلم میخواست در مورد روز بیمارستان باهاش حرف بزنم سرش پایین و با گوشیش کار میکرد که با دیدنم لبخندی زد.

بعد از احوال پرسی و حرفای معمولی ازش در مورد حرف با مامانم پرسیدم

مبینا : ای بابا همون روز که گفتم بهت چقدر تو پیگیری

-مامانم دیشب گفت میخواستی یه چیز مهمی بهش بگی

مبینا : نه بابا

-به من دروغ نگو مبینا بگو ببینم چی میخواستی بگی

مبینا : اصن آره میخواستم بگم بهش تو و مسعود چه رابطه ای دارین

-ما چه رابطه ای داریم اصلا به تو چه هرچی هیچی بهت نمیگم به روت خندیدم پررو شدی

مبینا : به من چه؟؟ اونا نباید بدونن؟؟

-چیو باید بدونن

مبینا : دهنمو باز نکن نگین

-باز کن ببینم چه غلطی میخوای بکنی

مبینا : اونا میدونن مسعود مثل حیوون باهات رفتار میکنه؟؟

دستم بالا اومد و سیلی محکمی توی صورت مبینا زدم...

-مامانم دیشب گفت میخواستی یه چیز مهمی بهش بگی

مبینا : نه بابا

-به من دروغ نگو مبینا بگو ببینم چی میخواستی بگی

مبینا : اصن آره میخواستم بگم بهش تو و مسعود چه رابطه ای دارین

-ما چه رابطه ای داریم اصلا به تو چه هرچی هیچی بهت نمیگم به روت خندیدم پررو شدی

مبینا : به من چه؟؟ اونا نباید بدونن؟؟

-چیو باید بدونن

مبینا : دهنمو باز نکن نگین

-باز کن ببینم چه غلطی میخوای بکنی

مبینا : اونا میدونن مسعود مثل حیوون باهات رفتار میکنه؟؟

دستم بالا اومد و سیلی محکمی توی صورت مبینا زدم و اونم در حالی که با بغض اشکش سرازیر میشد خیره به چهره خشمگین من بود.

اولین باری بود که به این شدت عصبانی میشدم اونقدر فشار روم بود که بدنم میلرزید و نفس کم آورده بودم با این حال سرش دادی زدم

-اینجاااا یاا جاااای توعههه یاا جاای منننن

تمام پرسنل آشپزخونه بیرون اومدن و من رو عصبانی و مبینا رو در حال گریه و لمس سمت چپ صورتش دیدن و با گفتن چه خبر شده سعی در فهمیدن موضوع داشتن.

بی اختیار کیف و گوشیمو از روی میز برداشتم و خواستم از اونجا بیرون برم

وسط سالن دوباره ایستادمو رومو به سمت مبینا کردم

-من جمع و جورت کردم وگرنه تو هیچی نبودی هیچی

با این حرفم گریه هاش تبدیل به هق هق شد و من از اونجا بیرون رفتم و سوار ماشین شدم.

سرم روی فرمون بود و صدای تپش قلب خودمو میشنیدم اصلا شرایط مناسبی برای رانندگی نداشتم میدونستم با این وضعم به چند متر هم نمیرسه که کار دست خودم میدم برای همین پنجره ماشین رو پایین دادم تا هوای تازه نفس بکشم.

اونقدر توی ذهنم شلوغ بود که گذر زمان رو نفهمیدم و وقتی به خودم اومدم که گوشیم زنگ خورد و آقای سلیمانی بود

-نه چیزی نشده ولی من دیگه نمیام آقای سلیمانی ببخشید که یهو شد اصلا همچین آدمی نیستم ولی نمیتونم دیگه

آقای سلیمانی : بچه ها میگفتن با مبینا بحثت شده اگه بخاطر اونه جاهاتونو عوض میکنم

-نه کلا خسته شدم میخوام یه مدت برای خودم و مسعود باشم

آقای سلیمانی : بازم فکراتو بکن بعد خبرشو بهم بده

نفس عمیقی کشیدم و با استارت ماشین راه افتادم بعد از چند دقیقه خودمو جلوی خونه ارباب دیدم انگاری اینجا و پیش اون تنها جایی بود که میتونستم جلوش خوده واقعیم باشم و نترسم.

ماشینو توی پارکینگ بلوکشون پارک کردم و از پله ها بالا رفتم و زنگ خونشونو زدم.

مامانش با چهره مهربون و خندونش درو باز کرد

-ببخشید مسعود جان هست؟

مامان : آره عزیزم بیا تو

-نه مزاحم نمیشم همین جا میمونم

مامان : مزاحم چیه دخترم بیا داخل مگه غریبه ای

شاید از خدام بود که منو به خونشون دعوت کرد و منم بعد از درآوردن کفشام به داخل رفتم.

مامان ارباب بهم گفت که اون توی اتاقشه و خودشم به سمت آشپزخونه رفت.

در اتاقش بسته بود پشتش ایستادم و در زدم چند لحظه بعد درو باز کرد و با دیدن من چشاش گرد شد

+نگین اینجا چیکار میکنی

وارد اتاق شدم درو بستم و محکم بغلش کردم و گریه هام شروع شد صورتم توی گردنش بود و بدون توقف اشک میریختم اونم منو به خودش فشار داد و توی گوشم حرف زد و منم با صدای لرزون و هق هق کنان جوابشو میدادم

+نگین عزیزم چی شده اتفاق بدی افتاده؟

-نههه

+پس چرا اینجایی با این وضع مامان بابات خوبن؟ همه خوبن؟؟

-آررررههه

+عزیز دلم چی شده خب آروم بگیر

دستمو گرفت و کنار خودش لبه تخت نشوند منم رومو به سمتش کردم دستشو روی صورتم آورد و اشکامو پاک کرد موهامو از جلوی صورتم به عقب داد

+نمیخوای بگی‌چی شده؟

-بگم عصبانی میشین

+نگی هم عصبانی میشم

خندم گرفت و بعد دوباره لبام لرزید و اشکم سرازیر شد

-من برات چیم؟

+ینی چی

-من برات یه حیوونم؟؟

+نگین؟؟ چی داری میگی؟؟

-فقط توروخدا بگو

+کی چی گفته بهت نگین بگو

-هیچکس مهم نیس و فقط تو مهمی

+این چه حرفیه میزنی تو مهمترین آدم زندگی منی صورت تو حتی با این ریملای ریخته و چشای پف کرده و اشکی قشنگ ترین تصویریه که توی این دنیا دیدم

دستامو روی دو طرف صورتش گذاشتم و لبامو به لباش چسبوندم و چشامو بستم و جوری بوسیدمش که انگار این اولین و آخرین بوسه من خواهد بود.

توی چشاش نگاه کردم و لبخند زد منم خندم گرفته بود و نمیتونستم جلوی خندمو بگیرم بعد از چند دقیقه در اتاقش کوبیده شد و مامانش برامون کلی چیزی آورده بود.

+خب حالا که آرومی نمیخوای بگی چی شده؟

-با مبینا دعوام شد

+سر چی

-پاشو از گلیمش بیشتر دراز کرد

+ینی چی

-توی بیمارستان میخواسته به مامانم نوع رابطمونو بگه

+واقعا؟؟ چرا؟؟

-نمیدونم اصلا روانی شده

+الان حاضر میشم بریم اونجا

-نههههه توروخدا من خودم حالیش کردم

+ینی چی خودم حالیش کردم دختره عوضی باید ادب بشه

-ازتون خواهش میکنم التماس میکنم بیخیالش بشین به خدا خودم کاری کردم که دیگه سمت منم نیاد

از جاش بلند شد و به دیوار اتاقش تکیه داد و با اخم نگام میکرد

-مطمئن باشین دیگه چیزی پیش نمیاد

+پاشو بریم خب

-کجا

+چه میدونم بریم بیرون یه هوایی بخوریم

-چشششم

لباساشو درآورد و من بهش نگاه میکردم وقتی کامل لخت شد از پشت دستامو روی شونه هاش گذاشتم و پشتشو بوسیدم و خودمو بهش چسبوندم

+یه ذره فکر کردی که اینجا خونمونه مامانمم اون بیرونه

-خیلی هیجان انگیزه

+زهر مار

وقتی پیراهنشو به تن کرد دونه دونه دکمه هاشو براش بستم و دکمه بالایی رو باز نگه داشتم

-اینجوری خوشگلتره

باهم از اتاق بیرون رفتیم و کلی از مامانش تشکر و خداقظی کردم

ارباب خودش پشت فرمون نشست و انگار با مقصد مشخصی رانندگی میکرد و حرفشو با سوالی شروع کرد

+الان دیگه نمیخوای برگردی سر کارت؟

-نه دیگه فکر نکنم

+از مبینا فرار کردی؟

-یجورایی آره

+تازگیا از بقیه بیشتر از من میترسی

-نه مگه میشه ازتون نترسم

+امشب معلوم میشه

چشام گرد شد و با تعجب بهش نگاه کردم اونم خنده مرموزی زد و با کسی تماس گرفت

+آره دارم میرم اونجا کار دارم کسی که نیس؟

+باشه دوربینا که خاموشه؟

+باشه خدافظ

هنوز هیچی نشده بود ترس به سراغم اومد ینی کجا قراره بریم و چیکار میخواد بکنه هیجانی توام با ترس هر لحظه سرعت ضربان قلبمو بیشتر میکرد.

کمی به حاشیه شهر رفتیم هوا تاریک بود و تاریکی اون جاده انگار بیشتر از جاهای دیگه شهر به چشم میومد هوا هم خنک تر به نظر میرسید.

به قسمتی رسیدیم که سوله های کارگاهی متعددی دیده میشد و بالای سردر هر کدومش تخصص و نوعشو نوشته بود

ولی همه بسته و تعطیل بودن و بعد از گذشتن از چند تاش بالاخره جلوی یکیشون پارک کرد.

با خاموش شدن ماشین سکوت زیادی همه جا رو فرا گرفت و فقط صدای سگ از دوردست و نزدیک به گوش میرسید من بی اختیار موهای بدنم سیخ و ترس زیاد باعث سرما توی تنم شده بود و از طرف دیگه به شدت نیاز به یه دستشویی داشتم.

ارباب جلوی در سوله ایستاد اطرافو نگاهی انداخت قفلشو باز کرد و با باز شدنش صداش توی کل سوله پیچید و منم تکون شدیدی خوردم.

هردو به داخل رفتیم و درو بست و دوباره قفل کرد چند تا نور کم توی کل سالن روشن بود و دو تا دستگاه بزرگ با چند تا میز دراز که روی همشون وسایل کارگاهی و صنعتی وجود داشتن.

اونجا پر بود از چیزای که من حتی اسمشون رو هم نمیدونستم و برام ناشناخته بودن همین باعث ترس بیشتر من میشد و حتی جرات اینو نداشتم که به دستشویی برم.

ناگهان ارباب گردنمو از پشت گرفت و جیغی زدم که صدام توی سالن پیچید منو بین دو تا دستگاه برد که زنجیرهای زیادی از سقفش آویزون بودن.

+لباساتو دربیار

-اما آقا...

+دربیاااار

فریادش تکون شدیدی به من داد و دونه دونه لباسامو درآوردم و کف پاهام روی زمین نسبتا سرد اونجا قرار گرفت و بی اختیار لرزشی به بدنم افتاد که ارباب هم متوجهش شد

+هنوز برای لرزیدن زوده

زنجیر رو از سقف به پایین کشید و صدای زنجیرها مثل جیغ بلندی گوشمو پر کردن و مچ های دستمو بالای سرم برد و زنجیر رو به دورش بست و با یه میله قفل کرد.

وسط زنجیر دور یک قرقره پیچیده بود که برای تنظیم ارتفاع به کار میرفت ارباب سر زنجیر رو کشید و دستای من بالاتر رفت و کش اومد پاهام از زمین بلند شد و روی پنجه پا ایستادم درد شدیدی توی مچ و زیر بغلم احساس کردم و همین درد باعث آه و ناله من شد.

سعی کردم خودمو روی پنجه حفظ کنم تا از درد مچ دستام کم بشه.

ارباب کشو های چند تا میز رو دنبال چیزی گشت تا بالاخره به خواسته ش رسید و به سمتم اومد یه چسب بزرگ توی دستش بود که یه تیکه ازش کند و روی دهنم چسبوند و جلوی پام خم شد و دور مچ پامو باهاش سفت کرد.

تند و بدون توقف از بینی نفس میکشیدم و سعی داشتم روی پنجه پا بمونم ارباب جلوم ایستاد و بهم نگاه کرد

+قراره کاری باهات بکنم که هیچوقت فکرشو نمیکردی خیلی وقته توی سرمه از وقتی که اینجا اومدم و دیدم یکی به شوخی داره اینکارو انجام میده

با چشای درشت ملتمسانه نگاهش میکردم و زیر چسب حرف زدم و ازش خواهش کردم

+من که نمیفهمم چی میگی برامم مهم نیس کار خودمو میکنم

از زیر یکی از میزها یه جعبه مکعبی شکل کوچیک بیرون آورد که روش دو تا برآمدگی قرار داشت به اندازه ای بود که ارباب کف دستش گذاشت و جلو آورد و زیر پای من قرار داد.

کمی بهش دقت کردم مثل باطری ماشین اما در اندازه خیلی کوچیک تر بود وقتی دو تا سیم به اون برآمدگی ها وصل شد دیگه از اینکه اون یه باطریه مطمئن شدم.

سیم هایی که سرش لخت بود رو به سمت سینه هام نزدیک کرد...

از زیر یکی از میزها یه جعبه مکعبی شکل کوچیک بیرون آورد که روش دو تا برآمدگی قرار داشت به اندازه ای بود که ارباب کف دستش گذاشت و جلو آورد و زیر پای من قرار داد.

کمی بهش دقت کردم مثل باطری ماشین اما در اندازه خیلی کوچیک تر بود وقتی دو تا سیم به اون برآمدگی ها وصل شد دیگه از اینکه اون یه باطریه مطمئن شدم.

سیم هایی که سرش لخت بود رو به سمت سینه هام نزدیک کرد هر لحظه ترس من بیشتر و بیشتر میشد دیگه کنترلی روی بدنم نداشتم تمام تمرکزم روی سر سیم هایی بود که چند سانتیمتر بیشتر با نوک سینم فاصله نداشت.

اولین تماس سیم ها با نوک سینم سوزشی شبیه گاز گرفتن شدید داشت همین کافی بود تا از ترس زیاد گرمای ادرارم رو لای پام حس کنم انگار ترسش بر من غلبه کرده بود و با اینکه دردش به سرعت تموم شد اما افتضاح دیگه ای به بار اومد.

ارباب نگاهی به پایین پاش انداخت که دور پاهام مایعی جمع شده و به کفشاش نزدیک میشه.

خودشو عقب کشید و چهره هیجان زدش تبدیل به عصبانیت شد

به پشت سرم رفت میله زنجیر مچ های دستمو دراورد و دستام آزاد شد به خاطر بسته بودن مچ های پام روی زمین افتادم و کف دستام رو دو طرف ادرار جمع شدم قرار دادم.

از روی یکی از میز ها یه کاتر برداشت و روی ادرارم انداخت توی این فاصله من چسب دهنمو باز کردم و نفس میکشیدم وقتی دستمو به سمت کاتر بردم کف کفششو روی دستم گذاشت و فشار داد.

ناله ای از سر التماس و خواهش سر دادم اما اون فشارو بیشتر کرد جوری که سرمو پایین تر بردم تا آرنج دستم صاف بشه اما ارباب از این فرصت هم نهایت استفاده رو کرد.

با کف دستش سرمو به سمت زمین هول داد و پاشو بغل صورتم گذاشت هرچقدر مقاومت میکردم تا صورتم به ادرار خودم کف زمین برخورد نکنه اما فایده نداشت و کاملا به زمین چسبید.

تنفسم باعث پرتاب شدن قطره های ادرارم میشد و اون کفشش که روی دستم بود رو برداشت اما هنوزم از درد زیاد بی حرکت بود.

+حرومزاده کثیف حتی نمیتونی شاش خودتو نگه داری

زیر پاش التماس میکردم و نمیخواستم حرف زدنم باعث بشه ادرارم به داخل دهنم بره

-آقا غلط کردم دست خودم نبود

+میدونم چقد بهش علاقه داری

پایان این جملش با صدای باز شدن زیپش همراه بود و چند ثانیه بعد پاشو از روی صورتم برداشت و با خونسردی کامل ادرارشو روی من ریخت سعی کردم چشم و دهنم رو ببندم و همون مقداری هم که از بین لبام وارد شده بود تف کردم.

به میز تکیه داد و زیپ شلوارشو بالا میکشید منم روی زانوهام نشسته بودم و با صورت و پاهای خیس نگاهش میکردم

+گمشو از توی دستشویی چیزی بیار گند و کثافتتو تمیز کن

-چشم آقا

سریع به سمت دستشویی رفتم یه سطل پر از آب و یه تی برداشتم اون قسمت از سالن رو تمیز کردم و خودمو توی همون دستشویی شستم.

لباسامو میپوشیدم و اونم به من نگاه میکرد ساعتشو چک کرد و به سمت در خروجی رفت منم پشت سرش راه افتادم.

در سوله رو قفل کرد و سوار ماشین شد منم توی شیشه ماشین خودمو نگاه میکردم تا شالمو مرتب کنم که ناگهان متوجه حضور چیزی سمت چپم شدم.

نگاهی به همون طرف انداختم یه سگ بزرگ سفید رنگ ایستاده بود و به من خیره نگاه میکرد ارباب از توی آینه وسط ماشین پشت سرشو دید و در یک لحظه تمام درهارو قفل کرد.

من تند تند دستگیره در ماشین رو باز و بست میکردم

-آقا سگ اینجاس توروخدا باز کنید الان میاد سمتم

ارباب توی ماشین میخندید و با تعویض دنده ماشین رو به حرکت درآورد من کنار ماشین به شیشه میکوبیدم و التماس میکردم

-آقاااا نریییین توروخداااا من میترسم از سگ

یه نگاهم به ماشین و ارباب و یه نگاهم به پشت سرم بود که سگ با سر و صدای زیادی به من نزدیک میشد.

به گریه نزدیک بودم و هر لحظه بغضم در حال ترکیدن بود از طرف دیگه هم ترسی سراغم اومد که قبلا هم تجربش رو داشتم.

ارباب ترس من از سگ رو میدونست و همیشه این یادش مونده بود و اینجا هم ازش استفاده کرد.

وقتی سگ به دو متری من رسید جیغ های بلندی میکشیدم و اسمشو صدا میزدم

-مسعوووووود مرگ نگین باااز کن

دستگیره در رو محکم چسبیده بودم و دائم برای باز شدنش تلاش میکردم که ناگهان باز شد و من نفهمیدم چجوری خودمو به داخل ماشین پرت کردم.

ارباب هنوز هم میخندید و میدونستم علت این خنده ش هیجان زیاد از ترس منه و همیشه توی این موقعیت ها لذت میبرد.

چند دقیقه طول کشید تا قلب من به ضربان معمولی برسه و بتونم نفس راحتی بکشم و وقتی نفسمو بیرون دادم ناخودآگاه جمله ای از دهنم پرید

-چه شبی بود امشب

+لذتبخش بود ـ

-همیشه یه راهی برای ترسوندن من پیدا میکنین

توی جاده به سمت شهر بودیم که گوشی ارباب زنگ خورد

+آره پیش منه گفته بهم چی شده

+نمیدونم تصمیم خودشه بهش میگم بازم دستت درد نکنه

من با کنجکاوی بهش نگاه میکردم و منتظر بودم تماسش تموم شه

+سلیمانی بود میگه تورو بفرسته شعبه الهه باهم اونجا باشین

-من گفتم دیگه نمیام ولی اگه با الهه باشم خوبه

+بهش گفتم تصمیم خودشه اگه دوست نداری نرو

-نه میرم

از این تصمیم خوشحال بودم بالاخره بعد از مدتها کنار دوست خودم میتونستم باشم و همین شاید باعث آرامشم توی محل کار میشد.

به پیشنهاد ارباب به سمت بیرون از شهر برای شام رفتیم و توی مسیر حرفامون جدی شد

-خانوادتون در مورد من و مامانم چیزی نگفتن؟

+مامان من که تورو زیاد دیده

-آره گفتم شاید بازم من چیزای بدی داشته باشم که اونا نخوان

+مثلا چی

-نمیدونم مثلا نوع لباس پوشیدنم آرایشم مدل موهام

+نه با این چیزا مشکل ندارن

-هنوزم باورم نمیشه

+چیو

-اینکه قراره تمام عمر با کسی باشم که حتی روز اول میترسیدم ببینمش

+اگه الان نمیترسی ازم دوباره برگردم به همون سوله

-نههه نههه میترسم

[04.12.20 20:37]

#پارت۳۱۶

پشت فرمون میخندید و منم همراه با اون خندیدم و این تنها چیزی بود که همیشه میخواستم اینکه همیشه و همه جا در کنار هم باشیم میدونستم زندگی آسون نیست و ممکنه اتفاقات زیادی توی زندگی مشترک بیفته اما همین که کنار هم باشیم کافیه تا همه چیو پشت سر بذاریم.

بالاخره به مقصدمون رسیدیم و یه رستوران کوچیک اما خوشگل انتخاب کردیم که تخت های کمی داشت اما فضاش به دلم نشست.

روی تخت نشستیم و سفارش غذا دادیم منم تا وقتی غذا رو بیارن به جلوش رفتم و زانوهام به زانوهاش چسبید و دستامو زیر چونم گذاشتم و بهش خیره بودم

+چرا اینجوری میکنی چته

-هیچی دارم نگات میکنم

+تو از زندگی با من نمیترسی؟

-ترس؟ چه نوع ترسی؟

+اینکه با من اذیت بشی

-الانم دارم باهات زندگی میکنم اذیت نشدم که هیچ لذتم میبرم

+اونجوری همش دم دستمی

-مثل امشب همش قراره منو سکته بدی دیگه

+آره دقیقا

-بازم دوستت دارم

+قهر نکنی بری خونه مامانت

-من ازینجور دخترا نیستم که تازه اگه به من بود خودم میومدم خواستگاریت

+حتما جلو همه زانو میزدی ازم خواستگاری میکردی

-آرررره

دوتایی وسط خنده بودیم که غذامون رو آوردن منم اونقدر گرسنه بودم که برای خوردن لحظه شماری میکردم.

غذا توی دهنم بود و گوشیم زنگ خورد اسم مبینا رو دیدم اما گوشیمو کنار گذاشتم

+کیه چرا جواب نمیدی

-هیشکی

+گفتم کیه

-مبیناس

+بده من

-نه توروخدا ولش کن

گوشیمو برداشت و جواب داد منم باز ضربان قلبم تند شد

+نگین پیش منه چیکارش داری

+همه کارش منم اگه کاری داری به من بگو

+اگه نیومدم اونجا فقط بخاطر نگین بود

+خط قرمز من نگینه ناراحتش کنی بری رو اعصابش یا هرچی اون موقع دیگه من میمونم و تو

این جمله رو گفت و گوشی رو قطع کرد و با خونسردی به خوردن غذاش ادامه داد و من بهش خیره نگاه میکردم

+چته غذاتو بخور

-اون چییی گفتتت

+چرت و پرت مهم نیس غذاتو بخور

منم با اینکه اشتهای قبلمو نداشتم ولی دوباره شروع کردم اما ته دلم برخورد ارباب با مبینا رو دوست داشتم.

برای مسیر برگشت من پشت فرمون نشستم تا ارباب رو به خونش برسونم و مثل همیشه موقع خداحافظی دستشو بوسیدم و ازش تشکر کردم.

ماشینو جلوی خونه پارک و خاموشش کردم که از ضربه به شیشه ترسیدم و نگاهی انداختم مبینا بود و سوار ماشین شد

-تو اینجا چیکار میکنی دست از سر من برنمیداری چرا

مبینا : آروم باش نگین من معذرت میخوام اومدم حرف بزنیم

-من حرفی با تو ندارم

مبینا : بخاطر اون حرفم منو ببخش اما دلیل دارم برای کارام

-چه دلیلی؟ خراب کردن زندگی من و مسعود؟

مبینا : نه ببین نگین من میخوام نجاتت بدم آیندتو روشن کنم

-چی داری میگی

مبینا : یه نفر مثل تو چندین سال عاشق یه نفر مثل مسعود بود و باهم خوشحال بودن آرزوشون این بود باهم ازدواج کنن اون هم از حسش لذت میبرد و خوشحال بود تو فکر کردی چرا من اینقدر به حس و رابطت واکنش تند نشون دادم؟

-خب چرا؟ در مورد کی حرف میزنی؟

مبینا : خواهرم

-خواهرت؟؟ تو مگه خواهر داری؟؟

مبینا : آره من یه خواهر دارم که خیلی وقته ازمون دوره و یه رابطه دقیقا مثل شما دو تا داشت و ازدواج کردن اما...

ماشینو جلوی خونه پارک و خاموشش کردم که از ضربه به شیشه ترسیدم و نگاهی انداختم مبینا بود و سوار ماشین شد

-تو اینجا چیکار میکنی دست از سر من برنمیداری چرا

مبینا : آروم باش نگین من معذرت میخوام اومدم حرف بزنیم

-من حرفی با تو ندارم

مبینا : بخاطر اون حرفم منو ببخش اما دلیل دارم برای کارام

-چه دلیلی؟ خراب کردن زندگی من و مسعود؟

مبینا : نه ببین نگین من میخوام نجاتت بدم آیندتو روشن کنم

-چی داری میگی

مبینا : یه نفر مثل تو چندین سال عاشق یه نفر مثل مسعود بود و باهم خوشحال بودن آرزوشون این بود باهم ازدواج کنن

اون هم از حسش لذت میبرد و خوشحال بود تو فکر کردی چرا من اینقدر به حس و رابطت واکنش تند نشون دادم؟

-خب چرا؟ در مورد کی حرف میزنی؟

مبینا : خواهرم

-خواهرت؟؟ تو مگه خواهر داری؟؟

مبینا : آره من یه خواهر دارم که خیلی وقته ازمون دوره و یه رابطه دقیقا مثل شما دو تا داشت و ازدواج کردن اما خوشحالی اونا چندان دوومی نداشت

-ببین مبینا این دروغا رو سر هم نکن تا کار زشتتو جبران کنی

چند ثانیه بهم خیره شد و گوشیشو درآورد انگار دنبال چیزی توی گوشیش میگشت .

بعد از یکی دو دقیقه صفحه گوشی رو به سمت من گرفت چند تا پیامی که بین خودش و یه نفر دیگه رد و بدل شده بود

مبینا : عشق چشاتو کور کرده بود فکر کردی همیشه همونجوری میمونه

ناشناس : توی این خراب شده گیر کردم نه راه پس دارم نه راه پیش

مبینا : طلاقتو بگیر من کمکت میکنم

ناشناس : چند دفعه مامان و بابا گفتن دیگه پیش ما برنگرد فکر کردی من جایی توی اون خونه دارم؟؟ اونجام یه جهنم دیگس

مبینا : حداقل اینجا کسی اذیتت نمیکنه

ناشناس : کارای آرمان و میتونم تحمل کنم اما حرف مردم و خونواده رو نه

بقیه پیامارو نخوندم و گوشیو بهش دادم

-خب که چی زندگی بقیه به من چه ربطی داره

مبینا : نگیین دارم بهت میگم آرمان و مهسا هم مثل شما بودن وقتی وارد رابطه شدن هر دفعه از پیشش میومد یه جاییش کبود بود هرچی بهش میگفتم طفره میرفت تا اینکه فهمیدم چه رابطه ای دارن

-خیلیا ممکنه این رابطه رو داشته باشن دلیل نمیشه همه مثل هم باشن

مبینا : اون عاشقش بود فریبش داد کاری کرد بدون فکر و عقل باهاش ازدواج کنه جلوی مامان بابام وایساد بخاطرش

-مامان من مسعودو دیده و میدونه پسر خوبیه

مبینا : آدمی که خوابه رو میشه بیدار کرد اما آدمی که خودشو به خواب زده نه

-ببین من نه خوابم نه احمقم نه چشام کور شده خیلی خوب میدونم دارم چیکار میکنم توام اگه با من مشکل داری مشکلت داره حل میشه چون میرم شعبه دوستم الهه

مبینا : من مشکل ندارم من دوستت دارم

-اینقد نگووووو دووووووسم داری

دوباره فریادی سرش زدم تکون شدیدی خورد دستشو به سمتم آورد تا بغلم کنه اما دستشو پس زدم و از ماشین پیاده شدم .

در سمت اونو باز کردم و کنارش ایستادم

-بیا برو ولم کن آرامشمو ازم گرفتی همین الان برو وگرنه زنگ میزنم به مسعود خودت میدونی اون مثل من برخورد نمیکنه

مبینا : باشه رفتم اما از کارت پشیمون میشی

-به سلامت

از ماشین پیاده شد و به سمت آخر کوچه قدم زد منم به داخل خونه رفتم .

توی چت ارباب ماجرای امشب رو نوشتم اما برای ارسالش شک داشتم بازم حسم میگفت اگه بهش چیزی نگم بهتره با اینکه میدونستم بعدا خواهد فهمید و منم حسابی بابتش مورد لطفش قرار میگیرم.

چیزی به شروع فصل تابستون نمونده بود تقریبا روزهای گرم جاشو به خنکی و تازگی بهار میداد دو ماهی میشد که کنار

الهه آرامش خوبی داشتم ارباب هم انگار وارد مرحله جدیدی از زندگیش شده بود و تمام کاراش هدف خاصی داشت .

هدفی که من و اون رو به همدیگه میرسوند اینو میشد از رفتار و گفتارش کاملا تشخیص داد وقتی با جدیت در مورد زندگی و چیزایی که براش لازمه حرف میزد حتی کارش رو بیشتر کرده بود تا بتونه اون چیزی رو که دلش میخواد فراهم کنه با اینکه من به ساده ترین چیزا هم قانع بودم اما روحیه جاه طلبی اون مانع راضی شدن به حداقل ها میشد .

زندگی منم روی یه ریتم هیجانی افتاده بود و همه برنامه هام به اون ختم میشد این ساعت ها و روزها و شب هارو دوست داشتم چون تلاشم برای کسی بود که خودمو در کنارش خوشبخت میدیدم.

مامانم هم انگار به این باور رسیده بود که من جز ارباب کس دیگه رو نمیخوام اینو زمانی فهمیدم که وقتی دوستی آشنا یا

فامیلی برای خواستگاری تماس میگرفتن مامانم با جمله" به یه نفر جواب مثبت داده " اونا و منو راحت میکرد .

جدا از این طبق رسومات سنتی به تکاپوی خرید وسایل و جهیزیه من افتاده بود و به قول خودش دلش نمیخواست تک دخترش چیزی کم داشته باشه .

اما این چیزا نه برای من مهم بود و نه ارباب شاید دل من تنها یه اتاق در یک خونه مثل همون خونه و اتاقی که روز اول واردش شدم میخواست اینو وقتی به ارباب گفتم جمله جالبی تحویلم داد

+با تخت و کمربند و شلاق میخوای شام و ناهار درست کنی؟

-نههه خب اونام واجبه ولی اون یه چیز دیگس

+اونارو هم درست میکنیم ولی با اون شناختی که من ازت دارم همرو لو میدی

-نه نه دیگه حواسم جمعه

یاد تنبیهایی افتادم که بخاطر این حواس پرت و سر به هوا بودنم شدم لبخندی روی لبم میومد و تمام اتفاقات این مدت رو مرور میکردم .

روبروش توی کافه نشسته بودم و ازش سوالی پرسیدم

-بهترین و بدترین لحظه ای که با من داشتین چی بوده

+خب زیادن

-حالا دوتاشو بگین

+بهترینش که شب جشن تولدم بعد از اون جدایی

-آخ منننم خب بدترینش

+بدترینش هم همون روزی که مجبور شدم برم

-خب حالا بگین لذتبخش ترین کاری که باهم کردیم

+امروز چه سوالایی میپرسی

-توروخدا بگین

+وقتی خواستم کمربند بزنم و روی همه کاغذا نوشته شده بود کمربند اما تو گول خوردی

-بعدش فهمیدم ولی خیلی بدجنسین

+میدونم

-ولی دوست داشتم و دارم

+منم یه بازی جدید برات دارم

-غلط کردم

+یکم سرم شلوغ شده

-من کمکتون کنم؟

+کمک؟ نمیدونم اگه گند نمیزنی آره

-نه نه قول میدم

+یه سری حسابا هست باید وارد سیستم بشه برگه ها و فلش میارم انجام بدی صبح که خونه ای

-چشم قربان

مثل همیشه از بازی و برنامه ای که برام چیده بود هیجان و ترس رو باهم تجربه میکردم نمیدونم کی و کجا این اتفاق میفتاد فقط هیجان منو به سمتش میکشوند و ترس منو به لرزه درمیاورد .

توی خونه برای رفتن به سرکار آماده میشدم آرایش معمولی کردم و لباسامو پوشیدم از خونه بیرون زدم هوای عصر بین بهار و تابستون عالی بود و منم موزیک توی ماشین پخش کردم و راه افتادم .

به الهه گفته بودم که به دنبالش میرم اونم یه دقیقه بعد از رسیدنم به پایین اومد و سوار شد

الهه : این آهنگا چیه گوش میدی نگین یکم شاد گوش کن

-شاد ندارم خب گوشی خودتو وصل کن

الهه همین کارو کرد و منم راه افتادم با اینکه از آهنگاش زیاد خوشم نمیومد ولی برای تنوع بد نبود و الهه هم صدای موزیک رو کمی بلند کرد و توی ماشین کمی با آهنگ میرقصید

- بمیری الهه فقط منتظری برقصیا

الهه : آره خب میدونی چند وقته یه مهمونی درست حسابی نرفتم مهمونیای طرف بابام مثل مجلس عزا میمونه

-خب خودت مهمونی بگیر

الهه : تولد الناز نزدیکه اونجا میترکونیم

توی مسیر متوجه این شدم که یه ماشین کنارمون با سرعت ما در حال حرکته نگاهی به سمت خودم انداختم یه ماشین مشکی گرون قیمت بود که دو تا پسر از داخلش ما رو نگاه میکردن .

بی توجه پامو روی گاز گذاشتم و سرعتمو بیشتر کردم اما اون چند ثانیه بعد به من رسید .

الهه هم متوجه شد و با کم کردن صدای موزیک رفتار جدی تری نشون داد اما اونا همچنان کنار ما حرکت میکردن

الهه : اینا چی میگن

-چه میدونم ولش کن محل نده

با همون سرعتم ازش دور شدم و خیابون بعدی به ترافیک برخورد کردم توی آینه وسط رو دیدم که همون ماشین پشت

سرم ایستاده و وقتی چشمای منو توی آینه دید دست تکون داد

-اینا ول کن نیستن پشت سرمونن

الهه : کو کجان

-بمیری برنگرد زشته

الهه : دیدمشون

توی ترافیک بودیم و هر چند ثانیه ماشینا ذره ای حرکت میکردن

-حالا هیچ موقع اینجا ترافیک نبودا

الهه : خونسرد باش عشقم

اون ماشین مشکی سعی میکرد تا به کنار ما بیاد و موفق هم شد و در نزدیک ترین حالت کنار ماشین ایستاد و شروع به حرف زدن کرد

پسر : تا کی میخوای از دستم فرار کنی

الهه : نگین چیزی بهش نگی خودتو کنترل کن

-نمیتونم الهه نمیتونم خیلی چندشه

الهه : زشته هیچی نگو شیشه رو بده بالا

به حرف الهه گوش دادم و پنجره رو بالا دادم .

بالاخره به محل کارمون رسیدیم و الهه از فست فود بیرون رفت و با دو تا بستنی برگشت

-اوففف چقد نیار داشتم بهش

الهه : آره منم

بستنی رو باهم میخوردیم و حرف میزدیم که ناگهان اون دو تا پسر وارد فست فود شدن .

من به بازوی الهه زدم و زیر لب گفتم

-الهه اون دوتا

الهه : کدوم دوتا

-خنگ اون دوتا مزاحم

الهه : خاک به سرم اینا اینجا چی میخوان

دوتاشون لاعر اندام با قدی متوسط و جوری لباس پوشیده بودن که خاص به نظر بیان اما از نظر من این یه بی سلیقگی به تمام معنا بود.

[11.12.20 21:03]

#پارت۳۲۰

یکی ازونا عقب تر ایستاد و یکیشون جلوی پیشخون اومد و آرنجاشو روی اون و دستشو زیر چونش گذاشت به من نگاه کرد و لبخند میزد

-تا یه ساعت دیگه غذا نداریم جناب

پسر ۱ : خب صبر میکنیم تا آماده بشه

-میتونین برین داخل سالن بشینید

پسر ۱ : بهت گفتم که نمیتونی ازم فرار کنی

-آقای محترم واقعا دارم با احترام جوابتون رو میدم یا برای سفارشتون داخل سالن منتظر بمونین یا بفرمایید بیرون

پسر ۱ : سامی راست میگن خوشگلا عصبین اینم نمونش

پسر ۲ : آره داداش ولی چقدر بهم میاین

الهه : نگین جان میخوای بگم بچه های آشپزخونه بیان

-نه خودشون میرن

پسر ۱ : اسمت هم نگینه اسم خوشگلی هم داری مث خودت

به پشت سرش نگاهی انداختم ارباب با مقداری کاغذ و پوشه توی دستش وارد شد قلبم توی دهنم اومد و رنگ چهره م تغییر کرد الهه هم متوجه حضور ارباب شد

الهه : وای آقا مسعود

-آقا بفرمایید بیرون

این جمله م همزمان با رسیدن ارباب بود و اون هم رنگ چهره و حالت صورتمو دید انگشت اشاره ش رو به نشونه سکوت روی بینیش گذاشت

پسر ۱ : من میتونم کل اینجا رو برات بخرم بعد تو منو بیرون میکنی؟

+من میتونم کل اینجا رو رو سرت خراب کنم اگه همین الان نری بیرون

اون پسر توجهش به سمت ارباب جلب شد و ارباب هم بدون نگاه کردن بهش برگه هارو توی پوشه مرتب میکرد

پسر ۱ : عذر میخوام یه بار دیگه میشه بگی

+گفتم اگه نری بیرون همین جارو رو سرت خراب میکنم

پسر ۲ : داداشی بیا بریم بیخیال

پسر ۱ : سامی صبر کن ببینم

+بهتره به حرف رفیقت گوش بدی

-مسعود توروخدا

اون پسر چند ثانیه به ارباب نگاه کرد و ارباب هم از روی عصبانیت نگاهش کرد و دوتاشون اونجا رو ترک کردن منم نفس عمیقی کشیدم .

پوشه رو جلوم سُر داد و با همون اخمش حرف زد

+ اینارو انجام میدی فردا ساعت ۴ بیا شرکت

-چشم

بدون حرف دیگه ای اونجارو ترک کرد میدونستم چقدر عصبانیه و اون برنامه ای که توی سرش داره فردا با درجه شدیدش اجرا میشه .

صبح با دقت زیادی پشت سیستمم حساب ها و اعداد روی کاغذ رو وارد و چندین بار با دقت اونارو بررسی میکردم تا اشتباهی مرتکب نشم.

بعد از ظهر به ساعت نگاهی انداختم و باید آماده رفتن میشدم بهترین تیپ ممکن رو زدم و راه افتادم .

جلوی شرکت بهش زنگ زدم اونم درارو برام باز کرد و به بالا رفتم یه شلوار و پیرهن مشکی که آستیناش بالا زده و یقه ش باز بود دیدنش توی این تیپ حسابی منو به وجد میاورد جلوتر رفتم پوشه و فلش مموری رو بهش دادم و نگاهی به میز پشت سرش انداختم چیزایی که دیدم ترسم رو چندین برابر کرد و کلی سوال توی ذهنم ایجاد شد .

روی میز یه کمربند یه شمع دوتا بست پلاستیکی و یه تاس بازی قرار داشت...

جلوی شرکت بهش زنگ زدم اونم درارو برام باز کرد و به بالا رفتم یه شلوار و پیرهن مشکی که آستیناش بالا زده و یقه ش باز بود دیدنش توی این تیپ حسابی منو به وجد میاورد جلوتر رفتم پوشه و فلش مموری رو بهش دادم و نگاهی به میز پشت

سرش انداختم چیزایی که دیدم ترسم رو چندین برابر کرد و کلی سوال توی ذهنم ایجاد شد .

روی میز یه کمربند یه شمع دوتا بست پلاستیکی و یه تاس بازی قرار داشت دلیل وجود کمربند و شمع رو میدونستم اما تاس بازی برام جدید و ناشناس بود .

فلش رو به سیستم وصل کرد و منم پشت سرش ایستادم و با اینکه چندین بار فایل هارو بررسی کرده بودم بازم از اینکه اشتباهی انجام داده باشم میترسیدم .

چند دقیقه ای سیستم و کاغذهارو چک کرد و انگار من کارم رو درست انجام داده بودم. از جاش بلند شد منم عقب تر رفتم و بهش خیره بودم

+این دفعه گند نزدی

-بله چند بار چکش کردم

+اون دوتا پسر از کجا دنبالت کرده بودن؟

-از خیابون با ماشین بودم تعقیبم کرده بودن

+دیگه نیومدن؟

-با اون حرف و رفتار شما منم بودم دیگه پیدام نمیشد

ساعت مچی طلایی رنگشو از دستش باز کرد و روی میز گذاشت هیچوقت جز دو سه تا ساعت چیز دیگه ای توی دست و مچش ندیدم برعکس من که انواع حلقه و دستبند و گردنبند داشتم اون علاقه ای به این چیزا نداشت .

تاس روی میز رو برداشت لای دوتا انگشتش چرخوند و نگاهی با پوزخندی از روی بدجنسی تحویلم داد

+حتما با خودت گفتی این تاس برای چیه

-بله آقا خیلی کنجکاوم

+این تاس درد و لذت تورو تعیین میکنه همه چی فقط به شانست بستگی داره خوش شانس باشی چیزی که دوس داری (اشاره به شمع) رو بدست میاری بدشانس باشی با کبودی و سیاهی اینجارو ترک میکنی

کاملا لال شده بودم آب دهنمو قورت دادم تمام ذهنم به اون تاس و اعداد روش متمرکز شده بود من هر دو رو دوست داشتم هرچیزی که اون به من میداد رو دوست داشتم اما نمیتونستم منکر علاقم به شمع بشم .

وسایلشو از روی میز برداشت و روی میز رو کاملا خالی کرد و انگشت اشارشو به معنی لخت شدن چرخوند

کفشای پاشنه دارمو با دست از پام بیرون کشیدم اینجوری قدم تا نصف صورتش رسید و با اینکه ترسیده بودم اما کاری کردم که از این صحنه لذت ببره .

شالمو از روی سرم درآوردم و موهای کوتاهمو به بغل سرم هدایت کردم مانتوم دکمه ای نداشت و از توی تنم بیرون کشیدم و موقع باز کردن دکمه های شلوارم لب پایینمو گاز گرفتم و انگشتامو بغل شلوارم گذاشتم و ذره ذره از هر طرف پایین کشیدم .

به صورتش دقت کردم انگار کاملا تحریک شده بود اینو از بالا و پایین رفتن سیب گلوش موقع قورت دادن آب دهنش فهمیدم .

کاملا محصور حرکات من بود بازی بدی باهاش شروع کرده بودم شاید الان من خیلی خوب نقشمو بازی میکردم اما بالاخره نوبت اون هم میرسید و اون موقع تلافی تمام این حرکاتم رو سرم درمیاورد .

دستامو مخالف بندهای سوتینم گذاشتم و بیرون کشیدم شورتم آخرین و سخت ترین مرحله این بازی بود چیزی که

توی ذهنم میگذشت رو باید اجرا میکردم نمیدونستم چه عواقبی داره اما من باید حداقل برای چند لحظه بهترین بازیمو انجام میدادم .

چرخیدم و پشتم بهش بود صورتمو به بغل برگردوندم تا نیم رخی از من رو ببینه انگشتامو لبه شورتم گذاشتم و تا پایین کشیدم جوری که انگشتای خودم به مچ پام رسید و زانوهام خم نشد .

وقتی بالا اومدم دقیقا پشت سرم بود از ترس نفسمو یه باره بیرون دادم

+خودت شروع کردی اما پایان خوبی نداره

موهامو از پشت گرفت و به سمت میز برد سرمو روی میز هول داد منم چونم روی میز بود و دستامو لبه اون گذاشتم اما

ارباب مچ های دستمو گرفت و به پشت سرم برد و با یکی از بست ها دستامو محکم کرد .

تاس رو برداشت و دوباره موهامو از بالای سرم گرفت

+دهنتو باز کن

وقتی دهنمو باز کردم تاس روی توی دهنم کرد و سرشو تا گوشم پایین آورد

+عدد فرد تورو به علاقت میرسونه اما عدد زوج منو به لذت بیشتر

تاس رو با زبونم توی دهنم چرخوندم و پرتاب کردم هردو دقیق بهش نگاه میکردیم تاس غلت زنان از من دوتر و هر لحظه سرعتش کمتر شد .

دقیقا لبه میز ایستاد و من نمیدونستم چه عددی رو نشون میده با نگرانی و کنجکاوی سرمو بلند کردم تا عدد روی اون رو ببینم .

چیزی که میدیدم باورم نمیشد انگار این بار شانس با من یار بود و تاس عدد ۳ رو نشون میداد ارباب تاس رو از روی میز برداشت و نگاهی به من انداخت

+خوشحالی؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم

+نوبت منم میرسه

این نوبت دیر یا زود میرسید و اون موقع هیچ شانسی نمیتونست کمکم کنه و ولی بازم این هیجان رو دوست داشتم.

بست پلاستیکی دستامو با قیچی برید شاید فکر میکرد تاس عدد زوج میاره اما نقشه ش کاملا عوض شده بود و منو روی میز برد و چهار دست و پا شدم .

مچ های دستمو گرفت و به پشت زانوهام برد صورتم به میز چسبید و اون دستامو پشت زانوهام محکم کرد .

کشوی میزشو باز کرد یه پارچه و فندک بیرون آورد پارچه رو دور چشام بست و دیگه جایی رو نمیدیدم .

فقط صدای اطراف رو میشندیم و با زدن فندک تکونی خوردم و هر لحظه منتظر بودم قطرات داغ پارافین روی بدنم بریزه .

اولین قطرات روی ستون فقراتم بود و ناله ای از سوزشش بیرون دادم و اون آروم آروم شمع رو به پایین تر میبرد.قطرات داغش روی بدنم سُر میخوردن و تا قبل از منجمد شدنشون تنمو میسوزوندن .

به گودی کمرم رسید دیگه ناله هام تبدیل به جیغ شده بود و اون به این سوزش اکتفا نمیکرد.یه دستشو روی لبه باسنم گذاشت و از هم بازشون کرد نفسم تند شد و وقتی قطرات رو نزدیک سوراخم میکرد نفسمو توی سینه حبس کردم .

اولین قطره جوری سوزوند که جیغ همراه با گریه کردم و اون هم دور تا دورش رو کاملا ریخت منم اشکام از زیر پارچه بیرون اومد و روی گونه هام لغزید .

بست دستامو باز کرد و منم به خیال اینکه همه چی تموم شده پارچه رو از روی چشام برداشتم هنوز یک ثانیه از این کارم نگذشته بود که سیلی محکمی توی صورتم زد جوری که سرم پرتاب شد

+کی بهت اجازه داد چشاتو باز کنی

هراسان و با دستای لرزون سعی داشتم دوباره پارچه رو روی چشام بذارم و اونم از پشت دوباره گره زد .

منو به پشت روی میز خوابوند

+تکون بخوری کمربندو میارم

سرمو به طرفین تکون دادم و دستامو کنار بدنم مشت کردم دوباره صدای فندک و دوباره تکون خوردن من و چیزی که در انتظارم بود .

اولین قطره دقیقا روی نوک سینه راستم ریخت و نزدیک بود کمرم از میز جدا شه اما خودنو نگه داشتم و دندونامو به هم فشار دادم .

احساس میکردم آتیشی برای لحظاتی به نوک سینه هام نزدیک و بعد سرد میشه. وقتی کارش با سینه هام تموم شد

از وسط بدنم تا نافم رو قطراتی ریخت و منم لبه میز رو محکم توی چنگم گرفتم و ناله بلندی کردم .

به حساس ترین جای ممکن نزدیک میشد و میدونست اون نقطه سوزش بیشتری داره دستشو روی زانوهام گذاشت و فشار داد یه قطره بالای ک.سم ریخته شد .

جیغی کشیدم و اون بی اعتنا همه جاشو از پارافین داغ پر کرد .

توی دستشویی ایستاده بودم و جلوی بدنمو با حوله مرطوب گرم تمیز میکردم ارباب وقتی دید توی تمیز کردن پشتم مشکل دارم حوله رو ازم گرفت دستشو روی شونم گذاشت و به آرومی همه جامو پاک کرد .

از پشت دستشو به لای پام برد و خیسی اون قسمتو لمس کرد

+خیسی

-دست خودم نیست ذهنم میگه ترسناکه بدنم میگه لذت بخش

از دستشویی بیرون اومدم و منو به دیوار چسبوند با کفشش به بغل پام ضربه زد پاهامو از هم باز کردم و گلومو محکم گرفت .

دستشو لای پام برد و انگشتشو با خیسی ک.سم واردش کرد آه طولانی همراه با جیغی کشیدم و روی پنجه پا رفتم صورتشو به بغل صورتم برد گلومو ول کرد کف دستشو روی دیوار گذاشت و وقتی انگشتشو تکون میداد منم دستمو بالا آوردم یه دکمه دیگه پیرهنشو باز کردم و دستمو از روی سینش به سمت گردنش بردم .

دستمو دوباره روی سینش برگردوندم و لبامو روی گردنش گذاشتم و نفس نفس میزدم چیزی به ارضام نمونده بود و نوک زبونمو روی گردنش کشیدم و کف دستمو روی سینش فشار دادم و ارضا شدم.

ارباب رو به جلوی خونش رسوندم و اونم چیزی از من خواست که انتطارشو نداشتم از طرفی قلبم به تپش افتاد

+شماره خونتونو بده مامانم میخواد زنگ بزنه

-واقعا؟

+آره زنگ نزنه؟

-من از استرس میمیرم آخر

+چیزی نمیشه نترس نهایتش من میگم ازین دختره خوشم نمیاد یکی دیگه برام پیدا کنین

-آقا مسعووووود

+ها چیه حسودیت شد

-اذیتم نکن به خدا همینجوریش نگرانم خونوادت یهو مخالفت کنن

+نه شماره رو برام بفرست نگران چیزی نباش

بی اراده یهو به سمتش رفتم و بغلش کردم و به خودم فشارش دادم

+هوووی چته

-دوستت دارم

+میدونم برو دیرت میشه توله سگ زشت

-عههه اگه من زشتم چرا منو میخواین

+چون تو خوشگلترین زشتی هستی که تا حالا دیدم

دستامو روی صورتش گذاشتم و لپشو بوسیدم

+هرکار دلت میخواد میکنیا گمشو برو عه

خندیدم و اونم با لبخندش از من خدافظی کرد و منم به سمت محل کارم رفتم .

وقتی به اونجا رسیدم اولین کاری که کردم شماره خونه رو برای ارباب فرستادم و وقتی الهه انرژی و خوشحالی منو دید خندید

الهه : امروز با آقا مسعود بودی

-آره از کجا فهمیدی

الهه : از این انرژیت

-آره الانم توی شوکم استرسم دارم

الهه : چرا؟ چی شده؟

-مامانش میخواد با مامانم حرف بزنه

الهه : عههه مبارکههه

-خدا کنه همه چی خوب پیش بره

الهه : همه چی اوکی میشه فدات شم

با الهه نسکافه و بیسکوییت خوردیم و در مورد زندگی و ازدواج و عروسی صحبت میکردیم

الهه : جشنتونو توی یه باغ بزرگ بگیرین

-اصلا این چیزا برام مهم نیست جشن دوست دارم اما دلم نمیخواد بیشتر از توان و حدمون کاری انجام بدیم

الهه : میدونم منم همینجوریم ولی مطمئنم جشن شما خیلی رویایی میشه

-آره فکرشو که میکنم خوشحالی تمام وجودمو میگیره

الهه به تولد الناز اشاره کرد و گفت که براش آماده باشم

-کیا دعوتن

الهه : فقط خودمونیم و احتمالا دخترعموهاش و دخترخاله هاش

-ینی فقط دخترونه؟

الهه : آره عشقم

-کادو چی میخوای بخری

الهه : نمیدونم هیچ ایده ای ندارم

-حالا یه فکری باهم میکنیم ولی کاش یه مهمونی خوب میگرفت با مسعود میومدم

الهه : آره دیگه تو که تنها نیستی منه بدبخت باید تنهایی پاشم بیام

-تو خودت میخوای تنها باشی وگرنه دارن خودشونو برات میکشن

الهه : ولشون کن بابا خوشم نمیاد ازشون یجورین

وسط صحبت با الهه بودم که پیامی به گوشیم اومد .

شماره ناشناس بود و پیامشو باز کردم

ناشناس : داری اشتباه میکنی این رابطه فقط اولش لذتبخشه بعدا فقط درده و درد الان میخوای تا آخر عمرت اسیرش باشی اما بعدا فقط میخوای از دستش خلاص شی...

وسط صحبت با الهه بودم که پیامی به گوشیم اومد .

شماره ناشناس بود و پیامشو باز کردم

ناشناس : داری اشتباه میکنی این رابطه فقط اولش لذتبخشه بعدا فقط درده و درد الان میخوای تا آخر عمرت اسیرش باشی اما بعدا فقط میخوای از دستش خلاص شی ...

شاید حدس زدم که از طرف کی میتونه باشه مبینا یا خواهرش اولین کسایی بودن که به ذهنم اومد ازینکه مبینا شمارمو به خواهرش داده خیلی عصبانی شدم اما بعد بی توجه پیامشو پاک کردم .

این وضعیت اگه ادامه پیدا میکرد ناچار بودم به ارباب در موردش بگم و مطمئنا اون به راحتی از این قضیه نمیگذشت در هر صورت دلم نمیخواست خوشحالی شبم با چیزی خراب بشه .

هنوز توی شوک و استرس این بودم که مامان ارباب کی قراره تماس بگیره برای همین هم بهش پیامی دادم اما اون بیشتر منو توی بی خبری گذاشت

+من شماره رو بهش دادم دیگه نمیدونم کی زنگ میزنه

-من دارم از استرس میمیرم شما چقد ریلکسین

+بی استرس یا با استرس بالاخره اتفاق میفته

شب رو با الهه و مشتری های نسبتا زیاد گذروندم این وسط مامانم یک بار با من تماس گرفت و قلبم توی دهنم بود اما فقط حالمو پرسید و چیزی اتفاق نیفتاده بود

-مامان کسی خونه زنگ نزد؟

مامان : نه کی میخواد زنگ بزنه

-مامان مسعود

مامان : نه هیشکی زنگ نزده هنوز

-توروخدا حواست باشه

مامان : تو میخوای به من یاد بدی بچه

شب الهه رو رسوندم و خودمم به خونه رفتم و اولین کاری که کردم قبل خواب یه دوش آب گرم گرفتم تا خستگی و استرس شبم کمتر بشه .

قبل خواب کمی با ارباب حرف زدم و اون خوابش میومد و پشت تلفن تقریبا خواب بود و بعد از شب بخیر قطع کرد و منم خوابیدم .

صبح با صدای مامانم که با تلفن حرف میزد بیدار شدم ساعتو نگاهی انداختم انگار زیادی خوابیده بودم یک جمله از مامانم منو مثل فنر از تخت پرت کرد و به بیرون رفتم

مامان : بله ما آقا مسعود رو قبل از بیمارستان توی محل کار نگین جان ملاقات کردیم

به سمت مامانم دویدم ولی اصلا حواسم نبود که فقط یه شورت و تی شرت تنمه مامانم با اخم به سر و وضعم نگاه کرد

منم سریع به اتاق برگشتم و یه شلوار پوشیدم و دائم به حرفای مامانم گوش میدادم .

هردو آروم و صمیمی باهم حرف میزدن از همه جا صحبت میکردن جز ما دوتا انگار که سالهاست همدیگرو میشناسن .

کنار مامانم نشستم و گوشمو به گوشی تلفن چسبوندم سعی کردم حرفای اون طرفو بشنوم که مامانم با دست توی سرم زد منم فاصله گرفتم و بالاخره حرفاشون به ما رسید .

مامان : بله تشریف بیارین توی بیمارستان فرصت صحبت نشد جاش هم مناسب نبود

مامان : نه نگین جان که عصرا سر کاره صبح تشریف بیارین

بعد از گفتن چند جمله دیگه خداحافظی و قطع کردن من بدنم یخ کرده بود و نمیدونستم توی چه وضعیتی هستم

-صبح با کی بیاااان

مامان : زهرماار دیوانم کردی تو

-توروخدا بگووو

مامان : خود مامانش یه سر میخواد تنها بیاد حرف بزنیم بهتره توام باشی

-واای من میمیرم از خجالت

مامان : تو خجالت میکشیدی لخت جلو من نمیومدی

-لخت نبودم که یادم رفت شلوار بپوشم

سریع به اتاق برگشتم و به ارباب پیام دادم اون سرکار بود و از چیزی اطلاع نداشت

+خب چی گفتن

-هیچی قراره مامانتون بیاد خونمون منم باید باشم

+خب دیگه پس میاد

-من چیکار کنننم

+ینی چی چیکار کنم

-ینی اونجا چی بگم چیکار کنم چی بپوشم

+مگه بار اولته مامانمو میبینی

-نه ولی این فرق داره

+فقط خودت باش مثل همیشه

این بهترین چیزی بود که شنیدم فقط خودم باشم قرار نیست نقش بازی کنم یا چیزیو نشون بدم که نیستم من قراره یه عمر باهاشون زندگی کنم و باید شخصیت خودم رو داشته باشم .

اولین کسی که از این قضیه خبردار شد الهه بود نمیتونستم پیش خودم نگه دارم و سریع بهش پیام دادم و گفتم

الهه : اوه تو به منم استرس وارد کردی

-بی شعور من به تو گفتم یکم خالی شم تو بدتر میکنی که

الهه : نه نه چیزی نیس تو که قبلا دیدیشون پس نگران هیچی نباش راستی الناز برای آخر این هفته جشن گرفته اگه خریدی داری بیا بریم

-امروز حتما بریم که من یکم فکرم آروم شه

به ارباب پیام دادم و قضیه مهمونی آخر هفته الناز رو گفتم

+خب منم باید بیام ینی

-من خیلی دلم میخواست باهم بریم ولی اون دخترونه گرفته

+باشه برو

-امروز هم اجازه میدین برم خرید

+خرید چی

-کادو برای الناز و لباس برای خودم

+تو اون همه لباس داری

-منو نمیشناسین مگه

+از دست تو باشه برو

با ذوق الهه رو هماهنگ کردم و برای رفتن آماده شدم .

با الهه توی ماشین در مورد همه چی حرف میزدیم از جمله لباس و کادوی الناز که تصمیم گرفتیم دوتایی باهم یه چیز خوب براش بگیریم.

قبل از خرید لباس برای خودمون به جایی رفتیم که پر از طلافروشی بود بعد از پیدا کردن جای پارک پیاده شدیم و چند تا مغازه رو گشتیم .

توی یکی از مغازه ها یک جفت گوشواره طرح ماه و ستاره دیدیم که خوشمون اومد و همینو باهم خریدیم .

از کادوی الناز خیالمون راحت شد و به سمت مرکز خرید لباس رفتیم.بعد از گشتن کلی مغازه و فروشگاه الهه یک شلوار مشکی و پیراهن سفید انتخاب کرد منم یه لباس مجلسی کوتاه مشکی خریدم .

به دعوت من الهه رو به خونمون بردم تا ناهار رو باهم بخوریم مامانم هم از اومدن الهه خوشحال شد و دوتایی لباسامونو پوشیدیم و به مامان نشون دادیم .

در حال دیدن خودمون توی آینه بودیم که پیامی به گوشیم اومد

ناشناس : میدونم زیاد بهت پیام بدم تنبیه میشی شایدم دوست داری تنبیه بشی ولی باید باهات تلفنی حرف بزنم

خنده روی لبام خشک شد و لباسامو درآوردم الهه متوجه تغییر رفتار من شد

الهه : چت شد یهو کی بود پیام داد

-هیشکی مهم نیس

الهه : آها ینی به من ربطی نداره

-چرت نگو الهه اعصابم خورده خواهر مبیناس

الهه : چیییی خواهر مبیناااا

-هییسسس صداتو بیار پایین آره ینی خودش که اینو گفت نمیدونم راست میگه یا نه

الهه : خب چی میگه

از اول ماجرا رو براش تعریف کردم و اونم با تعجب گوش میداد

الهه : الان آقا مسعود میدونه؟

-نه

الهه : میترسی بهش بگی؟

-میترسم اتفاق بدی بیفته

الهه : بلاکش کن دیگه پیاماشو نبینی

-هوم باشه

الهه : آخه به اونا چه تو چجور رابطه ای داری

-همینو نمیفهمم اصلا اونا اشتباه کردن مگه ما هم قراره همون اشتباهو بکنیم

الهه : شناختی که ازتون دارم فکر نمیکنم بچه بازی دربیارین دوتاتون عاقل و بالغین

مامانم برای ناهار صدامون زد و حواسمون پرت شد

-جلو مامانم سوتی ندی

الهه : نه بابا چی میخوام بگم

دور هم ناهار رو خوردیم و ارباب عکسایی که از خودم با لباس جدیدم گرفته بودم رو دید و جواب داد

+فکر نمیکنی دامنش یکم کوتاهه

-نه دیگه تا بالای زانومه یکمم پف داره بعدشم کلا دخترونس

+باشه قشنگه خوشم اومد

-برای شمام میپوشم

کمی استراحت کردیم و برای رفتن به سر کار آماده شدیم من و الهه جلوی در بودیم که تلفن خونه زنگ خورد .

مامان ارباب برای فردا هماهنگ کرد و من دوباره استرس تمام وجودمو گرفت.

از صبح زود بیدار بودم و کل خونه و اتاقمو مرتب میکردم به حموم رفتم به بابام قبل رفتن صبحونه دادم و اونم از امروز سوال کرد

بابا : امروز برای صحبت میان برای همین زود بیدار شدی

-آره ینی نه ینی آره آره

بابا : چرا هول شدی دختر

-چیکار کنم دست خودم نیست

بابا : آروم باش مامانت میدونه چیکار کنه

بابانو بوسیدم و عموم به دنبالش اومد و رفت و من که کلی سوال توی ذهنم میومد

اگه سوال سختی پرسید چی؟

اگه بگه رابطتون چجوریه من چی باید بگم؟

لباس چی بپوشم بد به نظر نیام؟

لاکامو پاک کنم یا یه رنگ دیگه بزنم؟

موهام کوتاهه ارباب دوست داره شاید مامانش دوست نداشته باشه

ته این سوالات به جمله ارباب ختم شد باید خودم باشم یه نفس عمیق کشیدم و خودمو برای یه روز سرنوشت ساز آماده کردم .

اونقدری که من اضطراب داشتم مامانم با آرامش از خواب بیدار شد و منو دید خنده ش گرفت

مامان : کاش هرروز ازین خبرا باشه زود بیدار شی همه چیو آماده کنی

-ساعت چند میان

مامان : چه میدونم میان دیگه دو سه ساعت دیگه آمارشو از عشقت بگیر

-اون که سر کاره نمیدونه

به ارباب پیام دادم و اونم از ساعت اومدن مامانش خبری نداشت انگار همه ریلکس بودن جز من و همین بیشتر عصبیم میکرد .

بالاخره زنگ خونه زده شد و من مثل برق گرفته ها از جام پریدم و جلوی آینه خودمو درست کردم .

مامان ارباب وارد خونه شد و من بهش سلام کردم اونم با گرمی جواب منو داد و با تعارف ما روی مبل نشست .

همش تصور میکردم صورت و چهره م به حالت عجیبی درومده و استرس ازش پیداست چند دقیقه که گذشت آروم تر شدم و حالم بهتر شد .

مامان ارباب و مامان من از همه جا حرف میزدن دوتاییشون انگار مکمل حرف و صحبت همدیگه بودن و بحث رو به هر طرفی میکشوندن تا اینکه بحث ازدواج و این چیزا شد .

مامان ارباب به اینکه قبلا منو چند باری دیده اشاره ای کرد که مامان من با اینکه اطلاعی نداشت منو نگاهی کرد و خودشو مطلع نشون داد منم مظلومانه فقط بهش خیره شدم .

سوالای دو طرف شروع شد و مامان من از شغل و تحصیلات ارباب پرسید چیزایی که من میدونستم و لازم به سوال کردن نبود اما مامانم میخواست جور دیگه بشنوه .

یکی از سوالات مامانم منو عصبی کرد و اینو توی حالت صورت و چشای گرد شده م نشون دادم

مامان : آقا مسعود که قبلا ازدواج نکردن

مامان ارباب : نه بابا قبلا اصلا به فکر این چیزا نبود ما هم اصراری نداشتیم تصمیم خودشه

مامان : نگین ما هم تا اسم خواستگار میومد دعوا راه میانداخت حالا نمیدونم چی شده

مامان ارباب : هردو همو میخوان اینجوریم که نشون میدن باهمدیگه خوبن خداروشکر

مامان : زندگی سختیای خودشو داره به هرحال

مامان ارباب رو به من کرد و حرفی زد که خجالت کشیدم

مامان ارباب : بازم تصمیم نهایی رو شما و نگین جان میگیرین اگر هم حرفی داری نمیخوای مسعود بفهمه همین جا به خودم بگو

توی دلم غوغایی بود آخه چه حرفی میتونم بزنم که اون نفهمه من همه زندگیم دستشه حتی چیزایی از من میدونه که خودمم خبر ندارم

-نه والا حرفی نیست

مامان ارباب : مسعود ما یکم جدیه اگه این اذیتت میکنه بگو

-نه اصلا با من خیلی مهربونه

من چجوری میتونستم مهربونی ارباب رو شرح بدم یا اصلا بگم من آدم مهربون نمیخوام من اونو میخوام با همه غرور و جدی بودنش .

دوباره بحث به حاشیه رفت ولی در نهایت تصمیم بر این گرفته شد یه جلسه خونوادگی با حضور همه انجام بشه تا اون موقع حرف های مهمتری زده شه .

وقتی مامان ارباب از خونه بیرون رفت روی مبل نشستم و نفس عمیقی کشیدم انگار یه بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد .

به اتاقم رفتم و سریع به ارباب پیام دادم و با وویس همه چیو گفتم اونم با تماسی که با مامانش داشت گفت که همه چی خوب پیش رفته.

مهمونی و تولد الناز از راه رسید من و الهه از آقای سلیمانی مرخصی گرفته بودیم و اون هم مبینایی که به این جشن دعوت نبود رو جای ما قرار داد .

از چند ساعت قبل هردو به آرایشگاه رفته بودیم و کاملا آماده بودیم کادو رو توی یک بسته شیک بستیم و به آدرسی که الناز فرستاده بود حرکت کردیم

-اینکه آدرس خونه خودش نیست

الهه : نه گفت بیاین اینجا بزرگتره

-خونه کیه

الهه : نمیدونم

بعد از گشتن خیابون های مختلف بالاخره به مقصد رسیدیم توی کوچه دنبال پلاکش بودیم که پیدا شد و ماشین رو همون نزدیکی پارک کردم .

یه خونه نسبتا بزرگی که کلا دو طبقه داشت و ما زنگ طبقه اول رو زدیم .

الناز از پشت آیفون با خوشحالی درو باز کرد و وارد شدیم داخل خونه برای یه مهمونی وسایلش چیده شده بود و همه چی شامل انواع مشروب و نوشیدنی و خوراکی وجود داشت .

الناز جفتمونو بغل کرد و بوسید ما هم لباسامونو درآوردیم و مارو به یکی دو تا از مهمونایی که از قبل اومده بودن معرفی کرد .

توی تزیین میز و آوردن کیک کمکش کردیم و با الهه و الناز چند تا عکس گرفتیم الهه با اشاره به مشروب ها به من پیشنهاد خوردنشو داد

-نه من نمیخورم خاطره خوبی از تنهایی خوردنش ندارم

الهه : باشه من اصرار نمیکنم

الناز دوباره به سمت ما اومد

الناز : نگین تو چرا تنها اومدی

-تنها نیستم که با الهه اومدم

تا اومد حرف دیگه ای بزنه آیفون خونه زنگ خورد و اون به سمتش رفت منم با الهه حرف زدم

-منظورش چی بود تنها اومدم

الهه : چه میدونم حتما میخواسته بچه های دیگرو هم بیاری

در ورودی باز شد و پنج شش تا دختر همراه با چند تا پسر وارد شدن من چشام گرد شد و الهه هم همین وضعیتو داشت فقط به همدیگه خیره شدیم

-الهه اینا کین مگه نگفتی دختروووونس

الهه : به خدا خودش گفت دخترونس

من الناز رو به سمت خودمون آوردمش

-الی تو گفتی مهمونی دخترونس اینا کین

الناز : مگه بعدش نگفتم با کسی بیاین برای همین پرسیدم چرا تنهایی مگه آقا مسعود نمیاد

-تو به کی گفتی

الناز : به الهه

الهه : به خدا نگفتیییی

-بدبخت شدم

خواستم از اونجا یه جوری بیرون بیام اما الهه توی گوشم حرف زد

الهه : نرو زشته الناز ناراحت میشه

-الهه چی داری میگی مسعود بفهمه منو میکشه

الهه : ما هیچکدوممون بهش نمیگیم

-عه دروغ بگیم بهش؟؟

الهه : میدونم خودمم خیلی بده ولی موندم چیکار کنی اگه میخوای بری برو

با این لباس و آرایشم خیلی توی چشم بودم و چشم پسرای زیادی به سمتم میومد منم احساس خوبی نداشتم .

دستپاچه بودم و نمیدونستم چیکار کنم گوشیم روی میز بود ناگهان زنگ خورد اسم ارباب رو روی صفحه دیدم تمام بدنم لرزید تا اومدم برم توی یه اتاقی جواب بدم دستم خورد و وصل شد .

لحظه وصل شدن تماس صدای خنده پسرا توی جمع خودشون کنار دخترا بلند شد

+کجایی تو چرا صدای خنده پسر میاد

-اصلا خودمم نمیدونم چی شد یهو اینا اومدن

+آدرس اونجا رو وقتی قطع کردم برام بفرست وگرنه پیدات میکنم اون جشنو تبدیل به عزات میکنم...

با این لباس و آرایشم خیلی توی چشم بودم و چشم پسرای زیادی به سمتم میومد منم احساس خوبی نداشتم .

دستپاچه بودم و نمیدونستم چیکار کنم گوشیم روی میز بود ناگهان زنگ خورد اسم ارباب رو روی صفحه دیدم تمام بدنم لرزید تا اومدم برم توی یه اتاقی جواب بدم دستم خورد و وصل شد .

لحظه وصل شدن تماس صدای خنده پسرا توی جمع خودشون کنار دخترا بلند شد

+کجایی تو چرا صدای خنده پسر میاد

-اصلا خودمم نمیدونم چی شد یهو اینا اومدن

+آدرس اونجا رو وقتی قطع کردم برام بفرست وگرنه پیدات میکنم اون جشنو تبدیل به عزات میکنم .

با دستای لرزون آدرس رو براش فرستادم اونقدر هول بودم که یکی دو بار غلط نوشتم و دوباره ارسال کردم .

توی یکی از اتاق ها مشغول پوشیدن لباسام بودم کمی دیر کرد جرات اینو هم نداشتم بهش زنگ بزنم روی صندلی چوبی نشسته و منتظر بودم .

چند دقیقه بعد الهه وارد اتاق شد و منو دید که از گریه ریملام توی صورتم ریخته

الهه : ببین با خودت چیکار کردی

یه دستمال کاغذی از روی میز برداشت و صورتمو پاک کرد

-چرا نمیاد نکنه از اومدن پشیمون شده و منو اینجا ول کرده

الهه : نه میاد الناز هم بیرون سراغتو میگیره

-بهش چی گفتی

الهه : گفتم آقا مسعود ناراحت شده تو تنها اومدی

یهو گوشیم زنگ خورد ارباب بود و صدامو صاف کردم

+پلاک ۳۶؟ من جلوی درم باز کن

-مگه میاین داخل؟

+آره

به محض قطع کردن الهه رو فرستادم تا درو باز کنه خودمم از توی اتاق بیرون نیومدم و چند دقیقه بعد در باز شد ارباب و الهه وارد شدن .

ارباب با موهای مرتب و صورت تراشیده با یه تیپ کاملا متفاوت شلوار طوسی جذب ، یه پیراهن مشکی آستین کوتاه ، یقه باز و بوی عطرش منو محو خودش کرد .

+چرا لباساتو پوشیدی

-مگه نمیخواین بریم؟

+تیپ من به کسایی میخوره که میخوان برن؟

-نه اصلا

+پس هرکار داری بکن سریع بیا بیرون

من مات و مبهوت بودم نمیدونستم چی داره میگذره الهه هم متعجب تر از من بود اما سریع لوازم آرایشمو از توی کیفم درآورد و جلوم ایستاد و صورتمو آرایش کرد

الهه: چه خوشتیپ شده چه سریع این همه کار کرده

-زهرمار من توی شوکم

الهه : انگار که اوضاع خوبه

-الان آرامش قبل طوفانه مطمئن باش

صورتمو توی آینه نگاهی انداختم الهه کارشو خوب بلد بود و از آرایشم خوشم اومد مانتو و شالمو درآوردم و نگاهی به دامن کوتاهم کردم و به الهه خیره شدم

الهه : بمیری با این لباس انتخاب کردنت

-بابا من چه میدونستمممم توعه بی شعورم نگفتی

هردو در عین استرس خندمون گرفت و من ار اتاق بیرون رفتم الناز اولین نفری بود که منو دید

الناز : چه خوب شد آقا مسعود اومد

نگاهی به جلوتر انداختم ارباب کنار یه دختر در حال خوردن مشروب و حرف زدن بود سریع به سمتش رفتم و خودمو بینشون جا دادم

-عزیزم بدون من میخوری

سرشو جلو آورد و توی گوشم حرف زد

+اولا که تو حق خوردن نداری دوما با تک تک دخترای اینجا میخوام بخورم و برقصم

بازوشو محکم گرفتم و دهنمو به گوشش چسبوندم

-غلط کردم مرگ نگین با من اینکارو نکن من طاقت دیدن این چیزارو ندارم

+من که نبودم خوب دلبری میکردی

-خودت میدونی من اهل این کارا نیستم اذیتم نکن

بازوشو فشار دادم و دوباره التماسشو کردم

-التماست میکنم

+دیگه دیره

پیک مشروبشو یه ضرب نوشید و دستشو کشید و ولش کردم به سمت همون دختری رفت که چند لحظه پیش باهاش حرف میزد اون دختر هم روشو به سمت ارباب کرد و منتظرش بود.

تمام وجودم پر از بغض شد ایستاده غم انگیزترین لحظه زندیگمو در حال تماشا بودم با وجود سروصدا و موزیک ذهن من خالی بود و فقط مثل یه صحنه آهسته همه چیو نظاره گر شدم .

توی ذهنم فقط یه سوال شکل گرفت

اگه ارباب به سمت اون دختر بره من چیکار کنم؟

بدنم بی حس بود و مثل یه مجسمه شده بودم وقتی ارباب به نزدیکی اون دختر رسید روشو به سمت من برگردوند و با اشاره به من فهموند که به سمتش برم .

من انگار منتظر این لحظه و این اشاره بودم به سرعت خودمو به ارباب رسوندم جوری که کفشم به یکی از رقص نورها برخورد کرد و در حال افتادن بودم که ارباب منو توی بغلش گرفت و بلندم کرد .

+هول نشو من مال توام

-این بدترین صحنه ای بود که میتونستم ببینم

+میدونم

توی بغلش چسبیده بودم و رهاش نمیکردم سرمو کنار گوشش بردم

-نمیدونستم ازین تیپا هم میزنی

+چیه بده؟

-نه عالیه

+لباس توام خوشگله

-میدونم کوتاهه ببخشید قول میدم ازین به بعد فقط برای خودت بپوشمش

+دیگه نمیبینیش که بپوشیش

-ینی چی

+میفهمی

هر لحظه یه سوپرایز جدید برام داشت هر لحظه یه اضطراب و ترس رو میتونست به من منتقل کنه منظور حرفشو نفهمیدم اما هرچی که بود میتونستم حدس بزنم به این راحتی بیخیال این نمیشه که من با این لباس کوتاه اینجا حاضر شدم .

به سمت میز برگشت و دوباره لیوانشو پر کرد و سر کشید من فقط نگاهش کردم .

دو بار دیگه همین کارشو تکرار کرد به نظرم رفتارش غیر عادی بود برای پر کردن لیوان بعدیش دستشو گرفتم

-چیکار داری میکنی نخور دیگه حالت بد میشه

دستشو کشید و دوباره همشو خورد

+به تو هیچ ربطی نداره

اون عصبانی و خشمگین بود و نمیدونست چجوری خودشو آروم کنه و یا حرص منو دربیاره منم برای اینکه احساسمو نشون بدم کمی از مشروب توی لیوان ریختم و توی دستم گرفتمش .

با چشمای قرمز خیره به من و لیوانم بود سری به نشونه نه تکون داد دو دل بودم میدونستم عاقبت خوبی این کار برام نداره اما نمیتونستم ببینم اون به خودش آسیب میزنه .

مچ دستمو محکم گرفت و فشار داد دستای داغش پوست سردمو ذوب کرد

+حق نداری بخوری

-داری زیاده روی میکنی داری به خودت آسیب میزنی تو همین چند وقت پیش بخاطر کلیه هات بیمارستان بودی نکن مسعود توروخدا نکن

لیوان مشروب توی دستمو ازم گرفت و سر کشید منم سریع همون لیوانو دوباره پر کردم و این بار بدون معطلی با یه نفس عمیق خوردم .

خنده ای کرد و منو به دیوار پشت سرم چسبوند و سرشو توی گردنم برد

+میکشمت

الهه پشت سر ارباب اومد و خطاب به ما توی سروصدا و شلوغی صداشو بالا برد

الهه : عه عه شیطونیاتونو بذارین یجا دیگه

ارباب با اون حالت چهره ش برگشت و به الهه نگاهی انداخت الهه هم از صورت ارباب وحشت و تعجب کرد

الهه : آقا مسعود حالتون خوبه؟ فکر کنم زیادی خوردین

ارباب توی سه تا لیوان مشروبی بیشتر از حالت معمولی ریخت و به من اشاره کرد جلوتر رفتم و لیوانمو برداشتم الهه هم همین کارو کرد

+الهه به نظرت خوشگلترین دختر اینجا کیه

الهه : فکر کنم نگینه چون از وقتی اومده همه همینو گفتن

+پس به سلامتیش

منظوری از حرفاش داشت و میدونستم تهش خوب نمیشه اما همراهی کردم و فقط دلم میخواست زودتر این جشن تموم بشه.

روی مبل نشسته بود یکی از پسرا بهش سیگار تعارف کرد اونم ازش گرفت و همون پسر براش روشن کرد اولین پوکش توی هوا پخش شد امشب هرکاری که حرص منو درمیاورد انجام داد.

بخاطر چند لیوانی که خورده بودم کمی سر گیجه داشتم صدای بلند موزیک هم سرمو به درد آورده بود ارباب روی مبل یک نفره تنها نشسته بود و منو نگاه نمیکرد گاهی سرشو به لبه مبل و گاهی جلو میاورد به نظر میرسید حال خوبی نداره .

به طرفش رفتم دستشو گرفتم و سعی کردم بلندش کنم و به اتاق ببرمش سیگار روی لبش و یه دستش توی دستم و دست دیگش رو به دیوار میگرفت انگار اونم سرگیجه شدیدی داشت.

توی اتاق پنجره رو باز کردم تا هوای تازه به صورتش بخوره یه صندلی رو تا جلوی پنجره کشیدم و روش نشست منم یکی دو تا دیگه از دکمه های پیرهنشو باز کردم

-امشب میخوای خودتو بکشی

+چه فرقی برای تو داره

-این حرفاتو پای مستی میذارم

+من نباشم یکی دیگه

-مسعود بس کن

+نگین خانم میتونه دل هرکیو بخواد ببره یه خوبشو پیدا میکنی میبوسیش لمسش میکنی شایدم بتونه خوب ارضات کنه

پیرهنشو توی چنگم گرفتم و با اخم و عصبانیت صدامو بالاتر بردم

-بسسس کننن

سیگارشو از پنجره به بیرون کرد و نگاهی به دستش انداخت

+میدونی این جای سوختگی روی دستم برای چیه

-نه اما همیشه دلم میخواست بدونم

+این جای سیگاره خودم کردم اینکارو کردم تا یادم نره دیگه هیچوقت دلبسته کسی نشم

-اما من چی ینی من...

+تو قرار نبود اینجا باشی قرار نبود به اینجا کشیده بشه

-ینی چی

+ینی قرار بود فقط لختت کنم تا همه خشممو روت خالی کنم

-پس فرشته درست میگفت

+بدتر از اون چیزی که فکرشو میکردی

-چی شد که به اینجا رسیدیم

+نمیدونم هیچی نمیدونم فقط کاری نکن دوباره به این سوختگی برسم

-نمیکنم مطمئن باش

+لباساتو بپوش بریم

-کجا تو حالت خوب نیس من یکم سرگیجه دارم

+گفتمممم بریممممم

فریادش توی اتاق بدنمو لرزوند سریع لباسامو پوشیدم و کیفمو برداشتم به این فکر بودم با این حالم چجوری رانندگی کنم .

از اتاق بیرون رفتیم الناز و الهه جلو اومدن

الناز : به این زودی دارین میرین

-آره مسعود حالش خوب نیس

الهه : میخوای من همراهتون بیام توام حالت خوب نیس انگار

-نه من خوبم فقط برسونمش خونه

الناز : من الهه رو شب پیش خودم میبرم برین مراقب خودتون باشین

توی کوچه تلو تلو میخورد و دستشو روی صندوق ماشین ها گذاشت و به ماشین خودمون رسیدیم .

پنجره رو پایین داد و صندلی رو عقب تر داد و چشاشو بست بعد از چند لحظه دوباره بیدار شد

+از شهر برو بیرون برو یجای خلوت

-مسعود حالت خوب نیست کجا برم

+بروووو

دوباره فریادی کشید و من با اشک گوشه چشمم به سمت بیرون شهر راه افتادم .

وقتی به جاده رسیدیم کاملا تاریک بود و چند کیلومتر به مسیرم ادامه دادم دائم جاده رو چک میکردم که مبادا پلیس جلومونو بگیره چون در این صورت معلوم نبود عاقبتمون چی میشه .

بعد از چند کیلومتر با انگشت به جلوتر اشاره کرد

+جلوتر یه فرعیه برو راست

-آقا مسعود جون من بیخیال شو من نگرانتم تو مستی به خدا حالت بده

با نگاه خشمگینی بهم خیره شد عرق روی صورتش رگ هاشو متورم تر نشون میداد .

وارد فرعی شدم یه جاده خاکی بی انتها که در دورترین نقطه چراغ های کوچیکی سوسو میزدن اونقدر ساکت و آروم بود که فقط صدای لاستیک و عبورش از سنگ و خاک به گوش میرسید .

به خلوت ترین جای ممکن که رسیدیم دستشو روی داشبورد کوبید و نگه داشتم .

اینکه چی در انتظارمه رو نمیدونستم اولین باری بود که فقط ترس به سراغم اومد و هیچ حس هیجان انگیزی نداشتم .

ترس تنها حسی بود که هر لحظه وجودم رو پر میکرد ...

وارد فرعی شدم یه جاده خاکی بی انتها که در دورترین نقطه چراغ های کوچیکی سوسو میزدن اونقدر ساکت و آروم بود که فقط صدای لاستیک و عبورش از سنگ و خاک به گوش میرسید .

به خلوت ترین جای ممکن که رسیدیم دستشو روی داشبورد کوبید و نگه داشتم .

اینکه چی در انتظارمه رو نمیدونستم اولین باری بود که فقط ترس به سراغم اومد و هیچ حس هیجان انگیزی نداشتم .

ترس تنها حسی بود که هر لحظه وجودم رو پر میکرد .

وقتی به حالت های غیر طبیعیش نگاه میکردم از اینکه به خودش و خودم آسیب بزنه میترسیدم اما چاره ای هم جز اطاعت نداشتم .

از ماشین پیاده شد و به سمت در من اومد و بازش کرد دستشو جلو آورد مانتومو توی چنگش گرفت از ماشین منو بیرون کشید پام به لبه پایین در گیر کرد و با زانو روی زمین افتادم .

لگد محکمی به رون پام زد که ناله شدیدی کردم و سعی داشتم خودمو بلند کنم کف دستام روی خاک بود و انگار سنگ های ریز کف دستمو سوراخ میکنن .

انگار توی این شرایط زورش چندین برابر شده بود منو از روی زمین بلند کرد و جلوی ماشین وایسادم مانتومو از تنم درآورد و زیرش همون لباسی بود که توی مهمونی تنم بود .

رسما توی این ناکجا آباد با یه لباس مجلسی کوتاه ایستاده بودم و اون بهم خیره بود .

به پشت سرم رفت و اونقدر بهم نزدیک بود که نفس گرمشو پشت گردنم حس کردم یه دور کاملا منو بررسی کرد و دوباره جلوم ایستاد منم سرم پایین بود و جرات نگاه کردن توی چشاشو نداشتم .

دستاشو لبه های یقه لباسم گذاشت و با یه حرکت تا روی نافم جرش داد. تمام آرزوم این بود که به همین جا ختم بشه اما اون قانع به همچین چیزی نبود .

بالاخره جرات پیدا کردم توی صورتش نگاه کنم و اون اصلا حال خوبی نداشت منم دو تا دستمو روی بازوهاش گذاشتم و التماسش کردم

-توروخدا بیا بریم حالت خوب نیس التماستو میکنم بریم

دستامو از روی بازوهاش پس زد و سیلی محکمی توی صورتم زد منم سرگیجه شدیدی یهو سراغم اومد و روی کاپوت ماشین افتادم .

ارباب هم منو روی کاپوت خوابوند و دامن کوتاهمو بالا داد و شورتمو پایین کشید کمربند خودشو از دور کمرش بیرون آورد .

ضربه اول رو بی محابا زد جوری که جیغ بلندی کشیدم و گریه م شروع شد.ضربه هاشو پی در پی با شدت زیادی روی یه نقطه از باسنم میزد .

هرچقدر خواهش و التماسشو کردم فایده نداشت حتی یه بار که سعی کردم صورتمو برگردونم تا باهاش حرف بزنم اون سرمو به کاپوت ماشین کوبوند .

دیگه طاقت ضربه های بعدیشو نداشتم بی اختیار جلوی ماشین افتادم و سرمو روی سپر گذاشتم دستمو با نهایت ناتوانی بالا گرفتم و با نفسای بریده بریده حرف زدم

-منو بکش همین جا

جلوتر اومد و روی زانوهاش خم شد تا صدای منو بهتر بشنوه

+چی گفتی

-گفتم منو همین جا بکش دیگه طاقت ندارم

+هنوز برای مردنت زوده

از جلوی لباس جر خورده م گرفت و بلندم کرد باسنم از سوزش زیاد به بی حسی تبدیل شده بود حتی نمیتونستم درست قدم بردارم چند تا سیلی ازش خوردم تا کمی هوشیار شدم .

نمیدونم چه قصدی داشت اما همین که منو به سمت صندوق عقب ماشین برد حالش بهم خورد و کمی اون طرف تر بالا آورد و دستشو روی قسمتی از بدنش گذاشت دقیقا همون جایی که چند وقت پیش باعث درد کلیه ش شده بود

منم یه بطری آب از توی صندوق برداشتم و به سمتش رفتم و با بغض و گریه حرف زدم

-ببین با خودت چیکار میکنی من یه غلطی کردم تاوانشو دیر یا زود میدادم

-یه لحظه به من و خودت فکر نکردی وقتی دونه دونه اون زهرماری رو میخوردی

-تو یه بلایی سرت بیاد من چه غلطی بکنم

دست و صورتشو شست و منم دستشو روی شونم انداختم و سوار ماشینش کردم.

دستای خودمم شستم و مانتومو پوشیدم و به جاده زدم باسنم سوزش شدیدی داشت و سرم از درد در حال انفجار بود .

نمیتونستم ارباب رو با این وضع و حالش به خونه ببرم برای همین به الناز زنگ زدم ولی جوابی نداد منم با خودم حرف میزدم

-لعنت بهت بردار دیگه

این بار شماره الهه رو گرفتم اون بعد از چند تا بوق جواب داد

-الناز پیش توعه؟

الهه : آره چی شده

-هیچی فقط گوشیو بهش بده

چند ثانیه بعد الناز پشت گوشی اومد انگار اونم حالش زیاد خوب نبود و چرت و پرت میگفت

-الی مسعود حالش خوب نیس باید بریم خونه تو شب اونجا باشیم

الناز : باشه فقط شیطونی نکنین اگرم کردین عیبی نداره

-الان موقع این حرفا نیس فقط میام کلیدو ازت میگیرم

دوباره با الهه صحبت کردم اون حالش خوب بود و متوجه حرفای من شد .

به اون خونه برگشتم و الهه کلیدهارو برای من آورد

-من بیدار میمونم تا بیاین

الهه : باشه چرا سر و وضعت اینجوریه؟

-بیخیال فقط باید برم

از الهه خدافظی کردم و به سمت خونه الناز رفتم آروم و با حداقل سروصدا وارد آپارتمانش شدیم و سه طبقه رو بالا رفتیم توی راه پله من دست ارباب رو گرفته بودم اون گاهی صداشو بالا میبرد منم ازش خواهش میکردم سکوت کنه .

بالاخره به داخل خونه بردمش و توی اتاق روی تخت خوابوندمش .

توی آشپزخونه دنبال قهوه و قهوه جوش میگشتم توی یکی از کابینت ها پیدا کردم و سریع قهوه رو گذاشتم و توی این فاصله لباسامو درآوردم .

فقط با شورت و سوتین بودم توی آینه قدی به کبودی و سیاهی باسنم نگاهی انداختم .

توی آینه یاد حرف خواهر مبینا افتادم

داری اشتباه میکنی این رابطه فقط اولش لذتبخشه بعدا فقط درده و درد الان میخوای تا آخر عمرت اسیرش باشی اما بعدا فقط میخوای از دستش خلاص شی ...

باز به ارباب روی تخت نگاه کردم و توی ذهنم با خودم حرف زدم

-اما من دوسش دارم با اینکه ممکنه مثل امشب زیاد توی زندگی پیش بیاد

قهوه آماده شد و توی فنجون براش ریختم و کنار تخت نشستم دستی به پیشونی و موهاش کشیدم چشاشو باز کرد

-این قهوه رو بخور حالتو بهتر میکنه

کمی سر جاش بلند شد و کمی از قهوه خورد بخاطر تلخ بودنش کمی اخم کرد و من توی دلم گفتم مگه میشه روزی برسه که من دوستش نداشته باشم؟

فنجون رو روی میز کنار تخت گذاشت و دوروبرشو نگاهی انداخت

+اینجا کجاست

منم این وسط شیطونیم گل کرد

-خونمون

+خونمون؟ ینی چی؟

-یادت نمیاد ینی؟ ما ازدواج کردیم چند سال میگذره اینجا خونمونه تو حالت بد شد الانم به هوش اومدی

یه جور خاصی نگاهم کرد

+مست بودم توی کما که نرفتم هیچی یادم نیاد فقط نفهمیدم کجا اومدیم

-خونه النازه

بازومو گرفت و منو برگردوند تا پشتمو ببینه

+درد داری؟

-چیزی نیست خوب میشه

+تا حالا منو اینجوری ندیده بودی نه؟

-نه خیلی ترسیدم

+از من بدت میاد؟

-بخاطر چهارتا ضربه و کبودی مگه میشه از عشقم بدم بیاد؟

احساس گرما کرد و منم بهش کمک کردم تا لباساشو دربیاره و زنگ آیفون خونه به صدا درومد .

مانتومو پوشیدم و الهه و الناز به بالا اومدن وقتی حال النازو دیدم فهمیدم الهه اونو تا اینجا آورده.

برای الناز هم قهوه ریختم و به دستش دادم الهه لباس منو روی مبل دید

الهه : نگین لباست چرا پاره شده؟؟؟

-ینی تو نمیدونی؟؟

الهه : وای الان حالش خوبه؟

-آره

الهه : چه شبی بود امشب

-آره واقعا

الهه : حالا چرا لختی از لباسای الی برمیداشتی

-نه خوبه صبح خواستم برم یه کاریش میکنم

الهه نگاهش به کبودی کنار رونم افتاد و مانتو رو کامل کنار کشید و تمام باسنمو دید با چشای گرد و متعجب نگاهم کرد

الهه : در این حد؟؟؟

-آره ولی تو هیچی ندیدی باشه؟

الهه : باشه باشه

الهه و الناز روی مبل خوابیدن منم به اتاق رفتم ارباب به خواب عمیقی رفته بود منم مانتومو درآوردم و کنارش خوابیدم .

سرمو روی سینش گذاشتم و پامو لای پاش بردم و خودمم خیلی زود خوابم برد .

صبح با تکون های ارباب بیدار شدم با چشمای خواب آلود نگاهی بهش انداختم اونم هوشیارتر از من نبود ساعتو نگاهی انداختم

-سرکار نمیرین؟

+تو که از من گیج تری امروز جمعه س

-آخ راست میگین پس بخوابین یکم دیگه

گوشیمو پیدا کردم و نگاهی بهش انداختم کلی تماس از دست رفته از مامانم داشتم خیلی ترسیدم و یادم رفته بود دیشب بهشون اطلاع بدم از اتاق بیرون رفتم الهه مشغول درست کردن صبحونه بود

-به مامانم یادم رفت زنگ بزنم

الهه : دیشب به من زنگ زد

-خب تو چی گفتی

الهه : گفتم با منه داریم میریم خونه الناز توی ماشین خوابیده خسته س

-اونم باور کرد؟؟

الهه : باور کرد یا نه دیگه از اینکه با منی خیالش راحت شد

-بدبخت میشم

به باسنم اشاره کرد

الهه : از این بدتر نمیشه که

-این بهتره

الهه خندش گرفته بود و منم توی دستشویی آبی به صورتم زدم .

به اتاق برگشتم توی کمد لباسای الناز یه تیشرت و شلوار راحتی پیدا کردم و پوشیدم ارباب هم لباساشو پوشید و به بیرون رفت صدای الهه و ارباب رو از داخل اتاق شنیدم

الهه : سلام صبح بخیر خوبیییین؟؟؟

+آره خوبم چطور؟

الهه : هیچی دیشب اصلا اوکی نبودین

+الان خوبم

-براتون چای ریختم بعد بیاین بخورین

میدونستم الهه سوتی نمیده ولی بازم ته دلم استرس داشتم که نکنه یه چیزی از دهنش بپره اما این اتفاق نیفتاد .

الناز هم بیدار شد و به جمع ما پیوست و با یه لحن شیطنت آمیزی حرف زد

الناز : تخت من راحت بود؟

-زهرمار تختت کوچیکه من خودمو به زور جا دادم

الناز : عزیزم من یه نفره م بعدشم هرچی نزدیک تر صمیمی تر

ارباب هم با لبخند واکنش نشون میداد منم براش لقمه درست میکردم و همراه با اون صبحونه رو میخوردم .

بعد از صبحونه خواستیم برای رفتن آماده بشیم که با اصرار الناز مواجه شدیم

الناز : اولا امروز جمعه س دوما بعد عمری هممون هستیم آقا مسعودم هست همین جا بمونین ناهار

ارباب اجازه داد اما من باید به مامانم زنگ میزدم برای همین به اتاق رفتم و شمارشو گرفتم .

با ناراحتی گوشی رو جواب داد و منم با کلی معذرت خواهی بهش گفتم که با الهه و الناز خونه اون هستیم و مامانم هم بعد از داد و بیداد و غر زدناش چیزی گفت که استرس عجیبی گرفتم

مامان : دیشب اول به اون دوست دیگت زنگ زدم

-کی؟

مامان : همون دوست صمیمیت مبینا

-مبینا ؟؟؟ چرا به اون؟؟ شمارشو از کجا آوردی بعدشم الهه دوست منه نه اون

مامان : شمارشو از محل کارت گرفتم

-خب

مامان : خیلی دوست داشت حرف بزنه چند دقیقه حرف زدیم

-در مورد چی؟؟؟

مامان : در مورد ازدواج تو یا خواهرش...

مامان : دیشب اول به اون دوست دیگت زنگ زدم

-کی؟

مامان : همون دوست صمیمیت مبینا

-مبینا ؟؟؟ چرا به اون؟؟ شمارشو از کجا آوردی بعدشم الهه دوست منه نه اون

مامان : شمارشو از محل کارت گرفتم

-خب

مامان : خیلی دوست داشت حرف بزنه چند دقیقه حرف زدیم

-در مورد چی؟؟؟

مامان : در مورد ازدواج تو یا خواهرش

-خب چی گفت

مامان : چیزای عجیب غریب گفت

-خب مثلا چی منو دق دادی مامان

مامان : چه میدونم میگفت خواهرش و شوهرش عاشق هم بودن ولی شوهرش کتکش میزنه اذیتش میکنه اوایل چیزی

نمیگفته ولی الان غیر قابل تحمل شده گفت الان آدمارو نمیشه خوب شناخت نگین جون باید دقت کنه

-خب تو چی گفتی

مامان : گفتم شناختی که از نگین دارم الکی روی یکی دست نمیذاره بگه میخوامش

-فقط همینارو گفت؟

مامان : آره حالا چرا اینارو گفت؟ نگین تو که چیزی از من پنهون نمیکنی؟؟

-من؟؟؟ نه بابا فقط اون یکم حسودیش میشه همه اینو میدونن بیا از الهه بپرس بهت میگه

جملمو تموم کردم و صورتمو برگردوندم ارباب پشت سرم با حالت چهره سوالی نگاهم میکرد منم سریع مکالمه با مامانمو تموم کردم .

گوشی رو که قطع کردم ارباب بدون حرفی ازم سوال داشت منم نمیدونستم چجوری بهش بگم تا اینکه بالاخره به حرف اومد

+کی حسودیش میشه؟ به چی؟ الهه چیو میدونه که من نمیدونم

-هیچی به خدا قضیه اونقدرا مهم نیس

+اگه مهم نیس چرا اینقدر مامانتو سوال پیچ کردی چرا استرس داری؟

-من که استرس ندارم

+من تورو نمیشناسم ینی؟

-آخه چجوری بگم

+باشه میرم از الهه میپرسم

-نههههه خودم میگم

ماجرا رو از شبی که مبینا کنار ماشین ظاهر شد تعریف کردم توی چهره ش میدیدم که کم کم به عصبانیت متمایل میشه وقتی حرفام تموم شد از اتاق بیرون رفت و روی مبل کنار الهه نشست الهه ای که قلیون دستش بود

+تو میدونستی؟

الهه : چیو

+قضیه مبینا

الهه نگاهی با استرس و تعحب به من انداخت

+نگینو نگاه نکن جواب منو بده

الهه : آره میدونستم اما نگین بهتون نگفت که مشکلی پیش نیاد

-آره به خدا

کنارش نشستم اما اون نگاهم نمیکرد اسمشو صدا زدم

+انگار همه میدونن جز من

-اصلا اینجوری نیست من خودم این موضوعو حل میکنم

+تو خیلی وقت پیش میخواستی حل کنی اما نه تنها نکردی بلکه خیلی چیزا پیش اومده و نگفتی

این وسط الهه حرفی از دهنش پرید که ارباب رو بیشتر عصبانی کرد

الهه : مرگت قطعیه نگین

+نمونش همین الهه که همه چیز رابطه مارو میدونه الانم به خودش اجازه میده همچین حرفی بزنه

الهه : به خدا منظوری نداشتم

+همچین بی منظورم نگفتی

الهه : به خدا من تا به حال یه بارم به نگین نگفتم بده و نباید اینجوری باشی نگین من به نگفتم رابطتون هیجان انگیزه؟؟

-چرا گفتی

الهه : آقا مسعود منو با مبینا یکی نکنین من جفتتونو دوست دارم دلم میخواد همیشه باهم باشین

+مشکل من تو و مبینا نیستین مشکل من کارای نگینه از عمدم نمیکنه ولی حواس پرته

-آره قبول دارم چند جا سوتی دادم

+پنهون کاری هم بهش اضافه شده

-معذرت میخوام

چشم غره ای به من رفت و منم سرمو پایین انداختم بحث سه تاییمون وقتی الناز از حموم و اتاقش بیرون اومد تموم شد.

توی دلم غوغایی بود میدونستم تلافیشو سرم درمیاره اما کی و کجا و چجوریش سوالای ذهنم بود .

الناز کارت های بازیشو آورد و به پیشنهاد اون یک حکم چهار نفره بازی کنیم همگی قبول کردیم و یکم اون فضای سنگین بین منو ارباب و الهه کمتر شد .

من با خوشحالی روبروی ارباب نشستم تا یار اون باشم اما با مخالفتش روبرو شدم

+تو و الهه من و الناز

-آخههههه چراااا

الناز : آخ جوون

-زهرمار شماها میبرین

الناز : نه بابا من بلد نیستم چون آقا مسعود بلده من خوشحال شدم

جاهامونو عوض کردم اما هنوزم کنار ارباب نسسته بودم به من اشاره کرد گوشمو کنار صورتش بردم

+اگه ببازین جلوی الهه اشکتو درمیارم

-جلوی الهه؟؟؟

+آره

-وای نه اگه ببریم چی

+همون برنامه س اما بدون الهه

استرسی زیادی به من وارد شد این بازی حکم مثل یه مرز برای من بود مرز بین خوده واقعیم جلوی ارباب و شخصیتی که الهه از من میشناسه .

من نمیخواستم این مرز شکسته بشه اینکه الهه از رابطه ما خبر داره با اینکه خودش به چشم ببینه خیلی فرق داشت میدونستم قصد ارباب نشون دادن قدرتش و ضعف منه اما نباید توی این بازی میباختم .

غیر مستقیم اما با ایما و اشاره به الهه فهموندم که باید این بازی رو ببریم اونم یه چیزایی فهمید اما جزئیاتشو نمیدونست .

بازی با پخش شدن کارت ها و اعلام حکم شروع شد اوایل بازی این ارباب و الناز بودن که خوب شروع کردن و من هر لحظه خودمو جلوی الهه تصور میکردم .

ذهنم شلوغ بود و همه چی رو پیش بینی میکردم.وسط بازی به فکر این بودم قراره جلوی الهه چه کاری انجام بدم؟ قراره لخت بشم؟ یا کاری انجام بدم؟ یا حتی چیزای بدتری قراره سرم بیاد .

ذهنمو خالی کردم و تمام تمرکزمو روی بازی گذاشتم ارباب و الناز انگار از برد خودشون مطمئن بودن اما نگاهی به کارت هام انداختم و به خودم امیدوار شدم وقتی به چهره الهه نگاه کردم انگار اونم چیزی برای حرکت داشت .

با سوتی های الناز ما تونستیم مساوی بشیم و همه فقط نفری دو کارت توی دستامون بود من به قدری مضطرب بودم که هر لحظه ممکن بود سکته کنم.

برای بقیه یه بازی معمولی اما برای من تغییر روش زندگی بود منی که تا الان به هیچکس اجازه نداده بودم منو در رابطه

خصوصیم ببینه حالا باید جلوی بهترین و نزدیک ترین دوستم احساس واقعی و درونی خودمو نشون بدم .

دو تا کارت بیشتر نداشتم یه شاه و یه ده دل که هردو هم همون حکم بودن .

الناز هیچ کارت حکمی نداشت و دو تا کارتشو روی زمین پرت کرد نفر بعدی الهه بود که دو تا کارتش خارج از حکم بودن ارباب نگاهی به من انداخت و کارت هاشو روی زمین گذاشت یه سرباز و پنج دل بودن و منم کارت هامو رو کردم و بازی رو بردیم .

جوری به هوا پریدم و جیغ کشیدم که انگار این بازی حکم مرگ و زندگی من رو داشت الناز و الهه با تعجب نگاهم کردن و میخندیدن .

اونا نمیدونستن من چه بازی مهمی رو بردم و فقط من و ارباب از اون خبر داشتیم .

من برنده بازی سرنوشت سازی بودم که ارباب برام تعیین کرد کنار ارباب نشستم و نفس راحتی کشیدم

+درسته بازی رو بردی و اون کارو نمیکنم اما هنوز برنامه دیگه سر جاشه

-میدونم ولی مهم اون بود من داشتم سکته میزدم

+بازی رو هم میبردم اون کارو نمیکردم فقط میخواستم بترسونمت

-واقعا؟؟؟ ینی یه ساعت داشتم الکی سکته میکردم؟؟

+آره خب ترسش بهتر از خودشه

-واااای

+من هیچوقت اجازه نمیدم کسی تورو توی رابطه ببینه

-میدونستم میدونستمممممم

دستامو دور گردنش حلقه کردم و لپشو محکم بوسیدم که صدای الهه درومد

+هوی نگین خانم اینجا دوتا سینگل نشسته

الناز : والا به خدا برین توی اتاق جلوی ما ازین کارا نکنین الان میرم یکیو میارم میبوسم

همگی خندیدیم و ارباب هم توی گوشم اینکه چی در انتظارمه رو یادآوری کرد

-من همیشه برای خدمت گزاری حاضرم قربان

ناهار رو چهار نفری دور هم خوردیم و منم بعد از کمک به الناز توی شستن ظرف ها به اتاق رفتم که ارباب روی تخت دراز کشیده بود و به سقف نگاه میکرد .

کنار تخت وایساده بودم که با اشاره و چشمای مظلومانه ازش اجازه گرفتم که روی تخت بیام اونم این اجازه رو داد منم روی رونای پاش نشستم

+خوب فرصت گیر آوردی هرکار دلت میخواد میکنی

-تا حالا از این زاویه ندیده بودمتون

دستشو دراز کرد و انگشتشو دور لبام کشید منم بهش خیره شدم و دهنمو نیمه باز کردم انگشت شصتشو وارد دهنم کرد .

زبونمو دور انگشتش چرخوندم و لیس آرومی زدم وسط مکیدن انگشتش خودمو جلوتر بردم تا لای پام دقیقا روی ک.یرش قرار بگیره .

با اشاره انگشتش کامل لخت شدم هنوز کبودی روی با.سنم از بین نرفته بود بازومو گرفت و منو چرخوند پشتم به سینه

ش چسبید و دستشو جلو آورد گلومو محکم گرفت دست راستشو به طرف لای پام برد بعد از کمی مالوندن انگشت وسطشو توی ک.سم کرد تا خواستم آهی بکشم کف دستشو روی دهنم گذاشت .

از بینی نفسمو بیرون میدادم و اون انگشتشو تا ته توی ک.سم فرو میکرد کف دستامو روی رونای پاش گذاشته بودم و فشار میدادم .

بعد از چند تا تکون توی دستش جیغ خفه ای کشیدم و ارضا شدم نگاهم به برجستگی شلوارش افتاد روبروش قرار گرفتم و کمربندشو باز کردم و زیپشو پایین کشیدم .

لیس آرومی از پایین زدم و به بالا اومدم چشماش پر از خواستن بود و منم بهش خیره بودم و گاهی با چشمای خمارم میخندیدم .

اونم انگار حالش بدتر شد و موهامو توی چنگش گرفت و منو روی تخت خوابوند و پاهامو باز کرد .

با ورود کی.رش به ک.سم جیغی بی اراده کشیدم که ارباب اخم کرد و هردو به در اتاق نگاه کردم یه سایه ای پشت در چند لحظه ایستاد اما بعد از چند ثانیه رد شد نمیدونم الهه یا الناز کدومشون بودن اما ارباب به کارش ادامه داد .

بعد از چند دقیقه دوباره ارضا شدم و این بار صدایی ازم درنیومد اما این ارباب بود که هر لحظه به اوج خودش نزدیک میشد .

بعد از چند تا تکون وقتی فهمیدم در حال ارضا شدنه بهش چسبیدم و اونم نتونست بیرون بکشه و تمامشو داخلم خالی کرد .

با چشمای متعجب بهم خیره شد

+چیکار میکنی نگین؟

-دلم میخواست حسشو تجربه کنم

+نباید اینکارو میکردی

سری تکون داد و کنارم افتاد منم انگشتامو لای موهاش کشیدم .

وقت رفتن به سرکار بود الناز گفت که میخواد به بیرون بره و الهه رو هم میرسونه منم با ارباب به سمت خونه اون رفتیم .

وسط راه ازم خواست جلوی یه داروخونه نگه دارم تا قرص بخره منم قرص هارو توی ماشین خوردم

+ببین چه دردسری درست میکنی

-چیزی نمیشه که نهایتش یه بچه خوشگل ازتون میارم

+آره روز خواستگاری با شکم بالا اومده چای میاری حتما

خنده شدیدی کردم و اونم از خنده من بالاخره خندید .

دستشو بوسیدم و به خاطر همه چی ازش تشکر کردم و اونم رفت منم به سمت محل کارم رفتم.

با الهه توی شعبه از همه جا حرف میزدیم و من کم کم احساس حالت تهوع و شکم دردی سراغم اومد و به الهه هم اطلاع دادم

الهه : علائم حاملگیه

-عه دکتر شدی؟

الهه : نه از صدای جیغت مشخص بود

-زهرمار تو پشت در بودی؟

الهه : آره

-اون جیغ مال یه چیز دیگه بود

الهه : خب چرا حالت بده الان

-قرص خوردم

الهه : نگین قبل ازدواجت بچه دار نشی

-دفعه اولم بود

الهه : از آقا مسعود بپرس شاید بدونه

به ارباب زنگ زدم تا گوشی رو برداشت منم حالم بد شد و به سمت دستشویی رفتم...

الهه : علائم حاملگیه

-عه دکتر شدی؟

الهه : نه از صدای جیغت مشخص بود

-زهرمار تو پشت در بودی؟

الهه : آره

-اون جیغ مال یه چیز دیگه بود

الهه : خب چرا حالت بده الان

-قرص خوردم

الهه : نگین قبل ازدواجت بچه دار نشی

-دفعه اولم بود

الهه : از آقا مسعود بپرس شاید بدونه

به ارباب زنگ زدم تا گوشی رو برداشت منم حالم بد شد و به سمت دستشویی رفتم .

رنگ صورتم نشونه حال وخیمم بود اینو الهه وقتی از دستشویی بیرون اومدم گفت گوشیمو نگاهی انداختم ارباب فقط یه پیام فرستاد

+دارم میام

قصد من به زحمت انداختن اون نبود ولی انگار کم کم داشتم از کاری که کردم پشیمون میشدم .

روی صندلی نشستم و الهه کمی آب قند برام درست کرد

الهه : بیا بخور یکم حالت بهتر بشه

-نمیتونم الهه هرچی میخورم بالا میارم

الهه : به قرص حساسیت داشتی

-نمیدونم مسعود داره میاد اینجا

تا اومدن ارباب یه بار دیگه هم حالم بد شد این بار معده م کاملا خالی بود و فقط درد شدیدی توی شکمم داشتم .

ارباب با اخم جلو اومد و بازوی منو گرفت و با خودش به بیرون برد

-کجا میریم؟

+اول دکتر بعدشم دوباره باید قرص بخوری

-چرا دوباره؟؟

+چون وقتی بعد از خوردنش بالا بیاری باید دوباره بخوری

زیر لب زمزمه کردم

-چه غلطی کردم

+آره دقیقا چه غلطی کردی این همه من با تو رابطه دارم اگه میخواستم خودم زودتر مجبورت میکردم

-ببخشید

خودش پشت فرمون نشست و به نزدیک ترین درمونگاه اون اطراف رفتیم از شانس خوبم دکترش زن بود و اتفاقا خانم خوش برخوردی نشون میداد .

ارباب بیرون از اتاق منتظر ایستاد و منم حقیقت رو به خانم دکتر گفتم

دکتر : عیبی نداره عزیزم این واکنش طبیعیه من یه آمپول تقویتی و یه سرم برات مینویسم ولی باید همراه با سرم چیزی بخوری و قرص رو دوباره مصرف کنی

-آره همسرمم همینو گفت

دکتر : پیشنهادم بهتون اینه از وسایل دیگه پیشگیری استفاده کنین چون ممکنه بعدا هم همین مشکلو داشته باشی

-تقصیر خودم بود چشم

دکتر نیم نگاهی همراه با خنده بهم کرد و بعد از تشکر بیرون اومدم .

ارباب نسخه رو ازم گرفت و به داروخونه کنار درمانگاه برد .

پرستار سرم رو بهم وصل کرد و روی تخت دراز کشیده بودم اما ارباب بیرون نشسته بود با گوشی بهش پیام دادم

-دوستت دارم

+ببین با خودت چیکار کردی

-فدای سرت

بعد از تموم شدن سرم سوار ماشین شدم ارباب هم برام آبمیوه و خوراکی خریده بود منم احساس ضعف داشتم .

توی ماشین دوباره قرص هارو خوردم به این امید که دیگه حالم بد نشه چند ثانیه به قرص کف دستم نگاه میکردم که ارباب متوجه شد

+دیگه حالت بد نمیشه بخور

-چشم

به محل کارم رسیدیم الهه گوشی به دست نگران بود وقتی منو دید با عصبانیت و نگرانی حالمو پرسید

الهه : ده بار بهت زنگ زدم کجایی تو خوبی؟؟

-آره خوبم نگران نباش

الهه : فکر کردم خدایی نکرده اتفاق بدی افتاده

ارباب سوییچ ماشین رو روی پیشخون گذاشت و پلاستیک آمپول و نسخمو به دستم داد

-کاش میرسوندمت

+نه خودم میرم میخوام یکم قدم بزنم

-قدم؟ تنهایی؟

+آره اشکالی داره؟

-نه چیزی شده؟

+نه هیچی نشده فقط دلم میخواد با خودم کمی راه برم و فکر کنم

-باشه اما...

+هیچی نیست

نگاهش یجوری بود وقتی روشو برگردوند و رفت از نگاهش دلم یجوری شد نمیدونم چرا و دلیلش چی بود اما دلم میخواست همراهش برم اما نتونستم .

فقط رفتنشو تماشا کردم و فکری منو عمیق ترین نقطه ذهنم برد و با خودم سوال مطرح کردم

-چرا یهو رفتارش تغییر کرد

-توی درمونگاه هم آروم بود

-عصبانی نشد و نگفت که بعدا تلافیشو سرم درمیاره

-چرا الان میخواد تنها قدم بزنه به چی فکر کنه

❌ادامه پارت ها از زبان شخصیت مسعود و نویسنده میباشد❌

چشمای نگران نگین رو وقتی فهمید میخوام تنهایی قدم بزنم و فکر کنم به وضوح دیدم این اولین باری نبود چشماش این حالت رو داشت اما شاید اولین دفعه ای بود که منو با این حالت میدید .

وقتی حرفای مبینا رو بهم گفت اولش عصبانی شدم و توی دلم به مبینا بد و بیراه گفتم از اینکه اون جزئیات رابطه رو میدونه و به خودش اجازه دخالت میده خشم تمام وجودمو گرفت اما ...

اما وقتی حال نگین رو دیدم حالی که بخاطر یک لحظه حس زودگذری بود که میخواست تجربه کنه به فکر فرو رفتم .

من چی هستم؟

این اولین سوالی بود که توی ذهنم شکل گرفت حرف هایی که نگین از قول مبینا بهم گفت مثل پتک توی سرم فرود میومد و یه اگه خیلی بزرگ درست میکرد

اگه نگین یه روزی از من و حسی که دارم خسته بشه چیکار کنم؟

هیچوقت احساسمو براش به زبون نیاوردم آدمی نبودم احساساتم در غالب کلمات بروز داده بشه همیشه اهمیت و وجود نگین رو با رفتار و حسم نمایان کردم .

در هر دردی حتی عمیق ترین و سخت ترینش این حس رو بهش منتقل کردم که این درد برای اهمیت داشتن توعه چون تو مهم ترین آدم زندگی من هستی .

اما اگه روزی این حس اهمیت و دلبستگی در هیچ دردی پیدا نشه چی و اگه نگین دیگه نتونه خودشو توی زندگی من مهم بدونه چه بلایی سر ما میاد .

اینکه چقدر پیاده رفتم و کلی حرف و سوال با خودم مرور کردم رو نمیدونم فقط وقتی متوجه شدم که مسیری که همیشه با ماشین میرفتم رو به تنهایی قدم زدم .

هوای خوبی بود معتدل که حتی من با یک پیراهنم احساس راحتی میکردم بالاخره بعد از کلی پیاده روی به یه نیمکت در یک نقطه تاریک و خلوت رسیدم برای رفع خستگی هم که شده روی نیمکت نشستم .

قفل گوشیمو باز کردم اولین چیزی که بهش برخورد کردم عکس دو نفره روی صفحه اون بود عکسی که مثل همیشه من اخم و اون لبخند داشت .

نمیتونستم تصور کنم نگینی که با لبخند و مهربونیش منو تغییر داد یه روزی از من متنفر بشه روزی که حاضر باشه برای آزادیش از دست من هرکاری بکنه .

اصلا مگه اون اسیر منه؟ من که اونو توی خیلی چیزا آزاد گذاشتم و از همون اول هم دلم نمیخواست نگین دختری تو سری خور و ضعیف باشه .

به پیاده رو روبروم خیره بودم یه دختر و پسر هم سن و سال خودمون از جلوم رد شدن پسری که از ته دل میخندید و به شوخی ادای دخترو درمیاورد و دختر هم با خنده به سینه اون پسر مشت میکوبید .

زوج خوشحالی بودن و انگار توی اون لحظه هیچکدوم هیچ غمی نداشتن .

دوباره به فکر فرو رفتم شاید نگین در سال های آینده نتونه با حس من کنار بیاد اون موقع زیباترین لبخند و چشم ها تبدیل به غمگین ترینشون میشه .

من نمیتونم اون نگین رو به وجود بیارم باید کاری کنم تا همیشه دوستم داشته باشه و سرنوشت خواهر مبینا هم نصیب ما نشه .

باید بتونم خودمو تغییر بدم تا مهمترین آدم زندگیم رو از دست ندم .

دوباره به راه افتادم این بار شاید قدم هام محکمتر و تصمیم خودمو گرفته بودم چند قدم که به جلو رفتم پیامی به گوشیم اومد نگاهی انداختم نگین بود مثل همیشه نگران و دلواپس من به نظر میرسید

-حالتون خوبه؟

+آره خوبم

شاید اگه از نگین بپرسن کدوممون بیشترین تاثیر رو روی هم میذاریم اون خواهد گفت که تاثیر مسعود روی من بیشتره اما خودش نمیدونست اون بود که من رو تغییر داد .

وقتی یاد حرفای خودم توی جشن تولد الناز در حالت مستی افتادم عصبانی شدم چجوری میتونم نگین رو با کسی ببینم وقتی تمامش مال منه و اون حتی خودشو فدای من میکنه.

زنگ گوشیم منو از فکرم به توی خیابون پرت کرد اولش گمان کردم شاید نگین باشه اما شماره علیرضا دوستم رو دیدم و جواب دادم

علیرضا : کجایی

+بیرون توی خیابون تنها

علیرضا : تنها چیکار میکنی میام دنبالت یه دوری بزنیم

+حسش نیس علی

علیرضا : انگار یجوری چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

+نه

علیرضا : همین نه گفتنت معلومه یه چیزی شده یه جا مشخص وایسا الان میام

با اکراه قبول کردم و آدرس رو براش فرستادم سر چهارراه به میله یه تابلوی راهنمایی و رانندگی تکیه داده بودم و آدم هارو نگاه میکردم .

آدم های با سنین و تیپ های مختلف بعضیا تنها بعضیا با خونواده و بعضیا هم با دوستاشون به این طرف و اون طرف میرفتن .

کدوم یکی از این آدمها هم حس من یا حس نگینن کدومشون واقعیت وجودی خودشون رو مخفی کردن همه ذهنم درگیر این موضوع شده بود.

گذر زمان رو اصلا متوجه نشدم و وقتی به خودم اومدم که صدای بوق ماشینی رو روبروم شنیدم و علیرضا رو در حال دست تکون دادن از داخلش دیدم .

سوار ماشین شدم و صدای موزیک سیستمشو کمتر کردم

علیرضا : امشب رو فرم نیستیا

+نه اصلا

علیرضا : الان میریم یه جا میسازمت

+کجا

علیرضا : یه کافه پیدا کردم عاااالی هم قلیون معرکه ای داره هم میشینیم پلی استیشن میزنیم

+میام اما بازی نمیکنم

علیرضا : واقعا یه چیزی شده وگرنه تو از پلی استیشن نمیگذری

با علیرضا وارد کافه شدیم بوی قلیون و دود همه جا پیچیده بود اما خنده های دختر و پسرها بیشتر به گوش میرسید. یه جای دنج پیدا کردیم و نشستیم علیرضا سفارش داد و روی تخت نشست

علیرضا : خب تعریف کن

+چیو

علیرضا : چی شده چرا حالت گرفته س

+تو اگه به پریسا آزاری برسونی اون میره درسته؟

علیرضا : بستگی داره چجوری باشه حرصشو زیاد درمیارم اما اونقدری نیست که منو ترک کنه

+من از ازار و اذیت نگین لذت میبرم

علیرضا : آره خب تو یکم دوست داری طرفتو اذیت کنی اینو قبلا هم گفتی

+خیلی بیشتر از این حرفاس

علیرضا : ینی چی

: +ولش کن فقط اینو بگو تو حاضری بخاطر پریسا و از دست ندادنش خودتو تغییر بدی؟

علیرضا : آره چندین بار سر همین موضوعات بحثمون شده اون میگه بعضی اخلاقامو دوست نداره خب منم باید اخلاقای بدمو ترک کنم دیگه

+اما مگه عشق اون نیست که طرفتو همونجوری که هست بخوای

علیرضا : رک بهت بگم داداش همه چی اولش خوبه بعد از چند سال یا حتی بعد ازدواج دیگه هیچ کدوم اون آدمای سابق نیستن تغییر میکنن

+توام که حرف مبینا رو میزنی

علیرضا : ها؟

+هیچی

بر خلاف همیشه کمتر قلیون کشیدم و بیشتر فکر میکردم شاید من محکوم بودم محکوم به تغییر و این حکم باید قبل از وقوع هر اتفاق بدی اجرا میشد حتی برای خودمم بی رحم بودم و این حکم غیابی و بدون حضور نگین بود .

دوباره توی ذهنم با خودم حرف زدم

تو همین الانشم داری نگین رو آزار میدی بدون اینکه بهش بگی چی شده و چیکار میخوای بکنی داری یه طرفه تصمیم میگیری .

مگه نمیخوای تغییر کنی حداقل از همین نقطه شروع کن نگین رو در جریان بذار حرفاشو بشنو .

تو داری به خاطر اون این کارو انجام میدی اما خودخواهی توی ذاتته و میخوای تنهایی این مسیرو بری.

آدم های ذهنم یکی یکی نظر میدادن و من وسط یه جمعی سردرگم به اونا گوش میکردم .

بعد از قلیون و خوردن کمی تنقلات از علیرضا خواستم منو به محل کار نگین ببره اونم با اینکه نفهمید اوضاع من چجوریه درخواست منو اجرا کرد .

وارد فست فود شدم دوباره اون چشم های نگران به من دوخته شد چشم هایی که شبیه تیله های رنگی شفاف سوال های زیادی از من داشتن .

جلو رفتم و با یه لبخند جواب سلامشو دادم

-دلم هزار راه رفت

+گفتم که خوبم نگران نباش

-چیزی شده دوباره برگشتین؟

+آره

-چی شده

+میخوام از این به بعد دو تا آدم معمولی باشیم و دیگه این رابطه رو ادامه ندیم میخوام تغییر کنم...

جلو اومد و با یه لبخند جواب سلاممو داد

-دلم هزار راه رفت

+گفتم که خوبم نگران نباش

-چیزی شده دوباره برگشتین؟

+آره

-چی شده

+میخوام از این به بعد دو تا آدم معمولی باشیم و دیگه این رابطه رو ادامه ندیم میخوام تغییر کنم

-ینی چی

+ینی یه رابطه معمولی و بعد از ازدواج هم یه زن و شوهر معمولی

-چطور به این نتیجه رسیدین

+به دلایل مختلف

-خب یکیشو بگین

+اینکه از من و حسم خسته بشی

-حتی اینجا هم خودخواهی جاهای دیگه خودخواهیتو دوست دارم اما اینجا نه اینجا پای منم وسطه منم که بهت حس دارم منم که دوستت دارم منم که عاشقتم

+اگه بعدا عاشقم نباشی چی اگه متنفر باشی

-من هیچوقت ازت متنفر نمیشم بارها و بارها از خودم بدم اومده از خودم متنفر بودم از تو نه بارها شده به خودم لعنت فرستادم که گاهی اون چیزی نیستم که میخوای من تورو در حد مرگ میخوام میفهمی؟؟ اینجوری آزارم نده مسعود این فکرت این تصمیمت هرچی که هست خوده واقعیتو ازم میگیره من اینو نمیخوام

گوشه چشمم اشکی سرازیر شد اون با سکوت و اخمش فروپاشی من رو تماشا میکرد توی ذهنم به زمین و زمان فحش دادم

-حتی الانم به خودم فحش میدم که چرا قضیه مبینا رو بهت گفتم چون بعد از شنیدن اون حرفا عوض شدی توی درمونگاه آروم بودی توی چشات حس بدی بود

+نمیتونستم ببینم حالت بخاطر من بد شده

-بخاطر تو؟؟؟ خودم خواستم خودمم فهمیدم اشتباه کردم

+اشتباه منه

این جمله رو گفت و به سمت در رفت از پشت پیشخون بیرون اومدم و دنبالش رفتم در حال عبور از جلوی ماشین من بود بهش رسیدم و دستشو گرفتم

-مسعود چرا اینجوری شدی توروخدا با من اینجوری نکن

یقه پیرهنشو محکم گرفته بودم و اون بی حرکت نگاهم میکرد

-بزن تو گوشم بزن تو دهنم خودتو خالی کن

مچ دستمو گرفت و از پیرهنش جدا کرد

+این به نفع هردومونه

اون پشتشو به من کرد و رفت و منم سقوط یک امپراتوری رو میدیدم تسلیم یک فرمانده جلوی هزاران سرباز و یا جنگجویی که شمشیرشو برای همیشه در پستوی خونه خودش پنهان میکنه.

اون حسشو در زندانی آهنین حبس کرده بود و کلید این زندان رو در دریای افکار خودش پرت کرد .

به فست فود برگشتم و عبور از سالنی که همه به چشم ها و ریمل های ریخته روی صورتم نگاه میکردن مثل یک ساعت گذشت .

الهه وقتی منو با این حال دید چیزی نگفت و منم فقط اونو در آغوش گرفتم اون هم منو محکم به خودش فشار داد .

احساس بدی داشتم انگار دنیای رنگیم به سیاه و سفید تغییر رنگ داده انگار هیچ غذایی دیگه مزه نداره و از خوردنش لذت نمیبری .

از روی عصبانیت پیامی به مبینا فرستادم

+تو موفق شدی

چند دقیقه بعد جواب پیام رو داد

مبینا : منظورت چیه

-مسعود یه آدم معمولی شد

مبینا : خوشحالم براتون مطمئنم اینجوری بهتر پیش میره

-مطمئن نباش

دیگه جوابی ازش نیومد اگر هم جوابی میداد برام اهمیتی نداشت قرار نبود چیزی تغییر کنه .

الهه رو به خونشون رسوندم و خودم به سمت خونه حرکت کردم توی ماشین احساس خفگی میکردم مسیرو عوض کردم و از شهر خارج شدم به جایی رسیدم که تا دوردست ها هیچ خونه یا مکانی نبود ماشینو نگه داشتم و پیاده شدم .

تمام خشم و عقده های درونیمو توی خودم جمع کردم و فریاد زدم از ته دلم فریاد کشیدم فریادم اونقدر قوی بود که زانوهامو خم و دستامو مشت کرد .

توی کشوی میز کنار تختم قرصای آرام بخشمو پیدا کردم و با مقداری آب خوردم و به خواب رفتم .

ارباب دست منو گرفته بود و به زور روی زمین میکشوند قدرتی در برابرش نداشتم و منو وسط یه سالن ناشناخته نشوند .

لوله اسلحه رو روی سرم گذاشته بود انگار آخرین لحظاتی بود که بهش نگاه میکردم صورتش واضح نبود اما خودش بود و انگار سالهاست میشناسمش .

بدون حرفی ماشه رو چکوند و من با فریاد از خواب پریدم تنم پر از عرق و سرم از درد در حال انفجار بود.

صبح با چشای پف و صورت ورم کرده از تختم بیرون اومدم شب خوبی رو سپری نکردم اون به تنهایی میتونست با یک حرف یا تصمیم یا رفتارش زندگی منو تحت تاثیر قرار بده .

مامانم متوجه حالت صورتم شد و منم بدخوابی رو بهونه کردم توی آینه دستشویی به خودم نگاه کردم

-ضعیف شدی نگین مگه تو نبودی که اونو تغییر دادی پس بازم میتونی نظرشو عوض کنی

-اما اگه بدتر بشه و منو دیگه نخواد چی

-وقتی اون این تصمیم رو گرفته ینی از آینده بدون تو بودن میترسه

-باید اون نگینی بشم که آتش درون اونو دوباره شعله ور میکنه

صبحونه رو خوردم و یه تیپ خاص زدم جوری که از دیدن خودم تعجب کردم یه شلوار قد ۸۰ و یه تیشرت سفید تا بالای نافم و یه مانتوی لیمویی جلو باز و آرایش نسبتا غلیظ از اتاق بیرون اومدم .

مامانم وقتی منو اینجوری دید چشاشو درشت کرد

مامان : ورپریده این چه لباساییه که پوشیدی

-از توی ماشین بیرون نمیام مامان

فرصت حرفای بعدی رو به مامانم ندادم و از خونه بیرون زدم سوار ماشین شدم و به سمت شرکت ارباب حرکت کردم .

حتی از فکر به رفتن اونجا با این لباس و تیپم میترسیدم اما باید اینکارو انجام میدادم .

داشبورد رو باز کردم تا عینک آفتابیمو بردارم چشمم به یک آبنبات چوبی افتاد و اونم برداشتم جلدشو کندم و گوشه لپم گذاشتم .

از پله ها بالا رفتم و به پشت در شرکت رسیدم و زنگ رو زدم یه دختری درو باز کرد و با دیدن من تعجب کرد

دختر : بفرمایید؟ با کسی کار داشتین؟

فامیل ارباب رو گفتم و اونم با روی خوش درو بیشتر باز کرد تا وارد بشم .

همکارای ارباب تمام حواسشون به من جلب شد و حتی یکیشون دستاش روی کیبورد کامپیوتر بی حرکت موند و به من خیره شد .

ارباب با چند تا برگه از اتاق بیرون اومد و سرش توی برگه هاش بود وقتی سرشو بالا آورد و من رو دید با چشای درشت چند ثانیه به من خیره شد صداشو صاف کرد و حالت دیگه ای به خودش گرفت لبخند زد و به حرف اومد

+عزیزم اینجا چیکار میکنی چه بی خبر اومدی

منم چوب آبنباتمو گرفتم و از لای لبام به اون طرف لپم هدایت کردم ارباب چشمش به همکارش افتاد که مثل مجسمه به من خیره بود .

اول اخمی کرد و بعد اخمش از روی چهره اش به زور محو شد و منو به سمت اتاقش برد .

در اتاق رو بست و بازوی منو گرفت

+این چه تیپ و لباسیه چرا اینجوری اومدی اینجا

-اومدم بهت سر بزنم مثل همه زن و شوهرای معمولی

+میخوای منو عصبی کنی؟ بدون که شکست خوردی

-ینی مشکلی با این رفتارم نداری

+نه

-این نه از ته دلت نبود

+خیلی کار دارم الان وقت این حرفا نیست

-باشه مزاحمت نمیشم من میرم بیرون

+کجا

-بیرون دیگه هرجایی

+با این تیپت غلط... هووففف باشه برو

-چیکار داری میکنی با خودت

از اتاقش بیرون رفتم و بدون توجه به کسی از شرکت خارج شدم .

توی ماشین نشستم و به سمت خونه رفتم میدونستم اون الان فکرش مشغول اینه که من کجا میرم اولش قصد داشتم توی بی خبری بمونه اما دوستش داشتم اونقدر که نمیتونستم اذیت شدنشو ببینم گوشیمو برداشتم و پیامی براش فرستادم

-میرم خونه بیرون نمیرم

انگار اون یه حصار محکمی دور خودش کشیده بود و هیچ جوره نمیشد بهش نفوذ کرد اولین حرکتم شاید کمی

تحریکش کرد اما نتونست اونو به حالت اول برگردونه اما من تسلیم نمیشم و بالاخره از این بازی پیروز بیرون میام.

به خونه رسیدم و توی اینستاگرام میچرخیدم نگاهم به عکس مینا افتاد که توی ایران گرفته شده بود بهش پیام دادم و بعد از احوال پرسی علت برگشتنش رو پرسیدم

مینا : دو روزی میشه اومدم اتفاقا خیلی به یادت بودم برات کلی چیزی آوردم منصور کاراش اونجا تموم شد و پارسا هم هی گله میکرد ما هم برگشتیم

-خیلی خوشحالم عزیزم حتما میبینمت

مینا : آقا مسعود چطوره خوبه؟

-اونم خوبه

مینا : هنوز سر همون کار میری؟

-آره عزیزم

مینا : فردا باهات هماهنگ میکنم هم سوغاتیاتو بدم هم ببینمت دلم برات یه ذره شده

مینا بعد از چند ماه سفرش بالاخره برگشته بود و منم دوست داشتم ببینمش اما اون هیچ اطلاعی از اینکه چه چیزی بین من و ارباب گذشته نداشت شاید هم فرصت خوبی بود که بیشتر با مینا باشم چون حسم میگفت ارباب زیاد از اون خوشش نمیاد .

عصر برای رفتن به سرکار آماده شدم و سر راه دنبال الهه هم رفتم و اومدن مینا رو بهش گفتم

الهه : باز حتما میخواد مهمونی بگیره

-مهمونی؟ نه ینی نمیدونم

با حرف الهه فکری به سرم زد یاد زمانی افتادم که با مینا مشروب خورده بودم و ارباب خیلی عصبانی شده بود شاید این میتونست کمکم کنه .

اما اگه باعث میشد اون از من متنفر بشه چی؟ چرا من میخوام این کارو بکنم؟

شاید این راهی برای بازگشت ارباب به حس خودش یا شاید هم یه بن بست باشه ولی من باید این کارو بکنم .

ناگهان با حرف الهه به خودم اومدم

الهه : گوش میدی چی میگم؟

-ها؟ آره آره

الهه : چی گفتم؟

-نمیدونم دوباره بگو

الهه : حواست کجاست نگین

-یه فکر شیطانی دارم

الهه : خدا بخیر کنه چی شده

-باید یه مهمونی ترتیب بدیم باید مینا یه مهمونی بگیره

الهه : واسه چی؟؟

-بعد میفهمی

اینکه چرا تصمیم به اینکار گرفتم رو نمیدونم اما بد شدم و توی ذهنم نگینی رشد کرد که از آتش خالص بود و همه چیو سر راهش میسوزوند.

عاقبت این کارم هرچی که بود پاش وایساده بودم .

توی فست فود به مینا پیام دادم و خیلی غیر مستقیم قضیه مهمونی رو بهش فهموندم

مینا : راستی نگین من دلم لک زده برا یه مهمونی که همتون بیاین

-عه چه خووووب

مینا : آره آخر این هفته ترتیبشو میدم تو و آقا مسعود و الهه هم حتما باید بیاین

-مسعود رو فکر نمیکنم بتونه بیاد ولی من و الهه میایم

مینا : عه چرا نیاد

-میاد ولی شاید دیرتر بیاد

مینا : عیبی نداره دیرتر هم بیاد اشکالی نداره

توی ذهنم همه چیو تصور کردم اما کاش همه چی طبق نقشه ذهنم جلو بره .

چند روزی تا آخر هفته مونده بود و من یه روز خود مینا رو تنهایی ملاقات کردم و اون سوغاتیاشو بهم داد و همون روز هم با الهه برای خرید لباس به بیرون رفتیم و من عجیب و سکسی ترین لباس ممکن رو انتخاب کردم که تعجب الهه رو برانگیخته بود .

یه روز قبل از مهمونی ارباب رو توی یه کافی شاپ ملاقات کردم آروم و ساکت بود همیشه این آرامشش رو داشت اما الان به چشم من آرامش بدی میومد .

توی ماشین پشت چراغ قرمز دستمو به سمت جلوی شلوارش بردم و ک.یرشو توی دستم گرفتم مچ دستمو گرفت و توی صورتم نگاه کرد

+چیکار میکنی نگین

-زن های معمولی ممکنه هرجایی هوس ک.یر شوهر معمولیشونو بکنن

+بس کن

-باشه پس امروز حتما باید برم حموم و یه حالی به خودم بدم

دستشو مشت کرد و نفس عمیقی کشید من روی نقطه ضعفش دست گذاشتم با اینکه خودم از این کار خوشم نمیومد اما تنفر اونو نسبت بهش میدونستم .

روز مهمونی فرا رسید من و الهه از آقای سلیمانی مرخصی گرفته بودیم این اولین باری بود که بدون اطلاع ارباب جایی میرفتم تا قبل از این اتفاقات حتی از آب خوردن منم خبر داشت .

جلوی خونه مینا پارک کردیم و با الهه آیفون رو زدیم در باز شد و ورودم به اون عمارت بزرگ یادآور خاطرات زیادی بود .

مینا جلوی در ازمون استقبال کرد داخل شلوغ و صدای موزیک زیاد بود من و الهه داخل اتاق لباسامونو عوض کردیم و به جمع مهمونا پیوستیم .

دست الهه رو گرفتم و اونو به یه گوشه ای بردم

-الهه هر اتفاقی افتاد هرررر اتفاقی به مسعود زنگ میزنی و میگی اینجاییم و من در چه حالیم

الهه : بهش نگفتیییییی؟

-نه فهمیدی یا نه؟

الهه : من که نمیدونم تو چیکار میخوای بکنی ولی باشه

موهامو به پشت سرم دادم و با لبخند وارد جمع شدم...

مینا جلوی در ازمون استقبال کرد داخل شلوغ و صدای موزیک زیاد بود من و الهه داخل اتاق لباسامونو عوض کردیم و به جمع مهمونا پیوستیم .

دست الهه رو گرفتم و اونو به یه گوشه ای بردم

-الهه هر اتفاقی افتاد هرررر اتفاقی به مسعود زنگ میزنی و میگی اینجاییم و من در چه حالیم

الهه : بهش نگفتیییییی؟

-نه فهمیدی یا نه؟

الهه : من که نمیدونم تو چیکار میخوای بکنی ولی باشه

موهامو به پشت سرم دادم و با لبخند وارد جمع شدم .

بخاطر لباسام چشم خیلیارو به خودم دوخته بودم اصلا از این وضعیتم خوشم نمیومد شاید کم کم احساس پشیمونی به سراغم میومد ولی چاره ای نداشتم و باید این راهو میرفتم راهی که ممکن بود تهش به دره عمیقی ختم بشه .

با الهه کمی مشروب خوردیم احساس گرمی توی سرم میکردم این اول بازی بود و به همین مقدار ختم نمیشد یه مرد حدود ۴۰ ساله به سمتم اومد هیچکس جذبم نمیشد من هدفم چیز دیگه ای بود

مرد : جزو خوبای مهمونی هستی

-من بهترینشونم

مرد : از دخترای مغرور خوشم میاد

دستشو دراز کرد تا کمرمو بگیره و به طرف وسط سالن ببره که خودمو عقب کشیدم .

الهه به سمتم اومد و دستمو گرفت

الهه : نگین چیکار داری میکنی

-نمیدونم الهه نمیدونم

الهه : تو که هنوز مست نیستی

-نه ولی عقلمو از دست دادم

الهه : با این شلوارک کوتاه و تاپت عقل همرو هم بردی

یه گوشه روی مبل با الهه نشستیم و دوباره مشروب خوردیم صدای موزیک توی سرم دائم میکوبید و بقیه رو میدیدم که با همراهشون میرقصن اما من اینجا تنها چیکار میکردم .

مینا به سمتم اومد و دستمو گرفت و بلندم کرد و منو به وسط سالن برد همراه اون کمی رقصیدم بهم چسبید تا صداشو توی گوشم بشنوم

مینا : چرا تنهایی خانوم خوشگله

-نمیدونم مینا

مینا : دل همرو بردی یکی گفت بیام بهت بگم باهاش میرقصی؟

-کی ؟

به سمت چپ خودش اشاره ای کرد پسری هم سن ارباب با موهای بور و تیپی ساده و شیک پیرهن سفیدی که آستیناشو بالا زده بود و چشمایی که منو با حسرت نگاه میکرد یه لحظه با دیدن نوع لباساش یاد ارباب افتادم .

-مینا عزیزم تو که مسعود رو میشناسی بفهمه خون به پا میکنه

مینا : آره فقط پیغامشو رسوندم

اما آیا واقعا ارباب همون آدمیه که منو در این حالت ببینه خون به پا میکنه؟

کمی وسوسه شدم به سمتش برم و به الهه بگم بهش زنگ بزنه و وضعیت منو بگه اما این خودم بودم که از این کار متنفرم اینکه یکیو این وسط قربانی اتفاقات بین من و ارباب میکردم و هم ممکن بود اتفاقات بدتری بیفته .

دخترای مهمونی یکی یکیشون با من رقصیدن و من تنها دختری بودم که سمت هیچ پسری نرفتم تعداد پیک های مشروبم زیاد شده بود و احساس مبهم و گنگی داشتم .

کنترل رفتار و حرکاتمو کم کم از دست میدادم سعی کردم به سمت مبل ها برم و کمی بشینم ناگهان دستی مردونه مچمو گرفت و منو به سمت خودش کشوند ناخودآگاه اسم ارباب رو صدا زدم

-مسعود

موهامو کنار دادم اما مسعود نبود همون پسری بود که مینا به من نشون داد

پسر : این مسعود هرکی که هست انگار تورو اینجا تنها گذاشته

-میشه ولم کنی؟

پسر : تازه بدستت آوردم چرا ولت کنم

-دستمو ول کن من حالم خوب نیس باید برم بشینم

پسر : اسم من سامان نگین خانم

-اسم منو از کجا میدونی

سامان : مینا گفت

-خب خوشبختم حالا باید برم

سامان : یکم با من برقص چیزی ازت کم نمیشه تموم دخترای اینجا چشمشون رو منه تمام پسرا هم روی تو منو تو زوج خوبی میشیم

-من اصلا حالم خوب نیست

نگاهی به اطراف انداختم الهه با پسری حرف میزد اما تمام حواسش به سمت من بود توی چشمام ازش کمک خواستم اما اون نیومد و به سمت اتاق رفت .

سامان دست منو گرفته بود و میخواست منو با حرکات خودش یکسان کنه حال خوبی نداشتم سرگیجه و داغی سرم اجازه نمیداد برخورد تندی با اون بکنم از طرف دیگه خودم انتخاب کرده بودم که اینجا باشم.

❌مسعود❌

هفته سختی برای من و نگین گذشت هفته ای که با امتحان کنترل شروع شد از اومدن نگین با اون تیپ توی شرکت که نزدیک بود کار دست خودم و اون بدم و حرکاتش توی ماشین و کافی شاپ که همشون نشونه این بود که من نگین رو تحت فشار گذاشتم و اون نمیخواد به اینجا کشیده بشه .

دورنم غوغایی بود انگار یک ارتش آماده به جنگ رو درونم زندانی کردم وقتی به خودم نگاه میکردم شکارچی رو میدیدم که اجازه میده طعمه ش فرار کنه یا حتی جلوش با خیال آسوده راه بره .

چجوری میتونستم کسی که با تمام وجودش جلوی من زانو میزد رو از خوده واقعیم دور کنم نگین دختر ضعیفی نبود شاید حتی میشد گفت به تنهایی یاغی بود اما جلوی من رام ترین حالت خودش رو داشت .

توی تنهایی خودم خودخوری میکردم اونقدر اعصابم بهم ریخته بود که گاهی متوجه حرکاتم نمیشدم دوباره دچار لرزش دست شده بودم و این اصلا نشونه خوبی نبود .

توی آشپزخونه دنبال قرص آرامبخش میگشتم و بالاخره پیداشون کردم قرصایی که چاره کار نبودن و باید توان اینو پیدا کنم تا به آرامش برسم .

دو تا قرص آرامبخش خوردم و به اتاقم رفتم سیستم رو روشن کردم و روی دسکتاپ کامپیوتر چشمم به پوشه ای افتاد که روش اسم نگین بود .

داخل پوشه تمام عکس های من و اون و حتی فایل هایی بود که قبلا بهش داده بودم تا درست کنه فایل هایی که گاهی منجر به تنبیهش میشد.

توی ذهنم دنبال خودم میگشتم مسعودی که نگین از خشمش میترسید کدوم درسته کدوم غلط؟ اینی که الان هستم یا کسی که میتونست نگین رو تا حد مرگ بترسونه .

توی همین فکرها بودم که سری به کمدم زدم کمدی که کلیدشو فقط خودم داشتم بازش کردم و وسایلمو نگاهی انداختم کمربندی که از شدت ضربات کناره هاش پاره شده بود دو دور توی مشتم چرخوندم و روی هوا ضربه ای زدم .

چشامو بستم و صدای ضربه هاش رو توی ذهنم تصور کردم بدن سفیدی که با اولین ضربه رو به کبودی میرفت رگه های خونی که از ضربات دوم و سوم روی پوستش ایجاد میشد .

دستام دوباره به لرزش افتاد کمربند رو به داخل کمد پرت و درشو قفل کردم.

کم کم آرامبخش ها اثر کرد و من احساس آرامش کاذبی داشتم به این فکر افتادم بتونم این هفته سخت رو با خوشی به پایان برسونم .

لباسامو پوشیدم همون تیپی رو زدم که نگین عاشقش بود پیرهن سفید با یقه باز و آستینای بالا زده و عطری که اون دوست داشت .

تصمیم گرفتم هدیه ای براش بگیرم چیزی توی ذهنم نبود مغازه هارو نگاه میکردم ناگهان چشمم به چند تا تیشرت خوب افتاد نگین رو توشون تصور کردم و چند تا رنگشو خریدم.

همرو داخل به باکس قرار دادم و از یک گل فروشی چند شاخه گل رز قرمز گرفتم و به سمت محل کارش رفتم .

وقتی به اونجا رسیدم ماشینشو پیدا نکردم با خودم گفتم شاید بدون ماشین اومده باشه داخل شدم از دور فقط فرناز رو پشت پیشخون دیدم جلوتر رفتم فرناز با دیدن من لبخند زد و احوال پرسی گرمی کرد .

فرناز : چه عجب ما شمارو دیدیم

+یکم گرفتارم نگین کجاس؟

فرناز : نگین؟ مگه با شما نیس؟

+با من کجا باید باشه؟

فرناز : نمیدونم صحبت از مهمونی بود

+مهمونی؟ کجا؟ مهمونی کی؟

فرناز : به خدا جزئیاتشو نمیدونم

گوشیمو درآوردم و بهش زنگ زدم اما جواب نمیداد دندونامو بهم فشار میدادم و ضربان قلبم رو به تندی بود .

فرناز چهره برافروخته منو دید و آب دهنشو قورت داد

فرناز : به خدا آقا مسعود من خبر ندارم از هیچی وگرنه میگفتم

با اخم بهش خیره شدم و باکس و گل رو برداشتم و بیرون زدم تعداد تماسام از پنج تا رد شد و هر لحظه من عصبی تر میشدم .

بهش پیام دادم و امیدوار بودم بخونه

+اگه اینم جزو نقشته که منو عصبی کنی داری موفق میشی نگین این بازی رو تمومش کن استخوناتو خورد میکنم

+هر قبرستونی هستی جواب بده

گوشیو توی دستام فشار میدادم و توی ذهنم دنبال راهی میگشتم .

شماره الهه رو گرفتم اما اونم جوابی نداد مطمئن شدم که دوتایی باهم هستن اما این از عصبانیت من کم نمیکرد.

فرناز با یک لیوان آب توی دستش از فست فود بیرون اومد

فرناز : آقا مسعود صورتتون قرمز شده این آب رو بخورین

بدون حرفی لیوان رو از دستش گرفتم و سر کشیدم اونم بی حرکت منو تماشا میکرد خودم رو تنها میدیدم انگار وسط یک جمعیت عظیم دنبال کسی میگشتم اما پیداش نمیکنم .

ناگهان گوشیم زنگ خورد الهه بود و به سرعت جواب دادم

الهه : آقا مسعود نگین حالش خوب نیست توروخدا بیاین

+کجایین اون کجاست چشه

الهه : فقط بیاین الان آدرسو میفرستم

وقتی آدرس رو فرستاد کمی فکر کردم و یادم اومد که این آدرس خونه میناست یه تاکسی به همون مقصد گرفتم و از راننده خواستم که سریع تر حرکت کنه .

به آدرس رسیدم آیفون رو زدم اما کسی درو باز نکرد شماره الهه رو گرفتم بعد از دو بار تماس جواب داد و درو باز کرد .

داخل خونه صدای موزیک و سروصدا بیشتر و بیشتر میشد پله هارو دونه دونه بالا رفتم ناگهان نگین با لباس عجیب و غریبی از در بیرون زد .

پریشون و سراسیمه بود پشت سرش پسری بیرون اومد و دست نگین رو گرفت و اسمشو صدا زد نگین هم دستشو پس زد و به طرف من میدوید.

همه چی توی یک ثانیه گذشت من مات و مبهوت بودم و نمیدونستم چه اتفاقاتی داره میفته فقط اینو متوجه شدم اینجا آخر خطه و این نقطه و این لحظه همه چی داره نابود میشه .

باکس و گل از دستم افتاد و نگین به من نزدیک شد و خودشو توی بغلم انداخت بازوهاشو گرفتم و از خودم جداش کردم .

اون پسر ایستاده بود و مارو تماشا میکرد نگین نگاهی به گل ها و هدیه اش انداخت و غرق در گریه شد .

تمام خشممو توی دست راستم گذاشتم و سیلی محکمی توی صورتش زدم و فقط یک جمله از دهنم خارج شد

+ خیلی بی لیاقتی

به زمین افتاد و دستاشو دور پاهام گرفت و هق هق کنان گریه میکرد این اولین باری بود که به زانو افتادنش هیچ جذابیتی برام نداشت لگدی به شونش زدم و از پام جداش کردم .

به سمت در خروج رفتم و اون پشت سرم اسممو فریاد میزد من بی توجه به صداش درو بستم...

سرگیجه عجیبی داشتم هیچی از اتفاقات اطرافمو نمیفهمیدم توی دستای سامان در حال رقصیدن بودم اون هر لحظه منو به خودش نزدیکتر میکرد تا جایی که احساس کردم صورتشو به صورتم نزدیک میکنه اونجا بود که فهمیدم چه غلطی دارم میکنم .

با دو دستم به سینش کوبیدم و اونو از خودم جدا کردم الهه به سمتم اومد

الهه : آقا مسعود پشت دره

بغض تمام گلومو گرفته بود به سمت در دویدم و اونو روی پله ها دیدم سامان پشت سرم بازومو گرفت اما من دستمو کشیدم و توی بغل ارباب رفتم .

ارباب منو از خودش جدا کرد و با تعجب به همه چی نگاه میکرد نگاهم به گل و یه جعبه پاپیون زده افتاد بی اختیار اشکام ریخت .

تا اومدم چیزی بگم سیلی محکمی توی صورتم زد و با خشم و نا امیدی که از چشاش موج میزد فقط یه جمله گفت

+خیلی بی لیاقتی

به پاش افتادم و برام مهم نبود کسی منو در این وضع میبینه اما اون با لگد منو از خودش جدا کرد و رفتنشو تماشا کردم و اسمشو فریاد زدم .

سه روز از اون مهمونی میگذشت هر ثانیه آرزو میکردم زمان به عقب برمیگشت و به اونجا نمیرفتم همون شب منو از همه جا دور انداخته و بلاک کرده بود .

وقتی با چت های پاک شده و last seen a long time agoمواجه شدم دنیا روی سرم خراب شد .

اون رفته بود

توی این سه روز فقط کارم این شده بود به هر نحوی از هر طریقی ازش عذرخواهی کنم .

از نوشتن نامه و بردن به شرکتش تا پیام هایی که امیدوار بودم توی بلک لیست نباشم و بخونه.من بزرگترین اشتباه

زندگیمو کردم اون بخاطر از دست ندادن من به خودش فشار آورده بود و من نا امیدش کردم .

وقتی به گل و تی شرت هایی که برام خریده بود نگاه میکردم دیگه اشک نمیتونست احساس منو بازگو کنه .

من اونقدر لجباز بودم که نفهمیدم دارم کیو از دست میدم کسی که حتی بودنش منو زنده نگه میداشت .

هر روز عصر با چشمای پف کرده و صورت بی آرایش به سرکار میرفتم الهه هم اهل سرزنش کردن نبود و توی این روزا فقط اونو داشتم و میتونستم باهاش کمی حرف بزنم

الهه : نگین چرا نمیری ببینیش

-دیگه منو نمیخواد الهه

الهه : شاید فقط عصبانیه

-اون هیچوقت منو بلاک نمیکرد و دور نمینداخت

الهه : تقصیر منم هست

-تو چرا

الهه : نباید میذاشتم اونجوری بشه

الهه هم اشک توی چشاش جمع شد و منم بغلش کردم

-تقصیر تو نیست عزیزم

یک بار دیگه هم رفتنشو تجربه کرده بودم اما این اولین باری بود که دلیل رفتنش من بودم هر روزی که از خواب بیدار میشدم به خودم فحش میدادم و دنبال راهی برای درست کردنش بودم .

از اینکه جلوش قرار بگیرم میترسیدم فقط جرات اینو پیدا کردم از دور ببینمش و شاید اون هم مثل من روزهاش تکراری میگذشت هر روز عصر از شرکت بیرون میومد و توی ایستگاه اتوبوس منتظر مینشست و سوارش میشد .

وقتی از دور بهش نگاه میکردم غرق در فکر به نظر میومد

انگار کاری باهاش کردم که چند سال پیرتر شده بود .

یه روز مثل همیشه به سمت شرکتش رفتم اما جای پارک پیدا نکردم و مجبور شدم نزدیک تر به ایستگاه اتوبوسش وایسم .

همون ساعت همیشگی روی نیمکت ایستگاه نشست و توی دلم صداش زدم انگار صدامو شنید و چند ثانیه بعد سرشو برگردوند من به سرعت خودمو پشت فرمون قایم کردم .

وقتی سرمو بالا آوردم توی ایستگاه ندیدمش به خیال این بودم که سوار شده ناگهان ضربه ای ممتد به پنجره ماشین خورد و جیغ کشیدم.

نگاهی به پنجره کردم ارباب بود زبونم لال و مثل مجسمه نگاهش میکردم اشاره کرد پنجره رو پایین بدم منم با دستای لرزون همین کارو کردم .

دلم میخواست پنجره پایین نمیومد یا ارباب بیخیال میشد و میرفت یا هرچیز دیگه ولی طاقت شنیدن حرفی ازش نداشتم .

وقتی پنجره به پایین ترین نقطه خودش رسید ارباب دستاشو روی سقف ماشین گذاشت و یکم به جلو خم شد .

چشاش خسته و موهاش پریشون بود آثار اشتباه من تنها به ظاهرش ختم نمیشد و اینو میتونستم کاملا بفهمم .

با همون صدای آرامش بخش همیشگیش دوباره فقط یک جمله گفت

+دیگه نمیخوام دوروبرم ببینمت

من حتی نتونستم حرفی بزنم زبونم بند اومده بود و انگار اون منو سحر و جادو کرده .

حرفایی که این چند روز برای گفتنش آماده کرده بودم ناگهان غیب شدن و من فقط نظاره گر و شنونده چیزی بودم که شاید میشد انتظارشو داشت .

همه راه هارو به روی من بست دیگه حتی نمیتونستم از دور ببینمش با نا امیدی حرکت کردم و به سمت فست فود رفتم .

وقتی به اونجا رسیدم خواستم با گوشی الهه توی اینستاگرام بهش پیام بدم و حرفای نگفتمو بزنم .

اما چیزی که دیدم باورکردنی نبود همون لحظه انگار دردی تمام قلبمو گرفت اون تمام عکس های تولد و دو نفره هامون رو از داخل صفحه ش پاک کرده بود .

انگار واقعا رفته بود

حالت تهوع شدیدی به سراغم اومد به سمت دستشویی دویدم و حالم بهم خورد الهه وقتی منو دید کمی نوشیدنی بهم داد تا حالم جا بیاد .

شب توی تختم آهنگ گوش میدادم و عکسامونو نگاه میکردم عکسایی که هر کدوم پشتش کلی خاطره و اتفاقات مختلفی بود حال خوبی نداشتم چشامو بستم و به ارباب فکر کردم به دستایی که تمام تن منو دربرمیگرفت خودمو در برابرش دیدم و وقتی که دستور میداد لباسامو از تنم دربیارم .

به خودم اومدم و دستمو لای پاهام دیدم ناگهان دستمو کشیدم و با خودم حرف زدم

-چیکار داری میکنی یه بار اشتباه بس نبود؟

-حالا میخوای کاریو بکنی که اون متنفره؟

خودمو توی تخت مچاله کردم تا به خواب برم که صدای اعلان پیام گوشیم به صدا درومد از اینکه ارباب پیام بده نا امید بودم اما همون یه ذره امید باعث شد گوشیو بردارم .

پیامی به اینستاگرامم اومده بود نگاهی بهش انداختم پروفایلشو چک کردم

اون همون پسر توی مهمونی سامان بود پیامشو باز کردم تا براش وویس بفرستم و کلی فحش بدم اما اون عذرخواهی کرده بود

سامان : سلام من باید ازت عذرخواهی کنم اونجوری که از مینا شنیدم حالت خوب نیست و همه چی بهم ریخته من همچین آدمی نیستم و اون روز اصلا حالم خوب نبود فقط منو ببخش

بدون جوابی پیامشو دیدم و نت گوشیو خاموش کردم و خوابیدم .

اونقدر بی حوصله بودم که صبح بعد از بیدار شدن و خوردن کمی صبحونه دوباره به تختم برگشتم انگار دنیای من همین یه تیکه از اتاقم شده بود .

عصر بر خلاف گذشته تیپ رسمی تری زدم و به محل کارم رفتم سعی کردم امشب رو با عادی جلوه دادن همه چی بگذرونم .

یکی دو ساعتی گذشت الهه هم میدونست با حرفای متفرقه باید حواس منو پرت کنه اما ته ذهنم همیشه یه چیز بود .

نگاهی به در انداختم پسری با یک دسته گل بزرگ وارد شد وقتی نزدیکتر اومد شناختمش اون سامان بود کسی که ابتدا قربانی و بعد عامل درجه دو جدایی ارباب از من حساب میشد .

دسته گل رو روی میز گذاشت و با لبخند بهم سلام کرد منم با اخم سری تکون دادم

سامان : کلی مینا رو قسم دادم تا آدرس اینجارو بهم داد

-چرا اومدی این گل واسه چیه

سامان : دیشب پیاممو بی جواب گذاشتی با خودم گفتم بیام و حضوری عذرخواهی کنم

-وقتی جواب ندادم ینی اهمیتی نداری

سامان : میدونم ازم عصبانی هستی اما من شرایطتو درک میکنم

-هیچکس شرایط کسیو نمیتونه درک کنه

سامان : اما منم یه بار با همچین صحنه ای مواجه شدم تفاوتش این بود که اونا همو میخواستن اما تو...

-نکنه میخوای ازین شرایط سو استفاده کنی؟؟؟

سامان : نه نه اصلا قصدم این نیست گفتم که من اونجوری که تو منو شناختی نیستم فقط اشتباه کردم دست روی کسی گذاشتم که مال یکی دیگس

-خوبه که اینو میدونی بابت گل هم ممنون

سامان : خواهش میکنم فقط یه خواهش دیگم دارم

-چی

سامان : که بذاری برم با مسعود حرف بزنم و بهش بگم تقصیر منه

-نه اصلا

سامان : قول میدم همه چیو درست کنم

-گفتم نه

نه قاطعی گفتم و اونم با نا امیدی با خداحافظی کوتاهی اونجا رو ترک کرد .

یک ماهی از رفتنش گذشت انگار تابستون برای من طلسم شده بود و هر تابستون باید نبودنشو تجربه میکردم و تابستونی که از سردترین زمستون هم منو به لرزه میانداخت .

توی قلبی که خونه داشتم حالا شکسته و ویرون بود چجوری میتونستم اون قلب رو دوباره درست کنم چیکار باید میکردم تا مثل قبل منو توی خودش راه بده .

توی این مدت هرکاری کردم تا از حجم غصه م کم بشه هر تنبیهی رو روی خودم انجام دادم از گیره ، شمع ، کمربند تا داغ گذاشتن روی بدنم این بار هم میله رو بیشتر روی اجاق نگه داشتم .

میله از داغی به رنگ قرمز درمیومد سریع وارد اتاق شدم و کمربند رو لای دندونام گذاشتم شلوار و شورتمو پایین کشیدم .

تا اومدم میله رو روی رونم بذارم ارباب توی ذهنم اومد

من داشتم با خودم چیکار میکردم نباید به تنبیه روی خودم رو بیارم این بدن متعلق به اونه و من هیچوقت نباید به دارایی اون صدمه ای بزنم .

پریشون و سرگردون روی تخت نشستم نگاهی به آثار داغی های قبلی رو رونم انداختم دیوونه شدم و دستمو روی پوستم میکشیدم تا پاک شه اما فایده ای نداشت .

انتهای این کارم به گریه بی صدا ختم شد و سرمو توی بالشم فرو بردم.

روز بعد وقتی به محل کارم رفتم مثل همیشه منتظر الهه بودم تا با گوشی اون اینستاگرام ارباب رو چک کنم رفتارم تکراری و زننده شده بود ولی چاره ای نداشتم و این تنها چیزی بود که ازون داشتم .

بالاخره الهه اومد و ازش گوشی رو درخواست کردم اما اون ناشیانه بحث رو عوض کرد .

من بار دیگه از خواستم این بار هم روش قبلی رو اجرا کرد

-الهه بحثو عوض نکن گوشیتو بده

الهه : چیزی نداره که هر روز نگاه میکنی

-اگه چیزی نداره بده ببینم

الهه : فقط خودتو عذاب میدی بیخیال نگین

-چیو داری از من پنهون میکنی؟

الهه مات و بدون حرف بهم خیره موند

-یه چیزی هست نمیخوای من بدونم

الهه : نگین بیخیال

-چی شده

الهه : فکر کنم بهتره فراموشش کنی

-ینی چی؟؟

گوشی رو از توی کیفش درآورد و به دستم داد...

الهه اومد و ازش گوشی رو درخواست کردم اما اون ناشیانه بحث رو عوض کرد .

من بار دیگه ازش خواستم این بار هم روش قبلی رو اجرا کرد

-الهه بحثو عوض نکن گوشیتو بده

الهه : چیزی نداره که هر روز نگاه میکنی

-اگه چیزی نداره بده ببینم

الهه : فقط خودتو عذاب میدی بیخیال نگین

-چیو داری از من پنهون میکنی؟

الهه مات و بدون حرف بهم خیره موند

-یه چیزی هست نمیخوای من بدونم

الهه : نگین بیخیال

-چی شده

الهه : فکر کنم بهتره فراموشش کنی

-ینی چی؟؟

گوشی رو از توی کیفش درآورد و به دستم داد با دلهره و ترس وارد اینستاگرام شدم و اکانت ارباب رو آوردم چیزی که

میدیدم باورم نمیشد اون یه عکس حلقه ازدواج رو که با دست خودش جعبه اونو گرفته منتشر کرده بود .

زیر عکس هم متن کوتاهی نوشته بود : روزهای خوب توی راهن

چشام سیاهی رفت و روی همون صندلی پشت سرم نشستم احساس کردم تمام بدنم دچار بی حسی شد و قلبم اونقدر آروم میزد که دستام به زور بالا میومد .

الهه حال منو دید و سریع سوار ماشینم کرد و به بیمارستان رفتیم وقتی به خودم اومدم یه سرم توی دستم بود و سرگیجه و سردرد عجیبی داشتم .

الهه بالای سر من ایستاده و با گوشیش کار میکرد وقتی چشای نیمه باز منو دید جویای حالم شد

الهه : بهتری؟؟

-آره ولی چرا اومدیم اینجا؟

الهه : چرا؟؟ دکتر گفت حمله عصبی داشتی اگه سکته میکردی چی نگین

-نه بابا بزرگش نکن حالم خوبه

الهه : به آقا مسعود پیام دادم

-چرا اینکارو کردی؟؟

الهه : اون باید بدونه که اینجایی

-اون دیگه براش مهم نیست مگه ندیدی داره چیکار میکنه

الهه با چشم های دلسوزانه نگاهم میکرد و منم به آینده و روزایی که قراره بدون اون ادامه بدم فکر میکردم .

مغزم به همه جا گریزی زد حتی به این فکر کردم که برم و اون کسی که میخواد بقیه عمرش رو در کنارش بگذرونه ملاقات کنم .

اما باز به این نتیجه رسیدم که خودمو کنار بکشم و زندگی سگی بعد از اون رو یجوری ادامه بدم .

افکارم تمومی نداشت از استعفا توی محل کارم تا جواب به خونوادم و گفتن علت جداییمون همه و همه چیزایی بودن که توی چند ثانیه از ذهنم عبور میکردن .

بالاخره سرمم تموم شد از بیمارستان بیرون اومدم موقع سوار شدن به ماشین نگاهم به سمت راستم افتاد مردی هم قد ارباب مثل یک روح سیاه به من خیره شد چند ثانیه صبر کردم یک قدم عقب تر رفتم تا در صورت اطمینانم به سمتش برم اما وقتی الهه صدام زد رومو به سمت اون کردم .

دوباره نگاهمو به سمت تاریکی انداختم اما اثری ازش نبود .

الهه اصرار داشت منو به خونه ببره اما من دلم میخواست به کارم برگردم چون بازگشتم به خونه حکم مرگ رو برام داشت .

دوباره عکسشو نگاه کردم اما این بار خبری از حمله عصبی نبود تنها چیزی که درونم حس شد تنهایی بود .

من تنها شدم و انگار وسط یه بیابون گمشده ای دارم و تا دوردست ها دیده نمیشه همیشه از فکر به چنین حسی فرار کرده بودم و حالا به سراغم اومد .

یاد حرفای فالگیر افتادم که از اتفاقات بد نمیشه فرار کرد اما آیا این همون اتفاق بده که اون گفت؟

با گوشی الهه چند تا پیام براش نوشتم و هربار پاکشون کردم نمیدونستم بهش چی بگم تا حس منو نشون بده فقط به یه جمله اکتفا کردم تا با خوندنش یاد خاطراتمون بیفته

-حداقل برای بار آخر بیا ببینمت ندیده نرو میمیرم اینجوری

گزارش تحویل پیامم چند ثانیه بعد براش رفت و من دلهره و استرس گرفتم اما به خودم اینو گوشزد کردم که اون دیگه مال تو نیست و توام مال اون نیستی.

-آقا

+بله

-این همه خاطره برام میسازین اگه یه روزی ولم کنین میمیرم

+حالا کی گفته میخوام ولت کنم

-نمیدونم همیشه ازین فکر فرار میکنم

+هیچکس جدایی نمیخواد اما بوجود میاد بخوای نخوای

-من نمیخوام آقا من نمیتونم بدون شما

+نگین میدونی من شبیه چیم

-شبیه چی آقا

+من یه مسافرم که توی یه اتوبوس نشسته صندلی کنارم خالیه فقط میرم و میرم هیچ ایستگاه و مقصدی ندارم تو سوار این اتوبوس شدی اولش حتی میترسیدی کنار من بشینی اما کم کم فهمیدی من همونی هستم که همیشه توی ذهنت داشتی همونی که میخواستی اونقدر کنار من بهت خوش میگذره که نمیدونی من هیچ مقصدی ندارم و پیاده نمیشم اما تو باید پیاده شی ولی وقتی موقعش برسه نمیتونی دل بکنی

-آقا من هیچوقت پیاده نمیشم هیچوقت صندلی کنارتون رو خالی نمیکنم

اون پیاده شد و حالا مقصدی داره مقصدی که یکی دیگه کنارش نشسته اون صندلی که مال من بود حالا در اختیار یکی دیگس من نتونستم اون صندلی رو برای خودم نگه دارم .

بدون عمد توی ماشین آهنگ شادمهر پخش شد و در حال رانندگی خاطرات ریز و درشتی رو مرور میکردم که حالا قراره یه نفر دیگه باهاش تجربه کنه بی اختیار اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد .

سر چهارراه سرمو به سمت مغازه ها چرخوندم پشت ویترین یه مزون ماکسی مشکی بلندی دیدم که منو یاد اولین مهمونی انداخت شبی که وقتی منو با اون لباس دید توی چشاش خوندم همونی هستم که میخواد .

وقتی فست فودی رو دیدم که اون ازش پیتزا میخرید یاد اون روزی افتادم که روی تخت دست و پام بسته بود و اون جلوم پیتزا میخورد وسط گریه خندیدم و با دستم اشکامو

از روی چشام پاک کردم .

وارد خونه شدم کیفمو به یه گوشه پرت کردم و لباسامو درآوردم از توی جعبه ای که اون برام خریده بود یه تی شرت زرد رنگ برداشتم و پوشیدم و خودمو توی آینه نگاهی انداختم .

حال من مثل حال یه زندانی محکوم به اعدام بود دیر یا زود باید به پای چوبه دار میرفتم چوبه داری که طنابشو خودم بافته بودم و اون منتظر لگد زدن به چهارپایه زیر پای من بود .

از کجا به کجا کشیده شد مثل فرشته ای سقوط کرده از عرش به زمین رسیده بودم یکی از آزاردهنده ترین افکارم لمس ارباب توسط یک نفر دیگه بود .

این تفکر و حس باعث میشد تنم عرق سردی بشینه و منو به حالت کما ببره .

فکر به اینکه کسی جلوش قرار بگیره و با سر انگشتاش روی بدنش خطی بکشه و اون بدن مال من نباشه منو به جنون میرسوند .

خودمو جلوی ارباب گذاشتم و بدنمو براش عریان کردم بدنی که ذره ذره ش اونو میخواد و انگار همه اجزای بدنم پیرو اون هستن .

دستشو از روی گردنم به وسط سینه م کشید و سر انگشتاشو به نوک سینه های کوچیکم رسوند و کف دستشو به آرومی از

روی ناف و شکمم به وسط پام برد آه علیظی کشیدم و پامو بیشتر باز کردم تا بتونه انگشتو فرو کنه اون هم همین کارو کرد و نفسم توی سینه حبس شد .

وقتی چشامو باز کردم و به خودم اومدم انگشتم تا نصفه توی ک.سم و روی تخت پاهام از هم باز بود دستمو عقب کشیدم و توی خودم مچاله شدم دو نفر با من حرف میزدن

-نگین چیکار داری میکنی؟

-باید بکنه دیگه تنهاس دیگه بدنش مال کسی نیست

-اما اون اینو دوست نداره نمیخواد تو اینجوری باشی

-اون الان کجاست؟ خودش توی بغل یکی دیگس حتما داره همین کارو با یکی انجام میده

-اما تو همیشه عاشقش میمونی مگه نه؟

سرمو زیر بالش کردم و توی تختم جیغ کشیدم تا کسی صدامو نفهمه اون قسمت از لحافم خیس از اشکام شد .

صبح با در زدنای مامانم بیدار شدم و با چشای پف کرده در اتاقمو باز کردم.

مامانم تصمیم گرفته بود یه سری وسایل برام بخره برای همین ازم خواست آماده شم و باهاش به بیرون برم که با مخالفت شدید من روبرو شد

- جهیزیه میخوام چیکار سر قبرم ببرم؟؟

مامان : چته تو سر صبحی

-هیچی خوبم فقط حوصله این کارارو ندارم

مامان : وا تو که این همه ذوق داشتی

-ذوقم مرد

این جمله رو گفتم و به دستشویی رفتم تا آبی به صورتم بزنم.

به اتاقم برگشتم گوشیمو برداشتم تا نگاهی بهش بندازم چیزی که دیدم باورم نشد قلبم روی هزار زد پیامی از ارباب بود قبل از باز کردنش فقط آرزو کردم گفته باشه میتونه منو ببینه .

پیامشو باز کردم و محتواش جدی و ترسناک به نظر میومد اما همینم برای من حکم اکسیژن قبل از خفگی رو داشت

+یه ساعت دیگه بیا دنبالم

گوشیمو روی تخت پرت کردم و توی کمد مثل دیوونه ها دنبال لباس گشتم تا بالاخره شلوار و تیشرت و مانتوی خوبی پیدا کردم و پوشیدم نگاهی به دست و پام انداختم لاکی نداشت توی کشو دنبال یه لاک خوش رنگ گشتم تا اینکه نارنجی رو انتخاب کردم .

به سرعت ناخونای دست و پامو لاک زدم و فوت میکردم تا خشک بشه جلوی آینه صورت و موهامو آرایش کردم مثل کسی بودم که قراره برای اولین بار بعد از چند سال عشقشو ببینه .

اصلا به این فکر نکردم که این قرار و ملاقات آخرمونه و دنیام بعد از این دیدار کاملا دگرگون میشه .

چند بار خودنو توی آینه بررسی کردم و از خونه بیرون زدم نگاهی به نشانگر بنزین انداختم خالی بود و فحشی دادم و به سمت پمپ بنزین حرکت کردم .

توی راه به همه چی فکر کردم به اینکه بغلش کنم ببوسمش یا حتی جایی رو گیر بیارم که آخرین لمس رو داشته باشیم انگار نه انگار کسی که قرار بود همه عمر پیشش باشم حالا فقط به یک لمسش قانع شده بودم .

احساس خوب و در عین حال بدی داشتم حس اضافه بودن در یک زندگی و ازدواج منو گاهی از رفتن پشیمون میکرد ولی وقتی به این فکر میکردم که من زمانی ملکه این قصر پادشاهی بودم دلم نمیخواست کسی جایگاهمو بگیره .

به جلوی مجتمع رسیدم به ارباب رسیدنمو خبر دادم یکی دو دقیقه بعد با یک پاکت متوسط توی دستش از وسط مجتمع به سمت در اومد .

قلبم تند میزد و تنفسم سخت بود تمام بدنم عرق داشت و انگار در حال مرگ بودم تا به حال این مسیر بلوکشون تا در مجتمع اینقدر طولانی نشده بود حداقل برای من مثل سال گذشت .

وقتی توی ماشین نشست لبخندی زدم و دستامو مشت کردم تا بغلش نکنم عصبی و جدی به نظر میومد بغل کردنش توی این لحظه شاید عواقب بدی داشت .

پاکتشو روی صندلی عقب گذاشت و به دستش برای رفتن اشاره کرد .

زبونم بند اومده بود نمیدونستم چجوری سر صحبت رو باز کنم منی که به قول خودش شش متر زبون داشتم الان جلوی اون لال بودم .

بعد از کلی کلنجار بالاخره یه جمله از دهنم درومد که بعد از گفتنش کلی به خودم فحش دادم

-مبارکتون باشه

+چی

-عکستونو دیدم توی اینستاگرام

+من که بلاکت کردم

-الهه رو هنوز دارین

+هوم یادم‌رفته بود

-چقدر سریع همه چی تغییر کرد

+هنوز تغییرات تموم نشدن

-یه سوال بپرسم؟

+هوم

-از من خوشگلتره؟

+بعضی وقتا آره

-ینی چی

نگاه جدی بهم انداخت و بحثو عوض کردم

-کجا برم

+از جاده برو بقیشو خودم رانندگی میکنم

-چشم

صدای موزیک رو کمی بلندتر کرد و نگاهش به بیرون بود منم بعد از یه اتوبان وارد جاده خروج از شهر شدم .

بعد از چند کیلومتر به یه فرعی اشاره کرد و منم به سمتش پیچیدم پشت یه تانکر آب بزرگ متروکه توی یه جاده خاکی نگه داشتم .

از ماشین پیاده شد منم به سمت در مخالف خودم رفتم که ناگهان یقه مانتومو گرفت در عقب رو باز کرد پاکتشو برداشت منو روی صندلی عقب پرت کرد .

با چشای متعجب و نگران نگاهش کردم ازش ترسیده بودم چشاش کاسه خون بود بر خلاف گذشته گریم گرفت و سوالای نا مفهموم ازش پرسیدم

-مسعود داری چیکار میکنی توروخدا منو نکش مسعوووود به خدا از زندگیت میرم فقط کاریم نداشته باش

زانوشو روی پاهام گذاشت و یه سیلی محکم توی صورتم زد از داخل پاکت بست های محکمی درآورد و مچ دست و پامو قفل کرد.چسب پهنی چند بار دور لبام پیچید و حتی دیگه صدام درنمیومد یه پارچه تیره تقریبا هم رنگ صندلی های ماشین روم انداخت و من فقط صدا میشنیدم .

ماشینو روشن کرد و راه افتاد...

از ماشین پیاده شد منم به سمت در مخالف خودم رفتم که ناگهان یقه مانتومو گرفت در عقب رو باز کرد پاکتشو برداشت منو روی صندلی عقب پرت کرد .

با چشای متعجب و نگران نگاهش کردم ازش ترسیده بودم چشاش کاسه خون بود بر خلاف گذشته گریم گرفت و سوالای نا مفهموم ازش پرسیدم

-مسعود داری چیکار میکنی توروخدا منو نکش مسعوووود به خدا از زندگیت میرم فقط کاریم نداشته باش

زانوشو روی پاهام گذاشت و یه سیلی محکم توی صورتم زد از داخل پاکت بست های محکمی درآورد و مچ دست و پامو قفل کرد.چسب پهنی چند بار دور لبام پیچید و حتی دیگه صدام درنمیومد یه پارچه تیره تقریبا هم رنگ صندلی های ماشین روم انداخت و من فقط صدا میشنیدم .

ماشینو روشن کرد و راه افتاد من زیر اون پارچه با دهن بسته به زور نفسمو از بینی بیرون میدادم .

نور خورشید از لای سوراخای پارچه چشامو اذیت میکرد چشامو ریز کردم و منتظر آینده ای نزدیک که جه بلایی قراره سرم بیاد بودم .

بخاطر رانندگی در خاکی ماشین تکون های زیادی میخورد حتی گاهی سنگای بزرگی زیر لاستیک میرفت و منم پاهام به در ماشین برخورد میکرد .

حدس میزدم یه ده دقیقه ای توی خاکی مسیرشو ادامه داد هوا گرم و گرم تر میشد بدنم عرق کرده بود این عرق حاصل ترس و گرمای زیاد بود .

بالاخره یه جا پاشو روی ترمز گذاشت و ماشین متوقف شد سروصدا هم با خاموش شدن ماشین به پایان رسید .

ضربان قلبم هر لحظه بیشتر و بیشتر شد تا جایی که سایه ارباب رو کنار پنجره در دیدم و سرعت نفس هام از حالت عادی خارج شد .

بعد از باز کردن در ماشین پارچه رو از روم کنار زد مچ پاهامو گرفت و از ماشین بیرون کشید روی زمین خاکی داغ افتادم

نور خورشید دیدمو کامل گرفته بود عرق از روی پیشونیم به داخل چشمم سرازیر شد .

بعد از چند ثانیه چشام به محیط عادت کرد و تونستم تقریبا همه چیزو ببینم اما کاش هیچوقت این قدرت رو پیدا نمیکردم دیدن این صحنه ترسناک ترین چیزی بود که میتونستم تصور کنم .

ارباب با یه چاقوی بزرگ روی یه تخته سنگ نشسته بود و من رو تماشا میکرد با دیدن اون چاقو بی اختیار اشک ریختم و پشت چسب نامفهوم التماسشو کردم .

از جاش بلند شد به سمتم اومد منم بی اختیار به عقب خودمو تکون میدادم کفششو روی بازوم گذاشت درد زیادی رو تحمل کردم اما کاش همه چی به همین درد ختم بشه.

چسب دور دهنمو باز کرد و منم همراه با سرفه از دهن نفسمو بیرون دادم

-مسعود اگه یه ذره برات ارزش قائلم با من اینکارو نکن عواقبشو میدونی؟؟

+عواقب چیو

-به خدا اعدامت میکنن پدر و مادرت چه گناهی کردن

+همه چی همین جا تموم میشه برای هردومون

-مسعود ینی چی توروخدا مرگ نگین چیکار میخوای بکنی مگه تو نگفتی منو میخوای مگه نگفتی زندگیتم زندگیتو نگیر

+زندگی من توی بغل یه نفر دیگه نمیره

-نرفتم به خدا نرفتم زدم بیرون ازونجا من هیشکیو جز تو نمیخواااام

ناله هام با گریه همراه بود دیگه چیزی به عقلم نمیرسید که بگم چیزی که پشیمونش کنه حتی نگاهم نمیکرد و نمیخواست چشامو ببینه .

-حداقل منو نگاه کن توی چشاااام نگاااه کن

سرش پایین بود و با نوک چاقو خطی روی خاک میانداخت انگار تصمیمش رو گرفته بود و نمیخواست با دیدن چشام پشیمون بشه

-مگه همیشه نمیگفتی چشامو دوس داری مگه خیره نمیشدی بهشون خببببب نگاااه کن لعنتیییییی

فریادم توی بیابون پیچید فریادی از اعماق التماس و نا امیدی فریادی که سعی داشت یک قلب یخ زده رو ذوب کنه .

بالاخره صورتشو بالا گرفت و توی چشام خیره شد منم با دیدنش دوباره شروع به گریه کردم

+همیشه فکر میکردم عشق ینی هرجوری که بشی بازم بخوادت فکر میکردم عشق ینی هر ثانیه ازش لذت ببری مهم نیس چی میخواد و چی هستی همین که کنارشی کافیه فکر میکردم عشق میتونه آدمارو تسلیم کنه

-عاشقت بودم که تسلیمت شدم

+وقتی میخواستی منو تحریک کنی تا تغییر نکنم هم عاشقم بودی؟ نه تو فکر خودت بودی

-آره فکر خودم بودم اما نمیخواستم تو بخاطر داشتن من از چیزی که هستی بگذری من میخوامت همین مسعودو چرا فکر میکنی چند سال دیگه ازت خسته میشم چرا فکر میکنی ممکنه یه روزی برسه که نخوامت

+من تصمیم خودمو گرفتم

-تصمیمت هردومون رو نابود میکنه با مرگ ما هیچی عوض نمیشه

به سمتم اومد و چاقوی توی دستشو محکم فشار داد با پاشنه هام خودمو به عقب میکشیدم تا اینکه به لاستیک ماشین خوردم .

فریاد میزدم و التماسشو میکردم انگار آخرین لحظه های عمرم رو میدیدم هیچوقت فکر نمیکردم همچین جایی بمیرم .

جلوم خم شد پاهامو جفت کرد با چاقو بست های پامو برید و بازومو گرفت و بلندم کرد همین کارو با بست های مچ دستم کرد .

مات و مبهوت نگاهش کردم و اونم یه جعبه کوچیک از توی ماشین آورد و جلوم بازش کرد جعبه آشنایی بود اما الان ذهنم قادر به جستجو نبود .

وقتی درشو باز کرد و حلقه رو دیدم تازه یاد عکس اینستاگرامش افتادم

+با من ازدواج کن

شوکه شده بودم و حرفی از دهنم درنمیومد خیلی غیر ارادی بغلش کردم و محکم به خودم فشارش دادم و توی گردنش گریه میکردم .

دستامو روی سینه هاش گذاشتم و پیرهنشو توی مشتم مچاله کردم و هق هق کنان حرف زدم

-معلومه که ازدواج میکنم باهات عشقم معلومه که میکنم زندگیم فکر کردم میخوای منو بکشی دیوونه دوست داشتنی آخه من ازین دنیا جز تو چی میخوام

تمام مسیر برگشت توی جاده رو به حلقه و اون نگاه میکردم ارباب حواسش به رانندگی بود اما من غرق در صورتش بودم .

توی ذهنم با اون حرف میزدم

-همه چیزت خاصه حتی خواستگاری کردنت

-داشتی منو میکشتی

-خیلی دوستت دارم

روشو برگردوند و به من نگاهی انداخت

+حالت خوبه؟

-ازین بهتر نمیشم امروز دوتا حس رو باهم تجربه کردم مرگ و زندگی

+خودت همینو میخوای پس باید منتظر خیلی چیزا باشی

-خودمو برای همه سالهایی که قراره همینجوری سوپرایزم کنی آماده میکنم

به خونشون رسیدیم و واردش شد

-من از همین جا میرفتم

+با همین سر و وضع میخوای بری خونه؟ بیا خودتو مرتب کن بعد برو

-مگه تنهایی؟

+آره

وارد خونشون شدیم بوی چای هل و دارچین مامانش که انگاری صبح دم کرده همه جا پیچیده بود .

توی اتاقش لباسامو درآوردم و حوله خودشو به من داد و منم به حموم رفتم و وقتی بیرون اومدم ارباب لباسامو تا جایی که میتونست تمیز کرده بود .

اون جلوی آشپزخونه چای مینوشید و با گوشیش کار میکرد با همون حوله دورم به سمتش رفتم و جلوش ایستادم .

لیوان چای رو روی هوا نگه داشت گوشیشو روی اوپن گذاشت و به من خیره بود حوله رو از دورم درآوردم و جلوش زانو زدم .

سرمو به سمت پاهاش بردم و روی پاشو بوسیدم زبونمو روی انگشت شصت پاش تا بالاتر کشیدم دستمو روی مچ پاش گذاشتم و صورتمو به پاهاش میمالیدم .

وقتی سرمو بلند کردم موهامو گرفت و منو به بالا آورد روی اوپن خمم کرد دستامو از پشت قفل کرد و دستی به با.سنم کشید .

ضربه اول رو با نهایت قدرت دستش زد جوری که علاوه بر صدای زیاد تمام پوستم سوزشی ایجاد شد .

بعد از چند تا ضربه موهامو از پشت محکم گرفت و به سمت اتاق برد کمربندشو از دور شلوار باز کرد و منو روی تختش به حالت چهار دست و پا کرد و مچ های دستمو با کمربند بست.

کمرم رو پایین و با.سنمو عقب دادم از داخل کمد کمربند دیگه درآورد و دو دور توی دستش محکم کرد خودشو کنار تخت تنظیم کرد و اولین ضربه ش رو زد .

دلم برای اولین ضربه هاش تنگ شده بود چون اون همیشه توی این اولین قدرتشو نشون میداد کمربند دور مچ هامو گاز گرفتم و برای ضربه های بعدی آماده شدم .

بعد از سه تا ضربه دست چپشو به لای پام برد خیسی لای پام همه چیو براش مشخص کرد پوزخندی زد و دوباره به عقب برگشت و ضربه های بعدی رو زد .

کمربند رو روی زمین انداخت صورتمو به عقب برگردوندم چیزی که دیدم خیسیمو بیشتر کرد اون کامل لخت شد و به پشت سرم رفت .

دو تا کف دستشو روی با.سنم گذاشت و توی مشتش فشار داد موهامو از پشت گرفت سرمو به عقب داد کی.رشو از پشت با یه فشار فرو کرد منم آهی همراه با جیغی کشیدم .

اونقدر تحریک شده بودم که هرلحظه به ارضا نزدیک و نزدیک تر میشدم اما ارباب وقتی این رو احساس کرد ک.یرشو بیرون کشید و نیشگون محکمی از بالای ک.سم گرفت .

کمربند رو جوری گاز گرفتم که جای دندونام کامل روش موند اون دوباره شروع کرد این بار تندتر از قبل کارشو انجام میداد دوباره با آه و ناله هام فهمید که قراره به اوج برسم و بازم نیشگون دیگه ای گرفت نفس نفس میزدم و التماسشو کردم

-راحتم کنین دارم میمیرم

ضربه محکمی روی با.سنم زد و دوباره کی.رشو داخل کرد خیسی لای پام تا روی رونم ریخته بود دیگه تحمل نداشتم و اون محکم کارشو میکرد .

این بار با دوتا دستاش موهامو از پشت گرفت و به عقب کشید بی اختیار از شدت ضربه هاش جیغ میکشیدم و طولی نکشید تمام بدنم لرزید و آب زیادی ازم خارج شد و ارضا شدم .

جلوی در منو در حال پوشیدن کفش تماشا میکرد به در تکیه داد و دستاشو به سینه ش چسبوند منم بعد از بستن بند کفشام بلند شدم و نگاهش کردم

-حس داشتنت مثل نفس کشیدن میمونه

+باز تو شاعر شدی

-تورو داشته باشم شاعر هم میشم

به خودم جرات دادم و صورتمو نزدیک صورتش کردم و لپشو بوسیدم جای رژم روی لپش موند با انگشت پاکش کردم اما اون آروم فقط به کارای من میخندید .

عصر با انرژی خاصی به سرکار رفتم حتی توی مسیر تموم آهنگای غمگین رو رد میکردم و با شادترینشون زمزمه میکردم وقتی به اونجا رسیدم الهه پشت پیشخون نشسته بود .

با دیدن من تعجب کرد

الهه : چته چرا اینقدر خوشحالی

-مگه باید خوشحالی دلیل داشته باشه؟

الهه : زر نزن عشقم خوشحالی و ناراحتی تو دلیلش فقط یه نفره

از حرفش خندم گرفته بود اما نمیدونستم چطوری اتفاقای امروز رو براش تعریف کنم

-امروز مسعود منو تا مرز سکته برد ولی...

الهه : ولی چی

-اون حلقه که توی اینستاگرام پستش کرده بود برای منه

الهه : دروووغ میگییی

-به خداااا

الهه : حالا چرا سکته مگه چی شد

-اصلا نپرس

یکی دو ساعتی همراه با کار از همه چی و همه جا حرف زدیم .

گوشیم زنگ خورد مامانم بود جواب دادم و اونم خبر مهمی برام داشت خبری که خودم یجورایی انتظارشو داشتم

مامان : مامان آقا مسعود تماس گرفت و قرار خواستگاری گذاشت

-دارم از استرس میمیرم

مامان : شما که هرروز همو میبینین

-مااامااان اینجوری فرق داااره

گوشی رو قطع کردم و با الهه برای اون شب مهم برنامه ریزی کردیم...

آرزوی من نزدیک به واقعیت بود اونقدر نزدیک که هر لحظه خودمو در همه لحظات در کنار اون میدیدم.لحظاتی که مثل یک رویا در ذهنم متصور شدم از ابتدای شروع یک زندگی تا تصور بچه دار شدن و میانسالی و حتی پیری .

آرزوی من در نزدیک ترین نقطه خودش قرار داشت من خودمو برای همه چی آماده کرده بودم انگار وارد یک دوره

خاصی از زندگیم میشدم دیگه خبری از اون ناپختگی نبود دیگه اثری از اون نگینی که زنگ آیفون واحد هشت رو با ترس فشار داد وجود نداشت .

من بزرگ شدم همه اون ترس روزهای اول تبدیل به جرات و این جرات تبدیل به خواستن شده بود خواستن کسی که برای داشتنش خیلی تلاش کردم از اولین باری که جلوش زانو زدم و خودمو تسلیمش کردم تا وقتی که برای داشتنش با خودش جنگیدم .

توی هیچ دوره از زندگیم خودمو ضعیف تصور نکردم حتی وقتی که با حسی که داشتم وارد اون خونه شدم در هیچ کدوم از لحظه های با اون بودن احساس پوچی نداشتم با اینکه خودمو بهش سپردم اما منو تغییر نداد اون فقط منو عاشق خودش کرد .

من نگین بودم نگینی که هیچکس جرات مخالفت با اون رو نداشت نگینی که جلوی هیچکس سر خم نکرد و هیچ جا حسش باعث نشد ضعیف باشه .

اما این نگین بالاخره زانو زد روبروی آدمی که تمام عمر در خیالات خودم تصورش کردم آدمی که سخت اما مهربون ترسناک اما هیجان انگیز ، جدی اما عاشق بود .

شاید هیچوقت ازش اینو نشنیدم که دوسم داره اما فقط کافی بود به چشاش خیره بشم تمام احساساتش توی چشاش قابل خوندن بود کافی بود دستشو لمس کنم وقتی دستمو محکم توی دستاش میگرفت کافی بود بغلش کنم وقتی محکم منو به خودش فشار میداد .

بعضی حرفاش هیچوقت از ذهنم بیرون نمیره و وقتی به چشمای خودم توی آینه نگاه میکنم اون جملات خودکار برام مرور میشه

+نگین

-جانم

+روز اولی که اومدی پیشم فکر کردم لنز گذاشتی

-واقعا؟؟

+آره با خودم گفتم اینو ببین لنز گذاشته حالا چی میشد چشای خودشو نشون میداد

-واااای خببب؟؟

+هیچی دیگه فهمیدم چشای خودته

-چشامو دوس داری؟

+آره خیلی از دیدنشون سیر نمیشم

من چجوری میتونستم عاشقش نشم وقتی جوری حرف میزد انگار از اعماق وجودش ابراز میکنه .

هر زمانی که جلوش لباس عوض میکردم از پشت بهم میچسبید و کمرمو میگرفت و خودشو بهم میچسبوند هیچوقت دستای گرمشو روی پوستم فراموش نمیکنم

-دقت کردی هروقت شلوارمو میپوشم میای پشت سرم و دستاتو روی کمرم میذاری

+اگه انحنای کمر خودتو از دید من ببینی همین کارو میکنی

-اگه توام لمس دستاتو از دید من ببینی همیشه همین کارو میکنی

انگار من توی دستای اون بزرگ شده بودم و از یه دختر بچه شیطون تبدیل به دختری بالغ و عاشق شدم رفتار و شخصیت اون با من کاری کرد که برای خودم ارزش قائل باشم و این ارزش رو به اون هدیه بدم .

آرزوی من به واقعیت نزدیک بود دیگه میتونستم صبح با چشای خواب آلود و صدای خش دارش بیدار شم و توی خونه ای زندگی کنم که ترسی از اتاق بازی نداشته باشم و هر لحظه که اراده کنه جلوش زانو بزنم یا قلاده منو ببنده .

خودمو برای روز و شب هایی آماده میکردم که شاید سخت اما شیرین بود لحظاتی که ممکنه همه چی داشته باشه ترس،خشونت،گریه،التماس،آه و ناله و حتی فراتر از این ها .

توی رویای خودم غرق بودم که صدای زنگ گوشیم منو به خودم آورد ارباب بود

+یه ماه تا شب خواستگاری مونده این یه ماه فکراتو بکن اگه جوابت منفیه حلقه رو به یکی دیگه بدم

-آقاااااا اذیت نکنین منو

+جوابت منفی باشه جلو همه سیاه و کبودت میکنم

-آخ برا هیجانش هم شده جواب منفی میدم

+عه؟ خودت خواستی پس یه ساعت دیگه خونمون باش

-مامان باباتون کجان

+نیستن دیگه به تو ربطی نداره فقط بیا

-چششششم

به سمت خونشون حرکت کردم هیجان خاصی داشتم اینکه بدونم چی در انتظارمه اما جزئیاتشو ندونم ترس عجیبی داشت .

وارد مجتمع شدم اون جلوی بلوک ایستاده بود و آستیناشو بالا میزد با تعجب نگاهش کردم توی ذهنم فکرای زیادی کردم نکنه اون میخواد همین جا کاری انجام بده؟

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم به سمتش رفتم با اشاره سر بهم فهموند دنبالش برم این بار بر خلاف همیشه پله های

پایین رو پیش گرفت تاریک بود و حتی توی روز دید کافی وجود نداشت در های آهنی متعددی با فاصله همدیگه دیده میشدن .

قبلا هم تجربه حبس توی انباری رو داشتم و وقتی به اون لحظات فکر کردم تنم لرزید اما نفس عمیقی کشیدم و دنبالش به آخر راهروی تاریک رسیدم .

قفل در رو باز کرد و زبونه اون رو بیرون کشید صداش کل اونجا پیچید واردش شدم یه لامپ کوچیک به فضای اونجا نور میداد اطراف انباری خرت و پرت و وسایلی دیده میشد یه صندلی چوبی تقریبا کهنه وسط اتاقک انباری قرار داشت.

روی دسته های صندلی یک طناب بلند آویزون بود ارباب در انباری رو بست و به پشت صندلی رفت و با اشاره به لباسام فهمیدم که باید لخت کنم .

تمام لباسامو درآوردم و روی یه تکه چوب گوشه انباری گذاشتم مثل همیشه با خجالت دستمو لای پام قرار داده بودم ارباب به سمتم اومد بازومو گرفت روی صندلی نشوند باس.نمو کمی به جلو داد مچ پاهامو کنار دسته های صندلی نگه داشت و همراه با دستام طنابی دورش پیچید و محکم کرد.

پشت گردنم روی لبه تکیه گاه صندلی بود و ک.سم کاملا در معرض دیدش قرار داشت از داخل یک کیف ورزشی وسیله ای بیرون آورد که دسته بلندی داشت و سر اون دسته چرمی دو لایه بهمدیگه دوخت شده بود .

مطمئن بودم این رو هم خودش ساخته اما وسعت دردشو تجربه نکرده بودم همیشه وسیله جدید ترس و هیجان جدیدی هم با خودش به همراه داشت .

توی چشمای ارباب این هیجان موج میزد و با لذت به وسیله توی دستش و ک.س من نگاه میکرد جلوتر اومد انگشت شصتشو لای ک.سم کشید و آهی از سر لذت بیرون دادم .

سرشو خم کرد و دهنشو به گوشم چسبوند

+صدات دربیاد دونه دونه ناخونای خوشگلتو همین جا میکشم

آب دهنمو قورت دادم ، چشامو بستم و منتظر حرکات بعدیش شدم .

با تکون دادن اون وسیله توی هوا صدای زوزه عجیبی ایجاد شد اون بازی روانی ترسناکی رو با من شروع کرده بود سر اون وسیله رو روی ک.سم گذاشت و تا پایین کشید این بار آهمو توی حنجره خفه کردم .

خیسی لای پام هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد میدونستم اون همینو میخواد و وقتی موقعش برسه درد رو وارد لذت من میکنه .

بی محابا ضربه ای روی ک.سم زد اونقدر غافلگیرانه بود که بی اختیار جیغ خفه ای بیرون دادم نگاهش به ناخونام افتاد سرمو با شدت به طرفین تکون دادم

-نههه نههههه توروخدا غلط کردم

موهامو از پشت گرفت شورتمو از روی لباسای دیگم برداشت و توی دهنم مچاله کرد

+حرومزاده گفتم صدات درنیاد مثل اینکه ناخونای خوشگلتو اصلا دوس نداری

دوباره با التماس نگاهش کردم و سرمو تکون دادم و تند تند از بینی نفس میکشیدم .

بعد از چند تا ضربه به زحمت سرمو جلو آوردم لای پام رنگش به سرخی تغییر کرده بود و سوزش شدیدی داشتم اما این انگار پایان کار نبود .

توی یه دستش شمع و توی دست دیگش فندکی رو روشن کرد و روی فیتیله شمع گرفت چند ثانیه صبر کرد تا پارافین شمع خوب آماده بشه.

شمع رو به من نزدیک کرد و انگشتای پامو به داخل جمع و نفسمو توی سینه حبس کردم به کج کردن شمع روی من اولین قطراتش بالای ک.سم ریخت سرمو عقب دادم و شورت توی دهنمو محکم گاز گرفتم سوزشش از حالت عادی بیشتر بود .

پارافین داغ رو روی هر نقطه ای که خالی میدید پر کرد من دیگه جونی برام نمونده بود از طرفی طناب به دست و پام

فشار زیادی میاورد و از طرف دیگه لای پام از سوزش شدید رو به بی حسی و کرختی میرفت.

ریمل هام از اشک تمام گونه هامو پر کرده بود ارباب شورتمو از توی دهنم درآورد بالاخره هوای تازه وارد دهنم شد .

طناب های دست و پامو باز کرد و بعد از پوشیدن لباسام به طبقه بالا رفتیم .

توی خونه حولشو به دستم داد و منم به حموم رفتم داخل حموم وقتی پارافین هارو از روی بدنم پاک کردم لبخندی زدم و سالیانی رو تصور کردم که قراره با هیجان کنارش زندگی کنم .

چند دقیقه بعد ارباب هم وارد حموم شد خیلی وقت بود بدن لختشو ندیده بودم این تحریکم میکرد و نمیتونستم چشم ازش بردارم .

به زیر دوش آب رفت و تیغ رو به دستم داد

-بازم من؟؟؟

+آره

-به خدا همین الانش دستام میلرزه

+میدونی که زخمیم کنی چه بلایی سرت میارم

خمیر اصلاح به صورتش زدم و تیغ رو از لبه خط ریشش گذاشتم و به پایین اومدم و آروم تا زیر چونه ش پیش رفتم .

همه چی خوب پیش میرفت تا اینکه روی خط فک صورتش لبه تیغ رو محکم گذاشتم و فشار دادم چشاشو ریز کرد و یه خط باریک و کوتاه خون روی صورتش پدیدار شد .

از ترس تیغ از دستم افتاد و به عقب رفتم اون تیغ رو از کف حموم برداشت و بقیه صورتش رو با آرامش زد.

من جرات نزدیک شدن به اون رو نداشتم وقتی کارش تموم شد به سمتم اومد و منو به دیوار چسبوند تیغ رو محکم توی دستش گرفت به طرف گردنم برد و روی اون فشار داد و با یه حرکت سریع خطی نازک روش کشید سوزشی توی گردنم حس کردم .

انگشتشو روی گردنم گذاشت و سر انگشتش از خون من قرمز بود وارد دهنم کرد و محکم لیس زدم .

موهامو توی مشتش جمع کرد و به پایین فشار داد روی کف حموم نشستم و زانوهام توی شکمم جمع بود.ک.یرشو تا ته وارد دهنم کرد عوق شدیدی زدم اما سعی کردم از بینی نفس بکشم تمام آب دهنم به بیرون پرت شد .

اون بی اعتنا به تنفس من تا ته وارد دهنم میکرد وقتی خون روی شونم رو دیدم انگار بیشتر تحریک شدم و کی.رشو توی دستم گرفتم و لیس میزدم .

بعد از چند دقیقه تمام آبشو توی دهنم خالی کرد و وقتی بلند شدم یه راه باریک خون رو روی سمت چپ بدنم دیدم .

روبروش نشسته بودم و هردو چای میخوردیم اون مثل همیشه کم حرف و من مثل همیشه از همه چی و همه جا حرف میزدم .

-یه روزی از حرفای من خسته میشی زبونمو میبری

+درسته حرف نمیزنم اما دلیل نمیشه از حرف زدن تو بدم بیاد فقط گاهی وقتی موتورت روشن میشه دیگه میری برای خودت

-آخ آخ راست میگی ببخشید به خدا جلو هیشکی اینقدر حرف نمیزنم میبینمت تمام حرفام یهو میاد

+وقتایی که خماری صدات جالبه

-واقعا؟؟ من حس میکنم اون موقعا خیلی زشت میشم

+نه صدات و چشات اون لحظه شنیدنی و دیدنیه

-خودتو ندیدی وقتی رگای پیشونیت میزنه بیرون قرمز میشی آدم دلش میخواد بخورتت

+حرفای جدید میزنی

-توی دلم مونده بود اینو بگم

مثل همیشه خنده آرومی کرد و چایشو سر کشید .

موقع خدافظی مثل همیشه جلوی در تکیه داد و منو تماشا میکرد منم مثل همیشه جای رژمو روی لپش پاک کردم و رفتم .

وقتی به خونه رسیدم یه جفت کفش جدید دخترونه جلوی درمون توجهمو جلب کرد آروم کلید رو وارد قفل کردم و وارد شدم .

مبینا روی مبل نشسته بود و مامانم با حالت نگران به من نگاه کرد...

وقتی به خونه رسیدم یه جفت کفش جدید دخترونه جلوی درمون توجهمو جلب کرد آروم کلید رو وارد قفل کردم و وارد شدم .

مبینا روی مبل نشسته بود و مامانم با حالت نگران به من نگاه کرد به هردو نفرشون سلام کردم و مبینا سریع سر جاش ایستاد و توی چهره ش ترس دیده میشد .

جلوتر رفتم مامانم مچ دستمو محکم گرفت و روی مبل نشوند

-عه مامان چیکار میکنی؟؟

مامان : این دوستت چی میگه؟

-چی میگه چی شده

مامان : مسعود تورو کتک میزنه؟ دست بزن داره؟؟

-واا چی میگی مامان این چرت و پرتا چیه

مامان : این دوستت میگه وقتایی که عصبانی میشه هیچی نمیفهمه

-این دوستم غلط کرده تو با چه رویی پاشدی اومدی اینجا

مبینا : من فقط اومدم کمکت کنم

-من کمک تورو نمیخوام گمشو برو بیرون

مامان : چی میگی نگین این حرفا چیه

-این دوستم از جای دیگه لجش گرفته از جایی که من محلش نمیذارم و آدم حسابش نمیکنم هرچقدرم قدیم به فکرش بودم بی لیاقتی خودشو نشون داد

از روی مبل بلند شدم و بازوی مبینا رو گرفتم به سمت اتاقم بردم و به داخل اتاق پرتش کردم .

از مامانم خواهش کردم تا مارو تنها بذاره اونم کنجکاو تر از همیشه وقتی عصبانیت منو دید کوتاه اومد .

توی اتاق به شدت عصبانی بودم جوری که دلم میخواست مبینا رو با دستام خفه کنم و جون دادنشو نگاه کنم

-اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟

مبینا : نگین آروم باش

-فکر کن آرومم زر بزن

مبینا : من حس کردم فقط خونوادت باید واقعیتو بدونن چون تو بهشون نمیگی چون عشق کورت کرده کرت کرده نمیبینی نمیشنوی

-زر مفت نزن زندگی خودمه اصلا دوس دارم گوه بزنم توش به تو چه ربطی داره

مبینا : خب من دوستت دارم

-ببند دهنتو حالم ازین جمله وقتی تو میگی بهم میخوره

مبینا : رفتارای مسعود روت تاثیر گذاشته بد دهن و عصبی شدی

-اولا مسعود نه آقا مسعود دوما عاشق اینم اون روم تاثیر بذاره سوما میدونی اگه بفهمه چه بلایی سرت میاره؟؟ مگه نمیگی دست بزن داره مگه نمیگی روانیه ؟؟

لبمو کنار گوشش بردم و آروم حرف زدم

-پس مراقب باش چون اگه بهش بگم چه غلطی کردی از سایه خودتم باید بترسی

آب دهنشو قورت داد و سرمای تنشو از همون فاصله حس کردم .

روی صندلی نشستم و با اخم توام با غرور نگاهش کردم اون با ترس به چشمام خیره شد

مبینا : تو که بهش نمیگی درسته؟

-اگه پاتو از گلیمت درازتر کنی مجبورم بگم

مبینا : جفتتون دیوونه این تو ازون بدتری

-آره دیوونه ام حتی نمیتونی تصور کنی چجوری دیوونه ام

بدون حرفی از اتاق بیرون رفت صدای مامانم که اصرار کرد بمونه رو شنیدم اما اون به سرعت از خونه خارج شد .

مامانم وارد اتاقم شد و منو در حالی دید که آروم و ریلکس لباسامو عوض میکنم

مامان : نگین این چی میگه

-هیچی این حسوده نمیخواد منو مسعود ازدواج کنیم

مامان : حرفاش یجوری بود نگین اگه چیزی هست بگو

-این منو دوسم داره فکر میکنه داره منو از دست میده

مامان : ینی چی دوسم داره اینکه خودش دختره

-یکم پیچیدس مامان فقط بدون مسعود اون چیزی نیست که این گفت

مامان : به حق چیزای ندیده به خدا نگین چهار روز دیگه با پشیمونی برگردی خونه من میدونم و تو

-نگران نباش مامان همچین اتفاقی نمیفته

گوشی رو برداشتم و خواستم همه چیو برای ارباب بنویسم اما دست نگه داشتم و پشیمون شدم نه بخاطر اینکه دلم برای مبینا بسوزه دلیلش این بود اصلا دوست نداشتم وقتی همه چی خوب پیش میره یه مانع هرچند کوچیک حال هممونو بد کنه.

برای رفتن به سرکارم آماده میشدم این روزها حس خوبی داشتم با اینکه امروز مبینا توی حال خوبم کمی خدشه وارد

کرد اما به قدری نبود که پیوند من و ارباب رو بهم بزنه حس کردم مدیریت خوبی روی این قضیه داشتم .

وارد سالن شدم الهه زودتر از من رسیده بود و چای مینوشید با لبخند بهش نزدیک شدم و مثل همیشه احوال پرسی گرمی داشتیم

الهه : چطور مطوری خوشگله

-وای الهه امروز مبینا خونمون بود

الهه : ینی چی چرا؟؟

-اومده بود به مامانم گفته بوده مسعود عصبانی میشه دست بزن داره

الهه : نههههه بعد چی شد

-هیچی یجوری جمعش کردم بردمش تنهایی یه چیزی بهش گفتم نزدیک بود از ترس به خودش خراب کنه

الهه : نگین مواظب باش بلایی سرت نیاره اون مشکل داره کاراشو نمیفهمه

-فعلا که بخیر گذشت

با الهه سر این موضوع چند دقیقه ای حرف زدیم و بحثمون به همه جا کشیده شد .

چند ساعتی رو گذروندیم زیاد شلوغ نبود و بعد از چند ساعت یه اکیپ دختر و پسر پنج شش نفره وارد سالن شدن و دو تا از دخترا به طرف ما اومدن .

وقتی یکی از اونا نزدیک شد چهره آشنایی داشت اون هم به من خیره شد تا اینکه فهمیدم دوست صمیمی دوران دبیرستانم رکساناس و با دیدن همدیگه کلی ذوق کردیم

رکسانا : نگیییین خودتیییی

-آررره عزیزم چقدر تو تغییر کردی

رکسانا : تو خیلیییی تغییر کردی وای باورم نمیشه منو تو اونقدر بهمدیگه نزدیک بودیم یهو چی شد از هم دور شدیم

الهه : عه عه حسودیم شدا

-الی این رکسانا حتی شبا پیش هم میخوابیدیم اونقدر که همدیگرو دوست داشتیم

رکسانا : آره یادش بخیر چه خاطراتی هم داریم

با رکسانا از دورانی که از هم دور شدیم گفتیم و اونم کار خودشو داشت و تمام اونایی که باهاش اومده بودن کارمندای خودش و مجموعه اش حساب میشدن.

دختر موفقی بود و منم ازین بابت خیلی خوشحال شدم از همون موقع دختر باهوش و مستقلی به نظر میرسید و میدونستم آینده درخشانی داره وقتی توی این شرایط دیدمش اینو بهش گوشزد کردم

-یادته از همون اول دوست داشتی رییس بقیه باشی

رکسانا : آره یکم سخت بود اولش اما خداروشکر الان اوضاع خوبه تو اینجا چیکار میکنی؟

-من همه کار مدیر صندوقدار حسابدار همه چی

رکسانا : چه جالب پس حسابدارم هستی

-آره به لطف یه نفر حسابداری یاد گرفتم

رکسانا : کی؟ ازدواج کردی؟

-داریم میکنیم

رکسانا : مبارکه عزیزم پس خوب موقعی پیدات کردم

رکسانا شماره و آدرس شرکتشو داد و شماره منم گرفت بعد از خوردن شامشون دوباره پیش من اومد و بازم حرف زدیم

هیچ کدوممون دلمون نمیخواست از همدیگه جدا بشیم انگار یه گمشده رو بعد از چندین سال پیدا کرده باشیم .

رکسانا بالاخره خدافظی کرد و رفت و ما هم کم کم آماده تعطیلی و رفتن به خونه هامون شدیم. الهه رو به خونشون رسوندم و خودمم وقتی رسیدم احساس خستگی شدیدی داشتم .

روی تخت با ارباب حرف میزدم و قضیه رکسانا رو بهش گفتم و همون لحظه خودش پیام داد و از من خواست توی اینستاگرام فالوش کنم منم همین کارو کردم و چنتا پیام اونجا رد و بدل شد .

رکسانا از من خواست صبح به شرکتشون برم هم اینکه با فرصت بیشتری باهم حرف بزنیم و هم اینکه میخواست موضوعی رو با من در میون بذاره .

هرچقدر اصرار کردم موضوع صحبتش رو بدونم اما اون ترجیح داد حضوری حرف بزنیم .

اجازه رفتنمو از ارباب گرفتم و بعد از گفتن شب بخیر با خستگی زیاد خوابیدم .

صبح با گفتن صبح بخیر به ارباب شروع کردم حال عجیبی داشتم دلم میخواست الان پیشم بود پاهامو بهم فشار میدادم و باهاش حرف میزدم اونم از لحن حرف زدنم اینو فهمید

+حالا چرا یجوری

-چجوریم عشقم

+خیسی

-از کجا میفهمی واقعا

+پاشو الان میام همون جا جرت میدم

-شما نیای خودم میام

بالاخره با یه بدبختی از تختم با اون حالم جدا شدم و به حموم رفتم امروز با رکسانا قرار داشتم و بعد از حموم و خوردن صبحونه توی اتاقم آماده شدم .

قبل رفتن از خودم یه عکس گرفتم و برای ارباب فرستادم

+بعدش بیا پیشم

-شرکت؟

+آره

-چشم سرور جذابم

+امان از این زبون تو گمشو برو مراقب خودت باش

توی ماشین یه موزیک شاد گذاشتم و طبق آدرسی که رکسانا به من داد به برجی که شرکتش قرار داشت رسیدم .

با آسانسور به همون طبقه رفتم و وارد شرکتش شدم یکی از همون دخترایی که اون شب توی محل کارم دیدمشون پشت میزی نشسته بود و با دیدن من از جاش بلند شد .

منو به اتاق رکسانا راهنمایی کرد و اونم با دیدنم منو توی بغلش گرفت

رکسانا : خیلی خوش اومدی عزیزم چای یا قهوه

-فرقی نداره عزیز دلم

رکسانا با تلفن سفارش چای رو داد و روی مبل روبروی من نشست .

صورت مهربونش منو یاد همون دوران انداخت و بازم چند دقیقه ای خاطرات اون موقع رو مرور میکردیم

رکسانا : یادته بخاطر بوسیدنت چقدر از مامانم کتک خوردم

-واای آرره چقدر من عذاب وجدان گرفتم

رکسانا : هنوزم خوشگل و جذابی

-توام همینطور عزیزم

بالاخره بحث اصلی رو پیش کشید و منم با دقت بهش گوش میکردم

رکسانا : ازون جایی که تورو خیلی وقته میشناسم و به توانایی هات اعتماد دارم و گفتی حسابداری بلدی میخوام بهت پیشنهاد کار توی اینجا رو بدم

-کار حسابداری اینجا؟

رکسانا : آره عزیزم اولش خودم و بچه ها کمکت میکنیم راه بیفتی البته اگه بخوای بیای میدونم تغییر شغل سخت و ترسناکه ولی مطمئن باش پشیمون نمیشی

-من اونجام چون مسعود اونجارو برام اوکی کرد فضاشو دوس دارم خیلی وقته بهش عادت کردم خیلی دوست دارم بیام اینجا و پیش تو اما باید با مسعود حرف بزنم

رکسانا : آره حتما ولی خیلی عجیبه

-چی عجیبه

رکسانا : تو همون نگینی که میگفتی اجازه ت دست هیچکس نیست و خودت همه کار میکنی تازه خیلی جاها منو مدیریت میکردی

-خودمم برام عجیب بود که چی شد اینجوری شدم

با پیشنهادش به فکر فرو رفتم از نظر خودم یه پیشرفت شغلی محسوب میشد و از طرف دیگه مدیرش رکسانا بود کسی که یه زمانی یه دقیقه از من جدا نمیشد و دوستم داشت .

بعد از خوردن چای در مورد زندگیش سوال کردم آهی کشید و حرف زد اما از آهش مشخص بود زیاد بهش خوش نگذشته

رکسانا : من تقریبا یه ساله جدا شدم

-ازدواج کرده بودی؟

رکسانا : نه ولی چند سالی میشد باهم بودیم

-خب چرا جدا شین

رکسانا : توی این چند سال چند بار بهش فرصت دادم با کسی دیدمش ولی چون دوسش داشتم بخشیدمش باهم خونه گرفتیم و فکر کردم اوضاع خوب میشه و همه چی ختم به خیر میشه اما وقتی روی تخت خودم با کسی دیدمش دیگه نتونستم تحمل کنم

-متاسفم عزیزم تو خیلی مهربون و خوبی من میشناسمت

رکسانا : مهم نیست مهم اینه عشقمو بعد چند سال پیدا کردم

در مورد خودم و ارباب بهش گفتم نمیتونستم از جزئیات رابطه بهش بگم با اینکه همون موقعا بهش چیزایی در مورد علاقه و فانتزیام گفته بودم اما نمیشد ریسک کرد .

دو ساعتی توی شرکتش بودم و اصرار کرد ناهار رو با اون بخورم اما به وقت دیگه موکول کردم موقع رفتن دوباره بغلم کرد

رکسانا : بغلت عوض نشده همونجوری آرامش بخشه

به سمت شرکت ارباب رفتم و همکارش در رو برام باز کرد وقتی به اتاقش رفتم با تلفن حرف میزد یه پامو روی میزش گذاشتم و نشستم و با موهای دستش بازی کردم چشم غره ای به من رفت و خنده ریزی زدم

بعد از تماسش از جاش بلند شد و در اتاق رو بست و به سمتم اومد

+از صبح داری رو مخم راه میری حرومزاده

-کاری نکردم که فقط میخوامتون

+چجوری میخوای

-جوری که نفسم بالا نیاد

+اینجا؟؟

-در بسته س

+تحریکم نکن تخم سگ

-من مال شمام سرورم هرجا و هرجوری که بخواین

چشام خمار بود و با صدایی خاص این جمله رو گفتم اونم بازومو گرفت و خودشو از پشت به من چسبوند دست راستشو به جلوی شلوارم آورد دکمه هاشو با شدت و عصبانیت باز کرد .

برخورد انگشتش به ک.سم باعث شد بی اختیار آهی بکشم دست چپشو روی دهنم گذاشت

+هیییسسس میخوای همه بفهمن واسه چی اومدی ؟

کف دستامو روی روناش گذاشتم و با.سنمو به جلوی شلوارش فشار دادم با ورود انگشتش به داخل ک.سم بی اختیار انگشتامو به رونش بیشتر فرو کردم .

انگشتشو تکون میداد خیسه خیس بودم و هر لحظه به ارضا نزدیک شدم این وسط همکار خانمش جلوی در اومد و روی در چند ضربه زد من نفس نفس میزدم و ارباب انگشتش تا ته داخل بود

همکار : آقای ... فاکتورارو آوردم

وقتی فامیلشو صدا زد بدنم لرزید و ارضا شدم ولی هنوز خودمو بهش میمالیدم

ارباب با صدای خش دار و تحریک شده جوابش رو داد و من هنوز با.سنمو به کیر ارباب فشار میدادم

+ بسه دیگه حرومزاده الان آبروریزی راه میندازی

دستشو بوسیدم و مثل همیشه لپشو بوس و جای رژمو با انگشت پاک کردم و وقتی روی مبل نشستم قضیه رکسانا رو تمام و کمال براش تعریف کردم اونم مخالفتی نشون نداد منم خیالشو از بابت همه چی راحت کردم

+من بهت اعتماد دارم لازم نیس این حرفارو بزنی

امروز اولین روز کاری من در شغل و محل کار جدید بود یه هفته از صحبت و موافقتش گذشته بود با اینکه الهه و آقای سلیمانی اصرار به موندن من کردن اما این چالشی بود که دلم

میخواست تجربه کنم الهه تنها شخصی بود که بخاطرش کلی ازش عذرخواهی کردم .

تایم کاری من تغییر کرده بود و دیگه نیازی نبود عصر تا شب خودمو خسته کنم اینجا راس ساعت اداری حاضر میشدیم و ظهر به خونه برمیگشتم .

ارباب هم یه بار با من از جلوی برج و دفتر رکسانا رد شد و نگاهی بهش انداخت و نظر مثبتی بهش داشت .

تیپ رسمی پوشیدم و صبح سر ساعت جلوی در دفتر بودم و همکار جدیدم در رو برام باز کرد و همگی به من خوشامد گفتن جو صمیمانه و خوبی داشت و همه برام آرزوی موفقیت کردن .

میزی که رکسانا در اختیارم گذاشته بود در اتاقی کنار اتاق خودش بود و اون هم نیم ساعت بعد من رسید و از بقیه سراغمو گرفت اونا هم بهش گفتن که وارد اتاقش شده .

رکسانا با دیدن من به وجد اومد و خودشو برای کمک به من آماده کرد و صندلی در کنار من گذاشت .

حس خوبی داشتم و از اینکه با دوست قدیمیم کار میکنم و دوستی که نزدیکی شدیدی داشتیم خوشحال بودم.توضیحاتش در مورد حساب ها و روش کار ساده و قابل فهم بود فقط نیاز به تکرار و یادگیری داشت .

نزدیک ظهر ارباب به من گفت که به محل کارم میاد هم اینکه اینجارو ببینه و هم اینکه ناهار رو به مناسبت کار جدیدم باهم بخوریم.

ارباب سر ساعت به شرکت اومد و در رو براش باز کردن من از اتاق بیرون اومدم همزمان رکسانا هم با من از اتاقش خارج شد ارباب و رکسانا روبروی هم قرار گرفتن و با تعجب به همدیگه نگاه کردن

+ خانم....؟؟

رکسانا : آقای....؟؟

-مگه شما همو میشناسین؟؟

ارباب سر ساعت به شرکت اومد و در رو براش باز کردن من از اتاق بیرون اومدم همزمان رکسانا هم با من از اتاقش خارج شد ارباب و رکسانا روبروی هم قرار گرفتن و با تعجب به همدیگه نگاه کردن

+خانم....؟؟

رکسانا : آقای....؟؟

-مگه شما همو میشناسین؟؟

رکسانا : بله سابقا همکار بودیم

+جالبه دنیای کوچیکیه

رکسانا : خوشحال شدم شمارو در کنار نگین جون میبینم

+ممنون منم خوشحالم نگین کنار شما کار میکنه

رفتار هردو عجیب بود رکسانا نگاه های خاصی به ارباب داشت هرچقدر سعی داشتم بفهمم چرا این نوع نگاه و رفتار رو بروز میدن اما نتونستم .

من و ارباب از رکسانا و بقیه که اونا هم در حال رفتن بودن خداحافظی کردیم و توی ماشین موقع چرخش سوییچ کمی مکث کردم

-یه سوال بپرسم؟

+آره

-چرا اونجوری بهم دیگه نگاه میکردین

+چجوری

-نمیدونم انگار باهم مشکل داشتین

+مهم نیست مربوط به گذشته س

-پس حدسم درست بود

+راه بیفت فضولی نکن

-چششششم

به ارباب چشم گفتم اما توی ذهنم هنوز در موردش جستجو میکردم ولی به نتیجه ای نرسیدم سعی کردم با حرف زدن از مغزم بیرون بندازمش .

-خب کجا بریم

+تو میخوای مهمون کنی پس جاش هم با توعه

مسیرو عوض کردم و به طرف خارج از شهر رفتم توی راه صدای موزیک رو بیشتر کردم و همراه با موزیک میرقصیدم ارباب هم با همون خنده همیشگیش منو زیر نظر داشت .

به یک رستوران خوب و خوشگل رسیدیم باهم واردش شدیم و روی یک تخت در فضای تابستونیش نشستیم من ناخودآگاه یاد رکسانا و ارباب افتادم سرم پایین بود و به فکر فرو رفتم

+چته

-جان؟ هیچی

+یه چیزیت هست

-نه

+ببین نگین من و دوستت همکار بودیم خیلی باهم اختلاف و دعوا داشتیم تا اینکه یه شب حالش بد بود نمیدونم چرا به

من زنگ زد و رفتم باهاش حرف زدم ازون شب همه چی تغییر کرد رفتارمون سرکار تغییر کرد دیگه دعوا و اختلاف نداشتیم چند باری باهم بیرون رفتیم تا اینکه من وارد رابطه با یه نفر دیگه شدم رکسانا از این موضوع ناراحت شد شاید با خودش فکر میکرد من و اون رابطه داریم اما من اینجوری فکر نکردم دوباره وضعیت ما به قبل برگشت و بعدش هم که دوتامون از اون کار بیرون اومدیم

-چقدر پیچیده چقدر عجیب اون موقع با کی بودین

+خودت میشناسیش

-آها فهمیدم

ارباب رو در طول این صحبت ها تصور کردم و اینکه میدونستم حس رکسانا چی بوده اون آرامش بخشه برای من یا برای هرکسی که کنارش قرار میگیره اما حسادتی درونم رشد کرد

و نتونستم با این قضیه کنار بیام با وجود اینکه مربوط به گذشته ارباب بوده اما همیشه وقتی دیگران رو کنارش قرار میدم این حس بوجود میاد .

به خودم توی ذهنم قول دادم فراموش کنم چون قراره رکسانا همکارم باشه و قبل تر از اون دوست صمیمی منه و خودمم یه زمانی رابطه خیلی نزدیکی با اون داشتم شاید اون زمان کسی درک درستی از رابطه دو دختر نداشت اما با تمام سختی و مشکلاتش کنار هم موندیم و همدیگرو دوست داشتیم .

رکسانا رو میشناختم دختری نبود که بخواد از من گله ای داشته باشه اگر هم ته دلش تیرگی بوجود اومده میتونم با صحبت حلش کنم هنوزم اون شور و دوست داشتن رو توی چشاش نسبت به خودم میبینم و مطمئنم نفوذ زیادی میتونم روش داشته باشم .

سفارشمون رو آوردن و ما هم مشغول شدیم این وسط صحبت های زیادی بین ما رد و بدل شد که مهمترینش در مورد کار جدید و مهارت من در اون بود

+مراقب باش اشتباهی نکنی اگه به چیزی اطمینان نداری از همکارات بپرس کمکی هم خواستی من هستم

-کمک که...

+خب بگو

-راستش رکسانا با نرم افزارش به من یکم توضیح داد ولی چند جا مشکل دارم

+باشه میریم لپ تاپمو از شرکت برمیداریم بهت یاد میدم

-مررررسی

بعد از ناهار به سمت شرکتش رفتیم و اون لپ تاپشو برداشت و توی ماشین نسسته بودیم و برام توضیح میداد که گوشیم زنگ خورد رکسانا بود با صدایی بغض آلود و گرفته حرف زد

-چی شده داری گریه میکنی؟؟

رکسانا : آره نمیدونم چمه میای اینجا؟

-نمیدونم الان بهت خبر میدم

گوشی رو قطع کردم و از ارباب برای رفتن پیش رکسانا اجازه گرفتم اونم تایید کرد و خودم به خونشون رسوندمش و به سمت رکسانا رفتم .

خونش کمی دورتر بود و توی ترافیک گیر کرده بودم یکی دو بار دیگه تماس گرفت و بهش اطمینان دادم که چند دقیقه دیگه میرسم .

یه آپارتمان در یک کوچه نسبتا بزرگ بود ماشینو پارک کردم و زنگ خونه رو زدم اونم باز کرد و به طبقه سوم رفتم .

وقتی درو باز کرد و دیدمش حال خودمم داغون شد پای چشاش گود و یه سیگار لای انگشتاش بود روی میزش شیشه مشروب نصفه دیده میشد و جا سیگاری که پر از ته سیگار خودشم مثل همون قدیما یه پیرهن مردونه با دکمه های باز و شل و ول پوشیده بود

-از کی تا حالا سیگار میکشی

رکسانا : دو سالی میشه

-چشمم روشن ببین چیکار کردی با خودت

رکسانا : بریزم برات؟

-نه نمیخورم

رکسانا : کلا نمیخوری یا الان نمیخوری

-نه الان نمیخورم قول دادم بدون مسعود نخورم چون اتفاقای بدی میفته

رکسانا : مسعود هنوز امر و نهی میکنه؟

-آره در ضمن همه چیو به من گفت

رکسانا : اوه پس اومدی برای دعوا

-نه بابا گذشته اون و تو به من چه ربطی داره ولی خیلی تعجب کردم

رکسانا : از چی

-تو مهم ترین آدم زندگی من بودی چند سال بعدش با کسی همکار شدی که حالا مهم ترین آدم زندگی منه

رکسانا : ینی الان برات مهم نیستم؟

-منظورم این نبود معلومه که مهمی

رکسانا : ولی حست به من مثل اون موقعا نیست

-خب همه چی عوض شده بعدشم تو رفتی

رکسانا : مگه من خودم انتخاب کردم برم؟؟ مامان بابامو داداشم مجبورم کردن

-میدونم

روی مبل دراز کشید و سرشو روی پاهام گذاشت من چند ثانیه دستام روی هوا موند و نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم اما حس تازه ای نبود انگار قبلا هم تجربه کردم در زمان دوستیمون هم همیشه عادت داشت سرشو روی پام بذاره

-یاد قدیم افتادم

رکسانا : منم

دستمو لای موهاش کشیدم که از موهای من بلندتر بود اونم ته سیگارشو توی جا سیگاری فشار داد و نفس عمیقی کشید .

سعی کردم با آروم حرف زدن حالشو خوب کنم و خاطرات اون موقع رو مرور کردیم

-یادته بخاطر من زدی یه دختر بدبختو خورد و خاکشیر کردی؟؟

رکسانا : آخ چقد رو مخم بود همش اذیتت میکرد خب

-احمق یکاری کردی همه فهمیدن منو تو باهمیم

رکسانا : خوب کاری کردم

خاطرات خنده دار دیگه ای رو برای هم تعریف کردیم و بعضی جاها از خنده زیاد اشکمون دراومد و رکسانا چسبیده به من دستمو گرفته بود و میخندید .

رکسانا صورتشو نزدیک صورتم کرد و فاصله لب هاش تا لبام به یک انگشت رسید ناگهان انگشتمو روی لبش گذاشتم و مانع ادامه ش شدم .

با چشمای خمار نگاهم کرد و صورتشو عقب کشید

رکسانا : چرا نگین؟

-نه نمیتونم

رکسانا : من همون رکسانام که میگفتی از بوسیدنم سیر نمیشی

-همه چی فرق کرده عزیزم من مال یه نفر دیگم بعدشم تو مستی

رکسانا : اونقدری هوشیارم که بفهمم دارم چیکار میکنم

-ببخشید ولی من دیگه اون نگین نیستم

رکسانا سیگاری از توی پاکتش درآورد و از روی مبل بلند شد دود اولین پوکش توی اون فضایی که نور کمی داشت پخش شد .

از پنجره بیرون رو نگاه میکرد منم بلند شدم و به پشت سرش رفتم و دو تا دستمو دور کمرش حلقه کردم

-قهر نباش دیگه

رکسانا : قهر نیستم دیوونه

-من عاشقشم رکسانا میمیرم براش

رکسانا : میدونم عزیزم اونم آدم جذابیه مطمئنم کنارش خوشحال و خوشبخت میشی

-نمیخوام تورو دوباره از دست بدم

روشو برگردوند و موهامو از روی صورتم کنار داد و لپمو بوسید

رکسانا : نه دیگه جایی نمیرم

یکی دو ساعتی پیش رکسانا بودم تا قصد رفتن کردم اون مخالفت کرد

رکسانا : بعد این همه مدت پیدات کردم میخوای تنهام بذاری؟؟

-خب گفتم مزاحمت نشم

رکسانا : مزاحمت چیه دیوونه اگه مسعود اجازه نمیده بحثش جداست

-نه اونکه حرفی نداره البته باید بهش بگم

رکسانا : سختت نیست اینجوری زندگی میکنی؟

-چجوری؟

رکسانا : انگار صاحب توعه البته شناختی که ازش دارم فکر میکردم فقط جدی و آروم باشه

-خب صاحب منه

رکسانا : عجیب غریب شدی نگین

هنوز هم یادش نمیومد از تصوراتی که اون زمان در مورد یک رابطه خاص براش تعریف کرده بودم رفتار منم در اون زمان خلاف این چیزی که هستم بود اما همیشه چیزایی که توی ذهنم میگذشت رو براش تعریف میکردم .

سیگار و جا سیگاری رو از جلوش برداشتم و همرو توی سطل آشغال انداختم که جیغ و دادش درومد

رکسانا : عععههههه چیکار میکنی نگیییین

-زهرمار صداتو بیار پایین دیگه حق نداری سیگار بکشی

رکسانا : میدونی که نمیتونی به کاری مجبورم کنی

-ببین اون که مسعود بود کاری کردم دیگه نمیکشه تو که مثل موم توی دستای خودمی

رکسانا خنده ای کرد و نزدیکم شد

رکسانا : خیلی بی شعوری شیشه مشروبو چرا برنداشتی

-اون فعلا مجازی

یکم توی لیوان برای خودش ریخت و موزیک شادی گذاشت و من توی آشپزخونه نگاهش میکردم که همراه با آهنگ کمی میرقصید

-هاا چی شد تو که حالت بد بود

رکسانا : با اینکه اذیتم کردی ولی حالمو خوب کردی مثل همیشه

-اذیتت نکردم که

انگشتشو روی لباش گذاشت و منظورش اون لحظه ای بود که جلوی بوسیدنشو گرفتم اما من این بارم خندیدم و سرمو به نشونه نه تکون دادم .

مشغول درست کردن شام بودم اول به مامانم زنگ زدم و رکسانا هم چند دقیقه ای با مامانم حرف زد مامانم رکسانا رو خوب میشناخت و حال مادرشو پرسید منم برام سوال بود که مامانش کجاست وقتی تلفنش قطع شد سراغشو گرفتم

رکسانا : راستش آرمان ، مامانو گذاشته خونه سالمندان

-واقعا؟؟؟ داداشت چرا باید اینکارو بکنه

رکسانا : بعد از فوت بابام مامانم یه بار حالش بد شد و سکته مغزی کرد و دیگه مثل اولش نشد من و آرمان شرایط نگهداری ازش رو نداشتیم مجبور شدیم

-واای مامانت خیلی خوبه نباید اینکارو میکردی رکسانا

رکسانا : خودم هر روز عذاب وجدان دارم هفته ای دو سه بار ازش سر میزنم آلزایمر گرفته منو میشناسه اما فکر میکنه من هنوز همون رکسانای ۱۷ سالم

بغضم گرفته بود و نتونستم جلوی اشکامو بگیرم رکسانا هم بغلم کرد و اونم بی اختیار اشک ریخت

-یه روز بریم ببینیمش

رکسانا : باشه عزیزم میریم

یهو یادم اومد که به ارباب زنگ نزدم سریع گوشیو برداشتم و باهاش تماس گرفتم و بهش گفتم که شب پیش رکسانا میمونم

+کارتو عوض کردی حالا شبا قراره هر شب خونه اون باشی

-نه به خدا اگه میخوای میرم

+نه بمون

-مسعود به خدا راضی نباشی میرم

+نه گفتم که بمون

کلی ازش عذرخواهی کردم و پشت تلفن کمی لوس شدم تا بخنده و از دلش دربیارم اونم کمی آروم شد و منم بعد از تماسم پیش رکسانا برگشتم .

شام رو دو نفری توی آشپزخونه درست کردیم و با کلی مخلفات روی میز آوردیم و خوردیم .

بعد از شام من خیلی خوابم میومد اونم بخاطر چند پیک مشروبی که خورده بود نیاز به خواب داشت .

توی اتاقش رفتم تا یه پتو بردارم و روی مبل بخوابم که رکسانا تعجب کرد

رکسانا : نگییین تو چند سال تقریبا هرشب کنار و توی بغل من میخوابیدی

-رکسانا بذار همین جا بخوابم

رکسانا : به یاد قدیم

چند ثانیه مکث کردم و راضی شدم روی تختش دراز کشیدم و چند دقیقه ای باهم حرف زدیم من پشتمو به رکسانا کردم شب بخیر گفتم و چشام سنگین شد .

رکسانا رو پشت سرم حس کردم و توی گوشم نفس میکشه و انگشتشو روی بازوم کشید رومو برگردوندم تا بهش بگم دست از این کارش برداره لباشو روی لبام گذاشت و بوسید...

رکسانا رو پشت سرم حس کردم و توی گوشم نفس میکشه و انگشتشو روی بازوم کشید رومو برگردوندم تا بهش بگم دست از این کارش برداره لباشو روی لبام گذاشت و بوسید من با صورتی متعجب از جام بلند شدم و و اونم همین کارو کرد

دستمو برای سیلی آماده کرده بودم اما نزدم ولی اون قصد منو فهمید

رکسانا : واقعا میخوای منو بزنی؟؟ منو؟؟ نگین چت شده منم رکسانا عشقت میخوای سیلی بزنی؟؟ بخاطر بوسه ای که تا چند سال توی ذهنم فقط تصورشو کردم؟؟؟

-هیچی نگو رکسانا نمیدونی با من چیکار کردی تو از هیچی خبر نداری

رکسانا : بگو تا بدونم

-دیگه نمیتونم اینجا بمونم فکر کردم بهترین و نزدیک ترین دوستمو بعد مدتها پیدا کردم من بخاطر کار کردن با تو از دوستای دیگم جدا شدم مسعود یه حس بدی نسبت به امشب داشت اون هیچوقت اشتباه نمیکنه

از روی تخت بلند شدم تا لباسامو بپوشم رکسانا یقه مانتومو گرفت

رکسانا : نگین نرو معذرت میخوام بهم حق بده زندگی سختی دارم مامانم اونجوری اون عوضی آشغال اونجوری ترکم کرد فقط تویی که وسط این جهنم همه چیو خوب کردی بعدشم مستم زیاد حالیم نبود

-نمیتونم رکسانا نمیتونم اگه میدونستی قراره چی به سرم بیاد بخاطر این بوسه هیچوقت این کارو نمیکردی

رکسانا : نگو که میخوای به مسعود بگی

-باید بگم من هیچی رو ازش پنهون نمیکنم هرچی هم پنهون شده بدترش سرم اومده

دستشو از روی مانتوم برداشتم و توی کیفم دنبال سوییچ ماشین گشتم بالاخره پیداش کردم و جلوی در دوباره رکسانا پشت سرم صدام زد

رکسانا : نگین

بدون حرفی برگشتم و با سردی نگاهش کردم

رکسانا : نرو

-نمیتونم

درو بستم و توی ماشین بغض تمام گلومو گرفته بود نمیدونستم چیکار کنم ساعتو نگاهی انداختم دیروقته و چه دلیلی برای رفتن به خونه پیدا میکردم؟

گوشی رو برداشتم و خواستم به ارباب زنگ بزنم اما پشیمون شدم و راه خونه رو پیش گرفتم .

آروم و بی سر و صدا کلیدو وارد قفل کردم و داخل خونه شدم و توی اتاقم لباسامو درآوردم روی تخت افتادم .

گوشیمو چک کردم یه پیام از رکسانا داشتم

رکسانا : نمیخواستم اولین شب دیدارمون اینجوری بشه منو ببخش قول میدم با این قضیه کنار بیام فقط به من فرصت بده

پیامشو بی جواب گذاشتم و با اون حجم درگیری فکری به خواب رفتم .

صبح وقتی بیدار شدم که ویبره گوشیم زیر بالشم قطع نمیشد با چشمای خواب آلود نگاهی انداختم رکسانا بود ساعت گوشیو چک کردم یه ساعت از رفتن به سرکارم گذشته بود مثل برق پریدم و جواب دادم

رکسانا : نگین این کارا چیه مسائل کاری چه ربطی به قضیه شخصی داره چرا سرکارت نیومدی جوابم نمیدی مردم از نگرانی

-به خدا خواب موندم الان میام

رکسانا : خدا نکشت فکر کردم کلا رفتی داشتم میمردم

-نه بابا الان میام ببخشید

سریع آماده شدم و مامان و بابام هنوز خواب بودن منم از خونه بیرون زدم توی آینه ماشین خودمو چک کردم صورت و چشام هنوز خواب آلود بود اما مجبور بودم سریع حرکت کنم .

به محل کارم رسیدم بعد از سلام و احوال پرسی با بقیه به اتاقم رفتم و رکسانا منو موقع رد شدن از جلوی اتاقش دید .

پشت سیستم کارای اولیه رو انجام دادم چند دقیقه بعد رکسانا توی اتاقم حاضر شد

رکسانا : حالت خوبه؟

-آره خوبم تو خوبی؟

رکسانا : اگه تو منو نکشی عالیم

-ببخشید به خدا فقط خواب موندم ربطی به قضایای دیشب نداشت

رکسانا : منم بخاطر دیشب معذرت میخوام

مشغول کار بودم که یه پیام از ارباب اومد

+قبلا یه صبح بخیر میگفتی

با دیدن پیامش کل بدنم لرزید ماجرای دیشب و فراموشی پیام صبح بخیر باعث شد دستام یخ کنن و حس ترس عجیبی سراغم بیاد

-من واقعا معذرت میخوام خواب موندم دیر سرکار رسیدم واقعا ببخشید

+مگه خونه رکسانا نبودی چرا دیر برسی

اون باهوش و من خدای سوتی خشکم زده بود و از اینکه روبروم قرار نداره و این سوال رو بپرسه خدا رو شکر کردم اما برای همین پیام هم جوابی نداشتم

-راستش دیشب اومدم خونه باید ببینمتون تا بهتون بگم چی شده

+میدونستم یه اتفاقی میفته فقط امیدوارم جوری نشه که اون روی دیگه منو ببینی

سرمو بین دستام گرفته بودم و رکسانا رو فحش میدادم با کلی عذرخواهی دیگه فعلا صورت مساله رو پاک کردم اما در نهایت

باید باهاش روبرو میشدم و همه چیو بهش میگفتم اما الان تمام تمرکزم روی کارم بود تا اشتباه بزرگ تری نکنم .

در طول روز رکسانا چندین بار به اتاقم اومد و جویای حالم شد منم هربار که میدیدمش یاد ارباب میفتادم و ترس به سراغم میومد اما نمیتونستم به رکسانا چیزی بگم .

بالاخره وقت رفتن رسید و منم بعد از خداحافظی مختصر با همه در شرکت رو باز کردم رکسانا پشت سرم اومد و منو به بیرون برد درو بست

رکسانا : نگین رفتارت داره اذیتم میکنه

-اذیت؟ تو حتی نمیدونی اذیت چیه

رکسانا : مسعود که قرار نیست بخاطر یه بوسه ترکت کنه

-نه ترکم نمیکنه اما کمتر از اونم نیست

رکسانا : اون آدم آروم و منطقیه

-آره اما به روش خودش

رکسانا : کلا بهم ریختی یهو چه غلطی کردم

-خوب میشم رکسانا فقط باید بگذره یکم

از شرکت خارج شدم و با ماشین به خونه رفتم در کمال بی میلی ناهار رو با مامان خوردم که چیزی گفت

مامان : فردا از صبح میرم خونه خالت شب میایم توام ظهر از سرکار برگشتی بیا اونجا

یهو فکری به سرم زد که ناهار ارباب رو دعوت کنم و با آرامش همه چیو بهش بگم

-من فردا ناهار نمیتونم بیام اونجا یکم شرکت کار داریم بعد ناهار میام

مامان : باشه ما تا شب اونجاییم خودتو برسون زشته نیای

-چشم میام حتما

یکمی دلم آروم گرفت به اتاقم رفتم و به ارباب زنگ زدم قبل جواب دادنش صدامو صاف کردم و خواستم با دلبری به ناهار فردا دعوتش کنم

بعد از سلام و احوال پرسی با لحنی عشوه مانند خواستمو مطرح کردم

-عشقم زندگیم میدونم خیلی دلت برای دستپخت من تنگ شده پس شما فردا ناهار به خونه ما دعوتی

+باز چه غلطی کردی میخوای با غذاهات آرومم کنی

-عههههه این چه حرفیه شما تاج سر بنده هستین لطفا تشریف بیارین غذای مورد علاقتونو میخوام درست کنم قربان

دعوتمو قبول کرد و منم با خنده گوشی رو قطع و نفس عمیقی کشیدم و برای فردا خودمو آماده کردم .

عصر بعد از یه استراحت تصمیم گرفتم به الهه یه سری بزنم به همین خاطر یه دوش گرفتم و برای رفتن آماده شدم توی مسیر برای الهه شکلات و پاستیل و تنقلات خریدم تا خوشحالش کنم .

به اونجا رسیدم و به پشت میز رفتم الهه رو توی بغلم گرفتم و چیزایی که براش خریده بودم رو دید

الهه : میخوای رشوه بدی از دستت ناراحت نباشم؟

-آره دیگه الان با اینا خریدمت هرکار دلم بخواد باهات میکنم

الهه : اگه ازون کارا باشه بدون شکلات و پاستیلم حاضرم

-بی شعوور

دوباره بغل گرفتم و بوسیدمش و خیلی دلم براش تنگ شده بود از وقتی قضیه پیچیده من و رکسانا بوجود اومد حالا قدر

الهه رو بیشتر میدونم دوستی که همیشه و همه جا بدون اینکه اذیتم کنه کنارم بود.

یکی دو ساعتی پیش الهه بودم و خیلی بهمون خوش گذشت موقع رفتن هم بغلش کردم یه بغل طولانی که بهش نیاز داشتم

الهه : تا حالا اینجوری بغلم نکرده بودی

-خیلی بهش نیاز داشتم

الهه : اگه چیزی هست بهم بگو

-بذار بگذره همه رو برات میگم

الهه : اووو فکر کنم خیلی حرف برای گفتن داری

-آره خیلی فقط هم میخوام به تو بگم

الهه : منتظرتم عشق خوشگلم

لپشو بوسیدم و ازش خدافظی کردم سوار ماشین شدم توی راه چشمم به مرکز خرید افتاد تصمیم گرفتم بعد مدتها برای خودم و ارباب خرید کنم .

توی مغازه ها چرخ میزدم برای خودم یکی دو تا نیم تنه و شلوارک خریدم تا فردا برای ارباب بپوشم برای ارباب هم یه پیرهن طرح دار خوشگل و یه تیشرت خریدم .

چند تا خرید کوچیک شامل لاک و ریمل هم داشتم و از اونجا خارج شدم.

به سمت خونه رفتم و تا شب با مامان توی خونه و با ارباب چت میکردم خیلی سعی کردم دوباره سوتی ندم ولی اون حس قوی داشت

+حالا فردا میخوای چی به من بگی

-چیزی نمیخوام بگم

+چرا یجوریه رفتارت

-فقط توروخدا قول بدین

+چه قولی

-هرچی شنیدین بدونین تقصیر من نبوده

+معلوم نیست چه غلطی کردی فردا میام معلوم میشه

اب دهنمو قورت دادم و خیلی طبیعی شب بخیر گفتم و خودمو توی تخت مچاله و فردا رو تصور کردم و به خواب رفتم .

موهام توی دستش بود و چاقوی تیز و براقی رو جلوی چشام چرخوند چاقو رو روی شاهرگم گذاشت و کف زمین غرق در خون شد نگاهی به دستام انداختم و از خون کامل سرخ بود جیغی کشیدم و از خواب پریدم .

نفس نفس میزدم و تمام بدنم عرق سردی نشسته بود موهامو به عقب دادم گردنمو دست زدم و بعد به دستام نگاهی انداختم دیوونه شده بودم و خوابمو واقعی تصور کردم .

صبح روز بعد با صدای آلارم بیدار شدم و به ارباب صبح بخیر گفتم و بر خلاف دیروز به موقع سر کار رسیدم اما خبری از رکسانا نبود مشغول کار شدم و بعد از یکی دو ساعت از عدم حضور رکسانا نگران شدم تماسی با اون گرفتم اما جوابی نداد .

امروز تمرکزم روی ارباب و اومدنش به خونه ما بود برای همین نمیخواستم خودمو درگیر چیز دیگه ای بکنم .

تا ظهر کارامو انجام دادم و با بقیه همکارام در مورد غیبت رکسانا حرف زدیم اونا هم بهش زنگ زدن اما پاسخی دریافت نکردن .

نیم ساعت زودتر از همیشه از بقیه خدافظی کردم و از شرکت خارج شدم توی راه مواد لازانیا رو خریدم و سریع به خونه رسیدم .

نگاهی به خودم و خریدها و ساعت انداختم انگار زمان خرخره منو گرفته بود ولی باید از پسش برمیومدم .

لازانیا رو به سرعت درست و داخل فر گذاشتم خودم توی اتاق آرایش کردم همون نیم تنه قرمز رو با شلوارک جین سفیدم پوشیدم .

میز رو با مخلفات و شمع تزیین کردم لباسایی که برای ارباب گرفته بودم رو داخل یه باکس خوشگل گذاشتم و روی میز قرار دادم و منتظرش شدم .

تا قبل رسیدنش جلوی آینه چندین بار خودمو بررسی کردم تا خوب به نظر بیام ناگهان زنگ گوشیم به صدا درومد قلبم روی هزار زد و دهنم خشک شد .

گوشی رو برداشتم ارباب بود با دستای لرزون و یخ زده جواب دادم

+من پایینم درو باز کن

-چششم

درو براش باز کردم صدای قدم هاش مثل صدای ضربه های کمربندش درد رو به من القا میکرد جلوی در وایسادم نفس عمیقی کشیدم.

اون وارد خونه شد و نگاهی به من انداخت

+چیکار کردی با خودت

-با خودم نه برای شما عشقم

چشمش به میز و باکس کادو افتاد

+امروز مناسبت خاصیه؟

-نه چطور؟

+فکر کردم مناسبتیه من فراموش کردم

-شما کی چیزی فراموش کردی عزیز دلم همیشه همه چی یادت بوده نه عشقم مناسبت خاصی نیست فقط خواستم خوشحالت کنم

+حالا چی هست

-بازش کن عزیزم

روی مبل نشست و چشاش ذوق زده شده بود باکس رو باز کرد پیراهن و تیشرتش رو دید خیلی خوشحال شد و با اشاره دست بهم فهموند کنارش بشینم .

منم کنارش نشستم و اون دستی روی پاهام و انگشتشو دور لبام کشید

-دلم برات تنگ شده بود خوب شد امروز خونمون اوکی شد

+میدونی عاقبت این لباس پوشیدنت و آرایش و بوی عطرت چیه

-آره میدونم

+راستی چی میخواستی بهم بگی

یهو کل حس و رنگ صورتم عوض شد و ارباب فهمید

+چرا رنگت پرید

-هیچی دست کشیدی رو پام و لبام از لذت زیاد ضعف کردم چیزی نخورده بودم

+خب حرفتو میشنوم

-دیر نمیشه چیزی بخوریم سر فرصت بهت میگم

نگاهش به لبای قرمز من بود و آب دهنش رو قورت میداد منم حالم بهتر از اون نبود با اینکه ترس لحظات بعد رو داشتم اما نتونستم جلوی خودمو بگیرم .

لبامو جلو بردم دستمو روی صورتش گذاشتم و لبشو بوسیدم جوری که در یک ثانیه دمای بدنم به شدت بالا رفت اونم دستشو از روی با.سنم تا پشت زانوم کشید .

لبام رو که ازش جدا کردم عذاب وجدان سختی گرفتم من باید همه چیو بهش میگفتم اما قبلش باید غذای مورد علاقشو میخورد .

ناهار رو آماده و روی میز گذاشتم اونم گرسنه بود و روبروی من با لذت میخورد و منم از نگاه کردنش لذت میبردم .

وقتی توی اشپزخونه ظرف های ناهار رو میشستم از پشت به من چسبید و کف دستاشو زیر سینه هام گذاشت

+نمیخوای حرفتو بزنی

-قول میدی همینجوری آروم بمونی

+تو که عاشق هیولای درون منی

-آره ولی این بار فرق داره

+چه فرقی

-هیولای درونت شاید دیگه عاشق من نباشه

+مگه چیکار کردی

دستاشو از روی بدنم برداشت و کمی عقب رفت من دستامو خشک کردم

-بریم توی اتاق میگم بهت

پشت سر من دنبالم میومد منم به سمت جوخه اعدام خودم میرفتم جوخه ای که عاشق جلادش بودم و خودم رو بهش سپردم .

توی اتاق دونه دونه لباسامو دراوردم

+چیکار داری میکنی

-فقط منو ببخش تقصیر من نبود

وقتی کامل لخت شدم روی زمین جلوش زانو زدم و سرمو بالا کردم تا چشاشو ببینم

-من شب کنار رکسانا خوابیدم کنارش ینی روی یه تخت پشتم به اون بود دستشو روی بدنم میکشید تا اومدم برگردم بهش چیزی بگم لبای منو بوسید قبلش هم یه بار سعی کرد من نذاشتم اما آخرش منو بوسید

ارباب سرشو کج کرد و با اخم نگاهم کرد و خندید اما خنده ای که از روی خوشحالی نبود به یکباره جنون تمامشو گرفت و با خنده جمله ای گفت که تمام موهای بدنم سیخ شد

+خودتو مرده فرض کن عشقم

وقتی کامل لخت شدم روی زمین جلوش زانو زدم و سرمو بالا کردم تا چشاشو ببینم

-من شب کنار رکسانا خوابیدم کنارش ینی روی یه تخت پشتم به اون بود دستشو روی بدنم میکشید تا اومدم برگردم بهش چیزی بگم لبای منو بوسید قبلش هم یه بار سعی کرد من نذاشتم اما آخرش منو بوسید

ارباب سرشو کج کرد و با اخم نگاهم کرد و خندید اما خنده ای که از روی خوشحالی نبود به یکباره جنون تمامشو گرفت و با خنده جمله ای گفت که تمام موهای بدنم سیخ شد

+خودتو مرده فرض کن عشقم

فقط در یک لحظه مشت شدن دستاشو دیدم همه چی در یک ثانیه رخ داد واکنش من غیر ارادی و نا خودآگاه بود .

دستمو لبه تخت گذاشتم و به سرعت بلند شدم تا فرار کنم هنوز به در اتاق نرسیده بودم که موهامو از پشت گرفت و یهو به عقب خم خوردم .

با استفاده از موهام به عقب پرتم کرد و وقتی توی موقعیت دست راستش قرار گرفتم سیلی محکمی توی صورتم زد و با سر روی زمین افتادم .

موهامو گرفت سرمو لبه تخت گذاشت و پاشو روی گردنم فشار داد کمربندشو از دور کمرش باز کرد.کمربندش سگک آهنی پهنی داشت جوری دور دستش پیچید که قسمت سگکش آماده ضربه بود تنفسم زیر پاش به سختی بود اما بازم

التماسشو کردم چون تا به حال همچین کاری با من نکرده بود

- آقاا توروخداا میمیرم نزنییین

بدون اینکه حرفی بزنه اولین ضربه رو روی با.سنم فرود آورد حسش مثل جر خوردن پوست با یه تیکه آهن تیز بود .

ضرباتش بی محابا و غیر قابل پیش بینی شد جوری که دیگه از کمر به پایین حسی نداشتم پاشو از روی گردنم برداشت مثل کسی که با شلیک گلوله از پا درومده سرم روی زمین افتاد .

دستمو روی بیشترین قسمتی که سوزش داشت کشیدم و جلوی صورتم آوردم سر انگشتام آغشته به خون بود و من چشام بسته شد .

با پاشیده شدن آب به صورتم هوشیار شدم اما دیگه توی اتاق نبودم روی صندلی داخل آشپزخونه نشسته بودم و ارباب روی صندلی حوله ای پهن کرده بود حوله ای که لکه های خون روش منو یاد چند لحظه پیش آورد .

ارباب پشت سرم موهامو توی مشتش گرفت و دهنشو به گوشم نزدیک کرد

+چطوری عشقم

-امروز زیاد میگی عشقم میدونم ازم متنفری

+کاری میکنم توام ازم متنفر بشی

-حتی منو بکشی هم عاشقتم

+پس طبق خواسته تو پیش میریم

انگاری وقتی بیهوش بودم از داخل اتاقم یکی دوتا از شال هامو برداشته با همونا دستمو از پشت بست من هنوز گیج بودم و ضعف زیادی داشتم .

پلاستیک ضخیمی روی سرم کشید و چند دور با نخ روی گلوم رو محکم کرد جوری که فشار نخ ها به گلوم احساس بدی داشت .

خودش روبروی من نشست هر لحظه هوای داخل پلاستیک کم و کمتر میشد از تنفسم داخلش بخار فرا گرفت و دیدمو کم کرد اما بصورت مبهم ارباب رو دیدم که لبخند میزنه و به ساعتش اشاره میکنه .

برای اینکه هوای بیشتری به داخل ریه هام منتقل کنم نفس عمیق تری میکشیدم اما این به ضررم بود تا جایی که هیچ اکسیژنی برام نموند .

هیچ زوری نداشتم و حتی نمیتونستم دستامو تکون بدم تا آزاد بشن همه چی به سیاهی پیش میرفت تا جایی که دیگه هیچی نفهمیدم و سرم روی میز افتاد .

با سیلی محکمی نفس عمیقی به داخل ریه هام رسید و تند تند از دهان اکسیژن منتقل میکردم اما این بار داخل آشپزخونه نبودم .

من لخت با دستای بسته کف حموم افتاده بودم و ارباب بالای سرم بود این بار دومی بود که امروز بیهوش میشدم توی همین فکرا بودم که ناگهان آب سردی روی سر و تمام بدنم ریخت .

بی اراده دندونام بهمدیگه برخورد میکردن و تنم میلرزید ارباب کمربندشو از قسمت چرمش دور دستش محکم کرد .

اولین ضربه رو روی تن خیس و سردم فرود آورد صدای جیغم کل حموم پیچید اما اون پاشو روی صورتم گذاشت و آب

زیادی از کف حموم وارد دهنم شد و سرفه کردم اما اون بی اعتنا ضربه های بعدی رو روی رون و با.سنم زد.

دیگه نایی برای ادامه نداشتم کف پاهامو به دیوار حموم فشار میدادم تا بتونم از زیر پا و دستش جدا شم گریه م گرفته بود و زیر پاش هق هق میکردم.

وقتی تلاشمو برای فرار دید لگد محکمی توی شکمم زد برای یک ثانیه نفسم بالا نیومد و با سرفه سعی کردم به حالت عادی برگردم .

ارباب کمی عقب رفت من کف حموم سعی کردم خودمو به در برسونم اما تلاشم بیشتر از چند سانتیمتر نبود و گریه کنان حرف زدم

-توروخدا بس کن نمیبینی دارم جون میدم

بازومو گرفت بلندم کرد منو روی سکوی حموم نشوند دستام باز شد و حوله رو توی صورتم انداخت .

خودمو با بی حالی و ناتوانی خشک کردم دیدن لکه های خون کم روی حوله نشون از عمق ماجرا میداد اما جرات نگاه کردن به پشت سرمو نداشتم .

توی دلم رکسانا رو فحش دادم و دلم میخواست به دیدنش برم و تموم اینارو روی خودش انجام بدم .

از حموم بیرون رفتم حتی نمیتونستم درست راه برم و دستمو به دیوار گرفتم روی زمین یه گوشه نشستم و زانوهامو توی بغلم گرفتم و گریه کردم .

ارباب بالای سرم اومد از ترس دستمو جلوی صورتم گرفتم اون روی زانوهاش خم شد و موهای روی صورتمو کنار داد

+بازم دوس داری کنار کسی جز من بخوابی؟

-غلط کردم گوه خوردم مرگ نگین کاریم نداشته باش دارم میمیرم

+پاشو خودتو جمع کن

توی اتاق حوله رو از دورم باز کردم توی آینه چشمم به با.سن و رونم افتاد و با دیدنش ترس تمام وجودمو گرفت اونقدر وضعیتم بد بود که حتی نمیتونستم شلوار تنگ بپوشم .

ارباب توی پذیرایی روی مبل نشسته و دست راستش که میلرزید رو محکم گرفته بود با اون ضعف و ناتوانیم به سمتش رفتم و روبروش نشستم دستشو توی دستام گرفتم

-آروم باش عزیزم

نگاه غضب آلودی بهم کرد و دست چپشو بالا آورد تا سیلی بزنه اما کف دستشو روی صورتم گذاشت منم چشامو باز کردم و دست راستشو بوسیدم .

قضیه رفتن به خونه خاله م رو گفتم ارباب هم کم کم برای رفتن آماده شد جلوی در جمله ای گفت که تمام بدنم لرزید

+برو به رکسانا عاقبت کارشو نشون بده

از من خدافظی کرد و رفت منم تمام خونه رو سریع مرتب کردم و برای رفتن به خونه خاله م آماده شدم .

با اینکه حال خوبی نداشتم اما توی ساعاتی که اونجا بودم خودمو خوشحال و سرحال نشون دادم تمام بدنم درد میکرد و میسوخت اما نذاشتم کسی چیزی بفهمه .

آخر شب من و مامان توی ماشین از همه جا صحبت میکردیم که گوشیم زنگ خورد رکسانا بود برای جواب دادن مردد بودم اما وصل کردم و اون حال خوبی نداشت

رکسانا : نگین توروخدا بیا اینجا اصلا خوب نیستم معذرت میخوام تنهام نذار

-باشه باشه صبر کن مامانو برسونم میام

مامان هم نگران حال رکسانا شد

مامان : بریم دنبالش بیاریمش خونه

-اون نمیاد مامان

مامان : الان میخوای بری پیشش؟

-شمارو برسونم آره

مامانم رو به خونه رسوندم و خودم سریع به سمت خونه رکسانا رفتم و مثل همیشه مست و چشاش کاسه خون بود وقتی منو دید سعی کرد بغلم کنه اما بهونه بدن درد آوردم

رکسانا : آها یادم نبود با گندی که زدم قراره مجازات بشم

-مجازات؟ کاش همه مجازاتا مثل این بود

رکسانا : ینی چی

-هیچی ولش کن مگه قرار نبود ازین کارا نکنی

رکسانا : تو سیگاری میبینی؟

-مشروب چی

رکسانا : خودت گفتی فعلا مجازه

-چقدرم حرف گوش کن شدی

درد زیادی توی قسمت با.سن داشتم رکسانا کمی مشروب برای خودش ریخت و منم برای اینکه دردمو کمتر کنم ازش خواستم برای منم بریزه

رکسانا : مطمئنی؟

-خیلی کم

دو سه تا پیک خیلی کم خوردم حالم بهتر شد و رکسانا از ارباب سوال کرد

رکسانا : به مسعود گفتی؟

-چیو؟

رکسانا : قضیه اون شبو

-آره معلومه که گفتم

رکسانا : چی گفت

-هیچی

رکسانا : هیچی نگفت؟ دیدی بیخودی شلوغش کرده بودی پس اونقدرام براش مهم نیس

-ینی چی منظورت چیه

رکسانا : ینی هر موقع بخوام میبوسمت

دیگه تحمل حرفاشو نداشتم از روی مبل بلند شدم مانتومو درآوردم و دستم به شلوارم رفت

رکسانا : داری لخت میکنی نگین؟ من به بوسه هم راضی بودم

-خفه شو رکسانا

تمام لباسامو درآوردم و پشتمو به رکسانا کردم لیوان مشروب از دستش افتاد مات و مبهوت به بدن سیاه و کبود و پر از زخم من نگاه کرد

رکسانا : اینا چیه نگیییین کی باهات اینکارو کرده؟؟ مسعود؟؟

-حالا دیدی چقدر براش مهمه؟ دیدی مجازات ینی چی؟ دیدی بهت گفتم نمیدونی چیکار با من کردی؟ ببییین رکسانا ببییین

بغض گلومو گرفت و یاد امروز افتادم با لب و دستای لرزون گریه کردم رکسانا هم جلو اومد تا بغلم کنه

-ولم کن امروز کاری باهام کرد که دو بار از هوش رفتم خیلی عصبانی بود هیولای درونش از من متنفر شد

رکسانا : چی میگی هیولا چیه مسعود دیوانه اس

وقتی این جمله رو گفت خشمگین نگاهش کردم و دستمو روی گلوش گذاشتم

-دفعه آخرت باشه در موردش اینجوری حرف میزنی تو اگه دوسم داشتی نباید اینکارو میکردی تو یادت رفته من قبلا از همچین مردی خوشم میومد؟؟

رکسانا : نگین داری خفم میکنی باشه باشه ببخشید

دستمو از روی گلوش برداشتم و بدون اینکه لباسامو بپوشم روی مبل نشستم یه پیک دیگه برای خودم ریختم و خوردم

رکسانا : من فکر میکردم حرفای اون موقع شوخیه یا هیجان سن و اون دورانه

-نه هرچی بزرگتر شدم بیشتر شد تا جایی که مسعود رو پیدا کردم

رکسانا : فکر نمیکردم اینجوری باشه امر و نهی میکرد اما خیلی آروم بود

-آره آرومه اما به موقعش طوفانی میشه

رکسانا : الان بفهمه به من گفتی و نشون دادی که بدتر میشه

-گفت بهت بگم عاقبت کارتو ببین

رکسانا : چقدر ترسناک

-امروز ازش ترسیدم

رکسانا : ببخشید نگین دیگه کاری نمیکنم اینجوری بشه قول میدم

صحبت های زیادی کردیم از کسی که الان هستم و چجوری با ارباب آشنا شدم و خیلی چیزای دیگه که حتی الهه نزدیک ترین دوستم خبر نداشت اینو میدونستم رکسانا منو درک میکنه و حتی بعضی جاها براش هیجان انگیز به نظر میاد .

علت حال بدشو جویا شدم اونم انگار داغشو تازه کرده باشم آهی کشید

رکسانا : اون عوضی دوباره زنگ زد

-خب چی گفت

رکسانا : گفت بیا ببینمت منم اولش وسوسه شدم ببینمش گفتم باشه بریم همون کافی شاپ همیشگی اما اون آشغال بی شرف به من میگه یا بیام خونت یا بیا خونمون

-واقعا؟؟

رکسانا : آره منو چی فرض کرده؟ یه جنده که هروقت شق کرد بیاد بکنه و بره؟

-اینو نگو رکسانا اون عوضیه ربطی به تو نداره

مشغول بحث با رکسانا بودم که ارباب زنگ زد گوشیو برداشتم

+حالت خوبه؟

-آره خوبم فقط یکم درد دارم که خوب میشم

+آدرس خونه رکسانا رو بفرست اگه مشکلی نداره میخوام بیام اونجا

با اشاره به رکسانا فهموندم که اون میتونه اینجا بیاد رکسانا هم تایید کرد آدرس رو براش فرستادم و توی دلم ترسی رخنه کرد رکسانا هم مثل من کمی جا خورد و ترسید اما هردو فقط به همدیگه خیره شدیم...

مشغول بحث با رکسانا بودم که ارباب زنگ زد گوشیو برداشتم

+حالت خوبه؟

-آره خوبم فقط یکم درد دارم که خوب میشم

+آدرس خونه رکسانا رو بفرست اگه مشکلی نداره میخوام بیام اونجا

با اشاره به رکسانا فهموندم که اون میتونه اینجا بیاد رکسانا هم تایید کرد آدرس رو براش فرستادم و توی دلم ترسی رخنه کرد رکسانا هم مثل من کمی جا خورد و ترسید اما هردو فقط به همدیگه خیره شدیم .

رکسانا داخل خونه رو سریع مرتب و به اتاق رفت و لباسشو عوض کرد منم جلوی آینه اتاقش رژ زدم

رکسانا : نگین بهش بگی ازت عذرخواهی کردم

-باشه خب چرا میترسی

رکسانا : نمیدونم فقط توروخدا بگو

خنده ای کردم و از اتاق بیرون رفتم .

بعد از حدود چهل دقیقه صدای زنگ گوشیم نشون از اومدن ارباب میداد به سرعت جواب دادم و درو براش باز کردم .

وقتی وارد شد که رکسانا هنوز توی اتاق بود چشاشو ریز و به من خیره شد .

صورتشو نزدیک صورتم کرد من به این خیال که شاید قصد بوسیدنمو داره صورتش کامل به کنار صورتم چسبید

+مشروب خوردی

-اممم نه ینی آره ینی خیلی کم

+هوم

هول شده بودم و نمیدونستم چی جواب بدم

-یکم درد داشتم برای همین خواستم حواسم پرت شه

+رکسانا کجاست

-توی اتاقه الان میاد بیرون

همون لحظه رکسانا با چهره و تیپ متفاوتی از اتاق بیرون اومد و با ارباب سلام و احوال پرسی کرد .

ارباب روی مبل نشست و منم کنارش به اون تقریبا چسبیدم رکسانا مبل روبروی ما با خجالت و ترس به ارباب نگاه کرد و ارباب هم رو به من اونو خطاب قرار داد

+عاقبت کارشو بهش نشون دادی؟

-بله

رکسانا : من از نگین عذرخواهی کردم از توام مسعود عذر میخوام منو تو آشنایی قبلی داریم واقعا نمیخواستم ناراحتت کنم

+دوست پسری که عکسشو برام میفرستادی و ازش تعریف میکردی کجاس

رکسانا : ازش نپرس نابودم کرد

+یادته همون موقع بهت گفتم این آدم به درد تو نمیخوره تو چی به من گفتی

رکسانا سرشو پایین انداخت و آروم حرف زد

رکسانا : گفتم تو حسودیت میشه گفتم نمیخوای خوشحالی منو ببینی

ارباب پوزخندی زد و پشتشو به مبل تکیه داد

+بهت گفتم زمان همه چیو مشخص میکنه حالا هم اینجاییم

-رکسانا تو قبلا با مسعود خیلی حرف زدی بخدا میکشمت

رکسانا : عشقم اون موقع تو نبودی مسعود هم تنها کسی بود که از زندگی من خبر داشت

ارباب بحث مشروب خوردن ما رو پیش کشید

+بوی الکل از سر و روتون میباره چرا جمعش کردین

رکسانا : نگین خانم گفتن

-من؟؟؟ تو سریع جمع کردی من گفتم فقط مرتب کن

+حالا اگه چیزی باقی گذاشتین بیارین

رکسانا : من تا یه هفته اینجا ذخیره دارم خیالت راحت

من و رکسانا همه چیو روی میز چیدیم و ارباب برای هممون ریخت و خوردیم. بعد از چند پیک رکسانا توی داغی و گرمی مشروب سوالی پرسید که من واکنش نشون دادم

رکسانا : مسعود تو با من آروم بودی چرا با نگین اینجوری

-عه رکسانا

+عیبی نداره بذار هرچی میخواد بپرسه

+رابطه من و نگین فرق داره من این رابطه رو دوست دارم و نگین هم بهش هیجان میده اما این دلیل نمیشه با توام اینجوری میبودم

رکسانا : ینی تو میخوای بگی تمام حست برای نگینه؟ اگر کسی عصبانیت کنه کاریش نداری؟

+عصبانی میشم اما نه این مدل

رکسانا : میدونستی نگین از اون زمان یکی مثل تورو تصور میکرد و همیشه به من میگفت؟

+آره بهم گفته

رکسانا : چرا به من از حست نگفتی؟

+فکر نمیکردم چیزی در موردش بدونی منم نگفتم و دلیلی هم نداشت بگم

من سراپاگوش حرفای ارباب و رکسانا بودم حس کردم اون دوتا در یک زمان خیلی بهمدیگه نزدیک شدن اما هیچوقت وصل نشدن همین باعث خوشحالیم بود.

من و رکسانا نیمه مست بودیم اما ارباب هوشیارتر نشون میداد تا جایی که به سوالای رکسانا جوابای منطقی و درستی میداد

رکسانا : اگه نگین دیگه این نوع رابطه رو نخواد چیکار میکنی

+نگین هر لحظه بگه جور دیگه بشیم براش در همون رابطه بهترین میشم

رکسانا : اره چون برای منم رفیق خوبی بودی

-واقعا فکر نمیکردم اینقدر انعطاف پذیر باشی

+رابطه ینی چی؟ ینی اتصال دو نفر به همدیگه ینی دو نفر شونه به شونه باهم یک مسیری رو حرکت میکنن توی این مسیر چالش ها و فراز و نشیب زیادی وجود داره اما چیزی

که مهمه اینه که باهم خوشحال باشن این خوشحالی گاهی توی رابطه ای مثل منه گاهی یه رابطه معمولی گاهی حتی یه رفیق و یه دوست هر زمان هر کدوم از طرفین اگر نیاز روحی و جسمیش چیز متفاوتی باشه اگر برطرف نشه رابطه کم کم از بین میره

رکسانا زیر لب چیزی گفت که هیچ کدوم متوجه نشدیم و من ازش خواستم دوباره تکرار کنه

رکسانا : کاش همون موقع به حرفات گوش میدادم

ساعت رو نگاهی انداختم دو ساعتی از نیمه شب گذشته بود هر سه مست روی مبل افتاده بودیم سر من روی شونه ارباب بود و اونم دستش روی رونم کشیده میشد نگاهی به رکسانا انداختم چشاش بسته به نظر میرسید .

دستمو دور گردن ارباب انداختم توی گوشش حرف زدم

-خیلی وقت بود مستیتو ندیده بودم

+مست نیستم

-چشات و بدنت چیز دیگه ای میگن عشقم

+فعلا اونا تحت کنترل من نیستن

-منم تحت کنترلت نیستم

+مثلا میخوای چیکار کنی

روی پاهاش نشستم و صورتم کمی بالاتر از صورتش قرار گرفت برای دیدنم سرشو کمی بالا کرد دست راستشو روی با.سنم گذاشت

+رکسانا بیدار میشه میبینه نکن تخم سگ

-ببینه اصن دلم میخواد ببینه چه معنی داره اون با عشقم قبلا رفیق بوده

+تو نبودی تا برات همه چی باشم

-الان برام همه چی هستی حتی بیشتر

+چشات چرا اینجوریه

-چجوری

+میگه منو ببوس

از حرفش خندم گرفت و لبامو رو لباش گذاشتم و عمیق و طولانی بوسیدم اون دستش روی بدنم رفت و منم لای موهاش انگشتامو میکشیدم .

چند دقیقه بعد رکسانا رو دیدیم که از پشت سر ما به سمت اتاق خوابش رفت و با مستی حرف زد

رکسانا : خوش بگذره دیوونه ها

تیشرتمو از تنم درآورد و سوتینمو باز کرد کف دستای داغشو از روی گردنم تا زیر سینه هام کشید چشاش بقدری خمار بود که دلم میخواست ازین لحظه عکس و فیلم بگیرم تا همیشه با دیدنش لذت ببرم .

کف دستشو روی گودی کمرم برد و از لای شلوار و شورتم با.سنمو توی چنگش گرفت آه غلیظی کشیدم و لبمو رو گردنش گذاشتم

-مسعود

+چیه توله سگ

-میخوامت

+بکن لباسامو

با این جملش پیرهن و شلوارشو درآوردم و کامل لختش کردم خودمم جلوش ایستادم و آروم آروم شلوار و شورتمو پایین

کشیدم وقتی لخت شدم مچ دستمو گرفت و منو به طرف خودش کشوند .

دوباره روی پاش نشستم و اون موهامو از پشت توی مشتش گرفت انگشت شصتشو دور لبام کشید و نوک زبونمو سر انگشتش کشیدم و وارد دهنم کرد .

با چشای بسته انگشتشو لیس میزدم و اروم دستمو به ک.یرش رسوندم و میمالیدم انگشتشو از توی دهنم درآورد و دور گلومو محکم گرفت .

موهامو ول کرد و دستشو بین منو خودش برد و به ک.سم رسوند که خیس بود.

انگشت وسطشو وارد ک.سم کرد جیغ خفه ای کشیدم و اون همزمان با انگشت شصتش بالای ک.سمو میمالید یه دستم روی ک.یرش و دست دیگم وسط سینه هاش بود .

زمان زیادی نگذشت که با تکون دادن و مالیدن انگشتاش ارضا شدم اونقدر نفس نفس میزدم که انگار هوا کم آوردم .

جلوی مبل زانو زدم و کف دستامو آروم روی رونش کشیدم و تا ک.یرش بردم موهامو چنگ زد و لبمو به ک.یرش رسوند منم با زبونم از پایین تا بالاشو لیس زدم .

جوری لیس میزدم که آب دهنم همه جاشو پر کرده بود چند دقیقه اونقدر با لذت اینکارو براش انجام دادم که با نفساش فهمیدم به ارضا نزدیک شده .

لبامو روی سرش گذاشتم و با دستم میمالیدم تا بالاخره تمام آبش توی دهنم خالی شد.

از اتاق رکسانا پتو و بالشت آوردم توی پذیرایی لخت کنار هم خوابیدیم .

صبح با سروصدای رکسانا توی آشپزخونه بیدار شدم و وقتی بلند شدم فهمیدم هیچ لباسی تنم نیس اونقدر گیج بودم دوروبر مبل ها دنبال شورت و سوتینم میگشتم که رکسانا روی شونم زد

رکسانا : امروز نمیخواد بیای منم خودم نمیرم شرکت دارم میرم به مامان سر بزنم بخواب راحت باش

نگاهی به بدنم انداخت

رکسانا : کثافت چه بدنی داری دیگه جلو من لخت نشو

لپشو بوس کردم و به زیر پتو رفتم .

ساعتو نگاهی انداختم یکی دو ساعتی گذشته بود ارباب رو کنارم ندیدم وقتی بلند شدم اون کنار اوپن در حال نوشیدن چای بود منم از جام بلند شدم و یه چای برای خودم ریختم

+میدونی که نزدیکه

-چی

+دیدار خانواده منو تو

-آره وقتی یادم میفته از استرس میمیرم

+باید بریم لباس بخریم

تصمیم گرفتیم باهم به بیرون بریم و کت شلوار شب خواستگاری رو باهم بخریم من ذوق کرده بودم و سریع آماده شدم .

به چند تا فروشگاه رفتیم و لباسایی رو تست کردیم اما مورد پسند دوتامون نبود .

بالاخره به یک فروشگاه خوب رسیدیم که کت شلوارای خاص و شیکی داشت بعد از پوشیدن یکی دو تا در نهایت یک رنگ طوسی پوشید که خیلی جذاب بود .

هردو از این کت شلوار خوشمون اومد و همراهش پیراهن،کفش و کمربند هم خریدیم و من ارباب رو توی این لباس توی شب خواستگاری تصور کردم .

بالاخره شبی که براش هیجان و ترس داشتم رسید یه هفته پیش کت و شلوار ارباب رو انتخاب کرده بودیم و حالا باید توی همون لباس کنار خونوادش توی خونمون ببینمش .

این بار دیگه خبری از پیچوندن مامانم نبود دیگه خبری از پنهون کاری و مخفی بازی نبود اون امشب اینجا روبروی من میشینه و با خانوادم حرف میزنه .

شاید بیشتر از بیست سی بار خودمو لباسامو توی آینه نگاه کردم دستام از شدت استرس یخ شده بود مامانمم کمتر از من نبود اما خودشو خونسرد نشون میداد شاید بیخیال ترین

عضو خانوادم بابام بود که با کمال آرامش کاراشو انجام میداد و وقتی اعتراض کردیم یه جمله به هممون گفت

بابا : اگه قسمت همدیگه باشین نه استرس لازمه نه ترس سنگم از آسمون بیاد مال همدیگه این

اینو بابایی به من گفت که خودش چند سال عاشق مامانم بود و تا بالاخره به همدیگه رسیدن .

ساعتو نگاهی انداختم دیگه وقتش بود میدونستم ارباب سر موقع میاد و برای همین لحظه منتظرش بودم .

روی مبل نشسته بودم که صدای زنگ آیفون خونه به صدا درومد...

ساعتو نگاهی انداختم دیگه وقتش بود میدونستم ارباب سر موقع میاد و برای همین لحظه منتظرش بودم .

روی مبل نشسته بودم که صدای زنگ آیفون خونه به صدا درومد قلبم با صدای زنگ در حال انفجار بود تا بحال اینقدر استرس و اضطراب به سراغم نیومده بود .

اولین نفری که از در وارد شد مادربزرگ ارباب بود که به عنوان بزرگتر توی این مجلس حاضر میشد و با نگاه تیزبینش منو نگاهی انداخت و من هم به رسم ادب برای خوشامدگویی به جلو رفتم .

ارباب آخرین نفری بود که یه دسته گل بزرگ و یه جعبه شیرینی توی دستش داشت با دیدنش ذوق عجیبی کردم و نتونستم جلوی خنده خودمو بگیرم .

حسابی به خودش رسیده بود از مدل مو تا صورت تراشیده و اون کت شلواری که باهم خریده بودیم و بوی عطرش که فضارو پر کرد .

مودب و خجالتی بودنش توی این لحظات اونو مثل یه بچه حرف گوش کن و مظلوم کرده بود اونقدر خواستنی شده بود که دلم میخواست جلوی همه ببوسمش اما جلوی خندمو گرفتم و روی مبل نشستم .

بعد از احوال پرسی های مرسوم این مادربزرگ ارباب بود که خطاب به من حرفی زد

مادربزرگ : آفرین به سلیقه آقا مسعود ما

ارباب زیرچشمی منو نگاهی انداخت و لبخندی زد منم با خجالت سرمو پایین انداختم .

صحبت های معمولی کم کم به سمت ازدواج و سر و سامون گرفتن جوونا رسید تا اینکه بابای ارباب بحث جدی تری رو آغاز کرد .

مامان من اشاره ای به آشنایی با ارباب کرد

مامان : نگین جان دختر عاقل و منطقیه اینجوری بزرگش کردم اگه کسی رو مورد تایید قرار بده حتما با فکر و منطق بوده چندین بار با من در مورد ایشون صحبت کرده و منم خیلی وقت پیش دیدمشون

این بار مامان ارباب بود که شناخت از من رو پیش کشید

مامان ارباب : بله منم نگین جان رو ملاقات کردم بسیار دختر مهربون و دلسوزیه

صحبت ها نیم ساعتی طول کشید از کار و تحصیل و نوع زندگی در آینده تا رسم و رسومات خونوادگی و چیزایی که برای من و ارباب اهمیت چندانی نداشت فقط برای احترام به بزرگترها مجبور به شنیدنش بودیم .

بعد از همه اینها قرار شد من و ارباب داخل اتاق چند کلمه ای حرف بزنیم با اینکه کامل همو میشناختیم اما دوست

داشتم تا توی این موقعیت من و اون تنها شیم این از استرس و اضطراب من کم میکرد .

وارد اتاقی شدیم که خاطرات زیادی ازش داشتیم اما این بار در موقعیت و زمان متفاوتی همدیگرو توی این اتاق میدیدم .

من روی صندلی و ارباب روی تخت نشست دکمه اول پیرهنشو باز کرد تا هوایی بخوره

-گرمتونه برم آب بیارم آقای...

+تخم سگ چرا اینجوری حرف میزنی نکنه باورت شده ازین خواستگاری سنتیاس

دستمو روی دهنم گذاشتم تا صدای خنده هام بیرون نره

-عشقم نمیذاری دو دقیقه جدی باشم فیلم بازی کنم

+اما من واقعا اومدم اینجا حرفای جدی بهت بزنم

-واقعا؟ چی؟

+نگین داریم ازدواج میکنیم چیزی که تا چند سال پیش من مسخرش میکردم اما الان اینجام این ینی تو کاری کردی که من آدم دیگه ای بشم ینی آرامشم در گروی وجود توعه

-منم همینطور این تغییر برای منم بوده

+همین جا بیا سنگامونو وا بکنیم بیا بدون حست بدون مطیع بودنت جواب بده

-بگو عزیزم

+یادته سعی کردم نوع رابطمونو تغییر بدم چیکار کردی شاید کار من اشتباه بود و تصمیم یه طرفه گرفتم اما توام هیجانی عمل کردی نگین ما نمیتونیم تا آخر عمر فقط اینجوری باشیم ما سنمون میره بالا ما بچه دار میشیم میخوام برای من همه

چی باشی و منم برای تو همه چی باشم یه همسر یه دوست دختر یه فرد مطیع یه دوست یه رفیق

-اون موقع اشتباه کردم به اشتباهمم پی بردم باید دوتایی مینشستیم حرف میزدیم حلش میکردیم قول میدم کنار هم هرچیزی رو در جای خودش و به موقع انجام بدیم جایی که قراره جلوت زانو بزنم با تمام وجودم اینکارو میکنم توی سختیای زندگی یه ثانیه تنهات نمیذارم برات همه چی هستم

توی چشاش میخوندم که چقدر منو میخواد لازم نبود چیزی بگه حرفاش اونقدر دلنشین و پر معنا بود که هیچ مخالفتی باهاش نداشتم اون یه زندگی کامل میخواست زندگی ای که هیچوقت قرار نیس تکراری باشه .

از جاش بلند شد و منم روی پاهام ایستادم روبروی من قرار گرفت انگشت شصتشو روی گونه هام کشید و منم با چشای مظلوم نگاهش کردم

+چشم عسلی من

-جانم عشقم

+دوستم داری؟

-نه

+چرا

-چون عاشقتم اونقدر که الان بگی بمیر برات میمیرم

+برام نمیر کنارم زندگی کن

صورت من کوچیک و دستای اون بزرگ وقتی چهار انگشتشو روی گردنم گذاشت انگشت شصتش هنوز روی گونه هام بود پیشونیمو بوس کرد و منم به محض دیدن لباش ، لبای خودمو روشون گذاشتم و بوسه ای آروم زدم .

دکمه پیرهنشو بستم و یقه کتشو صاف کردم دستمو روی سینه های مردونش گذاشتم

-همه منتظرمونن آقا داماد

+پس زود بریم تمومش کنیم عروس خانم

از اتاق بیرون اومدیم و همه با دیدن ما ساکت شدن سر جاهامون نشستیم و مادربزرگ ارباب سوالی از من کرد

مادربزرگ : از لپای گل انداخته عروس خانم مشخصه که مبارکه

قرار بر این شد یه مدت زیر نظر خونواده ارتباط داشته باشیم تا هردو طرف بهتر همو بشناسن من و ارباب تنها کسایی بودیم که بطور کامل همو میشناختیم اما این تصمیمی بود که خونواده ها گرفتن تا شاید رفت و آمدها باعث بشه اونا شناخت کافی از همدیگه پیدا کنن .

برای مراسم و باقی رسومات هم توی این مدت دو طرف تصمیم گیری میکردن البته من خوشحال بودم چون دیگه مجبور نبودم کسیو بپیچونم و حتی میتونستم علاوه بر خودش خونوادش رو هم دعوت کنم .

شاید امشب جزو بهترین شب های عمرم حساب شد اونقدر خوشحال و ذوق زده بودم که بعد رفتن ارباب از شیرینی هایی که اون خریده بود دو تا برداشتم و توی دهنم گذاشتم جوری که تمام لبام خامه ای شد و مامانم نگاهم کرد

مامان : نکشی خودتو دختر

-وای چقدر خوشمزس

مامان : خیلی دوسش داری نه؟

-آره عاشق شیرینی خامه ایم

مامان : خنگ خدا مسعودو میگم

-واااای آررره خیلی

مامان : میتونه شوهر خوبی باشه؟

-یه چیزی از خوب اونورتر

مامان : توی اتاق چی گفتین

-خصوصیه عزیز دلم

مامان : عههههه؟ چقدر خصوصی که حتی به من نمیتونی بگی

به الهه و رکسانا و بقیه که همشون پیام داده بودن جوابی فرستادم

الهه : نگین قلبم اومده تو دهنم چیییی شد

-بهم خورد

الهه : ینی چیییی داری منو سکته میدیا

-شوخی کردم عشقم داری خواهرزن میشی

الهه : واااای باورم نمیشه خیلی خوشحالم

یه عکس از دست خودم و ارباب رو توی اینستا استوری کردم تا همه بدونن و بفهمن من مال کیم این بار دیگه ترسی از اینکه فامیلی یا آشنا ببینه نداشتم .

آدم های زیادی به من تبریک گفتن از مینا که اینجا نبود و کلی خوشحال شد تا الناز ، فرناز ، آقای سلیمانی و همکارای جدیدم تا کسی که به نظر خوشحال نمیومد

مبینا : تبریک میگم

-مرسی

مبینا : امیدوارم تهش خوب بشه

-از اولش خوب بوده تا تهش

پسرعموم سعید ، شایان پسرعمم و خواهراش شیدا و شادی و همسرش مهشید ، سپیده و فرانک نفرات بعدی بودن که تبریک گفتن .

سعید : بالاخره بهش رسیدی

-آره

سعید : همیشه حسرتتو میخورم

-زندگی من مال یکی دیگس

توی اتاقم داخل شرکت نشسته بودم و به کارام رسیدگی میکردم تمام حواسم به سیستم و فاکتورهای روبروم بود که گوشیم زنگ خورد ارباب بود کسی که حالا حس دیگه ای بهش داشتم نمیدونم چه چیزی تغییر کرده بود اما حسم به اون قوی تر شد

+دیدم تلگرام انلاین نشدی گفتم زنگ بزنم یه چیزی بهت بگم

-آره ببخشید کارم زیاد بود جانم عزیزم بگو

+مامانم به خونتون زنگ زده کل فامیلتونو دعوت کرده

-عههه کجا

+همون باغی که ازش خاطره داری

-واقعا؟؟؟؟ واااای اون سگ هم هنوز هست؟؟

+نه دیگه خیالت راحت

-هووففف خیالم راحت شد

+همه فامیلای ما هم هستن با اینکه حوصله این چیزارو ندارم ولی مجبوریم دیگه

-عههه خوبه که من میخوام با همه آشنا بشم

از یه طرف خوشحال و از طرف دیگه استرس گرفتم ولی این چالش هایی بود که باید پشت سر میذاشتم .

رکسانا وارد اتاقم شد و به لبه در تکیه داد و دستشو روی کمرش گذاشت

رکسانا : عزیزم کجا سیر میکنی نیشت بازه

-وای دست خودم نبود آخر هفته قراره با کل خونوادمون بریم کل خونوادشو ببینیم

رکسانا : اوه چقد ترسناک

-آره ولی دوس دارم

رکسانا : یادم باشه یه پارتی مجردی برات بگیریم

-پارتی مجردی چرا

رکسانا : دیگه قراره بری باید قبلش کلی اذیتت کنم

-فقط توروخدا کاری نکن مثل اون دفعه بشم

رکسانا نزدیک شد و دهنشو کنار گوشم آورد

رکسانا : مگه بدت اومده بود؟

-زهرمار بدم نیومد ولی اون دفعه خیلی زیاد بود

رکسانا : جووون من که میدونم خوشت میاد

ظهر وقتی به خونه رفتم تا مامانم اومد قضیه مهمونی رو بگه توی حرفش پریدم و بهش گفتم که خبر دارم

مامان : آره دیگه اول شما خبردار میشی

-مامااان چی بپوشم

مامان : کوفت چی بپوشم لباس لختی نپوشیا فامیلای اونا فکر کنم حساسن رو این چیزا

-آره مسعود گفت

مامان : تو که دست به خریدت خوبه برو یه لباس پوشیده بخر فکر کنم هرچی تو کمدت داری ازین لختیاس

خنده م گرفته بود و به خنده جوابشو دادم

-نخیرم خیلیم خوبن حالا میرم یه چی میگیرم

خیلی وقت بود با الهه بیرون نرفته بودم تصمیم گرفتم بهش اطلاع بدم و همراه اون به خرید بریم.

الهه وقتی شنید کلی ذوق کرد و برای عصر قرار گذاشتیم قبلش به ارباب خبر دادم و سر ساعت جلوی خونه الهه بهش زنگ زدم تا به پایین بیاد .

توی ماشین الهه مثل همیشه با آهنگای شاد توی گوشیش که به سیستم وصل کرد کلی رقصید

-این آهنگات فکر کنم لازمم بشه

الهه : آره راستی بلدی دو نفری برقصین؟؟

-من یه چیزایی بلدم ولی مسعود که اصلا

الهه : وای فکرشم میکنم از ذوق میمیرم

-توام عاشق شو دیگه

الهه : عاشق کی بشم؟ مگه عاشق همکار جدیدم بشم

-همکار جدید؟؟

الهه : آره یه پسره اومده نگین خیلی خوبه

-اوه کراش زدی

الهه : شدیییید

کمی در مورد تیپ و اخلاق اون پسر صحبت کرد و منم به شوخی و خنده مسخره ش میکردم

-براش ازون کیکات درست کن عاشقت میشه

الهه : فکر میکنی نکردم؟

-واااای دهنت سرویس من به شوخی گفتم تو واقعا کردی؟؟؟

الهه : زهرمار خب درست کردم دیگه ولی بی شعور بی ذوق به روش نیاورد

-شاید با کسیه خب

الهه : نه بابا ازش پرسیدم

-خاک تو سرت نشه الهه چرا اینقدر تابلویی آخه

الهه : تابلو نیستم خواهر ساده ام ساده

به حرفای الهه میخندیدم و اونم با من همراهی میکرد تا اینکه به مرکز خرید رسیدیم و ماشینو توی پارکینگ پارک کردم .

الهه به سمت لباسای نیمه باز مهمونی رفت که جلوشو گرفتم

-الی لباسم باید کامل پوشیده باشه

الهه : عه چرا

-خونواده خودش مشکل ندارن اما فامیلاشون مثل اینکه یکم حساس و تعصبین

الهه : عه چه جالب به آقا مسعود نمیخوره ازین فامیلا داشته باشه

-آره خودشون اوکین

چند تا مغازه لباس هارو تست کردم اما هر کدوم ایرادی داشتن و یکی دو ساعتی چرخیدیم تا اینکه توی یکی از مغازه ها یه لباسی تنم کردم که الهه و خودم ازش خوشمون اومد اونقدر قشنگ بود که اصلا متوجه نشدم اولین باره من ازین نوع لباس ها میپوشم .

شال و کفش ست لباسمو هم گرفتم و با الهه به یه کافی شاپ رفتیم تا چیزی بخوریم .

اونجا صحبتامون کمی جدی تر شد

الهه : نگین تو رابطتون همونجوری ادامه پیدا میکنه؟

-شب خواستگاری بهم گفت که همه چی میخواد

الهه : ینی چی

-ینی علاوه بر اون مدل رابطه یه همسر،دوست دختر یا حتی رفیق خوبی براش باشم و اونم برای من اینجوری باشه

الهه : چقدر باحال فکرشو بکن توی خونه خودتون ازون اتاقا داشته باشین

-بی شعور مگه هنوز یادته

الهه : آره اون چیزایی که من دیدم هیچوقت یادم نمیره

-آره جالب میشه خودمم خیلی دوست دارم

بعد از خوردن بستنی هامون از الهه خواستم عکس جدید همکارشو نشونم بده اونم همین کارو کرد

-خوش تیپه خوبه بهم میاین

الهه : چه فایده مرتیکه بی شعور اصن به روی خودشم نمیاره

-از دست تو الهه

الهه رو به محل کارش رسوندم اون ازم خواست به داخل بیاد و چند دقیقه ای کنارش باشم منم قبول کردم و باهم به داخل رفتیم .

مدیر جدید شعبه همون پسری بود که الهه ازون خوشش میومد با دیدن الهه نگاهی به ساعتش انداخت و الهه آروم حرف زد

الهه : به تاخیرم گیر بده جرش میدم

من یهو خندم گرفت و باهم به جلو رفتیم

مدیر : تا به حال تاخیر نداشتینا

الهه : حالا یه بار داشتم دیگه

مدیر : سعی کنین قبلش اطلاع بدین

الهه : سعیمو میکنم

من از نوع حرف زدن دوتاشون خندم گرفته بود و به پشت میز رفتم و اون‌نگاهی به من کرد

مدیر : عذر میخوام شما جزو پرسنل هستین؟

تا اومدم حرفی بزنم الهه پیش قدم شد

الهه : ایشون همونیه که شما همش میگین این خانم... کیه که اسمش همه جا هست و توی سیستم بخش جدا برای خودش درست کرده

مدیر : آها ببخشید نشناختم خیلی خوش اومدین

توی لحظاتی که اونجا بودم من سر به سر الهه میذاشتم و اونم حرصش درومده بود .

یه ساعتی اونجا بودم و با الهه و همکارش خدافظی کردم و به سمت خونه رفتم توی راه تصمیم گرفتم به ارباب سری بزنم و مسیرمو عوض کردم .

سر راه یه جعبه شکلات خریدم تا دست خالی به خونشون نرم شکلاتایی که به من برای خوردن چشمک میزدن .

از پله ها بالا رفتم و پشت درشون زنگ رو زدم مامان ارباب درو باز کرد از دیدن من خیلی خوشحال شد و جعبه شکلات رو از دستم گرفت.

مامان : خیلی خوش اومدی عزیزم این شکلاتا با چای میچسبه الان برات میارم

-مرسی زحمت نکشین

توی دلم ازینکه قراره بخورمشون خوشحال شدم و سراغ ارباب رو گرفتم

مامان : خوابه توی اتاق امروز دیرتر اومد خسته بود

-پس نرم

مامان : برو خیلی وقته خوابه تورو ببینه خوشحال میشه

-پس یه چای با شما بخورم بعد میرم

مامان : باشه عزیز دلم

مامان ارباب به مهربونی و آرامشش چای و شکلات رو آورد و باهم روی مبل نشستیم .

از مهمونی آخر هفته گفت و بحث به همهوچی کشیده شد از جمله مراسم عروسی که پیشنهادی به من داد

مامان : عزیزم این پیشنهاد منه شاید درست نباشه بالاخره شما جوونا آرزوهای زیادی دارین ولی نظر من اینه عروسی رو خیلی گرون و پر زرق و برق نگیریم هزینه اونو برای خودتون خونه و وسایل خونه بگیرین

-آره منم موافقم خودمم اصلا اونجوری دوست ندارم

مامان : مسعود به من گفت نگین موافقت میکنه

-آره خودش منو میشناسه

بعد از خوردن چای و شکلاتم به اتاق ارباب رفتم درو آروم باز کردم بالا تنه لختش از رونداز نازکش بیرون زده و پشتش به من بود .

خیلی آروم و آهسته لبه تختش نشستم و انگشتامو لای موهاش کشیدم تکونی خورد و با چشای خواب آلود و بسته

رو به من شد با دیدنش خندم گرفت چون بامزه شده بود و با صدایی خش دار حرف زد

+به چی میخندی توله سگ

-هیچی به خدا بامزه شدی

+بوی عطر جدید میدی

-آره امروز خریدم خوبه؟

+هوم تحریک کنندس

-ینی الان شما ...

بازومو گرفت و منو به سمت خودش کشوند جیغی کشیدم اما سریع جلوی دهنمو گرفت

+کثافت عوضی ساکت باش الان میشنون همه

با تکون سرم چشمی گفتم اون دستشو برداشت و روی من اومد صورتش روبروی صورتم بود آب دهنمو قورت دادم

کمرمو محکم گرفت و منو چرخوند به شکم خوابیدم اونم شلوارم که زیپ و دکمه ای نداشت همراه با شورتم پایین کشید .

سر ک.یرشو روی ک.سم گذاشت و دستشو جلوی دهنم گرفت و روم افتاد و به شدت فرو کرد .

جوری تکون میخوردم که بعد از یکی دو دقیقه ارضا شدم و نفسم بالا نمیومد اونم چند دقیقه ای توی همون حالت بود تا اینکه بلند شد منم سر ک.یرشو توی دهنم کردم و کمی با دست مالیدم تا تمام آبش توی دهنم خالی شد .

بالاخره آخر هفته رسید مثل همیشه استرس زیادی داشتم خودمو مرتب و آماده کردم و تیپم متفاوت تر بود و خواستم همونجوری باشم که ارباب از من خوشش بیاد .

من تقریبا اون باغ رو میشناختم اما خودمو بی اطلاع جلوه دادم و وقتی به اونجا رسیدیم ماشینای زیادی پارک شده بود عموم و خاله و دخترخاله هام و خواهر ناتنی مامانم کسایی بودن که همراه ما به اونجا رسیدن .

خیلی دلم میخواست دخترا و پسرعمم هم اینجا بودن اما بدلیل سکونت در یک شهر دیگه نتونستن به اینجا بیان اما برای مراسم حتما حاضر میشدن .

وارد باغ شدیم اولین نگاهم به جایگاه سگی بود که یه بار منو تا مرز سکته برد کمی تغییر داشت اما هنوز همون حس و حال رو به من منتقل کرد .

تعداد اونا خیلی بیشتر از ما بود سه تا از عموهاش و یه عمه و دایی و مادربزرگ و تمام بچه هاشون وقتی مارو دیدن به استقبالمون اومدن .

ارباب به سمت من اومد و دستمو گرفت وقتی اینکارو کرد یکی دوتا از دخترایی که من نمیشناختم باهم پچ پچ کردن حس غریبگی داشتم اما وقتی ارباب دستمو محکم تر فشار داد و توی چشام نگاه کرد حالم بهتر شد.

عمه ارباب آخرین نفری بود که جلو اومد نگاهی به من انداخت با قیافه حق به جانب و اخم چهره اش بدون سلام حرفی زد

عمه : مسعود جان تو که میدونستی ما رو حجاب و پوشش خیلی حساسیم خواستی مارو خراب کنی؟؟

عمه ارباب آخرین نفری بود که جلو اومد نگاهی به من انداخت با قیافه حق به جانب و اخم چهره اش بدون سلام حرفی زد

عمه : مسعود جان تو که میدونستی ما رو حجاب و پوشش خیلی حساسیم خواستی مارو خراب کنی؟؟

ارباب اخمی تحویل عمه خودش داد و حرف زد

+قراره من باهاش زندگی کنم نه شما تیپ و نوع لباس پوشیدن نگین هرجوری باشه ذاتش درسته بر خلاف خیلیا

شاید این جمله ارباب شعله ور کردن آتیشی از خاکستر مشکلات خونوادگیش با عمه و عموش بود اما حرفش مهر سکوتی بود بر لبان کسی که با چشماش آدم رو شکنجه میداد .

ارباب بی اعتنا به عمه ش منو وارد جمع کرد و همه رو به من معرفی کرد دختر عموهاش هم جلو اومدن و از بی تاثیری حرف های عمشون گفتن و خندیدیم .

کم کم فضا رو به صمیمیت رفت و من احساس بهتری داشتم ارباب حتی چند لحظه هم تنهام نذاشت و نمیخواست حس غریبگی داشته باشم .

اون مهمونی با حواشی اولش به خوبی و خوشی تموم شد مامان ارباب تنها کسی بود که دلش نمیخواست هیچ دلخوری پیش بیاد و منم کمکش کردم .

عصر بعد از خوردن ناهار و استراحت یکی یکی شروع به رفتن کردیم تا اینکه ما آخرین جمع اون مهمونی بودیم و فقط خونواده من و ارباب موندیم .

خونواده ارباب با کلی تشکر مارو بدرقه کردن ارباب هم جلوی در باغ از من خدافظی کرد منم تا دیدم کسی نگاهمون نمیکنه بوسی روی لپش گذاشتم خندید و رفتیم .

توی ماشین بحث عمه ارباب شد که تا آخر مهمونی اخماش وا نمیشد و مامانم از اینکه ارباب جوابشو داد خوشحال بود اما من ته دلم نمیخواستم مشکلی به وجود بیاد حتی تصمیم داشتم از دفعه های بعد پوشش کامل تری بپوشم اما میدونستم ارباب مخالفت میکنه .

شب توی خونه کمی با ارباب چت کردم و بخاطر اینکه فردا جمعه و تعطیل بود میتونستم تا دیروقت بیدار بمونم ازش اجازه گرفتم فیلم ببینم اونم موافقت کرد و خودش بخاطر خستگی زودتر خوابید .

من گاهی وسط فیلم به آینده فکر میکردم آینده ای زودتر از انتظار در حال رسیدن بود هیچوقت فکر نمیکردم روزی به این مرحله برسم منی که تمام دوران عمرم ازدواج و زندگی مشترک رو زیر سوال میبردم حالا خودم با اشتیاق واردش شدم .

یاد جمله ارباب افتادم وقتی که بهش گفتم خیلی از کارایی که با من انجام داده قبلا اصلا دوست نداشتم

+تو وقتی تنهایی با خودت میگی من اینو دوست ندارم اونو دوست ندارم توی ذهن خودت با اون فرد خیالیت مقاومت میکنی و نمیذاری خط قرمزاتو بشکونه چون اصلا نمیدونی اون کیه اما یه روزی کسی وارد زندگیت میشه که با نگاهش حرفاش یا لمسش تمام خط قرمزاتو میشکونه تو از چیزایی لذت میبری که قبلا حتی ازشون متنفر بودی به این میگن عشق

آره من عاشقش شدم و حالا هرکاری از اون برام لذت بخش به نظر میرسید رضایت اون به لذت من متصل شده و وقتی روحم ارضا میشه که رضایت اونو ببینم .

عشق قدرتمندترین حسه وقتی میتونه آدم هارو جوری تغییر بده که تمام سبک و روش زندگی و رفتارشون عوض بشه به

نظرم زندگی آدم ها به دو دسته تقسیم میشه قبل از عاشقی و بعد از عاشقی و همیشه بعد از اون حتی اگر منجر به جدایی بشه زندگی مثل قبل نمیشه .

شب رو با فکر به همه این موضوعات سر کردم و توی تختم با موزیک به خواب رفتم .

توی خیابونی تاریک و خلوت سرگردون دنبال کسی میگشتم دنبال آشنایی که منو ازینجا ببره نگاهی به پشت سرم انداختم سگ سیاهی با چشمای براق منو نگاه میکرد از ترس شروع به فرار کردم اما پاهام توان دویدن نداشت و اون سگ پشت سرم میدوید و تا اینکه منو گرفت و از خواب پریدم .

صبح به خواب خودم فکر کردم و به مامانم گفتم

مامان : خواب چی دیدی خب

-خواب دیدم یه سگ سیاه دنبالم میکنه و منو گرفت

مامان : تعبیر خوبی نداره

-من که به این چیزا اعتقادی ندارم

مامان : اعتقاد داشته باشی یا نه خواب ها گاهی از آینده به ما خبر یا هشدار میدن

-خب الان این ینی چی

مامان : ینی یه دشمن داری که بالاخره زهرشو بهت میریزه

-واا ول کن مامان

مامان : دیگه نمیدونم مراقب باش

توی همین فکرا بودم که بعد از خوردن صبحونه گوشیم زنگ خورد رکسانا بود وقتی جوابشو دادم از مهمونی دیروز پرسید

-جات خالی بود خوش گذشت

رکسانا : امروز کجایی

-خونه م فعلا چطور

رکسانا : برنامه ریختیم با بچه ها بریم بیرون شهر به تو و ماشینت هم احتیاج داریم

-اما من هیچی به مسعود نگفتم

رکسانا : اونم بیار خب

-باشه بهت خبر میدم

به ارباب زنگ زدم و بعد از چند تا بوق با صدای خسته جواب داد و قضیه بیرون شهر رو براش گفتم

+من که نمیتونم بیام کلی کار سرم ریخته باید توی خونه انجام بدم

-خب پس منم نمیرم

بعد از خداحافظی با ارباب به رکسانا زنگ زدم اما اون دوباره برای اومدن من اصرار کرد

- نمیشه خب اون نمیذاره

رکسانا : الان زنگ میزنم به مسعود اجازتو میگیرم

-نههههه خودم زنگ میزنم

رکسانا : دیوانه چته نمیخوام بخورمش که باشه خودت زنگ بزن

این پا و اون پا کردم تا بالاخره دوباره شمارشو گرفتم و جواب داد

-کاراتون خیلی طول میکشه؟ بیاین بریم من همشو براتون انجام میدم شب

+تو میخوای بری برو

-آخه دوست ندارم بدون شما برم

+گفتم که کار دارم برو ولی منو بی خبر نذاری که زندت نمیذارم

-چشم

به رکسانا اطلاع دادم که برای رفتن آماده میشم اونم خوشحال شد و ساعتشو هماهنگ کرد .

توی ماشین نشستم و به سمت جایی رفتم که رکسانا تعیین کرده بود چنتد تاشون همکارای خودم بودن و داخل ماشین من شدن .

همگی به طرف مقصدی رفتیم که کیلومترها از شهر فاصله داشت توی راه پسرها و دخترها توی ماشین با موزیک میرقصیدن و منم از یه طرف دلم میخواست ارباب هم پیشمون بود .

بالاخره به مقصدی رسیدیم که باید ماشین هارو پارک و با وسایل پیاده وارد اون تفریحگاه میشدیم .

نیم ساعتی پیاده رفتیم تا تقریبا به وسطاش رسیدیم هواش کمی خنک و بخاطر درخت های انبوهش نور خورشید کمتر بهمون میرسید و کمی مرطوب بود .

جای خوبی برای اتراق پیدا کردیم و من تا گوشیمو درآوردم به ارباب خبر بدم خبری از آنتن نبود ناگهان استرس کل بدنمو گرفت .

هرچقدر با این طرف و اون طرف رفتن سعی در پیدا شدن آنتن داشتم اما بی فایده بود .

یکی از همکارام به این موضوع گوشزد کرد که اینجا هیچ نقطه ایش آنتن نداره و دلیل انتخابمون هم دوری از گوشی و وسایلی بوده که درگیرش هستیم .

من با استرس و نگرانی یه گوشه نشستم که رکسانا کنارم اومد

رکسانا : نگران نباش قرار نیس که بمیریم بعد که برگشتیم بهش میگی آنتن نداشتی

-اون ازین چیزا بدش میاد من باید بهش میگفتم

رکسانا : خودم بهش میگم الانم اینجا نشین بچه ها ناراحت میشن بیا توی جمع

با اینکه کمی نگران بودم اما به گفته رکسانا وارد جمع شدم و خودمو نشون دادم .

دو سه نفر روی آتش جوجه درست میکردن و رکسانا از توی یکی از کوله ها دو تا شیشه مشروب دست نخورده درآورد باید حدس میزدم هرجا که اون باشه همچین چیزی هم وجود داره .

یکی دو نفری توی جمع با خوردنش مخالف بودن و منم به همون جمع اندک پیوستم رکسانا هم به نظرم احترام گذاشت .

ظهر با خوردن جوجه ها مشروب هم ریخته شد رکسانا مثل همیشه توی خوردنش زیاده روی میکرد و منم بهش گوشزد کردم

رکسانا : ای بابا نگین اینجام میخوای بهم گیر بدی خودت نمیخوری پس به منم کاری نداشته باش

من با کسایی که نمیخوردن بیشتر حرف زدم و اونجا اونا تنها کسایی بودن که حالت طبیعی داشتن ، از رفتارهای رکسانا حرصم درومده بود اما اون بی اعتنا هرکاری دلش میخواست انجام داد .

تقریبا هردوتا شیشه خالی شد رکسانا و یکی دو نفر دیگه حال خوبی نداشتن اما اون تصمیم گرفت کمی قدم بزنه که من بازوشو گرفتم و اون با حالت مستی جوابمو داد

-تو حالت خوب نیس کجا میخوای بری

رکسانا : بابا همین جام جایی نمیرم فقط باید راه برم دارم بالا میارم

بازوشو ول کردم و اونم به سمت عمق درخت ها رفت من تا جایی که چشمم کار کرد دنبالش کردم اما دیگه توی دیدم پیدا نبود .

چند دقیقه ای با بقیه قلیون کشیدم و یکی از دخترها به من نزدیک شد و باهم حرف زدیم .

از رفتن رکسانا خیلی گذشت وسط حرف اون دختر دائم این طرف و اون طرفو چک کردم تا ببینمش اما خبری ازش نبود .

به یکی از کسایی که مست نبود قضیه رو گفتم تقریبا یه ساعتی از غیبت رکسانا گذشت من و دو نفر دیگه به همون سمتی رفتیم که اون رفته بود.

با صدای بلند اسمشو داد زدیم اما هیچ خبری ازش نبود هر چقدر جلوتر رفتیم من نگرانیم بیشتر شد توی دلم شور بدی افتاد و به تنم عرق سردی نشست .

بعد از چند دقیقه یکی از بچه ها بقیه رو صدا زد ما هم به سمتش دویدیم صحنه ای که دیدم دلم یهو ریخت رکسانا کنار رودخونه با لباسای گلی و خیس افتاده و دهنش باز مونده .

برای چند لحظه فکر کردم رکسانا رو از دست دادم اما کسی که همراهمون بود نبضشو چک کرد و بهمون گفت که زنده س من وارد گل و لای رودخونه شدم برای بیرون کشیدن رکسانا تمام لباسای خودمم کثیف شد .

رکسانا رو به کمپ بردیم و بعد از به هوش اومدنش دیگه تقریبا شب شده بود من زیر بغلاشو گرفتم و تا محل پارک ماشین ها بردم .

توی ماشین نشوندمش یکی دو نفر دیگرو به خونه هاشون رسوندم و رکسانا رو توی خونه ش با عوض کردن لباس هاش قرصی بهش دادم تقریبا هوشیار شده بود

رکسانا : باعث زحمتت شدم

-حرفمو گوش نمیدی به خدا اگه به مسعود متعهد نبودم بلایی سرت میاوردم هیچوقت یادت نره

رکسانا : از همون بلاها که مسعود سرت میاره؟

-آره از همونا

وقتی پتو رو روش کشیدم سرمو گرفت و پیشونیمو بوسید منم سری تکون دادم و به بیرون رفتم .

توی ماشین نگاهی به گوشیم انداختم بیش از ۵۰ تا پیام و تماس از دست رفته داشتم از ارباب گرفته تا پدر و مادرم ، منم سریع به سمت خونه رفتم .

کلید رو وارد در کردم و وقتی در باز شد مامان و بابام سرپا کنار تلفن ایستاده بودن بابام انگار با پلیس صحبت میکرد وقتی منو دید با جمله اومدش اومدش گوشی رو قطع کرد .

نگاهی به سمت راستم انداختم ارباب دست راستش که میلرزید رو توی دست چپش محکم گرفته بود...

توی ماشین نگاهی به گوشیم انداختم بیش از ۵۰ تا پیام و تماس از دست رفته داشتم از ارباب گرفته تا پدر و مادرم ، منم سریع به سمت خونه رفتم .

کلید رو وارد در کردم و وقتی در باز شد مامان و بابام سرپا کنار تلفن ایستاده بودن بابام انگار با پلیس صحبت میکرد وقتی منو دید با جمله اومدش اومدش گوشی رو قطع کرد .

نگاهی به سمت راستم انداختم ارباب دست راستش که میلرزید رو توی دست چپش محکم گرفته بود نگاهی به لباسای کثیف من کرد و گوشیشو از روی میز برداشت بدون حرفی با من از مامان و بابام خداحافظی کرد و رفت .

مامانم جلو اومد

مامان : معلومه تو کجایی میدونی کجاها زنگ زدیم؟ مسعود دیگه داشت میرفت تا بیمارستانا رو سر بزنه

-نمیدونم چی بگم

مامان : حداقل برو بهش بگو

سریع از در بیرون رفتم و اون ماشینش روشن بود و از داخل منو دید اما تا قبل رسیدنم گاز داد و رفت منم وسط کوچه رفتنشو تماشا کردم .

نا امید به خونه برگشتم و کل قضیه رو برای مامان و بابام تعریف کردم و توی اتاق لباس پوشیدم .

به ارباب پیام دادم اما جوابی به من نداد نمیدونم چی در انتظارم بود اما همینو میدونم رفتنش فقط بخاطر این بود که جلوی مامان و بابام عصبانیتشو نشون نده .

شب با خستگی و گریه خوابم برد صبح هم اولین کارم پیام صبح بخیر و عدرخواهی به ارباب اما با مضمون دیگه ای بود

-همسر خوبم آقای من هرکاری دوس داری با من بکن فقط اینجوری بی محلی نکن میدونی میمیرم

برای رفتن به سرکار آماده شدم و به محض اینکه توی ماشین نشستم پیامی از ارباب برام اومد

+ناهار بیا خونه ما

-واقعا؟ چشم

اول خوشحال ولی بعد تعجب کردم به هرحال خودم دوست داشتم برای ناهار به خونشون برم و با خونوادش باشم .

توی شرکت صحبت از رکسانا و حالش شد و منم به همشون اطمینان دادم که صحیح و سالم به خونه رسوندمش .

چند دقیقه بعد خود رکسانا به شرکت اومد و منم با اون سر سنگین بودم تا اینکه وارد اتاقم شد و درو بست

رکسانا : نگین چته

-من چمه یا تو که گند میزنی به همه چی هر دفعه

رکسانا : مگه از عمد کردم؟؟ حالم بد شد

-عمد چیه خب نخور اون زهرماری رو

رکسانا : میدونم بهش اعتیاد پیدا کردم

-خیلی عوض شدی قدیم بیشتر دوستت داشتم

رکسانا : الان دوسم نداری؟

-اگه بخوام راستشو بگم این شخصیتتو نه

رکسانا : تو بگو چیکار کنم

-تمومش کن فقط آدم باش همون رکسانای قبلی همون که صاف و ساده بود و دوست داشتنی همونی که اونقدر معصوم بود من از نگاه کردنش لذت میبردم

رکسانا : اینجوری نگو بغضم میگیره حالم از خودم بهم میخوره

رکسانا چند دقیقه ای به فکر فرو رفت و منم امیدوار بودم حرفام روش تاثیری گذاشته باشه .

وسط کار یهو یاد دعوت ارباب افتادم و برای اینکه حال و هوای رکسانا رو هم عوض کنم به اتاقش رفتم سر صحبتو باهاش باز کردم

-مسعود گفت ناهار برم خونشون

رکسانا : عه خونوادش دعوتت کردن؟

-نه خودش گفت بیا

رکسانا : در هر صورت دست خالی نری یه چیزی بخر

-آره خودمم توی همین فکر بودم ولی نمیدونم چی بگیرم

رکسانا : به نظرم یه چیزی برای خودش بخر

-آره فکر خوبیه

نیم ساعتی زودتر از شرکت بیرون زدم و توی یکی دوتا فروشگاه گشتم در نهایت با وقت کمی که داشتم یه ست کفش و کمربند و یه پیراهن براش خریدم و توی باکس کادوی خوشگلی قرار دادم.

توی پارکینگ خونشون خودمو داخل آینه چک کردم و از پله ها بالا رفتم .

زنگ خونشون رو زدم کمی با تاخیر ارباب درو باز کرد و من با خنده وارد شدم این طرف و اون طرف رو نگاهی انداختم اما خبری از خونواده ارباب نبود باکس کادو رو بهش دادم

-مامان باباتون نیستن؟

+نه

-عه من فکر کردم اونا منو ناهار دعوت کردن

ارباب به سمت اتاق رفت تا باکس رو اونجا بذاره منم پشت سرش رفتم وقتی داخل اتاق رو دیدم چشام از تعجب گرد شد .

یک میز آهنی قدیمی سربی رنگ وسط اتاق که یه سرش وسایلی چیده شده بود از کمربند و انبر و ترکه و بست پلاستیکی تا چاقو و پلاگی که خیلی وقت میشد ندیده بودمش .

مثل مجسمه خشکم زد و فقط به میز نگاه کردم ولی اولین حرفی که از دهنم درومد ناخواسته و بی جا بود

-گولم زدین تا بیام اینجا

+گولت زدم؟؟ تو از اعتماد من سو استفاده میکنی تا نصف شب غیبت میزنه نمیدونم زنده ای مردی حالا زبون درازی میکنی میگی گولت زدم؟؟؟

چهره خشمگینش منو به غلط کردن انداخت اما دیگه برای پشیمونی دیر بود سیلی محکمی توی صورتم فرود اومد جوری که داغی یه طرف صورتمو حس کردم .

ارباب لگدی به پشت زانوم زد روی زمین افتادم و ناله ای کردم موهامو گرفت چونمو لبه میز گذاشت بالای سرم دادی زد

+دهنتووو باز کن

به سرعت دهنمو باز کردم انبر رو برداشت و زبونمو توی دهنم با انبر گرفت و بیرون کشید با فشارش گریه م گرفت و هق هق کنان با چشمام التماسشو کردم .

چند لحظه بی حرکت موند و ناگهان موهاو ول کرد و انبر رو روی میز انداخت منم همون جا روی زمین اشکامو پاک کردم مزه خون رو توی دهنم چشیدم انگشتمو به زبونم کشیدم زیر

اون کمی با انبر خراش داده شده بود اما چیزی نبود که بهش توجه کنم .

روی صندلیش نشست و به من نگاه کرد

+هنوز تموم نشده لباساتو درار

از جام بلند شدم و تمام لباسامو درآوردم اونم به پشت سرم اومد گردنمو گرفت روی میز خمم کرد به شکم روش خوابیدم بست های پلاستیکی رو از داخل سوراخ های کنار میز رد کرد و مچ دستمو بست .

پاهامو از هم باز کرد و مچ هامو به پایه های میز چسبوند و بست هارو دورش کشید .

تمام وسایلش جلوی چشام بود اون ایستاده بود و نگاهشون میکرد دستش برای انتخاب باز بود میتونست با هر کدومش منو به مرز جنون برسونه .

دستش روی کمربند رفت اما پشیمون شد و پلاگ رو برداشت منم با حس دردش چشامو بستم از داخل کمدش چیزی آورد وقتی روی با.سنم ریخت فهمیدم که روان کننده ای هستش که میخواد سریعتر کارشو انجام بده .

نوک پلاگ رو روی سوراخم گذاشت و کمی چرخوند و فشار داد نفسمو توی سینه حبس کردم سخت ترین قسمتش جایی بود که پلاگ اندازه ش بزرگ تر میشد و وقتی به اونجا رسید آهی غلیظ از اعماق وجودم بیرون اومد و داخلم فیکس شد.

دوباره به قسمت وسایلش برگشت و این بار با اطمینان کمربند رو برداشت .

به پشت سرم رفت یکی دو بار کمربند دو لا شده رو بهم نزدیک کرد تا صداش منو عذاب بده موفق هم بود با هر بار تکونی توی من ایجاد شد .

انگشتای پامو بی اختیار جمع کردم و خودمو محکم به میز چسبوندم همیشه اولین ضربه بدترین بود و اون اولین رو جوری روی من زد که کمی به جلو رفتم و بست ها مچ هامو خراش داد.

ضربه بعدی محکم تر و دقیق تر فرود اومد سوزش با.سنم به حدی بود که انگار آتش داغی روش قرار دادن.

پنج ضربه متوالی سنگین نتیجش گریه و اشک و سوزش من بود اما به همین جا ختم نشد ارباب کمربند رو کنار بقیه وسایل گذاشت و ترکه رو برداشت .

این بار هدفش رون های پام بود و قبل از هر ضربه با ترکه روی رونم میکشید و دقیقا همون جا رو هدف قرار میداد .

تعداد ترکه ها بیشتر و انگار سوزش و دردش هم بیشتر بود احساس میکردم از پوستم خون جاری شده اما تا به چشمم نبینم ازین مطمئن نبودم .

ترکه رو روی میز گذاشت با چاقو بست دست و پاهامو باز کرد تا اومدم بلند شم بازومو گرفت و به پشت منو روی میز خوابوند و دوباره در جاهای قبلی منو محکم کرد .

دیگه هیچی به ذهنم نمیرسید و طاقت چیز بیشتری رو نداشتم این بار بالای سرم ایستاد نوک س.ینه هامو بین ناخون هاش گرفت و به بالا کشید جیغی کشیدم و این جیغم تا زمانی که اونارو رها نکرد ادامه داشت .

یه بار دیگه این حرکتو انجام داد و هر لحظه حس میکردم قراره نوک س.ینه هام کنده بشه سوزش و دردش بقدری بود که بی اختیار از ته دل گریه کردم .

دوباره ترکه رو برداشت این بار به کنار میز رفت و اونو بالای ک.سم گذاشت و کمی روش مالوند تحمل درد این رو نداشتم نمیتونستم تصور کنم چقدر قراره درد بکشم .

اولین ضربه رو زد و من تکون محکمی روی میز خوردم بطوریکه بعضی وسایلش از روی میز به روی زمین افتاد .

ضربه بعدی رو محکم تر زد و پوست زیر شکمم سوزش بدی داشت .

ضربه های بعدی رو نزدیک ک.سم زد و من فقط با گریه التماسش کردم .

روی سرم اومد ترکه رو روی زمین انداخت و چاقو رو برداشت نوک چاقو رو داخل سوراخ زیر گلوم گذاشت

+میدونی که تا چند وقت دیگه قرار نیس گولت بزنم و بکشونمت اینجا توی خونه خودمون هرکاری دلم بخواد باهات میکنم هررکاری

-منو میکشی

+نه ولی کاری میکنم مرگ آرزوت بشه

-این چیزا باعث نمیشه من از عشقم به تو دست بکشم

+اما باعث هم نشده اشتباهاتتو تکرار نکنی

-از کجا میدونی اشتباهه؟ شاید عمدی میکنم که الان اینجا باشم

+همون اول باید زبونتو میکندم

-دست و پامم قطع کنی بازم دوستت دارم

نگاهی به من کرد و با چاقو بست هامو پاره کرد و منم روی زمین افتادم و روی پاشو بوسیدم پاهاشو توی بغلم گرفتم موهامو گرفت از زمین بلندم کرد و دستشو به پشتم برد پلاگ رو از با.سنم بیرون کشید و برای لحظه ای پاهام صاف شد و نفسم بیرون نیومد .

ناهار رو باهم خوردیم اما اون کم حرف و توی خودش بود سعی کردم با حرفام اونو خوب کنم اما زیاد واکنش نشون نداد .

پیراهنشو از توی باکس درآوردم و به سمتش بردم

-میپوشی ببینم اندازت هست یا نه

+الان حوصله ندارم باشه بعد

سرمو پایین انداختم توی ذوقم خورد و توی اتاق پیراهنو داخل باکسش گذاشتم و لباسامو پوشیدم که به خونه برم

ارباب جلوی در بازم سرش پایین بود و انگار به چیزی فکر میکرد منم به سمتش رفتم لبمو روی گردنش گذاشتم و لیسی بهش زدم توی گوشش آروم گفتم

-هنوزم میتونم حالتو خوب کنما

+برو خونه بعد میبینمت

دوباره سردیش منو هم سرد کرد و بوسی روی لپش گذاشتم و رفتم .

به خونه رسیدم مامانم با تلفن حرف میزد و من توی اتاق لباسامو درآوردم چند لحظه توی فکر این بودم که ارباب چرا اینقدر درهم و پریشون بود .

با لباس زیر ایستاده بودم و تاپم توی مشتم بود که حضور کسیو احساس کردم سرمو به سمت در بردم مامانم با تعجب به پشتم خیره شده بود .

وقتی به کبودی و جای ترکه ها نگاهی انداختم تمام دنیا روی سرم خراب شد...

به خونه رسیدم مامانم با تلفن حرف میزد و من توی اتاق لباسامو درآوردم چند لحظه توی فکر این بودم که ارباب چرا اینقدر درهم و پریشون بود .

با لباس زیر ایستاده بودم و تاپم توی مشتم بود که حضور کسیو احساس کردم سرمو به سمت در بردم مامانم با تعجب به پشتم خیره شده بود .

وقتی به کبودی و جای ترکه ها نگاهی انداختم تمام دنیا روی سرم خراب شد .

سریع شلوارمو از روی صندلی برداشتم تا بپوشم مامانم جلو اومد و لبه شلوارو گرفت

مامان : وایسا ببینم اینا چیه نگین

-هیچی مامانم خوردم زمین

مامان : چرا قایمشون میکنی صبر کن گفتم

-مامان به خدا هیچی نیست اون روز اردو بدجوری روی زمین کشیده شدم

مامان : نگین تو داری یه چیزیو مخفی میکنی

-نه چیو مخفی کنم تو که میدونی من پوستم حساسه تا یجا میخورم زود کبود میشم ندیدی اون شب لباسام چقدر کثیف بود

مامان : نگین توی چشای من نگاه کن

سعی داشتم توی چشاش خیره نشم میدونستم از اینکه دارم یه چیزیو پنهون میکنم خبر دار میشه ولی برای لحظه ای بهش نگاه کردم و صورتمو جدی نشون دادم

مامان : تو چیزیو پنهون نمیکنی از من؟؟

-آخه چیو پنهون کنم خودت که اون شب وضعیت منو دیدی

بخاطر شرایط شبی که از اردو برگشتم بهونه خوبی دستم بود اما اون ته دلش شکی عمیق وجود داشت شکی که خودم با حواس پرتم بوجود آوردم .

چجوری میتونستم این موضوع رو به ارباب بگم به کسی که اگه بفهمه شاید دوباره موضوع تغییر رابطه رو مطرح کنه و من اینو نمیخواستم .

توی اتاق به خودم فحش و لعنت میفرستادم که بعد این چند سال که همیشه مراقب بودم تا کسی بدنمو نبینه حالا چطور شد که بیخیال لخت وسط اتاق با بدن کبود ایستاده بودم .

نفس عمیقی کشیدم و برای اینکه خودمو عادی جلوه بدم به بیرون از اتاق رفتم و با مامانم حرف زدم اما اون سر سنگین و مشکوک جوابمو میداد.

کاش میفهمیدم چی توی ذهنش میگذره و اگه اون چیزی که فکر میکنم باشه اقدامی نکنه که همه چی بهم بریزه .

رفتارای مامانمو زیر نظر گرفته بودم حتی وقتی به سمت تلفن رفت قلبم توی دهنم اومد اما اون با خالم حرف زد و مثل همیشه صحبتای معمولی رد و بدل شد .

من بیشتر از اون مشکوک و غیر عادی شده بودم وقتی رفتار خودمو بررسی کردم به این نتیجه رسیدم مثل همیشه به اتاقم برم و کاری بهش نداشته باشم .

سریالی که این مدت تماشا میکردم رو چند قسمتشو دانلود کردم و شروع به دیدن کردم گاهی وسط دیدنش ذهنم به سمت مامانم میرفت و تمام احتمالاتو بررسی میکردم اما دوباره توجهم به فیلم جذب میشد .

شب طولانی بود تمام طول شب به دیدن سریال و خوردن خوراکی و چت با دوستام و ارباب گذشت اما این ارباب بود که جواب های منو کوتاه و دیر به دیر میداد بار دیگه ازش علت این حالشو سوال کردم اما جوابی نگرفتم .

بعد از خوردن شام به همراه مامان و بابام به اتاق رفتم و درشو بستم چراغو روشن گذاشتم و لباسامو درآوردم حتی شورتمو هم از پام بیرون کشیدم و خودمو توی آینه قدی کمدم نگاه کردم .

این بار نگاهمو از زاویه دید مامانم گذاشتم و با خودم حرف زدم

-خاک تو سرم خب چجوری اینارو ببینه هیچی نگه

-بمیری که وقتی باید حواست جمع باشه نیست

-چجوری به مسعود بگم یا میکشه منو یا کاری میکنه حسرت لذت اینارو بخورم

خیلی دلم میخواست با اینکه هوا گرمه بدون شلوار بخوابم اما از ترس اینکه صبح دوباره مامانم به اتاقم بیاد و این صحنه رو ببینه پشیمون شدم .

قبل خواب با ارباب حرف زدم و اون حالش بهتر بود انگار چیزی که حالشو خراب کرده کمی حل شده بود اما بازم مثل همیشه نبود .

کم کم چشام گرم شد و احساس خواب آلودگی شدید به سراغم اومد و به خواب رفتم.

صبح با ویبره آلارم گوشیم زیر بالشتم بیدار شدم و با چشمای نیمه باز آلارمو خاموش کردم توی تخت کمی خودمو کش دادم و به دستشویی رفتم .

از اون روزایی بود که دلم یه خواب چند ساعته تا ظهر میخواست اما تنبلی رو با پاشیدن آب به صورتم از بین بردم .

صبحونه و چای مختصری توی آشپزخونه همراه مامانم خوردم و ازش خدافظی کردم .

صبح زود نسیم خنکی بعد از خروجم از خونه به صورتم خورد هوای خوبی ولی خیابونا شلوغ و پر ترافیک بود .

با وجود ترافیک به موقع جلوی شرکت رسیدم و پارک کردم و به شرکت رفتم .

هنوز بعضی از همکارام نیومده بودن فقط من و عسل که از روز اردو کمی بهم نزدیک شده بودیم حضور داشتیم اون همیشه بخاطر داشتن کلید زودتر میومد

-مجبوری از همه زودتر بیای

عسل : خونمون دو تا خیابون اونورتره به موقع میرسم

-عه چه جالب

عسل چند دقیقه بعد برام نسکافه و بیسکوییت آورد

-تحویل گرفتی مارو عسل خانم

عسل : فقط برای خودم و خودت درست کردم بقیه چای بخورن به من چه

باهم خندیدیم و اون جلوی میزم ایستاده بود و انگار سوالی داشت

-چهرت یه سوالی توش داره

عسل : از کجا فهمیدی

-خب تابلویی دختر

عسل : راستش من خیلی وقته با رکسانام بخاطر همینم به من اعتماد داره کل اینجارو به من سپرده

-آره چند بار بهم گفته تورو خیلی قبول داره

عسل : اوهوم اما رفتارشو با تو میبینم تعجب میکنم دوتاتون یجورین نسبت به همدیگه

لیوان نسکافه توی دستم بود و خنده آرومی کردم

-مثل اینناییم که باهم رابطه دارن؟ مث دوس دختر دوس پسراییم نه؟

عسل : آره آره دقیقا آخه اون هیچوقت با من اینجوری نبوده

-راستشو بگم ممکنه خوشت نیاد

عسل : چرا خوشم نیاد

-چه میدونم خیلیا واکنش بدی نشون میدن

عسل : نه عزیزم بگو من جزو اون آدما نیستم

-من و رکسانا قبلا باهم رابطه نزدیکی داشتیم

عسل : ینی فراتر از دو تا دوست؟

-آره

عسل : حدس میزدم...

-الان اینجوری نیستیم چون من دارم ازدواج میکنم با کسی که چند ساله باهمیم ولی بازم نمیتونه اون حسشو از من پنهون کنه منم هنوز گاهی حس میکنم همون نگینم

عسل : من خیلی سعی کردم بهش نزدیک بشم اما اون با من مثل یه دوست معمولی و یه همکار مورد اعتماد برخورد میکنه

-چرا میخوای بهش نزدیک بشی؟

عسل : راستش من چند سال پیش مامانمو از دست دادم و بابام هم ازدواج دومش با کسی ازدواج کرد که من ازش متنفر بودم حال و روز خوبی نداشتم اون زن اذیتم میکرد حتی به فکر فرار افتادم اما اون روزا دنبال کار میگشتم تا پولی دربیارم

و برم که با رکسانا آشنا شدم اون به من کمک کرد اون منو از چاه عمیق افسردگی بیرون کشید اون روز و شبا خیلی با من خوب بود اما کم کم وقتی سرم گرم کار شد اونم از من فاصله گرفت نمیدونم چرا به رفتارش با تو حسودیم شد چون روزای اولم با من همینجوری بود

-رکسانا قلب مهربونی داره الان شاید یکم خودشو بقیه رو با کاراش اذیت میکنه اما من میدونم اون کیه و چقدر میتونه دوست داشتنی باشه

عسل : آره دوست داشتنی...

-پس دوسش داری

عسل : ولش کن فقط خواستم باهات یکم درد و دل کنم

لبخندی بهش زدم و اون از اتاق بیرون رفت

میدونستم چرا به رکسانا وابسته شده اون نیروی خاصی توی جذب داشت اونم بخاطر رفتار مهربون و شخصیت جذابش بود .

کم کم بقیه همکارا رسیدن و رکسانا آخرین نفری بود که با تیپ متفاوت وارد شد و ان بار خبری از مانتو و مقنعه اداریش نبود جلوی اتاقم ایستاد و یه ابروشو بالا انداخت

رکسانا : چجوری شدم؟؟

-اولا سلام دوما چه خبر شده به هممون میگی تیپ اداری بیاین خودت اینجوری میای؟؟

رکسانا : هیچ خبری به خدا فقط دلم خواست متفاوت باشم حالا خوب شدم یا نه

-تو همیشه خوب بودی عشقم

عسل رو دیدم که با چای و بیسکوییت وارد اتاق رکسانا شد و چند دقیقه بعد با لبای خندون بیرون اومد نمیدونم چی بینشون گذشته بود اما از خوشحالی عسل منم خوشحال شدم .

من چند دقیقه بعد چند تا فاکتور برداشتم تا به همین بهونه به اتاقش برم و قضیه عسل رو بپرسم وقتی وارد شدم رکسانا با گوشی حرف میزد و انگشتشو به نشونه سکوت روی بینیش گذاشت و با لباش چیزیو به من فهموند

رکسانا : مامانته

مامان من چرا باید به رکسانا زنگ بزنه کمی استرس گرفتم اما سعی کردم بفهمم چی میگن

رکسانا : نه من که بهش چیزی نمیگم خیالتون راحت خاله

رکسانا : من نگینو بهتر از خودش میشناسم فکر نمیکنم اینجوری باشه

این جمله رو در حالی گفت که به من نگاه کرد و سرشو تکون داد

رکسانا : نه خاله من از همه چیزشون خبر دارم خود نگین اگه چیزی بود به من میگفت

رکسانا : آره آره راست میگه همون شب به من نشون داد بخاطر من اینجوری شد

وقتی اینو گفت مطمئن شدم برای چی زنگ زده و تپش قلبم تندتر شد

رکسانا : نه خاله خیالتون راحت طرف اینقدر عاشقشه نمیذاره یه مو از سر نگین کم شه

رکسانا بعد از خدافظی و قطع گوشی به من با خنده نگاه کرد

رکسانا : چه گندی زدی خانم خوشگله

-هیچی بابا سوتی بدی دادم

رکسانا : میگه تمام تنش کبود بوده میگه مسعود میزنتش به من نمیگه از مسعود میترسه حتما نمیگه

-واااای ببین یه اشتباه چه عواقبی داره حالا چجوری بهش ثابت کنم من ازش نمیترسم

رکسانا : من جمعش کردم ولی حواستو جمع کن نگین من میشناسمت سوتی زیاد میدی یادت نره هنون موقعم یه بار حواست نبود منو جلو مامانم بوسیدی

-آره همیشه خنگ بازیم باعث دردسر میشه همیشه هم مسعود اینو بم میگه

رکسانا : کسی دیگم خبر داره؟

-الهه میدونه و یکی که نباید میدونست اما اونم با سوتی خودم فهمید

رکسانا : کی

-مثلا دوستم بود ولی مایه عذابم شد خوبه دیگه باهاش در ارتباط نیستم وگرنه اون همه چیو کف دست مامانم میذاشت

رکسانا : الهه دوستت چی مطمئنه؟

-اون اره عشقمه

رکسانا : هوی عشقت فقط منم

-اما تو عشق یکی دیگه ای

رکسانا : کی؟؟؟

-عسل

رکسانا : چیییی؟؟ عسل؟؟ تو از کجا میدونی؟؟

-ینی تو نمیخواستی چیزی به من بگی؟؟

رکسانا : چیزی نبوده که بگم اون چی به تو گفته

بهش گفتم که عسل از من در مورد رابطه گذشتمون سوال کرده و حالا کمی به رفتارش به من حسودی میکنه

رکسانا : از وقتی تو اومدی من یکم باهاش سرد شدم حقم داره

-خب چرا سرد بشی چه ربطی به من داره خودت میدونی من کسیو دارم که فقط اونو میخوام

رکسانا : میدونم ولی خب حسم به تو این چیزا حالیش نمیشه

-نظر منو بخوای یکم با عسل وقت بگذرون هم حال خودت خوب میشه هم اون تازه اونم مثل من خوشگله

رکسانا : نمیدونم در موردش فکر میکنم

از اتاقش اومدم نگاهی به سالن انداختم عسل زیرچشمی منو نگاه میکرد و منم خندمو جمع کردم و به اتاق رفتم .

یکی دو ساعتی مشغول کارام شدم که کسی پشت در شرکت زنگ زد و همکارم درو براش باز کرد وقتی دقت کردم ارباب بود با چهره عصبانی و برافروخته به سمت اتاقم اومد .

با ورودش درو بست و جلوم ایستاد با چشای گرد نگاهش کردم و آب دهنمو قورت دادم

+تو به مامانت در مورد من چی گفتی؟؟؟ چی دیده ازت؟؟؟

یکی دو ساعتی مشغول کارام شدم که کسی پشت در شرکت زنگ زد و همکارم درو براش باز کرد وقتی دقت کردم ارباب بود با چهره عصبانی و برافروخته به سمت اتاقم اومد .

با ورودش درو بست و جلوم ایستاد با چشای گرد نگاهش کردم و آب دهنمو قورت دادم

+تو به مامانت در مورد من چی گفتی؟؟؟ چی دیده ازت؟؟؟

من مثل مجسمه خشکم زد و نمیدونستم چی بگم یا چیکار کنم فقط سوالی پرسیدم تا بفهمم چی شده

-مگه.. چی.... شده؟؟؟

+مامانت زنگ زده به من که نگین نباید یه مو از سرش

کم بشه وگرنه دیدنش آرزوت میشه گفتمممم چه گندی زدی نگیین

-مسعود توروخدا آروم باش بیا بریم بیرون توی ماشین

دستشو گرفتم و از شرکتی که همه نگاهمون میکردن بیرون رفتیم .

توی ماشین نشستیم و من قضیه رو با ترس براش تعریف کردم

+لعنت به تو نگین هزار دفعه بت گفتم حواستو جمع کن بهت گفتم بیا تمومش کنیم این نوع رابطه رو گفتی نه نمیتونم بیا اینم عاقبتش

-توروخدا ببخشید به خدا حواسم به تو پرت شد

+حالا بهونت شدم من؟؟؟

-نه نه اصلا همش تقصیر خودمه خودمم جمعش میکنم قول میدم

+از این به بعد دیدارمون محدود میشه هفته ای یک الی دو بار اونم بیرون یا دعوت خونواده من دیگه نمیخوام جایی با تو تنها باشم

-ینی چی؟؟ من نمیتونم مسعود توروخدا اذیتم نکن

+این گندی بود که خودت زدی الانم کاریت ندارم بخاطر اینه بدتر از این نشه تنها میتونم اینجوری روت خالی کنم

-آخرش چی اگه رفتیم خونه خودمون چی

+من نمیخوام فکر کنن من رواااانیم میفهمیییی

فریادش بغضمو ترکوند نه بخاطر اینکه سرم داد زد بخاطر اینکه کاری کرده بودم که با خودش این فکرو بکنه که دیگران ممکنه اونو بیمار خطاب کنن .

اما هیچکس نمیدونست اون مهربون ترین آدمیه که دیدم اگر هم کاری کرده من خودم خواستم و قبولش کردم .

چطوری میتونستم به دیگران ثابت کنم حتی توی خشم و ضربه هاش هم چیزی جز عشق و احساس نیست چجوری میتونستم به بقیه بفهمونم من عشق رو توی این چیزا دوست دارم و اون جوری که شما میخواین نیستم .

بدون خدافظی از ماشین پیاده شد و رفت.من و غم هایی که توی دلم بیشتر و بیشتر شدن تنها موندیم .

هیچوقت این نوع رفتنش برام عادی نشد و همیشه کوهی از تنهایی رو روی خودم احساس میکنم وقتی که منو از خودش دور میکنه .

با شونه های افتاده و چهره ای درهم به شرکت برگشتم رکسانا به اتاقم اومد

رکسانا : نگین چی ش یهو حالت خوبه؟؟

-هیچی مامانم به مسعود هم زنگ زده کلی تهدیدش کرده

رکسانا : وای نگین اعصابمو بهم ریختی دیگه با این خنگ بازیات حالا مسعود چی گفت

-گفت همدیگرو فقط با خونواده ها ببینیم دیگه نمیاد پیشم و منو نمیبینه

رکسانا : حق داره همچین کاری بکنه

-من نمیتونم من اونو نبینم میمیرم

رکسانا : حالا یه مدت اینجوری باشین تا اوضاع درست بشه

بعد از تموم شدن کارم اصلا دلم نمیخواست به خونه برم و با مامانم روبرو بشم حس میکردم اگه برم ناگهان چیزی از دهنم میپره که اوضاع رو خراب تر میکنه به پیشنهاد رکسانا به خونه اون رفتیم تا من آروم تر بشم .

توی خونه رکسانا لباسامو عوض کردم و اون هم برای اینکه من خوشحال بشم از بیرون پیتزا سفارش داد اما میلی به پیتزایی که همیشه عاشقش بودم هم نداشتم .

داخل اتاق رکسانا توی کیفم دنبال گوشیم میگشتم که همون لحظه زنگ خورد مامانم بود و جوابشو دادم

مامان : کجایی تو

-خونه رکسانا

مامان : ینی ناهار نمیای؟

-نه

مامان : غذایی که دوس داری درست کردم

-نه مرسی

مامان : از چیزی ناراحتی؟

-نه کار دارم فعلا خدافظ

گوشی رو قطع کردم و رکسانا جلوی در نگاهم میکرد.

-چیه

رکسانا : نگین جانم عزیز دلم عشق خوشگلم به مامانت حق بده تو تنها بچشی باید نگرانت بشه

-خب وقتی چیزیم نیس و خودم همه چیو قبول کردم چرا نگران بشه

رکسانا : اون که اینو نمیدونه دختر خوب اون فکر میکنه تو از ترست چیزی بهش نمیگی

-نمیدونم ولی امیدوارم اتفاق بدی نیفته تو نمیدونی رکسانا من آرزومه با مسعود زندگی کنم

رکسانا : به آرزوت میرسی عزیزم نگران نباش حالا مگه عمق فاجعه چقدر بوده

-میخوای ببینی؟

رکسانا : آره

دکمه های شلوارمو باز کردم و پایین کشیدم رکسانا نگاهی به با.سن و پشت رون هام انداخت و نزدیکم شد

رکسانا : اوه چیکارم کرده

رکسانا پشتم ایستاد و لبه شورتمو گرفت تا خط رونم پایین آورد دست چپشو روی با.سنم کشید

رکسانا : چجوری دلش میاد باهات اینکارو بکنه

-نمیدونی چه لذتی داره

نگاهی به رکسانا کردم آب دهنشو قورت داد و با چشمای خمار نگاهم میکرد که ناگهان از اتاق بیرون رفت .

لباسامو پوشیدم و به بیرون رفتم توی آشپزخونه لیوان آب رو سر کشید

-خوبی؟

رکسانا : آره

-مطمئنی؟

تا اومد حرفی بزنه زنگ آیفون رو زدن و پیتزا رو آورده بودن .

دوتایی پیتزا رو خوردیم و من به فکر این بودم پیامی به ارباب بفرستم، گوشی توی دستم بود چند بار متنی نوشتم و پاک کردم .

بالاخره تصمیممو گرفتم یه پیام براش فرستادم

-حالت خوبه؟ آروم شدی؟ نگرانتم

چند دقیقه بعد جوابمو داد

+مامانت چی بهت گفت؟

-نرفتم خونه

+کجایی پس

-خونه رکسانا با خودم گفتم ممکنه برم اونجا حرفی بشه و من چیزی بگم که اتفاق بدتری بیفته

+چه عجب عقلت کار افتاده

-منو ببخش بخدا توی این فکر بودم اون دفعه چرا حالت خوب نبود

+یه گندی زدی که اونو یادم رفت

-میشه بگی

+هیچی درخواست وام کرده بودم که برای مراسم و این چیزا کم نیارم قبول نکردن

-دردت اینه عشقم؟

+آره خب

-منو بگو گفتم چی شده خب زندگی من چرا به خودم نگفتی مگه ما مشکلاتمون واسه همدیگه نیس؟ نگران هیچی نباش درستش میکنم

دلم میخواست بهش بگم اگه اینو زودتر به من گفته بود هیچ کدوم از این اتفاقا نمیفتاد اما جرات گفتنشو نداشتم از طرف دیگه هم بهونه و دلیل خوبی واسه خراب کاری من نبود .

کمی حالم بهتر شد و رکسانا هم با حرفاش و مسخره بازیاش بی تاثیر نبود دوتایی در حال کشیدن قلیون و حرف زدن بودیم که پیامی به گوشی رکسانا اومد و اون لبخندی روی لباش نشست

-کیه که میخندی

رکسانا : حدس بزن کیه و چی گفته

-چه میدونم

رکسانا : عسله پیام داده بریم بیرون؟

-واقعا؟ خب برو باهاش

رکسانا : تورو چیکار کنم

-من میرم خونمون

رکسانا : نه لازم نکرده میگم بیاد اینجا سه تایی بهتر خوش میگذره

-تا حالا خونت دعوتش کردی؟

رکسانا : فقط یه بار یکم خجالتیه از این اخلاقش بدم میاد

-همه که مثل منو تو پررو نیستن

دوتایی به همدیگه خندیدیم و در مورد عسل حرف زدیم

عسل پیشنهاد رکسانا رو قبول کرد و یه ساعت بعد خودشو رسوند و برای هر سه تامون کلی خوراکی خریده بود رکسانا وقتی خوراکی هارو دید خطاب به من حرف زد

رکسانا : کارمند نمونه به عسل میگن حقوقشو زیاد میکنم حقوق همتونو کم میکنم

-با دو تا پاستیل و شکلات و بستنی خر شدی؟ کاش زودتر برات میخریدم

عسل : به خدا من قصدم این نبود

دوتایی به عسل نگاه کردیم و خندیدیم اونم با تعجب به ما خیره شده بود

رکسانا : داریم شوخی میکنیم عزیزم بشین یه قلیون بکش تا من اینارو بیارم بخوریم

رکسانا سر یخچال رفت و درشو باز کرد شیشه مشروبشو بیرون آورد و به دو تامون نشون داد

رکسانا : بچه ها میخورین؟

-نخیر توام حق نداری بخوری

رکسانا : من که نمیخورم شما رو گفتم

عسل : نه من نمیخورم ممنون

من و رکسانا عسل رو به حرف آوردیم تا یخش باز بشه

-تو که اون روز با من راحت بودی چرا الان یهو خجالتی شدی

عسل : من کلا خجالتیم جلوی رکسانا هم بدتر میشم

رکسانا : مگه من خواستگارتم عزیزم راحت باش بابا

عسل کم کم با ما راحت شد و سه تایی در مورد همه چی حرف میزدیم تا اینکه بحث رابطه من و رکسانا و خاطراتش شد و رکسانا وقتی خاطره بوسیدن همدیگرو گفت عسل یجوری شد و حرفی زد

عسل : خوش بحالت نگین

-چرا

عسل : هیچی همینجوری

رکسانا : رو نگین کراش نزنیا

عسل : نه اونیکه روش کراش زدم خودشو به کوچه علی چپ زده

-دقیقا رکسانا خانووووم دقیقاااا

رکسانا چهرشو جدی کرد

رکسانا : عسل من اصلا مناسب تو نیستم

عسل : مناسب نبودی چجوری منو ازون جهنم بیرون کشیدی

رکسانا : من کمکت کردم چون لیاقتشو داشتی الان خودتو ببین کل شرکت من دست توعه همه چیو تو میچرخونی ولی من به اندازه تو خوب نیستم

-چرا چرت میگی رکسانا من که تورو میشناسم میدونم چقدر مهربون و خوبی

رکسانا : دیگه اون آدم نیستم تو میدونی اون بی شرف چی به سرم آورد

-اما تو بازم همون رکسانایی همونی که دل نداشت یه قطره اشک منو ببینه همونی که کلی کتک خورد ولی بازم منو بغل کرد بوسید گفت ارزششو داری همونی که کلی از مدرسه چرت و پرت شنید ولی بازم جلوی همشون دست منو ول نکرد تو همونی تو هیچوقت عوض نمیشی حتی اگه گیر آدمای بد افتاده باشی

رکسانا رو دیدم که اشکی از گوشه چشمش ریخت انگار این اشک ها خیلی وقته منتظر بیرون اومدن بودن و من راه ورودشونو باز کردم .

من و عسل دوتایی رکسانا رو بغل کردیم و اون توی بغل هردوی ما تا جایی که میتونست گریه کرد .

برای اینکه عسل و رکسانا رو تنها بذارم آماده رفتن شدم بر خلاف اصرار جفتشون از خونه رکسانا بیرون زدم و به سمت خونه رفتم.توی راه دائم توی ذهنم حرفایی که ممکنه مامانم بگه و من جوابشو بدم مرور کردم .

به خونه رسیدم بدون سلام به اتاقم رفتم و سریع لباسامو عوض کردم و بیرون نیومدم .

چند دقیقه بعد مامانم آروم روی در کوبید و من بله ای گفتم و اونم وارد شد

مامان : رکسانا حالش خوب بود؟

-آره

مامان : چرا سرسنگینی

-نباشم؟؟ مامان آبروی منو بردی پیش همه زنگ زدی به مسعود چی گفتی بهش میدونی چقدر خجالت کشیدم؟؟؟

مامان : مگه چیز بدی گفتم فقط بهش گفتم نباید تورو اذیت کنه

-اون منو اذیت کنه؟؟ اون عاشق منه کل دنیارو برام حاضره بیاره بعد اذیتم کنه؟؟ میشه اینجوری نگران من نباشی؟؟

مامان : من زنگ زدم به همه دوستات همشون گفتن مسعود عاشق توعه جز یه نفر

-کی

مامان : مبینا

مامان : چرا سرسنگینی

- نباشم؟؟ مامان آبروی منو بردی پیش همه زنگ زدی به مسعود چی گفتی بهش میدونی چقدر خجالت کشیدم؟؟؟

مامان : مگه چیز بدی گفتم فقط بهش گفتم نباید تورو اذیت کنه

- اون منو اذیت کنه؟؟ اون عاشق منه کل دنیارو برام حاضره بیاره بعد اذیتم کنه؟؟ میشه اینجوری نگران من نباشی؟؟

مامان : من زنگ زدم به همه دوستات همشون گفتن مسعود عاشق توعه جز یه نفر

- کی

مامان : مبینا

- اون چی گفت

مامان : گفت که تو از اون میترسی از رفتارش از اینکه عصبانی بشه

- من این دخترو میکشم

مامان : چرا؟؟ چون حرف راستو گفته؟؟

- کل دنیا میگن اون عاشق منه تو به حرف کسی گوش میدی که خودش بیماره؟

مامان : شاید اون یه نفر یه چیزی میدونه که بقیه نمیدونن

- چی داری میگی مامان اون اصلا از روز اول نمیخواست منو مسعود باهم باشیم اون مشکل داره اون حالش خوب نیست

مامان : اونیکه حالش خوب نیست تویی به خدا بفهمم همه حرفات دروغه و چیزیو پنهون کردی حسرت همه چیو به دل تو و مسعود میذارم

- من فقط اونو میخوام اگه ازم بگیرینش دیگه اون نگینی که میشناسین نمیشم

این جمله رو با صورت عصبانی و جدی گفتم و مامانم با کوبیدن در از اتاقم بیرون رفت.

توی اتاق از شدت عصبانیت مشتی توی بالشتم کوبیدم و سرم به مرز انفجار رسید.مامانم از یه طرف و ارباب از طرف دیگه فشار زیادی روی من آورده بودن احساس میکردم خودم به تنهایی با همه چی میجنگم.

کلی متن توی یه پیام برای ارباب نوشتم همش دلخوری و گله ای بود که توی دلم تلمبار شد اما پشیمون شدم و همرو پاک کردم.

فضای اتاق و خونه در حال خفه کردنم بود یه لباس معمولی پوشیدم و فقط گوشی و سوییچ رو برداشتم و به بیرون رفتم.

اینکه چه مقصدی دارم رو اصلا نمیدونستم فقط و فقط خیابونای مختلف رو یکی یکی رد میشدم با صدای نسبتا بلند با خودم حرف میزدم.

وقتی حرفای مامانم یادم اومد عصبانیتم بیشتر شد برای ماشین جلوییم کلی بوق و چراغ زدم اما توجهی نکرد منم به سمت چپش رفتم تا سبقت بگیرم.

همه چی توی یک ثانیه رخ داد اصلا موتورسیکلتی که توی اون لاین در حال عبور بود رو ندیدم.

صدای وحشتناکی توی گوشم پیچید ترمز و جیغ و صدای برخوردی که منو شوکه کرد.

از ماشین پیاده شدم آدما کم کم دورم جمع شدن من ترسیده بودم و دست و پام میلرزید راننده موتورسیکلت روی زمین افتاده بود و ناله میکرد.

اونقدر شوکه بودم که اصلا نمیفهمیدم چیکار کنم یکی از همون آدم ها سریع به اورژانس زنگ زد.

گوشی توی دستم و تنها شماره ای که گرفتم ارباب بود وقتی جواب داد صدام میلرزید

- تصادف کردم توروخدا بیا

گوشی رو به یه نفر دادم تا آدرس رو به ارباب بگه اصلا نمیدونستم کجام و حالم به شدت بد بود جوری که به کنار جدول خیابون رفتم و بالا آوردم.

آمبولانس و ارباب همزمان رسیدن وقتی اون مرد رو داخل آمبولانس گذاشتن پلیس مدارک منو خواست اما همراهم نبود.

دستور انتقال ماشین به پارکینگ رو داد و با جرثقیل به اونجا بردن منم با ارباب به سمت بیمارستان رفتیم.

توی اورژانس ارباب پیگیر حال اون راننده شد و منم روی صندلی نشسته بودم و گریه میکردم.

ارباب بالای سرم اومد

+ گریه نکن حالش خوبه شانس آوردی کلاه کاسکت سرش بوده

- الان چی میشه؟ منو بازداشت میکنن؟

ارباب پوزخندی زد

+ مگه قتل کردی که بازداشتت کنن تصادف کردی فقط استخون دستش ترک برداشته اگه بره شکایت کنه مراحل قانونیش طی میشه

ارباب به اتاقی که اون راننده بستری بود سر زد چند دقیقه بعد یه خانم و یه دختربچه به همون اتاق رفتن منم پشت سرشون راه افتادم.

ارباب از اون خانم عذرخواهی میکرد

خانم : عذرخواهی چی شوهر من با این موتور کار میکنه زدین ناقصش کردین شما پولدارا تو خیابون پشت ماشینای گرونتون خدا رو بنده نیستین

من جلوتر رفتم و صدامو صاف کردم

- خانم راننده من بودم نه این آقا من واقعا عذر میخوام اصلا اینجور که فکر میکنین نیست من حالم خوب نبود

خانم : وقتی حالت خوب نیس غلط میکنی پشت فرمون میشینی

+ درست صحبت کن خانم هرچی هیچی نمیگم

- مسعود آروم باش عیبی نداره تو برو بیرون جون من خودم درستش میکنم

ارباب از اتاق بیرون رفت مامور پلیس هم با یه پرونده توی دستش به داخل اومد

مامور : شکایتتونو تنظیم کنین تا رسیدگی بشه

- خانم امکان داره شکایت نکنین هزینه ش هرچقدر بشه پرداخت میکنم شکایت و این چیزا دردسر داره من تا حالا تجربه این چیزارو نداشتم

خانم : نه اتفاقا میخوام درس عبرتی برات بشه

من سکوت کردم و اون زن زیر برگه های مامور رو امضا کرد و از هردوی ما خواست به کلانتری بریم.

ارباب برای اون راننده و زنش و من آبمیوه و کمپوت و چیزای دیگه خریده بود و روی میزش گذاشت کمی حال اون بهتر شده بود و میتونست چیزی بخوره.زنش هم کمی آبمیوه بهش داد و منم ازش عذرخواهی کردم.

راننده : شما انگار اصلا منو ندیدی برو خداروشکر کن سرعتت کم بود وگرنه الان این بچه یتیم شده بود.

چشمم به دختر اونا افتاد دختر خوشگلی بود توی لیوان براش آبمیوه ریختم و با لبخند به دستش دادم

- اسمت چیه؟

دختر : نرگس

- اسمت هم مثل خودت خوشگله نرگس جون

اون زن دست بچه رو کشید تا از من دورش کنه منم چیزی نگفتم و سرمو پایین انداختم.

اول به خونه رفتیم و مدارکم رو برداشتم توی ماشین به سمت کلانتری بودیم و اون زن هم صندلی عقب با دخترش همراه ما بود که ارباب شروع به حرف کرد

+ چرا از خونه بیرون اومدی

- با مامان دعوام شد

+ دقت کردی یه کار اشتباهت مثل دومینو اشتباهات بعدی رو پشت سر هم میاره؟

- آره ببخشید

+ چقدر ببخشمت

- ببخش ولی خسته نشو

ارباب نفسشو بیرون داد و سکوت کرد

توی کلانتری به اتاقی رفتیم که یه پلیس درجه دار پشت میز نشسته بود گزارش رو خوند و از اون زن سوالی پرسید

پلیس : خانم شما رضایت میدین؟

خانم راننده : نه جناب چرا رضایت بدم شوهر من از کار بیکار شده ما مستاجریم خرجی ما و اجاره خونه رو کی میخواد بده

پلیس : پس شکایتتونو میفرستم دادسرا اونجا قاضی دستور پزشکی قانونی و مراحل دیگشو میده اینجا دیگه کاری ندارین

- ببخشید ماشین من چی میشه

پلیس : ماشین بیمه بوده توی دادسرا درخواست رفع توقیف بدین آزاد میشه

اون زن رو دوباره به بیمارستان رسوندیم و اونجا دوباره ازش عذرخواهی کردم و اون هم شماره و آدرس خونه و محل کارمو گرفت.

ارباب بر خلاف تصورم منو به خونه نبرد و به سمت دیگه ای رفت و وقتی نزدیک بام شدیم قصدشو فهمیدم.

توی بام شهر یه شیرموز با مخلفاتش گرفت و دستم داد

+ بخور ضعف کردی رنگت پریده

- خودت چی

+ من میل ندارم

- من اینجوری از گلوم پایین نمیره

سرشو جلو آورد و یه قلوپ از شیرموزم با نی خورد

+ حالا بخور

از شدت ضعف تمامشو خوردم و اون به شهر خیره شده بود

- همه تنهام گذاشتن

+ همه ینی کی

- همه ینی تو

+ من؟؟

- آره تو چرا میگی نمیام ببینمت چرا منو توی جنگ با همه تنها میذاری چرا فکر میکنی من همیشه مقصرم؟ خودتو ببین حالت بده مشکل داری یه کلمه به من نمیگی من باید بشینم

با خودم فکر کنم حرص بخورم که تو چرا حالت بده من چه نقشی توی زندگی تو دارم؟؟ اصلا منو میخوای؟؟

+ آروم نگین چی داری میگی برا خودت

- آروووووم نمیشم من برای داشتنت دارم با همه میجنگم با توام باید بجنگم؟؟؟ فکر میکنی از عمد این همه گند میزنم؟؟؟

صدام هر لحظه بالاتر میرفت ارباب با اخم به من خیره شده بود و حرفی نمیزد

- چرا الان هیچی نمیگیییییی چرا منو نمیزنی خببب بزن توی گوشم بزن بگو خفه شووووو

جلو اومد و بازوهامو گرفت و منو بغل کرد و منو به خودش چسبوند

+ هیییسسس آروم نگین آروم باش عزیزم

توی بغلش بغضم ترکید و اشکام پیرهنشو خیس کرد اما اون منو از خودش جدا نکرد.

توی ماشین نشسته بودیم و به سمت خونه میرفتیم

- هنوزم روی اون حرفت هستی؟

+ کدوم حرفم

- اینکه همو نبینیم و اینا

+ چطور

- دوس ندارم برم خونمون بیام خونه شما؟

+ از دست تو نگین ولی همین الان به مامانت زنگ بزن بگو حالت خوبه و نگران نباشن

- چشم عشقم

به مامانم زنگ زدم ولی بخاطر دلخوری که داشتم حرف زیادی نزدم آخر حرفام بهش گفتم که به خونه نمیام

مامان : از خونه فراری شدی یه بار تصادف کردی خدا بخیر بگذرونه بقیشو

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا ارباب حرفامو متوجه نشه

- فراری؟؟؟ مگه خونه غریبه میرم؟ پیش مسعود و خونوادشم

مامان : باشه برو

مامان ارباب به گرمی از من استقبال کرد و به من دلگرمی داد تا نگران چیزی نباشم همه چی درست میشه و من تنها نیستم.

توی اتاق مانتومو درآوردم و موهامو مرتب کردم ارباب هم بعد از تعویض لباساش به بیرون از اتاق رفت و من صداش زدم

- مسعود

جلوی در ایستاد و به عقب برگشت و نگاهم کرد

- دوستت دارم

لبخند مهربونی زد و به سمتم اومد و لباشو روی لبام گذاشت و بوسید این اولین باری بود که اون منو میبوسید شوکه شده بودم و با ولع لباشو میبوسیدم تا جایی که نفس کشیدن یادم رفته بود.

توی پذیرایی روی مبل نشسته بودم و لیوان چای دارچین توی دستم بود و بو میکشیدم.

تلفن خونشون زنگ خورد مامان ارباب به سمتش رفت و بعد از احوال پرسی فهمیدم که مامانم زنگ زده یهو حال بدی بهم دست داد و نگران شدم.

چند لحظه بعد مامان ارباب جمله ای گفت که من سرمو از خجالت و عصبانیت پایین انداختم

مامان ارباب : ما قرار نیست نگین جانو از شما بدزدیم خودش اومده خودشم میتونه به خونه برگرده

مامان ارباب : از مسعود میترسه؟؟؟

توی پذیرایی روی مبل نشسته بودم و لیوان چای دارچین توی دستم بود و بو میکشیدم .

تلفن خونشون زنگ خورد مامان ارباب به سمتش رفت و بعد از احوال پرسی فهمیدم که مامانم زنگ زده یهو حال بدی بهم دست داد و نگران شدم .

چند لحظه بعد مامان ارباب جمله ای گفت که من سرمو از خجالت و عصبانیت پایین انداختم

مامان ارباب : ما قرار نیست نگین جانو از شما بدزدیم خودش اومده خودشم میتونه به خونه برگرده

مامان ارباب : از مسعود میترسه؟؟؟

من ناخودآگاه از جام بلند شدم تا به سمت تلفن برم که ارباب دستمو گرفت و صورتمو به طرفش برگردوندم

+تو دخالت نکن

به حرف ارباب گوش دادم و سر جام نشستم اما توی دلم غوغایی بود هیچوقت فکر نمیکردم مامانم چنین رفتاری نشون بده .

مامان ارباب با آرامش سعی در آروم کردن مامانم داشت که موفق هم بود ارباب هم منو به اتاق برد تا بتونیم حرف بزنیم

-چقدر مامانت خوب صحبت کرد

+برای همین گفتم دخالت نکن مامان من میدونه چی بگه

-واقعا نمیدونم مامانم چرا اینجوری شده اصلا همچین رفتارایی نداشت

+از یه طرف باید بهش حق بدی تو تنها دخترشی هیچکس رو به اندازه تو دوست نداره نمیخواد بعدا با پشیمونی برگردی خونه

-خب من که پشیمون نمیشم

+اون که مثل تو مطمئن نیست فقط واکنش نشون میده

-خب باید چیکار کنم

+گفتم که یه مدت باید فقط همراه با خونواده ها همدیگرو ببینیم

-خب من...

+بگو چشم حرفی نشنوم

-چشم

وقتی مامان ارباب تلفن رو قطع کرد پیشش رفتم و عذرخواهی کردم

مامان ارباب : عذرخواهی چرا عزیزم؟ منم جای مامانت بودم نگران میشدم من همین الان هم نگران مسعودم و این اصلا چیز عجیبی نیست

دستشو روی بازوم گذاشت و نوازم کرد و با لبخند حرف زد

مامان ارباب : باید خدارو شکر کنی همچین مادری داری چون تربیت اون بوده که تو الان اینجوری عاشقانه مسعود رو میخوای و براش فداکاری میکنی

حرفاش آرومم کرد و وقتی بهشون فکر کردم فهمیدم چیزی جز حقیقت نیست و فرار من از صحبت با مامانم همه چیو خراب میکنه .

ارباب روی تخت دراز کشیده بود و من لبه تخت نگاهش میکردم

-من باید برم با مامانم حرف بزنم

+تازگیا هیجانی عمل میکنی

-آره خودمم فهمیدم

+یکم اینجا باش آروم که شدی خودم میبرمت

-بابام رو چیکار کنم برای تصادف و ماشین

+پیش میاد دیگه

-چه روزای بدی رو میگذرونم

+بدترش اینه اگه یکم دیگه کنار گوش من ناله کنی میکشمت

-وای ببخشید اصلا نمیدونم چمه آروم و قرار ندارم انگار هیچی سر جای خودش نیست

+تو منو داری پس نگران چی هستی

-میشه بیام بغلت؟

سری تکون داد منم سرمو روی سینش و پاهامو روی پاهاش گذاشتم نگاهی به گردنش کردم نتونستم جلوی خودمو بگیرم و لبامو به سمتش بردم .

گردنشو بوسیدم و لبامو روش میکشیدم اونم دستشو از روی کمرم به سمت با.سنم برد و توی مشتش گرفت .

برجستگی جلوی شلوارش رو با رونم حس کردم و دستمو به داخل بردم و گرفتمش آهی با صدای خش دارش کشید و من از روی گردنش تکون نخوردم.

دستشو سمت دکمه های شلوارم برد تا بازشون کنه که از بیرون صدای بابای ارباب اومد و هردو متوقف شدیم .

+پاشو بریم بیرون

-آخه من با این حالم؟؟

+چشات کاملا خماره

-چیکار کنم حالا

+عیبی نداره فکر میکنن خواب بودی

اول من از اتاق بیرون رفتم و احوال پرسی کردم و بابای ارباب با همون خنده رویی همیشگی جوابمو داد و از اینکه پیششون اومدم خیلی خوشحال شد .

نیم ساعت بعد پدر و مادر ارباب برای رفتن آماده شدن که تعجب ارباب رو همراه داشت

+کجا میرین

مامان : میریم خونه مادربزرگت

+خب ماهم میایم

مامان : نه بابا کجا میاین راحت باشین جلسه خونوادگی گذاشتن حوصلتون سر میره

از ما خدافظی کردن و از خونه بیرون رفتن من دوباره به اتاق رفتم و جلوی آینه چشامو نگاه میکردم و دستمو توی شورتم بردم و از خیسی خودم مطمئن شدم وقتی این حرکت رو انجام دادم ارباب جلوی در اتاق منو دید

-به خدا میخواستم ببینم شورتم خیسه یا نه

ارباب به سمتم اومد گردنمو گرفت و به سمت تخت برد و زانوهامو روی لبه تخت گذاشتم و پشتم بهش بود .

شلوار و شورتمو به شدت پایین کشید سر ک.یرشو توی ک.سم با فشار فرو کرد جیغی زدم اون مچ های دستمو پشت کمرم قفل کرد و سرم توی تخت بود .

اون تند و با شدت خودشو تکون میداد و من حتی نفسم به سختی بالا میومد ولی با این وجود هر لحظه به ارضا نزدیک شدم .

چند دقیقه بعد با لرزش بدنم و عرق سردی که روی تنم نشست ارضا شدم ارباب هم منو ول کرد .

روی لبه تخت جلوش نشستم و ک.یرشو تا ته توی دهنم کردم و اونقدر با لذت این کارو انجام دادم تا اینکه ارباب همه آبشو توی دهنم خالی کرد .

هردو روی تخت افتاده بودیم و من با صدای خسته حرف زدم

-فردا باید برم دادسرا؟

+هوم

-تنها برم؟

نگاهی با اخم به من کرد

+از کی تا حالا من تنها میفرستمت اینجور جاها

دستشو بوسیدم و روی بازوش خوابیدم .

جلوی دادسرا منتظر اون راننده و زنش بودیم و بعد تز چند بار تماس بالاخره خودشونو رسوندن و ما هم بعد از تحویل گوشی ها به داخل رفتیم .

داخل یکی از شعبه های قضایی که پرونده ما تشکیل شده بود آقایی طرفین رو صدا زد و ما به جلو رفتیم یکی دو دقیقه روی یه برگه بزرگ چیزی مینوشت و هر سوالی ازش میکردیم حتی به خودش زحمت نمیداد سرشو بالا کنه و جواب بده .

بعد از بالا و پایین رفتن چندین باره از پله ها و گرفتن کپی و ارائه مدرک به اتاق ها و افراد مختلف بالاخره رای پزشکی قانونی صادر شد .

من خسته روی نیمکت نشسته بودم که صدای دعوا از پشت سرم به گوش رسید وقتی رومو برگردوندم ارباب یقه اون راننده رو گرفته بود و دو تا سرباز جداشون کردن من به سرعت به طرفشون رفتم تا بفهمم ماجرا از چه قرار بوده

-مسعوود چی شده چرا دعوا میکنی باهاش

+مرتیکه حروم خور رفته پاهاشو به جایی زده که بیشتر دیه بگیره

-ینی چیییی

راننده : اینا مال تصادف دیروزه

+دیروز وقتی توی بیمارستان چکت کردن جلوی دکتر و مامور همه جات سالم بود

راننده : تا قرون آخرشو ازتون میگیرم

ارباب عصبانی شد و سیلی محکمی توی صورت اون مرد در حضور سربازها زد اونا هم به دستور مافوقشون ارباب رو دستبند زدن و به طرف بازداشتگاه دادسرا بردن...

ارباب عصبانی شد و سیلی محکمی توی صورت اون مرد در حضور سربازها زد اونا هم به دستور مافوقشون ارباب رو دستبند زدن و به طرف بازداشتگاه دادسرا بردن و منم التماس کنان پشت سرش راه میرفتم که ارباب سرم داد زد

+نگیییین التماس میکنی چرا برو پیش قاضی پرونده قضیه رو بگو

سر جام میخکوب شدم و به سمت اتاق قاضی رفتم اما منشی اون مانع ورودم شد

منشی : کجا خانم؟

-خانم محترم این رای اشتباهه این آقا پاهاشو عمدی آسیب زده

منشی : رای پزشکی قانونی صادر شده اعتراضی دارین باید قانونی طی بشه

-چیکار باید بکنم

اون منشی کمی برام توضیح داد اما زیاد متوجه نشدم تا اینکه خانم وکیل خوش برخورد و مودبی توی اتاق بود و منو راهنمایی کرد

-واقعا ازتون ممنونم اینا که اصلا نه گوش میدن نه حرفی میزنن

وکیل : عزیزم نگران نباش اگه حق با شما باشه به حقتون میرسین

اون خانم وکیل کارتشو به من داد تا اگه سوالی برام پیش اومد باهاش تماس بگیرم .

بیرون از اتاق اون راننده و زن و بچشو دیدم با اخم به سمتشون رفتم

-چجوری میتونی همچین کاری بکنی یه نگاه به دختر ناز و معصومت بنداز اینجوری میخوای بزرگش کنی؟؟

زن اون راننده نگاهی به دخترش و یه نگاه عمیقی به من کرد و منم به سمت بازداشتگاه رفتم تا ارباب رو ببینم .

مامور بازداشتگاه مانع ورودم شد

مامور : خانم برای آزادیش قاضی باید دستور بده

-آخه من باید چیکار کنم

مامور : برین یه نامه از قاضی بیارین

سریع به طبقه بالا رفتم و دوباره اون منشی رو دیدم اما این بار اون راننده و زنش هم پشت سرم به داخل اومدن

-خانم توروخدا یه نامه برای آزادی شوهرم بنویسین

منشی : قاضی تا دو ساعت دیگه سرشون شلوغه

-ینی دو ساعت توی اون خراب شده باشه؟؟

منشی : باید خودشو کنترل میکرد

اون راننده جلو اومد

راننده : خانم منشی اگه اعتراض این خانم برای آسیب عمدی درست باشه با من چیکار میکنن

منشی : به خاطر فریب دادگاه حکم حبس میدن

اون مرد نگاهی ترس آلودی به زنش کرد منم آروم حرف زدم

-شما رضایت بدین تمام این قائله خاتمه پیدا کنه من بیشتر از مبلغ دیه پرداخت میکنم

راننده : خانم به خدا از روی اجبار اینکارو کردم

-عیبی نداره فقط رضایت بدین

منشی وقتی فهمید عصبانیت ارباب بی دلیل نبوده به اتاق قاضی رفت و نامه ای برای آزادیش آورد منم دوان دوان به زیرزمین رفتم و نامه رو به مامور دادم .

مامور فامیل ارباب رو بلند صدا کرد و اونم بیرون اومد وقتی دیدمش ناخودآگاه اشک ریختم

+نگین چرا گریه میکنی؟؟؟

-نمیتونستم اونجا ببینمت

+الان میرم به قاضی همه چیو میگم

-آروم باش عزیزم خودش پشیمون شد

+واقعا؟؟

-آره میخواد رضایت بده ولی منم یه قولی بهش دادم

+چه قولی

-حالا میفهمی عشقم

توی همون روز با دوندگی و پیگیری زیاد تونستیم نامه رضایت و ترخیص ماشین رو بگیرم وقتی از دادگاه بیرون اومدم زن اون راننده جلومو گرفت

زن راننده : خانم به خدا ما ازین پولا نمیخوریم منم مخالف بودم ولی روی شوهرم فشاره خیلی سختی کشیده صاحبخونه جوابمون کرده

-نگران نباشین من به قولم عمل میکنم

زن راننده : واقعا شرمندتونم مارو حلال کنین

-مراقب دخترت باش عزیزم دشمنت شرمنده

اون راننده هم از ارباب عذرخواهی کرد و همگی رفتن من و ارباب هم روی یه سنگ جلوی دادگاه نشستیم

-چه روزی بود امروز

+چقدر همه چی تغییر کرده این مدتی که زندان بودم

هردو بهم نگاه کردیم و بلند بلند خندیدیم و پیاده از جلوی دادگاه به سمت خیابون دیگه ای رفتیم .

از جلوی یه بستنی فروشی رد شدیم که بستنی قیفی های خوشمزه و خوشگلی درست میکرد نگاهی به ارباب کردم و اونم معنی نگاهمو فهمید

+من نمیخورم

-تووورووووخداااا همین یه بار

+نگین میکشمت

-آخ جووون

جلو رفتم و دوتا بستنی قیفی رنگارنگ و خوشمزه سفارش دادم و برای ارباب آوردم

+ببین منو به چه کارایی مجبور میکنی

-حالا بخور قول میدم خوشت بیاد

اولین لیس رو به بستنی زد و من خندم گرفت

+زهرمار نخند

-خوشمزه بووووود؟؟

همراه خنده اخم کرد و سرشو به نشون آره تکون داد

-دیدی گفتم؟؟؟

بعد از کمی پیاده روی و خوردن بستنی یه تاکسی به مقصد خونه ما گرفتیم و توی ماشین به مامانم فکر کردم و ارباب متوجه این شد

+به چی فکر میکنی

-هوم؟ به مامانم

+چیزی نمیشه میری صحبت میکنی

-خدا کنه چیزی نگه که عصبانی بشم

+اگه گفت هم نباید عصبانی بشی دیدی مامانم چجوری حرف زد باهاش توام خیالشو راحت کن

-چشم عشقم

جلوی خونه ما پیاده شدیم و ارباب ایستاد

-چرا نمیای؟

+من نمیام تو برو با مامانت تنهایی حرف بزن

-عزیزم این همه راه چرا اومدی پس

+خواستم پیش تو باشم

چند قدم برگشتم و لپشو بوسیدم

-دوستت دارم

+میدونم

ازش خدافظی کردم و اون به سمت خیابون رفت منم وارد خونه شدم .

مامانم توی آشپزخونه مشغول درست کردن ناهار بود با سری پایین سوال کرد

مامان : چی شد؟ ماشینو گرفتی؟

-نه باید فردا خلافیشو بدم بعد از پارکینگ دربیارم

مامان : به بابات گفتم

-خب چی گفت

مامان : گفت ماشین فدای سرش خودش کاری نشه و اون کسی که بهش زده حالش خوب باشه

-هووووففف عاشق بابامم

مامان : بله دیگه ولی از من متنفری

-عشقم من چرا باید ازت متنفر باشم

مامانم بغضش ترکید و حرف زد

مامان : قهر کردی رفتی نفهمیدی من تنها چی کشیدم چه فکرایی کردم

جلو رفتم و بغلش کردم

-الهی من فدات بشم معذرت میخوام الانم میفهمم چه حسی داشتی میدونم چون دوسم داری نمیخوای پشیمونیمو ببینی ولی بهت قول میدم همه چی خوب پیش بره

کنار مامان ناهار رو آماده کردم و هردو در مورد همه چی حرف زدیم و ازینکه حالش خوبه خیلی خوشحال شدم .

مشغول آماده سازی ناهار بودم که رکسانا زنگ زد

رکسانا : چیکار کردی نگین چی شد

-هیچی درست شد با کلی دردسر

رکسانا : راستی من دارم با عسل میرم مسافرت چند روز شرکت دست خودته عشقم

-چی؟؟؟ مسافرت؟؟ با عسل؟؟؟

رکسانا : آره چرا تعجب کردی؟

-هیچی یهو چی شد به مسافرت ختم شد تنهاتون گذاشتم

رکسانا : نه بابا فقط میریم یکم حال و هوامون عوض شه کاش توام بیای

-من که نمیتونم عزیزم بعدشم بخوام برم با مسعود میرم

رکسانا : بذار ما برگشتیم شما برین من شرکتو نمیتونم خالی بذارم تو یا عسل باید یکیتون باشه

-باشه برین خیالت راحت

رکسانا : فردا میام کلید خونه رو بهت میدم

-کلید خونه میخوام چیکار

رکسانا : با آقا مسعود برین گلاتونو آب بدین

-زهرماااار کثافت

خنده بلندی پشت گوشی کرد و از من خدافظی کرد منم آهی کشیدم و دلم یه مسافرت با ارباب رو خواست .

بهش پیامی دادم و سوالی ازش پرسیدم

-این تابستون بریم مسافرت؟

+نمیدونم فعلا که درگیرم

-درگیر چی

+درگیر اینکه باید خودمو جمع و جور کنم که چهار روز دیگه خواستیم مراسم بگیریم کم نیاریم

-چقدر نگرانی من که گفتم باهم همه چیو درست میکنیم فدات بشم

عصر بابام به خونه اومد و تمام ماجرا رو براش تعریف کردم اونم با همون آرامش خاصش خیال منو راحت کرد .

تا شب اتاقمو مرتب کردم یه فیلم دیدم و ناخونامو لاک زدم تا اینکه موقع خوردن شام و هماهنگی با ارباب برای رفتن به پارکینگ و ترخیص ماشین رسید .

ارباب صبح زود با ماشین باباش جلوی خونمون حاضر شد تا زودتر برای ترخیص بریم و من به سرکارم برسم .

یه ساعتی تحویل ماشین طول کشید تا اینکه من به سمت شرکت رفتم همه بچه ها جز رکسانا اومده بودن عسل هم به اتاق من اومد و قضیه مسافرت رو گفت تا منو هم دعوت کنه

-به رکسانا هم گفتم عزیزم نمیتونم بیام بعدش با مسعود میرم

عسل : خیلیم عالی آره اونجوری بیشتر بهت خوش میگذره

-به شما هم خوش میگذره

رکسانا به شرکت اومد و از عسل خواست تا به خونه بره و وسایلشو جمع کنه اون هم از من خدافظی کرد و رفت .

رکسانا کلید خونه رو به من داد و با لبخند حرف زد

رکسانا : جیغ و داد نکنی

-بی شعور اصن نمیخوام

رکسانا : بیا بگیر بابا من که میدونم چجوری جیغ میزنی

-فقط یه چیزی ازت میخوام

رکسانا : چی

-یه نقشه دارم اگه تو پایه باشی مسعود رو بکشونم خونه تو

رکسانا : یا خدا باز تو شر شدی؟

-آره من اونجا هستم تو پیام بده به مسعود که نگین حالش خیلی بده باید بیای اینجا

رکسانا : مسعود هردومونو میکشه

-میدونم ولی حال میده

رکسانا : باشه راستی توی کمد سمت راستی اتاقم یه جعبه هست وسایلش شاید بدردت بخوره

-وسایل چی؟

رکسانا : برو ببین میفهمی

برای این نقشه استرس زیادی داشتم بالاخره ساعتش رسید و منم به خونه رکسانا رفتم اولین چیزی که چک کردم کمدش بود جعبه رو درآوردم جعبه نسبتا بزرگی بود وقتی بازش کردم با تعجب نگاشون میکردم یه لباس چرمی مشکی جذب با نقاب گربه که لباسش یه زیپ راسته داشت .

همشونو پوشیدم و جلوی آینه نقاب رو روی صورتم گذاشتم به خودم نگاه کردم و با خودم حرف زدم

-گربه؟ جذابه نه؟

زیپ جلوی سینمو کمی پایین کشیدم ارباب چند بار به گوشیم زنگ زد فهمیدم که رکسانا کار خودشو کرده .

جلوی آینه رژ قرمزی روی لبام کشیدم که ارباب پشت سر هم زنگ آیفون رو زد...

برای این نقشه استرس زیادی داشتم بالاخره ساعتش رسید و منم به خونه رکسانا رفتم اولین چیزی که چک کردم کمدش بود جعبه رو درآوردم جعبه نسبتا بزرگی بود وقتی بازش کردم با تعجب نگاشون میکردم یه لباس چرمی مشکی جذب با نقاب گربه که لباسش یه زیپ راسته داشت .

همشونو پوشیدم و جلوی آینه نقاب رو روی صورتم گذاشتم به خودم نگاه کردم و با خودم حرف زدم

-گربه؟ جذابه نه؟

زیپ جلوی سینمو کمی پایین کشیدم ارباب چند بار به گوشیم زنگ زد فهمیدم که رکسانا کار خودشو کرده .

جلوی آینه رژ قرمزی روی لبام کشیدم که ارباب پشت سر هم زنگ آیفون رو زد منم بدون اینکه گوشی رو بردارم در رو باز کردم و جلوی در منتظرش شدم .

سراسیمه وارد خونه شد و اسممو صدا زد

+نگیییین

من لبخند شیطانی زدم و نگاهش کردم اون به من خیره و چهره ش هر لحظه جدی و خشن تر شد .

نگاهی به دستش انداختم که مشتشو جمع کرد و منم آب دهنمو قورت دادم .

جلو اومد محکم گلومو گرفت منو به سمت دیوار برد پشتم به دیوار چسبید آهی کشیدم ولی چشامو ریز و دوباره یه خنده مرموزانه تحویلش دادم

+چجوری جرات میکنی اینکارارو بکنی

با دستم انگشتاشو از روی گردنم برداشتم و صورتمو به سمت گردنش‌بردم .

لیسی به گردنش زدم و توی گوشش آروم حرف زدم

- اینجوری جذاب تره

محو کارای من شده بود انگار توقع و انتظار چنین رفتاری رو نداشت چشماش پر از خشم اما خواستن بود میدونستم دارم چیکار میکنم اما این رو هم میدونستم قدرت اون به عشوه‌گری من میچربه پس تا جایی که توانم بود نمیخواستم کم بیارم .

زانومو خم کردم و رونمو به جلوی شلوارش چسبوندم برجستگی جلوی شلوارش نشون از تحریکش میداد منم با همون لحن اغواگرانه حرف زدم

-دوست خوبم از من خوشش اومده

+میدونی که تهش چجوری از اینجا بیرون میری

دست چپمو روی گردنش گذاشتم و گوششو لیسیدم

-عاشق تهشم

زیپ جلوی سینمو پایین تر کشید و دستامو بالای سرم به دیوار چسبوند و قفل کرد سینه هام از داخل لباس بیرون افتاد .

نوک سینه هامو بین ناخوناش فشار داد من لبامو گاز گرفتم و جیغ آرومی زدم .

منو به سمت اتاق برد لباس راسته رو از تنم درآورد حالا لخت با یه نقاب گربه جلوش ایستاده بودم گردنمو از پشت گرفت و روی تخت پرتم کرد .

روی تخت چهار دست و پا بودم که شالمو از روی جالباسی برداشت و دستامو از پشت محکم بست .

خودش جلوی صورتم لبه تخت ایستاد زیپ شلوارشو پایین داد و ک.یرشو بیرون آورد همزمان کمربندشو از دور شلوارش باز کرد .

اولین لیسم همزمان با اولین ضربه کمربندش روی با.سنم شد اصلا فکرشو نمیکردم که بتونه از اون فاصله با دقت بزنه اما اینکارو کرد و شدت ضربه اش با حالت های قبلی هیچ فرقی نداشت .

موهامو توی چنگش گرفت و کی.رشو تا ته توی دهنم کرد عوق زدم و اون ضربه محکم تری با کمربند زد همون لحظه تمام آب دهنم بیرون ریخت .

از زیر نقاب بهش نگاه کردم که چجوری قدرتشو به رخم میکشه منی که فقط چند دقیقه تونستم کنترلشو بدست بگیرم اما اون در همه جا و همه زمان ها کنترل منو داشت.

دستامو از توی شال درآوردم و اون با تعجب نگام کرد منم از جام بلند شدم این بار خواستم بیشتر قدرتشو به چالش بکشم دکمه های پیرهنشو باز کردم و تا روی بازوهاش پایین کشیدم .

سینه هاشو لیس زدم و تا روی گردنش رفتم با چشای ریز نگاهی بهش انداختم و نوک سینشو بین دندونام فشار کوچیکی دادم .

آهی مردونه کشید و رگ پیشونی و گردنش بیشتر از قبل متورم شد منم انگار به خواسته م رسیدم لبامو روی رگ گردنش گذاشتم و جوری لیس زدم که نبض ک.یرشو روی رونم حس کردم .

تمام لباساشو از تنش درآوردم و روی صندلی پشت سرش نشوندمش خودم دو تا پامو دو طرف صندلی گذاشتم ک.یرشو توی دستم‌گرفتم و روش نشستم هردو آه کشیدیم اون دستاشو روی کمرم گذاشت

+لعنتی چیکار داری میکنی با من

دوباره گوششو لیس زدم و با حالت تحریک کننده ای حرف زدم

-میخوام مال من باشی

کف دستامو روی صورتش گذاشتم و خودمو روی ک.یرش تکون دادم با.سنمو چنگ زد و جای کمربنداش سوزش خوبی داشت منم تکونای محکم تری خوردم .

بعد از چند دقیقه سرشو توی سینم فشار دادم و به شدت ارضا شدم اما اون به این مقدار راضی نبود منو بلندم کرد و روی میز آینه دار خم شدم و از پشت کی.رشو داخل ک.سم کرد خودمو اونو توی آینه میدیدم و تنها صدای اونجا صدای برخورد بدن هامون بود .

چند دقیقه بعد توی همون حالت دوباره ارضا شدم طولی نکشید که اون ک.یرشو بیرون کشید و منم جلوی پاش زانو زدم دهنمو باز گذاشتم تمام آبشو روی لبام ریخت .

بعد از یه حموم دوتایی روی مبل نشسته بود که براش نسکافه درست کردم و همراه با بیسکوویت آوردم .

از من درباره رکسانا و مامانم پرسید

-رکسانا و عسل باهم رفتن مسافرت مامانمم اوکی شد

+وقتی فهمیدم دروغ گفته دلم میخواس بکشمش

-من ازش خواستم اتفاقا خودشم همینو گفت

+حالا چرا اون و عسل؟

-عسل خیلی وقته میخواد یجورایی به رکسانا نزدیک شه ولی اون نمیخواست تا اینکه من واسطه شدم

+چه جالب

-یاد خودم و رکسانا افتادم چقدر شور و اشتیاق داشتیم

+چی شد که به اینجا رسیدی به من

دستی به صورت تراشیده ش کشیدم

-عاشقت شدم دیگه

+اما امروز یه چهره دیگه ای ازت دیدم

-آره گفته بودم یه گربه درون دارم که خیلی شر و شیطونه

+دیگه درونت چیا داری

-نمیدونم شاید بعدا کشف شد یه دختر حرف گوش نکن و لجباز؟ یه دختر بچه که به بوس و بغل هم راضیه؟ کی میدونه شاید من همه چی باشم

خنده ای کرد و منم نسکافمو همراه با اون خوردم

توی اتاق لباساشو پوشید و منم نگاهش کردم

-شب نمونیم اینجا؟

+نه توام میری خونتون منم میرم خونه

-چشم آقای من

منم آماده رفتن شدم قبلش کل خونه رو مرتب کردم و اون جلوی ماشین منتظر من بود دوتایی سوار شدیم و من به خونش رسوندمش .

سر راه کمی برای خونه خرید کردم و برای اینکه مامانم خوشحال بشه یه کیک متوسط اما خوشگل خریدم و به سمت خونه رفتم .

مامانم با دیدن خریدام بخصوص کیک واکنش نشون داد

مامان : روزایی که خوشحالی از این کارا میکنی

-اصن تابلوعه امروز چقد حالم خوبه

مامان : بله تابلوعه با مسعود بودی

-عه مامان

دو تایی یه برش از کیک رو خوردیم و بحث مراسم عروسی و وسایل من شد

مامان : میدونی که خودم همه چی تقریبا برات خریدم

-بله انباری رو پر کردی

مامان : به نظرم درست نیست به خونواده اونا هم فشار بیاریم یه مراسم ساده اما شیک و آبرومند میگیریم

-تو که منو میشناسی از خرج زیاد و بریز و بپاش بدم میاد

صبح من اولین نفری بودم که با باز کردن در شرکت واردش شدم چراغارو روشن و توی آشپزخونه چای گذاشتم تا کم کم بقیه رسیدن .

کمی احساس غریبگی در نبود عسل و رکسانا کردم چون بقیه رو زیاد نمیشناختم و اونا هم چندان مایل به ایجاد ارتباط نبودن .

با این وجود سعی داشتم فضای خوبی رو نبود رکسانا درست کنم برای همین چای ریختم و براشون بردم یکی از کسایی

که زیاد از حضور من رضایتی نداشت خانم حیدری بود با اینکه تفاوت سنی با ما نداشت اما نوع رفتارش به ما اجازه نمیداد به اسم صداش کنیم .

برای اون چای بردم و با یه لبخند سرد ازم تشکر کرد وقتی به سمت اتاق خودم رفتم سوالی پرسید

خانم حیدری : رکسانا و عسل جان کی میان

-نمیدونم والا احتمالا سه چهار روز دیگه

خانم حیدری : امیدوارم زودتر بیان چون کارای اینجا عقب میمونه

-اما من به همه چی مسلطم

خانم حیدری : امیدوارم

اصلا دلم نمیخواست بحثی رو شروع کنم و شخصیت خودمو زیر سوال ببرم برای همین با یه لبخند به اتاقم رفتم .

برای اینکه بهشون نشون بدم منم مثل رکسانا توانایی مدیریت مجموعه رو دارم همه چیو دقیق و درست چندین بار بررسی کردم حتی به اشتباهاتی پی بردم و با خوشرویی به بقیه گوشزد کردم .

تا ظهر خودمو درگیر کار کردم و گذر زمان رو اصلا نفهمیدم تا به خودم اومدم همکارامو دیدم که آماده رفتن میشن و از من خداحافظی کردن .

خانم حیدری آخرین نفری بود که قصد خروج داشت منم صداش زدم و جلوی در نگهش داشتم

-من اسم کوچیکتو نمیدونم همه خانم حیدری صدات میزنن

خانم حیدری : دریا

-اسم به این قشنگی داری ازین به بعد اسمتو صدا میزنم

خانم حیدری : اما...

-اما نداره ببین دریا من دوستتم خیلیم ازت خوشم‌میاد اونقدر که تو توی کارت دقیقی بقیه نیستن من نمیخوام تنهایی کاری انجام بدم به کمکت احتیاج دارم

کمی نگاه کرد و لبخند رضایت بخشی زد

دریا : راستش اول ازت خوشم نمیومد فکر میکردم یه دختر افاده ای هستی اما الان میبینم اشتباه کردم

-رکسانا خیلی تعریفتو کرده منم خیلی دوست دارم بیشتر باهم وقت بگذرونیم

دریا : چشم حتما

دریا ازم خدافظی کرد و رفت منم نفسی عمیق کشیدم و از این رفتارم خوشحال بودم و توی اتاق وسایلمو توی کیفم میذاشتم .

ظهر گرمی بود چند دقیقه طول کشید تا کولر ماشینو خنک کنه منم سعی کردم از مسیری برم که به ترافیک نخورم ولی با این وجود چند تا خیابون شلوغ وجود داشت .

پیامی از راننده موتوری که باهاش تصادف کرده بودم اومد منم شماره حسابشو خواستم تا از کامپیوتر خونه مبلغی که بهش قول داده بودمو انتقال بدم .

به خونه رسیدم مامانو صدا زدم اما جوابی نشنیدم زیاد توجه نکردم توی اتاق سریع سیستم رو روشن کردم و پول رو به حسابش ریختم اون هم کلی تشکر کرد .

بعد از تعویض لباسام به بیرون اومدم مامان رو دوباره صدا زدم صدای ناله ای از داخل اتاق شنیدم ترسدیم و به اتاق رفتم مامان لبه تخت افتاده بود و نمیتونست حرکت کنه .

جیغی کشیدم و بالای سرش رسیدم خیس عرق اما تنش سرد بود خواستم به اورژانس زنگ بزنم دستمو گرفت

-چیکار میکنی مامان

گوشیشو که کنارش افتاد برداشتم تا تماس بگیرم اما چیزی دیدم که دلیل این حال مامانم بود .

یه شماره ناشناس توی تلگرام تمام چت های منو ارباب رو بصورت اسکرین شات برای مامانم با تمام جزئیات و گفتگوها فرستاده بود...

بعد از تعویض لباسام به بیرون اومدم مامان رو دوباره صدا زدم صدای ناله ای از داخل اتاق شنیدم ترسیدم و به اتاق رفتم مامان لبه تخت افتاده بود و نمیتونست حرکت کنه .

جیغی کشیدم و بالای سرش رسیدم خیس عرق اما تنش سرد بود خواستم به اورژانس زنگ بزنم دستمو گرفت

-چیکار میکنی مامان

گوشیشو که کنارش افتاد برداشتم تا تماس بگیرم اما چیزی دیدم که دلیل این حال مامانم بود .

یه شماره ناشناس توی تلگرام تمام چت های منو ارباب رو بصورت اسکرین شات برای مامانم با تمام جزئیات و گفتگوها فرستاده بود دستام میلرزید و کل دنیا دور سرم چرخید با این وجود از جام بلند شدم .

لباسی تن مامانم کردم و با خودم به بیرون و داخل ماشین بردم اولین درمونگاهی که میشناختم رو پیدا کردم و مامانمو به اونجا رسوندم به دستور دکتر سریع یه سرم بهش وصل کردن .

کمی حالش جا اومد من بالای سرش بودم نگاهی به من کرد و اشک ریخت دستشو خواستم بگیرم که دستمو پس زد

-مامان من کاری نکردم به خدا

مامان : این همه مدت اون با تو همچین رفتاری داشته و نگفتی؟؟

-خودم انتخاب کردم خودم ازش خواستم اون هیچ تقصیری نداره

مامان : کتکت میزنه نه؟

-نه به خدا اونجوری که تو فکر میکنی نیس

هیچوقت فکرشو نمیکردم یه روزی با مامانم در مورد رابطه م توی این شرایط حرف بزنم هنوز دستام میلرزید و رو به مرگ بودم تصور اینکه چه چیزایی از من میدونه مثل کابوس بود .

با چشمای گریون از اتاق بیرون اومدم و به مسعود پیام دادم

-مامانم همه چیو فهمید یکی تلگراممو هک کرده و همه چیو براش فرستاده

+کیییی؟؟ ینی چییی؟

-میدونم کار کیه الانم درمونگاهم مامانم حالش بده

+مامانت چی فهمیده؟؟؟

-این که تو ارباب منی

این شاید آخرین باری بود که این کلمه رو به زبون میاوردم کل این چند سال برای چند لحظه از جلوی چشمام رد شد از لحظاتی که به این اسم صداش زدم تا وقتایی که جلوش زانو میزدم .

مثل یه کاخ فروریخته به خرابه های اون نگاه میکردم به امپراطوری کسی که با این اتفاق شاید یه آدم معمولی بشه .

من تحمل عذاب هیچکسی رو نداشتم چه مامانم و چه کسی که عاشقانه از همه کاراش لذت میبردم بین دو راهی گیر کرده بودم دو راهی سخت انتخاب بین اون و خانواده .

گاهی به سرم میزد همشون رو انکار کنم اما عکسایی که از خودم فرستاده بودم همه مدرک مهمی برای اثبات یه رابطه غیر قابل باور بود .

مغزم قفل کرد و نمیدونستم باید چیکار کنم به اتاق رفتم مامانم سرمش تموم شده بود و با خرید داروهاش به خونه برگشتیم .

هیچ حرفی بین من و اون زده نمیشد سکوت مرگباری که هر لحظه منو توی خودش غرق میکرد شاید این من بودم که منتظر حرفی از طرف مامانم بودم .

اون بالاخره به حرف اومد

مامان : دیگه اسمی ازش نمیاری و همه چی تمومه

-مامان چی داری میگی مگه میتونم مگه الکیه

مامان : یا مارو انتخاب میکنی یا اونو و اگه انتخابت اونه هیچوقت اینجا برنمیگردی

-داری منو میکشی داری نابودم میکنی

مامان : اون تورو اسیرت کرده مثل یه برده با تو رفتار میکنه چیکارت کرده که اینجوری شدی

-اینقدر اینو نگووووو

فریادم کل خونه پیچید مامانم سیلی محکمی توی صورتم زد و من با لبای لرزون بهش نگاه کردم هیچ کاری از دستم برنمیومد فقط عصبانی و شکسته بودم .

به اتاقم رفتم مسعود چندین بار تماس گرفته بود آخرین پیامش رو باز کردم

+فقط بگو کار کیه

کیفمو برداشتم و خواستم از خونه بیرون برم که مامانم جلومو گرفت

مامان : نمیذارم پیش اون روانی بری

-نمیتونی جلومو بگیری در ضمن اونی که روانیه منم نه اون

ازش رد شدم و خواستم سوار ماشین بشم اما با این حالم اصلا نمیتونستم رانندگی کنم توی خیابون یه تاکسی گرفتم و به خونه مسعود رسیدم .

با پیامی بهش گفتم که توی خیابون نزدیک خونشون ایستادم چند دقیقه بعد سراسیمه جلوم حاضر شد منم با دیدنش فقط بغلش کردم و اشک ریختم

+مامانت چطوره چرا اینجایی چی شده حرف بزن نگین

-دیگه نمیتونم به اون خونه برگردم مامانم همه چیو فهمیده همه ش زیر سر اون دختره بی همه چیزه

+کیو میگی

-مبینا تمام این مدت اذیتم کرد اما بهت هیچی نگفتم و حلش کردم

+حلش کردی؟؟؟ اینجوری؟؟؟ گوشیتو بده

گوشی رو بهش دادم و وارد تنظیمات تلگرامم شد وقتی مدل گوشی که با اکانتم آنلاین شده رو نگاه کردم به اینکه مبیناس مطمئن شدم

-آره گوشی خودشه

+برگرد خونه

-من اومدم با تو باشم تو میگی برگرد خونه؟

+گفتم برگرد خونه نگین

-مامانم گفت بین اونا و تو یکیو انتخاب کنم حالا نمیبینی انتخابم کیه؟؟؟

+گفتم برگرد وگرنه دیگه منو نمیبینی

بدون خداحافظی به سمت خیابون رفتم و سوار تاکسی شدم به قدری عصبانی بودم که دلم میخواست جیغ بزنم اما به گریه های بی صدا صندلی عقب تاکسی کفایت کردم .

✕مسعود ✕

اولین باری بود که به شدت ترسیده بودم همه چیو تموم شده میدونستم این ترس با حس خشم و انتقام توام شد و همه رو مقصر میدونستم از خودم تا نگین و مبینا که هر لحظه توی ذهنم اونو مجازات میکردم .

ماشین رو برداشتم و به سمت محل کارش حرکت کردم توی همون شعبه فست فودی بود که نگین مدت زیادی کار میکرد و اونو دوست خودش میدونست .

چند بار سعی کردم از ماشین پیاده شم و به داخل برم اما پشیمون شدم چون جای مناسبی برای خالی کردن خشم خودم نبود .

تا پایان شب صبر کردم وقتی از اونجا بیرون اومد منتظر تاکسی بود ماشینو روشن کردم تا جلوش برم و سوارش کنم اما آژانسی که منتظرش بود سریع تر از من اومد .

فکری به سرم زد و نمیدونستم این افکار از کجا نشات میگیره به سمت خونه نگین رفتم قبلش بهش پیام دادم که گوشی خودش و کلید خونه رکسانا رو برام بیاره .

-واسه چی میخوای

+فقط کاری که گفتمو بکن

-به خدا داری یه کاری میکنی من میترسم مسعود

+گفتم حرف نزن فقط بیار

جلوی در با حالت پریشون به سمت پنجره ماشین اومد گوشی و کلیدو از دستش گرفتم تا اومد حرفی بزنه حرکت کردم توی راه پیامی از گوشی نگین به مبینا فرستادم

-سلام مبینا با بچه ها دور هم جمع شدیم گفتیم تو هم باشی پاشو بیا دلمون برات تنگ شده

مبینا : سلام چه یهویی خب از قبل خبر میدادین

-آره یهویی شد خونه یکی از دوستای قدیمم جمع شدیم میای دیگه؟

مبینا : الان که دیروقته نمیدونم چجوری بیام

-یه تاکسی بگیر بیا الان برات آدرسو میفرستم همه سراغتو میگیرن

مبینا : باشه بفرست ولی قول نمیدم بیام

آدرس رو براش فرستادم و سریع به خونه برگشتم و مقداری طناب و یه چسب از داخل انباری برداشتم حالم دست خودم نبود لرزش دستم بقدری زیاد بود که سوویچ ماشین چند بار از دستم افتاد .

تنم خیس عرق بود و به خونه رکسانا رسیدم و از داخل اتاق یه صندلی به پذیرایی آوردم حتی یه ثانیه به اینکه چه کاری انجام میدم فکر نکردم.

ترس تمام وجودم رو گرفت حتی لحظه های آخر از این کار پشیمون شدم اما خشمم به ترس غلبه کرد و برای ادامه کار محرک من شد .

چند جفت کفش از رکسانا رو جلوی در گذاشتم تا مبینا شک نکنه به اومدنش شک داشتم توی آشپزخونه رفتم داخل یخچال دنبال آب گشتم تا اینکه چشمم به شیشه مشروب افتاد برداشتم و چند قلوپ خوردم .

صدای آیفون منو ترسوند به سمتش رفتم از صفحه نمایش آیفون مبینا رو دیدم دکمه رو زدم ضربان قلبم به قدری بود که هر لحظه امکان داشت سکته کنم .

از داخل چشمی در منتظرش شدم به جلوی در رسید آب دهنم خشک شده بود نگاهی به کفش های جلو در کرد زنگ در به صدا درومد...

صدای آیفون منو ترسوند به سمتش رفتم از صفحه نمایش آیفون مبینا رو دیدم دکمه رو زدم ضربان قلبم به قدری بود که هر لحظه امکان داشت سکته کنم .

از داخل چشمی در منتظرش شدم به جلوی در رسید آب دهنم خشک شده بود نگاهی به کفش های جلو در کرد زنگ در به صدا درومد خیس عرق بودم دستم برای باز کردن در میلرزید .

اونقدر معطلش کردم که به گوشی نگین زنگ زد و صداش پشت در پخش و از داخل چشمی نگاهش کردم که متوجه صدای گوشی شد .

برای یک لحظه کنترل و اختیارمو از دست دادم و درو باز کردم با دیدن من جا خورد مانتو و شالشو گرفتم تا اومد جیغ بزنه دستمو جلوی دهنش گذاشتم با دست و پاش به همه جام ضربه زد و درد رو در چند جای بدنم حس کردم .

به داخل خونه کشوندمش برای نشوندن روی صندلی و بستنش مقاومت کرد به ناچار سمت اتاق رفتم انگار این مسیر

طولانی بود و وسط راه چند بار فرصت فرار داشت اما وقتی از در اتاق وارد شدیم و درو بستم خیالم کمی راحت شد .

توی اتاق به سمتم حمله ور شد اما جثه کوچیکش توانایی مقابله با من رو نداشت با سیلی محکمی دوباره روی زمین افتاد و هق هق کنان فحش میداد .

اولین جمله ای که از زبونم بیرون اومد رو هیچوقت فراموش نمیکنم

+چرا زندگیمو خراب کردی

اون حتی به زور نفس میکشید و قادر به صحبت نبود اما سری تکون داد و حالت چشماش ملتمسانه شد .

گوشیشو از توی کیفش درآوردم و به تلگرامش رفتم اکانت دومی که ساخته بود رو بهش نشون دادم و اون فقط سکوت کرد

+اینجا آخر خطه مبینا زودتر ازینا باید میفهمیدم که داری چه گندی میزنی توی زندگیم

مبینا : خودتو ببین یه هیولا یه روانی یه مریضی

گلوشو محکم گرفتم تا حدی که صورتش قرمز شد با دندونای بهم فشرده شده حرف زدم

+تو مریضی تو روانی من داشتم زندگیمو میکردم دستاتو ببین همه جای زخم خودکشیه تو حسودی این حسادتت به قیمت جونت تموم میشه

اونقدر عصبانی بودم که فرو رفتن ناخوناش توی دستامو حس نکردم وقتی به خودم اومدم که شیارهای خون از ساعدهام بیرون ریخت .

دستا و دهنشو با چسب بستم از اتاق بیرون اومدم و درو قفل کردم توی دستشویی دستامو شستم و مستاصل به این فکر میکردم که باید چیکار کنم .

لرزش دستام و خون ساعدم تمومی نداشت از دستشویی بیرون اومدم صدای ممتد برخورد محکم دو جسم از اتاق شنیدم و سریع درو باز کردم مبینا سرشو به دیوار میکوبوند و به سمتش دویدم و دستمو مابین سر و دیوار قرار دادم لکه خون روی دیوار نشون از زخمی شدن سرش میداد .

قصدش هرچی که بود مانعش شدم و از یه فاجعه جلوگیری کردم لباسشو گرفتم و از اتاق بیرون و توی پذیرایی بردمش .

همون لحظه صدای کوبیده شدن در هردوی مارو ترسوند مبینا از زیر چسب جیغ خفه ای کشید به سمت در رفتم از داخل چشمی نگاهی انداختم انگار آخر خط من بود .

نگین و مامانش پشت در ایستاده بودن و دائم درو میکوبیدن مبینا هم جیغ و گریه هاش بیشتر شد دستم به سمت دستگیره در رفت و بازش کردم .

هردوی اونا خودشونو به داخل پرت کردن و با دیدن دستای من و سر خونی مبینا جیغی کشیدن مامان نگین ایستاده گریه میکرد و نگین به سمت مبینا رفت دست و دهنشو به سختی باز کرد من ایستاده به نگین نگاه میکردم .

هیچکدوم از حرفای نگین رو نمیشنیدم انگار گوش و مغزم از کار افتاده بود مامان نگین رو دیدم که به سمتم اومد و سیلی توی صورتم زد دستمو روی صورتم گذاشتم و صدای سوت عجیبی توی گوشم پیچید.

نگین ، مبینا رو همراه خودش و مامانش از خونه بیرون برد منم روی مبل نشستم و به دستای خونیم نگاه میکردم .

❌نگین ❌

انگار یه کابوس وحشتناک رو میدیدم هیچوقت فکرشو نمیکردم توی این موقعیت قرار بگیرم چه فکرایی برای زندگی مشترکمون داشتم و انگار یه سراب بود .

مبینا رو از خونه بیرون بردم و اون شوکه و ترسیده بود منم حالم کمتر از اون نبود بدتر از همه اینا حضور مامانم بود و اگه اصرار به اومدن نمیکرد شاید میتونستم کاری انجام بدم اما مامانم همه چیزو به چشم خودش دید .

توی ماشین بلند بلند همراه گریه با مبینا حرف میزدم

-دیدی چیکار کردی؟ به هدفت رسیدی؟ دختره بیمار

-حالا چه خاکی توی سرم بریزم بدبخت شدم میفهمی؟

-مامان به خدا مسعود عصبانی بود به خدا اینجوری نیست

-قول میدم تغییر کنه به خدا قول میدم

انگار حرفای من برای هیچکس بخصوص مامانم مهم نبود چیزی که دیدن فراتر از التماس و قول های من بود توی دلم به مسعود بد و بیراه گفتم ولی نمیخواستم اینجوری تموم بشه و اون مقصر همه چی باشه .

این چیزی بود که من انتخاب کردم شاید اون حتی فکرش رو هم نمیکرد یه روزی عاشق من بشه که حالا بخواد چنین کاری رو برای از دست دادن من بکنه .

به درمونگاه رسیدیم و مبینا رو به داخل بردیم در حین پانسمان سرش یه سرم هم بهش وصل کردن دکتر جزئیاتی از من میخواست که سربسته و مبهم بهش توضیح دادم .

مامانم از اتاق بیرون رفت من تنها کنار مبینا ایستادم

مبینا : میخواست منو بکشه

-حالا که زنده ای

مبینا : نمیبینی سرمو به دیوار کوبونده اگه میمردم چی باید عشقتو بالای دار میدیدی

-خفه شو مبینا این بازی بود که خودت شروع کردی من حتی دلیلشو نمیدونم تو کی به گوشی من دسترسی داشتی که تونستی تلگرام منو داشته باشی

مبینا : همون موقع که فهمیدم شمارتو زدم و تلگرامتو توی گوشیم آوردم پیامشم از گوشیت پاک کردم

-منه احمقو بگو با چه اعتمادی همه چیمو به تو دادم

مبینا : باید خوشحال باشی چون دیگه با یه عوضی مریض هم خونه نمیشی

-کاش میکشتت

این جمله رو گفتم و از اتاق پانسمان بیرون اومدم حالا میفهمم مسعود چه حالی داره اما بازم دلیلی برای این کارش نمیشد .

روی صندلی نشستم و توی ذهنم همه چیو به عقب برگردوندم میدونستم چیزی جز رویاپردازی نیست اما دست کم برای چند لحظه حالمو خوب کرد

+حالت بهتره؟ #پارت۱

-آره خوبم ینی بهترم

+تا حالا توی همچین شرایطی نبودی نه؟

-نه اصلا

+آماده ای؟

-برای چی؟

+برای چی اینجایی؟

-آها بله آماده ام

+هنوزم میخوای این حس و رابطه رو تجربه کنی؟

-بله

+اگه قراره وسطش پشیمون بشی و کم بیاری همین الان میتونی بری

تمام جملات اولین دیدارم مو به مو مثل یه فیلم توی ذهنم گذشت نه پشیمون شدم و نه کم آوردم اون آدم خشن و غیر قابل کنترل رو عاشق خودم کردم کاری کردم که اسم من براش تبدیل به زیباترین کلمه دنیا بشه

-ارباب آروزی شما چیه #پارت۳۵

+آرزو؟؟

-بله آقا چه آروزیی دارین

+نمیدونم تا حالا بهش فکر نکرده بودم

-آقا ینی هیچ آروزیی نداریییین؟؟

+گفتم تا حالا بهش فکر نکردم

-خب من یه دونه آروزی بزرگ دارم

+خب چیه

-اممم نمیدونم بگم یا نه

+باید بگی دیگه

-آرزوم اینه با شما زندگی کنم

+با من زندگی کنی؟ ینی چجوری؟

-خب ینی با شما ازدواج کنم

+که اینطور پس منو شوهرت میبینی

-آقا خب توی اون مهمونی خودتون به همه گفتین من خانومتونم

+اونا رابطه مارو نمیدونن

-بله آقا حق با شماست من زیاده روی کردم حق نداشتم همچین آرزویی بکنم

من فقط چند قدم با آرزوم فاصله داشتم و همه چی خراب شد و مثل یه خاکستر به هوا رفت

-آقا آقا ارباب آقا مسعود #پارت۸۹

+هوممم

-آقا دیرتون نشه واسه کار

+هنوز مستی؟

-چطور آقا؟

+چون امروز جمعس خنگ

-واای من چقد بی حواسم آخ راس میگینا

+پاشو یه صبحونه درست کن تا نزدم لهت کنم

-چشم چشم

+تو هیچوقت دست برنمیداری نه؟ #پارت۱۴۶

-نه هیچوقت

-تولدتون مبارک یا بهتره بگم تولد من مبارک

توی رویای خودم بودم که مبینا از اتاق بیرون اومد و همراه مامانم به خونه رسوندمش و خودم از ماشین پیاده شدم

-ازین بدترش نکن مبینا همه چی تموم شد

مبینا : نترس نمیرم شکایت کنم

با چشمای اشک آلود توی ماشین نشستم و مامانم اولین حرفشو بعد از ساعت ها سکوت زد

مامان : بریم خونه مسعود

با چشمای اشک آلود توی ماشین نشستم و مامانم اولین حرفشو بعد از ساعت ها سکوت زد

مامان : بریم خونه مسعود

-چی داری میگی مامان

مامان : باید بفهمن چی بزرگ کردن و چه کارایی میکنه

-مامان توروخدا بیخیال شو اون عصبانی بوده

مامان : گفتم برو نگین وگرنه خودم میرم

توی راه به مسعود پیام دادم و قضیه رو گفتم اما جوابی نداد به سمت خونشون رفتم دل توی دلم نبود هر لحظه ضربان

قلبم بیشتر و بیشتر میشد هرچقدر به مامانم التماس کردم فایده ای نداشت .

جلوی در مجتمع تا اومدم به داخل برم مسعود جلوم ظاهر شد و ترمز زدم خون خشک شده روی دستاش و لباسش همه چیو ترسناک کرده بود .

به داخل ماشین اومد جدی و عصبانی به نظر میرسید تا حدی که مامانم ازش وحشت کرد

+خواهش میکنم ازتون به خونوادم چیزی نگید

مامان : چیزی که من دیدم رو اونا هم باید ببینن

+اونا وضعیت جسمانی درستی ندارن بفهمن ممکنه...

مامان : چرا اینکارو کردی؟

+من عصبانی بودم من نمیخوام نگینو از دست بدم

وسط حرفشون پریدم و خواستم ازش دفاع کنم

-هرکسی ممکنه عصبانی بشه هرکسی ممکنه اینکارو انجام بده

مامان : اون داشته مبینارو میکشته ندیدی سرشو چجوری به دیوار کوبونده

+من اینکارو نکردم اون داشت خودشو میزد من جلوشو گرفتم

مامان : همه چی معلوم بود لازم نیس دروغ بگی

+نگین به خدا من نکردم به مامانت بگو من دروغگو نیستم من اگه بکنم پاش وایمیسم پای تمام کارایی که کردم وایسادم اما من نمیخواستم بکشمش

صداش میلرزید و منم همراهش لرزیدم داشتم پرپر شدنشو میدیدم و کاری نمیتونستم بکنم میدونستم دروغ نمیگه اما هیچکس حرفمون رو باور نمیکرد .

مامانم اصرار داشت به خونوادش اطلاع بدیم که مسعود درمانده و با صدای ضعیف آخرین درخواستشو کرد تا به حال خواهش کردنشو ندیده بودم و کاش میمیردم و هیچوقت نمیدیدم

+ازتون خواهش میکنم هرکاری بگین میکنم فقط به اونا چیزی نگین

مامانم دستش روی دستگیره در موند و کمی فکر کرد

مامان : هرکاری بگم باید بکنی وگرنه همه چیتو از دست میدی پدر و مادرت رو از دست میدی و باید یا توی آسایشگاه بستری بشی یا بخاطر کاری که با مبینا کردی مجبورش

میکنم ازت شکایت کنه و معلوم نیس به جرم اقدام به قتل چی به سرت میاد اینو برای نگین هم میگم اگه مسعودو انتخاب کنی از حس مادر بودنم میگذرم و همین بلا رو سر توام میارم

+نگین هیچ تقصیری نداره همشو من انجام دادم

مامان : قبلا چی کارایی که با نگین کردی

مسعود نگاهی بغض آلود به من کرد

+نگین رو مجبور میکردم

من با شنیدن این حرف اشکم درومد

-چرا داری دروغ میگی عشقم کجا مجبورم کردی

مامان : نگینی که من بزرگ کردم دختر سالمی بود قطعا تو مجبورش کردی و به این روز انداختیش

-مامان به خدا خودم خواستم

مامان : خفه شو نگین

نگاهی به مسعود انداختم دستشو به نشونه سکوت روی لبش گذاشت و من فقط اشک ریختم .

مسعود ازم خواست به خونه رکسانا ببرمش تا با این وضع به خونه نره توی راه به الهه پیام دادم و ازش خواستم فوری خودشو به خونه رکسانا برسونه و آدرسو براش فرستادم و بهش گفتم سر راه یه لباس سایز مسعود و وسایل پانسمان بگیره و به وضعش رسیدگی کنه توی این شرایط فقط به اون اعتماد داشتم .

خودم با اجبار مامانم به خونه رفتم و توی خونه هرچی بهش التماس کردم فایده نداشت اگه سمت مسعود میرفتم اون نابود میشد.

❌مسعود ❌

دوباره توی خونه رکسانا روی مبل نشستم دستمو که فشار دادم دوباره زیر خون های خشک شده خون تازه بیرون زد اصلا سوزش و دردش اهمیتی برام نداشت .

مثل یه بازنده بودم بازنده ای که نه راه پس داشت و نه راه پیش هر عملی انجام میدادم به ضرر خودم تموم میشد .

بعد از چند دقیقه صدای آیفون به صدا درومد توی دلم با خودم حرف زدم

+شاید پلیس باشه

+دیگه مهم نیس

به سمت آیفون رفتم وقتی چهره الهه رو دیدم فهمیدم از طرف نگین اومده اون حتی وقتی خودش نباشه هم به فکر منه درو براش باز کردم .

الهه از در وارد شد و منو با این وضع دید

الهه : خدا مرگم بده چیکار شدی

+همه چی تموم شد الهه

الهه : چی تموم شد نگین حالش خوبه؟؟ هیچی به من نگفت فقط گفت بیام پیشت

الهه دستمو گرفت و منو به سمت دستشویی برد دستامو شست و منم همه چیو بهش گفتم

الهه : الهی بمیرم برای جفتتون چقدر به نگین گفتم پای این دختررو به زندگیت باز نکن من میدونستم اون مریضه

مایع ضدعفونی کننده روی دستام ریخت و از سوزشش آهی کشیدم

+همش تقصیر منه

الهه : جفتتون تقصیر دارین

الهه دستامو تمیز و با باند بست از توی کیفش یه تیشرت مشکی رنگ درآورد و به دستم داد

الهه : اینو بپوش لباست خونیه

لباسمو عوض کردم و یه قرص و یه لیوان آب برام آورد برای رفتن آماده میشد

الهه : من میرم خونه نگین

+اونجا چرا

الهه : میرم با مامانش حرف بزنم

+نه لازم نیس

الهه : ببین مسعود درسته من با خیلی از کاراتون موافق نبودم اما نگین بهترین دوست منه و میدونم چقدر دوستت داره باید تلاشمو بکنم تا بعدا پشیمون نباشم

+اون اگه منو انتخاب کنه به سرنوشت سیاه من دچار میشه

الهه : اگه تورو هم انتخاب نکنه بازم سرنوشتش سیاه میشه

الهه از خونه بیرون رفت و من خودمو تنهاتر از همیشه دیدم احساس بدی بود انگار چشمای نگین رو دیگه نخواهم دید و اون لحظاتی که باهاش داشتم دیگه تکرار نمیشه .

✕نگین ✕

تا اومدم به الهه زنگ بزنم صدای زنگ خونه به صدا درومد الهه پشت در بود و وقتی به بالا اومد به اتاق خودم بردش و بغلش کردم توی بغل الهه تمام بغضم ترکید و گریه کردم .

الهه هم پا به پای من گریه کرد و از وضعیت مسعود برام گفت

الهه : دستاش میلرزید حالش خوب نبود

-دیدی دستاشو به چه روزی انداخته

الهه : چقدر بت گفتم اون دختره حرومزاده رو توی زندگیت نیار ببین میدونم مسعود راست میگه اما مطمئنی؟؟

-از چی

الهه : که سرشو نکوبونده به دیوار

-الهه تو چرا این حرفو میزنی مسعود یکاری بکنه تا تهش پاش وایمیسه معلومه که نکرده

الهه : منم شناختی که از مبینا دارم اون به عمد میخواسته اینکارو بکنه اون که مرگ براش مهم نیس خودت دیدی چند بار میخواست خودکشی کنه

-جرم اقدام به قتل چیه

الهه : ینی میتونه بره بگه مسعود میخواسته اونو بکشه و مسعودو میگیرن اگه از لحاظ روانی مشکل داشته باشه میره آسایشگاه اگه نه که میره زندان

-وای خدا دارم میمیرم یه وقت این اتفاق نیفته

الهه : من اومدم با مامانت حرف بزنم

-اون الان به هیچکس گوش نمیده اون فقط میخواد مسعود از من جدا شه

منو الهه در حال حرف زدن بودیم که صدای مامانم از بیرون به گوش رسید

مامان : مبینا جان حالت خوبه؟ میدونم خیلی اذیت شدی اگه هم میخوای شکایت کنی حق داری بالاخره پای جونت وسط بوده...

-جرم اقدام به قتل چیه

الهه : ینی میتونه بره بگه مسعود میخواسته اونو بکشه و مسعودو میگیرن اگه از لحاظ روانی مشکل داشته باشه میره آسایشگاه اگه نه که میره زندان

-وای خدا دارم میمیرم یه وقت این اتفاق نیفته

الهه : من اومدم با مامانت حرف بزنم

-اون الان به هیچکس گوش نمیده اون فقط میخواد مسعود از من جدا شه

منو الهه در حال حرف زدن بودیم که صدای مامانم از بیرون به گوش رسید

مامان : مبینا جان حالت خوبه؟ میدونم خیلی اذیت شدی اگه هم میخوای شکایت کنی حق داری بالاخره پای جونت وسط بوده

من و الهه از اتاق بیرون رفتیم گوشیو از توی دست مامانم چنگ زدم و صدامو بالا بردم

-یه مو از سر مسعود کم شه مبینا زندگیتو سیاه میکنم

مبینا : بچرخ تا بچرخیم ببینم کی زندگیش سیاه میشه

مامانم عصبانی سرم داد میزد

مامان : اون مرتیکه روانی میخواسته دختر مردمو بکشه بعد تو ازش طرفداری میکنی؟؟

-اون نمیخواااااسته بکششششش

صدای من و مامانم هر لحظه بالاتر میرفت که بابام وارد خونه شد و با تعجب به ما نگاه کرد

بابا : کی میخواسته کیو بکشه ؟

این سوال کافی بود تا پای بابام هم به این ماجرا باز بشه پدری که هیچوقت عصبانیتشو ندیده بودم با شنیدن حرفای مامانم به یکباره چهره دیگه ای به خودش گرفت و قصد رفتن پیش مسعود رو کرد اما با التماس و من و الهه مواجه شد .

همه چی مثل یه کابوس وحشتناک بود کابوسی که تمومی نداشت و هر لحظه مثل یه مرداب درونش فرو میرفتم .

چهار روز از آخرین باری که مسعود رو ملاقات کردم گذشت بابا و مامانم اجازه کوچکترین تماسی رو با اون به من نمیدادن و گوشیمو ازم گرفتن.کلید شرکت رو به کس دیگه داده بودم و خودم توی خونه مثل یه زندونی اسیر شدم .

فقط اجازه پاسخ تماس هایی رو داشتم که اونا میشناختن رکسانا وقتی از مسافرت برگشت و برای گرفتن کلید خونش به دیدن من اومد

رکسانا : چرا شرکت نیستی چرا زیر چشات اینقدر گود شده؟؟ چیزی شده؟؟

با بی حوصلگی ماجرا رو براش تعریف کردم رنگش مثل گچ سفید شد و حتی قدرت تکلم نداشت خیلی اصرار کرد تا با مامانم حرف بزنه چون اون شناخت بیشتری نسبت به مامانم داشت اما من مانعش شدم تا همه چی خراب تر نشه .

الهه واسط من و مسعود شد و وقتی به خونه ما میومد یواشکی با گوشی اون با مسعود یکی دو بار حرف زدم .

توی یه هفته وزن زیادی از دست دادم و هی کمتر و کمتر میشدم تا جایی که بعد از ده روز زندانی شدنم و بی میلیم به غذا موقع بلند شدن از تختم تمام دنیا دور سرم چرخید و افتادم .

مامانم به جای اینکه منو به بیمارستان ببره یه دکتر رو بالای سرم آورده بود اینو بعد از به هوش اومدنم فهمیدم و دکتر با تعجب به من نگاه میکرد وقتی مامانم از اتاق بیرون رفت سوالی خیلی آروم پرسید که گریه م گرفت

دکتر : دخترم اگه اذیتت میکنن به من بگو وضعیت خوبی نداری آب بدنت خیلی کم شده وزن از دست دادی

دکتر با گریه های من خواست تا با گوشی تماسی بگیره که آستین کتشو گرفتم

-نه مساله چیز دیگس مامان و بابام اذیتم نمیکنن

با اینکه دکتر کمی توی چهره ش علامت سوال بود از اتاق بیرون رفت و انگاری با مامانم حرف زد و اونم دوباره به اتاقم اومد

دکتر : من یه روانپزشک خیلی خوب میشناسم از دوستانم هستش مورد های خودآزاری زیادی رو درمان کرده میتونم تورو پیش اون ببرم

-من زندگی خوبی داشتم همه چی خوب بود اما یهو خراب شد الانم برام مهم نیس اینجا یا پیش روانپزشک یا آسایشگاه

مامانم وقتی فهمید که الهه چه کاری برام انجام میده رفت و آمد اون رو هم ابتدا محدود و بعد قطع کرد بابام هم فقط یک بار توب چشمای من نگاه کرد و دیگه با من حرفی برای گفتن نداشت .

از مسعود خبر نداشتم و این بدترین حس دنیا بود این عشق ، جنون یا هرچی که بود جفتمون رو به آستانه نابودی میکشوند .

یک ماه هرروز پشت پنجره وایمیستادم تا شاید مسعود پایین خونه توی کوچه نگاهش به پنجره من باشه مامانم هم با اطلاع از این موضوع دائم کوچه رو چک میکرد و به الهه گفته بود اگه اینجا ببینتش به پلیس زنگ میزنه .

توی همین روزها مامانم یکی دوبار از خونه بیرون رفت و درو قفل میکرد تا اینکه فهمیدم با مبینا ملاقات داشته و شکایت نامه ای همراه با عکس صورت و سر مبینا تنظیم کرده تا اگه اتفاق دیگه ای افتاد بر علیه مسعود و شایدم من استفاده کنه .

نصف شب از کابوسی بیدار شدم و نفس نفس زنان لبه تخت نشستم و طبق عادت و برای اینکه نفسی تازه کنم به سمت پینجره رفتم چیزی که میدیدم مثل یه رویا بعد از کابوس های وحشتناک بود .

اینکه خوابم یا بیدار و یا توهم زدم رو نمیدونم اما مسعود با پیراهن سفیدی که من براش خریده بودم به درخت توی پیاده رو تکیه داده بود و سیگار میکشید .

ته سیگارهای روی زمین نشون از این میداد برای دیدن من انتظار زیادی کشیده بی اختیار اشکم سرازیر شد و اونم سیگارش به زمین افتاد .

هردو تکیده و لاغر با چشمانی پر از خواستن و حسرت بهم نگاه میکردیم چشمانی که روزی مملو از شوق و خشم و عشق و شهوت بود .

کف دستمو روی پنجره گذاشتم و توی اوج گریه براش لبخندی زدم اونم انگشتاشو بوسید و به سمت من فرستاد .

من توی قفس بودم اما نه قفس اربابی که براش زانو میزدم پرنده زیبای اون در قفس غریبی در حال مرگ بود و دیگه نایی برای آواز و پر زدن نداشت .

پرده اتاقم تکون خورد مامانم از گوشه دیگه پنجره اونو دید و دوان دوان به بابام گفت من با اشاره و فریاد ازش خواستم تا ازونجا بره اما اون ایستاده بود و تکون نمیخورد .

پشت پنجره ای که حتی باز نمیشد التماسش کردم تا ازونجا بره اما اون سری به نشونه نه تکون داد .

بابام از خونه بیرون رفت و من هق هق کنان پای ایستادن و تحمل دیدن نداشتم .

وقتی بابام اونو میزد و اون حتی دستشو بلند نکرد فهمیدم غرور معنای دیگه ای داره و گاهی قدرت توی سلطه گری نیست .

اون با لباس و لب پاره و خونی مثل یک برنده به من لبخند زد و رفت همون لبخندی که وقتی شیطنت میکردم روی چهره مردونش نقش میبست .

دوستام انگار به ملاقات یه بیمار میومدن حتی الهه هم با حرفا و پیشنهاداش سعی داشت فکر منو منحرف کنه .

وسط فیلم دیدنمون هم ذهنم به دورترین جای ممکن میرفت و دیگه توی اون اتاق و پیش الهه نبودم .

رویای و ذهن خیال پردازم واقعیت رو ازم گرفته بود و هر لحظه ازش دورتر میشدم تا جایی که با خودم و مسعود حرف میزدم .

خاطراتم رو روزی چندین بار مرور میکردم با هر صحنه اش گریه و با هر لحظه خوبش بلند بلند میخندیدم .

مامانم برای اینکه کاری با خودم نکرده باشم تقریبا هر روز بدنم رو چک میکرد دیگه عادتم شده بود که وقتی بهم دست میزنه باید همه جامو نشونش بدم و خیالش راحت شه .

سه ماه از آخرین باری که توی چشاش نگاه کرده بودم میگذشت حال بابام چندان تعریفی نداشت و هرروز انگار اتفاق بدتری میفتاد از درد شکم و استفراغ و تهوع تا کاهش وزن و بی اشتهایی به غذا که حتی منو هم نگران کرده بود .

مصیبت بدون توقف در حال یورش توی زندگیم بود وقتی که فهمیدم بابام سرطان داره...

سه ماه از آخرین باری که توی چشاش نگاه کرده بودم میگذشت حال بابام چندان تعریفی نداشت و هرروز انگار اتفاق بدتری میفتاد از درد شکم و استفراغ و تهوع تا کاهش وزن و بی اشتهایی به غذا که حتی منو هم نگران کرده بود .

مصیبت بدون توقف در حال یورش توی زندگیم بود وقتی که فهمیدم بابام سرطان داره همون لحظه حالم بهم خورد و روی زمین افتادم .

این بار وقتی چشامو باز کردم دیگه توی خونه و اتاقم نبودم روی تخت بیمارستان با یه سرم توی دستم گیج و مبهم اطرافمو نگاه کردم.

دوباره همه چی یادم اومد : بابام ، مسعود و خودم که انگار وسط یه تاریکی گم شده بودم .

اولین چیزی که آرزو کردم مرگ خودم بود به دوروبرم نگاهی انداختم اگه بخاطر بابام و مسعود نبود همین جا و همین لحظه کار خودمو تموم میکردم .

زندگی برای من به پایان رسیده بود و حالا میتونستم حرف های فرشته رو درک کنم وقتی دیگه هیچی برای زنده موندن وجود نداشته باشه ذهن برای مرگ آماده میشه .

اما من باید عزیزانمو میدیدم باید دوباره دستای مهربون بابام و نگاه آرامش بخش مسعود رو تجربه میکردم .

حق من این زندگی نبود و وقتی به گذشته خودم نگاه میکردم باعث تعجبم میشد .

چه اتفاقی افتاد که من الان به این لحظه و به این فلاکت رسیدم کجای راه رو اشتباه رفتم؟ دل کیو شکوندم که حالا دلم هر ثانیه میشکنه؟ بین این فکرام یاد حرف اون فالگیر افتادم اون فالگیر عجیبی که انگار از آینده میومد از آینده ای که حالا برای من اتفاق افتاده

فالگیر : اتفاقای بد هیچوقت آدمو رها نمیکنن مراقب خودت و مراقب عشقت باش از چیزی که میترسی نمیشه همیشه فرار کرد

درست از چیزی که میترسیدم به وقوع پیوست سایه سیاه جدایی و مصیبت روی زندگیم سایه انداخته بود .

توی منجلاب ذهن خودم دست و پا میزدم که صدای آشنایی اسممو گفت اون الهه بود که حالا بخاطر شرایط من اون هم وضعیت درستی نداشت لبخندش مثل همیشه مهربون اما نمیشد حال بدشو پشت اون لبخند پنهان کنه .

دستی به پیشونی من کشید و آروم حرف زد

الهه : دوتا خبر خوب برات دارم

-توی این شرایط خبرهای خوب ینی کمی از بدبختی کمتر شده

الهه : بابات حالش خوبه دکتر گفته جای امیدواری هست بستگی به تلاش خودشم داره

با اشکی گوشه چشمم منتظر خبر دوم بودم

الهه : داره میاد ببینتت

لازم نبود اسمی بگه تا بفهمم کی قراره بیاد فقط کافیه همین جمله رو بشنوم تا چهره جدی اما مهربون و لباس های مرتب و بوی عطرش توی ذهنم بیاد .

-مامانم کجاست

الهه : نگران نباش من میرم پیشش که اگه خواست بیاد اینجا به مسعود پیام میدم

-عاشقتم الهه تو بهترینی

الهه : من درکت میکنم بابامو در حال مرگ دیدم و میدونم چه حسی داری بخاطرت هرکاری میکنم نگین تا حالت خوب بشه

پیشونیمو بوسید و از اتاق بیرون رفت منم مثل اولین دیدار استرس داشتم احساس غریبی بود نمیخواستم ملاقاتمون اینجا باشه اما دیدن اون مهمتر از هر جا و مکانی بود .

لبه تخت نشستم و خواستم از تخت بیام پایین چشام سیاهی رفت و لبه تخت رو ول کردم نزدیک افتادن بودم که دو تا دست منو توی خودش گرفت .

بدون دیدنش حسش کردم و وقتی سیاهی چشام کنار رفت به چشاش زل زدم منو روی تخت نشوند و توی بغلش گرفت .

سرمو به سینش فشار میداد مثل کسی که سالها از عزیزش دور بوده یا اسیری که حالا به آزادی رسیده ذوق زده و پاک و خالص احساسشو بروز میداد.

وقتی منو از خودش جدا کرد موهامو از توی صورتم کنار زد

-تا حالا اینجوری زشت ندیده بودی منو

+اینجام به فکر اینی زشتی یا خوشگل

-بابامو نفرین کردی؟

+نه عزیزم من اهل نفرین کردن نیستم وقتی فهمیدم دنیا رو سرم خراب شد

-حالا چی میشه چی به سرمون میاد

+هر اتفاقی بیفته بدون من کنارتم یادته روز تولدم ازت پرسیدم هیچوقت دست برنمیداری تو چی جواب دادی

-هیچوقت

+منم هیچوقت دست برنمیدارم

پیامی به گوشیش اومد الهه بود و ازش خواسته بود بره اما اون قصد رفتن نداشت و منو نگران کرد

- مسعود توروخدا برو مامانم بیاد تورو ببینه بهت چرت و پرت میگه من نمیخوام اینجوری بشه

+وایمیسم حرفامو میزنم بعد میرم

همون لحظه مامانم و الهه وارد اتاق شدن مامانم با دیدن مسعود یکباره چهره ش خشمگین شد و رو به الهه کرد

مامان : سر منو گرم کردی تا این روانی بیاد بالا سر دختر من

مسعود جدی و عصبانی حرفشو شروع کرد

- من روانیم اینو خودم میدونم تموم کاراییم که با نگین کردم مقصرش منم زدمش بستمش اذیتش کردم حتی کارایی کردم که نمیتونین بهش فکر کنین

-مسعوووود نگوووو توروخداااا

+اما به نگین نگاه کنین اون بدون من حالش بهتره یا وقتی من کنارشم؟؟

مامان : نمیدونم چه بلایی سر دختر من آوردی اینجوری عاشقت شده تو شیطانی و روانی حتما یکاری کردی که اینجوری از کتک زدنش لذت میبره فقط یه شیطان میتونه کسیو به چنین کاری مجبور کنه

-مامااان درست حرف بزن اون هیچ تقصیری نداره حتی من پیشنهادشو بهش دادم

مامان : فکر کردی در موردت تحقیق نکردم؟؟؟ دوست دختر قبلیتو به خودکشی رسوندی

+اون به خاطر من اینکارو نکرده اون بخاطر اذیت و آزار شوهرش اینکارو کرده

مامان : مبینا تموم چتای تو و نگینو نشونم داده من حتی میدونم تو با پسر هم رابطه داشتی

-حالا که اینو گفتی باید بگم من چهار سال با رکسانا بودم چهار سال شبایی که میومد کنارم میخوابید هرررکاری که فکرشو بکنی کردیم حتی توی مدرسه همه میدونستن پس اینقدر گذشته مسعودو رو نکن مامان

مامان : من باور نمیکنم تو و رکسانا...

-میتونی از خودش بپرسی

مامانم دستشو بالا برد تا صورتمو از سیلی دستاش سرخ کنه اما وقتی وضعیتمو دید دستشو پایین آورد تمام رازهای زندگیمون توی چند دقیقه برملا شد انگار پرده اسرار زندگی من و مسعود کنار رفته بود و دیگه چیزی برای پنهان کاری وجود نداشت .

من یک هفته ای از زندان خونه بیرون اومده بودم اونم بخاطر بردن بابام به بیمارستان و شروع درمانش با شیمی درمانی و ملاقات با دکترهای مختلف .

هنوز هم اجازه استفاده از گوشی نداشتم من فقط یه راننده بودم راننده غمگینی که آب شدن پدر و خودش رو میبینه و مادری که شاید از روی دلسوزی و احساس تملک بر روی تنها دخترش آزادی رو از اون گرفته بود .

بدترین روزهای زندگیمو سپری میکردم از دیدن پدرم با سر و ابرویی تراشیده و عشقی که هر روز رو به نابودی میرفت .

پشت بیمارستان جایی رو پیدا کرده بودم و روزهای اول فقط مینشستم و به دیگران نگاه میکردم کم کم بین انگشتام سیگاری پدیدار شد سیگاری که حالا به جای روزی یک نخ تبدیل به هر نیم ساعت یه نخ شده بود .

مامانم یه بار منو در حال کشیدن سیگار دید اما اونقدر از همه چی خسته بود که فقط به یه نگاه نا امید اکتفا کرد .

امید قبل از مردن توی چشای مامانم در روح من کشته شده بود وقتی دکترها از عدم جواب شیمی درمانی میگفتن و انگار روزهای آخر پدر و دختری رو میگذروندم .

توی این مدت عموم که به پیش پسرش در خارج از کشور رفته بود بدون اطلاع ما کارایی برای بابام انجام داد و نتیجش این شد که مامانمو مجاب کرد به پیش اونا بریم و درمان بابامو ادامه بدیم.

خیلی سعی کردم تا به مامانم بگم رفتن ما به اونجا ممکنه برای حال بابا درست نباشه اما اون پاشو توی یه کفش کرده بود و برای رفتن آماده شد و اولین قدمش فروش خونه زیر قیمت معقول بود.

یه حسی بهم میگفت به آخر همه چی نزدیک میشم و انگار سرنوشت چیزی نبود که انتظارشو داشتم...

امید قبل از مردن توی چشای مامانم در روح من کشته شده بود وقتی دکترها از عدم جواب شیمی درمانی میگفتن و انگار روزهای آخر پدر و دختری رو میگذروندم .

توی این مدت عموم که به پیش پسرش در خارج از کشور رفته بود بدون اطلاع ما کارایی برای بابام انجام داد و نتیجش این شد که مامانمو مجاب کرد به پیش اونا بریم و درمان بابامو ادامه بدیم.

خیلی سعی کردم تا به مامانم بگم رفتن ما به اونجا ممکنه برای حال بابا درست نباشه اما اون پاشو توی یه کفش کرده بود و برای رفتن آماده شد و اولین قدمش فروش خونه زیر قیمت معقول بود.

یه حسی بهم میگفت به آخر همه چی نزدیک میشم و انگار سرنوشت چیزی نبود که انتظارشو داشتم از طرفی هم عشق مامانم به بابامو میدیدم که به هرجایی دست میناخت تا اونو به روزای اول برگردونه .

بابام اولین مخالف فروش خونه و رفتن به پیش عموم بود اما مامانم که همیشه و همه جا حرف خودش بود نمیخواست تنها امیدشو از دست بده .

خودخواهی مامانم برای بابام منو یاد خودم میناخت اما من نتونستم برای مسعود کاری انجام بدم .

تمام تلاش های من بی ثمر شد و هر لحظه اونو از خودم دورتر میدیدم.بعضی روزا توی بیمارستان به دیدنم میومد هردو خسته تر از این بودیم که شور و هیجانی رو تجربه کنیم .

هردو به چند نخ سیگار و حرفای ناامیدکننده من و امیدوارکننده اون ختم میشد تا جایی که سرش داد زدم

-تو چرا نمیفهمی؟؟؟ داریم میریم داریم میریم جایی که دیگه همو نمیبینیم

+تو فکر کردی من دلم اینو میخواد؟؟؟ مامانتو ببین برای بابات هرکاری میکنه توام باید کنارش باشی الان بابات مهمترین مساله اس

-اما تو چی

+نمیدونم

سرشو پایین انداخت انگار غم تمام دنیا توی دلش اومد من توقعی ازش نداشتم چون همه چی تحت یک اجبار سخت و سنگین قرار داشت .

توی محوطه بیمارستان بودم که یه شماره ناشناس زنگ زد این روزها هرچیزی منو به استرس و نگرانی دچار میکرد اما با جواب دادنش فهمیدم یه مشتری برای خونه پیدا شده و باید به خونه بریم وقتی به مامانم زنگ زدم اون گفت که میمونه و خودم باید برم

مثل قدیما من و مسعود توی ماشین نشستیم و اون آهنگی رو پلی کرد وقتی شادمهر خوند هردو به همدیگه نگاه کردیم نگاهی که پر از خاطره بود خاطره هایی که هر کدومش برای یه عمر کافیه .

برای اینکه تنها نباشم اون هم به خونه ما اومد و یه زن و شوهر برای بازدید تمام خونه رو گشتن خونه ای که من از بچگیم تا الان توش بزرگ شدم .

مسعود توی اتاقم به دست نوشته های روی دیوار نگاه میکرد و با انگشت لمسشون میکرد دست نوشته هایی که حکایت های زیادی داشت و توش از آشنایی تا الان و تمام غم و شادی رو بازگو میکرد .

وقتی اونا خونه رو ترک کردن بازوشو گرفتم و به سمت خودم برگردوندم همیشه اون اینکارو با من میکرد اما حالا من بودم که اونو برای حتی چند لحظه کنترل میکنم .

دستامو روی صورتش گذاشتم و بوسیدمش انگار تشنه این بوسه بودم و برای سیراب شدن باید بیشتر ازینا میبوسیدم .

به سمت عقب هولش دادم تا روی تختم افتاد پیرهن جینی که آستیناشو تا زده بود رو از تنش دراوردم دستمو روی سینش کشیدم .

وقتی به این فکر کردم ممکنه این آخرین لمس تنش باشه اشکی گوشه چشمم ظاهر شد اما چشامو فشار دادم و خودمو داخلش غرق کردم .

عصبی و تشنه لباسای خودم و کمربند اونو باز کردم تا آخرین ناله های مردونشو توی گوشم بشنوم .

روی تنش تکون میخوردم و دستام توی دستاش قفل بود الان اون آروم ترین حالتی بود که دیده بودمش وقتی یادم میومد کمربندش بالا میبرد یا وقتی گلومو میگرفت و با چشمای پر از خشمش نگاهم میکرد یا وقتی که قلادمو میکشید و من مطیع ترین آدم روی زمین برای اون بودم.

با همه این افکار جیغی زدم و توی بغلش افتادم انگار قراره تا اخر عمرم این ارضا یادم بمونه .

منو توی بغلش محکم گرفته بود و دلم میخواست تا ابد توی همین حالت بمونیم برای لحظاتی تمام درد و رنج و غصه رو یادم رفت و حس آزادی از همه چی رو داشتم .

اما بیرون از این اتاق و بیرون از این در بدبختی مثل غولی بزرگ و زشت انتظارمو میکشید .

با زنگ گوشیم از جام پریدم مامانم بود باید سریع به بیمارستان برمیگشتم توی ماشین با رکسانا حرف زدم و ازش مقداری پول خواستم تا موقع فروش خونه بهش پس بدم اما مطمئن بودم اون دیگه این پولو از من نمیگیره .

هزینه های زیاد بیمارستان منو تبدیل به یه آدمی کرده بود که دائم حسابمو چک میکردم و با دودوتا چهارتا میخواستم کم نیارم .

بدتر از همه دیدن آدم هایی بود که با وجود فقر عزیزشون گرفتار این بیماری شده بود و هیچکس به دادشون نمیرسید .

مقداری از پول رکسانا رو به زنی دادم که پسر نوجوونش درگیر این بیماری و زیر بار هزینه هاش کمر خم کرده بودن به خودم قول دادم چه بابام خوب بشه و چه در نهایت نا امیدی از دستش بدم همیشه به آدم هایی مثل این زن که با وجود تموم مشکلاتشون شرافتمندانه زندگی کردن کمک کنم .

وقتی بابامو به خونه بردم پیامی به گوشیم اومد این روزها جز پیام برداشت وجه چیز دیگه ای نداشتم اما مبلغ قابل توجهی به حسابم واریز شده بود .

مطمئن شدم که مسعود این کارو کرده بهش زنگ زدم و بعد از چند تا بوق جواب داد و ازش سوال کردم

+این پولو جمع کرده بودم برای مراسممون اما مهمتر از همه چی تویی

بی اختیار گریه م گرفت اما جوری وانمود کردم که نفهمه و با صدای مامانم به آشپزخونه رفتم .

مامانم به من گفت مشتریایی که ظهر از خونه بازدید کردن خونه رو خواستن و ما هم قراره یه سری از وسایلو بفروشیم و یه سری رو به خونه خالم ببریم

مامان : وسایل شخصیتو جمع کن اونایییم که لازم نداری میبریم خونه خالت مابقی هم میفروشیم دو هفته دیگه هم کارای رفتنمون آماده میشه

-مامان مطمئنی این کار درسته؟

مامان : قبلا در موردش بحث کردیم دیگه نمیخوام اینجا باشم نمیتونم آب شدن باباتو ببینم

-همین جا دکتر خوب پیدا میکنیم هرچی هزینش باشه میدم

مامان : تو نگران بابات نیستی نگران خودتی که با اون آدم باشی باباتم بمیره برات مهم نیست

من متهم به این شدم که حال بابام برام اهمیت نداره بخاطر همین سکوت کردمو فقط به حرفش گوش دادم

بلیط ها و ویزا رو خودم پیگیر شدم و با اینکه کار دشواری بود اما بالاخره تونستم همه چیو برای رفتن آماده کنم .

وقتی حتی تاریخ رفتن هم معلوم شد مخفیانه شب از خونه بیرون زدم و به سمت خونه مسعود رفتم و اونم جلوی مجتمع منتظرم بود .

توی ماشین نشست وقتی تاریخ رفتن رو فهمید روشو اون طرف کرد تا من چشاشو نبینم .

میدونستم چی بهش میگذره اما غرور یا حفظ روحیه من هرچی که بود نمیذاشت بروز بده

+همیشه فکر میکردم همه چیو میدونم همه چیو کنترل میکنم همیشه فکر میکردم بهترین کارو خودم انجام میدم اما سرنوشت و زندگی جوری منو زمین زد که قدرتشو بهم ثابت کنه

-اما تو همیشه برام بهترین بودی و همیشه بهترین میمونی

برای اینکه حال جفتمونو خوب کنم به سمت خیابون حرکت کردم

+کجا میری

-میفهمی عشقم

اون موقع شب دنبال یه بستنی فروشی میگشتم که بالاخره پیدا کردم از ماشین پیاده شدم و مسعود هم همین کارو کرد .

دوتا بستنی قیفی خریدم که اون با دیدنش خندش گرفت

+باز قیفی؟؟؟

-آررره نمیدونی وقتی میخوری چقدر جذاب میشی

خنده هامون گوش دنیا رو کر کرد و با هر لیسی همدیگرو دست میانداختیم انگار نه انگار من چند روز دیگه به اندازه یه قاره ازش دور میشم...

اون موقع شب دنبال یه بستنی فروشی میگشتم که بالاخره پیدا کردم از ماشین پیاده شدم و مسعود هم همین کارو کرد .

دوتا بستنی قیفی خریدم که اون با دیدنش خندش گرفت

+باز قیفی؟؟؟

-آرره نمیدونی وقتی میخوری چقدر جذاب میشی

خنده هامون گوش دنیا رو کر کرد و با هر لیسی همدیگرو دست میناختیم انگار نه انگار من چند روز دیگه به اندازه یه قاره ازش دور میشم .

بعد از خوردن بستنی توی شهر میچرخیدیم که من به سمت یه مسیر مشخص رفتم

+داری کجا میری باز

-عشقم صبر کن خب

وقتی وارد خیابونی شدم که اون میشناخت کم کم فهمید که کجا میرم .

توی کوچه پیچیدم و جلوی همون آپارتمانی نگه داشتم که برای اولین بار وقتی زنگشو زدم نمیدونستم چی قراره به سرم بیاد .

آپارتمانی که هنوز بصورت خیلی کم رنگ فامیلشو روی زنگ آیفون داشت .

هردو جلوی در اون خونه به ماشین تکیه داده بودیم و حرف میزدیم

-انگار خودمو دارم میبینم که اون روز اومد و اینجا ایستاد برای زنگ زدن اینقدر این پا و اون پا کرد که گاهی به سرش میزد برگرده و فراموش کنه

+اگه برمیگشتی بهتر بود

-نه اگه برمیگشتم الان عاشق نبودم عشق تنها چیزی بود که باید حالمو خوب میکرد

+منم همه چیو یادمه مانتو لیمویی شال آبی اون شلوار جذبت واقعا یه طعمه برای یه شکار بودی

-اولین باری که روبروت قرار گرفتم با اینکه عکستو دیده بودم ولی ترسیدم

+یادمه که رنگت پریده بود بهت یه چی دادم که خوردی

-خودمو فحش میدادم که چرا اینجام

+حالا چی

-حالا میگم چرا زودتر پیدات نکردم

پنجره واحد هشت هنوز هم پرده ای نداشت این یعنی هنوزم اونجا خالی بود .

-روزی که اینجارو خالی دیدم روز مرگم بود وقتی داشتن وسایلتو میبردن وقتی تمام خاطراتم رو یکی یکی از پله ها پایین میبردن انگار همه چی برام تموم شده بود

+اما تو دست بردار نبودی

سیگاری از توی کیفم دراوردم و یه نخ هم به اون دادمو براش روشن کردم با اولین پوک سیگارم یاد خاموش کردن سیگارهاش روی بدنم افتادم که هنوزم یه ذره از جاش مونده بود

+اگه برگردم عقب خیلی کارارو انجام نمیدم باهات بیشتر وقت میگذرونم از خودم دورت نمیکنم اشکتو درنمیارم

جملشو با حسرت خاصی گفت و بغض تمام گلومو گرفت

-چی داری میگی من خودم خواستم من خودم انتخاب کردم دوتایی لذت میبردیم یه درصد بدم میومد خودم کاری نمیکردم تا تاوانشو سرم دربیاری

+بدترین خاطره ای که ازم داری چیه

-بدترین؟؟ امم همش خوبه خب ولیییی یه جا که دلتو شکوندم خیلی از خودم بدم اومد

+کجا

-اونجا که به اون مهمونی اومدی و اون پسره دنبالم میکرد و تو دیدی

+اره خیلی بد بود حالا بهترین خاطرت

-همشون بهترین بودن از اولین مهمونی تا جاهایی که خشمت غیر قابل کنترل بود تو چی خاطره خوبت چیه

+تولدم

-آخ راست میگی

مرور خاطرات همیشه لذت بخشه تمام صحنه هاش جوری جلوی چشممون میاد که انگار همون لحظه فیلممون رو نگاه میکنیم .

وقتی به خودمون اومدیم یه پاکت سیگارو تموم کرده بودیم توی ماشین نشستیم اما هیچ کدوم نای رفتن نداشتیم .

یه حسی هردوی مارو به اینجا چسبونده بود حس تلخ بازگشت زمان بازگشت به روزایی که غم و غصه ای نداشتیم و تنها دغدغه من راضی نگه داشتن اون بود.

توی خیابونای خلوتی که شب همه جاشو پر کرده بود آروم پرسه میزدیم و گاهی با اهنگ میخوندیم و گاهی سکوت بر ما غالب میشد .

جلوی خونشون ایستادم و اون دستش روی دستگیره در بود

-مسعود

+جانم

-منو میبخشی؟

+کاری نکردی که ببخشمت

-بخاطر اینکه قول دادم همیشه کنارت باشم و دارم زیر قولم میزنم

+تقصیر تو نیست

هر دفعه که رفتنشو تماشا میکردم به فکر دیدن دوباره ش توی یه موقعیت هیجان انگیزی بودم جایی که بتونیم از همدیگه لذت ببریم اما این بار با دیدن رفتنش فقط خواستم که اون رو بتونم ببینم اصلا برام هیچ چیز دیگه ای مهم نبود فقط دیدنش و حرف زدن باهاش آرزوم بود .

به خونه برگشتم مامانم بیدار روی مبل نشسته بود

مامان : کجا بودی این موقع شب

-حالم خوب نبود رفتم یه دوری زدم

مامان : بوی سیگارت از دو متری میاد

-خب میگی چیکار کنم؟

مامان : با اون بودی نه؟

-دیگه مگه فرقی داره؟

مامان : مگه نگفتم حق نداری ببینیش؟

جلو رفتم و روی مبل نشستم عصبانی اما ضعیف بودم خشمگین اما خسته برای همین دستشو گرفتم و به یه جمله اکتفا کردم جمله ای که مامانم رو هم به سکوت وا داشت

-هممون داریم نابود میشیم هممون داریم میمیریم بس کن عزیزدلم بس کن

به اتاقم رفتم و توی خوابی که دلم نمیخواست هیچوقت بیدار شم غرق شدم .

❌مسعود❌

همیشه وقتی منو پیاده میکرد حس میکردم منو نگاه میکنه و صدای رفتنشو وقتی میشندیم که از دیدش محو شدم عادتش بود و این عادتشو دوست داشتم .

موقع جدایی حتی کوچکترین چیزا هم حسرت میشه چیزایی که همیشه برات عادی بوده حالا تبدیل به خنجری تیز برای یادآوری نبودنش میشه .

حالا که بهش فکر میکنم چیزای کوچیک زیادی ازش توی ذهنم میاد که دیگه قرار نیست ببینم و بشنوم مثل افتادن شالش و دائم درست کردنش یا ریز شدن چشاش موقع خنده که همیشه برام لذت بخش بود .

عطرای جورواجوری که به خودش میزد و لباسای رنگارنگی که میپوشید یا پوست سردش که توی تابستون هم نیاز به دستای گرم من داشت .

هنوز کلید رو وارد قفل نکرده بودم چون اصلا حس رفتن به خونه ای رو نداشتم که اینجا هم انگار بوی عطرش به مشمامم میرسه .

به بالا رفتم به پشت بوم رسیدم درشو باز کردم و نسیم نسبتا خنکی وسط تابستون بهم خورد آسمون صاف بود و انگار بهش خیلی نزدیک شدم .

یه چهارپایه پیدا کردم و در بالاترین نقطه نشستم توی ذهنم شلوغ اما خالی بود این حس مبهم رو تا حالا تجربه نکرده بودم .

به کارایی که نگین برای من انجام داد فکر میکردم به فداکاری و از خودگذشتگی که بارها و بارها ازش دیدم و هیچوقت توقعی از من نداشت .

به روزهایی که فکر میکردم با از دست دادن همه چی اون هم به مرور خسته میشه و ترکم میکنه اما فهمیدم عشق گرانبهاترین حسیه که در دایره خودش هیچ عنصر مادی رو نمیپذیره .

به این فکر کردم بتونم خوشحالش کنم و حتی برای چند روز باهم بهترین خاطره هارو تجربه کنیم. حتی نمیتونستم تا صبح صبر کنم اما چاره ای جز این نداشتم به خونه رفتم و شب رو با همین افکار به خواب بردم .

صبح بعد از خوردن صبحونه و کمی صحبت با مامانم به اتاقم رفتم و گوشیو برداشتم تا به مالک همون خونه ای زنگ بزنم که نگین با دیدنش ذوق زیادی نشون داد .

بعد از چند تا بوق جواب داد اون منو میشناخت و بعد از احوال پرسی ازش خواستم تا چند روز خونه رو ازش اجاره کنم دلیلشو ازم پرسید و منم حقیقت رو بهش گفتم .

کمی فکر کرد انگار اون هم دلش برای ما سوخت و به این کار اجازه داد اما یه هفته مهلت داشتم چون اون خونه رو برای فروش گذاشته بود .

سریع به محل کارش رفتم و کلید رو ازش گرفتم

مالک : من برای هیچکس اینکارو انجام نمیدادم یه هفته مال خودت چون میشناسمت پولی هم بابتش نمیخوام امیدوارم این کار خوشحالتون کنه

از توی انباری خونمون وسایل مورد نیازو برداشتم به علیرضا هم زنگ زدم تا بیاد کمکم کنه اونم وقتی شنید بدون معطلی خودشو رسوند جلوی پارکینگ منتظرش بودم و وسایلو توی ماشینش گذاشتیم .

علیرضا یه ساعت بعد از اینکه منو به آپارتمان رسوند دوباره پیداش شد دو تا صندلی چوبی خوشگل و یه فرش با چنتا چیز دیگه رو با کمک هم بالا آوردیم .

بعد از چیدن نصفه و نیمه خونه انگار دوباره حال و هوای اون موقع رو گرفت من وسط خونه ایستاده بودم و نگاه میکردم که علیرضا اول دستشو روی شونم و بعد کامل بغلم کرد

علیرضا : هرچی خواستی من هستم

-همینا هم کلی چیزی بود

به خونه برگشتم به حموم رفتم و تمام ریشی که مدتها روی صورتم بود زدم یه دست لباس رسمی خوب پوشیدم و به نگین پیام دادم

+هنوزم اربابتو میخوای؟

-ینی چی؟

مثل همون روز اول آدرس رو براش فرستادم و گفتم به موقع بیاد چون من از دختر بی مسئولیت خوشم نمیاد

-وای باورم نمیشه چششششم میاااام

به خونه رفتم و منتظرش شدم شاید بهتره بگم خونمون به ...

مثل اولین بار ترس و استرس داشتم اینو میشد توی دستپاچگیم برای انتخاب لباس فهمید حتی هنوز لاکام خشک نشده بود و بهشون فحش میدادم .

مانتوی لیمویی رو پیدا کردم و با یه شال آبی و شلوار جین پوشیدم خودمو توی آینه دیدم شاید پیرتر از اون موقع شدم اما هنوزم قلبم تند میزنه.

از خونه بیرون زدم سوار ماشین شدم و به سمت رویای خودم حرکت کردم رویایی که یه روز با ترس شروع شد و حالا داره تبدیل به عشقی موندگار میشه .

مثل همون روز اول دهنم خشک شد و نفسم تند میزد احساس خوبی داشتم مغزم هرچقدر تلاش داشت تا واقعیت

لعنتی رو بهم بفهمونه اما من مانعش میشدم و خودمو نگین اولین دیدار میدیدم .

به جلوی در رسیدم و ماشینو پارک کردم جلوی آیفون که ایسادم انگار یه دژاوو رخ داده لبخندی زدم و زنگ رو فشار دادم .

+با آسانسور بیا طبقه سوم

وقتی آیفون رو گذاشت با خنده وارد پارکینگ آپارتمان شدم با دیدنش یاد روزی افتادم که با یه گربه درد و دل میکردم و ازش سراغ عشقمو میگرفتم .

آسانسور منو به طبقه سوم رسوند و جلوی در ایستادم تا اومدم زنگ رو بزنم درو باز کرد صورت تراشیده و لباسش کاری کرد تا خنده ریزی بکنم .

به داخل خونه رفتم و فقط نگاهش میکردم بی اختیار گریه م گرفت هرچقدر سعی کردم با دستام مانع ریختن اشکم روی صورتم بشم اما فایده ای نداشت .

دستی از کنارم توی دستام اومد ارباب منو به طرف صندلی چوبی وسط خونه برد خونه ای که حتی با وسایل کمش انگار امن و پر از آرامش بود .

روی صندلی نشستم ارباب لیوان آبمیوه به دستم داد

+آبمیوه رو بخور تا حالت بهتر شه

-اون روز فشارم از ترس افتاده بود امروز از اینکه چرا نمیتونم...

+هیییسسس آبمیوتو بخور

روبروم روی صندلی نشست پیرهن مشکی با آستینای بالازده موی نسبتا کوتاه اما بعد چند سال یکم پیشونیش بلند شده

ولی هنوزم صورت و گردن استخونیش مثل همون روز اول برام جذابیت داره .

+راستی توی اون اتاق ها هیچکس نیس

با این جمله از ته دل خندم گرفت و با خنده حرف میزدم که اونم مثل من میخندید

-خیلی به اون درا نگاه میکردم نه؟

+آره فهمیدم شک کردی نکنه کسی باشه

-میدونی چند دقیقه بعدش یه کاری کردی که داشتم سکته میزدم

+توی اون اتاق لختت کردم تقصیر خودته خب خیلی جذاب بودی منم که شکارچی

-میخواستم فرار کنم

+واقعا؟

-آره میخواستم فرار کنم و برم چون خیلی ترسیده بودم

+پاشو لباساتو دربیار

یهو حالت صورتش جدی شد و منم سعی میکردم جلوی خندمو بگیرم و کاری که میخواد رو انجام بدم اون نشسته بود و من دونه دونه لباسامو درآوردم تا جایی که تمام عریان جلوش ایستادم .

از روی صندلی بلند شد به سمتم اومد بوی عطر تلخش اولین چیزی بود که به مشامم خورد دوتا دستشو روی گردنم گذاشت و آروم تا روی بازوهام کشید .

چشام بسته بود و اون روز رو تصور میکردم اتاقی پر از چیزایی که با دونه دونه ش خاطره دارم .

چهار انگشتشو دو طرف سینه هام گذاشت و سر انگشتای شصتشو روی نوکشون مالید آب دهنمو قورت دادم و یاد این افتادم که کاش دستشو لای پام نبره و خیسیشو نفهمه اما اون اینکارو نکرد و منو محکم توی بغل خودش گرفت و آروم توی گوشم حرف زد

+اگه برگردیم به اون روز همینجوری بغلت میکنم و کاری نمیکنم تا از دستت بدم

چشامو باز کردم و دوتا دستمو دورش گرفتم و به خودم فشار دادم

-عشق من اینقدر عذاب وجدان نداشته باش هرکاری کردیم دوتایی کردیم منو تو روز و شبایی رو گذروندیم که حتی توی خوابمم نمیدیدم اونقدر دوستت دارم اونقدر عاشقتم که هزار بار هم برگردم به اون روز همینجوری برات لخت میشم جلوت زانو میزنم و برای راضی نگه داشتنت هرکاری میکنم

جلوش زانو زدم و روی پاهاش خم شدم و بوسیدمشون دستامو روی ساق و پیشونیمو روی پاهاش گذاشته بودم .

دلم میخواست تا ابد همینجوری بمونم و از دستش ندم حاضر بودم بدترین تنبیه ها سرم بیاد اما یه دور دیگه باهاش زندگی کنم .

بازومو گرفت و بلندم کرد دستشو زیر چونم گذاشت و لباشو به گوشم نزدیک کرد

+تو فقط برده من نیستی تمام زندگیت تحت کنترل منه حتی نفس کشیدنت از دقیقه ای که مال من بشی دیگه هیچی جز راضی نگه داشتن من نباید برات مهم باشه چون هر دفعه که یادت بره تاوان سختی داره

شاید اون روز شنیدن این جمله برام ترسناک بود اما الان چیزی جز حسرت نیست آیا من راضی نگهش داشتم؟ این

تقصیر منه که الان بجای اینکه توی خونه خودمون باشیم باید خاطراتی رو مرور کنیم که دیگه تکرار نمیشه؟

تاوان این اشتباه من چیه؟ شاید مرگ تنها مجازات جدایی یک عشق ناب باشه اما آیا مرگ همه چیو به روز اول برمیگردونه؟ کاش مرگ باعث یک انتخاب بشه انتخاب دوباره یک زندگی ، یک زندگی که من باشم و اون اما با یه سرنوشت متفاوت .

دستمو دور کمرش بردم و کمربندشو لمس کردم

- دلم براش تنگ شده

+دیگه دستام زوری نداره

-به من فکر کن به اینکه چقدر دوستت دارم تمام قدرتت برمیگرده

کمربندشو از دور کمرش باز کرد بازوی منو گرفت و به سمت صندلی برد با دو زانو روی صندلی نشستم و لبه هاشو محکم گرفتم .

چشامو بهم فشار دادم خیلی وقت بود درد و لذتشو تجربه نکرده بودم نفس عمیقی کشیدم و منتظر اولین ضربه بودم اولین ضربه ای که همیشه نشونه قدرتش بود .

صدای نفس هاشو توی سکوت خونه میشنیدم نمیدونم توی فکرش چی میگذشت اما اینو میدونستم شاید خودشو برای همین ضربه ها مقصر میدونه .

صدای جمع شدن کمربند دور دستش به گوشم رسید هنوز حسش برام تازگی داشت کمربند رو توی هوا برد و ضربه ای زد سرمو بالا بردم لبه صندلی رو توی مشتم جوری فشار دادم که دستام درد گرفت .

اون قدرت داشت اون به من فکر کرده بود به دوست داشتنم به عشقی که هر روز بیشتر از روز قبل بهش داشتم .

ضربه دوم هم مثل ضربه اول پر از حس های فراموش شده ای بود که حالا دوباره غبار از روش کنار رفته و جون گرفته .

پشت هر ضربه یک زندگی قرار داشت یک زندگی پر از خاطرات تلخ و شیرین پر از اتفاقات و هیاهوی هیجان انگیز از روزی که تصمیمم رو گرفتم و جلوش زانو زدم و با اینکه میدونستم اون اوایل براش چیزی جز ارضای خشم نبودم تا روزی که ازم خدافظی کرد اما من کم نیاوردم و دوباره بدستش آوردم .

ضربه سوم غیرتش بود وقتی نمیتونست منو با کسی ببینه و با همکلاسیم دعوا کرد و بخاطر حرف زدن با پسرعموم تاوانشو پس دادم .

ضربه چهارم غرورش قرار داشت غروری که گاهی من رو درونش خورد میکرد و دوباره میساخت غروری که هیچگاه من رو بی ارزش نشون نداد و همیشه جایگاه ویژه ای براش داشتم تا جایی که ملکه این قلمرو پادشاهی شدم .

ضربه پنجم عشق بود عشقی که به زبون نیاورد اما حس شد در کلام قرار نگرفت اما چشماش فریاد زد عشقی که به جنون رسید و شعله هاش هیچوقت خاموش نشد .

صدای نفس زدناش پشت سرم نشونه پنج ضربه پرقدرت بود وقتی به با.سنم نگاهی انداختم خون مردگی همه جا پخش شد .

روی صندلی نشست و منم پایین پاهاش سرم روی زانوش بود هنوز لباسامو نپوشیده بودم و دلم نمیخواست این لحظات رو از دست بدم

+باید بری خونه

-تو کجا میری

+من اینجا میمونم

-منم میمونم پس

+مامانت ناراحت میشه سرت دعوا میکنه برگرد خونه نگین

-حالا که داریم میریم حق نداره چیزی بگه

+بابات چی

-نمیتونم ببینمش اگه ببینمش جلوش کم میارم حالش بدتر میشه

+چیکارت کنم خب همین جا بمون

-مرسی ارباب خوبم

لبخندی زد و دستشو توی موهام برد و آروم نوازش کرد .

لباسامو پوشیدم که صدای زنگ در اومد به سمتش رفتم از داخل چشمی در نگاهی انداختم دو تا چهره آشنا پشت در بودن .

درو باز کردم علیرضا و پریسا که توی دستشون کلی چیزی بود پریسا با دیدن من پاکت های دستشو به زمین گذاشت و بغلم کرد منم محکم گرفتمش

پریسا : الهی قربونت برم نبینم غمتو دلم کباب شد که فهمیدم چه اتفاقایی افتاده

-فدات بشم اینجا چیکار میکنین

پریسا : وقتی علیرضا گفت اینجایین بهش گفتم امشبو تنهاتون نذاریم از شبای بعد باهم باشین یه امشبو خوش بگذرونیم

به یاد قدیم علیرضا با خودش مشروب و کلی خوراکی آورده بود نگاهی به گوشیم انداختم مامانم چند بار زنگ زده بود اما اعتنایی نکردم با دیدن شماره ش حس بدی بهم دست میداد حس ترس و خبرهای بد اما به روی خودم نمیاوردم مسعود توی چهره م اینو میفهمید .

من و پریسا همه چیو آماده و شروع به خوردن کردیم یه ساعتی گذشت و همگی به درجه ای از مستی رسیدیم که نمیتونستیم از جامون بلند شیم .

گوشیم کنار پام میلرزید و دوباره مامانم بود اما بازم جواب ندادم که یهو پیامی ازش برام اومد

مامان : نگین بابات...

من و پریسا همه چیو آماده و شروع به خوردن کردیم یه ساعتی گذشت و همگی به درجه ای از مستی رسیدیم که نمیتونستیم از جامون بلند شیم .

گوشیم کنار پام میلرزید و دوباره مامانم بود اما بازم جواب ندادم که یهو پیامی ازش برام اومد

مامان : نگین بابات حالش بده کجایی تو

با دیدن این پیام حالت تهوع شدیدی به سراغم اومد و به سمت دستشویی رفتم. مسعود صورتمو شست و منو به سمت پنجره توی پذیرایی برد تا هوایی بخورم

+چت شد؟ حالت یهو بد شد

به گوشیم اشاره کردم اون هم آورد و پیامو نگاه کرد

+همین الان باید بری خونه

-با این حالم؟

+آره زود لباساتو بپوش من خودم میبرمت

علیرضا و پریسا با اینکه زیاد خوب نبودن اما ماجرا رو فهمیدن و پریسا از من خواست تا همراهم بیاد ولی من مانعش شدم .

مسعود منو به خونمون رسوند و منم به داخل رفتم بابامو دیدم که از سرفه زیاد دستمال های توی دستش خونی شده و مامانم با دیدن من تماسش با اورژانس رو قطع کرد

مامان : باید باباتو ببریم بیمارستان

من توان بلند کردن بابامو نداشتم به مسعود که توی ماشین بود زنگ زدم و ازش خواستم تا بیاد و کمکم کنه اونم بدون معطلی به بالا اومد .

مامانم با دیدنش عصبانی شد

مامان : خودم بلدم ببرمش

-مامااان چرا لج میکنی توی این موقعیت

مامانمو هول دادم و با مسعود زیر بغل های بابامو گرفتیم و به پایین و داخل ماشین بردیم .

مسعود به سمت همون بیمارستانی رفت که شیمی درمانیشو انجام میداد .

توی ماشین مامانم یه کلمه با ما حرف نزد و صندلی عقب بابامو دلداری میداد اما تیکه هایی به من انداخت

مامان : اگه دخترت دست از این کاراش برداره زود میبرمت اونور خوبت میکنم

تا اومدم چیزی بگم مسعود دستشو روی دستم گذاشت و سرشو به نشونه نه تکون داد منم حرفمو توی دهنم نگه داشتم .

به بیمارستان که رسیدیم من سریع یه ویلچر آوردم و بابامو روش نشوندیم تا به داخل ببریم. اونجا هم سریع بستری شد

و کلی چیزی بهش وصل کردن مامانم هم با دکترش حرف زد

دکتر : شما که میخواستین برین یه کشور دیگه

مامان : یه هفته دیگه میریم

دکتر : اگه میخواین اقدامی کنید باید هرچه سریعتر بکنین وگرنه واسه رفتنش دیر میشه

مامانم به من نگاهی انداخت و با خشم حرف زد

مامان : دیدی دکتر چی گفت؟؟

-مگه تقصیر منه؟؟ خب یه هفته دیگه ازین خراب شده میریم تا بفهمی اونور هیچ معجزه ای نیس

مامان : تو میخوای مردن باباتو ببینی اما من نه

-اما مردن منو میتونی ببینی

به سمت در خروج رفتم مسعود هنوز جلوی در بیمارستان ایستاده بود خواستم به خونه برسونمش اما سوییچ ماشینو دستم داد و رفت .

صبح با بهتر شدن حال بابام مرخصش کردن و با داروهای جدید روانه خونه شدیم. توی اتاقم لباسامو درآوردم و روی تخت افتادم به قدری خسته بودم که کمتر از یه دقیقه خوابم برد .

بعد از دو سه ساعتی خواب با لرزش گوشیم بیدار شدم مسعود بود و جواب دادم

+بیدارت کردم؟ حال بابات چطوره

-نه عیبی نداره اون خوبه صبح آوردیمش خونه تو کجایی

+من همون جام

-علیرضا و پری رفتن؟

+اونا دیشب رفتن

-پس شبو تنها بودین

+آره

-بیام اونجا؟

+نگین باز مامانت ناراحت میشه من میخوام وسایلو جمع کنم و خونه رو تحویل بدم

-توروخدا نکن فقط چند روز مونده

+نمیدونم من اینجام خواستی بیا

از اتاق بیرون زدم مامانمو در حال آشپزی دیدم به طرف اتاقشون رفتم بابام خواب و حالش خوب بود یه دوش گرفتم اما مامانم هنوز حرفی با من نمیزد

-تا کی میخوای اینجوری باشی

مامان : چجوری

-با من حرف نزنی

مامان : تا وقتی مارو به اون پسره ترجیح بدی

-همین که از زندگی که آرزوشو داشتم گذشتم کافی نیست؟ اینکه همه چیو ازم گرفتی کم نیست؟ اینکه داری واسه همیشه منو ازش دور میکنی راضیت نمیکنه؟

مامانم نگاهی بهم انداخت و خشم رو توی چشام دید اما حرفی نزد منم نفس عمیقی کشیدم و برای خودم چای ریختم و حرفامو ادامه دادم

-یه هفته اینجاییم توی این یه هفته میخوام باهاش باشم نمیخوام وقتی رفتیم حسرت این چند روز آخرو بخورم

مامان : من بخوام یا نخوام تو کار خودتو میکنی

-آره پس برای خودت سختش نکن

توی اتاق لباسامو پوشیدم و مامانم منو دید منم بدون خداحافظی از خونه بیرون زدم حس بدی داشتم اما خشم و عصبانیتم مانع این میشد که کوتاه بیام .

به محل آرامشم رسیدم به جایی که از در و دیوارش فقط حس های خوب بیرون میومد .

مسعود وقتی درو باز کرد چهره خواب آلود و بدن لختش منو به خنده انداخت

+واسه چی میخندی

-هیچی خیلی وقت بود اینجوری ندیده بودمت

سر راه براش قهوه و کیک خریده بودم روی اوپن گذاشتم اونم بدون اینکه لباسی تنش کنه به اوپن تکیه داد و مشغول خوردن قهوه و کیکش شد .

چند باری منو از پشت بغل کرده بود اما من تا حالا اینکارو باهاش نکرده بودم به پشتش رفتم و صورتمو به پشت گردنش چسبوندم دستامو دور سینه هاش حلقه زدم .

لیوان قهوشو روی اوپن گذاشت و دستمو گرفت و خودش به سمتم چرخید منم بدون معطلی لبامو روی لباش گذاشتم و بوسیدمش

-یه زمانی از بوسیدنت میترسیدم

+یه زمانی منم فکر نمیکردم بوسیدنت اینقدر خوب باشه

-یه قولی بهم بده

+تا چی باشه

-وقتی نبودم خودتو اذیت نکنی خودتو اسیر و زندونی نکنی تو میتونی یه زندگی خوب داشته باشی ازدواج کنی به چیزایی که میخوای برسی

+تو چی تو میتونی؟

-میدونم که بدون تو نمیتونم اما یه چیزیو ازت یاد گرفتم که در هر شرایطی محکم باشم و نذارم چیزی منو بشکونه و اینو بهم فهموندی که شکست اول یه راهه راهی که خودم باید مسیرشو برم خودم باید جاده شو بسازم اگه بعد تو شکسته و ضعیف بشم ینی این چند سالی که کنارت بودم همه ش بیهوده بوده ولی من میخوام همون چیزی باشم که تو ازم انتظار داری یه نگین مغرور و خودساخته

موهامو از صورتم کنار زد و با لبخند جوابمو داد

+تو فقط باید خودت باشی این خودت بودی که منو به اینجا کشوندی به جایی که هیچوقت فکرشو نمیکردم با کسی داشته باشم تو فقط نگین باش این نگین میتونه از پس همه چی بربیاد

دوباره توی آغوش کشیدمش آغوشی که همیشه و همه جا توی ذهنم مرورش میکنم و هیچوقت یادم نمیره برای اینکه بدستش بیارم چه کارایی کردم .

به اتاقی رفتم که یه موقعی وسایل شخصی و تختش قرار داشت با اینکه خالی بود اما همون حس رو داشت جای کامپیوتر و میز و جای خالی تخت و وسایلش رو توی ذهنم مرور کردم .

در حموم رو باز کردم حمومی که گاهی به اندازه یک سیاه چاله عمیق منو به ترس میانداخت جایی که ساعت ها برهنه ، گرسنه و تشنه دردی رو تحمل کردم که دوست داشتم .

به پیشنهاد من برای ناهار به بیرون رفتیم و اصلا دلم نمیخواست فکر کنم این روزهای آخریه که کنارش هستم فقط در همون لحظه شاد بودم و میخندیدم .

به رسم قدیم به بیرون از شهر رفتیم و چشممون به رستورانی افتاد که مال منصور و مینا بود اما دیگه خودشون اونجا نبودن و حالا هردو اون سر دنیا زندگیشونو میکردن .

به همون رستوران و همون تختی رفتیم که کلی خاطره داشتم بوی خوب اون مکان منو به گریه انداخت که مسعود دستمو گرفت

+مگه قرار نشد ناراحت نشی

-دست خودم نیست اینجا منو یاد بهترین روزامون میندازه

+الانم بهترین روزمونه

بعد از خوردن ناهار مسعود پشت فرمون نشست نقشه ای داشت که ازش بی اطلاع بودم مثل موقعایی شد که منو برای یه مجازات سخت به جایی از قبل تعیین شده میبرد .

دل توی دلم نبود استرس و هیجان تمام وجودمو گرفت بیشتر از این خوشحال شدم که اون هم مثل من هنوز ذوق این کارو داشت .

وقتی وارد یه مسیر شدیم آشنا به نظرم میومد کلی فکر کردم تا اینکه فهمیدم داره به جایی میره که توی یه زمستون سخت و پربرف منو به اونجا برد .

از شدت هیجان نفسم بند اومد نگاهش کردم و اونم با لبخند مرموزش به من برای ثانیه ای خیره شد .

بالاخره بعد از طی کردن مسیری به اون نقطه رسیدیم طبیعت تابستونیش هم مثل زمستون زیبا و دیدنی بود و هیچ خونه و آدمی اونجا پیدا نمیشد و تهش به یه دره عمیق میرسید .

از ماشین پیاده شدیم من در حال دیدن منظره بودم که دستی پشت گردنمو گرفت و به سمت طبیعت برد. ترس به سراغم اومد و یه لحظه رفتارش عوض شد

-مسعود خوبی؟؟

+دهنتو ببند

با دست راستش گردن و با دست چپش مچ دستمو گرفته بود و به سمت اون دره میبرد

-مسعود داری چیکار میکنی

+فکر میکنی میذارم به همین راحتی بری و تنهام بذاری؟؟

-چی داری میگی وایسا حرف میزنیم جون نگین

+اینجا آخر خط زندگیته

از ماشین پیاده شدیم من در حال دیدن منظره بودم که دستی پشت گردنمو گرفت و به سمت طبیعت برد. ترس به سراغم اومد و یه لحظه رفتارش عوض شد

-مسعود خوبی؟؟

+دهنتو ببند

با دست راستش گردن و با دست چپش مچ دستمو گرفته بود و به سمت اون دره میبرد

-مسعود داری چیکار میکنی

+فکر میکنی میذارم به همین راحتی بری و تنهام بذاری؟؟

-چی داری میگی وایسا حرف میزنیم جون نگین

+اینجا آخر خط زندگیته

هرچقدر به لبه پرتگاه نزدیک تر میشدیم بیشتر میترسیدم برای لحظه ای فکر کردم جنون به سراغش اومده و میخواد منو پرت کنه .

به لبه رسیدیم فقط پاشنه های کفشم روی خاک قرار داشت و جیغی کشیدم و پیرهنشو چنگ زدم

-مسعووود توروخداااا داری چیکار میکنی

توی چشاش نگاهی انداختم انگار نمیدونست داره چیکار میکنه و کنترلشو از دست داده بود وقتی پاهای منو دید به خودش اومد و منو عقب کشید .

خودش هم چند قدم عقب رفت و مات و مبهوت نگاهم میکرد به سمتش رفتم گریه م گرفته بود و یقه پیرهنشو توی مشتام گرفتم

-مسعووود اگه میفتادم چی چرا خودتو اینقدر اذیت میکنی

اون وقتی به حرف اومد که من چند بار تکونش دادم

+اولش فقط خواستم بترسونمت اما...

-اما چیییی؟؟ منو بندازی پایین؟؟ میدونی چه بلایی سرت درمیارن؟؟

بازوهامو گرفت و منو بغل کرد انگار تازه متوجه شده بود چه کاری میخواست انجام بده .

به ماشین تکیه داده بود و سیگار میکشید منم از توی پاکتش که روی کاپوت بود یه نخ برداشتم و روشن کردم سکوت بین ما صداهای دیگه رو قوی تر میکرد رودخونه پایین دره و آواز پرنده ها گوش نواز بود .

قبل از رفتن تماسی به مامانم گرفتم و حال بابارو ازش پرسیدم و اونم خبر از حال خوبش داد منم تصمیم گرفتم با مسعود به خونمون بریم .

سر راه برای عصر و شام یه مقدار خرید کردیم و به خونه رسیدیم هنوز روی اوپن مقداری مشروب بود که مارو وسوسه میکرد .

در کنار خوراکیا شیشه مشروبم گذاشتم

+باز حالت بد میشه

-نه اون بخاطر چیز دیگه ای بود

مشغول خوردن شدیم تا جایی که شیشه به تهش رسید و منم توی اوج مستی فکری به سرم زد

-میای بازی کنیم؟

+چه بازی؟؟

-جرات حقیقت

+این بازی دو نفره نیست

-میدونم اما ما دو نفره بازی میکنیم بطری رو میچرخونیم به جز سمت خودمون سمت راست مال تو سمت چپ مال من

+چی میخوای از این بازی دربیاری؟

-میخوام چیزای زیادی بفهمم

+باشه قبول ولی اگه جرات رو انتخاب کنی دهنتو سرویس میکنم

-قبوله

بطری رو روی زمین گذاشتم و چرخوندم به سمت اون ایستاد هردو بهمدیگه نگاه کردیم

-خب انتخاب کن

+حقیقت

سرم داغ و در حال چرخش بود نمیتونستم روی چیزی متمرکز بشم اما هیجان داشتم

-اولین روزی که منو دیدی میدونم احساسی به من نداشتی چی توی سرت میگذشت

+فقط خودمو ارضا کنم با تو

-ینی ادامه رابطه برات مهم نبود؟

+فکر میکردم کم میاری یه جا و میری

دستمو روی بطری گذاشتم و چرخوندم به سمت چپ رفت که مال من بود .

نگاه عمیقی به من کرد و منم حقیقت رو انتخاب کردم

+کجا ازم عصبانی شدی و دلت میخواست عصبانیتتو روی من خالی کنی

بدون فکر فقط یه تصویر جلوی ذهنم اومد

-وقتی تورو با مینا توی ماشینش دیدم

+حدس میزدم

دستمو روی بطری گذاشتم و چرخوندم این بار هم به سمت من ایستاد اما من جرات رو انتخاب کردم.

وقتی جرات رو انتخاب کردم مچ دستمو گرفت و کف دستمو روی زمین گذاشت

+انگشتاتو از هم باز کن

همون کارو انجام دادم چاقو رو از داخل بشقاب میوه برداشت و آروم بین انگشتام روی زمین فرود میاورد تا اینکه کم کم سرعتشو زیاد کرد .

جیغ کشیدم و خواستم دستمو بکشم اما زورشو نداشتم

-مسعود تو مستی انگشتامو قطع میکنی توروخداااا

هر لحظه سرعتش بیشتر شد و من از ترس کمی دستم تکون خورد و لبه تیز چاقو دقیقا کنار انگشتم به زمین خورد جوری که خون کمی ازش بیرون زد .

دستمو ول کرد و منم با دستمال خون روی انگشتمو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم و برای ادامه بازی ترسیدم .

بطری رو چرخوندم و این بار به سمت اون افتاد ولی بر خلاف انتظارم جرات رو انتخاب کرد .

کمی فکر کردم و دلم چیزی رو که اون لحظه میخواست رو بهش گفتم

+جایی که تا حالا نبوسیدی از من رو ببوس

کمی به من نگاه کرد و به سمتم اومد گردنمو گرفت روی زمین منو خوابوند تیشرتمو بالا داد لباشو روی نافم کشید

نفس توی سینم حبس شد تا حالا اینجوری ندیده بودمش شکممو بوسید و لباشو تا زیر سینه هام برد و من دستامو مشت کردم اما اون لباشو برداشت .

نفسمو بیرون دادم و دستمو روی صورتش گذاشتم

-نمیدونستم ازین کارا بلدی

+من همه چی بلدم فقط...

-فقط چی

+میخواستم وقتی باهمیم خیلی چیزا بهت نشون بدم اما نشد

توی دلم به همه چی فحش فرستادم که نمیتونم اون وجه دیگه از شخصیتشو تجربه کنم وجهی که الان توی چند ثانیه نفسم رو حبس کرد .

بطری رو چرخوندم و این بار هم به سمت مسعود افتاد توی دلم خدا خدا میکردم جرات رو انتخاب کنه همین کارو هم کرد .

-توروخدا یکمشو نشونم بده

منظور منو فهمید و شلوار و تیشرتمو درآورد به قدری تحریک شده بودم که از دهن نفس میکشیدم دستشو روی مچ پام گذاشت و بالا آورد لباشو از روی مچم کشید تا به وسطای رونم رسید .

چشامو بستم و سرمو عقب بردم کشیده شدن لباش روی مچ پام تا بالا انگار برای چند لحظه روح از بدنم خارج شد و حتی صدای قلب خودمو بصورت واضح میشنیدم .

به بغل رونم که رسید انگشت شصتشو روی شورتم کشید آهی غلیظ بیرون دادم و اون کارشو متوقف کرد منم سرمو پایین آوردم و با چشمای خمار نگاهش کردم

-تو یه شیطانی مسعود و من عاشقتم

لبخند مرموزی زد و عقب رفت منم دلم میخواست این بازی تا صبح ادامه پیدا کنه و اون هر دفعه انتخابش جرات باشه .

مسعود هم به این موضوع آگاه بود و اما نمیدونستم چه نقشه ای داره .

بطری رو چرخوند و این بار روبروی من توقف کرد

-حقیقت

+دیگه جرات گفتن جراتو نداری

-نه راستش

کمی فکر کرد و سوالی پرسید سوالی که منو به چالش بزرگی کشوند اما جوابش برای من معلوم بود

+اگه بابات بیمار نمیشد و همین جا میموندین بین من و خونوادت کدومو انتخاب میکردی

-تو

بدون سوال اضافه ای بطری رو چرخوند و از اینکه به سمت اون افتاد خوشحال شدم شاید برای اذیت کردن من هم که شده حقیقت رو انتخاب میکرد اما اون جرات رو گفت .

به سمتش رفتم دستمو روی گردنش گذاشتم و لبمو کنار گوشش بردم و با صدایی تحریک آمیز حرف زدم

-بیشتر نشونم بده

با چشمای خمار و قرمز نگاهی به من کرد و لبخندی زد

بدون سوال اضافه ای بطری رو چرخوند و از اینکه به سمت اون افتاد خوشحال شدم شاید برای اذیت کردن من هم که شده حقیقت رو انتخاب میکرد اما اون جرات رو گفت .

به سمتش رفتم دستمو روی گردنش گذاشتم و لبمو کنار گوشش بردم و با صدایی تحریک آمیز حرف زدم

-بیشتر نشونم بده

با چشمای خمار و قرمز نگاهی به من کرد و لبخندی زد به سمت من اومد و منم خودمو عقب کشیدم اما بهم خیره بودیم دستشو روی سینم گذاشت و من روی زمین خوابیدم .

لباشو از روی گردنم به سمت گوشم برد نفس داغش توی گوشم بقدری تحریک کننده بود که دستامو مشت کردم و خیسی لای پام بیشتر و بیشتر شد .

لاله گوشمو بین لباش گرفت و کشید همین کار کافی بود تا آه من بلند بشه اما اون به این اکتفا نکرد و نوک زبونشو به آرومی روی گوشم حرکت داد .

همزمان با این کارش دستشو به سمت شورتم برد و چهار انگشتشو داخلش کرد و با انگشت وسطش جوری مالوند که آه من تبدیل به ناله ای ریز شد .

وقتی لباش به گردنم رسید دستمو توی موهاش بردم و اونم انگشتشو فرو کرد تنها چیزی که از دهنم درومد این بود

-عاشقتم مسعود

اون ترکیبی از خشونت و آرامش بود میدونست هر روش رو چطوری اجرا کنه تا دیوونه ش بشم هیچوقت این روی دیگشو نشونم نداده بود اما فهمیدم که چیزای زیادی بلده و هنوزم برام غیر قابل پیش بینیه .

منم برای اینکه جلوش کم نیارم کاری کردم که انتظارشو نداشت پامو به سمت جلوی شلوارش بردم و برجستگیشو با انگشتای پام لمس کردم و ادامه دادم همین باعث شد خنده ریزی کنار گوشم بکنه .

وقتی به خودم اومدم که زیرش با هر تکونش ناله ای میکردم و اون همزمان لباش روی گردن و ترقوه م بود .

من زودتر از اون ارضا شدم اما نذاشتم از من جدا شه و با پاهام کمرشو روی خودم قفل کردم اونم داخل من ارضا شد .

سرشو روی سینم گذاشته بود و من موهاشو به آرومی نوازش میکردم

+میخوای از من یه بچه به یادگاری ببری

-آره

+خب پسر میخوای یا دختر

-میگن دخترا به باباشون میرن پس دختر میخوام

+یه دختر مثل من؟ اذیتت میکنه

-عاشقش میشم

+خب اسمش چیه

-خودم بهار و آتوسا و ماهرخ دوست دارم ولی دختر توعه باید تو انتخاب کنی

+ملودی

-ملودی ملودی ملودی چقدر خوبه آره دوست دارم

با زنگ گوشیم تکون خوردم و مامانم بود با نگرانی جواب دادم

-سلام چیزی شده؟؟

مامان : نه نگران نباش فقط خواستم بگم سر راهت چند تا چیزی بخری برات لیست میکنم

-هووووففف سکته کردم باشه بفرست

هنوز لخت جلوش زانوهام توی بغلم بود و با آینه کوچیکم رژ میزدم و اون نگاه میکرد

-هنوزم آرایش کردنم برات جذابه

+آره هیچوقت از دیدنش سیر نمیشم

رژ و خط چشممو که کشیدم نگاهی بهش انداختم و اون خندید منم به سمتش رفتم و توی گوشش حرف زدم

-آقای همه فن حریف خیلی بدی که نمیخواستی این چیزارو نشونم بدی

+حالا که فهمیدی میتونی نری و پیشم بمونی

عقب رفتم و چهره م حالت ناراحتی به خودش گرفت

-عشقم...

+میدونم نمیشه پس خودتو ناراحت نکن پاشو برو

جلوی در موهامو توی شالم داد و من خنده ریزی کردم و با بوسیدنش ازش جدا شدم.

توی ماشین به موزیک ملایمی گوش میدادم که یه تماس تصویری از طرف سعید پسرعموم وصل شد منم کنار خیابون توقف کردم و جوابشو دادم

سعید : چقدر تغییر کردی تو

-سلام چرا تصویری گرفتی؟

سعید : هیچی همینجوری مامانت گله داشت ازت

-گله از منو چرا به تو گفته؟

سعید : نمیدونم دیگه گفت

-خب چه گله ای

سعید : گفت دلت نمیخواد بیای اینجا

-من فقط گفتم باعث نشه حال بابا بدتر بشه

سعید : من اینجا با دو تا دکتر خوب حرف زدم و یه بیمارستان مجهز که یکی از دکتراش دوست خودمه صحبت کردم همه چی آماده س همه اینجا منتظریم

-بلیطمون آخر هفته دیگس

سعید : خونه رو چیکار کردین

-فروختیم

سعید : پس قراره اینجا موندگار بشین

-مامان برای خودش بریده و دوخته فکر اینو نکرده زندگی اونجا چقدر میتونه سخت باشه

سعید : مامان بابای منم فکر میکردن سخته اما وقتی اومدن بهش عادت کردن اینجا تو میتونی پیشرفت کنی کارای خوبی میتونم برات پیدا کنم اصلا کنار خودم باشی چی از این بهتر

-این پنبه رو از گوشت دربیار من اونجا با تو باشم من با هیچ مردی دیگه نمیخوام باشم

سعید : بخاطر مسعود؟ اسمشو درست گفتم نه؟

-بخاطر خودم

سعید : با هیچ مردی نمیخوای باشی حتما دوست دختر میخوای

-بعید نیست

سعید : واقعا؟؟ من دارم شوخی میکنم تو جدی میگی؟؟

-آره مگه چیه

سعید : مامان بابات بفهمن چی

-مامانم میدونه قبلا داشتم

سعید : چقدر عجیب و پیچیده ای تو

مکالمه تصویریم با سعید رو تموم کردم و به مسیرم ادامه دادم دلم نمیخواست مسعود بدونه سعید همون شهریه که ما میخوایم به اونجا بریم اما دیر یا زود باید بهش میگفتم .

بعد از خرید به سمت خونه رفتم و پاکت های خرید رو روی اوپن گذاشتم که مامانم ازم سوال پرسید

مامان : سعید بت زنگ زد؟

-بله

مامان : حالا چرا عصبانی

-چون رفتی بهش گفتی من دوست ندارم بیام اونجا

مامان : مگه غیر اینه

-مامان جان باز این بحثو پیش نکش اولا که مگه به دل منه؟ ما همه چیو فروختیم همه کارو کردیم پس من دلمم نخواد هیچی اینجا برای موندنم نیست دوما من میگم نکنه اونجا حال بابا بدتر بشه و خدایی نکرده پشیمون بشیم

مامان : سعید دکتر و بیمارستان خوبی برامون جور کرده من دلم روشنه همه چی خوب میشه

-خب همه چی خوب بشه منم از خدامه اما شما تصمیم به برگشتن ندارین

مامان : نه ندارم دیگه نمیخوام اینجا بمونیم اینجا چی داره که بمونم؟ جز مریضی و دیدن بدبختی دخترم

-بدبختی من؟؟؟ من دیگه حرف نمیزنم چون ممکنه بابا حالش بد بشه

به اتاقم رفتم و به مسعود پیام دادم همه چیو بهش گفتم اونم این روزا اونقدر بی دفاع بود که سکوت رو به اعتراض ترجیح داد .

روزشمار جدایی

فکر به اینکه ۵ روز دیگه در دورترین نقطه زمین به کسی که سالها حتی نفسی از من جدا نبود قلبم رو از جا درمیاورد اما نخواستم این روزها به تلخی بگذره .

هر روشی که باعث خوشحالی نسبی اون میشد انجام دادم از خرید لباس تا رفتن به جاهای مختلف اما ته همه اینها جز خداحافظی چیزی نبود .

توی خونه پیرهنی که براش خریده بودم رو پوشید دکمه هاشو براش بستمو یقشو صاف کردم نگاهی بهش انداختم

-رنگ طوسی خیلی بت میاد

+اینارو میخری مثل بچه ها دهنمو ببندی؟

دستامو روی صورتش گذاشتم و بغلش کردم

-عشقم میشه اینجوری نگی؟ به خدا نمیدونم چیکار کنم

+عیبی نداره هرکاری فکر میکنی درسته انجام بده

دو روز مثل برق و باد گذشت و حالا سه روز مونده بود انگار عقربه های ساعت و روزشمار تقویم بر علیه من بودن حتی توی بغلش هم خوابم نمیبرد و به تیک تاک ساعتم گوش میکردم .

پنجره رو باز کردم سیگاری روی لبم گذاشتم و آروم فندک زدم تا بیدار نشه به آسمون و ماه چشم دوختم .

فکر به اینکه با طلوع خورشید فقط دو روز برام باقی میمونه اشکمو درآورد توی ذهنم همه چی گذشت از واقعیتی مثل نرفتن و موندن تا خیال و توهمی مثل ماشین زمان ماشینی

که منو به چهار سال قبل برگردونه و در روزی که زنگ رو زدم پیاده کنه .

دلم میخواست در یک چرخه بی انتها گیر میکردم در چرخه ای که آغازش اون روز و پایانش امشب و آخرین تصویرم از اون خوابیده با بدن لخت و موهای ژولیده باشه .

یکی از این دو روز رو حتی یه ثانیه ش رو از دست ندادم و تمام وقت با اون بودم از س.کس و صبحونه تا گشت و گذار به تمام جاهایی که دلمون میخواست بریم از خوردن بستنی ذغالی تا عکسای دو نفره ای که قراره یه روز با دیدنش حکم مرگ منو امضا کنن .

آلارم گوشی مثل ناقوس مرگ به صدا درومد و بالاخره روزی که ازش میترسیدم فرا رسید

روز آخر...

فکر به اینکه با طلوع خورشید فقط دو روز برام باقی میمونه اشکمو درآورد توی ذهنم همه چی گذشت از واقعیتی مثل نرفتن و موندن تا خیال و توهمی مثل ماشین زمان ماشینی که منو به چهار سال قبل برگردونه و در روزی که زنگ رو زدم پیاده کنه .

دلم میخواست در یک چرخه بی انتها گیر میکردم در چرخه ای که آغازش اون روز و پایانش امشب و آخرین تصویرم از اون خوابیده با بدن لخت و موهای ژولیده باشه .

یکی از این دو روز رو حتی یه ثانیه ش رو از دست ندادم و تمام وقت با اون بودم از س.کس و صبحونه تا گشت و گذار به تمام جاهایی که دلمون میخواست بریم از خوردن بستنی ذغالی تا عکسای دو نفره ای که قراره یه روز با دیدنش حکم مرگ منو امضا کنن .

آلارم گوشی مثل ناقوس مرگ به صدا درومد و بالاخره روزی که ازش میترسیدم فرا رسید مثل بچه ای که ترسیده از داخل اتاقم تکون نمیخوردم .

خونه خالی و فقط چند تا کارتن باقی مونده بود که اونارو هم خاله م از اینجا میبرد همه چی بوی رفتن میداد و من سرمای عجیبی توی وجودم حس کردم .

با ماشین خودمون به فرودگاه میرفتیم اما همین ماشین هم بعد از رفتنمون به فروش میرسید و پولش برامون ارسال میشد .

پرواز اول به یکی از کشورهای عربی و بعد از اون مقصد اصلی ما بود حس خوبی به این پروازها با شرایط بابام نداشتم اما چاره ای نبود و در مسیری از پیش تعیین شده قرار گرفته بودم .

اصلا دل خداحافظی با عزیزانم بخصوص مسعود رو نداشتم اما اون اصرار داشت که توی فرودگاه حضور داشته باشه با وجود اخم و غرهای مامانم انگار اون هم دلش برای من سوخت و به این خواسته آخرم جواب مثبت داد .

توی مسیر از شدت دلتنگی حالت تهوع گرفتم و یه کنار ایستادم و حالم بهم خورد خاله م کمی آب برام آورد تا صورتمو بشورم و به ادامه مسیر برگشتیم.

توی بلوار منتهی به فرودگاه بودم که مسعود پیام داد

+پشت سرتم

از توی آینه نگاهی به عقب کردم با ماشین پشت سرم میومد بغض تمام وجودمو گرفت دلم میخواست همین لحظه و همین جا خودمو از ماشین پرت کنم تا به فرودگاه نرسم .

وقتی به فرودگاه رسیدم که الهه ، رکسانا ، فرناز و الناز همگی کنار هم ایستاده بودن و الهه اشکش بند نمیومد و با دیدنشون توی آغوش همشون جا گرفتم و بغضم ترکید .

الهه : رفیق نیمه راه نبودی که

-کاش بمیرم و دوریتونو نبینم

رکسانا : این حرفا چیه میزنی مطمئنم همه چی خوب میشه و بابات روبه راه میشه توام یه زندگی جدید اونجا درست میکنی

از شدت گریه نفسم بالا نمیومد که الناز یه بطری آب برام آورد

الناز : عزیزدلم این چه کاریه با خودت میکنی حتما قسمت همین بوده

چند قلوپ آب خوردم که الهه به پشت سرم اشاره کرد

با دیدنش دنیا روی سرم خراب شد و دستمو جلوی دهنم گرفتم و بی صدا اشک ریختم .

مسعود که انگار ظاهرشو درست کرده بود تا درونش دیده نشه جلو اومد لبخند آروم روی لبش اما چشماش چیز دیگه ای میگفتن وقتی نزدیکم شد بدون فکر به چیزی توی آغوشش رفتم و بو کشیدمش .

وقتی سرمو از توی گردنش بیرون آوردم با چیزی مواجه شدم که اولین بار بود میدیدم چشمای خیسش کل صورتشو پر کرده بود با دیدنش انگار باقیمونده های دلم فروریخت و بهش خیره شدم .

با انگشتام صورتشو پاک کردم اونم با لبخند اجباری حرف زد

+مراقب خودت باش نمیخوام زندگیتو نابود کنی نمیخوام غم و غصه همه چیتو ازت بگیره زندگی کن جوری باش که من همیشه میخواستم باشی همون نگین شر و شیطون اما..

-اما چی عشق من

+خودتو دست هرکسی نده

وقتی این جمله رو گفت صداش لرزید و دوباره اشکاش مثل بلورهای تازه ای که منتظر بیرون اومدن بودن روی صورتش سر خورد .

با آستین پیراهنش اشکاشو پاک کرد دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و حالت جدی به خودش گرفت

+بهت دستور میدم زندگی کنی نگین فهمیدی؟؟

-آخه زندگی من تویی مگه میتونم

+این آخرین دستور اربابته

دستامو روی دستاش گذاشتم و به سمت لبام آوردم و بوسیدم

با اعلام بلندگوی فرودگاه وقت رفتن به سمت هواپیما بود دستشو گرفته بودم و ول نمیکردم اون با گام های سنگین دنبالم میومد و من طاقت جدایی نداشتم .

وقتی به آخر خط رسیدیم دستمو به طرف خودش کشید و توی چشام خیره شد

+من دوستت دارم و همیشه داشتم تو قشنگ ترین تصویر من از زندگی هستی چشمات و عطرت و صداتو هیچوقت فراموش نمیکنم

آخرین آغوش

آخرین نگاه

آخرین لمس

آخرین لبخند

و آخرین دیدار...

✖مسعود ✖

سه ماه بعد روز ده مهر

یکی از بهترین لحظات یک عشق روزاییه که به خاطره میمونه روز تولد ، ولنتاین ، سالگرد آشنایی توی این روزاس که ذهن آدمو به همون مکان و زمان پرت میکنه .

شاید یک سال قبل توی این روز شادترین آدم دنیا بودیم و دنیا رو مال خودمون میدونستیم اما الان توی تنهایی خودم به جای شمع های تولد آتیش فندکم خاموش میشه .

گوشیمو کنار گذاشته بودم تا پیامی ازش اومد سریع ببینم نتم رو روشن کرده بودم تا مثل همیشه توی یه استوری منو تگ کنه و بگه عشقم تولدت مبارک خودم تلگراممو دائم چک میکردم تا برام یه متن طولانی عاشقانه فرستاده باشه .

اما ...

اما شماره ای که خاموشه اینستاگرامی که پاک شده و تلگرامی که اون بالاش نوشته Delete account چجوری میخوان به من تبریک بگن.

وقتی جدایی اتفاق میفته حتی دوستها و آدم های اطرافی که همیشه دورت بودن تنهات میذارن انگار اونا هم فقط منو با اون میشناختن و حالا براشون غریبه ای بیش نبودم .

نگاه به عکسای دو نفره و عکسای تولد سال های گذشته فقط برای لحظه ای منو خوشحال میکنه خوندن پیام هایی که انگار همش یه رویا بوده و هیچوقت اتفاق نیفتاده منو تنهاتر میکنن حتی پیام هایی با این متن

-عشقم نیم ساعت دیگه اونجام

چقدر حالا این پیام میتونه زجرآور باشه وقتی نمیتونی نیم ساعت دیگه پیش من باشی وقتی دیگه نمیتونم واسه دیر کردنات غر بزنم و تو با خنده و دلبری منو آروم کنی .

نگاهی به خودم توی آینه انداختم صورتی که از شدت لاغری استخوناش بیرون زده و سیاهی زیر چشمام حالا انگار رنگ این روزای منه .

به قول احسان خواجه امیری مرد واسه هضم دلتنگیاش گریه نمیکنه قدم میزنه اما من میگم وقتی مرد دیگه نتونه چیزی رو هضم کنه گریه میکنه و وقتی مردی گریه میکنه ینی به آخر خط رسیده .

حتی دیگه خونوادم هم ترس حرف زدن با منو داشتن و انگار سکوت من به نفع اونا بود سکوتی که همه جا همراهم بود و تنها دنیای من توی یه پاکت سیگار و یه هندزفری خلاصه میشد .

من به دو قسمت تقسیم شده بودم مسعود قبل از جدایی و مسعود بعد از اون این آدمی که بودم هیچ شباهتی به سابقش نداشت چه ظاهری و چه درونی ، دنیای رنگی ای که نگین به من هدیه داده بود حالا خاکستری شده .

چند ماهی از آخرین باری که دیدمش میگذره هیچ خبری ازش ندارم و برای اینکه بدونم حالش خوبه یا نه به همه رو آوردم و از همه خواهش کردم .

الهه تنها رابط من و اون بود که اونم چند وقتی ازش بی خبر اما تا بالاخره یه تماس باهاش گرفت و به گفته الهه اولین سوالش این بوده

-مسعود خوبه؟

و الهه ای که برای اینکه اون حالش بد نشه همه واقعیت رو نگفته اما اون نگین بود و منو میشناخت میدونست من توی چه حالیم و امکان نداشت حرفای الهه رو باور کنه .

الهه وقتی منو برای اولین بار بعد از چندین ماه دید شوکه شد و بغض کرد

الهه : چی به روز خودت اوردی مسعود حداقل بخاطر نگین از این وضعیت بیا بیرون

+حالش خوبه؟

الهه : دوتاتون فقط این سوالو ازم میکنین فقط مجبورم بهتون دروغ بگم

+میدونم

الهه : مبینا رو به یه بیمارستان اعصاب و روان انتقال دادن

+چرا؟

الهه : میخواسته خودشو بکشه

+میخوام برم ببینمش

الهه : نمیدونم چی بگم فقط حالتو بدتر میکنه

روز بعد به همون بیمارستان رفتم و با مشخصاتش اتاقشو بهم نشون دادن

پرستار : کسی ملاقاتش نمیاد شما چیکارشی

+از طرف یکی از دوستای قدیمیش اومدم ببینمش

پرستار : وضعیت درستی نداره فقط مراقب باشین چیزی بهش نگین که حالش بد میشه جیغ و داد میکنه

در اتاقشو که باز کردم سه تا تخت بیشتر اونجا نبود و دوتاش خالی و یکیش مبینا که صورتش رو به پنجره بود .

با صدای در روشو برگردوند منو دید و ملافه رو روی سرش کشید اما جیغ نزد

مبینا : ببخشید ببخشید ببخشید ببخشید

این تنها کلماتی بود که گفت و بدون حرفی از اتاقش بیرون اومدم و بیمارستان رو ترک کردم.

پایان